۲

فرهنگ
دانشگاهی

فارسی عربی

الف - ی

با جمله‌بندیها و امثله

فرهنگ دانشگاهی ۲

فارسی به عربی

با جمله بندیها و امثله

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

حقوق طبع و تقلید و هرگونه اقتباس محفوظ است

جمعداری اموال
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
ش-اموال: ۵۲۸۸۳

از نشریات

انتشارات فرحان - تهران

تلفکس: ۶۶۴۸۰۲۴۸- تلفن: ۶۶۴۰۳۹۵۰

کتابخانه
مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی
شماره ثبت: ۲۶۵۷۶
تاریخ ثبت:

بنام آنکه گیتی نام از او یافت

تقدیم به پیشگاه باعظمت منجی عالم بشریت

حضرت حجة ابن الحسن العسکری عجل الله تعالی فرجه الشریف

سیاح، احمد، ۱۲۹۹
فرهنگ دانشگاهی (۲) فارسی به عربی با جمله‌بندی‌ها و امثله / احمد سیاح. - تهران
فرحان، ۱۳۸۱ -
۸۰۸ ص.
ISBN: 978 - 964 -92593 - 5 - 2
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی - واژه نامه‌ها. عربی. الف. عنوان.
PG ۶۶۲۶ ف۲س۹۵ ۴۹۲/۷۳۱
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۸۱-۱۰۸۶۵م

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

انتشارات فرحان

نام کتاب: فرهنگ دانشگاهی (۲) (فارسی به عربی)
مؤلف: احمد سیّاح
نوبت چاپ: سوّم
تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
چاپ
تاریخ انتشار: ۱۳۸۶
قیمت: ۷۵۰۰ تومان
ناشر: انتشارات فرحان (۶۶۴۸۰۲۴۸ - ۶۶۴۰۳۹۵۰)
تهران: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، اوّل نظری شرقی، پلاک ۲۴۰

شابک: ۲ - ۵ - ۹۲۵۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸ ISBN.978-964-92593-5-2

www.nashreislam.cam email:sayyah@nashreislam.cam

بسم اللّه الرحمن الرحیم

مقدمه

نَحمدکَ اللّهم علی ما انعمنا من نعمائک و نشکرک علی ما الهمنا من فضلک و آلائک و نصلی علی سیّدنا و نبینا خاتم المرسلین محمّدبن عبداللّه و آله الطیبین الطاهرین المعصومین سیّما بقیة اللّه الاعظم روحی له الفداء

هیچ لفظی از لغات متداول دنیای فعلی به وسعت لغت و کلمات عرب نمی‌رسد، به حدّیکه برای هر معنائی چندین لفظ ذکر گردیده، زیرا به ثبوت رسیده که لغات این زبان سماعیست نه قیاسی، و آنچه بزرگان اهل فن شنیده‌اند در کتب لغت ضبط و ثبت نموده‌اند

و امّا آنچه شهرت دارد که برای لفظ شیردرنده هفتاد لغت ذکر شده، صحت ندارد چون در اثر استقصائی که حقیر نمودم بموجب(رُبّ شُهرة لااصل له) یکصد و شصت لفظ برای این کلمه پیدا نموده،و متذکر می‌شوم. (استخراج از فرهنگ جامع نوین).

دمیری: در مقدمه کتاب حیات الحیوان از قول یکی از محققین برای اسد (شیر) یکصد و سی اسم نامبرده، لکن حقیر یکصد و شصت نام یافته‌ام که بشرح ذیل ذکر می‌شود.

ابوالاشبال	رِبَاض	سرحان	ضابط	عرباص	غَضَوَّر
اسجر	رزّام	سُلاقِم	ضِرزِ	عِرصَم	غَضافر
اسد	رابض	شاکی	ضیثم	عِرناس	غضنفر
ارسلان	رادی	شنابث	ضَیغم	عارن	غَیّال
اشهب	زائف	شنبث	ضواری	عُراهِم	غَیطم
اصدع	زُفر	شتیم	ضَغِر	عَرهم	فارس
اَصید	زهدم	شخاف	ضغبّی	عَزّام	فَرّاس
اضبط	زیّاف	شُرابث	ضمرز	عَسرب	فراسِن
اکلف	ژبان	شَکِم	ضمضم	عَسلق	فدوکس
دَماجِس	ساری	صلدام	ضُماضِم	عَشارب	فَدفَد
دَوّاس	سبع	صِلقام	عَبّاس	عَشرَّب	فَضافِصه
دَوکس	سَبرو سِبر	صِلهام	عَبُوس	عَنبس	قراسِن
دَهُوس	سِبطَر	صُمالخ	عَتاص	عَنابِس	قَبّاب
دِهلاث	سَبعَة	صِمناج	عادی	عَیّار	قِرحان
ذائر	سَبعُ البحر	صِمّ	عُذافِر	عثوثر	قَسوَره

قُساقِس	لَيث	مُضَبَّر	مِهراع	نَهُوس	هُصَّام
قَرَوس	مُتَرَبِّد	مُضَرَّج	مُهرِع	وَردَة	هُصَم
قشعم	مُتقدي	مُضَرَّس	مَهرت	وَهّاس	هَصُوم
قُصقُصه	مُتنادر	مُعتلي	مِهزَع	هَجّاس	هَمّاس
قصّال	مُتَمهِّر	مَعس	مِهصَم	هَدير	هُمام
قَطوب	مُتَوَرِّد	مُغِبّ	مُودي	هُرّ	هَمهام
قَعّاس	مُرتصِف	مُقَصّال	مَيّاس	هَرّات	هِندس
قُفصُل	مرزبان الزاره	مِقعاس	ناهِد	هُرّاس	هَوّام
کفّات	مُزبِر	مُمقِر	نَهّات	هَرِس	هَيزَب
لائِث	مُساري	مُنشَدِّر	نَهّاس	هَرِمَة	هَيصَم
لابِد	مُصحِر	مِنهَت	نُهامَة	هَرووت	
لِحاسَة	مُصَمعَدّ	مُنيخ	نَهِز	هُزع	

و به همین ترتیب اکثر بلکه کلیه لغات عرب شامل الفاظ متعدد می‌باشند و اغلب غیر از معانی لفظی معانی ضمنی دیگر هم دارند، لذا با این توسعه الفاظ چنانکه ادعا شود که فلان لغت به فلان لفظ باید اداگردد، معلوم نیست ادعاکننده احاطه داشته باشد که آن لغت را منحصر به فلان لفظ نماید.

حقیر کتابهای بسیاری را در این فن مطالعه و تطبیق نمودم و با چند نفر عرب زبان گفتگو داشتم، معلوم شد که هر کس به اندازه استعداد خود کلماتی را استخدام نموده، و آن لفظ منحصر به گفته یا نوشته او نمی‌باشد.

استعمال هر کلمه بستگی به گفتار و سلیقه و محفوظات آن شخص دارد، علیهذا چنانچه در تبدیل لغات فارسی به عربی و بعض جمله‌بندیها به نظر آگاهان خدشه‌ای رسیده و یا لفظی بهتر به نظرشان می‌رسد به آن معنا نیست که ما حق کلمه یا تبدیل آنرا ادا نکرده باشیم، بلکه به اندازه کوشش و استقصاء و توان خود توانسته‌ایم رفع احتیاج مطالعه کنندگان را فراهم نمائیم.

در ضمن برای بعضی لغات مثال و جمله‌بندیهائی قرار داده شده تا طرز انشاء عربی را دریابند و فاصله بین ترجمه‌ها که ممکن است ضد هم باشند با (،) مشخص شده است.

وَاللهُ المُستَعان و عَلَیه التکلان

(شوال ۱۴۲۲) احمد سیّاح

آ

آ: الحَرف الأول مِن حساب الجُمَّل (ابجد).

آئسه: إمرأة فی سِن اليأس

آئين: العادة، القاعدة، الدين و المذهب، القانون، السُنَّة، المِنهاج، الرسم و الرسوم أسْلوب

آئين بستن: تزيين الشوارع والاسواق فی الاعياد، (آئين بندی، آئين بندان)

آئين بُلشويكی: بُلشُفِيَّة

آئين دادرسی: اصول المحاكمات، قانونُ المرافعات.

آئين داوری: قانون القضاء.

آئين كيفری: قانونِ جنائی.

آئين نامه: النظام، الاجراء القانون، لائِحة، وَرقة عمل

آئينه: المِرآة زَجَنجَل، مِنظار

آئينه رو: جميل الوجه

آئينه فلزی: مِرآةٌ مَعدَنِيَّة

آئينه گر: صانع المرايا

آب: الماء ـ الجاه، اللمعان ماء، مِياه، المنيّ، مُوهَة

آب آتش: الماء بلون النار (كنايةٌ عن الدموع الحارة)

آب آشاميدن: شُرب الماء

آب آوردن: رَمَد، مَرض العين

آب آهک: ماءُ الجير

آب از آب تكان نخوردن: سُكون

آب از آسياب افتادن: إستقرار

آب از سرچشمه گل آلود است: الماءُ كَدِرٌ مِن مَنبَعِه (كناية عن فساد الامر)

آب از سر چشمه گل است: فَساد الشیء من أساسه

آب از سر گذشت: جاوز الماءُ الرّأسَ (كناية عن الوقوع البلا)، غَمَرَ الماءُ

آب از سر گذشتن: إستغراق، إنشغال، إنغماس

آب اكسيژنه: ماء مُؤَكسَد

آباجی: أخت

آباد: المعمور، المزروع، الخِصب، عامِر، مَأهول (مَن آباد كردم: أنا عَمَّرتُها) (اين شهر آباد شد: تَعَمَّرت هذهِ البَلدَة)

آبادان: عبدان، عَبّادان مَدينَة العامر

آبادانی بيابانها: تَعمير

الصَّحاري

آبــادي: العُـمران، القَـريَه، الريف

آبان: الشهر الثامن من السنة الشمسية الإيرانية

آب انبار: الصَـهريج، يُـذَخَّرُ المـــاء تــحت الارض للشرب، خَزّان مِياه

آب انداخـتن: القــاء المـاء، إستقاءُ الماء (في الحوض)

آب انــدك: دَثـنَة، ذُق، رَفَض، نَشُوح

آب أنگــور: عـصير العِـنَب، الخمر

آب باران: ماءالمطر

آب باريك: مــاءالقـليل، قِـلة الدُخل، ضِيق ذات اليد

آب باز: الغوّاص، السَبّاح

آب بــازي: ســباحة، عَـوم، غَوص

آب بجوى باز آمد: رجع الماء إلى النَّهر (رَجَعت المِياه الى مجاريها)

آب بجوى باز آمدن: عَــودة المِياه إلى مَجاريها

آب بـر آتش ريـختن: القـاء الماء على النار (كناية عن اطفاء الفتنه)، تَهدِئة

آب برداشتن: حمل الماء، ذو مـــعنًى خَـفِي أو دَلالة أخرى

آب بُرنده: الماء القاطع (الماء المعدني)

آب بستن: السَــدّ المــاء، مَنع تدفُّق المِياه

آب بســيار: غَـدَق، غُـذارم، غُذار

آب بسـيار روان: هُـزاهِـز، هَزهاز

آب بند: ما يجمّد الماء، سَد

آب بندان: بِركة كبيرة

آب به آب شدن: تَغيير الجو، السَّفر

آب بها: ثـمن المـاء، أُجرة السقي، قيمة الماء

آب به يک جوی نرفتن: تنافُر، عَدم التَّوافق

آب بــيني: رَشــح، مـخاط، خُــواعَة، رُعـال، رُغـام، مَحط، مُخاط

آب پــاش: رِشـاشَة المــاء، المِرَشَّة، وِعاء رش الماء، مِضَخة

آبپاش: رَشاشُ الحَدائق

آبپاشي: ذَرّ

آب پاشيدن: رَشُّ الماء (**جلو منزلتان آب بپاشيد:** رَشّوا الماء أمام باب داركم)

آب پاكى روى دست ريختن: الرّد بالرفض، قَطع الأمل

آب پــاكــي روى دستش ريخت: صَبَّ على يده ماء نَظيفا

آب پخشان: دِلتا

آب پخش كن: بَخاخة

آب پرتقال: عَصير البرتقال

آب پره: نافورة

آب پز: مسلوق

آب پنير: شِرشُ اللبن، مِش

آب تابه: آفتابه، ابريق المـاء، الطاسه.

آب تنى كـردن: أن يَستحِم، يَعطِس في الماء، سَخّان الماء

آب تلخ: الماءُ المُرّ (كناية عن الخمر و عن الدّمع)، ماءٌعَقّ

آب تَني: الاستِحمام بـالماء، الاغتسال

آب جَو: ماءُالشعير، الفُقّاع، البيره، مَربِسَة، بيرا.

آب جُو: ماءُ الساقِيَة أوِالقَناة

آبجو ساخت: خَمَرَ الخَمرَة

آب جوشيده: المـاءُ المُعقّم بالغَلَيان

آبجو مصرى: بُوزة

آبجِي: الأُخت (بدل خواهر)

آب چرا: إفطار

آب چشمه: ماء العَين، اليَنبوع،

ماء الابار
آب چکیده: المَاءُ المُقَطَّرُ
آبچین: مِنشفة، فُوطَة
آبچین کردن: تَمحیر الجدران، مِعجنة، سَد
آب حیات: إكسِير الحياة
آب حیوان: ماءُ الحياة
آب خَست: الفاكِهةُ الفاسدة
آب خُشک کن: نَشّافة، ورق نَشّاف
آب خنک: قَرُور
آب خوُر: المشرَعَة
آبخور: نَصيب، سَهم، رِزق
آبخور، آبخورگاه: مَنهل
آب خوردن: شُرب الماء، عُبّ
آب خورده: سِقى
آبخورکندن: رَحيل
آب خوری: القَدَح، الكأس، كُوب
آب خوُست: الجزيرة، البرزخ في الجغرافي، مُستنقع.
آب خوشگوار: مَاءٌ ناجِع، مَاءٌ نُجوُح
آب خون: مُستنقع
آب خیز: المُستنقع، فَيضان الماء، الميزاب
آب دادن: إِعطاءُ الماء، السَّقى، إرواء، طِلاء

المعدِن، تَذهيب
آب داده فلزات: مَسقِي
آبدار: ذوماء، توُصَف به الفاكِهَة، ساقٍ، فَرّاش، ساعٍ، نَضير، أنضر
آبدار، آبکی: سايط
آبدارخانه: المحل الذى لِإعداد الشاى و القَهوَة، بُوفيه، مَقصِف
آب داغ: الماء الحار، الماءُ السّاخِن
آبدان: المثانة، الآنيه، غَديرماء.
آبدانک: المثانة الصغيره
آب در پوست چیزی دویدن: إثراء، إمتلاء
آب در چیزی کردن: غِش، مَكر
آب در غِربال: الماء في الغربال، بلا جَدوى، غير مجدٍ، هَباء
آب در هاون سائیدن: سَحق الماءُ في الهاوَن، عَبَث، عَمل غير مُجدٍ
آب دُزدک: الحُقنَة الجِلديَّة (الابرة) ماص لِلماء
آب دُزدک: سُوس، حُقنَة، سِرِنجة، حُقنَة، سِرِنجة، طُرمبَة
آبدست: الوضوء، الاستنجاء

بالماء، عَباءة.
آبدستان، آفتابه، إبريق: مِرحاضَة
آب دَماغ: الرّشح المَخاط
آب دماغ انداختن: التَمَخُّط
آب دهان: البُصاق، اللعاب الفَم، لُعاب، رِيق، قَشا
آبدوغ: اللّبن الرائِب، لَبَنُ الخَضّ، مَخِيض
آبدوغ خیار: يُصنع مِن المخيض و الخيار
آب دهنده: ساقي
آبدیده: المرطوب، المُبَلَّل، دموع العَين، رَطب، مُبتل، دَمع، دُموع
آب راه: مجرى الماء، النهر، الساقِيَة
آب راهه: نَهر، جَدول
آبرُفت: طَمى، غِرين، بقايا الماء
آب رَفتن: أن يَنكمِش، يَكش
آب رنگ: ألوان مائية
آب رَو: المجرى الذى يُحفَر في الأرض، مَجرى الماء
آبرو: ماء الوجه (كناية عن الشرف) كَرامة، مَكانة، جاه، عِرض، شَرف
آب رَوان: الماء الجاري، راسِم

آبرو بردن: إهانة، إذلال

آبرودار: العَفیف، الشریف

آبرومَند: الوجیه، العفیف

آبرومند، ارجمند: مُحتَرَم

آب ریختگی: اِفتضاح

آبریز: المِرحاض، المبولة، الدلو، مَبزَل الماء

آب ریز: مَسقط الماء، بالوعة، إبریق، (مستراح)

آب ریزان: ماءٌ سَدَم، مُسَدَّم

آبریزش: تقاطر الماء من السقف، تقاطر الدمع مِن العین

آب زدن: رَیّ، تَرطیب

آب زرد غلیظ رحم: سُخد

آب زلال: ماءٌ سَهو

آب زِندگی: ماء الحیاة

آب زی: مائیّ

آب زیپو: رَقیق القوام، واهِن، غیر مرکّز

آب زیر پوست رفتن: دخول الماء تحت الجِلد

آب زیرکاه: الماء تحت التبن (کنایة عَن الفَطِن)، ماکِر، رَوّاغ

آب سازی: تَخمیر، صِناعة الجِعَة

آبسال: البستان، الحدیقة

آبسالان: البَساتین، الحدائق

آبست: شَحم قِشر الاترنج و غیره

آبِست: رَحم، أرض صالِحة للزراعة

آبِستَن: الحامل، الحُبلیٰ، حَبلان

آبستن کردن: تَلقیح، تَخصیب

آبِستَن نشدن: العُقم، عدم الحمل

آبستنی: الحَمل

آبسته: حامِل، حُبلیٰ، أرض مُهیّأة للزراعة

آب سدگرفتن: اغلاق الماء

آب سرد: ماءٌ خَصِر، قَرقَف

آب سرد تازه: زُلال

آب سردکن: بَرّادِیَّة

آب سواران: حباب الماء

آب سیاه: الماءُ الاسود، الماء السوداء تُصیب العین، نَبیذ

آبشار: الشَّلال، ماءالنهر المنحدر

آبشار: مَسقَطُ میاه، سَلسَل، شاغور

آبشتگاه: محل الخلوَة، المختفی‌المِرحاض،مَخبأ.

آبشتن: تَخفّی، تَنکُّر،استخفاء

آبشتنگاه: مَخبأ، خَلوة

آبِشخور: المشرَعَة، الینبوع

آبشخور، آخور: مِدوَد

آب شدن: ذَوَبان، شِدة الخجل

آب‌شناس: العارف بمواضع المیاه

آب شناور: عَوّام

آب شنگ: طَشت، وِعاء للاستحمام

آب شور: الماء المالح، خَمطریر، ماءٌ قَدِع.

آب شور، آب اندکی: ماصِع

آب‌شیب: مجری‌الماءالمنحدر، البالوعه، المَبزَل

آب شیرین: الماءُ الحُلو، الماء العذب

آب شیرین،خوشگوار: نَقیص، ماءٌ ناقِع

آب صافی: عُراقَة

آب طلا: ماءُ الذهب،دَلِص.

آب طلائی: المَذهَّب

آب طلاکاری: التذهیب

آب غوره: ماء الحصرم

آب غوره‌گرفتن: بُکاء کاذِب، دُموع التماسیح

آبفشان: الانبوبة التی یرشُّ مِنها الماء

آب فلز داد: غالَجَ الحدید

آب فوران کننده بسیار: قَلِیص

آب قلیا: ماءُ الصّودا
آب قلیائی: بُوغادَة
آبکار: السقاء، الذی حِرفته طَلْیُ بِماء الفِضَةِ اَوِالذَهَب (وللعمل آبکاری)
آب کار: سَبّاح
آب کرد: اَذابَ
آب کردن: تَذویب، إذابة الصَّهر، الغِش فی البیع
آبکش: السقاء، الذی یُخرج الماء مِن البِئر، ساقِیَة
آبکش: مِصفاةُ الطَبخ
آبکش چلو صاف کنی: قَحُوف
آب کشیدن: سحب الماء
آب کشنده: ماتِح
آب کف آور: طِحرِب
آب کم: ماءُ نَکِد
آب کننده: مُحَلِّل
آبکی: کثیر الماء، مُمتلِئ بالماء، مَصلِیَّة
آبکی (شُل): مَرِخ
آبکی شدن: أن یَسیل
آبگاه: بِرکة، حَوض ماء
آبگرد: ساقیة
آب گردان: المِغرَفَة
آب گرفتن: سَدُّ مَجری الماء، اخذ الماء الفَواکِه
آب گرفتن: أن یَعصر
آب گرم: الماء الساخِن، الماء المعدنی الحار
آب گرم: ماءٌ سَخین اَوسَخاخین
آبگرم کن: سَخّان، غَلایة، بَکرَج، تَنَکَة
آب گرم کن (دیو تزم): سَخّان، مِسخَن
آب گز شدن: تَعفّن، تَحمّض
آب گل: ماء الورد
آب گل آلود ته چاه: مَطخ
آب گند: الماء الراکد
آب گوارا: ماءٌ لَذّ
آبگوشت: الماء اللحم، المَرق، الحَساء
آبگوشت: ثَرید، فتة
آبگون: ما یُشبِه لونُه لونَ الماء، نَشا، لامع، أزرق اللون
آبگونه: نَشا، لامع، أزرق اللون
آبگیر: البِرکَة، مجتمع الماء کالبُحیرَة
آبگینه: الزُجاج، البَلّور، الماس
آبگینه: مِیناء
آب لمبو، آب لُمبه: مَعطوب
آبِله: الجُدَرِیّ، البَثرَة، ماهَه
آبِله رو: مُجَدَّر الوجه
آبله روی: مُلاحَکَة
آبله ریزه به رخسار: عُدّ
آبله کوب: لِقاح للجُدَری
آبله کوبی: تَلقیح ضد الجُدری
آبله کوبی: تَطعیم
آبله کوبیدن: التَطعیم ضِد الجُدَرِیّ
آبله گاوی: الطاعون البَقَری
آبله مرغان: جُدَرِیُّ الطُیور
آبله و تاول کرد دست: تَنَفَّطَتِ الیَد
آب لیمو: لیمونادة، عَصیر اللَّیمون
آب مروارید: الماء الأبیض
آب مروارید: المیاه البیضاء
آب معدنی گرم: یَنبُوعٌ حارّ
آب ملول: الماءُ الدافِی
آب منی مرد: نُزل، نُزالَة
آب میوه: ماءُ الفاکِهه
آب میوه: عَصیر فواکه، مُرطِّبات
آب ناپاک: الماء غیر الطاهر
آب نبات: شکر النبات، بونبونی
آب نبات ترش: بَستیلیة
آب نقره داد: تَفَضَّضَ
آب نقره کاری: تَفضیض
آب نکشیده: قَبیح
آب نما: السَّراب، العَساقِل،

جَدول ماء.
آب نمک: فَصُّ الملح
آبو: خالٌ، خالة
آب و تاب دادن: الإسهاب فی شرح الشیئ، المبالغه فی وصفه
آب و تاب دادن: التَّفصیل فی الکلام أو المبالغة فیه
آب وَرز: سَبّاح، مَلاح
آب ورنگی: جَمال، حُسن
آب و لعاب دهان: رُضاب
آب وند: وِعاء لشرب الماء
آبونمان: إشتراک، عُضویة
آبونه: مُشترک فی صحیفة أو ما إلی ذلک
آبونَة: الاشتراک فی المَجلاّت (یقال بِبَدَلٍ: الاشتراک آبونمان)
آب و هوا: الطقس، المناخ
آب و هوائی: إقلیمی
آبهای زیرزمینی: میاهٌ جَوفیَّة
آبی: النیلی، مائی، الرطب، الأزرق الشفاف
آبیار: المتولی لتقسیم المیاه
آب یاری: رَیّ، تَوزیع الماء، سَقی
آب یخ: الماءُ المُثَلَّج
آبی سیر (کبود): کُحلِی
آپارات: جهاز، ما کینة
آپارتمان: الشِقَّة، عمارة
آپارتمان مُبلِه: شَقَّة مَفروشة
آپارتی: إمرأة غجریة، سَلیطة اللسان
آپاردی: إمرأة غجریة، سَلیطة اللسان
آپاندیس: الزائدة الدودیة، المَصیر الأعور
آتاشه: المُلحق بالسفارَة او المفوضیَّة
آتش: النار، شدة الغَضَب، وَبیصَة، وَقد
آتش آسمان: نار السماء، البرق، الصاعَة
آتش أفرازَه: السهام الناریَّة
آتش افروختن: إیقاد النار، إثارة الفِتنة
آتش افروخته: سَاعُورَةَ
آتش افروز: مُوقد النار، حاوٍ
آتش افروزی: اشعال النار، ایقاد
آتش انداز: الوقاد، الالقاء
آتش انداز (سوخت چی): عَطَشجی
آتش انگیز: حارِق
آتش بار: ما تنطلق مِنه النار و یُسبِّبُ الحریق
آتشبار: بَطاریة مِدفعیة، مِدفع
آتشبار ضد هوائی: قاذقه
الکهب
آتش باریدن: هُبوب الهَواء الحار، إطلاق النار
آتش بازی: الألعاب الناریَّه، أَسَهُم ناریَّة، فَتیش
آتشبازی: القَمَرُ النُّجوُم
آتش بازی بچه ها: بَوضاء
آتش بَس: الهُدنَة إیقاف القتال، وَقف إطلاق النار.
آتش بیار: مُثیر للوقیعة، مُتطفِّل، نَمّام
آتش بیدوُد: الشمس، الغضب ـ الخمر
آتش پا: سریع العَدو
آتش پاره: الجمرة، الانسان الشریر
آتش پرست: عابد النار، المجوسی
آتشپَرستی: عِبادة النار
آتش خاموش کردن: اطفاء النار
آتش خانه: بیت النار، معبد النار، تون الحمام
آتشخانه: فُرن
آتش خوار: آکِلُ النار
آتش خوی: ناری المزاج، عَصَبی
آتش دان: المجمرة، المَوقد، الکانون ،منقد
آتش زا: مولد الحرارة.

آتش‌زبان: البليغ، سريع الكلام
آتش زدن: الإحراق ـ اشعال النار
آتش زنه: القداحة، حجر الزناد، (فندک) حراق، حروق
آتش زنه: حجر لقدح النار
آتشسوزی: إحتراق، حريق
آتش شعله کشید: وقد النار
آتش شعله‌ور: نارٌ ذكيّة
آتش فام: أحمر
آتش فروز: موقد النار
آتش فروزان: نارٌ غاضية
آتش‌فشان: البركان،
آتش فشانی کردن: إطفاء
آتشک: مرض جلدی ـ اليَراع
آتشکار: الحدّاد، وقّاد، نافخ الكير
آتشکده: معبد النار المقدسة عند الزّردشتيين
آتش کردن: الاشعال النار
آتشگاه: بيت النار
آتش گرفتن: الحريق، الإحتراق، الاشتعال
آتش گرفته: المُحترق، ملعون
آتش گون: احمراللون
آتش گیر: الوقود
آتشگیره: قابل للاشتعال، صُوفان
آتش مزاج: ناريّ الطبع، ذوحِدّة
آتشناک: مُحرق
آتش نثار: حزين
آتش‌نشان: ادارة المطافی، رَجل الإطفاء
آتش‌نشانی: إطفائيّة، مَطافی
آتش هم زن: مِحضَى
آتشي: الناري، سريع الغضب
آتشیان: الشياطين و المَردَة، خزنة جهنم
آتشیزه: اليَراعة التی تُضیء بالليل
آتشی شدن: غضب
آتشین: ناري
آتشین‌رو: احمر الوّجه، مُتوّردُ الخدود
آتشین زبان: ذو لِسانٍ او بيان ناريّ، الخطيب المُتحَمِس
آتشین زبان: سَليط اللّسان
آتشین قلم: سريع الكتابه، ذو قلم مُثير
آتشین مزاج: سريع الغضب و التأثر، حادُّ الطبع
آتلانتیک: الأطلَنطی
آتم: الذَّرَّة (بمب اتمی: القنبلة الذرّيّة)
آتمسفر: الغِلاف الجوی
آتن: عاصمةُ بلاد اليونان
آتن: أثينا
آتنی: أثينيّ
آت‌وآشغال: خُردة، رُوبابيكيا، أشياء تافِهة
آتون: معلمة الاطفال، المَشيمَة
آتیه: القادِم، مُستقبِل
آثار: آثار، مَعالم، إنجازات، أعمال أدبية، مُؤلّفات، خُنُف.
آثر: عمل، انجاز، تأليف.
آجر: الطّابوق، الطوب، القرميد
آجر بهمنی: طُوبٌ احمَر
آجرپز: صانِعُ الطّابون، صانع الآجُر، لَبّان
آجرتراش: نَحّاتُ الآجُر
آجر خام: طُوبٌ نِیء، لِبنَة
آجر ختائی: الآجُر المُربّع
آجر خشت: طُوب نِیء، طُوب لَبِن
آجر ساخت: لَبَّنَ
آجر سفید: الآجُر الابيض، طُوبٌ رَملي
آجر سمنتی: الآجُر من الاسِمنت
آجر سیمانی: بَلاطُ إسِمنت

آجر شدن: اِنقطاع مَورد الرزق
آجر قرمز: طُوب أحمر
آجُر كاري: بناء مِن الطوب
آجر كاري: البِناء بالآجُر
آجُر كاشي: الآجُر القاشاني
آجر كردن: قَطع الأرزاق
آج و داغ: حائِر، مُشتَّت
آجودان: المُرافِق لِلوزير
آجودان: صُول في الجيش، ياوِر، حَرس خاص
آجودان مخصوص: كَبير الياوِران
آجيدن: رَفو، حِياكة
آجيل: المُخَلَّط في العراق و المكسرات في مصر، تَسالِ، نُقل، باميش
آجيل پيچ: مِفَك
آجيل فروش: بَيّاع المُخَلَّت، نُقلي
آجيلفروشي: مقلة
آجيل ماجيل: نُقل، باميش، مُكسَّرات
آجيل مشكل گشا: نَذر لحل العُقد
آچار: المِفَكّ، المفتاح الانجليزى
آچار (مهره گردان): مِفتاح صَمُولَة
آچار پيچ: مِشط، مِشط
آچار پيچ گوشتي: يفكُّ البراغي
آچارمهره گردان: مِفتاح صَمُولَة
آچارمهره گشا: مِفتاح انكليزى
آچيده: بونبوني، مُلبَّس
آخال: القمامَة و الفضلات، (آشغال)
آختن: السَّل، الإستِشاق لِلسيف، إستلال السيف
آخته: المسلول، السَيف الخارج من الغمد
آخر: نِهايَة، عاقِبَة
آخُر، آخُور: معلَف الدابَّة، الطويله
آخر الزمان: نِهاية العالَم، آخِر زمن
آخِربين: الناظِر إلى العَواقِب
آخر بيني: خَيشُوم
آخرت: دارالقرار، دارالبقا
آخِردست: قرب العَتَبه او آخر الآمر
آخر دست: في النِّهاية
آخر سر: في النِّهاية
آخر عرعر خر: شهيق او نهيق
آخُرك: التَرقُوَة
آخر هر چيز و پايان: خاتِمة، خاتَم
آخريان: مَتاع، سِلع، مَنقولات
آخرين آهنگ: مَحَطُّ النَغم
آخرين ديدار: نَظرةُ الوِداع
آخرين فرزند مرد: زِبّة
آخريها: مُؤخَّراً، في الآونة الأخيرة
آخشيج: الضِّد، المخالف، عُنصر من عناصر الحياة الأربعة
آخ گفتن: آخ كنايه عَنِ التَألم لِمُصيبة او ألَم
آخور: حَظيرة، مذود
آخور، آبشخور: طُوالَة
آخورسالار: الُمشرِف على الإسطبل
آخوند: المُعَمِم، زعيم ديني، شيخ الكُتّاب، مُعلِّم ديني
آخون دغشي: مَن لا يفهم سوى لغة القوة
آخوندك: فَرس النبى
آخوند نمائي: اِدِّعاء التدين
آخوندى: التَّصدى لتدريس علوم الدينيّة
آداب: عادات، مَراسِم، تَقاليد
آداش: صوت الرعد
آداش: سَميّ، من له نفس الاسم، رَعد
آدامس: لُبان، عِلك

آدربیز: مُنخُل، غِربال
آدِرس: العنوان
آدرم: بَردعة، سِلاح
آدرنگ: الهَـمّ، الكـآبَة، المصيبة، حُزن، مِحنة
آدَم: سَمّاهُ أبُو البشر، خادِم
آدم: إنسـان، شَخص، فَـرد، شَخصية أدبية
آدم اَكل: دَلاّيَة
آدم بوقلمون صـفت: يَـتلَوَّنُ كَالحِرباء
آدم بی خیر: حَيقَل
آدم بی‌مسلک: شخص لامَبدَءَلَهُ
آدم جنگلی: انسان الغاب
آدم جنگی: اورانجوتان
آدمخوار: آكِل لحوم البَشَر
آدمخور: مُفترِس
آدم ربائی: إختِطاف
آدمرو: مَأهول
آدم سخت یکـدنده: رَجُـلٌ ماس
آدمسوزی: مِحرقة
آدم شـدن: التّأدُب، رِعـاية الآداب، التَّعقُّل.
آدم فضول: خَشوف
آدمک: مَسخة، دُمية
آدم کردن: التّأديب و التعليم
آدم کُش: القاتل، السَّفّاك
آدم کُشي: اراقة الدِمـاء، قـتل النفوس، إغتيال، فتك
آدم کوتوله: قَزِم، قَزم
آدم کوتوله: نغاش، نَغّاش
آدم ناشناس: مُتَنَكِّرٌ
آدمیّت: إنسانية
آدمیزاد: البشر
آدم یکدست: أكتَع
آدینه: يوم الجُمعة
آذر: النار، الشهر التـاسع من السنة الايرانية
آذرآباد: مَعبد النار المـقدسة عند الزردشتيين
آذر آباد: بيت النـار فـي بـلد تبريز
آذربادگان: آذربايجان
آذرَبو: الأُشنان (چوبک)
آذرپیرا: السّادِن في معبد النار الزردشتي
آذر زنگ: الالم، الغـــم، الصعب المِحنَة، حزن
آذرکیش: عابِد النار، زَردشتيّ
آذرگـل: زهـر اَحـمَر يُشبِه الشَقايق
آذرگون: نـارِي اللّـون، زهـر الشَقايق
آذرگون: أحمر نارِي، شَقائق النعمان، جَواد
آذرمـاه: الشـهر التـاسع مـن السنة الشمسية الإيرانية
آذَری: نارِيّ، آذربيجاني
آذریون: زهـر دوّار الشَـمس (آفتاب‌گردان)
آذوقـــه: تَـموين، مُـؤن، إمدادات
آذوقَة: الذَّخيرَة من الطـعام، زاد المسافر
آذیـــن: المـنهج، القـانون، التّجميل، الزينة، آئين
آذین: زِينة، دِيكور
آذین بندی: زِيـنة، زِيـنات، أضــواء سـاطِعة، زيـنَةٌ بِالاَوان
آر: المسافة مِأة متر مربع
آر: لاحِقة تُفيد اسم المصدر
آرا: مَـن يَشـتغل بـالتجميل (آرايش دهنده)
آرائـيدن: تَـزيين، إعـداد، تَرتيب
آراست: زَيـا، غَـندَر، (زيـنت داد) نَمَّقَ
آراست دروغ: زَوَّرَ تَزويراً
آراسـتگی: أنـاقة، حُسـن الهِندام
آراسـتن: التـنظيم، التـرتيب، تَزيين، تَرتيب، إعداد
آراسته: المزَيَّن، المجمَّل، المُرتَّب، مُزَبرَج، مَقدوُد
آراسته شد: تَقَيَّنَ

آراسته ظاهر: مُزَخرَف

آراسته و نیکو شدن: تَزَخُّف

آرام: ساکِن، الراحة، السکوت، خامِد

آرام: فَرشَخ

آرام (بیحرکت، خفته): هاجِع

آرام آرام: عَلی مَهل، بِهدوء، الهُدوء

آرام، آسان: رَسل

آرام باش: لاتعجل، لا تضطرب

آرام بخش: المُسکِّن لِلألم، المُهدِّئ

آرام داد: نَطَّة

آرام داد او را: أهدأهُ

آرامِش: السکون، الهُدوء، الاستراحة، راحة، سَکینة، تخفیف، سُبات،(سکون) سَجو، سَوع، (سلامت) نَقَذ، (آسایش) فَرسَخ

آرام شدن: السکوت، حصول الطُمأنینة

آرامش موقت: هُدنَة

آرامِش یافتن: حصول الهُدوء والرّاحَة

آرام کردن: إزالَة القلق او الألَم

آرامگاه: المقبرة، المرقد، إستراحة، قَبر، ثَوی، جَبّان، لحَد

آرامگاه ابدی: رَمس، رامُوس

آرام گرفت: هَجَعَ

آرام گرفتن: زوال الألَم و القلق، أن یَهدأ، یَسکن، یَستقر

آرامیدن: راحَة، سُکون

آرایش: التجمیل، التزیین، زینة، إعداد، تَهیئة، حَبَّش، زُونَة

آرایش صحنه: مُونتاج

آرایشگاه: حانوت الحَلاّق، صالون حِلاقة

آرایشگاه بانوان: صالون السَّیدات،(کوافیر)

آرایشگر: الحَلاّق، الماشِطَة، مُصفِّف الشعر، مُزَیِّن

آرایشگر، آرایش دهنده، اصلاح کننده: مُحَسِّن

آرایش معماری: بَیاضیّة

آرایش مو: تَسریحة الشعر، قَصَّة الشعر

آرایش و زینت داد: شَوَّر

آرتروز: تَصلُّب الشَّرایین، تَیَبُّس الشَّرایین

آرتشبد: مارشال

آرتیست: الفَنّان، الفَنّانَة

آرتیشو: خُرشوف

آرتیکل: مَقال

آرخالق: قَمیص داخلی

آرد: الدقیق، الطَّحین، تیبُوکا

آرد بیخته: بِلامَطامع،(شبعان).

آرد سفید: حُوّاریٰ، سَمید، سَمیذ

آردفروش: بَیّاع الدقیق

آرد کردن: الطَّحن

آردن: مِغرفة کبیرة

آردی: مُلوَّث بالدقیق

آرزم، کارزار: الحرب، القِتال

آرزو: أمنیّة، رَغبة، أمَل، رَغیبة، مُراد، سُطرَة، مُنوَّة، مُنیَة

آرزو داشتن: التَمَنّي، الرَّجاء

آرزو کرد: تَمَنّي، هَوِي

آرزو کننده: حَنّان

آرزومند: مِتَمَنٍّ، الرّاجي، المُتَمَنّي

آرزومندی: شِدَّة الشَّوق، شَوق، تَطلُّع

آرزوها: رَغائِب

آرزوی: سَطحیّاً

آرزوی قلبی: شَوق

آرزوی کرد: وَحشَةُ الشيءِ

آرِش: معنی

آرشه: ریشة العازف

آرشیو: سِجِلّ، أرشیف، مَحفوظات، سِجلاّت

آرق زدن: تَجشُّؤ
آزم: آجی ءبه
آزم: العلامَة، الشعار
آرم: شِعار، رَمز
آرمان: الهدف، الامنيّة
آرمان: قَضية، مَسألة، هَدف
آرمه: الوَحَم عند الحَوامل
آرمَـــة: الوِحـام عـند النسـاء الحوامل (وِيار)
آرميد (استراحت كرد): تَنَفَّس
آرميد، آرام كرد: أخمد
آرميد دريا: نام البَحر
آرميدگي: الاستِراحَـة النـوم، الاستجمام
آرميدن: الراحَــة، السكـون، النّوم، الرّاحة، هَدء
آرميده (ساكن): ساجي
آرميده (تن آسا): وادِع
آرنج: كُوع، مِرفَق
آرنگ: لَون، أسلوب
آروارِه: الفَكّ الفَـم، ضَـبَّةُ الضَم
آروبندي: تَجبير العِظام
آروزانه: وَحَم
آروغ: التَجشُّؤ
آروند: أبّهة
آروين: الاختيار، التجربة
آره: نَعَم
آري: نعم، بلي

آري: نَعَم، رد بالإيجاب
آريايي: آري
آريغ: الحقد، العَداء (كينه)
آريكاتور إماله: حُقنَةٌ شَرجِيّة
آرين: يُطلَق ببعض الطوايف القديمه
آز: حِرص، طَمَع
آزاد: الحُرّ، الطَّليق، مُطلق
آزاد، آب شده: مَحلُول
آزاد در رد و قبول: مُخَيَّر
آزاد شدن: التَحرّرُ، الحصول للاستقلال
آزاد فكر، ژرف گو: حُرُّ الفِكر
آزاد كردن: العِتق، الإفراج، تَحرير، إطلاق السَّراح
آزادگان: الأحرار
آزادمردان: النُّجَباء
آزاده: الشـريف، النـجيب، فارغ البال، خَيِّر
آزاده (رها): مَفكُوك
آزادي: الحُـرِيّة، النِـجابَة، الشّهامَة، إطلاق
آزاديخواه: طـالب الحُرِّيَة، المجاهد
آزاديخواهي: النَّزعة التَّحررية
آزادِگي: الاصالة، النجابَة
آزار: تعب، الضـرر، المِـحنَة، ألم، أذّى، عَذاب
آزار (آسيب): ضَبر

آزاردادن: الإيذاء، الإزعاج
آزار كشيدن: مُقاساةُ العـذاب و الألَم
آزار كشيدن: تألم
آزار و تب: خُمار
آزجو: طَمّاع
آزرد (خفت داد): غَلَّ غربَة
آزرد (بخشم آورد): نَكيٰ
آزُردِگـــي: الحَـياء، الحـزن، الرُّعب، سَأم
آزُردَن: التَألُّــم، التَكَــدُّر، تعذيب، إيذاء
آزُردِه: المُـتألِم، المـتكدُّر، المحزون (رنجيده) مَنحوُر
آزرده دِل: كــاسِف البــال، مُتألِمُ القَلب
آزرم: حَياء، شَفقة، إنصاف، الحزن، الرُّعب .
آزرمجو: عادِل، رَئيف، وَرع
آزرم داشتن: تكريم، إنصاف
آزرمگين: خَجول، حَييّ
آزَرنگ: الهمّ، الحُزن
آزفنداك: قَوس قُزَح
آزگار: كامِل، تامّ، فَترة طَويلة
آزما: آزمودن.
آزمائيدن: الامتحان، الفحص، الإختبار
آزمايش: التَجرِبَة، الامـتحان، فَـحص، إختبار، تَـحليل

طِبي، تحقيق، مُحاوَلَة، دُهَيماء، سَبر
آزمايِشات: اِختبارات
آزمايش كرد: فَسَرَ البَول
آزمايش كردن: اِختبار، تَجريب، اِمتحان، فَحص
آزمايشگاه: المعمل، المُختَبِر الطِبّي، مُختَبرُ علمي
آزمايشگر: المُمتَحِن، المُختَبِر، المُحَلِّل
آزمايِشي: تَجريبي
آزمَند: الحريص ـ الطَّماع، الشَّرِه، كثير التوقع، شحاح، شحيح
آزمند (عريص): مُفغَم
آزمند (طماع): لِكِز
آزمند، (حريص): مَنشُوع
آزمند ترشي: عَمِص
آزمند گرديد: نَهِمَ
آزمَندي: الحرص، الطمع، الشَّراهَة، شدَّة اِلحاح فى الطلب، جَشَع، غراء
آزمندى (حرص): شِرَّة، مَسنَبَة
آزمودگى: المهارة و التهذيب الحاصلان من طول التجارب
آزمودن: التَجربَة والامتحان، اِختبار، تَوقير
آزمُودِه: مُجرَّب
آزموده (خردمند): مُوَقَّر
آزموده كار: شِمِّير (بلا ديده)، مُوَقَّح
آزمون: اِختبار، امتحان
آزمونه: أنبوبة اختبار، انبوبة الاختبار في الكيميا
آژنگ: تَجاعيد، تَغضُّن
آزو حرص: جَشَع
آزوَر: الحَريص، الطمّاع الشَّرِه
آزوغه: تَموين، مَؤونة البيت، زادُ المسافر
آزوُغة، آذوقة: الزاد، الطعام
آزيدن: الحِرص، الشَّراهة
آزيغ: خُصومة
آژان: الشُرطى (يقال له پاسبان)
آژان: عَميل، شُرطى، حارِس، جُندى
آژانس: المحلّ التجارى الذى يُمثِّل محلا آخر، وكالة الانباء
آژانس: وَكالة، تَوكيل
آژده: تَضاريس المبرد
آژدها: ثُعبان، تِنِّين
آژند: مِلاط
آژنگ: تقلُّص [illegible] وتحزيزه، تَجاعيد، تغضُّن
آژنگناك: مُجعَّد، مُغضَّن،
مُموَّج
آژيانه: بَلاط
آژير: صفارَةُ الخَطَر و الحَذِر، الحازم الإنذار، تَحذير، إنذار
آژير خطر: صَفّارة الإنذار
آژيرِدادن: إعطاءُ الإنذار، الاعلام، الإنذار بالصفارَة و نحوها
آژيردهنده: المُنذِر (اسم فاعل) (آژير داده شده اسم مفعول)
آژينَه: المِنقار الذى يُنقَرُ بِهِ الحَجَر المِعوَل و الاغلب لذلك، (كلنگ)، مُسطَرين
آس: حجر الرحىٰ (شَجَرُ الآس وَوَرده)
آس (درخت): هَدَس
آسا: شِبه، مِثل (اداة تشبيه و لكنها تاتي بعد المُشَبَّهُ بِهِ: مانند برق آسا، شير آسا.
آسا: مخفف آساينده، المستريح، الهادِي، مثل تن آسا، دل آسا، مستريح القلب
آسا: لاحِقة تفيد التشبيه
آسائي: اِستراحة
آسايِدن: الراحَة، الهُدوء، الاستِجمام
آساره: حِساب، عَدد

آسال: أساس

آسان: السَّهل، الهَيِّن، (هذا العمل سَهل كثيرا)، سَهل، بَسيط، رَخاء، هَين

آسان (نرم): مُسْتَغبَل

آسانسور: المِصعد، المِرقاة الكهربيّة

آسانسور: مِصعَدَة

آسان شدن: سُهولَة الأمر بعد صُعوبته

آسان كار: سهل الجانب، رقيق

آسان كردن: تسهيل الامرِ الصَّعب

آسان كردن كار: تَرزيز

آسان گيرى: التَساهُل، المُداهَنَة (سختگيرى: التشدُّد في المعامله)

آسان و نرم: سَجيح

آسانى: السُّهولَة، اليُسر (سختى: الصُعوبَة)

آسانى (راحتى): سُهُولَة

آسان ياب: سَهل، بَسيط

آسانى كردن: تَسهيل

آسايش: الرَّاحَة، الهُدوء، الدَّعَة، التَنَعُّم في الحياة، الاستجمام، اِطمئنان، راحَة البال، طُمَأنينة

آسايش جو: طالب الرَّاحَة، الكسلان

آسايشجو: كَسول، خامِل

آسايش خواه: طالب الرَّاحَة، الكسلان

آسايش زندگى: رَغَد

آسايش طلب: طالب الرَّاحَة، الكسلان

آسايش عمومى: الملاذُ العام

آسايشگاه: المَصَحّ، محل الاستراحَة، دارالنَّقاهَة، سَأم

آسايشگاه: مَصَحَّة

آسايشگاه: مُستشفى

آسبان: صاحب الرَّحى اَوِ الطحّان

آستارا: ميناء على بحر الخَزر في شمال ايران

آستان: عَتبة، البلاط الملكى

آستانِه: العَتَبَة، بلدٌ على طريق لاهيجان

آستانه: البَلاط الملكي، العَتَبات

آستانِه بوسى: تَقبيلُ العَتَبَة (كناية عن زيارة الاعتاب المقدّسة)

آستانه دَر: اُسكُبَّةُ الباب

آستَر: البِطانة في الثوب و الرِداء، طَرَف

آستَردار: مبطن

آستر كردن: جعل البطانة لِلثياب و شبهها

آستَر كردن: تَبطين

آستيم: القُرحه او الجرح الذى جمع فيه القيح، الجُرح الملوَّث

آستين: الكُمّ لِلثوب و غيره، كُمّ الرِّداء، قُنّ، كُمّ

آستين افشاندن: الرقص، الإنعام

آستين بالا زدن: التَّشمير، التَّهيُّؤ لِأمرهامّ، أن يُشمِّر عن ساعِده، يَستعد

آستين بر چيدن: أن يُشمِّر عن ساعِده، يَستعد

آستين پاره: مَشقُوق الكُمّ

آستينه: بَيضة، خُصية

آستينَة: بيض الدَّجاج

آس شد: انطحن (آس كرد: طَحن)

آسفالت: التبليط

آسكه: الرَّحى اليَدويَّة، مِطحنة صغيرة

آسلوب (سبک): نَمَط

آسم: الرَّبو (مرض)

آسمان: السماء، السقف

آسمان: اَلقُبَّةُ الزرقا

آسمان برين: السَّماء العُليا، الفلكُ السّابع

آسمان پایه: صاحب المقام الرفیع
آسمان پیما: الطائرة
آسمانجل: شَرید، هائِم علی وَجهه
آسمان چهارم: خاقورة
آسمان خراش: ناطِحَة السّماء، ناطِحَة السَّحاب
آسمانخَراش: ناطِحة السحاب
آسمانَدره: مَجَرَّة، مَجموعة شمسية
آسمان دَرَّة: المَجَرة في السماء (کهکشان)
آسمان ریسمان: کَلام بلا معنیً
آسمانسای: ناطحة السحاب
آسمان غُرَّه: الرَّعد
آسمان گون: بِلَون السماء، ازرق شفاف
آسمانگون: لازَوَردی اللون
آسمان نورد: الطائرة
آسمان و ریسمان: السماءُ و الحَبل
آسمانه: السقف
آسمانها: ضَواحِي
آسمانی: السماوِيّ، الالهی الروحانی
آسمانی، إلهی: لاَهُوت
آسمند: الکذب، الحیله، المکر، الخداع
آسمند: خِداع، حَیرة، کَذِب
آسموغ: مُثیر للفتن، نَمّام، شیطان الفتنة
آسنی: ضَرَّة
آس و پاس: تافِه، عاصٍ
آسودگی (زندگی): نَعمَة
آسودگی، آسایش: اخفض العیش
آسودن: یستریح، إستراحة
آسودن: مَهدَئَة
آسوده: المستریح، الهادئ، المطمئن
آسوده، آرام: مُرتاح
آسوده حال: مُرسَتَق
آسوده خاطر: مُستریح القلب، مُستریح البال، ناعِمُ البال
آسوده دل: مُرتاح البال
آسوده کاری: خُمول
آسوری: اشوُری
آسه: مِسحور، خَرث، حَجر الرَّحی، بَلطة، نَبات زهرة الفیل
آسیا: الرَّحیٰ، الطّاحون
آسیاب: طاحونة مائية، طاحونة تُدار بالماء
آسیابان: الطّحّان
آسیابان: مَلحّان
آسیابانی: حرفة الطّحّانَة
آسیا سنگ: حَجَر الرَّحیٰ
آسیاگری: طِحّانَة
آسیانه: المِسَنّ لِحَجَر الرَّحیٰ
آسیای بادی: الرَّحیٰ التی تتحرّک بتیّار الهواء، طاحون الهواء
آسیای بادی: طاعُونُ الریح
آسیای دستی: غَرِیبَة
آسیب: الصَّدمه، الجرح، الألَم، الإنزعاج، المَشقَّة، الخلل، ضرر، تعب، اذیٰ، (صدمه): وَقعَة، بلاء (آفت): عَطَب
آسیب رسان: مُسِيّ
آسیب رساندن: الإضرار، الایذاء، اصابة الآلَم، اصابة المُحرکات
آسیب‌شناسی: عِلم الأمراض
آسیمه: الهائم، المضطرب، القلق، المَذهول، الحَیران
آسیمه: حائِر، مُضطرب
آش: الحساء من الحبوب و الخُضرويات، شوربة، مَرق
آشام: مَشروب
آشاماندن: أن یَسقی
آشامانید: تَسَقَّطَه
آشامه: حَساء، شوربة
آشامیدن: الشُّرب، اَن یَشرب

آشامیدنی: ما يصلح لِلشُرب
آشامیدنی خنک: شرابٌ ناقِع
آش برای کسی پختن: يُدبِّر مَكِيدة
آش پختن: طَهي الطَعام مطلقا (كناية عن السّعي لِإيقاع شخص في بلاء)
آشپز: الطّاهي، الطبّاخ، صانِع، عَشِيّ، قَلاّء
آشپزخانه: المطبخ، المَطعم، (رستوران) المحل الذي يُطهى فيه الطعام
آشپزی: حرفة الطهيّ و الطَبخ
آشتی: الصُلح بعد الخِصام، المسالمة ـ زوال الكُدوُرَة، مُصالحة، تَصالُح، وِفاق، سَلام، سِلم، سَلم
آشتی کُنان: في حال الصُلح و السُّلم، و قد يطلق على المجلس الذي ينعقد لِلصلح
آشتی کننده: مُحرِم
آشخانه: مَطبخ
آش خوری: آنِيَةٌ كبيرَة يُصَبُّ فيهاَ الآش و نحوه
آش دادن: ضِيافة، تَنشية، صَقل
آش درهَم جوش: مُضطرب
آش دهان سوز: عَمل مُفيد

آش رقیق: مُجَاع
آشرمه: سَرج
آش سَبزی: شوربة خضار
آشغال: الزُّباله، القُمامَة الأوساخ التي تجمع من فوق الارض
آشغال (خاکروبه): زبالَة
آشغال: سِنّ
آشغال دادن: سَلَّة القُمامة
آشفتِگی: الِاضطراب، الانزعاج، الغيظ و الغَضَب، الحيرة، الهِيام
آشفتگی: حَيرة، هِياج
آشفتگی: تَهافُت
آشفتن: اِختلال، هِياج، اِضطراب، اِرتباك
آشُفته: الغضبان، الهائم، المنزعج، الحيران، المضطرب، الفاقد لِلنظم و الترتيب، التّعِس
آشفته: حائِر، مُضطرِب، مَذهول، مُرتبِك
آشفته (پریشان فکر): سَهيان
آشفته (پریشان حال): شارِد
آشفته: عَكر، عَكِر
آشفته (بی‌نظمی): فَوضِي
آشفته (نگران): قَلِق
آشفته (برافروخته): مُلتَهب
آشفته (سرگردان): وَلهان، وَالِه

آشفته: مُهَرجَل
آشفته، اِختلال حواس: مَلمُوم
آشفته حال: المضطرب، مَن اختَلّت اموره
آشفته حال: حائِر، مرتبك، مُضطرِب
آشفته خاطر: حائِر، مُرتبِك، مُضطرِب
آشفته خو: حادّ الطبع
آشفته دِل، آشفته عقل: الهائم القلِق، المتردد، مضطرب الرأى
آشفته رای: مُترَدِّد
آشفته روزی: شَقاء، سُوء الطالع
آشفته کار: من اختَلّت اعماله
آشُفته مو: أشعث
آشکار: الظاهر، البَيِّن، الصَّريح، الجَلي، العلني، الواضح
آشکار: واضح، ظاهِر، عَلني، مُعلَن
آشکار: اصُراحِيّ
آشکار (هویدا): عَلِن
آشکار (روشن): مُفصِح
آشکارا: جِهاراً، علناً، عِياناً، صراحةً
آشکارا: عَلنًا، بِوُضوح
آشکارا: بُلّة
آشکارشدن: الظُهور، الِاتّضاح

آشکار شدن: أن يتَّضح، يَتبيَّن
آشکار کردن: الإظهار، الأيضاح، التصريح
آشکار کردن: أن يوضِّح، يُعلن، يُبيِّن
آش کردن: دِباغة
آش کشکی: حَقير، تافِه
آشکوب: الطّابق او الطبقة من طبقات المَبني (ايـن ساختمان نـه اشکوبه است: هذا المبني ذوتسع طبقات)
آشکوب: سَطح، سَقف
آشکوبه: طابَق في مبنًى
آشکو: دَبّاغ
آشمال: مُتحايِل، مُنافِق، مُتملِّق
آشمالی: تَحايُل، تَملُّق، اِحتيال
آشنا: القَريب، الصديق، الصّاحِب، الخَبير، مَن أنيس بـه، مَن سبقت معرفته
آشنا: شَخص معرفة، صَديق، مُلِم، عارِف
آشنائی: الاطلاع، المعرفة، الصّداقه، التعارف
آشنائی: تَعارُف
آشنا کردن: التعليم، ايجاد الصَّداقَة
آشناگر: السَّبّاح (به معنی شناگر)

آشوب: الانقلاب، الثورَة، الفِتنه، الاضطِراب، الفساد، الفوضى، فِتنة، إختلال، هِياج، إضطراب، إرتباك
آشوب (سر و صدا): هَيصَة
آشوب‌انگیز، آشوب‌گر، آشوب طلب: الثّوروىّ، الانقلابى، المُفسِد، الفَوضَوىّ
آشوب‌شدن: حدوث الانقلاب والثورة، انتشار الفَوضى، حصول الغَشيان لِلنَّفس
آشوب‌طلب: مُفسِد، مُثير للفتن، واشٍ
آشوب‌طلبی: إفساد، إثارة الفِتن، وِشاية
آشوب کردن: اثارةُ الفِتنه، ايجاد الفوضى و الانقلاب، احداث الغَثَيان، إثارة الفِتَن، إشاعة الفساد، الوِشاية
آشوب‌کن: عِربيد
آشوبگاه: محلُ الفِتنه، مَوضِع الثَّورَة
آشوبگر: مُشاغِب، مُشاكِس
آشوب و بلوا: رَهج
آشوب و فتنه: هَرج، هَرد
آشوبی: الثائر، المُفتن، الانقلابى

آشور، آثور: الآثوريين
آشوردن: الخَلط، العَجن، السَّحق، المزج، اِمتزاج، إختلاط، تَخمير، تَشويش
آش و لاش: كَثرَةُ الجروح
آش و لاش شدن: صيران الشيئ مُتلاشِياً، ممزَّقاً كلّ مُـمزَّقٍ، تابع الإصابة بجُروح
آشیان، آشیانه: العُشّش، الوكر، المسكن والمنزل، عُش، كُوخ، جُحر
آشیانه زُنبور: كوُر الزَّنابير
آشیانه گرفتن: تَعشيش، إتِّخاذ الوَكر
آشیانه مار: جُحر الحيَّةَ
آشیهه: صَهيل الخيل
آغا، آقا: السيِّد، الشَّريف، الرئيس، رَب العائله
آغاباجی: أخت
آغاباشی: رَئيس الحرم، مُشرِف
آغاردن: تَحريض، غواية، إغراء
آغاریدن: التَّندية، النَّقع، المزج
آغاز: الرَّطب، النَّدِيّ، النَّقوع، البَدء، الشروع، المقدِّمه، الابتداء، بِداية، مُستهل،

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مُبادأة

آغاز جوانی: مَوجَةُ الشَّباب

آغاز سستی: فُتار

آغاز شدن: بَدء، بِدايَة، أن يَبدأ

آغـــاز کـــردن: الإفـتِتاح، الشـروع، البَدء، العزم، إقامَةالأساس، بِدايَة، أن يَبدأ

آغازگاه: مَبدَء

آغازگر: بادِئ، مُبادِر

آغاز هر چیز: فُرح

آغازیان: کائنات، حَيَّة بسيطة و دقيقه ذات خَليَّة واحدة لاتـــرىٰ إلا بـــالمِجهَر و تعيش في المـاء، کـائِنات وحيدة الخلية

آغازیدن: بَدء، إستهلال

آغالش: تحریض، إغراء

آغـــــالیدن: الإغـــراء، التحريض، الهياج، الاثارة للـحرب و الفِـتنَة، عَـلى الحرب، إيقاء الفُرقة

آغـــردن: تَـرطيب، غَـمس، إنكماش

آغره: إكزيما، مَرض جلدی

آغستَن: الكبس

آغشـــتَن: التَّـبليل، التَّـنديه، التلويث، المزج

آغشـــته: المُـبلَّل، المُلَوَّث، المَـمزوُج، مـالان بـسبب نَقعه في الماء

آغشته کرد: سَأسَاَ

آغـــل: الحَـظيرَةُ للانـعام، الإصطبل، حِضن، صَدر، حَوش

آغل گوسفندان: ثِيَّة، مَربِض

آغـل گـوسفندان و شـتران: مَعطِن

آغندَن: الكبس، الإمتلاء

آغندَه: المكبوس، المتراكم، المَـحشُوّ، الرُتـيلاء، نـوع من العناكب المسمومة

آغوز: اول لَـبَنٍ تـدره ضـرع الشاة

آغوش: الحُضن، الصَّدر

آغوش بازی: عِناق، أحضان، تَرحاب

آغـــوش گـــرفتن: المُـعانَقه، الاحـتضان، الإعـتناق (در آغوش گرفته: المُحتَضِن اسم فاعل) (درآغوش گرفته شده: المُحتَضَن اسم مفعول)

آغولیدن: إظهار الغضب

آف: الشَّمس

آفت: الآفَة، البـلاء، الضَّـرَر، العاهَة، أذًى، عادعة

آفتاب: ضياء الشمس أشعَّتُها أوِالشَّمس، النَّهار، ذُكاء

آفتاب پَرَست: عابد الشمس، الحرباء، زَعبَل

آفتاب خـوردگی: إكـتساب سُمرة الشمس

آفـــتاب خـــوردن: التَّعرض للشمس

آفتاب خوَرده: مَن أسمر لَونُه مـن تأثـير الشَّـمس، مـا عُـرِض لِأشعَةِ الشَّـمس فاثرت فيه

آفـــتاب رو: مُـشرق الوجـه، جميل الطلعة

آفتاب روی: شامِس

آفتاب زَدِگی: ضربة الشَّمس، زَعَن

آفتاب زدن: الشُّروق، طُلوع النَّهار، بُزوغ الفجر

آفتاب زده: مَن أُصيب بِضَربَة الشمس

آفتاب سر دیوار: الشَّمس على اعلى الجدار (كناية عن سرعة زوال العمر و الجاه)

آفـــتاب گـــردان: زهر دوّار الشَّمس، شَمسية، مظلة، خَيمة رِحلات أو حديقة

آفـــتاب گِـــرفتن: كسوف الشَّمس

آفـــتاب گـیر: [illegible]

تدخله الشَمس و قد تطلق على الظّلال و المَظلّة

آفتابگیر: مُشمِس، تَدخله الشمس، مِظلّة، تَندة

آفتاب لب بام: زائِل، فانٍ

آفتابه: الابریق الماء

آفتابه خرج لحیم کردن: تَبذیر، إسراف

آفتابه لگن: الابریق والطَست، الغَسیل

آفتابی: شَمسی

آفتابی شدن: صَحوُ الهَواء، صَفاء الجَوّ من الغیم، عَرض الشیئ لِأشعَةِ الشَمس (کنایة قد ظهر هذاالامر و النشر)

آفتابی شدن: الظُهور بعد غیبة أو اعتزال، عَودة

آفتابی کردن: إفشاء ما خفی، إعلان

آفت دیو: الصَّرع

آفت زدن: الاصابة بالبلاء او بِإحدَى الآفات السماویة

آفت زده: آلشیئ المُصاب بالآفة، مُبتلًى، مَوبوء

آفرازه: لِسان اللهب

آفروزه: فَتیل

آفریدگار: الخالق(اسم فاعل)الله

آفریدگان: المخلوقات (اسم مفعول)، عِباد، کائِنات

آفریدن: الخَلق، الإبداع، إبتداء، إیجاد

آفریده: مَخلوق، کائِن

آفرین: أحسَنت، مَرحیٰ، بَرافُو

آفرینش: المَخلوقات، الکَون، إبداع، طَمل، نَشاةً، هُوز

آفرین گفتن: شدّة الاعجاب بِعمل، التحسین

آفرینی: إبداعی، مُبتکَر

آفسانه، أفسانه: الأُسطورَة

آفشین (شوشتبر): صَعتَر

آفند: الحَرب، العَداء، الخُصومَة

آفنداک: القوس و القزح

آفندیدن: مُعاداة، مُخاصَمة

آقا: السیِّد، الرئیس

آقائی: السیِّادَة، الرِئاسَة (مصدر)، تفوُّق

آقا بالا سر: قائد غیر لایق، مُتسلِّط، سَلیط

آقاجان: یقال لِلأب و لِلأخ و لِلجَدّ، صَدیق حَمیم

آقازاده: یطلق علی الهاشمی - ابن احد کبار الروحانیین

آقاسی: رَئیس الحَشم

آقامَنِش: مَن تظهر علیه آثار السِیادة و علو الهِمَّة، مَهیب، قِیادی، سَرِیّ

آقایزنه: صِهر، زَوج الأُخت

آقبانُو: قماش مورد یشبه الحریر

آک: العیب، العار، العاهَة، البلاء

آکادمی: مجمع العلمی، تطلق علی مجامع العلمیه، أکادیمیا، أکادیمیّة

آکتو: مُمثل

آکتریس: مُمثلة

آکِلَة: مرض الجُذام

آکندن: الحشو، الامتِلاء، التراکم، مَلء، تَخزین، حَشو، طَمر

آکندَه: المَحشُوّ

آکنده پر: الحَشیَة مِن الریش

آگاه: الواعی، المطّلع، الیقظ، عارِف، مُلِم

آگاه (زیرک): لَحِن

آگاه، آشنا: واقِفٌ عَلىٰ

آگاهانیدن: الاعلام، التَّنبیه، الإخبار، الانذار

آگاه بودن: حصول الإطّلاع

آگاه شد: وَصلةُ الخَبَر

آگاه شدن: الإطّلاع و الوقوف علی شیئ

آگاهی: الاعلان، النبأ، العلم،

الوقوف، الخبر، الاطلاع
(اداره آگاهی: دائرة التحرّی
في الشرطة لمعرفة، وَعي،
مَباحث، إدارة التأمينات،
رُشد، (اشاره):ايعاز
آگاهی، إلتفات:مُبالاة
آگاهی بچیزی:خُبر، خَبَر
آگاهی دادن: الاعلان عَن
أمرٍ، الاخبار، الانذار
آگاهی یافتن: حصول
الإطّلاع و الوقوف
آگُر:الآجُر، طُوب آجُر
آگراندیسمان: تكبير الصورة
آگرِمان: موافقه حكومة على
الممثل السياسي (پذيرش)
آگوست:أغُسطس
آگه:مُخفَّف من، (آگاه)
آگهی:الإعلان في الصُحُف،
انتشار، اخبار، اعلاميه
آگهی داد:أعلَنَ عَن كذا
آگهی وَرشِكستگی: إعلان
الإفلاس
آگین:المُلوّث، المَملوّ،
ممتلئ
آل:الاحمر الشفاف،الخدعه،
مرض يعرض لِلنفساء
آلا:أمزج، مَزج، خَلط
آلائيدن:مَزج، خَلط
آلات:أدَوات
آلات، ادوات:عُدأة
آلاچیق:الكوخ العريش
آلامُد:مُستحسِن، على وفق
الاسلوب العادي، على
أحدث طِراز
آلانک:خُصّ
آلایش: الدَنَس، التَلوُّث،
العيب، الخيانة، تَلويث،
خَلط، تَلطيخ
آلبالوی تلخ: مَحلَب
آلبالوی خشک:وَشنَة
آلبانی:ألبانيا
آلبوم:كُراسَة لحفظ التصاوير
التذكارية، المجموعه
آلبومن:زُلال، بَياض البيض
آل بُویه، آل بویه: ملوك
الديالمه، الشيعي
المذهب سنه ٣٢٥ الى
٤٤٧ هجرى في ايران
آلَت:الآلَة، الأداة
آلت آزمایش: مِسبَرَة
آلت برنده: آلةٌ حادَّة
آلت دست: ألعوبة
آلَت شدن: الانخداع و
صيرورة الشخص وسيلة
لوصول غيره
آلت طرب: جُنك
آلت كردن: تسخير الغير و
جعله وسيلة للبلوغ الي
الغرض
آلت كُشنده: قَتّال
آلت نره خر: عَنقَز
آلت نره خر و انسان: جُوفان
آل ساسان: سلسله ملوك
الفرس قبل الاسلام في
بلاد ايران قديم
آلست:كَفَل، فَخذ
آلش: تَعويض، بَدل
آلش شدن: إستعاضة،
إستبدال
آلش کردن: تَعويض، بَدل
آل عبا: آل البيت، النَّبي
آلفتن: الانذعار، التألم،
التوله، حَيرة، الإصابة
بصدمة
آلفته: المُنذعِر، المُتألم
المضطرب
آل كساء: آل البيت، النَّبي
آلمان: ألمانيا
آلنگ: خَندق
آلو: البرقوق و يقال له في
العراق الإجّاص، خُوخ
آل و آجيل: لَوازم الطعام
آل و آشغال: خُردة
آلوبالو: القَراصيا أشدَّ
حموضةً و احمراراً، كَرَيز
آلوبُخارى: الاجّاص الاصفر،
البرقوق الاصفر، قَراصِيا

آلوچه: نوع من البرقوق

آلودگی: التلوُّث، التلطيخ

آلودگی محیط زیست: تلوُّث البيئة

آلودن: التَّلويث، الطَّلي، التلوين، مَزج، خَلَط

آلوُده: المُلَوَّث المَطلِيّ، المُضَرج، سَيّء السَّمعَة، مُلاب، مُتَّسِخ

آلوده به چرک: مُتَدَنِّس

آلوده پليد: وَخِم

آلوده دامن: سَيّء السَّمعَة الفاسِق، فاجِر

آلوده شدن: الابتلاء بـ مرء حصول التلوُّث، تورّط في مُصيبةٍ او أمر صَعب

آلوده گرديد: تَرَدَّغ

آلومينيم: القافون، تُصنع منه مختلف الأواني

آلونک: كُوخ، بَيت من صفيح

آلونک (سايبان): سَقيفَة، عِشَّة

آلونک چوبي: عِرزال

آلونک كناردريا: كُشكُ بحري

آلي: عضوي

آلياژ: خَيط معدني، أشابة

آليش: تعويض، بَدل

آماتور: هاوٍ

آماج: العلامة، الهدف في مرمى، إشارة، وحدة قياس طولية تبلغ ۲۴/۱ من الفرسخ، دَرِيئَة

آماجگاه: محل الهدف و موضعه المَرمَى

آمادگی: الاستعداد، التَّهيُّوء

آمادن: الإعداد، التهيئة، الاستعداد (هل تهيئت للامتحان)

آمادن: إستعداد

آماده: المُستَعِد، الحاضر، الجاهز، المُعَدّ، المُشَمِّر، تحت متناوَل اليد، مُتأهِّب

آماده (هموار): مُمَهَّد

آماده (راغب): مَيّال

آماده شد: تَحَضَّرَ

آماده کرد: قَهَّدَ

آمار: الإحصاء، الحساب، دفتر الحساب، دائرة النفوس، مصلحه الاحصاء، تَعداد، بَيانات

آمار ثبت احوال: قانونُ الاحوال

آمارشناس: الخبير في الاحصاء، الاحصائي

آمار شِناسي: إحصاء

آمارگر: مُوَظَّف دائرة او مصلحة الإحصاء، مَن يُزاول عمل الإحصاء

آمارگر: مَأمور التَّعداد، مُوظف الإحصاء

آمارگيرى: إحصائيَّة

آماس: الوَرَم، الإنتِفاخ، التَّفخُّم

آماس يضتين: قِيلَة

آماس دار: اِلتهابي

آماس و ورم: سَخد

آماسيدن: التَوَرُّم، الإنتفاخ

آماسيده: المُتَوَرِّم، المُنتَفِخ

آمبولانس: سيارَة الإسعاف، عَرَبَةُ مُستَشفىً (برانكا)، نَقّالَةُ المَرضى

آمپرسنج: عَدّاد الأمير

آمپول: الحُقنة الجِلديه، الإبرة الدّواء المَعدُ لِلحُقنَة، انبُولَة

آمپول با سُرنگ: أنبُولَة

آمپول زدن: حَقَن

آمپول عضلاني: حُقنة في العَضل

آمپول نوكايين: حُقنة بِنج

آمپول وريدي: حُقنة في الوَريد

آمدكار: تَوفيق، تَحقيق نصرٍ ما

آمدن: المُجيء، الإتيان (چرا دير آمدي: لِمَ جئت متأخراً)

آمدن: أن يَأتي

آمَدَني: الامر الذى سيقع لامحالة الشخص الذى

سیجیءُ حتماً
آمد و رفت، آمد و شد: التَردُّد، الذَهاب و الایاب، تَردد علی مکان، جِیئة و ذَهاب
آمد و شد کردن: تَعَقُّم
آمده: الواصل، الآتی، الوارد
آمده است: یُحکی أنَّ، یُروی أن، یُقال
آمدیم...!: لِنفترض، فَرضاً، جَدلاً
آمرانه: علی نحو الامر و التحکُّم
آمُرزش: الغفران، الصفح
آمُرزِش: غُفران، صَفح، عَفو، سَماح
آمُرزگار: الغَفور، الله
آمُرزَنده: غُفران، صَفح، عَفو، سَماح
آمُرزیدن: المغفرة، العفو، الرحمة
آمرزیده: المغفور
آمُرغ: الربح، الثمن، القدرة، المنزلة، المتعة، الذخیرَة
آمرعلی: سَلیط، مُتسلِّط
آمرغ: نَصیب، قَدر، ذَخیرة، قِیمة، عائِد، مَنصِب
آمریکایی: أمریکی
آمو: عَم

آموختار: مَعلِّم، مُدرس
آموختگی: تَعوّد، تَعلّم، تآلف
آموختن: تَعلُّم، أن یَتعلَّم، التَعلیم
آموخته: المتعوِّد، المُتعلِّم، المُدرَّب
آموخته شدن: تَعود، تَأقلم، تکیف
آموزانیدن: التعلیم
آموزش: التربیة، التعلیم
آموزش ابتدائی: تَعلیم ابتدائی
آموزش عالی: تَعلیم عالٍ
آموزشگاه: المدرسه، محل التعلیم، المَعهد، مَدرسة عُلیا، مَرکز تدریب، مَرکز تأهیل
آموزشگاه‌نظامی: مَدرسَةٌحَربِیَّة، تَدریب عَسکری
آموزشگاهی: مَدرَسِیّ
آموزشی: تَعلیمی، تَربوی
آموزگار: المعلِّم، المدرِّس، خُوجَة، مُرَّب، عَریف
آموزگاری: حرفة التعلیم، التدریب، تَدریس
آموزنده: تطلق علی المعلم و المتعلم
آموسِنی: ضَنَّرة

آمونیاک: نُشادر
آمیب: أمیبا
آمیختگی: الخلط و المزج، المُعاشرة
آمیختن: الخلط و المَزج، التَرکیب، إختلاط، مُعاشَرة، رَوْب
آمیخته: خِلط
آمیخته (مخلوط): تَولیطَة
آمیز: الخلط و الامتزاج، الاختلاط
آمیزش: المُعاشِرَة، الامتزاج، المجنسه، لمقاربه، اللقاح، التَرکیب، المخامرة، مَزج، إختلاط، عِشرة، مُخالطة، معاوضة، قُرَّة
آمیزگار: شَخص اجتماعی، سَهل المعاشرة
آمیزنده: شَخص اجتماعی، سَهل المعاشرة
آمیزَه: المختلط، الممزوج
آمیزه: خَلیط، مَزیج
آمیزَه مو: من امتزج سواد شعره ببیاضه
آمیغ: أشابة، مَزیج، مَخلوط
آن: ذٰلِک، تِلک، هو، هی. و تأتی ایضاً بمعنی العهد.
آن: ذٰلِک، تِلک

آناتومی: عِلم التشريح

آنارشی: فَوضی

آنارشیست: فَوضوی

آنارشیسم: فوضوِية

آناطولی: الأناضول

آنان: اولئِک، هُم، هُنّ **(جمع آن)**

آناً: فوراً، عَلی الفَور

آنتن: آيريال، هوائی، بُرج لتقوية البث

آنتی بیوتیک: مُضاد حَيوی

آنجا: هنا کَ، ثَمّ

آنجهان: الدّار الآخِرة

آنچنان: مثل ذلک، علیٰ تِلک، الکيفية، بکيفية

آنچنان: عَلی هذه الصورة، هکذا

آنچه: مرکبة من (آن) و (چه) به معنی الذی (يأتی لغير ذوی العقول)، ما، الذی

آنسان: عَلی هذه الصورة، هکذا

آنسرای: الدّار الآخِرة

آنغوزه: اَبُوکَبير

آنغاکتوس: نوبة قَلبية، أزمة قَلبية

آنفلونزا: نَزلَةٌ وافِدَة

آنقدر: إلیٰ حدٍّ و قدر، إلیٰ دَرَجةٍ

آنکارا: أنقَرة (عاصمة ترکيا)

آنکه خوابهای پریشان بیند: هالِج

آنگاه: حينئذٍ، حينذاک

آنگاه، آنگه: اذ ذاک، حينئذٍ، ذلک الحين (اشاره للبعيد)

آنگشتک زد (بشگن): نَقَرَ فُلانٌ

آنِمی: أنيميا، فَقر دم

آن وَر: تِلک الناحية

آنها: هُم، هُنَّ، اولئک

آنها: أولئک

آنهمه: کل ذلک، جميع، کَثير، وَفير، وافِر

آنی: فَوری، عاجِل، مُلِحّ

آنی (زود گذر): وَقتی

آو: الماء (آب)

آوا: الصَوت، الصَّدی **(مخفف آواز)**

آوار: التراب المتراکم، انقاض البناء، التشرّد عن البلاد

آوار: کوم تراب، مُشرّد، فَساد، ظُلم

آوارگی: البعد عن الوطن، الغربة التشرّد، عدم المأویٰ و الملجأ، الهيام، تَشريد، ضَياع

آوارگی، آشفتگی: شَرود

آواره: الهائم، الشَّريد، اللاجِئ (جمع آن آوارگان)، مَنفی، تائِه، جَوّال

آواره (در بدر): شَرِيد، مُتَشرِّد

آواره شدن: النُزوح عن الوطن، الغربة، الهِيام

آواره کردن: التَّشريد، التَّبعيد عن الوطن

آواز: الغِناء، الصوت الحسن، النغمات والالحان الموسيقيه، صِياح، غناء، زِمجر، لقَلاق، نَأمة، هَتف، هُتاف

آواز (فریاد): عَوّة

آواز بلند: وَئِيد

آوازبینی: غُنّة

آواز جغد: زُقا

آواز خوان: مُغنٍّ، مُطرِب

آواز خواندن: التَّغنّی

آواز خوانی: حِرفة الغِناء، التَّغنّی بالشعر **(خواننده:** المغنّي**)**

آواز سخت: صَخوب

آواز سرود: جَلفَدة، تَرتيلة

آواز سگ: نَبيج، نُباج

آواز، صدا: حَواء، حَوائة، خَيق، خاجر

آواز طبل: دَرداب، دَردار

آواز کبوتر: قَرقَرير

آوازکننده (ستاینده): هاتِف
آوازگی (ولگردی): عَیر
آوازمکس: غُنان
آوازنیکو: نَخم
آوازه: الصِّیت، الشُّهرَة، أغنیّة، صِیت، شُهرة
آوازه (شهرت): سُمعَة
آوازها: خُشارِم، هَزامِل
آوازه‌خوان: زَمّار، عازِف
آوازه خوانی: غِناء، تَطریب، تَلحین
آواشناسی: عِلم الصوتیات
آوخ: آخ، اظهار التأسف و التألم
آوخ: آه
آور: أحضِر، هات، جِیء (شرم‌آور: المخجل، دردآور: المؤلم)
آئورت: الشّریان الأورطی
آوردگاه: ساحة الحرب
آوردن: الاحضار، التّوصیل، التأثیر، الإفضاء الی الشیء، جَلب
آورد و بُرد: تَأوّه، تَأوّد، غُنج، مُتابعة، حَمل و نَقل
آورده‌اند: أحضروا، جاؤوا
آورَک: أرجوحة
آورنده، واردکننده: جالب
آوَرَندیدن: إحتیال، أن یَحتال

آوِستا، اَوِستا: هو الکتاب المَنسوب إلیٰ زرتشت
آوشن، آویشن: الصَّعتر، نبات معطر
آوُکا: مُحام
آوَند: الوِعاء، الصُراحِیَّة، الباطیَة، الدلیل، البرهان، إناء، الأوعِیة الدمویة، لُعبة الشّطرنج، مِضرب التنس، حَبل الغسیل، عرش
آوَنگ: المعلق، الطاهر، الخالص، حبلٌ یُعلَّق به بعض الفواکه، خالص، صافٍ، بَندول، مِهراس، هاون
آونگان، آویزان: المُعلَّق
آونگون: مُعلَّق، بَندول
آویاتور: طَیّار
آویخت باو: تَجَذَّبَ به
آویختن: التَّعلیق، التَدلِیَة (بیاویز: عَلِّق علی الجدار)
آویختن: تَعلیق، تَدلیَة
آویخته: المُعَلَّق، المتدلّی، المسترسل
آویز: عَلِّق، مِجول
آویزان: مُعلَّق، دُلدُولَة
آویزان (شل): مُهَدَّل
آویزان، آویخته: دَلّایَة، مُدَلدَل، مُدَلّی، نَوط، أهدَل
آویزان شد: تَدَلّیٰ
آویزان کرد: أعلَقَ
آویزش: عَلَقَة
آویزه: القرط، الحلقة فی الاذن، البندول
آهار: الادام نوع من الاطعمه، النَّشاء او لعاب بعض الصموغ
آهار: نَشا، مَرق، لُعاب
آهاردار: نسیج او قرطاس مُعالَج بالنشاء و ما شابهه، المُنَشّی
آهارزدن: معالجة النسیج او القرطاس بالنشاء و ما شابهه
آهارکردن: تَنشیة، صَقل
آه ازدل بر آوردن: تَنهّد، تَأوّه
آهان: نَعَم
آهِختَن: السَّلّ، السَّحب، الإشهار لِلسیف (یقال للمسلول آهِختِه)
آهربه: شادِن
آهرِمَن، آهریمن: إلٰه الشَرّ، حسب معتقد المجوس الذین یعتقدون اَنّ لِلشَّرِّ إلٰهٌ و لِلخیر إلٰه
آهستگی: البُطء، التأنّی، الرِفق،

... تؤدة، تمهُّل، مَهل

آهستگی (درنگی): وئید

آهستگی (بردباری): وَقار

آهستگی نمودن: اِتّاد

آهسته: تَهْدُوء، الرِّفق، التبطیء، الخافت، التأنّی، الساکت (**آهسته سخن گو:** تکلّم بصوتٍ خافت **آهسته برو:** اذهب متأنّیاً)، هادیٔ، مُتمهِّل، بهدوء، علی مَهل، تُکاة

آهسته (باوقار): أزمت

آهسته (بی صدا): بِسُکُوتٍ

آهسته (ضعیف): هافِت

آهسته باهستگی: رُوَیداً

آهسته دوشید: هاش الناقة

آهسته رای: رَزین، وَقور

آهسته رفت: وَکَبَ

آهسته زیر لبی حرف زدن: هَمساً

آهسته سرد کرد: خَمَّرَ المَعدن

آهسته کار: المُتأنِّی فی عمله، الهادیء، البَطیء فی حرکته

آهسته کار: ارْوَد

آه سرد (هچکه): نَشْغَة

آه کشیدن: التَحَسُّر، التأوُّه (**چرا اینقدر آه میکشی:** لِمَ تَحَسُّرُ إلی هذا الحَدّ)، زَفرة

آه کشیده: المُتَحَسِّر

آهک: النورَة، الجیر، کَلس

آهک سنگ: حَجر الجیر

آهک آب ندیده: جَیرُ حَیّ

آهک پز: جَیّار

آهکی: جِیری، کَلسی

آهن: الحدید، هَیزَب

آهن آلات: الأدَوات الحدیدیّة

آهن آلات: حدائد

آهن پاره: خُردَة

آهن پایه: المِشواة الحدیدیّة

آهنج، آهنجده: السّالّ الجاذب، الساحب

آهنجان: قَوِیّ العزیمة

آهنجیدن: السّحب، السَلّ، الإخراج

آهن داغ: رِجلُ الطائِر

آهن دِل: قَسِیُّ القلب، القاسي القلب، قَوِیّ القلب

آهندِل: قاسِي القلب، لا یَرحم

آهن دلی: القَساوَة، الصبر الشدید، الاحتمال فی قبال الفجائع

آهن رُبا: المغناطیس، حجر المغناطیس

آهن ساز، آهنگر: الحَدّاد

آهن سازی: الحِدادَة

آهن سرد کوبیدن: طرق الحدید البارد

آهنکوب: الحدّاد الذی یصنع السُّقوف الحدیدیّة

آهنگ: العزم، الارادة، القصد، التوافق، الانسجام، اللَّحن و النَّغمَة، اللَّهجَة، صوت، وقع، نِیَّة، وَخ، وَخی

آهن گاو: المِحراث

آهنگ خوش: رَخیم

آهنگر (صیقلگر): هالِکِیّ، حَدّاد

آهنگری: حِدادَة

آهنگ ساختن: تَلحین

آهنگ ساز: مُلحن، موسیقیّ

آهنگ کردن: أن یَتجه، یَقصد إلی، یَنوی، یَعزم

آهن موج دار: صاجٌ مُمَوَّج

آهنی: حَدیدی

آهنی، آهنین: الحدیدی، المُتقَن ما صنع من الحدید

آهو: الظَّبی، الغزال، قَدَل

آهوبچه، آهو بره: الشّادِن فرخ الغزال، الظَّبیة الصغیره، الخِشف

آهو بره: جِرو الغزل، وَلد الظَّبی

آهو چشم: ذوعَین کعین

الغزال

آهورا، آهورامَزدا: إلهَ الخير عندالمجوس

آهو ماده: خَولَة

آه و ناله: زُحار، زَحير

آهو نر (گاو نر): نَيزَب

آهوی خَتائی، آهوی خُتَن، آهوی مُشک، آهوی تتری: ظَبيُ المِسک

آهیانه: قحف الرأس، الجمجمة الحنک

آیا: هَل (آیا برادرت از سفر برگشت: هل رجع اخوک من السفر)

آیت: آية، مُعجِزة

آیت الله: آية الله

آیزنَة: زوج الأُخت، الصِّهر

آیسه: إمرأة فی سِن اليأس

آیِش: حرث الارض و اعدادها للزراعة

آیش: زِراعة الأرض سنة و تركها سنة

آیندگان: النَّسل اَوِ الجيل الآتی

آیند و رَوَند: تَرَدّد الناس فی المَجِیْ و الذِهاب (مردم در تابستان به ییلاقات می‌روند: یکثر تَرَدُّد الناس فی الصیف)

آینده: المُقبِل، القادم، ما يأتی، المُستَقبَل، الآتی

آیِنَه: المِرآة، ماوِيَّة

آینه‌دار: مُزَيِّن

آیِنَه قَدّی: المِرآةُ الكبيرة

آیِنَه‌کاری: تزيين المحل بالمرايا و البِلّور

آیین: قاعِدة، قانون، مَذهب، زينة، حَصر، تَشریفات، أبَّهة

آیین‌نامه: لائِحة، نِظام، وَرقة عمل، قانون

آیینه: عِناس

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ا

ابا، آش: الشّوربَة و الحساء

إباحة: جَوازٌ شرعي

ابار: دفتر، ديوان المحاسبات

أباش، أباشَة: الاوباش، الهمَج

إبا كردن: الإمتِناع

اِبا نمودن: إمتناع، إحجام

ابتدا: بِداية، بَدء، فى البِداية، أولاً

إبتِدا كردن: الشُّروع، الإبتِداء

ابتداى تب: رَسُّ الحُمىٰ

ابتداى عرعر خر: زفير

ابتكار: مُبادرة

ابتكار كرد: إقترَحَ

أبجَد خوان: المُبتدي في القِرائَة

أبَدا، أبَدِيّ: هذه الكلمات في الفارسيه بمعناها العربي، الأبَدي

ابديت: أبديَّة، خُلود

أبر: السحاب، الغمام، الغيم، الاسفنج

أبـر: مارد، عِملاق، فوق، شريان، تاهور، خنطريرَة، حيَر، دَرقاء، قَيب، ناهور

اِبراز: إفصاح، تَعبير، إعراب، إبْداء

إبراز كردن: الإظهار

إبرام كردن: الإتقان و الاحكام، الاصرار على أمرٍ (في مصطلح القضاء اقرار مجلس التمييز او محاكم الاستيناف الحكم الصادرة)

ابر با رعد: عَزّاف

ابر بر هم نشسته: سَحابٌ أوطَف

ابر بى آب: خافِت

ابر بى آب: دِمام

ابر بى باران: خُلَّب

ابر پر آب: غيمٌ مُغَمَّم

ابر پر باران: سَحابةٌ مُذكِيَة

ابر پربرق: حَرِق

ابر پيسه: نَمراء

ابر پيش رو: رَعيف

ابر پيوسته بارنده: هاتِل

ابر تاريك: سادِحَة

ابر تُنُك: سَديم

ابر تُنُك وكم: تَغس

أبر رقيق: كُداري

ابر رقيق و تُنُك: سَحق

ابر روان: هامِر

ابر ريزان: سَحابَةٌ سَحُوح، سَحابٌ هَطِل، هَمُوم

ابر سفيد: قَلهَبَة، نَقح

أبر سياه: ضُور، طاخِر

آبَر قدرت: قُوة كُبرى، قُوة عُظمى

آبَركُهَن: إسْفَنج بَحرى

آبَر مَرد: إنسان خارق

آبرنجک: صاعِقة، بَرق و رَعْد

ابرنجَن: خَلْخال، سِوار

آبرو: حاجِب العين، شُهرَة

آبرو آمدن: غُنج، دَلال

آبرو انداختن: الإشارَةُ بالحاجِب

آبرو پيوسته: مقرون الحاجبين، الأقرَن و القَرناء، عَبسة، حَواجب متصلة

آبرو زدن: غَمْز، إشارة، غَضب

آبرو فراخي: البشاشَة، حُسن الخُلق، سُرور

آبروكَن: مِلقاط

آبروگشاده: البَشوش، طلق الوجه، مَسرور، مُبتسم

ابرهاي زود گذر: سَحابُ الصَّيف

أبري: مُغيم، مُلبد بالغيوم

آبري، آبر آلود: الهواء بالسحب و المطر، الهواء الكثيف الماطر

آبريشم: الحرير، الابريسم، دِمَقس

آبريشم تاب: مَن يستخرج القَزَّ من الفيلَجَه

ابريشم فروش: بَيّاع الحرير، القَزّاز

آبريشم كَشي: استخراج القَزّ مِن الفيلَجَة

آبريشمي: الحريرى، صانع الحرير، ما يصنع من الحرير

آبريشمين: حَريرى

ابريق (آفتابه): زَلُومَة

آبزار: الآلات و الأدوات، التَّوابل و الأبازير، سَبب، بهارات

آبزار جنگي: العَتاد، مُعَدات حربيّة

آبزارمند: عامِل

آبزار يدكي: قِطَع غِيار

ابطال (لغو): نَسخ

ابطال حكم كرد: نَقَضَ الحكم

إبطاء، ابطال، إبعاد، ابلاغ: تَجئ، هذه الكلمات بمعناها العربى فى الفارسيه

ابلاغيه: بَلاغ، إعْلان رَسمى

ابله، احمق: خَرِف، خُنفُع

آبلَهانه: من غير رَويَّة، عن سَذاجة و حُمق

آبلَهي: السذاجَة، الحمق، البَلاهة

إبليس: شيخ النار

ابن الوقت: إنْتهازى، يُجارى مُقتضيات العصر

ابواب جمعي: عُهدة، أمانة

آبودن: التَكديس، تراكم الاشياء بعضها على بعض

آبوعطا: نوع من الالحان الفارسيه

آبَوي: الاب، الوالد، ابى

ابهام: غُموض

ابهام (پيچيدگي): عُجْمَة

اُبُهَت: الأبْهَة

ابيز: شَرارة، قَبَس

اِپرا: الرواية الملحنَّة، المحل الذى تُمثَل فيه

اُپرا: أوبرا

اُپرت: مسرحية غنائية، أوبريت

آپسان: مِسَنّ، حجر الشَّحذ

آپگانه: جنين، سُقْط

اپيدمي: وَباء

اپيون: أفْيون

آتا: الاب (اتاترک لقب مصطفى كمال اول رئيس جمهور تركيه بعد الانقلاب)

اتابک: الكاتب، المعلم، الجدّ (يطلق على ملوک الفارس فى

زمن قديم)
إتازونی: الممالك المتحدة (امريكا)
أتاق، اطاق: غُرفة، حُجرة
أتاق اصناف: الغُرفة التِّجاريّة
أتاق مشاوره: غُرفة المداوَلة
اتحاد مثلث: ثالوث
اتحاد ملی: الاتّحاد القَومی
اتحادی (پیمانی): اِقطاعِیّ
اتحادیه: نِقابة، اِتّحاد، رابِطة، جَمعِيّة
اتحادیه اصناف: نِقابَةُ عُمّال
إتحادیه بازرگانان: نِقابَةُ تجارِيَّة
اتحادیه عرب: الجامِعة العربيّة
اتحادیه کارگری: إتّحاد العُمّال
اتحادیه مشاغل آزاد: إتّحاد الأعمال الحُرة
اتحادیه نویسندگان: إتّحاد الكُتّاب
اتخاذ سند کردن: إستنتاج، إستنباط
إتر: الاثير، دواء معطر و فيه تخدير
أتراق: تَوَقُّف مؤقت بالليل، إقامة قصيرة، ترانزيت
أُترج: التُرنج، كبّاد
أتريش: النُشا

اتصال برق: ماس كَهربائی
إتفاق: حُصُول
اتفاقا: مُصادفة، بِالصُدفة، عَشوائيا
اتفاق افتادن: أنْ يَحدث
اتفاقِ آراء: إجْماع في الرّأی
اتفاق كردن: تَحالُف
اتفاقی: عَرَضی، مُفاجِئ، بِالصُدفة
إتكاء بنفس: الاعتماد على النفس
اتلاف: تَبديد، تَضييع
أتُم: الذَّرَّة (بمب أتمى: القنبلة الذرى)
اتم را شكافت: هَشَّمَ الذَّرة
أتمى: ذَرّى
إتنوگرافی: عِلم الأجْناس
أتُو: المِكواة، أطُو
أتوبوس: أتوبيس، حافلة
اتوبوس كوچك: أمنيبوس
أتو زدن: كَيّ الملابس
أتوشوئی: غَسيل السيّارات
أتوكش: الكَوّاء
أتوكشی: كَمّی الثِياب، حِرفَةُ الكَوّاء
أتومبيل: سَيارة
أتومبيل سازی: صِناعة السَّيارات
أتومبيل شخصی: سَيارة

مَلاكی، سَيارة خاصّة
اتهام زَنى: إلْقاء الاتّهامات
إتيكِت: السِّمة التی يوسم بها الشیئ (برچسب)
إتيوپی: إثيوبيا
اثاثيه: مَنقولات البيت، أثاث، الاثاث، الأساسِيّة
إثبات كردن: الاثبات
اثَر: أثَر، تَذكار
اثر: عَمل، إنجاز، تأليف، عَمل أدبی
اثر (نتيجه): فِعل
اثر (نشان): نَدَم
اثر (جای پا): نِقبَة
اثر (نقش): سِمَة
اثر انگشت: بصمة
ارباب هنر: اهل الفنّ، الفَنّانون، المبتكرون
اثر مُهر: خَتم
إجاره: إيجار
إجاره بها: الأُجرة، بدل الإجارَة و بَها هوالثمن و القيمة، الإيجار
إجاره دار: صاحِب المِلك
إجاره نامه: عَقد الإيجار
إجارَه نشين: مَن يسكن فی الدار او الغرفة على نحو الإستِجارَة
إجازه: تَصريح، إذن، جَواز،

رُخصَة
إجازه خواستن: إستئذان
اجازه دادن: إعطاء الإجازه، السَّماح، أن يُصرِّح، يَأذن، يَسمح
إجازه گرفتن: اخذ الاجازه، الاستيذان
اجازه نامه: الاجازة الكتبيّة
إجازة: الإجازة، الاذن، السَّماح
أُجاغ، أُجاق: المَوقِد، المَطبخ، المنصب
أُجاق: أتون، فرن، وابور جاز، مدفأ، وابور بريموس
أُجاق برقي: المُوقِد الكَهرَبِيّ
أُجاق كباب پزي: شِكَارَة
أُجاق كور: عَقيم، بِلا نسل
أُجاق نَفتي: المَوقِدُ النفطي
أَجامر: أوباش، رَعاع
اجبار (فشار): إعنات
اجبارا: بِالإكراه، غَصْباً، كَرهاً
اجباري: إلزامي
إجتماع: المُجتمع، مُحيط، جَمعٌ الـ...
إجتماع كردن: الاجتماع
اجتناب: تَجنُّب، تَحاشٍ، تفادٍ
إجتناب كردن: الاجتناب
إجتناب ناپذير: لامحيد
اجتهاد: تطلق على القدرة على الاستنباط الاحكام الدينيّة و الافتاء بها و يقال لصاحِبها (مُجتَهِد)
اجرا: تَنفيذ، إجراء، تَطبيق
اجرائي: تَنفيذي
اجراء كردن: تَنفيذ، إنجاز
أجرت: جُملكيّة
أجساد: جُثث، أجداث، رُفات
إجلاس: جِلسة
إجلاسيه: جِلسة
أجلافي: جِلف
اجمال: ايجاز
أجناس: سِلَع، بَضائع
إحتراز: الاحتِراز
احترام (تجليل): تكريم
إحتقار: الاحتقار
إحتِكار: خزن، تَخزين
احتلام: السَّيلانُ المَنوِيّ
إحتمال: راجح
احتمالا: مُحتمل، رُبَّما
احتمال بردن: الاحتِمال و الظن (احتمال مى‌دهم كه فردا هوا سرد شود: احتمل انّ الهواء سيصير غداً بارداً)
احتياج: ضَير
احتياج داشتن: الاحتياج، الحاجة (آيا به اينكار احتياج دارى: هل انت فى هذا العمل حاجةٌ)
احتياط: وِقاية
احتياطا: مِن باب الاحتياط
احتياط آميز: مُتَّئد، حَذِر
احتياط در سخنگوئي: تَحَفَّظُ فى القول
احتياط كردن: الاحتياط، الحذر
احتياطي: تَحَفُّظي
احتياطي (يدكي): قَدار
إحداث: إنشاء، إيجاد، إقامة، إستحداث، إدخال
أحَدِي: آحد، إنَّما تُستعمل فى النَّفى (لم ينجح أحَدٌ فى الامتحان)
أحديّت: وَحدانية، تَوحيد
احراز كردن: الإحراز
إحرام بستن: ارتداء ثوبَي الإحرام فى الحج
إحرامي: نسيج من القُطن يُشبه الازار
احساس (ادراك): شُعُور
احساسات: شِدَّة الاحساس والشعور الحساسيّة، إظهار السرور أوِ الاستياء
احساسات: وَطَنِيّة
احساساتي: عَصبِيّ المزاج، السَّريع التأثر، حَسَّاس، حادّ الطَّبع، عَصبيّ،

عَاطِفی

احساس هم نوعی: عَاطِفَة

احسان: عُزَاز

أحشام: المواشي، غَنَم، ماشِيَة

إحضار، احضار كردن: الجلب، الدعوة للحضور

احضاريه: طلب حُضور، إستدعاء للمُثول أمام المحكمة، ابلاغية الجلب

احمق: خالف، ثِرطِئَة، خالِفَة، خُنفُع، دَغشَر، دُرَيتة، دُعبُوس، دُحُمسان، دائِق، رَطِيّ، أرعَل، رَخِل، سِبتان، لِيَاغَة، مارِغ، نُغبُق، وَعْبَة، هُكَعَة

احمق (مدهوش): هِجع، هُجع، هِرش، هُكَعَة

أحمقانه: عن حُمق و غَباوة (رفتن شما نزد او احمقانه بود: إنَّ ذهابك اليه كان حماقةً)

احمق بد خوي: لَفَات

احمق بی‌خود: حائِن

احمق بی‌شعور: عَبيط، عَجُان

احمقی: حُمق، غَباء، خَذَب، خَلاطَة، خَلافَة، دَعفَقَة، رُعَالَة، (كولی): غَباوَة، (و نادانی): نُوك، نَوك

احوال پرسی: السُّؤال عن الأحوال

أخاذی، اخاذی كردن: اخذ المال بطرق غير مشروعه كالسرقة و الرَّشوَة و ماشابَهَها

اخبار باطل: خُرافَة

اخبار پنهانی: مَشطَة

اخباريها: مَذهَبُ النَّقطي

اخت آمدن: تَوافق، وِفاق

اختر: الكوكب، الجرم الفلكی

أختر: نَجم، كَوكب، راية، إسم مَلاك

إختراع كرد: تَفَنَّن

إختراع كردن: الإختراع

اختربد: الطالع السَّيئ، الشَّقِيّ

اختربين، اخترشناس: المُنجِّم، الفَلَكيّ

أختر دانش: عُطارد

اختر دنباله‌دار: الكوكب ذوالذَّنَب

اختر سَعد، اختر نيك: كوكب السَّعد و الاقبال (بداختر: كوكب النحس)

اختر سوخته: الشَّقی، سَيِّئُ الحظ

أخترشناس: مُنَجِّم

أخترشناسی: تَنجيم، عِلمُ الطَوالِع

إختِصار، اختصاركردن: التَّلخيص

اختصاص: تَخصيص

إختصاص دادن: التَّخصيص

إختصاص داشتن: الاختصاص الحاصل بشيئ

اختصاصی: خاصَّة

إختلاس: الإختِلاس (چند نفر اختلاس كردند از مال دولت: إختلس بضعة افراد من مُوَظّفي الحكومة)

اختلاط: المزج الالتباس، المعاشرة و الصحبة، مُسامَرة

اختلاف: خِلاف

اختلاف افتادن: وقوع الخلاف و النِّزاع

إختلاف عقيده: الاختلاف فی الرأی و المُعتَقَد

اختلاف كردن: النِّزاع و المشاجرة، نقيض التوافق

اختلالات: إضطرابات

اختلال حواس: تشتُّت الفكر، الخلل الحاصل فی العقل

اختلال داشتن: حصول الاختلال

أخت و جفت: مُتوافق

أخت و جور: مُتوافق

آخته: الخَصِيّ

اخته (خواجه): طَواشِيّ

اختیار: تَصرُّف، سَیطرة، إرادة، إختیار، خِیَرَة، نُخب
اختیار تام: تَفویض مطلق
اختیار دادن: تفویض السُلطه، الاختیار فی العمل
اختیار دارید!: عَفْواً!
اختیار داشتن: الحُریَّة فی العمل
اختیار شده (مختار): القَفِیَّة
اختیار شغل: إحتراف
اختیارکرد: نَقَیٰ، إنتَقَیٰ
اختیارکردن: الانتقاء، الانتخاب و الاختیار
اختیارگرفتن: الحصول الی تفویض، السُلطه فی العمل
اخراج: طَرد
إخراج (تبعید): غُرْبَة
اخراج کردن: الإخراج، الفصل عن العمل، النفی و التبعید
أخشیج: احد العناصر الاربعه القدیمه، الضد و النقیض، عُنصر
إخطار: الاخطار، الابلاغ
إخفاکردن: الإخفاء
اخککندو: شُخْشیخة
أخگر: الجَمر، الجَذوَة
اخگر: جَمرة
اخلاص: صَراحَةُ النِیَّة
اخلاص داشتن: الاخلاص
(من به شما اخلاص دارم: انا مخلص لک)
اخلاق: سَیر، سِیَرَة
اخلاقی: نَفسي
اخلال کردن: الإفساد والاخلال
اخلالگر: مُشاغِب، مُخِلٌ بالأمن
أخم: العَبُوس، العَبس، التقطُّب، تجهُّم، عُبوس، تَقطیب الجَبین
أخم کردن: أن یَتجهَّم، یُقطِّب جَبینه
أخمو: مُقَطِّب الوجه، کاسف الوجه، عَبوس، مُتجهِّم، مُکَشِّر
أخم و تخم: تجهُّم، عُبوس
أخوی: الاخ
اخیراً (بتازگی): مِن عَهد قریب
أدا:
الاشارَة بالعین والحاجبین، اللَّمز و الهَمز(خوش ادا: ملیح الاشرة ـ آدم گدا اینهمه ادا: شخص شحّا ذمع جمیع هذه الحرکات)
أدا: دَلال
ادا اصول در آوردن: دَلال
ادا درآوردن: القیام باشارات مُستَهجَنَة
ادا در آوردن: تَقلید الحرکات للسخریة
ادارات دولتی: المصالح الحکومیة
ادار چرکین: بَیورِیَّة
اداره: الدائرة، و جمعها الشائع، إدارة، مَکتب، مُوسسة، مَصلحة حکومیة
اداره آگاهی: اَلأمنَ العَام
اداره استخبارات: هَیئة الاستعلامات
اداره بازرسی: دیوان التفتیش
اداره‌جاتی: مُوظَّف، بیروقراطی
اداره ساختمان، (وزارت راه): مَصلِحَةُ التَنظیم
اداره فرمانداری: حِکِمداریَّة
اداره کردن: القیام بادارة الاعمال، التدبیر، السیاسة
اداره کل ثبت اسناد و املاک: الشَّهر العَقاری
اداکردن: الاداء، القیام‌بعمل، التَلفظ
آداکردن: الاداء، الوفاء
ادامه: مُداومة، إستمرار،

مُواصلة، إستئناف
ادامه دادن: الادامه، الاستمرار
ادامه دادن: أنْ يُديم، يُواصل، يَستمر، يَستأنف
ادامه داشتن: أنْ يَدوم، يَستمر، يُستأنف، يَتواصل
ادا و اصول: حَركات غير مهذَّبة
ادا و اطوار: حَركات غير مهذَّبة
ادب آموخته: المُؤدَّب، المُثَقَّف
ادب آموز: المعلِّم، المتعلِّم، المؤدِّب و المُؤدَّب
ادبيات: الآداب (دانشكده، ادبيات: كلية الآداب)
ادبيات: آداب، الأدب المكتوب
ادبيات داستاني: فَنّ القَصص، الأدب الرِّوائي
ادبيات عاميانه: فُولكلور، أدب شَعبي
ادخلا: تَخمين الثَّمن، تَقدير السِّعر بالحدس
ادخل زدن: تَخمين، حَدس
ادرار: البَول، الراتب الاراقة
ادرار خوار: من يتقاضى راتباً شهريّاً او سَنَويّاً
ادراركردن: التَّبول

إدراري: يُوريك
ادراك (دريافت): فِطنَة
ادراك پذير: ما يمكن فهمه
ادراك كردن: فهم الشيئ و تَعقُّلِه
ادراك ناپذير: هو ما لا يمكن فهمه
ادّعانامه: قَرار الادّعاء، حَيثيات الاتِّهام
ادعا نامه: حُكم، عَريضَةُ الدَّعوى
ادعاى بيخبرى: تَجاهُل
ادغام: ضَم، إدماج
أدِكُلن: كولنيا
ادوار: الادوار، جمع دَور، عُهود، فَترات، عُصور
ادواري: دَوري، عَلى فترات
ادويه: التوابل، البهارات، أبزار، قِزح
ادويه جات: تَقازيح
ادويه فروش: عَطّار
ادويه فروشي: عِطارة
اديان (خطيبان): فَوْقَة
اديبانه: وفق القواعد الأدبيّة
اذان گفتن: الاذان، التّأذين
اذان گو: المُؤذِّن، مُكبِّر
اذعان كردن: الاذعان
اذيت كردن: الايذاء (چرا مرا اذيت مى كنى: لِمَ تُؤذيني)

آر (مُخفف اگر): إن، إذا، لو
آر: إختصار، إذا
إرائه: عَرض، إبراز
إرائه دادن: أن يُبرز، يَعرض
أرابه: العربة، العجله
أرّابه: عَربة نقل، عَجلة العربة، مَركَبَة
ارابه ران: الحوذي، سائق العُربة
أراجيف: الاراجيف، اخبار كاذبه تُنشَر لايجاد القَلق والاضطراب
إرادت: شدّة العلاقه و المَحبّة، الإخلاص، (من به شما ارادت دارم: انا مُخلصٌ لَكِ)
إرادت: إخلاص، إيمان
إرادت پيشه، ارادت كيش: من يكون شعارَه دائماً اظهار الاخلاص و المودّة
إرادتمند: المُخلِص، المُحِب، وَفي، مُؤمِن
إرادَه: الإرادة
أرادَه: العَجلات و الدَواليب، عَجلة الطائرة
اراده: هَدف، غَرض، مَرمى
اراده (خواست): مَشيئَة
أراضي خالِصَه، خالصجات: الأراضِي الاميريَّة

أراک: من البلاد المشهورة تقع فی غرب الجنوبی بلد قم و تسمیٰ عراق عجم و سلطان آباد

أربـاب: السـیِّد، المـالک، المُثری صاحب الارض و الریف فی قبال الفلاّح

ارباب حاجت: أصْحاب الحاجة، مُحتاجون

ارباب رجوع: المُراجعین

ارباب سخن: الخطباء، الناطقون، اصحاب کلام

ارباب فضل: الفضلاء، ذووالفضل و الأدب

ارباب قلم: الکُتّاب، الناشرون

إرتباط: الإرتباط، الانتساب، اِتّصال

ارتباط، اتصال: وَصل

ارتجاع: الرَجعِیَّة، العوده الی الاسالیب و العادات القدیمة، المخالفَة مع التَّطوراتِ الحدیثة

ارتجاع: رُجوع للخلف، رَجعیة

إرتجاعی: الرَّجعی، من لایترک عاداتِه القدیمه، مَن یُخالِف التَّطوُّر الحدیث

إرتحال: الهجرة، الرَّحله، الجلاء عَنِ البلد، الموت

أرتش: الجیش

إرتشاء: الإرتشاء، إرتَش ءَ

إرتشاء: رشوة

أرتشبُد: قائدعسکری، المشیر

ارتشتاران: القائد العام

إرتعاش: الارتعاش، إرتعش

إرتفاع: سُوّاریٰ، (بلندی): نَبو، (بلندی): نَشَز، (بالا رفعت): نُوف

ارتفاع أسعار: غلاء الحاجیات فی الاسواق

ارتفاعیاب: جهاز یُعیِّن به الفواصل بین الکواکب و ارتفاع بعضها عن بعض، مزواة

ارتقاء: الارتقا، التَّرقِّی، تَرقِیَة

إرتکاب: الارتکاب، إرتکبْ

ارتماس: تَعمید، غُسل

ارتهان: الارتهان

إرث بـردن: التَّـورُّث، استحقاق الإرث

ارثیِ: الوِراثی، مایحصل او ینتقل بالوراثة

أرج: القـیمَة، الثَّمن، العزَّة، الرُتبَة، قَدر

ارجاع کردن: أنْ یُحیل، إحالة

إرجاو رای دادگاه: ایقافُ الحُکم

أرجمَند: الثمین، الفخم، الکریم، العاقل، العظیم، عالی المکانة

أرجمَندی: العِزَّه، الفضیلَة، اللیاقَة، المِنعَة

أرجن، ارژن: لوزالبَرّ نوع من الشجر یَتَّخذ منه العَصیٰ

أرجُوان، ارغوان: شدیدُ الحُمرَة، شَجرٌ ذو ورد احمر

ارخالق: جُبَّة

أرد: الغیظ، الغضب

ارداد: المحتال، المخادع

اردَب: القِتال، الحَرب

أردَبیل: بلد من بلاد آذربایجان و بالقرب منه میاه معدنیة

أردَشیر: الاسد الغضبان، اسمُ لِعدَّةِ ملوک ایران قدیم

اردشیر بابکان: مؤسس الدولة الساسانیه فی قرن الثالث المیلادی

أردک: البط، بَطَّة

أردنگ: الرَّفسَة بالرِجل من الخلف، الضرب مِن الخلف، رَکل فی المؤخرة

أردوُ: المُعَسکر، الجَیشْ مع مُعدَاته، اللغة الرائِجَة فی

الهند و پاكستان، اللُّغة الأُرْدِية
أرْدُو بازار: زَحمة
أرْدُوكشي: حَمْلَةٌ حَرْبِيَّة
أرْدُوگاه: المُعَسكر، مُخيَّم، مَحَلَّة
أرْدُوگاه آوارگان: مُخيَّمات اللاجئين
أرْدُوى عالى: المُعَسكَر الملكي
اردوى كار: مَشغَل
أرْدَه: الطحينة، مسحوق السمسم المقشور الراشي
أرديبهشت: الشَّهر الثانى من السنة الشمسية الإيرانية
أرز: السِّعر، العملَةُ الأجنَبيّة، النادِرَة الثَّمَن، سِعر، عُملة، عُملَةٌ صَعبَة
ارزان: الرخيص (ضد گران: الغالى)
أرزان: زَهيد الثمن و القيمة، رَخيص، مُخفَّضَة
ارزان كرد: نَزَّلَ السِّعرَ
ارزان ناقابل: زهيد
ارزانى: الرخص، هبوط الاسعار الرخاء، و فور الحاجيات، وَفرة، رَتعَة، رُخص، رِباغ
ارزانى، (زندگى مرفه): قاه
ارزانى داشتن: اعطاء الشيئ بغير عوض، الهِبَة، أن يَهَب، يَمنح
ارزش: الثمن، القيمة، القدر والشأن (بى‌ارزش: لاقيمة له، لا قدر له) ثَمن، كُلفَة
أرزَن: الدُّخن، ذُرة بيضاء، دُنَيا، دُنَيبَة
أرزياب: المقوِّم لِسعر الشيئ، مُثمِّن، مَن يحدِّد القيمة
ارزيابى: تقويم سعر الشيئ و تعيين قيمته، تقويم، تَسعير، تحديد القيمة، تَقديرُ القيمَة
ارزيدن: القيمة المعادلة لِلشيئ، مايُثمَّن به الشيئ، ما يساوى الشيئ من حيث القيمة، أن يَستحق، يُثمن، يُقدِّر الثمن
ارزيز: الرَّصاص و القصدير، قلاى
ارزيز گداخته (قلع): رَصاص ذائِب
أرژانتين: الأرجنتين
أرژنگ، ارتنگ: الكتاب المُصوَّر لِمانى الذى إدَّعى النُبوَّة
أرَس: هو نهر بين ايران و قفقاسِيَّة، الدَّمع، اشك
أرس: العَرعَر او الابهل شجر
إرسال: الإرسال
أرسلان: الاسد، اسم احد الملوك السلجوقيين
أرسلانشاه: اسم لعدة ملوك و امراء السلجوقيين والغزنويين
ارسن: مَحفل، جَمعيَّة، مُنتدى
أرسِنيك: زرنيخ، سُم الفار
أرسي: الحِذاء، ابواب نوافذ الغرفة المُشرفة على فناء الدار، رُوسى، حِذاء بكعب، نَعل
أرُسى دوز: جِزمانى
أرُسى دوزى: سِكافَة
أرش: ذِراع
إرشاد: الهداية، الارشاد
ارشد كلاس: ألفة الفصل
أرشد يّت: البلوغ الى حد الرُّشد، التفوّق فى العقل و الذكاء او كِبَرُ السِّن
إرعاب: تخويف، تَرهيب، (ترساندن): تهديد
أرغند، ارغنده: الشجاع، الغضبان، المُتهوِّر، المِقدام
ارغوانى: الارجوانى لونٌ بين الازرق و الاحمر، الورد الاحمر، اُرجُوانى
ارغه: مُخادِع، مُضلِّل، مُلغِز
ارغيدن: الغضب، الإغضاب،
أرغيده: الغضبان

إرفاق: الرِّفق و المُداراة، الإحسان و الإنعام
ارقام رمز: شَفرة، أرقام سِرية، كُود
أرَك: القصر، الحِصن، البُستان الكبير، البلاط الملكى
أركان حرب: اركان الجيش (ستاد آرتش)
أركِستِر: الجوقة المؤسيقيّه
أرگ: أورج
أرگ: مَقَر البلاط فى إيران
أرگان: العُضو فى جمعيّة، النشريه الناطقه عن لسان جمعيّة او حِزب، جهاز الجسم الوسيلة التى تّتخذ لِلبلوغ إلى القصد، جَريدة تتحدث بلسان حكومة أو حزب
إرَم: الرَّوضه، محل طيِّب الهواء، الجَنَّة
أرمان: التأسف، التألُم، الرَّجاء و الأمنِيَّة
ارمانيدن: حَسرة، نَدم
ارمَغان: هَدِية المسافر، (چشم روشنی): لُهنَة
أرمغان آوردن: الاتيان بالهديَّة، الصُّوغة
أرمَك: نسيجٌ مِن الصُّرف رمادِيُّ اللون
أرمَن (مُخفف اگر من): لو أنّي، لولای
أرمَند، أرمَنده: الهادِئ، الصَّامِت
ارمون: عُربون
أرمِيَه، اوُرمِيَه: بلد من بلاد آذربايجان تُسمّىٰ به رضائيّه، اسم البحيرة التى تقع بالقرب البلد
ارنئوت: أرنئوطى، إمرأة غَجرية، سَليطة اللسان
ارنعوت: انظر
أروپى، أروپا: أرُوپا، افرنگی
اروس: جِهاز العروس، أثاث، مَتاع
اروگونه: أورجواى
اروند: نَهر دِجلة
أرّه: المِنشار، سَرّاق، كَلُوب
ارّه آهن‌بری: المِنشار التى يقطَع بِهِ الحديد
ارّه چوب‌بری: المِنشار الذى يُنشَرُ به الخشب
ارّه دو سر: مِنشارُ صِقالَة
ارّه کردن: نَشر الخَشَب او قَطعه بالمِنشار
ارّه‌کش: الناشر او القاطع الخشب، نَشّار الخَشَب
ارّه‌کشی: نَشر، قطع
ارّه‌گر: صانِع المِنشار
ارّه ماهی: السمك المنشار، سَمكة القِرش، سَيّاف البَحر
اره ماهی (کوسه): قِرش
ارباب (صاحب): قِرم
اریب: مُعوَجّ، مُنحرِف، مُنحن، مُقوّس
اریتره: أريتريا
اریستوکراسی: الأرِستقراطية
أرِیشبُد: المشير، اعلى درجة فى الجيش
اریسف: مُعوجّ، مُنحرِف، النَّكفية
أز: مِن (اینرا از کجا آوردی؛ من أينَ أخَذتَ هذا)
از: مِن، عن
از آب درآمد: خرج من الماء
از آب کره گرفتن: شِدة المهارة
از آب گذشته: هَدِية
از آسمان افتاد: هَبَط مِنَ السماء
از آمدن: أن يُضطر
از آن پس: مِن الآنَ فصاعِداً
از آنجاکه: من هناك، لأنَّه، بما أنّه، بالنَّظر الى أنّه
ازاردم: فاصوليا
از اصول دین پرسیدن: الإلحاح فى السؤال
از این پس: مِن بعد هذا

از اینجهت: مِن هٰذِهِ الجِهَة، لِهٰذا السَّبَب
از اینرو: مِن هذِهِ الناحِية، لِهٰذا السَّبَب، لِذلک، لِهذا
از اینکه: من اجل انَّ، بسبب انَّ، بما انَّ (از اینکه دیر آمدم معذرت می‌خواهم: إعتَذِر مِنکَ عَن إبطائی)
از برای: لِاجلِ، لِاَنَّ، مِن اَجلِ
از بَر خواندن: القِراءَة إستظهاراً
از بَر کردن: الإستِظهار، الحفظ عن ظهر القلب
از بس که: مِن کَثرَةِ
اُزبک: مَغرور، قاسٍ، أوزبکی
اُزبک شدن: أن يَقسو
از بُن برآوردن: قلع الشیئ، إستِئصاله مِن اصله
از بُن دندان: من اصل السِّن
از بن گوش: من اصل الأُذُن
از بَهر: مِن أجل
از بیخ: کُلِّيَّةً، بالمرَّة، تماماً
از بیخ عرب شدن: إدِّعاء الغباء
از بیخ کندن: قلع الفسيله من اصلها
از بین بردن: الازاحه، الإفناء، القضاء علی الشیئ، مَحو، إزالة
از بین رفتن: الفناء، الزَّوال، الموت کناية عن العجز، عن شدَّةِ الافتقار، أن يَضيع
از پا افتادن: العَجز، انغلب، السقوط
از پا در آمدن: أن يَتعب، يَموت
از پا در آوردن: أن يَقضي علی، يُنهِک، يَقتل
از پا در رفتن: أن يَتضعضع، يُصاب بالإنهاک
از پای درآمد: هلک، استسلم بعد المقاوَمة (شکنجه دادند او را تا از پای درآمد: عذّبوهُ إلی أن هلکَ)
از پای درآوردن: الاعجاز، القتل، القضاء علی احد (دزد را زدند تا از پای درآوردند: ضَرَبوا اللِّصَّ إلی ان قضوا عليه)
از پرده بیرون کردن: کَشف المستور، إظهار ما خَفی
ازت: نِيرُوجين
از ته دِل: من صميم القلب، عن طيب خاطر (تقديم کردم از ته دل: أهديتُ لک من صميم قلب)
از ته دل: مِن صميم الفُؤاد
از جا در رفت: خرج عن اختياره من شدَّة الغضب
از جا در رفتن: أن يَخرج عن طوره، يَشيط غضباً، يَثور
از جا درکردن: أن يُثير، يُقلق، يُزعج
از جان سیر شد: شبع من الحياة
از جان سیر شدن: أن يَيأس
از جان گذشته: فِدائی
از چاه درآمد به چاله افتاد: خرج من البئر و وقع فی الحفيرَة
از چشم افتادن: السُّقوط مِن الأنظار، ذَلَّ بَعدَ العِزّ
از چشم کسی دیدن: أن يَلوم
از چنگ به در رفت: خرج مِن قَبضَتِه، تَخَلَّصَ مِن تحت سُلطَتِه
از چه چیز: مِمَّ، مِمَّا
از چه کسی: عَمَّن
از چیزی بریدن: أنْ يَنقطع، يَنفصل
از حال رفتن: إغماء، فِقدان الوعی
از حالش پرسیدم: سَئَلتهُ عَن حالِه
از حد درگذشتن: عَدَوَ
اَزَخ: الثُّؤلول (و هو زگيل)
از خجالت آب شدن: شِدة

الخَجل

از خر افتادن: أن يَموت

از خر شیطان پیاده شد: نـزل من حمار الشیطان (رفع الید عن اللَّجاج)

از خر شـیطان پـیاده شـدن: إصغاء للنُّصح، أن یَهتدی، یَعود إلی صوابه

از خود بیخبر: مسطُول

از خود بیخود شدن: الإغماء الغَـیبُوبَة عـن الرُشـد، الغَشیَة، إفتتان، إنخداع

از خـــود در آوردن: تَـلفیق، كَذِب، إختلاق

از خود در آوردی: مُـختلِق، كاذِب، مُلفَّق

از خود راضی: أنانی

از خودگذشتگی: التَـضحِیَة، الاستماتة

از خودگذشتگی: إیثار، إنكار الذّات

از خـــود گـذشتن: تَـضحیة بالذات، إیثار

از خــود گــذشته: الفِـدائـی، المُستَمیت

ازدحام: حَوش، ضَطَم

از در درآمدن: إستقامة

از دست... بر آمدن: أن یَقدر، یستطیع

از دست دادن: الاضـــاعَة، الذهاب مِنَ الیَد، الخُروج عَـنِ المِـلكیَّة، أن یَـفقد، یُضیع

از دست رفتن: التَّلَف، الضَّیاع، الهلاك، الفوت، أن یَضیع

از دل و دماغ افتادن: رَزانة

ازدن: خَرز التطریز، الحیاكة

ازدواج: الزَّواج

از دور دست بر آتش داشتن: الحَـدیث بـغیر عِـلم، تَهریف

از دولت سر... بجائی رسیدن: وُصولیَّة

اِزدِهام: تبكبك

از دیر باز: منذ القِدَم

از دین برگشته: مُرتَدّ

از راه بدر بردن: أن یَخدع

از راه به در بُرد: اخرجَه عن الطریقه الصحیح (دوستانش او را از راه به دَر بردند: أغواهُ اصدِقاؤهُ و أضَلّوهُ)

از راهش واردشدن: الاستِقامة

از رو بـــردن: إفـحام، الرَّد بالبَراهین المفهِمة

از رُو رفت: اصـابة الخِـجل اخفق، إستحی

از رو رفتن: خَجَل، هَزیمة

از روی: من باب، بسبب، من حیث

از روی احتیاط: بِتَحَفُّظٍ

از ریش گرفتن پـیوند سـبیل كردن: یُعطی بید ویَأخـذ بالأخری

از زبـــان افـتادن: أن یَـلوذ بالصمت، یَسكت

از زبان جستن: أن یَزِل بلسانه

از سَر بدر كردن: الإقلاع عـن فكرةٍ ما

از سَر زبانها افتاد: نُسِیَ ذِكرُه، لایَجری ذِكرهُ علیٰ لِسان أحد

از ســر گــرفتن: الاستیناف، اعادةالعمل

از ســر گــرفتن: أن یَستأنف، یَبدأ من جدید، یُداوم

از سـر نـو: مِـن جـدید، مَـرة أخری

از سـر وا كـردن: أن یُـعشِّم، یعدوعوداً كاذِبة

از سكه افتادن: فِقدان الرَّونق

از سوراخ سوزن بیرون رفتن: المهارة، الإفراط

اَزَش: (مركب از حرف اضافه‌ش ضمیر المتصل) مِـنهُ، مِنها (ایـن عـمل اَزَش نـمی‌آید: لایَتأتّي منه هذالعمل)

از عهده بر آمدن: أن یَـقدر،

یَتحمَّل

از غِـج: العَشَـقَة، نـبات يشبه اللَّبلاب

از کار افتادن: العجز، ذِهـاب القُوی، الإعياء، الإنفصال و العزل عَنِ الوظيفه

از کـار افـتادن: أن يَـتعطل، يَـعجز، يَتنحى، يُصاب بالإنهاك

از کار افتاده: مُـعطَّل، عـاجزِ، مُعوَّق، مُنهَک

ازکار افتاده: مُمتَهَن

از کار بر کـنار کـردن: عَـزل، إقالة، فَصل، رَفت

از کجا آمدی: مِن اينَ هَبَبتَ

از کدام شخص: مِنْ مَن

از کف دادن: أن يَفقد، تَبديد

از کف رفتن: تَبدُّد، فِقدان

از کـف نـهادن: أن يُـفرِّط، تَفريط

از کوزه در رفت: اِشتَدَّ غَضَبَهُ، اِحتَدَّ

از کـیسه خـلیفه بـخشیدن: الإکرام علی حساب الغير

ازگیل: فـاکـهةٌ بـريَّه تُشـبِه الزعرور، مَشمَلَة

از ما بهتران: الجانُّ، العَفاريت

از ماست: من عندنا

از مردی افتاد: سَـقَطَ عَـنِ الرُّجولِيَّة، إصابَهُ العنن

از میان برداشتن: رفع المانع، ازالة العـقبات، الاتـلاف، القضاء علی احد

از میان برداشتن: أن يَـقضی علی، يَمحو، يُزيل

از میان رفتن: الهلاک، التَّلف (نیکوکاران از مـیان رفـتند: هلک الصلحاء بين الناس)

از نَفَس افـتاد: انـقطع نـفسه، اشتدَّ تَعَبُه

از نـفس افـتادن: إرهـاق، إنقطاع النَّفَس

از نفس انداختن: إنـهاک، إستنزاف

از نو: مِن جديد، اعادة الشيئ و استينافه

ازو، از او، از وی: مِنه، منها

از وَرد: الحندقوق

از هر طرف: مِن كُلِّ جَهَةٍ

از هر نظر: مِن كُلِّ وَجهٍ

از هم بال گرفتن: نَيل الشَّـیء بِلا تعب

از هـم پـاشیدگی: تَـفَسُّخ الاجزاء، تَشَتُّت الشَّمل، تفرُّق الاحباب

از هـم پـاشیده: المُـتَلاشي، المُتَفَسِّخ

از هـم در رفت: تَـفَسَّخ، انفصلت اجـزاؤه بـعضها عن بعض، فسد، تلف

از هم در رفـتن: التَّـفَكُّك، التَّفَسُّخ

از هـم گسـستن: الانـفصال، التَّباعُد

از هـم گـسیخت: تـفكَّكت اجـزاؤه، تـلاشى، انـقطع (دوستی آنها از هم گسیخت: انقطعت المودة بينهما)

از هم گسیختن: الانـفصال، التَّباعُد

ازین پس: من بعد هٰـذا، بـعد اليوم

ازینجا: من هنا

اژدر: الثُّـعبان، التِّـنين، الطُّوربيد، لُغم بحری

اژدَر: تِنِّين، ثعبان، لَغَم بَحری، مِنجنيق بحری

اژدر (مـوشک زیـر دریایی): طُوربيد

اژدر افکن: النَّسّافة، طُـوربيد، حَرّاقَة، نَسّافَة

اژدِها: الافعیٰ، الشجاع

اژدها: تِـنِّين، أفعوان، ثُـعبان أسطوری

اژدهاک: إسم الضَّحّاک

اژه: الجيراً والنُّورة (آهک)

اژیر: الفَطِن، الخبير

اَزیردادن: الانذار، الاعلام
اَزیر دادن: إطلاع، تَنویر
إســاءه اَدَب: عَـدم مُراعاة الآداب الازمه
اســاتید: أساتِذة، جَهابِذة، أساطِين
اسارت: أسر
اساس: مَبدَئی
اساسنامه: النظام الاساسی، المنهج الذی یُعدّلحزب او مـؤسّسَة (نـظامنامه)، لائِحة شـركة، بَـرنامج حزب
إسانس: خلاصه، جوهر فرّار، دُهن فرّار
اَسب: الفــرس، الحِـصان، جَواد
اسب: أدَوات، مَتاع، أثاث، أسباب، مُطاهِط
اَسب آبی: فرس الماء
اسب آبی: حِصان البحر
اَســباب: السبب، الاسباب الوَسائل، العِلة، الاثاث
اسباب‌بازی: شَنحشِنَخَة
اسباب تـخم‌مرغ و شـیرزنی: مِخفَضَةُ البَیض
اَسـباب چینی: المُـؤامِرَة، التوطِئَه، دَسیِسة
اسباب چینی کردن: الإیـقاع بین طرفین، الفِتنة
اَســباب‌خانه: اثــاث الدار، مَفروشات
اسباب سفر: زادُ السَّفر
اسباب فراهم کـردن: إعـداد العُدة
اَسباب کِشی: نقل الاثاث
اســباب کَشــی: الـتَّـرحـال، الانتقال من بیت لآخر
اسباب کَشیدن: التَّـرحـال، الانتقال من بیت لآخر
اســـباب مـوسیقی: آلاتُ المَلاهی
اسباب و متاع: دُملُوج
اسبابهای گوناگون: خَلیط
اسباب یَدَکی: قِطَع غیار، زُزییت
اسب افکـن: صـارع الخـیل، الشجاع و البَطَل
اسب افکن: مُقاتِل، مُحارب
اسبان: سَوابق
اَسب‌انگیز: المهماز
اسب‌انگـیز: مِـهماز الجَـواد، مِنخاس
اَسب باز: الفارس
اَسب بازی: الفُروسیة
اسب بال‌دار: بُراق
اَسب تاز: الخَیّال، الفارِس
اسب دوانی: سِباق الخَیل
اسب دوانی: سِباق
اسب سوار: خَیّال
اسب سواری: رُکوب الخَیل، الفُروسیّة
اسب سوغانی: حِصان سِباق
اَسب کُرّه: المُهر، المُهرَة
اسپارت: إسبرطة
إسپرز: الطحال
إســپرزه: إسـفرزَه، بـزر القُطونیة، قَطُوناء
إسپر، سِپَر: التُرس، الجُنَّة، المِجَن، المِجنّة، الدَّرقة
اسپرغم: نَبات عِطری، رَیحان
إسـپَرغم، اسپرم: الریـحان الریاض، الزَّهر
اسپرود: طائِر القَطا
إسپَرِس: حلقة سِباق الخَـیل، مـیدان الطِّـراد (مـیدان اسب‌دوانی)، حَلبة
اسپل: طِحال
إسپناج، إسـفناج: السـبانخ، الاسبیناغ
اسپند: نَبات الحَرمل، سَدَب، سَذاب
إسپندان: بذر الخردل
إسپَهبُد، سپهبُد: قائد کبیر فی الجیش، کـل مـلک مـن ملوک طبرستان قدیم
إسپید، إسفید: الأبیض

أست: أداة ربط تأتي في الجُمَل بمعنى الكون المطلق و تذكر في ترجمة الجُمَل الإسميه (اين صحيح است: هذا صحيح)
أستا: الماهر في العمل او الصَنعَة (مخفّف أستاد)، أسطى
أستاد: المدرِّس، الأستاذ، مُعلم، رئيس، خبير، مُدَرِّس
إستاد: قام، وقف (مخفّف ايستاد)
استاد بود (برتري جست): فاقَ
أستادكار: الماهِر في عملٍ او صَنعَةٍ
إستادگي: الثَّبات، المُقاوَمَة (مخفّف ايستادگي)
استاد متخصص: ماهِر
إستادن: القيام، الوقوف، الثَّبات (مخفّف ايستادن)
إستاد نگاه: محل الوقوف، الموقف، اكثر ما يُستعمل في وقوف الماء (إستادنگاه آب)
إستاده: الواقِف، القائم ما لا يتحرك (مخفّف ايستاده)
(إستادَه بول مكن: لا ادرارَ واقفاً)
أستادي: المهارة في العمل او الصنعَة او الحرفة ـ حرفة التدريس في الجامعه و ماشا كلها، ريادة، تَفَوّق
استاديار: مُدرس جامِعي، أستاذ مساعد
استاديوم: استاد
إستاسيوُن: المحطّة، (و يستعمل بدلها اليوم ايستگاه)
استا علم: التّذكير بالوُعود السابقة
استام: سَرج مُزركَش
إستامپ: الخَتم (لهُ اسم فارسي مُهر)
إستامپ: خَتم، خاتِم
أستان: اقليم، مُقاطعه، يَضمُّ بِضعَة أقضِيَة و نواحٍ في عهد قديم ثم تُرِك و استبدل عَنهُ باسم (ايالت)، و في الحال قُسِمت البلاد الى عشرين أستان مثل أستان مركزي و أستان خراسان و غيره
استان: مُحافظة
أستان: ايالَة
استانبولي: قَصعة
أستاندار: الحاكم، المحافظ، المُتصرِف
استاندار: مُحافِظ، وَالٍ
اســتاندارد: مُواصفات، مَقاييس موحّدة، تَوحيد قياسي
استانداري: المحافظة
إستاندن: الاخذ التَّسلُّم، الإستلام (امروز حقّم را از او إستاندم: اليوم اَخذتُ حقي)
إستبداد: مُستبدُّ بالرأي او الحُكم، ترك المشورة في الامور
إستبداد: حكوُمَةُ الفرد، سُلطَةٌ مُطلَقَة
استبدادي: تَعَسّفي
إستبر: السَّميك، الضَّخم، الغليظ
استتار: تَمويه، تَعمِية، تَغطِية، إخفاء، سَتر
إستثمار: الاستثمار، الإستغلال
استثمارگر: مُستغل
إستثنائي: الشاذ، النادر، مالايُقاس عَليه
إستثناء كردن: الإستثناء
إستِجابت كردن: الاجابة، الاستجابة
إستِحسان كردن: الإستِحسان، الإعجاب
استحكامات: حُصون، تَحصينات
إستِخاره گرفتن: الإستِخارة،

هو طلب الخير من الله تعالیٰ، و التَفَأُل بالقرآن و غيره
استخبار: إستعلام، إستطلاع
إستِخدام: التَوظيف، الإستِخدام، تَوظيف، تَشغيل
استخدامی: وَظيفي
إستخر: البِركَة، المَسبَح، البَحيرَة الصَغيرَة، حَوض
استخراج رای: إستطلاع الرأی
استخراج رمز: فَكّ الشَفرة، حَل الرُموز
استخر شنا: حَمّام سباحة
أُستُخوان: العظم، عَظيم، زَعيم، رَجل دولة
أُستُخوان بَند: المُجَبِّر لِلعظام التي يصيبها كَسر اورَضّ و يقال له ايضاً شكسته‌بند، الجبيرة التي توضع حول العظم المكسور، العصابة التي تَشُدُّ على العظم
استخوان‌بندی: الهيكَلُ العُظمیٰ
استخوان خرد كرده: مُبتَلَی، مُجرَّب، مُحنَّك
استخوان‌دار: ذو عَظم، كناية عن أ نَّهُ محكم ذونُفوُذ و قدرة

استخواندار: قَوِیّ، ذو عَشيرة
استخوان درد: وَجَعُ العِظام
استخوان دو جانب دوش: خارِك
استخوان سنگين: ثقيل العظم
استخوان شِناس: الأخصائي في معرفة العظام و امراضها و عوارضها
استخوانک: العظم الصغير، الشظِيَّة من العظم
استخوان لای زخم نهادن: مُراوَغة
استخوان بهنک: بِلَين
استخوانهای بال: عِصِيّ
أُستُخودُوس: نبات ذورائحة طيّبَة يستعمل لِلدواء
إستِدعا كردن: الاستدعاء، الطلب الالتماس، الرجاء
إستدلال: حِجاج، حِوار
إستِدلال كردن: الاستِدلال، اقامة الدليل على شيئ
استر: بِطانة، بَغل
إستِراباد: منطقة في شمال شرقي ايران تقع شرق جنوبي بحر خزر
استراتژی: إستراتيجية
استراتژيک: إستراتيجي
استرار: عَدس
استرخاص: إستئذان

استردار: مُبطِّن، له بِطانة
استردار كردن: أن يبطِّن، تَبطين
أُستُردن: الازالة، المحو، الحكّ، الحلاقة
استردن: إمرأة عاقِر
إستِرليزه شده: مُعقَّم
استرليزه كردن: تَعقيم
أَستَرون: المرأة العقيم (نازای)
إستره (تيغ سر تراشی): مِحلَق، مِحلَقَة
إستِشمام: الشَمّ، الإستِشمام، كناية عن الشعور بشيئ
استشهادنامه: شَهادة
إستِطاعت: الاستطاعة، القدرة
استطاعت: إمكان
استظهار: إمداده، دَعم
استعفا: إستِقالة
إستِعفا دادن: الإستِقالَة (كابينه استعفا داد: تَستقيل الوزراء)
استعلاجی: مَرضی، علاجی
استعلاميه: تَحقيق، إستبيان
استعمال دُخانيات: تَدخين
إستعمال كردن: الإستعمال
إستِغاثَة (فريادخواهی): إستِصراخ
استقامت كردن: الثبات، المواظَبة، المُثابرَة
إستِقبال: الإستقبال، الإقبال

على الشيئ و إستِحسانه (جميع طبقات مردم از اين كتاب استقبال كردند: اَقبل جميع طبقات الناس على هذا الكِتاب)

استقرار گرفتن: الإستقرار، حصول الراحة، الهدوء بعد الإنزِعاج

استقراض: إقتراض

أستُقس: العَناصر الأربعة

إستِكان: الفنجان، الكوب ـ قَدَح الشاى

استلخ: بِركة، حَوض

إستِمداد: الاستمداد، طلب المُساعدة

إستِملاك: التَمَلُّك

إستمِناء (جَلق): العَادَةُ السِّريَّة

أستُن: القاعدة (مُخَفَّف أستُون)

استن: فِعل الكَينونة، الرّابطة، الاسمية، أن يَكون

إستِنساخ: الاستِنساخ

إستِنكاف: الامتناع

أستوار: المُحكم، الثابت، الشجاع، المتين، المُتقَن، الصادق، المحل الامين، الملازم

استُوار: مُحكَم، حَصين، ثابِت، عَريف

استوار: مُصلَّب، صَفٌّ ضابِط، مَوعِيّ، وَكيد، اكيد

استواركرد: رَزٌّ

استواركردن: الإحكام، الإتقان، اقامَة الشيئ على أساسٍ مَتين

أستوارنامه: اوراق الاعتماد، التى يقدمّها السفير او الوزير المُفوَّض

استوارى: حَزم، رَباطة الجَأش

استوارى: المَتانَة، الإتقان، القُوّة، الثُبات، الرسوخ

أستُوان: المحكم، الامين، الثابت

أستوانه: الاسوطانه (مصطلحة في أشكال الهندسية)

استوانه: ذوشكل أسطوانى، عَمود

أستوه: الكئيب، العاجز، كاسف البال، من ضاقت به الحال و سئم الحياة

استهزاكننده مردم: مُزَخلِب

إستِهزاء كردن: السُخريه و الإستِهزاء

إستِهزاء كننده: فَرِه

استيجارى: مُستأجر، إيجارى

استيصال: سَحَت

إستيضاح: الإستِجواب، الذى يُوَجّهُهُ نُوّاب المجلس النيابي نحو رئيس الدولة او أحَدِ وزرائه

استيغ: إرتفاع، انتصاب

استيل: طِراز، طِراز مِعمارى

إسراف كار: المُبَذِّر، المُسرِف

إسراف كردن: الإسراف و التبذير

اسرافيل: سَرُوقِيّ

أسرُب، سُرب: الرَصاص

إسطَبر: السَّميك، الضَّخم، الغَليظ

أسطُقس: العَناصر الأربعة

اسطى علم: التَّذكير بالوعود السابقة

اسف آور: مُؤسِف

اسفبار: مُؤسِف

إسفناج: سَبانخ

أسفناك: مُؤسِف، يَدعو للأسف

إسفند: الشهر الثانى عشر من سنة الايرانية و في بعض سنين ثلاثون يوماً و في بعض آخر تسعه و عشرين بمناسبة

إسفهان: هي البلد المعروف في مركز ايران و كانت عاصمةُ عهد ملوك الصفويين

إسفيداب، سفيداب: ويتّخذها

من رماد القلع و الرصاص و الزئبق و قد يضاف اليه السحم
إسقاط: البالي السَّقَط، ما سُقط عن الانتفاع يقال (كفش إسقاط: الحذاء خارج عن حَيِّز الانتفاع)
اسقاط: سَقَطُ المتاع، الأشياءُ القديمة
اسقاط حق: تَخارُج
اسقاطي: مُستهلك، عَديم النَّفع
أسقف بزرگ: بَطرق، بَطريق، جاثِليق
إسكادر: الأُسطول وهي (ناوگان)
اسكادران: سِرب
اسكان دادن: تَوطين
إسكُدار: البريد و السّاعي الذى يُرسل من مكان الى آخر و يقال له قاصد
إسكُرت، إسكورت: الحَرس، الحامِيَة، الخَفَر
اسكرك: فُواق
إسكِلِت: الهيكل العَظمى (او مانند إسكِلِت است: كناية عن أنّهُ نحيف جدّاً)
إسكِلِت: هَيكل عظمى
إسكِلِه: المَرسَى
اسكله: مَرسى، مَرفأ لرسو السفن، تِرسانة
إسكِناس: الورقةُ النقدية، النوط
اسكناس: عُملَةٌ ورقِيَّة، بَنكِنوت، وَرَقٌ مالي
إسكندان: القُفل، الغَلق، ثقب المِفتاح، المِفتاح
اسكنه: إزميل، مِنقاش
إسكي: التَزَحلُق و التَزلّج على الثَّلج، التَّزحلق على الجليد
إسكي آبي: التزلّج على الماء
إسكي بازي: لعب التزحلق
إسكي بازي سُرسُرى: اِنزِلاق
إسلام آوردن: إعتناق الإسلام، التَّحوُّل إلى الإسلام
أسلِحه: الأَسلِحة
أسلِحه سازي: صناعَةُ الاسلحة
اسلحه سرد: السِّلاح الأبيض
اسْم خاص: اسم العَلَم كخراسان
اسم عام: (النكرة و اسم الجنس) مثل انسان و حيوان
اسم گذاري: تَسمية
اسناد: وَثائق، عُقود
اسناد مالكيت: عُقود التمليك
اسولولو: تَحريك إصبع للاستهزاء و السُّخرية
إسهال: الإسهال ذهب البطن الذى يعرض لِلبطن، لِين
إسهال خوني: الإسهال الدَمَوى، دُوسِنطارِيا
اسير (بَرده): بَردَج، البَندي
اسير (بندى): عاني
اسيران خاک: أسرى التراب (كناية عن الموتى)
اسيري: الإسارة و الأَسر
أش: الضمير المتصل بالاسماء للغائب و الغائبة (مانند نامه‌اش و خانه‌اش)
اشارت: إيماءة، إشارة، تَلميح
اشاره‌آميز: ايعازِيّ
اشاره كرد: لَجَّجَ إلىٰ، وَبّأ
اشاره كردن: الإشارة
اشاره كننده: مُوعِز
اشاعه: نَشر، كَشف
اشاعه دادن: الإشاعَة و الإنتشار (اشاعه دادند كه به سفر رفته‌ئي: اشاعوا أنّك سافرتَ)
إشبُون (در چاپ): رَقيقَة
اشپل: كافيار، بَيض السمک
اشپيون: جاسوس
إشتاب، أشتاب: السُّرعَة، التعجيل
إشتالنگ، شتالنگ: الكَـ...
إشتباه: الإشتباه، الخطـ... غَلَطَةٌ كتابيه

اشتباها:سَهواً
اشتباه قلمی (لغزش قلم):زَلَةُ قَلَم
اشتباه کاری:مُغالَطَة
اشتباه لبی:زَلّة لسان
اشتر:جَمل، ناقة
اشتراکی:فَوضَوی
أشتُربان:الجَمّال
أشتُرخار:الحَسَک، السَّعدان، المغيلان، شوک تَرعاهُ الابل برغبة شديدة
أشتُردِل:الجَبان، الحَسوُد، الحَقوُد
أشتُرسوار:راکب البعير
أشتر، شتر:الجَمَل، البَعير، الإبِل
اشترغار:شوک الجمال (نبات مُرّالطَعم يشبه الخَتي)
أشتُرغاز:جذور شجر الانجدان، زنجبيل العجم
أشتُرک:الجمل الصغير، الجُمَّيل
أشترکُرّه:الفصيل، فرخ البعير
أشترگاو:الزَّرافة
أشتر ماده:الناقة
إشتِغال:الإشتِغال بعمل، الإلتهاء، مزاولة عمل
أشتُلُم:الإعتداء، الغلبة، الظلم
اشتلم:عُنف، إجحاف

اشتُلُم گفتن:إغلاظ القول، إحتداد
أشتوم(کاه):التِّبن
اشتها استعداد:قابليّة، شَهية، رَغبة
اشتهاآور:مُشَهّ
اشتها، اشتياق:وَحِمي
اشتها ندارد:لَيسَ لَهُ نَفسُ
اشتها نياورد:مَقِفَ
إشتياق:الإشتياق، الشَّوق (من به شما اشتياق دارم:أنَا مُشتاقاً اِليک)
اشتياق، آرزومندی:صُبوّ، صَبوَة
أشراف:الشُرفاء، النُجباء، ذَووِالمناصب و المقامات
اشراف و اعيان:الخاصّة مِن الناس
إشرافی:من النُجباء المنسوب الی الشرف و النجابة
اشرافی:أرِستقراطی
آشرَفی:سِکةٌ ذَهبيّةٌ القديمه (والسکة الذهبيّة الحالية فی ايران تسمّی: آزادی)
اشرفی:عُملة ذهبية قاجارية
اشعار عاشقانه:شِعرٌ غَزَلي
اشعه ماه:ضَوءُ القمره، کُباء
إشغال:الإحتلال، الإستيلاء المکان

إشغال کرد (گرفت):مَلأَهُ
إشغالگر:من يحتل او يستولی غصباً و قهراً علی محلٍ او بلدٍ (جمعه اشغالگران)
اشغالی:مُحتَلّ، تحت الاحتلال
أشک:الدَّمع، القطرة، دُموع
اشک آتشين:الدُّموع الحارّه (کالنار)
اشک آور:المسيلة لِلدموع، ما يُسبِّب اجراء الدموع (برای تفرقه مردم از گاز اشک آور استفاده کردند: استعملوا الغازات المسيلة لِلدموع لتفرقة الناس)
إشکاب، إشکاف:الصِّوان، الدولاب و نحوه
اشکاف:دولاب
إشکال:الإشکال، الصُّعوبة، المُشکِل (اين مسئله چند اشکال دارد:هذه المسألة بِضعة اشکالات لمُشکِلة، تَعقيد
إشکالات:مَصاعِب، عَقَبات
إشکال تراشی:ايجاد المَشاکِل و المصاعب دون تَحقُّق أمرٍ، تَخيُّل الموانع و ذکرها لِلحيلولة دون القيام بعمل، عَرقلة، وَضع العراقيل، إعاقة،

تَعويق

أشكانيان: سلسلة ملوك قبل ساسانيان فی بلاد ایران فی سنة ۵۸ قبل ميلاد الی ۲۰۷ ميلادي

اشک بار، اشک ریز: باکياً، ساكِبَ الدموع (او را اشکريزان ديدم: رأيتهُ باكياً)

اشک باری، اشک باريدن: اجراء الدموع الغزيره، البُكاء بِشدّةٍ

اشک بريخت: فضّ الدمُوع

اشک تِمساح: البُكاء الكاذب، دُموع التَّماسيح

اشک حَسرَت: اجراء الدموع للتّأسف على مافات

أشک خُنَک: دُموع كاذِبة

اشک خونی: دموع كالدَّم (كنايه عن شِدة الكآبة و البُكاء على أمرٍ مُحزن)

أشک شادی: دُموع الفَرح

إشكِلَک، إشكِلَه: عود يُجعل بين الاصابع و يُضغَط عليها لِلتَعذيب

إشكَنبَه، شِكَنبَه: الكِرش، التی هی لذی الخفّ والظّلْف

إشكِنَه: طعام يُصنع من الدُهن و البَيض و يُفَتَّتُ فيه الخبز، صَيُغَة

إشكوب، أُشكوبَة: كل طَبَقه او طابق مِن المَبنى (اين بنا سه اشكوبه است: هذا البِناء ذو ثلاث طبقات)، رَصيف، طابق، سَقف

اشكوبه: دَور من مبنى

إشگَرف، شِگِرف: العظيم، الرائع، البديع، الكبير

اشگريزان: ساجِم

إشگِفت، شِگِفت: العجيب، المُدهش

إشگُفتن، شِگُفتن، شِگُفته شدن: تَفَتُّح الزَّهر

إشِل: المـلاک فی رواتب المُوَظَّفين، كادر، سُلَّم وَظيفی

أشنان فروش: حُرضِیّ

أشهَد گفتن: الإقرار بالشَّهادتين قل (اشهد ان لا اله الا الله و أشهد انّ محمداً رسول الله(ص) و اشهد علياً امير المؤمنين)

اشياء گرانبها: مُقَوَّمات

اشياء لوكس: الكَماليات

إصابت: الإصابة (تير به هدف إصابت كرد: إصابةُ الرصاصة او السهم الهدف)

إصالَت داشتن: الاصالة، العريق فی النسب، الحقيقة

إصرار كردن، اصرار نمودن: الإصرار، الثَّبات، اللَّجاجة

اصطلاح: مُصطلَح

اصفهان: مِن أشهر بلاد ايران على بُعد ۴۲۰ كيلومتراً من طهران، كانت عاصمة فی عهد الصَّفويين و فيها كثيراً من الآثار و المساجد و المنارين المتحرک و غيره

اصل: جِذر، أصل، مَبدأ، مَحتِدّ، نِصاب

اصل (بيخ و بُن): سُطْم

اصل (طبيعت): سُوس

اصل (نژاد): نِجار

اصل (حسب): نُجار

إصلاح: الإصلاح ضد الإفساد (و كثيراً ما يستعمل بمعنى حَلق الرّأس)

اصلاح: حِلاقة وتزيُّن، تَحَوُّل

إصلاح پذير: ما يقبل الإصلاح

اصلاح شهرها: تَخطيط المدن

اصلاح صورت: حِلاقة الذَّقن

اصلاح طلب: المُصلِح، من يدعو الى الإصلاح و يجمع (اصلاح طلبان:

النصلحون)
اصلاح کشاورزی: الإصلاح الزراعی
اصلاح کننده (مصلح): مِفرَع
اصلاح موی سر: قَصُّ الشعر، حِلاقة
اصل کلی: مَبدأ عام
اصل مسلّم: قاعِدَةٌ ثابِتَة
اصل مطلب: دَخیلَةُ الاَمر
اصل نیکو: عِرقٌ زاخِر
اصلیّت (هویت): شَخصیة
اصناف: نقابات و جمعیّات اصحاب الحِرَف و لِكُل نقابة، صِنف
اصناف: تُجّار، طوائف، فِئات
اصول: جُذور، أصول، مَبادِئ
اصول آزادی: النَظرِيَّةالْفَرديّة
اصولاً: أصلاً
اصولاً، اساساً: مَبدَئیاً
اصول دانش: مَبادَی العلم
اصول وادا: حَرکات غیر مهذّبة
اصولولو: تَحریک إصبع للاستهزاء و السُّخرية
اصیل: شَریف
اضافه کاری: عَمل إضافیّ
إضطراب: الإضطِراب، حصول القلق و الاِضطِراب، رِجز،
ترجاف، هَواجِس
اضطراب (جنبان): هَزَع
اضطرار: إلزام
اطاعت: طاعَة، رُضوخ، إذعان
اطاعت: خضُوع
إطاعت کردن: الإطاعَة (باید از پدر اطاعت کُنی: يلزم اَن تُطيع الآب)
اطاعت می‌شود: سمعاً و طاعَة، یقال ذلک جواباً علی أمرٍ او طلب مِمَّن یحترمه السّامع
اطاق: حُجرة، غُرفة، البيت
اطاق آرایش: غُرفَةُ الزینَه
اطاق انتظار: استراحَة
أطاق بازرگانی: غُرفَة التجارَة
أطاق پذیرائی: غُرفة الإستقبال
اطاق تشریح: مَشرَحَة
أطاق تلفن: کُشکُ التِلفون
اطاق خلوت: مَخدَع
أطاق خواب: غُرفة المنام، مَنامَة، غُرفَةُ النَّوم
اطاق زندان: زِنزانَة
اطاق زیر شیروانی: سَندَرَة
أطاق غذاخوری: غرفة المائده أوِالطعام
اطاق کوچک: مَقصُورَة
اطاق مطالعه: مَکتَبَة
اطاق ملاح: قَمَرَة
اطاق نشیمن: صالُونُو
اطاق نگهبان: کُشکُ الدیدبان
اطاق نهارخوری: غُرفَة الأكل
اطاق یک تخته بیمارستان: عَنبرَ المُستشفیٰ
إطاله دادن: الإطالَة
اطراف: حَوَّل
اطرافیان: المحیطون
اطراق کردن: تَلَکُّؤ
أطریش: النَّمسا، اَرشیدُوقَة
إطفائیه: فِرَق الاطفاء، رجال الإطفاء (یقال الیوم آتش نشانی)
أطفار: حَرکات غیر مُهذَّبة
اطفاری: غَریب الأطوار
اطفوری: غَریب الأطوار
اطلاع: مَعلومة، خَبر، إشعار، إعلان
اطلاعات: مَعلومات، مَعارف، أخبار، إشعارات، إعلانات
اطلاع بعدی: إشعار آخر
إطلاع دادن: الإخبار، الإنذار (این خبر را که به شما اطلاع داد: مَن أخبرک بهذا الخبر)
إطّلاع داشتن: الإطّلاع، العِلم

بِشیئٍ (من از این امر اطلاع داشتم: کنتُ قد علمتُ بِهذا الأمر)

اِطّلاع یافتن: حصول الاِطّلاع و العلم عن امر

اطلاع یافتن: عُثُور

اطلاعیه: بَلاغ، تَنبیه، تَحذیر، بَیان

اطلاق (رفتار): سُلُوک

اطلاق: تعمیم

اطلس: خِصِی زِنجی

اطلسی: سَتان، أحمر قانٍ

اطمینان بخویش: الاِعتداد بِالذّات، الثِّقة بالنَّفس

اِطمینان داشتن: حصول الاطمینان (قبل از آنکه اطمینان یابید اقدام نکنید: لاتُقدِم قبل ان تطمئن)

اطمینان کرد: عَوَّل علیٰ

اطو: مِکواة

اطواری ریختن: یَصطنع المرح

اطوکش: کواء

اظهار: إبداء، تَعبیر

اظهارات: تَصریحات، بَیانات

اِظهار تنفر: الإعراب عن الاستیاء أو الاستنکار

اظهار خلاف: غِش

اِظهار کردن: الاظهار، البیان

اِعتبار: الاِعتماد المُصطلح علیه (حرف او اعتبار ندارد: لا اعتماد علی کلامه)

اظهارنامه: إعلان، إنذار

اظهار نظر کرد: لاَحَظَ

اظهار نظر کردن: أن یُبدی رأیاً، یُعرب عن وجهة نظر

اظهاریّه: بَیان، إعلان

اعاده حیثیت: رَد الاعتبار، رَدّ الشرف

اعانه دادن: تَبرع

اعتبار بانکی: رَصید مصرفی

اعتبار دادن: أن یَعزو، ینَسب الفضل

اِعتبارنامه: الورقة التی تدفعها لَجنة الإنتخابات لِلنائب الذی انتخب لِلنیابة و قد استبدلت اخیراً (استوارنامه)

اعتبارنامه: أوراق الاعتماد السیاسیة

اعتبارنامه، استوارنامه: خِطاب

اعتبار و آبرو: حَشِیَّة

اعتراض آمیزی: إحتجاج

اعتراضات: شَکاوی

اِعتراض کردن: الإحتجاج، الاعتراض

اعتراض کننده: شانِف

اِعتراف کردن: الإقرار، الإعتراف

اِعتصاب: إعتصام

اِعتصاب غذا: إضراب عن الطعام

اِعتصاب کردن: أن یُضرِب، الإضراب (امروز کارگران اعتصاب کردند: أضرب الیوم العمّال)

اِعتقاد به دو خدا: العقیدةُ الثُنائیةَ

اِعتقاد پیدا کردن: حُصول الاعتقاد

اِعتقاد دارد: معتقد، یعتقد

اِعتقاد داشت: کان یعتقد، کان مُعتقداً

اِعتماد: ثِقة

اِعتماد کرد: وَطّد

اِعتنائی نکرد: هَزأ

اِعتنا دادن: أن یَهتم، یُولی أهمیة

اِعتیاد: إدمان

اِعدام: شَنق

اِعراض کرد: تَنکَّب

اِعراض کردن: الإعراض، الإنصراف عن شیئ

أعراف: مَکان بین الجنة و النار

اِعزام: بَعثة، إیفاد

اِعزام داشتن: أن یُوفِد، یُرسل فی بَعثة

اِعزام کردن: الإرسال، البعث، الایفاد

اعزام نیرو: تَجریدة

إعسار: إفلاس، فَشل، تَعثُّر

اعشاری: عَشری، کُسور عَشریة

اعصار: عُصور، عُهود، حِقَب، فترات

اعطائی: مَوهُوب

اعطای نشان: مَنح وسام

إعلام: الاعلام، الاخبار

إعلام: إعلان، إنذار

إعلام داشتن: أن يُقِر، يُقرر، إقرار

اعلام کرد: نَبَّأ، أنبأ

اعلام کردن: أن يُعلن

إعلامیّه: البیان، النَّشرَة، إعلان

اعلان جنگ داد: أعلَنَ الحَرب

إعلان کردن: الإعلان

أعلَحضرت: صاحب الجَلالَة، جَلالَة المَلِک

إعمال غَرَض: الإنحیاز و عدم الحیاد فی الحکم

إعوجاج: ضَیز

أعیان: الاعیان، الاشراف، نطلق ایضاً علی المبانی و ابوابها و نوافذها

أعیانی: ما یَختصُّ بالاشراف و الاکابر، أرستقراطی، عَینی

اغتشاش: إضطراب، فَوضی، عِصیان، تَمرُّد

اغراق: مُبالَغة

إغراق آمیز: المُبالغ فیه (حرف او اغراق آمیز است: قد بالغ فی کلامه)

اغراق گو (مبالغه، گزافه گوئی): تَهویل

اغراق گوئی، (گزافه): إطناب

اغفال شده: مَخدوُع

إغفال کردن: الإغفال، الخَدیعه، الإستغفال

أغلَب: غالباً، فی الاغلب

اغماض کرد: سَمَحَ

إغوا کردن: الإغواء، الاضلال، الإغراء

افاده: تَکبُّر، مُباهاة

افاده‌ای: مُتکبِّر، مَغرور

إفاده کردن: المُباهاة، التَکبُّر، الخُیَلاء، الإختیال (چرا اینقدر افاده می‌کنی: لِمَ تُباهی بنفسک الی هذا الحدّ)

افاغنه: الأفغان

اُفت: قِلَّة، نُقصان

افتابی زرد: وَقت الأصیل

افتاد به روی: إنکَبَّ

افتاد در فتنه: إفتَتَن

أفتادگی: التَّواضع، الخُضوع، کَبوة، تَخفض

أفتادن: أن یَسقط، یَقع، السقوط، الوقوع (از پله کان افتاد و پایش شکست: سَقَطَ مِن الدَّرج و انکسرت رِجله)

افتاده: السّاقِط من مرتفع، المُتواضِع، الذلیل، الوَدیع (جمعه افتادگان)

افتاده: سَقُوط، هِلکَة

افتاده (خفته): مُفتَشِخ

افتاده، افکنده: وَقیذ

افتاده شد: هُکَّ الشّیء

افتامات: مُنظِّم کهرباء

اُفتان و خیزان: المُضطرب فی مشیه یقع و یقوم، المُترنِّح

إفتتاح: الفتح، التدشین، التأسیس

افتخار: تَباهٍ، تَفاخُر، فَخار، مَجد

إفتخاری: الفخریّ، یوصف به العَمل الذی لا یتقاضی صاحبه علیه اجرة، و ایضاً یوصف بها شهادة الدکتوری، مَجانی، غَیر رسمی، شَرَفیّ

افتخاری (مجانی): إکرامیّ

إفترا (تهمت): سِعایَة

افترازد (بدگوئی کرد): تَلَمَّظ،

نَحَتَهُ بِلسانِه
إفترا زدن: الإفتراء، الكِذب (مردم بر او افترا می‌زنند: يفترى الناس عليه)
إفتراء: زُور
إفتِضاح: الإفتِضاح، الفِضاحَة و الفَضاعَة، القيام بعمل قبيح و إشاعَتَه (چرا اين افتضاح را بر پا كردى: لِمَ قُمتَ بهذا الأمرِ القبيح)
افتضاح آور: فاضح
افت و خيز: التَّعثر، التَّرنح
افتومات: مُنظِّم كهرباء
اُفچه: تِمثال يُوضَع بينَ الزَرع لِطرد الطَّير، الفَزّاعَة المِجدار
افدر: إبن الأخ، إبن الأخت
أفراختن، أفراشتن: القِيام و النُهوض، إقامة شيئ و رفعه، النَّشر لِلعَلَم و اللِّواء و الراية
أفراخته، أفراشته: المرتفع المنشور (اسم مفعول، اسم فاعل، افرازنده)
أفراد نجات: فَريق إنقاذ، رِجال الإسعاف
أفراز: الإرتفاع، العُلُو، و يُلحق بِكلمة (سَر و گردن) فيُقال (سَرِ افراز: مُرتَفِعُ الرَّأس، گردن افراز: مرتفع الرَقَبَه)
أفراز: عُلو، إرتفاع، أن يَرفع
افراشتن: أن يَرفع، يُرفرِف
إفراط: الإفراط، الخُروج عَن حَدِّ الإعتدال و المُبالَغة فى أمرٍ
إفراط (زيادى): فَداحَة
افراطى: مُتطرِّف، مُغالٍ
أفروختگى: الإشتِعال، الضِياء ما يظهر على وجه الإنسان من آثار شِدَّة الغضب، وَهَج
افروختگى (سوختگى) إلتِهاب
افروختگى (سوزش آتش): وَهَج
أفروختن: الإشعال، الإيقاد، الإضاءَة، الإلتِهاب، أن يُشعِل، يَشتعِل (حسادت آتش كينه را مى‌افروزد: إنَّ الحَسَدَ يشعلُ نارَ الحِقد)
افروخته: المُشتَعِل، المُلتَهِب، المُوقَد (اسم فاعل آن: افروزنده)
افروز: أن يُشعل، يَشتعِل
افروزش: إضاءة، إنارة
أفروغ: الشُّعاع، الضَّوء
افريقا: أفريقيا
افريقائى: إفريقى
افزا: أن يَزيد
أفزار: أبزار و آلات
أفزارمند: العامل الذى يَشتغِل مع الآلات و الأدَوات
أفزايش: الزِيادَة، الكَثرَة، الإضافَة (دستمزد كارگران افزايش يافت: زادت رواتِبُ العُمّال)
افزايش، افزونى: تَكاثُر
أفزونيدن: التهييج، إثارَة الإضطراب و القلق
أفزُودن: الكِثرَة، الزِيادَة، الإضافة، أن يَزيد
أفزوده: ما زيد فيه، ما اضيف عليه (اسم فاعل آن: افزاينده)
افزوده‌ها: إضافات
آفزون: الكثير، الزائد
أفزونى: الكِثرة، الزِيادة، نَيِّف، وَفرَة
أفسار: الزِمام، اللِجام، خِطام
أفسان: الحَجرُ الذى يُشحَذ عليه السُّكِّين، المِسَن، القِصَه، الأسطورة
أفسانَه: القِصَه، الأسطورَة، الرواية، الخرافة، حَدُّوثة، حِكاية، خُزَعبَل
افسانه پُرداز: قَصّاص، راوى حِكايات
أفسانه پرداز، أفسانه گو، أفسانه سرا: المَدّاح، القَصّاص،

راوی حِکایات

افسانه‌گوینده: سامِر

افسانه‌ها: اساطیر

افسانه‌های ملی: أساطیر شَعبیة

آفساییدن: السِّحر، التعویذ، قراءةُ العزائم

اَفسَر: الضابِطُ فی الجیش الإکلیل، التاج، ذُبول، بُرود، خُمول

افسر ارشد: ضابِط کبیر

افسر اکتیو: ضابِط عامِل

افسر جزء: بَلوکُ امین

اَفسُردگی: الذُّبول، الهَمّ و الغَمّ، خُمول، جُمود

افسردگی (دلتنگی): اِنقِباضُ القلب

اَفسُردن: الضُّمور، الذُّبول، الحزن، التجمُّد، اليأس و القنوط، بُرود، خُمول

افسرده: خامِل، ذابِل، جامِد، بارِد، خَوّار

اَفسُردَه، اَفسُرده دل: المهموم، الکئیب، المَحزون ـ من اُصیب باليأس و الفَشل، اَعوَر

افسرده شد: کَئِبَ

افسر کلانتری: ضابِط شُرطة

افسر وظیفه: ضابِط صف

آفسوس: الأسف، الحَسرَة، حَسرة، نَدم، سُخرِیَّة

آفسوس خوردن: التأسُّف، التَحَسُّر، أن یَندم (از این پیش آمد بسیار افسوس خوردم: تأسفتُ کثیراً من هذا الحادث)

افسوس داشتن: اِستِسخار

اَفسون: السِحر، الرُّقیَه، الخدیعه، العوذة، التزویر، العزیمة التی یعملها الساحر اوالراقی، خُدعة

افسون (تعویذ): عَوذَة

افسون خوان، افسون‌گر: الساحِر، المحتال، الراقی، الحاوی

افسون کردن: خِداع

افسونگر: دَجّال، نَصّاب، مُعَزِّم

افسونگری: اِحتیال، نَصب

آفشار: اِحدیٰ نغمات الموسیقی الایرانیة

آفشاردن، اَفشرده، فِشُردن: العصر، الضَّغط، العُصارَة

اَفشارِیَّة: اسم اِحدی الملوک البَطَل فی ایران و کان (نادرشاه) و قد تولّی الملک فی عام ۱۱۴۸ الی ۱۱۶۰ هجری و فی زمنه تصرف الهند و الافغان و غیره

اِفشا کردن: الإفشاء (راز مرا افشا کردی: سرّی الإفشاء)

افشاگری: إفشاء الأسرار، بَوح

آفشاندن: النَّثر، تَمخیط (پس از شیار زمین تخمها را می‌فشانند: ینثرون البذر بعد حرث الارض)

اَفشان، فِشان: المنثور، المُبعثَر، اُنثُر (مخفف بیفشان)

افشاء شدن: أن یُعلَن، یَتکشَّف

افشاء کردن: أن یُعلن، یُصرِّح، یَکشِف

افشردگیها: مَاطِل

افشردن: حَزق

آفشُرده، فشرده: العُصارة من الفواکه، المضغوط علیه، المکبوس، العَصیر

افشره: عَصیر

افشون: مِذراة لفصل الحبوب عن القشر

افشه: بُرغُل

اَفعی: حَیّةُ الصَّخر، الأفعیٰ، صِلّ

افعی بزرگ: جِنفِش

آفغان، فغان: العَویل، الصراخ، الندب (الکلمة الاولی تطلق

على البلاد الشمالى الشرقي ايران)

افکار (عالم خيال): مَهامِهُ التفكير

افکار عمومی: الرَّأى العام

افکار عمومى بين المللى: الرَّأى العام العالمي

افکن: أن يَرمى

افکندن: الإلقاء، الرَّمى، الطَّرح، الصَّرح (فرش را روى زمين بيفکن: ألقِ الفراش على الارض)

افکندن: أن يَرمي، يُسقِطِ

اَفکَنده، افکنده شده: المُلقى، المَرمىّ، المَصروع

اَفکَنَنده: الرامي، الصارع، المُلقِي (و قد يُخفف عند اتصاله ببعض الاسماء فيقال (شيرافکن: صارع الاسد)

افلاکیان: أجرام سَماوية

إفليج: المفلوج، شَلَل

افواها: سَماعى

اَفواها، اَفواهى: مايُشاع و يُسمع من افواه الناس، سَماعى (اين مطلب را افواها شنيدم: سمعت هذا الامر من اَلسِنَةِ الناس)

اَفيون: العصارُ المُتَّخِذَة من الخشخاش (يقال لِلمدمنين عليها أفيُونى او ترياكى)

افيونى: مُدمِن أفيون

اقاقيا: شَجرة السَّنط، الصَّمغ العربى، طَلح

إقامت: الإقامَة

اقامت (پايدارى): عَدَن

إقامَتگاه: المَقام، محل الإقامَة

اقامتگاه حاج: حاجِر

اقبال (طالع): سَعد

إقتِباس: الإقتِباس

إقتدا، اقتدا كردن: الإقتداء، الاتِّباع

اقتدارات: سُلُطات

اقدام: خُطوة، مُبادرة، إجراء

اقدامات: إجزاوات

اقدام، اقدام كردن: المُبادرة الىٰ قيام بعمل، الإقدام، الإنجاز (در اينكار زود اقدام نمائيد: ارجو أنْ تعجّل فى انجاز هذا العمل)

إقرار آورد: قَرَّرَ

اقرار، اقرار كردن: الإقرار و الإعتِراف، تأكيد، تَصديق

افراط و تفريط: الزائد

اَقساط: الأقساط، (بدهى خود را به اقساط مى‌پردازم: اَدفع طَلَبَكَ اَقساطاً)

إقطاعِيّ (اشتباه در نوشته): غَلطَة كتابيّة

اقلاً: لااَقَل، على الاقل

اَقليّت: الاَقَلّيّة

إقليد: المفتاح (والغالب لَهُ كليد)

اَقوام: الأقرباء، الارحام

اقيانوس: مُحيط، خِضَم

اقيانوس آرام: المحيط الهادى

اقيانوس هند: المُحيط الهندى

اکابر: الكهول، العُظَماء الارحام و القَوم

اکابر مردم: خُصّان

اکّار: الزارع، الحارث

إکبير: البليد، السافل، القذر، المظهر الرَّث (تستعمل العوام لِلتحقير، بروواز اينجا إکبير: اذهب من هنا ايّها القذر)

اکبيرى: رَثّ المظهر، مُقزِّز

اکتبر: أكتوبر (شهرالثامن ميلادى)

إکتِساب: الإكتساب

اکتسابى: مُكتَسَب

إکتشاف: الإكتِشاف، إستكشاف، إستطلاع، إختراع، رَود

اکتشافى: إستطلاعى، إستكشافى

إكتفا، إكتفا كردن: الإكتفاء، الإقتصار على شيئ
اكثرا: غالباً، في مُعظمه
اكثريت آرا: أغلبية الأصوات
اكثريت قريب باتفاق: أغلبية ساحِقة
إكراه: الإكراه، القيام بعمل مع الكراهة و عدم ارغبة، إحجام، إمتناع (آن را به إكراه انجام داد: قام به مُكرَهاً، او بلا ميلٍ و رَغبَةٍ)
إكزِما: الإكزيما (المرض الجلدى المعروف)
أكسيد دو زنگ: تُوتِيَا
اكسيد دو كربُن: ثاني أكسيد الكَربون
اكسيد يك كربُن: أوّل أكسيد الكَربون
أكسيژن: الاوكسيجين (هو احد جزئي الهواء الصالح للتنفّس)
أكل از قفا: التَّعب بلا نتيجة
إكليل كوهي: حَصَالُبَان
اكنوُن: الآن، حالاً، فعلاً
اكيپ سيار نظامي: دَوريَة عَسكرية، فِرقة، كَتيبة
اَگر: إذا، إن، لو (مِن أداة الشرط)
اگر: إذا، لو
اگر چند، اگر چه: وَإن، وَلَو (حرف حق را بزن اگر چه براى تو ضرر داشته باشد: قُلِ الحقَّ و إن كانَ فيه ضَرَرٌ عليك)
اگر چه: مَهما، ولو أن القَدَرا
اگرنه: وَإلاّ، (اگر تند حركت كنى به قطار مى‌رسى: اذا أسرعتَ فى الحركةِ أدرَكتَ القطار، وگرنه امشب ميمانى اينجا و (الا ستبقى هذهِ الليلَة هنا)
اگر قسمت باشد: لو شاء القَدَر
اگو: شَبكة
الابختكى، الابختى: بالصُّدفة، عَشوائيًا، حَسَبَ الظروف
الاخون: حائر، شَريد
ألاغ: الحمار
الاكلنگ: أرجوحة
ألام: الرسول الحامل للرسالة
الامان: رُحماك!
الاهه: رَبة، إلهة
ألبا، ألبه: طعام يُتَّخذ من القلب و الكبد الشاة و البَصَل و قَليها بالسَّمن و يُطلَق عليه (حَسرةُ الملوك، خوراك دِل و قلوه)
البته: بِلاشك، مُؤكد، بالتأكيد
ألبَتَّة: قطعاً بلاشك
ألبرز: سلسلة الجبال فى شمال ايران و فى سفوحها بلدة طهران و أعلىَ قِمَّة فيها قِمَّة دماوند يبلغ ارتفاعها سِتَّ الف متر
الپر: ذكى
إلتزام: التَعهُّد، الإلتزام، ضَمان
إلتزام گرفتن: أخذ الإلتِزام و التَعَهُّد (از او اِلتزام گرفتم: إنّي أخذتُ مِنهُ تَعهُّدا؟)
التزام نامه: تَعهد
إلتفات: اللُّطف، العناية، العطف (شما به من التفات داريد: إنَّ عطفكُم و لطفكُم إليَّ كثير)
إلتماس كردن: الالتماس
التهاب يافت (قرمز شد چشم): هَيَّجَ العين
إلتيام: الإلتيام
إلتيام پذير: مايُمكنُ اِلتِيامِه
إلتيام دادن: ايجاد الالتيام
إلتيام يافتن: حصول الالتيام كذلك
التيماتوم: إنذار دولى
التيماتوم كردن: أن يُقدم إنذاراً دوليًا
الجخت: الطمع الامل، الخِسَّة
الجزاير: الجَزائر، أرخبيل
الجزايرى: جَزائرى
الجزيره: الجَزائر العاصِمة
إلحاح: الإصرار، الالحاح

الحاصل: الخُلاصة، بِاختصار اختصار الحکایه)، خُلاصة القول
الحاق: ضَم
الحاقی: مُلحق، مرفق، إضافی
اختلاط پذیر: ما یقبل المزج
اَلدنگ: السّافِل، السَّفیه، الطائِش، العاطل
الدنگ: غَبی، عَبیط
اِلزام آور: ما یوجب الالتزام بِشئٍ
اِلزام کردن: اِلزام اَحَدٍ علی القیام بشئٍ (او را به این کار الزام کردم: اَلزمتهُ بهذا العمل)
الزامی، اجباری: جَبری، إجباري
اِلغا کردن: الإلغاء، الابطال
الغیاث!: الغَوث!
اَلِفبا: الحروف الهجائیّة مِن الهمزة إلی الیاء
الفَختَن، الفَخته: الذخیرَة، ماجُمع
الف قد: مَمشوق، مُستقیم
الَنجیدن: الإدّخار، الجمع التحصیل
اَلفینَة: القَضیب (آلة الرجولیه)
اِلقا: التَلقین، الایحاء
القالی: کِیدی
القاء کردن: تَعلیم، تلقین، وَضع الکلام علی لسان الآخرین زوراً
القِصَّه: الخلاصه (اشارة الی

الک: غِربال ضیق الفتحات، مُنخل
اَلک دوُلک: مِن اِلعاب الصِبیان
اَلَک کردن: النَّخل لِلدقیق و ماشابهه، غَربلة
اَلکُل: الکُحوُل، سِبرتُو
اَلکُلی: المُعتاد بالکُحوُل، المُدمِن، کحولیات
الکن: اَلثَغ
الکن: لَجلاج
اَلکی: مالاصحة له و اساس، مُختلَق
اُلگو: باترون التفصیل، نَموذج، قالَب، اُرنیک
اُلگوی نقشه: مُرَقَّعَة
الله بختکی: بالصُدفة، عَشوائیا، حَسب الظروف
الله بختی: بِالصُدفة، عشوائیا، حَسب الظروف
اَلم آور: المُؤلِم، المُوجع
الماس: ماس، شَمُّور
المپیاد: الأولمپیاد
المپیک: أولمبی
المُثَنی: نسخه ثانیه بدل مافُقِد من الوثائق و الاسناد
الم شنگه: غَوغاء، فَوضی

اَلَنگ: الغابَة، المَرج، المرتع
اَلَنگو: السوّار و هو الحِلیَة، غُویشة
اَلَنگ و دولَنگ: مَتاع
النگوی حلقه‌ای: قُلب
اَلو: اللَّهیب، الإشتِعال، الإلتهاب (دلم اُلو گرفته: فؤادی ملتهَبٌ)
الو: شُعلة
اَلوات، اَلواط: الصَّعلوک، السافل، الشَریر، العنود، السَّفیه
الواح عشره: الوَصایا العشر
الوار: الاَلوَاح مِن الخشب، قَبائِل اللرالتی تسکن بوسط إیران و غربها، مَغْلَق
الوار جنگلی: الاَلواح المُتخَذَة مِن خشب الغابات
الواط: فاسِقون، ماجِنون، مُهرِّجون، السافِل، الشریر، العنود، السَفیه، الصملوک
الواطبازی: مُجون، فِسق، هَزل، أفعال مُشینة،
اَلواطی: الاعمال المُستهجِنَة، السَّفاهَة، مُجون، فِسق، هَزل، أفعال مُشینة (این الواط بازی چیست: ما هذهِ الأعمال

المشتهجنة)
إلهام شده: مُلهَم
الهه: رَبّة، إلهة
اَم: ضمير لِلمتكلم وحده يلحق بالفعل الماضي (من اينجا ايستاده‌ام: أنا واقِف هنا ـ وقد يلحق بالاسم المختوم بالهاء، (خانه‌ام از خانه‌اش بزرگتر است: داري اكبر من داره)
اِم: تَدخُل على اليوم والليل، (مانند من امروز آمدم: جِئت اليوم، اِمشب بيرون نرفتم: لَم اخرج الليلة)
اَمّا: اَمّا، لكن، غير اَن
اماثل: أنداد، أتراب، أقران
اُماج: حَساءٌ يُمزَج بِشئٍ من الدقيق
اَمارات: الاَمارات، العلامات، حِساب، عَدد (امارات نشان مى‌دهد كه نفعش كم بود: تَدُلُ العلامات على اَنَّ ربحه قليلاً)
اِماره: حساب، عدد
اماكن عمومى: الأماكِن العامة
اماله: حُقنة شَرجية
اِماله كردن: حقن المريض بواسطة الإمالَة
امام جماعت: إمام المسجد
إمام‌زاده: إبن الامام
اَمانات پُستي: الودائع و الرِّزَم التى ترسل مع البريد
امان از دست...!: كَفانا الله شر...!
اَمانَت: الاَمانَة ـ الوثوق و الاطمينان، (اين مرد با امانت است: هذا الرجل أمينٌ يوثَق به)
امانت دادن: إعطاء الاَمانة
اَمانت دار: الامين، من تُودَع عنده الاَمانة
امانت‌دار: صَدوق
امانت سپار: مُستَودِع
امانت سپاري: وَدع، ايداع
امانت گذاشتن، امانت سپردن: ايداع الامانة (الوديعة) (چيزهاى قيمتى را در بانک امانت بگذار: اودِعْ الأشياء الثمينة في المصرف)
امانت‌گير: المُودَع
اَمانتي: الوَدَعيّ، مايُودَّع، أمانة، وَديعة (اين كتاب امانتى است، مال من نيست: هذا الكتاب وَديعة و ليس لى)
امان دادن: إعطاء الاَمان، التأمين
امپراتوري: إمبراطورية
امپرسيونيست: تأثيرى، إنطباعي
امپرسيونيسم: التَأثيرية، الانطِباعية
امپرياليسم: إستعمار، إمبريالية
اِمتحان: الاختبار
اِمتحان دادن: إعطاء الامتحان، الاختبار و التجربة
اِمتحان كردن: الامتحان، الاختبار
امتداد (كشِش): مَدٌّ
اِمتِناع كردن: الإمتناع، (چرا از اين كار اِمتناع ورزيدى: لِمَ إمتَنعتَ عَن هذا العَمل)
امتياز (برترى): مَثالة، وَصف
اِمتياز گرفتن: الحصول على السماح من الحكومة بافتتاح معمل او مدرسه او اصدار صحيفة أو نشرية و ماشابه
امحاء: إبادة، مَحو
امدادى: تَعاونى
امرار: تَسيير، تَيسير، تَسهيل
اِمرار مَعاش: إمضاءُ الحَياة، تدبير أمُور الحَياة
اَمراض مُسرى: الاَمراض ذات العَدوَى
اَمراض مُقاربَتي: الامراض و العَوارض التى تَطرأ على جهاز التناسُل
اَمُرداد: الشَهرُ الخامِس مِن اشهر السَنة الايرانيه

امـر محال نشدنی: بَیضُ الأَنوق
أمر مخوف: ذُعَر
أمر منکر و زشت: حُولَة
أمـروُت، أمرود: الکُمَّثریٰ گلابی
إمروز: الیوم، هٰذا الیوم
إمروز و فردا کردن: یُماطِل، یُسوِّف
امـروزه: هٰذِه الایام، هٰذا العصر، هٰذا الزمان
إمروزه: مُعاصِر، حالیّ، حالیاً، فی الوقت الحاضِر، هذه الأیام
إمروزی: العصرّی، مایوافق العصر الحدیث، المُثقّف، حـالیّ، راهِن، مُعاصِر، دارج
آمـریکای لاتـین: أمریکا اللاتینیة (الجنوبیه)
إمساک: الامتناع عَنِ الأکل، البـخل، الإقـتصادُ فِـی الإنفاق، قَبض
إمسال: السَنَة، هٰذِه السَنَة، هٰذا العام
إمشب: اللَیلَة، هٰذِهِ اللَیلَة
امشي: بَخاخة، رَش
إمضا کردن: الإمضاء، التوقیع
إمضاء (فرمان): تَوقیع

إمکان‌پذیر: المـمکن، مـا لاٰ یَـصعَب اَولاٰ یَـتَعَذَّر اَنجازه، مُستَطاع
امکان‌پذیر، إحتمالی: جائِزٌ مُحتمَل
إمکـان‌ناپذیر: غیرالمـمکن، مـا یَعصَعب اَو یـتَعَذَّر اَنجازه
امکان‌ناپذیر: مُحال
امکان نفوذ: خاصِیَّةُ التَداُخُل
أمُل: مُتزمِّت، مُتشدِّد
امـلا و دیکـته کـرد: تَـقَلَّ، إستکتاب، تَهجِیَة
أمـنیّت: الأمـان (نـعمتان مَجهولَتان الصِحّة و الأمـان: حدیث)
امنیّت: أمن
امنیت، آرامش: سِلم، سَلاٰم
امنیّتی: أمنی
امنیّه: شُرطی الأمن، الدَّرک، الأمن
آمـنیّة: الدَّرَک، (الیوم یـقال ژاندارمری)
أمورات: الاَمـوُر، المسـائل و الشـؤون (امـورات شـما چگـونه مـی‌گذرد؟: کیف تجری اُموُرکم)
امور پرسِنلی: شُئون العامِلین
امور دانِشجوئی: شُئون الطلبة

أمید، امیدوار بودن: الرجاء، الامـل، الأُمـنیّة، التَّـوقُّع (امیدوارم بـهبودی حـاصل شده: اتَوقّعُ حالُکَ خیراً؟)
امید بخش: یُقَوی القَلب
امید برآوردن: تحقق الرجـاء (امید بـرآورده شـد: تَـحقق اَمَلی)
امـید بـریدن: قـطع الرجاء، الیَأس و الخَـسیبَة، قَـطع الأمل
امید داشتن: تَرَجّی
امـیدوار: المُـؤمل، الرّاجـی، (امـیدوارم بـه سـلامت برگردید: آمَل ان تَرجِعَ سالماً) (و هو خلاف ناامید: الآیِس، الخائب، الخَیبَة، قطع الرجاء)
امیر (والی): راعي
آمیر آخور: السائِس فی البلاط
أمیرکبیر: الامـیر الکـبیر (لقب میرزا تقی‌خان کان یلَقّب ایضاً اتابک اعظم و امیرنظام) و فی سـنة ۱۲۶۴ هـجری لَقَّبه بـهذا مـن قـبل نـاصر الدینشاه قاجار
امیر لشکر: قائِد الجیش
امین قمارباز‌ان: خُرضَة
أمین گفت: هَیمَن
أن: غائِط

أنار: الرُّمان (مِن فاكِهة الجَنّة)
انارين: شَجرة الرمان
أنار ترش: الرُّمان الحامِض
أنار دانه: حبّ الرُّمان
انار دشتي: رُمانٌ إمليسيّ، مَظّ
أنارِستان: بستان شجر الرُّمان، مَرمَنَة
أنارِ شيرين: الرُّمان الحُلو
أنارِ مَلَس: الرُّمان المُزّ
أنانِيّت: الأنانِيّة (و قد يقال لذلك مَنِيّت، الكتكبّر)
أناهيد، ناهيد: كوكب الزهرة
أنبار: المخزن، محل الذخيرة، الصهريج او الحوض من الماء تحت الارض - الأهراء
انبار: تَخزين، تَشوين، شَونة، مَخزن، شادِر، عَنبَر
انبار اسلحه: مَسلَحَة، جَبخانَة
انباردار: أمين مَخزن، مَخزنجي، حارس المَخزن
انباردار غله: شَوّان
انبار داري: تَخزين، تَشوين، أرضية، أُجرَةُ التخزين
انباركردن: الإدّخار، التخزين جمع الذخيرة و نحوها في الانبار، تَشوين
انـباز: مُشتَرِك، الشَريك، الزميل، الصديق

أنبازي: الشركة المساهمة في عمل او أمرٍ
أنـباشتن: التَكديس، المَلأ الشَحن
انباشتن: تَخزين، تَشوين
أنباشته، انباشته شده: المُمتلي، المُكدَّس، المتراكم
انباشته شد: دَغِص
أنباغ: الضَّرّة، والمعروف لها هَوُو
أنبان: الجراب
أنبُر: المِنقاش، المِلقَط، الكَماشَة، مِلقاط، ماشة، سِطام، مِسعَر
أنبر آتش: مِلقَطُ النار، ماشَك
انبر، آتشگير: وَقعَة
أنبر بزرگ: كُلاب
أنبر جراحي، انبرك: جِفت
انبر دندانكِش: كُلابَة
انـبرك (مـوچين): شِـفت، دَكاكَة، قُصاج، مِنْتاش
انبله: تَمر هندى
أنبوه: المتراكم، المُكدَّس، الكثّ، الكثيف، المملوّ، الزّحام، مُمتلئ، مُزدحِم، كُوم، زُربَة (او ريش انبوهي دارد: هو كَثُّ اللّحيَة - اين جنگل درختهاى انبوهي دارد: هذه الغابَة كثيفَةُ الاشجار)

انبوه: زُربَة
انبوه (تراكم): كَثَّ
انبوه ريش: عُفاش
انبوه و پر شد: تَنَغَّش
انبوهي: زِحام
انبوهي (تنگي): زُحمَة
انبوهي: زِناط
انبوهي جماعت مردم: خَمَر
أنبه: المانجو، العَنبه
أنبِه: مَنجوٌ، مَنجَة
انتخاب: إنتخاب، إختيار
إنـتخاب شـدن: حـصول الانـتخاب والاخـتيار (او بـراى نـمايندگى مـجلس انتخاب شد: إنتَخَبَ الناس هوَ اين كتابرا براى خود انتخاب كردم: إنّي اخترتُ لِنفسي هذا الكتاب)
انتخاب، گزينش: خَيار
أنتر: نَسناس
أنتريك: الدَسيسَة، الاغراء، الخُدعَة
إنتِساب: الانتساب، النسبة الى أحدٍ او إلى شيئٍ
انتشار: نَشر، هياع
انتشارات: نَشر
إنتشار دادن: الإذاعَة والنشر للخبر و نحوه، الإشاعة (اين خبر راكه انتشار داد: مَن

أذاع هذا الخبر)

إنتصاب: التوظيف، إشغال احدى الوظائف الحكومة، تعيين

إنتظار: الانتظار، التوقّع، (امروز در انتظار شما بودم: كنتُ اليوم في إنتظارك)

انتظار خدمت: وَقف عن العمل

انتظام: فِرقة أمنية

انتقال: التحويل و النقل، تَرحيل (شما را چه وقت به اين شهر انتقال دادند: متىٰ نقلوك إلىٰ هذا البلد)

انتقال پيوسته: تَنَقُّل

انتقال تزريق خون: عَمَلِيَّة نقل الدم

انتقال خون: إصفاق

انتقال يافتن: الانتقال مِن محلٍ إلىٰ آخر (به اختيار خودم به اين شهر انتقال يافتم: إنّي إنتقلتُ إلىٰ هذا البلد باختياري)

إنتها يافتن: الإنتِها (چه وقت كار شما انتها مي‌يابد: متىٰ ينتهي عَملكَ)

أنجام: النهاية، الغاية

انجام، اتمام: نَهو، انهاء

أنجام‌پذير: مايُمكن اجرائهُ، مالايستحيل القيام به

أنجام دادن: الاجراء، القيام بالعمل، أنهاء العمل و إتمامه (اين كار را امروز انجام دادم: قمتُ اليوم بهذا العمل)

انجام شدن، انجاميدن: حصول العمل و تحقُّقه (چه وقت وعده شما انجام مي‌يابد: متىٰ يتحقق وعدك)

أنجام‌ناپذير: اذهو ما يستحيل القيام به و اجرائه

انجاميدن: أنهاء

إنجلا: الإنجلاء، الجلاء للمعادن و نحوها

انجماد: تجميد، تجمُّد

أنجُمَن: المؤتَمَر، المنتدى، الجمعية النادي، المجلس، مَحفِل، رُفقَة، مشهد، مَعشَر، هَنزَمَن

أنجمن آرا: مُدير المحفِل، المشرِف على تَنظيم ما

انجمن، اجتماع: مَحفِل

انجمن ادبي: نَدوَةُ عِلميَّة

انجمن خيريه: جَمعِيَّةُ خَيرِيَّة

انجمن دانشجويان: إتِّحاد الطلبة

انجمن شهر: مجلس بَلَدي

أنجُمَن شهرداري: المجلس البلدي

انجمن علمي: مَعهَد

أنجوخ: العَبُوس، التقطيب، تقلّص الجلد و إنكماشه

أنجير: التِّين

انجيربن: شَجرة التين

انجير فرنگي: تِين شَوكي

انجيل يوحنّا: سِفر الأهِيَّة

أنجين، أنجيده: المُقَطَّع الىٰ قطع صغيرة المفروم

إنحراف: الإعوِجاج، الانحراف و الخروج عن الطريق الصحيح

إنحراف: وِراب

انحصار: إحتكار

إنحطاط: الانحطاط، السُقوط و النَّذالة

انحلال: حَل، تَسريح

أند: ضمير للغائب الجمع الفعل الماضي (آنها رفته‌اند: اولئك ذاهبون)، (آنها صد مرد بودند و اندي: كانوا مأة رَجل ونيّف)

اند: نَيف، عَدد مبهم

انداختن: الرَمي، الإلقاء، (اين چوب دستي را بينداز: ألقِ هذه العصا)

انداختن: أن يَرمي، يُلقي، يَطرح

انداخته شده: المَرامِیّ، المُلقی

انداز: أن یَرمی، یَطرح

اندازه: الکَمیَّة، المقدار، المقیاس، حَجم، مُعدل، قَدر، حَسَب، سَبحَبَحَة، قِدیً، قاس، قیس، نُهاد، نُهاز، نِهاز

اندازه (مقدار): طَلَع

اندازه گرفتن: تعیین الکَمیَّة و المساحة، یُعیّنون کَمیَّة السَّوائل بالِلتر و الجامدات بِالمِتر

اندازه گرفتن: أن یَقیس

اندازه گیر: مَسّاح

اندام: القد، الشکل، القامَة، البدن، الهندام، طُنّ (این خانم خوش اندامست: هذه السیده جمیل القامة و الهیئة)

اندام (قامت): زَلَمَة

اندام نرم و نازک: جِسمٌ خَبرَبَج

اندام و کالبد: دَمس

اَنداوَه، اَندایَة: المالَج و المألوف، (الاستعمال فی هذا الیوم ماله بنائی)

اَندَر: فی، داخل، (دروغ اندر دروغ است: کَذِبٌ فی کَذِب)

اندر اندازه: الطُول و العَرض، مساحة

اندر پای: مَقلوب، مُنقَلِب

اندر بایست: اِحتیاج، ضَرورة

اَندر خُور: جدیر، الخلیق، (او اندر خور احترام است: کانَهُ جدیراً بالاِحترام)

اندر خور: لائِق، جَدیر

اندرز: المَوعِظَة، النَصیحَة، نُصح

اندرز دادن، اندرز گفتن: الوعظ، الوصیَّة، الارشاد، (پدرم مرا اندرز داد: وَعَظَنی أبی)

اندرز و پند: وَصیَّة، وَصاة

اندر نوشتن: مَحو، مَسح

اَندروا: المُعَلَّق، الحیران، البائس

اندروا: سائِل، مُحتاج

اندر وای: مَقلوب، مُنقلب

اَندروُن: الباطِن، الداخل، البیت المخصوص للحرم، حَریم (بیرونی در مقابل اندرونی)

اَندرون رفتن: الدخول الی الداخل، الدخول فی بیت‌الحرم

اَندرونَه: اَحشاء باطن الجسم مماتشمل المِعدَة و الأمعاء و الکَبِد و الطحال و ماشابَهَها

اندرونه: أحشاء

اندرونی: داخلی، باطنی، بیت الحریم

اندک: قلیل، یَسیر، صغیر، عُداف، قادِیَة

اندک (هیچکاره): قُطرَة

اندک: نَزیر، مَنزُور، وَشغ، وَشیغ

اندک (ناچیز): مَنکوُر

اندک از خیر: وَغیَةٌ مِن خَیرٍ

اندک از موی: سَبَد

اندک اندک: شیئاً فَشیئاً، قلیلاً قلیلاً

اندک اندک: شَیئاً فشیئاً

اندک عطایا: رَضح

اندک، هر چیز: شَوِیٰ

اندکی: نَقص، قِلة

اندکی (کمی): شَوِیَّة

اندکی سرکه: خَلَّة

اندوختن: الاِدّخار، التوفیر، (باید برای پیری پولی اندوخته کنی: یلزم ان تَدَّخرَ لِلشیخوخة نقوداً)

اندوختن: اِدِّخار، تَوفیر، جَمع

اندوخته: الذخیرة، المُدَّخَر، الموفَّر

اندوخته زندگی: تَحویشة‌العمر

اندود: طِلاء

آندودن: الطلاء، الدّهان، أن يَطلي، يَدهن

آندوده: المُطلّى مع الطين او الجصّ و ماشابهها، المَدهون

اندوده: مُطلِيّ، مَدهون

اندوز: اِدّخار، تَوفير، جَمع

اندونزی: إندونيسيا

آندوه: الهَمّ و الغمّ، الحُزن، الكآبة، شَجو، فاجِعَة، وَه

انـدوهگين: المـهموم، المحزون، الكئيب

اندوهگين: حَزين، شاجِن

اندوهناک: مُحزِن، سَدمان، مَشجُوّ، وَكّاب

اندوهناک شد: صار كاسف البال و كئيباً، صار حَزيناً

اندوهناک كرد: صَيّرهُ حزيناً، احـزنه (ايـن خـبر او را اندوهناک كرد: هذا الخبر احزنه او صيّره مهموماً و كئيباً)

اندوه و غم: كآباء

اندوهها (هموم): هَمَاهِم

آندي: نَـيِّف، يُـوتي بـه بـعد العدد، (صـد و انـدی مـرد آمدند: جاء مِأة رَجلٍ و نيّف)، قد ياتي به معنى الرجاء و التعجب

انديش: انديشيدن

انديشمند: مُفكّر

انـديشناک: مـتفكر، قـلق، مـضطرب، غـارق فـى افكاره، الخائف

انديشناكی: التفكُّر، الخوف، القلق والاضطراب

انديشه: اَلفِكر، النِّيَة، الظن و الخيال، فِكرة، رَأس

انديشه (تدبُّر): تَرَوّ

انديشه (شعور): نُهى

انديشه بد: واجِس

انـديشه كـردن: التـفكُّر، التـخيُّل، التأمُّل (در اين مساله زياد بينديش: يلزم ان تفكر كثيراً فى هذا الأمر)

انديشه نيكو: نَقِيَّة

انديشيدن: أن يفكر

إنـرژی: القُـوّة، الحَـيَوِيَّة، القدرة، النشاط، طاقة

انـرژی هسـته‌ای: الطّـاقة النَّووية

انزروت: العنزروت هو صمغ مُرّالطعم يستعمل دواء

إنزوا: الاِنزِواء

انزواطلبی: عُـزلة، إنعزاليـة، إنطواء

أنزِكسيون: الحُقنَة الجلديَّة، و بدلها آمپول

انسان خودكار: رُوبُوط

انسان‌شناسی: أنـثروبولوجيا، عِلم الإنسان

انسانی: بَشری

انستيتو: مَعهد

انسـكلوپدی: مَـوسـوعـة، دائِرةالمَعارِف

أنس گـرفتن: الاسـتيناس، الأُلفَة، الإعتِياد (مـن بـا او اُنس گرفتم: إنى اعتدتُ عليه)

إنشاء: الانشاء

إنشاء نوشتن: كِتابَةُ الإنشاء

انشعاب: إنشقاق، إنقسام

انشعابی: مُنشق، إنفصالی

إنـضباط داشتن: التـنظيم، حصول النظم، (با إنضباط: الشخص المنظم فى اعماله - بی‌انضباط: غير المنظم فى اموره)

إنضباط نظامی: اَلنِظام العَسكَری

انضباطی: نِظامی

إنعام: الجائزه، الهدية فى قِبال اجراء عمل

إنعام دادن، إنعام بـخشيدن: إعطاء الإنعام

انعطاف‌پذير: مَرِن، طَيِّع، لَيِّن

انعكاس: صدًى، دَوِيّ

إنعكاس صدا: صَدىٰ الصَّوت

انـغوزه: صـمغ الانجدان،

آلحلتیت
انفاق کردن: الإنفاق
إنفجار: الانفجار
انفجار آتش نشان: ثَوران البُرکان
انفجار جمعیت: الإنفجار السُّکانی
إنفِساخ: الانفساخ
إنفِصال: الانفصال
إنفعال: الانفعال
أنفِیَه: السَّعوط، مسحوق یدخل فی الانف، العَطوس
انفیه نَشوق، سَعُوط، عاطوس، مَنزُول، نَشُوع
انفیه دان: حقُّ السَّعوط، عُلبة نَشوق، مِسعَط
أنفیه کشید: إستَعَطَ
إنقراض: الانقراض
انقسام: الانقسام
إنقطاع: الانقطاع
انقطاع (بریدن): شَتَر
إنقلاب: الثَورَة
انقلابات: تَصاریف الدهر
إنقلابی: الثائر، الثَوروِیّ، (یقال لِلرِجال الثَورة: انقلابیّون)
إنقیاد: الانقیاد، ذَعن
إنکار: الانکار، عدم الاعتراف
انکارناپذیر: مایمکن انکاره، (انکارناپذیر: مالایمکن انکاره)
انک کردن: تَحقیر، الحَط من الشأن، الإستهزاء
أنک: أنبوبة من الخزف تحت الارض لجریان الماء، النحلة، (تنبوشه)، عَلامة، شارَة
إنگار: تَصوّر، هَب
إنگار: کَأن، کَمالو، تَصوُّر، إفتراض، ساذَج، تَصدیق
إنگاردَن: التَصوُّر، التَخیُّل، الظن
انگارگان: عَقیدة، أیدیولوجیا
انگار نه انگار: کَأن
أنگارَه: الوهم، الظن، الروایة، الأسطوره، المقیاس، دفتر الحساب، نَموذج
إنگاره (طرح): کُرُوکي
انگاشتن: تَصوُّر، إفتراض، تَصدیق
انگ انداختن: إحباط
أنگبین: العسل، السُّکر المُذاب و ماشابه، رَحیق، عُصارة، خَتم
انگبین (عسل): خُوّ
انگبین: طَیّ، طَیّان، نَسیلَة
انگبین خالص: فَحوَة
انگبینه: شُهد، رَحیق
انگدان: شَجرة الصمغ، الانجدان
انگز: مِجرفة، سِیخ
أنگ زد: عَلَّبَ، وَسَمَ
انگشت: الإصبع، (جمعه الأصابع)
انگِشت: رَماد، فَحم نباتی، فَحَم، فَحیم
انگشتانه: الواقی لِلاصبع، الکشتبان مُسمیٰ بقمع الخیاطة، کُستِبان، کُشتِبان، کُستُبان
انگشت بر چشم نهادن: الطّاعة الشّدیدة و الوَلاء
انگشت بگوش نهادن: أن یُصِم أذنیه، یُعرِض عن
انگشت بلب گزیدن: عَض البَنان ندماً
انگشت به لب گزید: عَضَّ اصبعه بشَفَتِهِ (کنایه عن الندم)
انگشت پیچ: قسم من الحَلوَی السائله، غَلیظ، سَمیک
انگشت خائیدن: حکّ الاصبع - (کنایة عن الأسَف) الخَجل، النَّدم
انگشت در دهن نهادن: التَّعجُّب، الدَّهشة
أنگشتَر: خاتم
انگشت رساندن: تَحریک

الإصبع للاستهزاء
انگشتر نامزدی: دِبلة الخُطوبة
انگشتری: الخاتم، الحلقة التی تجعل فی اصبع، الفتخه، الدُّبلَة
انگشت زدن: ضرب الاصابع، (اشخاص بی‌سواد به جای امضاء انگشت می‌زنند: الأمیّون یوقّعون باصابعهم بدل الامضاء)، إیقاد نار الحرب، أن یَبصم
انگشت سبابه: دَعّاثَة
انگشت شمار: قلیل العدد، عدد الاصابع، مَعدود، یُعَدُّ على أصابع الید
انگشت شماری: العَد على الأصابع، حِساب العُقود
انگشت شهادت: سِبَّة، سَبّابَة
انگشت شهادت: سَبّاحه، مُسَبِّحَة
انگشتک: الخنصر
انگشت کردن: إغاظة، تَحریک الإصبع للاستهزاء
انگشتک زدن: الضرب بالاصابع لإظهار الفرح، طَرقعة الأصابع
انگشت گذاشتن: أن یُبدی رأیاً، یُشیر، یُدلی بصوته

انگشتکر: فَحّام
انگشت گزیدن: عَضّ الإصبَع، (کنایة عن الندم او الدّهشة)
انگشت نشان، انگشت نما: ما یُشارالیه بالبنان (کنایة عن الشهرة فی امر قبیح) الإفتِضاح
انگشت نگاری: طبع خطوط الاصابع لإجل تشخیص صاحبها، و المکتب المخصص لِهذا العمل فی الشُرطَة، أخذ البصمات للفیش و التشبیه
انگشت نما: مُتمیّز، یُشار إلیه بالبنان
انگشت نهادن: أن یَبصم
انگشتوانه: کُشتِبان
انگشته: المِذراة الخَشَبِیَّة، مِذراة للحبوب
انگل: الطفیلی، الثقیل، الدیدان فی الجوف، عَوِیل، مُتطفّل
انگل: إصبع یتم تحریکُها تعبیراً عن الاستهزاء و الإهانة
انگل، انگولک: الدغدغة بالاصبع، (کنایة عن التدخل فی امر و إفساده)
انگلستان: إنجلترا البریتانیا

انگل سوری: مُتَزَلِّف
انگل شدن: سَفلَقَة
انگل‌شناسی: علم الطفیلیّات
انگلک: لَمسَة، کَید
انگلک رساندن: إغاظة، تحریک الإصبع تعبیراً عن السخریة
انگلوفیل: یُطلق على المُتحیِّز لِلانجلیس
انگله: عُروة
انگلیس: إنجلیزی، الإنجلیز
انگلیسی: إنجلیزی، اللُّغة الإنجلیزیة
انگلیسی زبان: مُتحدِّث بالإنجلیزیة
انگم: صمغ یخرج من اغصان بعض اشجار الفواکه
انگنار: خُرشوف
انگور: العِنَب، سُوبِیَّة
انگور (درخت رز): غاطِیَة
انگوردان: مَعصور العنب
انگورستان: تاکِستان، بستان العِنَب، کَرمة
انگور سفید: ناهِر، نَهِر
انگور سیاه: وَین
انگورک چشم: بُؤبُو العین
انگول: عُروة
انگولک: الخِنصر، لَمسة، کَید
انگولک کردن: أن یَتلاعب،

يُفسِد، يتدخل عن جهل

انگوله، انگیلَة: الزِّرّ، بيت الزر (يقال للزر في الاغلب تكمة او دُكمه)

انگیختن: الإثارة، السَّحب، التهييج، الرفع، التحريك، الامتشاق (فيقال في افعاله مع بر: برانگیختن، برانگیخت، این کار شما دشمنی بر می‌انگیزد: هذا عملك يثير العداوة)

انگیختن: أن يُؤدي، يَبعث على، يُثير

انگیز: المثير، المحرك، الباعث، سبب، أن يُثير، (ويلحق غالباً ببعض الكلمات، مثل عمل فتنه‌انگیز: العمل المثير للفتنة)

انگیزش: هَمز

انگیزه: السبب، الباعث، المُحرِّك، دافع، حافِز، داعٍ، سبب مُغرٍ

انگیزه انسانی: نَزعة إنسانية

انگیله: عُروة، زِرّ

انم: نَواة

انوشه: الخالد، الثابت، الشابُّ الذى عرّس حديثاً، الملك الشابّ، الباقى، السعادة

انوشه: مَلِكك شاب، مَلِكك جديد، أحسنت!

انوک: أبله، أحمق

انهدام: دَمار، إنهيار، سقوط، الإنهدام

أنياب: الناب في الانسان (يقال لها ايضاً نيش)

أنيسان: الأسطورة، القصه الكاذبة، الكلام الفارغ من غير جدوى، او، هو، هي

انينه: مَنكوب، رَثّ الحال

او: هو، هي، ضمير شخصي

أواخر: اخيراً، هذه الايام، (اخيراً بازار کساد شده: كسد السوق في هذه الايام)

اواخر زمانه: ذُنابَة الدهر

آوار، أوارجه: دفتر الحساب، تسجيل الداخل والمصروف

اواره: دفتر محاسبات، حِساب

او است: (في التلفظ سقط الالف يقال اوست) الضمير الغائب مع الرابطه التى تستعمل في الجُمَل (اوست که توانست این کار را انجام دهد: هو الذى امكنه ان يقوم هذه العمل)

اوام دار: المقروض، المَديون

أوام، وام: القرض، الديون

آوباریدن: البلع، البلع من غير مضغ

اوباش: نُغاش

اوتاد: المرشِدون الصوفيون شيوخ الطرق الصوفية

اُوتو، اُوطو: المِكواة للملابس

اُوتوکش: الكَوّاة

اُوتوی برقی: المِكواة الكَهربية

اُوجاق، أجاق: الموقد

اودست: شِبر

او را: ه، ها (ضمائر المتصل الغائب للنصب و الجر)

اوراد: أوراد، أذكار

اوراق بهادار: الصُكوك و السندات المالية

اوراق بهادار: الأوراق المالية

اوراق شده: تَعيس، بائِس

اوراق کردن: تفكيك اجزاء شيء او محرک و فصل آلاته بعضها عن بعض كتفكيك آلات السيّارة او الساعة

اوراق نامزده‌ی وکالت: أوراق الترشيح لعضوية البرلمان

اورک: أرجوحة

اورمی: بَولينا
اورند: مَكر
أورنگ: العرش، التاج، المجد
اورنگ: العَرش الملكی
اورنگی: لَحن إيرانی قديم
اوروت: عَورة
اوره خون: تَسملم بَولی
اوريل: أبريل (شهر الرابع الميلادی)
اوزار: الآلات و الادوات، أداة، حِذاء، نَعل
اوژن: الرامی، الملقی
اوژنديدن: أن يجندل، يَصرع
أوِستا: كِتاب زَردُشت المقدّس ويشمل خمسة أجزاء: ١. يسنا گاگاتا؛ ٢. ويسپرد؛ ٣. ونديداد؛ ۴. يشت؛ ۵. خرده اوستا.
أستا، أوستاد: الأُستاذ، الماهر فی صَنعَتِه
اوشان: صورة قديمة من إيشان بمعنی ضمير الغائبين
أوشنگ: حَبل الغسيل، تَعليقة لتجفيف الفواكه
اوضاع: الاوضاع، شُئون، مَواقف، أحوال (اوضاع كشور چه گونه است: كيف عارض اوضاع المملكة)
اوفتادن: السقوط، سقط من مرتفع
أوقات: الأوقات
أوقات تلخ: المهموم، الكئيب، المُنزعِج (از اين پيش آمد اوقات تلخ نباشيد: يلزم ان لا تكون منزعجاً من هذا الحادث)
اوقات تلخی: النزاع، الانزعاج، الشتم، فی حالة ضيق، عَبوس
اوقات تلخی، آشفتگی: تَهَيُّج
اوقات تلخی كردن: تَكدير، مُضايقة، احتداد
اوقیاس اطلس: بَحرُ الظُّلُمات
اوقيانوس: مُحيط البَحر
أوكراين: أوكرانيا
اوكَندن، افكندن: الصَّرع، الطَّرح، الرَّمی، الالقاء
اوگاندا: أوغندة
اوگه ای: يَتيم
اوُلاغ: الحِمار
اول پائيز: قُرحَةُ الشّتاء
اولتيماتوم: الاحتجاج، الانذار النهائی
اول جوانی: رَيقُ الشباب، طُمَّرَةُ الشَّباب، مَيعَةُ الشَّباب
اول زمانه: وَجهُ الدهر
اول شب: غَلَتَة
اوَّلش شد: تَعبير بمعنی ابتدينا
اول ماه: رَأسُ الشهر
أولَويّت: الاحقيّة فی التقدّم، الجدارَة و الأَجدريّة
أوّلي: الأوَّل
أوليا: أولو الأمر، مَسئولون
أوّليّت: أولوية
أوّلين: (اولين كسيكه به اينجا رسيد من بودم: إنّي كنتُ اول شخص وصل إلى هنا)
أوّليّه: مَبدئی، أوّلی، إبتدائی
أونس: أوقية، أونصة
اونيفرم: مُوحَّد، عَلی نَمط واحِد، زيّ موحَّد
اويارقلی: جِلف، غير متحضر
اهالی: سُكّان، مُواطِنون، أفراد
اهانت: الإِهانة، التَحقير
اهانت آميز: مُستَخِف
اهانت كرد: زَذَلَ
اهتزاز در آمدن: أن يَخفق، يَنبض
إهتِمام: الإهتِمام، اعطاء الاهميّة لعمل
إهتمام، انديشه: هَمّ
إهدا: الاهداء، التقديم
إهدائی: مُكَرَّس

آهَر: بلدة فی قرب زنجان
أهرم (ديلم): رافِعَة، سِماک
اهرم: قَرصَة
اهـرمن: إبـليس، الشّيطان، عِفريت
أهـريمَن: الشيطان المـارد، الغول (ما يسبب الضلال و الفساد)
آهـريمَن: هـو رمـز الشر والدنس والظـلام لدی الإيرانيين القدماء، وهو فی صراع دائم مع شقيقه التـوأم أهـورا مـزدا رمـز الطـهر والصفاء والنور. ويرمز أهريمن أحياناً إلی الجِن الذی استولی علی خاتم سُليمان واغتصب عرشه لمدة أربعين يوماً. و يستخدم اللفظ بمعنی الشيطان أحياناً، بَعلَزبُول
أهريمَنی: من تخلق باخلاق الشيطان، شيطانی
اهل: ساكِن، مُواطِن، فَرد
أهـل بَـخيَه: المتفقون فی اعمالهم و اهـدافـهم، مُحَنّک
اهـل حـال: طـيِّب العُشـرة، بَشّاش
اهـل خـانه: أهـل المـنزل، الأسرة
اهل خبره: مُطّلع علی بَواطِن الأمور
اهـل دل: العاشق، صاحب الذوق
اهل دنيا: مُحِب للدنيا
اهـل قـلم: كـاتب قـدير، صاحب الكتابت
اهـل كـاری: إنجاز، إتمام العمل
اهل نم: لُوطِیّ
اهل ونا اهل: عاطِل مع باطِل
أهلی: (ضدوحشی) الحيوان الذی يألف البـيوت، الداجن، مَحلّی، بَيتی، مُستأنس، أليف، بَلَدی
أهـليَّت: الصـلاحيَّة، اللّياقه، الجَدارَة، لِياقة، أهلية
اهليل: عُضو الذُّكورة
اهليل زدن: خِداع، أن يَخدع
إهـمال كـار: المـتساهله فی اعـماله، المُـتواكِـل، المُـهمل، الإهـمال، التسامح، التساهل
اهمر: ابن آوی
اَهَـميَّت: الإهـتمام، اعـطاء الأهَمِيَّة لِأمرِ اولعملٍ (به اينكار اهميت میدهم: إهتمُّ بهذا العمل كثيراً)
اهميت ندارد: لأيَهِمُّ
اِهّن واُوهُون: تَوجُّع، أنين
اِهّن و تُـلُپ: طَـنطنة فـارغة، تَهويل، اِدِّعاء بلا أساس
إهّنی: كَثير الادعاء
اهواز: مـدينة الكـبيره يـطلق عليه أُستان ششـم، اللـواء السادس وقع فـی جنوب غربی ايران
اهورا مزدا: هو رب الأرباب رمـز الخـير والطـهر والصـفاء والنـور. اضـطر إلی الدخول فی صراع مع شقيقه التوأم أهريمن رمز الشـر و الدنس والظـلام وتكتب له السيادة علی العالم فی النهاية
أی: يا، لِلنِداء القريب، لاحِقة للتَّنكير و الوحدة، الغائِط، يا (أی برادر نزديک بيا: يا اخی تعال قريباً منی)
أيا: لِـلنداء قـريب و البـعيد و التحسر
أيادی: الايدی، عُمّلاء (كناية عـن السـبب و المـحرک الاصلی) (در اين فتنه ايادی بيگانگان در كار بودا كـان المحرک فی هذهِ الثورَة أيدی الاجانب)

ایار:حِساب، عَدد
ایارگر:مُحاسِب، إحصائی
ایاز:نَسیم الفجر، النَّسیم العَلیل
آیاز، ایاس: نسیم السَّحَر، النسیم العلیل، النَّدیٰ
ایازی، ایاسی:النقاب الاسود الذی تلقیه بعض النساء علی وجهها
آیاغ:الکأس، کأس الخمر
ایاغ زدن:قَرع الکؤوس
إیالت:تطلق علی کل قطعه فی ایران ثم ابدلت بکلمة اُستان، وِلایة
ایالتی:إقلیمی
ایام پیری:زمن الشیخوخة
ایام جوانی:زمن الشبیبة
ایام مبادا:وَقت المِحنة
ایتالیائی:إیطالی، اللُّغة الإیطالیة
ایجاب کردن:أن یَستوجب، یَقتضی، یَتطلب
ایجادکردن:الایجاد، الخلق، الانشاء
آید:ضمیر متصل لِلجمع المخاطب یستعمل مع الهمزه فی الماضی مثل (شما نشسته‌اید:انتم جالسون) و به غیر همزه در مواضع دیگر مثل می‌آموزید (در مضارع) و بیاموزید (امر)
ایدئولژیک:أیدیولوجی، عَقائِدی
ایدئولوژی:عَقیدة سیاسیة، أیدیولوجیا
ایدآل:الموافق للمرام، الهدف النهائی، المثل الاعلی، (همسر ایدآل خود را یافت:وَجدَ الزوجة التی کان یتمنّاها)
ایدر:هُنا الآنَ
ایدون:الآنَ، حالاً
ایده‌آل:مِثالی
ایده آلیسم:النَّزعة المِثالیة
ایدی:أیضاً
ایرِدمَّل، أداة الذُّکورة
ایراد:إلقاء، إعتراض، سَرد
ایراد بنی اسرائیلی:إعتراض لذات الاعتراض
ایراد ترکی:إعتراض بلا سبب، تَذَرُّع
ایراد سخنرانی:إلقاء مُحاضَرة
ایرادکردن:الاعتراض، الانتقاد، النقل، القاء الحدیث
ایراد کردن: أن یَعترض، یُبدی اعتراضاً
ایراد گرفتن:الانتقاد، الطَّعن، الاعتراض، (چرا اینقدر ایراد می‌گیری:لِمَ تنتقد کثیرا؟)
ایراد گرفتن:أن یَعترض، یُبدی اعتراضاً
ایرادگیر:کثیر الانتقاد و الطعن علی شیْ
ایرامان:مُتطفِّل
ایران:دولة بغرب آسیا مساحتها حوالی ۱۶۴۸۰۰۰ کم مربع و تضم ۱۲ محافظة، والعاصمة طهران.
ایران شناس:الأجنبی الذی ألَمَّ بتاریخ ایران و احاط بمعرفة بلادها و رجالها و صنائعها و شعرائها و علمائها و اهل الفن فیها
ایرانشناسی:عِلم الإیرانیات
إیرمان:الضیف، الطفیلی
ایزد:الله باریتعالیٰ و یقال (یزدان، خدا، باری)
ایزد:الله
ایزدپناه:الملتجی الی الله تعالیٰ العائذبه
ایزدگُشسَب:عابِد الله
ایزَدی:إلهی
ایزگم کردن:أن یُثیر الحیرة
ایزوتوپ:نَظیر
ایست:أن یَقف

ایست (اقامت موقت): مُکوث، مَکث

ایستاد: نَهَدَ، إنتَهَضَ

ایستاد از ترس: جَاجَ

ایستادگی: الوقوف، المقاومة، الثبات، الصُمود، المقاومة

ایستادن، إستادن: الوقوف، القیام (و فی امره: ایست)

ایستاده: الواقف، القائم

ایست کردن: وقوف، تَوَقُّف

ایستگاه: المَحطّه، المَوقِف، مَحَطّ

ایستگاه اتوبوس: موقف سیّارات الباص

ایستگاه تِلویزیون: محطةُ التلفیزیون

ایستگاه رادیو: محطة الاذاعة، دارالاذاعة

ایستگاه راه آهن: محطة القطار

ایستگاه فرستنده: مَحطة إرسال

ایستگاه هواشناسی: مَحطة الأرصاد الجویة

ایسکی بازی: التَزحلُق علی الجلید

ایشان: هُما، هُم، هُنَّ (الضمیر المنفصل للغائب المثنی و الجمع)

ایشیک آقاسی: حاجب القصر فی العهد الصَّفوی

ایصال کردن: الایصال، الدفع و الأداء

ایفا کردن: ایفاءُ الوفاء بالوعد، قضاء الدین و اداؤهُ کاملاً، إتمام، إنجاز (ایفا کردم دینم را: أدّیتُ دینی تماماً)

ای کاش!: یا لیت!

ای کردن: قضاء الحاجة، إستعمال الحمّام

ایل: القبیله، (جمعه ایلات و یکل رجل من القبیله ایلاتی)

ایل: قبیلة

ایلات: عشائر، قبائل

ایلاتی: عَشایری، قَبَلی

ایلچی: الرسول الخاص، الرسول من قِبَل الحکومة (و فی القدیم یطلق علی السفیر)، سَفیر، مَبعوث

ایلخان: رئیس القبیله، (و کان یطلق علی سلسلة ملوک التتر)، زَعیم قَبَلی، لقب اتّخذه المغول فی إیران

ایلخی: الأنعام السائمه، قَطیع الجیاد

ایلغار: هُجوم، إغارة

ایل کردن: إنقیاد، إذعان، خُضوع

ایله وبیله: کذا و کذا

ایلی: عَشائری، قَبَلی، بَدوی

ایم: مثل یم (الضمیر الفاعل المتصل للمتکلم مع الغیر، ما اینجا ایستاده‌ایم: نحن واقفون هنا)

ایماق: القبیلة، الطائفة

ایمان: الایمان (من از ابتدا به خدا ایمان آورده‌ام: إنّی آمنتُ بالله من اول یوم)

ایمان داشتن: حصول الایمان، الاعتقاد بشیئ و التصدیق به (آیا به حرف او ایمان داری: هل تصدّق کلامه)

ایمن: مأمون، المطمئن، فی أمن، آمن

ایمن شد: اطمأنَّ، أمِنَ بعد الخوف

ایمنی: الأمن، الطُمأنینة، إستقرار

ایمنی: مَتعَة، مَتاعَة

این: هذا، هذه (اسم اشارة)

اینان: اینها، هؤلاءِ

اینجا: هُنا، (از اسماء اشاره)

اینجانب: إنّیَ، أنا، المدعو فلان، او الموقع، (اینجانب امضاء کننده زیر: أنا الموقع

ادناه، اینجانب تا حال حقوقم را دریافت نکرده‌ام:إنّي حتی الآن لم استلم راتبی)

اینج:بُوصة

این درو آن درزدن:أنْ يَبذل كل جهد ممكن

این دست و آن دست کردن: مُماطَلة، تَسویف، تَضییع الوقت، عَرقلة، تَعویق

اینسان:هَكذا، بهذه الصورة

اینطور:هٰكذا

اینقدر:الیٰ هٰذا الحَدّ، إلیٰ هٰذا المقدار (چه شده اینقدر بی‌عاطفه شده‌ای: كيف صِرتَ الیٰ هٰذا الحد عديم العاطفه)

اینک:هٰذا، فعلاً، الآن (و تأتی به معنی (کنون)، هاهو، هكذا، مِن ثَمَّ، وبعد

اینگین:صاحب البيت

اینماه:الشَهرُ الحالِيّ

این و آن:هذا و ذلك

اینها:هٰؤلاءِ (يستعمل غالباً لغير ذوی العقول)،هُم،هُن

اینهاش:هو هٰذا، هی هذا

اینهمه:كُل هذا، الی هٰذا الحد

ای وا:(تستعمل لاظهار الدهشة كثيراً عند عوام الناس)

(ای وای چه کاری کردی: يا لَلعَجَب ماكان هذا العمل، وقد تأتی لاظهار التألم و التأسف)

ایوار:وَقت العصر

ایواز:زينة

ایوالله:أحْسَنت، شكراً

إیوان:الإيوان، شُرفة، (تالار): فَسحَة

إیوانکی:قرية من ضواحي ورامين اشتهر به حُلْوٍ بِطَّيخِها

ای وای:يا خَسارة! يا إلهی!

ایهام:إيحاء

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ب

ب: الحرف الحرف الثاني و یوازی الرقم ۲ بحساب جمل ، بمعنی بعض حروف عربی آمده، مانند ۱ ـ إلیٰ (به بازار رفتم: ذَهَبَ إلی السوق) ۲ ـ بمعنی الصاق (ریسمان را بچوب بستم: شَدَدتُ الخیط بالخَشَبَة) ۳ ـ بمعنی سببیه (یک چیز بی ارزش جانش را از دست داد: ضَحیَّ نَفسَه بِشَیءٍ) ۴ ـ بمعنی قسم (بجان خودم دروغ نمی گویم: اُقسِم بروحی إنّی لا أکذِب) ۵ ـ بمعنی ظرفیه (بسحرگاه عازم شدم: تَحَرّک فی السَّحَر) ۶ ـ بمعنی لام جاره (هرچه داشت بفقیر داد: أعطیٰ الفقیر کُلَّ ما کان عنده) ۷ ـ بمعنی عَلیٰ (به دیوار تکیه مده: لا تتکی علی الجدار)

با: ۱ ـ بمعنی مع (آیا با او آشتی کردی: هل تصالحتَ معه) ۲ ـ بمعنی استعانة (با کوشش خود پیشرفت کردی: تَقَدَّمْتَ بِسَعیک و ثباتک)

۳ ـ بمعنی صفت مشبّه

۴ ـ بمعنی حال

با آبرو: ذو وجاهَة، شریف، خَجول، ذو حَیثیة

با آب و تاب: الاسهاب، بالتفصیل، شائِق، مُبهرَج (با آب و تاب شرح داد: أسهَبَ فی بیان الامر)

با آب و رنگ: جمیل، علیه مسحة جمال، وردیّ، مُلوَّن، زاهٍ

با اجازه: مخوَّل، مُصرَّح له، مُرَخَص

با احتیاط: مُحتاط، حَذِر، بِحَذَر، مُتَحوِّط

با ادب: مُؤدب، مُهَذَّب

با آسایش: مُرتاح، ناعم البال، فی راحةٍ و دعةٍ من العَیش

با آغوش باز با خوشوقتی: بِتَرحابٍ

با ارزش: ثمین، ذواهمیّة، مفید، قیِّم، ذو قیمة

با استخوان: مُتقن، محکم، اصیل، قَوِی، ذو نفوذ

با اصل: أصیل

با اطلاع: عَلیم، عَلی دِرایة، مُطَّلِع

باآغوش‌باز، باخوش‌وقتی: بِتَرحابٍ
با اَبَر باقرار آوردن: أن يُعذِّب شخصاًلكي يَعترف
با آنكه: رُغم أن، مع أن
با آنكه، با وجوديكه: مع أنَّهُ بالرغم من
با إنصاف: المنصف، العادل
با انضباط: المنظَّم في اعماله
با أهَمِيَّت: المُهم، مايُعنى به
با ايمان: المُؤمن، المعتَقِد
با اين: مع هٰذا
با اينكه: على انَّ، بالرَّغم انَّ، مع أن
باب: الباب، الأب، اللائق، الجدير (باب روزاست: عصريّ، باب دندان: مايو افق الاسنان)
باب: صَدد، شأن، موضوع، لائِق، مُناسِب، أب
بابا: أب، وتقال للكهول احتراماً و للأطفال تدليلاً
بابا آدم: الارقيطون نبات
بابا، بابُو: الابِ، الجد، يطلق على آدم ابوالبشر كما يطلق على كل كبير السِّن
بابا بزرگ: الجدّ
بابات: مَحظوظ، مَجدود
بابا جان: ابي العزيز، جَد (بابا جان از اينكار دست بردار: عزيزي اترك هذا العمل)
بابا خان: لَقَب للمَلِكْ
بابا دودم: مَغرور
باباري: فُلفدل أسود
بابا شمل: مَن يَرعى الأصول
بابا غرابي كردن: عِصيان، إصرار، تَشَبُّث
بابا غوري: جُحوظ العين، جاحِظ العين
باب المعده: فُتحة البواب
بابا نوروز: يوازي، في إيران
بابت: على حساب، من باب...، موضوع، بِشأن...
با بخار بخت: مُبَلّ الطَّبخ
باب دندان: ناعِم، سائغ، مُناسِب
بابركت: مافيه بركة
بابره: سِوار، غُويشة
بابزن: السَّفُود (سيخ كباب)
باب شدن: ماراج استعماله بين الناس حديثاً، صار تقليداً، عُمِل به
باب طبع: مُوافِق للميول، على هَوَى
بابك: أُبَي، تصغيراب، الامين، القوى، مُعلم، ثابِت، قَوِي
باب كيف: مُوافِق، على هَوَى
بابل: مدينة عامرة من مدن مازندران في شمال ايران، المغرب، الغَرب
بابُل خانه: ماخُور، بَيت دَعارة
بابُلسر: مدينة صغيره في قرب بابل
بابو: دَرويش
بابواري: تَصنيف
بابونه: زَهرة الأُقحوان، بابونج
بابي: يطلق على كل من اتباع فرقة البابية التي نشأت في ايران كما نشأتِ الوهابيه في الحجاز و القاديانى في الهند
بابيزن: كَفيل، وَسيط
با پايان: له نِهاية، مَحدود الأجل
با پنبه سر بريدن: جَرح المشاعر، الاغتيال سرًّا
با پهنا: العريض، ذوعرض، الواسع
با پيچ و خم: ضارّ
بات: يَقين، قاطع
با تجربه: المُجرَّب، ذوخُبرة، مُحنَّك
باتره: دُف
باترى، باطرى: البَطّارية
باتشدُّد: مع الشدّة، ذوغِلظه و خُشُونة

باتلاق، باطلاق: المستنقع، مکان کثیرالوَحَل
با تمیز: عاقِل، حکیم، ذکی
باتو: حَبّ العَزیز
باتوره: دائرة
باتوم، باتون: العصا الصغیرة التی یحملها معه الشُرطی، هِراوة
با تیغ تراشید: ماسّ
باج: الخراج، الضریبه، الإتاوة، مأیؤخذ بالقُوّة و التهدید، جِزیة
با جار و جنجال: ما فیه صَخَب و صیاح و جَلَبة
با جار و جنجال: بِضَجة، بِعُنف
باج راه: طَریق تُسدد رسوم للمرور منه
با جرات: جَریء
باج سبیل: مایدفعه الضعیف لِلقوی من النقود دفعاً لِشَرّه، اِبتزاز، إتاوة
باج شغال: إتاوة
باج گذار: دافع الجِزیة أو الضریبة
باج گیر، باج ستان: الخراج، الجابی، مُحَصِّل، الضرائب، من یأخذ النقود من الناس بالتهدید

باج گیرنده: ماکس، مَکّاس
با جلوه: جَذّاب
باجناغ: عَدیل، زَوج أخت الزوجة، سِلف
باجناغ، باجناق: العدیل، ای کل مَن زوجَی الأختَین بِالنسبة إلی الآخر
باجنگ: کَوّة، طاق
باجه: النافذة الصغیرة، الکُوّة، تطلق الیوم علی الشُبّاک و کذلک فی مَحطّة القطار و غیره
باجه فروش بلیط: شُبّاک التذاکر
باجی: الأخت، و الغالب المألوف هو (خواهر)
باجیان: مَأمور الضرائب
باچه: مع ایّ شیئ، بایّ شیئ، (با چه دلیلی اینرا می گوئی: بایّ دلیل تقول هذا)
با حرارت: مع حدّه، بحماسة
با حضور: مُتصوّف و اصِل
باحورا: شِدة القَیظ
با حوصله: رَحب الصدر، المتأنّی (بی حوصله: الضَجِر، ضَیّق الصدر)
با حیاء: حَیی، خَجول، مُستح
با حیثیت: شریف، ذوشخصه، ذو حَیثیة

با خبر: مُطَّلِع، عَلیم
با خبر، بهوش: مُبال
با خبر شدن: العلم بشیئ، (من از سفر شما با خبر شدم: إنّی عَلِمتُ بسفرک)
با خبر کردن: الإعلام، الإخبار بامر
با خبری: مُبالاة
باخت: خُسران، خَسارة، هَزیمة، مال مُبدَّد
باختر: الغرب، المغرب
باختری: غَربی
باختن: الفشل، الاخفاق، الخِسارة فی القمار (در اینکار هر چه داشتم باختم: خَسرتُ فی هذا العمل کل ماکان عندی، چقدر باختی: کم خَسرتَ فی هذه الصَفقَة)، أن یَلعب، یُقامِر، یُغامِر، یَخسر
باخته: الخاسر، الفاشل، مَن غُلِب فی القمار او السّباق اَوالصِّراع و الحرب اَوالمُباراة، مَهزوم، مَغلوب
باخته دل: عاشِق
با خدا: تَقی
باخسه: مِشرط الحجامة، رُمح
با خوشوقتی: عَن طیب خاطر

باخه:سُلَحفاة

باد:الرِّيح، الهواء، يبيِّن نوعه شمال، باد جنوب، باد سرد:الهواء البارد، باد گرم: الهواء الحار (باد آورده را باد مي‌برد:ماياتي به الريح يذهب بـه الريح) وَرم، إنتفاخ، لِيَكن!، فَتحيٰ

باد آبله:الجُدَري

باد آلو:مُنتَفِخ

باد آمدن:هُبوب الريح

باد آور:ما يأتي بلا عَناء

بادآور، باددار:مُريح

باد آوردن:تَورُّم، إنتفاخ

باد آورده:مَجّاني، ما يَناله المرء بلا جهد

باد آورده را باد مي‌برد:ما يَجيء بسهولة يَضيع بسهولة

باداباد:ليكن ماهو كائن، (من اينكار را انجام خواهم داد هر چه باداباد:إنّي سأقوم بهذا العمل و ليكن كلما هوكائن)

باد از سر بيرون كردن:إخراج الهواء من الرأس (كناية عن ترك الكبر والغرور)

باد افراه:ثأر، إنتقام

بادأفراه:العِقاب على ذَنب او عمل رديءُ الجزاء، ثأر، إنتقام

بادام:اللُّوز، (مغز بادام:لُبّ)

بادام بُن:شَجرة اللوز

بادام بو داده:اللُّوزُ المُقلّى

بادام تلخ:اللُّوزُ المُرّ

بادام چشم:لَوزي العينين

بادام خام:اللُّوزُ غير المُقلّى

بادام زار:بُستان اللُّوز

بادام زميني:الفول السوداني

بادام سوخته:يُتَّخذ لُبّ اللُّوز غير المسحوق و السُّكر

بادام شكن:كَسّارَةُ النُّقل

بادام شيرين:اللُّوز الحُلو

بادامك:لوزة، إحدى لوزتي الحلق، في حجم اللُّوزة

بادامه: شرنقة، فص الخاتم، لَوزة، إحدى لَوزتي الحلق

بادامي: اللُّوزي، ماهو على شكل اللوزاو بلونه، بَيضويّ، زَيتُوني

باد، بادا: الكينونة، البقاء، الخلود، مثل (چشم بد دور باد:لِتكن بعيدة العين السيّئة) (زنده باد: لِيَعِش، مرده باد: لِيَمت)

باد بادك: الطيّارة (ماتصنعه الاطفال من القرطاس)، طائرة وَرقية

بادبان:شراع السَفينة، دَليل، مَلاح، رُبّان

باد بان كشيدن:فَرد الشِّراع

باد بدست:مُفلس، مَحروم

باد بروت:الكِبر، الغرور

باد بروت انداختن التكبُّر، الغُرور

باد بزخم خوردن: الفُتور، التَّواني، الضَّعف

بادبزن:المِروَحه، مِنفَض

باد بمشت:بِلا جَدوى، قَبض الريح

باد به غبغب انداخت:نَفَخَ شِدقَيه

بادپا: رِجلة كالريح به معنى سريع العَدو، جَواد شديد السُّرعة

باد پروا:هَوّاية

باد پيچ: الأرجوحة التي تُتَّخذ من الحبل (تاب)

بادپيما: السفيه، الكذّاب، المفلس، مَن لاجَدوىٰ لإعماله، شديد السُّرعة، مِقياس الريح

باد پيمودن: الكَلام بلا طائل

باد تخم:الشَّمر

باد تند: ريحٌ تَعب

باد جنوب: خَزرَج

باد خاكروب: سافِنَة، سَفُون

باد خن: إعصار، عاصِفة
باد خوان: ثَرثار، مُتملِّق
بادخور: فَوقُ الرّيح
باد خوردن: عروض الكِسل و الفتور عن استدامة العمل، الارتجاح فى الأُرجُوحَه (تاب خوردن) أن يَبرد، يَتلف، يَفتر، يَنشف
باد خون: مَنزل ريفى
باد خيز: عاصِف، شديد الرياح
باد داد: مَتّح بها
باد دادن: التَّذرية فى الريح لِلحِنطَة و ماشابهها (گندم را باد مى‌دهد: يذرّون الحنطة فى الريح)، إتلاف المال او شيئٍ آخر (هر چه داشت بباد داد: اتلف كل ماكان عنده بلا جدوى) تَجفيف، تَنشيف، تَهوية، إتلاف، تَبديد
بادْدار: المتكبر و المغرور، مايسبب الريح و الغازات فى الجوف، نَفّاخ، نافِخ
باد دار: مُنتفخ، مُتورِّم، مُتكبِّر
باد دارى در دو دست: شَديد الفَقر
باد در آستين او انداخت: نفخ فى كُمّه (كناية عن انه خدعه و اغراه)
باد در آستين كسى انداختن: أن يَخدع، أن يَستغل
باد در دماغ كسى انداختن: أن يُحرض، يُثير الغرور لديه
باد در سر دارد: فى رأسِه هواء (كنايه عن العُجب و الغرور)
باد در سر داشتن: التَّكبُّر
باد در كف: الهواء فى قبضة اليد (كنايه عن الافلاس)، صِفر اليدين
باد دست: المُسرف، المُبذِّر، السفيه
باد دستى: إسراف
باد دَم: المِنفاخ (كنايه عن الذى ملئ من الكبر و الغرور)، مَغرور، مُتعجرِف
بادر: خَس، رطب
بادرام: غَبيّ، أحمق، غير مُجِد
باد راه داشتن: العودة من السَّفر، تَعليق الآمال الزائدة
باد رَنجبوُيَه: بقلة الطِّيب مُفرِّح القلب
بادرنگ: نارَنج
باد رو: تَيّار هواء
باد روزه: قُوت يومى، ضَروريات يومية
باد ريس: فَلكة، بَكرة الخيط
باد ريسه: فلكه، بَكرة خيط
باد زد: عاصِفة، إعصار
باد زدن: الترويح بالمِروحة و ماشابهها، تَهوية
باد زده: لِلفاكهة المصابة، تالِف، فاسِد
بادزنام: وَتَد
بادزن، بادگير: مِروَحَة
باد زَن برقى: مِروحة كَهربائية
باد زَنه: مِروحة
باد زَنى: تَهوية
باد زَهر: تِرياق
باد زهره: دِفتريا
باد سام: الريح السَموم
باد سام، باد سموم: شَرد
باد سخت: العاصفة، الصرصر
باد سخت صدا: ريحٌ هَمزِىٰ
باد سخت و تند: زِحلِق
باد سَر: مُتكبِّر
باد سرخ: مرض جلدى من آثاره احمرار الوجه و انتفاخه
باد سَرى: كِبرياء
باد سريع، باد تند و تيز: دَرُوج
بادسنج: ميزانيّة الهواء، مِقياس شِدة الريح، أنيمومِتر

بادسین: مُرضِعة
باد شُدن: أن يَنمحي
باد شکم (گند): فَسو، فُساء
بادشکن: دواء يذهبُ الريح و الغازات من الجوف
باد شِکَن: طارِد الريح
باد شِناسی: عِلم الريح و ظواهرها
باد فتق: فَتق
باد فر: مِروحة سَقف
بادکردگی: اِنتفاخ، تَوَرُّم
بادکردن: الورم، الانتفاخ، النفخ (دستش از سرما باد کرده: وَرِمَت يده مِن البرد)، تَهوِية، إفساد
بادکرده: مُتكبِّر، مَنفوخ
بادکش: كَأس الحجام
بادکِش: مِروَحَة
بادکش کردن: حِجامة، فَصد
بادکُنَک: بالون
بادگرد و غبارانگیز: ريحٌ مَوّارَة
بادگرفتن: هُبوب الريح
بادگند: الفَتق
بادگیر: نافذة لدخول الهواء
بادگیر: كَوَّة، نافِذة للتَّهوية
بادمجان: باذِنجان
باد مخالف: رِيح غير مُواتِية
با دم خود گردو شکستن: نَيل المراد

باد مفاصل: رُوماتيزم، أَلَم المَفاصِل
بادنجان دورقاب چین: (كناية عن المتملّق)، مُتَزَلِّف
بادنجانیان: الفَصيلةالباذِنجانية (گیاه)
با دندان نصف کرد: قَضِمَ
باد نرم: نسيم، رُخاء، ريحٌ سَهو
باد نگاری: تَحديد اتجاهات الريح
بادنگان: باذِنجان
بادنما: سهم يُشير إلى اتجاه الريح، دَوّارَةُ الريح
بادوام: مُحكَم، مُتقَن
باد وزیدن: هبوب الهواء
باده: الخمر، المُسكِر، نَبيذ
بادهای سرد: صَوارِد
بادهای سمّی: ريحٌ ذَورِيَّة
باده پرست: دائم الخمر، كُحولي، السكّير
باده خوار: شارب الخمر
باده فروش: خَمّار، بيّاع المواد الكحُولِيّة
باده‌گسار: سِكّير
باد هوائی: عَبث
باده هوا: الوعد الوهمي
بادی: الهوائي (کشتی بادی: السفينة التي تتحرك بالهواء)

بادیان: رازيانه بذور تشبه الانيسون، سِرًّا، في الخَفاء
بادیان رومی: الانيسون، حَبَّةُ الحُلوَة
بادی در هوا: زَوبعة في فنجان
بادیر: دِعامة، سَنَد
بادِیه: الآنيةُ مِن النحاس، طاسَة نُحاسية، طبق
بادیه‌نشین: البدوّي، سكان البوادي
بادیه نشین: اهَلُ الوَبَر
بار: الحِمل، مايحمل على الدّابّة أو السيّارة، الحُزمَة، الرزمَة (چند بار آمدي: كم دفعةً جئتَ)، الثمر (بار درخت: ثمرة الشجرة)، ثِقل، عِبء، مَرّة، شِحنة، ثَمر، مَحصول، حُمُولَة، شَيلَة
بار آبستنی: عَطَر
بارآور: ذات الثمر (درخت بارآور: شجرةٌ مثمِرة)، مُثمِر، حامِل
بار آوردن: التربيه، النَّشأة (اين بچه را خوب بار آوردي: رَبَّيتَ هذا الطفل تربيةً طيبَة)، إثمار، تَنمية
باراج: دايَة، مُوَلِّدة
بار افکن: شَيّال، حَمّال

بار افکندن: تفریغ الأحمال
باران: المطر
بـاران: حَيا، خبُّ السَّماء، وَسِيق
باران آمـدن: نـزول المـطر (امسال باران نیامد: لم ينزل المطر في هذه السَّنة)، القصف و الرمي (شهر را بمباران كردند: قصفوا البلد بـالقنابل ـ او را تیرباران کردند: قتلوه رَمياً بالرصاص)
باران اندک: تَمرُّش
باران بسیار: نَضّاخ، هَطِف
بـاران پیوسته: مَـطرٌ هَـطِل، دِيمَة
باراندار: مَنزِل القوافل
بارانداز: محل تفريغ الحمولة و القائها في الميناء
بار انداز: مَهبِط، مِنصَّة
بارانداز بندر: رَصَف
باران دیده: ما اصابه المـطر، تالِف، رطب
باران ریز: ميزاب، مِزراب
باران ریز نرم: رَثْمَة
باران ریزه: رَكِيلَة
باران سُست: هَتّالان
باران سنج: جـهاز لتـحديد مقياس المطر
باران سنگین: مَطَرٌ مدرار

باران طولانی: مَطرَةٌ سابِغَة
باران که نایستد: غَيثٌ هَزِم
باران گیر: ظُلَّة، مِظلة، تَندة، شَمسية
باران معتدل: غَفق
بارانی: الماطر، المطير، (امروز هوا بارانی است: الهواء اليوم مـاطِر)، مِـعطف مـطر، مُمطِر، صَديقة حَميمة
بارانی (روپوش): عِطاف
بارانی: كَبُّوت
با رای: ذو رأي حكيم
بار بار: مِن حين لآخر
باربر: الحَمّال، شَيّال، عَتّال
بـار بردار: حَمّال، حَيوان للأحمال
بار بردن: تَحمل العِبء
باربری (حمالی): عِتالَة، حِرفَة الحَماله
باربستن: شدّ الحمل و اعداده للـحَمل، حَـزم الـمتاع، الإستعداد للسفر
بـاربند: مَـربط الدواب، حَظيرة، عِكام
بـاربندی: تَـحميل، شَـحن، نَقل، تَعبئة
بار پیچ: حَبل لربط الأحمال
بار تنگ: البـار هنگ بـذور الشجرة و هو دواء

بارجامه: خُرج
با رَحم: الرحيم، ذو عاطفة
بار خاص: الإذن يختص بِعدةِ اشخاص فقط
بار خاطر: حُزن، هَم
بار خانه: المخزن، محل يجمع فيه الحاصل
بار خدائی: ألوهية
بار خدایا: الله تعالى، الرّب العظيم، اللّهمّ، يا إلهي!
بار خواسـتن: طَـلب الإذن و الإجازه، إستئذان
بار دادن: حصول الإجازه و السَّماح لزيـارة، إثـمار الشجره (این درخت بار داد: قد اثمرت هذه الشجرة)، السَّماح بالدخول
باردار: الحُبلىٰ من الانسان و الحيوان، الشجرةُ المُثمِرة، حامِل
باردار شدن: حصول الثمر في الشجرة، حصول الحَمل او الحَبَل لِلانثىٰ
بار درخت: قِرض
باردی: مُزاح سخيف
بار دیگر: دفـعةٌ اخرى، مَرّة أخرى
بار زمان: حِمل الدهر (كنايه عن حوادث الدهر)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بارزندگی: أعباءالحیاة (العاصمه)
بارسلون: بَرشلونة
بارش: مَطر، هُطول
با رشک: حَسود، حاقِد
بار شِکَنی: مُؤَن، مَواد تموينية
بار عام: الإذن من قِبل المَلِك أوِ الرئيس، مَجلِس مَلكی لاستقبال الرعية و سماع شكاواهم
بار غُراده: عَربة نقل الحقائب
بارِفتَن: بَلُّور، كريستال
بار فروش: بائع الخضروات، بَيّاع الفواكه
بار فروشی: حِرفَة بَيّاع الأَجناس جُملةً
بارقه: وَميض، شُعاع، بارِقة، بَريق
بارقة امید: بارقه أمل (كنايه عن حصول قليل من الامل بعد اليأس)
بارَك الله: أحسَنتَ (آفرين)، ماشاء الله!
بار كردن: الشحن فى السُفُن أو القُطُر أوِ السَيّارات، جعل القدر على الموقد للطُّهو (ديگ آبگوشت را بار كُن: إجعَل قِدر ماء اللحم على الموقد)
باركَش: العَربه، الحَمّال، الدّابّة يُحمَل عليه
باركشی، باربری: حمل البضائع و شحنها، عِتالَة
باركان: حُفرة، خَندق، بِركة ماء
باركاو: إتِّفاق، وِفاق، اِنسجام
باركاه: البلاط الملكی، مُخَيَّم الملوك، حَرَم
باركران: وِقر
باركرفتن: تَسلُّم البضائع لِلشحن، حصول الحمل للانسان أوِ الحيوان أوِ الشَجر
باركیری: شَحن، تَحميل، نَقل، إعداد القافلة
باركیری كردن: تَسلُّم البضائع و شحنها فى السُفُن او القُطُر أو السيّارات
باركین: صِهريج، ماءَ راكِد
بارنامه: رُخصة الشَحن، بوليصة الشَحن، نَموذَج، قاعِدة، صِيغة، قانون، قِرب، نَبَز
بارنامه كردن: أن يَندفع، يَتهوَّر
بارنامه كشتی: بُولَصَة
بارندگی: هُطول المطر
بارنده: الماطر، (این ابر بارنده است: هذا السحاب ماطر)
بارنويس: كاتِب
بار نهادن: وضع الحمل و حطّه
بارو: السُّور، الحصن، القلعه أوحِصاره
بار و بنديل: أمتِعة، مَتاع
باروت: بارود
باروتكوب: صانع البارود، بارودى
باروتی: قابِل للاشتعال
باروچه: قَصعة
باروُد: بَرُود
بارَوَر: مُثمِر، ناضِج
بارَوَرسازى: تَلقيح
بارَوَرى: تَخصيب، تَلقيح، تَسميد
باروزه: قُوت يومى، ضَروريات يومية
بارونق: جذّاب، ذورونق، تطلق على السِّلعة التى يُروج سوقها لكثرة الرغبة فيها
بازه: الحصن، السُّور، دفعة، مرّة (و قد يضاف اليها بعض الاعداد، يكباره، دوباره و سه باره، مثل دوستيش را يكباره بريد: قطع صداقته دفعةً واحده)، جِدار عالٍ، نَوبة، الحضرة الإلهية، خَصلة

شعر، فرس، مُمزَّق، مَطرود، رِشوة للقاضي، كِفَّة الميزان، جَميل
بارها: أعباء، أحمال، من حين لآخر
باره‌بند: مَربط الخيل
باری: مرّة، الخلاصة، باريتعالى
باری: الحِكاية باختصار...
باريابی: المثول فی حَضرة الملک، تَصريح بِالدخول
بار يافتن، باريابی: التشرف و المثول عند الملوک
باريافته: من تَشرف بالحضور عندالملک، من أُذن له بزيارة الملک
باری بهر جهت كردن: يَختلق الأعذار، يُراوِغ
باريدن: نُزول المَطَر و هُطوله، سقوطُ الثلج أَوِ البَرَد (الحالوب)
باريده شد باران: وُطِفَ المَطَر
باريقون: الشُوكران، نبات طِبّی
باريک: النَّحيل، النَّحيف، الهَزيل، الدقيق، الرقيق (اين طفل باريک اندام است: هذا الطفل قصير و هزيل ـ اين

ريسمان باريک است: هذا الحبل دقيق)، ضَيق، مُخَصَّر
باريک (نازک): رَفيع
باريک اندام: هزيل القامَة
باريک‌بين: دقيق النظر، القَطِن، المُتبَصِّر فی الامور، ثاقِب الرؤية
باريک‌بينی: سُرعة التأثر، دِقَّة النظر، الفطانة
باريک رشتن: أن يَحتاط، يُحاذِر
باريک شد: صار نحيفاً او هزيلاً
باريک شدن: تَدقيق، تَبحُّر، نَسلُّ
باريک كرد: صيّرهُ نحيفاً او هزيلاً
باريكلاً: ما شاءالله!
باريک ميان: نَحيل الخَصر، مَمشوق
باريک ميان، باريک كمر: دقيق الوسط، دقيق الخصر و نحيله
باريكه: شَريحة، خَط، قِطعة
باريكی: الدِّقَّة، النَّحافَة، الهَزال، الرِّقَّة، ضِيق
باريكی (نازكی): رِقَّة
باريكی كمر: سَجَف
باز: الباز، البازی، الباع

باز: مفتوح (ضدبسته، در باز است يا بسته: الباب مفتوح او مُغلَق ـ دست باز: مَبسوطُ اليد، دل باز: مُرتاح، مُنشرح الصدر، روباز: سافر، بلاغطاء، سرباز: مكشوف الراس و تطلق على الجندی)
باز: لاعب (مخفف بازنده او بازی كننده) و تُستعمل ملحقة ببعض الاسماء مثل، قمارباز: لاعب القمار، ريسمان باز: اللاعب على الحبل، كبوترباز: اللاعب مع الحمام
باز: صَقر الصيد، شِبر، مَفتوح، مِن جديد، مَرة أخرى
باز (گشوده): مَفتوح
باز آمدن: أن يَعود
باز آوردن: إستعادة، إسترداد، إطلاق سَراح
بازار: السُوق، مَصع
بازار پسند: ما يُعجب المشترين، ما يروج سوقه
بازارچه: السُوق الصغير، سُوَيقة
بازار داشتن: الرَّواج
بازار زده: بِضاعة راكِدة، كاسِد
بازار سهام: سُوق مالِيَّة

بازار سیاه: السُّوق السَّوداء

بازار شکستن: کَساد السوق

بازار کساد: سُوقٌ راقِدَة، مَعفور

بازارگان: التاجر

بازارگانی: التجارة

بازارگرم: السوق الحارّة (کنایه عن رواج)

بازارگرمی: رَواج، إنتعاش، إزدهار

بازار مکاره: المَعرِض الدَّولی الذی تشترک فیه عِدةُ شعوب، سُوق حُرّة

بازاره: بائع

بازاری: سُوقی، مُبتذل، مُتَدیِّن

بازاریابی: تَسویق

بازاریان: السُّوقیوّن أو اهالی السوق

باز افکن: قِطعة، جُزء لُقمة

بازالت: بازِلت (حَجر)

بازام: أرجوحة

باز ایستاد: اِنقَدَعَ، اِتَّزَعَ

باز ایستادن: العجز، التَّوقُّف، الإعراض

بازبین: المُفَتِّش فی القطار او غیره، مُراجع تذاکر الدخول

بازبینی: تفتیش البطاقات أوِ البَضائع، مُراجعة

باز پرداخت: تَسدید، سَداد

باز پرداختن: أن یُسدد

باز پُرس: المُحقق فی العدلیه، المُستَنطِق، قاضی التحقیق، مُفتِّش

بازپرس: قاضِیُ التَّحقیق، مُستَنطِق

بازپُرسی: اجراء التحقیق من قبل قاضی، إستجواب

باز پُرسیدن: إستجواب، مُساءلة

باز پُرسی کردن: أن یحقق، یَستجوب

باز پس: ما یتبقی من الشیء، إعادة الشیء إلی صاحبه

باز پسان: العَوام، العامّة

بازپس رفتن: التَّقَهقُر الی الوراء

باز پسین: الأخیر

بازتاب زا: إنعکاسی، له أصداء، مُدَوٍّ، دَوی، رَجع

باز تَوانی: إعادة التأهیل، إستعادة القدرة

بازجو: المُستَجوِب، المُستَنطِق، المُفتِّش، مُحقِّق

بازجوئی: اجراء التحقیق فی العدلیه، إستجواب، تَحقیق

بازجوئی جنائی: البَحث الجِنائی

باز خریدن: الشِراء، إبتیاع المبیع

بازخواست: المُؤاخِذة، العتاب، الفحص، مُساءلة، إستجواب

بازخواه: المُؤاخِذ

باز دارندگی: رَدع

باز دارنده: رادِع، کابِح، نَهُوّ

بازداشت: المنع، الاعتقال، القبض علی شخص (پاسبان دزد را بازداشت کرد: إعتقل الشرطی السّارق) إحتجاز، حَبس، رُطام

بازداشت او را: أعشّهُ

بازداشت شد: ألقیَ القبض علیه، تَم اعتقاله

بازداشت شدگان: مَوقوفون

بازداشت شده (زندانی کرده): مُکبَّل

بازداشتگاه: المُعتَقَل، حَجز، سِجن، حَصیر، تَخشیبَة

باز داشتن: إحتجاز، حَبس، مَنع، رَدع

بازدَم: الزَّفیر، اخراج التَّنَفُّس

باز ده: حَصیلة، مُحَصِّلة، نَتیجة

بازدید: الفحص، التفتیش، زیارة، عِیادة المریض، رَد

الزيارة، مُوظَّف بِطاقات الدخول
باز ديدن كردن: أن يَزور، يَعود مريضاً، يَرد زيارة
بازرس: المُفَتِّش
بازرس، بازجو: مُراجِع
بازرسي: الفحص و التحقيق، تَفتيش، مُراقَبَة
بازرسي، وارسي: مُرُوْر
بازرگان: التاجر، جَلّاب
بازرگاني: التجارة
بازرند، باز رنگ: الصُّدرة (سينه‌بند)
بازرنگ: حَمّالة الثَّديين، بافتة الطِّفل
باز رهانيدن: الانقاذ
بازسازي: إعادة بِناء، تَرميم، تَجديد
باز ستاندن: الاسترجاع، الاستعادة
باز ستاني: إسترداد، إستعادة
باز شدن: الانفتاح، الانبساط، الانفكاك، الذَّوبان، أن يَنفتح
باز شده: المفتوح، المنبسط
باز شكاري: صيد الصقور، تَصقير
باز شكفتن: تفتُّح الزَّهر
باز فرستادن: الارجاع،

الإعادة
بازَك: فَرخ الصَّقر
بازكرد: فَكٌّ
بازكردن: الفتح، البسط، الفكّ، (قفل بسته را باز كردم: فتحتُ القفل المغلق، حساب در بانك باز كرد: فتح الحساب في المصرف) حَل، إفتتاح
بازكن سر بطري: فَتّاحة
بازگاه: مِعبر، جِسر
بازگذاردن: ترك الشيئ مفتوحاً، الإعراض عن شيئ، الإبداع
بازگرد: إرجع
بازگردان: عائد، راجع
بازگرداني: عَودة، رُجوع، إعادة
بازگردانيدن: الإعادة، الإرجاع، أن يُعيد، يَرد
بازگرديدن: أن يَعود
بازگرفتن: الإسترجاع، الاستعادة
بازگشا: تَمييز، تفرقة
بازگَشت: عَودة
بازگشتن: الرجوع، الانصراف عن امر، الإعراض عن شيئ، أن يَعود
بازگشته: الراجع، المُنصرف

عن امرٍ، التائب
بازگشتيم: هُدنا
بازگفتن: اعادة الكلام، التَّحدُّث عن شيئ، تكرار القول
بازگفتن: أن يُكرر القول، يُؤَكد
بازگو: ثَرثار
بازگويي: حِكايَة
بازگو كردن: ثَرثرة، إحداث الوقيعة
بازگيري: إستعادة، إسترداد، إرجاع
بازمان!: قِف!
بازماندگي: التّأخُر، التَّخلُّف، عدم التقدم، عدم الوصول الى الهدف، الإبتلاء
بازماندن: العجز، التّأخر، الفشل و الإخفاق، الإعياء، البقاء في المحل، أن يَتخلف، يَفشل، يَبقى في مكانه
بازمانده: المتأخر، المُتخلِّف، اولياء الميت (به بازماندگان آن مرحوم تسليت مي‌گويم: أعَزّي اولياء ذلك المرحوم)، وَريث، باقٍ، بَقية
باز مانده‌ها: بَقايا، أطلال

بازَن: قَوّاد
بازَندگی: التَّحیُّل، الخدعه، الاحتیال
بازَنده: اللاّعب، الخاسر (ضد بُرده «الربح»)، مُقامِر
بازَنشَستگی: التَّقاعُد، الإحالة إلی المعاش
بازنشستن: العُزلَة عن الناس، الإحالة علی التقاعد
بازنِشَستن: أن یتَقاعد، یَعتزِل
بازنِشسته: المتقاعد، من اُحیل علی المعاش، مُعتزِل، علی المعاش
بازنِشَسته شدن: تَقاعُد، مَعاش، إعتزال
بازنشین: بازنشستن
باز نمودن: الإرائة، البیان و الشرح، الفتح
باز نهفتن: الإخفاء، الکِتمان
باز نیچ: أرجوحة
بازو: ساعِد، عَضُد (کنایة عن القوة و المقدرة)
بازو (پهلو): ضِیف
بازوان: سَواعِد
بازوبند: مایجعل علی العضد، شارَة تُعلَّق علی الذراع
بازوبند: دُملُوج
بازو دادن: أن یُقدم العون
بازو دراز: طویل الیَد اَوِ العَضُد

بازو دَراز: مُعتدٍ، عُدوانی
با زور: ذوقُوَّة مع القهر و الغَلَبَة (آنرا با زور گرفت: اَخذه مع القهر)
بازو گشادن: أن یُرحب، یَسخو، یَتصرف بشهامة
باز و وَلَنگ: عَشوائی، مُبعثَر، بِلا ترتیب، رَحب
بازوی پر گوشت: مُعتال
بازَه: المفتوح، البعد بین جبلین، الباع، البُعد بین جناحی الطائر، وادٍ ضیّق، زُقاق
بازَهر: البازَرد، راجع (بادزَهر)
باز هَم: أیضاً، کذلک، مازالَ
بازی: اللعب، اللعبة، اللهو، الالعاب، الریاضیَّة، مایُلهیٰ و یوجب التسلیة، الاستخفاف بالامر و عدم الجد (عاقل وقت خود را به بازی نمی‌گذراند: العاقل لایقضي وقته باللّعب)، قِمار، أداء، تَمثیل، دَیدَبُون
باز یار: صَیّاد
باز یافت: لقیة
باز یافتن: العُثور علی ما فُقِد، استردادما ضاع او ذهب من الید (هر چه از دست می‌دهی باز نمی‌یابی: لیس کلّما ضَیَّعتهُ تَجدُهُ)
باز یافتن: إسترداد، إستعادة، عُثور
باز یافته: الشیئ الذی عثر علیه، ماوجد بعد فقده
باز یافتی: إسترداد، إستعادة، عُثور
بازی اَلاَکُلنگ: اُرجوحة
بازی بازی: بِهدوء، بِطریقة غیر محسوسة
بازی تخته نرد: لُعبَةُ الطاوِلَة
بازی تنیس: تِنِس
بازی چوگان: هَکِی
بازیچه: الملعبة، ادوات اللعب، ملاعب الاطفال
بازیچه: لُعبة، اُلعوبة، دُمیة، مَلعَبَة، اُلهُوَّة، اُلهِیَّة
بازیچه پنداشتن: التَّجاهُل، أخذ الأمور بسطحیة
بازیچه قرار دادن: إتِّخاذ الشیئ اَوِ الشخص ملعبة (چرا مرا بازیچه قرار دادی: لِمَ اتَّخذتني ملعبةً)
بازیچه قرار دادن: تَملق
بازی دادن: الخِداع، المماطلة، أن یَخدع، یَحتال، یَحُثُّ علی التَّمرد، یُلهی
بازیدن: أن یَلعب، یَخسر فی القِمار

بازی دهنده: المماطل
بازی کردن: أن یَلعب، یَلهو
بازی کن: لاعِب
بازی گاه: الملعب، المَلهی، المسرح (تماشاخانه: محل الالعاب و التمثیل)
بازیگر: الماهر فی الالعاب، اللاّعب، اللعّاب، المشعوذ الحاوی و امثاله، مُمثِّل، مُرقِد، رَقّاص
بازیگر (هنرپیشه): مُشَخِّص
بازیگر زن: مُشَخِّصَة
بازیگری: الشَّعوَذَة و ماشابهها
بازیکوش: الذی یقضیٰ وقته باللعب، المغرم باللعب، المزاح، المتواکل فی اعماله، غیر جادّ، کثیر المزاح
بازیگوشی: طَیش، لا مُبالاة، سَطحیة
بازیگوشی کردن: اتلاف الوقت فی اللعب
بازی ورق: بِزَیک
بازیهای المپیک: الالعاب الاولَمبیّة
باژ: الخراج، الجزیه، الضریبه و نحوها
باژگون، باژگونه: ما قُلِبَ المنکوس

باژن: تَیس، وَعل جَبَلی
باس: قدیم، خَوف، قُوة
باستار و بیستار: فُلان و عِلان
باستان: القدیم، الأثَر، المُعمَّر
باستان شناس: الأثَرِیّ، الأخِصائی بعلم الآثار، عالم الآثار
باستان‌شناسی: عِلم الآثار
باستان گرا: مَهجور، قَدیم
باستانی: أثَرِی
باستانی و قدیمی: أنتیکَة
باستوک: السُّمّان (طائر)
باستن: أن یَخضع، یَستسلم
باسته: خاضِع، مُستَسلِم
باستیان: حِصن، قَلعة، جِدار
با سرعت دویدن: حَطْلَبَة
باسُک: التثاؤب، التَمطِّی (و المألوف الیوم للتثاؤب: دهن دَرِه وللتمطی: خمیازه کشیدن)
باسلامت: مع السَلامَة
باسلُق: نوع من الحلویات (اصلها ترکیه)، مُهَلَّبِیة
باسمَه: الطبع علی النسیج و الحجر (و المألوف الیوم چاپ)، أو المعدِن أو الجیلاتین
باسمه چی: عامِل طِباعة
باسمه خانه: مَطبعة

باسمه کردن: أن یَطبع
باسن: رِدف، وَرک
با سواد: یَعرف القراءة و الکتابة، غیر أُمّیّ
با سوادی: مَعرفة القراءة و الکتابة، تعلُّم
باسِیل: نوع من الجراثیم، بَکتیر، بَکتیریا، باشِلوّس
باسیل (میکروب سل): قُصیمَة
باش: کُن، (فعل امر ـ شکیبا باش: کُن صبوراً، دروغگو مباش: لاتکن کاذباً) لا حظِ
با شتاب: العجول، مع العجله (شتاب مکن: لاتکن عجولاً)، عَلیٰ غِرار
باشد: لِیکُن، لِیبَق
با شرافت: مُحتَرَم
باشگاه: النادی، (باشگاه کارمندان دولت: نادی الموظفین، باشگاه افسران بازنشسته: نادی الضُبّاط المتقاعدین)، نادٍ، مُنتَدَی، بَعکُوکَة، نَدی
باشنک: عُنقود العِنب
باشومه: حِجاب المرأة، بِیشَة
باشه: طائِر الباشَق
باشی: رئیس، کبیر، (فراش باشی: الرئیس الخدم)
با صدا: له صوت

باصفا: مع الصفا، (شخص باصفائیست: رجلٌ ذو صفاء)
باصفت: وَفِيّ، (ضد بی‌صفت: عدیم الوفاء)، یَرعی حق الناس، أصیل
با طراوت: مُرَوَّق
باطری، باتری: البَطارِيَّة
باطری ساز: صانع البطّاريَّة و مصلحها
باطل: الفاسد، الباطل (این کار شما باطل شد: بطل عملک هذا)، خُزَعبَل، دُهدُن، زَهُوق
باطل (هیچکار): زَلح
باطل (دروغ): سُمَّة
باطلاق، باتلاق: مُستَنقَع کثیر الوحل والطّین
باطل: خُزَعبَل، دُهدُن، زَهُوق
باطل،(هیچکاره): زلح
باطل،(دروغ): سُمَة
باطل سحر: إبطال السِّحر، عَمل مُذهِل
باطل کردن: الإبطال، الإلغاء
باطِلَه: التافهة، لافائدة فیه، مالاقیمة له
باطله: تَوافِه، صَغائر
باطنا: فی الباطِن، سِرًّا، خُفیَة
باطوم (چماق): زُقلِیَّة
با ظرف: مُعبَّأ، مُعلَّب

باعِث: الباعث، السبب، الموجب، عِلَّة، مُسَبِّب
باعُرضه: حازم، شخصیة، مع الکفایة
با عُرضه: لائِق، مُؤهَّل، فَعّال
با عَظَمَت: العظیم، الجلیل، الشاهق، الضخم
باعقل: العاقِل
باغ: البستان، الروضة، الغیط، حَدیقة
باغات: رِیاض، حَدائق
باغ انار: مَرمَنَة
باغبان: البُستانِیّ، جَنایِنی، ناظور
باغچه: الحدیقة، الجنینَة، حدیقة صغیرة
باغچه‌بندی: اصلاح الحدیقة و تخطیط الواحها، رِعایة الحَدائق، عِلم البساتین
باغِستان: مجمع البساتین
باغشاه: من البساتین القدیمة التی کانت محل الضُّباط عسکریة
باغ قُدس: کنایة عنِ الجَنَّة
باغ ملی: الحدائق الاهلیة، الحدیقة العامة
باغ میوه: بستان الفواکه
باغنده: القُطن المحلوج المعدّ للغزل

باغ وَحش: حدیقة الحیوانات
باغیرت: غَیور، مُتحمِّس
بافت: النَسج، الحائک
بافت: حاک، حَیَّک، نسیج
بافت شناس: الأَخِصائی فی علم خلایا الاعضاء
بافت‌شناسی: عِلم الأنسجة
بافتکار: نَسّاج
بافتن: النَّسج، الحیاکة
بافتنی: مَنسوجات
بافته: المنسوج (این پارچه از نخهای ابریشم بافته شده: هذا القماش منسوج من خیوط الحریر)، مَنسوجات
بافته (رشته): مغزُول
بافر: مَجید، جَلیل
بافراست: الفَطِن، ذَکِیّ، حاضِرُ الفِکر
بافضل: فاضل، عالم، ادیب
بافضیلت: صاحب فضیلة، فاضل
بافندگی: النسج، الحیاکَة
بافنده: النَّسّاج، الحائک، بسَیط، مُدَسِّج، شَتُّون، وَصّاد
بافنده طناب: حَبّال
بافور، وافور: آلة لِتدخینِ الأفیُون
بافه: حُزمة، رَبطة

باقرقره: الطيهوج (طائر)
باقِلا: الفول، الباقلا، جُمَّىٰ، بقل
باقلا پخته: فُولٌ مَدَمَّس
باقِلا پلو: طبيخ الباقلا مع الأُرُز و الشِبِت و مايضاف اليه اللحم
باقلوا (كلوچه): مَرقُوق، بَقلاوة
باقلوا، باقلاوا: نوع من الحلويات و هو بِقلاوَة
با قناعت: القنوع، عالى الهِمّة
باقى: سائِر
باقيات: حَسَنات
باقى جان: رَمَق
باقى جوانى: سُئُودَة
باقى گذاشتن: الإبقاء، الجَعل (اينرا بگذار و آنرا بردار: خذ هذا و ابق ذلك)
باقى ماند: صَمَلَ
باقى ماندن: البقاء، المكث (من بيش از دو روز در اينجا باقى نماندم: إنّى لم أبقَ هنا اكثر من يومين)
باقيمانده: البقيّة من الحساب و غيره، باقٍ، بَقيّة شيىء
باك: الخوف، المبالاة، الخائف، المبالى، المُهتَمّ (ضد بى‌باك: غير خائف، متهوّر، لايُبالى)، ألم، بأس، حَزَان، تَنَك

باكترى: نوع من الجراثيم يتكاثر بشدّة فى بعض المواد و الاطعمه، بَكتريا
باكتريائى: بَكتيرى
باك داشتن: حصول الخوف، إعطاء الاهمية، الإكتراث بشئ، أن يَخشى
باكره: بِكر، فَتاة بِكر، عَذراء
باكره‌اى: عُذرى
باكفايت: اللائِق، الجدير، من فيه الكفاية
باكله: عاقِل
باكمال تأسف: بِكُل أسَف
باكِه: مع مَن
باگذشت: من يَغضُّ عَنِ الأسائة، الحليم، كثير العفو و الصفح عَمَّن يُسيئ اليه، الكاظم
باگذشت: مُسامح، غَفور، لَيِّن الجانب
باگناه: مُذنِب، مُخطى (ضد بى‌گناه: من لاذنب له)
بال: الجُناح، الحماية، حوت كبير من حيتان البحر ذات الخطر، جَناح، ساعِد، طَرَف، حاشِية، حُوت، بال، خاطِر
بالا: عالٍ، المرتفع، فوق، (ضد پائين، تحت)، بأعلى

بالائى: مُتفوِّق، عالٍ، عِلوِى
بالا آمدن: الصُعود، فَيَضان الماء، الإرتفاع (بالا بيا: أصعَد او تَعالَ الى الفوق)
بالا آوردن: الصُّعوُد بشئ إلىٰ فوق، الرفع، القَىّ
بالا انداختن: تَعاطى الكحوليات
بالابان: طَبلة، الصَّقر الحُر
بالا بانجى: طَبّال
بالابر: مِصعد
بالا برآمد: إصَّعَّدَ
بالا برد: اسَنَدَ
بالا بردن: الإصعاد، الترفيع، التصعيد، رَفع، إرتفاع، تَرقية، زِيادة
بالا برنده: مِصعد
بالا برو: تصعد
بالا بلند: طويل القامَة
بالا پوش: الجُبَّة (مايلبس فوق الملابس كالمِعطَف)، اللحاف و البطّانِيّة (روپوش) عند النوم، غِطاء، رداء
بالاتر: أعلىٰ، ارفع، فائق
بالاتر از همه: فوقَ الكُل
بالا تنه: صِدار
بالا چاقى: تَفاخر
بالاخانه: الغُرفة، الغُرَف التِى

فیما فوق الطابق الاول، الدُّور العُلوی، الطابق العُلوی، اعلَی التیاترُو، عُلّیّة

بالاخره: فی النِّهایة

بالاخوانی: مُغالاة، مُبالغة

بالادست: فوق الیَد (کنایه عن الرئاسة، عن القوّة)، الأعلی، صدرالمکان، الجالس فی الصدر (ضد پائین دست: المَرؤوس، التابع)

بالادست: مُتفوِّق، أفضل

بالادست رفتن: الجُلوس فی الصَّدارة

بالا دست نشستن: الجُلوس فی الصَّدارة

بالاراده: عن طَواعِیة، إرادیا

بالا رفت: تَسَنَّمَ

بالا رفتن: الصُّعود، الترقّی، ارتفاع السِعر، الغلاء (ضد پائین آمدن: النُزول، الهبُوط)

(چرا از پلەها بالا نمی روی: لِمَ لاتصعد من الدّراج،نرخ گوشت بالا رفت: إرتفَع سعر اللحم)

بالاروُ: المِصعَد (آسانسور)

بالا رو: صاعِد، مُتصاعِد، مِصعد

بالا زدن: الرفع، التشمیر عن الساق، (پرده را بالا زد: رَفعَ الستارة) تَرقیة

بالاستقلال: تِلقائیّا،مِن تِلقاءِ ذاته

بالاشتراک: معاً

بالا فرستاد: أصعَدَ

بال افکندن: القُعود، العَجْز

بالا کردن: الإصعاد، السحب الی فوق، الرفع، مُزایَدة

بالا کشیدن: رَفع، سَحب إلی أعلی، اِستیلاء

بالا گرفتن: رفع الشئ من الارض، الحمل بالید، النُمُو، الزیاده فی الطول، الاِرتقاء

بالان: دِهلیز، مَمَرّ

بالانس: تَوازُن، اِتّزان

بالانس لاستیک چرخ: ضَبط اتّزان العَجل

بالانشستن، بالانشینی: الجلوس فی صدرالمکان

بالانشین: من یجلس دائماً فی الصدر، المحترم

بالا و پائین شدن: تَغیُّر الأحوال، تَداوُل الأیام

بالای: فوق، علی

بالای ... در آمدن: حِمایة

بالای سیاهی رنگی نبود: اللا مُبالاة، الجُرأة

بالای کوه: وَقد

بالبداهه: بَدهیا

بال برآوردن: نبت الریش و الأجنِحَة للطیر، قدرة الطائر علی الطیران

بال بریده: مقصوص الجناح (کنایه عن العاجز)

بالِت: بالِیه

بالتبع: بالتَّبَعیة

بالتیک: البَلطیق (بحر)

بالجمله: عَلی وجه الإجمال، بإیجاز

بال خروس: زَین، زِین

بال دار: ذوجناح، طائر

بالدار: مُجنَّح، ذو جَناحین

بالرین: بالِّیرینا، راقِصة بالِیه

بال زدن: تصفیق الأجنِحَة

بال زدن: أن یُرفرِف

بالِست: البِنت، الآنسه (دوشیزه)

بالِست: فَتاة بِکر، آنِسة

بالسویّه: بالتَّساوی

بالش: وِسادة، مخدّة

بالش: وزن للذهب و الفضة یعادل ثمانیة مثاقیل ودانقین ذهباً و ثمانیة دراهم ودانقین فضة

بالش پَرست: کسول

بالشت: وسادة، مخَدَّة

بالشَتک: مَسند

بالِشق: بالِشت، الوسادة
بالِشک: بالشتک، الوسادة الصغيره
بالشويک: بُلشُفي، سُوفيتي
بالضروره: حَسَب الظروف
بالطوع: عَن طَواعية
بالغ: مُدرِك
بالغ (كبير): يَفع، يافِع
بالفرض: جَدَلاً، فَرضاً
بالَک: رَفّ
بالکان: البَلقان
بالکانه: شُرفة، بَلكونة
بالکل: كُلِّيَّةً، تماماً
بالکُن: شُرفة، بَلكونة
بالکانه: النافذة الشُّبَّكِيَّة، الشُّباك
بالله: والله!
بال مرغ: سِقاط، مِسقَط
بالمره: أبداً
بال ملخ: قُشرأن
بالُن: مُنطاد، بالون
بالُن، بالون: المِنطاد
بالنده: نامي
بالنسبه: نِسبيا
بالَنگ: نوع من الاُترنج (تصنع من قشره مربّا)، لأرنج، خِيار
بالَنگو: نوع من الرياحين (البقلة الأترجيّة)
بالوايه: عُصفور الجنة، سنونو

بالِه: بالِيه
باليدن: الاعجاب و المباهاة، الاختيال، النُمو و الزيادة في الطول
باليدن: أن يَغتر، يَنمو
باليده: ماطال او ضَخُم من النبات
باليک: شِبشِب، خُف
بالين: وِسادة، مِخَدَّة (بالش)، سَرير، مَرقَد
باليني: من لازم الفِراش من المُستشفي ليدرس الطبيب
باليني: إكلينيكي
بام: السقف، السطح، السماء، العرش و الكُرسي
بامايه: ذوخمرة (ضد بي‌مايه: بلاخمرة، مثال: بي‌مايه فطير است: مالا خمرة فيه فطير)
بامب: صَفعة، لطمة
بام بالا: السطح العالي
بامبو: الخيزران
بامبول: خُدعة، حِيلة
بامبول باز: دَجّال، مُحتال
بامبول بازى: دَجَل، إحتيال، دَغَل (بكش، جمجمه)
بامبول در آوردن: أن يَخدع، يَحتال (يجمجم)
بامبول زدن: أن يَخدع،

يَحتال (يجمجم)
بامبولى: دَجّال، مُحتال (بكاش)
بام چشم: جَفن
بامحبت: المُحِبّ، ذوحنان و رحمة
بام خانه: سَقفٌ خارجي
بام خانه: إنجار
بامداد: الغَداة، الصُبح، البكرة، البكور، الفَجر، صَبيحَة
بامداد (شبانگاه): قَرَّنان
بامداد (صبح): آقرَح
بامدادان: وَقت الفَجر
بامداد خنک: سَبرَة
با مراعات: مُحافِظ
با مروَّت: ذومُرونَة، عطوف، شَهم، ذو مُروءة
با مزد: مع الأجرة، (بي‌مزد: بلا أجرة)
بام زدن: الضَّرب على الرأس
با مَزَه: لذيذ، ذوطعم شهي، مزاح في محله
با مزه‌تر (لذيذتر): ألَذّ
با مسمى: جَدير باسمه، في مكانه الصحيح
با مغز به زمينش زد: هَوَّر
بامگاه: وقت الصبح، الغدوَة، وَقت الفَجر
باملاحت: المليح، حلو الحديث

با مناعت: همام
بامَه: طويل اللِحيَة، كَثّ اللِحيَة (ريش دراز، ريش انبوه)
مُلتح
بأميد ديدار: إلى اللقاء
باميه: وَيكَة
بان: تلحق بِبَعض الاسماء (مثل باغبان: البستاني، نگهبان: الحارس، دربان: البَوّاب، مهربان: العطوف)
باند: الضِّماد لِلجرح، العِصابة من اللصوص، شَريط، جَماعة، عُصبة، طَغمة، زُمرة، شِرذِمة، رِفادَة
باند پیچی: ضِمادة، رِباط الجُرح
باند پیچی کردن: تَضميد
باند فرود: مَهبِط، مَدرج
با نزاكت: المُهَذَّب، المُؤدَّب
بانس: خَيزُران
با نشاط: المَرِح، المنبسط، المرتاح
با نشاط کرد: أنشَطَ
با نفوذ: المُتنفِّذ، المقتدر
بانک: البَنک، المصرف،
بانک بازرگانی: مَصرِف تِجاری
بانکداری: صِرافة
بانک رهنی: المصرف الرهونات
بانک ساختمان: مَصرِف إنشائي، بَنک التعمير
بانک صنعتي: المصرف الصناعي
بانک عمران: بَنک تَعمير
بانک فلاحتي: بَنک زراعي
بانک کارگشائي: هو فرع من المصرف الرهني
بانک کشاورزی: مصرف الفلاحَة، المصرف الزراعي
بانک ملی: المصرف الاهلي
بانگ: الصَّوت، الصِّياح، العواء، الغِناء بصوت مرتفع، النداء
بانگ: صَوت، ضَجيج، صِياح، دَوِيّ
بانگ (فریاد): زَقيَة، زُقا
بانگ اذان: صوت الاذان
بانگ خر: نَهيق
بانگ خروس: صوت الديك
بانگدار: بَكير
بانگ رعد پیایی: قَعاقِع
بانک رهني: بَنکُ الرُّهُونات، مَرهَن
بانگ زد (ندا کرد): صاحَ
بانگ زدن: القِيام بالصِّياح أوِ الغِناء المرتفع أوِ العواء، الإنشاد عن الضالّة
بانگ سگ از سرما: هَرير
بِانگشت گرفتن: أن يُعدد، يُحصي
بانگ شُغال: صوت الثعلب
بانگ قلم: صَرير
بانگ موش: كَمِيص الفار
بانگ نماز: أذان الصَّلاة
بانگ و غوغا: نَبيط
بانگ و فریاد: نَعَر، ذَمرَة، سَخَب، هَيط
بانو: السَّيدة المحترمة، رَبَّة البيت
بانو (خاتون): هانِم
بانوا: المحظوظ، السعيد، (بی‌نوا: المسكين) قادِر، مُقتدِر
بانوج: مَهد
باني: المُؤسِس، القائم با جراء عمل خير او شرّ
با وجدان، با شرف: حَيُّ الضَّمير
با وجود: بالرَّغم مِن، مع أنَّ
با وجود این: مع هذا، رُغم هذا
با وجود اینکه: رُغم أن
باور: ظَن، تَصديق
باور داشتن: التصديق، القبول، الموافقة، الاعتقاد (چرا حرفهای او را باور داشتي و حرف مرا باور نداري: لِمَ صَدَّقتَ كلامه و لا

نُصدِّق بکلامی)
باور داشتن: أن يُصدِّق
باوسنی: ضَرَّة، زَوجة ثانية
با وفا: وَفي
باوقار: الموقَّر المحترَم
باوِی: معه، معها
باوین: سَلة، سَبَت
باهار: وِعاء
باهَم: مَعاً، (هر دو مهمان با هم آمدند و با هم رفتند: جاءَ كِلا الضَّيفين معاً و خرجا معاً)
با هَم در رفتن: تَقارُب، وِفاق، تَوافُق
با همدیگر: بعض مع بعض
با هم دیگر برجستند: تَنافَزُوا
با هم رقابت کردند: تَناضَلُوا
با هَم شدن: الاجتماع، الاِتفاق، الاِتحاد، بين الاثنين، تَحالُف
با هَم شیر و شکر شدن: الصَّداقة الوطيدة
با هم فخر کردن: تَناجُل
با هَم کنار آمدن: تَوافُق، تَقارُب
با هم مذاکره کردن: مُدارَسَة
با هم مزاح کردن: تَداعَبُوا
باهنو: فَنّان
با هوش: ذكيّ، فَطِن، (ضد بی‌هوش: بليد) عاقِل

با هوش، با فراست: سَريعُ الخاطِر
با هَیبَت: ذومَهابَة، ذوُ رَوَع
با هیپنوتیزم خوابید: نَوَّم مِغناطِيسِيّة
بایَد: لازم، بلزم
باید: يَجِب، يَنبَغي، من
بایر: بُور، خَرِب، جافّ، ناضِب
بایست: حاجَة
بایست، بایستی: ضروريّ، واجب، لازم
بایستی: الوجوب، الضرورة، اللزوم، ضَروري، إجباری
بایکوت: جَعل الشخص فی عزلة عن المجتمع بالإرعاب و التهديد، قطع كل رابطة معه، مُقاطَعة، خَطر
بایگان: الخازن، الحافظ، أمين الصُّندوق
بایگانی: الحفظ، الخزن، الضَّبط، الدائرة الخاصَّة بحفظ الاوراق ذات الاهميّة، دِيوان، أرشيف، سِجِلات
ببخشید: العفو او اسمح لی
ببخشید!: عفواً! مَعذِرةً! إسمح لي!

بَبر: النَّمِر نوع من السِّباع، الفهد، النَّمر المُخَطَّط
بِبَر: احمل، اذهب به
بِبَر کشید: اعتنق، قَرَّبَهُ اليه، احتضنه
بِبُر و بدوز: خِياطة، حِياكة
ببو: أبله، عَبيط، مُغفَّل
ببین و بترک: تَعويذة
بپا: احذر، التفت
بپا: حارِس، قِيام!
بپا ایستادن: الوقوف على القدمين
بپا خواستن: القيام، النُّهوض
بپاس خدمات صادقانه: تَقديراً للخِدمات الجليلة
بپا شدن: بَدء، إقامة، شُروع
بپرس، بخواه: سَلْ
بپول نزدیک کردن: بَيع
بُت: الصَنَم، الوَثَن، المعشوق، حَسناء، جِبت
بُت (مجسمه): نُصب
بتات: زادُ السفر
بتاخت: بِسرعة
بتاوی: لَيمون هِندی، جريب فروت
بُت پرست: الوَثَني، عابد الأصنام
بُت پرستی: الوَثَنيّة، عبادة الاصنام

بتخانه: مَعبد الأوثان، بُستکدِه: بیت‌الاصنام، معبد الوثنیین
بَتَر: اسوَأ، اَردَأ
بَتَر: أسوأ (اختصار بدتر)
بَترجای: عَورة
بُتکده: مَعبد للأصنام
بُتن: خَرسانة، أسمنت
بت‌نگار: مَثّال
بَتو: المشرق أو خاور
بَتوُ: القِمَع الذی یُجعل علی القارورَة، عُقَد العود (قیف) (گره چوب)
بتورافتادن: تَورَّط، أن یَتورَّط
بتورخوردن: تَورَّط، أن یَتورَّط
بتور زدن: تَوریط، أن یُورِّط
بتول: فَتاة بِکر
بِتوُن: مایُمزَج من الاِسمِنت و الرمل أوِ الجیر لیُجعل فی اساس دعائم البیت، خَرسانة
بِتوُن آرمه: الإسمنت المُسَلَّح و هو ماجعل خلاله قضبان من الحدید لِاستِحکامه، خرسانة مُسلَّحه
بَتونه: عجینة تُتَّخذ من بعض المواد لاِلصاق الزُّجاج
بتونه: بِطانة، دهان داخلی
بتونه کردن: تَبطین

بُته: بُوتَقة، غُصن، دَغل، أرز محفف
بته مرده: ذابِل، فَظ، فاشِل
بَتّی: القطعی، الامرالبات، یَقینی، قاطع
بَتیاره: قَبیح، دَمیم، مِحنة، عَذاب
بث: شَرح، تَوضیح
بِجا: فی محله
بجا: لائِق، مُناسِب
بجا آوردن: القیام بعمل، الاجراء و التنجیز، أداء، وَفاء، إنجاز، تَقدیم
بجار: فَریسة
بجان: بالروح، قَسماً بالروح
بجان آمدن: الضیق و العَناء الشدید، شِدَّةُ الجَزَع، أن یَضیق بالشیء
بجان آوردن: أن یُسبِّب الشقاء
بجان تو!: وحَیاتِک!
بجان هم افتادند: تنازعوا و تضاربوا، هجم بعضهم علی بعضٍ
بجای: بَدَلاً من، عِوَضاً عن
بجای گذاشتن: ترک الشیئ فی مکانٍ نِسیاناً او عَمداً
بِجز: سِوَی، اِلاّ، غیر، ما عَدا
بجکم: صُفَّة، أریکة

بُجُل، بُجُول: کعب، القدم
بجهنم: اِلی الجحیم!
بچاک زدن: فِرار، إفلات
بچشم: عَلیٰ عَینی، تأمُر، سَمعاً و طاعَةً، بِکُل سرور
بچشم دیگران کشیدن: لَفت الأنظار، تَباهٍ
بچگانه: صِبیانی، طُفولی
بَچّگی: الصِّغَر، الصِّبا، الطُّفُولَة
بچگی: صِبیانیة، طُفولة
بَچّه: الطِّفل، الصَّبِی، الصغیر، الفَرخ
بِچه: بِأَیِّ شیئٍ، مع اَیُّ شیٍ، بِمَ اَجبتَ، وَلَد
بچه افکنده: مَلیق
بَچّه‌باز: اللاّعِب مع الاطفال، العابث بالاطفال، لُوطی، شاذّ
بچه‌بازی: لِواط، شُذوذ
بچه بَبر: خِنصیص
بچه پلنگ: عَوبَر
بچه جغد: مُصَاصَة
بچه خرگوش: خَوتَع
بچه خوک: خِرنَوص
بَچّه‌دار: ذاتُ وَلَدٍ، ذُو وَلَدٍ، صاحِب عیال
بَچّه‌داری: تربِیَةُ الطفل، ادارة الاَطفال و حِضانَتهم
بَچّه‌دان: الرَّحِم، محل

الجنين في البطن
بچه درندگان: جِرو
بچه دزدي: اِختطاف
بَچّه‌زا: الولود، ضد العقيم (نازا)
بَچّه زائيد: وَلَدَت طِفلاً
بَچّه سِركَه: ما يطفو على الخَل من الرَغوَة
بچه شير فربه: كَيْعَر
بچه كبوتر: جَوزَلُ الحمام
بَچّه كردن: الوِلادَة، التفريخ
بچه كركس: مُقعَدَد
بچه كوچك: عَيِّل
بَچّه كوى: اللَّقيط
بَچّه گربه: فَرخُ القِط، القِطُ الصَغير، قُطيطَة
بچه گوزن: جَؤذَر، جَيلَر
بچه ننه: مُدلَّل
بچه نو: وَليد
بحث در تصورات: اَلفِكريّات
بَحث‌كردن: الجدال، المذاكرة
بحثي در آن نيست: لانِزاعَ فيه
بِحَدّي: الى درجة
بُحران: الأزمَة
بُحران آميز: مُضطرب
بُحران آميز، بُحراني: مايصعب حله من الامُور، المشاكل التي لايعرف الطريق لإزالتها
بُحران اقتصادي: الأزمة الإقتِصاديَّة
بُحران سياسي: الأزمَة السِياسيَّة
بُحران كابينه: أزمة وُزارِيه
بُحراني: تأزُّم، اِحتدام، اِشتدادالأزمة، خطير، مُحتَدِم
بَحريَّة: القُوَى البحريَّة (نيروى درياني)
بحساب: بِحَق، بِمَعنى الكلمة
بِحساب ريختن: جعل النُقوُد في الحساب الجاري
بِحَسَب: على حَسَب، باعتبار
بحسب: بِمُقتضى
بحسب پيش آمد و اتفاق: حَسَبَ الظُروف
بخار: هَبَلَة
بُخارسَنج: الميزانِيَّة التي تعين ضغط البخار و مقداره
بخار سنج: ميزانُ البُخار
بخار شد: صَعَّدَ
بخار نفط: جاز
بُخاري: المِدفأ، دَفّاية، غَلاية، مُصطَلي، منَقَد
بُخاري برقي: المدفأ الكهربيَّة
بُخاري ديواري: يُبنىٰ في جدار الغرفه لِتو قد فيه النار
بُخاري نفتي: المدفأ الذي يشتعل مع النفط
بخاطر آورد: اِفتَكَرَ
بخاطر داشتن: أن يَتَذكر
بخاك افكندن: الصَّرع، الإلقاء على الارض (كُشتي گرفت با او و بخاك افكند او را: تَصارَعَ معه فصرعه)
بخاك سياه نشستن: أن يَعجِز، يَفشل
بَخت: الحظ، النَّصيب، الطالع، زَوج
بخت آزمائي: اليا نصيب
بخت آزمائي: يانَصيب، كَشف الطَالع
بَخت بَد: الحظ السَيِّئ
بخت برگشته، سياه بخت: سَيِّئُ الحَظ، شقيّ، مَنحوس
بخت بيدار: مَحظوظ
بختك: كابُوس
بخت‌مند: مُرغِب
بختو: غَريزة، رعَد، مُفترِس، صِهر
بَختَه: السمين، الضَّأن السمين لِثلاث او اربع سنوات
بُختي: الجمل القوى و الغالب داسنامين، مَطِيَّة
بختيار: سعيد الحظ، من اقبلت عليه الدنيا،

مَحظوظ، مَجدود
بختیاری: إسم قبیلة إیرانیة ضخمة
بخچه: بُقجة
بخدا!: واللهِ!
بخرج دادن: مظهریة، إنفاق
بخرجَش نرفت: لم یَقتنع، لم یَنطلِ علیه
بِخرَد: العاقل، الفَطِن، الذَکی
بخس: جافّ، قاحِل
بَخسانیدَن: الصهر، الإذابَة (گداختن)
بَخس، بخسیده: الذابل، الجلدُ المنکمش، هیجان القلب بسبب ما اصابه من الهَم
بخسیدن: ذُبول، نُقصان
بَخش: الحِصّه، النَّصیب، الهِبَة، العَطاء، الفَصل مِن الکتاب، الناحِیَةُ مِن اُستان مثل شهرستان او دهستان و غیره، قِسم، جُزء، ناحِیة، قِطاع، خُطّ، جُزء
بَخشایش: الصفح، العفو، الغفران
بَخشایشگر، بَخشاینده: الغافر، الواهب، العافی
بخشاینده: غَفور، حَنّان
بخش بخش شدن: إنقِسام
بخش پذیر: مایُقبل القِسمَة
بخش خصوصی: القِطاع الخاصّ
بَخشدار: مدیر الناحیة، المُوظَّف، رَئیس الدائرة
بخشداری: دائرةُ مدیر الناحیة
بخش دولتی: القِطاع العامّ
بَخشِش(عطا): الهِبَة، العفو، الهدیّة، عَطِیة، صِلة، إنعام، سَلج، آشکاد، مَنح
بخش شدن: إنقسام
بخشش یکباره: فَلذ
بخش کردن: تَقسیم
بخش کننده: قَسیم
بَخش: یُلحق ببعض الاسماء، مثل شفابخش: الشّافی، شادی بخش: المُفرِّح
بخش مخصوصی: القِطاع الخاصّ
بخشنامه: المنشور، النشرة، نَشرة دَوریة
بخشنده: الکریم، السَّخی، الواهب، خَیِّر، مُنعِم، واهِب
بخشنده (مباشر): مُقدِّم
بخشنده (عطا کننده): مانِح
بخشنده تر: أکرَم
بخشودگی: إعفاء، حِلّ
بخشودن: العطاء، الهِبَة، الصفح، السماح، أن یُعفی، یَمنح
بخشوده: مُعاف
بخشید (گذشت کرد): سامَحَ
بخشیدن: أن یَهَب، یَمنح، یُعفی
بخشیزه: تَقسیم، تَفریع
بخصوص: خاصّةً
بُخلَه: البَقلة الحمقاء(خرفه نباتٌ، بوبَرده، برین)
بُخو: أصفاد، أغلال
بخواب رفتن: تَنمیل، الإخلاد إلی النَّوم
بخود آمدن: أن یُفیق، یعود إلی وَعیه
بخودگرفتن: أن یَغتر، یَتدلَّل
بخودی خود: فی حَدِّ ذاته
بخور: غَزَل، مُغازَلة
بُخور: البُخور، المیعة السائلة، عِش
بُخورداِدن: التدخین بالبُخور، أن یُغازِل، مُغازَلة
بُخور و نمیر: أکل و لاتَموت، قُتات، ما یُقیم الأوَد، ضَنک، کَفاف
بخون دل کارکردن: العَمل بکلّ جِدّیة
بخیده: القُطن او الصُوف المحلوج
بخیرگذشت!: حَصل خیرا

بخيل: تخلجز، زُخر، زَخّار، نحيح
بخيل (تنگ چشم): مُسكَة
بخيل بدخوی: لكِد
بخيل تنگدل: خُنبُق
بخيل سفت: مَدحور
بخيلی: هَزَق
بَخيه: الفتق او الشق في الثوب، الجرح العميق بعد اندماله، غُرزة، رَفو، رَتق
بَخيه زدن: خياطة الفتق أو الشّق، خِياطة الملابس
بخيه كردن: خِياطة الملابس
بَد: السَّيّئ، الرَّدِي
بُد: مخفف بُود
بُد: كان، كانت، رَئيس، قائِد
بَد آب و هوا: رَدِيء الطَّقس، غير صِحي
بَد آغاز: خبيث الطبع
بد آگين: قَبيح
بد آمدن: اِستياء
بد آورده: مَنحوس، تَعِس
بَد آيين: سَيّئ المِنهج، مُلحِد، ضالّ، مُنحرِف
بدا: تَجديد، تَغيير
بدا بحال فلان!: دُعاء بالشر
بدا حاصل شدن: تَغير الرأى، تَراجُع
بد احوال: مَريض، في حالة غير طيبة
بد اختر: سَيّئُ الحَظ
بد اختر (ناكس): شَمَختَر
بداخلاق: مُنعَزِق، غَلِق
بَد اَخم: العَبُوس، كالح الوجه
بَد اَدا: ردیء السيرَة من حركاتُه المُستَهجَنَة، سَيّئ الخُلق
بدار آويختن: شَنق، خَنق، عُقوبة الموت شنقاً
بد اصل: خَسيس
بد اطوار: سَيّئ الطَّبع
بَد اُغر: الشُؤم، من يُتَشأم بلقائه
بد اقبال: مَنحوس
بِدان: اِعلَم، الامرمن
بد انجام: سَيّئ العاقِبة، مالا تُحمَد عُقباه
بداندیش: خبيث السريرَة، سَيّئ النِّيَّة، الحقود، مُتَشائِم
بداندیشی: خُبثُ السريرَة، سوءُ النِّيَّة، الحِقد، سُوء الظَّن
بداهتا: من البَدهِي، بداهةً، من المُسلَّم به
بداهةً گفت: اِقتَرَح
بِدایت: الابتداء، اول العمل
بد باطن: سَيّئ النِّيَّة
بَدبخت: الشَّقِي، سَيّئ الحَظ
بَدبختانه: مع الاسف، لِسوء الحَظ و الطّالع
بدبخت كم مال: مَخرُوق
بَدبختی: الشقاء، سوء الحظ، شُوم
بدبختی (حادثه و بلا): كَريهَة
بدبختی (تيره روزی): نَكَد
بد بدرقه: غادِر، سَيّئ العاقِبة
بَدبَدک: الهُدهُد
بَد بِده: مُغالِط، كاذِب
بد بَرخوردی: سُوء المُقابَلة
بد بكار بردن: إساءة الاستعمال
بَدبو: ذورائحة كريهة، مُنتِن كريه الرائحة
بدبو (كمی): مُفَوَّح
بد بوئی: خَمَن
بد بوی: صَمِر
بد بوی: كَرية الرايحَة
بد بیار: سَيّئ الحظ
بدبين: السَيّئُ الظن، المُتَشائم، مُقَدِّرُ السُوء
بدبينی: التَّشاؤم، سوءالظن، تقدير السُوء
بد پسند: مُحِب للمشاكل، مُشاكِس، شِرِّير
بد پوز: دَميم، عابِس
بدتر: أسوَأ

بدترکیب: قَبیح الصوُرة، رَدیُ الصوُرة سَیِّئُ الشِکل، مُشوَّه، دَمیم
بد ترکیبی: دَمامة، تَشوُّه
بدجنس: اللئیم، خبیث النفس، دَنِیْ، خَسیس
بدجنسی: خبث النفس، دنائة الاصل، اللُّوم، خِسَّة
بد جِنسی کردن: وِشایة، نَذالة
بدچشم: العائن، من تصیب عینه، من ینظر الی غیر محارمه بشهوةٍ، حَسود، حَقود
بد چشمی: حَسَد، حِقد
بد حال: سَیِّئُ الحال، غیر مرتاح، مُستَوبِد
بد حرفی: سِباب، إهانة
بدحساب: مُماطل، سیِّئُ المعاملة، رَدیء المُعامَلَة
بدخط: رَدِیء الکِتابه
بَد خُلق: جُخارِم، دُنبُج، شُنُب
بَد خُلقی (تندخوئی): زَعجَلَة، زَعارَة، زَعلَجَة، تَخصیف
بد خو: شَرِس
بد خوئی: شَراسة، شِیاص
بدخواب: رَدِیُ النَوم
بدخواه: الحقود، سیِّئُ النِّیة، شامِت
بد خواهی: حِقد، خُبث، خَبائَة
بدخوی: سَیِّئُ الخُلق، خُنُدب، دُغموُظ، دُنافِس، مُشارِز
بد خوی (تند مزاج): وَعِق، زُعفُوق
بدخیال: سیِّئُ الظن، المُتشائم، مُتَشکِّک
بدخیم: خَبیث، وَخیم، مُزمِن، حادّ، حَقود، مُؤذٍ
بد دَک و پوز: دَمیم، قَبیح
بددل: سیِّئُ الظن، الجبان ـ الحَقود، فَعفاع
بد دل بخیل: هَیدان
بد دل ترسناک: وَقواق
بد دل سست: کَعّ، کاعّ
بد دَماغ: مَغرور، مُتغطرِس
بد دهان: سیِّئُ اللسان البَذیء، السبّاب، سَلیط اللِّسان
بدذات: الخبیث، ردیء الاصل، اللئیم
بد ذاتی: الخَبائَة، ردائة الاصل
بد رام: الطیِّب الناضر، المنسق ـ الحیوان الوحش ـ الجَموُح
بِدُرستیکه: إنَّ (المُشبَّهة بالفعل)
بد رَفتار: سَیِّئُ السُلوک، سَیِّئُ التَّصرف
بد رفتاری: سُوء السُلوک، سُوء التَّصرف
بَدرَقه: المُشایعة، الهادی، الزعیم، الحارس (مهمانانرا بدرقه کردم: شایعتُ الأضیاف)، وَداع
بدرقه کردن: تَودیع
بدرک!: إلی الجَحیم!
بِدَر کردن: الطرح، الابعاد، الطرد
بَدرَگ: ردیء الاصل (رَگ: العِرق)، خَسیس
بِدروُد: التَّحیَّة، الوداع، المغادرة (کنایة عن الموت)
بدرود گفتن: أن یُوَدِّع
بدروز، بدروزگار: الشَّقِیّ، التَّعِس، الظالم، الشریر
بد روزگار: تَعیس، شَقی
بدروزی: قلیل الرزق، ضَیِّق الحال
بدرَوش: سیِّئ المعامله، قبیح السیرَة
بد ریخت: دَمیم، قَبیح
بَدزبان: بَذِیّ اللسان، فاحِش اللِّسان
بد زبان (گستاخ): شَتّام

بد زباني (بماوه سرانی): توشیش
بد زَهرگي: جُبن
بد زَهره: جَبان
بَدزيب: القبيح، غيرالجميل (نازیبا)
بَدسابِقة: مَن كان له سوابق غير محمودة
بِدَست: الشِّبر، (وَجَب)
بِدست آمدن: أن يَحصل على، يَنال
بِدست آوردن: الحُصول على، نَيل
بِدَست باش: اِنتَبِه، راقب
بدستور: بامر، بحكم، باجازه
بد سِرِشت: خَسيس، نَذل
بدسِرِشت، بدطينت: خَبيث النفس، رَدِیء الاصل
بد سِرِشتي: خِسَّة، نَذالة
بَدسِگال: الحقود، سَيِّئُ السريرة، قبيح السيرَة، لَئيم
بد سگالي: لُؤم
بد سِيرت: سَيِّئُ السريرة
بدشانس: نَكد،مَنحوس، سَيِّئُ الحَظ، تَعِس
بد عادت: سَيِّئُ العادة، رَدِیء السَجِيَّة
بد عاقبت: سَيِّئُ العاقبة
بدعت گذار: خارجي، هَر طوقي، مشاغِب

بد عمل: سَيِّئُ العمل
بد عهد: الغادر، ناكث العهد
بد غذا: وَغِل
بد خُلق: سَيِّئُ الطِّباع
بد فال: شَكيس
بد فرجام: سَيِّئُ العاقبة، سَيِّئُ الطَّوِية
بد قَدَم: مَن يُتَشاءَمُ بمقدَمِه
بد قول: مَن لايَفِيَ بقوله و وعده
بد قولي: مُخلِف الوَعد، ناكِث العَهد، اِخلالٌ بالعهد
بدكار: فاسِق، مَخزِيّ
بدكار، بدكردار: سَيِّئُ المذهب، القاسي، العمل، الفاسِق، والفجور، مخزى
بدكار منحرف: خَنُوع
بدكاري: فِسق، فُجور
بدكام: سَيِّئُ الظَّن
بدكامي: سُوء الظَّن
بدكَردار: سَيِّئُ السيَر و السُّلوك
بَدك نيست: لا بأس به
بَدگِل: القبيح، (ضد خوشگِل)، الجميل، خَسيس، وَغد
بدگِلي: خِسَّة
بَدگُمان: سَيِّئُ الظن، مرتاب
بَدگُماني: سوء الظن، الارتياب و الشكِّ
بَدگو: المغتاب، بذِیّ اللِّسان، الطَّعّان
بدگوئی: الغَيبَة، الإفتراء، الوقيعة في اعراض الناس، بَذاءة
بدگوئی کرد: وَزَعَ بِهِ
بدگوهر، بدگهر: رَدِیءُ الاصل، لئيم الطبع، خبيث النفس
بَدَل: بَديل، دُوبلير
بدلجام، بدلگام: الفرس الجموح (کنایه عن الانسان اللَّجوج المعاند)
بَدَل چيني: جَرَّة، إناء فَخاري
بد لِحاظ: قَبيح
بد لِگام: جامح، شَرِس، مُتمرِّد، عاصٍ
بد لگامي: جُموح، تَمرُّد، عِصيان
بَدَلي: حَسَن المنظر سَيِّئُ الجَوهر، مُختَلَق
بد مَذهَب: سَيِّئُ المذهب، لادين له، مُلحد
بد مزه: كَريهُ الطَّعم
بدمست: من تغلب عليه السُّكر مِن تَناول المسكرات
بد مست: عِربيد

بد معامله: سَيِّئُ التَعامُل، مماطل
بد منظر: القبيح
بد مِهر: الحقود، قاسي القلب، قليل الرأفة
بد نام: سَيِّئُ السُمعَة، من عُرف باعمالٍ قبيحه
بد نام: سَيِّئُ السُمعة
بد نام، بي آبرو: رَدِيُّ السُمعَة، فَضيح
بد نام كرد: سَبَّ
بدنامي: سوء السُمعَة، سُمعَةٌ رَديئَة
بِدَندان خوش آمدن: إنشراح، نَشوة
بد نژاد: لئيم العنصر، رَدِيءُ الاصل، غيرالاصيل من الخيل، جَواد هَجين، سَيِّئُ الأُصل
بد نصيب: سَيِّئُ الحظ
بد نِگَر: كَليل البصر، ضَعيف النظر
بد نما: قبيح الظاهر، رَديءُ الشُكل
بد نما (زشت): كَريهُ المَنظَر، قُبح
بد نما كرد: قَبَّحَ
بد نوشت: شَخبَطَ
بَدَنه: جِسم، بَدَن، هَيكل

بد نَهاد: رديء الاصل، خبيث النفس، سَيِّئُ الأصل
بدنهان: سيِّئُ الباطن، ذونيّة سَيِّئَة
بِدَو: اعْدو، أركض، العَدّاي، بَدء، عَدّاء
بدواً: بِدايةً، في البداية
بدون احتياط: بِلا تَحفُّظٍ
بدون تعارف: بِدون تكليف
بدون حرف: بلا نِزاع
بدون شك، بطور قطع: لامَحالَة
بدون گفتگو: لايُنقَض
بدون وقفه: سَحبَةٌ واحِدَه
بَدوِي: الابتدائي، اول مايُشرَع فيه
بِده: هات، أعط، القرض، الدين
بَد هضم: سَيِّئُ الهضم، ثقيل
بدهكار: المقروض، المَدين، مَديون
بدهكاران: غارِمين
بِدهكاري: مَديونية
بِده و بستان: البيع و الشراء، الاخذ و الرَّد
بِدهي: دَين، مَديونية
بَدي: سُوء
بدي (پليدي): عَسجرة
بدي (شر): مَغالَة

بَدي گوارش: سُوء الهَضم
بَديُمن: الشوم، مايتشائم به
بِدين: الي هٰذا ـ بِهٰذا
بِدينجهت، بدين سبب: لِهٰذا
بدي و فساد: زَبازِيَّة
بذر (تخم): تَقاوِي
بذر (تخم): زُرعَة
بَذر أفشان: من يُلقي البُذوُر، من ينثر الحبَّ في الارض
بَذرافشاني: إلقاء البُذور و نثرها
بذركاري: غَرس
بَذرِگر: الزارع
بَذلَه: اللطيفة، النكتة
بذله (لطيفه، شوخي): مُلحَة، أملُوحَة
بَذله گو: الظريف، كثيرالمزاح، المنكِّت، مَرِح، يَعشق المزاح، نَكّات، هَزّال، هازِل
بذله گو (دلقك): مُسرّيّ
بذله گوئي: مَرَح، مُزاح
بذله گوئي كرد: فَالَةَ
بَر: علىٰ، فوق، الحِجر، الحُضن، الصدر، الثمرة، الفاكهة، الحمل، حمل الشجرة، القرائة، فوق، علي
بُر: اَقطع (مخفف بِبُر)، چوب بُر؛

قاطع الخشب، آهن بُر: قاطع الحديد

بَرآب: بسرعة

بر آسودن: الاستجمام،الراحة (كناية عن الموت)

بر آسوده: المستريح، المستجمّ

برآشفت: اغتاظ، غضب

برآشفتگی: الغيظ، الغضب، التهيُّج

بَر آشفتن: الإضطراب

برآمدگی: الارتفاع، العلوّ، الظهور، التورُّم، الانتفاخ، بُروز

برآمدگی: قُرطَة

برآمدن: الظهور، الانتفاخ، الارتفاع، الوَرَم، طُلوع، بُزوغ، عَزم

بَر آمدنگاه: المَشرِق

برآمده: المرتفع، المتورِّم، الظاهر، الناتِئ، بارِز، مُنتفخ، ناشِز

برآميختن: الخَلط و المزج، المعاشرة

برآن: على ذلك

بر آن شد: استقر على، صار على

برآور: ذات الثمر، رأس المال او الذی يربح

برآورد: التخمين، التقويم، الخرص، تَقدير، تَثمين

برآوردن: الاستجابة، الانجاز، الترميم، الإدّخار (خدا مراد ترا به زودی برمی آورد: يُنجِزُ الله مرادك قريباً)، إتمام، أن يُخرِجَ، إخراج

بَرآورده: ظاهِر، مَرفوع

برآويختن: المصارعَة

بر آينده (بالا رونده): طالِع

برائت: التبرئة من الاتّهام

برابر: المساوی، المعادل، المحاذی، المقابل

برابر: نِد، مُواجِه، تِجاه، تَواز

برابر (هموار): أدرَم

برابر (عديل): سَويل

برابر (يكسان): مُتَعادِل

برابر بود (يكسان بود): وازیٰ

برابری: التَّساوی، المماثلة، التعادل، المشاكلة، نِدِّيَّة، مُواجَهة، مُتَوازٍ

برات: حَوالة، سَنَد، صَك

برات دار: صاحِب الحَوالة

برات شدن: أن يَخطِر على باله، يعن له

برات كردن: الإحالة، عَمل الحَوالة

برات كش: المُحيل، مُرسِل الحَوالة، مُحَوِّل

برات گير: المُحال عَلَيه، مُستقبِل الحَوالة

براثر: بسبب، بفضل، على أثر، نَتيجة

برادر: الأخ

برادر اندر: الأخ لِأَبٍ أو لِأُمٍّ فقط

برادر اندر: أخ غير شفيق

برادران، دوستان: دِجَم

برادرانه: على طريق الأُخوَة، معاملة الإخاء

برادر تنی: الأخ الشفيق

برادر خوانده: الصديق المُتآخی

برادر خوانده: مِثل الأخ

برادر رضاعی: أخ بالرَّضاع

برادرزاده: اِبن أو بِنتُ الاخ

برادر زن: أخو الزوجة

برادر شيری: أخ بالرَّضاع

برادر صُلبی: أخ من الأب

برادر مادری: أخ من الأم

برادر ناتنی: أخ غير شفيق

برادر وار: بِمَنزلة الأخ

برادری: الإخاء، الأُخُوَّة

برادَری: أُخُوَّة

بُراده طلا و نقره: سُحالَة

برازندگی: اللّياقة، الزِّينة، الرشاقة، حُسن الهيئةِ و

الشِکل، قَبول
برازنده:اللائق، الرشیق، المُتناسق، الجدیر، حَسَن الهندام و الشکل، مُناسِب، مُتناسِب
برازیدن:تَجمیل، تَحسین، رَبط، تَوحید، إنجاز، تَرقیع
برافتاد:هلک، تلف، سقط عن المألوف حدیثاً بین الناس
بَر افراختن:أن یَرفع
برافراز:المرتفع، المشرف
برافراشتن:القیام و النهوض، اقامة الشیئ و رفعه، النَّشر لِلعَلَم و اللّواء،أن یَرفع
برافروخته شد از خشم:تَنَفَّطَ
بَر افشاندن:أن یَنشر، أن یَرُش
براق:غاضِب، ثائِر، مُتعصِّب
بُران:القاطع
بر انداختن:الإتلاف، الإهلاک، الإسقاط، مَحو، إزالة
برانداز:التقدیر، التخمین، الخَرض، التقویم، النظر الی الشیئ بِدقةٍ، حَدس
بَرانداز کردن:تَقییم، تَقدیر، تَخمین
بُراندن:أن یَفصل، یُمزِّق

برانشی:خَیاشیم
بَراتکار:السریر الذی یحمل علیه المریض، نَقّالة، مِحَفَّة
بَرانگیختن: أن یُحرِّض، یُثیر، یُنصِّب، یُوفد
بَرّانی:بَرّی، جاهِل
بِراه:علی الطریق الصحیح، فی محله، جدیر، جمیل
بِراه انداختن:القیام بانجاز حاجة لِشخص، أن یَستثیر، یُعِد للرَّحیل
برای:الی، لِ، مِن أجل
برای اینکه:لِأنَّهُ (دیروز نیامدم بعلت کسالت:لم آجیئ أمس لِأنِّي کنتُ موعوکا)
برای چه:لِمَ، لِماذا
برای خاطر:لِأجل
برای وقت کم:لِمُدَّةٍ
بر باد داد:أنفَقَ
برباد دادن:الإضاعة، الإتلاف، تَبدید، مَحو
بربت:بَربط، عُود
بربت زن:عازِف العود
بربری:نَوع من الخبز، هَمجی
بربریت:هَمجیة، تَوَحُّش
بَربَست:الربح، القاعدة
بربستن:أن یَرحل، یُهاجر، یَموت

بر بَستَه:الجماد
بربسته:بِلا روح، جامِد، جَماد، فائِدة، عُرف، قاعِدة
بربَط زن، بربَط نواز:الغارف مع البربط
بر پا:الوقوف علی الرُّجل
بر پا خاستن:القیام و النهوض، الوقوف بعد القعود، أن یَنهض
بر پا داشتن:الاثبات، اقامة شیئ، أن یُقیم، یَعقِد
بر پا شدن:القیام، الوقوف، الاستحکام، أن یُقام، یُعقَد
بَرپا کردن:أن یُقیم، یَعقِد
بَرَت:علیک (مخفف برتو)
برتافتن:الفتل، للحبل و شبهه،الإعراض،الإحتمال، أن یُعید، یَلف، یُکوِّر
بَر تافته:مُتکوِّر، مَلفوف
برتر:أرقی، أفضل، أحسن، مُتفوِّق، أمیَز
برتر، بالاتر:راجح
برتری:تَرقی، تَقدُّم، تَفوُّق، أفضلیَّة، أولویة، تَحسُّن، الرُّجحان، الجدارة،نَجابَة
برتری (سلطه):نُفُوذ
برتری آرمان:مَثَل أعلی،

قُدوة
برتری ایده‌ال: مَثَل أعلی، قُدوة
برتری پیداکردن: أن يَتفوَّق
برتری جست: سَبَقَ عَلىٰ، تعالىٰ
برتریجو: تَقدُّميّ
برتریجوئی: تَقدُّمية
برتن: مَغرور
برتن کردن: أن يَرتدي، يَلبس
بَرتَنی: التكبُّر، الغرور
برتنی کردن: غُرور، كِبر
بُرج: إسراف، نَفقات باهِظة
برجا، برجای: الثابت فی مكانه، قائِم، موجود، ثابِت
بَرجای داشتن: تَثبيت، إقرار
برجَستِگی: الإرتفاع، العُلوّ، مايبرزويرتفع من اعضاء البدن كالثدي
بَرجَستگی: بُروز، عُلو، وَثب
برجستن: الوثوب، القفز، أن يَنهض، يَقفِز
برجسته: البارز، الظاهر، المرتفع، الجَيِّد، الناتئ، الشخص الكبير و الشهير، مُتميِّز
برجسته پستان: كَواعِب
بَرجَسته کاری: فَن الحَفر على المواد الصُلبة
برج کبوتر: بُرج الحمام
برجیس: كَوكب المشتري
برچسب: مايلصق على العِلَب و الرِّزم (اینکت)، بِطاقة بالسعر على السِّلعة، مُلصَق
برچسب: وَفقاً ک، عَلى حَسب
بر چسبیدن: إلتصاق، جُمود
برچیدگی: الإنحلال
برچیدن: الإنتقاء، الإختيار، الإلتقاط، إنهاء عمل و رفع اليدعنه، إغلاق محل، انحلال منظمّة
برچیدن: أن يَجمع، يَقلِب رأساً على عَقِب، يَنحلّ، يَتفكّك، يَنتقي، يُقلِّم الأظافر، يَتأهَّب
برچیده: المُلتقَط، المُنتقى، العطِّل و رفع اليد عن إدامته، مُعطَّل، مُفكَّك، مُنحَلّ
برچیده شدن: سُقوط، تداعٍ
برحذر (خبر دار)**:** إوعَ
برحذر بودن: الكون على حذِر
برحَسَب: على حسب، بموجب
برحسب توافق: بِناءً عَلىٰ
برحق: عَلى حَق
بَرخ: الحِصَّه، القِسمة، النصيب، بعض، جُزء، قِطعة، بِركة، بُحيرة
برخاستن: القيام، النُهُوض، الوقوف بعد القُعُود، الجلوس بعد النوم
برخاستن: أن يَقف، يَنهض
برخاسته: قائِم، ناهِض
برخاک نشانید: إجلسه على التراب، يجئ (كناية عن انه افقره)
بر خر خود سوار شد: ركب على حماره (كناية عن نجاحه و بلوغه الى مايروم)
بر خر خود سوار شدن: نَيل المُراد، تَحقيق الآمال
بِرُخ کشیدن: المفاخرة، التَّبجُّج، التعيير (كار زشت او را بِرُخش كشيد: عيرّه باعماله القبيحة)
برخ کشیدن: تَباهٍ، مَظهرية، تَحقير
بر خلاف: بِالحَرام
برخلاف انتظار: غَيرُ مُنتظَر
برخوابه: الفِراش(تشک)
برخواندن: أن يَتلو، تِلاوة
بر خود بالیدن: أن يَتفاخر، يَتباهی
بر خود پیچیدن: شِدَّةُ التألم و

الإنزعاج الباطني من ألم او مُصيبة، أن يَنطوى عَلى نفسه، يَنعزِل
برخورد: لِقاء، صِدام، مُقابَلة
برخوردار: المُتَمتِّع، المستفيد، الناجح
برخوردار شدن: أن يَنال، يَستفيد، يَحظى
برخورد خوب: تَرحاب
برخورد كردن: العثور بشيئ، الملاقاة، الإصطِدام، أن يَصدم
بر خوردن: أن يُحِس ضيقاً، يَتأذّى
بَرخه: القطعه، البعض، النصيب
برخه: جُزء، سَهم، حِصة، نَصيب
بَرخِي: بعض، قَسم، شيئ، مقدار
برخي: فِدية، قُربان، وَفرة
بُرد: الرِّبح الحاصل من القمار، حَمَل، البُعد للبندقة او القذيفة، نَصر، غُنم، قُماش من قُطن أو كَتان، لُغز
برداِدن: راجع (بار دادن)
بر دادن: أن يُخصِب
بردار: اَحمِل، خُذ، لِصّ، مُثير
بردار آويختن: الصلب، الشنق
بر دار رفتن: الَموت شنقاً
برداركشيدن: الصلب، الشنق
بردارنده: الحامل، الرافع، الآخذ (اسم فاعل)
بر دار و ورمال: نَصّاب، مُحتال
برداشت: ما يُؤخَذ و يُجمع من حاصل الارض، النصيب، المحصول
برداشت: جَمع المحصول، الدَّخل، الوارِد
برداشتن: الرفع، الحمل، الآخذ النقل
برداشتن: أن يَقطف، يُقلع، يَرفع، يُثير، يَتحمَّل ويَصبر، يَنتقي، يَدعم، يُحرِّض، يَهرب، يُعظِّم ويُمجِّد، يُقبِّل، يُرجب
بُردبار: الصَّبور، الحليم
بردبار، باگذشت: سَمح، سَميح
بُردباري: الحلم، شدَّة الصبر و الاحتمال، تَحمّل، صَبر
بردباري (آرامش): هَون
بردباري كردن: أن يَتحمَّل، يَصبِر
بُردگان: عَبيد، غِلمان
بُردگي: عُبودية، خُضوع
بردَميدن: التَّنفُّس
بر دميدن: تَنفُّس، شُروق
بُردن: الحمل، الاخذ، الذهاب بشيئ، الكسب و الربح في اللعب
بُردن: أن يَحمل، يَرفع، يَنقل، يَسرق، يَقود و يَصطحب، يَتعهد، التَّفوق، النُّزول على السلالم، الجَرى، الانفصال
بَرده: العبد، الأسير، المَملوك
بَرده: عَبد، غُلام، مُطيع
بُرده: الرابح، في اللعب او اليانصيب، المحمول، المأخوذ، المسروق
بُرده دل: العاشق، مُغرَم القلب
بُرده شده: المسروق
بَرده فروش: نَخّاس، تاجِر الرَّقيق، جَلّابُ العبَيد
بَرده فروشي: تِجارة الرقيق، حِرفة النَّخاسَة
بر ديده نشاندن: حَرارة الاستقبال
بَررَسي: النظر في امرٍ، البحث، التحقيق، المطالعه، بَحث، تَفحّص
بررسي (انديشه): تَفكُّر

بررسی کردن: أن يُدقِّق، يَتقصى، يَتحرى، يُطالع
بُرز: الارتفاع، القدّ و القامة، العظمة، الجمال
بَرز: العمل، الزرع، الزِّراعة، الفلاحة، تَقاوٍ زراعية
بر زبان آوردن: أن يَبوح، يَنطق
برزخ: غاصِب
برزخ شدن: أن يَتأذّى، يَتعب
برزخ گذراندن: أن يَمر بمحنة
بَر زدن: تَزاحُم و تَدافُع، رُسُو، مُساواة، مُقابَلة، فَصل
بُر زدن: دَمج، تَكويم، تَكديس
برزکار: مزارع
بَرزَک، بَزرَک: (بزر الكتان)
برزگاو: ثَور الحقل
بَرزِگَر: الزارع، الفلاّح، من يحرث الارض لِلزرع
بر زمين زد: نَحتَه
بَرزَن: الناحية، المحلّة، القِطاع، القِسم البَلدى، ناحِية، جُزء من مَدينة، أمر من (بر زدن) حَث
بَرزن دار: رئيس الناحية، رَئيس الحى
برزنگ: النُّطق العامي لكلمة
بَرزَه: الزرع بمعنى بَرز، الزارع
برزه: جِذع الشجرة، بَذرة، قُماش يُصنع من الحرير و الخيط
برزه کار: برزگر
برزيدن: المواظبة على عمل المثابَرة، التمرين والتدريب (ورزيدن)
برزيدن: أن يَبذر، يَنثر البذور
برزيل: البَرازيل
برزين: عَسكرى الشِّطرنج، نار
بُرس: فُرشَة الملابس، فُرشة الاسنان، فُرشة الشَعر (ماهوت پاک کن) و للثانى (مسواک)
برسات: المَطر الغَزير
برسام: مَرض الدَّرن، تَورُّم الحِجاب الحاجِز
بَرسان: أمة، شعب، اتباع
بَر سَر: على رأس، علي مبدأ، لاجل (بر سر دو راهي ايستادم: وَقَفتُ علىٰ مبدأ الطريقين - دعواى آنها بر سر رياست بود: كان نزاعهم لِأجلِ الرئاسة)
بر سر آمدن: رجحان، تَفوُّق
بر سر... هستن: أن يَنوى على...، عازِم على...
بُرس زدن سر: تنظيف الرأس بالفُرشة الخاصّة به
برسميت شناختن: أن يَعترف رسميا
بَرس، وَرس: خِطام البعير
بُرِش: قطع و تفصيل الملابس، تصميم الملابس، الشُقة من شيئ، حَسم
بُرش: شريحَة
برشته تحرير دَرآوردن: أن يَكتب، يُحرِّر
بِرِشته: المُحمَّص، المجفَّف على النار مِن الخُبز و الحُبُوب، مُحمَّر
بِرِشته تحرير در آوردن: الكتابة حول موضوع
بَر شُدن: الإرتفاع، الصعود اِلىٰ فوق، أن يَعلو، يَرتفع
بَر شُدَه: المرتفع، الصاعد الى فوق
بر شِکستَن: الإعراض، التَّرک، أن يُعرِض عن، يَنصرف عن..
بر شمردن: يُكرِّر العَدد، يَعُد بصوت عالٍ
بر صحرا نهادن: كناية عن الظهور و الوضوح
بر ضد: ضد
بر طبق: طِبقاً لكذا، بموجِب، بمقتضى، نَظراً لكذا،

وفق، علی طبق
بر طَرزِ نوین: علی طراز حدیث، علی احدث طراز و نوین، الحدیث و الجدید
بر طرف شدن: الزوال، الإنعِدام (تب مریض بر طرف شد: زالت حُمّی المریض)
بر طرف شدن: ضَیاع، زَوال، تَنَحٍّ، إستبعاد
بر طرف کردن: الإزاله، فیجئ متعدیاً، مَحو، إنهاء، تَحیید، عَزل، إبعاد
بر عکس: علی خلاف، ضد، علی العَکس، نَقیض
برعکس (نگونسار): مُنَکَّس
بر عکس کردن: العمل علی الخلاف، أن یُخالِف، یُناقِض
بر علیه: ضِد
برغ: مانع، سَد، عَقَبة
برغاب: سَد، قَنطرة
برغالیدن: أن یَثور، أن یَهیج
برغلاندن: أن یُثیر، یُحرِّض
بُرغو: البوق (شیپور)
بَرف: الثلج، الوفر، دَمیک، سَقط، (یخ): صَبِر، هُلهُل
برف پاک کن: الجَذّافة، امام سائق السیارة، جاروف
بر فراز: علی القِمة
بَرفروختن: الایقاد، الإشعال، الإضائة (آتش جنگ را میان آنها برفروخت: اَوْقَدَ نار الحرب بینهم)
بر فشاندن دست: کنایة عن الرقص
برفک: بثور بیضاء تظهر علی لثة
بَرفی: ثلجی
بَرق: الکهرباء، شُعلة، شَرارة
برق آسا: سریع الجَری کالبرق، خاطف
بَرق السماء: و میض السحاب
برقرار: المُستقر، الثَّبات، ثابِت
برقرار باشد: لِیَستقِر، لِیثبت، لِیَدُم
برقرار بود: کان متسقراً، کان ثابتاً
برقرار شد: إستقرّ، ثبت
برقرار شدن: ثَبات، إستقرار
برقرار کرد: ثَّبت، اَقرَّ
برقرار کردن: تَثبیت، إقرار
برقراری: إقرار، تَرسیخ، إقامة، إیجاد، إنتِصابی
بَرق زا: مُولِّد کَهرباء
بَرق زدگی: صعق، التَّعرض لصاعِقة کَهربائیة
بَرق زدن: وَمیض، إحراق، إشعال، إطلاق الشُّرارة
بَرق زده: مَن یُصاب بالصاعقة، من یُصاب بتیار الکهرباء، مَصعُوق
بَرق سنج: عَدّاد کهرباء
بَرقکار: کَهربائی
برقگیر: آلة توضع فوق سطح المبنی لِحفظه، مانِعة الصَّواعق
برقو: مُنخل، مِصفاة
برقو زدن: أن یَنخل، یُغربل، یُصفّی
بَرَک: نسیج من الوبر، سُهیَل
برکت: نِعمَة
برکت دادن: إعطاء البرکة (تُستعمل غالباً بین العامّة لِلدّعا و التشکر)
بَرکردن: الحمل، تجئ مع (دَر) فتفید معنی الارتداد، إرتداء، حَفِظ عن ظهر قلب (لباسم را در بَر کردم: ارتَدیتُ ملابسی) مع (از) بمعنی الاستظهار (قرآن را از بَر کرد: استظهر القرآن)
بُرکردن: صُمود، مُقاوَمة
بر کُرسی نشاندن: الإجلاس علی الکرسي، تَثبیت، إقناع، إقرار (کنایة عن توجیه الکمة او الدعوی)

برکشیدن: سَحب، شَد، إستخلاص، إستنباط، تَقَمُّص، رَسم، رَفع، إرتداء
برکنار شدن: تَنَحٍّ، إعتزال، إبتعاد
برکنار کردن: تَنحِية، عَزل، إبعاد، إستبعاد
برکند پر را: مَعَطَ الريش
برکندن: القطع، القلع
برکنده موی: إثاكَة
برک: النغمه، السبب
بَرگ: وَرقة الشجر، وَرقة، شَهادة، وَرَق من القرطاس، زاد، نِيّة، تَرتيب و نِظام، آلة موسيقية، نَغمة، رِعاية، هاجِس، خِرقة الدَّرويش
برگ اجرائی: حكم الاجراء الصادر مِنَ المحكمة
برگدار: مُورق
برگذار کردن: إعادة، إقامة، عَقد (جلسه)
برگذاری: إقامة، عَقد
برگرد: حول، على اطراف، عُد، أن يَعود
برگردان: مَردود، مَقلوب، مَعكوس
برگرداندن: الإرجاع، الإعادة، الرَّد، القلب، أن يُعيد، يَرُد، يَتلفَّت، قِيء
برگردان، کاغذ کپیه: ورق الكاربُن
برگرداننده: المعيد، المرجع، مُتَكَرِّر
برگردانیده: المعاد، المردود، المقلوب، (عادی) مُتَكَرِّر
برگردان یقه: قَلبَة
برگرد هم آمدن: أن يَتجمَّع، تَجمُّع
برگرد هم آوردن: أن يَجمع، تَجميع
برگردیدن: أن يَعود
برگردیدن، برگشتن: العودة، الرجوع (کی به وطنت برمی گردی: متى ترجع الى وطنك)
برگ ریزان: تساقط الورق (كنايه عن فصل الخريف)
برگریزان: الخَريف
برگزار کردن: أن يُتمِّم، يُنجِز، يُنفِّذ، يُقيم، يَنصِب، يُشيِّد
برگ زدن: خِداع، إحتيال
برگزید او را: إتَّقاهُ
برگُزیدن: الانتخاب، الاصطفاء، الاعجاب بشيءٍ او شخصٍ، أن يَختار
برگزیده: المنتخب، المصطفي، المنتقى، مُنتخَب، نُخبة، صَفوة
برگ سبز: الورقة الخَضراء (كناية عن الهدية)
برگ سبز: هَدِية تافِهة
برگستوان: زِيّ الحَرب
برگ سهام: اوراق سهام الشركة
برگُشا: (برگشادن)
برگُشادن: أن يَفتح، يَفتتح
برگشت: ما يعاد من باقي الحساب، رجع، الرجوع، العودة، القلب، نُكس
برگشت از او: تَوَلّىٰ عَنهُ
برگشت به عقب: إنتَكَصَ
برگَشتن: أن يَعود، يَنقلِب، يَنعطِف
برگشته: العائد، الراجع، المنقلب، مُعتب
برگشته بخت: سَيِّئ الحَظ، الشَّقي، المُدبِر
برگشته حال: مِسكين
برگشته روزگار: مَنحوس
برگ شناسائی: بِطاقة، هُوِية شَخصية
برگشودن: أن يَفتح، يَفتتح
برگ کاسنی: هِندِبالَة
برگُماردن: استخدام مباشر او خادِم

برگماشتن: تَعیین، إقرار
برگماشته: المباشر، المستخدم، الوكيل، الخادم
بَرگ و ساز: الوسائل، اللوازم، العُدَّة
برگ و ساز: مَتاع، مُتعلِّقات
برگ و نوا: مُمتلكات، ثَراء، إقتدار
بَرگه: الانموذج من متاع او بَضاعة، قِطَع صغيرة من القرطاس يُكتب عليها، فاكِهة مُجفَّفة، وَرقة صغيرة، فِيش
بر له: في صالح، لمصلحة، لِصالح
بِرِلیان: قطعة من الماس العالي، ماسٌ شديد النَّقاء، بَرلَنت
بَرم: بِركة، حَوض، تكعيبة
بَر مال زدن: الفرار
بر مالیدن: فِرار، ضَياع، قَطع الطَّريق، تَشمير السِّروال
بَر ماه: المثقب، البريمة
بر مجیدن: لمس
بَر مخیدَن: المخالفة، العصيان، العقوق
بر مراد: على المراد، وفق المراد، موافق
بر ملا: على الملأ، عَلَناً
بر منش: مُتغطرِس
بر موجب: على حسبِ
بُرمه: بورما
بُرنا: الشباب، الظريف، الطيِّب، شاب، فَتًى
برناس: غافِل
برنامه: البرنامج، المنهج، العنوان، برنامِج
برنامه پنج ساله: خُطَّة خَمسية
برنامه‌ریزی: تَخطيط، بَرمجة
برنامه نویسی: تَخطيط، بَرمجة
بِرنج: الأرز، التُّمَّن، النحاس الاصفر، أرز درجة ثالِثة
برنج (فلز): شَبَهان، نُحاسٌ اصفَر
بِرنج دم سیاه: أرز فاخِر
بِرنج‌زار: حقول الأُرز
بِرنج صدری: أرز متوسِّط الجودة
بِرنج عنبر بو: أرز جيد النوع
برنج فروش: رَزّاز
بِرنجکاری: زراعة الأرز، صِناعة النُّحاس
بِرنج‌گرده: أرز درجة رابِعة
بِرنجَن: السوار(النگو)
بَرنجَن: سِوار، خَلخال
بِرنجی: نوع من الحلويّات من دقيق الأُرز
بِرنجی: نُحاسِي، بُرونزي
بَرندک: مُرتفَع أرضي، هَضبة، مَزلاج
بُرندگی: حِدَّة، حَسم
بُرنده: القاطع، حادّ (تیغ برنده: شفرة قاطعة، شمشیر برنده: سيف صارم)
بُرنده(قاطع): قُرضُوف، قَطّاع
بَرنده: حامِل، فائِز، حائِز، حاصِل على
برنز: بُرونز
بر نشاندن: الاجلاس على العرش، التركيب على الدابة، تَنصيب
بر نشستن: رُكوب، اِمتطاء، إعتلاء، جُلوس على العرش
بُرنشیت: التهاب قصبة الرئة
بُرو (مخفف اَبرو): الحاجِب، إذهب
برو آوردن: فَضح، كَشف سر
بروات: صُكوك، سَندات، حَوالات
بر و بچه: العِيال، الزَّوجة و الأولاد
بر و برگرد ندارد: بَديهِيّ، مُسلَّم به، مَحسوم، قَطعيّ، لا مِراء فيه
برو برو: رَواج
بر و بساط: ضَرورات الحياة،

مُقدِّمات

بُروُت: الشارب (سبيل)

بُروجرد: بلدٌ في منطقة لُرستان في غرب ايران

بروز: حُدوث، ظُهور، وُقوع

بُروُز دادن: الاظهار

بروز دادن: إعلان، إظهار، إشهار

بروز سگ افتادن: إضطرار، تَعاسة، ضِيق

بِروز سياه نشانيد: اجلسه في اليوم الأسود

بروز سياه نشستن: عُسر الحظ

بروز و ظهور: نَش، نُشُوء

بر و فرود: أرض غيرُ مستوية، مُرتفَعات و مُنخفَضات

بَروِفق: وفقاً، طبق

بُروُمند: المثمر، السعيد، الرابح، الناجح، الطَّرِيّ، الشّاب، نافع

بِروُن (مخفف بيرون): الخارج ضد درون، الداخل

برونشيت: إلتِهاب رِئوي

برون مرز: خارِج البلاد، في الخارِج

بُروني، بيگانه: بَرّاني، خارِجي

بَروَي: عليه، عليها

بِروُي: أمامه، في وجهه، (بِروُي او ايستاد: وقف امامه

بِروُي بچه‌ها فرياد نزن: لا تَصِح في وجه الاطفال)

بروي خود نياوردن: يَتجاهل، يَتظاهر بعدم السَّماع

بروي در افتادن: إنكِباب

برويم: هَلُمَّ بِنا

بَرِه: الحَمَل، الخَروُف، الطَّلِيّ، الشادِن، غَزال صغير

بره آهو: شاصِر، شَوصَر

برهاني: إستدلالي، مَنطقي

بُرِّه بُرِّه: مُبعثَر، مُشقَّق، غير مُتَساوٍ

بره، بزغاله: هِلَع

برهم: مُشتَّت

بَرهما: برهمي، يدين بالعقيدة البرهمية

بر هم خوردن: الفساد التَشتُّت، الإختلاط، تَشوُّش، فَوضى (اينكار بر هم خورد: فسد هذا العمل)

بَرهَم دَرهم: المضطرب، المُختلط، المُشوَّش

برهم زدن: الإفساد، تَشتيت، بَعثرة، تَشويش، النِّظام النقض، المزج، الخلط (چرا كارت را بر هم زدي: لِمَ أفسدتَ عملك)

بَرهَمَن: برهمي، وَثَني

بر هم نهادن: تكويم، تكديس

بِرهنگي: العُري، خلع الثياب، نزع الملابس

بَرَهنگي: عُري، سُلبَة

بِرِهنه: العاري، العُريان

بَرَهنه: عارٍ، أضكَل، طُملُول، (لخت): مَلط

بِرِهنه خوشحال: لا مُبالٍ، لا يحمل هما

برهنه در مردان: رَجُلٌ مُقَشَّر

برهنه كردن: كَشط، تَعرِية، تَجريد

بره و بزغاله: جُلاّن

برهوت: قاحِل، قَفر، أرض قاحِلة

برهود: قاحِل، جافّ، أرض قاحِلة، غَبي، جِلف

بريئي: بَرِيء

بِريان: اللحم المَشوِيّ، اللحم المُقلي، مُحمَّر

بريان كردن: شيّ اللحم و نحوه على النار، قلي اللحم، تَحمير

برياني (كباب): قَلي، قلو

برياني: شِواء، شُواء

بَريجن: التنور، الموقد، الفرن

بريد: سَبْت

بريد او را: هَبَّة

بریدگی (قطع): قَصم
بُـریدن: القطع، الفصل، التفصیل، الترک و الهِجران (چرا دوستی خود را بریدی: لِمَ قطعتَ صداقتک)، قَطم، قَص، عُبور، هَجر، خَضد، لَقاقَة
بُریده: المقطوع، المنفصل، قَطیل
بریده دست: اَقطَع
بُریده دُم: مقطوع الذَّنَب
بُریده زبان: مقطوع اللسان، صامِت
بریز: مُتواصِل، مُتوالٍ، تِباعاً
بریزن: غِربال، مِصفاة
بریسمان پوسیده... در چاه رفتن: أن یَنخدع
بِـریش او خـندید: ضحک علی لِحیَتِه‌ای خدعه و هَزأبه
بریش... بستن: یُلصِق التُّهمة بشخص آخر
بریش... خندیدن: أن یَسخر، یَخدع
بریش گرفتن: تَباهٍ و فخر
بَریشم (مخفف ابریشم): ابریسم
بریغ: عُنقود العنب
بریگاد: فِرقة، لِواء
بَرین: الآعلی (بهشت برین: اعلی الجنان)
برین: عالٍ
برینش: إسهال
بُز: المعز، التیس، عَنزة
بِز: نوع من الزنابیر
بَز: المنهاج، القاعدة، القانون
بَزَ: قاعِدة، تَقلید
بزّاز: تاجِر الأقمشة
بزاق: لُعاب
بِزانو درآمد: غُـلِب، قُـهِر؛ استسلم بعد المقاومة
بُزباز: حاوٍ، مُتسوِّل بالماعز، البسباسة
بُزباش: ماء لحم یوضع فیه الخضرویات
بز بیاری: نَحس، فَشل، سُوء الحَظ
بز چران (صاحب بز): مَعّاز
بزخو کردن: أن یَتربَّص، یَترصَّد، یَصنع کمیناً
بِـزُدائیدن: الصقل، ازالة الصَّدی عن السیف
بُزدِل: الجبان، شدید الخوف
بزدودن: أن یُنظِّف، یَجلو
بُزدِلی: جُبن
بَزر: البذر
بَزرَک: بذر الکتان
بَزرکار: الزارع، بَرزگر، الفَلاّح
بُـزرگ: الکـبیر، العـظیم، الجلیل، الرئیس، الشیخ
بزرگان: عِلیة القوم
بزرگان (نجبا): اَلأشراف
بزرگان (اشراف): اَلمَلأ
بُزرگ تن: عظیم البدن، الضُّخم، متروس
بزرگ داشتن: التکریم، التوقیر
بُزرگداشت: تَکریم، تَخلید ذِکری
بزرگ زادگی: شرافة البیت، النِجابة، الإصالة
بزرگ زاده: النبیل، من بیت الشریف
بزرگ سال: الهرِم، کبیر السِّن، الطاعن فی السِّن
بزرگ شدن: الکِبَر، التقدم فی السِّن، الترقي، الحصول علی العظمة او القُدرة، الوصول لدرجة البلوغ و الرشد
بزرگ شکم: سَحلاَل
بزرگ فامیل: کَبیر العائلة، عَمید الأسرة
بُزرگ کردن: تَربیة الأطفال، إضفاء أهمیة علی الشيء
بزرگ منش: عالی الهِمة، النبیل، أصیل
بزرگ منشی: عُمیَّة

بزرگ‌نمائی: تکبیر، توسیع
بزرگوار: الجلیل، الکبیر، الشریف، نبیل، أریَحیّ، مُفَخَّم
بزرگوار بردبار: خُضارِم
بزرگواری: الشرف، العظمة، المجد، نُبل، شَرف
بزرگ هِمَّت: کبیر الهمة، عالی الهمة، الشریف
بزرگی: الکِبَر، العظمة، الشرف
بزرگی (مقام): رِفعَة
بزرگی و فخر: جمخ
بز سفید: یَلَقَة، یَلَق
بِزشک: الطّبیب (پزشک)
بُزغاله: الماعز الصغیر، الجدی، جَدی صغیر، طَمِلَة، فَعفَع
بزغاله پر پیه: مُتمَغِد
بُزک: المعز الصغیر
بَزَک: التجمیل، الزینة، الزّواق
بَزَک دوزَک: تَزیّن، تجمّل
بَزَککار: ماشِطة، بَلانة
بَزَک کردن: التجمیل، التزیین الذی تتخذه النساء
بُزکوهی: ماعِز جَبَلی
بُز کوهی، بُز وحشی: الوَعل، تیس الجبل
بز کوهی ماده: بُرمیدَة

بَـزم: الحفل المُعَدّ للطرب والأُنس و شُرب المُسکرات
بزم: بَهجة، حَفل
بَزم آرا: مَن یزیّن الحفل و یونس الضیوف
بَزم آراستن: إقامة الحفل، إعداد مجلس السرور
بَزم بر پا کردن: إقامة الحفل، إعداد مجلس السرور
بُزمَجّه: الضّب، التمساح، سِحلیة، سامُّ ابَرص
بَزمگاه: محل الضیافة، حَفل
بزمین افکندن: قَحطبَة
بِزَن: اضرب، قد یطلق علی البَطَل
بزن: مُشاکِس، مُشاغِب
بزن بزن: شِجار
بِزَن بهادُر: عظیم البطولَة، کثیر الشجاعة، مُشاکِس، مُشاغِب
بزنگاه: مَوقع حَسّاس، مَوقِف حَرِج، العُقدة
بِزَن و بِکوب: کنایة عن الغناء و العزف و الرقص
بِزودی: عاجلاً، سریعاً، مع السُرعَة
بِزور: مع القهر، بالقوة و الجبر إکراهاً

بِزه: الخطاء، الجُنحَة، الجُرم
بَزه: جُرم، مَعصِیة، إثم
بِزهکار: المُخطئ، المُجرم
بزهکاری خردسالان: جَرائم الأحداث
بَزیدن: الهُبوب (وَزیدن)
بژم: طَلّ، نَدی
بژمان: حَزین، ضَعیف
بَس: الکافی، الوافر، حَسبُ، کثیر، (در خانه اگر کس است یک حرف بس است: اذا کان فی الدار أحَد یکفی لإنتباهه حرف واحد)
بَسا: کثیراً ما (یجئ غالباً مع (چه) فیفید معنی کم الخبریه مثل چه بسا)
بسا: ما أکثرَ!
بَساردادن: الحَرث، تخطیط الارض و اعدادها لِلزرع (شخم زدن، شیار کردن)
بساز دیگران رقصیدن: التَّقلید الأعمی، مُجاراة الجو
بس است!: کِفایة، لا مَزید
بس است مرا: قَطاطِ
بِساط انداختن: إلقاء البساط، فرش البساط، اعداد اسباب و اثاث و عرضها للبیع
بِساطَت: البساطة، السذاجة

بساط چیده شدن: إفلاس، کَساد، بَوار
بِسامان: الجَیِّد، الطیِّب، المطمئن
بسامد: ذَبذبة، تَرَدُّد
بسامد فرا صوتی: الذَّبذبة فوق السَّمعیة
بِسان: مثل، شبیه
بسانکار: دائن
بسباس: عصاً، صَولجان، هُراوة
بِسبب: بدلیل، لذلک
بَس بُود: کان کافیاً
بَستْ: السَّدّ، الذی یُسَدّ به ماءالنهر و غیره، محل المحترم کان یتحصّن به الخائف و المُتَّهم
بَست: اِعتصام بالأماکِن المقدَّسة، مَلاذ
بُستاخ: الوقح، اللجوج (گُستاخ)
بُستان: الجَنَّة، محل التی فیها الاشجار والریاحین، نَودَل
بُستان افروز: عرف الدیک (تاج خروس)
بستان، باغ: بَیّارَة، مَرغَدَة
بُستان پیرا: بُستانیّ
بستان خالی: خِمّ
بِستانکار: الدائن، المُقرِض (طلبکار)

بست درا: سَفَقَ الباب
بِستر: الفِراش، الوِسادة
بَستر: فِراش المرض
بِستر افکندن، بستر انداختن: القاء الفراش، اعداد الفراش لِلنوم
بستر رودخانه: سَریر النهر، مَجری النهر
بستر نرم: وِثار، وِثر
بستری: مَریض، طَریح الفراش
بِستری شدن: ملازِمَة الفراش بسبب المرض
بَستگان: أقارِب، أقرِباء
بَستگاه: مَلاذ المتظلِّمین، مَأمَن
بَستگی: الارتباط، القِرابة، صِلة، رابِطة، عَلَق
بَستگی بَول: عُسر البَول
بستگی داشتن: أن یَرتبط، یَتعلَّق، یَتَّصل
بَستگی زبان: فی لسانه لُکنَة
بَستن: الاغلاق، السَّد، العقد، رَبط، حَزم، مَنع (بَست در خانه را: سدّ الباب او غلق باب الدار)
بستن حساب: غلق حساب، تصفیة الحساب
بَست نشستن: الإعتصام بالأماکِن المقدَّسة،

اِعتصام، تَظلُّم
بستن مَرزها: إغلاق الحُدود
بَستنی: الحلیب المُجَمَّد (یقال له فی مصر الجیلاتی و فی عراق دَندَرمة) آیس کِریم، بُوز
بَستوُ: اناء من الخزف کالدن الصغیر، ماجُور، جَرَّة
بست و بند کردن: جَمع، تَرتیب
بستوه آمدن: السّآمَة، المَلَل، الضجر
بِستوه آوردن: الإضجار، حمل الغیر علی المَلَل و السّآمَة
بسته: طَرد، لِفافة، رِزمة، قَریب، وَدیعة، أمانة
بسته (قفل شده): مُغلَق
بَستَه، بَسته شده: المسدود، المُغلق، المنعقد، المقفول، المربوط
بسته‌بندی: تَغلیف، تَعبئة
بسته‌بندی کردن: تقسیم جنس واحد اِلیٰ حِصَصٍ مُعیَّنَة، جعل کل قسم او نوع من الفواکه و ماشا کلها
بسته به....: مُتوقِّف علی... مَشروط بـ...، حَسب...

بُستی: ابوالفتح علی بن محمد فارجع إلیٰ دائرة المعارف سیّاح

بسخن درآوردن: الحمل علی التکلم (شکنجه دادند او را تا به سخن درآوردند: عذّبوه حتی حملوه علی التکلّم)

بُسَد: مَرجان، شِعاب المَرجان

بسر آمدن: حلول الاجل المحدّد، انتهاء العُمر، انتهاء المُدّه، یطلق علی غلیان الماء، یَموت

بسر آوردن: إنهاء الآمر، إنهاء المُدَّة و اِمضائها

بسراغ کسی رفتن: الذهاب لملاقاء احد

بسر بردن: إمضاء الایّام، التوافق و المؤاتاة فی الحیاة مع الغیر، أن یَعیش

بسر خَشم آمدن: أن یغضب

بسر دویدن: العَدو مع الرأس، کنایة عن السرعة و شدة العَدو

بسر دویدن: أن یُتم، یُطیع، یُنفّذ الأمر

بسر رسیدن: إنتهاء الفترة، إنتهاء الأجل

بسر زدن: الضرب علی الرأس عند المصیبة او بلاء مفاجاة

بسر و چشم: علی الرأس و العین (کنایة عن الرضا)

بسزا رسیدن: حصول الجزاء و المکافاة

بَس‌شُماری: الضرب، تَضاعف، یقال للمضروب (بس‌شُمُرده) و للمضروب فیه (بس‌شُمر)

بسط دادن: الشرح، البیان الوافی للمجمل

بُسفُر: البُوسفور

بَسَک: تَثاؤب

بَسکتبال: کرة السلّة

بس کردن: أن یَخرس، ألا یَنبس بکلمة

بَسکه: لِکثرة (بسکه گفتم خسته شدم: لکثرة ما قلت تعبت)

بسکانی: تعدُّد الزَّوجات

بسم الله: تفضَّل، تستعمل عند ابتداء کل عمل

بِسمِل کردن: البَسملة قبل الذبح

بِسمِلگاه: سَلخانة، مَذبح

بِسمل گفتن: کنایة عن قرائة البسمله او لِذبح الحیوان

بَسَند: الکافی، الکامل، اللائق، الکفو

بسند کردن: قَناعة

بَسنده: کافٍ، مُرضٍ، تامّ

بَسنده شدن: أن یَقتنع

بَسنده کاری: قَناعة

بِسنکینی: بِثِقل

بُسنیا: البُوشناق، شعب البُوشناق

بَسنیجیدن (بسیج) أن یَحشد، یُعبّئ، یُعِد، یَعتزم

بِسودن: اللمس مع الید، مسح الید بالاخریٰ

بِسوی: إلیٰ، نحو، بطرف

بسوی او نامه نوشت: کَتَبَ إلیه

بُسهولت: مع السُّهُولة و الیُسر (بسختی: مع العُسر و الشِّدَة ـ اینکار بسهولت انجام یافت: تمّ هذا الأمر مع السُهُولة)

بَسی!: ما أکثرَا

بسیار: کثیر، جدّاً، کَثیر، زَمَلَة

بسیار (فراوان): زَمزَم

بسیاران: کثیر من الناس (بسیاران حرف شما را قبول ندارند: یوجَد کثیر من الناس لایقبَلون کلامکُم)

بسیار بخشش کننده: وَهّاص

بسیار بدگو (غیبت کننده): هَمّاز

بسیار پر حرف: مِسفَک

بسیار پرخوار: سَرّاط

بسیار پلید: فَقّاع

بسیار حج کننده: حَجّاج

بِسیار خواب: نَؤوم، کَسول، کَثیر النوم
بسیار خوار: کَثیرُ الأکل، شَرِه، نَهِم، أکُول
بسیار درخشان: زَهّار
بسیار دروغگوی: خَذّاب
بسیار سبقت گیرنده: سَبّاق
بسیار ستمکار: ظَلّام، ظِلّیم
بسیار سخت: بُهصُم، جُلَبِز
بسیارگو: کثیر الکَلام، المُطنب
بسیار متحرک: زَوّال
بسیار مشت زننده: وَکّاز
بسیار نازنده: فِخّیر
بسیج: اعداد الجیش و وسائل القتال (بسیج عمومی: اعداد وسائل السفر)
بَسیج: فِکرة، نِیّة، تَعبئة، إحتشاد، جِهاز، تَجهیزات، عَزم، طَوارِئ، أثاث، طاقَم، خُطة، زادُ السفر
بَسیج عمومی: التَّعبئة العامة
بَسیجی: مُتطوِّع، فِدائی
بَسیجیدَن: اعداد الامر، العزم علی السفر، التفکّر و التدبیر، التَهیُّؤ
بِسیلی صورت سرخ کردن: تحمیر الوجه بصفعه، التَّجمل، التَّعفف، العِفة

بسیم آخر زدن: تَهوُّر
بُش: عُرف الجواد، جَدائل
بَش: عِصابة، ضِمادة، سُیور معدنیة لإحکام الصنادیق، قُفل، قامَة، زِراعة بماء المطر
بشارت: بُشری
بشارت آوردن: أن یُبشِّر، یَحمل البُشری، تَبشیر
بشارت دادن: أن یُبشِّر، یَحمل البُشری، تَبشیر
بشارت داشتن: أن یُبشر، یَحمل البُشری، تَبشیر
بشارت رسان: حامِل البُشری
بشارت کردن: تَبشیر
بَشاشت: البَشاشَة، طلاقة الوَجه
بشاوَرد: أرض وَعِرة
بش برخوردن: أن یَمل، یَقلق
بِشتاب: بتعجیل، عَجِّل، مع العجله (بِشتافتن: اسرع)
بِشتاب: بِسرعة
بشتالم: طُفیلی
بشخصه: شَخصیا
بِشخوار: السُّؤر، ما یبقی من الماء فی الآنیة
بِشدّت: مع الشِّدة و الصعوبة
بَشردوستی: حُبّ البشریّة
بِشرط: مع شرط، مشروط

بشرط کارد خریدن: الشِّراء بِضمان جَودة السِّلعة
بُشقاب: الصَّحن، الطبَق
بشقاب توگود: طَبَق غَویط
بشقاب لب تخت: طَبَق مُسَطح
بشقابهای پرَنده: أطباق طائِرة
بَشک: النَدی، الثلج، البَرَد، دَلال
بشکلیدن: حَک
بشکم: شُرفة، إیوان
بِشکَن: دَق الاصابع آواصبعتین عند الطرب، طَرقعة الإصبعین
بشکن بشکن: رَقص جَماعی، سُرور
بِشکوفه: الزهر، زهر الشجر ایّام الربیع، الورد
بشکه: بِرمیل
بشکرد: مِصیدة
بشکفت آرنده: دُرَخملَة، رائِع
بشکن زد: نَقَرَ
بشکیر: فُوطة، مِنشفة
بشَم: مَلول، مُکتَئب
بشم: نَدی، طَلّ
بشماط: بُقسُماط
بشماق: صَندل، بُلغة
بشمه: جِلد
بشن: قامَة، قَوام
بَشنج: الکَلَف التی تظهر علی وجه الانسان، الحاجب،

بریق الخدود و طراوتها

بِشنگ: من أدوات البنّائين

بشــــوليدن، ژوليــــدن: التــــحريك، الذعـــر، المزاح، البُهت و الحيرة، البحث على الحركة

بِشوليده: المذعور، المتحير، الاشعث

بَشيز: آنية من الجلد تتخذ للماء المطهَرة

بصارت: بَصيرة

بِصدا درآورده: دَقُّ الجَرَس

بصورت: على شكل، بصورة

بصير شدن: التبصُّر، التنبُّه

بضد: رُغم أنف

بضرر فروخت: بَاعَ بالوَكس

بطر: سُرور، طَرَب

بطرز: على شكل، شبيه، على طراز

بُطرى: القارورة اَوِ الزجاجة

بطرى (تنگ): قِزازَة

بطور: بكيفيّة، بصورة

بطور فرضي: تَقديراً

بطور قطع: بلاشك، قطعاً

بــطور كُــلّي: مــن حــيث المجموع، بـصورة كـلّيّة، بـــصورة، عـــامة، عَـــلَى الاطِلاق

بطور موقت: إلى حين

بطوريكه: بحيث

بطونه: بِطانة، دِهان داخِلي

بَطيء (كُند): مِعتام

بع بع: مَأمَأة

بعبعي: شاة

بِعَجَله: مع السرعة، عاجلاً

بعدا: فيما بَعد

بعد از نود و بوقي: بَـعد مُـدة طويلة

بعدها: فيما بَعد

بعضا: جُزئيا

بعضي: بعضهم، جماعة، قِسم (بعض مردم دروغ مى‌گويند: يكذب بعض الناس)

بِعلاوه: بالاضافه، زيادة على، فضلاً على

بعلاوه: بِالإضافة إلى ذلك

بعلت: بِسبب

بِعَمد: تـعمداً، عـلىٰ عـمدٍ و قصدٍ

بعيد: مُستبَد، بَعيد

بَغ: إله

بغاز: بُوغاز، مَضيق

بِغايت: إلى الغاية، في منتهى، (اين كتاب بـغايت مـغلوط است: هذه الكتاب في منتهى السقم و كثرة الاغلاط)

بغچه: صُرّة، بُقجة، سُرّة

بُغچه‌باف: حائك الرِّزمة

بُغچه، بُقچه: الرِّزمة الصغيرة مِن الملابس و نحوها

بغرا: خنزير

بُــغرَنج: المشكل، المعضل، مُتشابِك، مُعقّد

بغرنجي: تَشابُك، تَعقيد

بُغستان: مَعبد

بُغض (كينه): غِلّ

بـغض درگـلوگـرفتن: كَـظم الغيظ، كَبت الغضب

بغ كردن: عُبوس

بَغَل: الإبط، الحضن، الجانب، القرب، ضِبن

بَغلتاق: صِدار للسلاح، دِرع

بَغَل خـواب: مُـومِس، زَوج، زَوجة

بَغَل خوابی كـردن: مُـباشَرة، جِماع

بَــغَل دست: بــالقرب، الى جــانب (بــغل دست من بنشين: إجلِس بقربي او إجلس بجانبي ـ زيـر بـغَل: لتحت الإبط)

بَـغَل زدن: إحتضان، إقـالة العَثرة

بــغل زدن، بَــغَل كــردن: المــعانقه، الاحــتضان، حــمل الشيئ و إحتضانه باليدين، (وقت خداحافظى

او را در بغل گرفتم: عانقهُ عِند الوداع)
بغلك: صِدار
بَغل كردن: إحتضان، إقالة العَثرة
بَغلك زدن: شَماتة
بَغل گرفتن: إحتضان، عِناق
بَغل گشادن: إستعراض القُوة
بَغلگيرى: إحتضان
بغل گشودن: مَد اليَدَين لِلمُعانَقة و الإحتِضان
بَغله: إبط
بَغلى: كل شيئ يمكن حمله تحت الإبط
بَغلى: صَغير الحجم، ما يُمكن حَملُه في الجيب
بفراموشى زدن: تَغافَلَ
بفرزندى برداشتن: التَّبَنِّي اى اتخاذ ولدالغير ابناً له
بسقاعده: مِن المفروض، أصلاً، بحق، كما يَنبغي
بقاى شما باشد: البَقية في حياتك
بقبقو: هَديل الحمام
بقچه: صُرَّة، بُقجة
بقچه، بسته: صُرَّة
بقچه بندى: أرداف ضَخمة
بِقَدر: بمقدار، على قدر (به قدر توانائيت كار كن: إشتَغِل على قدر ما تَستَطيع)
بِقدرى: الىٰ درجة، الى حدّ
بقدرى: كَثير، للغاية
بقرار: على حسب، بموجب
بُقعه: معبد أو مَرقَد
بق كردن: عُبوس
بقلم دادن: تَعريف، تَقديم
بقلمه: أوزى، شاة محشوة و مَشوية
بَقولات: الحبوب كاللوبيا و العدس و الماش و الفول
بقيمت فلان: بِسِعرٍ كذا
بقيه: سُنورَة
بقية السيف: بَقية، غَنيمة
بك: فَحم
بكار آمد: يَنفع للعمل، ذو صلاحيَّة للعمل، ذو خبرة للعمل
بكار آمدن: أن يفيد، يَنفع
بكار انداختن: تحريك و تشغيل المحرّك (اين ماشين را من بكار انداختم: أنا الذي شَغَّلتُ هذِه السَّيَّارة)
بكار انداختن: تنفيذ، إجراء
بكار بردن: الاستعمال (اين كلمه را در هر دو معنى بكار مى‌برند: يستعملون هذهِ الكلمة في كِلا المعنيين)
بكار بستن: أن يَعمل، يُجرى
جِراحة
بكارَت بودن: زِفاف، فَض البَكارة
بكار خود: مَن يَقضي حاجاتِ الناس
بكار خوردن: حصول الفائدة و الإنتِفاع من شيئ (بكار نخوردن: عدم حصول الفائده و الانتفاع)، أن يُفيد، يَنفع
بكار رفتن: أن يُستخدَم
بكار زدن: أن يَستخدِم
بكتاش: رِياضيّ، بَطل رياضي
بكتر: دِرع
بِكر: حَديث العهد، جَديد، مُبكِّر
بكردار: عَلى طريقة... ، مِثل...
بُكسبازى: مُلاكَمة
بُكس بازى كرد: لاكَمَ
بُكس زنى: مُلاكَمَة
بكسل: شَد، سَحب
بكسوات كردن: أن يُدير (عجله)
بِكسى رفتن: أن يُشبه
بِكش: قَوّاد
بِكف آوردن: الحُصول على
بِكلى: تماماً، كاملاً
بِكَن: إقلع (فعل آمر بن كندن، قد يجئ بمعنى القلع و الإنتفاع و الإستِثمار من الناس بالمكر و الحيلة)

بِکُن: إفعل (فعل الامر من کردن)

بکوری چشم حَسوُد: مع عمی عين الحاسد ای على رغم الحاسد، كَيداً في العُزّال

بکوری چشم کسی کار کردن: أن يُعانِد، عِناد

بُگذار: ضع، اِجعل (الامـر مِـن گذاشتن)

بگذار مرا: داثي

بگـذار و وَرمـال: نَـصّاب، مُحتال

بگـرد او نـرسيدن: عـدم الوصول الى غباره

بگرد چیزی نرسیدن: أن يَنال، يَتوصَّل إلى

بِگردن انداختن: الالقاء على الرقبة (اینکار را بگردن شما انداختم: اَلقَيتُ هذا لأمر على عاتقک)

بگردن حق داشتن: أن يَتوقع رد المعروف

بِگردن گرفتن: الاخذ بـالرقبة (المـقصود: التعهد بـالشيء والالتزام بـه)، أن يَتحمَّل مسئولية شيء، يتولى أمراً

بُگسليدن: القَطع، الفَصل

بگـل نشسـتن: أن يَـجنح، جُنوح، يَميل، مَيل

بگو: قُل (فعل امر من گفتن)

بگوش چیزی رسیدن: سَـبر الغـور، إدراک، فَـهم المَغزى

بگوش دل شنیدن: السِماع بـأُذُنِ القـلب، أن يَـتقبل النُّصح

بگوشه چشم نـظر کـردن: أن يَتعاطف

بگـو مگـو: مُشـادَّة، جَـدَل، مُكابَرة

بِگـومگو: كـناية عـن النـزاع و شـدَّة الجـدل حـول امـر (منكانه)

بگیر: خُذ (فعل امر از گرفتن)

بگیر بگیر: حَملة اعتقالات

بِگیر بگیر، بگیر و بِه بند: توقيف الافراد من قِبَلِ الحكومة

بگیر و ببند: إعـتقال، أحكـام عُـرفية، الحُكـم بـقانون الطَّوارئ

بل: ذو، الاتِّصاف بصفة ما

بَـلا: الآفـة، البـلا، الإبـتلاء، دُهَيماء، رَوسَب

بلا (سختی و قحط): سِلتِم

بلا، بت پرستی: رِجْز

بَلا بگیری: أصابکَ البَلاء

بلادت: التَّبلُّد

بلا دیدن: أن يُصاب بِمُصيبة، يَمُر بمِحنة

بَلا زده: من أُصيب بالبلاء، ما أُصيب بآفة

بِلاعِوَض: من غير عوض، بغير بدل

بلاعوض: مَجّاني، لا برد

بلافاصله: بدون تأمـل، فـوراً، متصل، مُباشَرة

بلاق: عَين الماء

بَلاکَش: الكادح، المبتلي، من يـحتمل البـلاء و يـصبر، مُبتلىً، في مِحنة

بَـلا کشیدن: احـتمال البـلاء الكـدح، أن يُـصاب بِمُصيبة، يَمُر بِمِحنة

بلاگردان: فَدو، مَـن يـتحمل تَضحية لِدَره بَلاء

بَلاگردان، بلاگردانـنده: مـا يـدفع البـلاء كـالصدقه و امثالها

بلاگرفتن: إرتفاء، عُلو الشأن

بَلال: ذُرة الشام (ذُرَت)

بِلا متصدی: بِلا صاحِب

بِلا مقدمه: فجأةً، عـلى غِـرَّة، بدون مقدمات

بِلا نسبت شها: كَفا کَ الله الشَّر!

بَلا و داهیه: ضُواضِيَة

بَلا و رنج: بِنِدل

بلا و سختی: خَتيع، أُمُّ خَشاف، رَقَم، زِبْل، زَنفَجَة، فاقِرَة،

تنصِل، نَطلاء، نافِرَة
بلاها، سختیها: بَواهِد
بَلای آسمانی: الآفة السماویة
بلایا: مُرِمات
بلایا (سختیها): غَوائل
بَلای زمینی: الآفة الآرضیة
بلیشو: سهل المعشر،سمح
بلبل: شَوّالَة، خاتزُ الکَحلاء
بلبل (هزار دستان):اَبُو هارون
بُلبُل زبان: المِنطیق، حسن البیان
بُلبُلة: الإبریق، الصُراحیّة
بلبلی کردن: ثَرثَرة، الحَدیث بکلام غیر لائق
بَلَد: الدلیل، العارف، الخبیر بالشیئ (شناکردن بلّدی: هل تعرف البیاحة ـ من ایندراه را
بَلَد بودم: کنتُ عارفاً بهذا الطریق)، مُرشِد
بلدرچین: طائر الحَجَلة
بلدگرفتن: أن یَتخذ دلیلاً، یَسترشد
بلدیت: مَعرِفة، مَعرِفة الطُّریق
بُلدیزر: مِنسَفَة.
بلسان: بَلسم
بلسک: خُطّاف، هِلب
بُلشِویک: الشیوعی (کمونیست)
بلع: أن یَبلع
بَلَعت کردن: أموال النّاس

بلعجب: شدید الغرابة، عَجیب
بلعید: زَغَط
بَلعیدن: البلع،اَن یبلع
بُلغار: مُشمَّع، بلغاریا
بلغم: خِرشاه
بلغمی: سمین، بدین، مُتبلِّد الحِس
بلغمی مزاج: الشخص السمین، بارد الطبیعة، بَطیُ التأثُر (ضد عصبانی: العصبی)
بلغندر: بِلا قُیود، مُنحل، طَلیق
بُلغور: برغور، البَرغُول
بلغور کردن: رِطانة، عُجمة
بلغور کشیدن: ضَعف وَهن
بُلُف زدن: الابهام، اظهار مالا حقیقة له بصورة الحقیقة، الکذب و الخداع
بُلفضول: فُضولی
بُلکامه: طَموح
بُلکفد: رِشوة تدفع للقاضی
بَلکن: مَنجنیق
بَلکه: بَل، لکن، رُبَّما
بلگه: فاکِهة مُجفَّفة
بَلَم: قارِب، فالُوکة
بُلند: المرتفع، العالی، الطویل فی الارتفاع، عَلاً
بُلَند آواز: عالی الصورت، معروف

بلند آواز، بی‌آبرو: شَهیر
بلند آوازه: بعید الصِّیت، ذُو شُهرة کبیرة، ذائع الصِّیت
بلند اختر، بلند إقبال: المحظوظ، السعید
بلند از هر چیز: سامِک
بُلَند بالا: طَویل القامة، سَرِجِم، سامِق
بلند پایه: الرفیع الدرجة، ذوشأن، مقام شامخ
بُلَند پایه: ذوشأن، عالی الدَّرجة، شامِخ
بلند پرواز: الطائر المحلّق فی الجو، الذی یطمح دائماً الی مقام و رُتبة اَعلیٰ، المتظاهر باکثر مما هو فیه، مُتهوِّر، کثیر الإدِعاء
بلندتر، بلندترین: الأعلیٰ، الأرفع، الاطول (سَرو بلندترین درختهاست: شجرة السّروهی اطول الاشجار)
بلند جاه: عال المرتبه، رفیع المقام
بُلَند سایه: کَریم، عَطوف
بلند شانه: اَکتَد
بلند شدن: القیام (یکساعت دیگر از اینجا بلند می‌شوم: أقوم بعد ساعة اخری)

بُلَند شدن: النُّهوض من النَّوم
بُلَند شنیدن: ثِقَل السَّمع
بلند قامت: طویل القامَة، مُسَقَّف
بلندقامت از مرد: فُوَاق
بُلَند کردن: إغواء
بلندگو: مُکَبِّر الصوت، الميكرفون، مِجهار، مِذياع، ندي، مغفون
بلندگو برقی: مِذياع كَهْرَبي
بلندگو نامرئی (فریاد کننده): هاتِف
بُلَندنظر: بَعید النَّظر، مُتسامح، سَمح، العالي الهمة، سَرِيّ
بلند نظر بود: سَمُحَ
بلند نظری: عُلُوّ الهِمَّة، الشهامَة
بلند و پست: العالي المنخفض، أرض وَعرة، مُرتفَعات و مُنخفَضات
بُلَند و کوتاه کردن: رِقابة، مُراقَبة
بلند همَت: العالي الهِمَّة، كَبيرُ النَّفس، هَمَام
بلند همتی، بزرگواری: فُتُوَّة
بُلندی: الارتفاع، الطول، العُلُوّ، سُمُوّ
بُلَندیها: مُرتفَعات
بلوایه: عُصفور

بل وبشو: لا مُبالاة
بُلوچ: قبائل تَوطَّن في بلوچستان
بَلوچستان: منطقه واسعه تقع في الجنوب الشرقي
بلور: مُهاة
بلور فروش: بَيّاع انواع الاواني البلوريّة
بُلورِی: الزجاجي، الآنية المصنوعه من البلّور
بلوغ، اول جوانی: مُراهَقَة
بلوف زدن: أن يَشطح في خيالاته
بلوک: منطقة تضم بضع قرى، كُتلة، قالَب، ناحية، مُديرية، مُعسكر، حِلف
بلوک زدن: صَب، قَولبة، الصَّب في قَوالب، أن يَتجمَّد، تَجمُّد
بلوکه کردن: تَجميد، وَقف، تَعليق
بَلوی: الهياج، الشغب
بَلَه: بلى، أجل، نعم
بَله بران: خُطوبة، تَقدُّم للزَّواج
بُلهَوَس: السَّفيه، المغرم باللهو، من يعمل بهواه بغير بَصيرة، مُتقلِّب
بلهوسی: طَيش، تَقلُّب، اتِّباع النَّزوات

بَلی: نَعَم، بَلى
بَلیّات: مَصائب، نَكبات
بلیارد: بِلیَردو
بِلیت: تَذكِرة دخول
بِلیت، بلیط: بِطاقة السفر، التذكرة، دخول
بِلَیتَ و لَعَل گذراندن: تَردُّد، إهمال، تَواكُل
بِلیط: تَذكِرة دخول
بلیط سوراخ کن: مِجوَب
بلیط فروش: تَذكَرجي
بلیغ، بسیار خونریز: سَفّاك
بلیّه (طاقت): مُنَّة
بلیه، سختی: خَزِيَّة
بَم: صَوت خفيض
بمان: اَبق (فعل امر از ماندن)
بُمب: القُنبُلة، قذيفة الطائرة، بُمبَة
بمب (مین): لَغم
بُمب آتش‌زا: قُنبلة حارِقة
بُمب اتم: قُنبلة ذَرِّية
بُمباران: رَجم الطائرات للاهداف العسكرية، قَصف، إلقاء قَنابل
بُمباران هوایی: قَصف جَوي
بُمب افکن: الطائرة القاذفة، طائرة مُقاتِلة، قاذِفة قَنابل
بُمب خوشه‌ای: قُنبلة عُنقودية

بُمب ساعتی: قُنبلة زَمنية
بُمب گازدار سمی: قُنبلة غازات سامَّة
بُمب میکروبی: قُنبلة جُرثومية
بُمب ناپالم: قُنبلة نابالم
بُمب هسته‌ای: قُنبلة ذرِّية
بُمب هیدروژنی: قُنبلة هَيدروجينية
بُمبی: بُمباى
بِمُجرَّدِ، بمَحض: لم يَكَد، (بمجرد اینکه مرا دید شروع به عذرخواهي كرد: لم يكد يَراني حتى أخَذ يعتذِر)
بِمُرور ایّام: تدريجاً، مع مرور الايام، شيئاً فشيئاً
بِمنظور...: بهدف...
بِمولی بسته: متعلق بِشَعرَة (كناية عن ضعف الواسطه)
بِمولی بند هستن: أن يوشِك على، تَفاقُم الموقف
بِمُوجِبِ: على حسب، بسبب
بموجب آنکه: نظراً، حَسب، بِمُقتضى
بموقع: مُناسِب، مُلائِم
بُن: الاصل، الجذر، انتهاء الشيئ
بن آب: قاع الماء
بن آستین: عُبّ
بنا بَر...: بناءً على...
بنابراین: بناءً على هذا، بناءً عليه
بنابر درخواست: بِناءً على طَلَب
بنات النعش: مَجموعة نَجمية في الشَّمال و تُعرف بالدُّب الأكبير أيضاً
بنادر: مَوانِئ، مَرافِئ
بناف بستن: إتخام (تزغيط)
بناکردن: بِناء، بَدء، وَضع الأساس
بناگر: بَنّاء، مِعمار
بناگوش: شَحمة الأُذُن
بِنام: ما يختص باسم احد، ذو اسم مشهور (بنام خدا شروع می‌کنم: نبتدئ باسم الله)
بنان: بَنام
بُناور: عَميق
بنای... گذاشتن: أن يَشرع، يَبدأ
بَنّاء: البَنّاء، المعمار
بُن‌بَست: الزُّقاق المقفول، الامر عند ما يشكل حله و لا يوجد طريق للخروج منه
بن‌بَست: عُقدة، طريق مَسدود
بُنجک: قُطن مَحلوج
بُنجُل: البضاعَة الكاسِدَة، ما لايُرغَب فيه من البضاعة لِرداءَةٍ، بائِر، راكِد، مُرتَجَع (رجوع)
بُنچاق: الوَثيقة الأُصلية
بَند: الحَبل، السلسلة، الخيط، الغُلّ، المفصل، العقد، السَّد الذى يمنع عن جريان الماء
بَند: رِباط، حزام، بَند، حَبل، رَهن، عُقلة الإصبع أو القَدم، مِفصل، فِقرة، فِقرة من قانون، قُفل، سَد، عَهد، مَكر، حُزن، سِجن، رِزمة ورق، مَقبِض سكين، مُعطَّل
بند آب: مُسَنّاة
بَند آمدن: الإنقطاع عن الجريان (خون او بند آمد: انقطع جريان دمه)، إنغلاق، إعتكاف
بَند آوردن: قطع جريان الماء و نحوه من السوائل
بند آوردن: وقف التَّدفُّق، إيقاف
بَند از بند جدا کردن: تقطيع الاعضاء والمفاصل، التمثيل بالشخص، اِنفصال، اِنحلال
بَند انداختن: حفّ الوجه و اطراف الحاجبين و نتف

شعرها، أن يُعلق، يَنشر، تَزيُن
بند انداژان: تَجهيز العَروس لِلزّفاف
بند انگشت: عُقدةُ الإصبع، مَفصِل، مفصلة
بَندباز: اللاعب على الحبل، لاعِب أكروبات
بندبازی: نَط الحَبل، حَركات بَهلوانية
بند برگرفتن: فَك القُيود، تَحرُر
بند بستن: اقامة السَّد على النهر، بِناء السُّدود، رَبط الجِبال، إستدانة
بند بند کردن: فَصل، تَقطيع
بند تره: رُكلَة
بندتنبانی: كَلام فارغ، رَكيك، بِلا معنًى
بند جوراب: حَمالَةُ الجَورَب
بند جوراب زنانه: رَبطَةُ الساق
بند دست: زَند
بند دل: نِياط القَلب
بند دل پاره شدن: انقطاع رباط القلب (كناية عن شدة الخوف)
بَندر، بندرگاه: الميناء، المرسى، المَحَطه
بندرت: في القليل النّادِر
بندرگاه: فُرضَةُ بَحرِيَّة
بندری: ساحِلي
بند زدن: وصل الاواني الصينية (بند زن: صاحب هذه الحِرفة)، لِحام، وَصل، لَحّام، تَكاري
بند شدن: اِلتحام، اِلتصاق، تعلق، تحمل
بند شلوار: تِكّه السَراويل، حِمالَة، عِصام
بند کردن: لِحام، وَصل، رَبط، لَصق
بَندکِش: مَتكَ
بند کِشی: جَعل الجَص أو السمنت في الشقوق و الثقوب
بند کشید: خَزَم
بند کِشی دیوار: لِحامُ مَرقَد
بندکشی ساختمان: كُحلَة
بند کشی کردن: سَد الثُّغرات
بند کفش: رَباطُ الجزمَة، شَريطُ الحِذاء
بَندگی: العُبوديّة، الإطاعَة، الخِدمة
بندلی بک: فُتوّة، مُتطفّل
بند ناف: الحَبل السُّرّي
بُن دندان: اصل السن، اللّثة
بند نهادن: تَقييد
بند وبار: الأعراف، القُيود
الاِجتماعية
بند و بست: الاِتفاق بين جماعة للقيام بعمل، المُؤامرة، مُخطّط، تَواطؤ
بند و بست کردن: تَواطُؤ، رَسم مؤامرة أو خُطة
بند و سد آب: سِكر
بَنده: العبد، الاسير، المطيع، رَقيق، ضَمير المتكلّم
بَنده پروز: من يُراعي خدمه و اتباعه
بنده خدا: عبدالله
بنده شکم: عَبدُالبطن، النَهِم الاكول
بنده گریزنده: عَبدٌ مَلاّخ
بنده لئيم: زَوش
بندهنواز: المُلاطِف لخدمه و اتباعه
بنده نوازی کردن: حُنُوّ، عَطف
بَندی: الأسير (و قد يلحق ببعض الاسماء مثل، ماستبندی: صناعة اللبن الحامض، آببندی: سدالماء، نعل بندی: حرفة النعال)، سَجين، مُهرَزَق
بندیدن: حَبس، وَضع في الأغلال
بِنَرمی: بلطف، برفق (بِنَرمي

صحبت كن: تكلّم معه برفق)
بُنساله: شَيخ، مُسِن
بِنِشان: إجلس (الأمر از نشانیدن)
بُنشَن: الحُبُوب كالعدس و اللوبيا و الماش و الفُول
بنشين: إجلس (بنشين اينجا: إجلس هنا)
بنظر آمدن: أن يَبدو
بَنَفشه: البنفسج
بنفشه‌ئی: اللون البَنَفسجي
بنفشه فرنگی: بَنسِيَة، زَهرَةُ الثالُوث
بِنقد: فوراً، فِعلاً
بُنَک: مخزن بيع مختلف البضائع
بُنکدار: صاحب المخزن
بُنَک‌دار: تاجِر جُملة، مَخزَنجی، خازِن
بَنگ: بنج، الحشيشة، قِنب هندی
بِنگاله: البِنغال
بِنگان: فِنجان
بنگاه: المخزن، المؤسسة، مُجمَّع
بنگاه (مؤسسه): مُنشَأة
بنگاه يا انجمن نكوكاری: مَبَرَّة
بِنگر: أنظُر (فعل الأمر از نگريستن)

بَنگ كشيدن: تَدخين الحشيشة
بَنگ‌كشيدن: تَعاطی المخدِّرات
بَنگی: مُدمِن البَنج، مُتبلِّد، حَشّاش
بن لاد: أساس البِناء
بنمايندگی از طرف: نِيابةً عن
بَنَه: شجرةٌ ذات ورد احمر يتخذ للصبغ و يخرج منها صمغ يعرف بالسقِز و البطم
بُنَه: الاثاث، وسائل السفر، الاصل و الاساس، فُستق بَرّی، مَتاع، مُتعلِّقات
بُنه بَستن: الإعداد للسَّفر
بُنياد: الأساس، الأصل، جِذر، مُؤسسة، مَحتِد
بنيادگر: مِعمار
بُنياد نهادن: بناء الأساس، اقامة أسس المبنی، التأسيس، تَشييد، وَضع الأساس
بنيانكَن: جارِف، هَدّام، مُخرِّب
بنيانگذار: مُنشِئ، مُؤسِّس، بانٍ
بنيانگذاری: تَأسيس، إنشاء، بِناء، تَشييد
بنيچه: مُعدَّل الدَّخل الإجمالی
بنيچه بندی: تَحديد مُعدَّلات الدَّخل الإجمالی

بُو: الرائحة (بوی اين گل مانند بوی گل محمدی است: رائحة هذا الورد كرائحة الورد الأحمر)
بوئيدن: الإستشمام، شَم، تَشمّم
بواسطه: بِسبب، مِن جَرّاء
بواسير: ناصور
بواسيری: مَريض البَواسير
بوالهوس: مَهووس، شَديد الوَلَع، فَراشَة
بو برداشتن: أن يُتلف، يُفسد
بُو برداشتن، بُوگرفتن: عفونة الشيئ، فساد الشيئ و انتشار رائحة كريهة منه
بُو بردن: الشعور بشيئ عن طريق الاستشمام، الانتقال الی امر خفّی، إستشعار، حَدس، تخمين، الإدراك بالقَرائن
بو بلند شدن: تَصاعد الرّائحة، إنكشاف المستور
بُو بلند شدن، بو پيچيدن: انتشار الرائحة
بوبين: بُوبينة
بوُتَه: النبات الذی لاجذر له، الشجيرة، البوتقة، التی يتخذها الصائغ لإذابة الذَهَب و الفِضَة
بوته: شُجَيرَة

بُوتیمار: مالک الحزین، طائر معروف، البَلَشون

بــوُجار: مُـذَرِّی الحـبوب كالحنطة و نحوها، عامِل تَنقية الغِلال

بوجار لنجان: إستهزای، مَن ليس له مَبدأ ثابِت

بُـوجاری: تـذرية الحب و تنقيته من التراب و غيره، تَنقية الغَلّة

بو خوردن: شَم

بودالی: بُوذی

بُـو دادن: عـفونة الشيئ و انتشار رائحة كـريهة مـنه، قَلی، تَحميص، الحَديث بالمَجاز، تَورية

بُو داده: المُحَمَّص، المَقلِیّ

بو دار: له معنًی خَفی، مَجازی

بودباش: مَسكن، مَأوی

بود بود كردن: تَمسَح، تَأوّد

بُودَجه: الميزانية او المـوازنـة للحكومة

بُودن: الكون المطلق(برادرت دوسـتم بـود: كان اخوک صديقی)، فِعل الكَينونة فی الماضی

بُــودَنی: دائـمُ الوجــوُد، مايمكن وجوده

بُوَر: الاشقر، الشقراء، أحمر الوجـه، أشقر، شـاحِب، بيج(لون)

بُوران: الريـح العـاصفة التـی تحمل معها الثلج و البـرد او المطر، إعصار، عاصِفة

بــوُرانی: طـعام يـصنع مـن الاسـفناج او القـرع مـع اللبن الحامض

بورژوا: بُرجوازی

بورژوازی: البُرجوازية

بُورس: مـحل بيع و شـراء و الوثائق التجارية، بُورصة، مِـنحة دراسـية، بَـعثة، مُصفَق

بورس ارز: بُورصة العُملات

بورس تحصيلی: مِنحة دراسية

بورس سهام: بُـورصة الأوراق المالية

بُـور شـدن: الفَشـل، اصـابة الخجل واليأس، أن يَخجل، يَنفحم

بورنگ: رَيحان جبلی

بوروكراتی: بيروقراطی

بوروكراسی: البيروقراطية

بوره: البُورَق

بوری: بَياض البَشَرة

بــوُريا: الحـصير، البـارية أوالبورياء، حَصيرة

بُورياباف: حـائک البواری، الصانع الحصير

بُــوز: الحـصان الكـميت، السريع، الرَّجُل السريع الفـهم، جَـواد سَـريع، شَخص حادّ الذَّكاء

بوزكند: صُفَّة، أريكة

بوزه: بُوظة

بُـوزينه: القِـرد، شادی، قـد يطلق على مَـن يُشبه فـی اعـماله او شكـله القِـرد، نَسناس، اَبُوزنَّة

بوزينه بزرگ: سِعدان

بوژ: دُوّامة

بُوس: التقبيل، قَبَّل

بوستان: بُستان

بُــوس وكِــنار: التـقبيل و الاحتضان، عِناق

بُوسَه: القُبلَة،(ماچ) لَثم

بُــوسه چـين: المقبّل، من يقطتف القبله

بوسه دادن: تَقبيل

بُوسه دزد: مُسترق القُبلة

بوسه زدن: تَقبيل

بُوسه كردن، بوسيدن: التقبيل

بوسيد: قَبَّلَ، لَثَمَ

بوسيدن: تَقبيل

بوسيله: عَن طريق، مِن خلال

بوش: وُجود، ماهية

بوف: بُومة

بوفت: بُوفيه
بُوفه: المِقصَف، خزانة ادوات المائدة، البوفيّة
بوفه ساندويچ: مَقصَف
بوق (شيپور): قُبع
بوق حمّام: بُوق إعلان فَتح الحمّام بعد الفجر قديماً
بوق حمّام شدن: ذُيوع الأخبار، إفتضاح
بُوق زدن: النفخ في البوق
بوق سگ: في الصبّاح الباكر
بوق كسى را زدن: إنهيار، تداع، ضياع، إنهزام
بوقلَمون: الديك رومي، دِيباج رومي، حِرباء، شَخص هَوائي، مُتردِّد، دُجاج الحَبَش، دُجاج الهِند، دِندِيّ، فَرخَةُ رومي
بوقلمون صفت: الذي لايثبت على مبدأ واحد، مُتلوِّن، قُلَّب
بوقلمون نر: الديكُ رومي
بوق ماشين: نَفير العَربة
بوكردن: أن يَتشمم، يَستطلع
بُوكس: الملاكمة
بوكسبازي: مُلاكمة
بُوكسور: الملاكِم
بوكشيدن: الاستشمام من بعيد

بوگان: الرَّحم
بوگرفت: دَفِرَ
بوگرفتگي: زَنَخ
بوگرفتن: نتن الشيئ و فساده
بَول شتر: غَذْيٌ
بَول كرد: شَخَّ
بُولوار: السّاحَة أوِالشارع اللذان غرست الاشجار و الرياض على جوانبها، شارع عَريض، طَريق سَريع
بوليوي: بُوليفيا(دولة)
بُوم: الناحِية، القُطر، المنطقه، الأرض غير المحروثة و الامزروعة، الوطن، محل سُكنى الآباء و الأجداد، الجُغد طائر كريهة المنظر و تفائل بالسيّئ
بُومادران: نبات طبي، بِرَنجاسف، عُشب القَيصوم
بوماران: عُشب القَيصوم
بوم‌شناسي: عُلوم البيئة
بوم هن: زَلزال
بُومي: منسوب الىٰ بوم اى من اهل المحل، مَحلّيّ، وَطنيّ، بَلدي
بوميان آمريكا: إسكيمُو
بونه: غُصن، فَرع
بوي: فَغمَة

بُويا: ذو رائحة طيّبة، المُعطّر
بويا: عَطِر، حُلو الرّائحة
بويائي: حاسّة الشّم
بوي افواز: تَوابل، مُكيبات الرّائحة
بوي الرحمن گرفتن چانه: إحتضار
بوي بد: حُطاط، دَفَر، ذَميّ، سَنخَة، سَنَخَة، سَناخَة، صُنان
بوي بد زننده: زَخمَة
بوي حلوا: إحتضار، قُرب الموت
بوي خوش (عطر): فَغوَة
بوي خوش، عطريات: تَئَل
بويدان: مِبخرة
بوي زهم دادن: تَعفُّن، تَلَف، فَساد
بويژه: بِصورة خاصّة، لا سِيَّما
بوي سوز: كُبوَة
بوي شير: سَذاجة، جَهالة، صِغَر
بوي گرفتگي: فَساد، تَعفُّن
بوي نا: عَطَن
بويناك: مُتعفِّن
بُويندَة: مَن يشم الرائحة
بَه: الإستشمام
بَه: تجيئ للاستحسان والتعجب من شيئ و قد تتكرر بَه‌بَه،

عجباً، حَسن، جَيد
به: السفرجل
به: إلى، باء الجَر. لام الجَر
به آرامي: عَلىٰ هَونٍ
به آشكار: بِوُضُوح
بَها: الثمن، القيمة، السِعر، سِعر، ثَمن، قِيمة، سِيمَة، سُوام
بهائى: بَهائى، يَدين بالبَهائية
بهاج: مُبهج
به اجبار: بِالزُور، قَهراً
بَهادار، پربها: له قِيمة، الثمين، القيِّم، الغالى (يقال لِلدية، خون بها: ثمن الدم)
بَهادُر: الشُجاع، البَطَل، الجرئ، مُحارب، رَشيد
بهادُرى: الشُجاعَة، البطولة
بَهار: الربيع، اول فصول السَنَة، زهر النارنج
بهاربند: مَربط الدَواب، حَظيرة
بهار جوانى: اوائل الشباب، عُنفوان الشَباب، رَيعان الشَباب، بُنكُ المُسمَر
بهارستان: روضة الورد، البُستان الذى يشتمل على شجر البرتقال و النارنج و الليمون
بهارگاه: فَصل الرَبيع
بهارَه: مايغرس او يزرع فى فصل الربيع، رَبيعى، ما يَنبت أويكون أوانُه الربيع
بهارى: منسوب الى بهار كالمطر الوَسمىّ و السُحُب الربيعيّة (فيقال باران بهارى، ابر بهارى)
به اشتها آورد: فَتَحَ نَفسَهُ
به افتاد: فى صِحة جَيدة، مُعافَى، سَليم
بَهانَه: الاعتذار، الحجة، الحيلة، السبب الواهى لعدم القيام بعمل ما، ذَريعَة، حُجَّة، مُحاوَلَة
بها نهادن: تَقدير الثَمن، تَقييم
بَهانه تراش: مَن يختلق الاعذار الواهية لاىّ عمل يُعرَض عليه
بهانه تركى: إعتراض واهٍ، إلتماس الأعذار التَافهة
بَهانه جو، بَهانه گير: كثير الانتقاد لِأى شيئٍ يراه او يُعرَض عليه، من يبحث عن العذر لما يُكلَّف به من الاعمال
بهانه داشتن: إختلاق الأعذار، تَعلُّل
بهانه ساز: كَثير الأعذار، مُتعلِّل
بهانه كردن: إختلاق الأعذار، تَعلُّل
بَهانه گرفتن: الإنتقاد على عمل الغير بعلل واهية (بهانه گير: شخص منتقد)
بهاى قراردادى: القِيمة الاسمية
به باد دادن: الإتلاف، اضاعَة المال أوِ العُمر بلا جَدوى
به باغ فين رفتن: أن يَذهب إلى الفين الكاشان
به بال ديگر پريدن: الصُعود على أكتاف الغير
به... بردن: أن يُشبه، شبه
به بستر افتاد: تَهالك عَلَى الفِراش
به بستر خواب رفت: نَامَ
بهبود: سَليم، مُعافًى، فى صِحة جَيدة، سَلامة
بهبود، بهبودى: التحسن، الترقى،التدريجى،حصول الصحة
بهبودى يافتن: تَحسُّن حال المريض، تَماثل للشُفاء، نَقاهة
بَهبَه: بَرافُو
به بيكارى واداشت: سَخَّرَهُ
به پشت: إلىَ الوَراء
به پنچه گرفته: قَبض
بهت: حَيرة

بهت‌آلود: مَذهول، مُتحیر، مَدهوش
بهت‌آور: مُحیِّر، مُذهل
به تازگی، به طور تخمین: قَریباً
بهتان: سَبٌ
بهتان (سعایت): وَشی، وِشایة
به تجاهل زد: تَسافَهَ عَلَینا
بهتر (صاحب امتیاز): مُفَضَّل
بهتر: الاحسن، افضَل، الاجود (اسم تفضیل یجئ غالباً مع (از) - این جنس بهتر از آنست: هذا المتاع احسن من ذالک)
بهتَرَک: سَنة إضافیة کان الفُرس یُضیفونها کل ۱۲۰ سنة شمسیة
بهترین: الأَحسن، الافضل (صفت عالی مثل پسر شما بهترین دانش‌آموزانست: و لذلک احسن تلامذة الصف)
بهترین مس: قُبرُس
بهت‌زدن: تَحییر، إذهال
بُهت زدن، بُهتان زدن: البُهتان، الإفتراء، الإتّهام الکاذب
بُهتش زد: دَهش، بَهِت
به جان خودم: لَعُمری
بِهجَت: الفرح، الابتهاج، الجمال

به چاه فین انداختن: یُرسِله إلی الجَنَة
به حسابش رسیدگی کرد: ناقَدَهُ
به خاطر من: لِأَجل خاطری
به خواب شد: تَکَرسیَ
بِهداری: دائرة الصِحة (یقال: وزارت بهداری: وزارة الصِحة)، الحِفاظ علی الصِّحة
بِهداشت: الصحة، اجراء الامور الصحیَّة، المحافظة علی الصحة
بهداشت عمومی: مصلحة الصحة، ما یقام به للمحافظه علی صحة عامة الناس
بِهداشتن: الحِفاظ علی الصِّحة
بهداشتی: الصِحیّ (تخت بهداشتی دارم: عندی سریر صِحی)
بِهدانه: بَذرة السَّفرجل
به درد خور بود: نَفَعَ لِکَذا
به دست آوری: مَنال
به دل (ترسان): رِعدیدَة
به دل گرفت: اَخَذَ عَلی خاطِرِه
به دل گرفتن: تَأثّر
بِهدین: المذهب الزردشتی

بَهر: الحِصة، الحظ، النصیب، الربح، القِسمة، مِن أجل
بِهَر: لِکُلِّ (بِهَر کارگر صد تومان بده: اعط لِکُلِّ عامِلٍ مِأة توامین)
بَهرام: کَوکب المِرّیخ، الکَوکب الرّابع فی المجموعة الشمسیة
بَهرامشاه: الملک الثامن من ملوک السلجوقیة، تولی الحکومة سنة ۵۶۵ هجریه
بَهرام گور: بهرام جور، الملک الرابع عشر من ملوک الساسانیین تولیٰ فی ایران سنه ۴۲۰ الی ۴۴۰ میلادیه
بَهرام، و هَرام: کوکب المریخ
بِهَر تقدیر: علی ایّ تقدیر
بِهَر حال: علی ایّ حال، کیف کان
بِهرکدام: لِکل واحد
بَهرَمند، بَهره‌مند: المتمتّع من شیئ، المستفع، من یستوفی الربح من مال
بِهروُز: یوم سعید، یوم فرح و سرور، مُوَفَّق، ناجح
بَهرَه: الربح، الحِصة، الفائدة، القِسمة، ثمرة الشجر، سَهم، نَصیب، محصول

بهره: ذَنُوب
بهره (سود، ربا): فایِظ
بَهره بَر: المُتَمتِّع، المستفید
بهره برداری: استغلال الشیئ و استیفاء المنفعة منه، عائِد، تَشغیل، اِستثمار
بَهره برداشتن: أن یَحصل علی نصیبه، یُشارِک
بهره پول (ربح، سود): فَرَط
بَهره دار: مُفید
بَهره مَند: صاحِب حصة أو سهم من شیء، مُستفید، شَریک
بَهره وَر: مُفید
بهره ور، بَهره یاب: الرابِح، المُتمتِّع، السعید، المحظوظ
بهره و نصیب: جِزب
بِهزاد: النجیب، طیِّب الذات
به زانو افتاد: سَجَدَلِلّه
به زمین زد: اَسقَطَ
به زور، با فشار: جَبراً، بِالجَبر
بِهزیستی: صِحة، رَفاهیة
به سلامتی او نوشید: شَرِبَ سِرّ
به سلامتی شما: فی سِرِّکُم
بِهشت: جَنة، فِردَوس، دارالسلام
بِهشت آسا: رَوضة، ما یشبه الجَنة
بِهشتی: من اهل الجَنَّة، سعید
بِهشتی خو: مَلاتکی، علی خُلق رفیع
بِهشتی خوی: ذو سجایا حسنه، فاضل الاخلاق
بِهشتی رو: بَهِی الطَّلعة
بِهشتی روی: الجمیل، حسن الصورة
به شک انداخت، بدگمان شد: خامَرَ
به شگفت آمد: دُهِشَ
به طیب خاطر: اِختیاراً
به قهقرا برگشت: نَکَصَ
به کسی رفتن: أن یُشبه
بِه گزین: من ینتقی الاحسن، الصرّاف النقاد
به گل افتاد: وَحِلَ
به کُه کشیدن: تَحقیر، إهانة، إذلال
بِهِل: دَع، اُترک، فی اصطلاح العامة تصفیة الحساب و عدم بقاء شیئ فی ذِمَةٍ، دَعک من!
بِهل شدن: تَسویة الحساب
بِهل کردن: أن یَترک شخصاً لحاله
بِهل و بِشو: سَهل المعشر، سَمح
بهله: قُفّاز من الجِلد، حافِظة أوراق و نقود
بِهَم: معاً
بهم آمدن: حصول الاتصال بین شیئین
بِهَم آمدن: تَجمُّع، تَناسُب
بِهَم آمیختن: (بهم آمیخته: الممزوج) خِلاط، مِزاج
بهمان: عِلان
بِهَم برآمدن: ضِیق الصدر، الانزعاج، الضجر، الغضب
بهم پیوست: قَطَبَ
بِهَم پیوستن: الإتصال، الاتحاد بین شیئین، اِلتحام، تَواصُل
بِهَم خوردگی: اِختلال، تَفکُّک، حَلِ کِیان، تَصفیة
بِهَم خوردَن: فسخ المعاملة، نقض العهد، التصادم بین شیئین، اِصطدام، اِنفصال، حَلُّ کِیان، تَصفیة شرکة
بِهَم خوردن دل: غَثَیان، اِستیاء شدید
بهمدان: عِلان
بِهَم رساندن: اِمتلاک، تَقریب، تَقارُب، لَمُّ الشَّمل
بِهَم رسانیدن: الایصال بین شیئین او شخصین، الحصول علی شیئ من المال
بِهم زدن: النقض، الفسخ،

الافساد، الوشاية بين صديقين، الخلط و المزج (چرا اینکار را بهم زدی: لِمَ أفسدت هذا العمل ـ چای را با قاشق بهم بزن: اخلط الشای بالملعقة)، مَنع، قَلب، قَطع الصِّلة، خِصام
بهم زدن تخم: دَوف
به مسئولیت او: عَلىٰ عُهدَتِهِ
بهم فشرد: لَزَّ
بَهمَن: الشَّهر الحادی عشر من السنة الشمسية الإيرانية، إنهيار جَليدی
به میخ کشید: خَوزَق
به نام خواند: نَبَّهَ بإسمِهِ
بهنجار: بِصورة مُناسِبة
بهنگام: فی حِينه، فی أوانه
بهوای...: أملاً... من أجل خاطِر...
بهوس افتادن: تَعَلُّق، مَيل شديد، هَوَس، وَلَع
بهوش آمدن: حصول الافاقة مِن الاغماء و السُّكر و نحو ذلک (برادرت کی بهوش آمد: متیٰ افاق اخوکَ)، أن يُفيق، يَعود إلى الوَعی
بهوش آوردن: السبب فی افاقة المغمِیّ عليه من اغمائه
بهوش آوردن: أن يُعيد إلى الوَعی
به وفور: بِغَزازِهِ
به همین زودی: عَمَّا
بهی: الصِحة و الشِّفا، تَحَسُّن الحال، سفر جلة واحده، سَلامة
به یاد آوردن: تَذكير
بهیار: رتبه فی معاهد الطب، مُمَرِّض، مُمَرِّضة
بهیچ: بِلا شيئ، من غير ثمن
بهیچ وَجه: اصلاً، ابداً (بهیچوجه من نخواهم آمد: سوفَ لا اجیء أنا اصلاً)، إطلاقاً، أبداً
بهین: الأفضل
بهین، بهینَة: الأحسن، المنتقی، المختار
بهی یافتن: شِفاء، إسترداد الصِّحة
بی: بِلا، بدون، بغير، تجیُٔ لِلنفی فی الاسماء مثل (با بیپولی نمی‌شود زندگی کرد: لا يمكن الحياة بغير نقود)
بی‌آب: بِلا ماء، بِلا رونق، بغير طراوة (این پرتقال بی‌آب است: هذهِ البرتقال غير طريّة أولیس فيها ماءُ)
بی‌آبرو: عديم الشرف، مهتوک بلا اعتبار، بلا كرامة
بی‌آب و تاب: بلا مقدمات مع بساطة، بلاتظاهر
بی آب و تاب: بَسيطٌ، بِلا تَكلُّف، واضح
بی‌آب و علف: القفر، الارض التی لانبات فيها و لاماء
بی‌آبی: الجفاف، عدم الماء، عدم الطراوة (إمسال گرفتار بی آبی شدیم: إبتلينا هذه السَنة بعدم الماء ای عدم نزول الامطار)
بی‌آرامی: الاضطراب، عدم الهدوء، القلق، ذَلَق، شَخس
بی‌آرامی (ناشکیبائی): فَراغَة
بی‌آزار: غير مؤذٍ، مالا ضرر فيه، مُسالِم
بی‌آزرم، بی شرم: وَقِح، لا حياء عنده
بی‌آشنا: بلا رفيق، بلا مونس، غريب
بی‌آلایش: سَليمُ النِيَّة
بیا: تَعال (الامر از آمدن)
بیائید: هاؤُمُ
بیابان: الصحراء، البادية، البَرّ، تِيه، مُرمِعَة، هَومات، هَومَة
بیاباتگرد: بَدَوِیّ

بیابان‌گرد، بیابانی: ساکن البادیة، البدوی، الرَّحالة فی الصحراء، بَداوة
بیابان هموار تابان: إملید، صَحراوی، بَرّی
بیا، بیاور: هَلُمَّ
بیات: الطعام البائت، الخبز البارد، غیر طازج، غبیّب
بی‌اثر: ما لا اثر فیه، ما لا فائدة فیه
بی‌اثر کردن: نَقَضَ
بی احتیاط: جَری‌ء
بی اختیار: لا إرادیا، إضطراریا، ذاتی
بیاد: یَقِظ، واعٍ
بیاد آوردن: تَذکیر
بی‌ادب: غیر مهذَّب، وقح، بلا ادب
بی‌ادب (خشن): فَظّ
بی ادبی: وَقاحة
بیاد دادن: إتلاف، تَبدید
بی‌ارزش: ما لا قیمة له، ما لا قدر له
بی‌اساس: مالا اصل له، مالا حقیقة له، کِذب، سَخیف
بی إشفاق: بلا رحمة، قاسٍ
بی‌اصل: بلا حسب ولا نسب، ابن جاریة
بیاض: کِتاب أدعیة، مُفکِّرة

بیاطن گذشتن: أن یَدعو علی شخص بالشر
بی‌اعتنائی: غَفَل
بی إلتِفات: عدیم التفقُّد، قلیل التوجّه، لا مودّة عنده
بی إلتِفاتی: عدم العنایة، قلة التوجه
بی‌امان: بلا رحمة، من لا یُؤمن منه
بیانات: تَصریحات
بی‌اندازه: غیر محدود، غیر معدود، کثیر، بلا حدّ، وَفیر
بی‌اندام: غیر متناسب الاعضاء، سَیّئ التركیب
بی‌اندیشه: بلافکر، بلاتأمل
بی‌انصاف: عدیم الانصاف، ظالم
بی‌انضباط: غیر منظم فی اموره
بی‌انضباطی: عدم اجراء الاوامر کما یلزم، إضاعة الوقت، عدیم التقیّد بالقول و الوعد
بیان کردن: أن یَشرح، یُذکِّر، یُنیر
بیانیه: بَیان
بی اوار: عَمل، شُغل
بیا و برو: أبهة، تَجمُّل، ثَراء

بیاورید: هاتُوا
بی‌اهمیّت: مالا أهمیة له
بی‌ایمان: من لا ایمان عنده، المُلحد
بی‌ایمان (کافر): عِلج
بی‌باک: المتهوِّر، الشجاع غیر مُبالٍ، خَریم
بی‌باک (شجاع): قَویُّ القَلب
بی‌باک، بی‌پروا: مُستَمیت
بی‌باکی: التهوُّر، عدم الخوف، الشجاعة، جُرأة، تهوُّر، دِعَن، مَاسِیّ، مَسأ
بی بال و پر: مقصوص الجناح، العاجز
بی بانی: بِلا صاحِب، وَحید
بی بخار: تَنبل تافِه، لا رَجاء منه
بی بَدَل: مالا نظیر له
بی برگ: فَقیر
بی بُرّ و برگرد: بلا جِدال، بَدهیّ، مُسلَّم به، مَحسوم، قَطعیّ
بی بِضاعت: الفقیر، لیس عنده رأس مال
بی بند و بار: السفیه، من لا یتقیَّد بقولٍ أو وَعد، مُستهتِر، طَلیق، مُتحرِّر، لا یُبالی
بی بند و باری: إستهتار

بی بهره: بلافائدة، مالا ربح فیه

بی بی: سَیدة، أمّ، جَدَّة

بی پا: واهٍ، مُنهار، محطَّم

بی پایان: بلانهایة، مالایتناهی، فائق الحَدّ

بی پایه: بلا اساسٍ، بلا قائمةٍ

بی پرده: مَکشوف، عَلَنی، ظاهِر، عَلَناً

بی پرده سخن گفتن: الکَلام علی المَکشوف

بی پُرس و واپُرس: بدون شَک، بَدِهِیّ، مُسلَّم به، مَحسوم، قَطعِیّ

بی پروا: غیر مبالٍ، من لایخاف، جَریء، لا یَهاب

بی پروائی: تَهَوُّر

بی پروائی کردن: أن یُغامِر، یُجازِف

بی پَر و پا: واهٍ، مُنهار، مُحطَّم

بی پناه: لا ملجأ له، غریب، شَرید، مُتشرِّد

بی پول: الفقیر، من لانقود عنده

بی پیر: صَعب المِراس، مُتهوِّر، عَدیم التَّربیة

بی پیرایه: مُباشِر، غیر مُنمَّق

بی تا: أوحد، لا مَثیل له

بی تاب: قلیل الصبر، الضجر

بی تاب: عاجِز، مُتسرِّع، ضَعیف

بی تابی: الجزع، الضجر، الاضطراب، القلق، قلة الصبر

بیت التخلیه: خَلوة، حَمّام

بیت الحزن: بَیت الأحزان

بیت اللحم: بَیت لَحم

بیت المال: خِزانة الدَّولة

بیت المقدس: المَسجِد الأقصی

بی تجربه: غیر مجرَّب، مبتدئ

بی تدبیر: خَرِمَة

بی تربیت: غیر مؤدَّب، غیر مُهذَّب

بی تفاوت: مُهمِل، لا مُبالٍ

بی تفاوتی: إهمال، لا مُبالاة

بی تقصیر: غیر مُقصِّر، لا ذنب له

بیتوته: بَیات

بی تُوتِه کردن: إمضاء اللیل فی محل

بی تُوجُّه: بلا اعتناء، غافل

بی تُوشِه: بلامکان، فی غیر محله، غیر صحیح، بلا فائدة

بی ثبات (ناپایدار): زائل

بی جا: غَیر مُناسِب، فی غیر مَحله، غَیر ملائِم، فی غیر مکانه، شَرید

بیجا کردن: الحَدیث غیر المُناسِب، التَّصرُّف غیر المُناسِب

بی جان: بلا روُح، ضعیف، عاجز، من غیر حیاة

بیجَک: سَنَد، صَک، إیصال، حَوالة، وَثیقة

بی جهت: بلاسبب، بدون باعث، بِلا دلیل

بیج: لَقیط

بیچارگی: المسکنة، العجز، الفقر، ضَعف، ضَبر

بیچاره: المسکین، العاجز، من لاعلاج له، لا حَول له

بیچاره کردن: أن یُقلِق

بی چشم و رو: وَقح، مُتبجِّح، جاحِد

بی چون: بلانظیر، مالا شبیه له

بی چون و چرا: مِن غیر سؤال و جواب، بلا مُباحثة، بلا جِدال، بِدون شَک، بَدهیّ، مُسلَّم به، مَحسوم، قَطعیّ، بلا شرط

بی چیز: المحتاج، بلاشیئ، الفقیر، مُعدِم

بی چیزی: فاقَة، فَقر، عَوَز، دَوقَعَة
بی حاصل: بلانتیجه، بلافائده، عَقیم، غَیر مُجدٍ
بی حال: العلیل، الضعیف، المریض، الکسلان
بیحال: مُتعَب، مُتکدِّر
بی حال (بی روح): فاتِرُ الهِمَة
بی حالی فطری: القُصُور الذاتی
بی حجاب: بلاساتر، سافرة
بی حجابی: السُّفور
بی حرف: بدون کلام، بلاشک
بی حِس: بلا عاطفة، عدیم الشعور، الجاهل
بی حس: مُتبلِّد
بی حساب: بِلا حَد، مُلفَّق، بِلا جَدوی
بی حس،بی شعور: فاقِدُالشُعُور
بی حِس شد، بی صدا شد: نام الرَّجُل
بی حسی، بیهوشی: خَدَر
بی حقوق: جاحِد، مَجّانی
بی حقیقت: منافق، غیر وفی، الخائن، الکذّاب
بی حَمیَّت: بلا عصبیَّة، عدیم الحمیَّة
بی حَواس: المذعور، مشتت الفکر
بی حواس: مُضطرِب
بی حوصلگی: مَلل، نَفاد الصَّبر
بی حَوصله: الضَجِر، ذوالسآمة، العجول فی اموره، مَلول، لا یَصبِر
بی حیا: لا حیاء عنده، وقح
بی حیا (گستاخ): صِدغ
بی حیا (خودپسند): عَة
بیخ: الجذر، الاصل، الاساس، عُمق
بی خاصیَّت: هَباء
بی خانمان: مَن خربت داره، اللاجی، المبعد عن وطنه و مأواه، مَن تلف جمیع ما عنده لحادث، شَرید، بِلا مَأوی
بی خانمان، بیکاره: مُتشَرِّد
بی خبر: الغافل، الجاهل، غیر مطلع، غَفلان
بیختَن: الغربله، النَّخل
بیخ دُبر، باسَن: عُوَّة
بیخ دندان: ثاهَة
بی خرج: بلامصرف، بلاثمن
بی خِرَد: بلاعقل، الاحمق، الجاهل
بی خِرَد: مَخبول
بی خرد شد: اِهتَلَس
بیخ زبان: عَقَدَة
بی خَطَر: بلاخوف، مالا خطر فیه
بیخکَن: بلاخوف، مالا خطر فیه، ما یُقلَع به الجذر، ما یقلَع الشیئ من اصله
بیخ کندن: اِقتلاع، اِجتثاث، اِستئصال
بیخ گوشی گفت: هَمِسَ فی اُذُنِه
بی خواب: مَن اصیب بالأَرق، الیقظ، مُؤرَّق، لا ینام
بی خواب (کم خواب): مُسَهَّد
بی خوابی: الأرق، عدم النوم
بی خوابی کشیدن: مقاساة الأرق (چند شب است که بی خوابی می‌کشم: لی بِضع لیالٍ اُقاسی الأرق)
بی خود: بلااختیار، مُغمی علیه، بلاسبب، عبث (اینکار را بی خود کردی: عملتَ هذا العمل عبَثاً)، فی حالة غیر طبیعیة، مجذوب، تافِه، بِلا أثر
بیخود، دیوانه: مَجذوب
بی خود شدن: فُقدان الوَعی، اِغماء
بی خویش، بی خویشتن: بِلا اراده، مُولَّه، بلااختیار

بی خیال: الغافل، بلافکر، سَهواً
بی خیال (ندانسته): بِغَیر قَصدٍ
بید: شجر الصفصاف، العُثَّة تأكل الصوف و الخشب
بید (حیوان): عُثّ
بیداد، بیدادگری: الظلم، الاعتداء، العُدوان
بیدادگر: المعتدی، الظالم
بیدار: الیَقِظ، الغافل، المُتنَبِّه
بیدار (هشیار): مُتنَبِّه
بیدارباش: کُن یَقِظاً، استیقظ، لاتکن غافلاً
بیدار (عاقل) بالغ کامل: راشِد
بیدار بخت: یقظُ الحَظ، السعید
بیدار بودن: عدم النوم، السُهر الأَرق
بیدارخوابی: أَرَق
بیدار دل: المُتنَبِّه، غیر غافل، المُتَیقِّظ
بیدار شد: صَحَا
بیدار شدن: الإفاقة من النوم
بیدار شدن: اِستیقاظ
بیدار کردن: الایقاظ من النوم، الفات الشخص إلیٰ ما کان غافلاً عنه، تَنبیه
بیدار ماندن: اَلبقا یقظاناً طول اللیل
بیدار ماندن: أن یَسهر، یأرَق
بیداری: یَقَظة، اِنتباه، وَعی، سُهار، سَهّار، صَحو
بیداری کشید: اِکتَحَلَ السُّهادَ
بید انجیر: الخروع (کوچک)
بی دانش: بغیر علم، الجاهل
بی دانه: بلانواة (انجیر بی دانه: تین بغیر نواة)
بیدخت: کوکب الزُهرة
بید خِشت: نوع من الصمغ یتجمع علی شجرالصفصاف
بی دَخل: بلادخل، لیس عنده ما یکتسب به
بید خوردن: تَلَف، فَساد
بید خورده، بید زده: ما اکلته العُثّة من الصوف و الخشب
بیدر: کُومة، شَونة
بی درد: مُستهتر، لامُبالٍ
بیدرمان: بلا علاج، مرض عَضَال، ما لا عِلاج له
بی درنگ: بلا توقُّف، من غیر لبث، فوراً (رفت لکن
بی‌درنگ برگشت: ذهب و لکن لم یلبث ان رجع)، بلا تَردُّد
بی‌دریغ: من غیر ندم، بلا بخل، بلاتأسف، لا جِدال فیه، یَقینی
بی دریغ کردن: أن یُوافق
بید زدن: إتلاف، إفساد
بیدستر: کلب الماء، قُندُس، سَمُّور
بی دست و پا: المسکین، الضعیف، عاجز من الاحتیال
بی دفاع: بِلا دفع، بدون الجُنَّة
بی دل: بلاقلب، ضَیِّق الصدر، العاشق، جبان، مُولَّه، مُتَیَّم
بی دلی: ضعف القلب، الجُبن، تَیم، وَلَه
بی دماغ: المهموم، الضَّجِر، الجازع، بارِد، فی ضِیق، مُغتَم، ضِیق الخُلق
بی دماغی: بُرود، مَلل، ضِیق، غَم، ضیق الخُلق
بید مال: صَقل
بید مجنون: اُمُّ الشُعُور
بید مِشک: عرق طیِّبَة الرائحة لإنتعاش القلب، رَنف، بَهرامَج
بی‌دنباله: آزعَر
بی دَوام: مالا دوام له ـ سریع الزوال
بی‌ دَولتی: فَوضی
بی دین: ملحد، بلادینٍ، حُرُّ العقیدة، الباطل

بیر: زَوبعة
بیران کردن: أن یُخرِّب، تَخریب
بیراه: الضّال، عدیم الانصاف، من یخرج عَن الاعتدال، قاسٍ، ظالِم
بیراهه: الطریق المُعَوَّج، الطریق المنحرف عن الجادة، طَریق وَعر
بیراهه رفت (منحرف شد): شَطَحَ
بی راهی: اِنحراف، ضَلال
بی ربط: غیر مربوط، الکلام الفارغ لا ربط له (حرف شما بی ربط بود: کان کلامک فارغاً لاربط له بالموضوع)
بی رَحم: القاسی، الظالم
بی رحمی: قَسوة، ظُلم، رجس
بی رحمی (سختدلی): قَساوَةُ القَلب
بیرَق: العَلَم، الرأیَة
بیرَقدار: حامل العَلَم، حامِل الرّایة
بی رگ: بلاغیرة، لا حمیّة عنده، مُستهتر، فاقِد الحِس
بی رنگ: بلالون
بی رُو: لا یَستحی، وَقِح

بی روح: خَوّار
بیرون: القِسم الظاهر من الشیئ، خارِج، ظاهِریّ، بَرّ
بیرون آمدن: الخروج (کی از منزل بیرون می آئی: متیَ تخرج من الدار)
بیرون آوردن: الإخراج، الاظهار
بیرون افتادن: الوقوع خارجا، بُروُز ما خفی مِن السِرّ
بیرون افتادن: ظُهور، تکشُّف
بیرون رفتن: الخروج (امروز کی بیرون رفتی: مَتیَ خرجتَ الیوم)
بیرون فرستادن: إبعاد، طَرد الارسال اِلیٰ خارج، التبعید
بیرون کردن: الإخراج، الطَّرد (چرا خدمه ات را بیرون کردی: لِمَ خرجتَ الخادِمَة؟) إبعاد، طَرد
بیرونی: القِسم الخارجی من کل شیء (اندرونی: القسم الداخلی) غَریب، حُجرة المضیفة
بی ریا: بلارِیاء، مخلصا
بی ریا: خالِصُ الطَوِیَّة
بی ریخت: سَیِّئُ الشکل، ردیء الهیئة، قبیح

الصّورة، دَمیم
بی ریش: من لاشَعر فی وجهه، بلالحیة، الأَمرَد، مُخَنَّث
بیزار: المُتبرِّم، الجازِع، المُتضایِق
بیزار شد از آن: نَکِفَ مِنهُ
بیزارشدن، بیزاری: التَّبرُّم التَّضایق، الجزع الاِشمئزاز
بیزار گردید: اِنتَهَمَ
بیزاری: نُفور، اِشمئزاز
بی زاری، بی میلی: تکَرُّه
بیزانس: بیزنطة، الدّولة البیزنطیة
بیزانسی: بیزنطی
بی زَحمَت: بلازحمة، بلاکُلفَةٍ، سَهل، یَسیر، دَخیلَکَ
بی زحمتی: سُهولة، یُسر
بی زنی: العُزوُبة، البقاء بالزوجة
بی زوال: خالِد، أبدیّ
بی سابقه: ابتکاریّ، لم یوجد نظیره فیما سبق، لم یُؤخَذ عن احدٍ، بِلا سابِقة، غَیرُ مَسبُوق، لَم یُسمَع بِهِ
بی سامان: غیر منظَّم، اللاجیء، الغریب، من لادار و لاوطن له، أشعث، غَیر مُنظَّم
بی سامانی: الغُربَة، القَلق، الاضطراب، التشرید عن البلاد

بی سَبَب: بلاعلة، بغیر دلیل، بدون سببٍ

بی سپاس: غیر شاکر، غیروفیّ

بیست: العِشرین، عِشرون (بایست: قِف، فعل امر از ایستادن)

بیستاخ: الوَقِح، غیر مؤدَب (گستاخ)

بیست فرانک طلا: بَیتو

بیستم: العِشرون

بیستمین: العِشرون

بیستون: بلاعماد، بلاقائمة (جبل معروف بقرب کرمانشاه)، بِلا عَمد

بی سخن: بلاکلام، بلاشکٍ

بی سَر: بلارأسٍ، بِلا أساس

بی سر و پا: سافل، لاشأن له، غیرمعروف‌النسب، دنیء، خَسیس، تافِه

بی سر و پالی: دَناءة، خِسّة، تَفاهة

بی سر و ته: بِلا مَعْنی

بی سر و سامان: غیر مُنظَّم، الغریب، الفقیر، اللاّجی، فی حالة فَوضی

بی سر و صدا: هادیء، ساکت، غیر مُؤذٍ

بی سر و صدا: فی صَمت، بلا ضَجیج

بیسکویت نان. بَسکوَت

بی سلیقه: بلا ذوقٍ، فاقِد الذَّوق، جِلف

بی سواد: اُمِیّ، لایَحسِن القرائة و الکِتابة، جاهل، غیر مُثقَّف (ضد با سواد: مُثقَّف فاضل، من یقرأ و یکتب)

بی سوادی: اُمّیة، جَهل

بی سود: غیر مُجدٍ، عَقیم

بی سیرَت: سَیِّیء السیرة، فاسق، مُفتضَح

بی سیرتی: الفسق و الفجور، الافتضاح، تَحلّل

بی سیم: اللاسِلکی

بیش: کثیر، متعدِّد، زائد

بیش از پیش: أکثرمن ذی‌قبل

بی شبهه: بِدون شَک، أکید

بیشتر: الاکثر، الازید (اسم تفضیل، بیشتر مردم آسایش ندارند: اکثر الناس غیر مستریحین)

بیشتری: أغلَبیة

بیشترین: الاکثر (اسم التفضیل و یقال له: صفت عالی)

بیشترینه: الجُزء الأکبر، غالِبیة

بی‌شرف: عدیم‌الشرف، سافل

بی‌شَرم: لاحَیاء عنده

بی‌شرمی: عدم الحیاء، الوقاحة

بی‌شُعور: جاهل، ضعیف الإدراک، احمق، لایفهم

بیشمار: بلا حساب، مالاً یُحصیٰ، لاحَصر له، یَفوقُ الحَصر

بیشمار، بی‌اندازه، بی‌پایان، بیکران: غیر مَحدود

بیش و کَم: تقریباً، من حیث الزیادة و النقصان

بی‌شوهر: المرأة التی لازوج عندها

بیشَه: الغابَة، الاجَمَة، دَغَل، دِیسَة

بیشه‌زار: الغابات الکثیفه، الاجمة ذات المستنقعات

بیشه‌ها، بوریا: غاب

بیشی: الإضافة، الکِثرة

بیشی گرفتن: السَّبق، التقدُّم

بی‌صَبری: القلق، الاضطراب، الجزع

بی‌صدا: بلاصوت، هادیء، ساکت

بی صدائی: صَمت، هُدوء، سُکون

بی صفت: جاحِد

بی صفتی: جُحود

بیضه: رَفن

بیضه بند: حِزام الفَتق

بیضی: بیضوی
بی‌طاقت: عاجز، قلیل الصبر، لاطاقة له
بی‌طالع: الشقی، سیئ الحظ
بی‌طرف: المحاید، غیر المتحیّز لاحد، علی الحیاد (این کشور در جنگ بین‌الملل بی‌طرف بود: کانت هذه المملکة فی الحرب العالمیّة علی الحیاد)، غیر منحاز
بی طرفانه: بِلا انحیاز، مَوضوعیا
بی‌طرفدار: من لا حامی له، لیس عنده من یتحیّزله
بی‌طرفی: عدم التحیُّز، الحیاد، عدم الإنحیاز، مَوضوعیة
بی‌طرفی‌مثبت: الحیادالایجابی
بی‌طعم: ما لاطعم فیه، غیر شهیّ
بیع: حَمَل، شاة
بیعار: من لا یأنف من ایّ عمل قبیح، السفیه
بیعانه: العربون، خالِصُ الأُجرَة
بی عدالتی: ظُلم، إجحاف
بی‌عدالتی، بی‌انصافی: عَول، عَیل
بی‌غرضکی: عدم القدرة علی تدبیر ای أمرٍ، العجز عن القیام بعمل مفید
بی عرضه: تَنبل، تافِه
بی‌عُرضه، بیعُرزَه: (صاحب الصفة ما قبل)
بی عفّتی: عدم العفَّة
بی‌عقل: مَزُوف
بی‌عقلی: خَبل و خَبَل
بی‌عقلی (گمراهی): عَتَاهَة
بی‌علاقگی: قِلة الرَّغبة و المیل فی شیئ او عمل، عدم حصول العلاقةوالإرتباط، فُتُور الهِمّة
بی‌علاقه: من لاعلاقة له، قلیل المیل و الرغبة (به کارتان بی‌علاقه هستید: انت لیْن الرغبة فی عملک)، لا یُبالي، مُتحرّر، لا شأن له بالشیء
بی‌علّت: بدون سبب، بلاسبب
بیعنامه: مُبایَعة، صَکّ بیع
بی‌عَیب: ما لا عیب فیه، الکامل لانقص فیه، سَلیم، سَلامَة
بیغاره: التأنیب (سرزنش)
بی‌غَرَض: من لاغرض و لاتحیُّز له فی امر، لم یعمل عن قصد و سوءنیِّة، صافی النِّیة، غیر مُغرِض، مَوضوعی
بی غرضانه: مَوضوعیا
بی‌غِش: ما لاغش فیه، صحیح و خالص، من لا تزویر و لانفاق عنده، الصادق فی مودتِه، نَقیّ
بیغوری: إستهتار، لا مُبالاة
بیغوله: زاویة فی الدار او فی جبلٍ، خَرِب، کَهف، فَجوة
بی فایِدَه: ما لافائدة فیه
بی‌فرجام: سیئُ العاقبة ـ لم ینتهِ العمل الی نتیجة مطلوبة
بی‌فرزند: بلاولد
بی‌فروغ: بلانتیجه، غیرنام
بی‌فرهنگ: الجاهل، ضعیف العقل، غیر المُثقَّف
بی‌فکر، بی‌باک، بی‌پروا: اَوهَج
بی قابلیّت: غیر مُؤهَّل، غیر کُفء
بی قاعده: غیر مُتعارَف علیه، لا أساس له
بی‌قدر: لا قدر له، بلاشرف ـ الحقیر
بی‌قرار: غیر الثابت، بلاصبر ـ المضطرب، القَلِق
بیقراری: عدم الاستقرار، عدم الثبات، الاضطراب، الجزع
بی‌قراری (ناراحتی): مَلال

بی قرینه: بِلا دلیل
بی قواره: غیر مُتناسِب، غیر لائِق
بی قیاس: کثیر، لایُقدَّر لکثرته
بی قید: لا یتقیَّد بقول او وعد، من لایُبالی بما یقال فیه و کیف ماشاء، غیر مُبال
بی قیمت: لاقیمة له، من غیر ثمن الثمین، لا یُقدَّر بثمن
بی کار: عاطِل
بی کار (خالی): فاضٍ
بـیکار، بـیکاره: بـلاعمل، مُتعطِّل، بـلاوظیفة، لیس عنده شغل، عاطل
بیکار ماند: تَعطَّلَ
بی کاره: عاطِل
بـیکاری: التَـعطُّل العُـطله، البطالَة، البقاء بلاعمل و لا وظـیفة (چـقدر بـیکاری را دوست داری: ما اکثر ما تُحب التعطُّل)
بی کام: المحروم،الیائس(ناکام)
بیک بار: دفعةً واحدة، فُجاءَةً
بی کـتاب: صَـعب المِـراس، مُتهوِّر، مُستهتر
بیک تیر دو نشانه زدن: إصابة الهَدفین بسهم واحد
بیک چشم نگاه کردن: مُساواة، عَدم التَّمییز

بـیک دست دو هـندوانـه برداشتن: حـمل بِـطِّیخین بـید واحـدة (کـنایة عن محاولة الإنسان للقیام بعملین لایستطیع ان یجمع بینهما)
بـی کـران: غـیر مَـحدود، لا مُتَناهٍ، لا نِهایة له
بیکران، بی‌قیاس: فائِق‌الحصَر
بیکران، بیکرانه: غیر محدود، بلانهایة،لامِتناهٍ
بی کَردار: لا یُعتمد عـلیه، لا یوثَق به
بی کَرداری: جُحود
بی کس: الغریب، المسکین، بلا أهل، بلا سَنَد
بی کفش: الحافي، بـلاحذاء، حافي القَدمین
بیک کُرشمه دوکـار کـردن: ضَرب عصفورین بحجر
بی کم و کاست: من غیر زیادةٍ و نقصان، کامل، بلاعیب
بی کیش: مُلحِد
بیگ: سَید(لقب)
بیگار: عامِل السُّخرة
بـیگاری: العـمل بـلا أجـرَة، السُّخرة، العَمل بلا مُقابِل، عَونَة
بـیگانگی: الغُـربَة، الأجـنَبیَّة، عدم الارتباط باحد

بـیگانه: الأَجنَبی، الغـریب، جُنُب، خارجی
بیگانه (خارجی): زَنیم
بیگانه پرست: من یقدِّم صالح الاجـنبی عـلی صـالح بلادة، عمیل الاجانب
بیگانه پرست: خائِن لوطنه
بیگاه: ما کان فی غیر وقته، بغیر موقعة، الوقت المتأخِر، وقت العَشـاء، فـی غـیر أوانـه، فـی الوقت غـیر المناسب
بی گُدار باب زدن: عَدم الإحتیاط، تَهوُّر، اِستهتار
بی گزند: ما لاضـرر و لا اذیً فیه، ما لاعیب فیه
بیگلر: أمیر، زَعیم، رَئیس
بیگم: سَیدة(لقب)
بـی گمان: بـدون شک، بـلا ریب، بِالتَّأکید
بیگناه: من لاذنب له، البریء
بیگناهی: عدم الذنب، البرائة (بیگناهی من در دادگاه ثابت شد: ثبت في المحکمة براءتي)
بـیل: المِسـحاة، المِـجرفة، فأس، مِـحارث، کُـرَیک، مِرفَشَة
بیلان: فاتورة، حِساب الوارِد و المُنصرِف

بیلان کار: حَصیلة، مُحَصلَّة، ناتِجُ العمل
بیل باغبانی: مِعزَقَة
بیلچه: المِسحاة الصغیرة، فَأس صغیرة، دِفرَة، قَزَمَة
بی لحاظ: بلاملاحظة، بلا حذر، سیِّئُ الخُلق
بیل زدن: تقلیب الارض مع المِسحاة، حَرث الأرض، فِلاحة
بیل زن: من کانت حرفته تقلیب الارض بالمِسحاة
بی لطافت: قبیح، لالطف فیه، قلیل الشفقة، لامحبة عنده
بیلک: مَنشور
بیلکار: مِحراث
بی لگام: جموح، بغیر لجام، سیِّئُ الاخلاق
بیل میکانیک: مِحراث آلی
بیل و کلنگ: مِعبَد
بیله: فأس
بیم: الخوف، الخطر
بیمار: المریض، العلیل، سَقِم، سَقیم، مارِض، مَرِض، نَصب
بیمار پرسی: العیادة، عِیادة المریض
بیمار جگر: مریض الکبد
بیمار چشم: الأرمد، مریض العین
بیماردار: المُمرِّض، المُمرِّضَة، مَن عنده مریض
بیمار داری: تَمریض
بیمارستان: المُستشفیٰ، إسبِتالِیَة
بیمار سل (عقل رفته)، بیهوش: مَهلُوس
بیمار عشق: سَقِیمُ الغَرام
بیماری: المَرَض، وَصَم
بیماری بومی: أمراض مُتوطِّنة
بیماری تناسلی: مَرَضٌ سِرّی
بیماری داخلی: أمراض باطِنة، داءٌ دخِیل
بیماری سِل: سُخاف
بیماری سوزاک: زُهرِیّ
بیماری قلب: قُلاب
بیماری قند (دیابت): بُوال، مَرَضُ البول السُکّر
بیماری کُزاز: تَتَنُوس
بیماری مجری: بِلهَرسِیَّة
بیماری مُزمن: زَمانَة
بیماری واگیر: مَرض مُعدٍ
بیماری واگیری: سِعر
بیماری وبا: قِرنَة
بی مانند: ما لانظیر له، ما لاشبیه له، عدیم النظیر، بلا مَثیل، نادِر، عَدیمُ النَّظیر
بی مانند (جدا شده): مُنقَطِع
بی مایه: مَن لارأس مالٍ عنده، الفقیر، الجاهل، العجین اواللبن الحامض الذی لیس فیه خمرة، مُحتاج
بی مایه فطیر است: العجین الذی لا یُجعل فیه الخمیر فطیر (کنایةٌ أنَّ العمل الذی لایکون عن علم و خبرة)
بی محابا: بلا مُحاباة، ببساطة، بِلا تَکلُّف، غیر مُؤدَّب، من لا یتقیَّد بمبدأ، متهتّک
بی محل: فی غیر محله، بغیر مناسبة
بی مروّت: عدیم المروّة. ظالم، غیر منصف
بی مُزد: بدون اجرة
بی مزگی: عدم الطعم، عدم العذوبة، الإشمئزاز، سُخف
بی مَزه: لاطعم له، ماسِخ، بلاملح، غیر شهیّ، غیر لذیذ، مَزَاح فی غیر محله، سَلبخ، مَسیخ
بی مزه گی: سَلاخَة
بی مسلک: بِلا هَدف
بی مصرف: ما لا فائدة فیه
بی مطالعه: إرتجالی
بی معنی: بغیر فائدة، بلامعنیٰ
بی مغز: بلامُخ، بلاشعور، بلافکر
بی مغز (میان تهی): زُماخِرِیّ
بیمناک: الخائف، من استولی

علیه الرُّعب و القَلَق
بیمناک (هولناک): واْعِز
بیمناک (ترسنده): وَهِل
بیمناک و ترسان: مَشئُوف
بیمناکی: الخوف، الإضطراب، القلق
بی مِنَّت: بلامِنَّة، من غیر حاجةٍ الی احد
بی‌مو، (کچل): مَلِیط، امَلَط
بیمْ و امید: بین الخوف و الرجاء
بیم و ترس: وَجَل
بی موقع: غیر مُناسِب، فی غیر أوانه
بی‌موقع (نابهنگام): سابِقُ أوانِهِ
بیمه: التأمین علی المال او العمر، (اداره بیمه: دائرة التأمین)، ضَمان، إستعهاد
بیمه (تأمین): سِیکوُرتاه
بیمه بِهداشتی: التَّأمین الصِّحّی
بی‌مِهر: غیر شفیق، من لاحنان عنده
بی مهری: قَسوة، جَفاء
بیمه شده: مُسوکَرَ
بیمه عمر: تأمین علی الحیاة
بیمه‌کردن: عقد الاتفاق مع دائرة التأمین لضمانة المال أو الحیاة، التّأمین علی النَّفس أوالمُمتلکات

بیمه‌گذار: المؤمَّن علی ماله او حیاته عند دائرة التأمین
بیمه گذاری: التّأمین علی النَّفس أو المُمتَلکات
بیمه نامه: بُولیصة تأمین
بیمه‌نامه: بُولیسَة السَیکُورتاة
بی‌میل، بی زار: کارِه، مُتَکَرِّه
بین: الوسط بین شیئین
بِین: أنظر (مخفف به بین، امر از دیدن: النظر و الرؤیة)
بینا: البصیر، حاد النظر، بعید النظر، فَطِن (ضد نابینا: الاعمی، لایبصر الحقیقة او العاقبة)
بینائی: البَصیرة، حاسة البصر، الوعی
بینابین: وَسَط، مُعتدِل
بینا دِل: واعی القلب، فَطِن
بین الاثنین: سِرّیّ، خَفِی
بین‌المللی: دَولی
بین‌المللی کردن: تَدویل
بی‌نام: بلااسم
بی ناموس: غیر عفیف، عدیم الغیرة، مُتهتِّک
بی‌نامی: الخُمول، عدم الشهرة
بینایی: بَصیرة، إبصار حاسة البصر، الوعی
بینش: رُؤیة، بَصیرة

بینش (فهم): نَقِیبَة
بی‌نصیب، بی‌بهره: مَحرُوم
بی‌نصیبی: حَرِم، حِرمان
بی‌نظمی: إختلات
بی‌نظیر: بلامثیل، مالاشبیه له، عدیم النظیر
بینَکِ چشم: انسان العین، الحدقة
بی‌نماز: تارک الصَّلوٰة، من لا یُصلّی، المرأة الحائض و النُّفساء
بی نمازی: الحَیض، الدَّورة الشَّهریة
بی‌نمک: ماسخ لاملح فیه، غیر ملیح، جاحِد، لا بَرکة فیه، سَخیف، مُدلَّل
بی‌نمکی: بلاطعم، التدلُّل فی غیر محله، المَزاح المؤذی
بینندگان: ناظرین
بیننده: المُبصِر، الناظر، المشاهد، راءٍ
بی‌ننگ: بلاخجل، من لایستحی و لایأنَف من ایِّ عمل رَدِیّ
بی نوا: بائِس، عاجِز، مِسکین، الفقر، المسکنة
بینوا (مستمند): شَقِیّ
بینوا (مفلس): قَشلان

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بینوالی: شَقاوَة
بینواز: خُفَّاش
بی نهایت: مُتَناهٍ
بینه‌گذار: مَن یُؤمن علی ماله
بینی: الأنف، (دماغ)، مَدَاسَة، مَرغَم
بی‌نیاز: مُستَغنٍ، غیر محتاج، (من از تمام مردم بی‌نیازم: إنّي مستغنٍ عن جميع الناس)، فی غِنًی عن، غُنوَة
بی نیاز کردن: إغناء
بی‌نیازی: الإستِغناء، عدم الاحتياج (ضدنیازمندی: الاحتياج)
بینی بخاک مالیدن: تَمریغ الأنف فی التُّراب، إذلال
بینی بزرگ: خُشارام، أعنَبَ
بینی پهن: أنفٌ مُسَطَّح
بینی کج: قُعنُب
بینی کوه: شِناخ
بیواکه: صامِت، بِلا صَوت
بی وجدان: فاقِدُ الضَّمیر
بی وِجدان، بی‌شرف: عَدیمُ الذِمَّة
بیوَر: عَشرة آلاف
بی وزن: خَفیف الوزن
بیوشیمی: الکیمیاء الحَیویة
بی‌وفا: لاوَفاء له، غادر
بی وفائی: دَخَل
بی‌وفائی کرد (شورید): نَقَضَ الوَلاء
بی وقتی شده: مَمسوس، به مَس من الجن
بَیوک: العروس
بیوگانی: عُرس، زِفاف
بیوگرافی: تَرجَمَة حال شخص
بِیوَه: الأرمَلة و الأرمَل
بی همال: فرید، لا نَظیر له
بی‌همّت: کسول، کسلان، لاهمة عنده
بی‌همتا: لا کفُوَ له، بلانظیر
بی همه چیز: دَنیء، خَسیس، لا یَفی بوعده، لا یوثَق به، قَلیلُ الذِّمَة
بی‌هنر: الجاهل، العاجز عن کل عمل، عدیم الفضل
بی هنگام: فی غیر أوانه، فی وقت غیر مُناسِب
بیهوُدَه: بلافائدة، بلاجَدوَی، غیر مُجدٍ، باطِل، تافِه، لایَنفَع
بیهوده، بی‌فایده: لا یجدی، لاطائل فیه
بیهوده فکرکرد (هوس کرد): هَلْوَس
بیهوده‌کار: مَیّاط
بیهوده‌گو: ثَرثار
بیهوش: مدهوش، بلاحِس، بلافکر، من اُغشِی علیه
بی‌هوش، إغماء: مُسبَت
بی‌هوش‌شد(غش‌کرد): سَخسَخ
بیهوش کردن: التخدیر لجمیع البدن او لبعض الاعضاء، أن یَغیظ، یُثیر الغَضب
بیهوش‌کننده: مُخَدِّر
بیهوشی: فِقدان الحِس، ضعیف الفکر، الإغماء (داروی بیهوشی: الدواء المخدّر)، سُبات، سُلاس، غُواش، غَشیَه
بیهوشی (صرع): مَوتَة
بی یار: بلاصدیق، من لا صاحب له
بوئیدن: الإستشمام

پ

پ: الحــــرف الثـالث مــن الأبجدية الفارسية

پا: الرِّجل، القـدم، الاصـل و الاسـاس القـائمة، القسـم الاسفل من الشيئ، القُوة و الطاقة (پای را از سرما حفظ كنيد: يلزم حـفظ الرِّجـل من البرد، به پای تپه رفتم: ذَهبتُ إلىٰ اسفل التَّل، راه رفت تا از پای افتاد: مشىٰ حتىٰ سـقطت قـوته) (عـاميه) مُـنافِس، خَصم

پاييدن: المـراقـبة، التـحذير، التوقُّف، الإنتِظار، الثبات، (گويا شما مرا مى‌پائيد: كأنك تراقبني)، أن يَدوم، يَستمر، أن يَـحرس، يُسـاعِد، يَتوسَّط، رِقابة، مُراقَبة

پاييز: فصل الخريف

پـاييزه: مـا يُزرع فـى فـصل الخريف، خَريفي، أوانـه الخَريف

پـاييزى: خَـريفى، أوانـه الخَريف

پائين: تحت، دون، التحتانى، القِسم الاسفل من الشيىء (ضد بالا: فوق، القِسم العالى)

پائين آمد (فرود آمد): هَوىٰ

پائين آمدن: النزول، الهبوط، الانحدار، رُخص السِعر (ضد بالا آمدن: الصعود، ترقّي السعر)، أن يَهبِط، يَنزل

پائين آورد: هَدَلَ

پــــائين آوردن: التـــنزيل، الإنزال، الترخيص لِلسعر، خَفض، تَخفيض

پائين‌تر: تَـحتُ كَـذا، اَحَـطّ، الاَنــــزَل، الأَســـفل، الاَرخص

پائين‌ترين: الأنزل، الأَسـفل، عندما تضافان الى الجمع فتَـمىٰ (صفت عالى)

پائين تنه: عَورة

پائين رفتن: النُّزول، الهـبوط، (پائين رفتم تا در را باز كنم: نَزلتُ لِأفتح الباب)

پائين شكم: لَواقِن

پائين كـردن: إنـزال، تَـنزيل، تَخفيض

پـائين كشـيدن: أن يَـجذِب لأسفل، يَشُد لأسفل

پا آورنجن: خَلخال

پا آهـو: البـيت المسدَّس اَوِ المُـــقرنَس، زَخــرفة

السمیانی، مُقرنَسات السَّقف و الجِدار

پا ازگلیم خود بیرون کردن: یَتعدَّی حُدوده،یَتجاوز، اِخراج الشخص رجله عن حدّ بِساطه، المقصود یقوم الشخص بعمل فوق طاقتة

پا از میان کشیدن: سحب الرِّجل من الوسط، المقصود تنحّي الشخص و اعتزاله، أن یَنسحِب، یَنعزل، یَنأی بنفسه

پا افتادن: اِستعداد، تَهیُّؤ، حُدوث

پا افزار: الحذاء، الخُفّ (اُرسي، کفش)، صَندل

پا افشار: رِکاب، مَوضع القَدم علی جانِب السَّرج، دَوّاسة

پا انداختن: قَوّادة

پا انداز (جاکش): قَوّاد

پا انداز: السجادة و البساط الصغیرة، ما یُنشَر من النُّقود أمام رِجل العروس، بِساط التَّشریفة، مَشّایة، دَوّاسة

پا آورنجن، پا بَرَنجن: الخَلخال

پا اوزار: رِکاب، مَوضع القَدم علی جانِب السَّرج، دَوّاسة

پا بازی: الرَّقص

پا بپا: مُتطابِق، علی قَدم المُساواة

پا بِدام افتادن: أن یَتورَّط، یَقع في شَرَک

پا بدو گذاشتن: أن یَجری، یُطلِق ساقیه للریح

پا بِراه: شَخص مُنظَّم

پا بَر بَخت: تنتظر عَدلَها، علی وشک الزواج

پابرجا: مُبرَم،الثابت،المحکم، راسِخ

پابرجا، ثابت: راتِم

پابرجا کردن: الاحکام، الاِثبات، أن یُثبِّت، یُؤکِّد، یُوطِّد، یَصمد

پا بَرچین: رُوَیداً، خُلسة، التَّسلل،الحرکة الحادثه

پا بَرچین رفتن: المَشي رُوَیداً بحیث لایُسمع صوت الأَقدام بِهدوء، بِدون صَوت

پا بر زمین زدن: ضرب الأَرض مع الرِّجل بسبب الغضب

پا بَرهنگی: الحفاء

پا برهنه: عارِي الأَقدام، (جِرا پابرهنه آمدی، لِمَ جِئتَ حافیاً)، حافي القَدمین

پا بُریده: مقطوع الرِّجل

پابَست: المُقیَّد الرِّجل، مُعلّق القلب باحدٍ او بشيءٍ، اساس المبنی او الجدار

پا بَست شدن: أن یَتقید، یَتورَّط

پا بِستن گذشتن: الدُّخول في مرحلة الشَّیخوخة

پابَسته: المسجون، من کانت رِجله في وثاقٍ او صفد، المَشدود الرِّجل

پابِسنگ خوردن: عثر الرِّجل بحجرٍ، أن یَتعثر، یَعود إلی رُشده

پا بلند کردن: الاسراع في المشي العَدو

پا بِماه: المرأة في شهرها الأخیر من الحَمل

پا بِمهر: مُحکَم، مُطمَئن، صَک

پابند: القید، الوِثاق الذی یُربط برِجلِ المُجرِم اَوِ الدّابَة، مُقیَّد، رَهین

پابند به اصول انسانی: سامي المَبادي

پابند شدن: حصول العلاقة و الارتباط بِشیءٍ، التَّقیُّد

بمبدأ او عقيدةٍ (ابن آقا بهيچ عقيده‌ای پابند نيست: هـذا السيد لايتقيدى بأىّ عقيدةٍ او مبدإٍ) التَّورُّط، الزَّواج، الافتِتان

پابوس: مُقَبِّلُ القَدم، مُتملِّق، مُداهِن

پا بوس رفتن: تَقديم فُروض الطّاعة، التَّشرُّف بالمُقابَلة

پابوسی: تقبيل القَدَم (يكنّى بذلك عن اظهار غاية الاخلاص)

پا به پا رفتن: المُماشاة، الإرفاق، المرافقة

پا به پا كردن: التَّردُّد، الحيرة، المماطلة

پا بِهَوا: مُعلَّق، غير محسوم، مُتردِّد

پاپ: البابا، بابا الفاتيكان، الأبُ الرُّوحي للكاثوليك

پاپا: الاب

پاپاسی: مِلّيم، عُملة تافِهة القيمة

پا پا كردن: تَردّد

پا پتی: لا مبالٍ

پاپز: أرض مُوحِلة

پا پس آوردن: اِنسحاب

پاپوش: زُربُون، زُرمُوج

پاپوش: الحذاء، مايُلبَس في الرِّجل، نوعٌ مِن الاحذية، و قد يقصد من ذلك إلقاء الموانع دون وصول الشخص إلىٰ هدفه، خُف، صَندل

پا پوش براي كسي دوختن: أن يَتآمر، يَسعى للإيقاع بشخص

پاپوش دوز: مُتآمِر، مؤذٍ

پا پی بودن: الإصرار علىٰ مسألةٍ، تعقيب أمرٍ

پاپيتال: العَشَقة نبات يلتف علىٰ ما حول الشجر، لَبلاب

پاپيچ: مايُلَفُّ علىٰ الرِّجل، لَفافةُ الساق (كناية عن العمل الشيئ الذي يتعلق و يباله بصاحبه)، عَقَبة، مانع، سَدّ

پاپيچ شدن: أن يَمنع، يَسُد، يَتورَّط

پاپيروس: ورق البَردِي

پا پی شدن: أن يَتعقَّب، يُطارِد

پاپيون: ربطة الرقبة

پات: عَرش

پاتابه: لفافة الساق، رِباط للسَاق

پاتال: كَهل

پاتختي: اليوم الذى وقع العرس فى ليلتِه، صَباحية العَروس

پاتركاه: بَطريَركية

پاتشگا: باذِنجان

پاتک: هُجوم مُضاد

پات كردن: أن يُشذِّب، يُقلِّم الشَّجر

پا تكيه: مِسند القَدمين

پاتله: طَشت نُحاسى

پاتيِی، پاتينی: المِدْراة

پاتوغ، پاتوق: محل يلتقي فيه جماعة للمذاكرة

پاتوق: مُلتقًى: مَركز التَّجمُّع

پاتيس پارچه نازک: بَاتيسَة

پاتيل: القِدر الكبير، المِرجل، دَست، مِرجل، طَشت نُحاسى، ثَمِل تماماً

پاتيل در رفتن: أن يَنهزِم، يَضعُف، تَخور قُواه

پاتيل شدن: أن يَسقط من شِدة السُّكر

پاجامه: السراويل، السِروال (البيجامه)

پاچال: محل منخفض يقف فيه صاحب الحانوت كالخبّاز و البقّال، أرض مُنخفِضة

پاچايه: البول و الغائط، رَوث، قاذورات

پاچراغ: محل الذى يوضع فيه السراج

پاچک: روث اليابس للبقر، والمُجَفَّفة المطّال المُستخدَمَة كَوقود

پاچنگ: الثقب في الجدار، النافذة الصغيرة، كَوَّة، حذاء

پاچه: الكارع، الكُراع (الباجه)، كَوارع

پاچه‌بند: قَيد للحيوانات

پاچه پز: الباجچی، بَیّاع الباجه

پاچه لیز شدن: العَجز عن السَّير

پاچه وَرمالیدن: نَصب، إحتيال، وَقاحة، من يَرفع سراويله الى ركبته مُستعداً للقيام بعمل، يكنى به عن المحتال، الفَطِن، الوَقِح، ثَرثار، مُتبجِّح

پاچیدن: صَبّ، رَشّ

پا چیله: حذاء

پا چین: قَمیص حریمی

پاخره: دَكَّة، مِصطبة

پا خوردن: أن يَنخدع، يُضار

پاد: الحارِس، الشُرطيّ، (نگهبان، پاسبان)، مالك، مضاد

پا دادن: أن يَجمع المتاع، أن يَحدث

پادار، پایدار: ذورجل، الثابت، الوفيّ، المشرِيّ، المستحكم، راسخ، قادِر

پاداش: جَزاء، جازِيَة، زِناج

پاداش (بخشش): شُكب، مِناوَة، المكافاة، الجَزاء (بخشش)، ثَواب، تَعويض

پاداش خوب: خَيرٌ جَزيل

پاداش دادن: إعطاء المكافاة

پاداش نیک: حُسن الجزاء، الثواب و الأجر

پاد افراه: عِقاب، جَزاء

پادَرد: وَجَع الرِّجل، الم الرِّجل كمرض النقرس و غيره

پا در رفتن: العثر او السقوط الذي يسبب الم الرِّجل

پا در رکاب: جعل الرِّجل في الركاب

پا در رکاب: مُستعِد للخدمة

پا در سِن گذاشتن: التقدُّم في السِّن، الشَيخوخه

پا در کفش کردن: أن يَصمد، يُعانِد، يُصِر

پا در کفش... کردن: أن يَصمد، يُعانِد، يُصِر

پا در کفش کسی کردن: جَعل الرِّجل في حِذاء شخصٍ (يُقصد: التدخّل في شئون الغير، التعرّض لشخصٍ و انتقاصه)

پا در گِل: الرَّجلُ في الطين (كناية عن ابتلاء الشخص بامرلاخلاص له منه، استيلاء الحياء و الخجل)

پا در گل فرو رفتن: التَوَرُّط

پا در میانی: وَساطة، تَوسُّط

پا در هَوا: مُعلَّق، غير مَحسوم، مُرَدَّد، رِجل في الهواء (كنايه عن القول او الوعد الذي لا اصل و لا اساس لَهُ)

پا دری: عَتَبَة الباب، أُسكُفَّة

پادزهر: حَجَرٌ بِنزَهير، ضد السُّم، حجر الترياق (زَهر)

پا دست: مَن يَبيع بالأَجل

پا دستی: البَيع بالأَجل

پادشاه: السلطان، المَلِك، من بيده زمام الحكم في بلد او قطر

پادشاه زنبوران: يَعسُوب

پادشاه وَزوَزَك: منذ عهد بعيد

پادشاهی: الملوكية، السلطنة، حكم، مَملكة، مَلكی

پادگان: الحامية من الجُنود الثُكنة (ساخلو)، سِمسار

پادگان: فِرقة حِراسة، مُشاة الساسانيين، كَتيبة

پادگانه: شُرفة، شُرّافة، بلكونة

پاذنگ: آلة مصنوعة من

الخشب و الحدید لتقشیر الرُّز، هاوُن

پادَو: من یرکض علی رِجله الذی یستخدمه الراکب لیمشی او یرکض امام فرسه،من یستخدمه صاحب الحانوت اوالمعمل للذهاب و الایاب، المساعد لمن یتولی ادخال الخبز فی التنور، ساعٍ، عامِل، صَبِیّ الدُّکان

پادوی کردن: إعداد، طاعة

پادَه: القطیع من البقر و الحمیر (گله)، مَرعی، هِراوة، عَصا الراعی

پاده‌بان: راعٍ، حارِس

پادِیر: العمود الذی یجعل تحت الجدار المائل لیحفظُه عن الانهدام (شمع)

پار: الماضی، العام الماضی فیقال پارسال (و به معنی پاره: القطعة المخروقة)، السّابِق

پاراد: مَوکِب، عَرض عَسکری

پارازیت: الطُفیلی (انگل فی الامعاء) (کنایة عن الکلام التداخل فی کلام الغیر)

پاراشوت: مِظلّة النجاة فی الطائرة (چتر نجات)

پاراف: فورمة التَّوقیع

پارتي: الواسطة، الفرقه، الجمعیّة، جُزء، شَریک، جَماعة، عَلاقات شخصِیة

پارتي بازی: اعمال المحسوبیّة فی الدوائر و نحوها، مُحاباة

پارتیزان: مُتحیِّز، وَطنی

پارتیزانی: الوَطنیّة، حُب الوطن

پارچ: المَشربة و ما شابهها من الظروف، شفشق، کُوز، طَبَق صِینی

پارچه: القماش، النَّسیج، قطعةُ ارض، القطعة الصغیرة من الشیئ

پارچه‌باف: النَّسّاج، الحائک

پارچه‌بافي: النِّساجة، الحیاکة

(**کارخانه پارچه‌بافي:** معمل النسیج)، نَسیج، نَسج

پارچه پارچه: إرباً إرباً

پارچه پشمي: عَبَک

پارچه فروش: بَیّاع النسیج، البزّاز، تاجِر أقمِشة، قَمّاش، تاجرمانیفاتورة

پارچه کتاني: تَیل

پار دُم: حزام من الجلد یُشَدُّ به سرج الدّابّة من الخلف

پاردَم سائیده: کَثیر التَّجارِب، وَقِح

پارس: فارِس، فَرَس، إیرانی، فَهد، نُباح

پارسا: وَرِع، زاهد

پارسا: الزاهد، العابد، التّقیّ، العفیف، العابد، الطاهر

پارسائي: التقویٰ، الزهد، العبادة، القناعة

پارسال: عام اول، السنة الماضِیة

پارس، فارس: لواء واسع من الویة ایران

پارس کردن: عواء الکلب

پارسنگ: قطعات من الوزن تجعل فی احدی کَفَّتَی المیزان لتعادل الکفة الاخری، صَنجة المیزان

پارسَه: الاستجداء (گدائي، دریوزگی)، شَحّاذ

پارسي: الفارسی، الایرانی، اللُّغة الفارِسیة

پارسي زبان: المُتحدِّث بالفارِسیة

پارِکابي: مساعد السائق الذی یقف [illegible] رکاب السیارة

پارک: البستان الکبیر المُعَدُّ

لِلنُّزهَة، الحدائق العامه، گاراژ السيّارة)

پارک کردن: التوقف وسائط الحمل و الركوب

پارکه: محل دوائر التحقيق و النِّيابَة العامَّة، مَحكمَة، باركيه

پارکهای عمومی (گردشگاهها): مُنتَزَه

پارگین: البالوعة، المُستنقَع، مسجمع المياه، القذرة، الغدير، ماء الصهريج

پارکینگ: جَراج

پارلمان: المجلس النيابي، مَجلِس نُوّاب الشعب، برلمان

پارنج: اجرة القدم، مايُعطى من النقود للمغنين و المطربين، أُجرة السُّعاة، أتعاب، قيزيتا

پا رنجن: خَلخال

پارو: المِجذاف، المِجذَف، المِجرفَة الخَشَبِيَّة، جارُوف لإزاحة الثُّلوج، مِطرحة، مِقذَف

پارو زد: قَذَف

پاروزدن: الجدف بالمجذاف، (پاروزن: الجاذف)، تجديف

پارو کردن: جرف الثَلوج من فوق السطح او الارض

پاره (تکه): فَسخَة

پارَه: المخروق، المقطوع، القطعة الجزء، بعض (اين پيراهن پاره است: هذا القميص مخروق، اين ريسمان پاره است: هذا الحَبل مقطوع)، قُصاصة

پاره آتش: مُقبَّس

پاره آجر و سنگ: دَقشُوم

پاره پاره: المُقَطَّع، المُخَرَّق، المُمزَّق، مُتَشَرِّمَة، إرباً إرباً

پاره پاره کردن: التمزيق، التقطيع، (نامه او را پاره پاره کرد: مزّق كتابه)

پاره پیه: يَقَقَة

پاره خون: دَمَة

پاره دوختن: تَرقيع، وَصل

پاره دوز: الخصّاف، من يصلح الأحذِيَة أو الثياب المخترقة و يخيطها، الرّقّاع، إسكاف

پاره زرد: شارَة لليهود كانت تُميزهم عن غيرهم

پاره شدن چرت: إفاقة، إنتباه بعد غَفلة

پاره کرد (درید): هَتَرَ

پاره کردن: بَر تكَة، الخرق، القطع، (چرا کاغذ را پاره کردی: لِمَ خَرقتَ القرطاس، ريسمانرا پاره مکن: لاتقطع الحبل)

پاره کردن: أن يُمزِّق، يُقطِّع

پاره گوشت: خِزعَة

پاره گوشت بی‌استخوان: لَفِيَة

پاره گوشت، پاره از هر چیزی: حِذيَة

پاره گی: خَرق

پاره و ریزه: كِتَع

پاره وقت: لجزء من اليوم، غير دائِم

پارهٔ ابر: سِحابَة

پارهٔ از مال: زُعبَة

پاری: مَجموعة، لَفيف، بعض

پاریدن: الطيران (پریدن)

پاریها: مَجموعة من النّاس، لَفيف

پازاج: قابِلة، مُرضع

پا زدن: أن يَحتال، يَخدع، أكل الحُقوق، خِيانة، غَدر

پازن: الوَعل، تيس الجبل (بز کوهی)

پازند: شرح او تفسير لِكتاب زند لِلزرتشت

پازهر: هو پادزهر، تِرياق

پاژنگ: كَوَّة، جِذاء

پاس: الحراسة، المحافظة، الاحترام، الادب، جزؤ من الليل، عِرفان
پاسار کردن: رَكَل، رَفس
پاساژ: السوق الصغير ذوبابين للدخول و الخروج
پاسبان: الشُرطي، الحارِس
پاسبانی کردن: الحراسَة، المحافظة
پاسبک: خفيف الرِّجل، سريع الحركة
پاستوریزه: المُعقَّم، المُطهَّر من الجراثيم (این شیر پاستوریزه است: هذا اللبن معقَّم)
پاسخ: الجواب، الرَّد (ضد پرسش: السؤال)
پاس خاطر: إرضاء لِخاطر
پاس خانه: مَخفِر
پاسخ خواستن: طلب الجواب اوالردّعلی السؤال
پاسخ دادن: الردّ، اعطاء الجواب، الإجابة على السؤال او الكتاب و نحوه (چرا به سؤال من پاسخ نمی‌دهی: لِمَ لا تُجيب على سؤالي)، أن يَرد، يُجيب
پاسخگو: مُجيب
پاسخگویی: رَد، إجابة

پاسدار: الحارس، المراقب حارِس، عارِف بالجَميل
پاسداری: الحراسَة (نگهبانی)
پاسفره: تُجعل على اطراف المائدة
پاسک: تَثاؤب
پاسگاه: مَخفِر، دَرَك، نُقطة حِراسة
پاسنگ: صَنجة الميزان
پاسوار: راكب الرَّجل (كناية عن سريع المشي او العدو)
پا سوز: عاشِق
پاسیار: حارِس، جُندی، قائِد الحَرس، العقيد في الشرطة
پاسیدن: الحراسة
پاش: رَش، صَب
پاشا: باشا، مَلِك، رَئيس
پاشالی: بِاشوِيَّة
پاش پاش: مُتفرِّق، هنا و هنا ک
پاشدن: القيام، النهوض، الانتقال من دار الى اخرىٰ (اگر پا شدی من هم پا می‌شوم: اذا قُمتَ أقوم أنا ايضاً)، إنتصاب
پاشگونه: مَقلوب، مَعكوس
پاشنده: الناثر، المشتّت
پاشنک: قَرعيات،خيار،بطيخ

پاشنه: عَقِب القدم، مؤخَّر الحِذاء، كَعب
پاشنه بلند: الحذاء الذی يرتفع مؤخَره عن الارض
پاشنه پای: كَعبُ الرِّجل
پاشنه سائیده: كَثير التَّجارِب، وَقِح
پاشنه سنگ: قطعة حجر اسود ذات تضاريس تستعمل في الحمام
پاشنه کش: قَرن، لَبيسِيَة، آلةٌ لتساعد على ادخال الرِّجل في الحِذاء (كُرته)، لَبّاسة الحِذاء
پاشنه کشیدن: أن يَستعد
پاشنه کفش: شَبرتک، كَعبُ الحِذاء
پاشویه: الماء الحارّ الذی يغسل فيه المريض رِجلِه، غَسل قَدمی المريض بالحَمَّة
پا شیب: سُلَّم، دَرَج
پاشید: طَرطَش
پاشیدگی: التَّشَتُّت، التفرُّق
پاشیدن: النشر، التشتيت، الرَّش، أن يَرُش، يَصُب، يَنثر، يُبعثر
پاشیده: المنثور، المتشتّت، المتفرِّق

پا علَم خوان: قارِئُ الأدعِیة یوم عاشوراء

پاغر: داء الفیل

پاغر، پاغَرَه: داء الفیل هو انتفاخ یحدث فی الرِّجل

پافشاری: الثبات، المقاوِمَة، الاصرار علیٰ أمرٍ، المثابِرَة (در این کار اینقدر پافشاری مکن: لا تُصِرّ هذا الحدّ علیٰ هذا الأمر)

پافشاری: تَصمیم، إصرار، إلحاح، صُمود

پاک: الطاهر، النَّقیّ، الطِّب، العفیف، المُتَّقی، النظیف، المهذَّب، النَّزیه، الصافی، الخالص، مالیس فیه غِشّ، طاهِر، عید الفِصح، مرّة واحدة، تماماً، کُلِّیَةً (عامیانه)

پاکار: نائب محصل الخراج و الضرائب، الخادِم، الکنّاس، عَریف، ساع

پاک اصل، پاک سرشت: طاهر العرق، کریم العُنصر، طیب الفطرَة، اصیل، نجیب

پاک اندیشه، پاک روان: حَسن النیّة، طیب الطویّة، نقیّ الضمیر و النفس، (بداندیشه: سیّئ النیّة)

پاک باختن: فَقد المُمتلکات، الإفتقار

پاک باز: من لایغشّ فی اللعب، من اخفق فی القمار و ذهب جمیع ماله فیه، مُقامِر

پاک بهم خوردن: تصفیة الحساب

پاک بین، پاک نظر: الورع، من لاینظر إلی الاجنبیّة

پاکَت: الغلاف و الظرف من القرطاس (میوه‌ها را در پاکت بگذار: إجعل الفواکه فی الظرف) عُلبة، کِیس

پاکت، بوشه: مِلَفّ، مِلفاف

پاک تر: أزکی

پاک تن: نظیف البدن، العفیف، المُهذَّب

پاک دامن: العفیف (یقال پاک دامنی: العِفّة)، شَریف، طاهِر الذَّیل

پاک دامن بود: نَزُه

پاکدامنی: عَفاف

پاک دست: نظیف الید، امین، صحیح العمل

پاک دل: طیِّب القلب، المخلص

پاکردن: الجَعل فی الرِّجل، التنعّل (کفش را بپا کردم: لبستُ الحذاء)، أن یَلبس، یَرتدی

پاک رو: نظیف الوجه، جمیل

پاکزاد: طیِّب العِرق، طاهر الاصل

پاکساز: مُنظِّف، مُطهر

پاکسازی: تَطهیر، تَنظیف

پاک سرشت: أمجَد

پاک سِرشت: أصیل، نَجیب

پاک شد: تَقَدَّس

پاک شدگی: طَمس

پاکشده: المُطهَّر، المنظَّف، المعقَّم، الممحوّ، مُخلَص

پاک کرد: دَرَس

پاک کردن: التطهیر، التنظیف، المحو (ظروف را با آب گرم پاک کردم: نَظَّفتُ الأوانی بالماء الحار)

پاک کردن: تَنظیف، تَطهیر

پاک کن: مِکنسة، غَسّالة أطباق، مُنظِّف

پاک کننده: المُطهِّر، المُنظِّف (اسم فاعل)

پاک کنی (خشک کنی): تنشیف

پاکن: رُتبة، شارَة الرُّتبة العسکریة

پاکنار کشیدن: أن یَنأی بنفسه، یَبتعِد

پاک نشده (ماندگار): لا یُمحی

پاکنویس: المبیضّة (وهی مایکتب بعد التصحیح، چرکنویس: المسوّدة)
پاک‌نویس: نُسخة نِهائیّة
پاکنویسی: تَبییضُ المکتوب
پاگنه: سِرداب
پاک نهاد: طَیِّب السَّریرة، نَجیب
پاکوب: راقِص، راقِصة
پاکوبان: فی حال الرقص عَن شدّة الفَرح
پاکوفتن: رَقص
پاک و محو شد: تَمَحّیٰ
پاکی: الطهارَة، النظافة، النزاهَة، الاخلاص، الورع، صَراحَة
پاکی (عینک) پرهیزکاری (بینندگان): نَظارَة
پاکیزگی: التهذیب، النظافة، النقاوة، الصفاء، الکَمال، الذُّوق الرَّفیع، الطُّهر
پاکیزه: النظیف، الطاهر، المهذَّب، النزیه، العفیف، کامِل
پاکیزه شدن: حصول النظافة
پاکیزه کردن: التنظیف، التطهیر
پاگذاشتن بدو: أن یَفِر، یفلت، یُلِلق ساقیه للریح

پاگرد پلکان: صَدَقَةُ السُّلَّم
پاگرفتن: أن یُشفی، یُولد
پاگشا: إستضافة الَروسین
پاگشا، پاگشا کردن: اقامة الاحتفال والدعوة من اَقربائهما بعد العِرس
پاگیر: مانع، مَنع، جَزاء
پاگیر شدن: التَوَرُّط
پالان: جُلّ الحمار، سَرج
پالان آفتاب گذاشتن: إعفاء، إقالة، تَسریح
پالان خَودجال: شيء لا نِهایَة له، عَمَل لا یَنتهی
پالان دوز: سَرّاج
پالان زین: بَرذَعة
پالان سائیده: کثیر التَّجارِب، وَقح، ماکِر، مُشعُوذ
پالانش کج شده: انحرف جُلّه (ویقصد منه انه ساءت اخلاقه او انحرف عن دینه)
پالانَش کج هست: شَخص ضالّ، لا دین له
پالانی: بَغل، حِمار الاحمال
پالایشگاه: محل معامل تکریر البترول
پالایشگاه نفت: مِصفاة لِلنِّفط
پالتو: مِعطف، بالطو
پالتو بارانی: المعطف المشمع، الممطرة

پالکی: المحمل الذی یوضع علی الدواب للرکوب، هَودَج
پالنگ شدن: أن یَضعف، أن یَعجِز
پالو: الثؤلول (زگیل)
پالودن: تَطهیر، تَنقیة
پالودن، پالودگی، پالیدن: التصفیه، الغربله بالغربال
پالوده: بَلُوزَة، مُزعزَع، زَلیل
پالوده، (فرنی، هریره): مُهَلَّبیَّة
پالوده: الفالوذج، المصفّیٰ
پالونه: آلة التصفیه، المِصفاة، قِمَع
پالهَنگ: لِجام، زِمام
پالیدن: تَطهیر، تَنقیة، تَصفیة
پالیز: مَزرعة صیفیة
پالیزبان: خَفیر المزرعة، خُولی
پالیز، جالیز، فالیز: البستان، الحدیقة، الروضة، مزارع البقول و الخیار و القِثّاء و الطَّبخ و ماشاکل
پامال: مَدقوق، مَسحوق، مَهروس
پامال، پایمال، پامال شده: المنهدم، المُضمحلّ، المقضیّ علیه الموطّأ تحت الاقدام

پامال شدن: ضَياع، فُقدان
پامال كردن: الهدَم، القضاء على شيئ، التخريب، الوطء بالاقدام، تَبديد
پامرد: وَسيط، شَفيع
پامردي: وَساطة، شَفاعة
پا مُزد: أجر الطَّبيب
پامنبري: تلميذ الخطيب أو الذاكر الذى يجلس بحذاء المنبر
پا منبرى كردن: أن يُعلِّق على الكلام، يُقاطع الآخرين فى الكلام
پاندول: الفندول
پانزده: خمسة عَشر
پانزده روز يكبار: نِصف الشهر
پانزدهم: الخامس عَشر
پانزدهُمين: الخامِسَ عشرَ
پانسمان: التضميد للجروح و نحوها
پانسيون: البانسيون، محل الذى يتعهدّ بمسكن الضيف و طعامه باجرة معينه، مَثوىٰ
پانصد: خمس مأة
پانصَدُم: الخَمسمئة، رَقم خَمسمئة
پا نگرفتن: أن يَزول، ألا يَدوم
پانه: قطعه خشب يجعلها النَّجار أو الخفَّاف بين القالب و الخُفّ
پانهادن: جعل القدم، الشروع فى شيئ، الاقدام على شيئ، أن يَطأ بقدمه، أن يَبدأ
پا وا شدن: أن يَمشي، يَتزاور
پاوَرچين: الحركة الحادثة
پا وَرچين پا وَرچين: بِهدوء، بِدون صوت، خُلسةً، تَسلُّل
پاوَرچين رفتن: أن يَتسلَّل، يَمشي على أطراف أصابعه
پاورقي: التعليق، الحواشي فى ذيل الصفحات، هامِش الصَّفحة
پاوَند: غُلّ، قَيد
پاهاى دراز: سُلُط
پاهَنگه: خَلخال
پاى: مِركَل، الرِّجل، القدم، الخُطوَة و القائمة و الاساس و الاسفل و السفح (از پاى افتادن: سقوط الشخص و هلاكة لِلتعب أو المَرض)
تحت، مَكان، قَدَم
پايا: واقِف على قدميه، الثابت، الخالد
پاياب: قعر الماء، الطريق الموصل للماء، مِياه ضَحلة، قُدرة
پاياپاى: تَبادُل، مُقايَضة، تَبادُل تِجارى
پايار: السَّنة الماضية
پايان (انتها): كُراع
پايان (مقصد): مَصير
پايان (غايت): نَفاد
پايان: الانتهاو النهاية، الانهاء، الآخِر، العاقبة، الخاتمه (كار شما كى پايان مى‌يابد: متى ينتهى عملك، كارم به پايان رسيد: انتهى عملى)
پايان خدمت: إنهاء الخِدمة العسكرية
پايان دادن: إتمام، إنهاء، خِتام
پاى انداز: نُقطة العَروس، هَدايا العَروس
پايان كار: عُقب
پايان‌نامه: الرسالة التى يؤلفها طالب الجامعه عند انتهاء دراسته، أُطرُوحَة، رِسالة الدُّكتوراه
پايان نيافته: نَاكِف
پايان هر چيز: غِبّ
پايان يافتن: إنتِهاء
پاى باز: الرَّقّاص

پای برجا: الثابت، الراسخ، المحکم

پای بر جان: ثابِت، راسخ

پای برهنه: الحافی

پای بست: مُقیَّد الرِّجل، المُقیَّد بایَ قید کان، المبتلی، الاساس للمبنی، مُتورِّط، مُشترِک

پای بند: ما یُشدّ بالرِّجل، الوقاق الذی یُربط برجل الدّابّة او المُجرم، قَید، مُقیَّد

پای بوس: مُقبِّل القدم

پای بوسی کردن: أن یُقدِّم فُروض الطّاعة

پایتخت: العاصمة، الحاضرة، مَقر الحُکم

پای تخت کشور: تختُ المَملِکَة

پای چوبین: الرِّجلُ الخَشَبیَّة

پای خالی کردن: أن یُسافِر

پایدار: الثابت، الخالد، المقاومة، وَطید، راسخ، مُثَبِّت، راسِخ القَدَم

پایداری: رُسُوخ

پایداری: الثبات، المقاومة (اگر پایداری کنی موفق می‌شوی زیرا موفقیت با پایداریست: اذا ثبتّ تنجح لان النجاح مع الثبات)، رُسوخ الأقدام

پایدام: مِصیدة

پای در بند: مُقیَّد، مَربوط

پای رنج: اجرة القدم، اُجرة السُّعاة، أتعاب، أجر، قیزیتا، بَقشیش، للرّاقِصة

پای زن: خادِم

پایزه: حَبل الخَیمة و الوَتد

پایستن: ثَبات، دَوام، البقاء، ثابتاً

پایستِه: العتبه، الاساس، الرُّتبه، محل جعل القدم، القاعدة العسکریة، الثابِت

پای کمی از کسی نداشتن: ألا یَقِل شأناً عن... (عامیانه)

پای کوبنده: رَقّاص

پایگاه: مَمشَی، دِهلیز، قاعِدة، إسطبل، مَکانة، العِتبه، الاساس، الرُّتبه، محل جعل القدم

پایگاه نظامی: قاعِدة عَسکریة

پایگاه هوائی: قاعِدة جَویة

پایگر: راقِص

پای لغز: زَلّة قَدم، غَلطة

پای لغزی: تَزحلُق، اِنزلاق، تَعثُّر

پای ماچان: عَتَبة الباب

پایمال: المنهدم، المُضمَحِل، المقضِیّ علیه، الموطأ تحت الاقدام

پایمال شده (هموار): مَور

پایمال کرد: وَطِیءَ الشیء

پایمال کردن: أن یَسحق، یَرکُل، یَطأ تحت أقدامه

پای مرد: الواسطة، المساعد، الشفیع

پای مزد: أجرة القدم، حق القدم، أجر الطبیب

پایندان: الکفیل، الضامن

پایندگی: البقاء، الخلود، الدوام

پاینده (ثابت): واتِن، واجد، الثابت، الدائم، الخالد، الازلی، الباقی، مُحکَم، راسخ

پاینده باد: لِیبق خالداً، لِیَدم، لِیَعیش، دُعاء بالبقاء

پایور: الضابط فی الشُّرطة و فی الکشّافة

پایوند: غُل، قَید

پایه: دارِک، زئبرَ، المرقاه، الدَّرجه فی السلم، القائمَة، الاساس، الرتبة، الرتبة فی الواظئف الادارية، قاعِدة

پایه پایه: تدریجاً، درجة فدرجة، قدم فقدم

پایه پل: جِمالَة، حَمّالَة

پایه چراغ: مائِلَة
پایه دار: ذو درجة، ذو رتبة، ذو مقام رفیع، مقتدر
پایه‌دو: دَرجة ثانیة
پایه گذار: مُؤسِّس، بانٍ، مُنشِئ
پایه گذاری: تَأسیس، وَضع الأساس
پایه نردبان: مَرباء، قصَفَة
پایه یک: دَرجة أولی
پاییز: فَصل الخَریف
پای یستن: البقاء ثابتاً
پیغمبر: رَسول، نَبیّ
پَت: لُعاب یُتَّخذ من بعض الصموغ اوالنباتات كلا رُزو الکَتیرا
پُتاس: بُوتاس، بُطاس
پتاسیم: بُوتاسیوم
پت پت: خُفوت الشُّعلة
پت پتی: موتوسیکل، دَرّاجة بُخاریة
پتروشیمی: بِتروکیماوی
پتک: مِطرقة، قادُوم الحَدّاد
پتک آهنگر: مِرضافَة، سُحُم
پُتک زن: الحدّاد، مَن یطرق الحدید بالمطرقه
پتل پرت: مِنطقة نائیة
پتو: حِرام، دِثار، البطّانیّة، الملحفة من الصوف (البَطّانیة)

پت و پاره: مُهترِئ، مُمزَّق
پت و پَهن: أعرض من اللازم، عَریض بصورة غیر مُلائِمة
پَتّه: جواز السفر (گذرنامه)
پته: إیصال، صَک
پته پته: تَأتأة، تَهتَهة، عَجز عن الرد
پته روی آب افتادن: اِفتضاح، اِنکشاف السر
پَتی: الخالی، بلاادام، الخبز الخالی، عارٍ
پتیاره: آفة، قَبیح، إمرأة سَلیطة اللِّسان، البلاء، المصیبة، العَداء، الخلاف، اللَّجاج، الخدیعه
پتیل: فَتیل
پُچ پُچ: هَمس، نَجوی، مُناجاة
پچ پچ کردن: النجوی بین اثنین، الهمس فی الآذان
پچپچو: کَثیر الهَمس
پُچ پُچه: هَمس، نَجوی، مُناجاة
پچکم: إیوان، مَنزِل صیفی
پَچل: قَذِر
پخ: صَوت للتَّرهیب، مَصقول، مُتساوٍ، بِلا نُتوءات
پخ پخ کردن: ذَبح الحیوانات (بلغة الأطفال)

پخپخو: دَغدغة
پُخت: طَبْخ
پُخت کردن: طَبخ
پُختگی: النضج، الرزانة، الحزم، التجربة، خِبرة، حُنکة
پُختن: الطبخ، الطهو، النضج (این غذا را چگونه می‌پزی: کیف تطبخ هذا الطعام)، أن یَطهو، أن یَسترضی، یَستمیل
پُختنی: مایُطبخ، ما هو قابل لِلطبخ
پُخت و پَز: الطبخ، عمل الطبخ، حرفة الطبخ، طَبیخ، تآمُر، تَدبیر المکائد (عامیانه)
پخته: مُحمَّص، مُقطَّل، ناضِج، مَطهیّ، مُحنَّک، داهِیة
پخته، پخته شده: المطبوخ، الناضج، (میوه پخته را به چین: اقطف الفاکهة الناضجة)، الشخص المجرَّب، المحتاط، الوقور
پخته کردن: إعداد
پخته مغز: ذَکِی، قَوِی، حَکیم
پخج بینی: أفطَس الأنف
پخش (تقسیم): تَوزیع،

المنبسط، المسطَّح، تَقطيع، رَش

پخش: نَشرة، مَنشور

پخش شدن: أن يُنثَر، يَتبعثر، يَتفتَّت، يَنقسِم

پخش شده: المُذاع، الموزَّع، المنثور

پخش كرد: قسَّطَ

پخش كردن: النَّشر، الإذاعة، التقسيم، تسطيح الارض و بسطها، التقطيع الِىٰ قِطَع صغيره، أن يَنشر، يَنشر، يَنبِش، يُفتِّت، يُقسِّم

پخش و پلا: مُتفرِّق، مُبعثَر

پخشيدن: تَفريق، نَثر، تَقطيع، تَقسيم، رَش

پخ كردن: أن يُرهِب، يَطرد

پَخ كردن: صَقل، سَنفرة النُتوءات

پَخمِگي: البلادة، الغباوة، الكسل

پخمه: ساذَج، أبلَه، جَبان، خَجول، البليد، الغبيّ، الكسلان

پَد: الشجرة الّتي لاتثمر

پدال: الدوّاسة في السيّارة (اجنبيه)، بدال

پُد، پُود: الوقود، الوِقاد (**آتش گيره**)

پدَر: الأب، الوالد، كبير العائله و القبيله (**پدر بفرما اينجا:** أيها الأب تفضّل هنا)

پدَر آسماني: الآب

پدَر آمرزيده: مرحوم الاب، الأَب المغفور له

پدرام: الجميل، المتناسِق، النضر، الفَرِح، الخالد، الدائم، حَسن، طَيِّب

پدرام شهر: إسم لإيران في الشاهنامه

پدَران: الآباء و الاجداد، الاسلاف

پدرانْدر، ناپدري: زوج الأُم

پدرانه: من باب الأبوّة كالأب في الحنان و الشَفقة

پدر بر پدر: أباً عن جَد

پدربزرگ: الجدّ

پدردار: صاحب أبٍ، ذو أبٍ، اصيل، نجيب، عريق النسب، ذو حَسب

پدرزن: حَمو، والِد الزَّوجة

پدرزه: حِصة، قِسمة

پدر سگ: أسبُوبَة، ابن الكلب (في الشتم)

پدر سوخته: محروق الاب، من الشتائم (كناية عن ذكاءٍ او دهاءٍ)، مَلعون، لَعين

پدرشوهر: أبوُ الزوج، حَمو، والِد الزَّوج

پدر فرزنده مرده: مُسيف

پدَر كُشتگي با... داشتن: عَداوة شَديدة

پدر مُرده: ميِّت الاب، يتيم الاب، يَتيم، مِسكين

پدروار: أبَوي

پدري كردن: القيام بما هو شأن الاب مِن الشَّفَقَة، حُنوّ، عَطف على الصِّغار

پَديد: واضح، ظاهِر

پَديد آمدن: وُضوح، تَجلٍّ

پَديد آوردن: إيضاح، إظهار

پديدار: يُرىٰ، واضح، ظاهِر

پَديدار شدن: الظهور، الوضوح

پديدار كردن: الاظهار، التوضيح، التصريح، الابراز، رفع الستار عما كان مختفياً

پَديد، پديدار: الظاهر، الواضح، البَيِّن، الجلّي، المشهور (**خلاف ناپديد:** غير الظاهر، المخفي، المستور)

پَذير: القابل، (**اصلاح پذير:** ما هو قابل للاصلاح. **علاج پذير:** ما هو قابل للمعالجة. **ناپذير:** غيرقابل) مُوافِق، راضٍ

پَذيرا: مُضيف، مَن يَستقبل

شخصاً أو يَقبل منه أوراقاً، القابل، المطيع، الممتثل، المستقبل

پذیرائی: الاستقبال لِلضيف اَوِالزائِر، إستضافة، إستقبال، ضِيافة

پَذیران: مَسئول الاستقبال

پذیرش: القبول، الموافقة، الاطاعة، شَهادة

پذیرفت: تَقَبَّلَ

پذیرُفتن: الاجابة، القبول، الاستقبال، الحفاوَة، أن يَستقبل، يُوافِق، يَستضيف

پذیرُفتنی: ما هو قابل للقبول و الموافقة، من هو جدير بالاستقبال

پذیرُفته: ماحصلت الموافقة عليه، ما قُبل، من استُقبِل

پَذیرُفته: مَقبول، ضَيف

پذیرَنده: القابل، المجيب، المستقبِل، مُضيف، مَن يَستقبل شخصاً أو يَقبل منه أوراقاً

پَذیرَه: الاستقبال، الاطاعة، الموافقة

پذیره رفتن: الخروج للاستقبال (پیشواز رفتن)

پَذیره‌نِویس: مُتعَهِّد، كَفيل، ضامِن

پَذیره نویسی: تَعهُّد، إكتتاب، إشتراك

پر (محکم): مصمت، حافِل

پُر (پرین): مُفعَم، المملوّ، مَليء، مَشحون، مُشبع

پَر: ريش الطير (پَر کاه، تِنة، پَر گُل: ورق الورده، پَر مگس: جناح الذباب) جَناح

پرآب: مملوء ماءً

پر آب و تاب: الاسهاب في بيان الشيء، مُسهَب، مُفصَّل

پُر آزرم: خَجول

پر آشوب: مضطرب، مملوء من الشغب

پر آفت: ما استولت عليه الآفة، ما عمَّه الفساد مِن الزرع و الشجر

پر آمد و شُد: ما يكثر الذهاب و الاياب فيه من قبيل شارع او الزقاق (اين كوچه پرآمد و شد است: يكثر في هذا الزقاق الذهاب و الاياب)

پُر آواز: طَنطنة، شُهرة، ذُيوع الصِّيت

پر احسان و سخی: مُزَلَّل

پُر إدِّعا: انانيّ، مختال يدَّعي اكثر مما فيه، كَثير الادِّعاء و التَّفاخر

پرازده: خَميرة

پُر اِشتِها: كثير الأكل، نهم

پَر افكندن، پر انداختن: سقوط ريش الطير

پراکندگی: شعاليل، نِثار، التَشَتُّت، التَفرُّق، اضطراب الفكر، القلق، تَفريق، بَعثرة، تَشتيت

پراکندن: التمزيق، النشر، النثر، التَّشتيت (پاسبانان، آشوبگران را پراكنده كردند: فَرّق الشرطة المشاغبين) أن يُفرِّق، يَفصل، يَنشر، يُشتِّت

پَراکندنی: ما يَجب التَّفريق فيه، ما يَنبغي فَصله

پراکنده: ذائِع، مُشَتَّت، فَشيع، نَثر (خلاف نظم)

پراکنده دل: مضطرب القلب، قلق، مُشتّت الفكر

پراکنده شد: فاحَ، تمدَّدَ

پراکنده شده: المُتشتِّت، المتفرِّق، المُمزَّق، المُنتشِر، المُنتثِر، المتلاشي

پَراکنده کردن: أن يُفرِّق، يَفصل، يَنثر، يُشتِّت

پراکننده: الناشر، الناثر، المُمزِّق، المُفرِّق،

المُشتَّت

پراکوه: سَفح الجبل

پَراگندن: پراکندن

پَراگنده خاطر: مُشتَّت الذِّهن، قَلِق

پَرّان: طایِر، فی حالة طَیران

پرانتِز: مایُرسم من الخطوط بشکل قوسین أو هلالَین حول جملة معترضه ()، عَلامَةُ الحصَر

پَر انداختن: أن یَهدأ، یُطیع، یَخضع

پَر انداز: أن یَهدأ، یُطیع، یَخضع

پراندن، پرانیدن: التطییر، رَمی الشیئ فی الهواء (صبح کبوتران را می‌پرانند: یَطیرُ الحمام صباحا)، قَذف، الحَدیث بدون تَحفُّظ

پراه: قِطعة، قُصاصة

پُرباد: منتفخ، متورِّم، مختال، مرح، مملوء هواء، رَیِّح

پُر بِرکت: کثیرالبرکة

پُر برگ: کثیر الورق

پُر بسامد: عالی التَّردُّد، عالی الذَّبذبة

پُربو: المُعَطِّر، ذو رائحة قویَّة

پر بوی: شَمّام

پُر بَهاء: ثمین، غال، قیِّم

پُر بهره: کثیرالربح، کثیر الفائدة، کثیر الانتاج

پَرپَر زدن: تصفیق أجنحَة الطائر، عند الطیران او الذبح، أن یُرفرف، یُفرفِر

پرپر شدن: أن یَذبل، یَضمر

پرپر کردن: تقطیع ورق الوردة و القائها (گلی که در دستش بود پَرپَر کرد: قَطَعَ ورق الوردة التی کانت بیده و القاها)، نُواح، عویل

پرپرو: رَقیق، ضَعیف

پُر پُشت: مَرصوص، کثیف، ضخیم، لونه داکِن، غَزیر

پُرپهنا: واسع، عریض، کثیرالعَرض

پُر پیچ و تاب: کثیر المُنعطَفات

پَرت: بعید، منحرف عن الصواب، خارج عَن العمران، هذیان (پَرت نگو: لاتهذی)، مُنحرِف، بِلا جَدوی، بَعید، کَلام فارغ

پُرتاب: شدید الفتل، کثیر الالتواء، مَثنِیّ باتقان، الرَّمی، الالقاء بعیداً

پَرتاب شدن: السقوط من محل مرتفع

پرتاب کرد: نَتَرَ

پَرتاب کردن: أن یَرمی، یُطیح بالشَّیء، یُبعِده

پرت شد: اِرتَمیٰ

پرت شدگی: هَذْر

پَرت شدن: السقوط فی هوَّة او من محل مرتفع، تشویش الفکر و اضطرابه، أن یَقلق، یَضطرِب، یَحتار

پرت شده (دور افتاده): لَقیط

پرتقال: بُرتغال، بُرتقال

پَرت کردن: الرَّمی بعیداً، الالقاء من محل مرتفع، القذف، تشویش الفکر (این خبر حواسَ او را پرت کرد: هذا الخبر شوَّش فکره)، أن یَرمی، یُطیح بالشَّیء، یبعده

پرتگاه: حافَة الوادی اَوِ البئر او الهُوَّة، سَفح الجبل، هاوِیة، مَسقَط

پَرت گفتن: الهَذَیان، الکلام الفارغ الذی لاطائل ورائه، التَّحدُّث بکلام فارغ، یُثرثِر

پرتو (درخشندگی): سَناء، الشُّعاع، الضَّوء، أشِعة

پَرتَو افکن: المُنیر، المُضیء، مایُلقی النور بشدَّة، نَوّارَة، فانُوس سِحری،

بُروجکتور

پـرتو افکـنـدن: الاضـائة، الاشـراق، القـاء النـور بشدةٍ، لِـلإنارَة فـي جبهة الحرب و غيره، أن يُشع، يُنير، يُسلِّط الأشعة

پـرت وپـلا: مُـتفرِّق، مُـبعثَر، مُشتَّت، الهَذَيان

پـرت و پـلا شـدن: التَّشَتُّت، التلاشي

پَرتوزا: مُشع، نَشِط إشعاعيًا

پَرتوشناس: (رادیـو لوژیست)، الأخِصّائي فـي المـعالجه بالأشعَة، عِلم الأشِعة

پُـرتوقُع: انانيّ، يـطالب مـن الناس اكثر مما يَستَحِقه

پَرتوگُستَری: إشعاع

پَرتونِگـاره: جِـهاز التَّـصوير بـالأشِعة، جِـهاز الرَّسـم بالأشِعة

پَرتونُگاری: اِلتقاط التـصوير عـن الاعضاء الداخِلِيَّة بـالاشعة، التَّـصوير بالأشِعة، الرَّسم بالأشِعة

پَرتوی: مُشع

پُر ثروت: عظيم الثـروة، كـثير الانتاج

پَر جبرئیل: الشَّيء النّادِر

پُـر جُـرئت: جسـور، كـبير الجرأة، شجاع، لا يـخاف من شيئ

پـر جـمعیت: مُزدَحِم، كـثير النفوس

پُـر جُـنب و جـوش: عـظيم النَّشـاط، كـثير الحـركة و التَرَدُّد، مُضطرِب، قَلِق

پُر چانگی: ثَرثرة، فُضول

پُـرچـانه: الكـثير التـحدب، مِهذار، كثير الكـلام فـيما لايعنيه

پُر چانه: ثَرثار، فُضولي

پَرچ، پـرچ کـردن: تـعريض رأس المسمار و تَسطِيحه

پَرچَک: جُبن، جُبنة

پرچ کننده: بُرشامجي

پرچم: العَلَم، الرايَة، اللواء

پرچم برافراشت: نَشَرَ العَلَمَ

پَرچَم دار: رافِع العَلم، حـامِل الرّايَة

پرچم دُم چلچله‌ئی: بَنديَرة

پَـرچین: سوُر يُـتَّخذ مـن الاشـواك او القَـصَب أوِ الاغـصان فـي اطـراف المزرعه

پُرچین: كثير التَجعُّد

پَرچین: جِـدار مـن البـوص التحديد حدود أرض

پُر حاصل: عظيم الانتاج، كبير الربح

پر حـرف: زَغّـاف، كَـتكَات، كثير الكلام، مِهذار، ثَرثار

پر حرف سبک: هَتهات

پُر حرکت: مُثير

پُر حرکتی: إثارة

پُـر حـوصله: حـليم، واسـع الصدر، صبور

پُر خار: كثير الاشواك

پَرخاش: الخـصومَة و النـزاع، العراك، المماراة، الانتهار و الزجر، السَّبّ و الشَّتم، البَذائة، مُناكَفَة، جَلبة، ضَوضاء

پَرخاش جو: بَـذيء اللسـان، كـثير الخـصومة، مـثير للفطن

پُرخاش کردن: أن يَصرخ في وجه شخص، شَخط

پُر خاصیت: كثير النفع، كـبير الفائده

پُرخَج، پَرخَش: كفل الحصان

پُـر خَـرج: كثير الانـفاق، المنفاق

پر خشم: أغياذ

پُر خطر: كبير الخطر

پُر خَم: مُتعرِّج، مُلتوٍ

پر خواب: هَبيغ

پُر خواب: كثير النوم، نَوّام

پرخوار: جارُوس، جُرضُم، دَهــدَمُور، رَهــوَس، تُرهُوط، لَمِج، لَمِيج
پُرخُور: الاكول، النَّهِم
پُرخوزی: النَّهامَة، الافراط فی الأكل، فَجعَنَة
پرخوكردن: تَقليم، تَشذيب الأشجار
پــر خــون: مُـخضَّب بالدَّم، مملوء دماً
پر خونی: إمتلاءِ دَمَوِي
پرخيده: رَمز، إشارة
پرد: لُغز
پَرداخت: الصَّــقل، الجلاء، الاداء، التســديد، دَفــع المــال، مَصقول، لامــع، نَظيف
پُرداخت دادن: صَقل، تَلميع
پرداخت كردن: القيام بصقل شيئٍ، التأدية و التسديد، تَلميع
پُرداختگر: مُبَيِّض المَعادِن
پــرداخــتن: التأديـة، الدفـع، التسديد، الشروع بـعمل (كــى بــدهی خــود را مــی‌پردازی: مــتیَ تــؤدّي دَينك)، أن يَـدفع، يـؤدّی عملاً، يَتَّجِه، يَشرع
پرداختنی: ما هو قابل للـدفع او الوصــــول، واجِب السَّداد، مُستحق الدَّفع
پرداخته، پـرداخـته شـده: المــصقول، المُـؤدّی، المسدَّد
پَر دادن: تَشجيع
پَردار: ذو ريش، ذو جناح
پَــر داران: كـل مـا يَـطير، مُجنَّحات
پَردازنده: المؤدّی، المُسدِّد، من يشرع بعمل، من يقوم بامر (دروغ پرداز: مَن يكذب دائماً، افسانه پرداز: مَن يروی الاساطير)
پُر داغ: أليم، مُؤلِم
پُــردرآمــد: كـثير الدَّخل، كـثيرالربح، كـبير الغـلّة، مغلال
پَر درآورد: نـبت لـه الريش، صارت له اجنحَة
پَر در آوردن: أن يَتمرَّد، يَثور، يَرفض الخُضوع
پُر درخت: كثير الشجر، ذ فَل، غاية
پُــر درد: عــظيم التألم، كـبير الحزن
پُر دروغ: كَذّاب
پردَک: فَزُّورة
پَــردگی: مــاهو مســتور، المحجوب، من كان وراء الستار، مُحجَّبة
پُردِل: قویّ القلب، شجاع
پردُم: حزام من الجلد يُشَدُّ به سرج الدّابَّة من الخلف
پُردوام: كثير الدوام، لا يتلف بســرعة (اين قماش پُـردوام است: هـذا القـماش يـدوم كثيراً)
پَردوش: لَيلة أول أمس
پرده (بيتی): سِداَفَة
پــرده: ســداٌن، سَــمَاوَة، الحــجاب، النــقاب، الستارة، الحائل، الحياء (بی‌پرده صحبت كن: تكلم بكل صراحة من غير خجل)، سِتار، حائِل، حِجاب
پرده از دود غـليظ: سِـتارمن دُخان
پَــرده انــداخــتن: اسدال السَّتارة، القاء الحجاب (پرده را بينداز: الق الستارة)، أن يَستر، يُغطِّی، يَحجب
پَرده باز: الأراجوز، الشَّخص الذی يُحرِّک الدُّمية
پــرده بـازی: خَيال الظِّـل، الأراجوز
پرده برداشتن: كَشف، فَضح، إفشاء، إزاحة السُّتار

پرده بین دو ریه: حَیزوم الصدر
پَرده‌پوش: کاتم السّر، من یُلقی الستار علی اعمال غیره
پرده پوشی: کِتمان
پَرده پوشی کردن: اخفاء السّر، کتمان الانسان عمله او عمل غیره
پرده تلویزیون: شاشَة التّلیفزیون
پرده جلو صحنه: سِتارُ المَسرحَ
پرده چوبی: حَصیرَةٌ خَشَبِیَّة
پرده حصیری: حَصَیرَةُ الشُّبّاک
پَرده دار: الحاجب
پَرده دَری: هَتک السُّتر، خرق الستار، الوقاحَة، افشاء ماکان مکتوماً من الاسرار، التکلم بکل صراحة و بلا احتشام
پرده دریدن: وَقاحة، فَضح، هَتک الحُجب، کَشف المستور
پرده دریده: وَقح، فاضح، مَکشوف الوجه
پرده دوز: خِیامی، خَیّاط الخِیام و السَّتائر
پرده سرای: خَیمة، الحَریم، حَرم
پرده عینیه چشم: قَزَحِیَّة
پرده فروگذاشتن: إسدال السُّتار، إرخاء الحُجب
پرده نازک ریه: بَلیُوراه
پرده‌نشین: من کان خلف الستار، المستور، من اختار العزلة، المخدرة، الخجول، عَفیف، شَریف، مَستور، مَحجوب
پرده نقاشی: دُمیَة
پرده نقاشی: صُورَةٌ مُلوَّنَة
پَردهِ نمایش: ستار المسرحِیَّة
پُررنگ: شدید اللون کالاسود القاتم او الاحمر القانی و ماشابه ذلک (کم رنگ: خفیف اللون، چای پر رنگ بیاور: هات شایاً اسود اللون)، غامِق، داکِن
پُررو: وَقِح، لاحیاء عنده، عدیم الحیاء، کثیر المزاح (کم رو: کثیر الحیاء مؤدّب)، جَری ء
پُر رُوئی: وَقاحة، جُرأة
پُر روزی: مَوفور الرِّزق
پرز: وَبرة، زغب
پرز جامه: زُغبُر
پُرزحمت: کثیر المَشقَّة، متعب
پَرزدَن: خفق الاجنحة، الطیران، أن یَطیر، یَضیع، یَتلهَّف، یَشتاق (عامیانه)
پُر زور: الشدید القُوة، محکم و ثابت، الماءة السریع فی تَیّاره (آب این رودخانه پر زور است: تیار ماء هذا النهر شدید)
پرزه: کُحل، لبوس، شأفة، ثور حرث، وبر
پُر زیان: ضارّ
پرزیدنت: رَئیس الجمهوریة
پَرس: الستار، مایُغطّی به الشیئ، المِکبَس
پُرس: الفحص، البحث، السؤال، (از هر چه به پرسی جواب می‌دهم: أجیب عن کل ما تسأل)، مقدار معین من الطعام
پرسال: قَوّار
پرسالی: قَحامَة
پُرسان: سائلاً، باحثاً، فاحصا (و قد یکرّر: پرسان پرسان آمدم تا اینجا را پیدا کردم: جئتُ سائلاً او باحثاً حتیٰ وَجدتُ هذا المحل)
پَرَست: العابد (مُخفّف

پرستنده) (خدا پرست: عابد الله، موحِّد، بُت پرست: عابد الوثَن)
پُرستات: البُروستاتة
پرستار: تُومَرجی، مُمَرِّض، وَلِیدَة، المُمرِّضَة، الخادم، الحاضنة
پرستار خانه: مُستوصَف، مَلجأ
پرستار، دایه: مَربِیَة
پرستاری: الحضانَة، الخدَمَة، التمریض، رِعایة
پرستاری کردن: تَمریض، رِعایة المریض
پَرستش: العبادة، الطاعَة، التمریض، تَرَهُّب
پرستشگاه (معبد): هَیکَل
پرستنده: العابد، العبد، الجاریة، الخادم
پرستنده: عَبد، مُحتاج
پرستو: مِخطاف، سُنُونو، عُصفور
پرستید: تَألَّهَ
پرستیدن: تَنَسُّک، العبادة، اظهار الاطاعَة و الانقیاد، العبودیة (شما خدا یا شیطان می‌پرستید: هل تَعبدالله أو الشیطان)، أن یَعبد، یَمتدح، یَعشق، یَحتاج
پَرستیده: مَعبود، إلَه

پُرستیز: مُشاکِس، مُسَبِّب للمَشاکل
پر سر و صدا: کثیر الصَّخب، عظیم الغوغاء و الصیاح
پرسنامه: اُورنیک
پرسش: إستِعلام
پُرسش: السؤال، الاستفسار، البحث، إستفهام
پُرسش رساندن: إبلاغ السَّلام
پُرسشنامه: الاستمارَة
پرسش و پاسخ: حِوار
پُرسنده: السائل، المُستَفسِر، الباحث
پِرسنِل: العامِلون، هَیئة الموظَّفین، شُئون العامِلین
پر سود، پرنفع: مُکسِب
پرسه: تَشرُّد، عَزاء، مَأتَم، مَراسِم الحِداد
پرسه زد (وِل گشت): عَارَ
پرسه زدن: أن یَتسکَّع
پُرسَة: الاستفسار عن الحال، العیادَة
پرسیاوشان: شَعرُ الارض، شَعرُ الغُول، کرفس البئر هو دواءٌ گیاهی
پُرسیدن: السؤال، الاستفسار، (هر چه از شما می‌پرسند جواب روشن بدهید: کلَّما سألوا منک اجیب جواباً واضحاً)

پُرسیده: المسئول
پَرِش: الطَّیران، الوثوب، الطَّفرة، قَفز
پُر شِتاب: العجول، المضطرب، السریع فی اعماله
پُر شدن: الإمتِلاء، الوفور، الشحن (اینظرف را از آب پُر کن: إملأ هذه الآنیة من الماء)، أن یَمتلئ
پُر صدا: ذو صوتٍ مرتفع، صَخّاب، مُجهَر
پُر طاقت: کثیر الاحتمال، الصبور
پُر طاووسی: مُلوَّن، مُزرکَش
پُر طراوت: الطازج، کثیر الطَّراوة
پُر طَمَع: الطمّاع، کثیر الطمع
پُر عِطر: کثیر الطیِّب، المعطار
پُر غُصَّه: الحزین، الکئیب، کثیرالغم
پُرغُول: البُرغر (بلغور)
پُر فایده: کثیر النفع، کبیر الربح
پُر فروش: رائج
پُر فروشی: رَواج، إنتعاش
پر فریاد: نَعّاق
پر فکر و اندیشه: فِکّیر

پُر قیچی: ساعٍ، خادِم، فَرّاش
پَر قیچی کردن: تَسخیر، إخضاع
پُر کار: کثیرالشغل، ذونشاط کبیر،کثیرالعمل، شَدید النَّشاط فی العمل، لا یَکِل من العمل
پُر کاوِش: کثیر الفحص، کثیر البحث
پَرکاه: قَشَّة، قَش
پُر کِبر: المُختال، کثیر التکبُّر
پر کرد: اَفعَمَ
پُر کردن: المَلء، الشَّحن، الافعام (دندان کرم خورده‌ات را پر کن: إملأ سنّک الذی اکله الدودة)، أن یَملأَ، یَحشو
پُر کشش: شَدید التَّوتر
پرکنه: ناحِیة، إقلیم
پُر کینه: الحقود
پرگار: بَرجَل، دَوّارَة، مِنساب، الفرجار
پرگار، گونیا: بَیکار
پرگاله: وُصلة، رُقعة، حِصَّة
پرگو: طَوق، قِلادة
پُرگرام: البَرنامج (برنامه)
پرگرد: قِطعة، فِقرة
پرگردید: ذَأطَ، تَمَلَّأ
پُرگره: مُعقَّد، مُتشابِک

پرگویه: قَدع
پُرگفتن: کثرة الکلام
پُرگل: مُشجَّر
پُرگناه: کثیرالذنب، کبیر الاثم
پُرگو: کثیر الکلام، المهذار، ذَرذار، ثَرثار
پُر گوشت: کثیر اللحم، السمین، خظَوان
پُرگیاه: کثیر العشو، الارض المِعشاب
پرما: خَرّامة، أداة تخریم الورق
پَرما، پَرمَه: المِثقاب (منه)
پرماسیدن: لَمس، تَحسّس
پرمان: أمر، فَرمان
پُرماه: بَدر، القمر فی تَمامه
پُرمایه: کثیرالخمیرة، ذوفضل و صاحب العلم (بی‌مایه: مالا خمیرة فیه‌ای لافضل عنده)، نَجیب، أصیل
پُر مُدَّعا: أنانیّ، کثیر الادِّعا و المزاعم، مغرور بما عنده
پر مرغ: کُلیَة
پُر مشقت: صعب، متعب، کبیر المشقَّة
پُر معنی: کثیر المعنیٰ
پُر مَغز: مملوء من اللُّب، کثیر المعنیٰ، مُؤثِّر، له معنًی
پُر مَناعَت: عزیز النفس، کبیرالهمة

پُر مَنِش: مُتکبِّر، مَغرور، مُتغطرِس
پُر منفعت: کثیر النفع، کبیر الربح
پُر مو: کثیر الشَّعر
پر موج: مُمَوَّج
پُر مهر: کثیر العطف، شدید الحنان
پُر میوه: کثیر الفواکه
پَرَن: الثُّریّا (پروین)
پُرناز: کثیر الدَّلال
پُرنَخوَت: کثیر الکبر، مختال، مغرور
پَرَند، فرند: الحریر، ثوب من الحریر بسیط لانقوش فیه (ابریشم ساده)
پَرَنده: الطیر، الطائر
پرنده بافنده: تُنَوِّط
پرنده توکا: بلبل الشُّمیر
پرنده خانگی: فِراخ
پرنده زیبا: خازنُ البُندُق
پرنده ماهی‌خوار: بَیُوضیٰ
پِرنسیب: المَبداء، المِنهج (کار شما با پرنسیب حزبی تطبیق نمی‌کند: لایتّفق عملک مع المبداء الحزبی)
پُر نِگار: مَنقوش، مُزرکَش
پُر نمک: کثیر الملح، المالح،

پرنو: المليح، ذو ملاحة كثيرة (**کم نمک**: قليل الملح، **بی‌نمک**: مالا ملح فيه)

پرنو: حرير مُلَوَّن

پرنیان (ابریشم): قَزّ

پرنیان: قُماش حريري مُلون، دِيباج صيني

پَرنیان، پَرنون: نوعٌ من الحرير مُوَشّى

پِرُو: امتحان الخياط للملابس، (دولة بامريكا)

پرو: بيرو

پَروا: الخوف، الحذر، الرُّعب (**بی‌پَروا حرف می‌زد**: كان يتكلم بلاخوف و لاحذر)، اِحتياط

پَروار: الحيوان السمين الذی رُبّي للذبح

پُروار: سَمين، مُمتلئ

پرواری: مُسَمَّن

پُرواری: سِمنة، اِمتلاء پَرواز، طَيران، رِحلة طَيران

پرواز: الطيران بالأجنحة، (**پرنده از روی درخت پرواز کرد**: طار الطائر من فوق الشجرة، **به فرودگاه رفتم و با اولین هواپیما پرواز کردم**: ذهبتُ الی المطار و طرت مع اول طائرة)

پَروازکردن: طَيران، أن يَطير

پَروانچه: شَهادة مَدرسية

پَروا نداشتن: جُرأة، جَسارة

پَروانه: الجواز، الفراشة، الاجازة، رُخصة، تَصريح، إذن

پَروانه‌وار: مثل الفراشة فی انه يدور علی ما يهواه، حائر، مُتَيَّم

پَروانه هواپیما: مروحة الطائرة

پَر و بال: الريش و الجناح (كناية عن القوة و القدرة)

پَر و بال گشودن: أن يَصول ويَجول

پَروپا: أساس، قاعدة

پَر و پا قُرص: ثابت القدم، محكم، قویّ الايمان، مُتعصِّب لرأيه، راسخ، مُؤكَّد

پر و پاگاند: دِعاية

پُروپاگاند: الدعاية (**تبلیغ و تبلیغات**)

پَر و پخش: مُبعثر، مُتفرِّق، مُشتَّت

پُر و پیمان: مُمتلئ

پروتئین: بُروتين

پروتوکول: مَضبَطَة

پَروراندن: التربية، التعليم، التهذيب

پرورانده: المُربیّ

پَروراننده: المربّی

پروردگار: الرَّب، المُربیّ، الخالق تعالیٰ، المَلِك

پَروَردَن: التربِيَة، التعليم، حفظ الفواكه فی السُكَّر الجاف أو العَسَل، أن يُربی، يُعلِّم

پَروَرده: المُرَّبی من الانسان و غيره (**من نمک پَرورده شما هستم**: إنّي رُبيت في نعمتكم)، مَن حَسنت تربيته، مُؤدَّب

پَروَرِش: التربية (**وزارت آموزش و پرورش**: وزارة التعليم و التربية)

پَروَرشگاه: روضة الاطفال، محل التربية، مَدرسة، مَعهد

پرورشی: تَعليمي، تَهذيبي

پَرورش یافته: مهذَّب، متعلِّم، ذو تربية صحيحه

پَروز: السجاف، ما نسج من لونين، الرقعة التی يُصلَح بها خرق الثوب من غيرلونه، الاصل و النَسب، أصل، حَسب، نَجابة

پُروِژه: التصميم (**طرح و نقشه**)، مَشروع

پروس: بُروسیا
پُرْوَفا: کثیر الوفاء
پروکردن: أن یُجرِّب، یَقیس
پُروگرام، پُرُگرام: البرنامج
پرونده: مِلَفُّ اوَراق
پَرْوَنده: المـلفّ، الاضبارة، الدوسيَّة، مِـلَف، سِـجِل، سابِقة
پرونده سازی: کتابة المـلفّات الکـاذبة لِاِ تُّـهام شـخص بری‌ء
پـــرونده‌های بـــایگانی: مَحفُوظات
پَـــرویز: المُـظَفَّر، المنصور، لقب خســرو الثـانی هـو ملك الثـالث و العشـرون من ملوك الساسانية تولیٰ مـن سـنة ۵۹۰ الی ۶۲۸ میلادیه
پَـــرویزن: المُـنخَل، الغـربال (اَلَک)
پَـروین: الثُّـریّا، أحـد مَـنازِل القمر
پَـرَّه: الحـصار الذی یـضربه الصیادون حـول الصـید، الحـافه، الطـرف لِکـل شـیء کطرف الانـف، الجـنب، الثُّـبنَة، نَـصلُ الرِیشَة
پره: جَناح صغیر، شَفرة، حَد، صارٍ
پره آسیاب: فَراشَةُ الرَّحیٰ
پرهای گردن خروس: تُرعُلَة
پره پرتقال: فُصّ، فصّ
پُرهمت: عظیم الهِمَّة
پُر هنر: ذوفضل کبیر، ماهر
پُر هَـوَس، بـوالهـوس: کـثیر التَّـمَنّی، مـن تَـغلَّب علیه الهویٰ
پرهون: دائِرة، مُستدیر
پُر هَیاهو: المحل الذی کثر فیه الغـوغا و الجَـلبه، کـثیر الصِیاح، مُـضطرِب، فـی حالة فوضی و اضطِراب
پرهیختن: أن یُؤدِّب، یُعاقِب
پـرهیز: طَـعامُ المـرضیٰ، الاجـــتناب، الاحـــتراز، الامســـاك، العـفاف، الکفّ، الزهد، الحمیة
پرهیز: تَملُّك النَّفس، صبَر، تَحمُّل، احتیاط، حِیطَة
پرهیزانه: نِظام غذائی مُحدَّد
پَـرهیزکار: المُـتَّقی، الزاهـد، العـــفیف، المُـــحتاط، المُـجتنب عـن تـعاطی المحرَّمات
پرهیزکرد: اِمتَنَعَ
پرهیزکرد از او: تَوَلّیٰ عَنهُ
پرهیزکردن: الاجـتناب عـن کـل مـایضرّ، التـقویٰ، الورع، الرِجیم، الاحتماء، الحـــمیة، الکـفّ عـــن الاعـــمال القـبیحة، أن یَکبح جِماح نفسه، یَصوم
پرهیزگار: وَریع، وَرِع، مُتَّقی، عَفیف، قانع
پـــرهیزگاری: تَـقِیَّة، تُـقیٰ، تَقویٰ، وَرَع
پری: خافیًا
پُری: شَبع، مِلأ
پُری (سیری): اِشباع
پَری: الجن، الأُنثی من الجِن، الملاك، الروح الخبیثَة، المَـرأة الجمیلة، المـرأة القـبیحَة، عـفریت الجـن (جمع آن پـریان و مـخفف پریروز: اول امس)
پُـــری: الامـتلاء، التـراکـم، الکثرة (پُری مِعده و شکم: اِمتلاءُ المعدة)
پَری: مَلاك، حُوریة، فاتِنة
پریان دریا: بِنتُ البحر
پَـری پـیکر: کـالملاك فـی هیکلها و جسمها (فی غایة الحُسن و الجمال)
پَریچهره: کوجه الملاك (ای فی الحُسن و الجمال)

پَریچهره: فاتِنة الجَمال، حُورية

پرید (جست): ضالّ

پَریدار: مَن به مَس من الجِن

پرید رنگش: نَصَلَ اللَّون

پَریدگی، پریدن: الطَّيَران، التحلّق، الوثوب

پَرّیدن: أن يَطير، يُحلّق، يَتبعثر

پَریدَه: الطائر، الواثب، المتبخّر من الماء او الغاز (رنگ پَریده: شاحب الوجه او مخطوف الوجه)

پَریرُخ: مَلائِكية الوجه

پَری رُخ، پری رُخسار: حسناء الوجه كالملاك

پَریرُوز: امس الاول، أول أمس

پریز: البريز، آلة ذات شعبتين توصل تيّار الكهرباء

پریشان (متفرق): تَترىٰ

پریشان (مضطرب): هَيد

پَریشان: المضطرب، المذعور، الحيران، المشوَّش، غير منظَّم، مشتت الفكر، قَلِق

پَریشان حال: المُعسِر، البائس، من استولى عليه الفقر و الاحتياج

پَریشان حَواس، پریشان خاطر: القَلق، المضطرب، الخائف، مُشتّت الفكر، غير مُستريح البال، مُشتَّت الذِّهن

پَریشان روزگار: من لم يساعده الدهر، سَيِّىء الحال، المُعسِر

پریشان فکر: شارِدُ الفِكر

پَریشان کردن: التشتيت، النثر، إثارَة الخوف و الاضطراب

پَریشانی: القلق، الاضطراب، الذعر، الفقر، التشويش، التَفرّق و التَشتُّت

پَریشب: ليلة أمسِ الاول، ليلة أول أمس

پَریشیدن: التَشتُّت، التفرُّق، النثر، أن يَتبعثر، يَتشتَّت

پَری وَش: مَلائكي

پریون: جَرَب، قُوباء (مرض)

پُز: الزّيّ، الهيئة، الشكل، (پُز عالي: ذوهيئةٍ حَسَنَة)

پَز: الطبّاخ، الطَّاهي (مخفف پزنده)، (آشپز: طاهي الطعام، كباب‌پز: طاهي الكباب، آب‌پز: مسلوق بالماء)

پُز: قَدّ، قَوام

پزاندن: إنضاج

پزاوه: فُرن عالي الحرارة لصهر المَعادِن

پُز دادن: التبختُر، الاختيال، بالهَيئة و الملابس، الكِبر و الخُيَلاء، تَفاخُر كاذِب، مِظهَرية، تَجمُّل، تَظاهُر

پزشک: حَكيم، الطبيب

پزشکخانه: عِيادة

پزشک دَستیار: مُمرِّض، مُمرِّضة

پزشک قانونی: طَبيب شرعي

پزشکی: الطبابة، الطب، المعالجة، الطِّب، طِبي

پزشکیار: مساعد الطبيب، المُضمِّد

پزشکی قانونی: الطِّب الشَّرعي

پُز عالی ولی کیسه خالی: مُتكبِّر و مُفلس

پَزنده: الطاهي، الطبّاخ

پزوا: فَقير، بائِس

پزهیزیدن: أن يَجتنب، يَعف، يَتورَّع

پَزیدن: نَضج

پَژ: الارض غير المستوية و فيها منحنيات، رأس الجبل، محل انعطاف الجبل، القيح

پَژ: تَل، مُرتفع

پَژاوند: خشبة توضع خلف الباب لأحكام سدّها
پَژمان: المحزون، المهموم، النادم، الآيس
پژمان: حَزين، مَهموم، ذابِل، بارِد
پژمُردگی: الذُّبول، الاصفرار، الحزن، الجفاف بعد الطراوة، ذهاب النضارة
پُژمردن: أن يَصفرَّ، يَذبل، يَفقد رَونقه
پژمرده (سوخته): مَلغوح، حَزين، مَهموم
پَژمُردَه: المهموم، الجافّ، المحزون، الذابل، ماذهبت طراوتُه، (**چرا ايندرخت پژمرده است:** لِمَ ذَبُلَت هٰذهِ الشجَرة، **ميوه پژمرده خريداري مكن:** لاتشتر الفاكهة التي ذهبت طراوتها) خَوّار، ذاوي
پَژمُرده شد: صار محزوناً، ذَبُل جَفَّ بعد الطراوة (**اين گل پژمرده شد:** ذَبُلت هٰذه الوردة)
پَژَند: حَنظل
پژو: امتحان الخيّاط للملابس على بدن الانسان (**كي براى پژو بيايم:** متىٰ آجيء لإمتحان الملابس)
پژواك: صَدّى، اِنعكاس، رَد فِعل
پژولیدن: الذبول، الجفاف، الاضطراب و القلق، أن يَفقد رَونقه، يَذبل
پژولیده: المحزون، ماذهبت نضارته و طراوته، المضطرب
پژوه: باحِث
پژوهش: الفحص، البحث، التحقيق، التحرّي (**در عدليه تقاضاى پژوهش كرد:** طلب إستيناف الدّعوى)، نقضٌ، استئناف
پژوهش خواست: إستأنَف الدَّعوي
پژوهش خواستن: طلب الإستئناف
پژوهش خواسته: مُستأنِف، طالِب الاستئناف
پژوهش خوانده: المُستأنِف عليه (طرف في المحكمه)
پژوهش خواه: مُستأنِف الدعوي
پژوهش خواه، پژوهش خواسته: المُستأنِف، طالب استيناف الدّعوى
پژوهش خواهنده: المُستأنَف
پژوهش خواهي: إستيناف الدَعوي
پژوهشكده: مَعهد أبحاث، مَركزُ بحوث
پژوهیدن: أن يَبحث، يَتقصّى، يَتقصّى الحَقائق
پژوهیدن، پژوهیدگی: التحقيق، الفحص، البحث، التفتيش
پژه: يَراعة، طُحلُب
پُژهان: المُنيَة، الغِبطَة (**آرزو و حسرت**)
پس: بَعد، ثُمَّ، مِن ثَم، إذَن، خلف، وَراء، في أثر، في أعقاب، المُؤخَّر (**و بمعنى الفاء العاطفه مثل: پس چرا دير كرديد:** فَلِمَ تأخرتَ)
پَس آب: رَواسِب، بَقايا الماء
پَس آمدن: أن يَعود
پس آوردن: ارجاع الشيئ و ردّهُ بعد استلامه بالشراء او برالعارية، إعادة المبيع (**اگر بد بود پس بيار:** اذاكان رديئاً فارجعه)
پَسانِي: مُؤَن، ذُخر، ذَخيرة، وَفر، مُدَّخرات، خَزين
پساب: كَلام فارغ
پسايش: أنحاء، أرجاء،

أركان
پَسادَست: البَيع بالأجل، نَسيئَة، مُؤخَّر، مُؤجَّل
پس از: بَعد (من پس از محمد آمدم: إنّي جئتُ بعد محمدٍ)
پس از آن: بَعد ذلك (از آن پس: من بعد ذلك)
پَس اُفت: مُتأخرالمَدفوعات، خَزين، مُؤن، وَفر
پس افتادن: التأخُر، (چرا از رفقايت پس افتادي: لِمَ تأخرتَ عن اصحابك)، تَخلُّف، تأخُر، إنتكاس
پس اُفت، پس افتاده: التَّوفير، الادّخار
پس افكندن، پس‌انداز: التَّوفير، الادّخار، ما يجتمع من المال في صندوق التوفير
پس‌انداختن: التأخير، التأجيل (چرا قسط اين ماه را پس انداختي: لِمَ تأخرتَ دفع قِسط هذا الشهر)، أن يَدخِر، يُؤخِّر، يُنجِب
پَس‌انداز: التوفير، الذخيرة، وَفر، إدِّخار، إنجاب
پَس انداز كردن: تَوفُّر، إدِّخار، إنجاب
پس اندازي: تَوفير، إدِّخار، إنجاب
پساوايي: لَمس، مَس
پَساوَند: يُطلق على القافية في الشعر ـ مايُلحَق ببعض كلمات مثل (خواستار و آموزگار و طلبكار و دادگر و غير، كلمه كار و گر پساوند است)، قافية، مَقطَع
پَساهَنگ: جَواد كَسول
پس بر آمدن: مُنافَسة، البراءة من المسئولية
پَسيچ: عَزم، نيَّة
پَس پَرده: خلف الستار، دارالحرم و ماشا به ذلك
پس پريروز: قبل ثلاثة أيام، قبل أول أمس
پس پس رفتن: أن يَتخلَّف، يَتلكأ
پس پسكي: تَخلُّف، تَلكُّؤ
پَست (ناكس، احمق): جَلَنفَع
پست (ناچيز): دَنِيّ
پست (ناروا): كَسِيد
پست (عميق): أوهَد
پَست: السافل، تحت، النَّذل، الردیء، الذليل (چقدر آن مرد پَست است: ما كان انذل ذلك الرجل)، حَقير، مُنحطّ، سافِل، نُخالة
پَستالي: ذَخيرة، إحتياطي، خَزين
پَست از هر چيز: حِسفِل
پَستا كردن: أن يُعِد، يُهيِّئ
پُست: البريد، (مأمور پُست: ساعي البريد)
پِستان: الثدي، الضرع، دَيس، مَراز
پستان بزرگ: مُرَكَّن
پستان بَند: الصُدريَّة، مايَشدُّ به الثدي، سُوتيان
پستان دادن: إعطاء الثدي، الإرضاع (به كودک پستان بده تا ساكت شود: ارضعي الطفل ليَسكُتَ)
پستاندار: الحيوان ذوالثدي، (پستانداران: ذوات الثدي)
پَستانداران: ثَدييات
پستان دَرد: ألَم الثدي
پستانك: ظرفٌ يُشبه الثدي يجعل فيه اللبن لإرضاع الطفل، مايصنع من المطّاط، بَزّازة
پَستانک‌دار: بيرونة
پست، پائين: مُنخَفِض
پَست تر (پائين‌تر): أدنى مِن
پستچي (فراش): ساعِي البَريد، يُوسطجي
پُستخانه: مَكتب البَريد
پَستَر، پَست‌تر: أردىٰ، أدنى،

اکثر تأخراً
پُست سِفارِشی: بَرید مُسجَّل
پَست شد: اِتَّضَحَ
پَست فِطرَت: اللئیم، النذل رَدیء الأَصل، سیِّئ الأصل
پَست قامَت، پَست قَد: القَصیر (کوتاه قامت)، قَصیر القامة
پست لئیم: زَهزَق
پست و فرومایه: زُحلُوط
پَست وکود: وَطِیء، وأطِیء
پِستِه: الفُستُق
پِسته‌ای: الفُستُقي، اللون الفُستُقی
پست هر چیز: خُسالَة
پِسته زمینی: فستق العبید، الفول السودانی
پَسته شامی: فُول سودانی
پُست هوائی: بَرِیدُ الجَوّي
پَستی: حَقارة، خِسَّة، وَضاعة، دُونیة
پَستو: الخزانة داخل الغُرفة (صندوقخانه)
پَس خور، پَس خورده: السُؤر، فضلة الطعام، مایبقی من طعام الغیر
پس دادن: رَد، إعادة، نَشر، رَش، تَرطیب، الإرجاع
پس دادن درس: الإجابة عن أسئلة الدَّرس الماضي
پس دَست: شَریک فی سرقة، شَریک اللص، مُحتکِر، مُدَّخِر
پِسَر: الابن، الولد، الغلام، وَلد، صبَی، نَجل
پِسَر اندر: اِبن الزَّوج، اِبن الزَّوجة
پسربچه: الطفل، الولد الصغیر
پسر خالو: ابن الخال (پسر دائی)
پسر خاله: ابن الخاله
پسر خوانده: الولد المتبنّی، سَنید
پِسَر خوانده: اِبن الزَّوج، اِبن الزَّوجة
پسرزن: رَبیب
پسر زنازاده: نَغِل
پَس رفتن: التأخُّر، الإنحطاط، الانسحاب، التقهقر (چرا روز به روز پَس می‌روی؟ لِمَ تتأخَّر یوماً فیوماً)، الرُّجوع إلی الوراء
پِسَرَک: بُنَيّ، الولد الصغیر
پس رو مردم: إستي
پس رونده: مُنکَع
پس زانو نشستن: أن یَحزن، یَغتم
پس زد: دَفَر
پَس زدن: دفع الغیر إلیٰ خلف، الالقاء بعیداً، التقدم علی الغیر، إعادة إلی الوراء
پس سر خاراندن: الرّد باقتضاب، الَملل
پسغام: رِسالة، خِطاب
پَس فِتادن: التأخُّر، التقهقر
پَس فردا: بعد غَدٍ
پَس فرستادن: الاعادة، الإرجاع (پس دادن)
پَس قَد: القصیر
پس قراول: ساقَةُ الجَیش
پَس قلعه: قریة فی ضواحی طهران تقع علی سفوح جبال شمیران و یقربها شلال و فیها قبریزار من اولاد امام موسی الکاظم علیه‌السلام
پس کشیدن: جَرّ، سَحب إلی الخلف
پس گذاشتن: تَقدّم، سَبق
پَس گَردَن: القفاء، مُؤخّر العُنُق
پَس گَردنی: الصَّقع، الضرب علی القَفا، لِلمُزاح
پَس گردنی زدن: ضَرب علی القَفا للمُمازَحة
پس گرفتن: اخذ المعاد، (کی کتابم را پس می‌دهی: متیٰ

تعهد کتابی، کالای بد بصاحبش پس داده می‌شود: تَردّ البضاعة الردیئة الی صاحبها)، الاسترجاع، استرجاع البضاعة بعد بیعها، استرجاع الکلام، قبول الاستقالة فی البیع (حرفت را پس بگیر: اسحب کلامک)، رَدّ السّلعة بعد بیعها

پَس گوش افکندن: أن یُسوِّف، یُماطِل

پَس مانده: المُتأخِّر، الفضلة مِن الطعام اَوِ الشراب، بَقایا الطَّعام، إمرأة مَهجورة

پسانک: نِبل

پَسند: المُستحسَن، المرضیّ، المُعجَب به، (ناپسند: غیر المستحسن، خودپسند: المعجَب بِنفسه)

پسند آمدن: الاستحسان، الاعجاب (کار شما پسندم آمد: أعجبنی عملکم)

پَسند کردن، پسندیدن: استحسان الشیئ و ترجیحه علی ماسواه

پسندکننده: المُستَحسِن، المُعجب بشیء

پَسندیدن: أن یُعجَب بشیء، یَتقبَّل، یَرضی

پسندیده: المُستَحسِن، المعجب به

پَس نِشستن: الانسحاب، التقهقر

پَس نشستن: أن یَتخلَّف، یَتأخَّر، یَتراجَع

پَس نِگریستن: النَّظر إلی الوراء، التَّلفُّت

پَس وازَنک: نَکسة مَرضیة، ثُؤلول، حُبوب علی الجِلد

پَس و پیش کردن: جعل المقدَّم مؤخَّراً و المُؤخَّر مُقدَّماً

پَسوَند: لاحِق، لاحِقة

پَسیجیدن: أن یَقصد إلی، یَنوی

پَسیخانیان: القُطوبیة

پَس یکدیگر: علی التَّوالی، واحدِ تِلو الآخر

پسین: المُتأخِّر، الآخر، وقت العصر قرب غروب الشمس، مُتخلِّف، فی المؤخَّرة، وقت العصر، لاحق

پَسینیان: الاعقاب، المتأخرون، اللاحِقوق

پُشت: الظَّهر، الظاهر من کل شیئ، الخلف (پشت او را پوشان: غطّ ظهره، پشت میز بنشین: اِجلس خلف المکتب)، ذُرِّیَّة، نَسل، الابن أو البنت الثّانیة فی التَّرتیب

پُشت‌بان، پشت بام: السطح

پُشت به پُشت: نسل بعد نسل، ساعد بعضهم بعضاً

پُشت به پشت دادن: تَلاحُم، اتِّحاد، مُسانَدة

پشت پا: وَجهُ القَدَم، ظهر القدم خلاف باطنه (کف پا)، مَقلَب، إیقاع علی الأرض

پُشت پا زدن: الضرب بظهر القدم، یکنیٰ بذلک عن الإعراض و الإنصراف عن امر، رکل، إهمال، تَجاهل

پشت پرده: ماوَراءِ السِتار، خلف الستار، مایجری فی الخفاء، سِری، خَفِی، غیر مُعلَن

پُشت پُشت!: حاسِب! اِوعَ!

پُشت خَم: أحدَب، خاضِع، خانع

پُشت خَم، پُشت خمیده: منحنی الظهر، (کنایة عن

الحیاء او عظم المصیبة)
پُشت دادن: الاِ تُکـــــاء، الانســحاب، التـقهقر و الفـرار مـن الجبهة فـی الحرب، الاستدبار
پُشت دَرد: آلام الظَّهر
پُشت دَری: ستار دقیق یجعل علي النوافذ الزجاجیه لمنع نفوذ الشمس الی داخل الغرفه، سُدل
پُشت دست: ظهر الید
پُشت دو تا کردن: اِنحناء
پشتو: الاسبق، الاقدم
پُشت رُو: مَقلوب
پُشت زین: بَحرالسَّرج
پُشت سَر: خلف الرَّأس، القفا، خـلف کـل شـیئ، فـی الغیاب، (پشت سـر کـسی حرف زدن: لاتتکلم فی غیاب احد، لاتستغب احدا)، مِن وراء الظَّهر
پشت سرهم: سَحبَةٌ واُحِدَةٌ، سَرد، مُتَسَلسِل، مُتوالٍ، مُتواصِل
پُشت سکه: ظَهر العُملة
پشــتک: شَقلَبَة، دَن، جَرَّة، بَرطمان
پشت کار: اجتهاد، المثابرة علی عمل اوامر، الثبات فی عمل حتیٰ نهایته (این آقا پشتکار عجیبی دارد: عند هذا السید مثابرة غریبة، او هو ذو ثبات عجیب)؛ جادّ، دَؤوب، مُحِب للعمل
پُشت کردن به: أن یُدیر ظَهره
پُشت کـــردن، پشت دادن: الاِ تُکـــاء، الاعـراض، الاستدبار، تجلید الکتاب
پشــتک زدن: شَقلبة، تَغییر المَبدأ، تَحایُل
پُشت کوژ: أحدَب
پُشت گرم: المُطمئن و المُعتمد علي قوة من یُعاضده
پُشت گرمی: اِحتماء، مُساندَة، اِطمئنان، غِبطة
پُشت گلی: أحمر فاتح
پشت گوش: مَقَذ
پُشت گوش انداختن: الإلقاء، خلف الآذان (کناية عن الاهمال و التساهل فیما یطلب منه انجازه)
پُشت گـوش فـراخ: مُـهمِل، کَسول
پُشت مازو: العَمود الفِقَری، شَریحة، حِلیة، زُخرُف
پُشت مـازه: العَـمود افِقَری، فِقَرات الظَّهر
پُشت میزنشین: الجالس خلف المکتب، یُطلَق ذالک عن کل موظف فی الدوائر
پُشت نـویسی: الکِـتابة عـلی ظَهر المُستند
پشتو: اللُّغة الأفغانية، بَرطَمان
پشتوار: سَنَد، حامی الظَّهر
پُشتواره: الحمل الذی یحمل علی الظهر
پُشتوان، پُشتیبان: المُـعاضد، المحامی عـن الشـخص، المُدافع عَنِ الانسـان فـی حضوره او فی غیابه
پشتوانه: الرصید، المال الذی یـحفظ بـه المـصرف لِلاِعتماد او لِغطاء الاوراق یـــصدرها بـسعهدته، اِحتیاطی
پُشت و پـناه: المـلجاء الذي یحتمد عـلیه الانسـان فـی المــعاضدة و الحِـمایة، السَّنَد، المُعین
پُشت و روکردن: قلب الثوب و نحوه بان یـجعل باطنه ظاهره و ظاهره باطنه
پشته: حَجب، رَحلَة، رِحلَة، قَـرز، الربـوة، التَّـل، تَـلّ، مُرتَفع
پشت هر چیز: شُثالَة
پشته کردن: حَشد الناس

پُشت هم انداز: المحتال، المخادع في كلامه و مايبديه، نَصّاب
پُشت هم اندازی: إحتيال، نَصب
پشته هيزم: وَبِيلة
پشتی: المُتّكأ، الوساده، المِخدّة، فيفيد معنى المعاضدة و الحماية (اگر حق با شما باشد همگی از شما پشتی می‌کنند: اذا كان الحق معك يعاضدك عنك جميعاً) مَسند، سَند
پُشتيبان: المعاضد، المحامي، مُساعِد، مُعين
پشتيبانی: عَون، مُسانَدة، دَعم
پشقاب: الطبق، الصحن
پشقاب پرنده: الصحن الطائر
پشک: بعر المواشي، نوع من الاقتراع، قُرعة
پشک انداختن: إجراء القُرعة، اِقتراع
پشکل: بعر المواشي، رَوث
پشکم: صِفة، إيوان
پش گوش انداختن: تَساهُل، إغماض العين تَساهُلاً
پش گوش انداز: مُتساهِل، مُغمِض العين تَساهُلاً
پشم: نَفَش، الصُوف، الوَبَر، قُدرة، فَعالية (عاميانه)
پشمالو: شعراني، حَلِب، أهلَب، مُشعِر، ذو وَبر
پشمالو، پشم آلوده: كثيرالشَعر، ذو صوف كثير، كثيرالصوف
پَشم چين: المِقراض الذي يقص به صوف الحيوانات
پشم دانستن: إحتقار، تَجاهُل
پشم ريختن: أن يَتجرّد، يَفقد كَفاءَته
پشم شيشه‌ای: ألياف زُجاجية
پَشمک: نوع من الحلويات يشبه شعر الابيض، غَزل البنات، حلوى
پشمی: صُوفي، مِن صوف
پشمی، پشمين: ما يحاك مِن الصوف من الثياب و الاقمشه
پشنگ: رَذاذ، ماء مترشّح
پشه (ساس): ضَمج
پشه: بَعوضة، نامُوسة، البَعُوض، البَق
پَشّه‌بند: الناموسيّة، الكِلّة
پشه خاكی: سُكَيت، فَسفَس، قارِص، هابُوش، هُسهُس
پشه ريزه: جِرجس، قِرقيس
پشه كُش: مايقتل البعوض، ويطرده
پش هم انداز: نَصّاب، مُحتال، كَذّاب
پَشي، پَشيز: عملة صغيرة كالمليم و الفِلس و البارة، كانت ائجة في عهد قديم
پشيزی: عُملة ضَئيلة القيمة
پشيمان: مُنسَحِق، النادم، الآسف، خَجلان، تائِب
پَشيمان شدن: أن يَتخجل، يَتوب، يَندم
پشيمان شدن، پشيمانی خوردن: حصول النَدم، اِظهار التَأسُف (من از اينكار پشيمان شدم: إنّي نادم او متأسّف من هذا العمل)
پشيمانی: النَدم، التَأسُف (پشيمانی سود ندارد: النَدَم لاينفع) خَجَل، تَوبة
پشيمانی بر گذشته: فُكنَة
پُف آلود، پُف كرده: المتنفخ، المُتورِّم
پُفالو: مِنفاخ
پُف، پُف كردن: النفخ
پفتال: كَهل
پُف دار: مِنفاخ
پُفَک: مِنفاخ
پُف كردن: نَفخ، اِنتفاخ، تَورُّم، اِستسقاء

پُفکی: قَوِی فی الظّاهِر وضَعیف فی الحقیقة

پُفیوز: الاحمق، الکسلان، عدیم الشرف، کَسول، فاشِل

پُک: نَفَس، نَفخة

پکاندن: تَفجیر، تَمزیق

پَکَر: نادِم، حائِر، یائِس، الحزین، الآیِس، الواجم، من اَخَذَهُ البُهت و الحَیرَة

پُکر: نوع من اِلعاب القِمار

پکر شدن: أن یَمل، یَحزن، یَکتئب

پکر کردن: أن یُزعج، یُکدِّر

پُک زدن: اخذ النَّفَس الواحد مِن دخان السیجارَة او الغلیون، تَدخین، نَفخ، نَفث

پکن: بِکین (عاصمة الصین)

پکنیک: نُزهة جَماعیة

پَک و پهلو: الجَنب، من الإبط حتی الخَصر

پکوک: مِطرقة

پکیدن: إنفجار، تَمزُّق

پکی زدن: الإنفجار فی الضَحک أو البکاء

پگاه: الفَجر، الغُدوَة، البُکرَة

پگاه خاستن: القیام من النوم مُبکِّرا

پُل: کُبری، القنطرة، الجِسر، مِعبر

پَل: حدود الارض الزراعیة المرتفعة قلیلاً عن الارض

پِل: عُرقوب

پُل... آنطرف آب بودن: فَشل، إحباط، عَجز، لا حیلَة، خَرجِ الأمر من یده

پُل آویزان: جِسرٌ مُعَلَّق

پلاتین: بلاتین

پلاژ: ساحل البحر و شواطئه، البلاج، شاطِئ

پَلاس: البساط، البلاس (ثوبٌ من الصوف یَلبسه الدراویش)

پِلاس: رِداء خَشِن، مَلبَس مُتَواضِع

پلاس پوش: دَرویش، رَثُّ المَلبس

پلاس شدن: تَمرکُز، إقامة

پلاسما: بلازما

پلاس و گلیم: بَردَعَة

پَلاسیدن: الذُّبول، ذهاب الطَراوة، تَهدُّل، انکماش، عطب الفاکهة و الخُضَر

پلاسیده: ذابل، مُتَهدِّل، مُنکَمِش، مَعطوب، ماذهبت طراوته

پلاک: قطعة من المعدن یکتب علیها، لَوحة

پلاکارد: إعلان، لافِتة

پلاک نام دَرِ منزل: یَقطَةُ الباب

پلان: سُلَّم، دَرَج

پلاهنگ: زِمام، لِجام، عِنان

پُل بستن: اقامة الجِسر، نصب القنطرَة، مَد الجِسور

پُل زدن: مد الجسر

پُل سازی: مَد الجُسور، إقامة الکباری

پَلَشت: غیر الطاهر، السافِل، المُلَوَّث، القبیح، قریة من قرب جنوب شرقی طهران، قَذِر، نَجِس (عامیانه)

پَلَشت بَری: تطهیر المُلَوَّث و تعقیمه (ضد عفونی کردن)

پُل صراط: بَرزخ بین الجنة والنّار، الأعراف

پلغ زده: بارِز، ناتِئ، مُتورِّم

پلغیدن: بُروز، نُتوء، تَوَرُّم

پلک: الجفن

پلکان: السُّلَّم، الدَّرج، المرقاة، الدَّراج

پل کَش: مِغرفة

پُلکن: مِنجَنیق

پلکهای چشم: رَمش العَین

پَلکیدن: الحرکة الهادئة، الفتور و الضعف فی المشی، الحیاة الغیر

المَرضِيَّة، الحياة من غير هدف (چطور است حالت. بحمدالله مى‌پلكم: الحمد الله اقضى الحياة كيف ماكانت)
پلكيدن: أن، يَسير على مَهل
پلماس كردن: أن يَتحسَّس، يَتلمَّس
پلمب: لِحام، خَتم، بِرشام
پُلمب كردن: الختم بالرصاص
پل متحرك: جِسرٌ متحرك
پل متحرك شناور: كُبري عائم
پل موقتى: جِسرٌ عائِم
پلمه: سَبُورة، لَوح، لوحة تُتَّخذ من الطين ليكتب عليها كالسبُورَة، لوحة تتخذمن الحَجَر لادخالها فى المبنى
پلنگ: سَبنداة، النَمِر، فَهد
پلنگ افكن: صارع النمر (كناية عن أنّهُ ذو قوة و بطَل)
پلنگ افكن: جَسور، شُجاع
پلنگ بچه: هِرماس
پلنگ خو: قاسى القَلب، لا يَرحم
پلنگ ماده: خُتَعَة، نَمِرَة
پَلنگى: مايُتَّخذ من جِلد النَمِر من الملابس، مايُشبه لونه و نقشه بجلد النَمِر

پلو: الطَّبيخ من الأرز، فاذا اضيف شيئٌ مثل عدس پلو أو سبزى پلو (چلو: الطَّبيخ من الارزالخالص)، أرزبالخَلطة، طَعام من الأرز و الزَّيت و اللحم
پلو پزى: طَبخ الطَّبيخ من الارز
پلوخورى: الاكل فى الضِيافة أوِ الوَليمة يقال لِلآكِل، پلوخور
پلوغ: اِزدحام
پِلّه: الدَّرَجَة من الدَّرَج اَوِ السُلَّم
پله: طُفَيلى، مُتطفِّل
پَله: ميزاب، مِزراب، نُقود (عم)
پله، پلكان: دَرَج
پله پله: درجةٌ فدرجَة، الصعود تدريجاً، شيئاً فَشيئاً (كناية عن الترقى تدريجاً)
پله كان (نردبان): مِرقَاة
پله كان مارپيچى: سُلَّمٌ مروَحَة، سُلَّمٌ حَلَزونى
پله كان متحرك: سُلَّمٌ ميكانيكى
پله همكف: صَدَفَةُ السُلَّم
پليد (خبيث): سَاطِن، سَبِّى،

نَفِف، نَضيف، النَّجِس، الرِّجس، المُلوَّث، غيرطاهر، القَذِر، الروث و العذرة، خَسيس، قَذِر
پليدى (ناپاكى): دَنَس، سَخِيمَة، خَبَث، النَّجاسَة، القَذارة، القبح، عدم الطهارة، التلويث
پُليس: الشُّرطة، شُرطى، حارِس، زُبانيَة
پُليس بين‌المللى: البُوليس الدُّولى
پليس، پاسبان: شِحنَة
پُليس مخفى: مُخبِر، ضابِط مُخابرات، البوليس السِّرّى
پُماد: دَواء دُهنى يُطلّى به الجلدا و العضو المألوم، مَرهم، دِهان
پُمپ: مِضَخَّة، مِنفاخ، طُلُمبة
پُمپ بنزين: مَحَطَّة بِنزين، مِضَخَّة بِنزين
پنالتى: ضَربة جَزاء
پناه: دَرَف، ذَرىً
پناه (رهائى): عُصَرة
پَناه: المَلجأ، الملاذ، الحامى، الحارس، الظّل (**به جز خدا پناهى ندارم:** ليس عندى ملجأ سِوى الله) مَوالَة، مَأمَن،

تکیّة،لُجوء

پناه‌آوردن:الإلتجاء،الاعتصام بالحصن ونحوه،الإستِعاذة، الإحتِماء، طلب الحماية من احد (من به شما پناه آوردم:إنّي إلتجأتُ اليک او لُذتُ بک، از شرّ شیطان به **خدا پناه می‌برم**: استعیذ بالله من شرّ الشیطان)

پناه آورده، پناهنده:اللاّجیء السیاسي و غيره، مَن يلوذ بـاحد و يطلب الحماية منه، من يلتجي الى شخصٍ او محلٍ ليأمن فيه

پناه برد به او:أهدَفَ إليه

پناه بردن: أن يَلجأ، يَلوذ، يَطلب الأمان

پناه دادن:إعطاء الحماية، قبول إلتجاء اللاجيء السياسيّ و غيره

پناه دهنده:من يقبل التجاء اللاجيء، من يتعهد بالحماية عن اللاجيء

پناهگاه:إستِحكام، مُدعَم، سِجن، شِنصير، مَعكِد، مَفزَع، مَفزَعَة، مَلاَذ، مُلتَحَد، مَلاذ، مَأل، مَناص، وَأل، وَجَح، وَعل، المَلجأ، الحِصن، المكان الذي يُتَّخذ ايام الحرب ليلجأ اليه الناس عند قصف الاعداء، مَأمَن، مَخبأ

پناه می‌برم بخدا!: أعوذ بالله!

پناهندگی:لَوذ، لِواذ

پناهنده:لاجِئ

پنبه: دِعس، عُطب، كُرسُف، كُرفُس، هَينَم، القُطن

پنبه‌ئی:القُطنيّ، النَّسيجُ القُطنيّ

پنبه ازگوش بیرون کردن: العَودة إلى الرَّشاد

پنبه‌ای:وَردی، بَمبی(لون)

پنبه پاک کنی:آلة تحليج القُطن و تخليصه من البذور، المِحلَج

پنبه تخم: بذر القُطن (يقال تخم پنبه)

پنبه درگوش کردن: جعل القُطن في الأذُن (كناية عن الغفلة و الاهمال من عدم الاستماع لِلنُّصح)، صَمم الأذنين، الغَفلة

پنبه ریس:غازل القُطن

پنبه زد:فتك القطن

پنبه زدن:ندف القطن

پنبه زده:نَديف

پنبه‌زن:النَّداف، مُنجِّد، حَلاج

پنبه فروش:قَطّان

پنبه کاری:زِراعة القُطن

پنبه نسوز: غَزل السَّعالي، القطن الذی لایحترق

پنبه نسوز، پنبه کوهی: اسبستوس

پنتی:خَسيس، نَذل

پنج:خَمسة او خَمس

پنج انگشت:خمس اصابع اليَد أوِ الرِجل، المِذراة (پنج انگشت یکی نیستند: الاصابع الخمسة غير متساوية)

پنجاه:خَمسُون

پنجاهُم:الخمسون في العدد الترتيبي

پنجاه هزار:خَمسُون الف

پنج ارکان: أركان الإسلام الخَمسة

پنجپا:السَّرطان، بُرج السَّرطان

پنج پهلو:ذوخَمس اضلاع

پنج تن:الأشخاص الخَمسه (النَّبي ص و والولي ع و الفاطمه ع و السبطين ع)

پنج تن:آل البيت

پنج روزه:خَمسة ايام (جنگ پنج روزه پایان یافت: انتهی الحرب فی خمسة ایام)

(غصه این پنج روزه زندگی

نخور: لاتهتم ان یلزم بهذهِ الحیاة القصیرة)
پنجره: النافذة، الشُّباک
پنجره بالای در: شَرَّاعَة الباب
پَنج ریالی: قِطعة عُملة ذات خمسة ریالات
پَنج سو: خُماسی الأضلاع
پنجشنبه: یَومُ الخمیس
پنجشنبه شب: مَساء الخمیس
پنجگانه: الخمسه (نمازهای پنجگانه: الصَّلَوات الخمسة)، خُماسی، مُخمَّس
پنج... گرو شش هستن: شَدید الانشغال
پنجم: الخامس
پَنجول: المخالب فی القط، مِخلب، کَف
پنجول زدن: الخمش او الخدش مع المخالب (گربه بچه را پنجول زد: خمش القط بمخالبه الطفل) أن یَخدش، یُنشِب مَخالبه
پَنجه: الاصابع الخَمسَة، الکف، المخالب البُرثُن، مِخلب، قَبضة
پَنجه آفتاب: حُسن، فِتنة، حَسناء، فاتِنة
پنجه افکندن، پنجه انداختن: النِّضال، النِّزاع، الصِّراع مع الکف (إدخال اصابع ید احد المصارعین بین اصابع ید الآخر و السَّعی فی لَیِّ یده، المُشابکة)
پَنجه انداختن: جُرأة، جِدَّة، صُمود
پنجه دست: قَفَاحَة
پنجه زدن: النِّزاع، الجدال الشدید، الضرب بالمخالب، من الحیوان المفترس
پَنجه زدن بروی...: أن یَتجرَّأ، یَحتد، یُهاجم
پنجه کفش: قُرطُوم
پنجه مریم: نبات معروف به بَخور مریم
پنجه نرم کردن: الصِّراع، النِّزاع، التحدیّ بالنِّضال و الصِّراع (می خواهم با او پنجه نرم کنم: أریدان اتحدّاه فی الصِّراع أو فی النِّضال) أن یُقاتِل، یُحارب
پنج یک: الخُمس
پنچر شدن: حصول الثقب فی مطّاط عَجلة السیّارة و ماشابهها
پَند: الوعظ، النصیحَة، العِبرة (از این پیش آمد باید پند بگیری: یلزم ان تعتبر من هذا الحادث)، مَوعظة
پندآمیز: عِبرِیّ
پندار: تَخیُّل، الخیال، التصوّر، العُجب، الغرور
پندار: وَهم، ظَن، عَقیدة
پنداری: کأنَّه، مثل انه تتخیَّل (من او را عاقل پنداشتم: إنی حَسِبتُه عاقلاً)
پنداشتن: زَعَمَ، التَّخیُّل، التصوّر، أن یَظن، یَتصور، یَتوهم
پند پذیرفت: اِتَّعَظَ
پندر: کَراکیب
پند و اندرز: نُصح
پنزر: کَراکیب
پنطی: سافِل، لَئیم، خَسیس
پنک آهنگران: سِنطاب
پَنگان: القَصعة، الصحفة النحاسیة، الفنجان، الساعة المائیة التی کانت تُتَّخذ لتعیین الوقت
پنگه: مِروَحَة، مِروَحَة الخَیش
پنهان: مُدغِم، خَفی، مُستتِر
پنهان، پوشیده: خَفا، خَفِیّ
پَنهان شدن: الإختِفاء (چرا از مردم پنهان می‌شوی: لِمَ تختفی من الناس)
پَنهان کردن: الإخفاء، الکِتمان، (رازت را همیشه

پنهان کُن: اُکتُم سِرَّکَ دائما)

پنهان گشت: وَدَسَ

پَنهان ماندَن: البقاء فی الخِفاء

پـنهانی: خُـلسَة، فـی حـال الخـفاء، تـحت الستار، خَفاء، تَستُّر، خُفيةً، سِرًّا

پنیر: نَبیر، الجُبن (الذی یتّخذ من اللبن)، جُبنة

پَنیر تَراش: آلة لِتفتیت الجُبن (رَندِه المِحَکّة)

پَـنیر فـروش: بَیّاع الجُبن، الجَبّان

پَنیرک: الخُبّازی، المُلوخِیّة

پنیرک: الخُبَیزة

پَـنیرمایه: خـمیرة الجبن، المَجبَنة

پوئیدن: أن یَبحث، یُفتّش، یَتشمَّم

پوپ: الریش الذی ینبت علی رؤوس بـعض الطـیور، عُرف الدِّیک

پوپک: هُدهُد

پوتین: بُوت، حِذاء برقبة

پـوچ: عَبَثاً، بـلامعنی، بـلا جَـدوی، بـلافکر و لارویة، تافه، أجوَف

پود: اللُّحمه وهی الخیوط العرضیه فی النسیج (**تار و پود:** هی الخیوط الطولیة)

پود پارچه: لُحمَة

پودر: السَّحیق الذی یستعمل لنعومة البشرة و هو طیب الرائحة

پودر: مَسحوق، بُودرة

پـودر رختشویی: مَسحوق غَسیل

پودر زیبائی: بُودَرَة

پـودَنَه: الفُـودَنَج نـبات ذو رائحة طیبة یشبه النعناع

پودینه کوهی: سَعتَر

پور: ابن، ولد، بنت

پورت: ضَجّة، ضَجیج، عَویل

پوره: طعام یـتّخذ مـن دقیق البطاطا او مسحوق القرع، مُهتری، رَث، مَجروح، جَریح

پوزبند: مایُشَدّ به فم الحیوان کـالکلب والبـعیر و غیرهما، کِمامة

پوز، پوزه: فم الحیوان، انـف الحـیوان، منقار الطیور (کنایة فی المثل: **پوزه‌اش را بخاک مالید:** ذلک فمه او انفه بالتراب ای ارغم انفه)

پوزخند: الابتسام (و الغالب ان یکـون ذلک عـلی سـبیل الاستهزاء او الانکار) (**چرا تو پـوزخـند زدی:** لِمَ ابـتسمتَ هازئاً)، ضَحِکک

پوزش: العُذر، المعذرة

پوزش آوردن، پوزش کردن: الاعتذار، ابداء العذر عن عمل او عـن عـدم القـیام بعمل (**پوزش می‌آوری که بیماری:** تـعتذر دائماً بـأنک مریض)

پوزش پذیر: من یقبل العذر

پـوزش پـذیرفتن: قـبول الاعتذار (**اگر پوزش مرا به پذیری منهم پوزش شما را می‌پذیرم:** اذا قبلتَ إعتذاری أنا أیضاً أقبل اعتذارک)

پـوزش خـواسـتن: إعتذار، طَلب المَعذِرة

پـوزش خـواسـتن، پـوزش طلبیدن: الاعتذار، طـلب العـفو و الصـفح، (**پوزش می‌طلبم:** اعتذر عن عملی)

پوزه خوک: فَطیسَة

پـوسانیدن: إفـساد الشـیئ کالفاکهة، ابلاء الثوب بسبب کثرة استعماله او غَسله، تـعتیق الشـیئ کالنسیج (**زیاد شستن پارچه را می‌پوساند:** کثرة الغَسل یُبلی النسیج)

پوست: القِشر، الجلد

پوُست انداختن: القاء الجلد او القشر کما یتفق لِلحَیَّة (مار سالي یکبار پوست می‌اندازد: تُلقي الحيّة جلدها مرّة في كل سنة)، اِنسلاخ

پوست برآوردن، پوست کندن: التقشیر، السُلخ، الکشط

پوست بستن: انعقاد الفاکهة ذات القِشر

پوست پیرا: الدَبّاغ

پوست پیراستن: دَبغ الجُلود

پوست پیرای: دَبّاغ، فَرّاء

پوست رفته: مُهترِئ، بالٍ

پوست سیاه: دارِش

پوست فرق سر: شَواة

پوست فروش: بَیّاع الجلود

پوست کردن: سَلخ الجِلد، تَقشیر، اِغتیاب

پوست کُلُفت: سمیک الجلد، ذو جلد ضخیم (پوست نازک: رقیق الجلد)

پوست کن: کَشاط، السَلاّخ

پوست کند: نَزعَ القِشر

پوست کندن: سَلخ، تَقشیر

پوست کَنده: المُقَشَّر، المسلوخ، لُبّ الکلام الصریح (خواهش می‌کنم پوست کنده صحبت کن: ارجوانْ تتکلم بصراحَة اوعلیٰ وجه الخلاصه)

پوست کننده: قَشّاط

پوست کني: سَلخ، تَقشیر

پوست مار: سَبِيُّ الحَیَّة

پوست مار، پوست روی تخم‌مرغ: خِرشاء

پوسته: قِشرة، طبقة جِلدیة

پوسته پوسته کردن: تَقشیر

پوستین: فَرو، فَروَة، الفِراء، المُتَّخذمن جلدالحیوانات، جِلدی، رِداء من الفِراء

پوستین پشمی: قَشام

پوستین دوز: صانع الفِراء، الفَرّاء

پوستین زنانه: جِرز

پوستین ساز: فَرّاء

پوستین فرُوش: بَیّاع الفِراء

پوستین کوتاه: کَبَل

پوسید: اِهترَیٰ

پوسیدگی: النَّخر و الفِساد في العود اَوِ العظم و نحو هما، تأکل الاسنان

پوُسیدن: فساد الشیئ، النَّخَر و السلس، اِهتراء، تَحلُّل، تَمزُّق

پوُسیدنی: ما من شأنه ان یُبلیٰ و یُفسِد

پوُسیده: البالی، المنخور، المتأکِل، الرث، مافسد علی اثر مرور الزمان (دندان پوسیده را باید کشید: یلزم ان تقلع السِّنّ المتأکِلَة)

پوُش: الثوب، الملابس، الخیمه، الستارة (قد تلحق ببعض الاسماء فتفید معنی (پوشنده) مثل زره‌پوش: لابِس الدِّرع ای المتدرِّع، کهنه پوش: لابِس الثیاب البالیة ای رَثّ الملابس، شیک پوش: المتأنّق فی ملابسه)، مُبعثَر، مُتفرِّق

پوشاک: الثیاب، الملابس، مَلبَس

پوُشال: الشیئ الخفیف المجوف، تراب النجارة و السیقان الیابسه من الحنطة و الشعیر و الأُرز (و قد تلحق به یاء النسبة «پوشالی» کنایة عن الشخص العاجز الضعیف)، نُشارة، بَقایا الخشب

پوشالی: ضَعیف، ضَخم الحجم وضئیل الشأن

پوشاندن: أن یُلبِس، یُخفي، یُغطِّي

پوشانیدن: اخفاء الشیئ و سِترِه، الالباس، التغطیة،

تسقیف البیت و نحوه (عاقل راز خود را از مردم می‌پوشاند: العاقل یخفی سرّهٔ عن الناس)
پوش زدن: ذَر، نَفَخ، تَنفیض
پُوشش: الغِطاء الساتِر، الثوب، الغِشاء، سقف البیت، إخفاء الذخائر الحربیه عَن تفتیش طائرات الاعداء، زِیّ
پوشش: مَلبَس، رِداء
پوشش خانه: خِتل
پُوشنده: اللابِس، المرتدی، من یستر الشیئ و یُخفیه
پُوشه: غلاف او مَحفظَهٔ مِن الکرتون یوضع فیها الاضبارات و الملفّات و نحوها، الستارة التی تعلَّق علی الباب او تلقی علی المنضدة
پوشید: تَوَشَّح، اِتَّشَح
پوشیدن: الارتداء، الاکتِساء (تتصل بکلمة چشم، چشم پوشیدن: الاغضاء او الاعراض و الانصراف)، (در زمستان لباس پشمی می‌پوشم: فی الشتاء اَلبِس ملابِسَ صوفیه، از مجازات بچه چشم بپوش: أغضِ عن معاقبة هذا الطفل)
پوشیدن: أن یَرتدی، یَلبس، یُغطی
پوشیده: مُغطی، مُستِتر، خَفیّ، غیر ظاهِر
پوشیده، پوشیده شده: الملبوس، المستور، المَخفیّ، الغامِض، غیر الواضح، (این مسئله پوشیده است آنرا روشن کنید: هذا الامر غامِض أرجوُ أن توضحه)
پوشیده شدن: تَخَفٍّ، تَستُّر
پوشینه: الغلاف، الستارة، الغطاء کَبسول
پوف، پوفه: الطَّعام
پوک: أجوَف، مُجوّف، ماخلا جوفه و خفّ لبلائه بمرور الایّام، مانخر و ذهب لُبُّه من الفواکه الجافّة و الحبوب کالفستق و الجوز و ماشابهها، الخفیف المجوف کالقصب و نحوه، مالا فائدة فیه، بِلا جَوهر، خاوٍ
پوکه: ظَرف الرَّصاصة، غلاف الخرطوشة
پول (تنخواه): مَضارِی، العُملَة، النقود، مالَ
پولاد: بُولاد، الفولاذ، الحدید الذکر، الصُّلب
پُولادگر، پولاد ساز: الحدّاد الذی یشتغل بالفولاذ
پُولادی، پُولادین: مایصنع من الفولاذ، فُولاذی، صُلب، مُحکَم
پوُل پرست: الحریص بجمع المال، من یعبد النقود
پول پُست: اُجرَة البَرید
پول پول شدن: اِهتراء، تَفتُّت
پول جیبی: شَبَرقَة
پول خرد: فَکَّة النُّقود
پول خرد مسی مصر: بارَة
پول دادن: أن یَمنح مالاً، رِشوة
پولدار: مُقرِش، ذوالمال، المُثرِی، ثَریّ، غَنیّ
پول دوست: المحب للنقود، الحریص
پول رائج: عُملَهٔ سهلَة
پول فلزی: عُملة مَعدِنیة
پول قلب: عُملَهٔ زایِفَة
پولک: تَلِیّ، زَواق، الفِلس الصغیر، قِطَع صغیرة مُدوَّرة تشبه الازرار تصنع من المعدن اللامع و تُعلَّق بالملابس لِلزینة، مِلیم، ترتر
پول کاغذی: عُملة وَرَقیة

پولك زد: زركَش بالترتر
پولك لباس: بَرق الزَرکِشَة
پولکي: المحب للنقود، من يهتم حصول النقود، من يرتشي و لايُؤدّي عملاً اِلاّ باجرة، مُرتَشٍ، مادّي، مُحِب للمال
پول مسكوك: نقُودَ الحَجَر
پول مسي: نُحاسَة
پوند: رَطل، جُنيه (عملة انجليزيه)
پونز: دَبّوس، مسمار صغير ذو رأس عريض
پونه: نَعناع بَرى
پونه بستاني: حَماحِم
پونه، پودينه: فُلَيَّة
پويا: باحِث، مَن يَبحث عن شيء، نَشِط، دِينامي
پويا، پوينده: الذاهب، العدّاي (معنى الاول: دونده و المعنى الثاني: دونده)
په: مُهتِرى، مُهلهَل
پهلو (جنب): شَاكِلَة
پَهلو: الجانب، الجنب، الضِّلع الخاصره، حذاء، قرب (پهلويم درد میكند: ثَوْلَمني خاصرتي، بيا به پهلويم بنشين: تعال إجلس الي جنبي او بحذائي، پهلوی او ايستادم: وقف بقربه)
پَهلوان: بَطَل، قَوِىّ، مُجالِد، هِرقِلي
پَهلوان افكن: صارع الابطال
پَهلوان پنبه: بطل من القطن (عندالتجربه يظهر انه جبانٌ لاشيء من الشجاعة عنده)، بَطَل زائِف
پَهلوبندي: مَعونة، مُساعَدة
پهلو تهي كردن: التَّنحُّي عن امرٍ، العزلة و الاجتناب، تَنحِيَة
پهلودار: كثير الاحسان، من يساعد اقرباء و اصحابه، من يُحسن الى خدمه و اتباعه، (سخن پهلودار: يقصد من ذلك الكلام المحتوى، على التعريض و اللَّمز)
پَهلو زدن: تَساوٍ، نِدّيَّة
پهلوگرفتن: رُسوُّ السفينة على المَرسى فى الساحِل
پَهلو نشين: نَديم، صاحِب
پَهلَوى: اللغة الفارسية القديمه التى كانت رائجة فى عصر الساسانيين و يقال لها (زبان پهلوى)
پَهن: العريض، الواسع، المُنبسط، سُلاطِح
پِهِن: روث الدوابّ كا الحمير و الخيل و غيره
پهنا: صَفَح
پَهنا: العَرض، (ضد دراز: الطول)، قُطر، اِتساع، ساحة
پَهناور: العريض كثيراً، الواسع الرَّحب، فَيسَرِىّ، فَسيح، واسع، مُترامي الأطراف
پهناوري: فَيح
پَهن بيني: الأفطَس الانف، اَفَطّ
پَهنَد: الشَّرَك او الفخ لِصيد الغزال (تله او دام)
پَهن شد: صار عريضاً، انبسط، صار مُتَّسِعاً
پَهن كردن: التعريض، القاء البساط و نحوه، القاء الخوان اَو السماط و نحو هما (غذا را آماده كن سپس سفره را پَهن كُن: اَعِدّ الطعام ثم الق الخوان)
پَهَن كردن: أن يَفرش، يَمد
پَهنَه: السّاحَة، الفسحة المُتَّسِعَة، الطبُطابَة، القَطَن
پَي: الرِّجل، العَصَب، الأساس، الجذور، بعد، وراء، على اثر، (پي كارت برو: إذهب و راء عملك)، (پي اين ديوار را محكم كُن:

اُتقِن اساس هذا الجدار، پی او رفتم و او را نیافتم: ذهبتُ علی اثره و لَم اَجِده)

پی: وَراء، فی أثر، عَقِب

پی‌آمد: نَتیجة، مُحصَّلة، عاقِبة

پیاپی: مُتَعاقِبَین، تَتری، مُتتالٍ، مُتوالٍ، مُتتابع، متعاقب

پیاپی، پی در پی: متوالیاً، متعاقباً، بلا توانٍ ولا انقطاع، (دیروز باران پیاپی می‌بارید: کان المطر اَمس ینزل متوالیاً بلاانقطاع)، مُتَواصِل

پیاده: الرّاجِل، (خلاف سواره: الراکب) سَیراً علی الأقدام، یَترجَّل

پیاده آمدن: المُجیء ماشِیاً، (چرا پیاده آمدی: لِمَ جِئتَ ماشیاً؟)

پیاده رفتن: الذهاب ماشِیاً (با آنکه پیاده رفتم زود رسیدم: مع أنّی ذهبتُ ماشیاً وَصلتُ بسرعة) أن یَذهب سیراً علی الاقدام

پیاده‌رَو: تُروتُوار، الرصیف علی طرفی الشارع

پیاده‌رَوی: کثرة المَشی للریاضة، المَشی

پیاده شدن: النزول من السیارة او من فوق الدّابّة، أن یَنزِل، یَهبِط، یَترجَّل، یَسیر

پیاده کردن: انزال الراکب من السیارة او القطار، أن یُنزِل، یَجعله یَهبِط

پیاده نظام: بیادَة، المُشاة مِن الجُنود

پیاز: دَوقَص، البَصَل،

پیازچه: البَصَل الاخضر، بصلة بعض اشجار الورد

پیاز داغ: البصل المفروم الذی یُقلَی مع الزیت

پیاز فروش: بَیّاع البصل

پیاله: القدح، آنیة مُعدّة لِشُرب الخمر الحرام، کأس، کُوب

پیاله پیما: ساقی الکأس، شارب الخمر، ساقٍ، نادِل

پیاله زدن: مُعاقَرة الخمر

پیاله فروشی: المحل الذی یُباع فیه الخمر

پیاله گردان: ساقٍ، نادِل

پیام: تَوصیة، خِطاب

پیام‌آور، پیغام آور: حامل الرسالة، الرسول، الساعی، حمامَة البرید

پیامبَر، پیغامبَر: الرسول، الساعی، النَّبیّ، حامِل رسالة

پیام، پیغام: الرسالة، التوصیة، البلاغ

پیام دادن: إرسال الرسالة، الابلاغ

پیانو: پیان

پیانو زدن: العَزف علی البیانو

پی بردن: الوقوف علی الشیئ، الاطلاع، ادراک الشیئ و معرفته، (از اینکار به چیزهای دیگری پی بردم: من هذا الاعمال اطّلعتُ علی امور اُخری)

پی بُردن: أن یَتعقَّب، یَمشی فی أثر، یَقتفی الأثر، فَهم، إدراک، کَشف

پیپ: شَبُک، الغلیون

پیپ کشیدن: التدخین مع الغلیون

پیت: علبة کبیرة من الصفیح او من الحدید، الصفیحة، صَفیحة، سُطل، علبة

پیت و خیت: مُفتضَح، مُشهَّر به

پیجامه: سِروال للنَّوم

پیجو: مُقتفی الأثر

پیجوئی: إقتفاء الأثر، تَتبُّع، إستقصاء

پیچ (مَتّه دسته‌دار): مِلَفّ

پیچ: المفتول، المُلتوی،

المسمار اللولبي، الحلقة المِعوَج، مُنعطف الشارع او الزُّقاق (پیچ خیابان. پیچ کوچه. خانه من سر پیچ است: داري في اول مُنعطِف الزقاق. و قد يلحق بكلمة كَلَم، مثل كلم پیچ: كَرْنَب، الملفوف). حَودَة، ثَنية، طَيَة، مِسمار قَلاووظ

پیچاپیچ: كثير الاِعوِجاج، كثير الاِلتواء، مُعقَّد، كثير المنعطفات، مُعقَّد، مُلتوٍ، مُتعرِّج

پیچازی: مُرَبعات، كَروهات

پیچان: مُنثنٍ، مُلتوٍ، مُلتفّ

پیچاندن: الفَتل، اللَّف، البَرم، اللَّي (این ریسمان را پیچاندم تا محکم شود: فَتَلتُ هذا الحبل ليصير محكماً. چرا دستم را پیچ می‌دهی: لِمَ تَلوِي يدي)، أن يَلوِي، يَحني، يُعقِّد، إلحاح

پیچ پیچ کردن: هَمس

پیچ خوردن: الاِلتواء، الانحناء، الانفتال، الانعطاف، (داخل خیابان که شدی بطرف راست پیچ بخور: عندما تدخل في الشارع انعطِف على الجهة اليُمنى)، تعقُّد، تَشابُك، تَداخُل، اِلتواء العِظام (عامیانه)

پیچ دادن: ثَني، لَي

پیچ در پیچ: مُلتوٍ، مُتعرِّج، مُعقَّد

پیچش: التعقيد، الانعطاف، الانحناء، الاِعوِجاج، الاِلتفاف، وجع يعرض للبطن كالزَّحير، (دل پیچه: اللَّوية)

پیچش مَعده: المَغَص الذي يعرض للمعدة

پیچک: زَهرَةُ العَسَل، عَنَم، نبت يلتف على ماحوله من الشجر، المِقنعه، المنديل الذي يمسك باليد عند الرقص، بَكرة، لَبلاب

پیچ کش: كَمَّاشة

پیچ گوش بیرونی: تاج الاذن

پیچ معده: تَقَلُّصات مَعِدية، مَغص

پیچ میخ: رَزَّة

پیچ و تاب: اِلتفاف، اِضطراب الأحوال

پیچ و تاب خوردن: الانفتال و الالتواء، التواء الانسان و انحنائُه على نفسه من شدة الآلم

پیچ و خم: تَعَرج، مُنحنى، مُتعرِّج، مُتداخِل

پیچ و مهره: مِسمارٌ بِصمُولَة

پیچه: نقاب كانت النساء تلقيه على وجوهها يحاك من شعر الخيل، اللَّوَى (و هو وجع في البطن او المعي، اللَّوية و يقال له (شکم‌پیچه او دل‌پیچه)

پیچه: بيشة، تَقَلُّصات مِعَوية، شعر مجعد، طرة، سقف، إيماءة، حلزون

پیچیدگی: الالتواء، الانحناء، الالتفاف، التعقيد، تَعقُّد، صُعوبة، غُموض

پیچیدن: خَزق، الفَتل، الانحناء، اللَّف، الاِنعطاف، اللَّي (از درد بخود می‌پیچد: يلتوي على نفسه من الالم)، أن يَنثني، يَلتوي، يَنحني، يَتعقَّد

پیچیدن و بستن: رَبط

پیچیده (بسته): مَطوِيّ

پیچیده: المُلتوِي، المُلتَفّ، المنحني، المَطوِيّ، المبروم، المعقَّد من الكلام، (درختان بهم پیچیده است: اغصان هذه الاشجار مُلتفَّة بعضها ببعض)

پیخ: الرَّمص (هو الماء او القيح الذي يحدث في موق العين او على اشفارها)

پیخال: فَضَلات، بَراز، غائِط

پیدا: الظاهر، الواضح، البيِّن، المعلوم (ناپیدا: غير الظاهر، غيرالمعلوم)، مَكشوف

پیدا بود: كان ظاهراً

پیداژا: نَبات زَهري

پیدا شدن: ظهور الشيئ بعد ان كان مختفياً، وجدان الشيئ بعد ضياعه (كتاب گم شده امروز پیدا شد: الكتاب الضائع وُجِدَ اليوم)، اِتِّضاح

پیدا کردن: العثور على شيئ بعد البحث عنه، الإلتقاط (بسیار گشتم تا خانه شما را پیدا کردم: بحثتُ كثيراً حتى وجدتُ داركم)، أن يَجد، يَعثر، يَحصل على

پیدایش: الظهور، الخلق و التكوين، الوجود، تَكشُّف، عُثور

پی در پی: مُتواصِل، مُتعاقِب، متوالٍ، بِلا انقطاع، بالتَسَلسُل

پی در پی، پیاپی: وِلاء، تَوالٍ، مُتَوالي

پی دل وا کردن: أن يَستجرَأ، يَتشجَّع

پیر (مرشد): قِدّيس

پیر: الشَّيخ و الشَّيخَة، الهَرِم، العجوز، الطاعن في السِّن (ضد جوان: الشّاب)، المُرشد، الامام، الزعيم الديني، مُسِن، صُوفي، شَيخ طريقة

پیرا: بُستاني، جَنايني، مُشذِّب الأشجار

پیرا پزشکي: طِبّ التَّجميل

پیرا، پیرای: الحلاّق، المُزَيِّن (سرتراش، آرایشگر) و قد يطلق على المُنَسِّق و المهذِّب للشجر و غيره

پیرار سال: العام قبل الماضي، قبل عامين

پیراست (زینت داد): قَزَّحَ

پیراستن: التنسيق، الحلق، التنظيف، التزيين بمعنى آراستن، أن يُزَيِّن، يُطهِّر، يُنظِّف، يُشذِّب

پیرامن، پیرامون: حول، حوالي، اطراف، (پیرامون شهر خندق کندند: حفروا حول البلد خندقاً، پیرامون این موضوع صحبت کنید: تكلَّم في اطراف هذا الموضوع)

پیرامونی: مُحيطي

پیران سر، هنگام پیری: ايام الشيخوخه، زمن الهِرَم

پیراهن: القميص تحت الملابس

پیراهن بی‌آستین: سُبجَة

پیراهن پوشیدن: ارتداء القميص، التقمُّص (این پیراهن را بپوش: اِلبس هذا القَميص)

پیراهن چاک دادن: خرق القَميص و شق القميص، حُزن، حِداد، غَضب

پیراهن خواب: قَمِيصُ النَّوم، مَنامَة، القميص الذي يلبس عند النَّوم

پیراهن دریدن: حُزن، حِداد، غَضب

پیراهن دوز: خياط الأقمِصَة

پیراهن دوزی: حرفة خياطة الأقمصة

پیراهن یقه آرو: قَميصٌ مُنَشّى

پیرایش: التنسيق، التزيين، التهذيب و التنظيف، تَشذيب، تَجميل

پیرایه: الحِليَة، الزينَة، التنسيق، التنظيف (قدتجي، بمعنى التهنئه و

(الافتراء)، تُهمة، فِرية

پیرایه بستن: لُبس الحِليَة، التزيُّن بالحِليَة و وسائل الزينة، اِتهام الشخص و تشويه سمعته، إلصاق التُّهم، اِتهام، افتراء، تَشهير

پیر بخیل آزناک حریص: جُعمُظ

پیرت می‌داند: كَما تَعلم

پیرخرف: مُسِنَّة

پیر درآوردن: أن يُضايِق

پیر دیر: كَبير القساوسة، كاهِن الدَّير

پیرزاده: ولد الشيخ، اِبن المُرشد

پیرزال: خَوزَع، مُسِنّ، من شابَ شعره

پیرزال کهن سال: جَحمَش

پیرزال ناتوان: حَزَنبَل

پیرزن: إمرأة عَجوز

پیرزن زشت: جِليح

پیر سالخورده: الهَرِم الطاعن في السِّن، دَهكَم

پیرشد: هَمَّ الرَّجُل

پیر شدن: الهَرَم، عروض الشَّيب، الشيخوخَة

پیر فانی: شيخٌ غاسٍ

پی رفتن: أن يَتبَع، يَقتدي

پیر فرتوت: دِفن

پیر کردن: مايُسبِّب الهَرم، مايُسرِع الشَّيب (گرفتاری زیاد مرا پیر کرد: شَيَّبَتني الابتلائات الكثيرة)

پیرمرد: الشيخ، الهَرِم (پیرمردان: الشيوخ، پیرزنان: العجائز)

پیر مغان: كَبير كَهنة مَعبد النار

پیر نادان: نَعثَل

پیرنگ: حَبكَة

پیرنه: البَرانِس (جبل)

پیرو: التابِع، المُقتدي، المُنقاد (شیعه پیروان علی ع می‌باشند: الشيعة هم اَتباع علي ع)

پیر و بالال: كَهل، طاعِن في السِّن

پیر و پتله: كَهل، طاعِن في السِّن

پیروز: المُستنصِر، الفائِز، الفاتِح، الظافِر، الناجِح، الغالِب

پیروز گردیدن، پیروز شدن: الفوز، الظَّفر، الفتح، النجاح، الغَلَبة (ایران در جنگ پیروز شد: غلبت ایران في الحرب)

پیروزه: الفَيروز

پیروزه، فیروزَج: الشَّدرَة

پیروزی (فتح): غَلَب، نَجاح، اِنتصار، غَلَبة

پیروزی یا بنده بر مطلب: مُتَيَمَّم

پیروک: مَيل جلد اليد و القَدم إلى البياض من شِدة البَلل

پیروی: تَقليد، مُحاكاة، اِقتداء، تَمثُّل

پیرَوی، پیروی کردن: الاتِّباع، الاقتداء، التأسّي، (باید از پیشوایان دین پیروی كنید: يلزم ان تقتدي بائمة الدين)، أن يتبع، يُوالي

پیری: هَرَم، شَيخوخة

پی ریختن: تَقويض الدَّعائم، هَدم، هَدد

پی‌ریز: واضع الأساس، مُؤسِّس

پی ریزی: دَكَّةُ الطريق، مَيدَة الأساس، اساس البِناء، قاعدة المَبني، هَدم، هَدَد، تَقويض

پی‌ریزی کردن: اقامة قاعدة المبني و نحوه، بناء الاساس

پیزُر: الحلفاء، البردي، حَشو يوضع بين الأواني القابِلة للكسر

پیزر لای پالان گذاشتن: شِدة التِّرحاب
پیزری: ضَعیف، کَبیر الحجم وضئیل الشَّأن
پیزی: الَمقعدَة، کِنایة عن الشِّدة و البَأس
پیزی گشاد: تَنبَل، کَسول
پیس: مَریض بالبَرص، أبلق، أرقط، منافق، أدمَل
پیسان: أبرص، مَریض بالبَرص
پیسپار: مُسافِر
پیسپار کردن: مُرور، عُبور
پیس، پیسی: مرض الابرص، البهق
پیس شد: نَمِش المَوجه
پیس، نمایشنامه: المسرح، المسرحیة، المرسح، التمثیلیّة
پیسوز: مِصباح الزَّیت
پیسه: مُوَلَّع
پیسی: طَفح جِلدی، البَرص، قَسوة، سُوء السُّلوک
پیسی بالا آوردن: أن یَفضح
پیسی سر کسی درآوردن: أن یَفضح
پیش: عند، أمام، قُدام، السابق، جانب، تجاه، حرکة الضَمّة (کتابم پیش شما است: کتابی عندک، پیش او مَرو: لاتذهب إلیه)، قَبل، سابِق، عند
پیش آگهی: الاعلامیة التی تُرسَل الی المدین، الأبلاغیة التی ترسلها وزارة المالیه للمطالبه الضرائب، إخطار
پیش آمد: الحادثة، النائبَة، حَصُول، الاتفاق، المقدّر، الحادث (پیش آمدها: الحوادث و النوائب)، (خدا شما را از حوادث روزگار نگهدارد: حرسک الله مِن حوادث الدهر)
پیش آمد بد (سختی اندوه): فاجِعَة
پیش آمدگی: النُّتوء فی الجبل او فی الجدار او فی ارض الطریق، الشرم فی الماء کالخلیج، النفخ و الورم فی البطن (بمعنی برآمدگی)
پیش آمدگی بنا: خَرجَةٌ فی بِناء
پیش آمدن: التقدُّم، التَقرُّب (هر چه پیش آید خوش آید: کُلَّما اتَّفق فهو حَسَن)
پیش آمدن: أن یَبرز، یَظهر، یَدنو
پیش آمدها (حوادث): ماجَرَیات
پیش آمدهای زندگی: مَجَری الاحوال
پیش آوردن: التقدیم، التَقریب (برای شما چه پیش آوردند: ماذا قدّموا لک)، تَعارُف
پیشاهنگ: الکَشّافة، طَلیعة فی الجیش، مُقدم الرکب والقافله، قائِد، نَفَضَة
پیشاب (ادرار): تَبویل، البول
پیشاب راه: الَمسالِک البَولیة
پیشاب ریختن: إدرار
پیشابی: بَولی
پیشاپیش: فی الُمقدَّمة، فی الطَّلیعة
پیشادست: عُربون، مُقدَّم الثَّمن
پیش از ظهر: صَبیحَة
پیش افتادگی: نَبغ، نُبوغ
پیش افتادن: التقدُّم علی الغیر، التفوق، الترقّی (او از همکارانش پیش افتاد: تقدَّم هو علی زملائه)، أن یَتقدَّم، یَسبق، یَرتقی
پیشاگهی: إخطار، إعلان
پیشامد: حَدَث، حادِث
پیش انداختن: تَقدیم، عَمل

الشیء قبل موعده المُحدَّد

پیش اندیش: الحازم، المحتاط، من یُفكِّر فی عواقب الأمر، من یتنبّأ عن المستقبل

پیشانی: الجبهة، الجبین، الناصیة، مَسجَد، قُورَة، الحَظّ، السَّعد

پیشانی بلند: مرتفع الجبین

پیشانی بند: عِصابَه، عَصبَة

پیشانی گشاده: الواسع الجبین، بَشّاش امام زائریه

پیشاهنگ: الطلیعة فی الجیش، مُقدِّم الركب و القافله

پیشباز: استقبال القادم و نحوه

پیشباز آمدن، پیشباز كردن: الخروج للإستقبال

پیشباز رفتن: مَعرِفة الشَّخصیات المَرموقة

پیش بر: الفائز، الأول، من له الرِّیادة

پیش برد: تَحقیق، تَنفیذ

پیش بُردن: النجاح، التَقدُّم، الفوز، الحصول، علی الهدف، أن یَنتصر، یَحسِم، یُنهی أمراً

پیش بَند: الفوطة التی یتَّزربها الخادم او الطبّاخ او المُمرِّضَة و المُمرِّض،

مریلة

پیش بند دختران: فَوطَةُ المَدرَسَة

پیش بَها: العربون (بیعانه)، مُقدَّم الثَّمن

پیش بیا (نزدیک شو): هَیت

پیش بین: البعید النظر، من ینظر الی العواقب

پیش بینی: احتیاط، حِیطَة، تَنبُّؤ، تَكهُّن

پیش بینی كردن: النظر الی عواقب الامور، التَنبُّوء عن الغیب و المستقبل، التكهن

پیش پا افتاده: الساقط امام القدم، مُبتَذَل، تافِه، حَقیر

پیش پرداخت: خالِصُ الأجرَة، مقدارٌ من اجرة العامل، المبلغ الذی یلتزم بدفعه المشتری نقداً (پیش قسط)، سُلفٌ، مُقدَّم أجر

پیش پیش: سَلفاً، مُقدَّماً

پیش پیش دادن: الدَّفع مُقدَّماً (صوتٌ لِلقطط)

پیش پیشكی: مُقدَّماً، سَلَفاً

پیش پیشی: مُقدَّماً، سَلَفاً

پیشتاب: مُسدَّس، سِلاح

پیشتاز: رَأس الحربة فی الهجوم، مُبادِر فی الهجوم

پیشتر: أسبق، أقدَم

پیشترین: اقدم من الجمیع، اسبق من الجمیع

پیش تفنگ: سَلام سِلاح

پیشخانه: إیوان، رِوَاق، مَتاع السَّفر

پیشخدِمت: الخادم

پیشخدمَت باشی: رئیس الخُدّام

پیشخدمت مخصوص: نُخَویصَةُ الإنسان

پیش خرید كردن: ابتیاع الشیء قبل موعد، بیع السَّلَم

پیش خواندن: دعوة شخص للحضور عند الداعی

پیش خود: عند نفسه، فی نفسِه، من تِلقاء نَفسِه (پیش خود چه می‌گفتی: ما كنت تقول فی نفسك)

پیش خود: عِصامیّ، بِلا مُعین

پیش خور: من استهلك جمیع راتبه او غلاّته

پیشخوردها: مُشهِّیات

پیشداد: لقب اول ملك من سلسلة پیشدادیان من ملوك الفرس

پیش دامن: الفوطة، مِریلة

پیشدَر آمد: مُقدِّمة، إفتتاحیة

پیش دستی: ذلک للا و انی الخالیة التی تجعل حوالی المائده أمام الضیوف (بشقاب زیردستی)، سَبق، تَکهُّن، تَنبُّؤ، طَبق صغیر
پیش دستی کرد: سَبَّق
پیش دستی کردن: السَّبق الی شیئ، التقدّم علی الغیر، الغلبة فی شیئٍ، حِیازة السَّبق، أن یَسبِق، یَتنبّأ
پیشرس: من یصل قبل غیره، الفاکهة او الزرع الذی ینضج قبل اوانه، فج، نِیء، سابِق لأوانه
پیشرفت: التقدُّم، النجاح، الترقی، سَبق
پیشرَفت کردن: أن یَتقدَّم، یَسبِق
پیشرفتن: الحرکة و السیر اِلی الاَمام
پیش رفته: سالِف، سلیف، المُتقدِّم، الناجح، المُترقّی
پیشرو: القائد، الدلیل، الطلیعه، الرائد، الإمام، مَن یُقتدی به
پیشروی: السیَّر الی الاَمام، التقدُّم، الترقی، الغلبة
پیش فروختن، پیش فروش: البیع سَلَفا، بیع السَّلَم، بیع الشیئ قبل حصول علیه
پیشفروشی: البَیع بالُمقدَم
پیش قَدَم: من یسبق غیره فی اسداء الاحسان او الصداقة او العداء، من یتقدّم قبل غیره فی امر، مُبادِر، رائِد، سَبّاق
پیشقَدمی: مُبادَرة، رِیادة
پیش قِسط: ما یدفعه المشتری من ثمن البضاعة، مُقدَّم الدُّفع، عُربون
پیشکار: المساعد، الخادم، الوکیل، الناظر، مُشرِف، نائِب
پیشکاره: قابِلة، أجیر
پیشکاری: القیام بالمساعدة او الخدمة، النظارة، او الخدمة، النظارة، رئاسة المالیات فی اللواء
پیشکاری: مَکتب مالی، وِکالة
پیشکرایه: مایدفع مقدَّماً من الاجرة، مُقدَّم الإیجار
پیش کسوت: سَبّاق، مَن له السَّبق
پیش کَش: الهدیَّة، الهِبَة، إهداء
پیشکنک: فُوطة
پیشکوه: جانب الأَمامی من الجبل (پشتکوه: جانب الخلفی)
پیشکی: مُعَجَّل، مُقدَّماً، سَلفاً، سابِق لأوانه، قَبلی، مُسبَق
پیشگام: رائِد، مُکتشِف
پیشگاه: صدر المکان مما یقابل القبة، ساحة البیت، اَلساحة اَمام البیت، صدر المجلس،حضرة،جلالة، الرئیس،صاحب الصَّدارة، ذوالمقام الرفیع
پیش گفتار: مُقدّمة
پیشگوئی:التَّنبُّوءعن المستقبل، الإخبار بالغیب، حَدس، تَخمین
پیشگوی: من یتنبّأ من المستقبل
پیشگیری: الحَصانَة (ضد الامراض المُعدِیَة)، مَنع، وِقایة، حِمایة،احتیاط
پیش لُنگ: الفوطة التی یتّزربها الطبّاخ و غیره
پیش لُنگی: مِریلة
پیش مرگ شدن: الموت قبلاً،التضحیةفی سبیل الغیر
پیشمزد: اِستفتاح، مُقدَّم أتعاب، مُقدَّم أجر
پیش مُزد (پیش کرایه): ما یدفع مُقدماً من الاجرة
پیشن: لِیف النَّخیل

پیش‌نشین: من یجلس اَمام غیره، من یجلس فی صدر المجلس، القابله
پیشنماز: اَمام الجماعَة فی الصلاة
پیش نمونه: النَّموذج الأصلی
پیش‌نویس، چرک نویس: المُسَوَّدَة، (خلاف پاکنویس: المُبَیَّضَة)
پیشنهاد: اِقتراح، عَطاء
پیشنهادات: مُقتَرَحات، عَطاءات
پیشنهاد دهنده: مُقَدِّم العطاء
پیشنهاد کردن: الاقتراح
پیشوا: زَعیم
پیشوا (رئیس): عَمید
پیشوا: الإمام، الزعیم، القائد، الهادیٓ
پیشوائی: الإمامَة، الزِعامَة، القِیادَة
پیشواز: الاِستقبال
پیشواز آمدن: الخروج للاستقبال
پیش و پس: قُدّام و خلف
پیشوَند: سابِق، سابِقة
پیشوند، پیشاوند: حروف التی تضاف علی اول الکلمة (خلاف پساوند، مثل باشرف)
پیشه: الحِرفه، الصنعة، المِهنَة
پیشه آموختن: تعلُّم المِهنَة (این پیشه را کی آموختی: متی تعلّمتَ هذه المِهنَة او الصَنعَة)
پیشه‌ای: حِرفی، مهنی
پیشه کار: مُحتَرِف
پیشه کاری: اِحتراف
پیشه گرفتن: اِتخاذ مِهنَة عن المِهَن، اختیار صنعة او حرفة، الامتهان
پیشه‌ور: صاحب المهنَة (جمعه پیشه‌وران: اصحاب المِهَن)
پیشه‌ور: حِرفی، صَنایعی، بائع
پیشی: سَبق، زیادة، سابِق، قِطة
پیشیار (پیشاب): البَول، هو إدرار
پیشی‌بینی نشده: غیر مُتوقَّع
پیشی جستن، پیشی گرفتن: السَّبق الی شیئ، التقدُّم علی الغیر فی عمل (او همیشه در کارها پیشی می‌جوید: یسبق هو دائماً الی الاعمال الخیریة)
پیشی گرفت بر من: شَاتَنی
پیشین: القَدیم، السابِق، الأَقدم (جمعه پیشینیان: القُدَماء)
پیشینگان: الأَسلاف المتقدمون، السابقون
پیشین نماز: اَمام الجُمعة
پیشینه: سَابِقَة
پیشینه: سابِق، سابِقة، خَلفیة، مِلَف، القَدیم، السَّلَف
پیشینیان: السَّابِقون، السَّلَف
پیغام: رِسالة، تَوصیة
پیغام آوردن: ابلاغ الرسالة و ایصالها، الرسالة الشفویة
پیغامبر، پیامبر: حامل الرسالة و مبلِّغها، الرسول النبی ص
پیغام، پیام: الرسالة التی یبعث بها شخص شفویة او کتابیة
پیغام دادن: ارسال رسالة، ابلاغ أمرٍ او خبر (چرا به او پیغام نمی‌دهی که زود برگردد: لِمَ لاترسل الیه، (تبعث الیه برسالة) بان یُسرع فی عودته
پیغام رِسان: من یبلغ الرسالة و یوصلها الیٰ مَن هی مُوجَّهةُ الیه‌ای ایصال الرسالة و ابلاغها
پیغام کتبی: الرسالة المکتوبه
پیغمبرزاده: وَلَد النَّبی، من ذریة النّبی ص
پیغمبری: نَباوَة

پـــیف: صَـوت لإظـهار الاشـمئزاز مـن الرّائـحة السّيئة

پَیک: الرسول، السـاعى بين البـلاد لحـمل الرسـائل و ماشابهها، البريد

پَـیکار: النّضال، الحـرب، القِتال، كِفاح، جِهاد

پیکارگاه: مَيدان القتال، ساحَة النِّزال

پَیکان: النَّصل، الحربة، سَهم، رُمح

پَـیکر: الصُّـورَة، التِـمثال، الهَـيكل، الجُثّة، البـدن، الجَسَد (و فى عـلم الحساب بمعنى الرقم)

پَـیکَر: جَسـد، جِسم، رَسـم، صُورة

پیکرد: تَعقيب

پَــى كـردن: الاسـتدامَة، المثابرَة، عِقرالدابّة

پیکرنگار: المُـصوِّر، الرّسـام، النَّقاش، نَحّات، مُصوِّر

پَیکرنِگاری: فَن النَّحت

پَیک نـیک: خـروج جـماعة للنزهة و اشـتراكـهم فـى المصروفات،نزهة جماعيّة

پَى گرد: البَـحث عـن شـيئٍ، التحقيق، التعقيب فى أمرٍ، تَتبُّع أمرٍ

پى گشتن: أن يَبحث، يَقتفى الأثر

پیگُم کردن: فُقدان الأثر

پیگیر: مُتواصِل، مُستمِر، دائِب

پیگیری: مُلاحَقَة

پیل: الفيل

پـیل افکـن: صـارع الفـيل، الشـجاع، قَـوِىّ البُنيان، بَطل

پیلبان: حارس الفـيل، سـائق الفيل، من يتولىٰ أمر الفيل

پیل پیکر، پیلتن: عظيم البدن، يشبه الفيل فى كبر جسمه

پیل زوُر: مِن قوته كقوة الفيل

پیلسته: عاج، سِنّ الفيل

پـــیلغوش: پـيلگوش، ورد السوسن و النيلوفر

پـیله: الفـيلجه، الشـرنقه، الحـقد، العـداء (يـقال للشخص الذى يصر على حقده او عـداته، بـديبله)، القيح السـائل مـن الجَـرح اَوِ القُرح، دُودة القزّ

پیله ابریشم: جَوزَ القزّ

پیله خیم: القـيح الذى يـسيل من العين

پیله کـردن: أن يُـصِر، يُـلح، يَتعقَّب

پیله کردن دندان: تورُّم اللَّثة

پـیله‌ور: القَّـزاز، دَوّار، بَيّاع السِّلَع المختلفة الصـغيرة، الخُـــردَجى، الجَـوّال (پیله‌وری) بائع جَوّال

پیلی پیلی رفـتن: أن يَـترنَّح، يَفقد التّوازن

پـــیما: مـا يـطوى المسـافة و يقطعها، (پیمودن) (يـجيء غـالباً بـعد الاسـماء مـثل هواپیما:الطائرة،دریاپیما:السُفن السريعه، راه‌پیما: طَىّ الطريق، كثرة المشى)

پیمان: تَحالُف، عَهد، أيمان، قـرابـة، مـقياس المـاء، الميثاق، الحِلف، العـهد الا تِّفاقيّة

پَیمان بسـتن: عـقد المـيثاق، التعاهد، المـعاهدة، عـقد العهد، الاتفاقيّة (دولتهای غیر متعهد با هم پیمان بستند: عقدت الدول غير المنحازة بينها ميثاقاً)، تـعاقُد، عَـقد الحِلف

پیمان شکستن: نقض العـهد، نكث الحلف، فسْخ العقد او المـيثاق، (چـرا پیمان شکستى:لِمَ نَقضتَ عَهدَك)، الحِنث بالوَعد، النُّكوص

پیمان شکن: ناقض العهد و ناکثه

پیمان شکنی: نَقضُ العَهد

پیمان شکنی کرد: نَقَضَ العَهد

پیمانک: مُستوىً، مِعیار

پیمانکار: المقاول، المُلتَزِم (و هو شخص او شركةٌ تَتَّفِق مع الحكومة او غيرها على القيام بعمل باجرة و مدة مُعيَّنة، ولمثل هذا الالتزام و مهنته) (پیمانکاری) مُتعاقِد

پیمانکاری: مُقاوَلة، تَعاقُد

پیمان‌نامه: مُعاهَدة، تَعهُّد، حِلف، ضَمان

پیمان نظامی اتلانتیک: حِلف شَمال‌الأطلنطی (ناتو)

پیمانه (کیل): میزان النظم

پَیمانَه: المِکیال، الکأس من الخمر، قُـوَّة، مِـعیار، مِقیاس

پَیمانه آشامیدن، پیمانه زدن یا نوشیدن: اِحتساء الخمر و شربه

پیمانه او پر شد: امتلأ مکیاله (كناية عن انتهاء عُمر الانسان)

پیمانه بزرگ: غِراف

پیمانه سر پر لبریز: جَمّام، جُمّان

پیمانه کامل: زاَمِخ

پیمانه کردن: أن یَکیل، أن یُعایِر، یَقیس

پیمانه گاه: دُولاب الصینی، مِطبقیة

پیمانه لبریز: کَیلٌ طافِح

پَیمانی: یطلق ذلک علی الموظَّف غیرالرسمی فیقال کارمند پیمانی

پیمایش: قِیاس، کَیل، مَسح الأراضی، تَحدیدالمِساحات

پیمایشگر: مَسّاح، مُهندِس مِساحة

پیماینده: الکیّال، المَسّاح، من یقطع مسافة، شارب الخمر

پَیمودن: المَشی، طیّ الطریق و قطعها، تعیین کمیّة الشیئ بالمکیال، مَسح الأرض (شما این راه را در دو ساعت پیمودی: طویتَ انتَ هذا الطریق فی ساعتین) قَطع مسافة، قِیاس، تَحرُّک

پیناس: مَنکوب، مَنحوس

پینَک، پینکی زدن: الحالة بین الیَقظَةِ و النوم، النعاس (چرت زدن)

پینگ پنگ: تِنِس المائدة

پینگ پونگ: تِنس الطاولة

پینکی: تَرقیع، وَصل، نُعاس

پینوِشت: مَلحوظَة، حاشیة

پینِه: تقلّص الجلد، الشفنة التی تحدث فی الرکبة او الید او القدم عند کثرة العمل او مساسها للارض، القطعة و الرقعة التی یصلح بها خرق الحذاء اَوِ الثوب، دُمَّل، حَبَّة، وُصلة، نُعاس

پینه‌بستن: حصول الثَّفَن، (دستش از زیادی کار پینه بست: ثَفِنَت یده من کثرة العمل)

پینه خورده: مُکلکَل

پینه‌دوز: عُتِقِیّ

پینه دوز: الرَّقّاع من یصلح خرق الحذاء او الثوب، إسکافِ، رَفّا

پینه‌دوزی: رَفو، تَصلیح الأحذیة

پینه زدن: الترقیع للحِذاء او الثوب، (این کفش را پینه بزن: رَقِّع هذا الحذاء)

پینه‌زدن: نُعاس

پینه کردن دست و پا: فَأفأة

پیو: دودة تحدث فی العضلات تحت الجلد، الدُّودة الشَّریطیة

پیواز: خُفّاش، جَوّاب

پیوُره: من امراض اللثّة الخطرة

پیوَست: المُرفَق، الضمیمة، الملحق الفعل الماضی مِن (پیوستن) دائِم

پیوستگی: الاتُّحاد، الاتصال، انضمام الشیئ الی آخر، الانتساب (ضد گسستگی: الانفصال، البینونة) الاستدامة، الاستمرار

پیوستگی دائمی: مُواصَلَة

پیوستن: الارتباط، المصاهرة، الانتساب، حصول الاتصال، الالتحاق، انضمام الشیء الی آخر (گروهی بهم پیوستند: التحق به جماعة، به حزب الهی بپیوند: انضم الی حزب الله) اِلتصاق، تَواصُل

پیوسته: تَسَلسُلی، مُتَّحِد، مُتَّصل، مُتَواصِل، متّحد، مازال، دائم، یلتحق (این به آن پیوسته است: هذا متصل به او ملتحق به) دائماً، بِصورة مُتواصلة

پیوسته آمدن: تَسَلسُل

پیوسته ابرو: متصل الحاجبین، مقرون الحاجبین

پیوسته شدن: الانضمام، حصول الاتصال بین شیئین، حصول الاستقامة، الدوام

پیوسته کردن: الایصال بین شیئین، ضم الشیئ الی آخر، الالحاق، النسبة، الالصاق (آنرا به آن پیوسته کرد: اوصله به، الحقه به أو الصقه به)

پیوَک: الدُّودة الشَّریطیة

پیوند: وَصل، انضمام الشیئ الی آخر، الاتصال النسبة، القرابة، المصاهرة، العلاقة، الرابطة، العقد، التطعیم، ترقیع الاعضاء (پیوند زناشوئی محترم است: رابطة الزواج محترمة، پیوند درختها در پائیز انجام می‌شود: یتم تطعیم الشجر فی فصل الخریف، عمل پیوند قلب انسان انجام شد: تمّ عَمَلیّة زرع القلب فی الانسان) لِقاح، مَصل، رِباط، صِلة

پیوَند دادن: مُصالَحة، رَبط

پیوند دهنده: جَبّار

پیوند زدن: التطعیم، الترقیع (درختان باغ را کی پیوند می‌زنی: مَتی تُطعِّم اشجار البستان)

پیوند زنی: تَطعیم

پیوند کردن: الوصل بین شیئین، التوفیق و الاصلاح بین شخصین (ضد جدا کردن: الفصل و القطع) لحم الاوانی، تَطعیم

پیوَندگاه: نُقطة الِتقاء، وُصلة

پیوندگرفته: ما تَمَّ تطعیمه او ترقیعه او لحمه و التّام من الشجر او العضو او الآنیة و غیر ذلک

پیوندگُسستَن، پیوندگُسیختن: قطع الرابطه، فصل ماهو متصل، ایجاد البینُونَة بین المُتحِّدین

پیوندگیاه: طُعْم النبات

پیوَندگیر: دِعامة، سَند

پیوند نامه: بُروتوکول، خِطاب تَعهُّد، مُلحَق

پیوندی: القَرابَة، الاتّحاد، الشجرة المُطعَّمَة، الفاکهة المُجناة مِن الشجرة المُطعَّمه، صِلة القَرابة

پیه: شَحم، رادِفَة، رِعم، عِلکَد، مُرعَة، مِراع،

مُکال، نَیّ، الشَّحم، السمین، غَبیّ، لا یَستحی دُهن، شَحم

پیه آب کرده: شَحم

پیه خام: مُلغوس

پیه دار: ذوشحم، السمین

پیه سوز: السراج الذی یوقد مع الشَّحم، مِصباح الزَّیت

پیه فروش: بیّاع الشَّحم

پیه گیر آوردن: أن یَستحال، یَستغفِل

پیهم: مُتواتِر، مُتتالٍ، مُتعاقِب

پیه مالی: تَشحیم

پیه ناک: سَمین، مُمتلِئ

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ت

ضَمیر المِلکیة و المَفعولیة المُتَّصِلُ للمخاطب

تئاتر: مَسرح

تئاتری: مَسرحی

تئوری: نَظَرِیَّة

تئوریسین: مُنظِّر، صاحِب نَظَرِیَّة

تا: اِلیٰ، حتیٰ، کی (**تا منزل، شما را مـی‌رسانم:** اوصلک اِلی الدار) **پایداری کن تا به مقصود برسی:** اِثبت لتبلغ اِلی المراد) **مهلتم بِده تا به بینم سرانجام چه خواهد شد:** امهلنی حتیٰ اریٰ ماستکون عاقبة هذا الامر، **آمدم تا شما را به به بینم:** جئتُ لأراک او کی اراک)

تا: صِفة عددیة، حتّی، طالما، إلی أن، ما دام، ثَنیة، طَیَّة، شَجر المِیس، نَظیر، قَرین

تائیدات: إمدادات، مَعونات، مُساعَدات

تائید کردن: یُقرِّر، یُؤیِّد، یَدعَم

تا این ساعت تاکنون: لِحَدِّ الآن

تاب: الصبر، القدرة، الثبات، الاحتمال، المقاومَة، الارجوحَة، الفتل فی الشَّعر، التقطیب فی الوجه، الشعاع، الحرارة، النُور، تَحمُّل، حَرارة، نور، حُمّی، خِصام، أَلَم، إعوجاج

تاب آوردن: الطاقة، المقاومَة، القدرة، علی احتمال امر شاقّ، (**چگونه دلت تاب می‌آورد که از من جدا شوی:** کیف تطیق نفسک ان تفترق عنّی)

تاب آوردن: أن یَتمکَّن، یَتحمَّل، یُطیق، یَقدِر

تاباک: اِضطراب، حُمّی، الطُّباق، التَّبغ

تابان: المُتَلألیٔ، المُشرِق، مُضیء، لامع، بَرّاق، ساطع لُبّ الشَّجرة، زاهٍ، مَسخوت، صَیهوج، مَلص

تابان (درخشان): مَنیر

تاباندن: الاِشراق، الاِنارَة، الفَتل و الضَّفر، أن یُشعَ، یَلوی، یثنی

تابانی: إشعاع، ضِیاء

تابانی و (نرمی): مَلاَسَة، مُلُوسَة

تاب بازی: اللعب مع الارجوحَة
تاب برداشتن: إنبعاج، تَقَوُّس، تَحدُّب
تاب بردن: الُمقاوَمة
تابنا: مُتنافِر، غیر مُتناسِب، غیر مُتوافِق
تابخانه: حَمّام، ثُکنة صَیفیة للجنود الرُّواق المسقوف فی المَسجِد، مَنزل شَتَوِیّ
تاب خورد: تَشاذَفَ، نَاسَ
تاب خوردن: أن یَلتفَّ، یَتحرَّک، یَتعلَّق، یَتأرجح
تاب خُورده: المفتول، المضفور، المجعَّد
تاب دادن: الفَتل، البرم فی الحبل و الخیط، الضَّفر فی الشَّعر (این طناب را تاب بده تا محکم شود: ابرم هذا الحبل لیصیر محکماً، اگر بچه را زیاد تاب دهی گیج می‌شود: اذا اکثرت من تحریک الارجوحة بالطفل یدوخ)، أن یُحرِّک، یَجدِل، یَلوی، یُشع
تاب داده: المفتول، المضفور، مُحکَم، مَجدول، مُخمَّر، مُشوَّح، ملتوٍ، منثنٍ
تاب دار: ذوانحناء، مفتول، النسیج الذی اُبرمت خیوطه، ذولمعان و تلألؤ (بمعنی تابان)، مُضیء، لامع، مَجدول ذو ثَنایا، مُتموِّج، مُجعَّد، ساخِن
تاب داشتن: أن یتحمَّل، یُطیق
تا برداشتن: أن یَنثنی، یَنحنی
تابستان: الصَّیف
تابِستانه: أجور صَیفیة
تابستانی: الصَّیفی، کل مانسب الی الصیف من الملابس و النبات و الفواکه
تابش: الشُّعاع، الضِیاء، الحرارة، اللَّمعان، النور، تَلألؤ، قُدرة
تابِش فرابِنفش: اَشِعَّة، فوق البنفسجیَّة
تابش فرو سُرخ: اشعه تحت الحمراء
تابلو: اللَّوحَة التی یُرسم علیها مختلف النُّقوش و الصُّوَر، اللافتة، یافطة
تابلو ساز: من یصنع اللوحات او اللآفتات
تابلو سیاه: السُّبورَة
تابلونویس: کاتب اللَّوحَة او اللآفتة
تابناک، تابنده: المنیر، اللّامع، المتلألئ، المُشتعِل، الوهّاج، الازهر
تابوت: نَعش، تابوت
تاب و تب: حُرقَة
تاب و توان: قُدرة، قُوة
تاب و توش: قُدرة، قُوة، صَلابة، مُقاوَمة
تابوُک: الغرفة الصغیرة الواقعة فی الطابق الأعلیٰ من المبنی (بالاخانه کوچک)
تابه: المِقلاة، الطّاوَة و قد یقال، ماهی تابه: مِقلاة السمک، قَلایة، آجُرُّ، آلة أسطوانیة لجَرش الحبوب
تابیدن: الإشراق، اللَّمعان، الإنارَة، التلألؤ، الاشعال، الصَّهر، الفتل، البرم، الغزل (آفتاب به اطاق می‌تابد: تشرق الشمس علی غرفتنا، کوره را تابیدم: اشعلت النار فی الموقد او فی الاتون)، أن یَلمع، یَشع، یَغزِل، یَفتِل، یَشتعل
تابیده (پیچیده): قَلید، مَقلُود، مَلفوف، مُشعّ
تابین: الضابط، الجندی العادی خلاف افسر، فَرد فی الجیش
تاپ: دَبیب الاقدام
تاپال: جِذع الشَّجرة، غلیظ،

الرَّوث الُمجفَّف، قَذر، جناح
تاپاله: مُخلَّفات المَواشي على هيئةأقراص تستخدم كوقود
تاپاله چسبانیدن: التَّقبيل الُمتواصِل(عامیانه)ساخر
تاپو: وعاء من طين كالدَّن، جَرَّة من الفَخّار التخزين الحبوب
تاپ و توپ: فَرقعة، صَخَب
تاپه: كُومة، تَنبل، الرَّوث الُمجفَّف
تاتاتی کردن: أن يَمشی
تاتار: التَّتار
تاتا کردن: أن يَمشی
تاتر: مَسرح
تاتری: مَسرحيّ
تاتلی: فُوطة، مِنديل، مِريلة
تاتو: حِصان عَجوز
تاتوره: أغلال قَوائم الجِياد، طاطُورة، جوز مائل (و هو ثمر شجر برىّ، و من العقاقير القديمة المخدرة)
تاتوره پاشیدن: خِداع، تَعمِية
تاتوله: طاطُورة،نبات مخدِّر
تاتوله در هوا کردن: أن يَستغرِق في الصَّمت
تاتی: ترنّح، تَمايَل، المَشي
تاتی کردن: أن يَمشی

تاج (کاکل): قُنبَر
تاج خروس: عرف الديك، نبات زهری سنوی زهره احمر اللون غالباً يشبه عرف الديک
تاجدار: صاحِب التّاج، المَلِك، السُّلطان، مُكَلَّل
تاجدار، تاجور: صاحب التاج، المَلِك
تاجریزی: عِنبَ الثعلب (و هو من العقاقير القديمة)، عِنب الذِّيب، زَبرَق
تاج بستان: غازٍ، مُنتصِر
تاج سر ستون: كُشفَةُ وَجهِ المعبرة
تاجک: عُرف الدِّيک
تاج گذاری: تتويج الملك
تاج گردون: الشمس
تاج گل: إكليل من الورد (روی قبر سرباز گمنام تاج گلی نثار کردم: وضعتُ على قبر الجندی المجهول إكليلاً من الورد) إكليل الزُّهور، رُعلَة
تاج گُل (حلقه گل): إكليل
تاج مانند: إكليلي
تاج و تخت: التاج و العرش
تاجیک: التّاجيک، سُكّان جمهورية تاجيكستان
تاجیکی: الفارِسية التّاجيكية

تاج یونن بر سر گذاشتن: زَواج
تاچه: شُوال، كِيس كبير
تاچه زدن: تَحميل، تَعتيق
تا حدی: إلى حدٍّ ما
تاخت: عَداً
تاخت آوردن: أن يُهاجِم، يَغزو
تاخت، تاز: العَدو السريع، الاغارة، الهجوم، (ایستقدر تاخت و تاز مکن که من از تاخت و تاز تو نمی ترسم: لاتعمل هكذا على بالصياح و التهديد فاني لاأخاف من حملتک و صیاحک)حَملة، غارَة، غَزو
تاخت زدن: مُقايَضة، مُبادَلة
تاختن: الإغارة، الهجوم، العَدو السريع، الحملة، الغارة (دشمنان بر آنها تاختند: هجم عليهم الاعداء) أن يَهجُم، يَغزو، يُغير
تاخت و پاخت: تَبادُل، مُقايَضة
تادیه: أداء، دَفع
تادیه کردن: أن يَدفع، يُؤدِّی
تار: الخيط الدقيق الطويل، سواء كان مِن القُطن اَوِ الحرير او الشَّعر، السِّلک، آلة موسيقية تُشبه الطنبور،

السَّداة فی الثوب و هی الخیوط الطولیة خلاف پود، اللُّحمَة و هی الخیوط العرضیه (تار و پود این پارچه از پشم است: سَدی هذا النّسیج و لُحمته من الصوف، المُظلم، الکَدِر، اللون الأدکن، (چشمهایم تار شده: لاتری عینای الاشیاء بسجلاء و وضوح (بمعنی ضعف بصری)، مُظلِم، داکِن، خَیط رفیع، مَفرق الرَّأس، الروتریة

تاراج: النَّهب، الغارة، ما أُخِذَ بالقَهر و الغَلَبَة (دارائیش به تاراج رفت: نُهِبَت أمواله، کالای مغازه‌اش را تاراج کردند: نَهبوا بضائع مخزنه)، سَلب

تاراج شدن: أن یَتعرَّض لإغارة أو نَهب أو سَلب

تاراج کرد (لخت کرد): نَهبَ

تاراج کردن: أن یُغیر، یَنهَب، یَسلُب

تاراجگر: مُغیر، قاطع طریق، لِصّ

تاران: المُظلم، (تاریک)

تاراندن: الطَّرد، التشتیت، الارهاب و التخویف، تَفریق الصُّفوف، إیقاع الهَزیمة

تارتار: المُقطَّع الی قِطَع صغیرة، المُمزَّق إلی ذرّات دقیقه

تارتن، تارتَننده: عَنکبوت، دُودة القَزّ، نَسّاج

تارتنک: عَنکبوت

تار جامه (مقابل پود): سَدیٰ

تار زدن: الضرب علی المِعزف، العزف

تارزن: العازف، الموسیقیّ الجوّال

تارساز: صانع المَعازِف

تار شدن: حصول الکُدرة فی الشیئ او فی الهواء، الإغبرار، الظلاُم، ضعف البصر (شیشه پنجره تار شده: اغبر زُجاج النافذه، هوا تار شده: اَغبر او اَظلم الجَوّ، چشمم از زیادی مطالعه تار شده: ضَعف بصری من کِثرة الدراسة)

تار عَنکبوُت: نسجه، بیت العنکبوت، خُیوط العَنکبوت

تارَک: مفرق الرأس، قِمَّة الرأس، القِمَّة من کل شیئ، الخوذة، جَبین

تارکردن: التکدیر، الاظلام، ایجاد الغُبرة فی شیئ

تارَم: تَعریشة، عَقصة الشَّعر، عَصاً، السَّماء، تَکعیبة العنب

طارم: السور، بیت من خشب

تار مو: الشَعرَة، الطاقة من الشَعر

تارَمی: ظُلَّة، تَعریشة، شُرفة

تارندن: أن یَنقل، یَطرد، یُخوِّف

تار و پود: السَّدی و اللُّحمة، نَسیج، أساس الشّیء

تار و تفرقه: مُشتَّت، مُبعثَر، فی حالة فوضی

تار و مار: المُتلاشی، المُشتَّت، المقضِیّ علیه، المضمحل (ارتش دشمن را تار و مار کرد: شَتَّت الجیش العدوّ)

تار و مار کردن: أن یُبعثِر، یَقلب رأساً علی عَقب، یُفرِّق

تاره: سِیاج، وَتَر، خَیط واحِد، مُظلِم

تاری: المُظلِم، الادکَن، الأغبر، ظَلام، نَجاسة، اِعوِجاج

تاریخچه: تاریخ مُختصَر، نُبذة، حِکایة

تاریخدان: مؤرِّخ

تاریخ طبیعی: عِلمُ المَوالِید

تاریخ گذاری: تأریخ، تَقویم، تَدوین التّاریخ

تاریک: المُظلم، الادکن، ما اشکل و التبس من الامور، السَّواد، الجهل، (هوا تاریک شد: أظلَم الجَوّ) مُظلِم، مُعتِم، مُبهَم، ضالّ، قَذِر، مُردِن

تاریک و روشن: بین الظلمة و النور

تاریکی: الظَّلام، الکُدرة، السَّواد، الجهل، (در تاریکی زندگی می‌کردند: کانوا یعیشون فی الظَّلام) ظُلمة، عَتَمة، غُموض، ضَلال، قَذارة، دَخیّ، دَغش، دَهمَ

تاریکی، تیرگی، سیاهی: دَیجُور، دُجنَة، دُجیَة

تاز: الأمرد الذی یرتکب العمل المُنکر، السافل، المعشوق، أن یَهجُم، یَغزو، یُغیر

تازاندن: الحمل علی الرکض، الإعداء، (اسب را به تازان تا زودتر برسی: أعدَ الفرسَ لتصل فی اسرع الوقت)

تازبار: لُوطی

تازدن: أن یَثنی، یَلوی، یَحنی، یَنحنی، تَکدیس، تَکریم

تازگی: الطَّراوة، الجِدَّة، حدیثاً، اخیراً (تازگیش را از دست داد: قد فَقِدَ جدته و طراوته، تازگی خبر عجیبی شنیدم: سمعت اخیراً خبَراً عجیباً) مُؤخَراً، فی الآوِنة الأخیرة، حَداثة، جِدَّة

تازگی، تازه روئی: نَضارَة

تازنده: مُغیر، سارِق

تازود است: بِسرعة

تازه: الجدید، الحدیث، الطری، الطّازج (ضد کهنه: القدیم، البالی، این لباسهای تازه را از کجا خریدی: من این إشتریتَ هٰذِهِ الملابس الجدیدة، تازه از راه رسید: وصل من الطریق حدیثاً) غَریض

تازه بتازه: أولاً بأول

تازه بدوران رسیده: من نال الغناء و الثروة بعد الفقر، فاصابه الغرور

تازه‌رس: مانضج حدیثاً، الطریّ من الفواکه

تازه روی: البَشّاش، طلق الوجه، البشوش

تازه ساز: حَدیث البِناء

تازه کار: من اخذ یُمارس صنعةً تعلّمها حدیثاً و لم یتدرب علیها تماماً، خام، مُبتدِئ، مُستجِدّ، قَریبُ العَهد، مُبتَدی

تازه کن: مُنعِش، مُحیی، مُجدِّد

تازه نفس: جدید النَّفس، غیر مُتعَب، نَشیط، قَوی

تازه وارد: الداخل الی محلٍ او إلیٰ مجمع جدیداً

تازی: العربی، اللُّغة العربیّة، الفَرَس العربی، کلب الصَید، غازٍ

تازیانه: السوط، المِقرعَة، کِرباج، عَصاً لحثّ الجیاد علی العَدو، رَبَذیٰ، زَخمَة، غَبیَة، قَضن، تیلة، مِجلَدَة

تازیانه زدن: أن یَضرِب بالسَّوط، یُعاقِب

تازیانه عبرت: المصائب المُفاجِئة، النَّوازِل

تازیدن: الإغارَة، الهجوم، العَدو السریع، الحملة، الغارة، أن یُهاجِم، یُغیر

تازی زبان: عَربی اللُّغة،

مُتحدِّث بالعربية
تازی کارد: شاطُور، سِکّین کبیرة
تاس: الاضطراب، القلق، الحزن، الوَحَم (ویار)، أقرع الرّأس، طاجِن، زَهر، نَرد، مَلل، کُوب، طَبَق
تاس کباب: طاجِن
تاسه: خُصلة شَعر على الجَبین، جِلد غیر مدبوغ
تاسوعا: الیوم التاسع من شهر محرم، عَشِیّة عاشُوراء
تاسه: قَلَق، مَلَل، غُصّة، وَحم، اِنتظار بقلق
تاسه شدن: وَحم (عامیانه)
تاسیدن: شُحوب (على اثر الخوف)
تاسیسات: مُنشآت، مُؤسّسات
تاش: صاحِب البیت، شَریک، مال، کَلَف بالوجه
تا شدن: الانحناء، الانثناء الطیّ، (از پیری کمرش تا شد: انحنى ظهره من الکِبَر)، أن یَلتوی، یَنحنی، یَنثنی
تا شدنی (خم شدنی): طَوِیّ
تاشکند: طَشقند
تاشو: ما هو قابل للانثناء و الانحناء، ماینطوی، قابِل للطَّیّ
تافتن: الفتل، الإشعال، البَرم، الإنارة، أن یُذیب، یَصهَر، یَلوی، یَشع، یَهرب، یُشیح بوجهه، یَقدر
تافتون: نوع من الخُبز یصنع من الدقیق العادی
تافتونی: بائع خُبز التافتون، خباز خُبز تافتون
تافته: المبروم، المفتول، المُشتَعِل، المُضیء، المُتَّقِد، المُجَعَّد، نسیج حریری یحاک بالیَد
تافته جدا بافته: مُتمیِّز
تافته شدن: اِنفتال
تاق: سَقف، عَقد، فَردة، عَدد فردی
تاقچه: رَفّ
تاقدیس: مُحدَّب
تاک: شجرة العنب، الکرم
تاک (مو): کَرمَةُ العِنَب
تاکتیک: الفنون الحربیة، التصامیم التی تُتَّخذ فی الحرب (تاکتیک جنگی)
تاکرد: عَصَبَ
تاکردن: أن یَقترِن، یَنزوی بشَخص
تاکسی‌متر: هوالجهاز الذی یجعل فی التکسی لتعیین المسافة
تالاب: البِرکه، الغدیر، الصهریج (استخر)، مُستنقَع
تالار: القاعَة، الرَّدهة، بَهو، خُصّ
تالار انتظار: رَدهَةُ الدّار
تالار بزرگ رقص: مَرقَص
تالار پذیرائی: صَالَة، مَنظَرة
تالار درس: قاعَة الدِّراسة
تالار رقص: بالُو
تالار، سالن: بَهو
تالار سخنرانی: قاعة المحاضرات
تالان: غارَة، هُجوم مُفاجِئ، فَساد
تالک: الطلَّق
تالی: نَظیر، شَبیه، تالٍ
تالی کرامت: مُعجِز، مُدهِش
تام اختیار: له مُطلَق الحریة، له مُطلَق الصَّلاحیة
تامار: أنبوبة من مَعدِن نَفیس توضع فیها الأوامر الملکیّة قرار رَسمیّ مَلفوف، دفتر، کُراسة، کِتاب
تامین آتیه: ضَمان المُستقبَل
تان: الضمیر المتصل لجمع المخاطبین فی حال الاضافه فیأتی بمعنی کما

وکُم وکُنَّ، (مهمانتان کی رسید: متیٰ وصل ضیفکم)، ضَمیر المِلکیة والمفعولیة الْمُتّصل للمُخاطَبین
تانک: الدَّبّابة
تانکر: صِهریج، حَلاق، مُزیِّن
تانکو: حَلاق، مُزیِّن
تاوان: الغرامَة، الارش، الخسارة، جِنایة، فِدیَة
تاول: الفقاقیع و البُقَع علی اثر العمل و الحریق، بُثور، طَفح جِلدی، فُقّاعة
تاول زدن: الاصابة بالفقاقیع و البُقَع، (دستم تاول زد: أصیبَت یدی بالفقاقیع)
تاول کوچک: نَفطَة
تاوه: مِقلاة، قَلایة
تاه: ثَنیة، طَیّة، تَجعیدة، صَدأ
تاهل: زَواج
تایر: إطار السَّیارة، کاوتش، إستبن
تایر، طایر: اطار عجلات السیارة
تایید: تَصدیق، تَزکیة
تاییدیه: شَهادة تَزکیة،مُبایَعة
تاتر: المرسح اِنّه المَسرَح
تاترآور: شَجّی
تاثیر: الاثر، التأثیر
تاثیر نمود: فَادَ
تاخیر: التأخیر، الابطاء، (چرا امروز تاخیر کردی: لِمَ ابطأت الیوم)
تاسف: التأسف
تاسف‌انگیز: مایوجب‌التأسُّف
تاسیس: الإنشاء، التأسیس
تاکید: التأکید
تالیف: التألیف
تامل: التأمُّل
تامل و تفکر: إرتیاء
تامین: الاطمینان، التأمین، الضمان
تامینات: دائرة الرقابة و التحقیقات فی الشُرطة (آگاهی)
تاویل: التأویل
تایید: التایید،تصدیق،تزکیه
تایید، تصدیق: تَحقُّق
تب: حُمّی، سُخونة، سُباط، اُمّ مِلدَم
تبار: أصل، عائِلة، أسرة، أجداد، خَراب، دَمار، مَحتِد
تباره: عَلَقة، ضَرب
تباشیر: بَشائِر، بَیاض، جِصّ، طَباشیر
تبانی: التَّبانی، التآمُر، التَّواطُؤ، مُؤامرة، تَواطُؤ، تَدبیر
تبانی کردن: أن یَتآمر، یَتواطأ، یُدبِّر
تباه: التالف، الهالک، الضائع، الفاسد
تباه ساختن: الاتلاف، الاضاعة، الإفساد
تباه شدن: الضَّیاع، التلف، صیرورة الشیئ فاسداً او تالفاً او عدیم الفائده، أن یَفسُد، یَضیع
تباهکار: المفسد، المُسیئ، الفاجر
تباه کردن: أن یُفسِد، یُبدِّد
تباه هر چیز: رُذال
تباهی: الهلاک،الاضمحلال، التلف، فَساد، ضیاع، حُوول، دَغیلَة
تباهی (ویرانی): عَطَب
تباهی (عیب): قَضاة
تباهی (فساد): وَخَنَة، وَدش، عُدوی
تب بر: ضد الحُمّیٰ
تب بستن: مُحاوَلة شِفاء الحُمّی بالأدعیة
تبخال: البثور التی تظهر ...ـو الی الشَّفه من آثرِ الحُمّیٰ
تبخیر: التَّبخیر
تبدار: مَحموم، مُصاب بالحُمّی، ساخِن، سُخن

تب داشتن، تب کردن: عروض الحُمّیٰ والاصابة بها (دیروز تب داشتم: کنتُ محموماً أمس)
تبدیل: التّبدیل
تبدیل، تسعیر: تحویل
تبدیل، تغییر: حُوُول
تبذیر: التبذیر
تَبَر: البلطة، القَدوم، الفأس
تبَر تیشه: فَأس فی طَرَفه الآخر مِطرقة
تبرخون: عُنّاب، خَشب القاقُم، نَوع من الصَّفصاف
تبردار: حَطّاب
تَبَرزَد: نوع من السُّکَّر الابیض، الملح الابیض الشفّاف، النَّبات، ناعِم
تبرزن: بَلطة
تَبَرزین: نوع من الاسلحة القدیمه یشبه البلطه و القدوم، کان یعلقه الفارس بسرجه عَصا الدَّرویش، فَأس
تَبَرّع: التَّبَرُّع
تَبَرُّک: التَّبَرُّک
تبَرکار: حَطّاب
تبری: تَبَرُّؤ
تبریز: مدینه عامرة و واسعه فی شمال غربی ایران
تبریزی: شجر لا یثمر تتخذ منه اعواد لِسقف البیوت
تبریکات: تَهانی
تبریکات تقدیم داشتن: أن یُقدِّم التَّهانی، یُهنِّئ، یُبارِک
تَبَرّی کردن، تَبَرّی جُستن: الابتعاد عن شیئ او شخص و قطع العلاقة معه، إبراءُ الذِمَّة مما علق بها
تبریک گفت: عَیَّدَ عَلَیه
تبریک گفتن: التهنئة، التبریک
تَبَسُّم کردن: الابتِسام
تَبَسُّم کنان: مُبتَسِماً، ضاحکا
تبسم کننده: مُتَلَمِّظ، مِبسام
تب سوزان: تَیفوس
تب شدید: دَنَج
تَبصِره: الملاحظة، الملحوظَة، والموارد، الاستثنائیة، التی تُعلق علی بعض المواد القانونیة، مَلحوظة
تب عفونی: نَوشَة
تبعی: فَرعی، ثانَوی
تبعید: نَفی، إبعاد، طَرد
تبعید کردن: التبعید، النفی
تبعید کننده: طارِد
تبعیدگاه: مَنفی
تبعیدی: مَنفِیّ، مَطرود، مُبعَد
تبعیض: عدم المساواة بین الافراد و تجیء غالباً بصورة الجمع تبعیضات، تَفرِقة
تبعیض نژادی: تَفرِقة عُنصریة
تب کرد (از تب می‌سوخت): سَخُنَ
تَب لازم: سُخونة دائِمة، السُّلّ حُمّیٰ الدِّق
تب لرز، تب و نوبه: الملاریا
تبلیغ: الدعایَة و یجیء غالباً بصورة الجمع تبلیغات (تبلیغات دینی: الدعایة الدینیة)
تبلیغات: دِعایة، إعلام، نَشرُ الدَعوَة
تبلیغاتی: دِعائی، إعلامی
تبلیغ کردن: أن یَقوم بِدعایة، دَعوة
تب مالت: حُمّیٰ مالِطَة
تب متناوب: حُمّیٰ المنقَطِعَة
تَبَنگ، تَبوک: طبق خشبی یتخذ للفواکه و غیرها
تب نوبه: حُمّیٰ الراجِعَة
تب و لرز: راجِف
تب و لرزه: نافِض
تب و لرزه زده: مَنفُوض

تَبَه: الفاسد (مخفّف تباه)

تبهکار: مُجرِم، مُخرِّب، شِرّير، دَغَل، (شرير) طالِح، جانٍ، حَرامی

تبهکارانه: إجرامی، تَخريبی

تبهکاری: إجرام، تَخريب

تَبیرَه، تَبیر: الطبل، النَّقاره، المزبلة، طَبلة

تَبیره زن: طَبّال

تپاله: رَوث البَقَر

تپانچه: مُسدَّس

تَپانچه، طَپانچه: البندقية القصيرة، اللطمَة، الصَّفع على الوجه

تپاندن: أن يَحشو، يَحشر، يُسرعش، يَبيع قسراً، يَفرض سِلعة

تپاندَن، تپانیدن: إدخال شيئٍ بالعنف، (چگونه این پنبه را در کیسه تپاندی: کیف أدخلت هذا القطن في الكيس)

تَپ تَپ: إسم صوت

تُپُز: هِراوَة، شُومة

تَپِش: الاضطراب، القَلق، الضَّجر، التَّبرُّم، الناشيء من الحرارة او الضعف، الخَفَقان، رِعشة، نَبض

تَپش قلب: خفقان القلب

تپق زدن زبان: لَثغ، تَبديل الحروف في النُّطق

تپل: بَدين، سَمين

تُپُل مُپُل: السَّمين

تپلو: بَدين، سَمين

تَپَله، تپاله: رَوث البقر، المطّال

تپلی: بَدين، سَمين

تپه: تَلّ، مُرتفَع، رابِيَة، تَبَّة، غِطاء رأس نِسائي، الهَضبَة، نَاب، حَجِب

تپه تپه: شَكل غير مُنتظِم

تپه خرد: حِزوارَة

تپه ریگ: خُشّ، سَروَعَة

تَپّه ماهور: الارض ذات ارتفاع و انخفاض، أرض وَعرة، مُرتفَعات و مُنخفَضات

تپه‌های سنگی: خَسَلاَت

تَپیدن: القَلق، الخفقان، الاضطراب، الارتِعاش (دلم برای فرزندم می‌تپد: يَخفق قلبي لولدي)، أن يَرتعش، يَضطرب، يَقفز، يَضع فخا، يَنحشِر، يَتطفَّل

تُتُق: السرادق، الخيمة الكبيرة، الستارة الكبيرة، شُعاع، طَبقات البَصل

تُتُق زدن، تتق کشیدن: نصب الخيمه او الستارة الكبيرتين

تتق کشیدن: أن يُقيم خيمة، يَنصب سُرادقاً

تته پته افتادن: تَأتأة، تَهتهة، العَجز عن الرَّدّ

تَجادُل کردن: الجدال، التَجادل

تِجارتخانه: المتجَر

تِجارت کردن: التِجارَة، الا تِّجار

تجارتی: تِجاری

تَجاوُز: المعتدی، الاعتداء، عُدوان، تَعَدٍّ

تجاوزکار: مُعتدٍ، جائِر

تجاوزکارانه: بصورة اعتداء، في حال اعتداء، (این کار شما تجاوزکارانه بود: کان عملک هذا اعتداء)

تَجاوزکردن: أن يَعتدی، يَتعدَّی

تجاوزی: عُدوانيّ

تَجاهُل: التجاهل

تَجَنُّب: الاجتناب

تَجَدُّد خواه: المستجِدّ، من يطلب التّجدد و الحُرِّيَّة، تَجديدی، إصلاحيّ

تجدید: إعادَة، بِداية من جديد، إستئناف

تجدید جوانی: إستعادة الشَّباب

تجدید نظر: إعادة النَّظر، مُراجَعة
تجدیدی: اکمال فی امتحانه، (چرا در امتحان تجدیدی شدی: لِمَ صِرت اکمالاً فی الامتحان)، طالِبَ یدخل الدَّور الثّانی من الامتحان، باقٍ للإعادة
تجربه کردن: التجربة
تجربی: تَجریبی
تجربیات: تَجارِب
تَجَرُّد: العزوبَة
تَجریش: بلدة تقع فی شمال طهران
تجزیَة: التحلیل، الاختیار، الفحص (این جمله را تجزیه کن: بیِّن التحلیل الصَّرفی فی هذا الجمله، خونت را تجزیه کردی: هل اختبرت دمَكَ)، تَقسیم، تجزِئة، فَصل
تجزیه ادرار: تَحلیل بَول
تجزیه خون: تَحلیل دَم
تجزیه طلب: الانفصالی
تجزیه‌طلبی: الانفصالیّة
تَجَسُّس: التَّجَسُّس
تجسم، تعیین: تَشخیص
تجسیم: تَجسید
تَجلیل: التعظیم، الاحترام، التجلیل
تجلیل کردن: تَکریم، إحتفاء
تَجَمُّل: التَّزیُّن، التجمل، التظاهر بما عنده من الاثاث النفیس
تجمل: تَرَف، رَفاهِیة
تجملی: مُتَرَف، کَمالیّ، زُخرُفیّ
تجویز: إجازة، نُصح، تَوصِیة
تجهیزات: مُعَدّات، مُهِمّات الجیش، مُؤَن
تِجیر: السّتارة التی تُتَّخذُ غالباً مع الخیمة فتنصب امامها فیحصل من ذلک ما یشبه الرَّدهة، خَیمة للنِّساء لفصلهنَّ عن الرجال فی المَحافِل
تحاشی: الابتعاد عن الشیء و رفضه، الاجتناب
تحبیب: حمل الشخص علی محبة شخص آخر اوشیىء
تحت البحری: الغواصة (زیر دریایی)
تحت الحمایه: تحت الانتداب أو الوِصایة
تحت الحنک: ذَیل العِمامة، طَرَف العِمامة
تحت السلاح: مُسلَّح، فی حالة تَعبئة، جُندی عامِل
تحت الشُّعاع: خَفِی، سِرّی، ثانَوی
تحت الضَمانه: بِکَفالة
تَحت اللَّفظ: ترجمة الکلمات علی انفرادها
تحت‌اللفظی: حَرفی، بالحرف
تحتانی: سُفلی
تحت پوشِش: تَغطِیة
تحت تعقیب: مُطارَد، مَطلوب القَبض علیه
تحت عنایت: تَحت رِعایة
تحت نظر قرار گرفتن: تَحدید الإقامة، مُراقَبة، جعل الشخص او الشیئ تحت المراقبة
تحریص: تَحریض، إستفزار، إستثارة
تحریک: الاثارة، الاغواء، الاغراء، البحث علی عمل، (برادرش او را تحریک کرد: اغواه اخوه)، تَحریض، إستفزاز
تحریک (نیرو بخشی): تَنشیط
تحریک‌آمیز: المُهیِّج، المثیر
تحریم: حَظر، مَنع
تحسین: إشادة، تَنویه
تحسین‌آمیز: المُستَحسَن
تحسی نحسی: علی مَضَض

تحسین کردن: الاعجاب، التحسین
تحصّن: التَّمنُّع فی محل حریز
تحصیل: طلب العلم، الاشتغال بالتعلُّم (للطالب: محصّل)، دِراسة
تحصیلات عالیه: دِراسات عُلیا
تحصیلات فوق الیسانس: دِراسات عُلیا
تحصیل‌دار: الجابي، محصّل الضرائب و نحوها، تَحصیلجي
تحصیلداری: جِبایة، جَمع
تحصیل کرده: العالِم، المُثقَّف
تحصیلی: دِراسي، أكاديمي
تحفه: هَدِیة، تَذکار، تُحفة
تحقُّق: الحصول، التَّحقُّق، (اگر کوشش کنی هر چه خواهی تحقق یابد: اذا اجتهدتَ یتحقّق کلّما تریده)
تحقیر: الازدراء، التحقیر
تحقیرآمیز: بصورة مُحقِّرة
تحقیق (جستجو): إستِقصاء
تحقیقا: بِالتَّأکید، قَطعاً، یَقیناً
تحکیم: تَدعیم، تَقویة، تَعزیز، تَرسیخ، دَعم
تحلیف قانونی: الیَمین الدُّستوریة
تحلیل: تَفسیر، تَعلیق، تَحلیل
تحلیلگر: مُحلِّل صَحفي، کاتِب
تحمُّل: الاحتمال لِشیئ (بدرفتاری او را تحمّل کرد: احتمل سوء معاملته)
تحمل‌ناپذیر: غیر مُحتمَل، لا یُحتمَل
تحمیل: فَرض، قَسر، تَعسُّف
تحمیلی: مَفروض، تَعسُّفي، قَهري، قَسري، بالإکراه
تحول: تَطوّر
تحویل: الحوالة، الانتقال، یوم النیروز هو اول یوم من السنة، تَسلیم
تحویل دادن: الدفع، الایداع، (کتاب را به او تحویل دادم: دفعتُ الیه الکتاب)
تحویل‌دار: مَن یُحوَّل علیه، الصَّراف، الخازن
تَحیُّرآور: المُحیِّر
تُخامه: تخمة
تخت: عَرش، سَریر، مُسطَّح، مُستوٍ، مَقعد، هادِئ، تماماً
تختان: شُرفة، تَرسینة
تخت بند شدن: العَجز عن الحَرکة، قُعود، إعاقة
تخت پاک کُن: بشاوِرَة، مِمحاة السَّبورة
تخت‌جمشید: اطلال مدینة کانت عاصمة داریوش احد ملوك ایران و هي تبعد عن شیراز بنحو ۵۶ کیلومتر
تخت‌خواب: سریر النوم، مَرقَد، تخت الرُّقاد، مَنام
تخترَوان: مَحمِل، بَنات نعش
تخت سَلطنت: العرش الملکي، تَختُ المَلِك
تخت‌طاوس: عَرش الطّاووس أحضره نادِرشاه من الهند إلی فارِس
تخت کفش: خَرِمَة، نَعلُ الحِذاء
تخت‌گاه: البلاط الملکي (دربار شاهان)، مَقرُّ الملك، مِنَصَّة
تخت نشستن: الجُلوس علی العَرش، تَتوُّج
تخت و تبارک: علی ما یُرام
تُختَه: اللوحة من الخشب و غیره
تخته‌بندی: تَجزیء، تَقطیع
تخته پاک‌کن: المُمحاة التی تُستعمل لمحو الکتابة
تخته پوست: قِطعة من الجلد تُستعمل للجلوس علیها

تخته، توفال: سِدابَة
تخته روی سر ستون: کُشفَةُ الصَّفحة
تخته سنگ: صَخرة، جُلمود، بَلاطَة
تخته سیاه: السبورة، بَشتَختَه
تخته شدن: ضَياع، كَساد، بَوار، تَعطُّل
تخته شطرنج: رُقعَة الدّاما
تخته فرش: سَجّادة
تخته کردن: تعريض الشيئ و جعله مثل التخته، (دکان او را تخته کردم: اغلقتُ دكانه)
تخته کردن: إغلاق
تخته کوبی: تَكسية بألواح خشبية
تخته گوشت: قُرمة
تخته ماله: جارُوف، فَأس
تخته نرد: الطّاولة، لُعبة النَّرد، زَهر النَّرد
تخدیر کردن: التخدير الموضعي او لِجميع البدن (بی‌هوش کردن)
تخرمه: ثَقيل
تخس: خَبيث، ماكِر، داهية
تخش: سَهم
تَخشالی: معمل اسلحة الجيش، صِناعة الأسلحة
تخصص: إخصائي، تَخصُّص

تَخصُّص داشتن: التَّخصُّص في عملٍ او علمٍ او فنٍ
تخطئه: تَفنيد، دَحض
تخطِئه کردن: الحكم على الغير بالخطأ، تغليط الغير
تخفیف: تَخفيض، خَفض
تخفیف دادن: التخفيف، تخفيض الشيئ من السِّعر (خواهشمندم قدری بهای کتاب را تخفیف بده: ارجو ان تُخفِّض شيئاً من سعر الكتاب)
تَخَلُّف: التمرُّد، خُلف الوعد، نكث
تخلیه: إخلاء، إجلاء، تَفريغ
تخلیه، تهی سازی: نَزف
تخلیه کردن: تفريغ السُّفُن عند ما ترسو على الميناء، إخلاء المكان من قبيل الدار او الحانوت و ماشابه، (اجاره شما سرآمد باید تخلیه کنی: قد انتهت اجارتك فيلزم ان تفرغ الدار)
تُخم: البذر، الحبّ، الجذر، البيض، الاصل
تُخم: ضِيق، كَدر، كشارة، عصبيّة، شخط، خُصية، حَيوان مَنوي، غُدَّة تناسُل الحيوان
تخم (بذر): تقاوی

تُخم از میان بردن: أن يُبيد، يَمحو
تُخم افشاندن: نثر البذر للزرع
تُخم افکندن: نَثر البذور، صَيد، نَصب الفَخ
تخماق: دُقماق، مِردَس
تُخم پاشیدن: نَثر البذور، صَيد، نَصب الفخ
تُخمچه: بُوَيضة
تُخم چیزی را از میان بردن: استيصال الشيئ و القضاء على اصله، استيصال الشخص و القضاء على نَسلِه
تُخم حرام: لَقيط، اِبن حرام، خَبيث، داهية
تُخمدان: المبيض في الانسان و الحيوان و النبات، المشتل
تُخمدان: مُبَيضُ الانثى، مَحفَظَة
تخم دو زرده: البيضة ذات الصفارين
تُخم ریختن: نَثر البذور، صَيد، نَصب الفِخاخ
تُخم شر: شِرِّير، مُؤذٍ، خَبيث
تُخم شراب: شِرِّير، مُؤذٍ، خَبيث
تخم شربتی: بذر الريحان

تُخمک: بُوَيضة، لُبّ، بَذر البِطّيخ
تخم کار: الزارع الذی ينثر البذر
تُخم کاري: غَرس البذور، حَرث
تخم کاشتن: اِمتِکار
تخم کتان: بذر الکتان
تُخمک، تُخمه: حب البِطّيخ الاخضر المُملّح و المُحَمَّص على النار
تخم کردن: حصول البذور فی النبات، بيض الطائر، وَضع البَيض
تُخم گذار: بَيّوض، بائِض
تُخم گذاري: تَبويض، وَضع البَيض
تخم گذاشتن: تفريخ الطائر و بيضِه (اين مرغ چند تخم می گذارد: کم بَيضةً يَبيض هٰذِهِ الدَّجاجة)
تُخم گيري: ضِراب الحيوانات و يُستعمل (جفت گيري)
تخم ماهي: بَطارِخُ السَمَک
تخم مرغ: غَرقاةُ الدَّجاجة، بَيض الدَّجاج
تخم مرغ آب پز: بَيضٌ جامد
تخم مرغ عسلي: بَيضٌ بِرِشت
تخم مرغ نيم بند: بَيضٌ نَصِف

تُخم مرغي: ما کان على شکل البيضة، بَيضَوِيّ، بَيضِيّ الحَجم
تخم ملخ: سِرءَة
تخم ميکروب: بَوغ
تُخمه: بِذرة، أصل، نُطفة، خليّة اللِّقاح فی النبات
تُخمه: تُخَمة، سُوء الهَضم
تُخمه شکستن: قَرقزة اللُّبّ
تخمي: کَسول، تَنبل
تخمي، تُخم دار: شايِخ
تَخمين: الحَدس
تخمين (برآورد): مُقايَسة
تَخميني: تَقديري
تخويف: خِشاء
تدابيرجنگي: تَنظيمُ المُحارِبين، حرکات الحَربيّة
تداخور شدن: الأکل حتّى التُّخَمة
تدارک: تَلية
تَدارکات: الوسائل و الامور التی يحتاجها الجيش، إستعدادات
تدارک پَذير: ما هو قابل للتدارُک و الجَبر
تدافعي: دِفاعی
تدبير: حُسن القِيام بامر، التدبير، دَبّر
تدريجاً: القيام بامرٍ بصورة تدريجية، التقدم شيئاً فَشيئاً ای درجة بعد درجة

تدريس: التعليم، التدريس
تدوينگر: کاتِب، مُؤلِّف
تدوينگري: کِتابة، تأليف
تَذَرو: التَّدَرُّج، و هو الطائر الذی يشبه الديک (قرقاول)
تِذرو: الحَجل، الدُّرّاج
تذکِرَه: البسبورت، تطلق على جواز السفر (گذرنامه)
تذکره (گذرنامه): فَسح
تذهيب: طِلاء بالذَّهَب، تَمويه
تذهيب کردن: أن يَطلی بالذَّهب، تَمويه
تَر: الرَّطب، المُبلَّل، الجديد، الطَّرِيّ (خلاف خشک: اليابس) مَبلول
تِراب: التَرشُّح من الماء او غيره من السوائل (تراوش)
تَراخُم: رَمَدٌ يعرض لِلعين
تَراز: التجميل، الزينة، نقوش النسيج، التطريز، مِزوَلة
تراز کردن: مُخالَصة، مُقاصّة، تَسوية الحِساب
تراز گرفتن: تَسوية، جعل الشيء، مُستوِياً
ترازنامه: مُوازَنة، مِيزانية، مُخالَصة، قائِمة بالحساب

فی آخر السنة
ترازنامه: غِلاق
ترازو: الميزان، (آن را ترازو کردی: هل وزنته)
ترازودار: قبّانی
ترازیدن: أن يَزِن، يُسوّی، يُساوی، يُطرِّز، يَزِّين
تراژدی: نوع من التمثيل موضوعه يثير الحزن و الغم، (التراجيديا)
تراژدی: مأساة، تراجيديا
تراش: النَّحت، الخرط، البَری ما يسقط من تحت الاحجار و المعادن (قد تلحق به بعض الاسماء، مثل **قلم تراش:** باری القلم ای البِراة، **سنگ تراش:** ناحت الحجر) حِلاقة، تَقليم، إعداد، الصَّقل، البُرادة، الخِراطة، تنعيم الخشب و غيره
تراش (کنده کاری): نَحت
تراش دادن: تَشذيب، تَقليم، صَقل
تراش ریش از ته: حِلاقَةٌ ناعِمَة
تراشکار: النَّحّات، الخَراط، بَرّاد، عامِل بُرادة المَعادِن
تراشکاری: بُرادة، وَرشةُ برادة
تراش ناخن: قُلامَةُ الأظافِر
تراشه (چیده): قُلامَة
تراشه: نُجارَة، نحاتَة
تراشیدن: القطع، النحت، الحلاقة، الإزالة، البری، (چرا سرت را با تیغ تراشیدی: لِمَ حَلَقتَ رأسكَ بالموسی، مداد را با قلم تراش تراشیدم: بريت قلم الرصاص مع المبراة) تَقليم، إعداد، صقل، برادة، خراطة، تنعيم
تراشیدن اشکال: إختلاق الأعذار
تراضی: التراضی بين طرفی المعامله او الدعوی
ترافیک: مُرور
تراکتور: جَرّار، قاطِرة، سِلاحُ المسراث، محراثُ بُخاری
تراموای: العربات الكهربيه التی تتحرك علی القضبان الحديدية
ترانزیت: تَصدير
ترانزیتی: تَصديری، لِلتَّصدير
ترانه: اللحن، النغمه، النشيد، الغناء، الشاب، الجميل
ترانه (آواز، سرود): نَشيد، نَشيدَة
ترانه ساز: مُلحِّن
تراورس: فَلَنكَة، فَلَنكات
تراوش: الرَّشح الحاصل من الماء، رَشح، تَسرُّب
تراوش، ترشح: نَتح
تراویدن: رَشح الماء، تَسرُّب
تُرب: الفُجل، خامَة
تُربچه: الفُجل الاحمر
تُرب سیاه: الفُجل الاسود
تُرب فروش: فَجّال
تَربیت: التربيّة، التهذيب (این پسر با تربیت است: هذا الولد مهذَّب)
تربیتی: تَربوی
تره پیاز: بَصل أخضر
ترتر: إسهال
ترت و مرت: مُبعثَر، مَقلوب، رأساً علی عَقِب
ترتیب دادن: جعل كل شیء فی رُتبتِه، التنظيم، الترتيب
تُرتیزک: نبات حريف الجرجير، نوع مِن الرشاد يؤكل من غير طبخ، زُرميح، خَبيث، شِرِّير
ترتیزک (گیاه): رَشاد بَرّی
ترتیزک آبی: حُرف
ترجمانی: تَرجمة
ترجمه: تَعريب
ترجیح: تَرجيح، تَفضيل،

مُفاضَلة

ترجیح دادن: الترجیح، الایثار، (او برادرش را بر خود ترجیح داد: اثر اخاه علی نفسه)

ترجیعبند: تکرار القافیة کل عدة مصاریع، قرار فی الشعر

ترحم: شَفَقة

ترخوانه، ترخینة: طعام یصنع من البرغول

تَرخون، ترخان: نبات ذو رائحة طیّبة و حرافة یؤکل من غیر طبخ کالنعناع

ترخیص: تَفویض، سَماح، إذن انصراف، تَخلیص بضائع

ترخیم: یطلق فی اللغه الفارسیه علی اسقاط حرف او اکثر من آخر الکلمة

تُرد: الهَش، مایتفتّت بسهولة السلیس، ضَعیف، هَش، لطیف

تَردامن: الفاسق، سَیّیء السُمعة

تَرَدُّد: التَرَدُّد و عدم التصمیم فی الرأی

تَردَست: خفیف الید، الماهر، الحاذق، المُشعوِذ، مُحتال، نَصّاب

تردست (حقه باز): مشعُوذ

تَردستی: مَهارة، نَصب، خِفّة الید

تَر دماغ: مُنتعِش، مَبسوط

تَر دماغ شدن: اِنتعاش، اِسترداد النَّشاط

تردید: دَخل

تردید (بدگمانی): ظِنَّة، مِریَة

تردید (دو دلی): تَقَلُّبُ الافکار

تردید (شبهه): تَوَقُّف

تردید، شک: حَیرة

تردیف: تَرتیب فی صفوف

تَرزبان: لَیِّنُ اللِسان، حسن النطق، فصیح

تِر زدن: الإصابة بِالإسهال

تَرزیق: الإحقاق فی الجلد او العضله او الورید

ترس: الخوف، الفزع، الرعب، الخَشیَة (از ترس شما حرف نمی‌زند: لایتکلم خوفاً منکَ)

ترس (پرهیز): زَرم

ترس (هراس): هَول

تَرسا: الراهب، المسیحی (جمعه تَرسایان و رُهبانان)

ترسان: أن یُخیف، مُهرِب، هالِي

ترسان (بیمناک): مَرعُوق

ترسان (رنگ پریده): مُمتَقِع

ترساندن: أن یُخیف

ترسانید: وَهَّل، وَهَمَ

تَرسانیدن: التخویف، الإرعاب، (چرا بچه را می ترسانی: لِمَ تُخوّف الطفل)

ترس، تنیده عنکبوت: هَلَل

ترسناک: المُرعِب، الخَطِر، المُخیف، خاشٍ، ذاعِر، نخَبَة، واثِر، وَهران، هَدأدَة

ترسنده: وَهِل، مُستَوهِل

ترسنده (بد دل): أهَدّ

ترسوُ: الجبان، کثیرالخوف، خَوّاف، جَبان، ضعیف القلب

ترسو (بد دل): فَنبد

ترسوئی: جُبن، خَوف

ترسو، بزدل: خَوّاف

ترس و بیم: رَهبی، رَوع، زُؤد، ذُعر

ترس ورش داشتن: خَوف، رَهبة

ترسیدن: الخوف، (از خدا بترس: خف من الله) أن یَخاف، تَذَعُّر

ترسیده: الخائِف، المَرعوب، من أصابه الرُعب

ترسیده (رَم کرده): وَهِلَ

ترسیم: التخطیط، النقش، الرسم

ترسیم: رَسم، تَخطیط، وَصف، تَوصیف

ترسیمی: وَصفی، تَصویری

تُرش: الحامِض، (ضد شیرین: الحلو، تلخ: المُر)، لاذِع الطَّعم، حَمضی

تَرشُّح: التَّرشُّح، إدرار

ترشح بینی: الرَّشح

ترشح، تراوش: نَضح

ترشح عرق بدن: إفراز

تُرش‌رو: العبوس، المُقطِّب، سَیّء الخُلق، حادّ الطِّباع

تُرش‌روئی: سوء الخُلق، التقطیب

ترش شدن: أن یحمض

تُرش‌مزه: حامض الطعم

تُرشی: الطُّرشی، المُخلَّل، حُموضة

تُرشی انداختن: مایکبَس من الفواکه او الخضرویات فی الخل او الملح

تُرشیدن: فساد الشیئ، عروض الحموضة لِلشیء

تُرشیده: ماصار حامضاً، مافسد لحموضته، طَعام حامِض، عانِس، فَتاة بائِرة

تُرشی فروش: بَیّاع الطُّرشی

ترعه (کانال): قَنَال

ترغیب نمود او را: أنفَسَهُ

تَرفیع: الترقیه، ترقیة الموظَّف من رتبة الی رتبة اعلیٰ

تَرق و تروق: صَوت الفَرقعة

ترقه: بُمب الأطفال

ترقه شدن: قَلَق، عَصبیة

ترقه فرنگی: سِباب الأم للطِّفل المُزعِج

ترقی: التَّرقی، التَّقدُّم، اِرتفاع، اِسم صوت لتحطُّم الأشیاء

ترقّی خواه: مَن یُناضل فی سبیل حریة البلاد و تقدُّمها

ترقی هزینه: غَلاء، اِرتفاع الأسعار

تَرک: الصَّدع فی الشیئ، القَطر

تَرک: الترک، الهجرة، رفع الید عن شیئ، الابتعاد

(چرا دوستانت را ترک گفتی: لِمَ اِبتعدت عن أصدقائک)

تُرک: تُرکیّ، یَنتمی إلی تُرکیا

تَرَک: صَدع، شِقّ، فالِق، شَرخ

ترک ازدواج و حج: صَرورَة

ترک اعتیاد: ترک الإدمان

ترکاند: طَقَّق

ترکاندن: أن یَشُق، یَفلق، یَکسِر، یُمزِّق، یُفجِّر

ترکانیدن: القیام بفطر شیئ او بکسره او بانفجار ما هو قابل للانفجار

ترک برداشتن: أن یَتهشَّم، یَنکسِر، یَتحطَّم، یَنشرِخ

ترک خوردن: أن یَتحطَّم، یَنکسِر، یَتهشَّم، یَنشرِخ

ترک دادن: أن یُقلِع عن، یَهجُر، یَنسحِب

ترکدار: مَشروخ، مَشقوق، مَکسور، مَقطوع

تِرک دست از سرما: شَرَث

ترک دعوی: تَصالُح، تَنازُل عن الخُصومة

تَرکردن: تَرطیب، إنعاش، تَنشیط، تَحریک

تُرک زبان: مُتحدِّث بالتُّرکیة

ترک زدن: أن یُحطِّم، یَکسِر، یُهشِّم، یَشرخ

تَرکَش: جَعبة السِّهام، جَعبة، کِنانة

تَرکِش: اِنفجار، اِنطلاق، تَمزُّق

ترک گفتن: أن یَتخلّی، یَهجُر، یَنفصِل، یُودِّع، یَترک

تِرکمون زدن: تَخریب، إفساد، وِلادة

ترکه: خُوص، بُوص، نَحیف،

هَزیل
ترکه مرکه: نَحیف، هَزیل
ترک هوا شکستن: أن یَنکمِش
ترکیب: خَلیط
ترکیب ساخت: بُنیان
ترکیب قلع و سرب: تنک
ترکیبی: عُضوی
ترکید: إنفَجَرَ
ترکیدن: أن یَنشقَّ، یَنفلِق، یَنکسِر، یَتمزَّق، یَنفجِر
ترکیه: تُرکیا
ترگل و شنگل: شَخص مُنظَّم و مُرتَّب، أنیق
ترگل و وَرگل: شَخص مُنظَّم و مُرتَّب، أنیق
ترم: فَترة، فَصل دِراسیّ
ترمز: الفرملة الضابطة، مِکبح السَّیارة، باکُم
ترمز بریدن: امتناع الفرملة عن العمل في السیّارة بالضغط علی الفرمله
ترمز ماشین: فَرمَلَة
ترموس: زَمزَمیَّة
ترمومتر: میزان الحرارة (درجه)
ترمه: کشمیر، جُبَّة، شال من الکشمیر، غِطاء السَّرج، فُجل
ترمَة: نوع من النسیج یحاک من الوبر او الحریر
ترمیم: الترمیم من البناء او في شیئٍ آخر، تطلق هٰذِه الکلمه ایضاً علی تغییر بعض الوزراء (نخست وزیر کابینه خود را ترمیم کرد: اصلح و غیّر بعض وزراء وزارته)، تَعدیل، إصلاح
ترمینال: المحطَّة الرَّئیسیة، آخِر الخَطّ
ترن: قِطار
ترنج: سُرَّة، جامة، طیَّة، تغضُّن، معصور، تُفّاح مائیّ، أترُج، کُبّاد
ترنجبین: نوع من المَن
ترنجی: سَجّادة ذات سُرَّة
ترن زیرزمینی: مِترو الأنفاق
تر و تازه: الطازَج، الطَّریّ
تر و تازه: نَظیف، مُهندَم، مَسرور، مُنشرح، هَرَيٍ، ناضِر
تروتازه گیاه: سَبَط
تر و تمیز: نَظیف، مُهندَم، مَسرور، مُنشرِح
تر و تیل، تر و تیلی: رَطب، نَدیّ
تر و چسب: عاجِل، فَوری
تر و خشک کردن: رِعایة
ترور: الإرهاب، الاغتیال
ترور کردن: أن یَغتال، إغتیال
تروریست: الارهابیّ، من یقوم بالاغتیال
تر و فرز: عاجِل، فَوری
ترویج: نَشر، تَرویج، بَثّ، تَدویل
تره: خُضرة تُؤکل نیئة عُموماً، کُرّاث
تره (گندنا): رَکل
تره‌بار: الخضرویّات و البقول کالخیار و البطّیخ، النَّباتات القَرعیَّة
تره پیاز: بَصل أخضر
تره صحرائی: کَرّاثُ الدُّب
تره فرنگی: کُرّاث
تره‌فروش: بَیّاع الخضرویّات، رَکّال
تری: البَلَل، الرطوبة (خلاف خشکی: الیبوسة)، نَداوَة
تریاق: دواء مرکب معروف من الادویة القدیمه
تریاک: أفیون، مُورفین
تریاکی: المعتاد علی استعمال الافیون، مُدمِن أفیون، حَشّاش
تریبون: مِنَصَّة، مِنبر للخَطابة
تریج (گریبان پیراهن): تِخریص
ترید: الثرید

ترید کردن: الثَّرد، (نان را در آبگوشت ترید کن: اُثرد الخُبزَ في ماء اللحم)
تِریز: غُصن، فَرع، طَرَف الثَّوب، قَوادِم الطَّیر
تریش تریش: إرباً إرباً
تریشه: فُتات، قِطعة
ترین: تلحق بالصفة لتدل على التفضیل العام (بدترین مردم راستگویانند: افضل الناس الصادقین)
تِز: الرسالة التی یؤلفها، الصَّفوة
تِز: رِسالة جامِعیة، أطروحة، بَحث أكادیمی
تزئین: زخرفة
تزئینات: تَجمیل، زَخارِف، زِینات، دِیکورات
تزئینی: زُخرفی
تزریق: حَقن، تَلقین
تزریق خون: عَمَلِیَّةُ تزریق الدَّم
تزریق در رگ: حُقنَةٌ وَریدیَّة
تزریق در عضله: حُقنَةٌ عَضَلِیَّة
تزریق زیر پوست: حُقنَةٌ جِلدیَّة
تَزَلزُل داشتن: حصول القلق و التَّرُدد و عدم الثبات على رأی
تزَن: القطار
تزویج مرد با زن: ختُّون
تزویر کردن: التزویر، الاحتیال و المكر
تژ: بُرعُمة، نَبتة
تژ زدن: أن یَنبُت، یَنمو، یَتفتَّح
تس: الأدوات المنزِلیة، أدوات المَطبخ
تَسامُح کردن: التسامح،المسامحه و عدم الاهتمام فی أمرٍ
تسبیح: سُبحة، تَسبیح،مِسبَحَة
تسبیح کردن: الاشتغال بتسبیح الله و حمده
تِست: نوع من الامتحانات تُجریها بعض الجوامع
تسخیر: غَزو، سَیطرة، هَیمنة، تَسلُّط
تسخیر کردن: التسخیر (رام)
تسعیر کردن: تعیین سِعر السِّلَع (نرخ گذاری)
تسکین (صلح): هُونَة
تسکین دادن: السعی فی ازالة القلق و الاضطراب عن احدٍ، تسلیة الشخص عما أُصیب به
تسلط: سَیطرة، هَیمنة
تَسلُّط یافتن: حصول التَسلُّط و القدرة
تسلیت: عَزاء، تَعزیة، سُلوان، مُواساة
تَسلیت دادن: تَعزیة المُصاب (به شما تسلیت می‌گویم: إنی أعزّیک)
تسلیت نامه: بَرقیة تَعزیة
تَسَلّی دادن: تسلیة مَن أُصیب بمصیبة
تسلیم: إستسلام، خُضُوع
تسلیم شدن: الإستسلام
تسلیم کردن: التَّسلیم، الدفع
تسمه: حِزام جِلدی، سَیرُ الموتور، شَخص نَحیف، قُشاط
تسمه (بند چرمی): شَرعَة
تسمه‌ای: شَخص نَحیف لکنه قَوی
تسو: السّاعة المائیة
تسهیم: إسهام، مُساهَمة
تسی: المال المُعلَّق فی الرِّهان
تَشابُه داشتن: وجود الشَّبَه بین شیئین، (این دو مطلب با هم تشابه دارند: یوجدُ الشبه بین هذین الامرین)
تشاله: قارِب إنقاذ، قارِب مُلحَق بسفینة
تَشبُث: التَّشبُّث (جمعه التَّشبُّثات) المراسم التی بالقلق
تَشت: طَشت،طَیسَل
تشت رسوائی از بام افتادن:

اِفتضاح

تشخص: تَمیّز، تَفرّد، تَكبُّر، غُرور

تشخیص دادن: معرفة الشیئ و تشخیصه

تَشَر: الانتهار، الزَّجر،شخط

تَشَـر زدن: يَشخط، يُوبِّخ، يُرهب

تشرشر: تَبَول

تَشرُّف: التشرُّف (کی به نجف می‌روی و تشرف به زیارة امیرالمؤمنین ع می‌یابی: متی تذهب الی النجف لِتتشرف بزیارة امیرالمؤمنین ع)

تشریف آوردن: المجیء، الورود، الوصول، أن یَزور

تشریفات: المراسم التی تجری للاستقبال، (اینکار زیاد تشریفات دارد: هذا الأمر یحتاج الی مقدمات تمهیدیة کثیرة)، إجراءات

تشریفاتی: رُوتینی

تشریف‌بردن: الذهاب،الخروج، أن يُغادِر

تشریف داشتن: حُضور

تشریک: إشراك، مُشارَكة

تَشَعشُع اتمی: إشعاع نُووی

تشعشعی: إشعاعی

تَشَفّی یافتن: التَّشفّی

تُشَک: حَشِيَّة، مَرتَبة، مَقعد

تُشَکچه: وِسادة، مَسنَد

تشکر کردن: الشُّکر، (از زحمات شما تشکر می‌کنم: أشکر الزَّحمات التی قمتَ بها فی حقی)

تشکر می‌کنم از شما: أشكُرَكَ

تشکیلات: جمع تشکیل و لکنها تطلق علی الدوائر و المؤسسات (تشکیلات کشور احتیاج به اصلاح دارد: ان دوائر الحکومة تحتاج الی الإصلاح)، هَیئات، تَنظیمات، أجهِزة، مؤسَّسات، اِتِّحادات

تشکیل دادن: التصویر، العقد، التشکیل، الانشاء

تشلمه: الشّای الغامِق الثَّقیل

تَشَنُّج: التوتُّر، الاضطراب، والقلق، تَوتّر، رَجفَة

تشنجات: تَوَتُّرات

تَشَنُّج دست: تَخَلُّج

تِشنگی: العَطَش، بَهَص

تشنگی (شعله آتش): لُهاب

تِشنه: العَطشان، (تشنه بودم: کنتُ عطشاناً، تشنه شدم: صِرتُ عطشان، تشنه هستم: إنی عطشان)، عِطشان، شافِه، لأْلِب، لَهثان

تشنه جگر: فی حالة عَطش شَدید

تشنه شد: لأَبَ

تشنه لب: فی حالة عَطَش شدید

تشویش: التشویش،الاضطراب، و القلق

تشویق: تَشجیع، مُسانَدة

تشویق‌کردن: التَّشجیع،الحضّ علی امر، (در خواندن درس او را تشویق کن: شَجِّعهُ علی الدِّراسة)

تشویق کردن: أن يُشَجِّع، يَحُثّ

تشویق کننده: مُشجِّع

تصادف: تَصادُم، صِدام

تصادف کردن: الاصطدام، التَّصادُف

تصادفی: مَصدوم، مُصاب فی تَصادُم، صُدفة، بِالصُّدفة

تصادم: إصطدام، صِدام

تصاعد عددی: تَرتیب تَصاعُدی

تصاعدهندسی: تَرتیب‌جِذری، تَصاعُد جِذری

تصانیف عامیانه: أحزُوجَة

تَصَدُّق دادن: التَّصَدُّق

تَصَدّی: التولیة، القیام با دارة

محل او عمل
تصدی: تَحمُّل مَسئولیة شیء، أداء مُهِمة
تصدیع دادن: تکلیف شخص بعمل شاق، المُزاحمة و المضایقة
تصدیق: مُوجِب
تصدیق نامه: شَهادة
تصرف: إستیلاء
تصرف (نگهداری): مَسکَ
تصرفات: إجراءات
تصرُّف کردن: التصرُّف، الاستیلا علی شیئ
تصریح: تَخصیص
تصفیه: التصفیه، التنقیة و التنظیف، تجیء بمعنی إنهاء الحساب فی المعاملات، (با او تصفیه حساب کردم: انتصفتُ منه و جازیتُهُ علی عمله)
تصفیه: تَکریر
تصمیم: العزم علی القیام بامرٍ، قَرار، إنتِواء
تصمیم گرفت: وَطَّدَ عَزمَهُ
تصمیم گرفتن: أن یَتَّخذ قراراً
تصنیف: تألیف، لَحن، مَوّال، أغنیة شَعبیة
تصنیف ساز: مُلحِّن، مغنٍّ
تصور: تَخَیُّل
تصوُّر کردن: الظَنّ، التخیُّل
تصوری: تَخَیُّلی
تصویب: قَرار، تَصدیق، مُوافَقة، تأیید
تصویب کردن: المصادقة علی رأی، (این لایحه را امروز مجلس تصویب کرد: صادق المجلس الیوم علی هذهِ اللائحة)
تصویب ملی: إستفتاء، إقتراع
تصویب نامه: القرارات التی تصادق علیها الوزراة مِمّا یُصرِّح بها الدستور، قَرار
تصویر: رَسم، خَرجَة
تصویر کردن: أن یَرسُم، یُصوِّر
تصویر کشیدن: رَسم صورة الشیئ، أن یَرسُم، یُصوِّر
تضعیف: خَفض، إضعاف
تضمین: ضَمان، تأمین
تضمین نامه: خِطاب ضَمان
تضییع: تَبدید
تضییع شدن: فساد الشیئ او تلفه
تضییع کردن: إفساد الشیئ او إتلافه
تطبیق: مُقارَنة، تَوافُق، تَنظیم
تطبیق دادن: تَوفیقُ الأوضاع، تَکییف
تطبیقی: مُقارَن
تطمیع کردن: إلقاء شخص فی الطمع
تظاهرات: مُظاهَرات
تظاهر کردن: التظاهُر، حُب الظهور، المظاهَرة او التظاهُرة
تعادل: تَوازُن
تعارف: تَعارُف، إستقبال، هَدِیَة، تَحِیَة، مُجامَلة
تَعارُف کردن: دعوة احدٍ إلی الاکل او الشُرب، الدعوة الی البیت، عرض الشیئ و تقدیمه الی شخصٍ علی سبیل الهدیَّة، أن یَتعرَّف، یَستقبِل، یُقدِّم هَدِیة، یُحَیِّی، یُجامِل
تعارفی: هَدِیَة، عَلی سبیل المُجامَلة
تعبیر خواب: تَفسیر المَنام، عَبرَة
تعبیه: إعداد، تَنظیم، إختراع، إرتجال
تعجُّب آور: ما یوجب التعجُّب و الدِهشَة، مُدهِش
تَعَدّی کردن: الاعتداء، التعدِّی
تعرض: عُدوان، إعتِداء، تَشویش

تَعرّض کردن: الاعتداء، المنع، الایذاء (چرا بمال او تعرض می‌کنی: لِمَ تعتدی علی ماله)
تَعرِفَة: القائمة لأثمان السِّلَع، صورة تعیین المالیات او الضرائبِ التی تتعلق بالسِّلَع، بِطاقة، شَهادة، کارنیه
تعرفه خدمت: شَهادة أداء الخِدمة، شَهادة خِبرة
تعریف: تَحدید
تعریف داشتن: تَمجید، مَدیح، ثَناء، ذِکر بِالخیر
تعریف کردن: المدح، الثناء، (از او بسیار تعریف کرد: أثنی علیه او مدحه کثیراً)، تَمجید، مَدیح، ذِکر بالخیر
تعریفی: یَستحِق الذِّکر، راقٍ
تَعزِیَت: التعزیَة، التسلیة
تعزیه: تَمثیل حادِثة قَتل الإمام الحسین علیه السلام
تَعزِیَه خوان: من یقوم باقامة العَزاء او قرائة العَزاء
تَعزیه خواندن، تعزیه خوانی: اقامة العزاء الحسینی ع
تَعَصُّب: التَعصُّب، الغیرة، الحمیَة، العَصَبیَّة
تعطیل: رفع الید عن العمل، العُطلة الفترة، إجازة
تعطیل بهاری: العُطلة الربیعیة
تعطیل تابستانی: العُطلة الصیفیة
تعطیل زمستانی: العُطلة الشَتویَة، (و تستعمل کلها بلفظ الجمع فیقال، تعطیلات تابستانی را کجا می‌گذرانید: أینَ تقضی العُطلة الصیفیَة)
تعظیم کردن: التعظیم، اجراء الاحترام و التبجیل لِشَخصِیَّة کبیرة
تعقیب: عِقاب
تعقیب کردن: أن یُعاقِب، مُعاقَبة
تَعلُّق داشتن: التَعلُّق، الإنتساب، الإرتباط، التملُّک
تَعلُّل: التساهُل و التسامح فی انجاز عمل، المماطلة
تعلل (طفره، مسامحه): مُماطَلَة
تعلیق: منع الموظَّف عن مزاولة وظیفته عند مایقع تحت الإتِّهام حتی تبرئه المحکمة
تَعلیقَه: الرسالة، مایُکتب مِن الشرح علی هامش الکتاب (پاورقی)
تعلیم دادن: التعلیم، التدریس
تعلیمی: عصاً لِلتَّدریب أوالتَّأدیب
تَعمُّق کردن: التَعمُّق، التحقیق، التأمل الدقیق
تعمیر: إصلاح، تَرمیم، تَعدیل
تعمیرات: مرمات، تَرمیمات
تعمیرکار: عامِل تَصلیح، عامِل صِیانة
تعمیر کردن: التعمیر، الترمیم
تعمیرگاه: وَرشة
تعویض: تَغییر، تَبدیل
تعویض کردن: التبدیل
تعویق: تَأجیل
تعهد اخلاقی: مِلح، مِلحَة
تَعهُّد کردن: التَعهُّد، الالتزام بالقیام بعمل، المیثاق
تعهُّد گرفتن: اخذ الالتزام و التعهُّد
تعهدنامه: تَعهُّد
تَعیُّن داشتن: حصول الشخصیّة و الوجاهة
تعین سهم: مُحاصَّة
تعیین: تَقریر، تَحدید، إثبات
تعیین سرنوشت: تَقریر المصیر
تعیین کردن: التشخیص، النَّصب و التعیین، تَقریر، تَحدید
تَغار: إناءٌ خزفی کبیر یوضع فیه

اللَّبن الحامِض، وِعاء، سَطل،کَأس،طَست‌العَجين، قَعِن
تَغار چوبی: بَستِلَّة
تغافل کردن: التظاهر بالغفله، الإغضاء، الغفلة
تغ تغ: صَوت قَرقعة
تغذيه كردن: إعطاء الغَذاء
تـغزُّل: إنشاد الشِعر الغَزَل، المُداعِبة مع النساء و اظهار الغرام و العشق لهُنّ
تغسيل: غَسل
تغلاکردن: أن يَتملمَل، يُكابِد
تَـغَلُّب: الغَلبة و الانتصار، التـغلُّب عـلى العدوّ او المُنافِس
تُغلى: حَمَل، شاة وَليدة
تغليظ شده: مُركَّز، مُكثّف
تغوُّط كردن: التَغوُّط
تغ ولغ: ضَعيف، هَش، مُختَلّ
تَغَيُّر كردن: اظهار الغضب، الانتهار، الحِدَّة
تغير كـردن: سَخط، تَوبيخ، تأنيب
تـغيير: تَـطوُّر، تَـحريف، تَصحيف، تَغَيُّر
تغييرات روزگار: تَقلُّباتُ الدهَر
تغيير دادن: التغيير، التـبديل، التحويل

تغيير هوا: تَقُّلباتُ الطقس
تُف: البُصاق، البُزاق،لُعاب
تَف: الحرارة، البخار، الضياء، الشعاع
تُـفاله: الثُّفل، مايبقى من الفاكهة بعد عصرها و اخراج مائها، حُثالة، بَقايا، نُفاية، طِحينَة
تفاله: كُسب، كُسبَة
تُف انداختن: إلقاء البُصاق (در خيابان تف مينداريد: لاتلق البُصاق في الشارع)
تفاوت‌داشتن: حصول‌الاختلاف و الفَرق بين شخصين او شيئين
تَـفت: الحرارة، السرعة، الغضب
تفت: حَرارة، سُخونة، حِدَّة، وِعاء
تَفت دادن: الحَمس او القَلى قليلا على النار من غير سمن
تـفتن: أن يَشوى، يُذيب، يغضب، يُسخُن، يُسرع
تـفتن، تـافتن: الحـمس، الاحماء بواسطة النار او الشمس
تفتيدن: أن يشوى، يذيب
تفتيش كردن: التفتيش،التفحُّص، التحقيق‌الاداری(بازرسی کردن)
تفتين: كَيد، إحداث الفِتنة، إحداث الوقيعة
تـفتين كـردن: الوِشاية، النميمة، إثارَة الفتنة و البغضاء بين الاشخاص.
تُفدان: مِبصَقة
تَفرُّج: التَفرُّج، التَنزُّه، التَجوُّل
تـفرُّجگاه: مكان النُزهَة، المُتَنزَّة
تَفرُّس: التفرُّس
تفرعن: غَطرسة، إستبداد
تَفرُّق: التفرُّق
تَفرِقه: التفرِقة
تَـفرِقه افـتادن: وقـوع الاختلاف، التَشـتُّت بين جماعة او بين الجيش
تَـفرِقه انـداخـتن: إلقاء الاختلاف و التفرِقة
تفريح: التَنزُّه، التسلیّ، مايبعث على السرور، اللهو و اللعب
تفريح: سُرور، سَعادة
تـفريح (سـرگرمی): تَـرويحُ القَلب
تفريحگاه: مُتنزَّه،ملَذّ
تفريط: التقصير، العجز على القيام بعمل، التجاوز عن حدِ الإعتدال من حيث

القِلّة (خلاف افراط فهو التجاوز عن الحد مِن حيث الكِثرة)
تفریق، تخفیف: تَنزيل
تفریق کردن: طَرح
تف سر بالا: فاضح، جالِب لِلعار
تَفسیر: التفسير، التعليق الذى يُكتب في الصُحُف، (تفسير روزنامه‌نگاران حول مسائل مهم: تعليق اصحاب الصُحُف حول الحوادث الهامّة)، تَحليل
تفصیل دادن: التوضيح، البيان بصورة مُفصّلة
تَفَضُّل کردن: الإفضال، الإحسان
تفضیل دادن: إعطاء الارجَحِيّة، القول بافضليّة شخص، التفضيل
تَفَقُّد: العناية بشخص بالإستِفسار عن حاله (رئيس، كارمندان را مورد تفقُّد قرار داد: استفسر الرئيس عن حال الموظفين)
تُف کرد: تَفَتَ
تف کردن: أن يَبصُق
تفکُّر کردن: التَفكُّر
تفکیک: فَصل، فَكّ، حَل، تَقسيم، تَوزيع
تفکیک کردن: التفكيك
تُفنگ: البُندُقيّة (البارودِيّة)، سِلاح ناری
تُفنگ: بَرودَة، بُندُقِيّة
تُفنگ انداختن: الرَّمی بالبُندُقِيّة
تفنگ بادی: بُندُقِيّة هَواء
تُفنگ پنبه‌لی: بُندُقِية الاطفال
تفنگ تمام اتوماتیک: بُندقية آلية
تُفنگ ته‌پر: البُندُقِيّة المحشوّة بالخراطيش، بُندُقية فِشنگ
تُفنگچی: شَخص مُسلَّح، جُندی مُشاة
تُفنگچی، تفنگدار: مَن يحمل البُندُقيّة
تفنگ خودکار: بُندقية آلِية، رشاشَة الرَّصاص
تُفنگ خوردن: الاصابة من رمى البُندقيّة
تُفنگدار: شَخص مُسلَّح، جُندي مُشاة
تُفنگداران دریائی: مُشاة البَحرية
تفنگ دولول: بَندَقِيّة بَروحين
تفنگ ساچمه‌ای: بُندقية رَش
تُفنگ ساز: صانع البُندقيّة، توفكجِي
تُفنگ سازی: صِناعة البَنادق، المعمل الذى تصنع فيه البنادِق
تُفنگ سرپر: البُندقية التى تُحشَى من رأسها
تُفنگ شکاری: بنُدقية الصيد، بُندُقيّة رَش
تفنگ نیمه اتوماتیک: بُندقية نِصف آلِية
تفنن: مَهارة
تُفو: اِلقاء البُصاق على شيئ او احد
تَفَوُّق جُستن: حصول الافضليّة و الارجحيّة، حصول التَفَوُّق اَوِ التَقَدُّم
تفویض: التفويض
تفهیم: إيحاء، إيعاز
تقاص: قِصاص، مُعامَلة بالمِثل
تقاص دادن: أن يُعاقَب، يَقتصّ
تقاضا: الطلب، الاستدعاء، الرجاء، (از شما تقاضا دارم این کار را انجام دهید: ارجو منك ان تقوم بهذا العمل)
تقاضا داشتن: أن يُطالِب، يُقدِّم طلباً
تقاضا کردن: أن يُطالِب، يُقدم طلباً
تقاضانامه: ورقة الاستدعاء،

طَلَب، عَرضحال
تقاطع: المقاطعة، تقاطع الخطوط او الطُرُق
تَقَبُّل: التَقَبُّل و الإلتزام بعمل
تقبیح: إستنكار، شَجب
تقبیح کردن: تقبیح الشیئ، احتساب العمل او الشیئ قبیحاً، الانتقاد
تِـق تِق: خَشخَشة، قَعقعة، طَقطقة
تقدیر: القَدَر و القِسمَة، التقدیر، إظهار الإستحسان
تقدیر کردن: اظهار الاعجاب و الاستحسان علی عمل
تقدیرنامه: الخطاب الذی یدل علی الاعجاب و الاستحسان یُرسَل من قِبَل الرئیس، شَهادة تَقدیر
تقدیمی: هَدِیة، ما یوزَّع مَجّاناً کهدیَة، إهداء
تَقَرُّب جستن: حصول التقرُّب، (با اینکار نزد شما می‌خواهد تقرُّب جوید: یرید ان یتقرب الیک بهذا العمل)
تقریرنویس: مَن یکتب صور المرافعات فی المحاکم البَدویَّة
تقس کردن: تَقسیم، تَوزیع

تقسیم: التقسیم فی العدد (بخش)، التوزیع، القسمة
تقسیم کردن: قِسمة
تقش را در آوردن: فَضح، کَشف المستور، کَشف السِّر
تقصیر: الذنب، الجرم، (خدایا از تقصیرات ما بگذر: إلهي أصفح عن ذنوبنا)، حَرَج، جِرج
تقصیرکار: المُذنِب، المُجرِم، المُقَصِّر
تَقَلا کردن: شِدَّة السَّعی للحصول علی شیئ، المحاولة لِلتخلص من شيئ، التقَلُّب من جنب الی جنب فی الفراش
تقلا کردن: أن یَتَملمَل، یُکافِح، یُکابِد
تقلب: غِش، تَزویر
تَقلُّب کردن: الغِش
تَقَلُّبی: المغشوش، مُختَلَق، زُور، قَرصي
تقلی: سَمین، مُمتَلِئ بِاللَّحم
تقلید: التقلید، یُقصد به فی الاحکام الدینیة العمل بفتوئ احد العلماء المجتهدین، إتِّباع، طاعة فَتاوی علماء الدِّین

تقلیل: تَخفیض، خَفض
تقلیل دادن: الاقلال
تقنین: التشریع، وضع القوانین
تق و توق: ضَجَّة، قَعقعة، قَرقعة
تَقُّ و لَق: البضاعَة، الکاسدة، المُتَضَعضِع، مُبعثَر، مُضطرِب، غَیر مُرتَّب
تقویت: التقویة لِلشخص او لِلشیئ، (بدن شما احتیاج به تقویت دارد: یحتاج بدنک إلی التقویة)
تقویم: المُفَکِّرَة، نَتیجة، تَقویم
تقویم دیواری: نَتیجة الحائط
تقه زدن: دَقَّ، کَسرَ
تقیه: مُداراة، إحتیاط، کَبح جِماح النَّفس
تَک: المنفرد، القعر لِلبِئر و الحوض و البِرکة، العَدو، القلیل
تُک: المِنقار، رأس الإبرَة و الحربة و النصل و السِّکین و اللِّسان، (خروس با تُکش زد: ضربه الدیک بمنقارة)، سِنّ، طَرَف حادّ
تِکه: مِخلب
تَک: واحِد، وَحدَه، وَحید
تکاب: قاعُ الماء، مُنحَدر، مِیاه

ضَحلة

تکاب، تکاو: الارض الخضراء النديّة، الارض التی يغور فيها الماء من جانب و ينبع من جانب آخر، الوادی بين الجبلين، قد تطلق على القَمح

تکاپو: کثرة البحث عن شیئ، الاسراع فی الذهاب و الاياب للعثور على شیئ، کِفاح، سَعی، نَشاط دائِب

تکاملی: تَطوُّری

تکان: هِزّة، حَرکة، رِعشة

تکان(تشنّج): رَجفَة

تکان خوردن: الاهتزاز، التزلزل، (بر اثر زلزله ديوارها تکان خورد: من اثر الزلزال اهتزّت جُدران)، أن يَهتز، يَتحرک، يَنتفض

تکان داد (جنبانيد): نَکَش

تکان دادن: أن يَهز، يُحرِّک، يَنفض، يَرَجّ

تکان دادن، تکانيدن: الهزّ، التحريک، النفض (درخت را تکان مده: لاتحرّک الشجرة، آدم شريف فرشهای خانه را در کوچه نمی‌تکاند: لاينفض الرجل الشريف أفرشة داره فی الزقاق)

تکاندن: أن يَنفض، يَهُزّ، يَرُجّ

تکان سخت: خَضّ

تکان ناگهانی: نَقزَة

تکاوَر: السريع العَدو من الفرس و البعير (تندرو)

تکاهُل: التکاسل، التسامح

تکبار: أحادی

تکبر، تبختر: زاهِرِيَّة

تکبُّر کردن: التَکبُّر و التبختُر

تکبر و نخوت: خَنزَجَة

تکبير گفتن: رفع الصوت بالتکبير

تَک پا راه رفتن: مهارة، حِذق

تَک پران: غادِرة

تَک پنجه راه رفتن: مهارة، حِذق

تکپوشها: شِبشِب

تَک تک: کُلٌّ على حدة

تَک خوان: مُنفرِد، مُغَنٍّ مُنفرِد

تَکَدُّر: التَکدُّر

تکدّی کردن: الاستِجداء

تکذيب کردن: التکذيب

تکرارکردن: التکرار، الاعادَة، (خواهش می‌کنم حرفتان را تکرار کنيد: أرجو آن تُعيد کلامکَ)

تَک رو: مُستقِل، لا يَنتمی إلى أی تنظيم

تَک روی: فَردِية

تَک زبانی حرف زدن: لَثغ، تَبديل الحروف فی النُّطق

تِک زدن: أن يَنقر

تکژ: بَذر العِنب

تک سلولی: وَحيدُ الخلِيَّة

تَکَفُّل: الکِفاله و الضِمان، القيام بنفقة شخص او اکثر

تک گويی: مُناجاة، مونولوج، حِوار من طرف واحد

تک گويی درونی: حِوار مع النَّفس

تُکَل: کَبش، شابٌّ طَويل، ضَخم

تک لَپّه: ذات الفلقة الواحدة من الفواکه و النبات

تَکَلُّف کردن: القِيام بامرٍ شاق، التَکَلُّف

تَکَلُّم کردن: المکالمة، التَکلُّم

تکليف را بجا آوردن: اداء التکليف، القيام باداء الواجب

تکليف رسيدن: بُلوغ سِن الرُّشد

تکليف کردن: التکليف، احالة امر شاق على احد، أن يُکَلِّف، يُسدی مهمة

تُکمه: زِرّ

تُکمه انداختن: التزرير،

خیاطة الازرار
تکمه جامه: عَزیٌ
تکمه سردست: زِرّ
تُکمهٔ برق: زِرّالکهرباء
تُکمَة، دُکمَة: الزِّر
تکمیل: تَطویر، تَنمیة
تکمیل کردن: اتمام الشیئ و جعله کاملا، اکمال الشیئ
تَک نواز: مُنفرِد، عازِف مُنفرِد
تِکنیسیَن: فَنّی، خَبیر، عامِل فَنی
تک وپو: کِفاح، سَعی، نَشاط دائِب
تک وپوز: هَیئة، قِیافة، وَضع
تک و تنها: وَحید، وَحده، بِمُفرده
تک و توک: نادِر، مَحدود، مَعدود
تک و دنده: الُجزء من البَدن أعلی الَخصر
تُک و دو: سَعی، نَشاط
تَکّه: المعز الذکر الذی یمشی امام قطیع الآمعز
تِکّه: القطعة من کل شیئ، الکسرة من الخُبز (تِکّه نانی به فقیر بده: اعط الفقیر کسرة خبزا)
تکه: لُقمة، قِطعة، شَقفة، جَمیل، حَسناء، نصیب، مُناسِب
تِکهِ آهن: حَدیدَة
تکه پاره: مُقطَّع، مُمزَّق، مُهلهَل، نَسرَة
تکه تکه شدن: تَمزُّق، اِنقسام، تَقطُّع، تَفتُّت
تِکه تِکّه کردن: التقطیع، التمزیق، (او را زدند و پیراهنش را تِکّه تِکّه کردند: ضربوه و مزّقوا ثوبَه)، تَقسیم، تَفتیت
تک هسته‌ای: أحادی النُّواة
تَک یاخته: ذات الخیلة الواحدة من الکائنات البسیطة من النبات و الحیوان (تک سلولی)، أحادی الخَلیّة
تکیده: نَحیف، هَزیل
تکیر: صَبع
تکیف شدن: البلوغ عند الفتیان و الفَتَیات
تکیه: محل یجتمع فیه لِاقامة العزاء الحسینی(ع) کالحسینیة
تَکیه کردن: الاِ تِّکاء، الاعتماد علی ثروة او علی شخصیة ذات نفوذ
تکیه کردن: أن یَتّکِی، یَستنِد
تکیه گاه: المُتّکأ، العماد، العمود الذی یعتمد علیه البیت، من یُعتمد علیه فی المُعضلات و المشاکل، تَکِیة، مَلاذ، نُقطة ارتکاز
تکیه گاه: حُلقُق
تگرگ: البَرَد، الحالوب، حَبّات المطر المُتجمِّدة
تگرگ: سَقط، سَقیط، جِلتیت، حَبُّ الغَمام
تگرگ آمدن: نزول البَرَد
تلاش: السعی، المحاولة للحصول علی أمر، کِفاح، جَهد، اِجتهاد
تلاش کردن: أن یَبذُل جهداً
تلافی: المُکافاة، التعویض علی الاحسان، التعویض علی ماصار سببا فی فساده او تلفه
تلاقی دو رود: اجتماع الانَهر
تُلّان: سَمین
تِلایه، طلایه: طلیعة الجیش و مقدمته (پیش قراول)
تلبیس کردن: تَضلیل
تلخ: المُرّ، (ضد الحُلو)، سیّئ الطبع، و یوصف بها الکلام، یَمقوُر
تلخاب: الماء المُرّ او المالح
تلخ بودن: کَونه مُرّاً، (این سیب بسیار تلخ است: کان

هذا التفاح كثير المرارة)
تلخ زبان: بذيء اللسان
تلخ شدن: صيرورته مُرّاً (اين سيب شيرين بود چرا تلخ شد: كان هذا التفاح حلوا فلِمَ صار مُرّاً؟)
تلخ عَيش: مُنَغَّصُ الحياة
تلخَک: حَنظَل
تلخكام: من اصيب باليأس و الخيبة (ضد شيرين كام: كان حُلو الطعم)
تَلخكامي: إحباط، مَرارة، قَسوة الحياة، شَظَف العَيش، يَأس
تلخ كردن: امرار الشيئ
تلخ كردن اوقات: الازعاج، السبب في امرار حياة شخص و تكديره
تلخناک: كثير المرارة، مالا تطاق مرارته
تلخه: حَنظَل، الصَفراء، المَرارة، دُحَريج، حبوب تنبت بين سنابل القمح و تُسبِّب مرارة الخبز
تلخي: المرارة
تلخي: مَرارة، مرار
تلخيص: الايجاز في الكلام او في الكتابة، الاختصار، الخلاصه

تلسكُپ: تِلِسكوب
تلف شدن: التلف، الهلاک
تلفظ: نُطق
تلفظ كردن: التلفظ، التكلم
تلف كردن: الإتلاف، الإهلاک، تَبديد، تَضييع
تِلفن: التليفون، الهاتف، المِسَرَّة
تلفنچي: عامِل الهاتِف، عامِل السّويتش
تلفن كردن: أن يَتَّصِل تِليفونيا
تلفني: هاتِفي، تِليفوني
تلفني صحبت كرد: تَلفَنَ
تِلفونچي: مُوظَّفُ التليفون
تِلفونخانه: دائرة التليفون، محل التليفون العام الذى يتصل منه بمختلف المحالّ
تلفيق: تَوفيق، تَوليف
تِلِق تلق: خَشخشة، قَعقعة
تلقي: اِستيعاب، إدراک
تلقيح كردن: التلقيح في الحيوان و النبات
تلقّي كردن: التناول، التعلُّم الاعتبار
تلقي كردن: أن يَستوعِب، يُدرِک
تلقين: إيحاء، إيعاز
تلقين كردن، تلقين دادن: تعليم الغير كلمات ليؤديها كماهي، التلقين

تلك پلك كردن: يَعمل الشيء بصعوبة
تَلَكَه: مال يُؤخذ عن طريق الارتشاء او الملق و الاستجداء، إتاوة، فِردة
تلكه بند شدن: فَرض الإتاوة
تِلگراف: البرقية، تِلِگرام، تِلِغراف
تلگراف بي‌سيم: تِلِغراف لاسِلكي
تلگرافچي: تِلِغافي
تلگرافخانه: دائرة البرق
تلگراف زد: تَلغَفَ
تلگراف زدن: ارسال البرقية
تلگرافي: تلغفي
تلگرام: بَرقية، تِلِغراف
تلي: ما يأتي بسهولة بضيع بسهولة
تلمبار: كُومة
تُلُمبه: المِضَخَّة، طُلُمبة
تلمبه بادي: مِنفاخ
تلنبار: كُومة
تلنگ: ضَرط
تلنگش در رفتن: العَجز عن عمل شيء
تلنگه: عُنقود
تلواسه: هَم، قَلَق، وَسواس

تلواسَة، تَـلوَسة: الاضـطراب الغم

تَل و بَل كردن: يُدبِّر بصعوبة

تِلوتلو: تَرنُّح، تَمايُل

تِـلُوتِلُو خـوردن: الـترنح و التمايُل في المشي

تلويزيون: تِلفاز

تـلويزيون رنگـى: تِـليفزيون مُلوَّن

تَلّه: الفَخّ و الشَـرَك (در تـله افـتاد: الوقـوع فـي الفخ) مِصيدة

تله انداختن: نَـصب الفَـخ، وَضـع المِـصيدة، نَـصب الشَّرَك

تله پـاتي: تَـوارُد الخَـواطِـر، تَبادُل الشُعور عن بعد

تله سى: تِـليفريك، حـافِلة مُعلَّقة

تله كابين: تِليفريك، حـافِلة مُعلَّقة

تليت كردن: أن يَغمِس

تليته: قَش

تَماخرة: المِزاح، الهزل

تماس: إتصال، تَواصُل

تماس داشت: واصَلَ

تماس داشتن: حصول الاتصال، (مـن هـميشه بـا او تـماس داشتم: كنتُ على اتصال به دائماً) أن يَتَّصل، يَتواصل

تماشا (نمايش): منظَر

تـماشائى: جـدير بـالتفرُّج، (بـازيهاى او تـماشائى بـود: كانت العابُه جديرة بالتفرّج)

تمام شدن: الانتهاء، الوصول الى درجة الكمال

تماشاچى: مُتفرِّج، مُشاهِد

تماشاچى، تماشاكن، تماشاگر: المتفرِّج

تماشاخانه: المسرح، الملهَىٰ، (التياترو) خَلوَةُ الملاهى، مَرسَح، مَسرَح، تِياتِرُو

تماشاكردن: التفرُّج، (بـه بـاغ وحش رفتم و حيوانات آنجا را تـماشا كـردم: ذهبتُ الى حديقة الحيوان و تفرَّجتُ على الحـيوانـات الـتى فيها) أن يَتفرج، يُشاهِد

تـماشاگـاه: مـحل الـتفرُّج، المتنزه، الحدائق الاهليّة

تماشاگر (ناظر): مُتفَرِّج، راءٍ

تمام (همه): زَوبَر

تمام كردن: الإنهاء، الإتـمام، المـوت، (الآن تـمام كرد: مات هوالآن) إنجاز (عاميانه) وفاة

تـمام نشـدنى: لايَـنـزَح، لايَنضِب

تـماميت: إكـتمال، إتـمام، سِيادة، وَحدة

تـمايل: المَـيَلان، الانـحياز، الحُبّ، مَـيل، تَـوجُّه، إتِّجاه، رَغبة

تمايل (ذوق): مَشرَب

تمايل (رغبت): نَزعَة

تمباكو، تنباكو: التُّنبك (هو التبغ الذى يُـدخنُ فـي شـيشة التدخين)

تَمبر: طابَع بَريد

تَـمبر ويـژه دولتـى: دَمـغة حكومية

تمتّع بردن: التلذُّذ، الاستفادة من شيئ

تِمثال: التصوير

تمثيل: الاتيان بالمثال، تَشبيه، كِناية

تمجيد كردن: الثناء و المدح، التمجيد، أن يُـثنى عـلى، يَمتدح

تَمدُّد اعصاب: الارتخاء لِراحة الاعصاب

تـمدن، تـهذيب، تـربيت: حَضر، حَضارَة

تمديد: مَد، تَجديد، مَدّ أجَل

تمديد كـردن: التأجيل فـى المُـدَة، اطـالة المـدة المحدودة

تمر: تَمر هِندى

تَمَرُّد کردن: التمرُّد و العصيان

تمرکز: حَشد، تَعبئة، تَمركُز

تمرین: تَدريب

تمرینات: تَدريبات

تمرین، تجربه: مُزاوَلَة

تمرین نظامی: تَدريب عَسكري

تمسک کردن: التمسك، التَشبُث

تَمِشک: توت العُلَيق (هو نبات بريّ يشبه التوت الاحمر)

تمشیت: إدارة، قِيادة، الدَّفع قُدُماً

تَمغا: الوَسم بالنار الذي يوسم به على الدواب، خَتم، عَلامة

تمکّن: حصول القدرة، التمكُّن

تملّق: التَملُّق

تملیک: كالون الباب

تمنا: أمنِيَّة

تمنا داشتن: أن يَتمنَّى، يَأمُل

تمنا کردن: الرجاء، الاستدعاء، الالتماس

تمناکردن: أن يتمنَّى، يَأمُل

تَمَنّي: التمنّي

تمؤّل: الحصول على الثراء

تمول: ثَراء

تَميز: التنظيف، النقي، (خانه شما بسيار تميز است: داركم نظيفة جداً)

تميز دادن: الفصل بين امرين، تفصيل شيئ على شيئ آخر، رفع الدعوى الى محكمة لإعادة النظر فيها و تُسمىٰ محكمة التمييز

تميز كردن: التنظيف، التنقيه من الاوساخ (اطاق را براى مهمانان تميز كن: نَظِّفْ الغرفة لِلضيُوف)

تميزى: النظافة

تُن: الطُن (هو الف كيلو)، سمكة تصاد في الخليج فيجعل لحمها في علب على وجه الساردين مع دُهنِ الزيتون

تَن: البَدَن، الجسد، القدّ (و قد يضاف اليها كلمة فرو، فيقال فروتن اى المتواضع)

تن آسا: مُحب الراحة، الكسول، مُرفَّه

تن آسانى: حُب الراحة، الكَسل

تَن آسانى: رُكون إلى الرَّاحة، كَسَل، سَبغَة

تَناب: حَبل

تُنابنده: الإنسان

تنافى: المنافاة، حصول التنافى و الاختلاف بين شيئين، (اين دو مطلب با هم تنافى ندارند: لامنافاة بين هذين الأمرين)

تناول كردن: الأكل، التناول، (امروز چه غذائى تناول كرديد: ماذا أكلتَ اليوم من الطَعام)

تنباكو: تَبغ، طُبَاق

تنبان: سِروال فَضفاض، رِداء داخِلي، السَّراويل

تُنبك: الطَّبل، دُف

تَن بكار دادن: أن يُشمِّر عن ساعِدَيه، الاستعداد للعمل

تَنبَل: الكَسلان، البليد، كَسول

تَنبلى: الكَسَل

تنبلى كردن: تَكاسُل، تَقاعُس، تَوانٍ

تَنبُور: الطنبور

تَنبُوشه: الأُنبوبه او الانابيب التى تصنع من الخزف اَوِ الإسمنت

تنبوشه: أنبوبة، ماسُورة

تَن بها: كَفالة

تنيدن: إنهيار، سُقوط، إرتعاش

تَنبيه: التأديب، العقاب على

عمل سَیِّیء
تنبیه: تَنبیه، تَأدیب، عِقاب
تنبیهی: تَأدیبی
تن پرست، تن پرور: من لا یهتمّ إلاّ ببدنه و بطنه
تَن پَروَر: کَسول، مُرَفَّه، تَنبل
تن پروری: خَفض
تن پوش: مایستر البدن من الثوب و غیره، رِداء، مَلبَس
تنتور: صِبغ، صِبغة
تنتورِید: صِبغَةُ الیُود
تَنحنُح: التنحنُح
تنخواه: رأس المال، الثراء، النقود، البضاعَة
تَنخواه: رَأسمال، أثاث، مَتاع
تنخواه (پول): نُقُود
تنخواه گردان: النقود او الاعتماد الذی یحول الی صندوق الدائرة، نَثرِیات، مَصروفات نَثریة
تُند: السریع، الحادّ، اللاذع، الخَشِن، القاسی، شِدّة اللون، شدید الحرافة، (این کارد تند و تیز است: هذه المدیة حادّة، حرفهای تندی به او زدید: تکلمت معه بکلمات لاذعه، تُند حرکت کن: تحرّک سریعاً، فلفل سرخ تند است: الفلفل الاحمر شدید الحرافة)
تند (سریع): زَلوُخ
تُند آمدن: السُرعة فی المَجیء و الإیاب (تُند بیا و ما را در انتظار مگذار: اسرع فی مَجیئک و لاتجعلنا فی الانتظار)
تَن دادن: الخضوع، الرضوخ، الرضا عن اضطرار، إستسلام، تَسلیم، إذعان
تندباد: العاصِفة، الإعصار، الزَّوبعَة، عَصفَة
تند با سرعت رفت: هَروَلَ
تُندخُو: الفَظّ، سریع الغضب، الحادّ الطبع، حادّ المِزاج، عَصبی
تندخوار: مِسرَط
تندخوی: خَشِنُ الاخلاق، دَمَوِیُ المِزاج، زُعرور
تُندَر (آسمان غرش): رَعد، صاعِقة
تند راند: نَخَش
تن در داد: خَشَعَ
تَندُرست: صحیح البدن، سالم، آوالجِسم
تندرست و سالم: صَحیحُ البُنیَة
تَندرستی: الصِّحَة، السلامَة، لِیاقة
تُند رفتار: العَصبی المزاج، العجول، السریع فی اعماله
تند رفتن: السرعة فی الذهاب، الاسراع فی الحرکة
تَن درمانی: عِلاج طَبیعی
تندرو: ذَکی، سَریع
تُندرو، تندرونده: العجول، السریع فی العَدو، المُتَهَوِّر، العَدّای
تُندرُوی: العبوس، المنجهِّم، مُغالاة، تَطرُّف، سُرعة السَّیر
تندرَوی کردن: السرعة علی خلاف المعتاد، العجلة فی الاقدام علی عمل، التَهوُّر، (به نظر من در اینکار تندروی کردی: أری قد تسرّعتَ فی الاقدام علیه)
تندش: تَبرعُم، نُشوء
تُندگذر: سریع المُرور، سریع الذهاب و الزوال
تند گزنده: حَرّاق
تُند مزاج: العصبیّ، سریع الغضب، خَشِن الطبع
تُندنویس: السریع فی الکتابة
تُندنویسی: حرفة سرعة

الکتابَة، کِنایَةُ الإختِزال

تند و تیز، تیز هوش، تند خوی: حادّ

تُندی: العجله، الحِدَّة، الخرافة، الغضب، السُّرعة، التجهُّم، خُشونَة

تندی، تیزی: سَنّ

تندیس: تِمثال

تندیسگر: مَثّال، نَحّات

تُندی کردن: الإسراع، التکلم بغضب و عصبیّة، العجله

تَن روی کردن: أن یَتجرّأ، یَجرؤ

تنزل: إنخفاض، هُبوط

تَنزیب: النسیج الرقیق الابیض الذی یُضَمَّد به الجرح، خلعة، عُصابة، ضِمادة، قُفطان، قَمیص داخلی

تَنزیل: الرِّبا، الربح الذی یؤخذ علی القترض، خَفض، تَخفیض

تنزیل خور: آکِل الرِّبا

تنزیل دادن: دفع الربح علی القرض

تَنشوی: حَوض للاستحمام، بانیو

تنطور: صِبغ، صِبغة

تنظیف: النظافة من الاوساخ و الاقذار

تنظیم کردن: النظم بین اشیاء المتناسقة، التنسیق بین اجزاء جهاز قد اختل تنظیمها لیحصل منه النتیجه المَطلوبه

تَنفُّر: التنفُّر، الکِراهَة، (من از او تنفُّر دارم: إنّی اکرهه)، إستنکار، شَجب، إدانة

تنفُّس: التنفُّس

تنفُّس دادن: إعطاء الفَترة بین ساعات الدرس و غیره

تنفُّس مصنوعی: اجراء عملیة التنفس للمخنوقین بواسطة الغرق او غیره

تنقُّل، تنقلات: التسلّی بتناول المزیج، تسلّی (آجیل)

تنقید: نَقد، إنتقاد

تَنقِیَة: استعمال الحُقنَة، تنظیف البطن بواسطة المحقنَة، حُقنَة شَرجیة

تنقیَة کردن: استعمال المحَقنَة

(**این بیمار را تنقیه باید کرد:** یلزم ان یحقن هذا المریض بالمِحقَنَة)

تُنُک: الرقیق، اللطیف، العریض، القلیل، نَحیف، دَقیق الحَجم

تُنکاب: ضَحل، قَلیل العُمق

تَن کردن: تَلبیس، کِساء

تُنُک مغز: أبلَه، ساذَج

تُنُک موی: غارِط

تُنُکه: السراویل القصیرة التی لاتستر الرُّکبَة، (مایو)، رِداء داخلی

تَنگ: الضَّیِّق، الشریط من الجلد یُشَدُّ علی ظهر الدابّة

تُنگ: القارورَة، لدَّورق، کُوز، وِعاء للسَّوائل، شَفشَق

تَنگ: ضَیِّق، مَضغوط

تنگ: لَحیص، لَحُوظ

تُنگ آبخوری: دَورَق

تنگ آمدن: حصول الضَّجر و السآمَة، (من از کار شما تنگ آمدم: إنّی ضجرتُ من عملک)، أن یَکِلَّ، یُصاب بِالإنهاک

تنگ آوردن: التضیق، الحمل علی الضجر و السآمَة، التشدید، أن یَکِلَّ، یُصاب بِالإنهاک

تَنگاب: ضَحل، قَلیل العُمق

تنگاتنگ: المُتلاصِق، ضَیِّق کثیراً

تَنگ افتادن: أن یَنحشِر، یَنضَغِط

تنگتر: أضیَق

تنگ چشم: ضَیِّق العین، الحَسود، جَشِع، بَخیل،

حَقود
تَنک چشمي: حَسَد، جَشَع، بُخل، حِقد
تنک حوصله: ضَيِّق الصَدر، من يثور لأدنیٰ شيئ، الضَجِر، مُتسرِّع، عَصبی
تنک خُلق: حِزقِل
تنکخولی: زَعجَلَة
تنک خوی: زَهيد
تنکخوی و بخيل: زَرِم
تُنک دَردار: إبريق الشراب
تنگدست: الفقير، ضَيِّق العيش، خالى الوفاض، محتاج
تنگدستي: ضيِّق العيش، الفقر، شَظَف
تنگدِل: المهموم و المغموم، ضَيِّق القلب، من استولیٰ عليه الهمّ و الغمّ
تنگدل: مَهموم، حَزين
تنگدل: حَلجَز
تنک روزی: قليل الرزق، سَيِّئ الحظ
تَنک روزی: بُؤس، تَعاسة
تنک سالي: القحط، الجَدب
تَنک شدن: حصول الضَيِّق فی شيئ
تَنگَش گرفتن: أن يَحتاج لِلذَّهاب للحمّام بشِدة

تَنک غروب: وَقت الأصيل
تنک کردن: ايجاد التضييق فی شيئ
تَنک کلاغ پر: وَقت الأصيل
تَنک گذاشتن: أن يَحشر، يَضغط
تنک گرفتن: التشديد، التضييق
تَنک گوشي سخن گفتن: أن يَهمس
تنگنا: الضَيق، المحل الضَيِّق، الموقف الحرج، الطريق الواقع بين جبلين، (مرا در تنگنا قرار مده: لاتجعلني في موقف حرج)
تنگنا: ضِيق الوَقت، ضَغط
تنک نظر: الرذيل، ضعيف الهِمَّة
تَنک نظري: ضَيق الأفق
تنک نَفس: ضَيِّق الصدر، من يتنفَّس بصعوبة، رَبو
تَنک وتا: قُدرة، إعتبار، حَيثية
تنگه: المضيق (هو قطعة من البحر تقع بين أرضين و تصل بين البحرين و قد يقال باب او بغاز كباب المندب و باب جبل طارق و تنگه هرمز)
تَنگه: مَضيق، شِعب، وادٍ ضَيِّق
تنک هم چيد: صَفَّ

تَنگه هرمز: مَضيق هُرمُز
تنگی (عُسرت): زَنتَرَة
تنگی (رنج): قَفَع
تنگی زندگی: سَخف
تنگی کشيدن: مقاساة الفقر و الضيق فی العيش
تنگی و حيض و بيض: بِرخاش
تننده عنکبوت: زَوع
تَن وتوش: هَيئة، قِيافة
تَنوُر: التَنُّور، الفُرن الذی يصنع غالباً من الطين لِلخُبز، مُدَعَّس
تنور آتش: شاعُور
تنور نانوائي: فُرن
تنورة: المِدخَنة، الداخنة التی تجعل فی المعامل و المحركات لِيخرج بواسطتها الدُخان و الغاز
تَنومند: السَّمين، القويّ، الشرىّ، ضَخم الجُثَّة، غَليظ، مُمتلِیء، ضَلیح
تنومند (نيرومند): عَفِيّ
تَنَه: جذع الشجر، البدن، الجُثَّة
تُنه: جِذع الشَّجرة، بَدَن، دَفع بالجسم
تُنه‌ای: جِذعی
تَنها: وحيداً، منفرداً، وحده فقط، (چرا تنها می خوابي: لِمَ

تَنام وَحدَکَ، دلاخو کن به

تنهائی که از تنها بلاخیزد:إنّی أُحِبّ العُزلَة و من الاجساد آفَة و ابتلاء) صَلید

تنها (مجرد): وَحدانِیّ

تنهائی: الانفراد، العُزلة، الوَحدَة، حِدَّة

تنه درخت موریانه خورده: جِذعُ مَنقُوف

تنه زدن: الصَّدم او الضرب بالجسد او ببعضه، أن يَدفَع

تَنه لش: كَسول

تَنی: شَقیق، شَقیقة

تَنی چند: بضعة افرادٍ، قليلٌ من الناس

تنیدن: نَسج

تِنیس: التَّنيس، اجنبية، (هی نوع من الالعاب)

تو: ضَمير الـمخاطِب الـمفرد للمذكَّر و المؤنَّث انت

تو آمدن: أن يَدخل

تَواضع: التَواضُع

توافق: حصول الموافقة، اِتِّفاق، اِتِّفاقية

تُوالِت: التجميل، التزيين

توالت: مِبوَلَة

تُوالِد: المِرحاض بدل المُستراح و البالوعَة

توامان: تَوأم

تواماً: معاً

توان: قُدرة، قُوَّة

توانا: قَدير، قَوی

توانائی: قُدرة، اِقتدار، قُوَّة، حَولَة

توانبخشی: إعادَة تأهيل

توانجو: مُعوِّق، عاجِز

توانخواه: مُعوِّق، عاجِز

توان داشتن: أن يَقدِر، يَتمكَّن، لديه القُدرة

توانست: أمكَنَه

توانستن: الاقتدار، التمكُّن، القُدرة، الاِستطاعَة، أن يَستطيع، يَقدِر

توان فرسا: مُرهِق، مُتعِب

توانگر: المقتدر، القویّ، المثریّ، الغَنی

توانگر: قادِر، غَنِیّ، ذومالٍ، مُرغب

توانگر (دارا): تكثير

توانگر (دولتمند): مُوسِع

توانگر شد: وُجِد

توانگر گردید: أقعَسَ

توانگری: الاقتدار، الثراء، الغِنیٰ، خَير

توباره: جِدِّیّ

توبان: إزار، سِروال

تو بتو: مُتداخِل، مُتشابِك،

مُظلِم

تو بحر چیزی رفتن: أن يَتبحَّر فی شیء

تُوبَرَه: العليقه، كيس يجعل فيه المسافر او الصيّاد ما يحتاجه فی السفر

توبره: مِخلاة، مِخلَة، خُرج، كِنيس

توپ: مِدفع، كُرَة، قُماش خام

توپ آمدن: التهديد

توپال: مايقع من دقيق النحاس او الحديد عند الطرق

توپ انداختن: الرَّمی بالمِدفع

توپ انداز: الرّامی بالمِدفع

توپباز: لاعِب الكُرة

توپبازی: لِعب الكُرة

توپ بستن: إطلاق الـمدافع، قَصف

توپچی: مِدفَعِیّ، جُندِیّ مِدفعيّة

توپخانه: قسم المدفَعيّة فی الجيش

توپخانه سنگين: المِدفعية الثَّقيلة

توپدار: بارِجة، طَرّاد مُزوَّد بالمَدافع

توپر: أصَمّ، ضَليع

توپ رس: مَرمی المَدفَع

توپ فوتبال: كُرَةُ القَدَمِ
توپ و تشر: تَهويش، تَخويف
توپ و تشر زدن: التكلم بشدة، التهديد و الانتهار
توپي: سِدادة، سِطام، صُنبُور
توپيدن: شَخط، تَخويف
توت: التوت و شجرته (و قد يقال تكّي ولشجرته التوث)
توت: فِرصاد
توتستان: البستان الذى يختص باشجار التوت
توت فرنگي: التوت الافرنجي، فراولة، شُليك، قِشطة
توتك: القصبة التى يُغنّى بها الرعاة، رَغيف خُبز صغير
توتو: كَتكوت، دَجاج
توتون: تَبغ، طُبّاق، وَرق التَّبغ، التُتن، نيكُوتين
توتون فروش، سيگار فروش: دَخاخني
تو، توي: داخل في، (بفرمائيد توي اتاق: تفضّل داخل البيت)
توله: تَراكوما
توتياى روى: خارصين، سُلفاتُ الزّنك
توتي، طوطي: البَبغاء
تو جلد كسى رفتن: وَسوسة، إغواء
تَوَجُّه: التَوجُّه، العِناية، الإلتفات (خواهش مى‌كنم به اين مطلب توجّه كنيد: ارجوان تعتني الىٰ هذا الأمر)، إهتمام، إنتباه
توجه (دقت): إصغاء
توجه كرد: اِهتَمَّ بِهِ
توجيه: تَبرير
توجيه كردن: بيان امر و تفسيره بصورة مُوَجَّهة على خلاف ظاهره
توچال: المحل الذى تتراكم فيه الثلوج
تَوَحُّش: التوحش، الخوف، الرهبة
توخالي: فارغ، أجوف، مُدَّعٍ، دَعِيّ جاهِل
تود: تُوت
تودار: كَتوم
تَوَدُّد: اظهار المحبة و المَوَدَّة
تو در تو: مُتداخِل، مُتشابِك، مُظلِم
تودَرَه: الحُبارى (هو طائر يضرب به المثل في البلاهة)، طائِر الحَجَلة
توُدريون: جذر (نبات طبي يقال له و لبذره: الشوكران)
تو دل شير رفتن: جُرأة، جَسارة
تو دل كسى رفتن: مُهاجَمة، مُقاطَعة فى الكلام، إعتراض بعصبية
تودلي: جَنين الشّاة
تودَماغي: يوصف به الكلام الذى يتكلم به من أنفِه
تودَه: العامَّةُ من الناس، الاشياء المتراكمة، (يُطلق على حزب شيوعي)
توده: كُومة، رُكام، زِحام، جُموع
توده خاك: جُمثُورَة
توده‌شناسي: العلم الذى يبحث عن الشعوب و اساطيرها و عاداتها، دِراسة الفنّ الشَّعبيّ
توده مردم: حَوش
توده ملت: جُموع الشَّعب، جَماهير، عامّة الشَّعب
تَوديع: الوِداع، ترك الشيئ و الابتعاد عنه
تور: شبكة صياد، النسيج المُشبَّك، فتيلة المصباح (توري زنبوري)
توروب: لَفت
توربين: الجهاز الذى يُوَلِّد الكهرباء
تور پشه‌بند: تُلّ الناموسيات
توُرپيل: الطوربيد (و هو لغم

بحری یتّخذ لغرق سفن الاعداء و تسمّیٰ الیوم إژدر)

تور روسری: شَبَكَةُ الشَعر

تور سیمی: سِلكُ شَبَكَة

تورفتگی: تَحزیز، تَثلیم، تَسنین، تَقوُّس، تَقعُّر، تَحدُّب

تورفته: حَزّ، ثَلم، سِنّ، غائِر، مُقوَّس

تَوَرُّم: الانتفاخ فی الجلد، الوَرَم، تَضخّم

تور ماهی: شَبکة الصَّید

تور ماهیگیری: شَبَكَة

توَرُّم پولی: التَّضخُّم المالی (مما یُسبّب قلة اعتبارها و نزول قیمتها فیوجب ذلک غلاء الأسعار کما فی زماننا هذا)

تورنمنت: دَوریّ، دَورة ألعاب، مُسابَقة

توره: ثَعلب

توری: شَبکة، تُل، زَتینة

توری ابریشمی: تُلّ حریر

تو ریختن دل: قَلَق، اِنقباض، اِضطراب

توز: أصل، طَبیعة

تَوزیع: التوزیع، التقسیم، النشر

توزیع کرد: قَسّطَ

توزیع کننده: مُقَسِّم

توسان: اُرجوحَة

توسرخ: فاکهة من فصیلة المرکباب و لکنها اکبر من البُرتقال، لیمون هِندی، جریب فُروت

توسری: لکمة، فَرض الرَّأی

توسری خوردن: أن یَتلقّی لکمة

توسری زدن: أن یُوجِّه لکمة، فَرض الرأی

تَوسُّط: التَوسُّط لِلاصلاح بین شخصین او اکثر، الشفاعَة، الواسطة، یمکن الوصول الی کل شیئ بواسطة النقود

توسعه: توسیع الشیئ، (آبادی اطراف شهر را توسعه دادند: وَسَّعوا عمارة ضواحی البلد)

توسعه: تَنشیط، تَطویر، تَنمیة

توسعه‌طلبی: تَوسُّع، هَیمنة، تَوسُّعیة

توسل: اِستخدام، اللُّجوء

توسل جُست: قَصَدَالیَه

توسل جست (پناه برد): اِنتَجَعَ

توسُّل جستن: اتخاذ الوسیلة، التوسُّل للوصول

تُوسَن: الفرس الجموع (سرکش)

توسَن: لِجام، بَرّیّ، وَحشیّ، جَواد حَرون

تُوش: القدرة، البدن، الطاقة، الزاد، مایَسُدّ الرَّمَق، مَتاع، جَسد، ما یُقیم الأوَد

توشتر: جَدی

توشک: أریکة، مَسند، وِسادة

توشک، دوشک: فراش النوم، الحشیّة، المرتبه

توش کردن: إدخال

توشمالی: تَدلیک، مَساج

تُوشه: المتاع القلیل، زاد المسافر، مایَسُدّ الرمق مِن القُوت

توشه: زاد، قُوت، مَتاع السَّفَر

توشه (خواربار): زاد

توشه، توشه‌دان: مُسفَرَة

توشه‌دان: مِخلاة، خُرج، زاوِیَة

تَوشیح: یستعمل غالباً فی توقیع جلالة المَلِک، تَوثیق، تَزیین الوَثیقة بِتوقیعات هامَّة

توصیف: الوَصف الشیئ (این مطلب را خوب توصیف کردی: وصفتَ هذا الأمر جَیِّدا)

توصیف‌ناپذیر: لایُمکِن وَصفُهُ

توصیفی: نَعتی

تَوصِیَة: السفارش

توضیح دادن: التوضیح و البیان (این مطلب را توضیح دهید برای من: ارجو ان تبیّن لی هذا الامر)

توطِئَه: تُستعمل فی المؤامرة السیاسیّة و غیرها، دَسیسَة

توطئه چینی: تآمُر، تَواطُؤ

توطئه کردن: أن یَتآمر، یُدبِّر مُؤامَرة

توطئه گر: مُتآمِر، مُتواطِیء

توطئه گری: تآمُر، تَواطُؤ

توُف: الغوغاء، الضجیج

توفال: اللّوح الذی یُثَبَّت فی سقف الغرفة

توفان: الضجیج و الغوغاء، سَیل، فَیَضان، إعصار، عاصِفة

توفان، طوفان: العواصف الشدیدة، هیجان البحر و تلاطم امواجه

توفانی: عاصِف

توفیدن: الصِّیاح، الغوغاء و الضجیج، الحرکة والنُّهوض

توفیق: التوفیق، الموفقیّة فی عمل او هدف (خدا بتو توفیق دهد: وَفّقک الله تعالی)

توفیق یافتن: الحصول علی التوفیق

تَوَقُّع: التَوقُّع، (چقدر توقع داری: ما اکثر توقُّعک)

توقف (درنگ): زَعَکَة

تَوَقُّف کردن: التوقُّف، الاحجام، اللبث، البقاء

توقفگاه: جَراج، مَوقِف للسّیارات، مَکان لرَکن السّیارات

توقیف: إلقاء القَبض، إحتجاز، إعتقال، مُصادَرة، تَجمید، سِجن

توقیف کردن: التوقیف، الإعتقال الموقَّت

توقیفگاه: المعتقل، السّجن الموقَّت، حَجز، مُعتقَل

تُوک: خصلة من الشَعراً و الصوف، العین (دسته مو یا پشم، چشم)

توکُّل کردن: التوکُّل علی الله تعالیٰ فی امرٍ

توکوک رفتن: تَدقیق، تَفحُّص

توکیو: طوکیو، مرکز الجابن

توگذاشتن: أن یُخفی، یُخبِئ

توگود: عَمیق، غَویط

توگوشی: لَطمة، صَفعة

توگوشی حرف زدن: هَمس

توگوشی زدن: أن یَلطم، یَصفَع

توگوشی خوردن: أن یَتلقّی لَطمة، یَتلقّی صَفعة

تولد: مَولِد، میلاد، وِلادة

تولدگاه: مَحل المیلاد

تولُّد یافتن: الولادة، التَولد

تُوله: الجَرو، الشبل، (یکی توله گرگ می‌پروریدند، چو پرورده شد خواجه را بردرید: مَن یُجری جرذَ سوءٍ اکَلَهُ)، صَغیر الحیوان

تولیت دادن: التولیة، اعطاء الولایة علی احدٍ او امرٍ، احالة القیام فی عمل

تولید: الإنتاج، (این کارگاه چه مقدار تولید می‌کند: ما هو مقدار انتاج هذا المعمل)، (کارهای تولیدی: الاعمال ذات الانتاج)، مُنتِج

تولیدات: مُنتَجات، مَحاصیل

تولید کرد: وَلَّدَ

تولید کننده: مُنتِج

تولید مثل: تَناسُل

تُومار، طومار: ورقة یوقّع علیها جماعة من الناس لِتکون وثیقة او استشهاد

تومان: العُملة الإیرانیّة، تساوی عشرة ریالات

تومن: بَلدة

تون: أتُون الحمام

تون: تَنُّور، أتون، رَحِم، مَوقِد الحَمّام، خِرقة قَذِرة، أرضيّة السَّجّادة، قَبر
تون يتونی: دُعاء بالموت
تون تاب: من يقوم بإيقاد أتُون الحمام
تو نخ چيزی رفتن: أن يَتبحَّر فی شیء
تو تكو من بگو: جَدَل، مُكابَرة
تونِل: النقب الذی يحفر فی الجبل او تحت الارض، نَفَق، سَرَب
تو هم: مُتداخِل، مُدمَج، مُتشابِك
تو هم رفتن: أن يَضيق، يَكِلّ، يَمَلّ
تَوَهُّم كردن: التَّوهُّم، الخيال، الظَّنّ، الخوف الاحتمالی، أن يَضيق، يَكِلّ، يَمَلّ
توهين: إهانة، تَحقير
توهين كردن: الإهانة، الإستخفاف، (چرا به اين مرد توهين می‌كنی: لِمَ تُهين هذا الرجل)
تُوی: داخل، فی، هی، (توی اين خانه كسی نيست: لايوجد أحدٌ فی هذا الدار)
توی تاريكی رقصيدن: أن يَسعى بِلا طائِل
توی كوك... رفتن: أن يَخُصَّ شخصاً بالأذى، يُشاكِس
تويله: حَظيرة، زَريبة
تويی: داخِلی
تَه: تحت، الاصل، القعر، الانتهاء، (مرواريد در ته دريا پيدا می‌كنند: يجدون اللؤلؤ فی قعر البحر، درخت را از ته بريد: قطع الشجرة من اصلها)
تَه: قاع، قَعر، سفلِیّ، آخِر الشیء
ته (انتها): كُراع
تَهاتُر: المُقايَضة (پاياپای)، تَبادُل
ته بِساط: البقايا من شیءٍ قد أُستهلك او تلف اكثره
تَه‌بندی: إلصاق اوراق الكتاب بالخياطة، تناول قليلٍ من الطَّعام قبل حلول وقت الغداء او العَشاء، تَصبيرة، طَعام خفيف
ته‌بندی كردن: تَعمير التَّرجيل بالمُخدِّر
تَه پِياله: مابقی فی اسفل الكأس من الشراب او الثُّفل
ته تغاری: آخِر العُنقود
ته تو در آوردن: تَمحيص، تَدقيق، سَبر الغَور
ته ته وپته: تَأتأة، تَهتهة، عَجز عن الرَّد
تَهجّی: الهجاء (هو تعديد حروف الكلمة و حركاتها)
ته چَك: القسيمة التی تبقى من الشيك بعد قطعة من دفتر الشيكات
ته چك (فيش): كَعَبُ القَسيَّة
ته چيزی بالا آمدن: إنتهاء، وُصول إلى النِّهاية
ته چيزی بالا آوردن: إنهاء، إتمام
ته چين، دَهچين: طبيخ يُعمل من الرُّزّ و يجعل فی طيّه قِطَعاً من اللحم
ته خانه: كَراكيب
ته خوار: لُوطِیّ، شاذّ
تَه‌دِل: صميم القلب
تَه دُوزی: خياطة اوراق الكتاب
تهديد: إرهاب
تُهی‌دستی: خلو اليد، الفقر
ته دِيگ: مايُلصَق فی اسفل قدر الطبيخ من الرزّ
ته رِيش: اللِحيَة القَصيرة جداً، ماينبت من الشعر فی الوجه، هی اللحيَة
ته عصا: كَعبُ العَصا

ته غِربال: مایبقی فی الغِربال بعد الغربلة

ته کار: آخر العمل، مایتمُّ به العمل

ته کشیدن: أن یَتِمّ، یَصِل للنِّهایة

تَه کیسه: مایبقی من النقود بعد الانفاق

ته مانده: مایفضُل من الطعام، (من ته مانده دیگران را نمی خورم: إنِیّ لا آکِل ما یفضل من طعام الآخرین)

ته مانده: فُتات، بَقایا، نُفایة

تهمت: إفتراء، اِتهام، ظِنَّة، ظِنانَة، وَیمَة

تُهمَت زدن: الإتهام، البُهتان، سوء الظن (به کسی بدون دلیل تهمت مزن: لاتتَّهِم باحدٍ بلادلیل)

تهمت زننده: شاع

تَهمتَن: الشجاع، القویّ، لقب بعض ابطال

تَهمُورث: المَلِک الثالث من أُسرة ملوک الفرس (پیشدادیان)

ته نشست: ثُمالة، حُثالة، رَواسِب

تَه‌نِشَسته، تَه‌نشین: الراسب فی اسفل الآنیة من الثُفل،

الجالس فی آخرالمجلس

تَهنیت: التَّهنِئَة

ته و تو: کُنه، جَوهر

تَهوُّع: غِثَیان النفس

تهویل: تَخویف

تُهی: الخالی، الفارغ

تهی: خالٍ، خاوٍ

تهی (فاقد): عارٍ

تهی (خالی): فِرغ، فَراغ

تُهی‌دست: خالی الید صفرالید، فقیر، مُعدِم

تهی‌دستی: فَقر، فاقَة، إملاق

تُهیگاه: الخاصِرة، الجَنب، خَوش، قُرُب، مَأن، مَأنَة

تُهی مغز: ضعیف الرأی، الغَبِیّ، ابله

تَهیِّه: التهیئة، الاعداد، (گویا تهیه مسافرت می‌بینید: کأنَّک ترید ان تُعِدَّ نفسک لِسَفرٍ)

تهیه: إعداد، تَمهید

تهیه‌ئی (مقدماتی): تَجهیزیّ

تهیه کردن: أن یُعِدّ، یُمهِّد

تهییج: الإثارة، التحریک، التَهییج

تیاتر: مَسرح

تیار: جاهِز، مُهیَّأ، مُستعِدّ

تیار کردن: تَجهیز، إعداد، تَهیئة

تیان: مِرجل، غَلایة

تیپ: الانموذج، الصَّنف، النوع، المفرزة من الجیش (برادرم از تیپ ورزشکاران است: إنَّ أخی من صنف الریاضیین)، لِواء، وِلایة، مُناسِب، مُوافِق

تیپا: رَکلة

تیپا زدن: رَکل، طَرد

تیپ هَم: فی حالة تَناغُم، مُتوافِقان

تیپیک: نَموذجیّ، طِبق الأصل

تیتال: مَکر، خَدیعة

تی تی: وَلید، رَضیع

تی تیش مامانی: رِداء جدید و جمیل

تی تی کردن: أن یَتکلَّم

تیر: السَّهم، الرصاصَة، البُندقة، العمود لنصب الخیام و نحوه، المظلم مثل (تیره)، الشهر الرابع من السنة ایرانیه

تیر: سَهم، عَمود، جِسر، رَصاصة، مرة، عالی الجَودة، الشَّهر الرابع من السنة الشمسیة الإیرانیة، حَظّ، عُطارد، غَضَب، مَرتبة، عَظَمة، صارٍ،

دِعامة، عصاً، صاعِقة، شعر، خَيط، ثَوب، النَّرجس، مُظلِم، مُكَدَّر
تيراژ: مقدار الاعداد التى تطبع و تنتشر من الصُحف او الكتب، تَوزيع، سَحب
تيراژه: قَوس قُزَح
تيرانداختن، تير افكندن: الرَّمي، اطلاق السهام او الرصاص او القنابل
تيرانداز: الرّامي
تيراندازي: رِماية
تيربار: رَشّاش ثَقيل
تيرباران: الإعدام رمياً بالرّصاص
تيرباران كردن: الاعدام بواسطة الرمي بالرصاص
تير بسنگ خوردن: فَشَل، فَشَل المساعي، اصابة السهم بالحَجَر اى لم يصب الهدف (كناية عن خيبة السعي و عدم البلوغ للهدف المقصود)
تير حمال: جِسرُ البناء
تير خوردن: حصول الاصابة بالسهم او الرصاصة
تير خورده: مُصاب، جَريح، غاضِب
تير دان: جَعبة السِّهام، الكنانة
تير دركردن: إطلاق النّار
تير راهنما (فوسخ شمار): نُصبَة
تيررس: الهدف او الغرض للسهم او الرصاصة، المسافة التى يطويها السهم او تطويها الرصاصة للبلوغ الى الهدف
تير رس: مَرمى، هَدَف
تير ريختن: أن يَسقُف، يَصنع سقفاً
تير زدن: أن يُطلِق النّار
تير زن: نَشّاب
تير سحرگاه: سهام الليل (كنايه عن دعاء المظلوم)
تير شهاب: تيرَك
تير علامت (راهنما): صُوَّة
تير غلاف: النُطق العامّيّ لكلمة
تيرَك: العمود الصغير، العمود الذى يجعل تحت الخيمه، وَتِد
تيرك (نانواها): شَوبَك
تير كج: عِصال
تير كردن: إستفزاز
تيركش: فُتحة لإطلاق النّار
تيركَش، تيردان: الكنانة، فُتحَة لإطلاق النار
تيركَشيدن: الألم الشديد فى العضو، اخراج السهم
تيركمان: السهم و القوس، السهم
تيرگي: الكُدرَة، الظلام، حصول التكدُّر بين شخصين، تَعكير، تَدهوُر، تَوتُّر
تيرگي (ابر): طَهيلَة
تيرگي (مائي): عَتامَة، غَباشَة
تير مالي: نَحيف، هَزيل
تيرماه: الشَّهر الرّابع من السَّنة الشَّمسية الإيرانية، بُرج السَّرَطان
تيرويد: الغُدَّة الدَّرَقيَّة
تيرُوئيد: يُقصد بها الغُدَّة التى تقع تحت الحنجرة فى القسم الامامى منها
تير و مو: سَليم، دَقيق
تيره: المظلم، الاسود، الماء الكدر، الكُدرة، الطائفة
تيره: عَشيرة، بِلية يَلعب بها الأطفالُ، داكِن، قاتِم
تيره بخت: تَعِس، مَنحوس
تيره بخت، تيره روز: سَيِّئ الحَظ
تيره بختي، تيره روزي: سوءالحظ
تيره پُشت: فقرات الظهر، العَمود الفِقرِيّ، العُمودُ الشَوكى
تيره دِل: اسود القلب،

القاسِی
تیره رنگ: اسود اللّون، الأدکن، مُظلِم، مُعتِم، غامِق
تیره روز: تَعِس، بائِس
تیره شدن: إکدِرار
تیره فروش: زُدجِیّ
تیره گی: کُدرَة
تیریز: غُصن، فَرع، جَناح الطَّیر و قَوادِمه، طرَف الثَّوب
تیز: الحادّ، السریع، ذو حرافة تلذع اللّسان کالفُلفُل و نحوه، کل ذی شفرة حادّة، (کارد من تیز است: سکّینی حادّة - تیز برو تا زود برسی: إمش سریعاً لتصل عاجلا)، حادّ، دَقیق، حارِق، ذو سِنّ، مُرّ، صُراط
تیزآب: ماءُ الکَذّاب، حامِض نِتریک
تیزابی: اَزُوتیک
تیز بد بوی: مَسنُون
تیزبین: الفِطن، من ینظر الی العواقب، الدقیق فی الامور
تیزبین (چشم دار): نَظّار
تیزبینی: حِدَّة البَصر، نَفاذ البَصیرة
تیزپا: سریع العَدو
تیز چشم: حادّ النَظر
تیز چنگ: حادّ المِخلب
تیز خاطر: اَرشَح
تیز خاطر، تند نگاه: نَظّار
تیز دادن: الضِراط، اخراج الریح بصوت
تیزرو (پیشی گیرنده): ماهِل
تیزرو (شتابکار): وِشاک
تیز زبان: فَریغ
تیز زبانی: ذلاقَة
تیز شهوت: مِغلیم
تیز فهم از مرد: سُخدوُد
تیز کردن: الشّحذ، لمثل السکّین و السیف و الموسی، أن یَسُنّ، یَشحَذ
تیزکن: مِسَنّ، مِشحَذ
تیزگوش: حادّ السَّمع، ذو أذن مُرهَفة
تیز نظر: شُفن، صَقرٌ صاقِر، بُراشِن
تیز، نوک تیز: مُحَدَّد
تیز و برنده بود: صَرُمَ
تیز هوش: حادّ الذَّکاء، سریع الخاطر، حاضِرُ المفِکر، عَقلٌ نَیِّر
تیزهوشی: لَوذَعِیَّة
تیزی: الحِدَّة، السُّرعَة، حَدّ، سِنّ
تیزی سنگ: حَیف
تیزی نظر: زَعام
تیزی هر چیز: ذَلَقَة
تیشه: الفأس، البلطة، القدوم، قادُوم، مِطرقة، بَلطة
تیشه بر ریشه خود زد: حَفَر قَبرَه بیده
تیشه بریشه زدن: الضرب علی اصل شیئ و جذوره (آیا می‌دانی با اینکار تیشه به ریشه زحمات من زدی: هل تعلم أنکَ بهذا العمل قد قضیت علی زحماتی)
تیغ: الموسیٰ، السیف، الشفرة، الشّوک، السُّلّی، العظام الدقیقه فی السمک، و قد یجئ بمعنی الضوء او النور و الشعاع (تیغ آفتاب)، سِکّین، مُوسی، مِبضَع، علم، شُعاع، قِمّة أیّ شیء، طَرَف الأنف
تیغ آب دادن: شحذ السیف، شحذ الموسیٰ، أن یَسُنّ، یَصقل
تیغ، تازیانه: وِقام
تیغ دار: شائِک
تیغ داشتن: وجود الشوک او السلّی او العِظام الدقیقه فی شیئ

تیغ زدن: الضرب بالسیف او الموسیٰ او بنحوهما و قد یأتـی مـجازاً بـمعنیٰ إختَلَسُوا منه مالاً
تیغ زن: الضارب بالسّیف (مُخفّف تیغ زننده)
تیغ سرتراش: مَردوُدَة
تیغ سلمانی: مُوسی الحِلاقة
تیغ ماهی: شَوکَةُ السَمَک
تیغه: کل آلة من الحدید ذات شـفرة حـادّة، الجـدار الرقـیق الذی یُـقام لِلستربین محلّین
تیغه (لبه): سِلاحُ المطوی
تیغه خیش: سِنُّ المِحراث
تیغه کشیدن: اقـامة الجـدار الرقیق
تیغه یا لبه کارد: نَصلُ السُّکین
تیفوئید: التیفو (حَصبه)
تیک تیک: إسم صوت
تیک تیک لرزیدن: أن یَرتعش
تیکه: لُقمة، قِطعة، لائِق
تیکه برای... گرفتن: أن یَترصَّد
تیلسان: عَباءة، طَیلَسان
تیلغرات: النُّطق العامّی لکلمة

تیله: کِسرة، شَقفة، بِلیة، مُدیة
تیله بازی: اَللِعب بِالبَلیٰ
تیله کسی بودن: أن یُطیع، یُذعِن، یَخضَع
تِیم: القـافله، الفـریق فـی الإلعاب الریاضیَّة، الخان الکبیر
تیماج: جلد المـعز المـدبوغ، جلد الماعز،هَدَف السَّهم
تیماج: سِختیان
تیمار: المـؤاسـاة، التـمریض، رِعایة، إهتمام، حُزن، هَمّ، تَـصویر، تَدبیر، نَـفقات عَسکریة
تیماردار: المُمرّض، الخـادم، (پرستار)
تیمارستان: مُستشفیٰ، المجاذیب، دارالمجانین، مَصحَّة نَفسِیّة
تیمار کردن: أن یَرعی، یَهتمّ، یُبدی اهتماماً
تیمارگاه: دائـرة الصحة فـی البلدیة و رجال الاسعاف، المستوصَف العام،مَصحَّة
تیماس: غابة

تیماء: السَّهل، البَرّ (بیابان)
تـیمچه: المـحل التـجاری، الخـان الصـغیر، بـائِکة، سُوَیقة
تیمسار: العطوفة (عنوانٌ لکبار ضـباط الجـیش)، لَـقَب عَسکرِی لقادة الجیش الإیرانی
تَیَمُّن: التَفوّل، التبرُّک
تیموُس: غُدَّة تقع أمـام قـصبة الرئة خلف اضلاع الصدر
تین ایجر: مُراهِق، مُراهِقة
تیوا: تَهوُّر، قُوَّة
تیوب: الإطار الدّاخلی للعَجلة
تیُوُل: الاقـطاع مـن الارض، مُقاطعة ارض کانت الملوک تنعم بها علی بعض الشخصِیّات، الإقطاعیّة، ضَیعة، عِزبة
تیولدار: إقطاعی
تیول کردن: تَـحکم، إحکـام السیطره
تیولی: النِّظام الإقطاعی
تَیهوُ: التـیهوج، طـائر یشـبه الدُّرّاج، سِمّان، طَیهوج
تُو: أنتَ و أنتِ (الضمیر المفرد للمخاطب و المخاطبة)

ث

ثابت: المحكم الاساس، الثابت

ثابِت رَأى: الثابت فى رأيه و عقيدته

ثابِت ساختن: الاثبات، (مى توانى آنچه را گفتى ثابت سازى؛ هَل تقدر أن تثبت ماقلته)

ثابت شدن: ثُبوت

ثابِت شده: ماثبت بالدليل و لم يبق شك فيه

ثابِت قَدَم: الثابت فى عزمه و ارادته، الثابت فى مكانه، ثابِت القَدَم، مُحكَم، راسِخ

ثابت قدمى: رُسوخ، ثَبات القَدَم، صُمود

ثابِت كردن: الإثبات، أن يُثبِت، يُبَرهِن، إثبات، بَرهَنَة

ثار: الأخذ بالثار

ثانياً: ثانى فى العدد الترتيبى مثل ثانياً

ثانوى: العادة، منسوب للثانى (**طبيعت ثانوى:** العادة طبيعة ثانيه)

ثاولوجيا: علم الالهيات اى علم الكلام

ثَبات: الثبات، الرسوخ و عدم التزلزل فى الارادة و العزم، المقاومة، الصبر، مُسجِّل، مُوظَّف التَّسجيل

ثَبت: اِلشقة، ثابت الرأى و العزم، التوقيع، التسجيل، مُسجَّل، مُدرَج، مَثبوت، إدراج

ثَبت احوال: دائرة تتبع دائرة النفوس العام يُسجِّل فيها احوال الاشخاص و القابهم

ثَبت اسناد: دائرة تسجيل الوثائق، التسجيل العقارى

ثَبت كردن: كتابة امر و تسجيله، أن يُسجِّل، يُدرج، يُثبِت

ثبت‌نام: تسجيل الاسم

ثبتى: رَسمى

ثُبوت: الوقوف فى مكان، الاستقرار، الثبات

ثُبوتى: ايجابى ضد سلبى (والغالب يقال بدلها فى هذا المعنى مثبت ضد منفى)، و تجيء صفة لصفات واجب الوجود تعالى

الایجابیّة فیقال صفات ثبوتی (الله قادر، عالم، حیّ، مرید)

ثروَت: الثروَة، الغنی، القدرة، مِلکِیة

ثروت اندوزی: جَمع المال

ثروتمند: المُقتدر، المثری، الغنیّ، ثَرِی

ثغر: سِنّ، حَدّ

ثفل: بَقایا

ثقبه: فَجوة، ثَقب

ثقفی: المنسوب الیٰ قبیلة ثقیف

ثِقل: شَیْء الهضم، مافیه ثقل

ثقل: عُسر الهَضم

ثِقل سامِعَه: صعوبة السمع، الأُذن التی یثقل سمعها فلاتُمیّز بین الاصوات إلا برفع الصوت و الدنوّ منها، صَمَم، ثِقَل السَّمع

ثقل سرد: مَغص

ثُقلمه: لکمة، ضَربة، إلحاح

ثُلاثی: من مصطلحات علم الصرف التی تتشکّل اصولها من ثلاثة احرف مثل نصر خلاف رباعی

ثُلاثی مُجرّد: ذلک للفعل الذی لا یُزاد علی حروفه الاصلیة حرف آخر مثل ضرب خلاف ثلاثي مزید

ثلث پذیر: ما یَقبل القِسمة علی ثلاث

ثلف: بَقایا

ثمر: الثَمرة، النتیجه، (این همه زحمت کشیدی چه نتیجه داشت: ای نتیجة حصلت لک من جمیع هذهِ الزحمات) فائِدة

ثَنا: ثَناء، مَدیح

ثنا خوان: مَدّاح

ثنا خواندن، ثناکردن: الاخذ فی الثناء و المدح

ثَناخوانی: مَدح، مَدیح

ثَناگَو: مَدّاح

ثَناگَری: مَدح، مَدیح

ثناگو: المادح، الشاکر، المُثنی

ثَناگوئی: ثَناء، مَدح، إشادة

ثواب: الاجر الالهی علی عمل خیری، (به این فقیر کمک کن ثواب دارد: ساعد هذا الفقیر فانّ فی ذلک اجراً)

ثوابت: تطلق علی النجوم التی إنهاثابته لاتتحرک

ثوابکار: المحسن، البارّ، فاعِل الخَیر

ثوابکاری: عِمل الخَیر، الإحسان

ثَیّب: المرأة التی فارقَت زوجها بموت او طلاق، المرأة المُتزوِّجه

ثیبوت: ضد البِکارة، المرأة التی زالت بکارتها بزواج او غیره

ج

جا: المَكان، المحل، الموضع، المأوىٰ، (**كدام جا رانتخاب كردي**: إيّ مكانٍ اخترتَ)

جائز (روا): مُسَوَّغ

جا آمدن: تَحسُّن الحال، الإفاقة من مرض طارى غير عادى (**تا اين رانوشيدم حالم جا آمد**: لَم أشرب هذا حتىٰ تَحَسَّنَت حالى)

جا آمدن حال: تَعافٍ، شِفاء، إسترداد العافية

جا آوردن: القيام بعمل، الاجراء و التنجيز، معرفة الشخص، إتمام، أداء

جا افتادن: رجوع العضو او المفصل المنخلع الى محلّه

جا افتاده: الكسبيرة السّن (يوصف بها الرجل المجرب و كذلك توصف المرأة الكبيرة السّن)، (**اين غذا را به چش و ببين جا افتاده**: ذُق هذا الطعام و انظر هل تمّ نُضجُه)، مُجرَّب، رَزين، مُهذَّب

جا انداختن: جعل الشيئ فى محله، (**براى مهمان جا بينداز تا بخوابد**: الق الفراش للضَّيف لينام)، رَضّ، إعادة العظام المكسورة إلي مكانها، تأثيث، تَرتيب، بَسط الفِراش

جا انگشتي: لَوحة المفاتيح، لَوحة الأزرار

جابجائي: تنقُّل، إنتقال

جا بجا شدن: تنقُّل، إنتقال، حَيرة، إضطراب

جابجا كردن: نقل الشيئ من محل الىٰ محل آخر (**هر روز اثاث اطاق را جابجا مكن**: لاتنقل اثاث الغرفة كل يوم من محلٍ الى محل آخر)، تَعديل، إصلاح، تَرتيب، إختصار

جابر: مُجَبِّر العظام، جَبّار، طاغِية

جابر (ستمكار): قاسِط

جابرانه: على وجه الاكراه و الظلم، قَسراً، بِالإكراه

جابلوسي: التملُّق

جا پيچ: قَوّاد

جات: تأتي في جمع الكلمات التي تنتهى بالهاء غير الملفوظة غالباً (مثل

نامجات جمع نامه، میوجات جمع میوه، کارخانجات جمع کارخانه)

جاجا جاجا: بیتک بیتک

جای: فِراش النوم، الآنیه مما جاءفی الأمثال، (جای سوزن انداختن نیست: لیس فیه مکان اِلقاء اِبرة، **جای شکوش باقیست:** بقی فیه مجال لِلشکر)

جاجیم: ملحفه او مایُشبه الإزار او البِساط، کِلیم، مِفرش سریر

جاچراغی: الکُوَّة التی یجعل فیها السراج

جا خالی: غِیاب، فَقد، عَجز، مُراوَغة

جا خالی با فلانکس: مُواساة، مُوانَسة، زِیارة

جا خالی دادن: أن یُراوِغ، یَتملَّص

جاخالی کردن: الانحراف بسُرعة عن المحل، اخلاء المکان، جَلاء

جا خوردن: الدهشة و التعجب من مشاهدة امر غیر متوقَّع، أن یَرتبِک، یُفاجأ، یَعود إلی رُشده، یُفیق

جا دادن: جعل الشیئ فی محل، اخلاء المکان لِشیئ او لِشخصٍ، (این کتاب را در کیف جا بده: إجعل هذا الکتاب فی الحَقیبَة) أن یُقیم، یَضع

جادار: فیه مُتَّسِع، مایسع لِلشیئ الکثیر من قبیل الآنیة و نحوها، بَراح

جا دارد: یجدر، هو جدیر، (جا دارد در اطرافش گفتگو شود: یجدر ان یبحث حوله کثیراً)

جا دار وسیع: رَحب، رَحیب

جا داری: سَعة، اِتِّساع

جاداشتن: اِتِّساع، سَعة

جادو: السِحر، الکهانة، الشعوذه، حاوٍ

جادوئی کرد: نَفَثَ

جادو جنبل: تَعویذة، حِجاب، طِلَّسم

جادو جنبل کردن: عَمل تَعویذة، اللُّجوء للسِّحر لحلّ العُقَد

جادو زن: ساحِرة

جادو کردن: عمل السحر، الاشتغال بالکهانة او الشعوذة

جادوگر: الساحر، الکاهن المشعوذ،مُشَعوِذ، حاوٍ

جادوگر زن: سَحّارَة، ساحِرَة

جادوگری: شَعوذَة، اِحتیال، دَجَل

جادّه: الشارع، الجادَّة، طَریق، سَبیل، سِکّةُ شارعٍ

جادّه خاکی: الطریق الترابی، او الشارع الذی لم یُبلَّط و لایزال یعلوه التراب

جادّه سازی: احداث الجادَّة او الطریق المعبَّد بین محلَّین

جاده صاف کن: وابور زَلَط

جاده کشیدن: مَدّ الطُّرُق

جاده کوبیدن: تَسویة الطَّریق، تَعبید

جاده هواپیما: مَدرَجُ الطائِرات

جاذِبه، جاذِبِیَّت: الجاذِبِیَّة (هی قوة الجذب کالتی توجد فی المغناطیس او فی الارض و قد تجیء فی الجمال او المودَّة)، (**زیبائی او جاذبه بخصوصی دارد:** لجماله جاذِبِیَّةٌ خاصة)

جار: الثُّرَیّا و النَّجفة، (اکثر ما یقال **چلچراغ او لُوستِر**)، صُراخ، صِیاح، نِداء

جار (چلچراغ): ماثِلَة

جارچی: المنادی بین الناس

لیجلب نظر هم الی أمرٍ هامّ، رَسول، قاصِد، فَتّان، نَمّام، غیر کَتوم

جارچیگری: عدم القُدرة على الكِتمان، نَشر الأخبار

جارختی، جالباسی: المِشجَب، شَمّاعة

جار زدن: أن يَصرخ، يَصيح، يُنادي، يَجار، يُفشي الأسرار على الملأ

جار کَشیدن: أن يُنادي، يُعلن على الملأ

جاروب: مِسفَرَة، مِكنسة، مِصوَلَة، مِقَشَّة، مِنعَم، مُنعُم

جاروب زن: كَنّاس

جاروب کردن: كَنس

جاروب کش: كَنّاس

جار و جنجال: ضَوضاء، شَغب، ضَجيج

جار و جنجال کردن: الصِّياح و اظهار الصَّخب، الجَلبَه و الشغب (**چرا امروز این همه جار و جنجال براه انداختی:** لِمَ اظهرت اليوم كل هذا الصِّياح و الشغب)

جارو زدن: الكنس، (**اطاق را خوب جاروب بزن:** أكنس الغرفة جَيِّداً)

جاروکش: الكنّاس

جاری: الفعلي، الحالي، (يستعمل ذلك في الشهر كما قد يجيء، **امروز پنجم ماه جاریست:** اليوم هو الخامس من الشهر الحالي)، يقال لِكلٍّ مِن إمرأتي الأخوين فكلٌّ منها بالنسبة الى الاخرى، سلفة، زَوجة أخ الزَّوج، سارٍ، جارٍ، راهِن، هَمُوع

جاری (عادی): نَمَطِيّ

جاری شد: إنصَبَّ

جاری کردن: صَبّ، تَنفيذ

جاریه: الرّاهِن، الحاضِر، الجاري، جارِية، سفينة

جا زدن: اعطاء شيئ رَدِيّ و رخيص بدل شيئ جَيِّد و غالٍ بعنوان الخُدعَة و الغش، (**او خود را بجای رئیس جا زد:** اظهر نفسه بمظهر الرئيس)، أن يَغُش، يَخدع، يَحتال، يُجبِر

جا زده: زائِف، مُزَيَّف، مَخدوع

جاست: مِعصرة العِنب

جا سنگین: وَقور، رَزين

جاسوس: داسُوس، رائِد، ناطِس

جاسوسی: جاسوسية، تَجَسُّس

جا سیگاری: طَقطوقة، مَنفضة السَّجائر

جاشدان: مِشنَة، سَلَّة الخُبز

جاشو: عامِل على متن سفينة، مَلاح، مَراكبيّ

جاغر: حَوصلة

جاف: عاهِرة

جا کردن: محاولة الشخص ان يجعل لشيئ او لنفسه مكانا في محل لايصلح لذلك، (**چگونه توانستی آن را در اینجای تنگ جا کنی:** كيف استطعت ان تجعل لذلك مكانا في المحل الضَيّق)، (**خود را در دل او جا کردی:** خَبَّبَ نفسه اليه)، جَذب الاهتمام، لَفت النَّظر

جاکَش: القَوّاد (من يوصل بين الرجل و المرأة بطريق غير مشروع)

جاکشی: حِرفُ القَوّاد، قَوّادة

جاگذاشتن: أن يَنسي، يَترك

جاگرفتن: أن يَتَّخِذ مكاناً، يَشغل، يَحتلّ، يَستقِر

جال: فَخّ لصيد الطُّيور، شَجَر الأراك

جالِب: جَذّاب

جالِب آنکه: من الطريف أن...

جالباسي: شَمّاعة، مِشجب، عَلاقَةُ الثِّياب، غِدان، كَبُولَةُ الثياب

جالِب نظر: لافِت للنَّظر

جالِش: جِماع

جالِشگر: شَهواني، غارِق في المَلذّات

جاله: جِسر خشبي

جاليز: الارض او البستان الذي يُزرع فيه الخضرويات كالبطّيخ و الخيار و ما شابه ذلك من المزروعات الصيفيّة، زِراعة صيفيّة، مَحاصيل صيفيّة

جام: الكأس، الزجاج

جا مادگي (سوراخ دكمه): عُروَةُ الزِّر

جا ماندن: نسيان الشيءِ في مكان، (**كيفم جا ماند:** نسيت مِحفظتي في المحل الذي كنتُ فيه)

جام جم: مِرآة خياليّة تَعرض أحداث العالم، تليفزيون

جام جمشيد: مِرآة خيالية تعرض أحداث العالم

جام جهاني: الكأس الذهبي او الفضيّ الذي يُعطى لِمن احرز السبق في المباراة العالمية، كأس العالم

جامخانَه: غرفة تضع جدرانها من الزجاج

جامد: صلب

جامدار: ساقٍ

جام زدن: قَرع الكؤوس، مُعاقَرة الخمر

جامع: شامِل

جامعه: مُجتمَع

جامعه بشر: الهيئةَ الاجتماعيّة

جامعه شناس: عالِم اجتماع

جامعه‌شناسي: عِلم الاجتماع

جامعه ملل: عُصبَةُ الأُمَم

جامعيت: شُمول، عُموم

جامگي: راتِب، تَعيين فَتيلة البندقية

جام ملتها: كأس الأمم

جامه: النسيج، الثوب

جامه: رِداء، ثَوب، نَسيج، رُقعة، قُوة، كأس، لِباس

جامه (لباس): سَفع

جامه‌باف: صناعة نسج

جامه بافته: أُستيّ، أسدى

جامه‌بافي: نِساجة الثياب

جامه بريده: ثَوبٌ قطع او اَقطاع

جامه بلند كشيشان: اِسكيم

جامه پشمين: سُمط

جامه پوشيدن: لُبس الثوب، لُبس القميص او الملابس (**جامهات را بپوش تا سرما نخوري:** اِلبس ملابسك لِئلا يُصيبك البرد)

جامه چرمين: سَبحَة

جامه خواب: نِيم

جامه‌دار: من يتولّى حراسة ملابس المستحمّين من الحمام، مَسئول الملابس، شَماشرجي

جامه‌دان: دُولاب، خزانة الملابس، شَنطة الملابس، (**چمدان**): الحَقيبَة

جامه دريدن: خرق القميص و تمزيقه، نَفاد الصبُر

جا مهر گذاشتن: رَهن، تَعليق جزء من المبلغ

جامه روز: بِذلَةُ العَمَل

جامه‌زيرين: المَلابس الداخِلية، فانِلَّة

جامه‌سوگواري: مَلابس الحِداد

جامه شور: غسّالة

جامه شوي: مِرحاض

جامه شويي: غَسل المَلابس

جامه عمل پوشيدن: أن يَدخل حيِّز التَّنفيذ

جامه فروش: بَيّاع الملابس و الثياب

جامه کتان: سَبِيبَة
جامه کتانی: مِفضلات
جامه کن: المحل المُعَد لِخلع الملابس
جامه کهنه: خَداقِل، سَحت، سَحْيٌ، هِرق
جامه گشاد و بلند: جَلاَّبِيَّة، جِلباب
جامه مخطط: مُسَيَّر
جامه نیم سوخته: حُراقَة
جامه‌های سفید و گشاد: بُقطُرِيَّة
جامه‌های سیاه و کبود: حِداد
جامی: من افاضل الشعراء فی القرن تاسع الهجری
جان: الروح، النفس (کثیراً ما تستعمل بمعنی (عزیزی) مثل پدرجان: والدی العزیز)
جان‌آزار: مایُؤذی الروح، الظالم
جان‌افزا: المفرّح، مایبعث علی السرور و الابتهاج، مُنعِش
جان افشان: فِدائی
جانان: حَبیب
جانان، جانانه: المحبوب، المعشوق، العزیز، الجمیل
جانب: دَرَف
جان‌باز: الفدائی، من لا یُبالی بالموت، المستمیت فی سبیل هدف او شخص
جانبازی: الاستماتة، عدم الاکتراث بالموت، فِدائیة، إستبسال، تَضحیة
جان بجان کسی کردن: أن یَضطهد
جان بجانی: حَبیب، حَبیبة، لَدود
جانب دار: مُؤیِّد، نَصیر، مُنحاز
جانب‌داری: التَّحَیُّز، (چرا از دشمن من جانبداری می‌کنی: لِمَ تتحیّز لعدوّی)، تأیید، إنحیاز، نُصرة، حُماس
جان بدر بردن: أن یَنجو، یُفلت
جان به لب آمدن: نَفاد الصبر
جان پناه: مَلاذ، مِتراس، حاجِز شُرفة
جان جان: حَبیب، حَبیبة، لَدود
جان جانی: حَمیم
جانخانی: شِوال کبیر
جان دادن التضحیة بالروح: أن یَلیق یُناسِب، یُلائِم
جاندادن، جان کندن: الإحتِضار، حضور الموت و خروج الروح (یجیء بمعنی مقاساة أمر شاق: آن را با جان کندن توانستم بدست بیاورم: انّما قدرتُ ان أحصُل بعد زحمة کبیرة و مشقّة شدیدة)
جاندار: ذوالروح، کل حیوان حيٌ، (قد تجیء بمعنی المقتدر)، کائِن حی
جان دانه: یافوخ
جان در بینی رسیدن: نَفاد الصَّبر، شِدة الضِّیق
جان را فدا کردن: أن یَفتدی بروحه
جان سپار: فدائی
جان سپردن: الموت، أن یُسلِم الرُّوح
جان سخت: من یطول احتضاره و خروج روحه عند الموت، من یُطیق احتمال الشدائد و المصائب
جان سوز: ألیم، مؤلِم، مُفجِع
جان شناس: الأخِصّائی بمعرفة الروح
جان‌شناسی: عِلم الاحِیاء
جانشین: مَن ینوب عن احد و یتعهّد بالقیام باعماله، وَریث، وَلِیّ العهد، خَلیفة، عِوَض

جانشینی: حُلوُل
جانفِشان: مَن یُفدی روحه فی سبیل احد (جانباز)
جان فشانی: إیثار، إخلاص، بَذل الجهد، الفدائی
جان کاه: مُمِلّ، مُؤلِم
جان کندن: تَعذیب، عَذاب
جان گداز: مُمِل، مُؤلِم، مأسوِی
جان گرفتن: رجوع القوة و الانتعاش بعد المرض و شدة الضعف، (دو روز است که بیمار ما جان گرفته: مُذیومین قد انتعش مریضنا و رجعت الیه قوته) صَحوة، دَبیب الرُّوح
جانماز: السجّادة الصغیرة الخاصة لإقامه الصَّلوة، سَجّادة الصَّلاة
جانماز آب کشیدن: أن یُخادِع، یَتظاهر بالتَّقوی
جان من: لِأجل خاطری
جان نثار: الباذل لروحه، المفدّی نفسه، المخلص، تابع مُخلِص، غُلام، خادِم
جانوَر: ذُوالحیاة، (جمعه جانوران)
جانوَر: کائِن حی، حیوان
جانوران درنده: السِباع
جانورشناس: الأخِصّائی بعلم الحیوان او ذوات الروح
جانورشناسی: العلم الذی یبحث عن ذوی الحیاة و الروح، عِلم الحیوان
جانی: روحیّ، الجانی، المجرم، دَورة المیاه، مُخلِص، لَدود، مُجرِم، مُذنِب
جانی خالی: شوال کبیر
جاودان، جاویدان: الخالد، طویل العمر
جاوید: الخالد، الدائم، الباقی حیّاً علی مرور الزّمَن
جاویدان: خالِد
جاوید باد: لِیَعِش، لِیَحی
جاه طلب: من یسعیٰ دائماً للحصول علی مقام او منصب اعلی ممّا هو فیه
جاه طلبی: طَلَب الجاه، طُموح
جای آشوب: بُؤرةُ فَسادٍ
جای انگشت: مُقَحّمة
جای بازگشت: مَعنِق
جای بازی تنیس: مَلعَبُ تَنِس
جای باش: مَأو
جای برابر: مکانٌ عَرِق
جای بلند: نَشَازٌ
جای پا: أثر القَدم، مَوطِیء قدم، مِدَقّ
جای پریان، جِنّی: مَحضُور
جایت خالی بود: اِفتقدناک، أوحشتنا
جای تخلیه: بَیتُ الرّاحَة
جای تخم‌مرغ: ظَرفُ اکلِ البَیض، مَقیِض
جای ترسناک: مَکانٌ مَهبل
جای تنگ: زُحلُول، ضَجر
جای ختنه دختران، جدالی (دوری): نَویٰ
جای دور: مکانٌ سَحیق
جایز: الجائز، المباح، الظالم، الجائر
جایز (روا): مُستَحب، مُستَحَبّ
جایزة: الجائزَة
جای سجده: مَسجِد
جای سنجاقی: مَدبَسَة
جای سیگاری: عُلبَةُ سیجایِر
جای شگفت: مَهکَر، مَهکَرَة
جای فروش کالا: بازار سوق
جایگاه: مِنصة، مَحلّ، مَقام، مَکان
جایگاه أرکستر: تَختُ مُوسیقی
جایگاه اعدام: مَشنَقَة
جایگاه دادرسان: مِنَصَّةُ القَضاء
جایگاه لژ: نِستال

جایگاه متهم: قَفَص الاتّهام

جایگاه مخصوص: مَقصورة الشَّرف، مِنَصّة الشَّرف

جایگاه نیرو و قدرت: عالم جَبَروُت

جایگری: حَیِّز

جای لباسی: شَمّاعَة

جای لغزان: مکانٌ زَلَل

جای نهادن: وَضع

جبّار: عاتی

جبر: عُنف، قَهر، بَطش، تَجبُّر

جبراً: بالقُوة، ظُلماً وعدواناً

جبران: تَعویض، تَدارُک، جُبران

جبران (عوض): تَرضِیَة

جبران کردن: تدارک الامر و التلافی، (آنچه زیان دیدی من جبران خواهم کرد: کلّما خسرتَ فإنّي سأجبر خسارتک)

جبران محبت: العِرفان، رَد الجَمیل

جبر و مقابله: الجَبر و التَّفاضل

جبسین: جِیر، کِلس

جِبِلَّت: الجِبلَّة، الطبیعَة

جِبِلّی: الطبیعی، الجِبِلّی، غَریزی، فِطری

جُبّه: دِرع

جبه خانه: مَخزن السِّلاح

جبهه اقلیت: جَبهة المُعارَضة

جبین در هم کشیدن: تَقطیب الجَبین

جت: نَفّاثة، طائرة نَفّاثة، مُحَلِّقَة

جثه: جِسم، جَسد

جثه‌دار: ضَخم الجثة

جخت: العَطسة الثانیة وهی دلیل الفأل الحسن

جخت وبلا: حالاً، علی الفور

جدا: علی حِدَةٍ

جدائی: الانفصال، الفراق، البُعد (جدایی شما برای ما دشوار است: یصعب علینا کثیراً فراقک/ فرقة)

جدائی خواست: إستفصَلَ

جُدا افتادن: حصول الانفصال بین شخصین او شیئین (چرا میان شما و شریکتان جدائی افتاد: لِمَ حصل الانفصال بینک و بین شریکک)

جُدا سازی: فَصل، نَزع، عَزل

جُدا شدن: الانفصال، الفِراق (کی از وطنت جدا شدی: متیٰ فارقتَ وطنک)، أن یَنفصل

جُدا شده (گسیخته): مُنقَطِع

جُدا کردن: ایجاد الاِنفصال بین شخصین او شیئین، الانتقاء، أن یَفصل، فَصل

جداگانه: مُستقلاً، علی الانفراد

جُداگانه: علی حِدَة، بصورة مُستقِلة، بطریقة مُنفصلة

جدال: عِراک، صِراع

جدال: مِریَه، مِراء

جدال کرد (ستیزه نمود): نَاکَفَهُ

جدانشدنی: مالا ینفصل

جَدَل کردن: الجدال، النزاع، التباحث، العراک

جد و آباد در آوردن: أن یَلعَن، یَفضح

جِدو شدن: التَّعب المُفرِط، الإرهاق الشَّدید من فَرط الحرارة

جَدوَل: الساقیه، (یطلق اخیراً فی المجلات علی مخطّط ومستطیل فیه مربّعات کثیرة خالیه تحدث فیه لایجاد معنیً)، جَدول، رافِد

جَدوَل‌بندی: ایجاد الساقیه فی الشارع او الزقاق، تخطیط جَدول للضرب فی العدد او لتفسیر الکلمات و ماشابه ذلک

جَدوَل‌بندی: جَدولة، بَرمجة، تَخطیط

جَدوَل پیاده‌رو: طَریق المُشاة، مَکان عبور الطَّریق، رَصیف

جِدّی: الجِدّی، منسوب إلی الجِد ضد الهزل، (این را جدّی می‌گوئی یا شوخی می‌کنی: هل تقول هذا علی سبیل الجدّ او الهزل)

جدی: جادّ، خَطیر، حَقیقی

جِدّیَت: الاجتهاد، الجُد

جدیت (کوشش): سَعی، مَسعیٰ

جَدید: الجدید، (تازه)، حَدیث

جدیداً: حدیثاً، مؤخراً

جدید احداث: مُستجدّات

جدید الاستخدام: مُستجدّ، مُبتدِئ، جَدید

جدید العهد: حَدیث العهد

جذاب (کشنده): مَغنَطیسی

جذابیت: جاذِبیة

جذام خانه: مُستَشفَی البَرَص

جذب کردن: الجذب، الاقتاف، التفات نظر المُستمعین او الناظرین

جر آمدن: أن یَحنَث بوعده یَشتد غَضباً

جِراحت: الجرح و الجراحَة (زخم)

جِراحت بَبند: الشریط الذی یُلفّ علی الجرح

جَرّاحی: فرع الجِراحَة فی علم الطب، صنعة الجُرّاح، عَملیة جِراحیة

جراحی پلاستیکی: جِراحَةُ تَرقیعَة

جِر انداختن: أن یُضایق، یَدفع إلی الضِّیق

جربزه: کاریزما، القُدرة علی الإدارة، مَکر، جُرأة

جرثقیل: وِنش، جَرّار، رافِعة أثقال، آلة رافِعَة، مِقَصّ

جر جر کردن: تَمزیق، تَقطیع

جِر خوردن: حصول الخَرق و الانشقاق فی الثوب

جر خوردن: تَمزق، مَزَق

جِر دادن: خَرق الثوب و شقّه، (چرا جامه‌ام را جر دادی: لِمَ خرقتَ ثوبی)، تَمزیق، مَزَق

جرز: دِعامة، عَمود، أساس الجِدار

جِر زدن: أن یُنکِر، یَحنَث بوعده

جِرّش گرفته: رجع فی کلامه

جُرعه: الجرعة من الماء و نحوه، حَسوَة، مَصّة

جرعه‌ای از شیر: نَسوَة

جرق: شَرارة، شَرر

جِرَقّه: الشرارة

جرقه‌دار: شَرّار

جر کردن: أن یُقاتِل، یُحارِب

جرگه: طائِفة، جَمع من النّاس، دائِرة، حَلقة، هَیئة، فِئة

جرمانه: غَرامة

جرم‌شناسی: عِلم الجریمة

جرنده: غُضروف

جرنگ: رَنین، صَلیل

جرنگ جرنگ: رَنین، صَلیل

جرنگی: عدا و نقداً

جِرو: حَرون، الحانِث بوعده

جُرّه: مُتوسِّط الجَودة، ذکر، شُجاع، آلة موسیقیة

جَسوِر: الجری، الجسور، الشجاع

جریان: الجریان، تحت المعاملة، (پرونده شما هنوز در جریانست: دوسیّتک مازالت تحت المعاملة)، تَیّار، حَدث

جریانات: أحداث، تیّارات

جریان برق: التَّیار الکَهربی

جریان خون: الدَّورة الدَّمویة

جریان سیال ذهن: تَیّار الوعی

جریان هوا: مَجرَی الهواء،

مَسحَب
جَریب: الجریب فی المساحة عشرة آلاف متر مربع
جریب زراعی در مصر: فَدّان
جریحه: جُرح
جَریحه‌دار: المجروح، (و یکثر استعماله فیمن جُرِحَت عواطفه فیقال: احساسات او را جریحه‌دار کردی: قد جَرَحتَ عواطفه)، جَریح، مُصاب
جری شدن: أن یَفقدَ أعصابه، یَخرج عن طَوره
جریم: مُجرم، مُذنب
جَریمَه: التغریم، اخذ الغرامة، العقوبة المالیه
جریمه: غَرامة، تَعویض، عِوَض
جریمه شد، جریمه داد: غَرِمَ
جریمه کرد: غَرَّمَ
جُز: إلا، سِوی، فیما عدا،غیره
جُزئی: قلیل، منسوب الی الجزء، (زیان او در این معامله جُزئی بود: کانت خسارته فی هذه المعاملة قلیلة)، فَرعِیّ
جزئیات: تَفاصیل، تَفصیلات
جزئی فروش: قَطّاعی
جزائر: جُزُر
جزائی: عُقوبی، جِنائی
جزاندن: أن یُؤذی، یُضایِق
جُز اینکه: إلا أن، بَیدَ أن، غَیر أن، مع ذلک
جُز، بجز: غَیر، إلاّ، سِوی، (تمام مهمانان آمدند بجز پدر شما: قد جاء الضیوف سِوی والدک)
جز زدن: إحتراق، شَکوی
جِزغاله: الالیة او الشحم المقلِیّ علی النار بعد تقطیعه، إحتراق
جَزم: القطع، العزم، الجزم
جزمی: صارِم، حاسِم، قاطع
جُزو: الجزء، بعض، التابع او العضو فی حزب او جمعیّة
جزو: ضِمن
جزودان: مِلَفّ، حافِظة أوراق
جز و لا: مَسکنة، إستعطاف، إستدرار العطف
جز و ناله: إستعطاف،إستدار، العَطف
جز و وز: مَسکنة، إستعطاف
جُزوَة: الکُرّاسَة
جزیدن: أن یَتألم، یَتحرَّق، یَئِن
جزیی: جُزئی
جُزء: الجزء، بعض، قِسم من الکل، ضِمن
جزء به جزء: بِالتَفصیل
جزء لاینفک: جُزء لایتجزأ
جِسارت: الوقاحة، الجُرأة
جسارت‌آمیز: مَسخَطَة
جسامت: ضَخامة الجسم، سِمنة
جَست: قَفز، طَفر، تخلَّص مِن بَلیَّة، نجامن البلاء و نحوه
جُستجو: بَحث، تَفتیش، تَنقیب
جُستجوکردن: البَحث،الفحص عَنِ الشیئ مفقود، السؤال عن شیئ او شخص (بسیار جستجو کردم تا آن را پیدا نمودم: بحثتُ عنه کثیراً حتی وجدته)
جستجوی: هَبالَة
جُستن: العثور علی شیئ قد فُقِدله
جَستن: أن یَقفز
جُستن: أن یَبحث، یُفتِّش، یُنقِّب
جَست و خیز: الحرکة مع القفز و الوثوب کحرکة الضفدعَة و الغزال عند عدوه، تَعثُّر
جست و خیز کردن: أن یَتعثَّر
جست و خیز کننده: نَطّاط

جُستَه: الناجي، الفارّ، من امكنه التخلُص مِن بلية او فَخّ قد نصب له
جُسته: ما عثر عليه، ما وُجِدَ بعد البحث عنه
جسته جسته: بِصورة متفرّقة
جسته گريخته: فَلتة لِسان
جسد: جُثة، رُفات، جُثمان
جِسماني: الجِسمّي (ضد روحاني)
جسم شناور: رُوميس، رَمَث، طَوف
جسم نفتي (زفت): بَتُوم
جَسورانه: بجرأةٍ، بشجاعة، (يوصف بها الكلام او الاقدام)
جسيم: ضَخم الجُثة
جَشن: الاِحتفال، المِهرجان العيد، (براى روز تولدت كَي
جشن مي گيري: متى تحتفل بيوم ولادتك)، حَفل، فَرح
جَشن گرفتن: أن يَحتفل
جَشن نوروز: العيد الذي اول يوم من السنة الايرانيّة
جَشن نيم قرن: اليُوبيل الذَّهبي
جَشنوَاره: مِهرجان
جَشن هزاره: مِهرجان، العيد الألفي
جَعّال: الكَذّاب الذي يختلق الاخبار (فهي مأخوذه من الجعل)، (اين خبر جعلى است: هذا الخبر كاذب)
جَعبه: الوعاء الصغير، الصدوقة، الحُقّة، الكِنانة
جعبه (قوطي): عُلبَة
جعبه سازي: صناعَة الاوعية، صناعَة الجَعّاب، الجِعابَة
جَعد: تَجعُّد، مُجعَّد
جَعفري: نبت غذائي يُسمىٰ في الطِب كِرَفسُ الماء او جرجير الماء و اكثر ما يؤكل مطبوخاً فيصنع منه مرق لذيذ (قرمه سبزى)، بَقدونس، جَعفري المَذهب
جَعل: تزييف
جُعَل (خُنفسا): مَندوُسَة، عَغبِرّة
جُعلك: شَخص وَضيع، تافِه
جُعلنق: شَخص وَضيع، تافِه
جَعلي: مختلق
جعلي: مُزَيف، زائِف
جعلي (ساختگي): مُصطَنَع
جغجغه: شُخشيخة
جُغد: البومَة
جغد نر: فَيّاد
جغرافيائي: جُغرافي
جغرافيائي: طولِيّ
جِغله: طِفل، صَغير الحجم و شديد الذَّكاء
جِغله پِغله: شَخص صغير الحجم و شديد الذَّكاء
جفور بفور: شَخبطة (طعام)
جفا: جَفاء، ظُلم
جفاپيشه، جفاكار: الغادر، الظالم، الجائر، المعتدى، قاسِ
جفاكار: ظالِم، قاسِ
جفاكردن: الاعتداء، الغدر، الظلم، عدم الوفاء، ترك الحنان و الرحمة، الايذاء، الغِلظة في المعاشرة
جفاكَش: ظالِم، قاسِ
جُفت: الزَوج ضد الفرد، الزوجان الذكر و الانثىٰ، شيئان المتساويان في الشكل من جنس واحد، سُرّة الطفل التي تقطعها القابله عند الوضع و هي التي يغتذى الجنين عن طريقها، الفَدان ثور الحراثة
جفت از عدد: زَكا
جفت جنين: سُخد
جفت زدن: أن يَقفز من مكانه
جُفت شدن: حصول السفاد بين الذكر و الانثىٰ، حصول التساوى في

الشکل بین شیئ و آخر (این جفت آن شد، صار هذا مماثلاً لذلک)، التناکح

جفت، قفل فَنَری: زِلاَج

جفتک: رَفس، رَکل، حرون

جفتک انداختن: أن یَرفس، یَرکل، یَحرن

جُفتک چهارکش: لُعبة النَّطَّة

جُفت کردن: ایجاد المماثلة و المقارنة بین شیئین، حمل الذکر علی سفاد الانثیٰ فی الحیوان، وضع حذاء الشخص الزائر امامه، مُزاوَجة، تَثنیة، طَیّ، لَف

جُفتک زدن: رفس الدابّة کالحمار او الفرس و غیره، أن یَرفس، یَرکل، یَحرن

جفتک: لَغو، کَلام فارغ

جفتک بافی: ثَرثرة، حَدیث اللَّغو

جُفت‌گیری: حمل الذکر علی سفاد الانثیٰ فی الحیوان

جُفتگیری: تَزاوج

جُفت و تاق کردن: کَثرة، تَبذُّل، مُیوعة

جفت و جلا: تَرتیب، اِحتیال، تَململ، جَهد

جفته: رَکل، رَفس

جفر: عِلم حساب الأعداد و مُحاولة کشف الغیب

جَفَنگ گفتن: الهذیان، الطّامّات، (یاوه گفتن)

جَک: آلة تتخذ لِرفع الاثقال کرفع السیّارة

جک: رافعة، کُریک السّیارة

جَک بار بردار: عِفریتَة

جک و جانور: الحَشرات الضّارة

جگر: الکبد من الانسان و الحیوان (وقد تجیء علی سبیل المجاز بمعنی عزیزی او مهجتی)

جگر تشنه: ذوالکبد العطشان (کنایة عن شدة الشوق و العشق)

جگر خوردن: مَشقَة، ألم

جگر خراش: مایجرح الکبد و یؤلمه، مُعذب

جگر داشتن: جُرأة، شَجاعة

جگر سفید: الکبد ابیض، رِئَة، فِشَّة

جگر سوخته: مُلتاع، حَزین

جگر سوز: ما یَحرق الکبد و یؤلم الانسان من الفواجع، (پیش آمد جگر سوزی برای او اتفاق افتاد: اِتَّفقت له حادثة مفجعة)، وَخاز

جگر سیاه: الکبد الاسود

جگر شکافتن: أن یُؤلم، یُصیب بنَکبة

جگر فروش: بَیّاع الکبد المَشویّ

جگرَکی: کَبد الحیوان، کِبدة مَقلیة

جگرَکی: بائع، بائع الکِبدة المقلیة

جگر گوشه: فلذة الکبد (یکنیٰ بذلک عن الولد العزیز)

جگری: کَبدی، أحمر داکِن

جگن کولو: قَندوُل، وَزَل، وَزال

جَل: القُبَّرة (چکاوک)

جُل: الجُلّ یوضع علی الدابّة فیکون لها بمنزلة الثوب للانسان

جُل: کُسوة الحصان، رِداء مُهلهَل، فاکِهة ذابِلة

جلاب: سِرب، جَذاب

جلاد: سَیّاف، سَفّاح، مَصّاص دماء، الجلاد

جَلا داد (صیقل): بَردَخ

جَلا داد: زَرَّز

جَلا دادن: الجَلاء و الصَّقل لِسلسِ و الأوانی، أن یَجلو، یَصقل، یُلمع

جَلاَدَت: الجَلادَة و الجَلَد

(تجیء بمعنی المقاومة، الشدة، الصبر)

جَلالت مآب: صاحب العظمة و الجلالة (و هی من الالقاب القدیم)

جَلَب: المحتال، المُرائی، المخادع، المرأة غیر العفیفة، المومسة، غیر أصیل، نَصّاب، عاهِرة

جلب توجه: جَذب الانتباه

جُلبَک: طَحالِب

جَلب کردن: إحضار الشخص بواسطة السُلطَة، ابلاغ الدعوتیّة مِن قِبَلِ المحکمة للمتهم، (دادگاه او را جلب کرد: ابلغته المحکمة الدعوتیة لیحضر فیها فی الوقت المعیّن)

جلب نظر: جَذب الانتباه

جُلّت: قُفّة، مَقطَف، وَقِح فاقِد النَّخوة، عاهِرة

جَلد: السریع الحرکة فی انجاز العمل، الحاذق، الجلید، البطل، ماهِر، ذَکی، مُتعجِّل

جِلد: الجلد، (چرا جلد کتاب را پاره کردی: لِمَ خرقتَ جِلد الکتاب)، مُجلَّد، جُزء من کتاب

جلد بندی: تَجلید الکتب

جلد کتاب: دَفَّةُ الکِتاب

جَلدی: علی الفور، فی التَّو

جلز و ولز: مَسکنة، اِستدرار العطف

جلسه تودیع: حَفلَةُ الوِداع

جِلف: السفیه، الاحمق

جُلفا: ضاحِیَة کَبیرة من ضواحی بلد اصفهان و تختص بالارامنه

جَلق زدن: الاستمناء

جُلگه: السَهل من الارض، وادٍ مُنبسِط، مَرعی

جُلکی: الجمیع، کُل

جلمبر: شَخص رَثّ الحال

جلنبه: شَخص رثّ الحال

جِلَو: قُدّام، اَمام، فی مواجهة، عِنان، زِمام

جلولی: أمامی

جل و پلاس: أثاث، مَتاع

جل و پوست: أثاث، مَتاع

جل و پوست پهن کردن: إقامة، اِستقرار

جل و پوسک: أثاث، مَتاع

جلوتر: أسبق

جِلوخان: الفِناء، الساحة أمام الدار

جلودار: الخادم او المکاری الذی یمشی أمام الراکب لیأخذ زمام دابته، سائِس

جِلوگرفتن: الصَّد، المنع عن وقوع امرٍ او انجاز عمل، القاء الحائل و وضع العراقیل دون اتمام عمل، (شما چرا جلو او را می‌گیری: لِمَ تکون انت مانعاً له)

جلوگیر: المانع، الحائل

جلوگیری: تَحریم

جلوگیری کردن: مَنع، تفادٍ، صَد

جلونَد: قِندیل

جِلوَه: ما یَروق ظاهره، مایُعجب الناظرین، مایستلفت الانظار حسنه، (تسمی احد حکماء قرن اخیر میرزا ابوالحسن جلوه حکیم قروتی)

جلوه: رَونق، بَریق

جلوه دادن: أن یُعطی بریقاً، یَلمع

جلوه داشتن: أن یُعطی بریقاً، یَلمع

جلوه فروش: اِمرأة عابِثة، مِغناج

جلوه گاه: مَعرِض، حَرَم

جلوه گر: جَلی، واضِح

جَلی: الجلیّ، الواضح، الظاهر

جلیدیه: عَدسة بِلَّوریة

جَلیقه: الصُّدرة، (الزُّخمة)، صِدار

جلیک: حَوض للنَّباتات و الزُّهور

جَم: الملک الکبیر، المُنَزَّه، الطاهر

جَماد: الجماد، مالاحیاة فیه (صاحب الروح جمادی)

جماع: رَضاع

جماعت: رَجینَة

جماعت (گروه): قاذِیَة، هابِشَة

جماعت مردم: خاثِرة، هُباشَة

جماع کرد: تَوَضَّمَ

جماع کردن: تکَشَّح، مُواقَعَة

جمال (هیئت): سِبْر

جمان: لُؤلؤ، دُر

جم خوردن: إهتزاز، تَحرک، الإستعداد لإنجاز أمر

جمشاک: حِذاء

جمع: جمع الافراد و الاشیاء المتفرقه (برای چه این مردم جمع شدند: لِمَ اجتمع هؤلاء الناس)

جمع آوری: تَجمیع، جَمع

جمع المال: شَریک

جمع بستن: الجمع الذی یستعمل فی علم الحساب (این عدد را جمع ببند: اجمع هذا العدد)

جمع زدن: جَمع (عملیة حسابیّة)

جمع شدن: إنکماش، تَقَلُّص، تَجعُّد

جمع شده گی خون: إحتقان

جمع کردن: أن یَجمع، یَدَّخر

جمعکی: مَصروف أسبوعیّ

جمع و جور: مُنظم، مُرتب

جمع و جور کردن: أن یُدبِّر، یُنظِّم، یُرتِّب

جمعه بازار: سوق الجُمعة، ازدحام

جمعیّت: الجمعیّة، فرقة او جماعة من الناس، السُّکان، تَعداد السُّکان، خُوش

جمعیت خاطر: راحة البال، طُمأنینة

جمعیتخانه: قاعَة، صالَة المتفرّجین

جملگی: عموماً، بصورة إجمالیة، جمیعاً

جملو: تَوأم

جُملَه: الجمیع، مثل (جملگی) الکلام و هو الجملة المفیدة المحتویة علی المبتداء و الخبر

جُمله‌بندی: تالیف الجُمَل و الکلام

جُمَنده: الحیوان، الدّابّة المتحرکة بالارادة (جنبنده)، زاحِفة، حَشرة

جم و جور: مُنظم، مُرتب

جُمهوری: الجَمهوریَّة، النظام الجمهوری

جُمهوریخواه: طالب الجُمهوریة و السّاعی فی تحقق نظامها، جمهوری، من أنصار النِّظام الجُمهوری

جِنّ: خابل

جَناب: عنوان یستعمل رسماً فی خطاب

جَنابت: نجاسة مخصوصه تحصل من نزول المنی فی الحُلُم او الیَقظَة و لاتزول الا بالغُسل الشرعی

جنابعالی: حَضرة السَّید

جُنابه: تَوأم

جِنازه: الجنازة، المیّت الذی یوضع فی التابوت و یُعَدُّ لِلتشییع و الدفن، (ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری، شادی مکن که بر تو همین ماجرا بود: ایها الصدیق اذا جرت علی جَنازة العَدوّ فلا تفرح فهذا الامر سیجری علیک ایضا)، نَعش

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

جَنازه کش: حامل الجنازة
جناغی: عُمق
جَناق: عظم فی وسط الصدر فی القِسم الأمامی منه، عَظمة الدَّبّوس، عَظم قَفص الصَّدر
جناق بستن: مراهنة، رِهان، مُراهَنة فی القِمار
جَناق شکستن: یتخذه الأحبّاء عند الأكل و استخراجه للتراهُن بینهم علی أمرٍ فیکسرونه لذلک، (وقد تجیء مع با: باجناق: بمعنی المدیل)
جناق مرغ: عَظم البَیدَس
جِنایَت: الجنایة، الجُرم، الذنب الکبیر، (جمعه جنایات)، جَریمة
جنایتکار: الجانی، المذنب، مُجرم، آثِم، مُخرِّب، إجرامی
جنایتی: جَنائی
جَنب: الجنب، الطرف، الناحیة
جُنباندن: التحریک، الهَزّ، أن یُحرِّک
جنبان و در حرکت: بَلذَم
جنبانید: زرزَرَ
جنبانید سر را از روی تمسخر: إنغاض
جنبانیدن: ارعاص
جُنبانیده: المحرَّک
جُنب خوردن: أن یَهتزَّ، یَرتعش
جُنب دادن: أن یَهزّ، یُحرک، یَدفع، یُثیر الهِمّة
جُنبش: الحركة، النهضة، الاهتزاز، الثّورة (چرا جنبش نمی‌کنید تا حقتان بدست آورید: لِمَ لا تنهضوا لِتأخذوا حقکم)
جنبش: حَرکة، نَهضة، ارُجُوحَة، رَعدَة، زَویل، کَدمَة
جنبش درمانی: العِلاج بالحَرکَة
جنبش نوسانی: حَرکَةٌ تَمورِیَّة
جنبل و جادو: شَعوذة
جُنبنده: المتحرِک، ذوالحیاة الطولانی باصطلاح القرآن الدَّابّة الأرض
جنبنده: مُتَذَبذب
جُنب و جو: حَرکة، سَعی، هِمّة، نَشاط
جُنب و جوش: حَرکة، سَعی، هِمة، نَشاط
جنبید: تَمزمَزَ
جنبید: تَهبهَبَ، اِهتَزَّ
جُنبیدن: التَحرُّک، الاهتزاز، الاضطراب، (چرا از جایت نمی‌جنبی: لِمَ لاتتحرک من مکانک)، أن یَتحرَّک، تَزَلزُل
جُنبیده: المتحرِک، المتزلزل
جنت مکان: مَثواه الجنة، مَرحوم
جُنتیانا: نبت طبی مُرّ المذاق
جنجال: الصیاح، الضجیج، الجَلَبَة، (برای چه این همه جنجال بپا کردی: لِأیّ شیء الرت کل هذا الضجیج)، ضَجة، دُوشَة
جُنحَة: الجُرم، الذنب
جنده: عاهِرة
جنده باز: شَهوانی، فَلاتی
جنده‌خانه: ماخُور
جنده خایه‌دار: رَجل فاقِد لمعانی الرُّجولة
جُندی شاهپور: بلد من بلاد الاهواز بالقرب شوشتر انشها الملک شاپور الاول الساسانی
جِنس: الجنس، البضاعة، النوع، (یطلق فی اصطلاح المنطقیین علی الماهیة التی تشمل انواعاً کثیرة کالحیوان الشامل للفرس و الحمار و البعیر

و البقر و الغنم و غیره و یسمّون کلاً منها نوعاً)، أصل، سِلعة، حَسناء، خامات، مواد خام
جنس لطیف: الجنس اللطیف، یکنی بذلک عن النساء
جنسی: منسوبة الی الجنس و یجئ غالباً فی وصف الاعمال التناسلیة و وظائف اعضائها، سِلعی
جِنسیّت: تأتی غالباً لبیان جنسیة الحیوان و الانسان من حیث الذکورة و الأنوثة، یراد بها کیفیة الجنس و حالته بصورة مطلقه
جَنگ: القتال، الحرب، النزاع و العِراک
جُنگ: مَوسوعة، مَحوَکَة، هَیج، هَیجاء
جنگ افروز: مَن یشیر نار الحرب و العراک
جنگاور: مُحارِب، مُقاتِل
جنگ بین‌المللی: الحرب العالمی
جنگجو: المحارب، الرجل الحربی، الشجاع، مُقاتِل
جنگجو (سلحشور): غازٍ، مُقاتِل
جنگجوئی: العراک، النزاع، الحرب
جنگ خانگی: حَرب أهلیة
جن گرفته: المَریض الصرع
جنگ زرگری: التظاهر بالعِراک و النزاع علی غیر الحقیقة و ذلک لِخِداع شخص ثالث (زرگری: هی الصّیاغة)، جِدال زائِف للفت نظر شخص ثالِث
جنگ سرد: الحَرب البارِدة
جَنگل: الغابة، الأجمَة (و اغلب لِلاجمة نیزار)، مَشجَر، دِیسَة
جنگل انبوه: رهیش
جنگلاهی: غُراب
جنگلبان: الحارس الغابَة
جنگل مولی: حَلقة الدَّراویش، فَوضی
جنگلها: غاب
جنگلی: ساکن الغابَة، الوَحشی
جَنگنده: المحارب، المنازِع، (تستعمل الیوم فی الطائرات الحربیّة)، حَربی
جنگ و گریز: کَرّ و فَرّ، مُناوَشات
جنگولک بازی: إثارة ضَجة
جنگهای چریکی: حَربُ العِصابات
جنگی: حَربی
جنگیدن: أن یُحارب
جن گیر: من یدّعی تسخیر الجِن و الارواح الخبیثة، الفوّال، الکاهن
جَنَم: طَبع، خُلق، هَیئة، سَحنة
جنون: هَوَس، بارانویا
جنون آور: مایثیر الأنسان و یوجب شدة انزعاجه، مایُجِنّ
جنون جوانی: طیش الشَّباب
جنون سرقت: مَرَض السَّرقة
جنیبت: حِصان احتیاطی
جنین: الجنین الذی یتکوّن فی رحم الحیوان و الانسان
جَو: الشَّعیر (و یقال لدقیقه: آرد جو، ولخُبزه: نان جو، لِلفقّاع، البیرة: آب جو)
جَوّ: الجوّ، الفضاء
جَواب دادن و گفتن: الاِجابَة، الجواب، الرَّدُّ علی الخطاب و نحوه
جواب دندان شکن: رَدٌّ مُفحِم، إجابةٌ مقنِعة
جواب دهنده: مُجیب
جواب سربالا: إیما بالرَّفض، کلام غیر مُترابِط یُفید

الرَّفض

جواب کردن: إقالة، إعفاء، إنهاء خِدمة

جوابگو: المجيب، (اصله: جواب گوینده)

جواب نامه: رَدّ، رَدّ على رسالة

جواز: تصريح، إذن

جواز (پروانه): رُخصَة

جواز إقامت: جواز الاقامة في البلاد لِلاجانب

جواز سَفَر: جواز السفر، البَسبُورط (وكان لذلک تَذكِرَة و اليوم گذرنامه)

جوازکار: تصريح عمل

جوال: تَلِيس، غِرارَة، لَدّ

جوال (گاله): شِوال

جوال از برگ خرما: ثَوْج

جوال رفتن: الرَّدّ بالمِثل

جوامع: مُجتمعات

جوان: الشّاب و الشّابَة او الفتىٰ و الفتاة

جوانان: نَشأة

جوان شد: زَهَا الغلام

جَوانَک: فتىً، غُلام

جوان لاغر: بَهكَل

جوانمرد: الشِّهم، ذوالمروة، السخيّ، الفتىٰ، كَريم، خِرّيق، هَيثم

جوانمرد بخشنده: بَسطُ اليَدين، فَيّاض

جوانمرد پر عطا: نال

جوانمردی: الشّهامة، السّخاء، المُروءة، فُتُوّة، رُجُولِيّة

جوانمردی، بخشندگی، گشاده دستی: يَدُبَيضاء

جوانمرگ: من يموت شاباً

جَوانه: البُرعُم، اول ماينبت من الغصن في الشجرة

جَوانه: بُرعم

جوانه زدن: خروج البُرعُم في غصن الشجر

جَواني: الشّباب

جواهر تراش: حَكّاک

جَوجَو: شيئاً فَشيئاً، قليلاً قليلاً، (اندک اندک)

جُوجُو: دَجاجة، كَتكوت، حَشوة ضارّة

جوُ، جوی: الساقية

جُوجه: فرخ الطير من الدُجاج و غيره، كَتكوت، فَرُّوج

جوجه پرنده: فَرخُ الطائر

جوجه تيغي: القُنفُذ (واكثر مايقال خارپُشت)، قُباع، نَيص

جوجه خوردن: تَنعُم، رَفاهِية، راحة، فَراغ

جوجه عقاب: تُلَج

جوجه فكلي: مُحدِث نعمة، مُتظاهِر بالعَظَمة

جوجه كباب: بَدارَة، فِراخ مطبُوخَة

جوجه كبک: زُعقُوقَة

جوُجه كشي: استخراج الا فراخ مِن بيض الدجاج، تَفريخ، فَقس، تَرقِيدُ البَيض، تَفريخُ البَيض

جوجه گيري: حِضانَةُ البَيض

جوجه مشدی: مُبتدِئ، مُستجدّ، مُدلَّل

جوجه هاى كبک: زَقاقيع

جوُخَه: الجماعَة، فئة من الناس (في المصطلحات العسكريه يطلق على فرقة من الجيش و راجع جوق)، فَوج، حَصيرة، جَوقة، فِرقة

جود: سَخاء، يَهودي، جبّان

جود بازي درآوردن: إثارة ضَجة بدون داعٍ

جُودوسر: زِمِّير

جوُر: النوع، الشكل، (در اين روزها هزار جُور گرفتاري دارم: عندي في هذه الايام الف نوع من الابتلاءات)

جوُراب: الجَورَب، شُرّاب

جوراجور: مُختِلف الأنواع

جور به جور: مُتنوِّع

جور در آمدن: تَوافُق، تَكَيُّف، تآلُف، مُلاءمة

جور شدن: تَوافُق، تَجانُس

جوركردن: تَوفيق، تَصنيف، فَرز

جوركسى راكشيدن: تَحمُّل العِبء عن الغير، التَّكفُّل بالغير

جوركَش: الُمتكفِّل بغيره، من يتحمل عِبء غيره

جور و ستم: حَيف

جَوزاقند: الخوخ الجاف و ماشابهه ينتزعون نواته و يجعلون بدلها قطعة من لبّ الجوز

جَوزبَوا: الجوزبويا (و هو ثمر شجر برّى)

جوزن: قُطر، عَفَن

جَوسنگ: وزن شعيرة (و سنگ هو الوزن و العيار)

جوُش: البثور التى تظهر على جلد الانسان، الغليان، نَمَش، بَثر

جوش (فوران): غَلَيان

جوش آمدن: الغَلَيان، (ديگ جوش آمد: فار القدر، آب جوش آمد: فار الماء)، أن يَغلى، يَغضب، يَثور، يَشتهى

جوش آوردن: أن يُثير الغضب، يَغيظ

جوشاكى: غَليان

جوشاندن: أن يُغلى، يَجعله يَغلى

جوُشاندن، جُوش آوردن: التغلية للسّوائِل، تغلية القدر و ماشابهه من الاوانى النَضج ما جُعل فيها من الغليان، (شير را قبل از خوردن بايد بجوشانيد: يلزم ان تُغلى اللبن قبل تناوله)

جوُشانده: ما اُغلى فى الماء من الدواء

جوشاننده: المُغلى، مايُسبّب الغليان

جُوش خوردن: الانزعاج و القَلَق الشديد من أمرٍ حدث او يخشى حدوثه (چرا از اين مطلب اينقدر جُوش مى‌خورى: لِمَ تنزعج من هذا الامر الى هذهِ الدرجة)

جوش خوردن جراحت: اِلتئام، شِفاء

جوُش دادن: الملاحمة التى تحصل من الصاق شيئ بشيئ من الحديد و نحوه بواسطة الحرارة

جوش دادن: وَصل، تَوفيق، إصلاح بين متخاصِمين

جوش زد خون: هاجَ الدَّم

جوُش زدن: الانزعاج و القلق

جوش زدن دل: أن يَتعصب، يَغضب

جوشش: فَور

جوُش شيرين: بى‌كربنات دوسود، بيكربونات الصُوديوم، بوَرَق أرمَنى

جوُشكارى: حِرفة لحام المعادن، لَحم لِحام

جوُشنده: المَغلىّ (اسم فاعل)

جوش و اعراض: غَضب، ثَورة

جوش و خروش: حَماس، حَميَّة

جوشهاى خارش پوست: إكزيما

جوشيد ديگ: نَفطَتِ القِدر، كَتَتِ القِدر، نَصَّتِ القِدر

جوُشيدن: الغَلَيان، الفَوَران، أن يَغلى، مُنافَتَة

جوُشيده: المَغلىّ (اسم مفعول)

جوُغ: النير (هى الخشبة المعترضة التى تجعل على عنق الثورين عند الحرث و يقال لها يوُغ)

جوغن: هاوَن

جَوف: البطن من كل شيئٍ، الداخل خلاف الظاهر، السعة، شَحو

جوق: نَهر، جَدول

جوْق، جوْخ، جوقه: الجماعة مِن الناس، الفرقة من الجيش

جوقه بجوقه: جَماعات، زُمَراً

جوگَر: مُحتال، نَصّاب

جوكي: الفَقير الهِندي، كَسول، نَحيف

جوگندمی: ما امتزج من الشَعر الابيض بالشَعر الاسود في اللحية او الرأس

جَولان: التَجَوُّل، الطواف، العَدو راكبا

جولان: تَجوُّل، طَواف

جولانگاه: ساحة، مَسرح، حَلبة

جَوَن، جَفَن: الجهاز الذي يجعل على رقبتي الثورين لدرس الحبوب

جَوَنده: من يمضغ الطعام (اسم فاعل)، (وجمعها جوندگان)، ماضِغ

جونه: بُرعم

جَوهَر: خلاصه الشيئ، الاحجار الثمينه كالياقوت و الماس (و في اصطلاح المنطقيين يطلق على الموجود القائم بنفسه و يقابلهُ العَرَض و هو ما كان قائماً بغيره، و يقسّمون الجوهر الى خمسة اقسام: المادة و الصورة و الجسم و النفس و العقل)

جوهر استانپ: خَتّامَة

جوهر خشكن: مِرقَقَة، نَشّافَة الحِبر

جوهر عصاره: خَواصّ

جوهر گوگرد: زَيتُ الزّاج، سُلفات

جوهر ليمو: شِتراة، مِلح الطَرطير

جوهر نمك: ماءُ النار

جوي: جَدول، تُرعة، ساقِية

جوي آب: جَدول، تُرعة، ساقِية

جويا: الباحث عن الشيئ، المستفسر عن حال احدٍ، من اجتهد فيما يبحث عنه (چرا در اينمدت جوياى حال من نشديد: لِمَ لم تَستفسِر عن حالي في هذهِ المُدّة)

جويا شدن: الاستِفسار، السؤال عن احدٍ او شيئٍ

جويبار: ضِفاف الساقية، محل الذي سواقٍ كثيرة، الساقية الكبيرة التي تتشكل من بضع سواقٍ صغار، جَدول من نهر، نُهيَر

جوى بزرگ و كوچك: جَعفَر

جوْي، جوْ: الساقية

جويد: عَلَكَ

جَويدن: المضغ (بايد غذا را خوب جويد: يلزم ان تمضغ الطعام جيّداً)، أن يَمضغ

جويدن چيز تر: خَضَد

جَويده: الممضوغ من الطعام و غيره (اسم مفعول)، مَضاغ

جويندگان: خَشَم، خُشُوم

جُويَنده: الباحث، المُستفسِر، السائل عَن شيئٍ، الطالب الذي يبحث عن هدفه بسعيٍ، (جوينده يابنده است: مَن جَدَّ وجد) (اسم فاعل)

جوى و نهر: رُوط

جويي داشتن: أن يَتعوَّد، يَألف، يَعتاد

جهات اربعه: هي الشمال و الجنوب و الشرق و الغرب

جهات ست: هي الفوق و التحت و اليمين و اليسار و الخلف و الأمام

جهات فرعی: هی الشمال الشرقی و الشمال الغربی و الجنوب الشرقی و الجنوب الغربی

جهات قضیّه: (فی اصطلاح المنطقیین) یُقصد بذلک الوجوب او الامکان او الاستحالة (و هی القیود التی تتقید به القضیة الموَجّهَة علی خلاف القضیة غیرالموجّهة او المهملة)

جهاز: الأثاث تُعَدّ للعریس او التی تُعدُّ للمسافر او التی تُعَدُّ للمیّت، الباخرة او السفینة، الآلة التی تُتخذ لِاخراج الزیت، رَحل البعیر

جهاز: جِهاز العَروس، دُونا

جهاز المُرسِل: دستگاه فرستنده

جهاز تنفّس: و هی قصبة الرئة

جهاز هاضِمَه: هی الاعضاء الهضم کالمری و المعده و الکبد و المعی

جهاز یتلقی الاشارات البرقیه: دستگاه گیرنده

جهالت: الجَهل

جهان: العالَم، الدنیا، الآخرة، الارض، مایشمل الارض و السماء و الکواکب (دو جهان: الدنیا و الآخرة)

جهان آفرین: الخالق العالَم

جهان افروز: مایُنیر العالم (من صفات الشمس)

جهانبان: حارس العالم، تجیء صفةً لبعض کبار الملوک

جهاندیده: مُجرِّب، مُحنَّک، دُهرِیّ

جهان دیده، جهان گرد: یوصف بها من قضیٰ کثیراً من عمره فی الاسفار فشاهد مختلف اقطار العالم، السائح مثل (حاج سیاح محلاتی عم أم الابی)

جهان دیگر: الآخِرة

جهان سوُم: العالم الثّالث

جهانگرد: سائح، جوّال

جهانگردی: السِیاحَة

جهانگشا: فاتح العالم مثل (اسکندر و غیره)

جهانگشائی: یوصف بها عمل بعض الملوک الفاتحین البلاد

جهانگیر: فاتح، مُنتصِر

جهان‌نما: الخریطة او الکرة التی رسم علیها جمیع اقطار العالم و بلادها

جهانی: دُنیوی، عالمی، ماینسب الی العالم (جنگ جهانی: الحرب العالمیة) من أهل الدُّنیا

جهت: سَبب، عِلة، دافع، بغرض...، بهدف...

جهت‌گیر: مُتحیِّز، مُوالٍ لجهةٍ ما

جهت‌گیری: تَحیُّز، مُوالاة

جَهد کردن: الاجتهاد و السعی

جَهرُم: قضاء کبیر من اقضیة ایالت فارس و هی تبعد عن شیراز مأتین کیلومتر

جَهِش: النهضة، الطفرة، الوثوب، القفز، وَثب، وَثبة

جهش (پرش): قَفز، نَبضَة، نَطّة

جَهل مرکّب: الجهل الذی لایشعر صاحبه به فیتوهّم انه عالِم

جَهَندَه: القافِز، الواثب، طافِر

جهنَم درّه: وادٍ من ودیان جهنم، (نمی دانم به کدام جهنّم دره رفته: لا اعلَم ذَهبَ إلی ای وادٍ من ودیان جهنم)، جَحیم

جُهوُد: الیهود، الاسرائیلی

جُهوُدانه: الطبع و الدنائة

اليهوديّه، مَن يُشبه اليهود

جهود بازی در آوردن: إشارة ضَجة بدون داعٍ

جهيد، جست: نَزا

جهيد، جست (گريخت): نَطَّ

جَهيدن: الوثوب، القفز، الطَّيَران (والغالب يُطلق ذلك على من لا أجنحة له)، وَثب، هُجوم، إنقضاض

جهيدن رگ: شَوصَة

جهيز: جِهاز العَروس

جهيزيه: جِهاز العَروس

جهيزيه، (كابين): مَهر

جيب: الكيس الذى يُخاط فى جانب الثوب، الدارجه

جيب‌بُر: نَشّال الجيوب (الذى يسرق ما فى الجيب بصورة خاطفة لايشعر به صاحب الجيب)

جيب‌بُرى: حِرفة النشل

جيب كَن: مُستغِل، شَخص مُستغِل لغيره

جيب كَنى: إستغلال

جيرجير: صرت بعض الطيور الصغار، سقسقة، زَقزقة

جيرجيرك: الصُّرصُور، جُندُب، صِرار الليل، زيزّ الحَصّاد

جيرجير كردن: إثارة ضَجّة من باب العَجز

جيرجيرو: مُشاكِس، مُشاغِب

جيرنگ جيرنگ: رَنين، صَليل

جيرو: تَحويل الصُّكوك

جير و وير: جَلبة، ضَجة، صِياح

جير و وير راه انداختن: صِياح، إثارة جَلية، إثارة ضَجّة

جيرَه: المقرر اليومى او الشهرى من الامتعه بدل النقود، تَعيين، جِراية

جيره بندى: تَعيين الجِرايات، نِظام التَّموين بالبطاقات

جيرَه خوار: من ينقاضى المقرر اليومى او الشهرى

جيرينگى: فوراً، فى التَّو

جيز: إسم صوت للإحساس بالسُّخونة

جيز رفتن: سَرِقة الأشياء الصَّغيرة

جيز كردن: لَسع، كَيّ، وَخز

جيزگر: مُراب، مُراهِن

جيزگر خانه: مَحلّ رُهونات

جيش: بَول

جيغ: الصوت المرتفع المزعج، الصريخ والصياح، صُراخ، جَلية، ضَجة

جيغ جيغو: عالى الصَّوت

جيغ زدن: رفع الصوت بالصياح والصراخ للاستغاثة او للتألّم من شيئٍ، أن يَصرخ، يُوَلول

جيغ كشيدن: أن يَصرخ، يُوَلول

جيغ و ويغ: صُراخ، صِياح، جَلبة، ضَجة

جيك جيك: صوت الطير، الكلام الذى لايفهم ما يُقصد منه

جيك جيك: زَقزقة العصافير

جيك جينك: صَلصَلة، جَلجَلة، رَنين

جيك زدن: أن يَبوح، يُفشى، يُفصى، يَعترض، يُفضفِض

جيك نزدن: ألا يَنبِس ببنت شَفة، يَلوذ بالصَّمت

جيم شدن: الغيبة الفجائية، الاختفاء من الانظار من غير اخبار

جيم شدن: أن يَختفى فجأة، يَنسلّ، يَتسلل

جينگ جينگ: رَنين، صَليل

جيوَه: الزِّئبق، الزِّيبق

جيوه: زِئبق

چ

چایدن: الوَعکَة التی تحصل بسبب البرد (الاستبراد)، اصابة البرد، الزکام و نحوه مما یعرض من البرد، أن یُصاب بالإنفلونزا

چایمان: إنفلونزا

چایمان کردن: أن یُصاب بالإنفلونزا

چابُک: الحازم، خفیف الحرکة، ذَکی، ماهِر، رَشیق، سریع

چابک (زرنگ): شَوِل، شِهِل

چابُک پا: رَشیق، خَفیف الحرکة

چابک دست: خفیف الید، ماهر فی عمل یده، سریع فی انجاز العمل

چابُک سُخَن: بَلیغ، فَصیح

چابک سوار: ماهر فی الفروسیة، فارس، جوکی

چابُکی: السرعة، الخِفَّة، اعمال الحزم و الاسراع فی القیام بامر

چابکی، چالاکی: رَشاقَة

چاپ: بَصمة، طِباعة، عکس الصُورة، طَبعة، ماکِر، خَتم، عَلامة

چاپار: الرسول الذی یحمل الرسائل البرید، قاصِد

چاپارخانه: محل الرسول او البرید الذی یختص بارسال الرسائل الی مختلف البلاد

چاپارخانه: مَحطة برید

چاپاری: بالبرید

چاپچی: عامل الطباعه، الطابع لِلکتاب و نحوه، من یتولی الطبع فی المطبعه، مَطبعی

چاپخانه: المطبعه و محلها

چاپ زدن: الطبع، (این کتاب را کجا چاپ کردی: أینَ طبعتَ هذا الکتاب)، أن یَکذِب، یَخدع، یَمکر

چاپ سَنگی: طِباعة علی الحجر

چاپ کردن: أن یَطبع، طِباعة

چاپلوس: مُتملِّق، مُداهِن

چاپلوسی: تَملُّق، مُداهَنة، زَلَف

چاپی: طِباعی، مَطبوع

چاپیدن: النهب، الاستیلاء علی مال الغیر بالقوَّة، أن یُهاجِم، یُغیر، یَغزو،

یسلب، یَغُش فی البیع
چاپیده: المنهوب (اسم مفعول)
چاتمه: وضع بُندقیتین علی الارض بصورة ان یتکی رأس کل منهما علی الاخریٰ، کُومة
چاتمه زدن: هو مایعمله بعض فرق الجیش عند راحتهم او حراستهم، وَضع البنادق علی شکل هرمی
چاچ: تَملُّق، مُداهَنة
چاچولباز: مُحتال، نَصّاب
چاچولبازی: اختیال، نَصب
چاچول زدن: أن یَتَسَکَّع، یَسیر بلا هدف
چاخان: من یبالغ فی اقواله، المحتال المخادع، مُنافق
چاخان و پاخان: مُنافِق، مُحتال
چاخچور: کساء کانت تلبسه النساء علیٰ الرِّجلین
چاخچولی: عَتیق، قَدیم، عَجوز خَرِف
چاد: تشاد
چادر: الخیمة، الکساء الذی تلبسه النساء فوق الملابس، عَباءة نِسائیة
چادر (خیمه): خَیشَة
چادر بسر افکندن: لُبس الچادر و التَّستریه
چادر بیابانی: ظُلَّة
چادر خط دار: قَوصَف
چادر زد: نَصَبَ الخَیمة
چادر زدن: نصب الخیمه فی محل من الارض، أن یُعسکر، یُخیم
چادر زنان: خِمُر
چادر سبز: سُدُوس
چادر شب: مِفرش سریر
چادر مشکی: عَباءة نِسائیة، مُلاءة لَف
چادرنشین: یطلق ذلک علی اهل البوادی و رُعاة الغنم، بَدوی
چادرنشینی: بَداوة
چادر نماز: کساء خفیف ابیض تستخذه النساء لِلتستر عندالصلاة
چادرهای نگارین: مُقَطَّعات
چار آخشیج: العناصر الاربعه التی حصرو ابها اصل کل شیئ و هی التراب و النار و الهواء و الماء
چار بازار: مَفرِق، تَقاطُع
چارباغ: الاربع بساتین و هی اسم شارع وسیع من شوارع اصفهان
چار بر: مُربَّع
چار بند: الأرداف
چارپا: الدّابّة، الماشیه، الحیوان ذوالاربعة اَرجُل
چارپا: دابَّة، حَیوان للرُّکوب و الأحمال
چار پادار: حُوذی، مُکارٍ
چار پایه: کُرسیّ صغیر
چار پهلو: مُربَّع، مُبهَم، یَحتمل معانیَ عدیدة
چارتا: عدد الاربعة و قد یراد منها العناصر الاربعه التراب و الهواء و النار و الماء
چارتخمه: اربع انواع من البزور (و هی قدومه و بارهنگ و بهدانه و سپستان)
چار تکبیر زدن: الصَّلاة علی المیت، الزُّهد فی الدُّنیا
چارچانه: رَبعة، عَریض المَنکِبین
چارچرخه: عربة نَقل تجرُّها الدَّواب
چارچوب: المربّع الذی یُصنع من اربعة اعواد من الخشب کما یصنع للابواب و نحوها، إطار، برواز، نِطاق، حَیِّز
چارحَد: الحدود الاربعة

(الشمال و الجنوب و المشرق و المغرب)، الجهات الأصلية الأربع

چارخ: صَندل، خُفّ

چارخلط: هي الاخلاط الاربعة (الدّم و البلغم و الصفراء و السوداء)

چار دانگ: مُتوسِّط الحجم، ثُلثان

چار دست و پا: الحيوان ذواليدين و الرِّجلين تشمل كُل السباع و الغنَام و الدّابّة السوارى

چارده: الاربع عشرة

چارده‌معصوم: هم المعصومون عن الذنوب هم فاطمة و ابوها و بعلها و ابنائها الى حجة ابن الحسن (ع)

چاردهمين: الرابع عشر

چارديوارى: الارضُ التى اقيم فى اطرافها الأربعة جدران و لم يقيموا ايَّ بناء فيها

چار ديوارى: بَيت، حُجرة، غُرفة

چارراه: مفرق، اربع طرق، مَيدان، تَقاطُع

چارزانو: الجلوس متربعاً

چار زانو نشستن: أن يَجلس على ركبتيه

چار سر: لَغو، كلام فارغ

چار سرى گفتن: لَغو، ثَرثرة

چار سو: مَفرِق، تَقاطُع

چارسُو، چهارسوق: المحل الذى يتفرّع منه اربعه اسواق

چار سوق: مَفرِق، تَقاطُع

چارشاخ: مِذراة الحبوب، ضَجة، ضَوضاء

چارشانه: عَريض المنكبين، مُمتلئ

چارطاق: على مِصراعيه

چارطاقى: ضَريح، سَقيفة، مبنىً مُلحَق، حُجرة فوق سطح بيت

چار عنصر: العَناصِر الأربعة

چارُغ: صَندل، خُفّ

چارُق: صَندل، خُفّ

چارقَد: القناع الذى تستر به النساء رأسهن و رقابهن، طراحة، طَرحة، إيشارب، مِنديل للرّأس

چارَك: الربع من المَنّ تطابق ۷۵۰ غرام

چارگوش: مربع

چارم: الرابع

چار، (مخفف چهار): الاربعة من العدد

چار ميخ كشيدن: أن يَصلب

چار نعل: بسرعة

چاروا: دابّة

چار وادار: مُكارٍ، حوذيّ، وَقح

چار وادارى: فاحِش، خارِج عن حدود الأدب، المكارى

چاروق: نَعل، صَندل

چاره: حيلة، عِلاج، دَواء

چاره (گريز): مُعلَندَد، مُلتدّ

چاره‌پذير: قابِل للعلاج

چاره جستن: تَحايل، بَحث عن علاج

چاره جوئى: مُعالجة، تدبُّر، البحث عن الحيلة و علاجه

چاره‌سازى: مُعالجة، تَحايل

چاشت: الغُدوة، الفطور، وقت الضُحى، إفطار

چاشت خوردن: تَناول الإفطار

چاشنه: تَذَوّق

چاشنى: مايُمزج مع الطعام قليلاً من الحوامض لِيتحسّن طعمه، طَعم، مُشهّيات، خَزنة البارود، اَبزار

چاشنى‌گير: ذَوّاقة، طَبّاخ

چاق: السمين، السالم، ذوالصحة الكاملة
چاق: مُمتلىء، سَمين، فى صِحَّة جيدة
چاق (فربه): هِرجاس
چاقچور: سِروال
چاق شدن: حصول السُّمن، الشفاء من المرض، إندمال الجُرح و نحوه، أن يُشفَى، يَستَرِد عافيته
چاق كردن: التسمين، مداواة الجرح، يطلق ايضاً على اعداد الغليون او النارجيلة للتدخين (اين قليان را براى آقا چاق كن: اَعِدّ هٰذِهِ النارجيلة لِلسيد)، أن يُعالج، يَشفى
چاقو: السُّكين، المُديَة، مِطوىً، مِطواة
چاقو (كارد): مُدْيَة
چاقو بى‌دسته ساختن: أن يَكذب، يَمكر
چاقو تيزكن: مايُشحَذ به السُّكين و نحوه
چاق و چله: سَليم، مُعافىً
چاق و خپل: دَحدَح
چاقوساز: صانع السَّكاكين
چاق و سلامتى: السَّلام و السُّؤال عن الأحوال

چاقوكش: الشرير الذى يحمل معه دائماً سكّيناً حاداً ليحمل به، مُجرِم مَأجور، سَفّاح
چاقوكشى: إجرام
چاقى: رَبالَة
چاک: الشَّق الذى يحصل فى الثوب و غيره، الفطر، الصَّدع، النافذة
چاک: قطعة، شَق، مِزقة
چاک (شكاف): تَفرَجَة
چاک (تيزک): فَلَق
چاكاندن: أن يُمزق، يَشق، يَغُش، يَستغفل
چاک پيراهن: الجيب فى الثوب
چاک چاک: إرباً إرباً، ممزق
چاک دادن: خرق الثوب و شقَّه (چرا پيراهن او را چاک دادى: لِمَ خرقتَ ثوبه)، أن يُمزق، يُقطع
چاكر: الخادم، الغلام المملوك
چاک زدن: أن يُمزق، يُقطع، به چاک زدن، أن يُفلت، يَتسلَّل، يَهرب
چاكناى: لِسان المِزمار، اللَّهاة
چاكوچ: ساكوش، قادوم، المطرقة

چال: الحُفرة، اللّحيَة التى امتزج شعرها الابيض بالاسود، دَق الحسن، غَمّارة
چالاک: السريع فى العَدو او الوثوب، الحازم، ماهِر، سَريع، عَنيد، لِص
چالاكى: مَهارة، سُرعة
چال چوله: مُرتفعات و منخفضات، بُثور
چالِشگر: المستكبِر، من يمشى الرجل الحربىّ
چال كردن: ايجاد الحُفرة، دفن الشيئ تحتَ الأرض، أن يَدفن، يَطمر، يُودِع التُّراب
چالو: قَبو، مَخزن غِلال، فَجوة
چال و چول: مُرتفعات و منخفضات
چالوس: بلدة عامرة بعد ما كانت قرية صغيرة
چاله: الحُفرَة
چاله پر كردن: رَدم، تَسوية، تَعويض، إصلاح، سَدّ الفجوة
چاله خركشى: حَى عَشوائى بجنوب طهران
چاله سيلابى: وَضيعة، سَيِّئة الخُلق

چالیش: دَلال، تَکبُّر
چامه: شِعر، کلام مُقفّی
چامه سرا: شاعِر
چامه سرائی: قَرض الشِّعر، إنشاد، نَظم القصائد
چامیدن: البول و الادرار (ادرار کردن)
چانه: فَک، ثَرثرة، الذَّقَن
چانه‌اش بوی الرحمن گرفتن: أن یُحتضَر، یُسلِم الرُّوح
چانه انداختن: أن یُحتضَر، یَلفِظ أنفاسه، یَشهق، یُصاب بالهَلَع
چانه زد: فاصَلَ، حَرزَکَ، مَکَسَ، ماکَسَ
چانه زدن: کنایة عن کثرة المساومة فی البیع، کنایة ایضاً عن کثرة الکلام الذی لا طائل تحته، ثَرثرة، مُساوَمة
چانه شل: الشَّخص الذی لایحفظ السِّر، غیر کَتوم
چاوش: حاجِب، دَلیل، حادٍ، مُطوِّف
چاه: البئر، البلوعة، دَحلَة، نُقر
چاه آرتیزین: بِئرٌ آرتُوازِیَة
چاه انباشته: رَکِیَّةٌ سُدم
چاه‌خانه: صَومعة للاعتکاف، خَلوة
چاهخو: من یحفر البئر او ینقیها من الرواسب او ینزحها (مقنّی)
چاه سر تنگ: دَحْلاء
چاه فاضلاب: بالوعة
چاه قنات: قَناة مُغطّاة، مَجرَی مائی مُغطی
چاه کَندِه: بِئرٌتَل
چاه کنی: حَفر الآبار
چاه کوچک: مُدَمَّم
چاه گود: خَیسَق
چای پر رنگ: شای ثقیل
چای، چائی: الشای
چایخوری: شرب الشای (به چای خوردن عادت دارید: هل انت معتاد علی شرب الشای)، (قاشق چایخوری: ملعقة الشای)
چایخوری: کُوب، فِنجان
چای دَم کرد: خَرَط المَغلی
چای صافکن: الآلة التی یُصَفَّی بها الشای عندصبّه، مِصفاة
چای کمرَنگ: شای خفیف
چایمان (چایمون): إنفلونزا
چپ مو: رِیشة عَزف الکمان أو العود
چَپ: الیسار (ضد یمین؛ راست)؛ قد یجیء کنایة عن عدم صدق الشخص و عدم امانته و عن عدم صدق الشیئ او مخالفته لِلحقیقة، فی المثل (خواب زن چپ است: ای رُؤیا المرأة بخلاف الحقیقة)، الاحول، و قد یجیء بمعنی قلب الشیئ، بمعنی قلب الشیئ، مثل (ماشین چپ شد: انقلبت السیارة)، أیسر، أحول، شؤمی
چپ افتادن باکسی: أن یُسیء الظَّن، یُخاصِم
چپ اندر قیچی: عَشوائیا، بلا نظام، بدون ترتیب
چپاندن: ادخال الشیئ فی شیئ آخر بالشدَّة، و قد تجیئ کنایة عن حمل شخص علی شراء سلعة باکثر من ثمنها الحقیقی بواسطة التَّحیُّل و المکر
چپاندن: أن یَکبس، یَضغط، إجبار، إکراه
چپاول: النهب، الغارة، قَطعُ الطُرُق
چپاولگری: قَرصنة، سَلب وَ نهب
چپ چپ نگاه کرد: کنایة عن انَّه اخذ ینظر بغضب و

غیظ
چپ چپ نگاه کردن: أن یَنظر بغضب، یُزمجر، یَنظر شَزَراً
چپ چس: أحول
چپ دست از مرد: اَلْفَك
چپراست: أمر بالسَّیر یُطلقه القائد(الشمال، الیمین)
چپری: علي الفَور، بِسرعة
چپش: حمَل
چپ شدن: تَطرُّف، مُغالاة، مُعاداة
چُپُق: آلة التدخین مثل پیپ و الغلیون، غَلیون إیرانی شَبیه بالَجوزة نارجیلة
چپکی: من الیسار
چپگرا: یَساری
چپگرائی: النَّزعة الیَساریة
چَپو: النهب و الغارة و قد یجیء بمعنی العین الأحول
چپو کردن: إغارة، نَهب
چَپه: من یعمل بیده الیُسریٰ، أشول، مِجداف
چپه شدن: أن یَنقلب
چپی: حَولُ العَین
چپیدن: أن یَنضغط، یَنحشر، یَتطفل
چَپین: سلَة تحاك من اعواد الصفصاف

چپیه عِقال: یلبسه کثیرٌ من العرب علی رؤوسهم وهو انواع مختلفه
چتر: المِظَلّة، الشَّمسیّة، جِذع، باراشوت، مَظَریّة
چُترباز: جندی المظَلّة، صاحب المظَلّة الذی ینزل من الطائره الی الارض (جمعها چتربازان)، مِظَلّیّ، جُندی مِظلات، بَرَشُوتی
چتربازی: القَفز بالمِظلات
چتر باغ: کُشک الحدیقة
چتر، چتر نجات: مِظَلّة
چتر نجات: باراشوت، مِظلة هبوط، مِهبَطة
چَتری: نبات بریّ یشبه المِظلّة، مُستدیر، مُدوَّر
چتور: لِفافة، رَبطة
چتول: رُبع
چج: غِربال، مذراة
چجو: ثَدی، سِتار من البوص
چخ: صَوت لطرد الکلاب
چخماخ، چخماق: الزَّند او الزّناد الذی یقدح به لإخراج النار
چخماق: حَجر النار، زِناد
چخماق تفنگ: زند البندقیة الذی یَسبّب طلقها

چُدن: حجر معدنی یصنع من الحدید و الفحم فیکون صُلباً، حَدید صب
چُر: عُضو الذکورة
چَرا: الرَّعی للماشیه (فهی مأخوذه من چریدن)
چرا: لِمَ، لماذا (اداة استفهام)
چراسک: صُرصور، صِرار اللیل
چراغ: سِراج، مِصباح، مُرشِد، نُقوط، نُقود یجمعها الحُواة، مِسرَجَة، سَنیج
چراغ الله: النُّقود التی یجمعها الحُواة من المتفرجین
چراغانی: إقامة الزِّینات، تَعلیق الأنوار، نُورُ الزِّینة
چراغ برق: المصباح الکهربائی
چراغ خُدا: البَدر، القمر فی تمامه
چراغ خواستن: أن یَسأل الناس صَدقة
چراغ دادن: أن یَتصدق
چراغ دنده عقب: نور السَّیارة عند الرُّجوع للخلف
چراغ دیواری: السراج الذی یعلَّق علی الجدار

چراغ راهنمائى: إشارة المرور
چراغ زنبورى: المصباح الذى يوقد بواسطة النفط و الهواء (طلمبه)، كلوب، مِصباح كيروسين
چراغ طورى: مِصباحُ نَفَس
چراغ فتيله‌اى: مِصباح كيروسين
چراغ قوه: بَطارية جيب، مِصباح سَهّارِي
چراغك: يَراعة
چراغ كش: مُتورِّط، مشترِك فى عمل شائن
چراغ گازى: نُورُ الغاز
چراغ گردسوز: مِصباح كيروسين، لمبة جاز
چراغ مه شكن: مِصباح الضَّباب
چراغ نشستن: أن يُثابر، يَعزم
چراغى: مُدمِن مُخدِّرات
چراكردن: رعى الماشية عند سرحها
چراكه: لأنَّ، إذ أن
چراگاه: المرعى الذى ترعى فيه الماشيه، مَرتَع، مَرج، حَظيرة، مَسرَبَة
چرام: مَرعًى، مَرتع
چران: حَيوان مُجتَرّ

چرانيدن: رعى الماشية و سرحها فى الكلاء، (چرا گوسفندانت را در زمين من مى‌چرانى: لِمَ ترعى غنمكَ فى ارضى)
چراننده: الراعى للماشية و نحوها
چرانيدن: أن يَجترّ، يَعلف
چرب: الشَّحم، السَّمن، الزيت (كمى چربش كن: اضف المتاع قليلا)، دُهن، دُهنى سائغ
چربدست: الحازم، الظريف، خفيف الحركة، خفيف اليد، المحتال، الماهر
چرب‌زبان: المَلِق، الظريف، مُتملِّق، مُداهِن
چرب زبانى: لَباقة، نِفاق حُسن المعاملة
چرب ساختن: اكثار الزيت او السَّمن فى الطعام
چرب كردن: تَزييت، دِهان
چرب وچيل: دَسِم
چرب و نرم: مالَذَّ وطاب
چربه: قِشدة
چربى: الشحم، السَّمن، الدُّهن، بُقعة زيت، مُزَيَّت، مُدَهَّن، دُهنى
چربى‌دار: مُدهِن، شَحمِى

چربيدن: رجحان الشيئ بالنسبة الى غيره من حيث الوزن او من جهة أُخرى، (اين بر آن مى‌چربد: هذا أَرجح من ذلك)، حصول الغلبه، (حرف او بر حرف رفيقش چربيد: تَرجَّح كلامه على كلام صاحبه)، أن يَغلِب، يَتفوق، يَسبق
چربى گرفتن: أن يَأخذ زُبدة الشَّىء، يُزيل بُقعة
چربى گوشت: دُهن اللَّحم
چُرت: نُعاس، إغفاءة
چُرت (پينكى): تَعسيلَة،نَعَس
چرت زد: عَسُلَت عَينُه، غَفا، غَفِى، هَوَّمَ
چُرت زدن: النعاس، النوم الخفيف، إغفاء
چُرتش برد: غَلبه النَّوم
چُرتكَه: آلة خشبية مُربعة تحتوى على اسلاك و قطع صغار من الخشب كانت تستعمل كثيراً لِلحساب، عَدّاد، أداة يدوية للحساب
چُرت گرفتن: نعاس، اغفاء
چرت گفتن: أن يَتحدث لَغواً، يُثرثر
چرت و پرت: كَلام فارغ، لَغو،

ثرثرة
چرچر: نُقل
چرچر راه انداختن: أن يتنعم، يَعيش فی رَغد
چرخ: العَجَله، الدولاب، المحرّك، الجهاز الذی يتخذلبعض الاعمال كماكنة الخياطة، الدُنيا، السّماء، الفَلَك، القوس، الإيوان، مِعصرة العنب، دُفّ، بُندقية
چرخ آسياب: ناعِرَة
چرخاب: بَكرة رفع الماء من الآبار
چرخاندن: ادارة الدولاب او العجلة، اشغال الجهاز الذی يحتوی على الدَّواليب، أن يُدير، يُحرك دائريا، تَدوير
چرخاننده: من يُدير الدولاب (اسم فاعل)
چرخ بستنی: الجهاز الذی يصنع فيه الحليب المجمّد (الجيلاتی او الدندرمة)
چرخ چاه: الدولاب الذی يجعل على البئر لاخراج الماء او لحفرةُ اخراج التراب و غيره، عُضمُور، ناعُورَة

چرخ خامه گير: فرّازَة الحَليب
چرخ خرمن كوب: النَّورج
چرخ خوردن: دوران الدولاب، من يدورعلى نفسه، يَتحرك دائريا، دَوران
چرخ خياطی: ماكينة الخِياطة
چرخ دادن: أن يَدور، يَتحرك دائريا، دَوران
چرخ دستی: عَرَبَةُ يَد
چرخ ريسک: سِنُّ المِنجَل
چرخ زاپاس: عَجلة احتياطية
چرخساز: عَجلاتی
چرخ سوار: راكب الدرّاجة
چرخشت: مِعصرة
چرخ شير: الجهاز الذی يُتّخذ لإخراج الزُبد من اللبن
چرخ كردن: أن يَفرم، فَرم، عَصر
چرخكر: لحّام كاوتشوک، عَجلاتی
چرخ گوشت: مِفرمة
چرخ ماشين را باد كرد: نَفَخَ إطار السَيّارَة
چرخنده: من يدير العجله
چرخه: بَكرة، مِغزل
چرخه ريسی: غَزل الخيوط
چرخه كاری: غَزل الخيوط
چرخی: مايُشبه الدولاب من حيث التدوير، دائِری،

مُستدير
چرخ يدک: عَجلة احتياطية
چرخيدن: الدوران على شیئ او على نفسه
چرخيدن: أن يَدور، يَتحرک دائريا، دَوران
چرده: قَمحی اللَّون، أسمر البَشَرة
چرس: قُنَّب
چرس كشيدن: تَعاطی المُخدِّرات
چرسی: مُدمِن مُخدِّرات، تائه، زائغ البصر، حَشّاش
چرغان: خَتم
چرغند: سُجُق
چرک: الوَسخ، القيح الذی يخرج من الجرح
چرک: قَذِر، مُبقَّع، صَديد، تَفِن، رَجِس، نَدل، وَضَر
چرک آلود، چركين: المُلوَّث بالوَسخ او القيح
چرک آور: مُقَيِّح
چرک تاب: النسيج الذی لايظهر عليه الوسخ لأنّ بياضه غيرناصع، غامِق، داكِن، مُشبَع
چرک زخم: صَديد
چركس: شَركسی
چرک شدن: أن يَتسخ،

یَطُوس، یُبقع
چرک‌گوش: سِملاخ
چرک نویس: مُسوَّدة
چرکوندی: قَذِر، مُبقَّع
چرکه: عَدَّاد، أداة يدوية للحساب
چرکی: دَنَس
چرکی (جراحت): وَسَب
چرکین: قَذِر، مُلوَّث
چرکین: صَدیدی
چرکین اندام: مُتَقَرِّه
چرم: الجلد من الغنم او البقر اذا دُبِغ و هُيِّئ لِلصناعَة
چرمسازی: صِناعة الجلود
چرم سرخ: حَراقِم
چرم سیاه: ارْداج
چرمک: عُضو، قَدّ، قامة
چرمگر: دَبّاغ، تاجِر الجلود
چرمی: جِلدی، مَصنوع من الجِلد
چرمین: جِلدی، مَصنوع من الجِلد
چَرَند: الهذیان، الكلام الذی لامعنی له
چرند (مهمل): هُذاء
چَرَند بافتن: أن يَتحدث باللَّغو، يُثرثر
چَرَند گفتن یا بافتن: الاشتغال بالهذیان، تكلم بكلام لامعنی له
چَرَندگو: الهاذی، المتكلم بما لا يُعقل
چَرَند و پَرَند: كلام فارغ، لغو
چرند و پرند: خَطَل، دَرْدَشَة
چَرَنده: الماشیه كالابل و البقر و الغنم و الحمیر و البغال و الفرس و نحوها
چُرُوک: التَجعُّد، التقبُّض فی النسیج (صورتش چروک شده: تقبَّض وجهه)
تَجاعید، طَیّات
چروک انداختن: أن يُجعِّد، يَطوی
چروک برداشتن: أن يَتجعد، يَنثنی
چروکیده: مُتجعِّد (مكرمش)
چره کردن: أن يُثنی علی، يُقدم باعتزاز
چَریدن: الرعی للماشية، رَی، اِنتقال(عِزال)
چریک: الثوار الارهابیون الذین يقاتلون وراء الجبهة، الفدائی، مِیلیشیا، جَیش غیر نظامی، جنود حرب العِصابات
چزاندن: إیذاء
چز دادن: أن يَكوی، يُحرق
چس: رِیح البطن
چس آمدی!: أهلاً (بسخرية)
چس افاده: تَكبّر علی غیر أساس
چسان: كَیف (هی اداة استفهام)، (این مدت را چسان گذرانیدی، كیف قضیتَ هٰذِهِ المُدَة)
چِسان فسان: زِینة النَّساء
چَسب: الصمغ، مادة تتخذ للالصاق، مادة لاصِقة
چَسبان: أن يُلصق
چسبان (لغزان): لَزِج
چَسباندن: الصاق الشیئ
چَسبانیدن: أن يُلصق
چَسب کاغذی: وَرق لصق
چسبناک: لَثّ
چَسبندگی: اِنجذاب، عَطف، حَنان، اِلتِحام
چَسبنده: مایلصق، حَنون، عَذب، ضائِق
چسبنده (پابند): مُسَكَة
چسبنده (لاصِق): هَلیم
چسبنده، چسبناک: لَزِق
چسبید به او: عَمِدَبه، اِلتَزَّبه
چُسبیدن: أن يَلتصق، ألا يَفترق، يُعجب، الالتصاق
چُست: مُحكَم، وَثیق، سَریع، ماهِر، لائِق، حِذاء بِرباط
چُست و چالاک: المحكم،

الخفيف الحركة، السريع
چس خور:بَخيل
چس خوری:بُخل، شُح
چُس فیل: ذرة الشام بعد ما تحمَّس على النار فتصير بيضاء منتفخة
چسک زدن:أن يَنعس
چُسکی:مؤقّت، ضَعيف
چسم:مَعنَى، مَغزَى، إرادة
چس محل کردن:أن يَتجاهل شخصاً
چسنک:زَبيبة الصَّلاة
چسو:ضَعيف، جَبان
چس و پس:كَراكيب، أثاثُ مُتواضع
چُش:صوت لإيقاف الدّابة عن السَّير
چشاندن: الأذاقة، (غذا را به او بچشان شايد شور باشد:أذِقهُ الطعام لعلّ ان يكون مالحاً) أن يُذيق
چشاننده:من يُذيق الشيئ لغيره (اسم فاعل)
چشتان بالا: تَدليل الطِّفل برفعه و خفضه
چشته:وَجبة خفيفة
چشم:العين، و قد تجيء لِلتعبير على الموافقة و الإجابَة، (فردا ظهر به خانه ما بيا:تعال غداً الى دارنا، فيجيب المخاطب چشم:على عيني) عَين، أمَل، توقُّع، نَظرة حسد، عَزيز
چشم آب چلقوندی:أعمَش
چشم آب خوردن:أن يَستريح، يَطمئن
چشم آب در آوردن:أن تَدمع العين
چشم آب نخوردن: ألا يَشعر باطمئنان
چشم آویز:نقاب، حجاب
چشم افتادن:أن يَرى، يَلحظ، يُلاحظ
چشم انداز:وجهة نَظر، رُؤية، مَنظر، مَرأى
چشم باباقوری: زِرُّ العين
چشم باز:مفتوح العين، يقصد منه المراقب المتيقِّظ
چشم برداشتن: أن يرضَى، يلقي بقبول حسن
چشم بستن:غلق العين و غَضُّها، أن يخيف، يموت
چشم بسته:كفيف، ضرير
چشم بند: دجال، حاو، مُشعوذ
چشم بندی:الشَعوَذة (و هو ان يُرى بالعين مالا يُصدِّقه العقل)، خِفَّة اليَد، غُمَيضاء
چشم پاک:عَفيف، حَيِيّ
چشم پر اشک:عَينٌ عَبرَى
چشم پزشک:الطبيب الأخِصَائى بأمراض العيون،طبيب العيون، رَمَدِيّ
چشم پزشکی:طب العيون
چشم پنام: تعويذة، حجاب لمنع الحسد
چشم پوشی: عَدم التَّدقيق، غضّ الطَّرف، تَخارُج
چشم پوشیدن: الإغماض، الإعراض، الاغضاء، (از گناهان او چشم بپوش: أغض عن ذنوبه)
چشم پوشیدن: أن يَغض النَّظر، يتجاهل
چشم پوشی کردن: أن يَغض الطَّرف
چشم پیشی: خَجَل، تواضُع، حَياء
چشمت درد نکند!:سَلِمت عيناك!
چشم تنگ: ضَيّق العين و المقصود منها اللئيم البخيل، أخوص
چشم جسبیده:عَينٌ مُرَسَّعه
چشم چراغ: لُب، جَوهر، خُلاصة الشَّيء
چشم چران: من يتطلّع بعينه

مركز تحقيقات كامپيوتري علوم اسلامي

فی الوجوه الحسان لیجد من یعجبه منها فیحدِّق نظره فیه، عُیونه زائِغة

چشم چرانی: مُغازَلة

چشم، چشم زخم: سَفعَة

چشمخانه: مُقلة العین

چشم خواباندن: تعقُّب، تَرکیز العین علی شیء

چشم خوردن: اصابة العین بصورة الحسد و الدهشة و یقال لمن یُصاب بها (چشم خورده)، أن تَقع العین علی الشیء

چشم داشت: اِنتظار، توقُّع

چشم داشتن: أن یَتوقع، یَنتظر

چشم درد: الَم العیَن و مرضها

چشم دریده: جَریء، لا یَستحي، فُضولي

چشم دوختن: أن یُحَملق، یُحدِّق، یَرنو، یُرکِّز بصره

چشم دو دو زدن: أن یتعب، یشعر بالإرهاق

چشم رس: مَرمِیُ النَّظَر

چشم رسان: حاسد

چشم روشنی: مایُهدیٰ للمعروس او للمسافر، الهدیَّة

چشم روشنی آوردن: أن یُحضر هدیة

چشم روشنی تقدیم کردن: أن یُقدم هدیة، یَرشو

چشم زاغ داشتن: ذوالعین الزرقاء (قد یأتي کنایة عن قلة الحیاء و الوقاحه)

چشم زخم: العین التی تصیب من نظرتَ الیه

چشم زخم رسیده: مَنظُور

چشم زدن: أن یَحسد، یُغبط، حَسد، غِبطة، حَیاء، حَذر، الاصابة بالعین، تحریک أجفان العین للاشارة، (قد تجیء عن طرفة العین و قلة الوقت، مثل حاضر نمودن تخت بلقیس نزد سلیمان با گفته آصف بن برخیا: انا آتیک به قبل ان یرتدّ الیک طرفک)

چشم شوی: الدواء المایع الذی یُغسل به العین، القدح الصغیر المُعدّ لِغَسل العین

چشم زهره: زَجر، نَظرة تحذیر

چشم شست نظر: عَینٌ ساجِدَة

چشم سفید: جَری‌ء، لا یَخجل

چشم شور: عَین الَحسود

چشم غره: نَظرة تهدید

چشم غرّه رفتن: أن یَنظر بحِدة، ینظر شزراً، یَزجُر

چشم فرو بستن: غلق العین و غمضها (و یأتي غالباً کنایة عن حصول الموت)

چشم فیل: هاصَّة

چشمک: غمزة، إیماءة بالعین

چشمک زدن: الاشارة و الایماء بطرف العین او بالاجفان، أن یَغمز، یُومِیء بالعین

چشم گفتن: أن یُذعن، یَنصاع

چشم گیر: أخّاذ، باهر، یخلب البصر

چشم گیرا: العَینٌ السِحریَّة

چشم نَمنمي: أعمش

چشم و ابرو آمدن: تَدلُّل، غُنج

چشم و چار: حاسَّة البَصر

چشم وَر قلمبیده: جاحِظ العینین

چشم وَرو: عِرفان بالَجمیل

چشم وگوش باز: ذَکی

چشم وگوش بسته: ساذَج، غیر مجرَّب

چشم و هَمچشمی: تنافس، منافسة

چشمه: العَین التی ینبع منها الماء، عَین الماء، نَبع، ثَقب، مَبدأ، مَصدر، ثَقب الإبرة، رأس الجرح، حَلقة،

فَن، مَهارة
چشمه (سرچشمه): مَنهَل
چشمه آبِشور: نَغَر
چشمه آب معدنی: عَين سخنة، مياه معدنية
چشمه پر آب: عَينٌ نَضّاخَة
چشمه چشمه: مَلىء بالثُقوب، مُخرَّم
چشمه‌دار: مَثقوب
چشمه‌زار: أرض مَليئة بالينابيع
چشمه سار: أرض مَليئة بالينابيع
چشمه سوزن: ثَقب الإبرة
چشمه گاه: نَبع، مَنبع
چشنده: من يذوق الطعام ليرى طعمه (اسم فاعل)
چشيدن: ذوق الطعام (اين غذا را چشيدم و آن را خوشمزه ديدم: ذُقتُ هذا الطعام فرأيتُه لذيذ الطعم)
چشيدن: أن يَذوق، يَتذوق
چشيدنى: لَوأس
چطور: كيف، (اداة استفهام، حال شما چطور است: كيف حالك)
چغ: مِغزل، عصا الخصّ
چغاله: فِجّ، غير ناضج
چغاله بادام: اللوز غير الناضج
چُغد، جُغد: البُوم
چغو: رَهبة، خَوف
چغو داشتن: أن يَرهب، يَخاف
چُغزلاوه: الطحلب و هو نبات اخضر ينبت لنفسه فى الماء الراكد (خزه)
چُغُل: الواشي، الساعى عند الحاكم، النمّام
چُغُلى: الوشايه، السعاية، مَكيدة، نميمة، شَكوى كَيدية، إسفين
چُغُلى كردن: أن يَشي، يُدبر مَكيدة، يَشكو سرًّا
چُغندر: السُلق، الشمندر، فهى انواع منها ما يأكله الناس بعد الطبخ و نوع على شكل مخروط يُتخذ منه السُكر فيسمىٰ (چغندر قند)، بَنجر، سِلق
چغيدن: أن يَتكلم، يَبحث بِدأب
چُفت: النسيج الضَيّق الذى يلصق بالبدن (تنگ و چسبان)
چِفت: قطعة سلسلة من الحديد تُجعل امام الباب او خلفه لِغَلقِه
چفت: قُفل، تِرباس، ضَلفة، مِصراع الباب، سقف، بُكلَة، قَفيزُ القفل
چفت كردن: غلق الباب غلقا محكماً
چفته: تُهمة، خِيانة، مُنحنٍ، مُقوَّس الظَّهر
چفته بينى: منحنى الخشم
چفته پُشتى: منحنى الظهر، ذوحدبة
چفته زدن: أن يَتهم، يَخون
چفسانيدن: الالصاق، (چسبانيدن)
چقدر؟: كم؟ (اداة استفهام)
چُغُلى كردن: أن يَشي، يُدبر مَكيدة، يَشكو سرًّا
چقماق: انظر، چخماق
چك: الصَكّ، الشيك على البنك، التحويل، الطرف الاسفل من الفك، الصَفعة على الوجه (چرا بى‌جهت او را چك مى‌زنى: لِمَ تصفعه على وجهه بلاسبب) سَنَد
چك: صَفعة، لَطمة، اِصطكاك، قَطرة
چكاك: كاتب الوثيقة، مَصدر الشيك
چكامه: القصيدة من الشِعر، نَشيد
چكامه سرا: شاعِر، مُنشِد
چكامه سرايى: قَرض الشَّعر،

إنشاد، نَظم القصائد
چکامه‌گو: مَن يقرأ القصيدة
چکان: مايقطر منه الماء او غيره مِن السَّوائل، قَطّارة
چکاندن: تقطير السائل، (از شیشه چند قطره بچکان: قطِّر من زجاجة بِضع قطرات)
چکــاندن: أن يَقطر، يَنزل بالقطرة، يُطلق
چکانید: رَوَّلَ، شَرشَرَ
چکاوک: القُبَّرة (طائر صغير نوع من العصافير حَسَن الصوت)
چک با مهر: سِجل
چک بلا محل: شيک بدون رصيد
چک بـــی‌مَحَل: التحويل بالشيک على البنک من غير ان يکون للمحوَّل اعتماد في قبال الشيک
چک دادن: أن يُصدر شيکاً أو سنداً أوصکا
چک در وجه حامل: شيک لِحامِله
چک زدن: الصَّـــفح على الوجه، السَّطرَة، أن يَلطِم، يَصفع
چک سفید با امضاء: شيک على بَياض
چکسلواکی: تشيکوسلوفاکيا
چکش: المِطرَقَة، شاکوش، قَدوم، شکوش، مِيَتاة
چکش خور: إنطِراق، مَطِيل
چکشــی جـــواب داد: الرَّدّ بـلهجة حـادَّة، أن يَـرد بعنف
چککی: فوراً، بِسرعة
چکله: رَشح
چکـمه: الخُـفّ الذي يـغطّي الرِّجل و الساق، الجزمَة، البوط، بُوت، حِذاء طويل الرَّقبة، نِخاف
چکمه (کفش): قَسوُب
چکمه‌دوز: خياط الچکـمه و صانعها
چکنامه: حُجَّة، سَنَد مِلکيَة
چک و چانه: مُساوَمة
چک و چـــانه‌زدن: شِـــدَّةُ المساومة من الطرفين في المعاملة
چک و چوک: مُساومَة
چکه: قطرة الماء، مِهذار، کَثير المُزاح
چک‌های مسافرتی: شيکات سِياحية
چکّه چکّه: قطره قطره
چکه چکه جریان یافت: وَکَفَ
چکّه کردن: أن يَقطر، يُرشّح
چکید (قطره قطره): نَطَفَ
چکید اشک: هَتَنَ الدَّمع
چکیدگی: تَقطير
چکیدن: تقطير الماء و نحوه من السوائل، رَشح، تَقطر
چکیده از مشک: تَثِيَة
چکیده کار: مُتمرِّس في العمل
چکلک: فراولة
چگونگی: الکيفيَّة، الحالَة
چگونه: کيف (حال او چگونه است: کيف حاله)
چل: اربعين (مخفف چهل)
چل: أبله، مُختَلّ
چلاخ: سَيل، طُوفان
چلان: (چلاندن)
چلاندن: أن يَعصر، يَضغط
چلبی: سَيد
چلپاسه: نوع من الضب، سام ابرص (سوسمار مارمولک)
چل تاج: الديک ذوالعرف الکبير
چلتوک: الشِلب و هوالأرز الذي لم يُدرس بعدُ
چلتوک‌زار: محل زرع الأرز و الشلب
چلچراغ: القنديل، الثريا، النجفة (لوستر)
چلچلک: عُصفور
چلچله: الخَطّاف، مِخطاف،
چلچله (پرستوک): سَمامَة

چلچلی: خَلل عَقلی
چلستُون: ذواربعین عموداً
چلسکیدن: أن یَذیل، ذُبول
چلغوُز: فضلة الطیر من الدجاج و غیره
چِلَم: (مخفف چهلم) الاربعین من العدد
چَلَم: رأس النار جیلة (سر قلیان)
چلمن: جِلف، ساذَج
چلنگر: الحدّاد الذی یصنع الآلات من الحدید (آهنگر)، صانع الأقفال و المفاتیح، سَبّاک
چلنکه: عُنقود
چِلَو: الرُز المطبوخ، الطبیخ، أرز مَسلوق
چلولی: بیّاع الُرز المطبوخ (الطبیخ)
چلوار: النسیج الابیض
چلوار: بفتا
چلوارباقی: معمل النسیج
چلوپزی: معحل طبیخ الرز و بیعه
چلوخورش: الطبیخ مع المرق، الرز المطبوخ مع المرق
چلوزیده: أعجف، ناشِف
چلو صاف کن: المصفاة
چلوکباب: الرُز المطبوخ مع الکباب
چلومرغ: الرُز المطبوخ مع الدُجاج
چِلّه: الاربعین یوماً من وفاته، الاربعین یوماً من اول الشتاء یقال لها المربعانیّة الکبیرة (چله بزرگ و چله کوچک: المربعانیّة الصغیرة)، الأربعون، الیوم الأربعون للوفاة أو مولد طفل، إعتکاف
چله بزرگ: الأربعون یوماً الأولی من الصَیف أو الشتاء
چله تابستان: ذُروة الصَیف
چله دادن: إقامة مَراسِم الأربعین
چله زِمستان: ذِروة الشّتاء، عَبرَةُ الشّتاء
چله کوچک: قَلب الموسم أو الفصل الُمناخی
چله گرفتن: إقامة مَراسِم الأربعین
چله نشین: مُعتکِف، عارِف، مُتصوِّف
چله نشینی: إعتکاف، رِیاضة الصُوفیة
چَلیپا: الصلیب شعار المسیحیین
چلیپاوار: علی شکل صَلیب
چلیک: البرمیل (بُشکه)، صَفیحة
چَم: الدلال، المشی مع الدلال و التبختُر، الذخیرة و جمعها، المعنیٰ
چِم: الطُحلُب (خَزِء)
چُماق: العصا او العکاز التی علی رأسها شبه الکرة، هِراوة، شُومة، نَبّوت
چُماق لانسلم: عِناد
چُماله کردن: ایجاد التکمُّش و التقلُّص الکثیر فی النسیج او الجلد او الملابس او القرطاس
چماله کردن: أن یَفرُکَ، یَعصِر، یَضغط، یُطبق
چم اندر قیچی: غیر مُنظَّم، عَشوائی، غیر مرتَّب
چمانه: کَأس، قَرعة للشَّراب
چمانی: ساقٍ
چمباتمه: نوع من الجلوس، القُرفُصاء
چمبرک نشستن: أن یَجلس القُرفُصاء
چمبک نشستن: أن یَجلس القُرفُصاء
چمپا: نوع من الرُز و هو کثیر اللِعاب
چمچاخ: مُنحَن، مُقوَّس
چَمچَه: المِغرفة، المِلعقة

الكبيرة
چمچه زدن: مزج الطعام بالچمچه
چمدان: حَقيبة، شَنطة
چمدان سياسي: حقيبة دِبلوماسية
چم دشتن: ذومعنيٰ، ذورونق و طلاوة
چم... او را بدست آوردن: إسترضاء، استعطاف، استمالة
چمشاک: نَعل
چمشاگر: إسكاف
چمن: مَرج، خَميلة، روضة، نَجيل
چمن‌زار: المرج الخصيب
چموش: الدابّة الجموح، حَرون، عاصٍ
چميدن: المشي بدلال و تبختر
چميدن: السَّير بِخُيَلاء، تَبختُر
چنار: الدُّلب او الصَّنار، وَشم، شَجرة السَّنار
چنار فرنگي: شَجر الدُّلب، شَجر الجُميَّز
چناغ: سَمك البُوري
چنان: مثل، مثل ذلک، (**چنان وارد شد که صداي پاي او را نشنيدم**: دخل بصورة أنّي لم أسمع صوت رِجلِه)، هكذا
چنانچه: اذا، ان، كما، مِثل ما، بحيث
چنبر: الحلقة، الدائرة المُجوَّفة، دائرة العجَلة، الترقوة، و قد يوصف بها قِسم من الخيار و هوالقِثاء فيقال له (**خيار چنبر**)، طَوق، قَوس، وِسادة، مُحيط الدّائرة، حَلقة، قَيد
چنبرک زدن: أن يَجلس القُرفُصاء
چنبري: مُنحنٍ، مُنحرِف، مُقوَّس
چنته: كيس من الجلد يحمله الدراويش، الحقيبة، خُرج، مِخلاة
چند: كم الاستفهامية (فتجيء للسؤال عن العدد، **چند كتاب داري**: كم كتاباً عندك)
چندان: قدر مبهم غيرمعلوم
چندان: عَديد، كَثير، مُضلَّع
چندرغاز، شندرغاز: المبالغة في القِلة بالنسبة إلى النقود، مَلاليم، مَبلغ تافِه
چندش زدن: أن يُصاب برِعشة، يَرتعد
چند شوهري: ضِماد
چند ضلعي: مُتعدِّد الأضلاع
چندک زدن: أن يَجلس القُرفُصاء
چندگان: مِزواج
چندل: خَشب الصَّندل
چندي: قدر مبهم، زمن مدة قليلة، فَترة، كَمية
چندين: مراراً كثيرة، غالباً للدلالة على الكثرة غير المعينة (**چندين بار به شما گفتم**: كَم قلتُ لكَ مراراً كثيرة)، العَديد من...، مُدة طويلة، كم!
چندين بار: عِدة مَرات
چنگال غذا خوري: شَوكة الأكل
چنگ: آلة الموسيقية (**از چنگ رفتن**: الذهاب من اليد - **از چنگ رهائي يافتن**: التخلّص و النجاة - **به چنگ آمدن**: الحصول باليَد، الاستيلاء على شيء)
چنگ: قَبضة اليد، مُنحنٍ، مُقوَّس، خُطّاف، الصَّنج، مِخلب
چنگار: السَّرطان
چنگال: المِخلب، الظُّفر، البُرثُن، الاصابع الخمسة في اليد، الصَّنارَة هي حديدة مُعقَّفة يتّخذها

الصیاد، الشوکة، مِدرَة
چنگال (شانه): شُعبَةُ المشَط
چنگال تیزکردن: شحذ المخالب
چنگال‌دار: ذوات البراثن
چنگال شیر: مِقناب
چنگال غذا خوری: شَوکة الطَّعام
چنگال قصابی: شَنکَلُ التَعلیق
چنگ زد: هَبَش بِالیَد
چنگ زدن: أن یَتشبث، یتمسک، یَعزف علی آلة الصَّنج، اِعتِصام
چنگ‌زن: الصَّناجَة
چنگک: الکلاَّب یطلق علی الکلالیب الحدیدیة بانواعها
چنگک: سِنّارة، خُطّاف، جنشة السقف، دِبریاج، شَنکَلُ وَرزَة، کُلاب، کَلُّوب
چنگک (شن کش): کَبّاشه
چنگل: مخلب السَبُع، الإصبَع مِن الانسان و الحیوان، الشِّصُّ الذی یتخذ لصید السمک، کفّ الاسد
چنگلک: مِخطاف
چنگلوک: غیر مُتناسِب الشُّکل، واهِن
چنگمالی کردن: هرس
چنگول چنگولی: مُجعَّد، مُفلفل
چنگول زدن: خَدش، حَک، کَحت
چنگیز: الملک السَّفاک المغولی و اسمه تموجین توفّیٰ ۶۲۴ هجریه
چِننده: المنظِّم، المرتِّب، المنسّق، (مخفف چیننده)
چنین: هٰکَذا، (چنین فریاد مزن که بر خلاف ادب است: لاتصح هکذا لأنّ ذلک مخالفٌ لِلآداب)، مِثل، کهذا، علی هذا النَّحو
چنین و چنان: کذا و کذا (فهی کنایة عن حکایة تقریر)، کَیت و کَیت
چو: (مخفف چون)، اذا، اِن، مثل (چو فردا شود فکر فردا کنیم: اذا صار الغد تفکرُّ فیه)، شائِعة
چو انداختن: تَشهیر، تَشنیع، بَثّ الشّائعات، نشر أخبار کاذِبة
چوب: الخشب، العوُد، اللَّوح، الجذع، الحطب، عَصاً، قَشّة
چوب آبنوس: آبَنُوز
چوب آتش‌گیره: مِحضاء
چوب إسکی: مَرکوُبٌ الزَّحلقَة
چوبان: راعِی الغنم
چوب انداز: بَیع بالمزاد
چوب بادام: خشب شجرة اللوز
چوب بُر: قاطع الخشب و ناشرها
چوب بست: سِقالة، مَخالَة
چوب بست، داربست: التصمیم الذی یتخذه البناوؤن حول المبنی (داربست فلزی)
چوب بلیارد: عَصَا البِلیَردو
چوب پا: عُکّاز
چوب پرچم: صاری العلم
چوب پرده: عَمودُ السِّیارَة
چوب پنبه: خشب القُطن، فِلِّین، سِدادة زُجاجة، فِلّ، صِمام، فِل، فَلین
چوب پنبه (سر بطری): سِدادَة
چوب‌تر: الخشب او الجذع الاخضر الذی لم یجفّ بعد
چوب تراش: الخرّاط، النَّحات لِلخشب
چوب تراشی: حرفة الخراطة او النَّحاتة لِلخشب
چوب جنگلی: خشب الغابَة، زان

چوب چینی: الخشب الصینی
چوب خشک: الخشب الجافّ الذی لا رطوبة فیه
چوب خط: لَوح یُدوَّن علیه الباعة الحساب الآجل
چوب خط زدن: تَساهُل، إغماض العین
چوبخوار: عُثَّة، أَرَضَة
چوب دار: مِشنَقَة
چوب دست: عُکّاز
چوبدستی: العصا، العکّازَة، شُومة، رُمَیز، عَصایَة، قَحزَلَة، نَفعَة، میتَخَة
چوب ذُرَت: کُوز ذُرة
چوب رَخت: مِشجب، شَمّاعة، عَلاّقَةُ الثِیاب
چوب سولد یا ونیز: بُندُق
چوب سیگار: مَبسَم السیجارَة، فُمُّ السیجارَة
چوب شکاف: إسفین
چوب علی موجود: عَصا الدَّرویش، هِراوة
چوب عود: یَلَّ
چوب فروش: بَیّاع الخشب من العود و الالواح و الحطب و غیره
چوبفروشی: محل بیع الخشب و حرفته
چوب فلک: یتخذه لِتأدیب الاطفال و غیره و ذلک بان ترفع أرجُلهم و یَسدّ علیها الحبل ثم یضرب بالسوط
چوبک: الاشنان یستعمل فی تنظیف الثیاب بدل الصابون، عصاً صَغیرة، بُوش القُماش، عِرقُ حَلاوَة
چوبکاری: الضرب بالعصا، و ذلک کنایة عن کثرة العنایة او الاحسان الی شخص لا یستحق، إحراج بالمعروف، الإفراط فی الإحسان
چوب کبریت: عُود کِبریت
چوبکین: عَصا المُنجِد
چوب گازر: مِرحاض
چوبُنه، چوبینه: نوع من الدجاج طویل الساق و المنقار، الکروان
چوبَه: المرقاق للعجین، عَصاً لِبَسط العجین، نُشّابة، جِذع
چوبَه دار: العود الذی تتخذ لِلشنق، عُود المِقصلة، مِشنقة
چوبی: الخشبی
چوبی شدن: الاخشیشاب
چوبین: خَشبیّ، عَصا المُنجِّد
چوپان: الراعی، (شبان و گلبان)
چوپان: راعِی الغنم
چوچوله: البَظر
چوچوله بهم زن: فاسِق
چو خط: لَوح یُدوَّن علیه الباعة الحساب الآجل
چوُر: التدرج (قرقاول)
چوروک: التقلُّص والإنکماش الحاصل فی النسیج بعد الغَسل
چوزه: حِدَأة
چوغولی کردن: النَّمامَة (سخن چینی)
چوق: خَشب، تومان
چوگان: الصولجان و هی عصا لِلالعاب، عصا الغولف، پُولُو، مِضرَبُ تِنس، کِریکِت، میجار
چوگان بازی: بولو، لُعبة تُشبه الهوکی تمارَس علی ظهور الخیل، جَحفَة
چوله: أعوَج، سیِّئ الطَّبع
چوُن: مثل، لِأنّ کیف؟، لما، عندما
چون که: لأن
چوُنَه: (مخفف چانه) الذقن
چونه: خَمیرة

چه: تلتحق ببعض الاسماء فتفيد معنى التصغير، مثل **پیازچه:** البصل الاخضر - **تُربچه:** الفجل الصغيرة - **قاليچه:** السجّادة الصغيرة - **باغچه:** الحديقة الصغير

چه: ما، لِمَ (للاستفهام) مثل، چه می خواهی: ماتريد - برای چه آمدی: لِمَ جئتَ و قد تجيء، للتعجب مثل (همسايه ما چه آدم بدجنسی است: ما اخبث جارنا)

چه: لا حِقة للتّصغير

چه: ما؟، ماذا؟ يا له من...!

چهار: الاربعة من العدد المفرد

چهار اسبه تاختن: العَدو باربعة حُصُن

چهار اصل: الاصول الاربعة

چهار اقران: الخُلفاء ابن مروان

چهار پا: دابّة، حَيوان

چهارپايه: الكُرسي ذواربع قوائم

چهارپهلو: ذواربع اضلاع، المربَّع

چهارچرخه: ذواربع عَجَلات من العربات

چهار چشم: مَن يَلبس نظّارة

چهار چنگولی: كَسيح، قَعيد

چهار چوب: إطار، بِرواز، نِطاق، حَيز

چهارچوب تاب: جِتار

چهار دست و پا رفتن: المشي على اليدين و الرِّجلين

چهارده: الاربعة عشر

چهاردَهم: الرّابع عشر

چهارده معصوم: النّبي و فاطمة والأئمّة الاثنا عشر

چهاردَهمين: الرّابع عشر

چهار ديواري: الارض التي أُقيم في اطرافها الاربعة جدران كناية عن حريّة الانسان في داره، ساحة مُسَوَّرة، رَحبة، المكان الخاص بالشّخص

چهارراه: مفرق اربع طرق، تَقاطُع، مُواصَلَة

چهارراهي: اَربَعَةُ مَفارق

چهار زانو زدن: الجلوس متربعاً

چهار سالگي: كل أربع سنوات

چهارسوق: المحل الذي يتفرع منه اربعة اسواق

چهارشاخ: المذراة

چهارشانه: مَربُوع

چهارشنبه: يوم الاربعاء

چهارشنبه سوري: هي آخر اربعاء في السنة الايرانية

چهارصد: اربعمأة

چهارصد هزار: اربع مأة الف

چهار ضربه: من كلّ اتّجاه، تماماً، من كلّ جانب

چهار طاق: على مِصراعيه

چهارطاق خوابيدن: النوم مستلقيا على الظهر

چهار طاقي: مَكان مَسقوف و مفتوح من كل الجوانب وبلا أبواب

چهار عمل اصلي: هي الاعمال الاربعة الحسابيّة اي الجمع و التفريق و الضرب و التقسيم

چهارفصل: هي الفصول اربعة من السنة

چهارگوشه: ذو اربع زوايا

چهارم: الرابع

چهار نعل: بِسرعة، فوراً

چهار نعل تاختن: العَدو باربعة اَنعل

چهاروادار: المكاري

چهار يک: رُبع

چه بسا: مِنَ المُمكِن

چهچه: صوت البُلبل و تغريده، (شما مانند بلبل چهچه می‌زنيد: انت تُغرِّدُ كالبلبل)

چهچهه زد پرنده: ناغَی الطّائِر

چهر: وَجه، سیما

چهره: وَجه، سیما، مُحَیّا

چهره پرداز: رَسّام

چهره درهَم کشیدن: العَبوس، تقطیب الوجه

چهره شدن: أن یُواجه

چهره کردن: أن یُثنی علی، یُقدِّم باعتزاز

چهره‌گشا: السافر (المرأة التی تکشف عن وجهها، طَلِق الوجه، البشوش)

چهره‌نگاری: رَسم البور تریهات، رَسم الوجوه البشریة

چه کار: ایُّ عملٍ، (**اینجا چکار داری:** أیُّ عملٍ لک هنا ـ **با من چه کار داری:** ماتُرید مِنّی)

چِهِل: الاربعون

چهل تکه: کُریة، بقایا القُماش توصل وتصنع منها سجاجید

چهل ستون: ذو اربعین عموداً، بائکة

چهِلُم: الأربعون

چهِلُمین: الأربعون

چهل هزار: اربعون الف

چی: شییء (**مخفف چیز**)، تتصل به بعض کلمات تُسمیٰ، بساوند مثل **پستچی:** مأمور البرید ـ **تلفونچی:** مأمور التلیفون ـ **شکارچی:** الصیّاد ـ **قهوچی:** صاحب المقهی ـ **درشکسه‌چی:** الحوذی ـ **توتونچی:** بیّاع التبغ ـ و قدتچی، **به معنی چه، ای ما الاستفهامیة مثل چی می‌گوئی:** ما تقول

چی: لاحِقة النِّسبة إلی صنعة أو حرفة، ما؟، ماذا؟ إختصار

چیت: نسیج من القطن ذوالوان زاهیة، قماش قطنی مُشجَّر

چیچک: جُدَری، بُثور

چید میوه را: هذّب الثّمرة

چیدن: أن یَقتطف، یَفصل، یَقطع، یُکوم، یَطوی النظم و الترتیب بین اشیاء مختلفه (**کتابهای کتابخانه را کی می‌چیند:** متیٰ رُتِّب کتب المکتبه ـ **باید در هر هفته ناخنهای خود را بچینید:** یلزم ان تقلِّم اظفارک فی کل اسبوع)، القطف و الجَنی فی الفواکه و غیره

چیدن ناخن: تَقلیم الأظافر

چیده: المرتَّب من الاثاث و الاوانی، المتناسق، مانُظِّم من الکتب، المجنیّ من الفاکهة

چیر: نزاع، نَصر، مُنتصِر، جُزء

چیر، چیره: المقتدر، الظافِر، الغالب

چیردست، چیره‌دست: الماهر فی صنعته، ذوالمقدرة، خفیف الید، الحاذق

چیر دل: شُجاع

چیرگی: الاستیلا، التسلُّط، الظفر و الغلبه، قَمس

چیره‌دست: ماهِر، شُجاع

چیره‌دستی: المَهارة، الحذاقة

چیره‌دل: الجریء، الشجاع، قویّ القلب

چیره شد بر من: تَفرَّزَ عَنّی

چیره شدن: حصول الغلبة، الظَّفروالاستیلاءعلی الخصم

چیره‌گشتن: إستیلاء، غَلبة، سَیطرة

چیز: الشییٔ

چیز اندک: زُبالَة

چیز اندک حقیر: زَمَقَة

چیز اندک و آسان: نَبذ

چیز بخشیدن: هبة المال و اعطاؤه لمن طلبه

چیز پوچ: شییٔ عَلیک

چیز حقیر: زبال

چیز خور: مُسمَّم، مَسموم

چیز خور شدن: أن يَتسمم، يُصاب بالتّسمم
چیزخور کردن: التسميم و ذلك بالقاء السُّمُّ فى طعام الشخص، أن يُسمم، يُصيب بالتّسمم
چیز دار: غَني، مُقتدِر
چیزک: الشيئ الصغير مالا قيمة له، التافه، قُنفُذ
چیز لیز: رَأسمال صغير، بِضاعة قليلة
چیز مَعیب: شيئ مُذِمّ
چیزه: قُنفُذ، مِلقاط نزع الشّعر
چیزی الدک: لُماظ
چیزی بارش نیست: جاهِل، أحمق، تافِه
چیست؟: ما؟، ماذا؟
چیستان: لُغز، فَزورة
چیشتان بالا: تدليل الطِّفل برفعه و خفضه
چیلان: شَجرة العُنّاب
چیلانه: شَجرة العُنّاب
چیله: قَش، حَطب جافّ
چین: التّقلُّص فى البشرة الحاصل من كِبَر السّن أو مِن شدة الانزعاج و الغضب، فتجيء غالباً مع كلمة اخرىٰ فتصير حينئذ (اسم فاعل مركب مثل گل‌چین: جانى الزهر ـ نکته چین و سخن چین: الغماز او النمام)
چین: تَموج، ثَنية، طَية، الصّين
چین ابرو (ترشرونی): قُطُوب
چین از ابرو گشادن: أن يَزول غَضبه
چین پارچه: التقلُّص فى النسيج
چین جامه: قَرُّ الثّوب
چین‌چین: مُتموِّج، مُتكسِّر، مُجعَّد
چین چینی: مُتموّج، مُجعَّد
چین حمامه: قِرنة
چین خوردگی: تَموّج، تَجعّد
چین خوردگیها: تَضاريس
چین خوردن: حصول التقلُّص و الانكماش فى البَشَرَة، أن يَتموج، يَنثنى، يَتجعد
چین‌دار: مُتموّج، مُتجعِّد
چین دامن: كُسَر، طَيات الرِّداء
چین صورت: تَجاعيد البَشَرة
چین کشور: الصين
چین و چروک: تَجاعيد، طَيّات، ثَنايا
چین و چروک چهره: أسارير
چین و شکن: تَمُّوجات الشَّعر
چین و شکن کف و پیشانی: نَسيف
چینه: حَبٌّ يُلقى للطير والدُّجاج، الجدار الذى يبنى من الطين، فُتات، جِدار طيني
چینه‌ای: طيني
چینه‌بندی: جعل الشّيء فى طبقات
چینه‌دان: مَحصول، حَصاد، حَوصلة
چینه‌دان مرغ: زارَة، غَرغُرَة، نُعنُعَة
چینه‌شناسی: عِلم طبقات الأرض
چینه و لایه: راق
چینی: صيني، طَبق صيني
چینی آلات: طَقم صيني
چینی بند: لَحّام الصينّي
چینی بندزن: من يلحم الاواني الصينيّة
چینی خانه: دُولاب الصّيني و الفِضية
چینی سازی: صناعة الاواني الصينيّة
چینی ظروف: الآنية الصِينيّة المنسوبة الى بلاد الصين

ح

حائر، حایر: الحائر
حائز، حایز: الحائز
حائز مقام: صاحِب مَکانة
حائِض: دارِس
حابِس: الحابس
حاتم بخشی کردن: سَخاء، جُود، کَرم
حاج آقا: رَجل مُقتدِر
حاجب: حاجِب، حارِس، مانع
حاجَت: الحاجة، الاحتیاج، (جمعها حاجات)، حَوجاء، دُرشَة، رَوبَة، زِبن، زِهر، شَجو، شَهلاء
حاجت خواستن: أن یَطلب، یَحتاج
حاجت روائی: نَیل المُراد، قَضاء الحاجة

حاجتگاه: المِرحاض (مُستراح، توالد)
حاجتمند: المحتاج، الفقیر
حاجی: الحاج، الشیخ
حاجی بادام: نوع من الحلویات یصنع من اللوز او الجوز و السُّکَر
حاجیَت: أنا
حاجی فیروز: مُهرِّج، بِلیاتشو
حاجی لَکلَک: طائر اللَّقلق، طَویل القامة
حاجیه: حاجَّة (مؤنث حاج)
حادِث: الحادِث، العارض
حادِث شد: حدث، عرض بعدان لم یکن موجوداً
حادِثه: الحادثة بمعنی الرزیئة، المصیبة، الملمة، الواقعة غیر المترقبة، نادِیَة

حادثه جو: مُغامِر، مُشاغِب، جری ء
حادثه دِلخراش: الفاجعه، النازلة التی تجرح الفؤاد لِشِدتها، الفجیعَة
حادثه شوم: نَکبَة، کارثة
حاسد: شانِیء
حاشا!: حاشا لله!، معاذَ الله!، الإنکار
حاشا زدن: أن یَستنکر، یُدین، یَستبعد
حاشِیَه: الجانب، الهامِش خلاف المتن، الطرف من کل شیئ حاشِیة، هامِش، رَصیف، جانِب خافَةُ الشیء، تَکَّة
حاشیه‌بندی: تحدید الحدیقة و فصلها عن الساحَة

حاشیه چرمی (مغزی بین رویه و کف کفش): نِجاش

حاشیه دوزی: تَطریز

حاشیه رفتن: التکلم خارج الموضوع، أن یَخرج عن الموضوع

حاشیه کتاب: هامِش

حاشیه نشین: مُتطفل،فُضولی، مُنزوٍ

حاشیه نشینی: تَطفل، فُضول، انزواء

حاصل: الغَلَّة، مایحصل من الارض من الفوائد، النتیجه، الفائده، نَتیجة، مُحصِّلة، خُلاصة

حاصلخیز: خِصب، مُثمِر

حاصلخیزی: خُصوبة إثمار

حاصل شدن: الحصول، الحدوث

حاضِر: الحاضر، المخاطب، المُستعد، **(من برای انجام اینکار حاضرم**: انی مُستَعدٌ للقیام بهذا العمل**)** الحفاظ و الاستذکار للدرس، **(درسهایت را حاضر کن تا موفق شوی**: إحفظ دروسک لتنجح فی الامتحان**)** جاهِز، مُهیَّأ

حاضر اومده: مُستعد، جاهز

حاضِر جواب: من یُجیب بسرعة جواباً منطقیاً، حاضِر البدیهة، مُرتجِل

حاضر جوابی: حُضور البدیهة، إرتجال، حُضُور الذِهن، نَقَل

حاضر خدمت: مُطیع، مُستعد لأداء عمل

حاضر کردن: أن یُجهز، یُعد، یُهیِیء، یَحفظ عن ظهر قلب

حاضر، موجود: حالِیّ

حاضری: حُضور، إستعداد، إفطار، ما توفر من الطَّعام، نَذر

حاضر یراق: مُستحضر، مُستعد تماماً

حافد: حَفید

حافِظ: الحارس، الحافظ

حافِظ شیرازی: هو احد من شعراء الایرانی المشهور بشمس الدین محمد انما سُمّی حافظاً لِحَفظَه القرآن و قد سَلک فی شِعره مَسلک العُرَفاء و یتفأل کثیرٌ من الایرانیین بدیوانه و تولده ۷۲۶ هجریه و وفاته ۷۹۲ هجریه

حافظ صحت: مَسئول الصِّحّة، مُدیر إدارة الصِّحَة

حافظه: الحافظه و هی قوة الذکرة **(دروغگو حافظه ندارد**: لیس الکاذب حافظةً**)** قُوة الحس الباطنی

حاکِم: الحاکم مَن یتولیّ ادارة القضاء او اللواء و المحافظة، مُسیطِر، سائِد، غالِب، مُهیمِن

حاکم شرع: صاحب الفتوی من الروحانیین

حاکم مطلق: عَسّاف

حاکم نشین: مَقرّالُحکم

حاکمیت: سِیادة، سَیطرة، حُکم

حاکی: دَلیل، دالّ علی

حال: الحال، الکیفیة، الحالة **(حال شما چطور است**: کیف حالک**)** الوقت الحالیّ، الحاضِر، فعلاً، فی حین

حال (گونه): فَتن

حال آمدن: الإفاقه، حصول الانتعاش مِن الاغماء او الضعف، شِفاء، بَدانة، إسترداد العافیة

حال آمدن دل: إسترداد النَّشاط

حال آوردن: مايوجب الإفاقَة، مايُسبب الإنتِعاش

حالا: الآن، في التَّوِّ

حالاي: جَديد، معاصِر، آخِر صيحة

حالا حالاها: منذفترة طويلة

حالا نه وكي: إنتهاز الفرصة، عَدم تبديد الفرصة

حال بحال شدن: التَغيُّر و الانتقال مِن حال الى حالٍ، تَغير الأحوال

حالپُرسي: السُّؤال عن الأحوال

حالت: حالة، مَوقِف، وَضع، حاذَة

حالت تهوع: جائِش النفس

حالت رقت باري: حالةٌ يَرثى لها

حالت غير عادي: حالة طَوارئ

حالت فوق العاده: حالة طَوارئ

حال داشتن: إعتدال المِزاج، الاستعداد للعمل

حال كردن: سَعادة، سُرور

حال نداشتن: تَعب، ضَعف، مَرض

حال وزارياتي: في حالة مؤسِفة

حال و هوا: مِزاج، الحالة الذِّهنية

حالي: الزمان، فيفيد معنى التفهيم (او را حالي كردم: أفهمتُه) مُطَّلع، على علم، مُدرِك

حالي بحالي شدن: تَقلب، تَغير الأحوال، إفتتان

حالي شدن: أن يَفهم، يُدرِك

حالي كردن: أن يُطلع، يُخبر، يُفهم

حاليه: حاليا، الآنَ

حامل: مَن يَحمل الشيئَ، الحامل

حاملگي: الحمل للانثىٰ

حامله: الحامل الانثىٰ (حامله شد: حملَت او صارت حُبلىٰ) إمرأة حامِل

حامي: الحامي، الراعي، من يتعهد بالحماية عن شيئٍ او شخصٍ و رعايته

حاوي: الحاوى، المحتوى

حاوي: شامِل، حاوٍ، ضامّ

حُبّ: المَودَة، المَحبَه فهي خلاف البُغض

حُباب: فقاقيع الماء، حَباب، رَغاوٍ، زَبَد، فُقّاعات

حباب آب: مُفاخَة

حِباله: طوق الزِواج و النِّكاح، المصيدة

حَبّ، حبّه: البزر من الحنطة و الشعير، (جمعه حُبُوب)

حَبس: السِجن، (او را بدون جهت حبس كردند: سجنوه بلاسبب)

حَبس اَبَد: السُجنُ الابدى، السجن مدى الحياة

حبس ابد: سَجن مُؤبد

حبس با اعمال شاقه: السَّجن مع الأشغال الشّاقة

حَبس تاديب: السجن المؤقَّت للجنحة

حبس صوت: تَسجيل الصَّوت

حبس مجرَّد: السجن بلا ان يقوم السجين باعمال شاقة، سَجن انفرادى

حبس نظر: اجراء المراقبة على شخص، تَحديد الإقامة

حبسي: حَبيس، سَجين

حبوبات: حُبوب، غُلَّة، غِلال، قُطنِيَّة

حَبّه: ما يعادل في الوزن شعيرتين (جمعه حبوبات)

حبهاي: مُبلور، مُحبب

حبيب: المَحبُوب، الصدِّيق، المَعشُوق

حتماً: بصورة حَتمِيَّة، من غير

تردید
حتمی: قطعاً، مُؤکداً، بلاشک
حتمی الاجرا: واجب النَّفاذ
حتیٰ: اِلیٰ، اِلیٰ حدّ، حتی العاطفة
حتی القوه: بِقَدر الإمکان
حتی المقدور: قَدر الإمکان
حتی الوقوع: مَحتوم،حَتمی، واقع لا محالة
حَج: الحجُ
حجاب: مایستر البدن المرأة و ملابسها، فهی ضد السُفُور
حجاب (پرده): سِجَافة
حجاری: تَقطیع الأحجار، تَحجیر
حِجازی: منسوب الی الحجاز، الحِجازیّ
حجامت کننده: مَصّاص
حُجُب: شِدَّة الحیاء، و لعلّها مأخوذة من حُجب جمع حاجب بمعنی المانع و الحائل بین شیئین
حُجَّت: الدّلیل، البرهان، الحُجَّة، (حرف شما حجت نیست: ان کلامک لا یکون دلیلا)، و قد یُراد به الوثیقه و الصَّک او السَند
حجتانه: إیصال، مُستند

حجت گرفتن: أن یَختلق الأعذار
حج خریدن: قِیام شخص بالحج عن المیت
حَجر: الحَجر و هو المنع مطلقا و قد یقال للممنوع من التصرف باحد الاسباب الصِغر او السِفاهة او الجنون او الإفلاس فهو (محجور)
حُجرَة: الحُجرَة، الغُرفَة، (اطاق)
حِجله: الحجلَةُ للعروس
حجله خانه: حُجرة الزِّفاف
حُجَّةُ الاسلام: عنوان یقول الی الروحانی الکبیر
حجیم: ضَخم
حَدّ: الحدُّ للارض او الدار او البِلاد (جمع حدود)
حداقل کارمزدها: الَحد الأدنی للأجور
حداکثر: علی أقصی تقدیر، الَحد الاقصی، بحدٍّ أقصی
حد بلوغ: سِنُّ الرُّشد
حِدَّت: الحِدَّة، الغیظ، الغضب
حد خوردن: أن یُقام علیه الَحد، أن یُعاقَب طبقاً

للشرع
حد زدن: إقامة الحدِّ الشرعی، مُعاقبَة حسب الحدود الشَّرعیة
حَدس زدن: الحدس، التخمین، الظن، التوهُّم (حدس بزن چه مقدار پول در این کیف است: أَحدِس کَم النقُوْد فی هذا الکِیس)
حَدسیّات: هی قضایا تدرک بالحَدس وأحد الاقسام الستة التی یتشکل منها البرهان حسب مصطلح المنطقیین، و الخمسة الاخریٰ هی الأوَلیّات و المُشاهدات و التَجربیّات و المُتَواترات و الفِطریّات
حد شکنی: تعدٍّ، تَجاوز الحدود
حدقه چشم: حُدَلِقَة
حد متوسط: مُعدَّل، نِسبَة، متوسِّط
حدود: زُهاء، تقریباً
حدیث: الروایة، الخبر الوارد عن النبی ص او عن احد الائمة ع
حدیده کردن: طَرق الحدید
حذاء: بحذاء، فی مُواجهة
حذر داشتن: التحذیر من

عمل او شخص (او را از این عمل برحذر داشت: حذّرهٗ من هذا العمل)
حذف: الحذف
حرائت: حَرث
حراج: المُزایده، الحراج، البیع بالمزاد
حراج: بَیعٌ عَلَنی
حراجچی: مُزایِد، مُشترک فی المزاد
حرارت: الحرارة
حرارت بخرج دادن: إبداء الحماس لشیء
حرارت سنج: میزان الحرارة: الترمومتر
حرارتی: حَراری
خر از بَر نشناختن: عَدم التَّمییز، شِدة الجهل
حراست: المحافظه علی شیئٍ، الحَراسَة (نگهبانی)
حراف: ثَرثار، مُتکلم
حرام: الحرام (هو مالا یجوز عمله شرعاً)، اَحَدُ الاحکام الخمسه من تکالیف الانسانها و هی الواجب و المستحب و المباح و المکروه و الحرام
حرامان: الحَرَمان الشَّریفان
حرامخور: مَن یَقبل الرُّشوة، آکِل السُّحت
حرام خوردن: أکل الحرام، مالا یحل اکله، آکَلَ مال غیره
حرامزاده: اِبنُ الزِنا (من لا یعرف له اَبٌ شرعی)، النغل (ابن الحرام) و قد تطلق علی المحتال و صاحب المکر من باب المجاز، لَقیط، داهِیة، اِبنُ غیر شرعی، مُستَلاط
حرام کردن: تَحریم، تَبدید
حربه بدست آوردن: أن یَشن حرباً علی شخص، یَتَّهم
حرز: مَلاذ، حارِس، تعویذة
حرص خوردن: أن یَکظم غیظه، یَکتم غضبه
حرص درآمدن: نَفاد الصَّبر
حرف: الحرف، الکلام، (حرف حق تلخ است: کَلامُ الحَق مرّ)
حرف: کَلام، حَدیث، طَرف
حرف اضافه: حَرف جر
حرف بحرف کردن: تَغییر موضوع الکلام
حرف بَری کردن: نَمیمة، فِتنة، نَقل الکلام، تَشنیع
حرف پهلودار: کَلام یَحمل معانیَ عدیدة
حرفت: الحِرفه (پیشه)
حرف حساب: کَلام منطقی
حرف حسابی: کَلام منطقی
حرف را بکرسی نشاندن: فَرض الرأی
حرف زدن: التَّکلم، أن یَتکلم، یَتحدث
حرف‌زن: المُتَکلِم (اسم فاعل)
حرف شنو: من یسمع الکلام و یعمل به، مُطیع
حرف شِنونده: سامع الکلام
حرف کسی پیش رفتن: نَفاذ الکلمة، نُفوذ
حرفگیر: مُنتقِد، ناقِد
حرفگیری: اِنتقاد، اِعتراض
حروف معجم: الحَرف المَنقوط
حرف مُفت: لَغو، ثَرثرة
حرف مُفت زدن: أن یَلغو، یُثرثر
حرف نَشنَو: عاصٍ
حرفه آهنگری: مِطالَة
حرفه‌ای: مُحتَرِف، حِرفی، مِهنی
حرفهای دروغ: سِلسلةُ اَکاذیب
حرفه نجاری (درودگری): نِجارَة
حرف یکی بودن: الاستبداد

بالرَّأی، الجِدیَّة، العَزیمة
حرکات کودک: خَشارِش الصَّبی
حرکت: ذَهاب
حرکت انتقالی: دَوران الأرض حول الشمس
حرکت حمله: مُباداة
حرکت دادن: التحریک (ماشین را کی حرکت می‌دهی: متیٰ تُحرِّک السیّارة)
حرکت کردن: التَحرُّک (قطار کی حرکت می‌کند: متیٰ یتحرَّک القطار)، أن یُحرِّک، یَنقل
حرکت کننده: دِلَوِّص
حرکت وضعی: دَوران حول الذات، دَوران الأرض حول نفسها
حُرمَت داشتن: أن یَحترِم، إحترام
حُرمَت نگاه داشتن: رِعایة الحُرمة
حَرَمخانه: حَرَم، الجُزء الخاص بالحریم
حَرَمسَرا: دارالحَرَم، جَناح الحریم، الحَریم
حروف اضافه: هی تُشبه حروف الجَر
حروفچین: جَمیِّع، عامِل جَمع الحروف المطبعیة
حروفچینی: جَمع الحُروف المطبعیة
حروف ربط: هی تُشبه حروف العطف
حروف ریزی: مَسبَک
حَریر: الابریسم، النسیج من الابریسم
حَریربافی: نساجة الحریر
حریرفروش: بَیّاع الحریر او الابریسم
حریره: طعام سائل یتشکل من الحلیب و السُّکَر و اللوز و هو یُعَدُّ لبعض المرضیٰ و لِلاطفال لِسهولة هَضمه
حریص: جَشِع، بَخیل، حَریص، عَلذَمِی، مَنهُوم
حریص (آزمند): مِزغَف، هَقِح
حریض: شَحاح، شَحیح
حریف: الصدیق، القِرن، الزمیل فی الحرفة (هر چه تلاش کردم حریف او نشدم: کلَّما اجتهدت لَم استطِع ان أقنعه و أغیِّر معتقده)، نِدّ، خَصم
حریف‌باز: المراة التی تخون زوجها و تتخذلها عشیقاً غیره
حریف بردن: إجبار علی الشر، تَحریض علی ارتکاب الآثام
حریق: الحریق (آتش سوزی)
حریم: مایُمنع عن مسّه او القرب منه کاطراف قصر الملک، مِنطقة مُحرَّمة، مِلکیة خاصَّة، حُرمة
حریم فضایی: المَجال الجوی
حریم گرفتن: طاعة، إنقیاد، إحترام، مُراعاة
حِزب: الحزب، الجمعیة التی تتفق علی وحدة الهدف و المرام
حزب جمهوریخواه: الحِزب الجُمهوری
حزب دموکرات: الحِزب الدِّیمقراطی
حزب کارگر: حزب العُمّال
حزب کمونیست: الحزب الشیوعی
حِزب محافظه کار: حِزبُ المحافظین
حزب ملی: الحِزب الوَطنی
حُزن: الحزن (اندوه)
حزن انگیز: ما یوجب الحزن و یثیره فی الانسان، المُحزن
حزن و اندوه: وُجُوم
حِس: احساس الشیئ، الشعور

بـالشیء و ادراکـه، الاحساس با حد الحواسّ الخَمسة (هی الباصرة و السامعة و الذائقة و الشامة و اللامسة)، و الاحساس الباطنی بواسطة الوهم و الخیال و الحِسّ المشترک (امروز حس میکنم خوشبختی را: اشعر الیوم بحلاوة طعم السعادة)

حساب: الحساب، المُحاسبه، العدّ، المعاملة

حساب بازکردن: أن یَفتح حساباً

حساب بردن: الخوف من احدٍ، (از او حساب میبرد: یخاف منه و یخشاه)، أن یَخشی، یَرهب

حساب بستن: غلق الحساب الجاری، و هو الحساب الذی یُفتح فی البنوک، إقفال الحِساب

حساب پس‌انداز: التوفیر فی البنک

حساب جاری: الحساب الجاری

حسابدار: المحاسِب

حسابداری: دائرة المحاسبة، مَسکُ الحِسابات

حساب سوخته: حِساب قدیم، دُیون میتة

حساب کار خود کردن: أن یَحتاط، یَتنبأ

حساب کردن: دَفع جزء من الحساب، مُساهَمة

حساب کشیدن: أن یُحاسب

حساب کننده: عَدّاد

حساب معوقه (تصفیه نشده): تحت التَّسدید

حساب و کتاب: تَصفیة الحِسابات

حِسابی: منسوب للحساب، قد یوصف الرجل فیقال مرد حسابی یقصد من ذلک الرجل الکامل العاقل، مَعقول، مُمتاز، مَوضع اهتمام، بِحقّ، حقاً، تماماً

حِسادت: الحَسَد

حساس: رَقیقُ الشُعُور

حَساسِیَّت: شِدَّة التأثُّر من شیئٍ

حَسَب: زِنم

حس باصره: حاسَّة الإبصار

حس باطنی: قُوة الخیال، القُوّة المُتخیِّلة

حسب معمول: کالمُعتاد

حس ذائقه: حاسَّة الذَّوق

حَسرت: الحَسرَة، الحُزن و التأسف علی مافات، النَدَم علی ماصدر، التَلهُّف و التَّمنی الشیء لایمکنه الحصول علیه

حسرت (دریغ): لهَف

حسرت الملوک: نفوس(طعام)

حس سامعه: حاسَّة السَّمع

حس شامه: حاسَّة الشَّم

حس ظاهری: الحَواسّ الخَمس الخارِجیة

حس لامسه: حاسَّة اللَّمس

حِسّ مشترک: القوة الدرّاکة التی ینبعث عنها درک الحواس الخمسة الظاهره و الحواس الباطنه

حُسن: الجَودَة، الجمال، الحُسن (زیبائی) (حُسن آداب): الآداب الحَسَنه ـ

حُسن ابتدا: الابتداء الحَسن ـ

حُسن بلاغت: البلاغة الحسنة)

حسن تفاهم: تَفاهم

حسن دله: مُتشرِّد، مُتسکِّع، تافِه

حسن شهرت: حُسن السُّمعة، السُّمعة الطیبة

حسن کچل: شَخصیة وَهمیة وبطل خیال الظِّل

حِسیّ: جلیّ یُدرک باحدَی الحواسّ، المحسوس

حسیات: أحاسیس، مَشاعر

حسینیه: زاویة، مَرکز دینی

حشرات: دَیدأن

حَشَره: الحَشَرة (جمعها الحَشَرات)، دُوَیبَة، زَحّافَة

حشره‌شناسی: عِلم الحَشرات

حَشَره‌کُش: قاتل الحشرات الموذیة هو عقار بانواع مختلفه، مُبید حَشَری

حشری: شَهوانی، شَهوانیة

حشفه بزرگ: فَیشَلَةٌ حَوقَاء

حَشَم: الحَشَم

حِشمَت: الهیبَة، العَظَمَة

حشیشی: مُدمِن حَشیش، حَشّاش

حصا دار: مُسَیَّج

حِصار: القلعَه، السُور، الحِصن، بُرج

حصاردادن: حِصار، مُحاصرة، تَطویق

حصاری: مُحاصر، حِصار

حَصبَه: التیفو (تیفوئید)، تیفُوئ، حُمَیٰ مَعوِیَّة

حَصر وِراثَت: اِنحِصار الوِراثَة

حصری: اِحتکاری

حِصَّه: القِسمَة، السَّهم، الحِصَة

حِصه (سهم): نایِب

حصه‌دار: شَریک، مُساهِم

حصیر: الحَصیر، الحصیرَة

حصیرباف: ناسج الحُصوُر او الحَصائر

حُضّار: الحاضرون (جمع حاضر)

حضارت: الحَضر، سُکنی الحَضر

حَضَرات: السّادَة: (این حضرات چه می‌گویند: مایقول هٰؤلاءِ السّادَة)

حضرت عباسی معامله کردن: الصِّدق، مُراعاة الضَّمیر

حُضوُر: الحُضوُر، (دفتر حضور و غیاب: تسجیل الموظّفین الذین یحضرون و الذین یغیبون)

حضور طلب: طلب حضور

حضور نویس: کاتِب الجلسة، أمین السِّر، سِکرتیر

حظ بردن: الاِلتِذاذ بشیء، الطَّرَب (از سخنرانی شما حظ بردم: اَلتذذتُ او طَرِبتُ بِن خطابتک)

حفّاری: حفرالارض والتنقیب فیها

حفاظ: درابزین، سور

حفاظت: صِیانة، رِعایة، حِفظ، کِتمان

حفر (کاوش): نَبش

حُفره زدن: ایجاد الحُفرَة فی الارض

حفظ ظاهر: الحِفاظ علی المَظاهر، رِعایة العادات و التَّقالید

حفظ کردن: استذکار الدَّرس و استظهاره، المحافظه علی شیئ

حَق: الحق تعالیٰ، الحق خلاف الباطل

حق: حَق، أتعاب، رِشوة، إتاوة، فِردة

حق آبه: حق المشارکة فی الماء

حَقّابه: حق الماء من النهر او العین او القناة لِلارض او الحقل او الدار

حِقارت: التحقیر، الحِقارَة، ضِعَة، ضَاعَة

حقُ الأرض: الحق الذی یرجع لمالِکِ الارض

حقُ التدریس: أُجرَة التَعلیم

حقُ التولِیَة: الحق الذی یرجع لِمُتولی الوقف

حقُ الثَّبت: أُجرةُ التسجیل عند کاتب العدل

حقُ الزَّحمه: أُجرةُ العامل، الجُعاله، حق العمل

حق الزحمه: عُمولة، أتعاب، أجر

حقُّ الشُكوت: الرِشوَة الَتى تُدفع لمن اريد منه ان لا يُفشى امراً خفياً
حقُّ الشُفعَة: حق التقدُّم فى الشِراء لأحد الشريكين
حقُّ العلاج: أُجرةُ المعاينة و المعالجَة
حقِ العمل: أتعاب، عُمولة، أجر
حقِ العمل كار: قومسيونجى، وَسيط تجارى
حقِ القدم: فيزيتا، أتعاب الطَّبيب
حقِ المكالمه: فاتورة التَّليفون
حقِ الورود: رَسم الدُّخول
حقِ الوكاله: أتعاب المُحاماة، أُجرةُ الوكيل للقيام باعمال مُوكِلُه، أجرةُ المحامى، إكرامِيَّة
حقِ اليقين: يقصدون به اعلى درجات اليَقين
حق انحصار: حَق الاحتكار
حقانيت: العَدل
حق بجانب: من يتظاهر بصورة المظلوم
حقِ بردن: فَرض الإتاوة، تَقاضى الرَّشوة
حقِ پناهندگى سياسى: حَق اللُّجوء السِّياسى
حق تقدم: أولويـة، أسبَقية، أحَقِّية
حق حاكميت: حَق التَّصرف، سِيادة
حقدار: صاحب الحق (حق به حقدار مى‌رسد: يصل الحق الى صاحبه)
حق دلالى: العُمولة، أجر الوسيط
حق زحمت: عُمولة، أتعاب، أجر
حق سرويس: نِسبة الخِدمة
حق سعى: عُمولة، سَمسرة، أتعاب الوَساطة، أتعاب
حق شكن: الجُحُود، من لايخضع للحق، من ينكر الحق
حق‌شناس: من يعترف بالحق لصاحب الحق، من يستسلم لقول الحق، عارِف بالجَميل
حق عمل: عُمولة، سَمسرة، أتعاب الوَساطة، أتعاب
حق قدم: أجر، أتعاب الطَّبيب
حق قلم: أتعاب
حَق‌ناشناس: من ينكر الحق و يجحده، من لايرى نفسه مُلزماً بالمكافاة الى من احسن اليه، جاحِد
حق وتو: حَق الفيتو
حق و حساب: رِشوة، إتاوة، فِردة
حق و حسابدان: عارِف بِالأصول، شَهم
حقوق: الحقُوق، (حقوق شما در ماه چقدر است: كم راتبك فى الشهر)
حقوق: رَواتب، أجُور العُمال و الموظفين
حقوق بازنشستگى: المَعاش، راتِب المعاش
حقوق بشر: حُقوق الإنسان
حقوق بين‌المللى: القانون الدُّولى
حقوق پايه: المُرتب الأساسي، أساسى المُرتب
حقوق گمركى: رُسوُم جُمرُكِيَّة
حق وكالت: أتعاب المُحاماة
حُقَّه: المُحتال، المُشعوِذ، المَكّار، وِعاء
حقه‌باز: مُحتال، دَجّال، نَصّاب
حقه‌باز (شعبده‌باز): سَحّار
حُقَّه‌بازى: المكر، الخَديعه، الشعوَذَة، الاحتِيال
حقه بكار بردن: إستغفال،

خِداع
حقه زدن: خِداع، إستغفال
حقیر: دَمیم
حقیر و خوار: مُستَزری
حقیقت: الحقیقة، فی الحقیقة
حقیقت‌بین: البصیر بحقایق الامور
حقیقت‌جو: الباحث عن الحقیقة
حقیقی: المطابق للحقیقة، واقعی
حقیقی (کتونی): فِعلی
حکاک: صانع الأختام، جَواهرجی
حکایت: الروایة، القصه، الحدیث، الاخبار، النقل
حک کردن: الحَذف، حکٌّ و اصلاح، مسحو بعض الحروف او الحرکات
حکم (دستور): شَرع
حُکمران: الحکام، من یتولیّ ادارة القضاء او اللّواء و نحوهما،الحاکِم
حکمرانی: الحُکم
حکمروا: صاحِب الأمر والنّهی، صاحِب نُفوذ
حُکم غیابی: القرار الذی تُصدره المحکمة
حکمفرما: سائد، مُهیمِن
حکمفرمائی: سِیادة، هَیمنة
حَکَم قرار دادن: جعل الحَکَم بین المُتخاصِمین بحسب ما یتفقان علیه
حکم کُتبی: أمر کِتابی
حُکم کردن: القضاء فی امر، اصدار الحکم او القرار حول مسألة،ادارة حکومة منطقة
حکم نشان: بُیورلِدی
حکم ورشکستگی: حُکمٌ بالافلاس
حَکَمیّت: ارجاع الفَصل و الحُکم بین الخصمین الی الحَکَم، تَحکیم
حکومت: حُکم، حُکومة
حکومت تهدید وحشت: حُکم الإرهاب
حکومت سر نیزه: حُکم شُمولی، الحُکم بالحدید والنّار
حُکومت قانونی: الحکومة التی یُصادق علی تشکیلها المجلس النیابی
حکومت کارگران: حُکُومَةُ العُمال
حکومت مشروطه: حکومَة دستوریَّة
حکومت ملی: دیمُقراطی
حکومت نظامی: الحُکم العسکری، الأحکام العُرفیة، حُکمُ عُرفی
حکه‌ای: مَن یَتلذذ بسباب الآخرین له، مُخنَّث، اِمرأة شَهوانیة
حکیم اِلهی: هوالحکیم الذی یختصّص بعلم الالهِیّات
حکیم‌باشی: یُلقَّب به اکبر طبیبٍ (پزشک متخصص)
حکیمباشی: رَئیس الأطباء
حَلّاج: الحلاّج الذی یندف القُطن، مُنجِّد
حلاّجی: تَنجید، تَدقیق، شَرح مُفصّل
حلاجی کردن: الحلج و الندف لِلقطن، و کثیراً مایجیء بمعنی مجازی و هوالبحث و التحقیق حوال مسالة غامضة (این مساله را خوب حلاّجی کردم: حققتُ فی هذه المسالة کثیرا)، تَغطیة الموضوع، شَرح تفصیلی
حَلال: الحلال، الجائز، المباح، السائغ
حلال (قانونی): شَرعیّ
حلال بالی طلبیدن: طَلب الغُفران من الآخرین حین

الموت أو السفر
حلال‌زاده: ابن الحلال، النجيب العفيف و نحو ذلك كحُسن السيرة و طيِّب السجايا
حلال كردن: تَحليل، سَماح، ذَبح الحيوان قبل موته
حلال كننده زن سه طلاقه: مُحَلِّل
حلال و حرام كردن: تَجاهل أوامر الشرع و نواهيه، إستباحة
حلب: صَفيح
حلب (پيت): عُلْبَةُ صفيح
حلبي: كَنكة، صَفيحي، حَلَبي مَنسوب إلى حلب
حلبي‌ساز: من يصنع من الصفيح العِلَب و الاباريق، سَمكري
حل شدن: حصول الحلّ لامر مشكل او مسألة غامضه (مى توانى اين مسأله را حل كنيد: هل تقدر ان تحل هذه المسألة)
حَلق: الحلق (گلو)، شاغِل، مَسعَل
حَلق آويز كردن: الشَّنق بحبل و تعليق الشخص المشنوق حتى يموت
حُلقوم: الحلقوم هى مجرى الطعام و الشراب و التَّنَفُّس
حلقوم زلعوم: حَنجره زمارَة
حَلقه: الحلقة هى كل شيئ مستدير، دِبلة
حلقه‌اى: حَلقي، لَولبي، دائِرى
حَلقه بگوش: الحلقة بأذُنِه، كناية عن منتهى الإطاعة، الغلام المملوك، المطيع المنقاد، عَبد، رَقيق، خادِم
حلقه دُبُر: حَذاقَه، زُنم
حلقه دَر: رَزّة
حلقه رينگ: حَلبة، مَيدان السِّباق
حلقه زدن: تَحلق، تَحليق
حلقه طناب: اُنشُوطَة
حلقه گوشواره: خَوق
حلقه لاستيكى: جِلبَة
حلقه نامزدى: خاتِمُ الزَّواج
حل كردن: أن يَحِل، يُذيب، يُفكك
حِلم: الأناة و الصفح او الصبر
حُلم: الرؤيا
حلوا: الحلواء مايصنع من دقيق القمح او دقيق الأرز و السُّكَّر و السَّمن
حلوائى: الحلوانى، بيّاع الحلواء
حلواپز: طاهى الحلواء
حلوا جوزى: حَليم، صَبور، طَيِّب القلب
حلوان: أجر، رِشوة، حُلوان
حَل و عقد: الحل و العقد
حليم: الحليم،الهريسه،دَشيش
حليم روغن خوردن: شِدة العَطش (عاميانه)
حماسه: أسطورة، مَلحمة
حماقت: الحمق و الحماقة، بَلادَة، بَلَة، بَلاهَة، سَفَه
حمّال: الحمّال (باربر)
حمّال: حَمّال، شَيّال، مُبتدِئ، مُستجِد
حمّالى: شِيالة، أجر الحَمّال، أجر النقل
حمّام: الحمّام (گرمابه)
حمام زنانه: فَوضى، ضَجيج
حمام فرنگى: بَتِيّة
حمامك مورچه داره: تَردُّد، تَذبذُب (عاميانه)
حمام گرفتن: أن يَستحم
حمّامى: صاحب الحمّام، عامِل الحَمّام
حمايت: ذَرىً
حمايت كردن: الحِماية، المحافظة، الرعاية
حمايت كودكان: رعاية

الاطفال، (حمایت حیوانات: رعـاية الحـيوان ـ انـجمن حمایت دیوانگـان: لجـمعية رعاية المجانين او المجاذيب)

حمایل: الحـمايل، نـوع مـن القلائد و الحـليّ الثـمينة، حَـمّالة، حِـزام، وِشـاح، قِلادة

حَمَل: احـد البـروج الفـلكية التي تنطبق مع الفروردين اول شهرمن فصل الربيع

حَمل: نتاج

حَمل کردن: الحَمل، الاسناد في الجـمله، الاحـتمال و الظّـن، (نـیامدن مـرا بـه فراموشي حَـمل كـن: احـمل عدم مجيئ على النسيان)

حمل و نقل: تَرحيل

حَمله: العارض الفَجائي الذي يعرض للانسان (گرفتار حمله قلبي شد: أُصيب بحملة قـلبية)، نَـوبة، هَـجمة، هُجوم، دَغر، اكُرّىٰ

حمله غش: نَوبة إغماء، صَرع

حمله کردن: هُجوم، مُهاجَمة

حمله گرفتن: الإصابة بنوبة

حمله نظامی: تَجريدَة

حمله هوائی: غارَة جوية

حموله: حَيوانات الأَحمال

حَـمیّت: الحَـمِيَّة، النـخوة، التَّعصُّب، المُروَة، حِفظَة

حنا: الحِنّاء (الحِنَّة) هـى ورق الشجرة تستعمل لِلخضاب، وكناية عن انَّه فَقَد نـفوذه و لـم يبق اثر لِكلامه (فلانی ديگر حنايش رنگی ندارد: إنَّ فلاناً لم يبق بعدُ لون لحنائه)، حِنّان

حنائی: مُخضَّب بالحِناء

حنا بستن: الخضاب بـالحنّاء، التَّخضب بالحِنّاء

حـنجره: الحَنجرة، زَمّـارَةُ الزُّور

حنظل: شَرى، قَطف

حنظل شکافته: نَقيف

حنوط: تَكفين، تَحنيط

حوائج: الحوائج (جمع حاجة)، شُئُون

حوادِث: النوائب، المصائب، الفَـجائع الفُـجائيه، المُلِمّات (هي جمع حادثه)، أحداث

حـوادث روزگـار: دَواعِـيُ الدَهر، زَعازِع

حَواس: الحفاظ ضد الغفلة و النسيان، التوجه و الاقبال على استماع الكلام ـ و قد تـجيء بـمعنى الحـواس الخـمسة الظـاهرة و الحواس الباطنة

حواس پرت: مُضطرب، تائِه، مَذهول، سارِحُ الفِكر

حـواس پـرتی: إضطراب، ذُهول، غَفلة

حواس جمعی: مُطمئن، واثِق، أعصابه قوية

حـواس را جـمع كـردن: أن يَنتبه

حَـواشِـی: (جـمع حـاشيه) الجانب، الطرف، الجانب من صفحات الكتاب

حوالجات: جمع حواله و هى التحويل (حوالجات شما دير مـی رسد: تـتأخر دائـماً حوالاتک)

حواله دهنده: مُحيِل

حواله، سفته: بُولصِة

حَوالی: الاطراف (در حوالی شهر منزل تازه‌ای ساختم: قد بنيتُ في اطراف البلد داراً جديدة)

حـوالی: حَـول، أطـراف، جَوانِب

حوت: هو البرج الثاني عشر و هو شهر الاخير من فـصل الشتاء و يـنطبق مـع شـهر اسفند

حوَر بهشتی: حوراء الجَنّة
حوَر پیکر: جسمها الجمیل المبالغة فی الجمال و الحُسن
حوزه: الناحیة، المکان الذی یُعیَّن للانتخابات او للامتحانات فی کل بلد، مُجمَّع، جَمعیة، دائرة، مِنطَقَة
حوزه انتخاباتی: دائِرة انتخابیة
حوصَله: الاحتمال، الثبات، الصبر (خلاف حوصله نداشتن: عدم الاحتمال، سرعة الضجر، السآمة) صبرَ، تَحمل
حوصله داشتن: أن یَصبِر، یَتحمَّل
حوصله سر آمدن: نَفاد الصَّبر، زهق، مَلَل
حوصله سر رفتن: نَفاد الصَّبر زهق، مَلَل
حوصله کردن: أن یَصبر، یَتذرَّع بالصَّبر
حَوض: البِركِه، خَزّان، نَضح
حوض پر آب: حَوضُ تَرِع
حوض تمیز: أسجَر
حوضچه: حَوض، صِهریج
حولُ و حوش: حوالی، اطراف، ضواحٍ، مَناطق نائبة
حَوله: المندیل، القطیفة، البشکیر، المِنشفة، فُوطة
حوله حمام: بَشکیر
حومَه: حوالی البلد، الضواحی، ضاحِیة، حَیّ
حیا: الحیاء (شرم)
حیات: الحیاة
حیاتبخش: حَیوی، واهِب للحیاة
حیاتی: حَیوی
حِیازت: الحِیازة
حَیاط: ساحَة الدار، فِناء، حوش، صَحن
حیثیَت: الشَرَفیة، الجاه، الوِجاهة، الصِّیت، مَکانة
حیدر: أسد، کُنیة للإمام علی بن أبی طالب علیه‌السلام
حَیران: الحیران
حَیرت: الدِهشة، الحیرَة، التَحیُّر
حیرت آور: ما یوجب الدِهشَة
حیرت انگیز: مُحَیِّر، مُدهِش، مُخیل، هائِل الحجم
حیرت زده: مُتحیِّر، فی حیرة من أمره
حیز، هیز: الخبیث، الفاجر
حیف: الظلم و الاعتداء (حیف و میل کرد: تمادی فی ظلمه او اسرافه) و قد تجییء بمعنی شدَّة الأسَف (حیف از تو که ارباب وفا را نشناسی؛ وا أسفا علیک فانت لاتعرف اصحاب الوفا)، یا خسارة!
حیف شدن: الزَّواج غیر المُتکافیء زیجة غیر مناسبة
حیف و میل کردن: أن یَبتزَّ، إبتزاز
حیلولت: الحیلولَة، الاحتیال و المکر
حیله: الحَیلة
حیله باز: مُحتال
حیله بازی: إحتیال
حیله پیله: نَصب، إحتیال، مَکر
حیله ساز: زَوّاغ
حیله کردن: إستِفاء
حیله گر: المحتال، المکّار، المخادع، مُتحایل، حَویط، خابِث، خَتّال
حیله گر (ناقلا): عِفریت
حیله گر (مکار): قارِح
حیله گر، حیله باز: مُراوِغ
حیله گر مکار: خِنّیس
حیله گری: تَحایل
حیله و خیانت: خُوس
حیله و فریب: حَولَة، حِوَل، حَیل، خِداع

حیله و نیرنگ: رَواغ

حیوان: الحیوان، الدّابّة، و قد تجیء مجازاً بمعنی قلیل العقل، الوحشی (ای حیوان این چه کاری بود که انجام دادی، ایها الحیوان ما کان هذا العمل الذی قمتَ به)

حیوان دو رگه: بَرَزمپط

حیوان ذره‌بینی، باسیل: بَشلُوس

حیوانشناسی: عِلم الحَیوان

حیوانکی: للتّحسر و التّدلیل

حیوانی: للتّحسر و التّدلیل

حیوانیّت: الحیوانیّة (خلاف الانسانیة)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

خ

خائب: الخائب
خائف: الخائف، فَزِع
خائِن: الخائن، غير آمين
خائن (كينه): غاشّ
خائيدن: أن يَمضغ، يَلوك
خات: حِدَأة
خاتَم: الخاتَم (و خاتَم النبيين (ص))
خاتِم: حلقة ذات الفص التى تلبس فى الاصبع
خاتمبندی: النَّقش على الموادّ الصُّلبة، حَفر، تَرصيع، زَخرفة
خاتَم بندی، خاتَم كاری: تعويج و ترصيع بعض الاخشاب الظريفه
خاتمسازی: الحَفر على المواد الصُّلبة، نَقش الأختام

خاتمكاری: النَّقش على مواد صُلبة، تَطعيم، تَرصيع، زَخرفة
خاتِمه: العاقبة
خاتمه دادن: إنهاء
خاتون: السيدة بدل (خانم)، سَيدة من طبقة النُّبلاء
خاج: الصليب، و قد يقال چليپا
خاج شويان: عِيد الغِطاس
خاخام: (رجل دين اليهود)
خادِم: الخادم، المستخدم، (و قد يقال على سبيل المجاز، من خادم شما هستم: إنّي مُخلص لک)، بَستَق
خادم (مزدور): عَتيل
خادم (نوكر): هانی
خادم زيرك: فُلفُل

خادم كليسا: شادِن، شَمّاس، وافِه، واهِف
خار: الشوک (و فى الامثال با هر گلی خاریست: ان شجرة الورد تحف بها الاشواک)، عَظم السَّمک، أطراف السَّنابل، ذَليل، وَضيع، حَجر الصَّوّان، عاقُول
خارا: الحَجَر الصُّلب
خاراندن: أن يَحک، يَهرش
خاربست: جعل الشوک الشائكه حوالى المزرعة
خارپُشت: القُنفُذ، حِسكِک، مُدلِج، قَداد، مَزّاع، أنقَذ، نَيص، يَنص
خارپشت بزرگ: دُلَع
خارپوست دريائی: تُوتيا البَحر

خار ترازو: مُؤشر الميزان
خارج: الخارج ضد داخل (بيرون و اندرون)
خارج از حدّ: التجاوز و الافراط في الشيئ عن حدوده
خارج از موضوع حرف زدن: الكلام بما لاعلاقة له بالموضوع الذي كان مورداً للبحث
خارج خواندن: نَشاز، أن يَشذ
خارج رفتن: الذهاب الى خارج البيت او البلاد
خارج زدن: نشاز، أن يَشذ
خارج كشور: بِلادُ بَرّاً
خارِجه: الخارِجيّة (وزارت خارجه: الوزارة الخارجيّة التي تولي الشؤون و العلائق مع سائر الدول)، الدُّول الأجنبية
خارجي: أجنبي، غَريب، بَرّاني
خارچينه: مِنقاش، مِلقاط
خارخَسَك: نبت شائك، حمص الامير
خاردار: ذوالشوك، دود ينشا في شجر القطن، شائِك
خارستان: المحل الذي يكثرفيه الشوك
خار سر راه: عَقَبة، مانع

خارسو: سِلفة(اخت الزوج)
خارش: حَكّ، هَرش، حِكَّة، نَفَس
خارشتر: السَّعدان، (و هو شوك تحبه الابل و تاكله)
خارشك: الجَرب، شَخص مؤذٍ
خارشو: سِلفة(اخت الزوج)
خارش و مالش: إحتِكاك
خارِق العاده: فائِقُ الطَّبيعَة
خارق عادت: خارِق للمألوف، غَير عادِيّ
خارَك: الخَلال او البُسر المطبوخ
خارك: شَوكة صغيرة، اسم جزيرة في الخليج، تَمر، بَلح فج يَتم تجفيفُه
خاركش، خاركن: الحطّاب
خاركشيدن: تَحمل الآلام
خارماهي: العظام الصغار التي توجد في السمك، أبوسيف
خارمغيلان: الحسك،السعدان، عُشب شائِك، الحَسَك، أم غَيلان
خارناك: شائِك
خارنده: الحاكّ (اسم فاعل از خاريدن)
خار و خس، خار و خاشاك:

الدقاق اليابسة من الشوك
خاره: حَجر الغرانيت
خاريدن: الحكّ، (پيراهن پشمي بدن را مي‌خارد: ثوب الصوف يحكّ البدن)
خاريدن: أن يَحكّ، يَهرش
خازن: الخازِن (من كان يتولىٰ حراسة مال الحكومة)
خازَنه: أخت الزَّوجة
خاست، (تجيء مع بر) **برخاست:** القيام، القام
خاستگاه: مَبدأ، مَنشأ، أصل
خاستن: أن يَنهض، يَقوم من مكانه
خاش: شديد الغرام، شديد العشق و الحُبّ، عاشِق، مُدلَّه، قَذى، غُثاء، جِدال، جِدَّة، هُيام، مُتحدّ، جَبان، دَني‌ء، مَضغ
خاشاك: دقاق سيقان، دقاق التبن، نُشارة، قَش، قَذى
خاشِع: الخاشِع، المتواضع
خاص: الخاصّ ضد العام، لاسيّما
خاصان حرم: الخاصّة، الصُفوة المُقرَّبة، أصدِقاء، مُؤتَمنون
خاصّ و عام: الخاصّة و العامّة
خاصه خرجي: تَفرقة، تَميز،

إختلاف المُعاملة

خاصَّة: الخاصّة، المقربون عند الحاكم او المَلِك، ندماء المَلِك، الأَجُود و الأَحسَن، المخصوص، لاسيّما

خاصيَّت: الاثر او الفائدة التي تحصل من تناول شيئ او استعماله

خاصيَّت‌دار: ذوفائدة، نافع

خاصيت کار: طَبيعة العمل

خاطِر: مايخطر على الفكر، البال، الفكر و الذِهن، مِن أجل، خاطِر

خاطِرات: (جمع خاطِر) فانظرهاهنا ک، ذِكريات، خَواطِر، أفكار

خاطر پريشان: قَلِق، مُضطرِب

خاطر تعلق: مَوضع اهتمام خاصّ

خاطِر جمع: المطمئن، المُتيَقِّن بشيئ فلا يعرض له قلق او اضطراب و تشويش، آمِن

خاطِر جمع شدن: حصول الاطميان، أن يَطمئن، يَأمن

خاطِر جمع کردن: أن يُطمئن، يُعطى الأمان

خاطر جمعي: إطمئنان، يَقين، طُمأنينة

خاطِرخواه: المُحبّ، العاشق، من تعلق قلبه بشيئ او بشخص، ضِمد

خاطرنشان ساختن: الاشارَه الى امرهام، الإدلاء ببيان نبأذي اهميّة، استرعاء انتباه السامعين حول موضوع

خاطر نشان کردن: تَنويه، إشارة، إعطاء انطباع

خاطِرَه: مابقي في ذاكرة الانسان من الحوادث النادرة، ذِكرى، خاطِرة، فِكرة

خاطِي: الخاطِئ، المذنب، المذنب عن غير عمد، المُخطِيء

خاقان: لقب لبعض ملوك الترك و الصين

خاقاني: لقب افضل الدين بديل بن على الخاقاني الحقايقي الشرواني و لُقِّب به حَسّان العجم، مَلكي، أحَد شُعراء القرن السّادس الهِجرى

خاک: التراب بجميع انواعه، الطين الجاف، سطح الارض، جيلان، أدقع، دقعاء، دَقاع، دُقاع، ذور، شيام، كُثْباء

خاک آلود: المعفّر بالتراب، ماعلاه الغبار و التراب

خاک آلود شد: عفّره بالتراب، تعفّر بالتراب

خاک آلودکرد: عُفّرهُ بالتراب

خاک آلوده: مُغبّر، يَعلوه التراب

خاک اره: نُشارة الخشب

خاک‌انداز: المِجرفة، جاروف

خاک بر سر: مَنكوب، تَعِس

خاک بر سرت!: عارٌ عليك!

خاک بر سَر، خاک بسر: علا رأسه التراب، كناية عمَّن اصابته الذلة و الشقاء و التعاسة و نحو ذلك

خاک بر سر ريختن: أن يُصيب بالتَّعاسة، ينكب

خاک بر سر شدن: أن يُصاب بالتَّعاسة،يُصاب‌بنكبة،كنايه عن صيرورة الانسان شقياً او مسكيناً شريدا

خاک بر سر کردن: أن يُصيب بالتَّعاسة، ينكب

خاک برگ: التراب الذى يجمعه البُستاني من اوراق

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

الشجر اليابسة و يدّخره تحت التراب ليكون سماد الارض

خاک‌بسری: جِماع، مُباشَرة (عامیانه)

خاکبوسی: تقبيل الارض، كناية عن كثرة الاحترام في زيارة احد المراقد المقدسة

خاکبیز: مِكنسة

خاک پاشیدن: حثو التراب

خاکدان: المحل الذی يجمع فيه التراب لالقائة خارج البيت

خاک رس: صَلصال

خاک رُس، خاک سرخ: الطين الجاف الاحمر

خاکروب: كَنّاس

خاکروبَه: القمامَة، الزُبالة، بَقايا، خُردة، كَراكيب، سُفارَة، كُبَة

خاکروبه‌دان: الوعاء الذی يجمع فيه القمامَة، المزبلة

خاکروبه‌کش: من يجمع القمامَة من البيُوت ليحملها

خاکریز: سَد ترابی، عائِق ترابی

خاکریز راه‌آهن: جِسرُ النَهر

خاکسار: تافِه، بِلا قيمة

خاکِستَر: الرماد، صِناء

خاکستردان: مِنفضة الدخان

خاکستر گرم: دِمْس، مَلَّة

خاکِستری: اللون الرمادی، مُربَدٌ

خاکستری رنگ: سَنجابی

خاک سرخ: سَلاُقون

خاک سیاه نِشاندن: اجلسه على التراب الاسود كناية عن انه سبب شقائه و تعاسته

خاکِشیر: حبوب دقيقه حمراء تتخذ دواءً، الخُبَّة، الخوُبَة

خاک قند: مسحوق السُكَّر الابيض

خاک کردن: الدفن فی التراب، أن يَسحق، يَطحن

خاک کندن: حفر الارض و اِخراج التراب

خاک گور: تُراب القبر

خاک مالی: الطَّلْیُ مَع الطين، التعفير، تلويث الشيئ بالتراب

خاک مرده: نِسیان، ذُهول

خاک نرم: دُهامِق

خاک وخُل: قُمامة، بَقايا، فَضلات

خاکَه: تراب الفحم و هو ما يسقط من الغربيل، مَسحوق، بُودرة من أی شیء

خاکه زغال: فَحم ناعِم

خاکی: تُرابی، مُغبَّر، رَمادی

خاگ: بَيض الدَّجاج

خاگینه: طعام يُصنع من البيض و السَّمن و السُّكَّر، بَيض مَقلی، أومليت

خال: البثرة السوداء التی تخرج فی جلد الانسان، و فی بعض البلاد بمعنی أخِی الأُم، شامَة

خال (نقطه): نُمرَة

خالباز: حاوٍ، رمّال

خال خالی: مُنقَّط، مُشجَّر، أبلق

خال‌دار: مُنقَّط، به نُقط

خالدار شدن اسب: اِبرِ شاش

خال روی: نُقطَةُ عَنبَر

خال سفید: وَمسَة

خالص: نَقی، صافٍ، خالِص، بَحت

خالصَجات: أملاك الحُكومية

خالص و پاک: نَصوح

خالصه: الاملاک الاميرِيَة و هی التی ترجع للحكومة

خالصه: مِن الأملاك الحُكومية

خالقیت: إبداع، إبتكار
خال‌کوب: الواشِم
خال کوبی: الوَشم، دَق الوشم
خال گشنیزی ورق: سِباتي
خالو: الخالُ، أخُ الأم
خاله: خالة (أخت الأم)
خاله خرسک: الصَّديق الجاهِل
خاله خرسه: الصَّديق الجاهِل
خاله خواب رفته: تَنبَل، تائِه عن الوعى
خاله رورو: ثَقيلة الحركة، إمرأة فى آخر أشهُر الحَمل
خاله زنکه: شَمطاء
خاله سوسکه: طِفلة تتصرف كالنِّساء
خاله قدومه: طِفلة تتصرف كالنِّساء
خالی: الخالى، الفارغ، الخُلُو، شاغِر
خالی (تهی): فَرِغ، فارغ
خالی خالی: حاف، بِدون إدام
خالی شدن: الفراغ، صيرورة الشيئ فارغاً (منزل خالی شد: خلتِ الدار)
خالی کردن: الإفراغ، الإخلاء (ظرف را خالی کردم: أفرَغتُ الآنية)
خام: مالم يُطبخ من اللَّحم و غيره، فجّ، ساذَج، نِيء
خام دست: مُبتدِئ، غِرّ
خامسوز: جِلد مَدبوغ
خام طمع: طَمّاع، جَشع
خام کردن: أن يَخدع، يَستغفل
خاموش: الساكِت، الصامِت، من لايتكلم (چرا خاموش نشسته‌ئی: لِمَ جلستَ صامتاً؟ - چراغهای خاموش را روشن کن: أوقِد المصابيح المتطفِئة)
خاموش: صامِت، هادِئ، أخرَس
خاموش شدن: الصُّمت، السُّكوت، الإنطِفاء (آتش خاموش شد: إنطفأتِ النار)
خاموش کردن: الإطفاء للنار او المِصباح و نحوها، الإسكات لِلكلام او لِلصياح او لِلغِناء، (چراغ را خاموش کن: إطفِئ المِصباح)، إخماد، تَهدِئة
خاموش ماندن: البقاء صامتاً
خاموشی: صَمت، هُدوء، نَصتَة
خامه: القِشطَة، القَلَم، قِشدة، بُوصة، رِيشة، حَرير خام، أيّ شيء بلون واحد، طَرحَة، خَيمة من شعر الماعِز
خامی: سَذاجة
خامیازه: التثاؤب
خان: السيد، الرئيس، لَقب قديم لكبار رجال التُّرك، خانٌ، مَنزِل القَوافل، سُوق، عَسل، سُفرة، طَبق
خان خانی: فَوضى، شِقاق
خاندار: مُحرَّز، به أخاديدُ
خاندان: الأُسرَة، العائله، القبيله، الآل، اهل البيت، مَوطِن، مَسقِط رأس
خانقاه: محل يجتمع فيه مشايخ الصوفية والدراويش
خانگاه: مَسكن، تَكِية الدَّروايش و الصُّوفية
خانگی: أليف، مَنزلى، بَيتى، أهلى
خانُم: لَقب للسَّيدات، عاهِرة (عاميانه)
خانمان: البيت و ما يحتوى عليه من الاثاث او من العائلة، العِيال، الأهل
خانمان برانداز: مايقضى على بيت الانسان و عائلته كالظلم و الاعتداء

خانمانسوز: مایُحرق البیت و العوائل من الاعمال السیئَة
خانُم باز: ماجِن، عِربید، زِیر نساء
خانم بازی: کنایة عن الزنا و الفحشاء و الفجور، عَربدة، مُجون
خانوادگی: أسری، عائلی
خانواده: العائله، الأُسرَة، الأهل و العیال
خانوار: الأُسرَة، افراد عائلة واحده (این دِه دارای صد خانوار است: تحتوی هذِهِ القریَة علی مأة عائلة)، تَعداد السُّکان، حَی، عَشیرة
خان و مان: البَیت، مُحتویات البیت، الحَیاة
خانِه: الدار، البیت، المنزل، (پستخانه: دائرة البرید، تجارتخانه: المتجر، تلفونخانه: دایرة التلیفون، تلگرافخانه: دائرة البرق، چاپخانه: المطبعة)، مَسکن
خانه آبادان: دُعاء
خانه‌ات آباد!: أعمرَ الله بیتَک!
خانه‌بدوش: الحامل لداره علی عاتقه کنایة عن الشرید و الاجئ، رَحّال، غَیر مُستقِرّ، بُوهیمی
خانه بدوش (دربدر): فاقِدُ وَطَنِه
خانه بدوشی: تَشرُّد، بُوهیمیة
خانه برانداز: مُهلِک، مُخرِّب، مُدمِّر
خانه بزرگ: دَوح
خانه پُشت: شَرید، بِلا مأوًی
خانه تِکانی: تَنفیض، تَنظیف البیت
خانه خانه: شِبیکة، به خانات، مُربَّعات
خانه خدا: بیت الله، بیت الحرام، المسجد
خانه خراب: کنایة عمَّن اصابه الشقاء و الفقر، المظلوم التَعِس
خانه خمار: بار
خانه‌دار: کنایة عن السیدَة التی تُدبّر شوؤنها علی احسن وجه
خانه‌دار: سَیدة البیت
خانه‌داری: التَّدبیر المَنزلی
خانه روبی، خانه رُفتن: تنظیف المنزل و تنقیتها من الاوساخ
خانه روسپی: ماخُور
خانه روشن کردن: أن یُحتضَر، یوشِک علی الوفاة
خانه‌زاد: العبد المتولد او المتربیّ فی بیت او بین أُسرَة، الخادم، کنایة لإظهار الاخلاص (من خانه‌زاد شمایم: إنیَ مُخلص لک و خادمک)، رَبیب
خانه ساختن: بناء الدار، (اگر خانه بسازی راحت می‌شوی: اذا بنیتَ داراً تستریح)
خانه سالار: شَیخ العشیرة، کَبیر العائلة
خانه شاگرد: خادِم صَبی
خانه عنکبوت: جُعدُبَة، شُعّ، وَشُع
خانه کن شدن: أن یَهجر مکانه، یَنتقل من بیته
خانه‌نشین: المنزوی فی داره، الملازم للدار، من اختار العزلة و البُعد عن معاشرة الناس، مُعتزِل، مَفصول من الخدمة، مُعافیً، مُحدَّد الإقامة
خانه‌نشین کردن: فصل الموظَف او العامل من عمله و حمله علی ملازمة بَیته
خانه‌وار: ما تحتوی علیه الدار من افراد عائلة واحدة

خانه وُحُوش: دَولَج
خانه ییلاقی: بَیتٌ خَلَوِیّ
خاور: المشرق، الشمس
خاور دور: الشرق الاقصیٰ
خاوَرستان: مشرق الأرض
خاورشناس: المستشرق الأَخِصائی با حوال الشرق و حیاة الامم الشرقیه و لغات و مذاهبهم
خاورشناسی: استشراق
خاور میانه: الشرق الاوسط فهی تعم بلاد الهند و ایران و الباکستان
خاور نزدیک: الشرق الادنی وهی تعم المملکة السعودیه و سوریة و ترکیه و ایران و لبنان
خاوَری: شرقی
خاویار: بزور سمک خاص
خاویار: کافیار، بَطرَخ، خِبیارِي
خایه: الخُصیَة، البیضة الانسان و الحیوان
خایه کشیدن: نزع البیضَتین من الانسان و الحیوان
خایه کشیده: خصِیّ
خایه کشیده، خایه کنده: مَن سُلَّت خُصیتاه، الخَصیّ (أَخته)
خایه مالی: نفاق، مداهنة، تملق
خُب: حَسَن، طَیِّب
خبائِث: الخبائث
خَبّاز: بیّاع و صانع الخُبز
خُبث: الخُبث و یقصد بها المکر و الکید و نحوه
خبجه: تَمر هندی
خبر: النبأ، الخبر
خبر (آگاهی بزرگ): نَبَأ
خبر بد دهنده: نَعِیّ
خبرچین: مُخبِر، جاسوس، نَمّام، لا یَکتُمُ السِّرَّ، نَشیان
خبرچینی: تَجسس، اِستخبار، نَمیمة
خبر دادن: الإخبار، الإعلام، أن یُطلِع، یُنبِئ
خبردار: مطّلع، اِنتباه!
خبر دروغ: الخبر الکاذب
خبر رساندن: ابلاغ الخبر الی احد
خبر شنیدن: حصول العلم بخبر، بلوغ الخبر و الاطّلاع علیه، سمع الخبر
خبرگزار: المراسِل
خبرگزاری، خبرنگاری: وکالة الانباء، وکالة الاخبار
خبرگی: خِبرة، مَهارة
خبرگیری: تَجسس، تَقصّی الأخبار
خبر مرگ: نَعیَة، نَعوَة
خبرنگار: صَحفی، مُراسِل، مُکاتِب
خِبرَه: الخِبرَة، الخبیر، الأَخِصائی فی عمل، ماهِر، مُتمکن
خُبز: الخُبز، (نان)
خبط کردن: الإخطاء فی العمل او الکلام، التکلم او العمل غیر صواب، أن یُخطِئ
خبیث (پلید): شاطِن
خَپَله: شَخص سَمین وقَصیر
خپه: خَنق، إختناق
خپه شدن: أن یَختنق، یُصاب بِالاختناق
خِتام: الخِتام، الإنتهاء
خَتم: إنهاء، نِهایة
خَتم اَقَن یخیب گرفتن: شِدة الاشتیاق إلی مَنصِب، شِدة التَّطلُّع
خَتم برداشتن: شِدة الاشتیاق إلی مَنصب، التَّطلُّع إلی مَنصِب
ختم گذاشتن، ختم گرفتن: تشکیل مجلس لِتلاوة القرآن و الفاتحة لِلمتوفَّیٰ
خَتم گرفتن: شِدة الاشتیاق

إلی مَنصِب، التَّطلُّع إلی مَنصِب(عامیانه)
خَتمی، خطمی: نبت یُشبه الخبّازی له ورد ابیض
خَتنَه: الختان، طُهُور
ختنه سوران: حَفل الخِتان
ختنه ناکرده: أغلَف، أقلَف، أنصَر
ختنه نکرده: جَشع، طمّاع
خجالت: الخَجل، الحیاء (شرم)، خَفَر
خجالت آور: مایُخجل
خجالت دادن: التخجیل
خجالت داشتن: أن یَخجل، یَستحی
خجالت زده: مُحرَج، یُحِس بالإحراج
خِجالت کشید: إختَشیٰ
خجالت کشیدن: حصول الخَجل و الحیاء من عمل
خُجسته: المبارک، المیمون
خجک (نقطه‌های سیاه): وَکتَة
خجلت: خَجل
خدا: الله تعالیٰ، الخالق الباری، صاحب، مالک
خدائی: الأُلوهیّة، الربوبیّة، الملوکیة، الإمارَة، الرَّبانیّ، الإلهیّ
خدا بد ندهد!: لا بأسَ علیک! کَفی الله الشَّر!
خُدا بردارد!: دُعاء بِالشر
خدا بگیرد: دُعاء بِالشر
خدا بیامُرز: المغفورله، المرحوم
خداپرست: العابد بالله، المؤمِن
خدا پَسَند: مایُرضی الله
خداپسندانه: العمل الجمیل، المستحس عند الله و عند الناس
خدا تَرس: مَن یَخاف الله
خداجو: الباحث عن الله تعالی، الموحد، المتدین
خداحافظ: الله الحافظ، وداعاً، مع السَّلامة، فی أمانِ الله
خداحافظی: وَداع، تَودیعي
خداحافظی کردن: کنایة عن الوداع و هجر المحل و ترکه
خدا خدا کردن: أن یَلح فی الدُّعاء
خدا داد: هِبة، عَطیة، نِعمة من الله
خداداده: ما وهبه الله للانسان فی فطرته
خدا رحم کرد!: ربنا سَتَر
خداشناس: الموحَد، المعتقد
خداکُند: تُقال من باب الدعاء و التمنیّ بمعنی یالَیتَ (خدا کند اتفاق بدی برای او نَیُفتد: إن شاء الله لا یحدث له حادث سوء)
خداکند!: بِإذن الله!
خداناشناس: من لایَعرف الله و لا یعتقد بوجوده، الظالم، المعتدی علی حق غیره، القاسی القلب
خدا ناکرده: لا قدر الله!
خدا نکرده، خدا نکند: لاقدَّرالله، کلمه دعاءِ
خدا نکند: لاَ قَدَّرَ الله
خدا نگهدار: فی أمانِ الله، مع السَّلامة
خدا نگهدار، خداحافظ: خاطِرُکُم
خداوند: رَب، رَئیس، رَب البیت، عُمدة، مالِک
خداوندی: ألوهِیة، سِیادة
خدا یگان: کِبار القوم، زُعماء، سادَة
خدایی شد که: شاءَ الله، قضی الله بأن...(عامیانه)
خَدشه: نَقص، نَقیصة، عَیب
خَدشه کردن: أن یعیب شیئاً، یَعتبره معیباً
خُدعه: الخُدعه، الخِداع،

خِلّیبی، مَکرَة
خُدعه زن: خَتّال
خُدعه گر: الخِدّاع، المُحتال
خدعه گر: خَبّاب
خدمتانه: هِبة فی مُقابِل خدمة، بَقشیش
خدمت رسیدن: زیارة احد، الحضور و الإتیان إلی احد
خدمت سربازی: التّجنید، الخدمة العسکریة
خدمتکار: الخادم، الخادمَة، الغلام، المملوک، الممرضه، من یقوم بخدمة احد و اجراء اَوامرِه، صانِع
خدمتکار گرفت: تَوَصَّفَ
خدمتکار مرد یا زن: وَصیف
خدمتگذار: المُخلص، تستعمل کثیراً لاظهار الإخلاص و الإطاعة و المودة علی سبیل المجاز، خادِم، مُستخدَم، مُوظَّف
خدمت نظام وظیفه: جِهادِیَّة
خدمتی: هَدیة نَفیسة تُقَدَّم لشخص ذی شأن
خَدَمه: طاقَم، مُوظَّفون
خدمه هواپیما: طاقَم الطّائرة
خدنگ: سَهم، مُستقیم، حادّ،

الحَور الأبیض، قَوس، قُنفذ، سَرطان البحر
خدیجه خبرکش: نَمّام، فَتّان
خدیو: مَلک، سیّد، غَنیّ
خَر: الحمار، الاحمق و البلید، و من الامثال (خَرش کن و بارش کن: صَیِّرهُ حماراً و احمل علیه ماترید)، جاهِل، طِین مترسِّب، اَبوالعِفاء، عُکمُوس، غَیذار
خراب: الخراب، الفاسد، ما فسد من الاشیاء، مُعطَّل، خَرِب
خرابات: الحانة (میخانه، میکده)، ماخور
خراباتی: عِربِید، فاسِق، من أهل الحانات و المَواخیر
خرابکار: هَدّام، مُخرِّب
خرابکاری: ایجاد الإخلال فی عمل احد، الإفساد فی البلاد، تَخریب، أعمال تَخریبیة
خرابه: الخَرِبَة
خرابی: تعطُّل، خَراب
خرابی بارآوردن: القیام بما یُذهِب بالوجاهة و الشرف، القیام بعمل سَیِّئ العواقب
خرابی، ویرانی: دَکّ

خراج تحمیلی: إتاوة مَفروضة
خراجگزار: دافع الضَّرائب
خراز: خُردَواتی
خراز پل گذشتن: أن یَقضی مصلحته، یَنسی المَعروف
خَرّاز، خرّازی فروش: بَیّاع ادوات الزینَة و الخیاطة و الکتابة
خرازی: مَحل خُردوات
خراسان: لواء واسع الإرجاء یقع فی الشمال الشرقی ایران و فیها بلد المشهد التی مرقد الامام الثامن من الائمة الاثنیٰ عشر الامام علی بن موسی الرضا علیهما السلام
خَراش: الخَدش، الجرح، الخمش (آسمان خراش: ناطحات السّماء، دِل خراش: الحادثة المؤلمة، گوش خراش: مایجرح الأذن)، جُرح صغیر، خَدش
خراشان: أن یجرح، یَخدش، یَشرَح
خراشاندن: أن یَجرح، یَخدش، یَشرخ
خراشید: مَرَش
خراشیدن: ایجاد الخَدش او

الخمش في شيئٍ، أن يَنجرح، ينخدش، يَنشرخ

خرّاط: من يخرط العود من الخشب بالمِخرَطة، قَطّاط

خراطي: خِراطة

خراطين: زُغّار

خرافات: الاساطير، الروايات الخياليّة و الاحاديث الباطله التى لاتتّفق مع العقل

خُرافاتي: مَن يعتقد بالخرافات، خَرِف، مُؤمِن بالخُرافات

خرام: تَبختر، السَّير بدَلال

خَرامان، خَرامنده: من يمشى باختيال و دلال

خرامید: ذَفذَف، تَزَنتَر، فادَ

خَرامیدن: المشي بدلال و تبختر و خُيَلاء، التغطرُس و التغطرف فى المشي، السَّير بدَلال، التَّبختر، تَفَيُّد

خَربُزه: البطيخ الاصفر، شَمّام، خِربِز

خربزه (طالبی): عَبدُلاوی، غَوفَر

خربزه ابوجهل: الحنظل (هندوانه: البطيخ الاخضر)

خربزه شامي: فَقّوس

خربزه نارس: فَقُّوص

خربشته شيرواني: لَوحُ شُرفَة الجَملُوَن

خرپول: من عنده ثروة كثيرة و لكنه بخيل و شحيح، ثَرِي

خِرت و پرت: الاثاث التافِه الضئيل الذي يتشكّل من اسباب لاقيمة لها، كَراكيب، أثاث رَثّ

خر تو خر: كناية عن حفل او اجتماع غير منظّم، فَوضى، زِحام

خِرت و خورت: كَراكيب، أثاث رَثّ

خرج: الانفاق، الاستهلاك، الصرف، (در ماه چقدر خرج می‌کنید: كم تصرف في الشهر)، نَفَقات، مَصروفات

خرج الیناکردن: تَبديد المال، سَفَه، تَبذير، إسراف

خرج تراشي: إسراف، تَبذير، تَبديد

خرج تراشي کردن: ايجاد مايوجب الانفاق على شيئ اكثر من اللازم

خرج راه: زاد، نَفَقات السَّفر

خرج و دخل: ما يصرفه الانسان و مايدخله من ارباح كَسبه (خرج و دخل بايد مساوي باشد: يلزم ان يساوى مايصرفه الانسان مع ما يكتسبه من المال)

خرج و دخل: المصروفات و الدَّخل

خرجي: النفقة، المصروفات اللازمة للانسان او لعائلته او لاولادة، مصروف البيت

خرجين: خُرج ذو جَيبين

خرچسانه: خُنفُساء

خرچنگ: سَرطان البحر، أبو جَلَمبو، السَّرَطان، سَكُوزا، كَبُوريا

خرچه: بِطّيخ أقرع، هامِش

خرحمالي: السُّخرة

خرحمالي کردن: القيام باعمال شاقّة (تا کی برای شما خرحمالي کنم: الى متى إنيّ اقوم باموركَ الشاقّة)

خُرخُر: الغطيط فى النَّوم، شَخير

خُرخُر کردن: الغطيط في النوم، الخرير

خِرخِره: الحلقوم، قصبة الرئة، (تا خِرخِره در قرض فرو رفتم: استولى على الدين الى حلقي اى غرقتُ فى الديون)، القَصبة الهَوائية،

المری‌ء

خرخری کردن: التَّصرف بِبَلَه

خُرد: الصَّغیر، الدُّقاق من کل شیئ، ضَئیل

خِرَد: العقل، الذُکاء، دَهاء، حِجیٰ، رَأس

خُرداد: الشهر الثالث من فصل الربیع فی السنة الفارسیة الشمسیّه و هو یوافق الجوزاء

خِرَدپسند: ما یستحسنه العقل و مایُعجب العقلاء من الاعمال

خِرَد پیشه، خِرَدمند: الحازم، العاقل، من یتبع العقل فی اعماله، حَکیم

خُردتر: الاصغر، الادَقّ

خُرد جُثّه: صغیر الجُثَّة، القصیر، الدقیق، الحِترِش

خُرد خرد: شیئاً فشیئاً، قلیلاً قلیلاً

خردسازی: تَفَتُّت

خُردسال: الطفل، صغیر السِّن

خرد سال: حَدَث، صَغیر السِّن، قاصِر

خُرد شدن: أن یَنکسر، یَتهشم، یَتفتت

خُرد شده: الدُّقاق، الفتات، المسحوق، المُقطَّع من کل شیئ

خُردکردن: أن یَکسر، یُهشم، یُفتت

خردکننده، کوبنده: ساحِق

خُردگی: النخر و التَفَتُّت الذی یحدث فی طرف العود من الخشب او العظم

خُردل: مُسطَردة

خرد دماغی: غَباء، عِناد، تَصلب الرَّأی

خِردمند: بَهزَر، عَقُول

خِردمندی: حِکمة، دَهاء، حَزم

خُرد و خاکشیر: قِطع صَغیرة، مُرهَق للغایة

خُرد و خمیر: قِطع صَغیرة، مُرهَق للغایة

خُرد و خمیر کردن: الدَّقّ او التَّفتیت و العجن، کثیراً ما تجییء عند التهدید بین عامة الناس

خُرد و ریز: أثاث، بَضائع

خرد و له شده: مَهروس

خُردَه: الدُّقاق، الفتات من کل شیئ (**خُرده آجر:** دُقاق الآجر او القرمید ـ **خُرده آهن:** دُقاق الحدید ـ **خرده برنج:** دُقاق الأرز ـ **خرده پول:** قِطعَ النقود الصغار التی تُدفع فی صرف قطعة کبیرة)

خُرده: مِقدار صغیر، قِطعة، شَقفة

خرده (پاره، ریزه): کِسرَة

خُرده‌بین: دقیق النظر، الحاذق الذَکیّ، حَکیم

خُرده پا: تاجِر صغیر

خُرده حساب: تَصفیة حِساب

خُرده ریز: کَراکیب، أشیاء نافِهة

خُرده فروش: بَیّاع الجزئی و المفرد، بائع قَطّاعی، خُردواتی، مُتَسَبِّب

خرده فروش، خرازی فروش: خُردَجی

خُرده فروشی: بَیع بالقَطاعی، بَیع الخُردوات

خرده فروشی: بالتَفاریق

خُرده کاری: الترمیمات و الاعمال البنائیة الجزئیّة

خُرده گرفتن: أن یُدقِق، یَنتقد

خُرده گیر: المنتقد، کنایة عن من ینتقد و یعیب علی غیره، الامور الجزئیة (و یقال لهذا العمل. **خُرده گیری**)

خُرده گیری: تَدقیق، إنتقاد حاد

خُرده نان: فُتات

خرزه: نُفذة

خَرزَهرَه: الدِفلیّ (هی شجر زهره کالورد الاحمر و قد یکون ابیض)

خِرس: دُب، شَخص ضَخم الجثة، قُباح

خِرس سفید: الدُبُّ الابیض الذی یعیش فی حوالی القطب الشمالی

خِرسَک: الدُبُّ الصغیر، سَجّاد ردیّ النسج خشن الملمس لظهور الخَمل فیه، دُمیة دب، سجادة سَمیکة الخیوط

خرس کجا تخم می‌گذارد!: مُستحیل (عامیانه)

خُرسَند: الفرحان، المسرور، الراضی بما قسم الله له، قانع

خرسند شُدَن: حصول السرور و الفرح، حصول الرضا و انشراح الصدر، أن یَقنع، یَقتنع، یَکتفی، یَرضی

خرسند کردن: ادخال السرور، الإسرار و التفریح (او را با خبر سلامتی پسرش خرسند کردم: فرّحتهُ باخباری عن سلامة ولده)، أن یُقنع، یُرضی

خرسندی (بی غمی): مُسَلّي

خرسندی، خوشدلی: هِزّة

خرسواری: رُکوب الحمار، یجییء کنایة عن استخدام و تسخیر البُسطاء من الناس باسم الدین او السیاسة

خرسیاه: خُدرِیّ

خرشادمان: فَیصُور

خُرطوم فیل: زَلّومَة، مُلَملَمَة

خرفت: خَرِف، مُخرُف

خِرِف شدن: فاسد العقل مِن الکِبر، صیرورة الشخص خَرِفاً

خُرفَه: البقلة الحمقاء، نبت یستعمل ورقه و بزره للتداوی

خرفه گندم: فَرفَخ

خَرق اجماع کردن: القول علی خلاف ما اجمعت علیه العلماء

خَرق عادت: خرق العادة ای نقض العادة و تجاوزها (والمقصود هو القیام بعمل لا یتّفق مع القوانین الطبیعیه فهی بمعنی المعجزة أو الکرامة)

خِرقَه: هی عند اهل التصوّف جُبةٌ تلبسها من اراد ان یتبع طریقتهم و یدخل فی مذهبهم

خَرَک: (مخفف خارک)، نوع من التمر الجاف قلیل الحلاوة یُشبه الخلال المطبوخ فی العراق، قُفّیزیٰ

خرکچی: حُوذی، مُکارٍ

خرگاه: الخمیة الکبیرة المنصوبة، المُخیّم، المحلّ الواسع

خرگاه زدن: أن ینصب خیمة، یُعسکر

خرگور: حمار الوحش، الیحمور

خرگوش: الارنَب، دَرِمه، دَرَمَة، دَرماء

خرگوش نر: قَعِیل

خُرّم: المسرور، المبتهج، البَسّام، منبسط الوجه، الناضر، الناعم و الطریّ من الاشیاء، السعید، عامِر، سَعید، جَلیل

خرم آباد: فضاء واسع یتبع اللواء (لرستان) و هی بلدة عامرة تقع فی الجنوب الغربی ایران

خُرما: التَّمر او ثمرة النخل، بَلح

خُرمالو: الکاکی، مشمش الیابان، کاکا، قُوَیطَة

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

خرماهای بسته‌بندی: تَمرٌ مَکبُوس
خرمای بی‌دانه: فاخِر
خرمای فاسد شده: مُغَنَّس
خرمشهر: هی میناء تجاریّ من اهمّ موانیء ایران علی الخلیج الفارسی من حیث التصدیر و التورید
خر مُقدّس: حمار زاهد و مقدس، یُطلق علی بعض البُسطاء الذی لامعرفة له باحکام الدین فیتظاهر بالزهادة
خر مقدس: مُراءٍ، مُدَّعی التَّدین
خرمگس: نوع من الذباب کبیر الحجم بالنسبة الی الذباب العادی، نِبر
خرمن: کُومة، بَیدر، جَداثل، ضَفائر، هالَة القمر، الجُرن او الجرین
خَرمن کوب: النَّوْرَج و هو ما یدرس به الحصید فی البیادر، دِرَاسة او دوّاسَة
خرمَن کوفتن: درس الحصید و دو سه بعد تکدیسه فی البیادر
خرمن ماه: هالَة
خُرّمی: السرور، الفرح، الطراوه، الانبساط، أحد أنصار بَابک زعیم طائفة الخُرَّمیة التی تؤمن بالتناسخ
خُرناس: الغَطیط فی النوم، شَخیر
خرناس کشید: نَخَرَ
خُرناسة: الغطیط و النخیر الذی یحصل للنائم عند نومه
خرنده: مشترٍ
خُرنش: الغَطیط فی النوم، شَخیر
خروار: ثلاث مِأة کیلو من حیث الوزن، حِمل الحمار
خُروپف کردن: غطیط النائم، شَخیر
خروج: تَمرُّد، عِصیان
خروس: الدیک، دِیش، شُقَر، صُرصُر، طِخمِل، طُخَیّ، أبُو الیَقظان
خروس اَخته: الدیک الخَصِیّ
خروس جنگی: الدیک المحارب، مُشاکِس، مُشاغِب، طِفل مُشاکِس
خروسَک: السُّعال الدیکی
خُروس کولی: نوع من الطیور البریّة
خروس وزن: وزن الدیک
خُروُش: الصِّیاح، الصُّراخ، الضَّجیج، الصَّخب، الهَدر، ضَجة
خُروشان: صارخا، صاخبا، (سیل خروشانی آمد و خانه‌های ده را ویران کرد: جاء سیل صاخب فهدم دور القریة)
خُروشیدن: الصِّیاح، الصُّراخ، الضجیج، الصَّخب
خُرّه: الغطیط فی النوم، شَخیر
خَریَّت: الحماریَّة، کنایة عن الحماقة و ضعف العقل و السَّفاهَة
خَرید: اِشتَریٰ، الشِّراء، (این جنس در بازار کساد است خرید و فروش نمی‌شود: هٰذِه البضاعة کاسدة فی السوق لا یمکن شراؤها و بیعها)
خرید: شِراء، اِبتیاع
خریدار: المشتری (این کالا امروز خریدار ندارد: لا یوجد الیوم مشترٍ لِبضاعتک هذه) وقد تأتی مجازاً بمعنی الطالب و المشتاق، غَمیل
خرید ارزان: تَسوِیقَة
خریداری کردن: الابتیاع، الشَّراء، الاشتراء (این کتاب را چند خریدی: بِکَم اِشتَریتَ

هذا الكتاب) أن يَشتري
خريدن: أن يَشترى
خريدني: مُعَدٌّ لِلشَّراء
خريد و فروش: سَمسَرَة
خريد و فروش كردن: البيع و الشَّراء، التجارة، المعاملة، الكسب المعاطاة
خريده: المبيع، المبيوع، ماوقع عليه البيع و الشَّراء
خز: قُماش حَرير
خزان: قِلّيد
خزان: فصل الخريف (پايين)
خزانه حمام: حوض من ماءالحار
خزانه‌دار: الخازن، موظّف الخزينة و المتولي عليها، امين المال
خَزَر: بلد في شمال ايران اى لواء (گيلان) و باسمها سمى بحر خزر و هو بحيرة واسعه تقع بين بلاد ايران و بلاد السوفيات
خزران: عود الخيزران
خز فروش: خَزّاز، فَرّاء
خزندگان: الزواحف من الحيوان (مفردها خزنده)
خزنده: زاحِفة، حَيوان زاحِف، زَحّاف
خزنده و گزنده نر: حَيف

خزه: حشيشة البحر
خزيدن: أن يَزحف
خزينه: الكنز، مخزن يجمع فيه الاشياء الثمينه و غيرها
خزينه‌دار: رابِد
خَس: دقاق التبن و مايشابهها من الاعواد و الاشواك الدقيقة (و يقال **خس و خاشاك**)
خِسارت: الخِسارَة (زيان)
خسارت عمدي: إتلاف مُتعمَّد، تَخريب عن عَمد
خِساست: الخِساسَة، الخِسَّة، الرذالة، الدِنائة، البُخل و الشُّح
خسبنده: النائم
خسبيدن: أن يَنام
خستگي: التعب، الاعياء، الجرح، القرح، تَعب، إنهاك، سَأم
خستگي (رنج): كَلال
خستگي (كوفتگي): وَعثاء
خستگي اعصاب: تَهافُت عَصَبي
خستگي‌ناپذير: من لا يُصاب بالاعياء و التعب في عمله (مبارز خستگي‌ناپذير: النضال المستمر الذى لا يصيبه التعب) لا يَملّ

خَستن: الإصابة بالجرح او الخدش، النصب، التألم، المرض، الاعياء
خستو: إقرار، إعتراف
خَسته: المتألِم، المجروح، المريض، من اصيب بالغم، المحزون، التعبان، مُتعَب، مُرهَق
خسته (فرسوده): مُهَمَّد
خَسته‌بند: قطعةُ قُماش يُشدُّبها الجرح او الكسر
خَسته تن: جَريح البدن، تَعِب البدن
خَسته خاطر: المحزون، من استولى عليه الغم، ضَيِّق الصدر
خَسته خانه: كانت تُطلق على المُستشفي و المَصَحّ (الاول بيمارستان و ثانى آسايشگاه)، بَيت العَجزة
خسته دل: مَهموم، حَزين
خسته روان: مُحبَط، خامِل
خسته شد: سَئِمَ، نُهِكَ
خسته كننده: مُنهِك، وَعِث
خُسران دِيده: من اصيب بضرر و خِسارة في ماله
خسرو: مَلِك، قائِد
خسرواني: مَلَكي
خُسرو پرويز: الملك الثالث و

العشرون من أسرة الملوك الساسانيّة تولىّ الملك في ايران من سنة ۵۹۰ الى ۶۲۸ـ ميلادية
خسروی: قريه تقع بين بلد قصر شيرين و خانقين و فی قرب منها دوائر الجمارك و التفتيش و يقابلها المنظريّة محل الجمارك العراقيّة، مَلكى
خَسَک: الحَسَك نبت شوكيّ
خَسيس: الرذيل، البخيل، الدنىّ، شَحيح، خَتيت
خسيس (سخت گير): قاتِر
خسيسى: بُخل، شُحّ
خشاب: خِزانة السُّلاح، مُشط البُندقية
خِشت: اللَّبِن الذى يُصنع من الطين، طِين، آجُرّ خام
خِشت پخته: طوب
خِشت پزی: صناعة او محل طبخ الآجُر و القرميد
خشت خشتی: ذو ترابيع، مُربَّعات
خِشت زدن: صناعة اللَّبِن او لطبخه و صناعة الآجر منه
خِشت زن: صانع الآجُرّ
خشت سياه: آبنُوز
خشتک: صِدار
خِشت مال: صانع الآجُرّ
خِشتی: اللَّبِنىّ، مُربَّع
خَشخاش: هو الخشخاش الذى يُتَّخذ مِن قشوره الافيون، اَبُوالنَوم
خش خش كردن: أن يُخشخش
خُشک: جافّ، يابِس، شَخص متشدِّد، زاهِق، يَبِس
خشک اليها: مَهازل
خُشكاندن: التجفيف، التيبيس
خُشكاندن: أن يُجَفِّف
خُشكانده: المُجفَّف، المُيَبَّس (اسم مفعول)
خُشكاننده: المُجَفِّف، المُيَبِّس (اسم فاعل)
خشكانيد: نَشَّف
خشكبار: الفواكه الجافَّة كالفُستُق و الُوز و البندق و الجوز و امثال ذلك، فاكِهةُ مجفَّفة
خشكبار فروش: بَيّاع الفواكه الجافَّة
خشک باير: قَحِل
خشک تر: الاجسف، الاشدّ يُبساً
خُشک، خشكيده: الجافّ، اليابس
خُشكدَست: شَحيح، بَخيل
خشكزار، خشک سار: الارض البعيدة عن الماء و لايصيبها الامطار
خشكسال: السنة التى انقطع فيها المطر و اُصيبت الارض بالجدب و القحط
خشكسالى: القحط، الجدب، جَفاف
خشک شدن: حصول الجفاف و اليُبس
خشكش زدن: أن يُصاب بذهول
خشک كرد: قَمَّمَة
خشک كردن: التجفيف، التيبيس (اين لباسها را در آفتاب خشک كردم؛ جفّفتُ هٰذِهِ الملابِس فى الشمس)
خشک‌كُن: المُجَفِّفَة، النَّشافَة (نَشّافَة الحِبر)، مِنشفة
خشک لب: يابس الشَّفَة
خشک مُقَدَّس: كثير الوسوسة فى احكام الدين
خشكنانَج: نوع من الحلويّات
خشكناى: الحلقوم، الحنجرة
خشكناى گلو: مَسحَط
خُشک و خالى: قَليل، ضَئيل
خُشكه: مُقابِل نَقدى
خُشكه‌بار: خلاف تره‌بار التى

سبق ذکرها
خُشکه پز: من یخبز الخُبزَ الیابس
خشکه دادن: دفع النقود بدل طعام الغداء او العشاء للخادم
خُشکه مقدس: مُدَّعی التَّزَمُّت، مُراءٍ
خُشکی: الجفاف، الیبوسة، تَشدد، مُراعاة الروتین، بَرّی، قُحُولَة
خُشکیدن: أن یَجف، یَتیبس
خشکی و تری: البرّ و البحر
خشک از هر چیز: خُنجُب
خشکی یبوست: قَحَل
خَشم: الغضب، الغیظ، الحِدَّة، حِفظَة، خُنُوف، اَزفَل، ضَبَد، طریم
خشم (اوقات تلخی): سُخط، سَخَط
خشم (تنفر): نَقِمَة
خشم خوردن: کظم الغیظ، الصفح
خشم فرو خورده: غَیظٌ مکظُوم
خشم کردن: استیلاء الغضب، الاحتداد (چرا بر او خشم کردی: لِمَ غضبتَ علیه)
خشم گرفتن: تَغَیَّر

خشمگین: الغضبان، المغتاظ، الغضوب، الحانق، من استولت علیه الحِدَّة، غَاضِب، مُشخَین
خشمگین گردید: ثَافَت
خشملو کردن: أن یُدغدغ، یُداعب
خشمناک: مُحتَد، غاضِب، ذقطان، مُزغَئِد، مُزمَئِج، زَبِّر، ساخِط، مُعَندِب
خشمناکی: ثائِرَة
خشم و غضب: زَمَک
خَشِن: الخَشِن، سَیِّیء الخُلق ضد الناعم
خُشنُود: المسرور، الفرحان، المبتهج، (من از کار شما خشنودم: إنّی مسرور کثیراً من عملک)
خشنودشدن: حصول السرور، صیرورته فَرِحاً
خشنودکردن: الإسرار، التفریح، ایجاد الابتهاج و السُّرور
خُشنودی: الفَرَح، السُّرور، الإبتهاج، سَعادة
خُشوع کردن: کثرة التواضع، الخضوع و الإستِکانة
خش و فش: دَلال، غُنج
خُشونت: الغضب، الحِدَّة، سوء الخُلق (با او به خشونت رفتار مکن: لاتعامله بالحِدّة و الخشونة)، عُنف، قَسوة، تَشدد

خِصال: الخِصال، مطلق السجایا و الصفات السیِّئَة و الجَیِّدَة
خِصلت: طَبع، طِباع
خَصم: العَدُوّ، المنازع، احد طرفی النزاع
خصم افکن: صارع العَدُوّ و المتغلب علیه فهو کنایة عن الشجاعة
خَصمانه: عَدائی
خَصم کُش: قاتل العَدُوّ
خُصوص: فیما یرجع، مخصوصاً
خصوص و عموم مُطلق: نسبة بین الانسان و الحیوان مثل کل انسان حیوان و بعض الحیوان انسان
خصوص و عموم من وجه: مثل نسبة بین الحیوان و الأبیض ففی الحیوان الابیض یجتمعان و فی الحیوان الاسود و الابیض غیر الحیوان کالجدار الابیض مثلاً یفترقان
خُصوصی: ما یختص بشخص واحد خلاف عمومی

خُصوصِیَّت: الصداقة، الوحدة، المَوَدَّة القویَّة، (جمعها خصوصیات و هی لیست بهذا المعنی بل معناها الصفات و المزایا، مثل خصوصیات این عمل چیست: ماهی خواصّ او مزایا هذا العمل)، خُلَّة

خُصومَت: المنازعه، العداوة، الخصومة، نَزَاعَة

خُصیُ الثَعلَب: نبت ورقه یُشبه ورق البصل و لکنه ذو ثلاث اوراق، یقال له فی الیونانیّة (سالیون او صاطیورین)

خُصیُ الدیک: نبت یُشبه عِنَبُ الثعلب و حُبوبه تُشبه القراصیا

خُصیُ الکلب: نبت تنبسط غصونه علی الارض و ورقه یُشبه ورق الزَیتون

خَصِی شدن: صیرورته خصِیاً ای منزوع الخُصَیتین

خَصیصَة: الخاص با حد دون غیره

خِضاب: تلوین الیَد او الید و الرِّجل و الاظافِر بالحِناء و تلوین شَعر الرأس

خضوع: سَجد

خَط: الکتابة، (**خوش خط:** جَیِّدُ الکِتابَة، **خلاف بدخط:** رَدِیء الکِتابَة) و قد یطلق علی الطریق فیقال: (**خط اصفهان، خط آهن**، ای الطریق الحدیدی ـ **خط کشتیرانی:** طریق البحر مع السُفُن و البواخر ـ **خط هوائی:** الطریق الجویّ)، وَثیقة، خَط

خط (تا، چین): کَرمَشَة

خط آتش بَس: خَط الهُدنة، خَط وقف إطلاق النار

خط آهن: الخُطوط الحدیدیة

خط آهن سرتاسری: الخَطُّ الطوّالی

خطا: الخَطاء، ضد صواب، ما یعمُّ الاشتباه و السهو و قد یُعبَّر به عَنِ الذنب و الجُرم، جُرم غیر متعمَّد

خطا (لغزش): زَلَقَة

خطِّ ابرو: خَطُّ الحاجبین، خَطُّ العَناق

خطابه: مُحاضَرَة

خطا رفتن: السلوک علی غیر الصواب، الاشتباه فی الطریق، السهو فی اصابة المَرمی اما علی سبیل الحقیقة او المجاز مثل (تیر شما به خطا رفت: انّ سَهمک لم یصب المرمی)

خَطّاط: البارع فی الکتابة، الأخِصائیّ فیها

خطاکار: واهِم، المذنب، المجرم

خطاگفتن: النُطق عَلیٰ غَیرِ الصواب

خط امان: وَثیقة أمان

خط پیوسته، شکسته: خَطُّ الرُّقعَة

خط پیوند: شُرطَةٌ قَصیرَة

خَطُّ تعلیق: خط نستعلیق المُسَمّیٰ بالخط الفارسی (و اما خط نسخ فهو نوع من الخط العربی)

خط جاده: دَلیل، عَلامة الطریق

خط جونی: مُغامَرة، مُخاطَرة

خط خطی: مُخطَّط، مُقلَّم

خط خورده: مَشطوب

خط دار: مُسطَّر

خط دفاعی: خَطُّ التَّحصین

خَطَر: الخَطَر× ما یُخشی مِنهُ الهلاک و التَّلَف (این کار خطر دارد: فی هذا العمل خطرٌ)، قُطوع، تَهلُکَة، هَورَة

خطرجو: مُغامِر

خطَرناک: ذوخطر، ما یخشیٰ منه الهلاک، مُخطِر، خَطیر، مُخطِر، وَخیمُ العَاقِبَة

خط زدن: أن یَحطّ، یَشطب، یُوضح، یَدل

خط شکسته: خَط ابتکره الفرس

خط طغرا: خَط اختُرِع قدیماً لتوقیع الملوک

خط کِش: المِسطرَة

خط کشی: تَسطیر

خط کشید: قَلَّمَ

خط کشیدن: إبطال، إلغاء، تَسطیر

خط مَشی: خَط سیر، خُطة عمل، مَوقِف، تَوجُّه

خط مَنها: شَرطة (ـ)

خَطِمّی: شجرة فیها زهرَ لاعطر فیه تُتَّخذُ زهورها للتداوی

خط میخی: الخَط المِسماری

خط نستعلیق: خطوط فارسی

خط نشان کشیدن: أن یُهدِّد، یُخیف، یُعادی

خط نویس: البارع فی الکتابة، الخَطّاط

خُطوُر: ما یَخطُر علی القلب و الفکر او الذِهن (هنگامی که این مطلب را دیدی در فکر شما چطور خطور کرد: لما رأیتَ هذا الأمر ما خطرَ عَلیٰ بالک)

خط وصل: شَرطة (ـ) للربط

خطوط ارتباطی: وَسائل الاتصال

خَطیر: الخطیر، العظیم، المُهم

خف: حَجَر النار

خَفا: الخِفاء، (چرا آنکار را در خفا انجام دادی: لِمَ قمتَ بذلک العمل فی الخفاء)

خُفّاش: الوطواط

خِفت: عُقدة

خِفت انداختن: توریط، إیقاع فی مأزِق

خفتک: کابوس

خُفتِگی، خُفتَن: النوم

خفتن: أن یَنام

خفتن به پشت: إنزَرَقَ

خِفّت و خواری: الذِلّة و الإستخفا، الإستهانة

خُفته: النائم

خَفَقان: ما یُضیِّق الصدر، ما یوجب الاختناق و ضیق التَنفُّس (عجب هوای خفقان آوری است: عجبا من هذا الهواء الذی یوجب ضیق الصدر)

خفگی: إختناق، ضِیق النَفَس

خَفِگی، خفه شدن: الإختِناق، عروض مایمنع التَنفُّس او یَضیق الصدر

خَفه: ضَیِّق النَفَس، مُنقطع النَفَس

خفه: فَطیس

خفه خون گرفتن: أن یَصمت، یَلوذ بالصَّمت، یخرس

خفه شدن: أن یَختنق، یَلوذ بالصَّمت، یَخرس، مَوت الأسود

خفه شو!: إخرس!

خفه کرد: أغَصَّ

خفه کردن: الخَنَق بقطع النفس، (گلوی او را محکم گرفت و خفه‌اش کرد: شدَّ علی حلقه و خنقه)، أن یَخنق، یَقتل خنقاً

خفه کننده: خانِق

خَفِی: الخَفِیّ، المستور

خفیات: أسرار، أمور خافِیة، بَواطِن الأمور

خفیف: الخفیف اما من حیث الوزن و اما من جهة العقل ای جاهل او احمق

خفیف و خوار: جاهل و حقیر

خفیه فروش: مُهرِّب

خفیه نویس: مُخبِر سِرّی

خُل: ضعيف العقل، الاحمق، البليد، (النّار الكامِنة تحت الرَّماد، تُراب)(عاميانه)

خَل: سَفيه، أبله، مُختلّ

خــلاب: المرحل، الوحل (الجن زار)

خَلا، خلاء: المِرحاض و قد يقال لذلك توالِد، المحل التوليد(از نبودن او خلائی پيدا شد پس كيست كه آن را پر كند: سيحدث من عدم و جوده فراغ فمن هو الذى يملؤه)

خلاص: الخلاص من التّلف و البلاء(كی از اين گرفتاری خلاص شدی: متیٰ خلصتَ من هذا الابتلاء)

خلاص دادن، خلاص كردن، خــلاص بـخشيدن: التخليص، السبب فی النجاة(در حقيقت شما او را از زندان خلاص دادی: الحقيقة إنّك انتَ نَجَيْتَهُ مِنَ السِجن)

خلاصه: الخُلاصَه، هو زبدة الشيئ و عصارته، إختِصار

خلاصه اينكه: بالاختِصار

خلاصه كرد: إختَصَر

خــلاصی، خـلاصی يافتن: التَخَلُّص من البلاء، النَجاة (كوشش كن كه از اين بلا خلاصی يابی: اجتهد ان تنجو من هذا البلاء)

خلاعت: التَهتُّك، الخلاعة، الانقياد للهوی والشهوات

خِلاف: المُخالَفَة، الخِلاف، المُخالِف

خِلاف حق: المُخالف لِلحَق و الحَقيقة

خلاف شرع: غَيرُ مَشروُع

خــلافكار: المـذنب، كـثير الخـطا، العاصی، مَـن يُخالِف ما يقال له

خـلاف كـردن: أن يُـخالِف، يَعصی

خـلاف گـفتن: القـول علی خلاف الحقيقة، التناقض فی القول و اداء الشهادَة

خَـلاّقُ العـالم، خَـلاّق الوُجود: الخالق للعالَم و لِـلموجودات، هـما من الصفات الخاصّة به تعالیٰ

خلاقيت: إبداع

خِلال: فی اثناء، فی طیّ، فی وسط، (و كثيراً ما تجیء مع (در) مثل(اين را در خِلال كتاب ديدم: إنی رأيتُ هذا فی خِلال الكتاب ای فی طيّه)

خِلال بادام: يُقَطِّع اللَّوز بعد أن يُـقشَّر الى قـطعات صـغيرة لإدخـالها فـی الحلويات و كذلك خلال پسته و نارنج

خلال دندانها: سَلاّكَةُ الاسنان

خَلالوش: فتنه، هياج

خَـلانيدن: دخول شوكة او إبرَة فی الجسم، أن يَشُقّ، يَثقب

خَلايق: الخلائق، المخلوقات

خُل بازی: القيام بعمل لا يقوم به إلاّ المعتوهون، العمل الصادر عن غير تعقُّل، سَفَه، بَله، التّصرف بغير عقل

خَلَبان: طَيّار

خلبانی: طَيران

خلخال: قضاء واسع يحتوی علی قُریٰ كثيرة كلّها خصبة، بلدٌ يتبع اللواء الثالث للبلاد آذربائيجان الشرقی

خلخال پای: حِجل

خُلد آشيان: ساكن الجِنان، محله فی الجَنَّة يقال ذلك من باب التعظيم للمُتَوفیٰ

خُلد برين: الجَنّةُ الأعلیٰ

خَلِش: وخز، دخول الشوكة او

ابرة فی الجسم
خُلشک: جرة ملونة
خَلط: المزج بین امور مختلفة فی الکلام للمغالطة (چرا خَلطِ مبحث می‌کنی:لِمَ تمزج بین مواضع مختلفة خارجةً عن البحث)
خِلط: احد الاخلاط الاربعة فی بدن الانسان و هی البلغم و الدم و الصفراء و السوداء، احتِقان
خلع (عزل): نَزع
خلع آب: تَدفُّق الماء، مَکان یتدفق فیه الماء
خلع أسلحه: انتزاع الأسلَحة من صاحبها بعد تسلط علیه
خَلعَت: الخِلعَة، هی حلة او بدلة ثمینة تُهدی، و تطلق فی اللغة العامة الفارسیة علی الکَفَن لِلمیت
خلعتی: مَلابس العُرس
خلع سلاح: نَزع السلح
خَلع شُدن: الإنخلاع، زوال الکِتف او غیره مِن الاعضاء، انفصال الشخص من مَقامِه و رُتبته
خلع کود: نَزّلَ عَن عَرشِ
خَلع کردن: الخَلع، النَّزع، إزالة العُضو عن مرکزه، عَزل القائد عن رُتبَتِه، (رئیس جمهور، خود را از ریاست خلع کرد: تنازل رئیس الجمهور عن الرئاسة)
خلع ید: رَفع الید، إجلاء، إخلاء، تأمیم
خَلع یَد کردن: انتزاع الشیئ علی سبیل القهر و الغلبة
خُلف عهد: عدم الوفاء بالعهد او بالقول او بالوعد
خُلف وَعده: عدم التعهُد
خَلق: الخَلق، الایجاد
خُلق: الخُلق، السَجیَّة، السِّیرة
خَلق الساعة: ما یحدث لِساعَتِه مِن غیر مُقدمة او تفکّر، من قبیل الکلام او الرأی
خَلق پَسَند: مایُعجب الناس و لایستهزون منه
خِلقت: الخِلقَة، الفِطرة
خُلق تنگی: ضیق الصدر، سرعة الغضب و الحِدَّة
خَلَل: الخَلَل و هی الفرجة الحاصلة بین شیئین، العیب الذی یحدث فی الشیئ، الفساد، الخطاء، الزلل
خِلم: الغضب، الغیظ
خَلَنگ: لونان، ابلق، اسود و ابیض
خُلوّ: الخُلوّ، مالا شیء فیه و منه
خُلواره: النّار الکامِنة تحت الرّماد
خُلوّ البال: الفَراغ
خلوت کردن: اُختیار الخَلوَة، الاعتزال عن الناس، الجلوس مُنفرداً، الجُلوس مع احدٍ اَو آحادٍ مِن خواصه بحیث لایُشرک مَعهم غیره، (با دوستانش خلوت کرد: إختلیٰ مع أصدقائه)
خلوتگاه: غرفة خاصه، مکان الاستراحة، غرفة المرأة، مکان الصلوة، المحل المعد للخلوة و الإعتزال عن الناس
خلوت‌نشین: مُنزَوٍ
خل و چل: سَفیه، أبله، مُختلّ
خل وردو: سَفیه، أبله، مُختلّ
خُلوص: الإخلاص و الصفاء فی المَودَّة و کذلک فی النیَّة (اینکار را با خلوص انجام داد: قام بهذا العمل بِنیَّة خالصةای لاریاء فیها)
خُلّه: مخاط الانف، ثَقب،

شَق، مِجداف
خَلَة: مجداف القارب، إبرة، الم يصل الى المفاصل
خليج: جُون
خَـليدن: إدخال الإبرَة او الشوكة و نفوذ هما فى البدن، اللدغ و نحوه، غرز، إنفاذ، أن يَنشق، تَشقق
خَليده: نافذ، مجروح، مغرور
خَليش: هياج، فتنه
خليلي: قَيد، أصفاد، غُلّ
خَم: الانحناء، أعوَج، منحن، معقوص، بيت شتوى، (تا او راديد خم شد و سلام كرد: بمجرد مارآه انحنى و سلّم عليه)
خِم: طبيعة
خُم: الراقود او الدَّن الكبير من الخزف، جرة، قبة، نقارة يضرب بها فى الحرب، نفير (مص)، إناء خَزفى كبير، دَنّ، قبة، سقف، مِجداف، نفير، صمت
خَم: ثَنية، طَيّة، مُنعَطف، منزل شَتوىّ، فِرار، إيوان، سقف هرمى
خِمار: النِقاب، المقنعَة، القِناع
خَمّار: بَيّاع الخمر (مى فروش)،

نَمل، سُكر
خُمار، خُمار الود: مخمور، يصيب المعتاد على شُرب الخَمر مِنَ العَوارض كالصُداع وَ وَجَعَ الرّأس
خَمان: حان، ثان، تَقليد، مُحاكاة
خماندن: حني، ثني، عوج، محاكاة الناس في اعمالهم للاستهزاء، تقليد عن طريق السُخرِيَّة، حَنو الشيىء و عطفه
خَمانده: معوج، منحنى
خَماتگر: مُقلِّد، محاكٍ
خَماننده: حانٍ، عاوج
خَمانيدن: أن يَثني، يَحني يلوى، يَستهزئ، يقلّد، مُحاكة
خمب: جَرّة
خُمپاره: آلة حربية تُشبه المِدفع في رمي القذائف، قذيفة المدفع، قُنبلة، دانة
خمپاره انداز: مِدفع هاون
خمپاره انداز دستي: مَدفَعُ الهُون
خُمخانه: حانة
خَم دادن: طوى، ثنى، إعوِجاج، دفع، أن يَثنى، يَحني، يَطوى

خَمر: المُسكر
خمره: خُميرة، جَرّة، إبريق
خمره‌اى: راقود، وِعاء للتخمير
خُمرَة: الدنّ الصغير، جره صغيرة
خُم‌ساز، خُم فروش: خَزّاس
خمسه آل عبا: آل البيت النبي
خَمُش: الساكت، الصامت
خم شد (سر فرود آورد)**:** قَلَّسَ
خَم شدن: أن يَنثني، يَنحني
خُمكده: حانة، خمّارة
خم و پيچ رودخانه: زُحنَة
خَموش: الساكت، الصامت، (مخفف خاموش)، خاموش باش: أسكُت)
خَموشي: السكوت
خَمى: إنحناء، اِعوِجاج
خَمياز، خَميازة: التثاؤب
خميدگى (پيچ)**:** تَعريج
خميدن: أن يَنثني، يَنحنى، يَلتوى
خميدن، خميدگى: الإنحناء
خَميده: المنحنى، المتقوّس، اعوج، مائل، أحدَب، مُقوّس، مَحنّى
خميده (كج)**:** أميَل
خَمير: العجين من الدقيق،

رَبُّ الوَرق
خمیر اصلاح صورت: مَعجون الحِلاقة
خمیرترش: العجین الحامض
خمیر دندان: مَعجون الأسنان
خمیر ریشتراشی: مَعجون الحِلاقة
خمیر کرد: دَهَکَ
خمیر کردن: أن یَخبز، یُخمِّر
خمیرگیر: خباز، صانع الخمیر
خمیرمایه: قطعة العجین لِلخُبز، خَمیرَة، أصل، جَوهر، ذات (عامیانه)
خَن: المخزن تحت الارض او فی السَفینَة
خَن: الطّابَق السُّفلی من السُّفینة
خَنازیر: قُرحة یصعب علاجها تعرض حوالی الحَلق
خُناق: الخُناق من امراض الحلق الخطرة (دیفتری)
خُنبَة: قُبة، صفّة، دن
خنثی: مُخنَّث: مُبهَم، غامِض، غیر محدَّد
خنثی کردن: أن یُحبِط، یَمنع
خَنج: سرور، اُنس، طرب، صوت الشخیر و النخیر وقت الجماع
خنجر آوژن: الضارب بالخنجر
خنجر زد: تَرَّکَ
خَنجَرکِش: الضارب بالخنجر
خَنجَه: اُنس، طرب، سرور، تهلیل وقت الطرب
خَنجیر: رائحة احتراق العظم او الصوف او الحریر
خنداخند: الضحک العمیق المتواصل
خندان: الضاحِک، ضاحکاً، مُتبسِّماً، مُفتحاً
خَنداندن، خندانیدن: إضحاک
خَندانَنده، خندانَنده: مُضحِک
خندانَنده: دُرخِیلَة
خَند خَریش: استهزاء، مسخره
خَندَستان: سُخریّة، مجلس سخریة
خَندَستانی: استهزاء، مسخرة
خَندَق: خندک، کنده
خَندَمین: مضحک
خندنده: ضاحک
خَند و تَند: فوق و تحت، مشتت، مفرق
خَنده: ضحک، زغرَبَة، ابتسام
خنده‌آور: مُضحِک، باعِث على الضَّحک
خنده‌دار: موجب الضحک
خنده‌رو: بَشّاش، ضاحک الوجه، بشوش، بَسّام، فاکِة
خنده قاه‌قاه: زیّاط
خنده کرد به او: تَمالَغَ بِهِ
خندید مرد: إنکَلَّ الرَّجل
خندیدن: الضحک، (چرا بی‌جهت می‌خندی: لِمَ تضحک بلاسبب) أن یَضحک، یَتَبَسم
خنزر و پنزر: کَراکیب، أثاث تافِه
خُنُک: البارد، ملائم، حَسَن، جَیِّد (آب خُنُک: الماء البارد ـ هوای خُنُک: الهواء او الجَوّ البارد) مُنعِش، عَلیل، دِلع، مُدلَّل
خُنُک جان: بلاعشق، طاهر الذیل
خُنُک شدن دل: شِفاء الغَلیل، تَشَفٍّ، الرّاحة بعدَ انتقام
خُنُکی کردن: الدَّلال و التَّلکؤ
خِنگ: جواد ابیض، البِلاهَة و بلافهم، تَنبل، أبله
خِنگال: نقطه المرمی
خِنگ بید: شوک ابیض
خِنگ زیور: جواد ابلق

خِنگِسار: اشیب الشَعر، رأس ابیض
خِنگَل: دِرع
خُنور: ادوات المَطبخ
خُنیا: المُغنّی
خنیا: لَحن، نَغمة، نَشید، الغِناء
خنیاگر: مُنشِد، مُطرِب، مُغَنٍّ
خَـنیدَن: الشُهرَة، الصَدا، الصِّیت (آوازه بلند)
خَـنیده: المشهور، الطائر الصیت، مورد إعجاب الناس، موسیقا
خو: طَبع، عادَة، خُلق، لُعاب، عرق
خـواب: النوم ضد الیقظة، النائم، مَنام، رُؤیا، حَـنمَة، أُردَن، رُقـاد، رُقـود، غُـمض، غِماض، نُوام، نِیام، هَبغَة
خواب (پینکی): نُعاس
خواب آلود: من استولیٰ علیه النُعاس، نَعسان، ناعِس، نَؤوم، نَوّام
خواب آلود شد: وَخَمَ
خواب آلودی: نُعاس
خـوابآور: جالب النوم، مُنوم، مُنَعّس
خوابآور (داروی خوابآور): مُنَوِّم، مُنَوِّمَة

خواب ابدی: النوم الابدی، یکنی بذلک عن الموت
خوابان: تَنویم
خواباندن: أن یُنَوِّم
خوابـانَنده: مُنَوِّم، (این دارو انسـان را هشت سـاعت می‌خواباند: هذا الدواء یُنَوِّم الانسان لِمدةِ ثمان ساعات)
خوابانیدن: التنویم، التعطیل
خـواب بـردن: أن یَـنام، یَستغرق فی النَّوم
خـواب پریشان: النـوم مع الاضطراب و القلق
خواب خرگوش: نَوم خفیف
خواب خرگوشی: نوم الاِرنَب یکنی بذلک عن استیلاء البلاهة و الغفلة
خـواب دیـدن: الرُؤیـا فـی النوم، منام، أن یَری مَناماً
خواب رفـتن: استیلاء النوم عـلی الانسـان، عـروض الخدر لبعض الاعضاء، عدم الحِس، (پایم بـخواب رفت: خَدِرتْ رِجلي)، تَنمیل
خواب سبک: النوم الخفیف، غَـفو، غَـفوة، هَـجعَة، تَهجاع
خواب سنگین: النوم العمیق
خواب عمیق: سُبات، تسبیح

خواب غـفلت: نـوم الغـفلة و عـدم التـوجه لِـعواقب الامور
خواب کردن: أن یَخدع
خوابگاه: غـرفة النـوم، مـحل النوم، سریر النوم، فِراش، مَرقد، مِخدع، مَأوًی
خوابگـاه ابـدی: هـو القـبر، (آرامگاه)
خوابگاه شیر: ناموسَة
خوابگردی: السَّیر فـی أثناء النَّوم
خواب نادیده: الصَبیّ الذی لم یبلغ الحُلُم
خوابنامه: کتاب تعبیر الرؤیا
خوابهای پریشان: هُلج
خوابید: هَجَعَ
خوابیدگی: سُکون، خُـمود، جُمود
خوابیدن: النـوم (شب چند ساعت می‌خوابید: کَم ساعةً تنامُ فی اللیل)، اَن یَنام
خوابیده: نائم، مستریح
خوابیده، خفته: راقِد
خواتین: جمع خاتون
خـواجـه: العـالم، الاستاذ، المُـدرِّس، التـاجِر، المَلاّک، الحاکم، وزیر، کـبیر، مُـخصِیّ، سَید،

مُقتدِر، خَصِيّ، شَيخ
خواجه‌سرا: الخادم الخَصيّ الذى يخدم فى داخل البيت
خوار: الذليل، الحقير، سهل، ذَليل، مُهان، ذُلاّن، رَذل
خوار (حقير): قِميء
خواربار: الطعام، الموونه، قوت بحد الكفاف (وزارت خواربار: وزارة التموين)، تَموين، زاد، جِراية
خواربار فروش: بَقّال
خواربار فروشي: بِقالة، مَحل البقّال
خوارتن: خاضع، ذليل
خوار دارنده: مُذِلّ
خوارداشي: إهانة
خوار شده: مُهانًا
خواركار: مهين، مذل، ضعيف، كسول
خواركردن: إهانة، اذلال، التحقير، التذليل
خواركرديد: تَوَضَّنَ
خوارگرفتن: استسهال، تلقى الاوامر بلا اعتبار
خوارمايه: وَضيع، ذليل
خواره: مأكول، طعام مُقوٍ للبدن
خواري: الذّلة، الحقارة، الفقر، اهانة، فحش، مَسكنة، مَهانة، حُقرِيَّة، خِزى، مَذَلَّة، ذَيل، غَضاضَة، قَردَعَة، لَفج، هُون
خوازه: ميل، رجاء، قوس النصر، قبة مزينة للعروس
خوازه زدن: اقامة اقواس النصر
خوازه‌گري: خِطبة الفتاة، رجاء، امل
خواست: أراد، طلب، الإرادة و المشيئة، سؤال، مسحوق، (اين خواست خدا بود: كانت هذه ارادة الله تعالى و مشيئته)، مَطلب، رَغبة، ثَروة
خواستار: الطالب، المدّعي، مَطلب
خواستاري كردن: عَرض المَطالب
خواست برگ: احضاريّة
خواستگار: الخاطب، من يطلب الزواج من امرأة، الخطيب
خواستگاري كردن: الخِطبة، طلب التزويج مِن إمرأة (يقال للطالب اى الخاطب: الخطيب (نامزد) كما يقال للمرأة)، أن يَخطب فتاة
خواستن: الطلب، الرجاء، الارادة، الاشتياق، احتياج، لزوم، إحضار (شما از من چه مى‌خواهيد: ماتُريد انت منّى)، أن يُريد، يَطلب، يَرغب
خواستني: مايُطلب، مارُغب فيه و أُريد لحسنه
خواسته: الثَروَة، مَطلوب، مُراد، الذَهَب، سُؤل، سُؤلَة، مَقصود
خواصّ: الخواصّ، خلاف العوام
خوال: مأكول، اداة لجسم، هباب المصابيح
خوالِستان: دواة
خواليگر: طباخ
خوان: السفرة، سفرة الطعام، سماط، مائدة، وَليمة
خوان: (مخفف خواننده)، القارىء، الداعى (روضه‌خوان: قارِي الرَوضَة)
خوانا: الخَطَ الواضح الذى لاتصعب قرائته (خط شما خوانا است ولى خط برادرت خوانا نيست: خطك سهل القراءة و لكن خط اخيك

لایُقرأ) مَقروء، یُمکن قراءته

خوانچه: السفرة او الصینیّة الصغیره، طبق توضع فیه الحلوی او الفواکه، طَبلیة

خواندگی: القرأة، الدَعوَة

خواندن: القرائة، الدَعوة، الاحضار، التِلاوَه، مطالعه، انشاد، أن یَقرأ، یَدعو، یُنادی

خواندن خروس: صاح الدیک

خواندن قرآن: إقتِراء

خواندنی: قِراءة، تَمرین للقراءة

خوانده: مقرُوّ، مدعُوّ، محضر، مُدَّعی علیه، طَرَف فی دعوی

خوان سالار: رئیس مائده، طباخ، مُضیف، صاحِب الدَّعوة

خوانندگی: الغِناء

خواننده: القارِئ، المُغَنّی، (پسر من خواننده قرآن است: ولدی قارِئ القرآن ـ این خانم خواننده رادیو است: هذه السیده مغنّیة فی الإذاعه)

خوان یغما: مائدة تمد مَجاناً لِلعامّة

خواه: الطالب، المرید (اصلها خواهنده) (ترقی خواه: طالب الرقی لبلاده ـ آزادی خواه: طالب العدل)

خواهان: الطالب لِشیء بشَوق و رَغبَة، الراجی لشیء، خاطب، مُدَّعٍ او المدَّعی، طَرَف فی دعوی، سائل

خواهان (شاکی): مُقدِّمُ العَریض

خواهانی: دَعوی، رَغبُوت

خواهانی (شهوت): نِزَّة

خواهر: أخت

خواهر اندر: أخت غیر شقیقة

خواهر پدری: أختٌ مِن الأَب فقط، (خواهر مادری: هی الأختُ مِن الأمّ فقط)

خواهر تنی: أخت شقیقة

خواهر خوانده: الأخت غیر الحقیقة التی حصل التأخی بینها و بین صِدیقَتها، کالأخت، صَدیقة حَمیمة

خواهر رضاعی: أخت بالرَّضاع

خواهرزاده: ابن او ابنة الأخت

خواهرزن: أخت الزوجة فهی حماة الزوج

خواهر شوهر: أخت الزوج فهی حماة الزوجة

خواهر شیری: أخت بالرَّضاع

خواهر صلبی: أخت من الأب

خواهش: الرجاء، الطلب، الالتماس، الرغبة، الدعاة (خواهش می‌کنم دعوتم را بپذیرید: أرجوا أن تقبّل دعوتی) مَیل، مال، وساطة

خواهش داشتن: أن یَرغب، یَمیل

خواهش کردن: أن یَرغب، یَمیل

خواهشگر: مرتج

خواهشمند: الراجی،المستدعی، الملتمس،متقاض،متضرع، راج، مُتقدِّم برجاء

خواه ناخواه: طوعاً او کرهاً، اَردتَ اَولَم تُرِد، سواء شئت أم أبیت

خواهنده: طالب، خاطب، سائل، شحاذ

خواهی دید: سَوفَ تَری

خواهی نخواهی: لابد، لا مَفر، طوعاً أو کراهیة

خُوب: الحَسَن، الجَیِّد، الجمیل، الطیِّب

خُوب‌تر: الأَحسَن، الأَجوَد

(اسم تفضيل)
خوبرو: الصبيح، حَسن الوَجه، جَميلُ الوجه
خوب رو: جَميلة، وَسيم
خوبروی: صَبِّر، أنوَر
خوب فرجام: حَسَن العاقبة
خوب كاري: حَسَن العمل
خوب كردار: حَسَن العَمل
خوب كردن: مُعالَجة، شِفاء، تَطبيب
خوب نهاد: حَسَن الأصل
خوبي: الإحسان، العمل الجميل، اسداء عمل الخير (باناتوانان خوبى كنيد: أحسِن إلى الضعفا)
خوبي: حُسن، كِياسة، جَودة
خوبي، خوش اندامي: طَلاوَة
خوبي روى: أساربر
خوج: عرف الديك، فرق الرأس، نبتة تاج الديك
خو، خوى: السَّجِيّة، العادة الطبيعة (من در زندگي به تنهائي خو گرفتم: إنّي اعتدتُ العُزلَة في الحَياة اى اعتدت على أن اعيش وحيداً)، لِبلاب
خود: ذات، وجود (ضمير مشترك بين متكلم و مخاطب و غايب)، نَفس
خود: الخوذة التى يلبسها المحارب، خُوذة
خودآرائي: الاختيال، التبختر
خودآهني: دَومَص
خود باختگي: إنكار الذات، إيثار
خود باخته: مُرتبِك، مُضطرِب
خودبخود: لِنَفسه، بميل و ارادة النفس بدون سبب، تِلقائي، من تِلقاء نفسه، بنفسه
خودبين: المغرور، المتكبّر، أناني، مُعجَب بنفسه
خودبيني: أنانية، غُرور
خودبيني، خودپسندي، خودخواهي: الإعجابُ بِالنَّفس، الإنانيّة، الإستِئثار بالنفس، الغرور، التكبُّر، حُبُّ الذات، مَحبة النفس
خود پَرست: أنانيّ
خود پَرستي: أنانية، عِبادة الذات
خود پَسَند: مَغرور
خود پَسَندي: غُرور، كِبر، مَحَبَّةُ النَفس
خودت: أنت، نفسك
خودتراش: ماكينة، حلاقة الكهربائيه، مُوسُ الأمن
خودخواه: أنانيّ، مُتغطرِس
خودخواه، خودپسند، خودبين: مُختال، المغرور، المتكبر، انّاني، مُعجِبكُ بنفسه
خودخور: الذي يصاب بالغَصّة دائماً
خود خوردن: أن يَكتم غيظه، يَكبت حزنه
خوددار: الصبور، المتحمل
خودداري: كَبح جِماح النفس، الصبرّ
خودداري كرد: نَفّس
خودداري كردن: أن يَمتنع، يُحجِم
خود را از تنك و تا نينداختن: ألا يَعترف بهزيمة أو خطأ
خود را باختن: أن يَخاف، يَرتعش، ألا يَتمالك نفسه
خود را گرفتن: أن يَتقمص الدَّور
خود راى: مُستبِدّ برأيه، عَنيد
خودراى نادرست: مَلاَذ
خود رضائي: إرضاء الذات
خودرو: النبات الذى ينمو بنفسه، الجاهل
خود رو: تِلقائي، عُشب، كَلأ، أتوماتيك
خودساختگي: العِصامية
خودساخته: عِصامي

خودساز: عِصامّی
خودساز، خوش پوش: غَندور، عِصامی
خودسازی: العِصامیة
خود ستا: مُحِب للمَظهرية، مَظهری
خودستا (پر مدعا): صِلف
خودستائی: المتفاخر بنفسه و باعماله، الاعجاب بالنفس، مدح الانسان نفسه، حُب للمَظهرية، مَظهرية، عُنجُهية
خودستائی کرد (لاف زد): مَعَرَ
خودسَر: المُتهوِّر، المُستَمسِک برأيه، المُتمرِد، من لایستشیر فی عمله
خود سَر: عَنید، مُتشبِّث برأيه، جامح، مُطلَق العِنان
خودسرانه: القيام بعمل من غیر ان یُراد من الشَخص، (چرا اینکار را خودسرانه انجام دادید، بدون اینکه بما بگوئی: لِمَ قُمتَ بهذا العمل لِنفسکَ من غیر ان تقول لنا)
خودسَری: عِناد، جُموح
خودسوزی: قَلَق، کَمد
خودش: هو نفسه، هي نفسها
خودش است: هُوَ ذا
خودشیرینی: التَّظاهر بِالولاء

خودفروشی: تَفاخُر، تَباهٍ
خودکار: القلم الجافّ الذی یکتب بحبر جافّ، قلم حبر ناشف (اتوماتیک)، من یقوم بالعمل من غیر تشجیع، المحرک الذی یشتغل لِنفسِه، یَعمل تِلقائیا
خودکافت: تَحلل
خودکام: عنید، متشبّث برأيه، هاو
خودکامگی: عِناد، نَرجِسية
خودکامه: عَنید، نَرجِسی
خودکامی: عِناد، تَشبث بالرأی
خودکُشی: الانتحار، سعی کثیر
خودکفائی: کِفاية ذاتية، اِکتفاء ذاتی
خودم: أنا نفسی
خودمانی: خصوصی، بدون کلفة، مُقرَّب، بِلا کُلفة، غیر غریب
خودمختار: مُخيَّر، له حق تقرير مصيره، یَحکم نفسه بنفسه
خود مُختاری: الاستقلال الداخلی، تَقرير المَصير، الحُکم الذاتی

خودنِما: مُحِب للمَظهرية
خود نِمائی: حُب المَظهرية، تَباهٍ
خودنمای: المغرور، المُرائی، المُعجِب بِنفسه
خودنویس: قلم حبر ذومخزن لِلحِبر
خودی: معرفة، انانیّة، وجود، مُتَمِم، یَنتمی إلينا
خُور: الشَمس، الملاک الموکل علی الشَمس، الیوم الحادی عشر من کل شهر شمسی، جذر و امر، ضَوء، نور، شُعاع، حَقیر، رائِحة، مَذاق، شَریک، جَدیر، أکل، قصر الخَورنق، حِرباء، خوردن
خورابه: ثقب او شق ینفذ منه الماء، جدول نفذ مائهُ فی الارض
خوراک: الطَعام، ما یُؤکل من انواع المأکولات، طعام خاصّ، قُوت، غِذاء
خوراک پز: طاهی الطعام، الطباخ
خوراک داد: وَکَّلَ
خوراکی: غَذائی
خوران: خوراندن
خوراندن: الإطعام، الحمل

على الأكل، (به او اين خوراک را بخورانيد تا ضعفش بر طرف شود: أطعمهٔ هذا الطعام ليزول ضعفه)، أن يُطعم، يُغذى

خوراننده: مُطعِم (اسم فاعل)

خوراء: لائق، مناسب

خورتاب: الشّمال

خورتاب‌گيرى: تَشمُّس، تَشميس

خورجين: الحقيبه، كيس ذوجيبين يوضع على الدرّاجه او الدّابّة، محفظة ملابس، خُرج

خُورد: أكل

خورد دادن: تَرغيط، تَدبر

خورد رفتن: ذَوبان، ضَياع، تَحلل

خوردن: الأكل (قد يطلق على الشرب، (آب خورد: شرب الماء ـ سوگند خورد: الحلف و اليمين ـ غم خورد: صيرورة مغموماً ـ زمين خورد: السقوط على الارض)، أن يأكل، يَشرب، الضَّرب، الدَّق، التَّحطيم، المصادقة، يَنهزم

خوردنى: مايمكن أكله، قابل لِلطعام، لَذيذ، يُؤكل، مَشروب

خورده: مأكول، مبلوع

خورده برده: كُلفة، مُجاملة

خورده شده: مُتآكل، مُهترئ

خورده و برده: خَشية، خَوف، رَهبة

خوردى كردى: الدَّخل الموازى للمنصرف

خورش: المرق، الإدام الذى يُؤكل مع الخبز او مع الأرز المطبوخ، عُقر، عُقرَة

خورشت: مَرق، شُوربة

خورشيد: الشَّمس

خورشيد پرست: عابد الشّمس

خورشيد گرفتن: كُسوف الشّمس

خورشيد و ماه: القَمَرانِ

خورند: مُلائم، لائِق

خورندگان: هَوسىٰ

خورنده: آكِل (اسم فاعل)

خَوَرنق: قصر عظيم بناه المنذر فى الحيرة لِبهرام گور

خوزه: القُرحة المهلكة التى تأكل ما حولها، الجُذام، نور، شعاع، جلال، حصه، خُرج، جُوال، كِيس

خوز: قَصب السُّكر

خوزستان: قُطر واسع يقع فى الجنوب الغربى على الحدود العراقية و الخليج الفارسي و يفصل بينه و بين الحدود العراقية النهر الواسع المعروف بشط العرب

خوزستان: الإقليم الجَنوبى الغربى من إيران

خوست: المُمَهد، المسحوق

خوش: الحَسَن، الجَيِّد، العذب، الجميل، طَيب

خوش آب و هوا: طيِّب الهواء، يوصف بذلك المكان الذى هوائهُ لطيف و مائهُ عَذب

خوش آمد: تَرحاب، تَرحيب

خوش آمد گفتن: الترحيب بالوارد (مثل ان يقول صاحب الدار لِلزائر، خوش آمديد: اهلاً و سهلاً)

خوش آمدن: إعجاب

خوش آمدى: مَرحَبا

خوش آمديد!: أهلاً و سهلاً!، مَرحَباًبِکَ

خوش‌آواز: حَسَن الصوت و النغمة، عذب الصوت، جَيِّدُ الغناء

خوشا: لِلتحسين بمعنى طوبىٰ، (خوشا بحالت كه سواد داری: طوبىٰ لک انت تعرف القراءة و الكِتابه)، ما اَحسَن (فهی لاظهار الاعجاب بِحُسن شیء)

خوشاب: المسقی، رطب و طازج، طَرِیّ، ممتلی الماء، بَرّاق، لامع، خُشاف

خوش اطوار: حَسَن الحركات، حَسن الطِّباع

خوش الحان: حَسَن النغمة

خوش اندام: ذوقامة متناسبه، رَشيق، فارع، جَميل القَد

خوشاینده: مقبول، لائق

خوش باش: كُن فرحاً، كُن مُرتاحاً و مسروراً، لاَ تَهتمّ بحوادث الدهر

خوش باطِن: حَسَن السيرَة، جَيِّدُ الباطِن، نجيب لايضمر لِأحد سوءً

خوش باور: سريع التصديق، ساذَج، أبله

خوشبخت: السعيد، حُسنُ الحظ (ضد بدبخت: الشَّقِی)، مَحظوظ

خوش‌بختانه: لِحُسن الحظ، لِحُسن الطّالع

خوش بختی: حُسن الطّالع، حُسن الحظ، سَرّاء

خوش برخورد: حُلو المُعشِر، اجتماعی

خوشبو: المُعَطّر

خوش بیان: حُلو الحديث

خوش بین: حَسَن النظرة، مُتفائِل (بدبین: المتشائِم)

خوش‌بینی: التفاؤل (ضد بدبینی: التشاؤم)

خوش‌بینی (حُسن ظن): تَفاؤُل

خوش‌پوش: مُتأنق، أنيق

خوش تراش: حَسن النحت، جيِّد التقليم

خوش ترکیب: مُكتَسَم

خوشحال: المسرور، السعيد، (من از پیشرفت شما بسیار خوشحالم: إنِیّ مسرور كثيراً بِن تَقدمِكَ)

خوش حالی: سَعادة، سُرور

خوش حساب: صادق فی حسابه، امین فی معاملاته، حَسن المُعاملة

خوش خدمت: حَسَن الخِدمَة، حَسَن العمل

خوش خط: حَسن الخط، كتابة واضحة و مَقرُوئة

خوش خط و خال: حسن النقوش، جميل الرسوم، (مار خوش خط و خال است ولی در باطنش زهر کشنده دارد: الحَيّة فيها رسوم و نقوش جميله و لكن فی باطنها سمٌ قاتل)

خوشخو: حَسَن الخُلق، جَيِّد السجايا و الصفات

خوشخوار: حَسَن العيش

خوش خوشک: بِهدوء، على مهل

خوشدامن: الحماة

خوشدِل: طَيِّب القلب، مسرور و مشعوف، راضٍ بقسمة

خوش دلی: سُرور، طُمأنينة

خوش ذوق: حُسن السليقة، شاعر حسن الطبع

خوشرفتار: حَسن السيرَة، جيِّد السلوك، ذو سيرة حسن، سُلوكِیّ

خوش رَفتاری: حُسن السِّير و السُّلوك

خوش رنگ: حَسَن اللون

خوش رو: جميل الوجه، حَسن الشكل، ضاحك

خوشرویی: نُورُالوَجه

خوش زبان: حُلو الحديث

خوش سابقه: نَقِیّ العِرض

خوش سیما: جميل

خوش طبعی کرد، مزاح نمود:

مَرَح
خوش ظاهر: حَسن الظاهر
خوش قدم: ميمون الطلعة
خوش قد و قامت: بَيّاف
خوش قلب: طَيِّب القلب، لا يُضمر لِاحدٍ سوء، طَيِّب السَريرَة
خوش كِردار: حسن العمل
خوشگذران: جميل العيش، مُربى الجِسم، دَعَر
خوش گذرانی: تَرَف، لَهو
خوش گفتار: طَيِّب القول، حَسَن الكلام، فصيح اللسان
خوشگِل: جميل، حَسَن الوجه
خوشگل (قشنگ): مَليح
خوش گِلي: جَمال، حُسن الطَّلعة
خوشگوار: سهل الهضم، لَذيذ، حُلوّ
خوشگواری آب: غَدَق
خوش مَزگي: حَلاوة الطَّعم، مُزاح، تَبذُّل، هِزار
خوشمزه: لذيذ الطعم، لذيذ المذاق (ضد بدمزه: رَدِيء الطعم)، حُسن المَعشر
خوشمزه (گوارا): طَعِم
خوشمزه: قَدِيّ
خوش معامله: حَسَن التعامل، امين في حسابه
خوش مَنِش: حسن الطبع، مسرور، موافق
خوشمَنِشي: هُزَالَة
خوش نام: حَسَن الصِّيت، مشهور، من يذكره الناس بالجميل، حَسَن السُّمعة
خوش نامي: حُسن السُّمعة
خوشنامي: سُمًا
خوش نشين: الذى يحل فى كل مكان يستطيبه، من يَتنقل حسب هواه و يُقيم حيث يَطيب له البقاء
خوش نقش: مَحظوظ، مَجدود
خوشنما: كل مايظهر جميلاً بالعين، جميل المظهر، من يظهر امام الناس بمظهر جميل، حُسن المَظهر
خوشنوا: جميل النغمة، حَسَن النغمة
خوشنواز: جميل العزف
خوشنويس: حَسَن الخط
خوش نويسي: تَحسين الخطوط
خوش نِيَّت: حسن النِيَّة لايضمر في قلبه سوء
خوش و بش: تَبادل السَّلام و السؤال عن الأحوال
خوشوقت: المسرور، المُبتَهِج، الفرحان، سَعيد
خوشوقت شد: نَشِطَ
خوش وَقتي: سُرور، سَعادة، فَرح، إبتهاج
خوشه: العُنقوُد مثل العِنَب، السُّنبُله فى الحنطه او الشعير، سُنبلة، سُباطة
خوشه انگور: قِطف
خوشه چين: قاطف العناقيد العِنَب، من يَلتقط الحب الساقِط من السنابل عند الحصاد
خوشه خرما: زُبَاطَة
خوشه سنبل: مَرَح
خوشِي: السرور، الفرح، العِشرَة، حُسن، جَمال، لَذة، طِيب، بَهجة
خوشيدن: يباس، تيبيس
خوشيده: مييّس
خوفناك: مايخاف منه، مهيب، مرعب
خوُك: الخنزير، ابُوطَلاف
خوكچه: أرنب
خوكدان: اسطبل خاص بالخنازير
خوك دريائي: خِنزير البَحر
خوكردن: أن يَعتاد، يَألَف، يَتطبَّع

خوگر: معتاد، مأنوس
خوگرفتن: أن يَعتاد، يَألَف، يَتطبَّع
خوگرفته: من اعتاد على شيء، (پیاده‌روی صدمه بمن ندارد زیرا به آن خوْ گرفته‌ام: لایَضرُّني المشي راجلاً لِأنّي معتاد على ذلك)
خوله: خال، فارغ
خون: دَم، دِماء، نَخوة، حَياة، شَخب، طُلاء، نُسُك
خون آشام: سفاك، قاتل، قاس
خون آشام: سَفّاح، مَصّاص دِماء، فَتّاك
خون آلود: ملوث بالدَّم
خون آلودگی: تلوث بالدم
خون آمدن: أن يَنزِف
خونابه: دم ممزوج بالماء، دمع دموی، مصل الدم
خون افشان، خون بار: مايقطر منه الدم، سفاك
خون... با... در یک دیگ نمی‌جوشد: لا يَستريح له، لا يَتفقان
خون بپا کردن: شِجار، مُشاكَسة، مُشاغَبة
خون بجوش آمدن: أن يَغضب، غَليان الدَّم في العروق
خون بند: ما يمنع الدم من الخروج اما بالعقاقير او بالتضميد، ضد النزيف
خون بها: الدِّيَة، ما يدفع بدل الدَّم المراق، دية القتيل، غِوَر
خون به شیشه کردن: أن يَستغل، إستغلال
خون تازه: دَمٌ ناقِع
خونخوار: السَّفاك لِلدِماء، الظالم الذي لايبالي باراقة الدِماء، شارب الدم
خون خوار: سَفّاح، الدِّماء، تَقتيل
خون خواه: مُنتَقِم، مُقتَصّ، صاحِب ثأر
خون خواهی: الرَّغبة في الانتقام، قِصاص، طَلب الثّأر
خون خونش را خوردن: شِدة الغضب
خوند: امير، مخدوم
خوندگار: مخدوم، رئيس
خون دماغ: رِعاف
خون راه انداختن: شِجار، مُشاكَسة، مُشاغَبة
خون روش: نَزيف، نَزَف
خون ریختن: القتل
خون ریز: سَفّاح، مُتوحِّش، سافِك للدِّماء
خونریز، خون‌آشام: دَمَوِيّ
خون ریزی: نَزيف، وَحشية، إراقة الدِّماء، سَفك الدَّم، حَرب، مَذبَحَة
خونسرد: بارد الدَّم، بارد المزاج، لَيِّن العريكة، قاسٍ
خون‌سردی: بُرود، صَبر
خون سیاوشان: دَمُ الغزال
خون کردن: أن يَقتل، يَسفِك الدَّم
خون گرفتن: الحِجامة، فَصد الدَّم
خون گرم: حار الدَّم يقصد بذلك انه صادق في حبِّه و شفقَتِه، خَفيف الدَّم، عاطِفي، حَسّاس
خون گرمی: خِفة الدَّم، خِفة الرُّوح
خون‌گیر: حَجّام
خون‌گیری: حِجامة، فَصد دم
خونها: مأثرات
خونی: القاتل، المتلوث بدم غيره، قاتِل، عَدو لَدود
خونین: ملطخ بالدَّم، دموى، دامٍ، مُصاب، جَريح
خونین جگر: مغموم، حزين

خوی: طبیعة، خصلت، بصاق، عرق البدن، طَبع
خوی (سرشت): سَلیقة
خوید: خضروات فجة، قصیل
خویش: قریب، محراث، حسن
خویش: نَفس
خویشاوَند: قریب، القرابة المنسوب لِأسرة، أحد الأقارِب، صِهر
خویشاوندی: القِرابة، نسب، الرَّحِمِیَّة، مُصاهرة
خویشتن: النفس، الذّات، شخصِیَّة
خویشتن‌بین: المتکبر، المغرور
خویشتن‌بینی: الانانِیّة
خویشتن‌دار: من یُلاحِظ نفسه، صابر، ممتنع، من یستطیع المقاومة و الصبر امام الحوادث
خویشتن‌نِگر: معجب، مزهو
خویشکار: زارع، دهقان، متدین
خویش‌کام: مُستبِد، عَنید
خویشی: قرابة
خویشی کردن: مُصاهرة، تَحالُف

خوی گرفتن: أُلفة، إعتیاد، تَطَبُّع، تَکیُّف
خیابان: الشارع
خیابانگرد: جَوّال، مُتجوِّل، جائِل، الشرید
خِیار: الخیار، قُشعَر
خیار بزرگ: کِریز
خیار ترشی: خیار قَثَّة
خیارچنبر: قَثّة
خِیارشور: الخیار الذی یکبس و یعالج بالملح و الماء، خِیار مُخلَّل
خیاری: اِختیاری
خَیّاط: الخیاط، نَجّاد
خیاطی: الخِیاطة، حانوت الخیاط، الخِیاطة، الحِیاکة
خِیال: الوهم، الخیال، الفکر، التَصوُّر (خیال می‌کنی من از این کار می‌ترسم: هَل تفکِّرُ أنّی أخاف من هذا العمل ـ خیال کردی که با این حرفها متقاعد می‌شوم: هَل توهَّمتَ أنّی إقتنع من هذا الکلام)، إدراک، تَصور
خیالات: أوهام، وَساوِس، أخیلة
خیالاتی: یَعیش فی الخیال، واهِم، مُوسوَس، مُتوهِّم
خِیال اندیش: کثیر الخِیال

خیال اندیشی: مُثلوِیَّة
خِیال باف: ناسج الخیال، متخیل، من یقضی وقته بالخیالات، من یتَّخِذ تصمیماته علی الوهم و الخیال بعیداً عن الحقایق، حالِم
خیال پرداز: واهِم، مُخَیِّل، مُوَسوِس
خیالپردازی: تَوهم، وَسوسة، وَهم، تَخیل
خیال کردن: أن یَتخیل، یَتوهم، یَتصور
خِیالی: من یتغلَّب علیه الخیالات الواهیّة و الاوهام، وَهمی
خَیّام: هو ابوالفتح عمر بن ابراهیم النیسابوری و له مؤلفات فی العلوم الطبیعة و الریاضِیّة و قد اصلح الحساب السنویّ (التقویم) بامرالملک السلجوقی حوالی سنه ۱۰۷۴ المیلادیة و اکثر ماسبّب شهرته فی بلاد الغرب رباعیّاته و قد نقلت الی اللغة العربیة و انجلیزیة و آلمانیة نظماً و نثراً، توفیٰ ۶۱۵ هجریه و

دفن فی بلد نیسابور
خیانت: الخیانة، الغدر، نقض العهد، (مسلمان هرگز خیانت نمی‌کند: لن یخون المسلم ابداً)، خَتل، دَنحَبَة
خیانتکر: الخائن، الغادر
خیت: مُحَرج
خَیر: الخَیر ضد الشرّ و تجیء غالباً بمعنی لا النافیه، (آیا فردا مسافرت می‌کنی: هل تسافر غداً خیر)
خَیرات: الاعمال الحسنة و الصدقات
خیرات کردن: تَوزیع الرَّحمة علی رُوح المیت
خیر باشد!: خیراً إن شاء الله!
خیرخانه: ماخُور
خَیرخواه: الخَیِّر، حَسن النِّیة
خیرخواهی: ارادة العمل الحسن، الرغبة فی العمل الصالح، حُسن النِّیّة، حُب الخیر
خیرخواهی (دوستی): وَلاء
خیرکردن: تَوزیع الرَّحمة علی رُوح المیت
خیرگی: لِجاجة، اندهاش
خِیره: قلیل الحیاء، لجوج، عبث، الوقح، السفیه، حائر، مُتمرِّد، عَنید، جَری‌ء، سیِّئُ الظَّن، کَسول، دَهشة، عاجِز، مُظلِم، عُضو مُخدَّر
خِیره چشم: من یُحدِّق و یُحدِّد نظره فی شیی‌ء، وَقح، مُتبجِّح، سَدِر
خِیره‌دست: عاص
خِیره سر: الاحمق، الظالم، الوقح، المستبد برأیه، عَنید
خیره کُنَنده: مُدهش، عَجیب
خیره کی چشم: سَدرُ النَظَر
خیره نِگاه کردن: أن یُحملق، یَنظر فی دهشة
خِیری: العمل الحَسَن فیه تَقرُّب الی الله تعالیٰ، (من در امر خیری مشغول بودم: کنتُ مستغلاً فی امر خیری)
خِیریّه: الاعمال التی یقام بها فی سبیل الله تعالیٰ لا یُطلب من ورائها ربح او أجرٌ فیقال لِمثل هذه الاعمال (مؤسَّسة خِیریّة)
خِیز: الناهِض، القائم، المستیقظ، (اصلها خیزنده - سَحَرخیز: القائم فی السَحَر - شب خیز: القائم فی اللیل - فِتنه خیز: المثیر لِلشغب)، وَرم (عامیانه)
خیز برداشتن: الاستِعداد للهجوم، شَن حَملة
خیز داشتن: اِنتفاخ، تَورُّم، بُروز
خیزران: شام، غابُ هندی
خیزِش: نُهوض، اِنتفاضة
خیز گرفتن: الاستِعداد لِلهُجوم
خیزه: دَرَج، مِزلاج
خیزیدن: أن یَقفز، یَنزلق، یَزحف، یَتسلل
خیس: الندی، الرطب، المبتل، مُبلل، عَصَرَة
خیسان: خیساندن
خیساندن: التندیه، التنقیع فی الماء، (این پارچه را قبل از دوختن در آب بخیسانید: نَقِّع فی الماء هذا النسیج قبل الخیاطة)، أن یَنقع، یُبلل
خیسانده: مرطَّب
خیسانَنده: مرطِّب
خیسانید: سَخسَغَ، سَفسَقَ
خیسانیده: ترطیب
خیس خوردن: أن یَتشرب بالماء
خیس شدن: الرطوبة
خیس کرد: سَأسَأ

خیس کردن: الترطیب، التبول، أن يَنقع

خیس کننده: ناقِع

خیسیدن: التخمير، صيرورة الشيء نَدياً و فاسداً

خِیش: المحراث، النير و هي خشبة المعترضة التي تجمل على رقبتي الثورين عند الحرث

خیش زدن: أن يَحرث الأرض

خیط شدن: الخجل، الحياء، أنَ يميل إلى النَّحافة، يَخجل

خیط کردن: التخجيل

خیک: قِربة، جُوال، تَنبل

خیک بلغم: بارِد الطِّباع

خیک روغن و عسل: مِساد

خیک محمد: شَخص شديد السِّمنة و كَسول

خیکی: سَمين

خیکی بار آوردن: إحراج، فَضح (عاميانه)

خیلی: كثيراً، (من خيلى شما را دوست دارم: إنّي أُحِبُّكَ كثيراً)، جِدًّا

خیم: السجيّة، العادة، العاقبة، (بدخيم: سيّء العادة)

خَیمَه: الخيمه

خیمه افراشت: خَيَّمَ

خیمه افراشتن: نصب الخيمه و اقامتها

خیمه زدن: أن يُخيم، يُعسكر، يَضرب خِيامه

خیمه شب‌بازی: خَيال الظِّل، الأراجوز

خیمه شببازی: قَرَقُوز

خیمه گاه: محل نصب الخِيام، مُخيِّم، مُعسكر

خیمه‌های مجتمع: حِواء

خیو: البصاق، (هي ثف: آب دهان)، رِيق، لُعاب

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

د

د: تجيء للتاكيد بعد الامر و النهي او قبلهما، مثل (يقال لمن أمر بالذهاب فوقف متردداً)

دُ: إثنان، الأمر مِن دويدن

داء الثعلب: داء السبات، داء الصدف، داء الكلب

دايِر: المكان العامِر، الشيئ القائم باعماله التي تأسس لها مثل (مايقال: مدرسه شما داير است: هل إنّ مدرسكم قائمة باعمالها)

داير شدن: ماصار عامراً، ما اصبح رائجاً، ماصار يشتغل بنفسه من الآلات و المحركات، (كلاس ما مدتي تعطيل بود اكنون داير شد: كان صفنا قد تعطل عن العمل زمنا و لكنه الآن عاد الى عمله)

دايركردن: التأسيس، الإنشاء

دايره زنگي: بَندير، دَفّ، رِقّ

دايره كش: بَرجل، بِرجار

دايم: الخالد، الدائم

دايم (هميشه): سَمد

دايم الخمر: مُدمِن الخَمر

دايم السفر: قُلقال

دايماً: دوماً، دائماً

دايمي: دائم، مُستمِرّ، مُستديم

دايمي، هميشگي: تَمَسُّلّى

داين: الدائن، المُقرِض

دايي: خال، أخُ الأم، وتُستخدم أيضاً للاحترام مع الغرباء

دابّة: كل متحرك من الانسان او الحيوان

داپرزه: خطّاف، و طواط

داتوره: الدّاتورة

داج: الحَمّال، الخادِم

داج: مُساعِدون، شُركاء، تُجّار يتبعون قوافل الحَجيج، ظلام

داچك: قُرط، حَلقة الأذن

داخِل: الداخل من البيت (اندرون)، (در داخل اين منزل چه اتفاقي افتاد: ماذا حدث من داخل هذه الدار)

داخل: الحَرم، الحَريم، بَلاط الملك

داخِل: داخِل، جَوف، باطِن، دَخل

داخل دفتر: مُسجَّل، مُدوَّن، مُؤجَّل

داخل دهان: قَعرُ الفَم

داخِل شدن: الدخول فی محل او فی آمرٍ، (چگونه داخل شدی من نفهمیدم؛ کیفَ دَخَلتَ بحیث لم اَشعرْ بدخولک)

داخل کردن: الادخال، (می توانید او را در این شرکت داخل کنید؛ هل تَقدِر ان تدخله فی هذهِ الشرکة) ایلاج

داخله: الدّاخلیة

داخلی: باطِنی، داخِلی

داخول: حارس البستان، خَیال، بَلاط

داخیدن: فصل، امعان

داد: العدالة، الانصاف، الصیاح، اسف، تأوّه، نصیب، حِصه، اخذ و عطاء، صَرخة، صَیحة، عَدل، عَطاء، هِبة، شَکوی، اِستنجاد، حَدّ، نَصیب، مُراد، اِنتقام، حَقّ، حَیاة

دادآفرین: خالِق العادل

دادا: غلام، جاریة، مربّی الاطفال

دادار: خالق، واهب، الله تعالیٰ

دادار: عادِل، مُنصِف

دادار و دیدیو: شَرف، عِرض

داداش: أخٌ، صَدیق، من نفس البلد

دادباخته: محکوم علیه

دادبخش: غفور، عادل

دادبرده: محکوم له

دادخواست: عَریضة، عَرضحال، تَظلُّم، اِلتماس

دادخواست پژوهشی: عَریضَة الاستیناف

دادخوانده: مُدَّعی علیه

دادخواه: المتظلم، المدعی، الطالب لِحَقِه، مُدَّعٍ، شاکٍ، مُختصِم، مُعتَضِد

دادخواهی: التَّظلُّم، تقدیم عرض الحال، اقامة الدعوی، ادِّعاء، اِختصام، شَکوی

داددادن: قطع النزاع

داددِه: عادل، الله تعالیٰ

دادرس: القاضی، اغاثة المظلوم

دادرسان دادگاه: قُضاة الإستیناف

دادرَس دادگاه بخش: قاضی الصُّلح

دادرسی: مَن یوصل الحق لصاحبه، مُحاکمة، قَضاء، عَدالة

دادرسی آرتش: مَجلس عسکری، مَحکَمَةٌ عُرفِیّة

داد رَسیدن: أن یُغیث، یُنجِد

داد زَدن: أن یَصرخ، یَصیح، یَجأر بالشَّکوی

دادستان: مدَّعی العموم، النائب العام، النِّیابة، ممثل الدَّولة فی القضاء، رئیس نِیابَة

دادستان اداری: النِّیابة الإداریة

دادستان کل: اَلمُدَّعِی العام، النائِبُ العام

دادسرا: دائرة مدعی العموم و مساعدیه

دادسَرا: إدارة النِّیابة، دائرة الُمدَّعِی العام، اَلنِیابَةُ العُمُومیَّة

داد کشیدن: تَشدُّد، تَعصُّب، إظهار الغضب

دادکوب: نَقّار الخَشب

دادگاه: المحکمه فی العدلیة

دادگاه اداری: مَجلس تَأدیب

دادگاه اُستان: محکمة الاستیناف، مَحکمة النَّقض

دادگاه انتظامی یا اداری:

مجلس تأدیب

دادگاه بین‌المللی لاهه: مَحكمة العدل الدولية

دادگاه جنائی: مَحكمة الجِنايات

دادگاه شهرستان: المحكمة البداية او اِبتدائيّة

دادگر: العادل، الله تعالیٰ

دادگستر: من يُجرى العدل، من يستوفیٰ حق المظلوم

دادگستری: العدليه، مكان احقاق الحق، وِزارة العدل

دادن: الإعطاء، المنح، الدفع (اين پول را به فقير بده: ادفع هذهِ النقود للفقير - چرا حقم را نمی‌دهی: لِمَ لاٰ تعطيني حَقّي) أن يُعطی، يَمنح، يَهَب، تُمارس البِغاء، يَضرب، يُوسس

دادنامه: حُكم قضائي، وثيقة الحُكم، الورقة المكتوب عليها حُكم القضا

دادنی: مُستحَقات، واجِب السَّداد

داد و بيداد: تَظلُّم، جَلَبة، فَوضی

داد و سِتَد: الاخذ و العطاء، البيع و الشّراء تَعامُل، بَيع و شِراء، تِجارة، مُقايَضة

داد و فرياد: الصِّياح، الصُّراخ، الغوغاء، ضَجة، حَتات

داديار: معاون دادستان، وكيل النيابة، النّائب العام، وَكيل نيابَة

دار: المنزل المشنقة، (او را به دار آويختند: علقوه من عنقه علی المشنقة) و قد تلحق ببعض الاسماء مثل آبدار: ذو ماءٍ - آبرودار: ذو ناموس - پولدار: غَني، مِقصلة، مِسمار، شَجرة، حَطب، شَد الحبل، دِعامة المنزل، نول السَّجاد

دارآويختن: شَنق، الإعدام شنقاً

دارا: ذو مالٍ، مثرٍ، غَنّي، (اين مرد داراست: هذا الرّجل مثرٍ)

دارا: ذو، صاحِب، مالِك، غَني، ثَري

دارائی: مايملك، المال، الثروة، الماليات، يقال اليوم لوزارة الماليّة، أملاك، مال، أرصِدة، ثَراء

دارائی بسيار: امْوال طائِلَة

داراب: أبَّهة، جَلال، مُؤَيد، راعٍ

دارابی: فاكهةٌ شتوّية تُشبه البرتقال، نارَنج، جريب فروت

دار إشكنَه: سَمّ الفار

دارالايتام: مَلجأ

دار البَوار: جهنَّم، دوزخ

دارالتأديب: إصلاحية

دارالتربيه: إصلاحية، مَلجأ

دارالحكومه: مَقرّ الحُكم

دارالسلام: الجنة، بهشت

دارالسلطنه: مَقرّ الملك، عاصِمة المَملكة

دارالشفاء: مُستشفی

دارالشوری: المجلس النيابی، بَرلمان، مَجلس الشُّوری

دارالضرب: دار سَك العُملة

دارالعجزه: مَلجأ

دارالمجانين: تيمارستان، مَصَحَّة عقلية

دارالوكاله: مَكتب مُحاماة

داراى صلاحيت: اختصاصي

داراى مصونيت: مُحصَن

دارباز: لاعب علی الحبل، لاعِب أكروبات

داربست: القصبة المغروسة الی جانب النبتة، سَقّالة

داربست قو: تَكعِيبَة

دارچين: القِرفة، هی قشور

اغصان شجر معروف، سَلیخَة

دارچینی: قِرفة

دارد: عندَه، یستعمل غالباً بمعناه في الانسان (عند) و لغیر الانسان لام الجر او (فی) مثل (حسن سه پسر دارد: عند حسن ثلاث، اولاد ـ این اُطاق دو پنجره دارد: لِهذِهِ الغرفة أو في هذه الغرفة نافذتان ـ پسر شما چند سال دارد: کم لولدک من السنین)

دارداِل: الدُّردنیل (مضیق)

دار زدن: الشنق، الصلب، (قاتل را امروز دار می‌زنند: یشنقون القاتل الیوم)

دارشکنک: نَقّار الخشب

دارکشید: شَنَق

دارکوب: النَّقّار الخَشَب، السودانی، طائر یعیش علی الحشرات التی یستخرجها بمنقاره الحاد

دارگونه: إله، إلهة، رَب، رَبة

داروش: زِرنیخ أبیض

دارندگی: إمتلاک، ثَراء، مُمتلکات

دارنده: ذو، صاحب، المثری (برادر شما صاحب مال است و شما دارنده علم هستید: اخوک ذو مال و انت ذو علم) مالِک، حائِز

دارو: الدواء، سِفاء، عِفاف، عَقّار

دارو اشکنه: سُمّ الفأر

داروخانه: اجزاخانه، صیدلیه

دارودان: وعاء ذو فوهة لِسقی المریض

دارو دسته: الجمعیة المتحیزه لِأحدٍ او لهدف خاص، الاتباع، خاصة الرَجل و حاشیته، عُصبة

دار و دیزی: أدوات المنزل

داروساز: الصَّیدلیّ، مَن یصنع الادویة، أجزاجِیّ

داروسازی: صناعة الدواء، المحل الذی تصنع فیه الادویة (دانشکده داروسازی: الکلیّة التی یدرس فیها صناعة الدواء) الصَّیدلة، صناعة الأدویة

داروشناسی: عِلم العَقاقیر، أقراباذین

داروغه: الحارس للدار او للدائرة او الحارس للقریة او البلد (نگهبان) عَسَس، حَرس لَیلي، رئیس أی عمل

داروفروش: بیّاع الدواء، الصیدليّ

داروگر: صَیدلی

داروگر، شیمیست: اَجزاجی، اَجزائی

داروگیر: جدال، معرکه، حرب، نِزاع، صِراع

دارونامه: رُوشتة، وَصفه

داروئی: دَوائی، طِبی، عِلاجی

دار و ندار: کل مایملکه الانسان، مال، مُمتلکات

داروی بیهوشی: مُرَقِّد

داروی کارکن: جَلبا

داره: وَظیفة، راتِب، مُرتَّب، ماهِر، ذَکی، هالَة القمر، الدّارة

داری: تلتحق ببعض الاسماء فتفید معنی داشتن او المزاولة لعمل او المحافظة علی شیئ و حراسته، (گله‌داری: مزاولة قطعان الغنم و حراستها ـ باغداری: مزاولة ایجاد البستان ـ خانه‌داری: مزاولة إدارة الدار)

داریـن: العالَمین، الدُّنیا و الآخِرة

داریوش: اکبر ملوک الهخامنشیین

داس: المـنجل، المِـحصَد، المِحَشّ، مِحطبَ، مِخصال
داستار: السِمسار، دلاّل
داسـتان: القِـصه، الروايـة، خِرافة، حِكاية
داستان (قصه): أسطُورَة
داسـتانسرا: القـصّاص، مـن يكتب الروايات، الشاعِر
داستان سرائي در شب: سَمَر
داستان غم‌انگيز: رِوايَةٌ مُحزِنَة
داستان كودكان: أحدُوثَة
داستان مُضحِك: مَهزَلَة
داستان نويس: قِصَصي
داس درو: مِخلَ
داس دروگرى: مِصرَم
داسغاله: مِنجل
داسكاله: عُكّاز، مِنجل صـغير الحجم
داش: المـوقد، مـوقدة طـبخ الآجُـر (أجـاق، كـوره آجـرپزى) صـديق، اخ، شَهم، تَنّور، فُرن
داشاب: هِبة، مِـنحة، شُـرور، عَطّار، تَنّور
داشبورد: تابلوه السَّيارة
داشت: مِـلكِيَة، مـلازمة، خدمة، حماية، هبة، (نگاه داشت:حافظ عليه او ادّخره)
داشاد: الهبه، مِحَه، سرور

داشـتن: أن يَـملك، يَكـون لديـه، يَسـتقرّ، يَـحتفظ، يَنشغل
داشتن: التملك الحـقيقى أوِ المجازى، الثراء
داشته: قَديم، عَتيق، مُهترِئ
داشته باش: لِيكُن عندك مثل (اين را داشته باش تا باقى حسابتان را بدهم: لِيكُن هـذا المبلغ عندك حتى ادفع لك بقيةَ حسابك)
داشخار: بُرادة الحديد
داشخال: بُرادة، تفل، نُـخالة، بَقايا، قُمامة
داعـى: الداعـى، السـبب الحامل على القيام بشيىء (شما چه داعى داشتى كه اين كار زشت را انجام دهى: ماذا حملك انت على القيام بهذا العـمل الردىء) دافـع، باعِث، مُبرر
داعيَة: الشهرَة، العِلة
داغ: شـديد الحـرارَة، المحرق، العلامَة، ساخن، مـايكوى لِشـدة حـرارتـه (اين غذا داغ است دهـان را مى‌سوزاند: هذا الطعام شـديد الحرارة يحرق اللسان او الفم) وَسـم، خَـتم، مَـحمى،

حَرق، كَى بـالنّار، حُـزن، مُـصاب، نَكـبة، حَسـرة، خال، بَثر، أثَر الجُرح
داغ (نشان): سِمَة
داغـان: المـتبدِّد، المُشَتَّت، المُتَمَزِّق
داغان كردن: التبديد، ايـجاد التَشتُّت فى شـيىء، النشر (كله او را با گلوله داغان كرد: بـدّد رأسه او نثر دماغه بر صاصة)
داغ به دل مـاندن: حَسـرة، يَأس
داغـدار: مـصاب بـفاجعة مؤلمه، منصدع القلب
داغ دل: مـنصدع القـلب، الحرمان، غِل، غَيظ
داغ دل از كسى برآوردن: أن يَصب غضبه
داغ ديـدن: حَسـرة، نكـبة، الحزن الشديد عـلى فـقد عزيز
داغ ديده: المـصاب بـموت احد من أعِزّائه، مَنكوب، مَن فقد عزيزاً لديه
داغ زد: عَلّب
داغ سر: أصلع
داغ شدن: صـيرورة الشيئ حـاراً بِشـدة، اسـتيلاء

الحزن، حصول العیب فی الشیئ، مرور زمن طویل علی الشیئ
داغ کرد: سَخَّنَ، اَسخَنَ
داغ کردن: کَیّ الشیئ، الوصم بالنار، تَسخین، وَسم، کَیّ
داغ کننده: مُسْم
داغ مدور: حَوَراء
داغسول: المَکّار، العیّار، محتال، لص
داغون شدن: أن یَتفکک، یَتشتَّت، یَتبعثر، یَنفرِّق، یَتشرَّد
داغون کردن: أن یَفصل، یُشتت، یُبعثر، یُفرِّق
دال: عقاب، صقر، دَکَّة، مَقعد أسمنتی فی الحدیقة أو فی الشّارع
دالان: الدهلیز، زقاق مسقوف،مَمَرّ مَسقوف
دالاندار: حارس الدار، البّواب، حارس الخان و المحل التجاری، حاجِب
دالان هوائی: مَمر جَوی
دالای: البحر، اقیانوس
دالبُر: ما تضیفه النسوة علی البستهن، دانتیل، کُلفة، ثَنیة، طیَّة(عامیانه)

دالخ کشور: داخِلیّة البِلاد
دالی: لُعبة الاستِغمایة، مَن یَظهر حیناً ثم یختفی لمدة طویلة
دام: حیوان اهلی، الشّباک، المواشی من الغنم و البقر، المصیدة، الفخ او الشَّرک الذی یُعدّ للصید، فَخ، حَیوان ألیف
داماد: الصِهر، العریس، زوج البنت اَوِ الأُخت، عاشِق
دامان: ذیل الثوب، الطرف و الحاشیة من کل شیئٍ، و فی الصحرا اطرافها و للجبل سفوحه
دامپروری: تربیة المواشی، تَربیة الحیوانات الألیفة
دامپِزشک: البیطار، الطبیب الأخِصّائی فی الحیوان، طَبیب بَیطری
دام پزشکی: الطِّب البَیطری
دامدار: من یشتغل بتربیة المواشی و بیعها و شرائها
دام دار: صَیّاد
دام داری: الصَید
دام روباه: داحُوم
دام شکاری: قِشعامَة
دام صیاد: شَودَکان
دامغول: غُدَّة

دامگاه: محل الذی توضع فیه شبکة الصید
دام گستر: ناصِب الفَخ، صَیّاد، مُخادِع
دام گسترد: نَصَبَ شَرَکاً
دام گستری: نَصب الفَخ، إعداد الکَمین، خِداع
دامن: الذیل الثوب، الطرف و الحاشیه من کل شیئی (دامن کوه: سفوح الجبل)، جُونِلة، رِفل
دامن آلوده: من یتلوّث ذیل ثوبه ببعض القذارات (کنایة عن من تتلوث سمعته ببعض الاعمال الردیة التی تنافی العفة)، سَیّئ السُّمعة، آثِم
دامن افشاندن: السیاحة، السفر، إعراض، أن یَختال، یَمشی فی کِبر
دامَن بدندان گرفتن: أن یَلوذ بالفرار
دامَن پاک: بَریء، طاهِر
دامَن پاکی: بَراءة، عِفَّة، طَهارة
دامَن تر: غَیر شَریف، سیّئ السِّیرة
دامَن خشک: قاسی القَلب
دامن درکشیدن: الإجتناب،

الاِعراض

دامن زدن: الاشعال الفِتنَة و الفساد، إيقاد النّار، إثارة الفِتنة، تَحريض

دامن زره: كُفَّة الدِّرع

دامن زنانه: تَنُّورَةٌ فوقانِيَة، جِبِية

دامن كشان: المتبختر

دامَن كشيدن: إعراض، تجنُّب، اجتناب، تحاش، تفادٍ

دامَن گرفتن: أن يَلتمس، يتوسّل، يَنزوى

دامنگير: مايمنع الانسان عن الحركة من مكانه، مايحمل الانسان على المحافظه عليه و حراسته، المُدَّعي ـ الصاحب

دامَنگير شدن: أن يُضطَرَّ

دامنه: الحاشيه، الجنب، سفح الجبل، سَفح، هَضبة، مُنحدر، جُونلة، ذَيل، طَرف

دام نهادن: إقامَة الفخ او الشَّرك للصيد، نَصَب الفخ، أن يَحتال

دامنه‌دار: ذوذيل (كناية عن الشيئ الواسع او الكثير)، الوسيع، المُفصّل، واسع النِّطاق، شامِل، مُمتد

دامني: خمار، مقنعة النساء، طَرحة، إيشارب

دامن يا پادامني: نُقبَة

دامي: صَياد

دام‌يار: الصَّياد

دام‌ياري: الصيد

دان: بذر النبات، الحَبّ من بعض البُذُور (فعل الامر من مصدر دانستن، العِلم ولكنه لايستعمل الأمع الباء فيقال (بدان: اعلم) و قد تلحق ببعض الاسماء (مثل شمعدان و جامه‌دان: محل الثياب ـ (قلمدان: محل الأقلام ـ قندان: محل الشكر ـ قهوه‌دان: الابريق)

دانا: عَليم، ناخِع، نَطِس، العالم، العارف، المُطّلع (جمعه دانايان) الخبير

دانا (آگاه): الحَن

دانائي: عِلم، مَعرفة

دانا به جبر و مقابله: عِلم الجبر

دانا دِل: ذوقلب واعٍ، ذكي، الواقف على الامور

داناي زبردست: نِقح

دانچه: عَدَس

دان دان: مَطحون، مَدشوش، طَحين

دانِستن: العلم بشيئ، حصول الوقوف على شيئ، الاطلاع، المعرفة، الادراك، أن يَعلم، يَعتبر، يَعترف

دانِش: العلم، المعرفة، الفَضل

دانِش‌آموز: المُتَعلم، التِلميذ، الطالب

دانِشپايه: صَف، فِرقة، صَف دراسي

دانِش‌پذير: الراغب بالعلم

دانِش پرور: المُروِّج لِلعلم و الفَضل، مُحِبّ للعلم، راعٍ للعلم

دانِش پژوه: الطالب للعلم، الباحث عن العلم و الادب

دانشجو: طالِب، طالِب عِلم، طالِب جامِعي، تِلميذ

دانشجوي غير تمام وقت: طالِبٌ مُنتسِب

دانشسراي: دار المُعلمين

دانِشكِده: الكُلِيّة

دانشكده: كُلِّية جامِعية

دانشكده ادبيات: كُلِّيَة الآداب

دانشكده افسري: الكُلِّية الحَربية

دانشكده اقتصاد: كُلِّية الاقتصاد

دانشکده بازرگانی: کُلِّیَة التِّجارة
دانشکده باستانشناسی: کُلِّیَة الآثار
دانشکده پزشکی: کُلِّیَة الطِّب
دانشکده پلیس: کُلِّیَة الشُّرطة
دانشکده تربیت: کُلِّیَة التَّربیة
دانشکده حقوق: کُلِّیَة الحُقوق
دانشکده داروسازی: کُلِّیَة الصَّیدلة
دانشکده دامپزشکی: کُلِّیَة الطِّب البَیطری
دانشکده دندانپزشکی: کُلِّیَة طب الأسنان
دانشکده علوم: کُلِّیَة العُلوم
دانشکده علوم تربیتی: کُلِّیَة التَّربیة
دانشکده کشاورزی: کُلِّیَة الزِّراعة
دانشکده مهندسی: کُلِّیَة الهَندسة
دانِشکده نظامی: الکلیة العسکریة
دانشکده هنرهای زیبا: کُلِّیَة الفُنون الجمیلة
دانشگاه: مَدرَسَةٌ جامِعَة
دانشگاه ملی: الجامِعة الأهلیة
دانشگاهی: جامِعی
دانِشگر: العالِم، ذوالفضل، أستاذ
دانش مقدماتی: مَبادِئ العِلم
دانِشمند: ذوالعِلم و الفضل، العالم الحکیم
دانشمندان برجسته: فَطاحِلُ العُلَماء
دانشنامه: إجازَةٌ عِلمیَّة
دانِشور: ذوالعلم و الفضل، عالِم
دانِشیار: المساعد و المقرِّر فی الکلیّة لِدرس الاستاذ، مُعید، مُدَرِّس مُساعِد بالجامِعة
دانگ: حبّة من الحبوب
دانگ: السُّدس فی المساحة سدس الدار و الأرض، حِصّة، سَهم، وَزن یعادل ثمانیَ حباب من القمح
دانگی: مُشارَکة، مُساهَمة
دانگی، دانگانه: هي أن یشترک جماعة فی السفر و ینفقونه بینهم
دانندگی: العلم، المعرفة
داننده: العالِم، المدرِک، العارف، الواقف
دانه: الحَبّة، الحبوب، البزرة، الجُدری (انجیر بی‌دانه: تِینٌ خال من الحبوب ـ انگور بی‌دانه: عنبٌ لابزر فیه)، نَواة، بَذرة، ذَرَّة، نُدفة عِلم، دانة، قَذیفة
دانه آس: قَطس
دانه پیاز و سیر: سِنُّ الثّوم
دانه تسبیح، دُعا: سُبحَة
دانه تلخه: فَغا
دانه جواهر: جِفرد
دانه حنظل، دیکدان: شُفح
دانه‌خوار: اللاقط لِلحبّ من الطیر
دانه‌دار: مافیه بزور اونواة من الفواکه کالعِنب و التین و التمر، مُبَزَّر
دانه زنجیر: وُصلَة
دانه کردن: فصل النواة عن الفاکهة، تفریق، فَرز
دانه مروارید: خَوضَة
دانه مویز: خَصیٌ
دانه هِل، هَیل: هال
داو: النوبة التی تصیب اللاعب فی الشطرنج
داو: أمام
داو آمدن: ادّعاء، تَظاهر
داو برداشتن: ادّعاء، تَظاهر
داو دادن: إعطاء النوبة التی اصابة اللاعبَ لزمیله من اللاعبین
داودی: نوع من الازهار یفتح فی الخریف و الصّیف

خاصة ذولونٍ اصفر او ابيض او احمر
داوَر: القاضِي، الحاكم بالعدل، مجرى العدالة، حَكم رِياضي، قاضٍ، مُحَكَّم، فَيصَل
داور، دادرس: قاضٍ
داوَرگان: هَيئة المُحلَّفين
داوری: القضاء، اجراء العدالة بين الناس، الحكميّة، التحكيم
داوطلب: المتبرِّع، المتطوِّع، الراغب (برای نجات این مرد از چاه داوطلب هست: هل يوجد متبرِّعٌ لانقاذ هذا الرجل من البئر)، مُستجِدّ، مُتقدم بطلب، مُتطوِّع، مُكتتِب، طالِب
داوطلبان: مُتقدمون بِطلبات، مُتطوعون، مُكتتبون
داوطلبانه: مُتبرِّع، يُعطي (او داوطلبانه به جنگ رفت: ذَهَبَ هو الى الحرب متبرعاً من قِبَلِ نفسِه)، تطوعاً، عن طَواعية
داوطلبی: تَطوع، تَقدم بطلب
داوطلبين: مُتقدمون بطلبات، مُتطوعون، مُكتتبون

داو علی گلابی برداشتن: ادِّعاء، تَظاهر (عاميانه)
داهي: الذَّكِيّ
داهِيَة: الحادثة، المصيبة، العالِمُ المُدَبِّر، رَوسَب
داير: سارٍ، جارٍ، قائِم، مُزدهر، مُتألق
دايره: دائِره، قِسم، إدارة، مَكتب، نِطاق، حَلقة
دايره ثبت نام: مَكتب التَّنسيق
دايره زدن: تحلّق، الوقوف بشكل دائره
دايره زنگی: نوع من الدفوف في جوفها حلقة معلق فيها جلاجل (الطارة)
دايره وار: على شكل دائِرة، دائِري
دايگی: تَمريض، تَوليد، عَمل القابِلة
داين: دائِن
دايناسور: دَيناصور
دايه: المُرضِعَة، المُرَبِّيه و الحاضنة لِلطِفل، قابِلة، مُولِّدة، داية
دايه (شيرده): ظُؤرَة
دايی: دائی، الخال
داء: المرض، الداء
داء الثعلب: صَلَع، ثَعلبة
داء السبات: إغماد تَخشي،

تَشنُّج
داء الصدف: الصَّدَفية
داء الكلب: سُعار
دَاب: العادة، الطبع
دَبّاغ: الدَّباغ لِلجُلود
دِباغت: الدِّباغَة
دبّاغخانه: محل دبغ الجلود، معمل الدبغ، مَدبغة
دبّاغی: الدِّباغَة، مَدبوغ
دَبدَبه: الصوت المرتفع من حركة اميرمع اتباعِه، ماير تفع مِن اصوات الطبول، (دَبدَب: الطبل - دبدب الحافِر: اذا ضربت الدابّة بحافرها الارض ـ با دَبدَبه آمد: جاء بالعظمة و الجلال)
دبدبه: طَنطنة، مَظهرية، جَلال، أبَّهة
دُبُر: المَقعَد، خلف، مَخذَقَة، إست، خَفّاقَة، خَوّانَه، ذَعراء، زَمّاعَة، أمّ سُوَيد، سَحماء، شخّامَة، سِمَّة، سَمَّة، سَنبات، سَنباء، طَبيجة، مَكوَة، مِنتَجَة، مِنتَحَة، مِنجَة، وَبّاغَة، وَجعاء
دُبُر (نشيمنگاه): عَذانَة
دِبِرُو: اذهب بلاتردد (و كذلك في الكتابة بِنويس: اى اكتب بلاتردد، و في الكف عن

الضرب، دِنْزَن اُونْزَن دِ: ای كُفّ عن الضرب حتماً)
دُبُرها: ثَبَج
دِبستان: المدرسة الابتدائيه
دبستانی (مدرسه): كُتّاب
دِبش: حِـرِّيف، لاذِع، حـارّ الطَّعم، عَفِص
دَبنگ: الجـاهل، الاحمق، مُسـتهتِر، تـافِه، مُـجدَّر الوجه
دبنگوز: مُستهتِر، مُتشرِّد
دبوری: مُستهتِر، تافِه
دَبُوس: هى آلة من حـديد او خشب فى رأسها كالكرة، المقمعة، شُـومة، هِـراوة حديدية
دبوسَك: خُبازى، خُبَّيزة
دَبّه: الوِعاء مِن جلد
دبّه: قِنينة، قـارورة، زُجـاجة، قِربة، كَثير المُزاح
دبه خايه: مَريض الفَتق
دَبّه درآوردن: الندم، الرجوع من المعاملة بعد القول بـا جرائها، نُكوص، تَراجُع، نَقض العهد
دبه كردن: نُكوص، تَـراجُع، نَقض العهد
دَبيت: نوع من القماش، سَتان
دَبـير: الكـاتب، المـعلم فـى المـدارس المـتوسطة، المحرر، الذى يقوم مقام السفير و الوزير المفوض حـين غـيابها، سِكـرتيز، مُدرس إعدادى وثانوى، قلم
دبـيرخـانه: الدائـرة الخـاصة بـتحرير الوسـائل و الشهادات مثل (دبـيرخـانه دانشگاه)
دبـيرخـانه: مَكـتب، دائِـرة، سِكرتارية، أمانة عامّة
دبيرستان: المدرسة الثانويه و المتوسطة
دبيرستان شبانه‌روزى: مَدرسة متوسطة داخِلية، ثانوية داخِلية
دبيركل: سِكـرتير عـامّ، أمـين عامّ، أمين سِر
دبـيركلى: سِكـرتارية عـامّة، الأمانة العامّة، أمانة سِر
دبيرى: حِرفة الكـتابة، حِـرفة التعليم، أمانة، سِكرتارية
دبيرى، دفترى: كِتابى
دپارتمان: قِسم، فَرع
دج: جامِد، صُلب
دجاجه: دَجّال
دَجـال: الكـذّاب، الكـثير الخدّاع، المسيح
دجله: نهر السَّلام
دُچـار: الابـتلاء، الاضـطرار، مبتلى، مُتورِّط، مُـصاب، فَريسة، يُعانى شيئاً
دچار سوء هضم: مُتخوم
دُچار شدن: حصول الابتلاء، (من دچار تب سختى شدم: إنى ابتليتُ بِحُمىً الشّديدة)
دچارى: تَورُّط، اِبتلاء، مُعاناة
دَحمَة: السّرداب، القبر، مقبرة المجوس، زنزانة السجن
دخالت: تَدخُّل، دَخل
دخالت داشتن: أن يَـتدخل، يَكون له دخل
دِخالت كردن: التَـدخُّل فـى أمرِ الغير، أن يَتدخل
دُخـانيات: مـايشمل التـبغ و التُتُن و وسـائل التـدخين مـن السـيجار و غـيره، مُنتجات التَّبغ
دُخت: (مخفّف) دختر، البـنت، الابنَة، الآنِسَة، البكر، فَتاة
دخـتر انـدر: بِـنت الزّوج أو الزّوجة
دختران دريا: بِنتُ البَحر
دختران زيركه: زُمُم
دخترانه: بَناتى، لِلفتيات
دختر برادر: اِبنُ الأخ
دختر جوان: جـارِيَةٌ جُـهّانَة،

نَشاص

دختر خوانده: أخت بالتَّبنی، کالأخت، صَدیقة حَمیمة

دختر زن: رَبیبَة

دختر زنازاده: نَغیل

دخترک: طِفلة، بِنت صَغیرة

دخترکی: بَکارة، عُذریة

دختر نمونه: فَتاة مِثالیة

دختر نوجوان: مَشدُونَة

دختره: فَتاة، آنِسة، بِکر

دُختری: البکارَة، أنوثة

دَخل: الدَخل، الربح الفائده، خلاف الخرج و هو الصرف، مَوارد، رِبح، مَنفعة، وِعاة لجمع غَلة الدُکّان

دخل آوردن: أن یَفضح، یُوذی

دخل دان: صُندوق المال

دخلی ندارد: لا دَخل له ب، لا عَلاقة بین کذا و کذا

دَخمه: القبر، التابوت، سِرداب، مَغارة، فُتحة، قَبر

دَخمه (سیاه چال): دِیماس

دَخمه‌بان: حارس النَّفق

دَخوالأبلَه، مختار القریة من قراء القزوین، عُمدة، ساذَج، عَبیط

دُخول: الدخول

دخول کردن: الدُخول بالزوجة، مُباشَرة، مُضاجَعة

دَخیل: اللاَجِیء من العَدوّ الی من یطمئن الیه، قد تجیء بمعنی المداخلة فی امر لاربط له به، وَسیط، دَخیل، غَریب، مَلاذ، حِجاب، تَعویذة، مُهم، مُلتمس

دَخیل بستن: شَدُّ خیط علی مرقد مقدس لِلحاجة لمن یتوسل علی صاحب المرقد واسطة عن الله تعالی بسبب قُربه، نَذر لحل عُقدة، رَبط حِجاب فی ضریح لحل عُقدة

دخیلت!: فی عرضک!

دَد: السَّبُعُ الوحشی، (حیوان درنده) حَیوان مفترس

دَدَر رفتن: إقتراف السَّیئات، فُجور، فِسق

دَدَر و غاجِر، فاسِقة

دَدَر و دودور شَرف، عِرض

ددری: فاجِرة، فاسِقة

ددم وای: تُقال فی مقام التَّحسر و السُّخریة فی آن معاً

دَدَه: الجد من الاب او من الأم (پدر بزرگ)، الخادمة المربیّة للاطفال، دادة

دُر: اللؤلؤ الکبیر الحجم

دَر: الامر من (دریدن) (پرده در: مُمزّق الاستار)

دَر: الباب، فی، (دَرب غلط مشهور است)

در آستین داشتن: إستعداد

در آغاز: ابتداءً، فی الابتداء

درآمد: الدخل، ما یحصل علیه الانسان من الفوائد و منافع (درآمد شما در سال چقدر است: کم هی فوائدک فی السَنَة) عائِد، بِدایة، إستهلال

درآمد سرانه: الدَّخل العامّ

درآمد عایدات: مَدخُول

درآمد کردن: أن یَستهل، یَبدأ حدیثاً

درآمدن: الخروج، الظهور، الذهاب (این تخم که کاشتی کی درمی‌آید؟: یخرج هذا البذر الذی نثرته فی الارض - کی از منزل در می‌آید؟: متی تخرج من البیت)

درآمدن: أن یَخرج، یَدخل، یَصعد، یَظهر

درآمیختن: إختلاط، إمتزاج، خَلط

درآوردن: الإخراج، الاظهار، الکلام الکاذب (این مطلب را از خود در آوردید: هذا الامر هو من نفسک ای کاذبٌ لاحقیقة له)

درآوردن: أن یُخرِج، یَستهزئ، یَختلق، یَختلق کلاماً من عنده (عامیانه)

درآویختن: التعلیق، الصِّراع، النِّزاع

درآینده: مِیخَط

درأثر: علی أ ثَرِ (در اثر کوشش بسیار به این مقام رسید: بلغ الی هذه المنزلة علی أثرِ اجتهاده الکثیر)

درأثنای: فی أثناء، فی خلال، فی بَحرِ

دزاج: حَنغَط

دراز: الطویل، المُمتَدّ، خُرطُمان، شَباطِر، سَوحَق، شحشار

درازا: الطول، الامتداد

دراز پهنا: مُستطیل

درازدست: ذو ید طویله، طویل الید، متجاوز، طماع، مُعتَدٍ، مُعدٍّ، ظالِم

درازدستی: الاعتِداء، الغلبة الاعتداء علی مال الغیر او ناموسه او عِرضِه، تطاول، تعدِّی، عُدوان، تعدٍّ، ظُلم، جَشع، عُنف

درازدُم: القِرد، الکلب، العقرب

دراز دُنبال: البقرة، الجاموس

دراز روده: طویل المعی (کنایة عن ثرثرته و هذره)، کثیر الکلام

دراز شدن: تَمَتّیَ

درازقد: طویل القامة

درازکرد: مَتَّ، مَتَّعَ

درازکردن: التطویل، (اینقدر صحبت را به درازا نکشید: لا تُطِل حدیثک الی هذا الحدّ)

درازکش: مُستلقٍ

درازکش کردن: أن یَنبطح أرضاً

درازکشیدن: الاستلقاء مَد الأرجُل للراحة

درازکشیده: مَمطُول

درازگردن: طویل الرقَبَة، اَمیَق

درازگونی: تطویل الکلام

درازگوش: طویل الأذُن هی من اسماء الحمار

دراز لوزان: سَرطَل

درازنا: طول

دراز نَفَس: ذو تَنفَس طویل، طویل النفس (کنایة عن شدة صبره و مقاومته او کنایة عن کثرة کلامه و هذره)، ثَرثار

دَرازِی: الطول، (خلاف کوتاهی: القصر)، نُسُوع

درازی، طول: خَیدَبَة

درازی عمر: نَساء

در افتادن: المخاصِمَة، النِّزاع، المحاربه، حَرب، صِراع

دُرأفشان: الناثر الدُرّ، البلیغ

درام: دراما

در انجام: فی الآخر، اخیراً

در انداختن: الرَّمی، النَّثر، الوقوع فی مجادلة و المناظِرة

دراندشت: واسع، رَحب

درای: جَرَس، رَنین

درای اِزِه: بَحر إیجة

دِرایت: الإدراک

در ایستادن: الوقوف، الظهور، الاصرار

در این ضمن: فی غُضُونِ

دَربا: الحاجة، الاحتیاج، اللیاقة، الطریقة

درباختن: اللعب، الخسارَة

دربار: البلاط الملکی

دَربار خلفا: البابُ العالی

دربارَه: فی حق، عن، فیما

یرجع (من درباره شما مضایقه ندارم: إنّی لاأقصُر من جهدی فی حَقک)، بِصدد، بِشأن، فیما یَتعلق

درباری: لِمَن یتردَّد کثیراً فی البلاط، مَلکی، من الحاشِیة، من الخاصَّة الَملکیة

در بازکُن: فَتّاحة

دَربان: البَوّاب، الحاجب، الحارس

دربانی: حِجبَة، حِجَابَة

دربای: الحاجة، الضرورة، اللیاقة، لُزوم

دربایست: الاحتیاج، اللزوم، الجدارة، مورد الاحتیاج، ضَروری، ضَرورة طَریقة

در بایستی: لُزوم، ضَرورة، حَتمیة

دَریَچه: النافذة، الباب الصغیر لِلهواء و الضیاء

دَربِدَر: المُتَشرِّد، اللاجِیَ، الحیران فی امره

در بدر شدن: أن یَتنقل، یَهیم

در برابر: تجاه، فی إزاء، نظیر، فی مواجهه (در برابر او نشستم: جلستُ تجاهَهُ. در برابر این کتاب یک دینار به او دادم: اعطیته نظیر هذا الکتاب دیناراً)

در برابر: حِیال، فی مُواجهة

دربرابر، در پیش: حِیال

دربَر دارد: فیه، یحتوی علیه، الیٰ جانبه

در برداشتن: أن یَضم، یَتضمن

در برکشیدن: إحتضان، إستقطاب

دربر کشیدن، دربر گرفتن: المعانقه، الاحتضان، (او را دربر کشید: إحتَضَنَهُ او عانقه)

دَربزرگ: رِتَاج

در بزرگ، دروازه: بَوّابَة

دَربست: اجارة شییءٍ یمکن أن یشترک فیه جماعة کالسیّارة أوِ الدار (ماشین را دربَست گرفتم: أجرتُ السیّارة کلها خاص)، کامِل، مُستقل

دَربَستن: اغلاق الباب

دَربسته: بَابٌ غُلّق

دَربند: الزُقاق المقفول الذی له باب، الزُقاق الواسع القصیر، فی الجبل، الوادی، القلعة، فی صَددِ، بقصدِ، (قریة فی ضواحی طهران الشمالیة تقع فی سفوح الجبال الشمیران)، مُقیَّد، أسیر، مُهتم، حارَة مسدودة

دربندان: التمنّع فی القلعة و نحوها، التَحصُّن

دربند کردن: الإدخال فی القید ای التقیید، الإدخال فی السجن

در بند کشیدن: تَقیید، حَبس، رَبط

درب و داغون: حائِر، مُتحیِّر، مُضطِرب، مُشتَّت، ضائع

دَریوزگی: الاستجداء، الفقر

دَربه: الرقعة، القطعه، الترقیع

دربه بر شدن: تَشرد، تَسکع

دربه در: شَرید، مُتشرد

در پا دریک کفش کردن: عِناد، إصرار، تَشبث

در پایان: فی الختام، فی النهایة، عند الانتهاء (در پایان اعمال حج به مدینه رفتیم: عند الانتهاء من فرائض الحج ذَهبنا الی المدینه)

در پَرده: سِرًّا، فی الخَفاء

درپُشت کریدورها: وَراء الکوالیس

درپوست نگنجیدن: شِدة الفَرحة

در پی: فی أعقاب، فی أثَر

در پیچیدن: اللَف، الطیّ

در پی فرصت گشتن: أن یَنتهز الفُرصة

درج: إدراج، تَدوین
دَرجا: قِف مکانک
درجا!: إنتباه(تقال للجنود)
دَرجا زدن: المراوحة، فی التدریب العسکری
دَرج کردن: الکِتابة، النشر، (این اعلان را در روزنامه دَرج کنید، أکتب هذا الاعلان فی الصحیفه أو أنشره فیها)، أن یُدرج، یُدوِّن
دَرجَه: الرُّتبه، الدرجة التی تُعیَّن فی المقیاس لِحرارة وبرودة الهَواء أوِ الماء (امروز گرمی هوا سه درجه بالای صفر است: حرارة الهواء الیوم إرتفعت الیٰ ثلاث درجات فی المیزانیة)
درجه‌بندی: تقسیم الشیئ إلیٰ درجاتٍ من حیث الجودة و الحُسن، تَصنیف، تَرتیب حَسب الدَّرجة
دَرَجه‌دار: صاحب رتبة عسکریة، مُدرج، مُتدرج، خِرِّیج، صاحِب درجة
درجه گرما: دَرجة الحَرارة
درچند: نِسبة، مُعدَّل
درچه: نافذة فی المَنزل (دریچه)
درحال: فی الحال، الآن، حالاً
در حال رشد: نامٍ، فی حالة نُمو
در حال عبور: أثناءُ النقل
در خاطر داشتن: أن یَتذکر
در خانه باز: مِضیاف، کَریم
درخت: الشجرة ذات الجذور و الساق و الاغصان، مِشنقة، صَلیب، دِعامة، مِجداف
درخت انجیر هندی: شَجَرةٌ البَنیان
درختان موز: سِرداح
درخت بید: شوحَر
درختکاری: غرس الشَجَر، تَشجیر
درخت گردو: ضَبر
درخت گز: عَبَل
درخت مسواک: إسحِل
درخت نارون: دَردار
دِرَخش: الضوء، اللامع، (روشنی، درخشنده)، البرق، بَریق، لَمعان، وَمیض، صاعِقة
دَرَخشان: المُضیء، المتلألیء، اللامع، المُشرِق، بِرّاق، مُشتعِل
درخشان، تابان: بَهی.
درخشان چشم: هَصهاص
دِرَخشانی: لَمعان، بَریق، تألق، تَلألؤ
دِرَخشش: الضوء، إزدهار، إنتعاش
درخشنده: زاهٍ
درخشید (تابید): هَفّ، إهتفّ
درخشید سراب: رَقَصَ الآلُ
درخشید صبح: سَفَرَ الصُّبح
درخشیدن: الإشراق، الإضائة، التلاءلُؤ، (هنگامی که آفتاب می‌درخشد حرکت کنید: تحرَّک عند ما تُشرق الشمس)، أن یُومِض، یَتألق، یَلمع، یَشتعل
در خوار: شَحّاذ
درخواست: الاستدعا،الالتماس، الرغبة، الرجاء، الطلب، إستمارة
درخواست کردن: أن یَلتمس، یَطلب
در خواستگر: مُتقدِّم بطلب
در خواه: شَحّاذ
در خود فرو رفتن: أن یَنطوی علی نفسه، یَعزل
دَرِ خودکار: باب لَفّاف
درخور: المناسب، اللائِق، الجدیر،کُفء،جَدیر،مُلائِم
درخورانیدن: الإطعام،الإقحام

در خیال آمدن: التصوُّر، التذکُّر

دَرد: الألَم، الوَجع، المرض

دُرد: الثُفل، الکدر، الراسب، ثُمالة، رواسب

دَرد آشام: الشارب الکأس حتیٰ الثمالة

دَردا: آه، أسَفا، یا حسرةً

درداخ: قَمیص داخِلی نَقاهة

در دام: أسیر، سَجین

درد اندک: رَدح

دُردانه: الابن الوحید او البنتِ الوحیدة عند ابویهما

درد پشت: ظَهَر، ظَهِیر، لَوصَة

دردِ جگر: کَباد

دَرد داشتن: احتمال الألَم و المرض، أن یَتألم، یُعانی

درد دُبُر: سَرَم

درد دست: یُداء

دَردِ دل کردن: ابراز ماخفی فی القلب من المصائب و الآلام لِأَقرَبِ الناس، أن یُفضی بِمَکنون قلبه، یَبوح

درددل نگاه داشتن: کتم الألَم و المُصیبَة و اخفائها فی قلبه من الناس (چرا دردِدلت را نگاه میداری بازگو کن تا آرام‌گیری: لِمَ تُخفی الأَلَمَ فی قلبک اظهرها حتیٰ تهدأ اعصابکَ)

درد دندان: اِلَم السِنّ، وَجَعُ السِنّ

دُردُر کردن: إشهار، ذُیوع

درد ریگ: رِمال مُتحرکة

دَرد سَر: صُداع

درد شانه: کُتاف

درد شکم: قُداد

درد شکم، دیوانگی: عِلَّوز

درد کُشنده: اَلَمُ وَخاز

درد کَشیدن: أن یَتألم، یُعانی

درد کلیه: مَغص کُلوی

درد گرفتن: آلام المخاض، التألم

در دل نگاه داشتن: أن یَکتم، یَکظم

دَردَم: فی ذلک الحین، فی تلک الساعة، فوراً، (تا به زمین افتاد دردَم جان سپرد: لماسقط علی الارض خرجت روحه فوراً)، فی التَّو، فی لَحظة

دَردمَند: المُتألِم، المریض، المصاب

دردمند سینه (مسلول): مَصدُور

دردمَندی: التألُم، الحزن، الغُصّة

دَر دَمیدن: النفخ

دردناک: مایُؤلم بِشدَّة، ذوُ ألَم، وَجیع، وَخاز

دردناک: مُؤلم، أَلیم

دردناک (گزنده): قارِص

درد نِقرِس (عِرق‌النساء): مَنسُوّ، نَسی

دِردو: ثُرثار

درد وَرَم!: دُعاء بِالشر

درد و رَنج: مِحنة

دردهای زایمان: آلام المَخاض

دُردی (ته‌نشین): قِلد

دَردیاب: المُتألم

دُردی‌کش: خَمّار، بائع الخَمر

دَر را زد: دَقَّ الباب

دَر رَسانیدن: الایصال، الاِلحاق

دَر رَسیدن: الوصول، القدوم

در رَفتن: الفرار، الهزیمة، الهروب، (چرا تا به شما حمله کردند در رفتید: لِمَ فررتَ لما هجموا علیک)، انطلاق البُندقة اَوِ الرصاصة من البُندقیّة

در رفتن: أن یُفلت، یَتفق، ینفرط، یَنسلّ، یَفعل عن غیر قصد

دَر رَو: محل الخروج من

الزقاق، (اين كوچه دَر دَو دارد: هل يوجد محل خروج في هذا الزقاق)

دَرز: الفتق، الشّق، الانصداع الدقيق في الجدار و نحوه، ثَنية، خَصاص

دَر زدن: دَق الباب، طرق الباب، (در را باز كن ببين كي دَر مي‌زند: افتح الباب و انظر من يطرق الباب)، إستدعاء، قَرعَة

درز كردن: أن يَنشق، يَنكشف، يَتضح، يَظهر على الملأ

درز گرفتن: اختصار الكلام، أن يَحيك، يَخيط، يَسد الشُّقوق، رَتق، إيجاز في الكلام

درزگيرى: سَد الشُّقوق، مَلء الفَجوات

در زمان: في الحال، فوراً

دَرزَن: قارع الباب، إبرة

دَرزى: تَرزى، خَيّاط

دَرزِى كردن: خِياطة قطعات الثوب و النسيج بصورة غير دقيقة

درس آموختن: تعلّم الدرس

در ساختن: صناعَة الباب، التوافق، اعداد

درس اخلاقى: مَغزىً أدَبي

دُرُست: السالم، الصحيح، تامّ، الأمين، سَليم، صادِق، مُستوٍ، دَقيق

دُرُست حساب: أمين، دَقيق في تعامله

دُرُستو: افضل، اصح

دُرُست شدن: تهيُؤ، الثبات

دُرُستكار: أمين، صادِق، ذو ضَمير حي

دُرستكار، درست كردار: صحيح العمل، امين في اعماله، صادق في وعده و اقواله

دُرست كردن: صناعَة الشيئ، اصلاح الشيئ، تكميل الشيئ (آيا مي‌توانيد اين ساعت را درست كنيد: هل يمكنك ان تصلح هذِهِ الساعة)، أن يَصنع، يَفعل، يُعِدّ، يُهيّئ

دُرُستگو: الصادق القول

دُرُستى: جَودَة العمل، الصدق و الامانة في المعاملات (و قد تلحق بالبدن (تن) مثل تندرستى)، صِحة، سَلامة

دَرس خوان: قارىء الدرس، طالب مجدّ لايُضيّع وقته بالبِطالَة

دَرس خوان: دارِس

دَرس خواندن: أن يَستذكر، يَتعلم

در سطح...: على مُستوى...، عَلى الصَّعيد...

درس عبرت: عِظَة

دَرس گفتن: تَدارُس

درسه: عَفو

درسى: دِراسي

دُرُشت: الخَشِن، الغليظ، الكبير، الضخيم، حادّ، غَير مَصقول، جَحنَش، جَلَحمَدَ

دُرُشت باف: نَسيج غَليظ العُقَد

دُرُشتخو: سَيِّىء الاخلاق، خَشِن في معاملاته، حادّ الطبع، ذوُ حِدَّةَ، عَصبي المِزاج، نابٍ، ضَخم، أشعث

درشت زِبر: أخشَن

درشت قوى: حَرَكَك

درشت گولى: الغلظة في الكلام، البَذائة

دُرُشتى: الغِلظَة، الخُشوُنَة، الظلم، إعمال الشِدَّة و الحِدَّة، قَسوة، ضَخامة

درشتى (سختى): شَرز

دُرُشتى كردن: أن يَحتدّ، يَقسو

در شدن: أن يَدخل

در شرف...: على وَشك...

دُرُشكه: العَرَبَة، الرِّبَل، العجلة، حَنطور، فَيتُون

درشكه (كالسكه): مَرْكَبَة

دُرُشكه چی: عَربجي، حَنطور، الحوذي، اوُسطى

در شگفت آورد: آنفس

دَرصَد: في المِأة، في الحساب الاعتباري، نِسبة مِئوية، سِعر الفائدة، في المائة

درصدد بر آمد که....: شَرع في....، بَدأ في...

درصد سود بانک: أسعار الفائدة المَصرفية

در صورتيکه: في حين أن، بَينما، بَينا

در عقب: خَلف، وَراء

در عين حال: في نَفس الوقت

درغال: آمِن، مُطمئِن

درغاله: طَريق ضَيق، وادٍ ضَيق

درغالی: أمن، طُمَأنينة

در غم فرو رفتن: استيلاء الغم و الهَمّ

درغيش: مُزدحِم، كَثيف، كَثير، وافِر

دِرَفش: راية، علامَة، المِخرَز، سيخ مذيب، العَلَم مقدمة الجيش، مِخراز ثَقب الجِلد، مِخصَف، سَريد، إشفي

دُرَفشان: المشرق، المهتز، اللامع

دِرَفشان: فَصيح، بَليغ، بَلاغة، فَصاحة

دُرَفشيدن: الاشراق، اللمعان

در قليه انتظار گذاشتن: أنْ يخلف وَعده، يَترك الآخر في الانتظار

دَرک: الإدراک، معرفة الشيئ، حصول العلم بالشيئ (شما نمی توانيد اين را درک کنيد: لاتقدر انت ان تعرف هذا) إدراک، فَهم، تحقيق

دَرَک: قعر الشيئ کقعر الجهنَّم، (بدَرَک که نمی آيی: إلى قعر جهنم اذلا تجيیء) جَحيم، جَهنَّم

درکار: مُطَّلع، على عِلم، مُستعمَل، مُفيد، مُؤثر، مَطلوب، لازم

دَرکاويدن: المناظرة

درک خدمت کردن: أن يَلتحق بخدمة شَخص، يَلتقي بِعلية القوم

دَرکردن: الاخراج، الادخال، إطلاق النّار، غَربلة، تَخفيض، رتَق، صَقل، وَصل، تَسوية، تَوفير

دَرکِشودار: بابٌ ذوسِکَّة

دَرکشيدن: الشُرب، الجذب، إخراج، مَنع، تَقلص، مَحو، سِلک، تَنظيم، ردّ، دَفع

درکنار: بِجوار

دَرکوبی: قَرع

درکوبيدن: طَرق الباب

دَرکوهی: زُجاج المَرو، الکوارتز

دَرگاه: العتبة، البلاط، عتبة العظماء، قَصر

درگذشتن: الذهاب، العفو، الغفران، الموت (فلانی ديروز درگذشت: مات فلانٌ امس)، أن يَموت، يَعفو، يَعبر، يَرقى، يَسبق

درگذشته: الميِّت، المتَوفى، (خدا در گذشتگان شما را رحمت کند: رحم الله امواتکم)

دُرگَر: النَّجار، (درودگر)

دَرگرفتن: اشتعال النار و التهابها، الاخذ، الإ تِّخاذ، أن يَنشب، يَتأجج، ينتشر، يَستشری، يَأخذ، يَقبض

دَرگشادن: فتح الباب

دَرگِل فروماندن: الوقوع في

الوَحَل اَوالطّین (کنایة عن وقوع الرّجل فی اَمر صعب لایستطیع الخلاص منه)
دَرگوشی: الهَمس فی الأُذُن
دَرگیر شدن: الشروع فی النزاع او الصراع، اشتباک الحرب (جنگ میان آنها درگیر شد؛ اشتبک الحرب بینهم)، نُشوب الحرب، تَورّط
درگیرودار: فی حَیص بَیص
درگیری: صِدام، اِشتباک، تَوَرُّط، تَدخُّل
درگیری‌ها: مَشاغل، اِرتباطات، مَشغولیات
دِرَم: دِرهم، عُملة فِضیة
درما: أرنب
در مالی کردن: جِماع ناقِص، مُباشَرة غیر مکتملة
دَرمان: المعالجه، المداوا، مُداوَمَة، دَواء
درمان‌پذیر: مایمکن علاجه من الامراض، قابل العِلاج
درماندگی: عَجز، ضَعف
درماندگی، درماندن: العجز عن الحیله، المسکنة، الأضطرار، الافلاس
درمانده: العاجز، المسکین، المسضطَر (جمعه درماندگان)، ضَعیف، بائِس، اِبن السَّبیل، قَردَم
درمانده و عاجز از ایستادن: خَضِد
درمان‌شناسی: اِسکولابی
درمانگاه: المستوصف، المحل الذی یُعَدُّ لمعالجة المرضیٰ، وَحدة صِحیة، مَصَحَّة
دَرمانی: عِلاجی، طِبی، صِحی
دِرَم‌دار: الغَنی، الثری
دِرَمسَرا: الدائرة السکة، دار الضرب العمله
دِرَم سنگ: صَنجة وزن تُعادل الدِّرهم
دَرمکیدن: الشُّرب
دِرَم گُزین: الصّراف
دَرمنه: شِیح
دَرِ مهندسی: خَوخَةُ
دَرمیان: مابین، بین، فی اثناء، وَسط
در میان نهادن: طَرح، عَرض، تَعاون
دُرنا: طائر الکرکی
دَر نتیجه: فی النهایة، فی العاقبه، من اثر (در نتیجه کوشش شما توانستم حقم را بگیرم: علی اثر سعیک إستطعتُ اَن آخُذ حَقی)
دَرندگی: السَبُعیّة، الافتراس، وَحشیة، بَطش، شَراسة، فَتک
دَرنده: السَّبُع، المفُترس، کاسِر، مُتوحش، باطِش، شَرِس
دَرنده خویی: شَراسة، حِدة الطَّبع
دَرنشاندن: الاجلاس، إعلاء المکان
در نظر داشتن: أن یَنوی، یَأخذ فی الاعتبار
در نظر گرفتن: أن یَأخذ فی الحُسبان أو الاعتبار
دَرَنگ: اللَبث، التأخر، الإبطاء (بی‌دَرَنگ: لم یلبث، بلاتأخر)، رَنین، دَقات السّاعة، نُقطة ارتکاز
درنگ (تاخیر): نُساء، نَسیئَة
درنگ کار: دُرَخمین
درنگ کرد: تَلَدَّنَ
درنگ کردن: أن یَتوقف، یَتأخر، یَتأمل، یَتریث، یؤخر
درنگ کننده: عَنّان، مُعَوِّق
درنگی: تَوقُّف، سُکون، هُدوء، تَأخیر، رَنین

الجرس، أَلم، هَلاک، أَبَدية، زَمن، بِطيَة

درنگیدن: أن يَرن، يَدق، يَتأمل، يَهدأ

دَرنَوَردیدن: طيّ الطَريق، اللَفّ

دِرَو: الحصاد لِلقمح و الشَعير، (گندم را در آخر بهار دِرَو می‌کنند: يحصدون القمح في آخر الربيع)

درونی: خَتَل

درواخ: نَقاهة، شِفاء

دَروازه: الباب الكبير، البَوّابَة

دَروازه‌بان: الحارس باب القلعه او باب المدينة، حارِس المرمي

دروازه فوتبال: المَرمي

دَرواقِع: في الواقع

درواکردن: أن يَفتح الباب

دروانَة: المنفذ إِلىَ السطح

درو ایست: لازِم، رضاً، وِفاق، اِنسجام، رأساً على عَقب، فَوضى

دُرود: التَحيّه، السلام، خَشب، دُعاء نُجارة

درود بر تو: حَيّاک الله

درودکار: نَجّار

درودکاری: نِجارة

دُرودگر: النجّار، نحّات العود و الخشب

درودگر (نجار): قَيَّن

درودگری: نَجارة

دُرودَن: حَصَد، أن يُحيي، يَدعو الشخص، يَترحَّم على شخص

دَرِ ورودی: مَدخَل

دروغ: الكِذب، خُرمان، دُهْدن، سِمهاج، شُقَر، شُقّاری، شَهل، صُقَر، فَخر

دروغ (بهتان): عَضيهَة

دروغ‌باف: خاين

دروغ بافتن: تفافي

دُروغ پرداز، دروغ باف: الكاذِب، الكذّاب

دروغ گفت (جعل کرد): وَضَعَ الحَديثَ

دروغگو: كاذِب، كَذّاب، خَرّاص، خَسّاق، زُهدون، زُرافَة، سَقّار، مَذيذ

دروغگوئی: كَذِب، زُور

دروغگو، دروغ گفتن: الكِذب في القول

دروغگوی: سَدّاج

دروغ مصلحت‌آمیز: كِذبَةٌ بَسيطَة

دروکردن: أن يَحصد، يَجني

دِرَوگر: الحاصِد، من يكون حرفته الحصاد

دَرون: القسم الداخل من الدار (خلاف بيرون)، جَوف، باطِن، رُوح، وِجدان، ضَمير

دَروَند: الكافر، المرتدّ

دُرون‌دار: المنافق، سَيّئ الباطِن

دِرَوَندِه: الحاصد

دَرونَه: القوس الحلاّج، القوس قزح

دَروني: الداخلي، الباطني، المعنوي، وِجداني

دِرَويدن: أن يَحصد، يَحصل على نتيجة الحصد

دِرَويده: المحصود، الحصاد

دَرويش: الفقير، الزاهد، المتصوِّف، السائِل، المُستجدي، شَحّاذ، شَريد، هائِم

دَرويشي: الفقر، الاستِجداء، التصوُّف، الزُّهد، ضِعة، فاقَة

دَرّه: الوادي بين الجبلين، شِعب، وادٍ

درهر حال: علىٰ أيِّ حالٍ، في أيِّ شكلٍ، كيفما كان

دَرهَم: الممترج، المختلط، مَخلوط

دَرهَم آميختن: الخلط، الممزوج، المَزج

درهم بر هم: مُبعثَر، غير مرتب، مُتشابك، مُعقد

در هم شكستن: إحباط، سَحق، تَقويض، هَدم

دَرهَم كرد: مَشَج

دَرهَم كرد (آميخت): وَلَّفَ

دَرهَم و بر هم: خِلط مِلط

در هنگام شام: وقت العشاء

دَرِي: اللغة الفارسية المتداوله في زمن الساسانيين و كانّها كانت تختص بالبلاط، الدّرِية، الفارِسية المعاصِرة

دَريا: بَحر، مُحيط، جِنبالَة، دَأماء، رَجّاس

دريائي: بَحري، البَحرية

دَرياك: البَحيرة

دَرياب: (الامر مِن دريافتن و فهميدن)، أن يُدرك، يَفهم

دريا باد: مُحيط، خِضَمّ

دَريابار: الشاطِيء البحر، الطغيان النَّهر

دريابان: امير البحر الثاني، حارس البحر، بَحّار، قُبطان

دريابَنده: المدرك، العاقل، الذَّكي

دريابي: إدراك، إستيعاب

دريابَيگ: قائد البحرية

درياچه: البُحيرَة

دريادار: قائد البحرية الثالث، أميرال، بَحّار، قبطان

دريادِل: السَّخي، الكريم، الشُّجاع

درياسالار: امير البحر الاول، القائد البحريَّة، قائِد القوات البَحرية

دريا سالاري: قِيادة القوات البَحرية

دريافت: التَسلُّم، الأخذ، الادراك، حصول العلم بشيء، (در ماه چقدر حقوق دريافت مي‌كنيد: كَم تأخذ راتباً في الشهر)، غَنيمة، إستيلاء، فَهم، كَسب، إستفسار

دريافت داشتن: أن يَحصل على، يَنال

دريافت كردن: أن يَتسلم، يَتلقي، يَقبض راتِبه، أن يَغنم، يَستولي

دريافتن: أن يُدرك، يَفهم

دريافتي: حَصيلَةُ المال

درياق: تِرياق

درياكار: بَحّار

درياكنار: الساحِل، الشاطِيء البحر

دريانورد: البحّار، المَلاَّح، من يطوي البحر مع السَفينة، سَفينة، قُبطان

دريانورد: بارِج

دريانوردي: مِلاحة، إبحار، سَلكُ البحر

درياي سُرخ: البَحر الأحمر

درياي سِياه: البَحر الأسود

درياي مِديترانه: البَحر الأبيض المتوسط، بَحرُ الرُّوم

دَريچه: النافِذة الصَغيرة، الروزنة، الكُوَّة، باب صغير، مَنفَذ، مَخرَج

دَريچه سد آبگير: خَوخَةُ القَنطَرَة

دَريدگي: الانشقاق، الانخراق، التَمزُّق، وَقاحة، جُرأة

دَريدن: التَمزيق، الافتراس، الشَّق، أن يُمزق، يُفتت، يَبطش، بَرتَكَة، نَوداة

دَريدَه: المُمزَّق، المفترس (و قد تجيءُ مجازاً بمعنى الوَقاحة و يوصف بها العين فيقال، عَجَب چشم دَريدَئي دارد: مِن العجب انَّ عنده عيناً ذات

وفاحة)، وَقح، جَری‌ء
دَریغ: حُزن، نَدم، حَسرة
دریغا!: وا أسَفاه!
دَریغ خوردن: أن یَحزن، یَندم، یَتحسر
دریغ داشتن: الامتناع عَن اجابة الطلب، البخل بشییء، (من از هر کمکی که لازم باشد دریغ ندارم: إنی لا أبخل عن ای مساعدة تحتاجها او تلزمک)، إستنکاف، تَوانٍ، تَقاعس، ضَنّ، إستخسار
دریغ، دریغ خوردن: التأسف، التَحَسُّر و التلهُّف علی شیی‌ء
دریغ کردن: إستخسار، إستنکاف، تَوانٍ، تَقاعس
در یک آب خوردن: فی شَربة میّة
دری‌گو: المتکلم بالفارسیة، الشاعر ینظم بالفارسیة الدریة
دریل: مِثقاب، شِنیور
دَرین: فی هذا
دَری وری: کَلام لااول له و لاآخر، لَغو، ثَرثرة، کَلام فارِغ، کَلام غیر مرتَّب، ثَرثرة (گفتن دریوزگی:

تَسَوُّل
دریوزه: شَحّاذ، شَرید
دریوزی: تَسوُّل، مِیراث، طَلَب
دُزد: السارِق، اللُّص، أن یَسرق، حَرامی، نِجمع، صافِر، صِلت، طَویلُ الیَد، قَمّاط
دُزدافشار: مساعد السارق و شریکه
دزدان: قَفّش
دُزدانه: خُلسة، إستراقاً، خُفیة
دُزدانه، دُزدکی: فی حال السِرقة، علی وجه السِرقة، فی حال الإختفاء
دُزد بازار: فَوضی، هَرج ومَرج، إزدحام
دزد حرفه‌ئی: زَبیل
دُزد دریائی: قُرصان
دزد، دیو: فَتّان
دُزدَکی: خُلسة، إستراقاً، خُفیة
دزدکی رفت: تَسَحلبَ
دزد ماهر: وَزّاب
دُزدی: سَرِقة، لُصوصیة
دُزدی دریائی: قَرصنة
دُزدِی، دُزدیدن: السَّرِقَة، اخذ المال
دُزدیدن: أن یَسرق، یَختلس
دُزدیده: المسروق

دُزدیده نگاه کردن: الإستراق النظر، أن یَختلس النَّظر
دِزفول: بلدٌ من بلاد خوزستان و من اَهم قُرائها (شوش) التی فیها قبر دانیال النبی ع فیأتون لزیارته
دِژ: الحصن، القلعة، سیِّی‌ء، قبیح، قَبیح، شریر
دُژآباد: الغضبان
دُژآگاه: سیِّی‌ء الفکر، سیِّی‌ء القلب
دُژآلود: الغضبان، سَیِّی‌ء الخُلق
دُژ آهنگ: سیِّئُ النِّیة، سیِّئ القَصد
دِژبان: صاحب الحِصن، حاکم القلعة، الحارس فی القلعة
دِژبانی: مخفر الشرطة العسکریه، هی مراقبة الضباط و الجنود، البُولیس الحربی
دژبد: غُدّة، عُقدة، حَبة
دژ پرنده: مُحَلِّقَة
دژپیه: غُدّة
دژخیم: السفّاک لِلدِماء، اللئیم، قبیح الوجه، سَیِّی‌ء الخُلق، جَلاد، قاتِل، سَفّاح

دِژدار: صاحب الحِصن، حاكم القلعة، الحارس القلعة

دژمان: نَدَم، حَسرة

دژند: شِرِّير، لِصّ، غاضِب، حارِق و حامِض الطَّعم

دسامبر: ديسمبر

دسبند كوچك: قِدعَة

دَست: يَد، طَقم، مَجموعة، فائِدة، نَصر، مِسند، قُوة، من نفس النَّوع، قاعِدة، أسلوب، وَزير، حِرفة، حَدّ، مَرة، نَوبة (عاميانه)

دست آب: وُضوء

دست‌آموز: مُدرَّب

دست‌آموز كردن: تَدريب، تَربية الحيوانات

دست آورد: صَنعة، من عمل...، من إنتاج...

دست آوردن: الحصول علىٰ شيىءٍ و قد يتصل به الباء فيقال (اين را از كجا بدست آوردى: مِن أينَ حَصَلت علىٰ هذا)

دست آورده‌ها: مَكاسِب، إنجازات، مُعطيات، مُحَصَّلات

دست آويز: ذَريعة، وَسيلة

دست آويز قرار دادن: أن يَتذرع، يَتخذ ذَريعة

دست آويز كردن: أن يَتذرع، يَتخذ ذَريعة

دست ابزار: آلة يَدوية

دست ابزار، دست‌افزار: كل الادوات التي يستعملها صاحب الصنعة كالمنشار و المِسحج لِلنَّجار و نحو ذلك

دستادست: مُتصل، جَناحا الجيش، صَفقة، صِراع

دَستار: المنديل، العمامه، شال، تاج العَرَب

دستاران: مُقدَّم، عُربون

دَستاربند: المنديل، عمامة الصَغيرة، مُعمَّم

دست ارّه: مِنشار يَدوى

دست از آستين به بر آوردن: أن يُهاجم، يَحتدّ

دست از پا درازتر: يائِس، مُحبَط، مَهزوم

دست از پا درازتر برگشت: رجع يده اطول من رِجله

دست از جان شستن: البوح بما في القلب، الشَّبع من الدُّنيا

دست از كار كشيدن: إضراب، إعتصام

دَستاس: الطاحونه تدار باليد، طاحونة يَدوية

دست اعتقاد: آرتودوكس

دست‌افزار: آلة يَدوية

دست افشار: ما يعصر باليد، عصير الفاكهة

دستاق: حَبس، سَجن

دست امتحان: إستعراض القوة

دستان: لَحن، نَشيد، حِيلة، دَهاء، حِكاية

دست انبويه: شَمّام

دست انداختن: السُّخرَة و الهُزء بشخصٍ، الإستهزاء، أن يَستهزئ، يَسخر

دست‌انداز: مُنحَنيات الطريق، (اين راه بسيار دست‌انداز دارد: في هذا الطريق منحنيات كثيرة اى غير مستوٍ) مَطب، مِسند، مُتكأ، مِصطبة

دست اندازى: تَدخُّل، سيطرة، إستيلاء، وَضع يد، تَعدٍّ

دست اندركار: مَسؤول، متورِّط، له عَلاقة بالموضوع، شَريك

دَستاويز: الوسيله، العلة

دست‌باز: مفتوح اليد اى السخي و كريم، الذى يلعب بكل مالديه، مُتحرِّر

دست‌باف: الحائک بیده، مایحاک بِالیَد، مصنع الحِیاکة
دست‌بالا: اِرفع الیدَ اِلیٰ فوق
دست بالا زدن: أن یَستعد، یُقدِم علی فعل ما
دست بالا و اکثر: حَدّ الأقصیٰ
دست بـ‌ترکیب... زدن: أن یُضایق، یُشاکس
دست بدامن شدن: أن یَتوسل، یَحتمی
دست بدست: صَفقة، تکاتف
دست بدست دادن: تَعاون، اِتّفاق علی الزّواج
دست بدهن: فَقیر، من یَجد قُوت یومه بالکاد
دست برجن: سِوار، خویشة
دست برختخواب: غُنج
دَست بُرد: السَّرقة، الاختطاف
دست‌بردار: من یرفع یده عن شیيء و یُعرض عَنهُ، (فعل امر: اِرفَع الیَد)
دست برداشتن: رفع الید عن امرٍ و الإعراض عنه (چرا از این عادت دست برنمی‌داری: لِمَ لاترفع الیَد عَن هٰذِهِ العادة السیئة)، صَرف النَّظر، تَوَقف عن المتابعة
دست برد زدن: سَطو

دست بر قضا: فَجأة، بِصورة غیر متوقَّعة
دست بریدن: قَطع الیَد
دست بستن: جعل الغُلّ فی الیَد، التصفید
دست بسته: مغلول الیَد، العاقد یدیه علی صدره
دست بسر کردن: أن یَرمی، یَتخلص من، یُبعد
دست بگریبان شدن: أن یَتعارک، یَتشاجر
دستبند: الغُلّ الحدیدی الذی یُقیّد به ایدی المجرمین، أغلال، سِوار، رَقص بتشابُک الأیدی، کَبل
دستبند کودک درگهواره: حِزام
دستبند نامزدی: شَبکة، هَدیة الخطوبة
دست بنقد: بِسرعة، فوراً، فَوری، عاجِل
دستبوسی: تقبیل الیَد لِتعظیم شخص
دست به دامن زدن: التَعلُّق بأذیال احدٍ (کنایة عن الالتجاء باحد)
دست به گریبان: اخذ کلٌّ من الطرفین بتلابیب الآخر (کنایة عن شِدة النزاع و العِراک)

دست به یخه شدن: شِجار، نِزاع، اِشتباک
دست بیکی کردن: تَواطؤ
دست‌پاچگی: العجلة و الأسراع فی القیام بشیيء، اِرتباک، رَبکة
دست‌پاچه: العجول، المُستَعجَل، مُرتبِک، مُضطرِب، حائِر، ساهٍ، مُتَسَرِّع
دست‌پخت: مایطبخ بالید
دست پرور: المُربیّ، من یتربیّ و ینشأ بواسطة تربیة شخصٍ او تحت نظره
دست پرورده: رَبیب
دست پیش راگرفتن: یَسبق بالشَّکوی
دست تنگ: علی الحَدیَدة
دست‌تنگی: ضیق الیَد، الفقر و الفاقة
دست تنها: وحیداً لیس معه مَن یُساعده علی اعماله
دستجات: فِئات، جَماعات، طَوائف، شَراذم
دست جلو راگرفتن: یَسبق بالشَّکوی
دست جمعی: معاً، سویّاً، جمیعاً، جَماعی

دست چپ: الیدِ الیُسریٰ، أعسَر، أشوَم، مَنحوس، مَشؤوم
دستچین: الفاکهة المقطوفة مع الید، (این میوه دستچین است: هذا الفاکهة ما قطفته ید) اِختیار، فَرز
دست خالی: خالی الید، صِفر الیدین، المفلس
دستخط: خَط یَدوی، کِتابة یَدویة إقرار بخط الید
دست خورده: مُستعمَل، بائِت، مُنتهَک
دست خوش: عُرضة، مُعرَّض لشیء، مُبتلًی، فَریسة، عاجز
دستخوش جنایت: مَجنِیٌّ علیه
دست دادن: المصافحه، (چرا بمن دست نمی‌دهی تا آشتی کنیم: لِمَ لاتصافح معی التصالح) خالی الوِفاض
دست داشتن: تسلّط المداخِلة فی العمل، التدخّل فی امرٍ بصورة خَفیَّة، (خارجیها در این آشوب دست داشتند: کان لِلأجانب یَدٌ فی هذا الشغب ای سبوّه)
دست داشتن: مَهارة، کَفاءة
دست‌درازی: التعدِّی علی مالٍ او شرف الآخرین (دست دراز: طویل الید) عُدوان، إعتداء
دست درکار: له دَخل، شَریک، مُطَّلع
دست دست کردن: تَردد، مُماطَلَة، تَسویف
دست دندان: طَقم أسنان
دست دُوّم: مایُباع للمرة الثانیة
دست راست: الیَد الیُمنیٰ
دَسترِس: ماتصل الیه الیَد من قبیل الفاکهة مِن الشجرة، فی مُتناوَل الید، مُتاح، مُمکِن، سَهل
دست رسیدن: قُدرة، اِنتهاز الفرصة، عُبور، حُصول
دَسترنج: مایحصل علیه الانسان من اُجرة اَتعابه، أجر، أتعاب
دست رو شدن: أن یَنکشف أمره، تنکشف نِیّاته
دست روی دست گذاشتن: جعل الید علی الید الأُخریٰ (کنایة عمّن یَریٰ حدوث امرٍ هامّ و لایقوم بشیء لدفعه)
دست رها کردن: إطلاق الیَد
دست زد (کف زد): صَفَّقَ
دست زدن: التصفیق للفرح أولِلإعجاب، أن یَتصرف، یُربِّت، یَخلط، یَخجل، یُصفِّق، یَلمس، یَتسرع، یَهجم
دست زنی (کف زنی): صَفق
دست ساخت: یَدوی، صِناعة یدویة
دست ساز: یدوی، صناعة یَدویة
دست شکسته: عاجِز
دست شما درد نکند: لا آلمتکَ یدکَ، الدعاء لِمن یُسدی عملاً طیِّباً
دستشوئی: المغسل، الغسّال، دَورَةُ المیاه، مَغسَلَة
دست شوره: خَطیبة، فتاة مَعقود علیها
دستفال: المعاملة التجاریة الاولیٰ مایبیعه البائع فی اول الصباح
دستفروش: البیّاع الدوّار، البائع المتجول
دست فشردن: أن یُصافح، یَشد علی یده
دَستک: الدفتر الجیبی للحسابات العادیة، تَصفیق، دَفتر
دستکار: العامل الیدوی،

مصنوع باليد

دست‌کاری کردن: أن يُصلح، تَصليح

دستکج: اعوج اليد (تجيء غالباً كناية عن الرجل غير الامين أو السارق)، لِصّ، غَير أمين، لا يُوثَق به

دستک دنبک کردن: أن يَتعذَّر، يَختلق الأعذار، يَتملَّص

دستک زدن: أن يُصفق

دَستکَش: القُفّاز، جوانتي

دست کشی از کار: ايقافُ العَمَل

دست کشیدن: التوقف عن العمل، مسح اليد لِليَد الأُخرى، أن يُوقف، يَنصرف عن، يَتخلى، يُربِّت، يَمسح، يلمس

دست کم: على الأقل، على أقل تقدير، الحَد الأدنى

دست کوتاه کردن: أن يَكفّ اليد، يَصدّ

دستگاه: الجهاز فهي تطلق على الاجهزة الحديديّة الآليّة و نحوها و على الاجهزة العُضويّة في البدن فيقال دستگاه گوارش، جِهاز، آلة، قُدرة، مَتاع، ثَروة، عِلم، حاشِية

دستگاه اعصاب: الجِهاز العَصبي

دستگاه پرس: مِكبس

دستگاه تبليغاتي: الجِهاز الإعلامي

دستگاه تراش: مِخرَطَة

دستگاه تقطير: كَرَكَة

دستگاه تهويه: جِهاز التَّكييف

دستگاه دولت: الجِهاز الحُكومي

دستگاه فرستنده: مُناوِل

دستگاه گيرنده: جِهاز استقبال

دستگاه مخابره: مُبرِقَة

دست گردان: هو يدفع مبلغاً من النقود عمّا في ذمته ثم يسترجعه، ليدفعه تدريجاً بصورة اقساط، قَرض، مَعونة

دست گرفتن: مَنَعَ مُساعَدَةً، أن يُساعد، يُعين

دست گزيدن: عَضّ اليد (كناية عن التأسف او الندم على عمل)، أن يَندم، يَخجل

دست گشادن: اطلاق اليد (كناية عن السماح و الكرم، الافراط في السخاء)

دست گير: مَشغول، مُقيَّد، مُرتبط، صَعب، عَون

دست گير شدن: إدراك، فَهم، إعتقال

دستگيركردن: القبض على احد (دزد را پاسبانان دستگير کردند: قَبض الشرطة على اللِّص)

دست گيركردن: إعتقال، إلقاء القبض

دستگيره: العُروة، الرِّزّة، حلقة الباب و نحوها، مِقبض، أكرة، مِطرَقةالباب، عُروَة الوُثقى

دستگيري: المساعدة لعاجز او فقير، الاعتقال، المدد، الاعانة، عَون، رُفقة

دستلاف: البيعانة للمعاملة التجارية، أوّل البيع، إستفتاح، هَدِية

دستمال: المِنديل، الممسوح باليَد، مَحرَمَة

دستمال رِگل زن: حِفاظ الحَيض

دستمال گردن: رِباطُ الرقَبَة

دستمالي: المسح الشيئ باليد

دست مالي كردن: أن يَمسح بيده، يُربت

دست مريزادا: سَلِمت يداك!

دستمزد: أُجرة العامِل، أجْر،

أتعاب، عِمالَة

دست موزه: التحفة، الهدية

دست نایافتنی: بَعيد المَنال

دستنبد: کَلَبْش

دستَنبو: الشَمّام (نوع من البِطّيخ الاصفر)

دست نخورده: مالم تَمَسّه يد، الجديد، البكر

دست نشاندگی: سَيطرة، هيمنة

دست نشاندن: أن يَتبع، يُطيع، يُنفذ الأمر

دست نشانده: من تولىٰ رتبةً او مقاماً، التابع، الأجير، مُنقاد، رَبيب، تابع

دست نگاه داشتن: أن يَتوقف عن عمل، يَنتظر، يُعطل

دست نماز: الوضوء

دست نمودن: الاظهار القوّة و القُدرَة، إستعراض القُدرة

دست نوشته: مَخطوط

دستوار: العصا

دست و بال بسته: مُضطَرّ، مُقيَّد، عاجز

دست و پا: جُهد، كِفاح

دست و پا چلفتی: تَنبل

دست و پا کردن: أن يَبذل جهداً، يُكافح، يَسعى جاهِداً

دست و پا گم کردن: أن يُذهَل، يَتحير، يَخاف

دست و پا واکردن: أن يَتمطّى

دست و دل باز: نَدِي الكَف

دستور: القانون، القاعدة، الأمر رجل دين زردشتي (رئيس دستور داد: أمر الرئيس)، أمر، حُكم، بَرنامج، وَزير، إذن، سَلام الانصراف، مُستشار في الدَّولة، أساس، طريقة، ضرائب

دستورات: تعليمات، أوامر

دستورالعمل: بَرنامج، وَرقة عَمل، خُطة

دستور جلسه: موضوع الجلسة

دست‌ورز: مايصنع باليد

دستور زبان: نَحو اللغة

دست ورزی: الصِّناعة اليَدوية

دستورعمل: بَرنامج، وَرقة عَمل، خُطة

دستورکار: جَدول الأعمال

دستوری: الرخصة، الاجازة، الرسم، نَحوي

دسته: القَبضه، المِقبض في السيف، العروة، الجماعة من الناس يشتركون في الحركة، الموكب الذي يخرج لإظهار الحزن، حَفنة، طاقم، طائِفة، جَماعة، زُمرة، طُغمة، فِرقة، رِزمة، باقَة، كَمان، صَديق، جُرأة، مَسكَة

دسته (جماعت): مَلأ

دسته آسیا: زُرنُوک

دست‌های کارگری: الأيدي العامِلة

دسته‌بَندی: اتفاق جماعة من الناس على أمرٍ لِلخير و الشَّر، فَرز، طائِفية، تَكتُّل، تَحالف، تَواطؤ

دسته‌بندی کردن: أن يُصنِّف، يَفرز، يُشكل فريقاً

دسته تره: نَزِيم

دسته چاقو: نِصابُ السِّكين

دسته چک: دفتر الشّيكات

دسته‌دار: ذو مِقبض من السيف و الحربه و نحوه

دسته دَر: دَقاقَةُ الباب

دسته دسته: زُمَراً، في جَماعات

دسته دوچرخه: جَدوَن الدَّرّاجَة

دسته دیزی: قَرابة بعيدة

دسته را در کردن: تَصفية الحساب (عاميانه)

دسته راه انداختن: تَجمُّع، تكوُّن، تكوين جمعية أو

تنْظيم
دسته راهزنان: مَنسَر
دسته شدن: تَجمُّع
دسته شمشير: نِصابُ السَيف
دسته كردن: تَجميع، جَمع
دسته كليد: فِيشَةُ المَفاتيح
دسته گل: باقة الزهر، (قد تجيء في العامة على سبيل السخرية چه دسته گلی به آب دادی؛ أىُّ باقة زهرٍ ألقيتها في الماء)، زُعلَة، صُحبَة
دسته گل (تاج گل): كُرَوْنَة
دسته گل به آب دادن: أن يَخلق مشاكل، يُسبب مَتاعِب
دسته محور: كَرَنک
دسته هاون: مِدَقَّة، مِسحَنَة، يَدُالهُون
دسته هيزم: حَطُوبَة
دَستى: يَدوى، عمداً، عَن عَمد، قَرض سَريع
دست ياب: سَهل المنال، يَسير، المُيَسَّر
دستيار: المعين، المساعد، (لمثل الطبيب: پزشكيار و لمثل الاستاذ: أستاديار)
دست يار: مُعيد، مُساعِد، صبَى، تِلميذ
دست يارى كردن: أن يُساعد، يُعين
دست يافتن: أن يَعثر على، يَظفر به، يَهتدى إلى، يَغلب، يُسيطر، يَستولى، التسلط، الظفر، الغلبه
دست يافته: الشيئ الواصل إلىَ اليَد
دستى دستى كارى كردن: أن يَتعمد الأذى
دست يكى شدن: تَوحُّد، إتِّحاد
دستينه: أمر، حُكم، إمضاء
دسخط: إمضاء، توقيع
دَس، دَست: اليَد، كلُّ من رجلى ذوات الاربع من الدواب المقدمتين، القوة، الاثر العامل في امر او حركة او شغب، مجموعة كاملة من اى شيىء، (مثل يكدست قاشق خريدم؛ إشتريتُ تشكيلة مِن ملعقة - يه او يكدست لباس دادم: اعطيته بذلة كاملة مِن الملابس)
دِسر: ما يُؤكل بعد تناول الطعام من الحلويات و الفواكه، نَقَل
دَسيسه: الدسيسة المُؤامرة، الاحتيال و المكر تحت الخفاء، رَواغ
دسيسه (كلك، نقشه): مَقلَب
دسيسه كار: دَسّاس
دِسى گِرَم: دِسى غرام و كذلك دِسى ليتر هى جزءٌ من عَشَرَة اجزاء
دسين: جَرَّة
دش: سيِّئ، قَبيح
دشپل: عُقدة، غُدة
دَشت: الصحراء، الواد،المبيع الاوّلى، سَبناء
دشتان: حائض
دَشتيبان: حارس السهل، حارس الهَضبَة، حارس المزرعه، حارس الوادى
دشتبان (نگهبان): ناطِر، ناطُور
دَشت كردن: اول نقود يحصل عليها صاحب البضاعَة، أن يَتسلم أول راتب أو أجر أو ثَمن
دَشتي: صحراوى، منسوب إلى الارض السهل، اسم أُغنية من الاغانى القديمه، بَرّىّ
دُشخوار: الصَّعب، المُعضل، الثقيل، المُشكل
دشديسگى: تَشوُّه
دشديسه: مُشوَّه، شائِه
دُشَک: فِراش النوم، مَرتبة

السَّرير
دُشمن: العَدوُّ، الخصم، زائِر
دشمن: شانِی
دُشمنانِگی: العداوة،الخصومَة، الكراهة
دشمن پرور: مُرَبِّی العَدوّ، من يوجد العدوّلِسوُء سيرته
دشمن شكن: غالب العَدوّ
دشمن كام: من يعمل لصالح العدوّ و نفعه و سروره
دُشمني: العداوة، النِفرَة، خُصومة، شَحناء
دُشنام: السَّبّ، الشّتم،القَذف، سِباب، فُحش، شَتِيمَة
دُشنام دادن: أن يَسُب، يُفحِش القول، يَشتم
دُشنام گفتن: أن يَسُب، يُفحِش القول، يَشتم
دَشنَه: الخنجر، السِّكِين، المِدية الحادة
دُشوار: الصَّعب، المُضل، الثقيل، عَسير، واعِر
دُشواري: الصُعوبَة، (در اين كار دشواری بسيار است بايد سعي كني كه بر طرف شود: في هٰذا العمل صعوبة كثيرة يلزم ان تسعي في أن تزول)
دشواري: صُعوبة، عُسر
دشواری (تنگی): عُسرَة

دُعا: الدُّعاء، السؤال من الباری تعالیٰ
دُعاگو: الداعي
دعا نويس: كاتِب الأدعِية
دَعاوی: المخاصمات
دعای باران: صَلاة الاستسقاء
دعای خير: دَعالَةً
دعب: طَريقة، أسلوب
دعوا: مُشاجرة، شِجار، جَدل، مُكابرة
دعوای قابل طرح: استينافی
دَعوت كردن: الدعوة للحضور في مؤتمر، النداء، الدعاء
دَعوتگر: الداع، المناد
دعوتنامه: الرسالة التي ترسل للدعوة الى الحضور، بِطاقة الدَّعوی
دعوی: دَعوی، عَرضحال، مُشاجرة، قِتال
دعوی دار: مُدَّعٍ، متظلم، شاكٍ
دعوی كردن: النزاع، العراك، أن يَتشاجر، يُقاتل
دَغ: ارضٌ لم تزرع ابداً، اصلع، الحليق
دَغا: المعيوب، ابن حرام، فضة اوذهب، غدر و مكر
دغدغه: قَلق، تَعب

دَغدَغه كردن: الإضطراب، التشويش، الفكر، الخوف، (آن را بی دغدغه خاطر انجام دادم: قُمتُ به بلاخوفٍ واضطراب)
دَغل: المَكّار، المحتال، المضلل، مزيف، فَساد
دغل باز: مُحتال، ماكِر
دغلداز: مُنافق، فَتّان
دَغل زن: الغشاش، المحتال
دَغَلی: المكر، الخداع، الخبث، افساد العمل عن مكر، زائِف، غَير أصلی، بَديل
دَف: الدُّف، رَفرفة
دفاتِر: جمع دفتر، مَكاتب، إدارات، دَفاتر، كُرّاسات، كَشاكيل
دفاع: مُحاماة
دِفاع كننده: مُدافِع
دفاين: كُنوز، دَفائن، حَفائر
دَفتَر: الكُرّاسَة، الدفتر قد يطلق على المكتب في الدوائر مثل (دفتر اين مؤسسه كجا است: أينَ يقع مكتب هٰذِهِ المؤسسَة)، مَكتب، إدارة، دَفتر، كشكول
دفتر املاک: الشَّهر العَقاری

دفتر اوقات دادگـاه: جَـدوَلُ القَضايا
دفتر بايگانی: سِجِلاّت
دفتر ثبت: سِجِلّ
دفـترچـه (يـادداشت): وَرَقُ خِطابات
دفترخـانه: مكـتب الزَّواج و الطلاق وجميع المعاملات و الوثـائق الرسـميّة، الديوان الملكی
دفتردار: صاحب الدفتر (من يـتولی تسجيل الرسائل و المحاسبات فـیالدائـرة)، مُحاسِب
دفترداری: إمساک الدَّفـاتر، مُحاسَبة،مَسکُ الدفاتِر
دفـترداری دوبـل: حِسـاب الزَّنجير
دفترداری مترادف: دوُبيا
دفتر شکايات: دَفتَر الأحوال
دفـتری: إداری، مَکـتبی، وَظيفی
دفتر يادداشت: مُفکِّرة
دفتريار: المساعد و المعاون لمن يتولیٰ الدفتر الفوق
دَفتَه: آلة جـديدية کـالمشط يتّخذها النساج
دَف زدن: الضـرب عـلی الدُّف، العزف

دفع: مُكافَحة، صَد، مُقاوَمة
دفع الوقت کردن: أن يَکسِب وقتاً، يُماطِل، يُسوِّف
دفع کردن: الإزالة، الاخـراج الدَّحر، التـنحيَة (دشـمن را
دفع کـرد: دَحر العَدُو ـ ايـن دارو جميع فضولات را از شما
دفع می‌کند: يُزيل هٰذِهِ الدواء جميع الفضلات من جسمک)
دفعه: مَرة، نَوبة
دفن کردن: الدَّفـن، المـواراة فی التراب
دَفـيلَه: عَـرض الجُـند أمـام المَلِک
دَفينَة: الدَّفينَة، الکَنز
دَق: السُّـؤال، الاسـتجداء، الاعتراض
دِق: رَقيق، نَـحيف، ضُـمور، حُزن، قَلَق، سُلّ
دَق الباب: طَرقُ الباب
دقت کرد: تَنَطَّعَ
دِقّت کردن: استعمال الدِّقة و انـعام النظر فـی الشیئ، التدقيق فی امر غـامض و النظر فی اَدِلَّته
دق دل: حِقد، عَداوة، حُزن، کَرب
دق دل خالی کردن: إنـتقام، شِفاء الغِلّ (عاميانه)

دق دل در آوردن: إنـتقام، شِفاء الغِل
دق زدن: سُؤال، إستجداء
دَق کردن: الاعتراض، المؤاخِذَة إستجداء، مُعارَضة
دق گرفتن: أن يَعيب، يَـنتقد، يُدقق
دق و لق: جافّ، فارغ، بُـور، أقرَع
دقيق: الشـیئ الدقـيق، الأمـر الغامض، النحيل
دقيقه شمار: عَقرب الدَّقائق
دقيقه‌گو: کـثير الانـتقاد عـلی الأُمور الجزئية، المُـنتَقِد (خرده‌گير)
دَقيقی: ابومنصور محمد بن احمد من شعراء اواسـط القرن الرابع قـتله غـلامه ۳۶۸ هــجر بـدأ بـنظم الشـاهنامه التـی أ تـمها الفردوسی
دَک: شجرة سقطت ثمارها، أساس
دُکـان: الحـانوت (جـمعه دکاکين)، خُص
دُکاندار: صاحب الحانوت
دکان می فروش: قُربَج
دُکتر: الطبيب، الدکتوُر
دُکترا: دُکتوراه

دکترای افتخاری: دُکتوراه فَخرية

دک شدن: أن يَتسلل، يَنسل

دک کردن: أن يَطرد، يُبعِد، يَستبعد، يُخرِج

دَکل: عمود، ساری السفينه، أمرد قوی الجسم، صاری السَّفينة، أمرَد، مُخنَّث

دَکل باز: لُوطِي

دکل کِشتي: دَقَل

دُکمه، تُکمه: الزرّ

دُکمه طلائي: الزر الذهبی

دک و پوز: هَيئة، شَکل، وَضع

دک و دیم: وَجه، سَحنة

دک ولک: جافّ، فارِغ، بُور، أقرَع

دَکّه: المصطبة، الدکان الصغير

دِگر: آخَر، الآخَر

دگردیس: مُتناسِخ، مُتحوِّر، مُتحوّل

دگـردیسی: تناسخ، تحوّر، تحوّل

دگرش: تَبدُّل، تحوّل، تَغيّر

دِگـرگون: تـغير الحالة، مِـن البشـاشة إلى التـجهّم و العـبوس او بـالعکس، القـلب و التـحويل، الانهدام، النقض

دگـرگون شـدن: أن يَـتغير، يَتبدل

دگرگونیها: تَغيرات، تَحولات

دِگـری: الآخـر، الأُخـریٰ (مخفف ديگری)

دَکَل: الدقـل الذی يُشَدّ بـه الشـراع فـی السَّفينَة، العـمود الذی يُـقام فـی مؤسَّسات التکرير للبترول و فـی دار الإذاعـة، او مِرساة السُّفن

دل: القلب، المعدة و البطن، (دلم درد مـی‌کند: يـؤلمنی بطنی او معدتی، قـد تسـتعمل بـمعنی الروح و النفس و مِن ذلک) دل بـه دل راه دارد: القلب يهدی الی القلب ـ دل به دريا زد: اقدم بشجاعة او تـهوّر ـ صـاحبدل: ذو قـلب حيّ)، مَرکز، ضَمير

دل آب شدن: لَهفة، إشتياق

دل آرام: مُطمئِن، مُريح

دل آزُردِگی: ألَم، الإضطراب

دل آزُرده: محزون، الملول، المضطرب

دل آشوب: المقلق الفُؤاد

دل آمـدن: أن يَـخطر عـلی البال، يُحِسّ سلفاً

دِلادِل کردن: تَردّد

دِلارا: المـعشوق، النشـاط المحبوب، المسبّب السُرور

دِلارام: مـايُهدِّی القـلب، الجميل

دِلازار: الظالم، الغاشم

دل افتاده: مکسور القلب

دل افروز: ما يبتهج به القلب، مايسبّب ارتياح الانسان و فرحه، مُبهج، باعِث عـلی السُّرور

دل افسرده: من استولیٰ عليه الغم او الهَم، المحزون و المغموم

دل اَفشُردن: ضيق القـلب، الغم

دل افکار: محزون و مغموم

دَلاک: من يُدلک بدن الناس فـی الحمام بکيس، مُدلِّک، حَلاق، مُزِّين، خـاتِن، حَـلاق الصُحة، بَلانة

دلاکی: حَلقُ الشَعر

دَلّال: هو الواسطة بين البائع و المشتری، سِمسار، وَسيط تِجاری، لَبيقَة

دَلالت: الارشاد و الهداية

دَلالت داشـتن: مـافيه دلالة علی معنی من المعانی او علی حدوث شيیءٍ مثل دلالة کلمة(آخ) علی الألم

تسمّیٰ دِلالة لفظیه و قد تکون دلالة طبیعیّة کدلالة سرعته النبض على الحُمّیٰ و قد تکون الدلالة وضعیه کدلالته نصب العَلَم الاحمر على وجود الخطر

دَلالگی: الوَساطة، عَمل السِّمسار، العَمل کخاطیة

دَلاّلَه: المرأة التی تکون واسطة فی تزویج النساء

دَلاله: خاطِبة، واشٍ، مُفترٍ، قَوّادة، مُومِس

دَلاّلی: هی اجرة الواسطة المعاملات

دَلالی: سَمسرة، وَساطة، العَمل کوسیط

دلالی (حق العمل): عُمُولَة

دل‌انگیز: مایُشیر القلب و یُهیِّجه، مایرغب الیه القلب و یطلبه، الشجاع، بَهیج، مُفرِح، باهِر

دِلاور: الشُّجاع، البَطَل، محارب، مِقدام، اَحوَس، رُخامِس، صَنّان

دِلاوَری: الشَّجاعَة، البَسالَة، رُجُولَة

دِلاویز: ما یرتاح بِهِ الانسان ویَعجب به، طیِّب الرائحة

دلایل پوچ: تَلفیق الأدِلة، أدِلة مُلفَّقة

دل باختن: الافتتان، العشق، العزام، أن یَتوق، یَهیم حبا، هُیام، غَرام

دِل باخته: العاشق، من تعلق قلبه بشیيءٍ

دل ...بستن: أن یَهوی، یَهتم، یَتعلق فؤاده

دل بدریا زد: قَحَمَ فِی الأمر

دل بدریا زدن: تَهوّر، جُرأة

دلبر: المحبوب، من تعلق القلب به

دل بر: حَبیب، حَبیبة

دلربا، دلکش: فَتّان

دل برداشتن: أن یَزهد، یَفتُر اهتمامُه

دل بستگی، دل بستن: تعلُّق القلب بشییء أو بانسان بشدّة

دلبسته علاقه‌مند: مُهتَم

دِلبند: المحبوب، الولد العزیز، ما تعلّق القلب به، فِلذه الکَبد، حَبیب

دل به دل راه دارد: تَبادُلُ الخَواطِر

دلپذیر: ما یُعجب الانسان و یستحسنه، مایصبو الیه القلب و یرغب فیه

دِل پُر: الغضوب، کثیر الغم

دِل پروز: الشخص مُرَبّی الباطن

دل پری داشتن: أن یَنقم، یَحقد، یَسخط

دلپسند: العاشق، المولَه، مُحبَّب، مَرغوب، جَمیل، أخّاذ، رائِع

دل پیچه: الاسهال مع الَم، مَغص، تَقلُّص، قیء

دِلتنگ: الملول، ضَیِّق الصَدر، من استولی علیه الحزن و الغم، حَزین، فی ضِیق، عَزُوف

دل تنگ شدن: أن یَحزن، یَضیق صدره

دِلتنگی: المَلَل، السآمة، ضیق الصدر، الحزن و الهم، سَأم، اِنقِباضُ الصَدر، کأداء

دل تو ریختن: هَلَع، قَلق

دِلجویی: التسلیة، القیام بالعطف و الحنان، المودة و الرَغبَة، لُطف، ظَرف، وَداعة، رضاً، مُواساة

دلجویی کرد: اَخَذَ بِخاطِرِهِ

دل جویی کردن: أن یَستعطف، یَسترضی، یُطیب الخاطر

دِل جور: مُسَلٍّ، مُبهج

دِل چرکین شدن: أن یَضیق،

یَملّ، یَتأذّی

دِلچسب: مقبول القلب، جَذّاب، مَحبوب

دِلخراش: مایُجرح القلب من الحوادث، مُؤلِم، ألیم

دِل خُنَک شدن: تشفٍّ، شِفاء الغِل

دل خواستن: أن یَرغب، یَود

دِلخواه: مرغوب القلب، مایطلبه القلب و یتمنّاه من الامور، (کار شما بر طبق دلخواه من بود: کان عملک موافقاً لما یطلبه قلبی و یتمنّاه)

دلخواهی: تَحکُّمی، اِختیاری

دل خور شدن: أن یَغتم، یَتأذی

دِل خوری: غَضب، ضِیق، شَکوی

دِلخوش: مسرور القلب، المتفائل بشیىء غیر معلوم العاقبة

دِل خوش کردن: أن یُسعد، یُواسی، یُدخِل السُرور

دِل خوشی داشتن: أن یُرحِّب، یَمیل، یَعتز

دِلخُون: کثیر الاضطراب و القلق من حادث مُؤلم، مایُدمي القلب او دامي القلب (قد یُطلق علی شِدّة الشوق و العِشق)، حَزین، مُغتمّ

دل دادن: حصول العلاقة و الغرام، أن یُصغی، یَنتبه، یَتدلَّه

دلداده: العاشق، المغرَم قلبُه، مُولَّه، هائِم حُبا، عاشِق

دِلدار: حَبیب، حَبیبة، جَریء، لا یَهاب

دلداری: الشجاعَة، البُطولة، التَسلِّی الذی یقوم به احدٌ لِشخص مصاب، (دلداری داد: سَلّاهُ عما اصابه)، سُلوان، تَعاطف، مُواساة، تَشجیع

دلداری دادن: أن یُواسی، یَتعاطف، یُشجع

دِل درد: اَلَم الفُؤاد، وَجَع البطن

دُلدُل: القنفذ الکبیر

دِل دِل کردن: أن یَتردد

دِلرُبا: ما یجذب القلب، سالب القلب، جذاب، محبوب

دِل رُبا: الحَبیب، الحبیبَة

دلربا، دلکش: خَلاّب

دِل رَحم: رحیم القلب، العَطوف

دِل روز: الظَّهیرة، مُنتصف النَّهار

دل ریسه: ضَعف، إنهاک، خُمول

دِلریش: مجروح القلب، محزون

دل زدن: أن یَملّ، یَزهد

دل زِنده: ذوالقلب الحيّ، الفَطِن، الذَکِی، کثیر البشاشَة و الإرتیاح، نَشیط، مَلیء بالحیویة، فاکِة

دلستان: معشوق، محبوب، آخذ بالقلوب

دِلسرد: الخائب، المُتأنِّی، الفاتر، من استولیٰ علیه الیأس، بلارَغبَة (پیش آمدها نباید ترا دلسرد کند: ینبغي ألاّ تَفتَرَّک و تؤیسک الحوادثات)

دل سرد: مَلول، فاتِر، یائِس

دل سرد (نومید): قانِط

دلسرد شد (مایوس شد): هَمَدَت

دل سرد شدن: أن یَملّ، یَفتر حماسه، یَیأس

دل سر رفتن: أن یَمل، یَنفد صبره

دل سوختن: احتراق القلب

(كناية عن الحزن و الإغتمام و التألم لفاجعة حدثت لاحد)، أن يَتعاطف، يَأسى، يَرِقّ، يُشفق، يُواسي

دِلسوخته: محروق القلب، المغموم، المصاب، المظلوم

دل سوز: المشفِق، العطوف (يقال لإظهار الشفقة: دلسوزى)، رَئيف، حَنون

دلسوز (مهربان): عَطوف

دلسوز (رقيق القلب): ناعِمُ اللِسان

دل سوزى: شَفقة، رَأفة، رَحمة

دل سياه: حَقود، سيِّئُ الظَّن

دِلشاد: مسرور القلب، مُبتهِج فرح

دل شب: مُنتصف الليل

دلش را ربود: إستَمالَ قَلبَهُ

دلش را شكست: خَيَّبَ

دِل شكستن: الايذاء، أن يُؤلم، يُحبِط، يُصيب باليأس

دِل شكسته: منكسر القلب، المتألم، مأيوس، مُنسَحِق، مكسورُ القلب

دل شور زدن: أن يَتعجل

دِل شوره: اضطراب، تشويش

دلش نيامد: لم يَهُن عليه، لم يُطاوِعه قلبه

دلش هواى... كرد: إشتاق إلى، هَفَت نفسه إلى

دل غشه رفتن: شِدة التأثر، حُزن

دل غشى: ضَعف، إنهاك، خُمول

دِلفريب: مايعجب الانسان، مايستحسنه القلب، جَذّاب، جَميل، أخّاذ

دلفگار: مَجروح القلب، حَزين، مَهموم

دلق: جُبة، رِداء

دل قُرص: جَرىء، جَسور

دلقك: مُهرِّج، بِلياتشو، آلَةُ صَمّا، بِلَيشُو، ذو سخرية

دلقك (مسخره): مُهَرِّج

دلقك، لوده: بُهلُول

دِلكَش: مايجذب القلب، نوع من الانغام، جَذّاب، مُبهج

دِل كندن: الاعراض عن شيىءٍ تعلّق به قلبه، الترك و الاقلاع عن شيىءٍ، (نمى توانم از كشيدن سيگار دل بكَنَم: لااستطيع ان أعرِض عن تدخين السيجار)، أن يُعرض عن، يَصرِف النَّظر، يُقلع عن، يَهجر

دل گرفتن: ضِيق الصدر من امر محزن و ان لم يخطر الأمر على باله (امروز دلم گرفته است: صدرى اليوم ضيق)، أن يَحزن، يَغتمّ، يَنقبض قلبه، يَملّ

دِلگرم: مطمئن، مستريح، معتمد

دل گرم: مَشغول، مُنشغل

دلگرم ساختن: التشجيع، تقوية الرجاء و الأمَل في شخصٍ و خلق الاعتماد فيه بعدأن يستولى عليه اليأس

دِلگرمى: ما يُشجِّع الانسان على عمله، ما يوجد الاعتماد فيه، إنشغال، مَشغولية

دِلگشا: مايشرح الصدر و يُبسطه، مايوجب فرح القلب و انبساطه

دل گشاد: مُبتهج، مَسرور

دل گنده: مُهمِل

دِلگير: من ضاف صدره، من استولىٰ عليه الغم، حزين، مهموم

دلگيرى: ضِيق الصدر، الحُزن

دلگيرى شدن: أن يَحزن

دل لک شدن: أن يَتوق، يَتلهف

دل مالش: تَقلصات مَعدية

دل مرده: مَيِّت القلب، كاسف البال، من استولى عليه اليأس، مُتبلِّد الحِس، حَزين

دل مرده شد: هَبَطَ قَلبُهُ

دلمک: الرُّتيلاء، عَنكبوت ضَخمة

دُلمه: ملفوف ورق العِنَب محشو بالرُّز و اللحم و غيره، صُرَّة، بُقجة، مُحتقن

دلمه خون: خاثِرَة

دل نازُک: حَسّاس، عاطِفي، رَقيق

دِلنشين: مايُستَحسن و تُعجب الانسان، مُؤثر، مُحبَّب

دل نگران: قَلِق، غَير مُطمئِن

دِلنواز: عطوف، جاذب القلب، حَنون

دلنوازی: جاذبية القلب، شفقة

دَلو: دول، الوِعاء، البرج الحادی عشر من سنة القديم، مِدلَجَة

دِلواپس: القَلِق، الاضطراب، التشويش (دِلواپس مباش: لاتكن مُضطرباً)، أن يَنشغل على، يَقلق على

دلواپسی: اِنشغال، قَلَق

دلو بزرگ: سَولاء

دل و جگر: مِعلاق

دلو چرمی: مِحفَصَة

دل و حوصله: اِستعداد، صَبر، طاقَة، تَحمُّل

دل و دماغ: نَشاط، اِستعداد، صَبر، طاقَة، تَحمُّل

دل و قلوه: سقط الذَّبيحة

دَلّه: الدَّنيّ، الشَّرِه، من الأبهتم الأ بِمَلّ بطنه، دَنيء، سَطل

دله دُزد: شَرِه

دله دزدی (کش رَوی): قَصوَل

دِلهُره: القَلق، الاضطراب، الخوف (به اين كار اقدام كنيد و از عاقبت آن دِلهُره نداشته باشيد: اقدم على هذا العمل و لاتخف من عاقبته)

دِليجان: العربة الكبيرة التى كانت للمواصلات

دلی دلی خواندن: دَندَنة، سُرور

دلير: شُجاع، باسِل، البَطَل، ذِمر، ذَمير

دلير (شجاع): قُدُم

دِليری: البُطولَة، الشَّجاعَة، بَسالة

دَليل: الدليل، البرهان

دليل (راهنما): مِسلعَ

دليل آورد (توضيح داد): عَلَّلَ

دليل آوردن: الاستدلال، الاتيان بالدليل لإثبات الشيئ

دليل قانع كننده (قطعی): فُرقان

دليل منطقی (عقلی): مُسَوِّغ

دَم: النَّفَس، اللحظه، (يكدم به من مهلت بده: امهلنى لحظةً ـ دَم آهنگری: منفاخ الحدّاد)

دُم: الذَّنَب، الذيل فی الدوابّ و الطُّيور

دَم: طَرَف الشَّيء، عِند، قُرب، وَشم، نَجّار، كير الحدّاد، حارّ، دافئ، مُشتاق، خِداع، سَعادة، شَكوى، وَقت، حَدالسَّيف، جانِب، حِدأة

دَمادَم: المتوالى، المتتابع، الاستمرار، لحظه بلحظه

دَمار: غِشاء العضلة يستخدم فى عمل التُّرب، العروق و القِطعَ الصُّلبَة فى اللحم، (دَمار از روزگار او درآورد: عذّبَهُ شديداً)، الطُّرب

دُم اسب: ذنب الفرس، نبت

تُشبه اوراقه ذنب الفرس
دُم اسبی: ما یُشبِه ذَنَب الفَرس
دماغ: أنف، تَکبُّر، طاقَة، اِهتمام، رَغبة، سُکر، سُرور، سِخایَة، فَرخُ الرأس
دماغ بالا رفتن: تَکبُّر، غُرور
دماغ چاق: مُعافًی، راضٍ
دماغ سوختن: فُتور، یَأس، إحباط
دماغ گرفتن: أن یَتمخّط
دماغه: من مصطلحات الجغرافیا، تُطلق علی طرف الارض الذی یمتد فی البحر
دماغه امید: رَأس الرَّجاء الصّالح
دمان: غاضِب، مُزمجِر، ثائِر
دَم بخت: فَتاة فی سِن الزَّواج
دُم بدست دادن: اِستفزاز
دَم برآوردن: التَنفُّس، کنایة عن التکلم
دُم بریده: مقطوع الذیل، ذَکی، ماکِر، داهِیة، مَبتُورَة، اَزعَر
دُم بشکنک: أبو فَصادة
دمبک: طَبلة
دُمبلچه: عصُص، قِبّ

دَم به دم: لحَظة بلحظة، مُتتالٍ، من لحظة لأُخری
دَم بالی: بَنْتُفلی
دَم پُخت: الرُّز الذی یُطبخ ولا یُصَفّیٰ مائهُ بِالمِصفاة
دمپختکی: عامُ القَحط
دُم تله دان: الوُقوع فی الفخ، السُّقوط فی الشَّرَک
دُم تو طاقچه گذاشتن: رُعونة
دُم جنبانک: أبو فَصادة
دُم خروس دیدن: الکَذِب الظّاهِر، وُضوح الکَذب
دمخور: صاحِب، صَدیق حَمیم، مُؤتمَن علی الأسرار
دُمدار: ذو ذَنَب
دَمدار: المحل ذوالهواء الخانِق الذی یُسبِّب ضیق الصدر لرطوبته
دم دار: وَقح، جَریء
دُم دار، دُمی: ذنبی
دُم در آوردن: أن یَتجرأ، یَتجاسر، یَتهور
دُم درکشیدن: خُفوت، مَوت
دمدست: قَریب المَنال، سَهل الوُصول إلیه.
دَمدَمِه: خرافة، حیلة، تکلّم بغضب و صوت مرتفع، الصِّیاح و الغوغاء

دَمدَمه صبح: الفَجر، الصُّبح
دَمدَمی: مَن لیس له رأی ثابت، من یُخفیٰ نوایاه، مُتردِّد، هَوائی، حالاتِیّ
دم... دیدن: أن یُرضی، یُسعد
دَمَر: النوم علی الصدر و البطن، ثَنیة، طَیَّة، حَنیة
دمر افتادن: أن یَنکفئ، یَسقط علی وجهه
دمر خوابید: اَکَبَّ
دمر خوابیده: سَطیح
دمر شدن: أن یَنثنی، یَنطوی، یَنحنی، یَتقوس
دَمَرو: السقوط فی حال الانحِناء
دمر و افتادن: أن یَنکفئ، یَسقط علی وجهه
دم روی کول گذاشتن: أن یَیأس، یَخیب رجاه
دُم ریز: مُوالٍ، مُتتالٍ، واحِد تِلو الآخر
دَم زدن: أن یَتحدث، یَتکلم، یَعترض
دَم زرگری: سِراج
دَمساز: الصاحب، الموافق، الرفیق، انیس، مُلائِم، مُناسِب
دَم سیخ شدن: أن یَموت

دُمش را دیدن: إسترضاء بالمال، رِشوة
دُمش را گرفتن: تَتَبّع، مُلازَمة
دم علم کردن: زُعونة، مَظهرية
دُمغزه: مَناص
دَم فرو بردن: إدخال النَفَس إلى الرئة، شهيق
دَم فروبستن: الصُمت، السُكوت، أن يَصمت، يَموت
دم کار گرفتن: تَسخير، إستغلال
دمکرات: دِيمُقراطي، المنحاز للديمقراطيه
دمکراتيک: دِيمُقراطي
دمکراسي: الدِّيمُقراطية
دَم کردن: جعل الشيئ على النار بصورة ملائمه، أن يُهيِّئ، يُعِد، يَطهو
دم کُلفت: قَدير، مُقتدِر، ذو نُفوذ
دُم کوتاه: قَصير القامة، قَصيط
دُم کوتوله: قَصير القامة
دُم گاو: ذنب الثور، نفير، بوق
دَمگاه: كِير الحَداد، مَوقِد النّار
دَم گرفتن: أن يُشارك في الإلقاء أو الغِناء، غِناء جَماعي، أن يَصطفّ، يَقف في طابور

دُمَل: الدُّمَل، غَلغَمُوني
دُمَل (کورک): فَسفُوسَة
دمنده: نافِخ
دَم نزدن: أن يَخرس، يَلوذ بالصَّمت
دِمنه: الثعلب
دَم و دَستگاه: تَجهيزات، تَرتيبات، ثَروة، زِينة
دَم و دود: تَدخين المُخدِّرات، مَجلس الأُنس
دَمه: مِنفاخ، كِير الحَداد
دَمه آهنگران: دَمقَة الحداد
دميد بر آتش: نَفَخَ في النار
دميد بر خود: نَفَثَ عَلى نَفسِه
دَميدن: النفخ على النار، أن يَنفخ، يَهُبّ، يُشرق، يَتنفس، يَطفح، يَتورم، يَنتفخ، يُثرثر
دنائت (فرومايگى): سَفالَة
دُنبال: العقب، مايكون خلف شيء، الاستدامة و الاستمرار على شيء، (دنبال من بيا تا راه را به شما نشان دهم: تَعالَ خلفي لأريكَ الطريق) أثَر، تابِع، في أعقاب، في أثر
دُنبالچه: العظم المتصل بفقرات الظهر
دُنبال رفتن: أن يَتعقب، يَمشي في أثَر، يَتبع، يَتتبع
دنبال فرستادن: أن يَستدعي، يُرسِل في طلب
دنبال کردن: أن يَتعقب، يمشي في أثَر، يَتبع، يَتتبع
دنبال گذاشتن: أن يُراقب، يَضع تحت المراقبة
دُنباله: ذيل، التَتِمَة لِكلام او كتابة، الذنب و نحوه (اين حرف كامل نيست دنباله دارد: هذا الكلام مازال غير تامّ و فيه تتمة) بَقية، فُلول، حاشِيَة فِي الخطاب
دُنباله دار: يُطلق غالباً على الكوكب ذي الذَنَب، ناجِم
دنباله‌رو: ذانِب، ذُنابَة
دنبره: طُنبور
دُنبک: طبله، الدُّبَک
دنبل: دُمَّل، خُراج
دُنبَلان: خُصية الخروف، بيضة الغنم
دُنبه: الأليَة، ذيل الغنم، لِيَّة الخَروف
دنبه‌دار (پرواری): مَعلوف
دُنبه گداز کردن: عَزائم سحرية تُتلَى على دُمية لتحقيق المُراد
دِنج: المحل الذي ليس فيه

مـزاحِـم، مکـان فـارغ، خلوة، خَلوة، إستراحة، هادِئ

دَند: عظم الضِلع أوِ الخاصِرَة

دند: أبله، شَحّاذ، بُروز، عَظمة الحَـوض، ضِـلع، سِـنّ، جَـرِیء، لِص، مِسکین، جاهِل

دنـدان: السِّـن، الضِّرس، أسنان، مَبْرَم

دندان آپریش: المسـواک، فِرشة الأَسنان

دنـدان آسیا: ضِـرس، سِـنٌّ طاحِن

دندان از چیزی کندن: أن يَیأس من، یَصرف النَّظر

دندان افریز: مِسوا ک، خُلَّة

دندان پر کردن: معالجة السِّن

دندان پزشک: طبیب الاسنان

دندان پزشکی: طبُّ الاسنان

دندان تیز: حادّ الاسنان (کنایة عـن شـدة الطـمع و الظـلم و القساوة)، نابٌ حَدید

دندان ثنایا: قـواطـع، أسـنان قاطِعة

دندان جلو: سِنٌّ قاطع

دندان خودکشید: قَرَعَ سِنَّهُ

دندان درد: ألَم السِّن

دندان روی جگر گـذاشـتن: تَـحمُّل، الصَّـبر عـلی المَکروه

دنـدان زدن: (کـنایه عـن خصومة)، ضَغینة تساوٍ

دندان سا: مِسوا ک

دندانساز: صانع الاسنان

دندان شکن: کاسر الاسنان، تطلق مجازاً علی الکـلام البلیغ

دندان شکن: حاسِم، قاطع

دَندان... شمردن: أن یَعرف شخصاً حق المعرفة

دندان شیری: اسنان الطـفل التی تخرج عند رضاعه

دندان عاریه: طَقِمُ أسنان

دندان عقل: ضِرس العَقل

دندان فیل: ضَجاج

دنـدان قـرچـه: الجَز عـلی الأسنان

دندان کروچه کردن: أن یَجز علی أسنانه، أن یَرتعش

دنـدان کـسی را شـمردن: إسـتغلال، إبتزاز، مَـعرِفة نِقاط الضَّعف

دندان کشید: خَلَعَ سِنّاً

دندان کشیدن: قلع الضِرس، (دندان کِرم خـورده را بـاید کشید: السِّن الذی اکله الدود یلزم ان یقلع)

دندان کشیدن: خَلع الأسنان

دندان کندن: قـلع الضِـرس، قـد یـجیء بـمعنی قـطع الطمع (از این مطلب دندان طمع بکن: إقلع سِّن الطمع من هذا الامر)

دنـدان گـذاشـتن: جـعل الانسان الاصطناعیة

دندان گِرد: ذوالطمع، شدید الحِرص، اللَّجوج، طَمّاع، جَشِع، لَحوح

دنـدان گـرفتن: العَـضّ بـالاسنان، أن یُـمسک الشَّیء بأسنانه

دندان نهادن: الرغبة، الطمع

دندان نیش: ناب

دنـدانـه: مـاتنأ فـی الشـیئ کـالاسنان مـثل اسـنان المنشار أو المِشط، سِـنّ، نُتوء، بُروز، شُرفة، سَنَة

دندانها: مَواضِغ

دندان‌های زرد: ثغرَب

دندانهای شیری: الأسـنـان اللَّبنیة

دندانهای عاریه: شَدَّةُ أسنان

دندانه پیچ: سِنُّ اللولَب

دندانه‌دار: المُسنَّن، المُضرَّس، به نُتوء، مُشَرشَر

دندانه کلید: مِسلاط

دَنده: الضِّلع، (قد يستعمل في اظهار الشماتة، دندت نرم شود كه به زحمت افتادي: فلتستحق انفلاعك او لتهلك اذوقعت في الالم و التعب ـ او يكدنده است هر چه بگوئي گوش نمي‌دهد: هذه لَجوُجَه لاتسمع الي مايقال و لاترفع اليد عن رأيه)، تُرس، صُندوق‌التُّروس‌في‌السَّيارة
دنده ماشين: ناقِل الحَرَكَة
دَنگ: الاحمق، البليد،المغمى عليه، مِدقّة الرُّز
دُنگ: الدارِجَة، (يک دانگ اين خانه را خريدم: إشتريت سُدسي هٰذِه الدار)
دُنگ: سَهم، حِصَة، نَصيب
دِنگ: هاون لِدَق الأرز
دنگال: واسِع، وَثير
دنگ انداختن: مُباشرة
دنگش گرفتن: إصرار، إلحاح
دَنگ كوب: العامل في مِدقّة الرُّز
دنگل: أبله، أحمق، أشعث
دنگ و فنگ: طَنطنة، أبَّهة، شُهرة
دَنگي: هبوط الطائره على راسها الي طرف الارض و ارتفاعها مجددا

دنه: نِعمة، هِبة، مِنحة، فَرح
دُنيائي: دُنيوي
دنياپرست: عابد الدنيا اي يهتمّ كثيراً بامور الدنيويّه
دُنيادار: داهِية، إنتهازي، مُنافِق
دَنيدن: السير بنشاط، العَدو بسرور، أن يَتبختر، يمشي في دَلال
دو: إثنان، أن يَجري، يَعدو، يَسعي، يَبذل جهداً
دوآتِشه: مايُطبخ على النار مرّتين
دو آتشه: مُحمّص، حام، حادّ الطَّبع، سَريع الغضب، متطرِّف
دو آمدن: إدِّعاء، تَظاهُر
دَوا: الدواء، (دارو)، دواء، إزالة الشَّعر من الجسم
دَوات: الدواة، المحبرة
دوات دار: كاتِب
دواج: لِحاف
دواجي: عطّار
دواخانه: الصيدلية(داروخانه)
دوا خور: مُدمِن الخمر
دوازده: اثنا عشَر، اِثنتا عشَرة
دوازدهم: الثاني عشر، الثانية عشرة
دوازدهمين: الثاني عَشَر،

(دوازدهمين اولاد من دختر بود: كانت الثاني عشر من اولادي بنتاً)
دواساز: صانع الدواء، الصَّيدليّ، من يصنع الادويه
دوا سازي: صِناعة الدَّواء
دواسبه: العَجَلة ذات الحِصانين، (يكنى به عن الاسراع في الذهاب)
دو اسبه تاختن: أن يُهاجم، يُسرع
دوا كردن بيماري: مُشافاة
دوال: حزام الجلدي، مقرعة جلدية لِلطبل، السوط الجلدي، المكر و الاحتيال، جِلد
دوال باز: المحتال، المُشعوِذ، متلاعب
دَوال باز: مُحتال، ماكِر
دَواليا: أخطبوط، نَحيف الساقين، لَحوح، سَمج
دوام: الدوام، البقاء لمدة طويلة (اين پارچه محكم است: هذا النسيج قويّ يدوم كثيراً ـ حكومت با ظلم دوام ندارد: لايدوم الحكم مع الظلم)
دوام (زور، نيرو): مَتانَة

دوانىدن: الإعـداء، الحـمل عـلى العـدو و الرِكـض، (چرا او را مى‌دوانى و حقش نمى‌دهى: لِمَ تحمله على التردد و الذهاب و الاياب و لا تـدفع حقه)

دَوان دَوان: بِسرعة، عدواً

دو بار برد و باخت: مَرس

دوباره: الإعادة، للمرة الثانية، مَرة أخرى، مِن جديد

دو بامبى: صَفعتان

دو بخش كرد: نُاصَفه

دو برداشتن: اِدِّعاء، تَظاهُر

دوُبل: المضاعف

دوبَـــل: قـليل الوفـاء، غير صحيح

دو بلندى دُبُر: صَلاً

دوُبله كردن: تحويل المكالمة فى القلم من لغـة الى لغـة أُخرىٰ

دو به دست... افتادن: تَـحيُّن الفرصة، تَربُّص، مُهادَنة

دو بـه دست... دادن: تَـهيئة الفرصة، إمهال

دو به شَك: مُتردِّد، سيِّئ الظَّن

دو بهم زدن: إلقاء الاختلاف بـين صـديقين، الوشـاية بينهما

دو بِـــهَم زدن: الوَقـيعة بـين اثنين، وِشاية

دو بهمزن: مَن يوقع بين اثنين، نَمّام، قَتّان

دوبى: دُبَى

دوبَيتى: شِعرٌ ذوارِبع اشـطار يُشـبه الربـاعى و لكـنهُ يختلف عنه فى الوزن

دو بـــيتى: دوبـيت، مَـقطع شِعرى من بيتين، كوبليه

دوبين: احول، منافق

دوبينى: رؤية الشيئ مضاعفا، الحَوَل

دوپا: ذُو رِجلين، ماله قدمان، دودة القز

دوپاره: نصفان، شقّان

دو پشته: مُترادِف، مُتوالٍ

دو پوشه: مُزدوِج، ثُنائى

دو پيكر: الجَوزاء

دوتا: اثنان، منحن، معوج، (دو تـا شـد: إنـحنى للتعظيم و الاحترام)

دو تـــا شـــدن: أن يَـنقسم، يَنحنى، يَركع

دو تُخمه: كل نبات او حـيوان مولود من جنسين مختلفين

دو تيغ: ذو حدّين (فى السيف مثل ذوالفقار؛ دو دم)

دو جانبه: ثُنائى، مُزدوج

دو جور لقا: العقل و النفس

دو جهان: العـالَمِين، الدُّنـيا و الآخِرة

دو جين: الطُـقم (الدُرزن) مـن شيئ يـحتوى عـلى اثـنى عشر واحداً

دوُچار: الابتلاء، الاضطرار

دوچرخه: الدَّرّاجة، كَرّاجَة

دو چشم: كَريمتان

دوچشمه: الحدقتان، الليـل و النهار، الشمس و القمر

دوچندان: المضاعف

دو حلال: عَلامَةُ الحصر ( )

دوخ: جـاف، يـابِس، رَأس أصلَع، جَزر بَرى

دوخاتون: عـينان سـوداوان، الشمس و القمر

دُوخت، دُخت: البنت، الآنِسه (مخفف دختر)

دوخت لباس: وَضع الُحِيَة

دوختن: الخياطة، الحياكـة القماش (از اين پارچه يک كُت براى من بدوز: خَيِّطْ لى من هـذا النسيج سترة)، أن يَحيک، يَخيط

دوخت و دوز: حِياكة، خِياطة

دوخته: المُخاط او المَخيط او المُخيَّط، (براى عيد لباس دوخته خريدم: اشتريت للعيد ملابس مَخيَّطَة او جاهزة)

دوُد:الدُخان
دُود از سر بلند شدن:أن يَغضب، يَشيط غضباً
دود افکن:مُوَلِّد الدُخان، الساحِر
دود چراغ خوردن:سَهر، تَحمُّل التَّعب
دود دادن:تَدخين اللُّحوم لحفظها من التَّعفن، تدخين الشيئ كما يُعمل مع السمك الجافّ
دود دل:مُتردِّد، حائِر
دود دلی:تَردُّد، حَيرة
دودزا:نَفّاث، نَفّاث للدُّخان و العَوادم
دودزالی:نَفث، نَفث العوادِم، عادِم
دو دَستگی:فُرقة، إختلاف
دودستی:مع اليَدين (هر چه خواست دو دستی تقديم كردم: قدّمتُ له كلّما اراد مع اليدين)
دود شدن:ضَياع، تَبدُّد
دودكردن:فَقد، تَبديد
دودكِش: المدخنة، من يعتاد على التدخين
دودكش ميان ديوار: عَنبَثَةُ المِدخَنة

دود كننده، دودی:داخِن
دودگرفتن:تَدخين
دو دِل:مُتردِّد، فی شَكّ، مُتحيِّر
دودِل، دودِله:المُرَدِّد فی امره، المتردد
دو دِلی:تَردُّد، حَيرة، شَك
دودمان:الأُسرَة، القبيله، العائله، عَشيرة، قَبيلة
دودمان (بتار):سِلسِلَةُ النَسَب
دودناک:مُدخِّن، يَتصاعد منه الدُّخان
دود و دم:ضِمار، أبَّهة، جاه
دوُده:مايتساقط من المسحوق الاسود من الدخان
دوده:سُخام، سِناج، هِباب، بُقعة
دوده كَش:مِدخنة
دودی: أسود، فاحِم، مُدمِن تدخين
دوُر:البعيد، مِن حيث المكان
دَور:اطراف، حول اما حقيقة او مجازاً (دَور او خط بكش و به اميد او مباش: ای ارسم خطاً فی اطرافه و لاتكن بَعدُ فی اَمَل رجوعه) دَوران، طَواف، جَولة، مَرحلة، زَحزاح، نَزيح، نَطِيّ
دورادور: مِن بَعيد، قَليل،

مُختصَر، موجَز
دور از وطن:مُتَغَرِّب
دُور افتادگی:بُعد، نَأی
دُور افتادن:أن يَنزوی، يَغترب، يَبعد
دُور افتاده:الساقط بعيداً، المُبعَد، البعيد عن العمران، ناءٍ، غائب
دَوران:عهد، الزمان، (دوران حكومت او زود پايان يافت: انقضى عهد الرئاسه بسرعة) عَصر
دوراندیش:الحازم، الذی ينظر الى عواقب الامور، بعيد النظر
دوراندیش (هشيار):نَقّاف
دُور انديشی:بُعد النَّظر
دَوران رونسانس:عَصر النَّهضة
دوراهی:اجتماع الطرُق، مَفرِق
دوراهی، راه آهن:تَحوِيلَة، مَزلقان
دورباش: ابتعد، الامرين، رمح خاص
دُور باش:صَولجان، عصاً
دورباش از من: تَنكَّب عَن وَجهي
دُور برداشتن: إنهماك،

مُغالاة

دوربین: حادّ البصر، من ینظر إلیٰ عواقب الامور (دوربین شکاری: نظّارة الصید)، تِلِسکوب، بَعید النَّظر، نَظّارَةُ المَسارِح

دوربین زاویه سنج: تیوُدولیت

دوربین عکاسی: آلَةُ التصویر

دوربینی: بُعد النَّظر

دورُخسار: دیباجَتان

دورُدست: بعید المنال، المکان البعید،نآء

دور رفتن: الابتعاد، الذهاب بعیداً

دور ریختن: أن یَرمی، یَفسد

دور زدن: أن یَطوف، یَدور، یَحوم، یَتنقل

دور ساخت از او: نَضَحَ عَنهُ

دور شد: تَنازَحَ

دور شد از راه: مالَ عَن الطَّریق

دور شدن: تَرَحَّل

دور شو از ما: مِط عَنّا

دور شونده: قَصِیّ، قاصِی

دورکردن: الابعاد (مگسها را از اینجا دور کُن: أبعد الذباب عن هذا المکان)، أن یَبتعد

دورگردید از او: تَنَضَّحَ مِنهُ

دورگشتن: أن یَطوف، یَدور

دورَگِه: الاکدش، الحیوان و الانسان الهجین، مُخلَّط، مُولَّد، یَنتمی لنوعین فی آنٍ معاً، مُتحشرِج

دورَنگ، دورنگی: ذولونین

دو رَنگی: تَلَوُّن، رِیاء

دورنما: منظر الجمیل، ما یُستحسن النظر الیه من بعید، مَنظر عام، بانوراما

دور نمود از او: نَقَّل عَنُه

دُورُو: ذووجهین (کنایة عن المنافق)

دو رو: رِداء یُلبس علی الوجهین، مُنافِق، فَتّان، خائِن

دو رولی: نِفاق، رِیاء، فِتنة

دُورُو بَر: فی الاطراف، حوالی، جَنب، أصحاب، رِفاق، المُحیطون

دوروی: مُراء

دوره: عَهد، فَترة، عَصر، مَرحلة، أمَد

دوره تحصیل: تَلمَذَة

دوره داشتن: أن یَتواعد، یُحدِّد مواعداً للقاء

دوره روزانه: فَترة صَباحیة، نَوبة صَباحیة

دوره شبانه: فَترة مَسائیة، نَوبة لَیلیة، نُوبَتجیة لیل

دَورَه کردن: الاستذکار لِلدُّروس الماضِیَة ای اعادة النظر الیها

دورَه گرد: المتجوّل فی الاَزِقّة لبیع الفواکه، جائِل، جَوّال، بائع مُتجوِّل

دوره گرد فروشنده: سَرِیح

دَورَة: دَوران، مُدّة (دوره تحصیل من به پایان رسید: انتهت مدّة دراستی)

دَورِی: الصحن العمیق، الصحن الکبیر

دُوری: البُعد، التبعد و التنفر، فِراق، نَأی

دوری: جِواذ، زَحزَح، شُسُوع، شطاطَة، نَطو

دوری کردن: أن یَنعزل، یَنزوی، یَبتعد، یَنتحی جانباً

دُوز: الخَیّاط (اصلها دوزنده)

دوز: جُرعة

دوزبان: المنافق، ذولسانین

دوزَخ: جَهنم، الجَحیم، سَقَر

دوزخ (مهالک): نَهابِر

دو زدن: أن یَجری، یَعدو

دوزنده: خَیّاط

دوزَنـه: الرجل الذی عنده زوجتان

دوزوکَلَک: الاحتیال،الشعبدة،

الشعوَذة،المؤامَرَة،مَکیدة
دوز و کِلک چیدن: أن یَرسم خُطة، یَتآمر، یُخطط، یُدبر أمراً
دوزه: صَمغ، مادَّة لاصِقة
دوزیدن: الخیاطة
دوزیست: بَرمائی
دوژه: لَدغة، لَسعة
دوست: صَدیق، رَفیق، حَبیب
دوست: دِمج
دوستانه: عَن طریق الصِداقة، (گفتگوي آنان دوستانه بود: کانت محادثاتهم من باب الصداقة)
دوست خالص: خِمل، خُمل، خُمال، خاثر، سَجیر
دوستدار: الصدیق، المُحب
دوست دارنده: وامِق
دوستداری: المحبة، الصداقة، العِشق
دوست داشتن: أن یُحب
دوست داشتنی: المحبوب، المعشوق، ماهو لائق للحب
دوست صمیمی (محرم اسرار)**:** نَجِیّ
دوستکام: المحبوب،المعشوق
دوستکامی: وِعاء للشُّراب، نَخب، کأس
دوستی: المحبّة، الصداقة، العشق
دوستی: خِلّ، خَلالَة (بثلاث حرکات)
دوستی خاله خرسه: صَداقة الجاهِل، صَداقة ضارَّة
دو سره: ذَهاب و إیاب، ذو اتّجاهین، مُتفرّع، ذو طرفین، ذوجهتین
دو سهم برابر: مُناصَفَة
دوسیَه: الاضبارة،(پرونده)
دوُش: الکتِف، (شانه) اللیلة الماضیة
دوُشا: ماهو قابل للحلب، الحالب، الحیوان، الذی یُحلب منه اللبن
دوُشاب: شراب یُتّخذمِن دِبس العنب و التمر الهندي، عصیر الفاکهة المغلی
دوُشاخه: آلة ذات شعبتین، حیوان ذوقرنین، ذو طرفین، ذو حَدین، مِدرَّة
دو شاخه برق: فَیشَةُ الکهَرباء
دو شاخه کلید برق: سُبَد
دوشادوش: تَکاتُف، تَضامُن، تَکتُّل، نِدّ، جنباً إلی جنب
دو شاهین: مِیزان
دوش حمام: مِنضَح، مِنطَل،
دُش
دوُشِش: الحلب، تحلَب
دوش فروش: الُمرابی، آکِل الرِّبا
دوُشک: فراش، اریکة
دوشک: أرِیکة، فِراش، مَرتبة السَّریر
دو شِکَستی: کَسر مُضاعَف
دوشنبه: یوم الاثنین
دوشنده: الحالب (اسم فاعل)
دوُشه: الوعاء الذی یحلب فیه
دوشیدن: الحلب، اخذ المال من شخصٍ بدون حق، اِبتزاز، اِستغلال
دوشیزگی: بَکارة، عُذریة، انوثة
دوشیزه: الآنِسَة، الفتاة، البنت الباکر، عُذرِیّ، مِعساء
دوشیزه سالخورده: عانَس
دوشین : اللیلة الماضِیَة، لَیلة أمسِ
دوشینه: لَیلة أمسِ
دو طرفه: ثُنائی، مُتبادَل، مُزدوِج
دو طرفی: تَبادُلی، ثُنائی، مُزدوِج
دو علی گلایی برداشتن: اِدِّعاء، تَظاهُر
دوُغ: المخیض، رائب اللبن،

اللَّبن الرّائب

دوغاب: الشیئ الذی یمزج بالماء و من قبیل الجصّ و الجیر، ماء اللَّبن الرّائب، شرش، جِیر مُطفأ

دوغاب گچ و آهک: بَیاضُ الحائط

دوغ خوردن: شرب المخیض

دوغُلوُ: التوأمان (دوقلو)

دوغی: بائع اللَّبن الرّائب

دوُغیا: حساء یطبخ مع المخیض (آش ماست)

دوقلو: تَوأم

دوُک: المِغزَل، مِردَن

دوکارد: مِقراض، قَصّافة

دوُکدان: العلبة التی یوضع فیها المغازل

دوُک‌ریس: المغزل الذی یُغزل به الصوف و نحوه

دوک ریسی: الغَزل

دوکوهانه: الجمل ذوالسنامین

دوگانه: الاثنان، المرّتان، (قد یکنی به عن صلاة الصبح)

دوگانه: ثُنائی، صَلاة برکعتین

دوگانه پَرَست: مُشرِک

دوگانه پَرَستی: تَثنیة، شِرک، إشراک

دوگروهی: فُرقة، إختلاف

دوگوشی: الکوز ذوالعُروَتین

دوگونه: الخَدّان

دوگوهر: جوهرتان (کنایة عن العقل و الروح).

دوُل: الدَّلو

دَوَل: المُماطله، التأخیر

دوَل: دَوران الأیام

دوُلاَ: ماکان عرضه مضاعفاً من النسیج

دو لا: حَنِیّة، تَقوُّس، طَیَّة

دولا (دوتا): مُزدَوِج

دوُلاب: الصَّوان، دولاب البِئر، دَلو، ساقِیة

دولابچه: نَملیة

دو لا شدن: أن یَنحنی، یَسیر مُنحنیاً

دو لاغ: طَرحة

دو لب دهان: فُقَم

دوُلبند: العمامَة، الحزام (الثانی کمربند)

دو لُپه خوردن: الأکل بِنَهم، شَراهة

دَولت: الدولة، الحکومة، الوزارة، الثروة الکبیرة

دَولت: مال، إقتدار، حَظ، نِعمة

دُولت ائتلافی: حُکومة إئتلافیة

دُولت حافظ منافع: الدَّولة الرّاعِیة للمَصالح

دَولت خدا داد: مال بِلا جَهد، نِعمة مُفاجِئة، کَنز، لُقَبة

دولتخواه: طالب السعادة والثراء

دَولتدار: مُقتدِر، ثَری

دَولتداری: إقتدار، ثَراء، غِنیً

دولتسرا: البلاط الملکی، (دربار)

دُولتمرد: رَجل دولة، سِیاسی

دولتمند: مُثرٍ، مقتدر، غَنیّ، ثَری، ذوُسَعَه

دَولتمندی: إقتدار، ثَراء، غِنیً

دولت منزل، دولت سرا: (دولت سرای شما بسیار وسیع است: دارکم واسعة کثیرا)

دُولتهای پیشرفته: الدُّول المُتقدِّمة

دُولتهای در حال توسعه: الدُّول النّامیة

دُولتهای عقب افتاده: الدُّول المُتخلِّفة

دُولتهای غیر متعهد: دُول عدم الانحیاز

دولتی: ماینسب للحکومة من الاوامر والمعامل، حُکومی، أمیری

دولتیار: من ساعدته

الظـروف، مـن ساعده الحـظ فصار ذا ثـروة و اقتدار
دؤلچَـه:إنـاء لحـمل الماء، المِشربة، دَلو صغيرة
دَوَل دادن: أن يُســـــوف، يُماطِل، يُحيِّر
دوله:رِيـح تُرابـية، عـاصِفة رَملية
دُوُم:الثاني و الثانية
دوم، ديگري:ثان
دُومــوُ: ذوشَعرَين ابيض و اسود
دُوُمي:الثانية
دوُن:الاسفل، تحت
دون بازي:دَناءة، ضِعة، خِسَّة
دون پــاشيدن:نَــثر الحَب للطُيور، سَخاء، جُود
دون پـايه:السفيه، السافِل، الموظَف الصغير
دَونـدگي:الركـض، العَدو، تـعقيب شـيئ و السعي المتواصل للحصول عليه، سَعي، تعب، بَذل الجهد
دونده:العَدّاي، الراكِض
دوئيّت:إنفصال، نِفاق، رِياء
دو نيم سازي:تَنصيف
دويد:شاب، إنساب، وَكَز
دويدن:العَـدو، الركـض، أن يَــجري، يَعدو، يَسـعى، يَبذل، جَهداً
دويست:مِأتين، مِأتان
دويستُم:المِئتان، رَقم مِئتَين
دَه:العَشرة و العَشر
دِه: القـرية، الريـف، (جـمعها دِهـات)، الأمـر مِـن فـعل (دادن) الإعـطاء و الغـالب يستعمل مع الباء
دهات:قُرى، الرِّيف، أرياف
دهاتي:قَروي، رِيفي، جِلف
دِهــار: الكـهف، الغار فـي الجبل
دهَـاقين:مُلا ك الأراضـي، إقطاعيون
دَهان:الفَم
دهان بدهان رسيدن:المُشافَهة، تَناقُل شَفاهي
دَهان بند:كُمامَة الفـم، و قـد تـجيء مـجازاً بـمعنى الرشوة، رِشوة للسُكوت عن شيء، فِدام
دهان بين: ضَـعيف الإرادة، شَديد التأثر بما يقال
دهان پر كن (لقمه):مِلء الفَمَ
دَهان دَرّه:التثاؤب
دهان دريده:فُضولي، ثَرثار، وَقح
دهان غنچه كردن:رِقَة، دَلال
دَهان...گرفتن:إسكات
دهـان لقـي كـردن: ثَـرثرة، حَـديث تافِه أو غير مُناسِب (عاميانه)
دهانه: فُـتحة، فُوهة، لِـجام، كِمامة
دَهانه، دهـنه: مـايشبه الفَـم، فوهة الوادي، فوهة القربة و نـحوها، لجـام الدّابَـة، زمام الدّابّة
دهانه رودخانه:فَمُ النَّهر
دهانه كانال:فَمُ التُرعَة
دهانه كردن: تَلجيم، تكميم، كَبح الجِماح، مَنع
دَهباشي: يُطلق على من يقود عشرة من الجنود أو عشرة من الخدم، العريف
دِهبان: عريف القرية، مختار القرية
دِهخُدا: رئيس القـريه، لقب الاستاذ على اكبر دهخدا، (صاحب كتاب لغتنامه و شرَحنا فـي مـقدمة دائـرة المعارف سيّاح زَحماتُهُ)، عُـمدة
دهدار:عُمدة
ده دله:شُجاع، مِقدام، جَسور
دهــره: خِنجر ذو نَصلين، شَوكة، مِخلب، حَربة

دَهري: المُلحد (طبيعي)

دهري: مادّيّ، مُؤمِن بالطّبيعة

دِهِستان: تعداد القرى متقاربة، ناحية، مَركز لِعدة قُرى متجاوِرة

دهِش: عَطاء، عَدل، صِدق

دهشاهي: نِصف ريال، تَعريفة

دِهشت: الاضطراب، الخوف، الحيرة

دِهشت‌انگيز: مايوجب الدِهشة و الخوف

دِهشتناک: ما يوجب الخوف

دِهقان: الزارع، الفلاّح، صاحِب الأرض، إقطاعي

دهكده: قَرية

دهل: طَبلة كبيرة، دَربَلّة، دَربَكّة، نُقيرة

دهله: جِسر، مِعبر

دِهليز: الممرّ بين الباب و الدار (دالان)

دهليز قلب: الأذين

دهلي نو: نيودلهي

دَهُم: العاشر و العاشرة

دَهُمين: العاشر و العاشرة و لكنّ الغالب تجيء عند الاضافة مثل: (دهمين مهمان ما هنوز نيامده: العاشر من اضيافنا لم يجيء بعدُ)

دهَن: فَم

دهن باز: مَدهوش

دَهَن‌بين: مَن ينظر الىٰ فَم الناس، هَوائي، مَن يتأثر بأقوال الآخَرين

دهن پاره: وَقح، لا يَستحي

دهن دره كردن: تَثاؤب

دَهن دَريده: مشقوق الفم (يُكنّىٰ بذلك عن السفيه و قليل الحياء ـ و قد يكنّىٰ به عن مَن لا يحتفظ بالسّرّ)، لا يَستحي، وَقح

دهن سوز: مُفيد، جَذّاب، أخّاذ

دهن كجي: رَطانة، إستهزاء

دهنه: فُوهة، كُوّة، فتحة، مَدخل، طَوق، لِجام

دَهَنه سر لوله: بُلبُلة

دَهه: دَه، عند ما تضاف مثلاً دَهه اول محرم

دهه: عَقد، عَشر سنوات، عشرة أيام

ده هزار: عشرة آلاف

ده يک: العُشر، (واحد من عشرة)

دي: أمس، لَيلة أمسِ، الشّهر العاشِر من السَّنة الشَّمسية الإيرانية

ديا الله: هَيّا

ديابِت: المرض السُّكَّري (بيماري قند)

ديّار: راهِب، أحَد، شَخص

ديالا: هَيّا، (عاميانه)

ديالِكتيك: جَدَلي

ديانت: الدِّين (جمعه ديانات)

ديبا: نوع من النسيج الحريري الملوّن، الحَرير، جيم

ديباج: جميل الوجه

ديباچه: مقدمة الكتاب، دِيباجة، مُقدّمة، عارِض، جَبهة

ديبا فروش: دَبّاج

ديپلم: الشهادة الثنويّة، دِبلوم، شَهادة متوسطة

ديپلمات: السياسي، دِبلوماسي

ديپلماتيک: الهيئة السِياسيّة

ديپلماسي: القواعد التي تبحث عَن العلاقات السياسيّة بين مختلف الدُوَل، الدِّبلوماسية

ديپلم بازرگاني: دِبلوم تِجارة

ديپلم دبيرستاني: شَهادة الثّانوية العامة، التّوجيهية، بَكالوريا

ديپلم صَنعتي: دِبلوم صنايع

ديپلم متفرقه: شَهادة الثّانوية العامة، التّوجيهية،

بَكالوريا
دیپلمه: بكلُورِيُوس
دیجیتال: رَقمی
دِید: قوة الابصار، الرُؤيَة، النَّظَر، بَصر، نَظره، حَدس، رُؤية
دیدار: الرُؤية النظر، الزيارة، الملاقاة، لِقاء، مَرأى، عَود، عِيادَة
دیدارکرد او را: نَقِيَهُ
دیدبان: الحارس اَوِ المراقب من محل مرتفع، رَقيب
دید زَدَن: تخمين مقدار الشيئ من قبيل الفواكه او محصول الزرّاعة، حَدس، تَقويم، تَثمين
دیدگاه: رُؤية، وِجهة نظر، رَأى، مُنطلَق، مَنظر
دیدَن: الرُؤية، الابصار، النظر، أن يَرى، يَزور، يَعود شخصاً
دیدن کرد: الزيارة،الملاقاة
دیدن کردن: أن يَزور، يَلتقى، يُقابل
دیدن ماه: رُؤية الهِلال، إستطلاع الهِلال
دیدنی: مَزار، مَكان يستحق الزِّيارة

دیدوَر: حارِس، مُراقِب
دیده: عَين، نَظرة
دیده‌بان: دَيدَب، شَيفَة، مائِد
دیده‌بان لشکر: نَظُورَة
دیده گاه: مَكان المُراقَبة
دید هلال ماه را: أهَلَّ الشهر
دیده وری: حِراسة، مُراقَبة
دیر: بَعيد، طَويل، مُتأخّر
دیر آمدن: أن يَتأخر، يَأتى مُتأخراً
دیر باز: مُنذمدة طويلة، مُنذ القِدَم
دِیر جای عبادت: خَلوَةُ المُتَعَبِّد
دیرَک: عمود، وَتد، صارى السَّفينة
دیرکردن: تَأخير، تَعطيل
دیرگاه: وَقت مُتأخر، فَترة قَصيرة، فى الزَّمان القديم
دیرنشین: راهِب، راهِبة
دیروز: أمس
دیرین: قَديم، مُنذ عهد طويل
دیری نپایید که...: ما لَبِث أن، سَرعان ما...
دیرینگی: أقدَمية، مُدة سابِقة فى الخدمة
دیز: قِدر، أسود اللَّون، حِصن، قِدر، طَويل القامة، إطار، أسمَر، قَلعة

دیزی: قِدر، طاجِن
دیس: الشبيه، لون
دیس: مِثل، لاحِقة للتَّشبيه
دِیسانتری: الزحير (اصل الكلمة ذوسنطاريا)
دیسِر: حَلوى بعد الطعام
دیسه: شَخص، ذات
دِیشب: ليلة أمس
دِیفتری: الخُناق، دِفتريا، خانوق، خُناق
دیک پاتیل: دَست
دیکتاتُور: الحاكم المستبدّ فى حكمه لايعبأ برأى غيره
دیکتاتوری: دِكتاتورية، إستبداد، حُكم شُمولى
دیکته: إملاء، أمر، حُكم، تَهجٍّ
دیکته کردن: أن يُملي، يَتحكم، يُهيمن
دیگ: القِدر، تَنجَرة
دیگ آبگرمکن: مِسخَنَة
دیگ‌افزار: التَّوابل، البهارات (والمشهور ادويه)
دیگ بخار: غَلاّيَة
دیگپایه: الاثفيه، الموقد ذو ثلاث قوائم، رَوائم
دیگ پختن: طبخ الطعام و طهوه فى القِدر
دیگجوش: طعام بسيط يعدّه

الدراویش و الفـــقراء لِلاکل

دیگچه: قِدر صَغیرة، نَذر من الحَلوی

دیگدان: مَوقِد، کانون

دیگ، دیگ بخار: قَزان

دیگر: آخر، اُخریٰ، (می توانی کار دیگری برای من انجام دهی: هل تَقدِر ان تَعمل لی عملاً آخر ـ یکبار دیگر درست را بخوان: إقرأ درسک مرة اُخریٰ)، بَعد، غَریب، غیر، سِوی، بذلک، الآن

دیگران: الآخَرون

دیگرسرای: الدّار الآخِرة

دیگرگون شدن: التحوّل من حالٍ إلیٰ حال آخر، حصول الاضطراب، حدوث الانقلاب فی الشیئ

دیگری: الغیر، شخص آخر، (این کار را من نکردم بلکه دیگری آن را کرد: إنّی لم اَقُم بهذا العمل بل عمله غیری)

دیگ مسی: هَیطَلَة

دیلاق: طَویل القامة وتافِه

دَیلَم: ناحیة من نواحي میناء بوشهر تقع فی الشمال الغربی، عَتَلة، رافِعة، مُستَراح الإبل، الدَّیلم، قَرصَة

دیلماج: مُترجِم

دیلمک: رُتَیلاء، عَنکبوت ضَخمة

دَیم: الزراعَة الدَّیمیّة ای التی تسقی بالمطر و یقال لها (دیمی)

دیم: جافّ، یابِس، مُجدب، وَجه، مَطر غَزیر، زِراعة علی المطر

دیماس: حَمّام، سِرداب، حُنّ، وَکر

دیماه: الشَّهر العاشر من السَّنة الشَّمسیة الإیرانیة

دیمزار: أرض جَدباء، أرض بُور

دیم کاری: زِراعة علی الأمطار

دیمه: وجه، مَطر غَزیر

دیمهر: الیوم الخامِسَ عشرَ من کل شهر، مُنتَصَف الشَّهر

دیمی: ما یُزرع علی الأمطار، زائِف، شَیطانی، بِلا أساس

دیمی حرف زدن: لَغو، الحَدیث بدون تفکیر

دیمی کاری: زِراعة علی الأمطار

دَین: الدَّین، القرض، الطلب، (دَینَم را تا بهحال ندادی: لم تدفع حتی الآن طلبی) (بهفارسی آئین وکیش)

دِینار: یطلق علی الذهب و لکن الیوم تطلق علی الواحد من نقود العراقیه، عُملة قیمتها فی إیران تُوازی المِلیم

دینام: دینامو، دِنَمُو

دین پرور: الداعیة للدین، المتدیِّن

دین پژوه: من یبحث عن الدین

دین پناه: الحامی للدین

دیندار: المتدیِّن، المتَّقی

دَین دار: مَدین، مُستدین

دِینی: النسبة الی الدِّین

دیو: التصویر الخیالی للجن، ابلیس، العفریت، الغول (وقد یطلق مجازاً علی الرجل الوحشی و سیئ المنظر)، شَبح

دیو، (شیطان): قازّ

دیوار: الجدار، الحائط، شَجرة العَرعَر، حَیط، حَیطَة

دیوار آهنین: السَّتار

الحَدیدی

دیوار صوتی: حاجز الصَّوت، جِدار الصَّوت

دیوار کوتاه: قَلّ

دیوار ندبه: حائِط المَبکی

دیواره: بُروز

دیواری: ماینسب الی الجدار

دیواری: جِداری، یُعلَّق علی الجدران

دیوان: دِیوان حُکومی، دائِرة حُکومیة، الوِزارة

دیوان بلخ: حُکم ظالِم، رَأی بِلا دلیل

دیوان تمیز: مَحکمة النَّقض والإبرام

دیوان خانه: وزارة العدلیة (دادگستری)

دیوانخانه: دِیوان المظالِم: مَقر الوِزارة قدیماً

دیوان عالی کشور: مَحکَمة الابرام

دیوان کِشور: مجلس التمییز

دیوانگی: الجنون، خَبل و خَبَل، اِختِلاط، سُعُر، شُغاف، غَوهَق

دیوانه: المجنون، المعتوه، المجذوب، مَخنُوع، مَذبُوب، سَعِر، مَسعُور، مَشغُوف، مُهَوَّس

دیوانه (هار): صَعران

دیوانه (شیدا): فتین، شیدا

دیوانه سخت: مُشجَّع

دیوانه‌وار: کالمجنون، شبیه المجنون، أحمق، ثائِر

دیو باد: إعصار، زَوبعة

دیو بند: وِردُ یتلی لطرد العَفاریت، ساحِر

دیو جان: جَریء، قاسِی القلب

دیوچه: عُثَّة، أرَضة

دیو دارو: الصَّنوبر الهِندی

دیو دیدن: أن یُصاب بمَس، أن یُجَنّ

دیو زده: به مَس، مَجنون

دیوسرشت، دیوسیرت: سیِّیء الاخلاق

دیو سوار: سَیل، فَیضان، فارِس مِقدام

دیوک: سُوس، أرَضة

دیوگیر: مُصاب بالصَّرع

دیولاخ: غابة، دَغَل

دیو مردم: قاسِی القلب، سیِّئ الطَّبع

دیوی‌کردن: یَتصرف کالعَفاریت، یَتشیطن

دیه: قَریة، مَزرعة

دِیه (خونبها): عَفوَة

دیهیم: التاج المرصَّع، التاج الملکی

ذ

ذائِــقه: حـاسة الذوق (احـد حواس الظاهر)
ذات: ذات، سَـريرة، فِطرة، حقيقة الشيئ
ذات البين: وِفاق، مُصالحة، تآلُف
ذات الجنب: اِلتِهابُ البَلِّيُوراء
ذات الريه: اِلتهاب رِئوى
ذات الصدر: مَرض الصَّدر
ذاتي: اصيل في ذاته (بخلاف عرضى)
ذاق و ذوق: ضَجة، ضَجيج الأطفال، اِلحاح
ذاكر: المتذكر (ولو اعظ الذى يرقى المنبر و يشرح مصائب و فضائل اهل البيت و بعض المواعظ الاخلاقية الاجتماعيه يقالِ له ذاكر)
ذاكِره: قوة الحافِظَة أو الذاكِرة
ذباله‌دان: المرمى الاقذار
ذِبح: المذبوح
ذَبيح: المذبوح
ذخائر: إحتياطى، مُؤن، ذُخر
ذخاير نفت: الاحتياطى النِّفطى
ذُخر: المُدخَر
ذخيره: إحتياط، إحتياطى
ذخيره كردن: الإدِّخار، التوفير، المحفوظ
ذخيره نهادن: إدِّخار
ذَرّ: النمل الصغير
ذُرّت: الذُّرَة
ذرت المثقال: ذَرَّة، مِثقال ذَرَّة
ذَرَخش: البرق
ذَرع: الذراع، قياس القماش و الارض
ذرع كردن: أن يَقيس
ذرّه: ذَرَّة، قيد أنمُلة، قِطعة
ذرّه: الذَّرّة (هى الجزء الصغير)، الأ تُسمم، وقد تجيء للمبالغة فى الشوق من طول الفراق (دلم براى شما يک ذرّه شده: صار قلبى من الشوق اليک قدر ذرة)، مُلكُوكة
ذرّه‌بين: المكبرة فى النظر، عدسة صغيرة، مِجهر، نظارَةُ مُعظِّمَة، نظارَةُ مُكبّرَة
ذره‌بيني: مُجهَرى
ذرّه پرور: المُرَبّ
ذريعه: الوسيلة، السبب
ذُرّيه: النسل، الولد
ذُغال: فَحم

ذغال سنگ: فَحمٌ حِجري
ذغال فروش: فَحّام
ذُق ذُق کردن: اِلتهاب
ذِق ذِق کردن: ضَجة، ضَجيج الأطفال، إلحاح
ذِق زدن: البكاء و التعلل
ذَکاوت: حِدّةُ الفَهم، ذَکاء
ذُکا: الشمس
ذِکر: الدُعاء، الذِکر، سُبحَة، سَرد
ذَکَر: الرَجُل (عکس انثی)، آلة الرجوليّة
ذَکی: حادُّ الفَهم، ماهر
ذُل: الاِنقياد، الحقارَة
ذِل: الرِفق
ذِلالت: الحقارة
ذِلّت: الذِلّة، (خواري)
ذلول: المطيع
ذله آمدن: کَلل، تَعب، عَجز
ذله آوردن: إنهاک، تَعجيز، إرهاق
ذَليق: حادّ اللسان، الفصيح
ذليل: الذَليل، (خوار)
ذليل شده: سِباب الأم لطفلها حين يسبب ضرراً
ذَم: القدح، الشَتم، السَب
ذِمَّه: الضِمان، العهد
ذِمّي: الكافر من اهل الكتاب تحت حماية المسلمين

ذَميم: القَبيح
ذَميمَة: القَبيحَة
ذَنب: الجُرم، الإثم
ذَنَب: الذَيل
ذُو: الصاحِب
ذوات: تُطلق على عدة اشخاص محترمين (ذوات محترمي بديدن ما آمدند: جاؤا لزيارتنا رجال محترمون)
ذوالجناح: حِصان مُجنح
ذوالفقار: صِفة تطلق على سيف علي بن أبي طالب(ع)
ذوب: صَهر، تَذويب
ذَوب: الذوبان
ذوب آهن: إذابة الحديد، (کارخانه ذوب آهن: معمل الصلب و الحديد)، مصانع الحديد
ذوب شدن: الذوبان، (قد يجيء حقيقتاً مثل اين فلز از زيادي حرارت ذوب شد: ذاب هذا المعدن من شِدَّةِ الحرارة)
ذوب کردن: أن يَصهر، يُذيب، الإذابَة (آب شدن)
ذوجنبتين: مُزدوِج، ذوجانبين
ذوحياتين: بَرمائي
ذو ذنب: مُذنِب

ذوذنقه: مُستطيل
ذوفقار: سَيف ذوحدَين
ذوفنون: الصاحب علوم المتنوعَة
ذوق: ذَوق، طَعم، مُتعة، التذوق
ذوق (لطافت): رِقّةُ الطَبع
ذَوق زده: من استولیٰ عليه الفرح و السرور، السعيد
ذوق کردن: سَعادة، فَرح، بَهجة، اظهار البشاشة
ذَوقناک: اللذيد
ذوق نمودن: إظهار البَشاشة، سَعادة، بَهجة، فَرح
ذِهن: الذِهن، الوَعی، الفكر
ذهن و عقل: رُوع
ذِهني: الذِهنی (الذی يتصوّر في الذِهن و ليس له وجود خارجي، الوجود الذهني في قِبال الوجود الخارجی)
ذُهول: الغَفلَة، النِّسيان
ذيحساب: مُحاسِب
ذيحسابی: مُحاسبة
ذيحق: صاحِب حق، علی حق
ذيحيات: حَی، کائِن حَی
ذيربط: مُختص، مُتعلق
ذيروُح: حيّ، ذوحياة
ذيشعور: حَسّاس، حَسيس

ذیصلاح: مُعتَرَف به، مُؤهَّل، مُختص، مَن یُهمه الأمر

ذیصلاحیت: ذوصَلاحیة، مُؤهَّل، مُختص

ذیعلاقه: مُهتم، یُهمه الأمر

ذیفقار: فِقاری، مِن الکائنات الفِقاریة

ذیقیمت: قیِّم، هامّ

ذیل: التّالی، الآتی، خِتام، نِهایة

ذِیل: الأسفل، الآخر

ذیل: حاشِیَة فی الخطاب

ذیلا: فیما بَعدُ، فیما یَلی، لاحقاً، مایُکتب ذیلاً، تحت، او فیما یلی

ذیـنفع: مَـعنِیّ، له دَخـل، مَن یهمه الأمر، الداخل فی امرٍ لاجل نفعه مَن لم یشتغل قُربةً لله اَو حُباً للانسانیّة بل لِانتفاعه

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ر

رئـــاليست: واقِـعي، تـابع للمدرسة الواقِعية، البحث عـن الحقيقة، الواقِـعية، النَّزعة الواقِعية

رئوف: المُحِب، المُشفِق

رئيس: القائد، باش

رئيس (سر دسته): نَقيب

رئيس اطـاق بـازرگاني: سِـرُّ تجّار

رئيس ايستگاه: ناظِرُ مَحَطَّة

رئيس بزرگان: نَقيبُ الأشراف

رئـيس تشريفات: مـن يـعهد اليـه بـاستقبال الزائـرين هُناك من الاجانب

رئيس دانشكده: عَميدُ الكُلّيّة، نَقيبُ كُلّيّة

رئيس دانشگاه: عَميدُ الجامِعَة، نَقيبُ جامِعَة

رئيس سادات: نَقيبُ السادات

رئيس قوم: قِبّ

رئـيس كـانون وكـلا: نَـقيبُ المَحامين

رآكتور: مُفاعِل

رآليست: واقِعي، مـن أنـصار الواقِعية، الواقِعية، النَّـزعة الواقعية

را: عَلامة المفعول (تجيء في آخر المفعول المعرفة غالباً و تدلّ عليه حرف (ال) العهديّة مثل كتاب را خريدم: إشتريت الكتاب المعهود)، لاحِقة المـفعول المـباشر و التَّخصيص

رائج: السائغ الرائج، الذاهِب

رائِحَة: النَّسيم

رابـض: مُـروَّض، مُـدرَّب الخيل

رابـط: الواسِـطة، اِتِّـصال، اِرتباط، وُصلة

رابطه: عَلاقه، صِلة، وَشيجة، اِتِّصال، مايوصل و يـربط بين شيئين او شخصين، علاقة بين الشيئين (چرا شما رابطه خود را با همسايگان خود بريديد؛ لِمَ قطعتَ علاقتك مع جيرانك)

راپُرت: التقرير كتبي او شَفَهي (گزارش)، تَقرير، بَيان، خَبر سِري

راپُرت دادن: تَقديم تقرير، تَقديم بيان

راتب: الدائم، المستقَر

راتبه: تَعيين، جِراية، راتِب

راتيان: قلفونيا (مـادة صـمغا مِن

شجر صنوبر)
راتيانه: قلفونيا
راجـح: الراجِـح، الزائـد، الافضل
راجع: العائِد
راجع بـه: يَتعلق بِ، بِصدد، بِشأن
راجِعَة: الحُمّى الراجعة تشبه حُمّى الملاريا
راجه: لقب الحاكم الهند
راح: الخـمر، الشَّـراب، السُّرور، المَرح
راحت: الهدوء، المرتاح، المستريح، الراحَة
راحت الحلقوم: نوع من الحلويات، مَلبن
راحت باش: إسترِح (تستعمل غالباً في التدريب العسكرى)
راحت‌بخش: مُريح
راحت شدن: حصول الراحة، الاستراحة، (از دست او راحت شدم: إسترَحتُ مِن يَدِهِ)
راحت‌طلب: الكسلان، من يحب الراحَة، كَسول، من يؤثر الرّاحة
راحتي: الراحة، الاستراحة، الارتياح
راحِم: المُحِب، العطوف

راخ: الغم، الحُزن
راد: الكريم، الاصيل، العالم، أبِيّ، حُر، فَصيح، حَكيم، راوية، جِدار، قلعة
رادار: رادار
رادبو: عُشب الصَّبر، أ لُوَّة
راددست: كَريم
رادِع: المانع، الحائل
رادگـان: كُرماء، أحرار، مُخلِصون
رادمَـرد: الرجل الشهم، ذوالهمة العاليه، السَّخي، كَريم الأخلاق، مُستقيم، شَهم، أبِيّ
رادمردى: شَهامة، إباء، كَرم الأخلاق، رُجولة
رادمنش: الكريم، السَّخي، كَريم الخِصال، غَيور، شَهم
راده: إخلاص، جُود
رادى: كَرم الأخلاق، حُرية، إباء، شَمم، سخاء
راديات: خَزّان تبريد محرِّك السَّيارة، رادياتير
راديـاتور: مـخزن الماء السيّارة، خَزّان تبريد السَّيارة، رادياتير
راديال: إشعاعى
راديو: اذاعة، مِذياع، راديو

راديو آكتيو: إشعاع نَشِط، نَشِط إشعاعيا
راديـو اسكـپي: فحص الأجسام بالأشعة
راديو تراپي: عِلاج بالأشعة
راديـوُساز: صانِع المذياع، مصلح المذياع
راديوگرافي: تَصوير بالأشعة
راديـوگرام: المذياع مع الحاكى
راديولژى: علم الاشعة
راديويى: إذاعي
رارا: مُعَلَّم، مُخطَّط
راز: سِر، نَجوى، رَمز، لَون، قُنفُذ
راز (امر پوشيده): سَريرَة
رازبان: كاتِم الأسرار، محرم
رازدار: الحافظ السِّر، الامين، كَتوم
راز دل: مَكنون القلب
رازِق: الرازق (خدايتعالى)
رازك: حَشيشَةُ الدينار، جُنجُل
راز گشادن: كَشفُ السِّر، إفشاء السِّر
راز گفت (محرمانه گفت): نَمَسَ
راز گفت (بيخ گوشي): هاجَسَة
راز گفتن با هم: دَهمَسة
راز نگهدار: كاتِمُ السِّر

راز نهادن: أن یُسِر، یَبوح بسر

راز نهانی: ضِمیّر

راز و نیاز: السِّر و الرجاء، الحاجَة (تمام شب را با خدایم راز و نیاز می‌کردم: کنتُ أناجي جميع الليل مع ربيّ ای ادعوه)

راز و نیاز: مُناجاة، مَکنون القلب، اِبتهال

رازها: قَنافِت

رازی: النسبة اِلیٰ مدینة الری کانت بالقرب من طهران و قد اشتهر بهذه النسبة جماعة من العلماء و الشعراء مِن جملتهم ۱ـ محمدبن زکریای الرازی الطبیب و الکیمیاوی الشهیر بجالینوس العرب و تولده سنة ۲۵۱ هجریه و وفاته ۳۲۳ هجریه ۲ـ و منهم ابوالفتوح الرازی صاحب التفسیر القرآن وفاته ۴۵۰ هجریه ۳ـ والامام فخر رازی صاحب التفسیر تولده ۵۴۳ و وفاته ۶۰۶ هجریه

رازیانَه: هی حبوب نباتیه تُشبه الأنیسون، شَمر

راژ: صَومعة، مَخزن غِلال، غِلال مُنقاة، کُوم

راست: الیمین، الطرف الایمن اَوِ الجهة الیُمنیٰ، المعتدل، المستقیم، الحقیقه، الصحة، صَحیح، صادِق، صِدق، مُستقیم، صَواب

راستا: الصِدق، الصحة، (خلاف الانحراف)، امتداد، مستقیم، صَحیح، علی امتداد البصر

راستا حسینی: تَبسُّط، بدون تکلُّف

راستاد: راتِب، مُرتَب، أجر

راست اعتقاد: صحیح الاعتقاد

راست ایستادن: الثبات فی امر، الوقوف معتدلا

راست باز: واضح التَّعامل، صَریح

راست بودن: الصدق و الاعتدال، مایوافق الحقیقة، کونه معتدلاً و مستقیماً

راست‌بین: الناظر بالحقیقة

راست‌خانه: مَن یُعامل الناس بالصدق و الأمانة

راست داشتن: التصدیق، اعتبار قول الغیر صادقاً موافقاً للحقیقة

راست در آمدن: أن یَصدُق، یَصدق حدسه، تَصدُق تنبؤاته

راستر: اصدق او اکثر اعتدالاً و استقامةً

راست رفتن: الذهاب بخط مستقیم، الذهاب معتدلاً

راست روده: معی المستقیم، أن یُصاب بالإسهال

راست شدن: اِنتصاب

راستکار: صحیح العمل، صادق فی عمله، امین، مُستقیم

راستکاری: اِستقامة، صِدق، أمانة

راست کردار: مُخلِص فی عمله، حَسن المعاملة

راست کردن: اِنهاء العمل باخلاص، رفع الاِعوجاج عن شیئ، اِنتصاب، اِصرار، تَقویم، تَقویم الاعوِجاج

راستگرا: یَمینی

راستگرایی: التَّوجه الیمینی

راست‌گفتار: الصادق فی قوله

راست گفتن: الصدق فی القول

راستگو: صادِق، غیر کاذِب

راست‌گوشه: مُربع
راست‌وریس‌واداشتن: إسهاب
راسته: من يُؤدّي اعماله باليد اليُمنى، اللحم على جانبي العمود الفقري، سوق مستقيم
راسته‌بازار: سوق مُغطى، بَواكِ
راستی: الصِّدق، صحة العمل، صَحيح؟!، على فِكرة!، بالمناسبة!، إستقامة، صِحة
راستی راستی: واقعاً، حقيقةً
راستين: صديق، حقيقى، واقعي، صادِق
راسِخ: الثابت، الراسخ
راسخ قدم: الراسخ في عزمه
راسن: الرّاسِن، العُرعُر، نبات من الفصيلة الصَّنوبرية
راسو: اِبن عِرس، عِرسة
راش: صَومعة، مَخزن غِلال، غِلال مُنقاة
راشِد: الراشد، من يرشد الناس
راشن: ضَيف غير مَدعوّ، مِنحة إضافية، إكرامية فوق الأجر
راضي: القانع، المسرور
راغ: المرج، سفح الجبل الأخضر (مرغزار)
راغ: وادٍ، مَرج، رَوضة
راغِب: الراغب، الميّال
رافع: الحامل
راقِم: الكاتِب، المحرِّر، مُدوِّن، موقِّع بإمضائه
راقي: الصاعد
راک: كبش، تيس
راکاره: القحبه، الزانية، عاهِرة
راکِب: السّوار
راکِت: المِضرب في لعب التنيس، مِضرب الكرة، صاروخ، طبطابَة
راکِد: ثابت، مستقر، كاسِد، كسيد
راکسیون: عكس العمل
راکِع: متواضع، خاضع
راک و زنگ: فَرح و سُرور، بَهجة، حَفل بَهيج
رام: أنيس، مُطيع، هادِئ، سَهل القِياد، سَعيد، ذَكي، شَوق، لَهو، طاقة، ساعٍ، ذَلُول
رامِح: ذورِمح
رامز: رَمزي
رامِش: الهدوء، الفراغ، الطرب
رامش: طَرب، سُرور، مطرب
رامِش‌پذیر: مايقبل الهدوء و الفراغ
رامِشگاه: مكان اللهو، مجلس الانس، مَجلس الطَّرب
رامِشگر: المطرب، المغن
رام‌کردن: جعل الشيئ او الشخص تحت الانقياد و الاطاعَة، الروض والريض للدّابّة، تَرويض، إستئناس، تَطويع
رامياد: مُطيع، إسم اليوم الثامن و العشرين من كل شهر شمسى
رامیار: الراعي الاغنام(چوپان)
ران: الفَخِذ، (يتصل ببعض الكمات مثل رانندە: السائق)
راندگان: مُبعَدون، مَطرودون، مَنفيون
راندگی: لِمان
راندن: أن يَقود، يَسوق، يَدفع، يَطرد، يُبعد، الإخراج بالقهر من المحل، الحَثّ على السَّير
رانده: المُبعَّدة، المطرودَة، المسوقة، مَنفي، مُستبعَد
ران‌کم‌گوشت: فِخذٌ ناسِلَة
رانكى: كَفَل سَرج الحِصان، سَير من الجِلد
رانندگی: قِيادة السَّيارة أو ما شابه، خَوذ

راننده: قائد السيارة، السائق، ذومانجي
راننده قايق: مَعداوي
راننده كِشتي: مُديُر الدَّقَّة
راوُق: الراووق و هي المِصفاة لِلشراب
راوند: دواء نباتي، اسم بلد، حبل تعلق به عناقيد العِنب
راوى: المحدِّث، ناقل الكلام
راويه: الحديث، دَلو السّاقية
راه: طَريق، سَبيل، قانون، قاعدة، سُلوك، عَقل، حِرفة، نَغمة، صُرَّة، دَرجة، زِراط، مُنقّى، مُنَقّى
راه آب: مَجري الماء
راه آب، راه زهدان: مَهجِل
راه آشكار: طَريقٌ حَيّ، خَيذَب
راه آورد: هَدِيَة المسافر، مال بلا جهد، ما يأتي مُصادفة
راه آهن: طريق السكك الحديدية
راه از پيش بردن: قَطع الطَّريق إلى آخره، إتمام الأمر
راه افتادن: أن يَسير، يَدور، يَتحرك، يَفتتح، يُدبر محركاً
راه انداختن: السعي في رفع الموانع عن سَفر شخص، السعي في رفع المشاكل
راه انداختن: أن يُقيم، يُؤدي، يُهيىء، يُعِد أسباب السفر
راه انداز: مُشعِل، مِفتاح التشغيل
راهبان: المحافظ، المسافر، قاطع الطريق
راه بجائي نداشت: لاحيلةَ له، مُضطَر
راهبخانه: دَير
راهبَر: الدليل على الطريق، زَعيم، قائد
راهبردانا: خُتَع، خُتَوع
راه بردن: المصاحبة، معرفة الطريق
راهبرى: الارشاد، الهداية
راه بزرگ: خُطّ، خَطّ
راه بستن: سَد الطَّريق
راهب كليسا: نُهام
راه بند: لِص، قاطع طريق
راه بند شدن: اِنسداد الطَّريق، ظُهور موانع على الطَّريق
راه پايمال شده: مُوَعَّس
راه پيچاپيچ: مَحجوُج
راه پيدا كردن: أن يَجد حلا، يَجد طريقة
راه پيما: وَسيلة السَّفر، مَطية، مُسافِر
راه پيمائى: طيّ الطريق راجلاً
راه پيمودن: أن يَسير، يَمشي
راه تنگ: خانِق، مَسْتَل، طَرِيقٌ مُجُل
راه جستن: العُثور على الطريق بعد الضلال عنه
راه چپ رفتن: أن يَنحرف، يَخرج عن جادَّة الطَّريق
راه چپ كردن: أن يَنحرف، يَخرج عن جادَّة الطَّريق
راه خيابان: سِكَّةُ طَريق
راه دادن: إعطاء الاذن بالدخول و الخروج، رفع المانع عن الطريق، السماح بالدخول الىٰ محل (راه بده كه داخل شوم: إسمح لي بالدخول أو إرفع المانع عن طريقي حتى ادخل)، يَسمح بالمرور
راهدار: حارِس الطَّريق، مُحصِّل رسم المرور
راهدارى: رَسم المرور على طريق
راه داشتن: وُجود عَلاقة سِرية، وُجود صلة
راهدان: دَليل، هادٍ
راه در كوه: اَوقَع
راه دشوار: مُوَعَّث
راه دور: قَصو
راه دور و دراز: بطريقٌ مُمَجَن

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

راه راست: الصِّراط المستقیم، السَّبیل الحق، رَشَد، سَواءُ السَّبیل
راه راه: المخطَّط بخطوطٍ مُلوَّنه، قماشة مخططة، مُقلَّم
راه رفتن: أن یَمشي، یَسیر
راهرو: قاطع الطریق، السائح، الدهلیز، المَمَرّ، السالك، سالك طریقة، دِهلیز، بائِکة، مُسافِر
راه روشن: مَسلوُعَة
راه روشن (نقشه، طرح): نَهج
راه زدن: قطع الطریق بواسطة السرّاق و الاغارة علی المسافرین
راهزن: من یقطع الطریق علی المسافرین بالنهب و الغارة و السرقة، اللّص المحارب
راهزن (دزد): سَلاّب
راهزنی: قَطع الطَّریق
راه سازی: تَمهید الطَّریق، تَعبید، رَصف، تعبید الطریق
راه سپردن: أن یَمشي، یَسیر، یُغادر
راه سنج: عَدّاد الکیلومترات أو الأمیال

راه‌شناس: العارف بالطریق
راه شوسته: الطریق المُعبَّدة
راه شوسته ساخت: مَدَّ طَریقاً
راه شوسه، راه پیموده: طَریقٌ نافِذ
راه فراخ: مَهیع
راه کج و مائل: طریقٌ رائغ
راه کوتاه، راه درکوه: مَنقَل
راه کوفته: تُرتُبَّة
راه کوهستانی: مَنقِب
راه گذار، رهگذر: العابر فی الطریق، المارّ، المسافر ابن السّبیل، المعبر، الوادی الضیق بین جبلین، المارَّة
راه گردانیدن: تغییر الطَّریق
راه گرفتن: قطع الطریق، جعل المانع علی الذهاب و الایاب فیه (دزدها راه را گرفتند: قطع السُّراق الطریق - راه را بستند و گرفتند برای هموار ساختن: قطعوا الطریق لیُعبِّدوها)
راه گشاد: وَعَب
راه میان بر: تَخرِیمَة
راه میانه: مَسجَع
راهنامه: الخریطة التی یحملها المسافر او السائح لیری فیها خطط الطریق

(نقشه راهها)
راه نشین: الجالس علی قارعة الطریق للاستجداء
راهنما: دَلیل، مُرشِد، مُشرِف، إشارة مرور، زَریم
راهنمائی: الدلالة، الهدایة علی الطریق، (اداره راهنمایی و رانندگی: دائرة الدلالة و السیاقة او المرور)، إرشاد، تَعلیم
راهنما، راهنمون: من یدلّ علی الطریق او علی مرافق البلد، المرشد، الزعیم
راه نمودن: أن یُرشِد، یَهدی، یَدل
راهنورد: من یقطع الطریق و یطویه بسرعة، العَدّای، القاصد، وَسیلة مواصلات، عَربة، مَرکَبة
راهوار: الدّابة الذی یُریح راکبه و یُسرع فی الحرکة
راهها: فِجار
راهی: الذاهب، المسافر، الغلام، (او راهی اصفهان شد: ذهب او سافر الی اصفهان)
راه یافته: من اهتدی الی الطریق الصحیح
راهی شدن: أن یَسیر، یَبدأ

رای: تصويت، إدلاء بالرَّأى، رَأى
رای اعتماد دادن: مَنح الثِّقة، تَصويت بالثِّقة
رَای العـين: الرُّؤيا، الحُلم (خواب)
رایج: دارِج
رای دادن: تَصويت، اِقتراع، إدلاء بالصَّوت
رای دهنده: ناخِب، مُقترِع
رایزن: المستشار، المستشار في السفارة
رایزنی: مَشورة، اِستشارة، مُستشارية
رای شماری: فَرز الأصوات
رایع: الرائع، النامی، الجميل
رایگان: المجّان، بلاثمن و لا بَدَل، العبث، مايُعثَر عليه في الطريق كاللقطة، دَلّه، لَبع
رای گرفتن: اِستطلاع الرَّأى
رای گیری: اِستطلاع الرَّأى
راس: الرَّأس، أعلَى الشيئ
راس الجدی: مَدار الجَدى
راس السرطان: مَدار السَّرطان
راس المال: اصل المال
رافت: الشفقة، الرحمة
رأی: الرأی، الفکر، العقیدة، التَدبُّر

رای دادگاه: مَنطُوق الحُکم
رایش صائب شد: نَضِجَ الرَّأى
رُب: صَلصة
رُبا: المغناطيس الذی يجذب بعض المعادن كالحديد (آهن رُبا)
رِبا: الفائدة الحرام
رُبا: أن يَخلط
رَباب: آلة موسيقيه، السحاب الابيض
رِباخوار: آكِلُ الرِّبا، مُرابٍ
رِباط: الرباط و هو مايربط بين شيئين، النُّزل في الطريق
رُباعی: الشعر يشمل اربعة مصاريع
رب النوع: إلٰه
رب النوع جنگ: إلٰهُ الحَرب
رب النوع دريا: إلٰهُ البَحر
رب النوع سخنوری: إلٰهُ الفَصاحَة
رَبُّ النوع عِشق: إلٰهُ الحُب
رب النوع كِشتزار: إلٰهُ الزُّعاة
رَبّانی: العارف بالله تعالیٰ
رُبایش: خَطف، اِختطاف، جَذب، شَد
ربایندگی: اِختطاف، جَذب
رباینده: مُختطِف، جَذّاب، خُلَّب، مُختَلِس، الخاطب، المُنتشِل

رُباینده، رُبودن: الخطف، الانتشال
ربایی: خَطف، اِختطاف
رَبط: الوصل، توصيل شيىء بشيىءٍ آخر، (می توانید میان این دو چیز ربط دهید: هل تقدران توصّل بين هذين الشيئين)، صِلة، شَأن، عَلاقة
رُبع: الرُبع (چهاریک)
رُبوبیّت: الاِلهيّة، الرُبُوبيّة
رُبود (قاپید): زَقَفَ الشيىء
رُبود (دزدید): نَشَلَ
ربود آنرا: اِنتَتَقَ الشيىء
رُبودن: أن يَحطف، يَختطف، يَجذب، تَخَطُّف، تَخَوُّت، دَعْرَة
رَبون: عُربون، مُقدَّم الشَّراء
رِپورتاژ: تَحقيق صحفى
رُتبه: الدرجه، الرتبة، المقام
رُتبه استادی: درجة الاستاذ في الجامعه
رُتبه پزشکی: درجة الطب
رُتبه دبیری: الدرجة التی تمنح لِمعلم المدارس الثانوية
رُتبه قضائی: درجة القضاء
رَنگ پریدن: شُحوب، هَلع، خَوف
رُتیل: الرُّتيلاء، أبوبَيض، أبو

شَبَت، شَبَث

رَج: الصَّف، الرديف، طابور، رَتَل، فَتلة

رجاله: سِفلة، غَجر، أوغاد، رَعاع

رج‌بندی: صَف، رَص، تَنضيد، ترتيب

رُجحان: الرجحان، التفضيل، الترجيح

رج زدن: أن يَصُف، يَكتب عموديا

رجع: فائِدة، نَفع

رج كشيدن: أن يُرتب، يُنظم

رجل سياسی: رَجل دولة، سِياسی

رجوع كرد: إستِقاءة

رحل افكندن: أن يَستقر، يَحط الرِّحال

رِحلت: الوفاة، الموت، رَحيل، هِجرة

رَحم: التَرحُّم، العطف، الصفح، رَحمة، رَأفة

رحم (زهدان): قَطِن

رَحمت: الرحمَة

رحمت (مهربانی): رَفهَة

رَحمت آمدن: حصول الرحمة و الشَّفقَة

رَحيم: الرحيم، الغفور

رُخ: العارض، الوجه، الخدّ، (مال خود را به رخ من نكش: لاتستظاهر امامی بثروتك)، طَرف، نُقطة، شُجاع، لِحام، طائِر الرُّخ الخرافي، جِلد، تاج، بوص

رَخت: الملابس، المتاع، أثاث، سَرج، شُعاع، حُزن، مُستقيم

رَخت آويز: مِشجب، شَماعة

رَخت افكندن: أن يَنزل، يَهبط، يَصل

رخت بربستن: اعداد لوازم السفر (كناية عن الموت)

رَخت بَربستن: أن يَرحل، يُهاجر، يَموت

رخت پوشيدن: لبس الملابس (لباس بپوش تا بيرون برويم: البس الملابس لنخرج)

رختخواب: فراش النوم و وسائله، مرقد

رَختخَواب پيچ: مُلاءة السَّرير

رَختدان: خِزانة ملابس، دُولاب

رختشو: غاسل الثياب، القَصّار، غَسّالَة الملابس

رختشوئی: غَسل الملابس (ماشين رختشوئی: ماكنة غَسل الملابس)

رَختشور: غَسّالة

رَختشورخانه: مَغسَل، مَكان الغسيل

رختشوی: قَصّار

رختشويخانه: محل غسل الملابس، مغسلة الثياب

رَختشويی: غَسيل

رَخت كشيدن: أن يَرحل، يُسافر

رخت كن: مكان يختص بخلع الملابس المِشجب

رُخ دادن: العُروض، الطُّروء

رخت كن حمام: خَلوَةُ الحمام

رَخت كَنی: غُرفة خلع الملابس

رخت و اثاث خانه: رِهاط

رَخت و پُخت: لَوازم، مَتاع

رخ دادن: أن يَحدث

رُخسار: الوجه، العارض، الخدّ، الوجنة (از خجالت رُخسار او سرخ شد: احمرّت وجنته من الخجل)، سِيما

رُخسار روی: مُحَيّا

رُخساره: ديباجَة

رَخش: الاشراق، اللمعان، الضوء، شعاع الشمس و القمر (تابيدن)، حِصان رستم، بَرق، صاعِقة، قَوس قُزح، سَريع،

مُبارَک، فَرِح، بِدایة
رخشان: مُتألق، زاهٍ
رَخشنده: المُشرق، المُضیء، البارق
رَخشیدن: أن یُضیء، یَشع
رُخصت دادن: منح الرُخصَة
رُخصت گرفتن: الحصول علی الاجازة، طلب السماح (رُخصت می‌دهید صحبت کنم: هل تسمح لي بِأن أتكلّم)
رَخنه: الصَّدع فی الجدار، الشقب و الشَّق فی الجدار، النفوذ، ثُغرة، فَجوة، فُتحة، شَق، صَدع، إختراق،
رِخنه (شکاف): فُرضَه
رخ نهادن: أن یَتجه، یَقصد إلی
رخنه کردن: ایجاد الصدع فی الجدار أو فتح الطریق فی الامر المغلق، النُفوذ، تَسلل، تَغلغل، إختراق، نَفاذ
رُخوت: الرَّخوَة (خلاف الشِدّة)، التساهل فی الامر، الفتور و ما فیه رخوة
رخیدن: أن یَلهث
رد: رَفض، أثر
رَذالت: الرَداءة

رداء (عبا): شَملَة
رد پا: آثار القَدم
رد دادن: أن یَصرف النَّظر
رَد شدن: العبور من محلٍ، عدم القبول، الرسوب فی الامتحان، (پسرم در امتحان امسال رد شد: رَسَب ولدی فی امتحان هذا العام)، أن یَعبر، یَمر، یَرسب، یَرفض
رد کود: نَقضَ البُرهان
رد کردن: رفع المانع عن عبور شخصٍ، ترسیب فی الامتحان، أن یَرفض، یَمر، یَعبر
رد کسی را برداشتن: أن یَتعقب، یَمشی فی أثر
رد و بدل: تَنقِل
رد و بدل کردن: تَبادل
رَدَه: الصَّف، الاشیاء المنظمة فی صف واحد، السطر، الصَّف، الرَدیف، الارتداد، طَبقة، سِلسلة
رَدَه بندی: جعل اشیاء متفقه فی الجنسیه فی صفوف مختلفه، تنویع افراد جنس واحد، تقسیم الموجودات الحَیَّة إلیٰ عدّة انواع، تَصنیف، تَقسیم

ردیف: رَتَل، صَف، طابور
رذائل مردم: مُغل
رَذالَت: الرذالة، الدناءة، القبح
رَذل: حقیر، سافِل
رذیلَه: الرَّذیله (خلاف الفضیله)
رَز: شجرة العِنب، الکَرم، تکعیبة العنب، کَرمة
رُز: الورد الاحمر طیّب الرائحة
رزّاز: بائع الأرز
رَزانه: الوِقار، الصبر
رِزرو: حَجز، حِفظ الحق
رزم: الجدَل، الخصام، الحرب، النزاع، صِراع، قِتال
رَزم‌آرا: البَطَل فی الحرب، القائد العسکری رئیساً لِارکان الجیش
رزم‌آراستن: أن یُخطط للحرب، إعداد العُدة للقتال
رزم‌آزما، رَزم دیده: المجرّب فی الحرب، الخبیر بفنون الحرب
رزمجو: طالب الحرب، المبارز، المستعد لِلقتال، مُحارِب، مُقاتِل، مُجاهِد
رزمگاه: مَیدان الحرب، ساحَة القتال، مَهالِك
رزمگاه، رزمگه: میدان الحرب، الساحة الوغی

زَزمناو: طرّاد بحری و حربیّ مُـدرَّع، سفينة الحربيّة، بارِجة، دارِحَة، مُدَرَّعه
رزمه: حُزمة، حَفنة
رَزمـی: الحـربیّ، المبارز، مَلحمی، بُطولی
رزه: رِداء الحرب
رزه دز: قَفيزُ الرّباس
رَزَّة: حلقة الباب
رَزَّه: عرض الجند او جماعات أُخرى من الاحزاب على قائدها او على المَـلِك، عَرض، اِستعراض
رِژيـم: النـظام فـی الحكم كـالنظام الدُّسـتورىّ او الجمهورى، الحِمية التى يلتزم بها المـريض عن المآكـل الضـارة، نِظام حاكِم، رِيجيم
رَس: أكول، حريص
رُس: نوع من التراب الخالص
رَسا: الواصـل، البـالغ، سـريع الفهم، اللآئِـق، المـرتفع، الرشيق، كافٍ
رسالت: الرسـالة، الكُـرّاسـة، الوظيفه والواجب، النُّبُوّة
رساله اجتهاد: أطرُوحَة
رِسالَة: الكتاب
رَسّام: النقاش

رَسان: الموصِل، (يـتصل بـغيره من الكمات مثل، نـامه‌رسان: الموصل للرسالة بيام رَسان: المُبلِّغ للمذكَّرة)
رَساندن: الايـصال، الابـلاغ، أن يُوصِل، يُبلغ
رَسانده: الموصول، مـاحصل الا تّصال فيه
رَساننده: الموصِل، المُبَلِّغ
رَسـايی: البـلوغ، الرشـاقة، الكمال، الكفائة، اللياقة
رَست: الصَّف
رُست: نـوع مـن التـراب الصلب، لاصق، مـحكم، مُصمَت
رَسـتاخيز: التـحرك، بـعث الاموات، القيامَة، بَعث: نَهضَة
رَستاد: وَظيفة، مُقرَّر شـهرى، راتِب
رُسـتاق: القـرية، الرّيـف، (روستا)
رَستخيز: الثورَة، يوم الحَشر
رَسـتگار: النـاجى، المـفلح، الطليق، الحُرّ، المسـتريح، مُـطلق السَّـراح، نـاجِح، نامي
رَسـتگارِی: النـجاة، النـجاح، الفلاح، نُجح

رُستم: البَطَل، الشجاع
رستم صولت: رَبـعة، شَـخص ضَخم الجثة
رَستن: النـجاة، التـخلُّص مـن بلاء،التحرُّر،أن يَـنطلق، يَنهض، يَنجو
رُستن: أن يَنبت، يَنمو، يَـبرز، يَظهر
رستوران: المَطعم، مَطبَخ
رَسـته: المـحرَّر، المـنقذ، الناجى، الطليق، الصـف، طـائِفة، فِـئة، صِـنف، فَصيلة، ناجٍ، حُر، قاعِدة
رُسته: مُخضَّر، نابت، نامى
رُسـتِی: الشـجاعَة، الغـلبة، الاحكام، الراحة، الربح، النـصيب، الرزق، قُـوت، رَفاهِية، حِـصة، شَـجاعة، قُدرة، صَلصالى، ظفر
رَسَد: الرَّصَـد فـهى تـعريبها، حصة من الحاصل كـانت توزع على الرعايا، وَحدة عَسكـرية، سَـهم، عُـمق، جَدير، اِنتباه
رُسـداق، رُسـتاق: القـرية، الرِّيف
رسدبان: قائِد الوَحدة
رَسـم: العـادة، القـانون، التـرتيب، السَّجيَّة، اثـر،

عـلامَة، قـاعِدة، خَـط، تَقلید

رسما: رَسمیا، بِصورة رسمیة

رَسمُ الخط: طریقة الکتابَة

رسمان باف: الغَزّال للخیوط و الفَتّال للحبال

رسمانه: رَسمیا، بِصورة رسمیة

رسم خدمت: فُروض الطّاعة

رَسمِی: الرَسمِّی، (**چرا در جشن لباس رسمی نپوشیدی:** لِمَ لَمْ تلبس الملابس الرسمیة فی الحفل)

رسـمیّت: رَسـمیة، شَـرعیة، رسمیات

رسمیت یافتن: ماصار رَسـمیاً من الاعمال، ماصار عادة للـجمیع، یَـتخذ صِـفة قانونیة، یَستوفی النُّصاب

رَسَن: الحَبل، اللـجام، رِبـاط، قَید

رَسَن باز: لاعِب الأکروبات

رَسَن تاب: صاحِب حیلة

رُسوا: عدیم الحیاء، المفتَضح، لایَستحی، مَکشوف الوجه

رُسوائی: الافـتضاح، ذهـاب الشرفیّة و العِزة لصـدور اعـمال رَدیئة، (**ایـن چـه رسوائیست بین مردم پیدا کردی:** ما هذا الافتضاح الذی حصلت علیه بین الناس) وَقـاحة، جُـرسَة، خِـزی، ذائِل

رسوائی (خِفت): عار

رسوائی (پرده دری): هَتکَة

رسوائی (بدنامی): هَتیکَة

رسوائی (ننگ): هَوان

رسوائیها: فاجِرات

رسوا کرد: کشَفَ سَیئاتِه، سَبَّ

رُسوا کردن: الافـضاح، رفـع الستار عَنِ الاعمال الدَنیئة المسـتورة بـالنسبة اِلیٰ شخص

رسوب (ته‌نشین): غَرین

رسوب‌شناسی: عِلم الرُّسوبیات

رسـوب کـردن: تَـرسُّب، تَرسیب

رسوخ کردن: النفوذ، الرسوخ

رسول (سربانی): سِلَیح

رسـوم: عـادات، قَـواعـد، تَـقالید، رُسـوم مـالیة، المُقرَّر، الراتب

رُسـومات: مـعمل الخـمر، العـادة، الراتب، المقرَّر، مایدفع من محصولات الارض للعمدة و الحداد و النجار و نحوهما

رسـومات: ضَـرائب عـلی المَشروبات الرُّوحیة

رَسید: الوصول، إیصال

رَسید تاییدیه: شَهادة تَزکیة

رَسید دادن: أن یُعطی إیصالاً

رسید سند خرج: رُجعَة

رَسید گرفتن: أن یَتسلم إیصالاً

رسیدگی: البلوغ، النضج فی الثمر و الفاکهة، المراقبة، الفحص، الکشف، النظر، المساعدة، (**باید به کارهای او رسیدگی کرد:** یلزم ان تراقب او تنظر الی اعماله)

رَسیدگی: وُصول، تَـحقیق، تَـقصُّ، بَـحث، مُثابرة، نُضج

رسیدگی (نظارت): رَقابَة

رسیدگی دقیق: إنعامُ النَظَر

رَسیدگی کـردن: أن یُـفتش، یَتقصی، یُحقق

رسیدن: البلوغ، الوصول الی محل الانتِها (**کی از سفر رسیدی:** متیٰ وَصَلتَ من السَفر) أن یَـصل، یَـبلغ، یَنضج

رَسیدن بخیرا: حمداً لله علی السَّلامة

رَسـیده: الواصـل، البـالغ، الناضج من الثمر (**اسم فاعل مـثل ایستاده:** الواقِف، **نشسته:** الجالِس) قـادِم،

وارِد، ضَیف

رسیده (در میوه): مُونِع

رَش: ناحیة او محلة، نجوة، الباع، الذراع الیدویّ، نوع من التمر الاسود و التین، نوع من النسیج الحریری، منحنیات الارض (بخش، تپه)

رَشادت: الشَّجاعة، الشَّهامَة، الرشافة، الفُتُوَّة، ذَکاء، رُشد

رَشت: اسم البلد مرکز القضاء لواء گیلان، الوحل، التراب، الغبار، الجَصّ، البالی من الاشیاء

زِشت: تُراب، غُبار

رِشتن: أن یَغزل، یُعِد، یُهیِّئ، اِغتِزال

رشته: غَزل، خَیط، حَبل، فَتیل، صِلة، رِباط، فَرع، قِسم

رشته (پیوسته): سِیاق

رشته باران: مَطر مُتواصل

رشته برشته: کُنافة

رشته پنبه: تِیلَة القُطن

رشته دراز: مُدة طویلة

رشته، رگ (نخ): عِرق

رشته، زنجیر: جِنزیر

رشته سخن: سِیاق الحدیث، تَعقیب، تَعلیق

رشته عمر: سَنوات العمر

رشته فرنگی: شِعریة

رشته فرنگی (ماکارونی): شَعریَّة الأکل، شَعَیریَّة

رشته کار بدست آمدن: أن یُتقن، یُسیطر علی الأمر

رشته گسیختن: اِنفصام العُری، اِنقطاع

رَشتی: المنسوب الی رشت، و قد یقصد منه الکنّاس او الزّبّال

رَشح: العرق، ترشح الماء

رَشحَة: القطرة

رُشد: کمال الجِسم الی حدِّه، البُعد

رشد اقتصادی: النُّمو الاقتصادی

رشد کردن: تطور، تنامٍ، تَصاعد

رشد ملّی: الوَعی القومی

رَشک: کَثّ اللّحیة، حَسد، حِقد، غَیظ، غَیرة

رشک بردن: أن یَحسد، یَحقد، یُغیظ، یُحس بالغَیرة

رشکن: غَیور، حَقود، حَسود

رِشکین: الحَسُود

رِشمه: الحبل الرفیع

رشمیز: نَمل أبیض

رَشن: عَضة، جُرح، دَمع، دَم، مَطر

رشوَتی: مُرتشٍ

رَشوه: الرَّشوَة

رشوه (کود): دِمن، سِماد

رَشوه‌خوار: المرتشی، آخذ الرشوة

رِشوه داد: رَشا

رِشوه دهنده: راشٍ

رِشوه گیر: مُرتَش

رَشید: الشجاع، کمال القامت الانسان، مُدرِک

رَشیق: الجمیل، الظریف

رصافت: صِدق، رُسوخ

رَصَد: الرَّصد، المراقبة، (کمین)

رَصَد: مَرصد

رصدبند: عالِم أرصاد

رَصَدخانه: المرصد الذی تُرصَد فیه الکواکب و حالات الجوّ، مَرقَب

رصدگاه: مَرصد

رَصید: الحارس، المراقب

رِضائیه: هی قضاء فی آذربائیجان الغربی

رِضاجوئی: السعی فی إرضاء احد

رِضا دادن: الموافقة، اعطاء کتابة تدُل علی رِضائه بما

طلب خصمه
رِضاع: اللبن من ثدی ام غیر فهو أخ رضاعی مع الولد صاحب اللبن، مُرضِع، بالرَّضاع
رضایت: حصول الرِضا، الموافقة
رضایت‌آمیز: ما یوجب الرضا و السرور
رضایت بخش: مُرضٍ، کافٍ، مُشبع
رضایت بخشی: إرضاء، إشباع، تَرضیة
رِضاء: السعید، راض
رَطب: الطازج، الغض، الجف
رُطَب: التمر الطازج
رطب یا غوره خرمای نرم شده: تَعَد
رُطوبت: الرطوبة (خلاف الیبوسة و الجفاف)، الطراوة
رُطوبت سنج: میزان درجة رطوبة الهواء
رطیب: رَطب، رَقیق، ناعِم
رِعاع: الرعاع، الاوباش
رُعاف: الرعاف، دَم الانف، نَزیف الأنف، فَصْد الانَف
رَعایا: تطلق علی الفلاحین الأرض
رِعایت: الحراسة، الملاحظة، إحترام
رعایت کننده: مُحافِظ
رُعب: الخوف، الفزع
رُعب آور: یوجب الخوف
رَعد: الرعد فی السحاب
رعد: هادّة
رعدآسا: مایکون صوته کالرعد
رعد با صدا: رعدٌ هَدّار
رَعشه: ارتعاش: اهتزاز
رعشه (لرزش): هَزّة
رَعنا: الرعناء، هی المرأة الحمقاء و قد تجیء بمعنی الجمیلة، حسناء، غادَة
رعنائی: حُسن، جَمال، فِتنة
رَعیت: الرعیّة، عامة الشعب، الطِبقة الدُنیا، فَلاح، أجیر، مَرؤس
رعیتّی: خُضوع، أرض مُستأجَرة، إیجار
رعیت داری: حُکم، إدارة شئون الرَّعیة
رَغبت: الرغبة فی شیئ، المیل (به اینکار رغبت کرد: رغب فی هذا العمل ـ به ورزش رغبت داشت: راغباً فی الریاضة)
رَغم: الکراهة
رَف: الکُوة فی الجِدار، عَطف، شَفاعة، مَقعد، أریکة
رِفاقت: الصداقة، الصحبة، الرفاقة
رفان: شَفیع، شافع
رِفاه: الاستراحَة، راحة الجسم
رفاه: رَخاء، رَفاهیة
رفاه حال: راحة، طُمأنینة
رِفاهیت: رفاهة العیش، السَّعه، السعادة، سَبغَة
رِفاء: الاتصال، الاتفاق
رفت (گریخت): نَزاعَنه
رفتار: الاسلوب، السلوک، المعاملة، طریقة (رفتار شما با پدرت چگونه است: کیف سلوکک مع ابیک)
رفتار: نَهج، مَنهج، أسلوب، سُلوک، مُعاملة
رفتار سخت: زِوَّر
رفتار سُست: خَذلَبَة
رفتار کلاغ: زَوک
رفتارگرائی: النَّظریة السُّلوکیة
رفت باهستگی: کَتٌّ
رفتگر: الکَناس من قِبَل البلدیه، زَبّال
رفتگر شبانه: سَرَباتی

رفتگی: رَحیل، مُغادَرة، فَقد، ضَیاع

رَفتن: الذهاب، ارتحال، وفاة، (کجامی خواهی بروی: أینَ تُرید ان تذهب) أن یَذهب، الَموت، فُقدان الحواس، الحُدوث، الُمرور

رُفتن: أن یَکنس، یُنظف

رَفتنی: الذاهب، عازم علی الذهاب، ماضٍ

رفت و آمد: التردُّد، الذهاب و الایاب

رُفت و رُوب: الکَنس، تنظیف الشوارع

رَفته: الذاهب، الماضي، المتوفّی

رفته رفته: شیئاً فشیئاً، تدریجیا

رفراندم: إستفتاء عامّ

رفرف: باب الخَیمة، بِساط

رِفرندام: الاستفتاء العامّ

رِفری: حَکَم

رفع: حَل، إزالة، رَفع

رفعت: الرفعة و عُلوّ القَدر

رَفع کردن: الرفع، خلاف الوضع، الازالة

رفع مصونیت: رَفع الحَصانة

رِفق: الرِفق، الإرفاق، المعاملة بلطف (قد تجیء بدلها مدارا)، اللّین، هَوادَة

رُفقا: الرفقا، الاصحاب

رُفو: الرُّفو (اصلاح الثیاب)

رُفوزه: الراسب في الامتحان، عدم القبول

رَفوشه: السخریة، اللهو، المزاح

رفوکاری: رَفو، إصلاح الملابس

رفو کرد: دَکّکَ

رفو کردن: أن یَرفو، یُصلح، یُرمم

رُفوگر: الرَافی، الرَوّاف، رَفاء

رَفیع: المرتفع

رَفیق: الرفیق، الصدیق، الصاحب

رفیق آسمانی: ایشِري

رفیق بد: شَجیر

رِقابت: المنافِسة، الحِراسة، رِقابة، مُراقَبة، مُنافَسة

رِقابت (همچشمی): مُزاحَمَة، سِباق، مُساجَلَة

رقابت (جدال): مُناظَرَة

رقابت کرد: تَسامی، ماهَرَ

رقابت نمودن: أن یُراقب، یُنافس

رقاص: حاوٍ

رقاص ساعت: بَندول

رقاصک: رَقّاص، عَجلة اتّزان

رقاصه (هنرپیشه): مُمَثّلَة

رَقاصی: الرقص

رقاصی در آوردن: أن یُراوغ

رقاع: الخطابات

رُقاق: الرقیق

رُقَبا: المنافسون لِشخص

رَقَبَه: المِلک للارض (تطلق علی عدة قُرئ)، رَقَبة، عَقار

رِقَّت: الرَأفة بالنسبة إلی شخصٍ مُبتلی، الرقّة و الحنان، (از دیدن حال او به رقت آمدم: اصابتني الرقة مِن النظر إلی حاله)

رِقّت انگیز: مایثیر التَرَحُّم و الشَّفَقَة، ما یوجب الرقة

رقص پیرا: مُدرِّب الرَّقص

رقص دسته جمعی: قَنزَج

رَقص کردن: الرقص

رقص کولی ها: بُولکا

رَقصیدن: الرَقص (نمی‌دانم به کدام ساز شما برقصم: لا أدری بایّ عَزفک أرقص)

رُقعجات: رسائل (جمع رقعه و هي الرسالة)

رُقعه: الرسالة، الکتاب، قطعه قرطاس یکتب علیها، قُصاصة ورق، موجَزة، مَلحوظة، قِطعة

رقعه دعوت: بِطاقة الدَّعوة

رُقعه نویس: کاتب الرسائل
رقم: خط، تدوین، رَسم، نَقش، عَمل، العلامَة
رقم‌بندی: تَصنیف، فَرز
رقم زدن: یَخط، یُدون، یَرسم، یَنقش، یَعمل
رَقم زن: الکاتب، الرسّام
رَقیب: المنتظر، الموافق، مُنافِس، خَصم
رقیب (موی دماغ): مُزاحِم
رقیب (همچشم): مُنافِس
رِقیّت: العبودیّة، الرِّق
رَقیق: اللَّطیف، الناعم
رقیق کرد: مَوَّه
رَقیم: المکتوب، کِتابة، کِتاب
رقیمَجات: مَکاتیب، رَسائل، مَلحوظات، مُدوَّنات
رقیمة: مَکتوب، مَلحوظة، رِسالة، حَرف الألف
رُقیه: التعویذ، الخرافة
رُک: القول الصریح، الکلام الصحیح مِن غیر کنایةٍ، مُباشِر
رِکاب: الرِکاب، مایُعلَق فی سَرج الدابّة لیضع الراکب رجلین فیهما، دَوّاسة، مَشروب، کَأس، مِدوَس، وارِک
رکاب دادن: إذعان، طاعة، خُضوع
رَکاکَه: الضعف
رَکَبی گفتن: أن یُعنِّف، یُوبخ، یَقسو
رُک گو: مَن یتکلّم بکل صراحةٍ
رُک گو: صَریح، صادِق، مستقیم
رِکلام: اعلان
رُکن: الأساس، العمود
رکن دوم ستاد: قَلَمُ المُخابرات الحَربیّة
رک نگاه کردن: حَملقة، تَرکیز النَّظر
رُکود: التوقف، السکون و قِلّه الحرکة
رِکوُد: الرقم القیاسی، قَصَب السَبق
رُک و راست: بِصراحة، بِدون مُجامَلة، بِلا مُوارَبة
رِکورد: رَقم قیاسی
رِکورد دار: صاحِب الرَّقم القیاسی، حامِل الرَّقم
رَکیب: راکب الثانی
رَکیک: الضعیف، المسترخی، القبیح، السخیف
رَکین: حُکم، ثابِت، راسخ
رَگ: العِرق الجسم الذی یجری فیه الدَّم، وَرید
رَگبار: الوابل من المطر الذی ینهمر ثم ینقطع بسرعةٍ، اَولِقَتل من حکم علیه بالاعدام رَمیاً بالرَّصاص، تَراشُق، مَطر غزیر، رَخّة، مَطَرَة
رگبار تند: هَمزَةَ مِن المَطَر
رگبار گلوله: رَشَّه
رَگ... بدست داشتن: مَعرِفة طِباع شخص
رَگ بِرگ شدن: العضو الذی اُصیب بِرَضٍّ او ضربَةٍ
رَگ برگ شدن: أَلَم، نَفح
رَگ بندی: تَعریق، إنتشار العروق
رگ پی: عَصَب
رَگ ترکی: عِرق تُرکی
رَگ جان: شَریان
رَگ جنبیدن: جَس الأورِدة للتَّطیر
رگ جهنده: رافِز
رَگ خواب: نُقطة الضَّعف
رَگ داشتن: حَمِیة، غَیرة، عَصبیة
رَگ زدن: فَصد الدَّم
رَگ زده: مَعروق
رَگزن: الفصّاد، حَجّام
رگ زنی: فِصادَة

رَگ شـناس: الأخِصائی بامراض العروق وعوارضها
رَگ کید: حَوث
رِگـل: الحیض هو العادة الشهرية النساء
رَگه: مایُشبِه العِرق فی غیر البدن، عِرق
رگهای دوگوش: وَشائج
رُل: أمر، إرادة، إختیار، مِقود، عَجلة القیادة
رل بازی کردن: نَیل غرض، تَحقیق نصر سیاسی
رَم: نفرة الدّابّة و جماحها او فرارها عند حدوث (از صدای ماشین شتر رَم کرد: نفر الجمل من صوت السیّارة)، خَوف
رِم: صَدید الجرح وقیحه
رُم: شَعر العانة، روما
رُماتیسم: هو مرض یعتری المفاصل، روماتیزم
رَمازَم: جماعة فجماعَة او قطیع فقطیع، کَرّ و فَر
رماس: لُبان ذَکر
رَمّال: الرَّمال
رمالی: ضَرب الرَّمل
رُمان: الأُسطورة، الروایة الخیالیة، قِصة
رُمانتیک: الاسطوریّ، النثر باسلوب خاص
رَماندن: الاخافة، التنمیر
رُمان نویس: کاتِب روائی، قَصّاص
رمانید: إستَنفَرَ
رمانیدن: تَنفیر، تَخویف، تَرهیب
رِمایت: الرمایة
رمبیدن: أن یَسقط، یَنهار، یَتهدم
رَمَد: الرَّمد و هو اَلَم یعرض للعین
رَم داد: نَفَّرَ
رَمدادن: اخافة الحیوانات التی یراد صیدها، تَنفیر، تَخویف، تَرهیب، طرد
رَمز: الاشارة الیٰ شیئ، الایماء
رمز: شَفرة، مَظهر
رمز، راز: خافِیَة
رمزی: رَمزی، سِری، کاتِم السّر
رَمس: القبر، التراب
رَمَضان: شهر الصوم
رَمَق: القدرة و الاستطاعَة
رَمکان: الشَّعر العانة
رَم کردن: نَفرة، خَوف، فِرار
رَمَل: مَطر خفیف، رَذاذ، من بُحور الشِّعر
رمل انداختن: تَنبؤ، إستطلاع الغیب
رمل انداز: رمّال، ضارِب الرَّمل
رَمَنده: الهارب، الجافل
رمو: إنسان أو حَیوان خوّاف
رموک: إنسان أو حَیوان خوّاف
رَمَه: الماشیه من الاغنام و غیره، القطیع من الغنم و البقر، جَماعة من الناس
رَمِه (دسته پرندگان): قَطیع
رَمیدَن: الاحتراز بسبب النفرة و الکرة، الهروب
رمیدن: نَفرة، فَزع، خَوف، فِرار، إحتراز
رَمیده: الخائف، المحترز، الفارّ
رَمیم: القدیم، البال
رنـج: الم، الغم، الحزن، الاضطراب، السّعی
رَنج: ألم، مَشقة، أجر أتعاب
رِنج: دُود، خَیط رَفیع، زَغب، فَتل
رنج: سَدعَة
رنج (تلاش): کَدح
رنج آور: مایسبِّب الحزن و العذاب، مُؤلِم، مؤذٍ
رَنجاندن: الایذاء، التعذیب، الایلام، أن یُؤلم، یُؤذی

رَنجاننده: المعذِّب، المؤلم، المؤذی، المتعب
رنجانیدش: کَسَرَ خاطِرَة
رَنجبر: الکادح، العامل، مَن یحتمل المتاعب من العمال، الکدود، فَلّاح
رنجبر (زحمتکش): کَدُود
رنج بردن: أن یَکدح، یُکافح
رنج بردن، رنج کشیدن: احتمال المشقة، التألم، احتمال العذاب و الآلم
(اگر بخواهی نتیجه گیری باید رنج ببری: اذا اردتَ أن تحصل علی نتیجةٍ یلزم ان تحتمل الآلَم)
رنج دادن: أن یُسبب المتاعب، یُتعب
رنجدیده: عَنٍ
رنجش: الکَدَر علی شخص، الاغتیاظ منه، کَدح، تَعب، ألم
رنجور: المحزون، المُتعَب، المغموم، کادِح، مُنهَک، کابِد
رنج و مصیبت: ناقِرَة
رَنجه: الضیق القلب، المُتعب، ألم، أذًی، تَعب
رنجیدگی: سُخط
رنجیدن: حصول الکدر و الغیض، التضایق، التعب
رنجیده: المتکدِّر، المغتاظ، المتضایق
رنجیده (خشمناک): نَقِر
رنجیده خاطر: مُکدَّر، مَهموم، مُغتم
رِند: المُحتال، الحازم، الحاذق
رِند: ماکِر، ذکی، مُحنَّک، لا ینخدع، ماجِن، فاجِر، فاسِق
رندانه: بمهارة، باحتیال
رَندَه: المِسحج او المِسحل، المقشر الخشب، مبشَرة
رنده نجاری: فارة النَّجّار، مِسحج
رِندِی: التحیُّل، الدُّهاء، عدم التقیید بالآداب الاجتماعیة، مَکر، ذَکاء، حُنکة، مُجون، إلحاد
رَندیدن: النشر الخشب
رِندی کردن: أن یُمارس ذکاءه، یَخدع
رِنسانس: نَهضة، بَعث
رَنگ: اللون، الدُّهان، الصبغ، القوة، الثروة، السیرة، المنهج، النظیر، المَثل، السرور، الاحسان، الصحة، الشامَة، الفِضَة و الذَهَب، طَریقة، شَکل، صِبغة، سِمة، خال، عَیب، عارٌ، مِحنة، قُوة، رُوح، مال، نَفع، أسلوب، مَثیل، مَکر، سُرور، حُسن، رَواح، قِمار، حَیاء، فَتن
رِنگ: إیقاع
رنگ آمیز: الرسّام، المُلوِّن، نَقّاش
رنگ آمیزی: دَهَن
رَنگارنگ: مایلوح منه الوان مختلفة، مُلوَّن، مُتنوِّع
رنگارنگ: تَهاویل
رَنگ باختن: أن یَبهت، یَتغیر لونه
رنگ باخته: شاحب اللون، من انخطف وجهه لخوفٍ، ماقلَّ لونه علی مرور الایّام
رَنگ برنگ شدن: أن یَتغیر حاله، یَخجل
رَنگ بستن: أن یَصبغ شَعره
رنگ به رنگ: خالاتی
رَنگ پذیرفتن: أن یَتلون، یَنصاع، یَخضع
رنگ حنائی: لَونٌ خَمرِیَ
رَنگرز: صَبّاغ، نَقّاش
رَنگرزی: مَصبغة، تَلوین
رَنگ رفتن: شُحوب، هَلَع

رنگ روشن: فاتح
رنگ روغن: دَمّ، دِمام
رَنگ ریختن: تَدبیر، إیجاد حِیلة
رنگ زد: دَمَّمَ
رنگ زدن: الصَّبغ، التلوین، التدهین و الطَّلی
رَنگ زردی کشیدن: شُحوب
رَنگش راگرفتن: أن یُزیل بُقعة
رِنگش راگرفتن: أن یَعزف لحناً إیقاعیا للرَّقص
رَنگ‌کار: صَبّاغ، نَقّاش
رَنگ‌کردن: أن یَخدع، یُلون، یُلوث
رَنگ‌گرفتن: أن یَتلون، یَصطبغ، یَتلوث
رنگ واکس: بُویَة
رنگ و بو: اللون و الرائحة، الجاه و الجلال
رَنگ ورُو: جَمال المَظهر
رنگی که بسیاهی زند: دُکمَة
رنگین: المُلَوَّن، غامق اللون
رنگین‌کمان: قوسُ قزح
رَنگی نشوید!: إحترس من البویة!
رو: أن یَذهب
رُو: وَجه، سِیما، قَصد، باعِث، رِیاء، مَکر، قَلق، تَدقیق، إظهار، جُرأة، شَجاعة
روئه: سَطح، وَجه الشَّیء
روئیدن: أن یَنبت، یَخضرَ
روئیدنی: رَصن
روئین تن: قَوی البِنیة
رو آب خندیدن: أن یَتمنی الموت لآخر
رو آب نشستن: أن یَرکب البحر، یَستقل قارباً أو سفینة
رو آمدن: أن یَرتقی، یَقوی، یُثری
رُو آوردن: الإقبال (چیزی که مورد پسند است مردم به آن رو آورند: یَقبل الناس علی الشیء المُستحسَن) أن یَتجه، یَتوجه
رَوا: الجائِز، اللائِق، السائغ (این کار برای شما روا نیست: هذا العمل غیر سائغ بک) حَلال
روابط: عَلاقات، صِلات، رَوابط
روابط عمومی: العَلاقات العامة
روابط نامشروع: عَلاقَةُ غَرامِیَّة
روائی: الساذَج، ما هو من باب الرئاء و التظاهر
رواج: کثرة التداول، حصور الرواج، ذُیوع، انتشار، مَرغوب، نافِق
رواج دادن: رَواج، ذُیوع، انتشار، مَرغوب
رواج داشتن: رَواج، ذُیوع، إنتشار، مَرغوب
رواج یافتن: رَواج، ذُیوع، انتشار، مَرغوب
روا داشتن: أن یَجوز، جَواز، أن یَلیق، لِیاقة، یُحل، حِل
رَوادید: التوقیع، التأشیر لجواز السَّفر، الترخیص، قیزة
رواق: الرّواق
روال: المنهاج، النظم الخاص بمعهد او مؤسسة، نَظم، طَریقة، نَهج
روان: النفس، الروح، السایل، المایع، الجاری، الذاهب، مَن یُسرع فی المشی، الاستظهار للدرس و الشّعر و نحو هما (آیا شما درس را روان کردید: هل تعلمت الدرس جیّدا ـ برادرم گرفتار بیماری روانی است: إنّ أخی مُصاب بالامراض الروحیّة) قَلب، جارٍ، مُناسب، صافٍ، أن یَنساب، مارِخ
روا نامه: رِسالة یحملها

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

السَّفير، أوراق الاعتماد
روانبخش: خالق الروح، واهب الروح، رُوح القدس
روانپزشک: الطبيب الأخِصّائي بمعرفة النفس و الروح
روانپزشکی: طِبُّ النَّفس
رُوانداختن: الطلب، الاستدعاء
رو انداختن: أن يَقصد، يَسأل، يَطلب
رُوانداز: مايُلقى على النائم عندالنوم لحفظة مِن البرد، غِطاء النَّوم، ملاءة
رَوان ساختن: أن يُجرى، يُسيِّر
روانشد چرک: وَعَى الجُرحُ
روان شد خون: مارَالدَّمُ
رَوان شدن: أن يَتحرک، يَسير، يَعرف
روانشناس: الأخِصّائي بمعرفة النفس و امراضها
رَوانشناسی: عِلم النَّفس
رَوان کاو: باحِث نَفساني
روانکاو: طبيبَ نفساني
روان‌کاوی: الفَحص الذی يُجريه طبيب النفس
روان کردن: إسالة شيئٍ جامد و إذابته، اسالة ماءِ السّاقية، القيام باستظهار الدرس او الشِّعر (آب جوی را روان کردم: أجريتُ ماءَ السّاقِيَة)
رَوان کردن: أن يُحرک، يُسيِّر، يَحفظ، يَتعلم
رَوانگی: اِنسياب، تَدفُّق، إدرار
روان هر چيز: رَذوم
روانه شد رفت: كَشَعَ
روانه کردن: الارسال، اعداد شخص للحركة و السَّفَر، أن يُرسل، يُوفد
رَوانی: مايُنسب الى النفس من الامراض، رَواج، إنسياب، سَريان، جَريان، سُيُولة
روانيدن: تَحريک، تَسيير، تَرويج، نَشر
رِوايت: الرِواية و الحديث، الاخبار، نقل الحديث
رَواء: الجمال، الرواء
رُوب: أن يَكنس، يُنظف
روباز: المكشوف، المفتوح و القوارير، البَشوش (خلاف العبوس)، السافِرة مِن النِساء
روبالش: الملائة التى تلقى على الوسادة
رُوبان: الشريط و يقال فى الطِب (بند روبان) للشريط الذى يُضمَّد به الجرح، حاشِية الرِّداء
روباه: الثعلب، حَبتَر، أبو الحِنبِص، دَرأن، رَوّاغ، سَحلَب، سُماسِم، غَشفَل
رُوباه بازى: لُؤم، مَكر
رُوباه بازى در آوردن: أن يَمكر، يَتظاهر بالبراءة
روباه ماده: ثُرغُل، خُتَعُة
روباه نر: قَعنَب
روبراه: مُستعد، مُهيأ، مُتحفز
روبراه شدن: التَهيُؤ و الاعداد للطريق
رو بردن: أن يُحرج، يُفحم
رُوبرو: المقابل، (وقتى داخل كوچه مى‌شوى دَرِ روبرو منزل ما است: اذا دخلتَ الزُقاق، المقابل هى باب دارنا)، وجهاً لوجه، فى مُواجَهة، مُواجه
رو برو شدن: أن يُواجه، يُجابه
رو برو كردن: يَضع فى المُواجَهة، يُواجه شخصاً بآخر
رو بستن: أن يُغطى وجهه، يُغطى، تَكوّن طبقة فوق السّوائل
رو بند: حِجاب، بُرقُع، نِقاب، قِناع، حَرَكة لا إرادية
روبند زنان: بَسَمَک

روبند شدن: أن يَنخدع، يَقبل من باب المُجاملة
روبند كردن: أن يَستغل حرج الآخر، يُحرِج
روبنده: بيشة، نِقاب
روبوسي: عِناق، مُعانَقة
رُوبَه: الوجه، الجزء الظاهر
رو بهم كشيدن: أن يَكفهر، يَغضب، يُكشر
روبيدن: أن يَكنس، يُنظف
رو پنهان كردن: أن يَهرب من مسئولية
رُوپوش: الازار الذى تُغَطّى به المرأة نفسها، كل ما يُغطّى شيئاً، النقاب، غِطاء، حِجاب، جَلاَّبِيَّة
روپوش (چادرشب): غِطاء
روپوش (عبا): هِدمَة
روپوش زنان: فُستان
روپوشي كردن: أن يُخفي، يُخبئ
روپيه: رُبِيَّة (حملة متداوله)
رُوتَختي: ما يُغطّى به فراش السرير، مُلاءة سرير، كُوفرتة
رو ترش كردن: أن يُكشر، يَكفهر، يَغضب
رُوح افزا: مايوجب السرور و انشراح الصدر، مُنعِش،
مُبهج
روح انگيز: يُفرِحُ القَلب
روحاني: كل ما هو منسوب إلىَ الروح (جمعهاروحانيون)، رَجل الدين، عالِم دينى
روحانيون: رِجال الدِّين، عُلماء الدين، كَهنة
روحي (عقلي): نَفساني
روحية: الرُّوح المعنوية، مَعنويات الحالة النَّفسية
روخانه: نَهر، سَرير النَّهر، مَجرى النَّهر
رود: نَهر، اِبن عَزيز
رود آب: نَهر
رو دادن: إعطاء الجرأة لِشخص، (شما به او رو داديد تا توانست جسارت كند: انت الذى جرأته حتى تمكّن ان يجترى عليك)
رو داشتن: أن يَجسُر، يَتجرأ
رودبار: ارض تكثر فيها الانهار، (اسم قصبة تقع بين گيلان و قزوين يكثر فيها شجر الزيتون)
رودبار پر آب: وادٍ مُسَفَّة
رودخانه: النهر الكبير
رودخانه عميق: كُركُورَة
رودخيز: سَيل، فَيضان
رُودرباسي: تَغلُّب الحياء و
الخجل من اظهار شيئ
رو دربايست: مُجامِل، مُحرَج
رو دربايستي: إحراج، مُجامَلة
رو دربايستي داشتن: أن يُجامِل، يُحرَج
رو دربايستي گير كردن: أن يُحرَج، يَقبل من باب المُجاملة
رو در ماندن: أن يُحرَج، يَقبل من باب المُجاملة، أن يُضطر، يَخجل
رو درواستي: إحراج، حَياء، خَجل، مُجاملة
رو درهم كشيدن: تقطيب، عبوس
رود زَن: عازِف، مُطرب
رودساز: مُلحِّن، مُطرب
رُودَست: ما يُرفع فوق اليد، (رودست او زد: تفوق و تقدم عليه)
رو دست بالا آمدن: أن يَسبق، يَتفوق، يَبز، يُنافس
رو دست خوردن: أن يَنخدع، يَنساق، يَنطلى عليه، يأكل الطُّعم
رو دست زدن: أن يَخدع، يَستغفل، يُملى إرادته
رُودسَر: بلد تقع بالقرب من بحر قزوين تتبع قَضاء

لاهیجان

رودَک: وَشق، قَریة بِسَمرقند

رودَکـی: لَقب جـعفربن مـحمدبن حکـیم بـن عبدالرحمان السـمرقندی و یکنّی بابی عبدالله شاعرٌ شهیر تُوفّیَ ۲۲۹ هجریه و هو اقدم الشعراء ایران

رودگان: أمعاء

رودگر: عازِف، مُغَنٍّ

رودِل: امتلاء المِعده، سوء الهضم لِضعف المِعده، تخمة

رودل (پری شکم): اِمتِلاء

روده: المعی، مُصران، قِتبَة، مَصیر

روده‌ای: مِعوی

روده بزرگ: الأمعاء الغَلیظة

روده پرکرده: سُجُق

روده دراز: طـویل المـعی، (کنایة عمن یکثر من الکلام بلافائدة)

روده دراز: ثَرثار، کَثیر الکلام

روده درازی: ثَرثرة

روده شـور: جِـهاز لغسیل المَعدة

روده کوچک: الأمعاء الدَّقیقة

روده‌ها: مصار، أمعِیَة

رورونک اطـفال: مَشّـایَةُ الأطفال، مِصعد

روز: النهار (مایقابل اللیل) و قد یرکبُ معها (شبانه‌روز) ای لَیل نهار مثل (من در شبانه روز یک وعده غذا می‌خورم: اِنّی أتناول لَیل نهار او یومیّاً وَجبةً واحده مِن الطعام) یَوم

روز آفتابی: نَهارٌ اَنهَر

روزافزون: مایزید یَوماً فیوماً

روز افزون: مُتزاید

روز افکن: حُمّی الغِب (النَّوبَة)

روز اندوه، روز دَم کرده: یَومٌ غامٌّ

روزانه: الیومیّة، (کار روزانه شما چیست: ما هو عملک الیومیّ)

روزانه: یومیا، نهاراً

روزانه (هر روز): یَومِی

روز بارانی: یَومٌ مُمطِر

روز بـازار: رَواج، اِزدهـار، اِنتشار

روز بازپُرس: یَـوم الحسـاب، یَوم القیامة

روز بـازپَسین: الشَّـیخوخة، آخِر العُمر

روز بازگشت: یَوم المعاد

روز بازی: القَدَر، ما تَجری به الأقدار

روزبان: حارِس، بَوّاب

روز بدبختی: یَومٌ اَسوَد

روز بروز: یوماً بعد یوم، یـوماً بیوم

روزبَـه: الیـوم السـعید، (اسـم عبدالله بن المقفع الکاتب و الادیب قد ترجم کتاب کلیله و دمنه و قتلهٔ منصور العباسی فی عام ۱۴۲ هجریه)

روز پرداخت: یَومُ القَبض

روز پیکر: من کان نـقیاً و لیس فیه غش (دُرست)

روز تعطیل: یَومٌ عُطلَة

روز خُسب: من یقضی نـهاره فی النـوم لِکسـله (تـنبل)، کَسول، تَنبل، عاطِل

روز خوش (خوشبختی): یَـومٌ ابیَض

رو زدن: أن یَسأل، یَـطلب، یَقصد

روز دوشنبه: اَهوَد

روز رستاخیز: یَوم القِیامة

روز روشن: عَـلناً، فـی وَضـح النَّهار، عَلی الملأ، فی عِز الظُّهر

روز قیامت: یَومُ الزِّحام

روز کسـی را شب کـردن: أن یُنغّص

روز کوری: خَفَش

روزگار: الدهر، الایـام الدنـیا، زَمن، عَصر، عَهد

روزگار جوانی: ایّام الشباب
روزگار طولانی: سَبَة
روزگاری از زمان: مَلاً
روزگذار: عَیش، قُوت الیوم
روزگذراندن: تَمضیة الوقت، تَزجیة الفراغ، عَیش
روزگرم: یَومٌ مُحتَدِم
روز مادر: عِید الأم
روز مبادا: لا قدَّر الله
روزمَرّه: الیومیه التی یتقاضاها العامل یوماً فیوماً عن أُجرة عمله
روزمره: یَومی، یوماً بیوم
روزمزد: یَومیة، أجر یومی
روز مه: تَقویم، تاریخ
رَوزَن: الکُوَّة، المنفذ فی الجدار، ثُقب، شَق، صَدع، نافِذه، باب، فُتحة
روزنامچه: تَقویم، سِجل یومی، تَقریر یومی
روزنامه: صَحیفة، جَریدة، جُرنال، جَریدَة یَومِیَة
روزنامه عصر: صَحیفَة مَسائیة
روزنامه فروش: بائع الجَرائد
روزنامه‌نگار: کاتب الجریدة و صاحب امتیازها، کاتِب صَحفی، مُحَرِر، مُراسِل
روزنامه‌نگاری: الصُّحافة، الکِتابة الصُّحفیة
روزنامه‌نویس: کاتِب صَحفی مُحرِّر، مُراسِل
روزنامه‌نویسی: الصُّحافة، الکِتابة الصَّحفیة
روزنامه یا مجله: آبُونِیَة
روزنمناک: یَومٌ خَدِر، یَومٌ سَدِ
روزَنه: طاق، طاقه، کُوَّة، ثَقب، فُتحة، طَریق
روز و شب: مَلَوان، مُمِنّان
روزه: صَوم، صِیام
روزه‌خوار: من لایصوم فی رمضان مع وجوبه علیه، مُفطِر رَمضان
روزه‌دار: الصائم
روزه داشتن: أن یَصوم
روزه شک‌دار گرفتن: أن یَتردد
روزه گرفتن: أن یَصوم
روزه گشادن: إفطار
روزه گیری: الصَّوم، الصِّیام
روزه وصال: صِیام مُتصل، صِیام المسیحیین
روزی: الرزق، القسمة، الحَظّ و النصیب
روزی رسان: الرّازِق، الرَّزّاق، الله
روژ: اللون الاحمر تزیّن به السیدات شفاهها (ماتیک)
روسپی: الفاحِشه، المومِسَه، عاهِرة، مُومِس
رُوستا: القریه، الریف، عِزبة
روستائی: القَروِیّ، البدوِیّ، الفلاّح، خَلَوِیّ
روستانشین: قَروی، فَلاح
رو سری: إیشارت، طَرحة
رو سفید: ذو کَرامة، شَریف، مَرفوع الرَّأس، مَحظوظ
رُوس فیل: من یُرجُح الانحیاز الی الروس
روسی: بُلشُفی
روسیاه: اسود الوجه، سیّیء العمل، مَن قام بعمل ردیّ، (من نزد شما روسیاه هستم: إنی اسود الوجه عندک) مُفتضَح، مُهان، بائِس، تَعس
رَوِش: الاسلوب، المنهاج، السیرة، السُّلُوک، نَهج، مَنهج، مَوقِف، عادَة، إجزائی، خُطَّة، قَمین
روش (طریقه): شَرِیَّة، تکرار
رو شدن: جُرأة
روش زندگی: مَجری الحَیاة
روشن: مُضیء، مُنیر، واضح، جَلیّ، مَصقول، شَفّاف، مَشهور، البیِّن، النیِّر، (این اطاق روشن است: هٰذه الغرفة مُضیئة ـ سخن من

روشن بود و احتیاج به توضیح ندارد، کان کلامی بیّناً غیر محتاج الی توضیح)
روشنائی: الضوء، النور، ضِیاء، جَلاء
روشنائی برق: سَنا
روشنائی روز: بَیاضُ الیَوم، ضَوءُ النَّهار
روشناسی: عِلم الفِراسة
روشَنان: النُّجوم
روشَن بودن: أن یَتضح، یَتبین، وُضوح، بَیان
روشَن بیان: فَصیح، بَلیغ
روشن بین: البصیر، المُثقَّف، العالم، واضِح الرُّؤیة
روشَن دِل: حَی الضَّمیر
روشن ضمیر: ذو قلب حیّ او نیِّر، الخبیر
روشَن رَوان: المَرحوم، المَغفور له
روشَن شدن: أن یَعلم، یَفهم، یُدرِک
روشن فکر: المُثقَّف، المتجدِّد
روشَنفکر: مُستنیر، مُثقَّف
روشَنفکری: إستنارة، ثَقافة
روشَن قیاس: ذو فِراسة
روشن کرد: وَلَّع
روشَن کردن: أن یُوضح، إیضاح
روشَن کردن خانه: أن یُحتضَر
روشنی: الضِیاء، النور، الضوء، جَلاء، وُضوح
روش نیکو: دَلّ
روشوئی: حَوض
روشهای سخن: أفانین
روضه: الحدیقة
روضه: سِیرة آل البیت تُتلی فی تعازی الشّیعة فی محرم
روضه خَوان: قاریء سیرة آل البیته
روضه خواندن: تِلاوة التَّعازی الشّیعیة
روضه خوانی: ذکر مصائب الحسین علیه السلام و اهل بیته، تِلاوة تَعازی آل البیت فی المحرم
رَوع: الخوف، الفزع
روغن: الدُّهن، السَّمن، الزَّیت، دَلُوک
روغن بادام: دُهن اللوز، مُستحلَبُ الْلوز
روغن بزرک: زَیتٌ حارٌ
روغن چراغ: زَیتٌ خروع
روغن خوش: سَمن
روغَن دادن: تَزییت
روغَن داغ کردن: صَهر السَّمن
روغنداغکن: مِذوَب، مِقلاة
روغن‌دان: مِزیَبّة
روغن، روغن‌دار: زَیتی
روغن ریخته نذر کردن: أن یَعِد بما لا یملک
روغن زدن: تَلمیع، صَقل، تَزییت
روغن زیتون: دُهن الزیتون، زَیتٌ طَیِّب
روغن سبز: اخضَر الزَّیت
روغن سنگ چاقو تیزکنی: مِسَنُّ الزَّیت
روغن فروش: دَهّان
روغَن کاری: تَزییت
روغن کرچک: دُهن الخِروع، زَیت الخِروع
روغن کشیدن: إستخراج الزُّیوت، عَصر الزُّیوت
روغن کنجد: دُهن السِّمسِم، زَیت السِّمسِم، حَلّ، زَیتُ السِّمسِم، سَیرج، شیرَج
روغَن مالیدن: دُهن، تَزییت
روغن مالیدنی: دِهان
روغن ماهی: زیت السمک
روغن موتور: الزیت الذی یصنع لتدهین المحرکات و المکائن
روغنی: الدُّهنی، المدهون
مثل نان روغنی: الخبز الذی

مزج بالدهن و السُکّر، زَيتى، مُدهَّن، زَيّات، بائع الزَّيت

روفت خانه را: کَبَاَ البَيت

روفتن: الکنس التنظيف، أن يَکنس

روفرشی: الملائة التی تلقی علی الفراش

رو قوز آمدن: إلحاح، إصرار، إقدام

روکار: مُظهر البناء

روکار: ظاهِر الأمر، مَظهر، ما يوضَع علی السَّطح

روکاری: إتمام، وَضع اللَّمسات الأخيرة

روکردن: أن يَتجه إلی، يَقصد، يَصل

رُوکش: المفرش، مايلقیٰ علی کراسی السيارة، غِطاء، طَربوش للأسنان، قِشرة خشب

روکش طلا کشيدن: تَمويه، طِلاء بماء الذَّهب

روکش کردن: إخفاء العيوب، طِلاء، تکسية

روکار پيری: ايّام الشيخوخة

روگاه: دِيباجة، غُرة، إستهلال، بِداية

روگردان: المُعرِض، من اعرض بوجهه او ادارظهر، علی جليسه (چرا شما از ما روگردان هستيد: لِمَ انت مُعرِض عَنّا)

روگرداندن: الإعراض، الانصراف عن الشيئ

روگردانيدن: إعراض، ضِيق، سَخط

روگرفتن: إخفاء الوجه، إحتجاب، تَحجُّب، تَستر

روگيرکردن: أن يَستغل حرج الآخر، يُحرِج

رِوُلورر: المسدَّس

روم: شَعر العانَة

رُوماتيسم: مرض يعتری غالباً للمفاصل

رومال: مِنديل، مِنشفة، فُوطة

رومان: رِواية، قِصة

رومانی: رومانيا

رومی: يَنتمی إلی الجنس الأبيض، طراز معماری

روميزی: مايُغطّی به المنضدة و المائده، مِفرش المائدة

روميزی (سفره): مِفرش

رَوَن: التجربة، المحاوله

رُون: العلة، السبب

روناس: قُوَّة

رَوَند: السلوب، السلوک

روند: أسلوب، نَهج، طِراز، بصورة مُتصلة، علی الدَّوام

روندگی: السرعَة فی الحرکة

رَونده: المسافر، العابر، الذاهب، مُذابِر

رونده در اول شب: مِنتاف

رونسانس: نهضة، بعث

رونياس: الفوه، نبات صبغی

رو نشان دادن: أن يَتصدی

رونق: الحُسن و الجمال

رُونما: الهدية، ماينفع من الهدايا کالنقود عند اول رُؤية العروس او الوليد

رونما (هديه نامزدی): شَبکَة

رونوشت: مُسوَّدة، نُسخة، مُبَيَضّة

رونوشت، رونويس: مايستنسخ من الکتابة، مايطبع بواسطة الآلة الکوپيه (فتوکپی)

رونويسی: الاستنساخ

رونويسی کرد: اِکتَب

رو نويسی کردن: نَسخ، إستنساخ، تَسويد، کِتابة مُسوَّدة

رُوی: الوجه، العارض، السطح، الجانب الظاهر من کل شيئ (خدا روی شما را سفيد کند: بَيّض اللهُ وَجهَک ـ تا رو برگردانيدم کسی را از آن جمعيت

شدیدیم: ادرتُ وجهی إلی خلفٍ فلم أرَ احداً مِن تلک الجماعة)، الوجه، (روی من نزد خدا سفید است: وجهی عندالله ابیض ـ کتاب روی میز است: الکتاب فوق المنضدة)علی، فوق، وَجه،صُورة،زِنک،صَفیح

رُوی: التوتیا معدن صُلب یشبه القلع و الرصاص

رَوِیَ: السحاب، الساقی

روی: أن یَنبت

روی آور: المقبل علی امرٍ

روی آوردن: الاقبال علی شیئٍ، تَوجیه، تَوجُّه

رویا: رُؤیا، مَنام، حُلم

رویاروی: وَجهاً لوجه

رویاروی شدند: تَقاطَرا

رویاروی گردیدن: تَقابُل

رویاندن: الانبات، (این زمین گیاهان خوبی می‌رویاند: تنبت هذه الارض نباتاً جیّداً) زِراعة، إنماء

رویای بیداری: أحلام الیَقظة

روی بروی: المقابل

روی بزمین زدن: أن یَخذل، یَرفض طلباً

روی بند (نِقاب): لِفام

روی پوشیده: المُغَطّی

رَوِیّت: الرَویَّة، التفکُّر

روی چفته: مُعَرَّش

روی خود نیاوردن: أن یَتظاهر بالجهل والغفلة

روی دائره ریختن: إفشاء السِّر، فَضح

رُویداد: الحادثه، الواقعه، حَدث، حصُول، خَبَر، واقِع

روی دادن: أن یَحدث

روی داریه ریختن: أن یَفضح، یُفشی سِرّاً، یَکشف، سَتراً، یُحرِج

روی درهم کشیدن: تَکشیر، عُبوس

روی دوش: زَقفونَة

روی زردی: شُحوب، إصفرار الوجه

روی زمین: أدیم، سَطح الأرض

روی زیبا: وَجهٌ مُلثاق

رویش نشد که...: خَجل أن...

روی فلز: زَنک

روی کار آمدن: أن یَتولی، یَبدأ العمل

روی کردن: أن یَلتفت، یَتجه، یَتوجه

رُوی گر: النَحّاس، سَمکری، سَبّاک

رویگری: سَمکرة

روی گشاده: البَشّاش، الوجه الضحوک، السافرة من النساء

روی نداشت: إستحی أن...

رَوِیّه: امعان النظر

رویه: رُؤیة، أسلوب، طِراز، وِجهة نظر

رویه تشک: تَیل

روی هم: المجموع، حَصیلَة

رویهمرفته: عموماً، إجمالاً

روی هم ریختن: تَکدیس، تکویم، تَوحید، مَزج

رویهم ریختن: تَولیف، تَجمیع، تَوفیق

رُوییدن: النبت، النُّموّ

رُوییده: النابت، النامی

رَه: الطریق (مخفف راه)

رَها: الإطلاق، النجاة، رفع المانع عن حریة شخص او حیوان (او را امروز از زندان رها کردند: اطلقوا الیوم سراحه من السجن)

رها (آزاد): فالِت

رهائی: الحریّة، إطلاق

رهائی (خلاصی): فَصیّة

رهائی (فرار): فَلَت

رهائی (واگذاری): هَجر

رها از قید: حَلّ

رهاب: مَقام موسیقی إیرانی

رها سازی: عَتق

رها شدن: التخلُّص، الحصول علی الحریّة، الإنطلاق من السجن و غیره
رهاکردن: التخلیص، التحریر، أن یَترک، یَسمح، یُحرر، یُطلق السَّراح
رِهان: الرِهان
رهاندن: الانقاذ، التخلیص
رهاننده: المُحرِّر، المُنقِذ
رهائی: خَلاص، تَحُرر، نَجاة
رهانید او را: مَلَّزَهُ، نَصَرَهُ
رهانیدن: أن یُخلِّص، یُحرر، یُطلق السَّراح، یُنجی
رهاو: مَقام موسیقی إیرانی
رَهبَر: الزعیم، القائد، مُرشِد، دَلیل
رَهبَری: الزعامَة، القیادَة، إرشاد، هِدایة
رَهرو: الذاهب، السالک، المسافر
ره رو: سالِک، زاهِد، دَرویش، صُوفی
رهزن: قاطع الطریق، اللصّ، عَدُو، شَیطان
رَهسِپار شدن: أن یَتجه، یَتوجه، یَقصد إلی
رهسپاری: ذَهاب
ره کوبیدن: طَیّ الطریق، تعبید الطریق
رَهگذر: العابِر، المسافِر، السائح، ابن السبیل، المارَّة
رَهگوی: المُغَنّی، المطرب
رهن دادن: أن یرهن
رَهنما: دَلیل، مُرشِد، قائد، هادٍ، دَیدَب
رهنمائی: الدلالَة، الارشاد، الهدایة
رهنما، رهنمون: المرشد، الدلیل، الهادی
رَهنمون: دَلیل، قائِد، عارِف
رهنَورد: من یطوی الطریق، المُسرع فی ذهابه، الدابَّة السریعة الحرکة کالفرس
رَهنَورد: وَسیلة مواصلات، عَرَبة، مَرکَبة
رهی: الذاهب، المسافر
رَهیدن: النجاة، التحرر، الخلاص، الإنطلاق وکسب الحریّة، أن یَتخلص، یَتحرر، یَنطلق، یَنجو
رَهیده: المُحرَّر
رهیده (بریده): مَنجُو
رَهیق: الشراب، الخمر
رَهین: المرهون
رَی: بلد تقرب من طهران عاصمة ایران قدیم
ری: وَحدة وزن تعادل ۱۲ کیلو غرامات تقریباً
رِیا: التظاهر، الریاء، الرئاء
ریاست: الرئاسة، علوّ القدر، مَرزَبَة
ریاست طلب: طالِب الرئاسة
ریاست مآب: مُدَّعی الزَّعامة، مُتظاهِر بالزَّعامة
ریاضت: الریاضة البدنیة
ریاضت: دُرسَة
ریاضی: علم الریاضیات عبارة من جمع و التفریق و الضرب والتقسیم والتناسب و المرابحه و غیره
ریاضی‌دان: الأخِصّائی فی الریاضیات
ریاضیدان: عالِم ریاضیات
ریاکار: مُراءٍ، مَظهری، المُرائی
ریاکاری: مُراءاة، رِیاء، مَظهریة، تَظاهُر
ریال: عُملة إیرانیة توازی القرش، عُشر التومان
ریباس: راوند
ریباس، ریواس: بقل ذوسیقان طعمه حموضه
رَیب المنون: الحوادث الدهر
رَیبت: الرِّیبَة، الشک، التهمة
ریال را در آوردن: أن یُعذِّب
ریچار: کَلام لاذِع، تَوبیخ، نَهر

ریچار بافتن: أن یَسب، یُوبخ، یَنهر، یُزمجر
ریچال: مُربَّی، مُربَّب
ریح: الرائحة، النسیم
ریحان: الرَّیحان
ریحان دشتی: عُنجُج
ریخ: غائِط، مُخلَّفات الإنسان و الحیوان
ریخب: إنکبَّ
ریخت: الشکل، المظهر، الهندام، هَیئة، سِیما، قَد، صَبّ، سَکب
ریخت آبرا: کَتَبَ الماء
ریختگی: اذابة بعض المعادن و صَبُّها فی قالب
ریختن: صَبُّ الماء، السَّکب، الإراقة، أن یَنثر، یُبعثر، یَرش، یَصب فی قالب، یَهجم، یُذیب
ریخت و پاش: السَّکب و الرَّش (کنایة عن التبذیر)
ریخت و پاش: إسراف، تَبذیر، نَثریات
ریخته: المُراق، المنسکب، من الماء وغیره من السوائل
ریخته شد: اِندَفَقَ
ریخته شده: مَسکُوب
ریخته گر: السکّاب
ریخته گر: سَبّاک المعادن، سَبّاک المَعادِن
ریخته گری: سَبک المعادن
ری خیز: ساقِیة
ریدک: أمرَد
ریدمون: عَمل غیر دقیق، شُغل مُبتدِئین
ریدن: التغوُّط (کنایة خرابی کرد)، یُلوث، یُفسد أمراً شیئاً
رِیده: المُتغوِّط (کنایة خرابی کرده)
ریز: الصغیر جِداً، الدقیق، الذرة، فُتات، نَغمة، عَقل
ریزان: سَحّاح، سَحّاء، سافِح
ریزان ازاشک وباران: مَسجُوم
ریزان، روان: مِدرار
ریزبار: السَّحاب الذی یرسل مطراً دقیقاً و غزیرا
ریزباف: دَقیق العُقَد، نَسیج ذو عُقَد دقیقة
ریزبافت: نَسیج دقیق العُقَد
ریزبین: مِجهر، میکروسکوب
ریزحساب: فاتورة
ریزریز کردن: أن یُفتت، یُمزق، یُحطم
ریزش: صَبُّ الشیئ، نضح الماء و رشحه مِن الاناء، تساقط الدمع من العین (از ریزش اشک چشم باید جلوگیری کرد: یَلزم ان یُحال دون نضح العین ـ این دارو از ریزش موی سر جلوگیری می‌کند: یمنع هذا الدواء مِن تساقط شعر الرأس)، نَثر، بَعثره، هُطول، رَش، هُجوم، دَرء
رِیزش کوه: إنهیار جبلی
ریزنده: المُریق، الساکب للماء والدمع و الدَم
ریز و مریز: دَقیق الحجم، صَغیر القَد
ریزِه: ذَرة، فُتات، کِسرة، رَزة القُفل
ریزه (خرده): فِتات
ریزِه خوانی کردن: هَمهمة، زَمجرة، شَکوی
ریزِه خورده: کَراکیب، أثاث رخیص
ریزه ریزه کردن: بَر تَکَة
ریزه کاری: عمل الاشیاء الدقیقة، رسم لوحة و نحوها، أن یُضایق
ریزه میزه: المرأة القصیرة و دقیقة الاعضاء الحسنة المظهر و الهیئة
ریزه نقش: دَقیق الحجم، صَغیر القَد
ریزه‌های نان: کُسَع

ریزه‌های هیزم: وَقش
ریژ: المراد، المقصد، الهوی (مراد و آرزو)
ریس: الغـازل للصوف و القطن، (پشم‌ریس: غازل الصوف، پنبه‌ریس: غازل القطن)، الغزل، المفتول، (کارخانه ریس‌باف: معمل النسیج للغزل) ماء الأرز، خَیط
ریستن: غزل الخیوط و فتلها (گریستن: البکاء)
ریسک: مُـجازَفة، مُخاطَرة، مُغامَرة
ریسمان: الخیط، الحبل، المغزولان او المفتولان من القطن او الصوف
ریسمان باز: اللاعب علی الحبل
ریسمان تاب: نَسّاج
ریسمان تابی: نَسج، نَسیج
ریسمان دام صَیاد: کابُول
ریسمان کهنه: حَبلٌ ارماث
ریسمان گسسته: حَبلٌ انکاث
ریسندگی: حِیاکة، خِیاطة، ما کینة الخِیاطة
ریسنده: الغـزّال، الغازلة، الفتّال
رِیسَه: حصول الضعف بسبب کثرة البکاء، شَریط
ریسه‌دار: ذو الشریط
ریسه رفتن: أن یَفقد السَّیطرة علی نفسه
ریسه کردن: أن یَصف، یُرتب یُنظم فی صفوف
ریسیدن: الغزل و الفتل، (این پشم را کی می‌ریسید: متی تغزل هذا الصوف)
ریسیدن: أن یَـغزل، یَفتل، یستغیث، یبعثر
ریسیده: المغزول، المفتول
ریش: اللِحیَة، الجرح، ذَقَن
ریش انبوه: لِحیَةٌ عَثوَلیَّة
ریش بابا: نوعٌ من العِنب الجَیِّد
ریش بـباد دادن: أن یَـفقد کرامته، تَضیع هیبته
ریش بدست کسی دادن: أن یُسلِم قِیاده
ریش بز: لِحیَة التیس
ریش بزی: ذَقنُ التیس، مُعَنَّز اللِحیَة
ریش بلند: جَرّ نَفَش اللحِیَة
ریش تـراش: الحَـلاقه، آلة الحَلق، ماکینة الحِلاقة
ریش تراشیدن: حَلقُ اللُّحیَة
ریش خاریدن: حَکّ اللِحیَة
ریشخَند: سُخریة، إستهزاء
رِیشخند (تمسخر): هُزء
ریشخند کـردن: السخریه و الاستهزاء، التملُّق علی وجه السُّخرِیَّة، یَستهزئ
ریش‌دار: مُلتَح
ریش در آمـدن: فُـقدان الرَّونق، اِفتضاح، تَدهور
ریش در آوردن: أن یَشـیخ، یَطعن فی السِّن
ریش دراز: أحمَق، غَبِی
ریش در دست داشتن: أن یُسیطر علی شخص
ریش ریش: إرباً إرباً
ریش ریش شدن: تَأثر، قَلق، نَحیب
ریش زدن: حلق اللِحیَة مع الحلاقَة
ریش سفید: کَبیر القـوم، کَبیر العائلة
ریش قـرمز: شَخص مُراءٍ، مُتظاهِر بالتَّقوی
ریش گاو: أحمَق، غَبِی، ثَرثار
ریش گـرو دادن: أن یَتحمل عبئاً، یَتوسط
ریش گرو داشتن: أن یَـحتاج إلی شخص، یُضطر
ریشِگی: رادیکالی، عَلامة علی تطرف الفِکر
ریشمال: دَیُوث، قَوّاد
رِیشـو: کَثُّ اللِحیَة، طویل

اللِحیَة
ریشه: جـذر النبات، الخیط المفتول الذی یتدلیّ فی طرف النسیج اوالستار، أصـل، هُـدب، جَـدیلة، ألیاف، جَفن
ریشه: جذب
ریشه (بیخ و بُن): شِرش
ریشه‌ای: لیفی
ریشه‌دار: قَوی، مُقتدِر
ریشه دواندن: أن یَقوی، یَشتد
ریشه دوانید: شَرَّش
ریشه ریشه کردن: فَتل، تَنسیر
ریشه کردن: مَـدالجـذور، رُسوخ الأقدام، اِستقرار الوضع
ریشه کندن: أن یَستأصل، یَجتث، یُبید، یُفنی
ریشه‌کن کرد: اِستوعَبَ
ریشه‌کن کردن: قلع الشیئ و قمعه من اصله
ریشه‌یابی: تأصیل
ریشیدن: الاصابة بجرح، الانجراح (زخم شدن)
ریع کردن: أن یَزید، تَحل بـه البرکة
ریغ: أحشـاء، عَـداوة، صَحراء، دَنَس، غائِط
ریغ رحمت را سَر کشیدن: أن یَموت
ریغ زد (پلیدی انداخت): مَتَخَ بِسَلحِهِ
ریغماسي: ضَعیف، واهِن
ریغو: ضَعیف، واهِن
ریف: أرض مَزروعة
ریق: أحشاء
ریق افستادن: أن یُصاب بالإسهال (عامیانه)
ریق درآوردن: فعص
ریقو: إسهال
ری کردن: أن یَزید، تَحل به البَرکة
ریگ: الرمـل، الحـصوة، حَصَی، غُبار
ریگ بـه کـفش داشـتن: إغـراض، أن یَکـون له غرض خاص (عامیانه)
ریگ توده: دِعس، عَزّاف
ریگ توده: عَناک، هُتُم
ریگ خالص: نَقَح
ریگزار، ریگستان: الارض الحَصباء
ریگ شوی: تَیَمّم
ریگی: رَملی
ریـل: القـضبان الحـدیدیّة، قَضیب، شَریط
رِیم: القـیح و الصـدید الذی یـخرج مـن الجـرح، القَذارة، قَیح، دَم، مُخاط، ثِفالة، صَدأ
ریم آهن: مایقع من الحـدید من الوسخ عند صِهره او طرقه
ریمن: ماکِر، قَذِر، سافِل
ریمناک: الملوث، القَذِر
ریمه: إفرازات العین
رِینگ: الارض المربعة التی تعد لمباراة الملاکمة
رینگ: حَلبة، ساحَة
ریو: مَکر، حِیلة، ریاء
ریواج، ریواس: نقل ذو سیقان طعمه حموضة
ریواس: أسمر، اِحتیال، نِفاق
ریونجه: النَمل الأبیض آکِل الخشب
ریوند: دواء نباتی یتخذ من جذور الریباس
ریوَند: الرّاوِند
رِیَوي: ماینسب إلی الرئة من المرض، رِئوی
ریهانیدن: أن یُدمر، یُخرب
ریه، شش: سُحر
ریهیدن: أن یَسقط، یَنهار، یَتدحرج، یَنساب
زُوزَنگ کودکان: سَکُونَة
زُؤیت: الرُؤیَة، النظر

ز

زِ: مــــن، (مـخفف از) اكـثر مــاتستعمل فــى الشّـعر (صبرم زِ تنهائى بسر آمد انتهاصبرى مِن الوَحدَة)

زا: (مخفف زاييدن)، سرزا رفت: ماتت عند الوضع

زائد: كثير، الفائض، الزائد

زائر، رهسپار حج: حاجّ

زائل كننده آماس: مُحَلِّل

زائو: النُّفساء من النساء

زائيدن: الولادة، الوضع فى النساء، (همسر شما كى فارغ مــى‌شود: مَتى تضع او تلد زوجتك)

زائيمان: وِلادة

زاب: الجبين

زاب: نَبع، مَجرى الماء، سِمة، حالة، وَصف، نَوعية

زابرا: مُوَرَّق، مُصاب بالأرق

زابل: ناسخ

زاپـــاس: ذخـــيرة، مُــؤَن، إحتياطى، إستبن

زاپاس يدكى: قِطع غيار

زاتــول: حَـصيف، شاطِر، ذَكى، حذق

زاج: الزاج هـو مـلح يُشبه الشب يستعمل فى الصباغ و له الوان مختلفه اسود و ابيض و احمر، إمرأة نُفَساء (عاميانه)

زاجر: المانع

زاج سبز: سُلفات الحديد

زاج ســور: إحـتفال يـقام للمولود

زاج كبود: سُلفات النُحاس

زاد: الطـعام، الزاد، الوضـع (مخفف زائيدن)

زاد: عُمر، سِن، اِبن، زاد

زاد بر زاد: أباً عن جَد

زادبود: عائِلة، مَلِك، وُجود

زادبوم: وَطن، مَسقط رأس

زادَر: كَوكب الزُّهَرة

زاد روز: يَـوم الميلاد، عِيد الميلاد

زادگاه: الوطن الذى تولد فيه، مَحل الميلاد، مَهد

زادگاه (مرز بوم): مَنشَاء

زادمرد: الكريم

زادن: الولادة، الوضع

زادُوبوم: مسقط الرأس،الوطن

زاد ورُود: الأبناء، الأطفال

زاد و وَلد: تـنـاسل، مـحَل الميلاد، مَسقط الرَّأس

زاد و وَلد كـردن: التوالد و

التناسُل

زاده: ابن، المتولد (تجئ غالباً بعد اسم اب اونجد)(مثل آقازاده: ابن السيد، امام زاده، ابن الامام)، وَلِيد

زاده تاك: نَبيذ، خَمر

زاده خاطر: بَنات الأفكار، خَواطِر

زاده خور: مُسِن، شَيخ، عَجوز

زاده مرد: رَجل أبِيّ، رَجل حُرّ

زار: الضعيف، العاجز، الانين، البكاء بحرقة، التضرع (قد تتصل به بعض الاسماء فتفيد معنى الكثرة مثل گلزار و علفزار)، ذَليل، وَضيع، ضَعيف، لاحِقة مكانية

زار زار گريستن: البُكاء بِحُرقة، النَّحيب

زار زدن: البُكاء بحرقة، النَّحيب، عَدم اللَّياقة، عدم المُلاءمة

زار و نزار: مِسكين، مَغلوب على أمره

زارى: الانين، البكاء بِشدة، التضرُّع، النحيب، الضعف، سوء الحال، الاستغاثة، التعاسة (هر چه زارى كرد كسى به دادش نرسيد: كلّما استغاث لم يغثه احد)، حُزن

زاريدن: أن يَبكي، يَئن، يَنتحب

زاغ: طائر يُشبه الغراب، ازرق اللون، غُراب، حِدَأة، زاج، شَبّة، عَجَدة

زاغ چشم: ذوعين زرقاء، ازرق العين

زاغچه: نوع من الغربان اصغر منها، غُرابُ الزَّرع

زاغ دِل: قَسِيُّ القلب، حاقِد، لا يَرحم

زاغر: حَوصلة الطَّير

زاغ زدن: تَعقُّب، تَجسّس، تَلصّص

زاغ سياه: غَوهَق

زاغ سياه كسى را چوب زدن: تعقُّب، تَجسّس، تَلصّص

زاغك: الزاغ الصغير

زاغ كبود: زُرَيق

زاغ گرفتن: الانتقاد، الاستهزاء التعيُّب (طعنه‌زدن)، تَجريح، سُخرية، غَمزولمز

زاغول: أزرق العَينين

زاغه: الغار، الكهف في الجبل، عُش، كُوخ، دِيماس

زاغه‌نشينان: سُكان العِشش

زافه: القنفذ

زاقدان: رحم المرأة

زاق و زوق: بُكاء الأطفال

زاق و زيق: بُكاء الأطفال

زاك: أحمر قانٍ، مِلح مَعدِني، مادّة للتّلوين

زاكون: قاعده، قانون، رسم، تَقليد

زال: الشيخ الضعيف، الشيب، عَجوز، مُسِن، أشيب، عَبّاد الشّمس

زال ابرو: الهِلال

زال زالك: نَبق

زال سفيد ابرو: السَّماء

زال سفيد رو: الشَّمس

زال سيه دل: الدُّنيا

زالو: دودة، العَلَقه

زالو: العَلَق، دودة طفيلية، شخص سَمج، عُضو الذُّكورة

زالو انداختن: أعلَقَ

زال و زالول: حَصيف، شاطِر، ذَكي، حذق

زالى: شيخوخَة، الشيب كامل، كثرة بياض الشعر

زاماسكه: معجونة تستعمل لِسد ثقوب الابواب و النّوافذ (بتونه)

زان: (مخفف از آن) من ذلك

او بسبب ذلک
زان بَسته: أخرَس، أبکَم
زانو: الرُّکبة، انحناء، سجاف
زانـوئی: کُـوع المـاسورة، مَفصِل، مُفَصَّلَة، وُصلَةٌ پر شام
زانوبند: رِباط الرُّکبة
زانـوبند کـردن: رُکـوب الدُّواب
زانـو در آمـدن: أن یَـرکع، یَسجد، یَنصاع
زانو درد: ألم المَفاصِل
زانـو زدن: الجـلوس عـلی الرُّکبة، الاِنـحناء لِأجَل تعظیم، الرُّکوع
زانو لرزیدن: اِرتعاد الفرائص
زانونی: قَفیزُ المَواسیر
زانیج: الوطن
زانیج: وَطن، مَسقط الرَّأس
زاو: الثقب، الصدع، العمیق، الوادی، شَق، قادِر، قَوی، مـاهِر، قُـدرة، کَـوکب الزُّهَرة
زاور: الخـادم (پـیشخدمت، کلَفت)
زاورا شدن: ترک المکان
زاوش: کَوکب المُشتَری
زاولانه: الغُلّ، القید الحدیدی
زاویل: البَنّاء

زاوِیَه: الزاویة
زاویه (کُنج و گوشه): قَرنَة
زاویه دید: وِجهة نظر، مَنظور
زاویه سنج: مـقیاسُ الزِوایـا، مِنقَل
زاویه کش: مِنقلة
زاویه، گوشه: حَرسَم
زاویـه‌نشین: المـعتزل عـن الناس
زاویه یاب: مِنقلة
زاهد: الزاهد، تـارک الدنـیا و شـهواتـها و القـانع مـنها بشیء الیسیر، المـتقی، العابد
زاهدی: زُهد
زاهِق: الذاهب، الباطل
زاهو: النفساء هی زائو
زاهـوخانه: مـحل الولادة و الوضع، المـصحّ لِـلنفساء (زایشگاه)
زای: الامَر من زائیدن
زای: اِمرأة نُفساء
زایا: طبیب نسائی، المولِّد
زایا: دایة، مُولِّد، طَبیب ولادة
زایان: الانثیٰ فی حال الوضع و الولادة
زایاندن: التولید
زایجه: لوحة مربعة او مدورة یـنقش عـلیها اشکـال

الکواکب السماء لتعیین طـالع الانسـان، شـهادة المـیلاد، بَـخت، شَـهادة المیلاد
زایچه کشیدن: تَـنبؤ العَـرّاف بمستقبل المولود
زایدن: الوضع، الولادة
زایش: وِلادة، وَضع، زائیدن
زایشگـاه: مُـستشفی وِلادة، مُستوصف، دارُ النِّفاس
زایشنامه: شَهادة المیلاد
زایل: الزائل
زایـمان: الوضـع و الولادة، تَولید، وِلادة، وَضع
زایمان آسان: وِلادَةٌ سَهلَة
زاینده رود: النهر العظیم فـی اصفهان
زاییدن: أن تَلد
زباله: الزُّباله، الماء القلیل
زباله (خاکروبه): کُساحَة
زباله‌دان: سُباطَة
زبان: اللسان، اللغة، مِفصَل
زبان‌آور: حُـلو البیان، شاعر خطیب
زبان آوری: جَزالَةُ المنطق
زبان آوری (پر گوئی): لَماظَة
زبـان بـاز: مـن یـتملّق بـلسانه لیـخدع غـیره، المـتملق، المنافق

زَبان باز: طَلِق اللِّسان، فَصيح، مُتحدث، مُراوِغ

زبان باز (لاف زن): هِجّاس

زَبان بد گذاشتن: اِغتياب، ذِكر بالسّوء

زبان بُر: العطاء الذى يقطع لسان متقديه و يسكتهم عنه

زَبان بريدن: السُّكوت، الصَّمت

زبان بُريده: مقطوع اللسان، دائم السكوت، ساكِت، صامِت

زبان بستن: الصَّمت، السكوت، إسكات، مَنع شخص من الكلام

زبان بسته: الساكت، الاخرس، العجماء، اَبكَم

زبان بَند آمدن: فُقدان الوعى، إغماء

زبان بند شد (سكوت كرد): فَحَمَ

زبان بومي: لُغَةٌ وَطَني

زبان ترازُو: مُؤشّر الميزان

زبان حال: لِسان الحال و هوما يدركه الانسان مِن قصد مخاطبه

زبان خَواندن: تَعلُّم لغة أجنبية

زبان دادن: العهد، إعطاء القول و الوعد، تَملُّق، تَعهُّد، إقرار

زباندار: اللَّسِن، لَبِق، واضح، ناطِق، بَيِّن

زبان دان: من يعرف التكلم بعدة لغات، الوقح، اللغويون، مُلِم بلغة، لغات أخرى

زبان در آوردن: فُضول، ثَرثرة

زبان دراز: طويل اللسان، الجرئ، الوقح، سَليط اللِّسان، بَذيء

زبان دراز (فصيح): سَليط

زبان درازى: تَطاوُل، جُرأة، وَقاحة، بَذاءة

زبان در قفا: زَهرة العايق

زبان در كشيدن: سُكوت، صَمت

زبان ران: كثير الكلام، القصّاص، فُضولى، جُرىء

زبان راندن: جُرأة، فُضول

زبان ريزى كردن: تَملُّق، مُداهنة

زبانزد: مايتحدَّث به النّاس (او زبانزد خاص و عام شد: هوصار متداولاً على ألسنة الخواصّ و العوام) مَشهور، ذائع الصِّيت

زبان زدن: أن يَتكلم، يَتحدث

زبان سرخ: وَقح، بَذىء

زبان سنگين: ثَقيل اللِّسان

زبان‌شناسى: عِلم اللُّغة، اللُّغويات، اللِّسانيات

زبان قلم: سِن القلم

زبانك: اللسان الصغير

زبان كوچك: لِسَانُ المِزمار

زبان گذاشتن: إبداء الرَّأى

زبان گرفت (در نوحه): ناح عَلىٰ

زبان گرفتگى: حصول اللكنة فى اللسان

زبان گرفتن: ثِقل الكلام، ضَعف النُّطق، نُواح

زبان گز: لاسع اللسان

زبان گشاد: وَقح، جَرىء، فالِت اللِّسان، لايَحفظ السِّر

زبان گنجشك: لسان العصفور، شجر كبير او شجر البَق

زبان‌گير: يطلق على الجاسوس

زبان‌گيرى: جاسوسية

زبان مُو در آوردن: أن يَكِل من إبداء النُّصح، يَنصح

بلا جَدوى

زبان نَفهم: أبكَم، جاهِل، أعجَمى، حَيوان أعجمى

زبان نگرفتن: بُكاء، حَساسية مُفرِطة

زبان‌وَر: ناطِق، مُتكلِّم

زبانه: مايشبه اللسان، إبرة الميزان، لِسان الشَّيء، لِسان الميزان، لَهب

زبانه دل: حُرقة القلب

زبانه زدن: اشتعال النار

زبانه قفل: ذَكَر، عاشِق

زبانه کشیدن: إشتعال

زبانی: لُغوي، شِفاهي

زبان یافتن: التَّصريح بالكلام

زَبَد: الكف

زُبده: مايَستحسِن من كل شيئ

زَبَر: الفتحه من الحركات، فوق، اعلىٰ

زِبر: الخَشِن (خلاف نرم: الناعم)، غَير مصقول

زِبرپوش: من يلبس الملابس الخشنة، جُبة، غِطاء الفِراش، لِحاف

زَبَرجَد: نوع من الاحجار النفيسة

زَبَردست: المقتدر، القوى، الرئيس، الماهر، قَدير، ذكى

زبردست (چیره): سائد

زَبَردَستي: مَهارة، تَفَوُّق

زِبَرمرد: رجل عالى الهمة، صاحب ارادة قويّة

زَبَرنِگر: من ينظر دائماً إلى الفوق، عالي النظر

زبر وزَرَنگ: كُفء، قَدير، ماهِر

زِبری: الخُشُونة (خلاف نرمی: النعومة)

زَبُور: المكتوب، الكتاب داود النبيّ

زَبون: العاجز، حقير، خسيس، مَغلوب على أمره، مِسكين، وَضيع، عربون

زبوني: الحقارة، الذِلَّة، مَسكنة، ضِعة، حَقارة، تَدنٍّ

زبيل: صُندوق القُمامة

زِپرتي: واهِن، مُهدَّم، ضَعيف

زج: السَهم، الحربه

زَجر: العذاب، الزجر، تَرهيب، أذًى، تَعذيب، طَرد، إبعاد

زجر دیدگان: مُضطهَدون، مَنبوذون، مُعذَّبون

زجر دیده: مُضطهَد، مَنبوذ، مُعذَّب

زجر کشیدن: أن يَتعذب

زجه: إمرأة نُفساء حتى الأربعين

زِچَة: (مخفف از چه): مِمَّ

زِحام: الكثرة العدد، الزِحام

زحمات: الزحمات

زحمت: التزاحم، التعب و المشقّة، تَكلف، كُلفة

زحمت (رنج): كَدّ

زحمت افزا: كثير الزَّحمَة، المُتعب، مُرهِق، مُسبِّب للمَشاكل

زحمت دادن: التصديع، ايجاد الزحمة، الأزعاج

زحمتكش: مُكافح، كادِح

زحمت کشید (تلاش کرد): كَدَحَ

زحمت کشیدن: احتمال المشقّة و التعب فى سبيل شيئ، كَدح

زحمت‌کم‌کردن: تقليل الزحمة

زَجير: الانين، التاوة

زَخاره: فرع الشجرة

زخم: الجرح

زَخم: جُرح، قَطع، شَق، ضَربة، طَعنة، صَفحة، تَفرق

زخم بند: ضِمادة

زخم‌بندی: شَدُّ الجرح و تضمیده
زخم پیرا: مُداوٍ، مُمرِّضة
زخم چشم: اصابة العین (چشم زدن)
زخم خورده: المضروب، المجروح، جَریح، مُصاب
زخم‌دار: جَریح، مُصاب
زخم زبان: جَرحُ اللسان، القول القبیح، الکَلام اللاذِع
زخم زدن: أن یَجرح، یَخدش
زخم زن: الجارح، الضارب
زخم کردن: أن یَجرح، یَخدش
زخم معده: قرحة المعدة او المعی الاثنیٰ عشر، سَعَفَه
زخمناک: جَریح، مُصاب
زخمی: المجروح، جَریح، مُصاب
زخمی کردن: أن یَجرح، یُصیب
زِدا: مُطهِّر، مُنظِّف
زدائیدن: التنظیف، أن یَمحو، یُنظف، یُطهر
زِدایا: مُطهِّر، مُنظِّف
زدایش: تَنظیف، تطهیر

زِداینده: مُطهِّر، مُنظِّف
زدگردن او را: قَطَلَ عُنُقَهُ
زدن: الضرب، (چرابی جهت او را می‌زنی: لِمَ تضربه من غیر سبب)، أن یَضرب، یَعزف، یَخفُق، یَأکل، یُحاول، یُحول، یَسقط، یَنصب، یَربط، یَسرق، یُنقص، یُصادف، خَبط
زدن یکدفعه: صَخَّة
زَدو: صَمغ
زد و بند: تآمر، عَقد صَفقة سِریة، تَواطؤ
زد و خورد: النزاع مع التضارب، الحرب، ضَرب، عِراک، اِشتباک، قِتال
زد و خوردکردن: أن یَضرب، یَتعارک، یَشتبک، یُقاتل
زدودن: تنقیة القلب من الهوم، التنظیف، التصفیه، ازالة الصدأ، الصیقلة، أن یَمحو، یُنظف، یُطهر، یُزیل الصَّدأ
زُدوده: المُنظَّف، الصیقلی، مَن أُزیل عنه الغَم
زدوده شدن: أن یَتبدد، یَنقشع
زَد و واژد: تَقلیب، نَقاوة
زده: مَسحوق، مُفکَّک، مَقطوع، مَثقوب
زده شدن: أن یَمل
زده شده: المضروب، الشجر المنسقَّة اغصانه الزائدة
زر: الذهب الخالص (طلا)
زَر: ذَهب، شَیخ، أصفر
زَراد: سِلاح، عَتاد
زرادخانه: معمل او مصنع الاسلحه، مُستودَع السِّلاح، سِلاحلیک
زِراعت: الزراعَة (کشاورزی)
زراعَتی: زِراعی
زَراق: مُحتال، نَصّاب، نِفاق، مُنافِق
زَراندود: ماطلی بماء الذهب، مَطلیٌ بماء الذَّهب، مُموَّه
زَراندوز: من یجمع الذهب
زَراوَند: نبات ورده یمیل للحُمرة
زَربَفت: منسوج بخیوط الذهب، رِداء مُرصَّع بالذَّهب، مُخَیَّش
زَر پوست: جِلد الغزال
زُرَت، ذُرَت: الذُّرَة الشامیة
زَرتشت: نبیّ المجوس صاحب کتاب اَوِستا
زرتُشتی: زَردشتی
زرتک: عُصفُر، قُرطُم
زُرت و زورت: جَلبة، ضَجة

زرتي: عَشوائيا، بِلازَويَّة
زَرچوبه: الكُركُم
زَرخريد: المملوك و الجارية المملوكة، عَبد، أمَة
زَرخُشك: ذَهب خام
زَرخيز: مايخرج منه الذهب، مَنجَم ذَهب، خِصب، مُربح، ذو خَير وَفير
زَرد: الاصفر، الصفراء، أصفر، ذَهبي، زَعفراني
زَرد آب: الصَّفراء، العُصارة المَعِدية، قَيح
زَردآلو: المِشمِش
زَرداب: المواد الصفراوية
زرداب (چرک): غين
زردالو: دُراقِن
زَرد انبُوه: شاحِب، شَديد الصُّفرة، مَريض، ضَعيف
زَرد بيد: نوع من الصفصاف يميل الى الصفرة
زَردپوست: اصفر الجلد، العنصر الاصفر من الناس
زَرديي: الاوتار التى تربط العضلات بالعظم
زردچوبه: كركم، عُروُقُ الصَقر
زردچهرَه: اصفر الوجه، شاحِب، مُصفَّر الوجه
زرد رخ: حَيِي، خَجول

زردرنگ: مالونه اصفر، اصفر اللون
زَردزَخم: الحَصَف و هي بثور تنتشر على الوجه و الانف و خلف الأُذُنين و اطراف الرقبة، دُمَّل، مَرض جِلدی
زرد فام: أصفر اللَّون
زردَک: الجَزَر (هويج)
زردَنبوُ: اصفر الوجه، شاحِب، شَديد الصُّفرة، مَريض، ضَعيف
زَردوُز: مَن يُخيط او يُطَرِّز بخيوط ذهبيَّة
زَر دوزی: تَطريز
زر دوزی (گلدوزی): تَطريز
زرده: مُصفَّر، صَفار البيض
زرده تخم: صَفار البيض
زَرده تخم‌مرغ: صفار بيض الدجاج
زَردِي: الاصفرار
زردی تخم: عِرقيل
زردی دندان: قَلَح، قُلاح
زرد يرقان: الصُّفرة
زرزرکردن: بُكاء مُتواصِل
زَرسارا: ذَهب خالِص
زَرساز: صائغ
زِرِشک: ثمرة شجر لا يطول اكثر من مترين، بَرباريس، أنبر باريس

زِرشكي: أرجواني، يائِس، مُحبَط
زُرفين: الحلقة تدق على الباب ليقفل بها (الرَّزَة)
زُرفين: رَزَّة، حَلقة الباب
زرق: خِداع، اِحتيال، نَصب
زرق كردن: أن يَحقن
زرق و برق: بَهرجة
زرق و شيدا: سِحر و دَجل، نَصب و احتيال
زَرک: مسحوق الزينة
زَرکار: صائغ
زَرکش: مُطَرَّز، موشى بالذَّهب، المطرَّز بخيوط ذهبيَّة
زَركوب: مُذهَّب، مُموَّه
زَركوبى: تذهيب، تَمويه
زَرگر: الصائِغ، فَتّان
زرگران: صَوّاغ
زَرگری: حِرفة الصياغة (قد تجيء مجازاً بمعنى التظاهر في النزاع و الحرب لخدع شخص آخر)
زَرگند: بُرادة الذَّهب، ذَهبي
زَرگون: ذَهبي اللَّون
زُرنا: بُوق
زَرناب: الذَّهب الخالِص
زَرّنگ: الذكّي، الحازم، الماهر

زرنگ (توانا): طَويلُ الباع
زرنگار: المُذهَّب، المنقوش بالذهب، المطلى بماء الذهب مُذهَّب، صائغ، مُموَّه
زرنگ بود: مَهَرَ
زرنگی: ذَكاء، مَهارة
زَرنیخ: زَرنيق
زَروار: ذَهبي
زَروَرَق: القِرطاس الرقيق الاصفر، وَرَق مُذهَّب
زره: دِرع، رِداء الحرب
زِره پوش: المُدرَّع، لابس الدرع، السيّارات المدرعة، حَربى، مُقاتِل
زره پوش، زره‌دار: دارِع، مُدرَّع
زره پوشها: مُدرَّعات
زره چرمی: دَرَقَة
زره فراخ: سابِغَة
زره نرم: دِلاص
زَرِی، زرین: الذهبي، المطلّى بماء الذهب، المنسوج بخيوط ذهبيّة
زرین چلیپا: هِلال
زرین فام: ذَهبي اللَّون، بِلون الذَّهب
زریوَند: الشَّقائق، ذَهبي
زِشت: القبيح، الرَّدى (خلاف زيبا: الجميل)
زِشت: قَبيح، سيِّئ، فَظ
زشت تر: أسوَء
زشت تر (ناپسندتر): أنكَر
زِشت‌خو: سيِّئ الخُلق
زشت خوی: عَشَنَج
زِشت‌رو: دَميم، دَميمة
زشت رولی: دَمامَة، قَلط، لَوَه
زِشت‌رُو، زشت منظر: قَبيح الوجه، دَميم
زشت روی: كُرشوم
زِشتی: القبح، الردائة، سُوء
زِشت یاد: مُغتاب، مَن يذكر النّاس بسوء غيباً
زِشت یاد کردن: أن يَغتاب، يذكر النّاس بسوء غيباً
زِعامت: الزَّعامَة، الرئاسَة
زعتر: الصعتَر تُشبه النعناع
زَعفران: الزَّعفران، رادِن، رَيُهقان
زعیر: بَذر الكَتان
زغاره: خُبز الذُّرة، حُبوب، أصباغ لِلوجه
زُغال: فَحم، حَطب
زُغال چوب: فَحم نباتي، فَحم الكُوك
زغال سنگ: فَحم حجرى
زغال فروش: فَحّام
زغره: حَشو، بِطانة
زغَکَک: فُواق
زَغَن: الحَداَة، عُصفور أسود، غُرابُ اعَصَم
زغنبوت: سُم زُعاف، سَبة تقال حين الغضب
زغنگ: التجشُّؤ
زغیدن: ضَغط، مَص، عَصر
زَفاف: الزَّفاف
زَفت: الغليظ، السمين، فَظ، ضَخم
زِفت: قار
زُفت: كَبير، ضَخم، شَحيح، بَخيل، عَبوس، اللئيم
زِق: كيس
زِق زدن: بُكاء مُتواصِل
زِق زق کردن: زَقزقة، صَوت الكَتاكيت
زُق زق کردن: أزّ، ضَرَبان موجع
زکام: ضُناك، طُشاة، غُمام، مُلاء
زکام اندک: دُنَّة
زکام زده: مَضنُوك، مَغمُوم، مَملُوّ
زکام سرماخوردگی: إنفِلُونزا
زکاة: الزكاة
زَکی: الطاهر، الطيِّب
زِکی!: عجباً!
زکیدن: هَمهمة

زِگیل: الثُّؤلول (الفالول)
زِگیل: حُبوب جِلديّة، بَثر، دُمّل، ثُؤلول، زائِدَةٌ الجلديّة، سَنطَة
زِگیلو: مُجدَّر الوجه، وَجهه مُمتلئ بالبُثور
زُل: تَركيز النَّظر، حَملقة، تَحديق
زَل: تَزحلُق
زلال: ماءعذب، رائق
زلاندنو: نیوزیلَنده
زَلَت: تَزحلق، اِعوجاج، میزان، إثم، جُرم
زلزله: زَلزال
زَلزله سَنج: الآلة التی تعیّن وقوع الزلازِل و طرق مسیرها، مِقیاس الزَّلازل
زلزله‌شناسی: عِلم الزَّلازل
زِلزله نِگار: جِهاز رصد الزَّلازل، سِیسموجراف
زُلف: الضَّفيرة من شَعر الرأس، جَديلة، طُرّة، خُصلة
زلف بریدن: فَضح، أن يَفضح
زلف بستن: عَقد الجَدائل، جَدل، تَضفير
زلف چیدن: عَقد الجَدائل، جَدل، تَضفير
زلف شب: السَّواد، الظَّلام
الدّامِس
زلم زیمبو: أجراس، جُلاجِل، كَراكيب
زُل نگاه كردن: أن يُحدق، يُحملق
زلیبا، زُلوبیا: الزَّلابیه من الحلویات
زَم: الرّيح البارِدة، بَرد، فَتيل، مشعل، جُرح، وَجنة، فَك، خَيمة
زِمام: الزِّمام
زمام (دهنه): صُرع
زمامدار: الزعيم، الرئيس، حاكِم، وَزير، مَسئول
زِمامداری: الرئاسة، الزعامَة، الإمساك بأزِمّة الأمور، مَسئولية
زمان: الزمان، الوقت، زَمن، المَوت
زمان (مهلت): نَفسَة
زمان دراز: زَدَح
زَمانه: الدهر، عَهد، دُنيا، لَحظة
زمانه‌ساز: زاهِد، قانع
زمانی: مؤقّت، دُنيوى، فانٍ
زمانیان: أهل الدُّنيا، النّاس
زُمُخت: الخَشِن، المُتجهِّم، البخيل، المُمسِك، غَليظ، ضَخم
زمردین: أخضَر، رَوضة
زُمره: الزمرة، الجماعة
زَمزَمَه: التَرنُّم، الغِنىٰ بصوت خافت، هَمهمة، دَندنة، زَنّ
زمزمه كردن: أن يُتمتم، يُهمهم، يُدندن
زمستان: الشِتاء
زِمستانی: شَتوى
زَمن: الوقت، العصر
زَمین: الارض، التراب، الارض الزراعية، الكرة الارضيَّة، الاسفل (با او كشتى گرفت و به زمين انداخت: تصارع معه و صرعه)، حَقل، بَلد، دَولة، الكُرة الأرضية
زَمین بازی: مَلعب، ساحَة رياضية
زمین بلند: نَبيّ
زمین پست: خَور، زَهَق
زمین پست هموار: مَزرَح
زمین خالی: خُوَّة، خَوّة
زمین خوار: آكِل الارض
زمین خوردن: السقوط على الارض، (پایش لغزید و به زمين خورد: زَلّت قدمه و سقط إلى الارض)
زَمین خوردن: اِنكفاء، تَعثر،

فُقدان التَّوازن، شَقاء
زَمین‌خیز: غَریب، مُدهِش، عَجیب
زَمین‌دار: صاحِب الأرض
زَمین درشت: تُرس، جِلخاظ، غَباء
زمین زود رویاننده: أرضٌ أنِقَة النَبت
زمین سیاه: مَمناة
زمین‌شناس: الأخِصائی بمعرفة الارض
زَمین‌شناسی: عِلم الأرض، جیولوجیا
زمین‌کوب: مِدَکُّ الأرض، مِردَس، مَطیدَة
زَمین‌گذاشتن: تَرک، إقلاع عن، هَجر
زمین‌گیر: العاجز عن الحرکة، المقعد، الملازم لِلارض، قَعید، مُعوَّق، کَسیح
زمین لرزه: الزلزلة، هِزة أرضیة، زَلزال
زمین لیز: مَزلَق
زمین محصور: حَوش
زمین نرم: دُماثِر، دَهمَثة
زمین نرم هموار: دَلاَّص
زَمینه: سطح الشیئ و ظاهره، مَجال، ساحَة، أرضِیة، خُطة، مَشروع، دافع، باعث
زَمینه داشتن: أن یُمهد، یَأمُل
زَمینه ساختن: أن یُمهد، یُعِد العُدة
زَمینه سازی: تَمهید، تَهیئة، إعداد
زمینه سازی (دسیسه): تَوطِئَة
زَمینه فراهم کردن: یُهیِّئ، یُمهد، یُخطط، یُعِد
زَمینی: أرضِی
زَن: المرأة، الزوجة، (او را بزنی گرفت: تزوجها) إمرأة
زنا (بی‌عفتی): سِفاح
زنا (هر گناه بد): وَقس
زن احمق: حَزَنبَل، خَوقاء
زِنا دادن: فُقدان الشرف
زناشوئی: الازدواج، النکاح
زناشوئی حرام: مُسا کَنَة
زَناشویی: زَواج، نِکاح
زِناکار: الزانی و الزانیة، زانٍ، طانی، عاهِر، فاجِر، فاجُور
زنان: مَنا کِح
زنان دو برادر (جاری): سِلفَتان
زنان زانیة: تُرنیٰ
زَنانگی: أنوثة
زنان متهم: خُور
زنانه: نسائی، مایختص بالنساء، حَریمی
زَنباره: زِیر نساء
زن باریک اندام با پرده‌ئی گوشت: بَرَخداة
زَن‌باز: زِیر نساء
زن با کرشمه: غَنِجة
زن با وِقار: رَزان
زن با هوش: زَولَة
زن بد خُلق: جُنبُقَة
زن بد رفتار: رَفلاء
زن بدکاره: زَمخَرَة
زَن بَر: قَوّاد، دَیّوث
زَنبر: زَنبیل
زن برادر: سِلفَة
زَنبق: شجرة ورد و لونها مختلف
زَنبل: سَلة، سَبت
زنبور: الزُّنبور، دَبرَة
زَنبورخانه: عُشُّ الزَّنابیر، عُش، خَلیة النَّحل
زنبور زدن: لَدغ الزنبور، (او را زنبور زد: لدغه الزنبور)، لَسع النَّحل
زنبور سیاه: الزنبور الاسود
زنبور عَسَل: النَّحل، النَّحلَة، مُجُج، نائِب
زنبورک: الزنبرک الساعة
زنبوره: غَدّارة، بُندقیة صغیرة
زنبوری: شَبکی، شَبیکة، علی شَکل شبکة

زَنبه: زَنبیل، زَنبقة
زن بی باک: سُحلُوت
زن بی حیا بد زبان: جِنفِس
زن بی‌شرم برهنه فرج: فَجِعَة
زنبیل: الزنبیل، السلَّة، القرطل، مِثلَة
زنبیل (سبد): سبَت، سَفَط
زنبیل باف: حائک السّلال و الزّنابیل
زنبیل حصیری (سَبَد): قَفَص
زن پارسا: مَذکُوبَة
زنپاره: عاهِرة
زَن پدر: زَوجة الأب، رابَّة
زن پرده‌نشین: مُخدَّرَة
زن پرکینه: زَحَّة
زن پستان دراز: هَضلاء
زن پیر: ذَرءاء
زن پیر کهنسال: جِحرِط
زن تازه زا: ماخِض
زن تباه کار: مُومِس، مُومِسَة
زنج: الصمغ
زنجار: أزرق داكِن
زَن جاره: عاهِرة
زنجان: بلد واسِع بین طهران و تبریز و یمرّ من وسطه الخط الحدیدی لِتبریز
زنجبیر: السلسلة
زنجبیل: الزّنجبیل (عِرق حار)، جَنزَبیل

زنجبیل پرورده: مُربَّی الزّنجبیل الجافَّة
زنجبیل شامی: زَعراع
زنجره: صَرّار اللَّیل، صُرصُور، الجُدجُد
زَن جَلَب: دَیُوث، قَوّاد، زَوج العاهِرة
زنجه: نُواح، بُكاء، أنین
زِنجیر: قَید، غُل، أُستیک، نِکل
زنجیربان: السجّان الذي یتولی تصفید المساجین بالقیود و السلاسل، مأمور السجن
زنجیرخانه: سِجن
زنجیر ساعت: کَتینَةُ الساعَة
زنجیر عدل: قانون العَدالة
زنجیره: قَید، حَبل
زنجیری: الجدیر بِأن یُقیَّد به، (او دیوانه زنجیری است: هو مجنون جدیر بِأن یُقیَّد بالغُل)، مَجنون، مُقیَّد
زن چرکین: وَضْرَی
زنجک: عاهِرة
زنچه: عاهِرة
زن حائض: مُعِرك
زنخ: الذَّقَن
زَنخدان: اسفل الفَسَک، دَق الحُسن

زَند: کتاب أوِستا ینسب الی زرتشت
زند: الزَّند، عظم الساعد، حَجر النّار، ویضم أحکام الحیاة
زندآور: حَلال، جائز، لائِق
زِندان: السِّجن، الحَبس، قَفَصُ المجرمین
زندان ابد: سَجن مؤبَّد
زندانبان: السَّجّان، حارس السجن و المَساجین
زندانی: المسجون، السَّجین، المحبوس
زندانی (اسیر): مَکبُول
زند اوستا: تَفسیر کِتاب لزردشت
زند خوان: مُغرِّد، بُلبل
زند رود: أنغام، نَهر
زندش: تَحیة، تَهنِئة، وَداع
زِندگان: الاحیاء
زِندگانی: الحیاة، العُمر، العَیش، أحیاء، مَعیشة
زندگانی کردن: أن یَعیش، یَحیا
زندگانی مُرَفَّه: عَیشٌ ناعِم
زندگی: حَیاة، حِیّ
زندگی با ناز و نعمت کرد: بَرِث
زندگی بخش: المُحیی، واهب الحَیاة

زندگی خوش: عَیش خافِض
زندگی مُرفّه: بَرَغ
زن دوست: مَن یکثر مِن حُبِّ النِساء، زِیر نساء
زنده: حَی، کائِن حَی
زنده‌باد: فلیحیی، فلیَعِش
زنده‌باد!: یَحیا...!
زنده باد (هوراه): هُتافُ الاستحِسان
زنده‌بگور: مَن یُدفن حَیّاً
زنده‌دل: ذوقلب حیّ، المسرور، السعید، مُبتهج
زنده دلی: ذَکذَکَة، نَشاط
زنده شدن: حصول الحیاة بعد الموت، أن یَنجو، نَجاة، أن یُبعث من الموت
زنده کردن: الاحیاء اما علی وجه الحقیقة، (خدا مردم را زنده می‌کند: إنَّ اللهَ یحیی الناس بعد الموت) و اما علی سبیل المجاز مثل (شما مرا زنده کردی: انت أحییتنی من الهلاک)، إنقاذ
زِندیق: المُرتد، المُلحِد المُذنب
زَندیّة: اول من تولّی الملوکیة فی ایران بعد نادر، کریم خان زند و هو عادل قلیل النظیر و آخره لطفعلی خان من سنة ۱۱۶۴ الی ۱۲۰۹ و قتلهُ علی ید خواجه محمد القاجار ضحاک عصره و عاصمتها (بلد شیراز)
زن رُوسبی: المرأة الفاجرة، المومسةُ، القَحبَة
زن زائو: واضع، واضِعَة
زن زبان دراز: سَلیطَة
زن زشت یا سیاه: جُنبُبَة
زن زناکار: عَرکِیَّة
زن زنخ دراز: ذَقناء
زن زیرک: صَمّاخَة
زَن سفری: امرأة مُنحرفة
زن شوهر نا کرده: امِرأةٌ فارِغَة
زن صِفت: لَحوح، ثَرثار
زن صفتی: نَسوَلَة
زن عشقباز: شِبَقَة
زن عِشوه گر: غَنُوجَة
زن فاجره: تَرتَنیٰ، خَریعَة
زن فاحشه: خَطّالَة
زن فربه: ثَهمد، خَنطُوب، حَوثاء
زن فرزند مرده: مِسیاف
زن فرومایه: حِزمِل
زن قَحبَه: مَن کانت زوجته فاجرة
زن کر: صَمّاء
زن کم خوراک: حَجِن
زن کوتاه قامت: جَحنبَرَة، حُزنقفة، زُحَنَة
زَنگ: صَدأ، حِقد، أشِعة الشمس، ضَوء القمر، شَراب صافٍ، جَرس، الحَبَش و الزّنج، سَریع، مُحرِق، حارّ
زنگار: اکسید النحاس، زَنجرة النُحاس، صَدأ
زِنگار بستن: أن یَصدأ
زنگار، زنگ: جِنزار
زنگار، زنگ مس: زَنجار
زَنگ اوّل: الحِصة الأولی
زِنگبار: زِنزبار، زِنجبار
زنگ برقی: جَرَسُ کَهرُبی
زَنگ خطر: جَرس الإنذار، جَرَسُ الخَطَر
زَنگ خوردگی: صَدأ
زَنگ خورده: صَدِئ
زَنگ دستی: جَرَسُ یَد
زَنگ راحت: جَرس الفُسحة
زن گرفتن: التَزوُّج، التأهُّل، أن یَتزوج
زَنگ زَدگی: صَدأ
زَنگ زدن: قَرع الجرس و دقّه، أن یَرن، یَدق الجرس، یُنبه، یَصدأ، یَحزن
زَنگ زِدودن: أن یَجلو، یُزیل

الصَّدأ، يُزيل الحزن
زَنگ زده: صَدِئ
زَنگ کوبیدن: أن يَرن الجرس
زَنگ نَزَن: غَير قابل للصَّدأ، مُقاوِم للصَّدأ
زَنگوله: خَلخال، أجراس صغيرة، جَلاجِل
زَنگوله و منگوله: شُخشِيخة
زَنگی: زِنجی، زأمِج
زن لاغر: مَصُوصَة
زن لاغر، زنیکه پسند آید: خَفُوت
زن لیثم: جُنبُقَة
زن نادان: عَلانَة
زن نازا (عقیم): وَذماء
زن نان پز: فارِنَة
زننده: الضارِب، القارع، صارِخ، مُثير، خافِق
زن نویسنده: کاتِبَة
زِنهار: الأمان، اِحذِر، اِجتَنب، ايّاكَ لِلتحذير، حَذراً، إيّاك!، عَهد، ضَمان
زِنهار خوار: ناكث العهد، الخائن
زِنهار خواستن: أن يَستسلم، يَطلب الأمان، يَلوذ بالحِمى
زنهار دادن: أن يُعطى الأمان، يَتعهد، يُسبغ الحِماية
زِنهاردار: الوَفِیّ
زِنهاردار: المُوفى بالوعد، الحافِظ للعهد
زِنهارداری: الوفاء بالعهد، عدم نكث الحلف، الوَفاء بالوعد، حِفظ العهد
زن هنرپیشه (رقاصه): غازِيَة
زن یائسه: خُراطِم
زنیان: يَنسون
زنیت: أنوثة، تَدبیر
زَنیکه: المرأة على سبيل التحقير
زَو: بَحر
زَوار: الخادم، الممرضه، (پرستار)
زُوّار: زائر للأماكن المقدَّسة
زَوار: حَی، کائِن حی، خادِم
زَوال: الفَناء
زوال: زَوال، الظَّهيرة، الهَجير
زوال پذیر: ماهو فی معرض الزوال، (حوادث دنیا زوال‌پذیر است: حوادث الدنيا في معرض الزوال)
زُوبین: رمح قصير ذوسنانين يرموه من بعيد على العدوّ، حَربة، سَيف حادّ
زوج و فرد: جُوز أوفرد
زوجه، زن: ترغامَة
زوجیّت: الازدواج، النكاح
زُود: سريعاً، عاجلاً، اول الوقت، (صبح زود از خواب بیدار شو: استيقظ من النوم في اول الصباح) بسرعة، سَريع
زود آشنا: شَخص اجتماعی، سَريع التَّعارف
زود آوردن: إفراط، إسراف في العمل
زودباور: مَن يصدِّق كلما، الساذج، طَيِّب القلب
زود پشیمان: سَريع الخَجل
زودتر: اعجل، أسرع
زود خشم: سَريع الغضب، فُقحُل
زودخیز: الخادم، المطيع في سرعة القيام بما مَربه يُومَرّبه، يَصحو مبكراً
زودرس: الفاكهة التي تنضج قبل ماشا بهها، سابِق لأوانه، مُبكِّر
زُود رنج: الحَسّاس الذي يتأثر سريعاً من كلام صديقه، سريع التَعَب، سَريع التَّأثر
زود سیر: مَلول
زود غضب: سَريع الغضب
زُود فهم: سريع الانتقال، سريع الادراك
زُودگذر: مايمرّ سريعاً، مالاثبات له، فانٍ، عابِر،

دَمُوک، زائِل
زودی: سُرعة، عَجلة
زود یا دیر: عاجِلاً أو آجِلاً
زُور: القُوَة، القُدرة، الغَلَبه
زور: زور، كَذب، ضَغط، قُوة
زُور آزما: البَطَل، من يريد ان يجعل قوته فی معرض الاختيار
زور آزمایی: مُنافَسة، صِراع
زور آمدن: أن يَصعب، يَكون من العسير
زورآور: كثير القُوة
زورآوردن: الضغط على شئ بِشدَّة
زورخانه: محل الالعاب الرياضيَّة، النّادی الرِّياضی بإيران القديمة
زورداشتن: حصول القُوَّة و القُدرة، (اگر زور داشتی با او کشتی می‌گرفتی: لوكان عندك قوة لكنتَ تصارع معه)
زور زدن: الضغط على شيئ بشدَّة، أن يَسعى جاهِداً
زورق کوچک: قَلُوكَة
زوزَک: قارِب، فالُوكة، زَورق
زورکی: بالقُوَّة، مع الجبر و القهر، مع القدرة، بِالزُّور
زورگو: كاذِب
زورگو (ستیزه گر): مُكَابر
زورگویی: كَذب، قَول الزُّور، تَحكُم
زورمند: القویّ، ذوقدرة، صاحب النفوذ، قَدير
زور ورزی: إجهاد
زوریخ: زِيورخ
زوزه: عُواء، نُباح الكلب
زوزه سگ: هَرير الكَلب
زوزه کشیدن: عواء الكلب و الثعلب، الانين مع رفع الصوت، صوت النساء عندالحزن او موت احد احبائهم، أن يَنبح، يَعوی
زوش: حاد المزاج، حاد الطبع، خسيس
زوغ: مجری النهر، الساقية
زوفا: نبات طبّی تاثيره فی السِعال و وجع الصدر
زولبیا: زَلابِيَة، لُقمةُ القاضی
زون: حصه: نصيب، السهم، قِسط، مَعبود
زونج: أحدَب
زِه: الوَتَر فی القوس، الوضع، الاستحسان و الاعجاب و قديكررّ زه زه (قد تجیء به معنی زاییدن)
زه!: أحسنت!، نُطفة، طَرف، وَتر، تَقطير الماء وغَليانه،
نَزيف، قاع، خُيوط الذَّهب و الفِضة، تَطريز على أطراف الثَّوب، مُكافأة
زِهاب: الماء الذی يترشح من جانب العين، العين الجاری ماؤها بلاانقطاع، نَبع ماء، رَشح الماء
زهادت: الزُهد، زُهد، مَلل
زِهار: ظهر العانة، عَورة
زِهازِه!: أحسنت!
زهتاب: فَتّال
زُهد: التقویٰ
زِهدان: الرَّحِم عندالنساء
زهد فروختن: أن يَتظاهر بالتَّقوی
زُهد فروشی: رِياء، التَّظاهُر بالتَّدين و التَّقوی
زَهر: السَّمّ، ذُوفان
زَهر آب: بَول
زَهرآگین: المسموم، ما خلط مع السَم
زَهر آگین: سامّ
زَهرآلود: المُلوَّث بالسَّمّ، سامّ
زهر آلودگی: تَسَمُّم
زهراب: الماء الممزوج مع السَم
زَهر بادا!: دُعاء بالسُوء
زَهر چشم: النَظرَة المسمومه،

النظر بغضب وحِدّة، غَضب، عُبوس، نَظرة غاضِبة
زَهر چشم داشتن: هَيبة، هَيمنة، سَيطرة
زَهر چشم گرفتن: تَرهيب، إخضاع، زَجر
زَهر خنده: إبتسامة ساخِرة
زَهر خورده: شارِب السمّ
زَهر دادن: ادخال السمّ في طعام و شرابه، تَسميم
زَهر دارو: الترياق، دواء السّم
زَهر ريختن: أن يَلدغ، يُؤذي
زَهرشناس: الأخِصّائي بمعرفة انواع السُموم
زَهرشناسي: عِلم السُّموم
زَهر كردن: أن يُسمم، يُفسد، يُكدر
زَهر كشنده: سُم زُعاف، سُم ناقع، ذُاف، ذُوفان
زَهر گرفتن: نَزع المَرار، تَحلية
زَهر گياه: عُشب
زَهر مار! عِبارة تُقال للّوم و اللّعن (سم الثعبان)
زَهرناک: المسموم، سامّ، قاتِل
زهروي: الزُّهري (مرض)
زَهرَه: كيس الصفراء، المرارة
زُهرِه: الزُّهره كوكب نامي
زهره آب شدن: الهَلع، الفَزع
زهره تَرک: فَزع، خَوف، المَوت
زَهرَه تَرَک شدن: حدوث الصدع او الانفجار في كيس الصفراء او المرارة (كناية عن شدّة الخوف)
زهره تَركيدن: أن يَخاف، يَرتعد خوفاً
زهره داشتن: جُرأة، جَسارة
زهره‌دان: كِيس الصُفراء
زهره كردن: إفزاع، تَخويف
زهره كوفتن: إستنزاف، هَد القُوى
زه زدن: عَجز
زهش: إستحسان، ثَناء
زهشت: نَفس، تَنفس
زهک: عاصِفة، حمَل
زه‌كشي: تَجفيف المُستنقَعات
زهكوني: رَكل، طَرد بالرَّكل، رَكلة
زهگير: مِصيدة، غَمّاز
زُهم: كَريه، عَفِن
زهنجَة: شِدّة، تعب، مشقّة
زَهو: الفخر، الكِبر، الباطل
زهو: كَذب، زَيف
زهوار: خَيط، قَيد
زهوار در رفتن: تَعاسة، بُؤس، بَأس (عاميانه)
زهوار در رفته: تَعيس، بائِس، يائِس،
زُهوق: الفناء، الهلاک
زَهُوق: الباطل، الذاهب
زِهي: الحسنا، الأحسَن، لِلتحسين و الاعجاب، أحسنت! حبّذا! ما أحلى! يا سلام!
زهياد: أرض جافّة و مُشبَعة بالماء
زُهيدَن: الولادة، الوضع
زِي: الهيئة، الشكل، قرب، حياة، جانب، عَيش، حَياة
زِياد: الكثير، (زياد حرف مزن: لاتتكلم كثيراً) كَثير، وَفير
زيادت: كَثرة، وَفرة
زيادتي: إضافي، زائِد، فائِض، غَير لازم
زياد شد: كَثُر، إزداد
زياد كرد: أزاد، اكثَر
زياده‌روي: الاكثار من شيئٍ او عمل، الافراط، إسراف، تَجاوز، تَعدٍّ
زياده روي: تجاوز
زياده روي كردن: أن يُسرف، يُفرط
زياده سري: غُرور، تَجاوز الحدود
زيادي: إضافي، زائِد، فائِض، بِدون لزوم

زیادی زدن: إسراف في الشَّراب(عامیانه)
زیارت: الزِّیارَة، رُؤیَة الشيئ، زِیارة الأولیاء و الأماکن المقدَّسة، حَج
زیارت رفتن: یَزور الأولیاء و الأماکن المقدَّسة، یَحج
زیارتگاه: مَزار
زیارت‌نامه: کِتاب أدعیة
زِیان: الضرر المادیّ و المعنوی، الخسارة (در این معامله چقدر زیان دیدی:کم اصابک من الضرر فی هٰذهِ الصَّفقة)، فَساد، مَکر، اِحتیال
زیان (خسارت): وَکس
زیان‌آور: ضارّ، باعِث عَلی الخَسارة، مُخَسِّر
زیان بردن: إصابة الضرر او الخسارَة
زیان داشتن: أن یَتضرر، یَفسد، یَخسر، یَتأذی
زیان دید (کم کرد): فَقَدَ
زیان رساندن: أن یَضر، یُؤذی
زیانکار: الخاسر، من اصابه ضرر او خسارة
زیان و ضرر: دَقَم، مَغرَم، هُجنَة
زیب: الزِّینَة
زِیبا: الجمیل، الحسَنَ
زیبا (خوبرو): وَسیم
زیبائی: الجمال، الحُسن، طَلاوَة
زیبائی‌شناسی: عِلم الجَمال
زیباروئی: وَسامة
زیباروی: وَسیم، حُلوالقَسمات
زیبا سازی: تَجمیل
زیبا کرد: قَیَّنَ
زیبق: الجیوه
زِیبندگی: اللیاقة، الجدارة، المناسبة
زیبندگی: جَمال، حُسن، وَسامة، تأنُّق
زیبنده: اللائِق، الجدیر، المناسب
زیبو: بِلاطعم، بِلالون
زَیتون: الزَّیتون
زیج: تعین حرکات و حساب النجوم، خریطة البنّائین، أداة تحدید حرکة النُّجوم، الطّالع، خَفقان القلب، سُخریة، مَشروع العِمارة و النَّسیج
زیج‌بستن: تَنجیم، کَشف الطّالع
زیج نشستن: تَنجیم، کَشف الطّالع
زیچ: قَبل، ماضٍ، سابِق
زیر: تحت، الاسفل، صَوت خَفیض، حَرکة الکَسرة
زیر آب: البالوعة
زیر آب زدن: تَفریغ الماء
زیر آب کسی را زدن: أن یُدبر مَکیدة لخلع شخص من مکانه
زیر آتش گرفتن: تَرکیز القَصف، قَصف مرکَّز
زیرآوار: تَحت الأنقاض
زیرا: لأنّ
زیر اخیه: إخضاع، تَسخیر، اِستغلال، اِبتزاز
زیر افکن: الخَفیض، مَقام موسیقی
زیرافکن، زیرانداز: الفراش، الطنفسةُ السجّاده
زیرانداز: مُلاءة سریر، فرش
زیر بار رفتن: أن یَرضخ، یَستسلم، یُذعن
زیر بال گرفتن: أن یَحمي، یَرعی
زیر بُنا: قاعِدة، أساس، بِنیة تَحتیة
زیر پا سُست: غَیر مُستقِر، مُزعزَع
زیر پا کَشی کردن: أن یَستجوب، یَتقصی الأسرار (یجر جر فی الکلام)
زیر پا گذاشتن: أن یُذِل،

یَحتقر، یَتجاهل

زیر پاگرفت: دَهَس

زیر پا نشینی: إلحال، تَحریض

زیر پا نشینی کردن: یُلح، یُحرض

زیر پای... را درآوردن: أن یَستجوب، یَتقصی الأسرار (یجرجر فی الکلام)

زیر پای... نشستن: إلحاح، تَحریض

زیر پر گرفتن: أن یَرعی، یَحتضن

زیر پوست: ما کان تحت الجلد

زیرپوش: مایلبس تحت الملابس لِلنساء، مَلابس داخِلیة، مَلابِس تَحتانیّة

زیرپوش (کُرست): صِدار

زیرپوش: غِلالَةُ الثّوب

زیر پیراهن: مایلبس تحت الثیاب لِلرجال، نِیم

زیرپیراهنی: فـانِلّة داخِلیة، قَمیص تحتانی

زیرجامه: سِروال داخلی

زیر جلکی: خُلسة، خُفیة، بین تَحت التَحت

زیر چاق: مُستعد، مُطیع

زیر چاق شدن: مَهارة، إستعداد

زیر چاق کردن: تَجهیز، إعداد، تَدریب

زیرچانه: تَحتُ الذَقَن

زیر چشمی: إختلاس النَّظر، إستراق النَّظر

زیر چشمی دید: لأمَحَ

زیر خاک: سِری، خَفی

زیر خاک کردن: أن یَدفن

زیر خاکی: دَفینة، تُحفة، کَنز

زیر خان: الدُّور تحت الأرضی، قَبو

زیر دامن: تَنُورة، جَویلَةٌ تحتانیّة

زیردریائی: الغَوّاصة، (تحت البحری)

زیردست: المطیع، الخادم، الذلیل، تَحت إمرة، ضَعیف

زیردست آزار: بَلطجی، فُتوة علی الضُّعفاء

زیردستی: نَقص، ذِلّة، هَوان، سُلطانیة

زیر زبان... را کشیدن: أن یَستجوب

زیر زبانی: کرهاً

زیر زدن: أن یُنکر، یُماطل، یُسَوِّف

زیرزمین: السِّرداب

زیرزمینی: سِرداب، قَبو، بَدروم

زیر سازی: وَضع الأساس، تَأسیس

زیر سبیل در کردن: أن یَتجاهل، یَتظاهر بعدم السَّماع

زیر سر داشتن: أن یَستعد، یَتعقب

زیر سری: وِسادة

زیر سیگاری: مِنفضة السَّجائر

زیرش زدن: الإنکار

زیر شِکَم: کَرِش

زیر شِکَمی: زِیر کَرِش

زیر شلوار: بَنطِلون تحتانی

زیر شلواری: سِروال تحتانی

زیر قِرمز: تَحت الحمراء

زیرک: الذَکی، الفَهیم، صاحب القراسة، الماهر، لَبِق، حَصیف، داهِیة، فُولاذ مَصقول، حَویط

زیرک (هوشیار): عَذِق

زیرک تر: أزکی

زیرک تیز خاطر: اَلمَع

زیرک دانا: زَبِز

زیر کردن: أن یَطأ، یَدوس، یَموت تحت...

زیرکی: الذکاء، الفهم، الفراسة، لَباقة، حَصافة، دَهاء، زَابَلة، رَواغ،

فَـرعَنَة، فُـروُهَة، نُكـر، نُكر، نَكارَة
زیرکی (کیاست): ظَرف
زیرکی، زرنگی: شَطارَة
زیرگاه: الکرسی
زیرگاه: الطّابَق الأرضی
زیرگرفتن: أن یَـطأ، یَـدوس، یَموت تحت...
زیرگوش زدن: أن یَصفع
زیرگوشی: هَمس، مِسند
زیـرگـوشی درکـردن: أن یَـتجاهل، یَـتظاهر بعدم السَّماع
زیرلب: تحت الشفة، هَمهمة، هَمس
زیـرلب حـرف زدن: أن یُهمهم، یَهمس
زیرلبی: کرهاً
زیرلفظی: هَدِیة العَروس فی الزُّفاف
زیرماشین رفتن: أن تَـصدمه سیارة
زیـرمـاندن: أن یَتخلف، یَهبط، یَتراجع
زیرمشق: نَموذج یُحتذَی
زیرنظرکـردن: أن یُـراعـی، یَأخذ فی الحُسبان
زیرنگین: تحت الخاتم، تابع، مُطیع
زیرنوشت: هامِش، مَـلحوظة، عُنوان جانِبی
زیرنویس: هامِش، مَـلحوظة، عُنوان جانِبی
زیرنویسی: تَدوین الحَواشی
زیروبالا شـدن: أن یَـنقلب، یَتغیر
زیـروبَـم دانسـتن: الإلـمـام بالخَبایا
زیروروکردن: قلب الاشیاء
زیروروکردن: تَقلیب، نَقاوة، فَرز
زیروزار: صَوت خفیض
زیروزبر: رأساً علی عَقِب
زِیرَه: الکَمّون مـن الادویـه، نَعل، ظهر الشَّئ
زیره به کرمان بـردن: بَـذل جهد ضائع
زیره رومی: تِقرِد، نِقدَة
زیره سیاه: شُونیز، کَرَوْیا
زیره کرمانی یا سیاه: قاقُلّی
زیره کَفش: نَعل الحذاء
زیرین: سُفلی، تَحتانی
زیزفون: نوع من النبات یشبه لسان الثور
زیست: حَیاة، بَقاء، إقامة
زیست شـناس: عـالِم أحیاء، عالِم بَیولوجیا
زیست‌شـناسی: عـلم الحیاة، بَیولوجیا
زیست شـیمی: الکِـیمیاء الحیویة
زیست فـیزیک: الفِـیزیاء الحیویة
زیستن: أن یَعیش، یَبقی
زِیغ: الحصیر
زَیغ: الضلال، الانحراف
زیغال: الکأس، قدح لِلشراب
زیف: الذهب و الفِضّه
زیک: حَصیر
زیگزاگ: المنکسر
زیلو: الطِّنفِسة او سجاده تشبه البساط
زیملو: سَلة، قَفص، سَبت
زین: السَّرج
زینب خـون خـوان: مُـؤدِّی دور السَّـیدة زیـنب فـی تعازی الشِّیعة
زینب زیادی: شَخص مترهِّل، غیر مُتَّسِق القَوام
زین پوش: مِفرَشَة
زینَت: مـا یُـزَیَّن بـه الشیئ، الحلیة
زینت آلات (جواهر): مَصاغ
زینت کردن: أن یُزین، تَزیین
زینت و زیبائی داد: زَیَّنَ
زَین، ذین: حُسن، جمال
زین ساز: سَرّاج، سُروجی

زین کردن: أن یُسرج الجَواد، یُعِد، یُورط

زین و برگ سازی: سُروُجِیّة

زین و یراق کردن: أن یُسرج الجَواد، یُعِد، یُورط

زینه: دَرجة

زِینهار: الامان، المهلة، الضمانة، انظر

زِینهار خوار: الناکث بالعهد، الخائن الامانة

زینه‌بندی: تَدریج، صَف، تَصنیف

زینیان: بَذر الکَراویة

زیواری: مُساواة، نِدِّیة

زیواری داشتن: تَساوٍ، نِدِّیة

زِیور: الحِلیه، الزینَة

زیور آلات: حُلِیّ، أدوات الزِّینة

زیور آویخته: مِجوَل

زیوَر بستن: أن تَتزین، تَتجمل، تَتحلی بالُمجوهرات

زیوَرکار: ماشِطة، بَلانة

زیوَرکردن: تَزیین، تَجمیل

زیوَرکشی: تَزین، تَجمل

زیوَرگر: ماشِطة، بَلانة

زیوَرگری: تَزیین، تَجمیل

زیوشناسی: عِلم البیئة

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ژ

ژئـــوفیزیک: عِـلم طـبیعة الأرض

ژئولوژی: الجو لوجـیا (مـعرفة الارض)

ژاپُن: الیابان

ژاپُنی: یابانی

ژاپـــون: الـیابان وهـی بـلاد الآسیویة الشهیرة

ژاپُونی: یابانی

ژاد: یَشم، یَشب

ژاژ: الـنـبات الـبـرّی ابـیض ذوشوک و صلابة

ژاژ: هَذیان، لَغو، سُخف

ژاژ خـــائی: ثَـرثرة، هَـذر، حَدیث مَکشوف

ژاژ خائیدن: أن یُثرثر، یَـلغو، یَهذی

ژاژخور: مِهذار، مَن یـتحدث حدیثاً مکشوفاً

ژاژک: اللوبیاء، الفول

ژاژومک: ذَبض، خَفقان

ژاسب: یَشم، یَشب

ژاغر: حوصلة الطائر

ژاکت: الـثـوب الذی یـلبسه الرجل فـیصل الی رکـبته، الفستاق التی تلبسه النساء فیستر جمیع ابدانهن

ژاکت: جاکت

ژاکت (نیم تنه): سُترَة، سِترَة

ژاله: الـنّدی الذی یـقع عـلی الورد، البَرَد، طَـل، قَـطر النّدی، عَوّامة

ژاندارم: الدَّرکیّ، عَسکـری، شُرطی، حارس

ژاندارمری: مـخفر الدَّرکَ، دائرة الامَن

ژاندارمری: حَرس الحدود

ژانـویه: اول شـهر مـن الـسنة المیلادیة

ژانویه: یَنایر، کانون الثانی

ژاو: الخالص، خلاصة الشیئ

ژاو: خُلاصة، عُصارة، خالِص، صافٍ

ژاویدن: أن یَجتر، إجترار

ژتون: فیش

ژخ: الانین، الصـوت، دُمَّـل، ثُؤلول، بَثر

ژد: صَمغ، نَدی

ژدن: أن یَخیط، یَحیک

ژرد: نَهِم، شَرِه، مَبطون

ژرژِت: جورجیت (قماش)

ژرف: العمیق، البعید الغور

ژرف: عَـمیق، بَـعید القـاع، شَخص دقیق و حریص

ژرفا: قعر البحر او الحوض اوالبئر، العمق
ژرف بین: مُتعمِّق، دَقیق
ژرف بینی: التعمق فی الامور، تَدقیق، دِقة
ژرفی: عُمق
ژرف یاب: مُتعمِّق، عَمیق النَّظرة، حَکیم
ژرمَن: الجِرمان
ژرمَن: جِرمانی
ژِست: الکیفیة الخاصة التی یتخذها الفَنّان، طریقة سلوک
ژِست: تَمثیل، حَرَکة تمثیلیة
ژِست گرفتن: اِتِّخاذ وضع
ژَغار: الصراخ الهائل، الصوت المرتفع (فریاد)
ژغاره: خبز الدخن، خبزالذُرة (نان ارزن)
ژغاره: حُمرة، أحمر الخدود، مَسحوق أحمر لزینة النِّساء
ژَغند: الصوت المرعب، صراخ الحیوانات الهائل عند ماتقع فی الشَّرکْ
ژغند: شَدید، حادّ، زَئیر، صَوت حاد
ژفک: صدید العین وقیحها الجاف و الرطب (چرک گوشه چشم)

ژفیدن: تَرطَّب، تَبلَّل
ژکار، ژکاره: اللجوج، المعاند (ستیزه کار)، عَنید، مَغرور
ژَکَس!: أعوذ بالله! (للتعجب)
ژکفر: الصبور، کثیر التحمل، اِحتمال
ژکور: بَخیل، مُمسِک، شَحیح، کَسول، لِصّ، قاطع طریق
ژَکیدن: التکلم بصوت خافت علی وجه الغضب، الغیض و الحِدَّة، أن یُهمهِم، یُدمدم، یُتمتم حین الغضب
ژکیو: صَبر، تحمُّل، اِحتمال
ژگال: فَحم، فَحم نباتی
ژکور: البخیل، الخسیس
ژِلاتین: مادة لزجة یتخذ للالصاق، جِیلاتین، جِیلاتی، آیس کِریم
ژلاتین: غِراءُالسَّمَک
ژِله: طعام یُشبه الحریره او العصیر المختَّر
ژِم: قابِلة، دایَة
ژِن: جِینة، خَلیة وراثیة
ژِنتیک: عِلم الوِراثة
ژند: قِدَم، تَمزُّق، اِهتراء
ژُند، ژَنده: قطعة من النسیج ممزَّقة و بالیة، الثوب

البالی الممزق، خِرقة، مُهترِئ، خُردة، رُوبابیکیا
ژنده پوش: من یلبس الثیاب الممزقةالبالیه، رَثّ الثِّیاب، فَقیر
ژنده چین: تاجِر الخُردة، بائع الرُّوبابیکیا
ژِنِرال: الجنرال، امیر اللواء، آجودان شاه: کَبیر یاوِران الملک
ژِنِریک: نَوعی، جِنسی
ژنگدان، ژنگوله: الجرس الصغیر، الجلاجل
ژِنو: جِنیف، عاصِمة سویسرا
ژَنه: رأس الابرة، ابرة الحشرات التی تلسع
ژنی: النبوغ، القریحه، الذوق
ژنیان: یَنسون
ژوئن: شهر السادس المیلادیه، یونیو، یونیه، حَزیران
ژوئیَة: شهر السابع، المیلادیه
ژوپ: جونلة، جِیبة
ژورنال: صَحیفة، دَوریة
ژورنالیست: صَحفی
ژورنالیسم: الصَّحافة
ژوری: لَجنة الامتحان، لَجنة التَّحکیم، لَجنة المُحلَّفین
ژوژه: القنفذ، الخنفساء

ژول: تقطیب الوجه و الجبین، التجعّد، تعرُّج

ژوْلَه: القُبَّرَة، (چکاوک)

ژوله: مُجعَّد، مُقطِّب، مُتعرِّج

ژولی: الجمیل، الجذّاب

ژولیدن:الاضطراب،الاختلاس، التَحیُّر، أن یَتجعد، یُشعِّث

ژولیده: اشعث الشَّعر او شعثاء الشَّعر، بِلا قید، دَرویش، رَث الهیئة

ژولیده مو: أشعث الشَّعر

ژون: الصنم، التمثال

ژون: صَنَم، وَثَن

ژوِیه: یولیو، یولیه، تمّوز

ژی: حوض

ژیان: المفترس، غاصِب، جَسور، غَضوب، مُخیف

ژیر: حَوض، بِرکة، صِهریج، خَزّان

ژیره: کَمُّون

ژیژ: کَسول، تَنبل، جیفة، نجس

ژیک: قطرة المطر

ژیگو: کارع الضَّأن المطبوخ

ژیگولِت: البنت التی تقضی وقتها فی اللهو (ژیگولو)

ژیمناستیک: نوع من الالعاب الریاضیة، جُمباز

ژینان: یَنسون

ژِیوه: الزئبق (جیوه)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

س

ساامت: سَأم، مَلل، ضَجَر

سا: الجزيه، الخراج

سائر: السائر، الذاهب

سائس: المؤدب، مدبِّر الامور

سائل: السائل، المُستجدي

سائل (گدا): شَحّات

سائل بكف: مُتسوِّل

ساید: رَضَّ

ساید (نرم کرد): هاضَ

سایدگی: السَّحق، الصقل، البَرد بالمبرد

سایدگی، شست لاغر: رَهيش

سائیدن: طحن الشيئ، الحکّ، الاذاية، التنعيم، أن يَسحق، يَدق، يَصقل، يَدهن، يُصفي

سابات: مَمر سقفه مغطّى، حارة مغطّاة

ساباط: الدهليز

ساباکی: بُوليس سِرّي

سابح: العائم

سابق: المتقدِّم

سابقاً: سالِفاً

سابق ذکر: المذكور سابقاً، المَذكور أعلاه

سابقه خدمت: مُدة الخدمة السابِقة، أقدَمية

سابِقه‌دار: من له سابقة (للخير و الشر، اما حسنة او ردّية)، له سابقة غَير جديد، مُسجَّل، صاحِب خِبرة

سابقه سالار: قائد الجيش

سابوته: العجوزة

سابود: هالَة، هالَة القمر، أرجوحة من الحِبال على الشَّجر

سابوده: إمرأة لَعوب، رَجل مُخنَّث

سابوره: المُخنَّث

سابیدن: أن يَحك، يَدعك، يَستنزف، يَستهلك

سابیده: مُستنزَف، مُستهلَك، مُستنفَد

سابیون: فَرخ العُصفور

ساتِر: الساتِر، السَّتار، (روپوش)

ساتری: سُترة، أسمال، رِداء يَستر الجسد بالكاد

ساتگین: كَأس كبيرة، قَدح الشَّراب

ساتور: شاطُور، ساطُور

ساج: نوع من الشجر مشهور بصلابته و نُعومته، خَشب السّاج

ساچمه: بندقة اورصاصة

صفيرة، رَش، خُرطوش، رَصاص للصيْد

ساچمه‌دان: جِراب لِرَصاص الرَّش

ساحت: أمام البيت، عَتَبة، ساحَة، ضَريح، فسحة

ساحر: الساحِر، نَفّاث

ساحِرانه: سِحريّ اوعلى وجه سحريّ

ساحل: الساحِل، الشاطىء

ساحل‌نشين: مَن يعيش على الساحل اوالشاطىء

ساخارين: دقيق، القمح شديد البياض (نوع مِن الخبز)، سَكَرين

ساخت: صُنع، عمل (قديجئ بمعنى المصنوع)، المحصول، الاسلوب، صَنعة، إنتاج

ساختار: بِناء، بِنية، تَركيبة

ساختگی، سِكه تقلب: بَرّاني

ساختِگی: الصنع، المصنوع، ماعمل على وجه التزوير و خلاف الحقيقة، غَير طبيعي، زائِف، مُصطَنع، مُفتَعَل، مُختلَق، زَيف، مُزَيَّف

ساختمان: البناء، العمارة، المبنى ذوالطبقات، الصَّرح، بِنايَة، مَبنى، تَركيب

ساختمان بدن انسان: بُنيَةُ الجسم

ساختمان ساز: مِعمار، مُهندس مِعماري

ساختمان سازي: عِمارة، تَشييد

ساختماني: مِعماري، بَنّائي

ساختن: الصنع، العمل، البناء، التوافق، التوطُّن (شما در اين مدت چه ساختي؛ ماصنعت انت في هذه المدة) التوافق (محمد با برادرانش ساخت: توافق محمد مع اخوته)، أن يَصنع، يَعمل، يُؤدي، يُنفذ، يُشكِّل، يُصور، يُكيِّف، يَتكيف، يَتعرف، يُدبر، يَقتطع، يَتعاطى مخدِّراً

ساخت و باخت: الاتفاق، المؤامرة المنعقده

ساخت و پاخت: تآمر، تَخطيط، رَسم مُخطَّط

ساخته: جاهِز، مُصنَّع، مَبنِيّ، مُزَيَّف، مُدمِن

ساختِه شده: المصنوع

ساخته كردن: إعداد، تَهيئة

ساخلو: حامِيَة

ساخلوُ: الحامية من الجيش لحراستها، (پادگان)

ساخلو: حامِيَة

ساخن: الحار

ساد: الخنزير الوحشي

سادات: العُظماء، اولاد النبي (ص)، ذُرِّية النَّبي

سادات بني فاطمه: ذُرِّية الإمام علي و السَّيدة فاطمة

سادگی: البساطة، السذاجة، عدم تكلف الزينة و التجميل، السهولة، صَفاء، نَقاء

سادگی: سَلامَةُ النيَّة

سادگی، ساده‌لوحی: سَذاجَة

سادن: الحاجب، البَوّاب

ساده: الساذج، البسيط، السهل، العادي، بِدون تكلُّف، خالِص

ساده‌باز: المقامر بدون تلاعب

ساده‌دل: خفيف العقل، من كان بدون مكر و حيله، نَقي القلب، أبله، جاهِل

ساده رو: غُلام، وَلد، غِر

ساده لوح: نَقي السَّريرة، ساذَج، طَيِّب، آلَةُ صَمّا، سَليمُ النِيَّة، غِرّ، مَوتُ الفُؤاد

ساده لوح، ساده طبع: الابله، سليم القلب

ساده لوحي: نَقاء السَّريرة، سَذاجة، طِيبة

سادِيسم: الجنون، الايذاء

سار: الزُّرزُور طائر معروف اكبر من العصفور

سار: لاحِقة تُفيد المِلكية و الوفرة، طائر الزُّرزور، جَمل، ألم

سار (پرنده): زُرزُور

سارا: خالِص، نَقي

ساران: بِداية، رَأس، أعلى، عُلوي، رام، قاذِف

ساربان: الجَمّال، راعي الابل، حادٍ، هَجّان

ساردين: سَمك السَّردين

سارشك: بَق

سارِق: اللصّ

ساروج: مِلاط لتبطين الأحواض و الآبار

ساروج شني: اَبَرق

ساروغ: سُفرة، سِماط

ساروق: سُفرة، سِماط

سارِي: المُعدى، يوصف به المرض المُعدى، ازار تستربه النساء في الهند، لواء مازندران

ساز: نوع من الآلات الموسيقية، ساختن، نَعمة، عُدَّة، مُؤن، وَليمة، نَفع، صَبر، مَكر، نَظير، جَدير، فَهم

ساز زدن: ان يعزف

ساز زن: المغني، العازف، الضارب على الوَتَر

سازِش: التوافق، الصلح، المسالمة، رَفع الاختلاف

سازش: مُصالَحة، تَوفيق، تَوافق، تَسوية

سازش (توافق): تطيق

سازش با آب و هوا: تَبليد

سازِش دادن: ايجاد التوافق و الصلح (آنها را با هم سازش دادم: صالحت بينهم و ازلت اختلافهم) مُصالَحة، إصلاح ذات البَين

سازش داشتن: أن يَقنع، يَتوافق، يَنسجم

سازش كردن: حمل الشخص نفسه على التوافق و الصلح

سازش نامه: مُعاهدة صُلح، وَثيقة تَصالُح

سازش، هم آهنگي: رَفاء

سازكردن: التجهيز، أن يُبدأ

سازگار: الموافق مع غيره، مُلائِم، قانع، مُطابِق، لائِق، مُنسجِم، فاعِل، ماكِر، مُتَوائِم

سازگار (هم آهنگ): مُلتَحِم

سازگاري: حُسن السَّير و السُّلوك، قَناعة، لِياقة، تَوافق، وِفاق، وِئام الاحتمال، وَفق

سازِمان: الهيئة، المُنظَّمه، مُؤسسة، جَمعية، مجمَع

سازمان امنيت: مَجلس الأمن

سازمان انرژي اتمي: هَيئة الطّاقة الذَّرِّية

سازِمان برنامه: مُنظمه التخطيط و التصميم في المملكة

سازمان بهداشت جهاني: مُنظمة الصِّحة العالمية

سازِمان دادن: تشكيل الهيئة، تَنظيم، تَأسيس، هَيكلة

سازمان سيا: السِّي آي إيه

سازمان شهرباني: ضابِطَة

سازمان ملل: عُصبَة الأُمَم

سازمان وحدت آفريقا: مُنظمة الوَحدة الأفريقية

سازماني: تَنظيمي

سازمند: المستَعِد، المُهَيا، مُعَدّ، جاهِز

سازَنده: الصانع و كل من يصنع شيئاً كالنَّجار، بَنّاء، عازِف، مُنظِّم، مؤثِّر، مُقلِّد، مُفيد

سازنده كاسه: قَصّاع

سازنده کمان: قَوّاس
سازنواختن: العَزف على الآلات الموسيقيه، بالضرب أوبالنفخ
سازواره: كائِن حي
سازواري: تكيف، عَون
سازُ و برگ: العَتاد، العُدَة، التي تُعَدُّ في قبال العَدوّ، مُعَدّات، سَرج الجواد، سِلاح، لَوازم
ساز و برگ جنگ: آلةٌ حَربيَة
سازي: تلتحق ببعض الاسماء (مثل دكان ساعت سازي: حانوت صُنع الساعات)
سازيدن: أن يَصنع
ساس: الساس، السُوس، القُسافِس، حشره البق
ساسان: الفقير، الشحّاذ
ساسانيان: الأُسرة التي تملكت في ايران في حدود ۴۲۶ سنة قبل اسلام
ساطور: الساطور
ساعات كار: ساعات العَمل، مَواعيد العمل
ساعت: الساعة،الوقت،الزمن، ساعة يد
ساعت: مَطوَة
ساعت آفتابي: مِزوَلَة
ساعت بغلي: الساعة التي تحمل في الجيب
ساعت بيكاري: وَقت الفَراغ
ساعت دار: مَوقوت
ساعت ديواري: الساعة التي تعلق على الجدار
ساعت رَملي: ساعَة البَيض
ساعت زنانه: الساعة التي تختص بالسيِّدات
ساعت ساز: صانع الساعة و مُصلحها، ساعاتي
ساعت شمّاته دار: مُنبّه
ساعت شمار: عقرب الساعات
ساعت شني: الساعة الرَّمليّة
ساعت فروش: بيّاع الساعات
ساعت كار: مَواعيد العمل
ساعت مُچي: الساعة اليدويَّة، ساعَةُ رُسغ، ساعَةُ يَد
ساعتي: كلّ ساعة
ساعد: الساعد
ساعي: الساعي، المجتهد، المُجِد
ساغر: الكأس الخمر، الشوق
ساغر (پياله): قَدَح
ساغر خوردن: شرب النبيذ و المسكرات مَع الكأس
ساغر ريختن: صَبّ الخمر في الكأس
ساغر زدن: قَرع الكُؤوس، إحتساء الخمر
ساغركَش: ساقٍ
ساغر كَشيدن: دَوران الكُؤوس
ساغري: جلدالحيوان المدبوغ، نوع من الاَحذية
ساف: مُنظمة التَّحريرالفِلَسطينية
سافِل: السافل، النذل، المنخفض
سافوت: صَفير، صَفّارة
ساق: الساق
ساق دوُش: مَن يرافق العريس، شَبين، صَديق العَريس، وَصيفة العَروس
ساقِط: الساقط من محل مرتفع
ساقه: ساق الشجرة و جذعها، ساق النبات، فَرع، غُصن
ساقي: ساقي الماء، ساقي النبيذ
ساقي گري: السِّقاية
ساقي نامه: خَمريات
ساك: الكيس، الحقيبه، نوع من الحساء
ساك: جَهل، عَجز، حَساء، مَرَق، مالح
ساكِت: الساكت، الصامت الذي لايتكلم، خامِد
ساكت كننده: مُفحِم
ساكِن: الساكن، المقيم، مُستَوطِن

سال: السنة، العام
سال آینده: قابِ
سالات: جُندی
سالاد: هو یتشکّل من الخیار و الخضرویات و الخل او ماء اللیمون،السلَطَه
سالادخوری: الآنـیة الـمعَدُة لِلسلَطَه
سالار: قائِد عسکری، حاکِم
سالاری: قِیادة، حُکم، إمارة
سالانه: سنَویا، (سالانه یکبار طعام می‌دهم: إنّی اطعم الفقراء مرة فی کل سنة)
سالب: السالب، السارِق
سالبَر: ما یُثمر مرة واحِدة فی السَّنة
سالبَه: الجملة المنفیة فی اصطلاح المنطقیین
سال به سال: سنة فسنة، سنوات متوالیه
سال بی‌باران: سَنَتٌ رَملاء
سال تهیه: السَّنة التَّمهیدیة
سالخوردگی: کسبیر السِّن، الهِرَم
سالخورده: المعمَّر، العجوز، الشیخ و الشیخة
سالخورده: مُسِن، شَیخ، کَهل، دُهرِیّ، کَبیرُ السِّن، طاعِن، طَوِیلُ العُمر

سال خورشیدی: السَّنةالشَّمسیة
سالدات: جُندی
سالدار: مُسِن، کَهل
سالروز: ذِکری سنویة
سالزده: المحصول المصاب بآفة متلفة او مفسدةله
سال شمسی: السَّنة الشَّمسیة
سالِف: ماضٍ، المتقدِّم
سال قحط: مُسنِت
سال قمری: السَّنة القمریة
سالِک: السالک فی الطریق، الذاهب
سالَک: قُرحةٌ تعرض لِلانسان و تطول معالجتها
سالگرد: ذِکری سنویة
سالگرد، سالروز: تحویل السَّنة و هو اول فصل الربیع
سالِم: السالم، ذوصحة کامله، الصحیح، عدیم العیب
سال مقدماتی: السَّنةالتَّمهیدیة
سالمند: المُعَمَّر، الهَرِم
سالمندی: البُلوغ، سِن البُلوغ
سالمَه: تَقویم، التَّاریخ الذی یُدون أعلی الوثیقة
سالُن: الحجرة کبیرة، الصَّالَة، صالون، بَهو
سالُن آرایش: صالون الحِلاقة
سالنامه: التقویم السنوی، مذکرَةیُدرجفیهاالحوادث السنویة، مُفکِّرة، کِتاب یَحوی أحداث سنة

سالُن انتظار: قاعَة الانتظار
سالُن پذیرائی: قاعَةالاستقبال
سالنما: تَقویم، نَتیجة
سالُن مد: بَیت الأزیاء
سالُن نمایش: صالة العَرض
سال نو مبارک باشد: کُل عام و أنتم بخیر
سالواره: دَخل سنوی
سالُوس: المُتَملِّق، المُرائی، المخادِع، المحتال، مُنافِق، مُدلِّس، مُراءٍ
سالوسی: زَلَف
سالیانه: المقرر السنوِیّ، الراتب السنوی، أجر أو راتِب سنوی
سام: سائیدن
ساماخچه: صَدریة نسائیة، سوتیان
سامان: متاع البیت، الاثاث، وسائل الحیاة، لوازم السفر، هادِئ، لوازم المنزل
سامان (ترتیب): اِنتظام
سامان دادن: تنظیم اثاث البیت و متاعه، القیام بتنظیم وسائل العیش (به زندگی او سر و سامان داد:قام

بمساعدة فی تنظیم وسائل حیاته)
سامان دادن: تَجهیز، إعداد، تَزوید باللوازم، تَرتیب، أسباب السَّفر، عَلامات الحدود، حَدّ، مَحل، مِقیاس، تَحمل، عِصمة، ثَروة، دین، إدراک، قُدرة، مَدنیة، جَدیر، یَسیر
سامان داشتن: أن یَعیش فی سَعة
سامعه: حاسّة السَّمع
سامه: أمن، أمان، راحة، طُمأنینة
سان: المبرد أوِ الصخرة او الحَجر مما تشحذ علیها السکاکین
سان: تَفَقُّد الجند، مِبرد، سانّ السّکاکین، لاحِقة للتّشبیه
سانت: جزء من مأة جزء المتر، سنتیمتر
سانترال: اصلی، مرکزی
سانترال تلفن: سِنترال التّلیفون
سانتیگراد: درجة مئویّة
سانتی متر: سنتیمتر
سانحه: الفاجعة، الرزیّة
سانحه: حادِث، کارِثة، مُصیبة
سان دادن: عرض الجُند علی القائد

ساندویچ: الشُّطیرة، السَّندَویش
سان دیدن: استعراض الجند او الحرس الملکی من قِبل المَلِک، تَفقُّد الجیش، مُرور، تَفتیش
سان دیدن از گارد احترام: اِستعراض حرس الشَّرف
سانسور: الرقابة علی الرسائل و الصحف
سانسورچی اداره: رَقابَةُ المطبوعات
سانسورچی: الرقیب (تفتیش کردن)
ساو: خَراج، جِزیة، ضَریبة، قِسم، بُوتقة، شَذرات الذّهب، بُرادة
ساواک: المخابرات الإیرانیة
ساوه: اسم بلدة تقع فی الجنوب الغربی من طهران، برادة الذهب الخالص
ساویدن، سائیدن: السحق، الصقل، التصفیه
ساویز: شَخص لطیف
سای: لاحِقة للتّشبیه، خَراج یَدفعه الحاکِم الإقلیمی للملک، حاکّ، صاقِل
سایبان: مظلّة کبیرة، الخیمة، ظُلَّة، تَندَة
سایر: سائِر، بَقیة، آخر

سایرین: البَقیة، الآخرون
سایش: دَعک، حَک، طَحن
ساینده: الساحق، الطّحان
سایه: الظِّل، الفَیء، الملجأ، الملاذ، الحمایه (در سایه بنشین: اِجلس فی الظِّل، در زیر سایه شما زنگی می‌کنم: إنّی أعیش تحت ظلکم ای انتم ملاذی) فِسق، جن، سَمّال
سایه افکندن: الإظلال، ایجاد الظِّل علی شیئ
سایه بالا: کَبیر، زَوج
سایه بالا رفتن: أن یَتکبر، یَغتر
سایه‌بان: مِظلة، تَندة
سایه برگشت: فاءَ الظِّل
سایه پرورده: مَن نشأ فی نعمة و راحة
سایه‌دار: ذوالظِّل، الحرف المطبعی المظلّل، ظلَیل
سایه دست: عَون، مُساعَدة، إمدادات، تَوصیة، رِسالة خَطیة
سایه روشن: مابین الظلمة و النور
سایه شما کم مباد!: دُعاء
سایه سنگین شدن: أن یَتکبر، یَغتر
سایه گاه: مُستراح، مکان ظَلیل
سایه گستردن: بسط الظِّل،

نشر العدل بین الناس، الاخفاء
سایه‌نشین: الجالس فی الظّل (کنایة عمن قضی حیاته فی الراحة)، ما حجب خلف الستار
سایه‌نشین: مُتَرف، مُنعَّم، مَن یعیش فی رَغد
سابیدگی: الدلک، الصقل، البرد بِالمبرد
سابیده: المسحوق
سبّ: القذف، اللعن
سبا: غدا
سِباع: المفترس
سبب آز و حِرص: مَطمَعَة
سبب پیری (پیری): مَهرَمَة
سبب، سرنوشت: مُوجِب
سبب شدن: صیرورة الشیئ سبباً اوعلة لشیئ آخر
سبب و موجب: داعٍ
سُبحان: تنزیه الله تعالیٰ
سُبحانی: إلهیٰ، ربّانی
سُبحَه: اَلسُّبحة، الدعاء
سَبَد: السفط، الوعاء المصنوع، السَّلَّة، سَبَت، قَفص
سبد (زنبیل): مِشَنَّة
سبد آشغال: سَلة المُهمَلات
سَبَد چین: الفاکهة الممتازة المقطوعَة تُرتَّب فی السِلال
سبد دردار: مرجونة
سبد ساز: سَلاَّل
سبدکاغذباطله: سَلَّة المُهملات
سبز: اللون الاخضر، النبت الطری، الفاکهة الطازجة الیانعه
سَبز بخت: حسن الحَظ
سبز بهار: نوع من الحان الموسیقی القدیمه
سبزپوش: ذوملابس خضراء، المصاب
سبزچهره: اسمرالوجه
سبز شدن: اخضرار الارض و نضارتها
سَبز شدن: اِخضرار، نُضج الثَّمار، نُمُوّ
سَبز علی: فَلاح، قَروی
سَبز کردن: زَرع، بَذر البُذور فی وِعاء وریّها لکی تَنبت
سبزوار: بلد بین شاهرود و نیشابور و فیها مرقد حاج ملاهادی هو احد العلماء الکبار و من اعاظم فلاسفه فی القران الثالث عشر هجری
سَبزوار: نَضر، یانع
سَبزُ و خرّم: ذواخضرار و نضارة
سَبزَه: المرج، ذوالوجه الاسمر، الکشمش الاخضر
سَبزه: قَمحی، أسمر، بَشائر المحاصیل
سبزه: خضار، خُضرة، خَضِر
سَبزه رو: أسمر، أسود البَشَرة
سبزه‌زار: الارض الخضراء، خَمیلة، مَرج، نَجیلة، بُنّ، رَیْضَة
سبزه‌قبا: الشُّقراق طائر ذو ریش اخضر
سبزه‌میدان: ساحة اَمام سوق الحذائین، سوق الخُضار
سَبزی: خُضار، خَضراوات
سَبزی پاک کردن: تَملُّق، مُداهَنة، نِفاق
سَبزی پاک‌کُن: مَن یُنظِّف السبزی، الشخص المتملّق مجازاً
سبزی پختنی: اَفحاء
سَبزی پلو: الرُّز المطبوخ مع الخضروات
سبزیجات: خَضراوات
سَبزی صحرائی: الخضروات و البقول تنبت لنفسها فی الصحراء
سَبزی فروش: بَیّاع البقول و الخضروات، بائع الخُضَر، خُضَریّ، خَضّار

سبزی کار: مَزارع، حَقل، غیط

سبزی مانند مارچوبه: جُنجُل

سبزینه: کُلوروفیل

سِبط: الحفید ابن الولد

سَبُع: السبُع، الاسد

سَبعُ المَثانی: سورة الفاتحه الکتاب

سبق: السبق، الرهان

سِبقت: التقدُّم، سَبق، أولویة، تَخَطٌّ، تَجاوُز

سبقت گرفت: اِنتَشَلَ

سِبقت گرفتن: السَّبق الی شیء بالنسبة الی الآخرین

سَبُک: الخفیف، (طعام الخفیف: سریع الهضم)، خَفیف، تافِه، سَریع

سبک: طِراز، أسلوب، طَریقة، خُطة، مَشروع، مُرتَهِز، زُعلُول، زَهِق، شُمَّع

سبک اسلحه: مُسلَّح بسلاح خفیف

سَبکبار: خفیف الحمل، مُرتاج، خالی البال، خَفیف الوزن، خالی البال، مُستَریح

سُبکبال: المرتاح، قلیل الهَم، الطائر السریع فی طیرانه

سبک پا: سَریع العَدو، رَشیق، رَبِذ

سَبُکپای: العدّاء، سریع العَدو

سبکخیز: النشیط، الماهر، یَقِظ، نَومه خفیف، مَن یصحو مبکراً

سبک داشتن: الاستخفاف، عدم العنایة بشخصٍ

سَبُک دست: خفیف الید فی عمله، ماهر فی صنعة الیدویَّة

سبک دل: لَطیف، ظَریف

سَبُکدِل، سبک روح: مرتاح، مسرور، لایصیبه همّ و لاغمّ، لا یهتّم بشیئ

سبک رفتار: مُهذَّب، مؤدب

سبک رو: عدّاء، سریع العدو

سبک روح: باسِم، خَفیف الرُّوح

سُبُکسر: الذلیل، الحقیر، الابله، من لاوقارله، من لاقیمة له، تافِه، جاهِل

سُبک کردن: إستخفاف، إهانة

سَبُک مغز: سَطحی، جاهِل، مَعتوه، هِفّ

سَبُک وزن: خَفیف الوزن

سبک و سریع: جَحشَل، زافِی

سَبُک و سنگین کردن: أن یَزِن، یُقارِن، یُوازِن الأمور

سَبُکی: الخفَّة من حیث الوزن، الخفَّة من حیث عدم الرزانة، الخفَّة فی انجاز العمل، جَهل، سَطحیة، تَفاهة

سبکی (بدخلقی): تَرش، حَردَبَة، مَدشَة، هَیَعَرة

سبکی از هر چیز: سَخاقَة

سبکی دست: رَبَذ

سبکی عقل: سُخف، طَوش

سُبل: إحتقاق العین

سَبَل: کُوز ذُرة

سَبَلان: جبل قرب اردبیل و العسل السبلان معروف هو مأخوذ من هذا الجبل

سِبلت: شارِب، شَنَب

سَبُو: قدح، آینة من الفخار، إناء فَخّاری

سبوره: شَخص حَقیر، شِریر، مُخنَّث

سبوس: نُخالة، قشر، تَبیُوکا، رَدّه

سبوس آرد: سِنّ

سبوسه: نُشارة الخشب

سبوسه آرد: نُباغَة

سبو شکستن: کَسر الآنیة الفخاریة (کنایة عن قطع الخمر)، عادة شعبیة تکسر فیها آنیة بها نقود درءاً لشرورالغیب

سبیل: شوارب الرجل، مَجانی، شارِب، شَنب
سبیل (پشت لب): شَنَب
سبیل چرب کردن: أن یَمنح امتیازاً، یَرشو
سَبیل کردن: أن یُحرر، یُطلق السَّراح، یَترک
سبیل کسی را دود دادن: أن یُعاقب
سبیل گذاشتن: إطلاق الشّارِب
سِبیلو: ذوشاربین کبیرین، اَبُو شوارب، کَث الشّارِب
سپار: أثاث المنزل
سپارش: توصیة، أمر
سپارنده: مُودِع
سپاس: عِرفان، شُکر، اِمتنان
سپاس: الشکر علی النعمة و الاحسان
سپاسگزار: الشاکر علی النعمة و الاحسان، شاکِر، عارِف بالجمیل، مَمنُون
سپاسگزاري: اداء الشکر و اظهار الامتنان لِمن انعم علیه، شُکر، عِرفان
سپاسه: حَنان، عَطف، شُکر، شَحّاذ
سپاه: الجیش
سپاهان: (جمع سپاه) هی اسم اصفهان قدیم
سپاه پستان: السوداء الثدی
سپاهدار، سپهدار، سپهسالار: القائد الاعلی فی الجیش
سپاهي: عَسکری، جُندی، ضابِط
سپایه: مِسند، حامِل
سپتامبر: سِبتمبر
سِپَر: التُرس، المِجَنَّة، الواقی
سِپَر: دِرع، واقٍ، أن یُسلِّم، یُودِّع، تُرس، مِجَنّ
سپر اتومبیل: اِکصدام السَّیارة، طاسَة
سپر افکندن: اِستسلام، تَسلیم، فِرار من ساحة القتال
سپر بلا: مَلاذ، مَلجأ
سِپُردن: الایداع، قطع الطریق، تسلیم، أمر، تَوصیة
سِپُرده: الودیعة، الامانة، عند احد
سپردیس: الغُدة الدَّرقیة
سِپُرز: الطّحال
سپرسازي: تِراسَة
سپرغم: رَیحان
سپرک: حَمو النَّیل
سپر مانند: دَرَقِیّ
سپری: نِهایة، آخِر
سپری شد: خَلاَ الشهر، غَبَرَ
سپری شدن: الانتهاء، الانقضاء، أن یَزول، یَنمحی، یَنقضی، یَنصرم، یَنتهی، یَموت
سپری کردن: أن یُنهی، یُتمم
سِپَس: بعد هذا، بمعنی ثُمَّ العاطفه، بَعدذٰلِک
سِپستان: ثمر شجرة یؤخذ للمعالجة
سپس رو: ذانِب
سپلشک: أحداث مُتسارِعة، مُفاجآت مُتلاحِقة
سپنج: قَلیل، اِستراحة، ضَیف، مُستعار، مُؤقَّت، فانٍ، خصّ
سپنجي: مُؤقَّت، زائِل
سِپَند: الحَرمَل، اسفند، بَخور، عود
سپوختن: أن یَحشر، یُدخل قسراً، یَثقب، یَلدغ
سُپور: الکناس، الزَّبال، عامِل البَلدیة
سِپَه: سپاه، جَیش
سِپَهبُد: امیر اللِواء فی الجیش، فَریق أوَّل، جِنرال، سِرُعَسکَر
سِپَهدار: قائِد الجیش
سِپَهر: الفَلک، السَّماء، الدَّهر، الشَّمس، الطّالِع

سِپَهر شِناس: مُنجِّم، عالِم فَلَکی
سِپَهر شِناسی: تَنجیم، عِلم الفَلَک
سِپَهسالار: قائِد الجیش
سپیچه: زَبَد، طبقة تتکون علی سطح السَّوائل، نَسیجة من الشاش توضع علی الدَّن لتصفیة الخمر
سَپید: أبیض، فاتح اللَّون
سَپید آب: مُرکَّب الرَّصاص الأبیض
سَپیداب: نوع من الغسول کالصابون
سَپیداج: رَصاص أبیض، سبیداج
سَپیدار: خَشب الحَوَر، شَجر الحَوَر
سَپیدبخت: المحظوظ
سَپیدرُو: ابیض الوجه، البشوس، المحظوظ، مشرق الوجه
سَپیدرُود: نهر کبیر فی لِواء گیلان
سپیدروی: نوع من الرصاص القلع یستعمل فی طلی الاوانی النحاسیّة و تَبییضها
سَپیدکار: شَخص مُستقیم، رَجل صالح
سَپیدگر: مَن حِرفته تبییض الاوانی
سَپیدگر: مُبیِّض المعادن
سَپیده: بَیاض البیض، الفَجر
سَپیده‌دَم: الصبح الصادق، طلوع الفجر، صَلاة الفجر، طُلُوع النَّهار
سَپیدی: البیاض، الضیاء
سپیرک: صُرصور
سِت: ستادن
سِتا: وُقوف، تَوقُّف، دُعاء، ثَناء، ثَلاث طَیات أو أشیاء، نَوع من الآلات الموسیقیة ذو ثلاثة أوتار
سِتاد آرتش: ارکان الجیش
سِتاد عملیات جنگی: رکن عملیات الحربیّة
ستارگان متحیر: خُنَّس
سِتاره: الکوکب، النجمة (جمعها ستارگان)
ستاره (کمان): نازِعَة
ستاره درخشان: نَجمٌ وَهّاج
ستاره شعریٰ شامیه: غُمَیصاء
سِتاره شمردن: عَدّ الکواکب (کنایة عن الارق و السهر طول اللیل)
سِتاره‌شناس: المنجم، الفکلی
سِتاغ: المُهرولد الفرس، العقیم من النساء (الاول کُرّه و الثانی نازا)
سِتام: لجام
سِتان: (مخفف آستان: العتبه) و یلحق فی الاسماء صفة فی اولها مثل گلستان و گورستان و تابستان و زمستان و غیره
سِتان: (مخفف ستاننده) مثل دادستان: النائب العام او مدعی العموم، دِلِستان: مایستولی علی القلب
سِتاندن: الأَخذ
ستاننده: آخِذ
ستاوند: الرواق، الصُفة
ستاوه: المکر، الحیله، الخدعه
سِتایش: المدح، الحمد، الشکر لله عزوجل، ثناء
ستایش خداوند: تهلیل، تعبُّد
ستایشگر: مادِح
ستاینده: المَادح، الشاکر (ستایشگر)
ستاییده: الممدوح، المشکور
سِتَبر: الغلیظ، الضخم، الخَشِن
سِتَد: الاخذ، التسلُّم، الشراء فی قبال
سِتر: سِتّار، الحجاب
سِترد: دَرَس

ستُردن: المحو، الازالة، البری، التنظیف، الحلق لمثل الشَّعر، یُزیل
سترده: الزائل، الممحوّ، المحلوق من الشَّعر
سِتُرک: ضخم الجسم
ستُرنده: المُزیل، الماضی، الحالق
سِترون: العقیم، عاقِر
سَتروَنی: عُقم
ستل: دَلو، سَطل، صَفیحة
سِتم: الظلم،الجور،الاعتداء، قَسوة، حُزن، غَم، تَهدید
سِتَم پرور: ظالِم، قاسٍ
سِتم دیده: المُعتدی علیه، المظلوم، مَن وقع تحت الجور، مُضطَهَد، مُستَضام
ستمدیده (مظلوم): مُهتَضَم
سِتَم شکن: عادِل، لا یرضی بالظُّلم
ستمکار: الظالم، الجائر، المُعتدی، ظالِم، مؤذٍ، داخِل، هَماط
ستمکاران: شُطُط
ستم کرد: اِستَوضَمَ
سِتَمکَش: مظلوم، ضعیف، مسکین
ستم کشیدن: اِنظلام
سِتمگر: الظالم،الجائر،مُضطَهِد
ستمگر، سنگدل: عَدیمُ الرَّحمَة
ستمگری: رِجس، عُتُوّ، عُتِیّ
سُتوان: الثابت، الراسخ، مُلازِم
ستواندُومی: مُلازِم ثالِث
ستود او را: هَتَفَ فلاناً
سُتودن: یمدح الناس الرجال اصحاب الوفاء، أن یَمدح، یُثنی
سُتوده: الممدوح، مُمَطَّة
سُتور: ذوات الاربع، دابَّة، حَیوان للرُّکوب
سُتون: العمود، الدعامَة، الرکن فی الجیش
ستون بندی: صَف، تَرتیب فی صفوف
سُتون پنجم: الرَّتل الخامس
ستون خیمه: سَقبَة، سَقیَة
سِتُوندار: ذو أعمدة، عَمودی
سُتُون فقرات: العمود الفقری فی الظهر، خَرَزُ الظهر، سِلسِلَة الظَّهر
ستون لشکر: سِلاحُ مِن الجَیش
ستونی: عَمودی
ستون یادبود: نُصب تَذکاری
سُتوه: الضَّجر، الملل، السآمَة، التَّبرُّم، المتضایق، مَلول، ضِیق
ستُوه آمدن: حصول الضَّجر و السآمه، (من از کارهای شما بستوه آمدم: إنی ضجرتُ مِن اعمالک)
ستُوه آوردن: الاتعاب، الاضجار، الحمل علی السآمة و التبرُّم
ستوهیدن: حصول التعب الشدید، العجز، التبرُّم
سَته: حَبة، بائِت، خَل، عِنب
سِتهیدن: إظهار التمرد، الظلم
سِتیز: النزاع، الجدال، العِناد، صِدام، خُصومة، حِدة، تَهور، تَعصب، نَشاز
ستیزگی: تَشاحُن، شِجار، جِدال
ستیزنده: مُشاغِب، مُشاحِن، عُدوانی
ستیزه: نِزاع، صِدام، خُصومة، حِدة، تَهور، تَعصب، نَشاز
ستیزه (کشمکش): تَناجُز، مِناجَزَة
سِتیزه‌جو: کثیر المماراة العنید، اللَّجوج، مُشاغِب، مُشاکِس، جَدال، شُکَلی
ستیزه جویی: شَغب، مُشاکَسة
ستیزه جویی (کشمکش): مُغالَبَة
ستیزه جویی (نزاع): مُهاتَرَة
سِتیزه کار: اللجوج، غیر

مُنسجم، غیر متفق

ستیزه گر: متمرِّد

ستیزیدن: العراک، القتال، أن یُشاغب، یُشاحن، یَعصی، یُؤذی، یَتحاکم

ستیغ: قِمة الجبل، ذُروة، خِصام

ستیهنده: المتمرد، الظالم

سج. وَجه

سَجّاد: کثیرالسجود

سَجّاده: سَجادَة الصَّلاة

سِجاف: مایُخاط فی اطراف القمیص، السّتارة،الفاصل بین السّتارتین

سِجاف پارچه: حاشیَةُ القُماش

سجاف جامه: بُرصُل القماش

سجاف گرفتن: تَسجیف

سَجده: السجدة، والجبین علی التراب، سُجود

سَجع: الکلام المقفیٰ

سِجِل: الجِنسِیَّة، الهُوِیَّة، السُّجِل، بِطاقة الهُویة

سِجّین: الشدید، قعر الجهنم

سَجیّة: الطبع، الفطرة

سَحّار: الساحر، المحتال، المُخادِع

سِحر: السِحر، الخداع

سِحر (جادو): طِبّاً

سِحرآمیز: الجذّاب، الممزوج بالسحر

سحرآمیزی: سِحری

سحرخیز: من یقوم اللّیل للتَّعبُّد

سحرگاه: وقت السحر

سَحَری: سَحور

سحری خوردن: أن یَتسحر، یَأکل طعام السَّحور

سَحق: الطحَن

شخ: الجمیل، الحُسن، الجیِّد

سَخ: القذر، القبیح

شُخاری: قسم من الخبز الجافّ

سَخافت: السَخافة، قلة العقل، الخِفَّة

سُخاله: الشیء الردیٔ

سَخاوت: الجود، الکرم، سَخاء

سَخاء: الکرم، الهِبة

سخت: الصُلب، الصَعب، الشدید

سخت بازو: قوی العضُد، مقتدر، قوی

سخت پی: مَیز، مَیَّز

سخت تشنه (ناچیز پست): هائِف

سخت جان: قَوی، صَبور

سخت خشک: خَشِن

سخت دل: قاسی القلب، لارِقَّة فی قلبه، لا یَرحم

سخت دوید: حَثّا

سختر: اصعب، اصلب

سخت رُو: الغضوب، الوقِح، قبیح الوجه، العبوس

سخت سرفه کننده: نَاحِط

سخت گرفتن: التشدید، القاء الموانع (اینقدر سخت مگیر: لاتشدّد فی امورک)

سخت گرفتن: أن یَقسو، یُدقق، یتشدد

سخت گیر: المتشدِّد، المتصلِّب فی اموره، القاسی بالنسبة الی غیره، مُدقِّق، رَهیص

سخت گیری: تَشدد، قَسوة، تَدقیق

سخت نوشیدن: قِحاف

سختو: ممبار، سُجق

سخت و درشت: مُسجَنر

سختی: الصَلابة، الشِّدَة، المشقّة، القَساوة، صُعوبة

سختی کردن: أن یوقع فی مَأزق، یَضغط، یَقسو

سختی کش: المتحمل للمشقة، الشجاع

سختی کشیدن: تحمل المشقة، احتمال الآلام و الاوجاع

سختی کشیده: المجرَّب، مَن وقع تحت الاعتداء و

الظلم
سختی گرما: حُماذي
سختی و بلا: تَوزَلیٰ، دِلمِس، زُفُوخ، زُنام
سختی و شدت: مِراس
سختیها: دَراهِس، دَغاوِل، زَلازِل، صَواکم، مَکاره، (بلایا): مَوائِد، هَزائِز
سختیهای روزگار: بَناتُ الدهر
سختیهای زمانه: غافِصَة
سخریه: الاستهزاء
سخط: القهر و الغضب
سخلات: الیاسمین و زهره
سُخمه: سَیف
سُخمه رفتن: أن یُهاجم، یَطعن
سُخَن: کَلام، حَدیث، حِکمة، إرادة، سَعادة، شِعر، نَثر، القول، الکلام
سخن (کلمه): نَقِیَّة
سُخن آرا: جید الکلام، حُلوُ الحدیث
سخنان پوچ (بیهوده): کَلامٌ فارِغ
سخن بسیار گفت: هاشَ فَلانٌ
سخن بیهوده: نَمَش
سخن پراکَنی: بَث، إذاعة
سخن پُرداز: فَصیح، بَلیغ
سخن پریشان: مَهجُور
سُخن چین: النَّمام، الواشی بین الاحباء، ساعی، مِسیاح، قَتّاس، لَمّاز، مائس، مُهمِل، مَزعِیٌ، نَقّث، نامِل، نَمّال، هَمّام
سُخن چینی: النَّمامَة، الوِشایة، قَتوَة، وَیمَة
سخن چینیها، سختیها: عقارب
سخن خوشمزه: نکّات
سُخندان: الادیب، العارف، الشاعر، الکاتب، مُتحدِّث
سُخن‌وان: الخطیب، الناطق، الواعظ، مَن یُحسِن الخطابة، (ابن آقا یگانه
سخنرانست: هذا السید هوالخطیب الوحید فی البلد)، خَطیب، مُحاضِر
سخن‌رانی: محاضَرة، خُطبة
سخن روز: حَدیث السّاعة
سخن زشت: هُجر، هَجراء، سَبّ
سخن سرا: شاعِر، مُنشِد
شُخن سَنج: الناقد، العارف بمواضع الکلام
سُخن‌شِنو: السامع لکلام غیر، المطیع
سخن شیوا: کَلامٌ مُنَمّق
سخن قافیه‌دار: اسْجُوعَة
سخن قبیح: مَراجِم
سخن کوتاه: بالاِختِصار
سخن گفتن: التکلُّم، المحادثة
سخن‌گو: مُتحدِّث رَسمی، ناطِق، شاعِر، خَطیب، مُذیع، کَلیم
سخن مقفی گو: سَجع، ساجِع، سَجّاعَة
سخن واعظ: عِظَه، عِظات
سخنور: البلیغ، الادیب، الشاعر، مُتحدِّث، مُتکلِّم، مِنطیق
سخنور (سخن‌پرداز): مُفَوَّه
سخنی که استعمال نکنند: مُهمَل
سُخونت: الحرارة
سخی: السخی، ذوالسخاء والکرم ـ الجواد
سخیف: الناقص، الضعیف
سخین: ساخِن، حارّ
سَدّ: الحائل، المانع، سَد، حاجِز، سُلَّم، دَرَج
سد آبگیر: خَزّانُ المیاه
سدا: رَجع الصَّوت، صَدی الصَّوت(صدا)
شداب: السُّداب، شجر بریٌ بستانی، الفَیجن
سَداد: الاستقامه، الصحة، الصدق
سد بستن: بِناء السُّدود
سدبندی: بِناء السُّدود

سد، دریچه پل: بَوّابَة القَنطَرَة
سِدر: شجر النَّبق
سدرت قد: طُول القامة
سِدِرمه: عُسر هضم، ثُقل الطَّعام فی المعدة
سدره نشین: مَلَک، مَلاک
سد شکستن: اِنهیار التَّرتیبات، تَفَرُّق، تَشَتُّت
سَد گشادن: افتتاح السدّ
سَدُمی: مِئَوی (صدمی)
سَدَه: القرن، العصر
سُدده: عَقبة، عَتبة الباب، مَمشی، مَدخل، قَرن، البلاط، الشِدَّة
سده: قَرن، مِئَة سنة، لَهیب النّار، عید قدیم یسبق عید النَّوروز بخمسین یوماً
سده سنیه: العَتبة السَّنیة، الباب العالی
سَدی چند: نِسبة مِئویة
سدید: الراسخ، المحکم
سَدی سنیه: العَتبة السَّنیة، الباب العالی
سَر: الرأس، الرئیس، القائد
سِرّ: السِرّ، الامر الخَفی
سُر: الحَبل السُّرّی، سُرَّة، التزحلُق، التزلُّج علی الجلید و الثَّلج
سَر: رَأس، رَئیس، عند، علی، فوق، إلی، طَرَف، قِمة، بسبب، بِدایة، مساوٍ، زاویة، قاعدة، فکر، کامل، حجاب، قلادة، میل، عشق، فرح، ریح، ناحیة، نعل ترکمانی، قائد، أحمق
سَرِنی قلیان: قَمُّ الشیشَة
سرآبپاش: رَشاشَة
سرآغاز: الدیباچه، المقدمة، عُنوان، اِستهلال، تَصدیر
سر آغاز کردن: أن یَستهل، یَبدأ، یفتتح
سر آفتاب: وَقت الشُّروق، مَطلَع الصُّبح
سر آل: فی حرکة دائِبة، دائِر، مُرتبِک، مُضطرِب
سرآمد: الممتاز، الحائز علی الدرجة العلیا، اعلیٰ، ارفع، نُخبة، صَفوة، زُبدة الشَّیء، کامِل، راقٍ
سرآمدن: الانصرام، الانتهاء، شدة الضجر (صبرم سرآمد: انتهیٰ صبری)
سرآمدن دل: نَفاد الصبْر
سر آوری: إحتشاد، تَجمُّع، حَشد من النّاس
سر آهنگ: فی الطَّلیعة، رائِد، قائِد، حادٍ، دَلیل، سِلک، سمیک، مقدم الجند
سرا: البیت الواسع الدار، المبنی الکبیر (مهمانسرا: محل الضیوف، کاروانسر: محل نزول القافلة، حرم سرا: محل سکنی الزوجات اَو الحرم)، القصر
سرالید: هَزَّج
سرالیدن: الغناء، الانشاد الشِّعر
سرالیدن: أن یُنشد، یَتلو، یُنغِّم، تَهَزُّج
سراب: السراب (تخیّل وجود الماء من بعید)
سراب: عَسعاس، مَساقِل، لَوه، هال
سراپا: من الرأس الی القَدَم، (سر تا پا در گل فرو رفت: غاص فی الطِّین من رأسه الی قدمه)
سراپا فکر: بإنهِماک
سراپرده: داخل الخیمه، البیت خلف الستّارة، السُّرادق، الحَرم، جَناح النِّساء
سراج: مصباح
سَرّاج: صانع السُّروج
سراچه: القصر الصغیر او بَیت صغیر

سرا دار: حارِس القصر، خَفير

سُرادِق: السرادق

سر از پا نشناختن: أن يَتعجل، يَلتخم، يَتحير

سر از کار درآوردن: أن يَعلم، يَعرف

سرازير: مافيه انحناء و انحدار من الارض أوِ التل، مقلوب

سرا زير: مُنحدر، مُنحني، مَقلوب، مائِل

سَرازير شدن: الانحدار

سرازير کرد: سَفَكَ

سرا زير کردن: أن يَقلب

سرازير و مائل کرد: إستَمالَ

سرازيرى: إنحدار، إنحناء، مَيل

سَراسر: الجميع، شمل الكل، أنحاء، كُل، كُل أرجاء

سَراسيمه: بعجلةٍ، بسرعةٍ، الحيران، حائِر، مُتردِّد

سراسيمه (متحير): سَدِر

سَراشيب: ذوانحناء وانحدار، المُنحَدر، مَقلوب، مَيلان

سراشيبى: اِنحدار

سُراغ: الذهاب للبحث عن احد، العلامة، الأثَر، خُطوة، بَحث، دَليل، سُؤال، إطلالة

سراغ برداشتن: أن يَبحث، يَستقصى، يَسأل، يَتعقب

سُراغ گرفتن: البحث عن احد (سراغ او را گرفتم ولى پيدايش نكردم: بَحثتُ عنهُ ولَم أجدهُ)

سراغ گرفتن: أن يَبحث، يَستقصى، يَسأل، يَتعقب

سرافراز: المفتخر، مرفوع الرأس، شامخ، مَجيد، بارِز، مُتميز، اليوم الثالث من كل شهر

سرافراز شدن: الظفر، الحصول على الفوز و ما يوجب الفخر

سرافرازى: شُموخ، مَجد، فَخار، تَميُّز

سرافشان: مغرور، السكران

سرافكندگى: كناية عَنِ الخَجل والحياء، إرتباك، اِضطراب

سرافكنده: الخجول، المُطرق برأسه إلى الارض من الخجل، مُرتبِك، مُضطرِب، مُطاطِئ الرَّأس

سراكارى: جَريمة شائنة

سراكوب: لَوم، إحتجاج، تَوبيخ

سراكوفت: لَوم، إحتجاج، تَوبيخ

سراگوش: حِجاب المرأة، نِقاب

سراگون: مُنحدر، مَقلوب

سران: سادَة، قادَة، كِبار، عِلية القوم

سرانجام: العاقبة، النِهاية، الخاتمه، آخر الأمر، نَتيجة

سر انداز: طَرحة، إيشارب، غِطاءرأس حريمى، مِفرش

سراندازى: خُيَلاء، تَبختر

سرانداه: مَدغشقر

سراندر حيران: حائِر، مَذهول

سُرانده: خَفض

سرانگشت: البنان، الانمله، طَرَف الإصبع

سرانه: الضريبة المالية توضع على كل فرد، فَرق، فارِق، للفرد، نَصيب كل فرد، لكل رأس

سراى: قَصر، بَيت، أن يُنشد، يَتلو، يُنَغم

سرايت: سَريان، عَدوى، إنتشار، إنتقال التّأثير

سرايت كردن: العدوى (هى انتقال المرض من المريض الى السالم)، سَريان، إنتقال التّأثير

سرایت کننده: مُعْدٍ

سرایدار: البوّاب، الحارس للدار

سرایدارباشی: رئیس البوّابین

سرایش: إنشاد، تَنغیم، غِناء، عَزف

سراینده: العازف، المُغنّی، المنشد الشِعر

سرّاء: البَهجَة، المَسرَّة

سُرب: الرَّصاص

سربار: الحمل علی البعیر، مایوضع فوق حمل الدابة، الجَید من السُلع یوضع فی الواجهة، عِبء، صُداع، طفیل

سربار زدن: الامتناع عن امر، التمرُّد

سربار شدن: ایجاد المضایقه و المزاحمة للغیر

سرباز: جُندی، عَسکری، مَکشوف، غیر مُغطی، با شَبُّرق

سربازان مزدور: مُرتزقة

سرباز پیاده: جُندی راجِل

سربازخانه: الثُکنَة، مُعسکَر

سرباز داوطلب: جُندی متطوّع

سرباز زدن: عِصیان، تمرُّد، رَفض، إباء

سرباز سیلاخوری: عَنید، لَحوح، غَبی

سربازگرفتن: تَجنید، إستدعاء للخدمة العسکریة

سربازگیری: التجنیدالاجباری، إستدعاءللخدمةالعسکریة

سربازی: جُندیة، عَسکریة

سِربال: اقمیص، الرِداء

سربالا: المکان المرتفع و فیه انعطاف و إنحِناء، تَل، جَبل، مُرتفَع، علی القِمة، مُحیِط

سربالا جواب دادن: أن یَأبی، یَرفض بشدة، یَحتد

سر بتن ارزیدن: إستحقاق، جَدارة، لیاقة

سر بتن سنگینی کردن: أن یُلقی بنفسه فی التَهلُکة، یُجازف

سربتو: مکّار، ذوحیله، مُطیع، مؤدَّب، هادِئ

سر بجهنم زدن: أن یُصبح ذا خطر، یَزداد سوءاً

سربخش: الحِصه، النصیب

سر بر آوردن: أن یُطل، یَظهر، یَصل، یَطلع، یَتمرد

سربراه: المطیع، القائم بواجبه، مُنظَّم، مُلتزِم، مُستقیم الخُلق، عَفیف

سربرتافتن: العناد التمرد، العصیان

سربرداشتن: رفع الرأس عن الوِساده، القِیام

سر بردن: أن یَعیش، یَمضی، یَقضی، یُهرِع، یَختال

سر بر زدن: أن یَتمرد، یَخرج علی، یَعصی

سربُرنده: قاطع الرأس،الجلاّد

سربرهنه: حاسر الرأس

سر برهنه: عارِی الرَأس

سربریدن: قطع الرأس، الذبح

سربریده: مَذبُوح

سر بزانو نهادن: أن یَمتثل، یُذعِن، یَخضع، یُطأطئ رأسه

سربزرگ: کبیر الرأس (کنایة عن عظمة الشخص)

سربزیر: المُطرِق الی الارض، من یغلب علیه الحیاء، خَجول، مُطیع، مُمتثِل، مُؤدَّب

سربسته: مُغلَق، المستور، مسدود الرأس، مَخفی، سِرّی، مُغطی

سر بسر: نِد، مساوٍ، مُتساوٍ، مُتعادِل

سربسر اوگذاشت: هزأبه و سَخِر منه

سر بسر گذاشتن: یُجادِل،

يَستفز
سرب سوخته: كُحل
سر بطاق کوبیدن: أن يَستغفل، يُشتت جهود الآخر، يَصرف انتباه الآخر
سر بطاقی: خامِل، مُتاقِل
سر بعقب کسی گذاشتن: تَعقُّب، مُطارَدة
سر بکلاه ارزیدن: لِياقة، جَدارة، اِستحقاق
سر بلند: فَخور، فائِز، مُنتصِر، عالي الجَبين
سربلند کردن: رفع الرأس (كناية عن التكبر و الافتخار)
سر بلندي: فَخار، فَوز، اِنتصار، شُموخ
سر بند: مُناسِب، الوقت المُناسِب، سِدادة، إكليل
سر بند شیشه: وِفاع
سربندي: مِساحة مُغلقة، حَديقة، مكان مُسوَّر
سر بندي... داشتن: أن يَعرف أسرار شخص
سر بندي... گرفتن: أن يَكشف أسرار شخص
سر بنیست شدن: ضَياع، زَوال
سر بنیست کردن: يَمحُو، إبادة، قَضاء على، أن يُفني، يُبيد، يُعدم

سر بهوا: مُشتَّت الذِّهن، مُتاقِل
سر بهوا جواب دادن: الإجابة برد غير مفهوم
سُربي: بلون الرصاص، المصنوع من الرصاص، رَصاصي
سر بیخ طاق کوبیدن: أن يَستغفل، يُشتت جهود الآخر، يَصرف انتباه الآخر
سر بی کلاه ماند: لم يَخرج بفائدة
سربينه: مِشجَب، غُرفة تغيير الملابس
سر بيني و اطراف آن: جِثرِمَة
سرپا: الواقِف على رجله، على قدميه، لفترة قصيرة، لبعض الوقت
سرپائي: فيُوصف بها المريض الذي يراجع الطبيب، الحِذاء الخفيف، خادِم، خادِمة، شِبشِب، مؤقَّت
سر پا ایستادن: تَعطُّل، تَوقُّف، اِنتظار
سرپاسبان: نائب عريف في الشرطة
سر پا معطل کردن: مُماطَلة، تَسويف

سر پا نشستن: الوُقوف على اليدين
سرپُر: تُوصف بها بعض بنديات، الصَيد
سرپرست: الحارس، من يتعهد بالقيام بادارة شخص او موسسة، الولي على الصغير
سر پَرست: رَب أسرة، مُدير، راعٍ، حارِس، رَئيس، مُشرِف، مَسئول
سرپَرستي: إشراف، حِراسة، رِئاسة، رِعاية، وأل
سر پل: رَأس الجِسر
سرپنجگي: القوة، الشجاعَة
سرپنجه: اعلى الاصابع
سرپوش: ما يُغطِّي الرأس، ما يجعل على القِدر، كاتم السِرّ، طَربوش، غُشوة، غَشاوَة، غِطاءُ الأوعِيَة، غُفَره، غِفارَة
سرپوش ابریق: فَدام
سر پوش روی کار نهادن: أن يُخفي، يَكتم، يُغطي على، يَتكتم
سرپوش شیشه: كُعتَة، كَعدَة
سر پوشیده: مُغَطّى، مَمر مُغطى، مَمرمَسقوف، المستور
سرپیچ: ما يُشدّ على الرأس،

العمامه، مايُجعل على السراج النَفطى، عاصٍ،

مُتمرِّد، مارِق، خارِج، مُنعطف، مُنحنى، ناصِية

سر پیچ لامپ: بَزيرة كهرباء

سر پیچی: التمرُّد، المخالفة مع من هو اكبر منه، عِصيان، مُروق، خُروج على

سر پیچیدن: أن يَتمرد، يَخرج على، يَعصى، العصيان

سر پیری: هَوس الشَّيخوخة

سر تاپا: من الرأس الى القدم

سر تا پا: بأكمله، من مَفرِق الرَّأس إلى أخمَص القدمين

سر تاسر: ما يعمُّ جميع اجزاء البدن، كُل، جَميع، من الأول للآخِر

سر تا سری: عامّ، عُمومى، شامِل

سر تافتن: التمرُّد

سر تراش: الحلاّق

سِرتِق: لَحوح، لَجوج

سر توی حساب شدن: أن يَتدخل، يَطّلع على أمر

سر توی سرها آوردن: أن يَشتهر، يُصبح ذا شأن

سر تيپ: الزعيم فى الجيش

سر تيپ: عَميد

سر تيپ: أمير الأى

سر تير مردن: أن يَلقى مَصرعه فى الحال

سر تيز: ذوطرف حاد كالسنان و الحربه، مُدبَّب، حادّ الطَّرف

سر جا: مُنتظِر، مُستعِد

سر جُستن: أن يُفتش فى الشَّعر، يُفلّى

سر جنبان: قائِد، مُتمرِّد، مُحرِّض

سرجنباندن: أن يَتمرد، يَثور، يَشق عصا الطّاعة

سرجنبانيدن: هزّ الرأس علامة للرضا او الإعجاب

سر جنگ: عَقيد

سر جنگ داشتن: أن يَستفز، يَدعو للقتال

سرجوخه: العريف فى الشرطه والجيش، جاوِيش، أُنباشى، أُومباشي

سَرجوش ديگ: فُواز

سر جوقه: قائِد الفرقة، رَئيس المجموعة

سر چپق، سر غليان: حَجَرُ غَليُون

سر چراغ: بِداية المساء، وقت الغُروب

سرچشمه: منبع العين، الينبوع، اسم شارع، مَنبع، نَبع، جِذر، أساس

سرچشمه گرفتن: أن يَنبع

سر چنگ: لكمة، ضَربة بقبضة اليد

سر چنگ زدن: أن يَلكم، يَضرب بقبضة يده

سر چين: نُخبة، صَفوة، نَموذج، أول قطفة، زُبدة الشَّىء

سرحال: المبتهج، مُنشرح الصدر، فرحان

سر حال: نَشيط، مَسرور، مُنتعِش، فى حالة جيدة

سرحان: الذئب، الاسد

سرحدّ: الحدّ بين ارضين او بلادين، الحاجز الذى يجعل فى اطراف البلاد ليميزها عن غيرها، فاصِل

سر حدات: الحُدود بين الدُّول، مَناطِق نائية، أطراف

سرحدّدار: الحامى للحدود و الثغور

سر حرف آمدن: أن يَفتح الموضوع، يَدخل فى الموضوع

سر حرف آوردن: أن يُجبر شخصاً على الكلام

سر حرف ايستادن: أن يُدقق

سر حساب!: حاسِب!، اِوعى!

سر حساب بازكردن: أن يَتطيرِ، يَأخذ الفَال

سر حساب شدن: أن يَنتبه، يَتنبّه، يَلتفت

سر حلقه: رَئيس، قائِد، دَليل

سُرخ: الاحمر

سرخاب: المسحوق الذى تستعمله النساء، أحمر، مَسحوق وردى اللّون للزّينة، بُودرة الخدود

سرخاريدن: حكّ الرأس بالانامل، يَأس، تَقصير، إهمال، عَجز عن الرَّد

سر خاك رفتن: زِيارة المَوتى

سر خانه: عائِلى، أسَرى، خاصّ بالأسرة

سرخاني: الشروع في الغِناء، قراءة الفاتحه لِلاموات

سرخ باد: مرض جلدى

سرخ پوست: احمر الجلد

سُرخ پوستان: الهُنود الحُمر

سرخ چشم: ذو عين حمراء، مُتوحّش، سَفّاح

سُرخچه: مرض جلدى اكثر ما يعرض للاطفال، جُدَيرى، حَمو النِّيل

سرخر: رأس الحمار، الطفيلى، المزاحم، رَذيل، سَمج

سُرخرگ: الشّريان من عروق، احمر اللون

سرخ رُو: احمر الوجه (يكنى بها عن شدّة الغضب)

سرخ روشن: بَمبه، بَمبي

سَرَخس: نبات مسمىٰ به جماز، بلدة في منطقة خراسان تقع قرب الحدود الروسية

سر خِشت رفتن: وِلادة، وَضع الحمل، الوُقوع في المَتاعِب

سُرخ شدن: حصول الاحمرار في الوجه، أن يَحمرّ، يَخجل، يُفيق

سرخط: أمر، نَموذج، تَمرين، نَموذج للخط

سُرخ فام: أحمر، وَردى

سُرخك: مرض الحصبه، الحُمّى القِرمِزية

سرخ كردن: القلى في المقلاة لِلّحم، أن يَقلي، يُحَمّر

سُرخ كرده: مَقلي، مُحَمَّر

سر خوان: صَفوة الطّعام على المائدة

سرخ و پليد: فَقيح

سرخود: من يقوم بعمل لنفسه (چون اينكار را سرخورد انجام دادى استحقاق مزد نداري: حيث انك قُمتَ بهذا العمل مِن قِبَلِ نفسك لاتستحق عليه أجرة)، عَنيد، مُستبِد

سر خود كار كردن: أن يَتصرف من تِلقاء نفسه

سر خور: أرملة، أرمل

سُر خوردن: التزلّج او التزحلق على الجليد او الثلج، أن يُعاني، يَلقى المَتاعِب، أن يَنزلق، يَتدحرج

سَرخوش: المبسوط، المسرور، المبتهج، سَعيد

سُرخون: رَمادى داكِن

سُرخه: مُشرَب بحُمرة، بَق، شَحاذ العين

سُرخي: إحمرار، حُمرة، حِبر أحمر، صِبغة حَمراء، دَم

سَرد: البارِد (كناية عن الفتور و الضّعف في العمل)

سرداب: سرداب، مَغارة، مكان بارِد

سردابه: الطّابق السُّفلى من البناء، مَبنًى صيفى

سُر دادن: أن يُدحرج، يُزحلق

سر دادن: أن يَصب، يُريق، يَفدى، يَذبح أضحية، يَفتدى، يُضحّى بذاته، يُؤثِر، يَدفع الفرق، يُطلِق سراح، حيواناً

سردار:قائد الجيش
سردالي كردن:أن يختبيء ويطل برأسه، يختفي ليظهر من حين لآخر
سردبير:رئيس التحرير
سردبير:باشكاتب
سردخانه:البرّاد الكبير الذى بسبب شِدّة برودته، ثَلاجة كبيرة، مُبرِّد، مَثلَجَة
سر در:إفريز الباب حيث الآيات و النُقوش
سر درآوردن:الاطلال من فوق، اخراج الرأس من النافذه، فهم الامر المُغلَق، أن يَفهم، يُدرك، يُطل برأسه، يَدخل
سر در پيش:مُطأطِئ الرّأس، خَجول
سر در پى... گذاشتن:تَعقُّب، مُطارَدة
سر در حساب:مُنتبِه
سردرختي:الفواكه التى تُقطف من الشجر كالتفاح
سردرد:ألم الرأس، وجع الرأس (من سردرد دارم:إنى مبتلي بوجع الرأس)
سر درد دادن:أن يُزعج، يُسبب ضيقاً
سر درگريبان:خَجول، حَيِيّ، مُطيع، مَهموم
سردرگم:مُتحيّر، مضطرب، حائِر، مُرتبِك
سر درگم شدن:أن يَحتار، يَرتبک
سر درگم كردن:أن يُحيِّر، يُربِك
سر در هوا:مُتمرِّد، مارِق، خارِج
سر دست:كُم الرِّداء
سردسته:رئيس الفرقة، رئيس القوم، قائِد، دَليل
سر دستي:مُختصَر، بَسيط، مُبسَّط، مُوقَّت
سردسير:البلاد الباردة، المَصيف، مَصيف، مُنتجَع صيفي، صَرود
سرد شدن:حصول البرودَة بعد الحرارة
سردفتر:من يدير تسجيل الوثائق الرسميه، رَئيس قسم، رَئيس مكتب، رَئيس قلم، مُسَجِّل، مُوَثِّق
سر دفتر رسمي:كاتب العُقُود
سر دل:عُسر الهضم
سَردَم:الخانقاه
سردَم:مَقهى، مُنتدَى
سردماغ:المبتهج، المسرور، مُنتعِش، فائِق، مُستَريح
سردَمدار:ساقٍ، نادِل، قَهوجى، العامة، السُوقة
سُردنگ:صِياح، عَويل، ضَجة
سرِدو:بسرعة
سردواندن:المماطلة، (چرا او را سر ميدوانى:لِمَ تُماطله) أن يُماطل، يُسوِّف، يُرجِئ (يربط دماغه)
سردوشي:العلامة التى تجعل على كتفي الضابط فى الجيش او الشرطه
سردي:البرودة فى الاشياء و الهواء (كنايه في الكلام: به سردي جواب داد:كان جوابه بارداً، المقصود عدم الموافقة)، بُرودة، إنخفاض درجة حرارة الجسم
سرراست: الطريق المستقيم، واضح، جَلي، بَيِّن، عدد صحيح
سر راست كردن حساب: تَقفيل الحساب
سر... راگرم كردن:أن يُغافل، يُشاغل
سر راه:ناصية، على الطَّريق، على جانِب من الطَّريق
سر راه گرفتن:أن يَصنع كميناً، يوقع، يَقطع الطَّريق
سراهي:اللَّقيط، هو الطفل

الملقیٰ علی قارعة الطریق
سررسید: الاجل المعین لدفع القرض، مَوعِد، نِهایة المُهلة، آخِر موعد
سر رسیدن: أن یَصل فجأة، یَظهر فجأة، یُفاجئ
سررشته: رأس الخیط، منهج العمل، حصول الالمام بعمل، أسلوب العمل، الحل و العَقد، حَسم، تَصریف الأمور
سررشته‌دار: المحاسب
سر رشته‌دار: مُدیر، مَن بیده الأمر
سر رفتن: أن یُتم، یَنتهی، یَبلغ غایته، یَنضج، یَطفح
سر رفتن دل: أن یَنفد صبره
سر زا رفتن: مَوت الأم حین الوضع، المَوت لحظة الولادة
سر زبان افتادن: ذُیوع، شُیوع، اِنتشار الخبر، اِفتضاح
سر زبانی حرف زدن: لَثغ، النُطق بِلكنة معینة
سرزدن: قطع الرأس، المُجیٔ و المرور، المرور فُجأة، شروق الشمس (شماکَی بما سر می‌زنی: متی تمرُّ علینا او تجیء الینا) أن یَتعقب، یَتسلل، یَتوجَّه، یَزور، یُصفِّف شعره، یُشذِّب، أن یَرتکب، یَصدر عنه، یَقترف، یُعوِّض، یَتجاوز، یَبلغ حدّاً
سرزده: فجأة بلا اعلام سابق، دَخل فُجأةً، مُباشَرة، بِلا إذن، بِدون إنذار
سرزمین: قطعه الارض، بَلد، وَطن، حُدود
سرزمینهای اشغالی: الأراضی المُحتلة
سرزمینهای ناشناخته: مَجهَل
سرزنده: مَسرور، سعید، مشهور
سرزنش: التوبیخ، اللَّوم، العَذل، التأنیب، لَوم، تَوبیخ، تَقریع، زَدَح
سرزنش بسیار: تَلویم
سرزنش کردن: أن یَلوم، یُوبخ، یُؤنب
سرسام: مرض یصیب الدماغ تُوجب الهذیان (کنایة عما یوجب من کثرة کلام مثلاً: از پرگوئی او سرسام گرفتیم: قد عرض لی السرسام من کثره کلامه و هذیانه)، نَوبة، هِیاج، صَقیع، اِحتراق الثمار من الصَّقیع، وَرم بالرأس، اَلاِلتهابُ السَّمائی
سرسام‌آور: مُذهِل، مُدهِش، غَریب
سرسام گرفتن: الإصابة بِدُوار
سرسبز: طَریّ، طازج، ذونظارة
سرسبزی: مُنتعِش، نُضرة، غَضارَة
سر سبک کردن: قَضاء الحاجة
سر سَبیل: مَجّانی
سر سپُردگی: تَبعَیة، عِمالة
سرسپردن: استسلام، الاطاعة، الاتّباع، التسلیم، الانقیاد محض
سر سپُرده: عَمیل، تابع، مُذعِن
سرستون: تاج العمود
سرسخت: لجوج، عنود، ذوطاقة کبیره، عَنید، مُتشبِّث برأیه
سرسختی کردن: أن یَتشبث برأیه، یُعاند، یَصمد
سرسرا: فناء أمام القصر او البیت المسقوف، بَهو، قاعة
شرشرک: مَکان زَلِق، مُنزلق
شرشرکی: اِنزلاق، تَزحلق
شرشره: مُنزِلق، مکان الانزلاق

سُرسُره (یخ بازی): زَحلَقَه، تَزَحلُق، زُحلُوقَة

سرسری: الخالي من الفائدة، العمل بلارؤیة، یوصف به العمل الصادر عن غیر تفکّر، إعتباطي، غیر مُتقَن، عَشوائي، سَطحي، تافِه، جَهل، عَدم رعایة الحقوق، تَسیُّب، إندفاع في القول، حَیرة، أحمق

سُرسُری: إنزلاق، تَزحلق

سُرسُري خوردن: إنزلاق، تَزحلُق

سر سلامتي: طُمأنینة، هُدوء

سر سلامتي دادن: تَعزیة، سَلوی، مُواساة

سر سلامتي گفتن: تَعزیة، سَلوی، مُواساة

سر سَنگین: لا مُبالٍ، غَیر مهتم

سر سیلندر: وش السِّلِندر

سرشاخ: الطرف الدقیق من الغصن او من قرن الحیوان

سر شاخ شدن: أن یَحتد، یُمسک بالخناق، یَنازع، یُصارع

سَرشار: المَمتلي، المملوء

سرشار: مَسرور، مَليء، مُمتليء، ثَمِل

سرشار شدن: أن یُسر، یمتليء

سرشار کردن: أن یُدخل السُّرور، یَملأ

سر شَب: أول اللَّیل، المَساء

سِرِشت: السجیَّة، الفطرة الغریزیه، الطبیعة الانسان، طَبع، جِبِلَّة، خِلقة، مَسجُوحَة

سرشت (خوی): سُجحَة

سرشت (طبع) (غریزه): سَلیقَة

سرشت (خوی): طَبأة

سرشت (طبیعت): نَحت

سِرِشتن: الخِلط، التخمیر

سِرشک: ماءالعین، دَمع، قَطرة مطر

سِرشک باریدن: تَساقُط الدُّموع، تَساقُط المطر

سرشکستگی: کسر الرأس (کنایة عن الخجل و الفشَل في امر)، اِفتضاح، عارٌ، خَیبة، خُسران

سرشکسته: کَسیر، مُکلَّل بالعار، شائِن، خائِب

سرشکن: محطم الرأس

سر شِکن کردن: تَقسیم، تَوزیع، تَفریق

سِرِشکون: السِّتر تُنصَب للعروس لیلة الزِّفاف

سرشمار: موظّف التَّعداد السُّکاني، إحصائي

سَرشُماری: إحصاء النفوس (سرشُمار: یتولی ذلک الامر، اداره آمار: دائرة التي تتولّی هذا الامر) تَعداد سُکاني، إحصاء السُّکان

سر شما سلامت باشد: البَقیة في حیاتکم

سرشناس: مَشهور، مَعروف، ذو حَیثیة، دائع الصِّیت

سرشیر: قشطَةُ اللَّبَن (القیمَر)، قِشدة، زَعبَد، لَبَنُ الخَض

سر شیر آوردن: أن یَأتی بمعجزة

سر شیلنگ: فَم الخُرطوم

سرطاس: مِیزاب، ماسورة، أنبوبة

سرطاس نشستن: أن یَتطیر، یَأخذ الفَال، یَری الطَّالع

سرعت: السُّرعة، العجله، حَثحَثة، نِهاض

سرعت کرد: وَشَز

سرعت موت: ذُأف

سرعت نموددررفتن: کَصکَص

سر عمله: رَئیس العمال

سَرِغلیان: اداة من الخزف تجعل علی رأس النارجیله

سرغوغا: المُسبِّب، الباعث علی الشَّغب و الاصوات

سر غیرت آمدن: أن یَتحرک

فجأة، يَثور فجأة

سر غيرت آوردن: تَحريض، إثارة

سرغين: الناى، البوق

سر فرو افكنده: ناكِس

سر فروش: رَأس

سُرفه: السُّعال، الكحه، كُحَّة، فكَح، نَحنَة

سرفه (سينه): سُعال

سرفه كرد: كَحَّ، نَحزَ الرَّجُل

سُرفه كردن: أن يَكح، يَسعل

سِرقت: السرقة

سر قدم رفتن: قَضاء الحاجة، إنجاز الأمر على نحو سيّىء، مَجلسُ المَرّة

سرقفلى: الحق الذى يثبت لِلكاسب المستأجر فى محل كسبه عند مايريد التخليه، خُلو الرِّجل، وَضع اليد

سرقلم: الرِّيشَة

سر قوز افتادن: أن يُلح، يُعاند

سر قول خود ايستادن: أن يَفى بوعده، يَبقى عند كلمته، يَصدُق

سَرَك: زيادة على الوزن

سركار: رئيس العمل، لقب احترام للرجل او للسيدة، لقب رسمى للضباط، مَسئول، رَئيس، ناظِم، مُفتِّش، مَصنع نسيج، علم، مَنسَج

سَركَرد: قضىٰ، امضىٰ

سركردن: أن يَدخل، يَعيش، يَتطلع لتحسين وضعه

سركرده: القائد، رَئيس، مَسئول

سركرده (رئيس): قَيل

سركِرم كدو: نِقف

سر كسى را خوردن: أن يَتسبب فى موت شخص، الاعتقاد بأن المرأة التى يُتوفى عنها زوجان مثلاً تكون هى السَّبب

سر كسى را شيره ماليدن: أن يَخدع، يُوهِم

سركَش: المُتمرِّد، الجامح من الدواب، عَنيد، مارِق، خارِج، جامح، مارِد

سركشى: التمرُّد: الشغب، الجماح، عِناد، مُروق، خُروج، جُموح

سركشيد: قَحَفَ

سركشيدن: شرب المايعات، أن يَتجرع، يَتلصَّص، يَختلس النَّظر

سركشى كردن: زيارة للإشراف، مُرور المسئول على مواقع العمل

سَرَك كشيدن: اخراج الرأس قليلاً من نافذة للوقوف على شيئ، إستراق النَّظر، تَلصُّص، تَجسُّس

سركلانتر: رئيس الشُرطة

سركنده: مقطوع الرأس

سركوب شدن: إحباط، خِذلان

سركوب كردن: اللوم اللاذع، الطعن، العذل، بشدة، النِّكاية فى الاعداء

سركوبى: عِقاب، جَزاء، لَوم، لَفت نظر

سركوبى كردن: أن يَسحق، يَقمع، يُخمد عصياناً

سركوفت: اللّوم بشدة، العتاب اللاذع، التوبيخ

سركوفت (نكوهش): تَقريع

سركوفت دادن: أن يَلوم، يُوبِّخ، يُذِل، يُخجل

سركوفت زدن: أن يَلوم، يُوبِّخ، يُذِل، يُخجل

سركوه: شَظاة

سِركِه: الخَلّ

سركه شدن: أن يَتحمض، يَتخمر، يَفسد

سركه فروش: خَلاّل

سركيس: قَوس قُزَح

سرکیسه شل کردن: أن یَسخو، یَجود، یُنفق
سرکیسه کردن: اخذ مال من احدٍ بالخداع و لطایف الحِیَل او المَلق
سرگذر: ناصِیة شارع، عاطِل، مُتسکِّع
سرگذشت: السیرَة، الترجمة عن حال شخص، حکایة قصه حیاةٍ، سِیرة، تاریخ حیاة، قِصة حیاة،مُذکّرات
سرگران: ثقیل الرأس، متکبر، مغرور
سرگرد: مُقدَّم(رتبة عسکریة)
سرگردان: الحیران، المُتَشرِّد عن وطنه، المضطرب، المذعور، مُرتبِک، حائِر، مُشوَّش، ثَمل، مَلول، خَمّار، هِراوة، فی حَیرَةٍ
سرگردان (متحیر): هائِم،هَیُوم
سرگرفتن: إنجاز العمل، اتّخاذ القرار، التَّوافق
سرگ رفتن: أن یَتم، یَنتهی، یَبلغ مُنتهاه
سرگَرم: من اشتغل بمایُلهیه عن همومه، المَشغول، مُنشغِل، مُفکِّر، مُواظِب
سرگرم ساخت: عَلَّلَهُ
سرگَرم شدن: أن یَنشط علی أثر تناوُل مشروب
سرگَرم کردن: تَسلیة، عَزاء
سرگرم کن: مُسَلّ
سرگَرم کننده: مُسلٍّ
سرگرمی: اللَّهو، التَّسلی بشیء عن الهَم
سرگرمی: هِوایة، مَشغولیة، إنشغال، لَهو، تَزجیة الوقت، دَدَن
سرگزیت: الجزیه، الخراج
سرگزیه: ضَریبة الرُّؤوس، جِزیة علی الأفراد
سرگشاده: مکشوف الرأس مفتوح الغطاء
سرگشتکان: أهکاو،أهکاء
سرگشتگی: خَبل و خَبَل، دَهشَة، عَمَه، نَمَة
سرگشته: المتشرِّد عن وطنه، الحیران، مِحیار، ذاهِل
سرگشته (متحیر): مَهفُوت، هَوَّاک
سرگیجه: التَحیُّر، التشرُّد، دُوار، حَیرة، دَوخَة، دُوار الرأس
سرگیس: قوس و قزح
سِرگین: السَّرجین، الروث، الزبل، خَذق، فِشل، مِنجَف
سرگین انداخت: مَتَرَبسلحِه
سرگین فیل: ضَفح
سرلشکر:جِنرال،قائِدعسکری، امیراللّواء
سرلوحه: عُنوان رئیسی، مانشیت عَریض
سِرُم: المَصل الواقی
سرما: البرودة، البَرد، الهواء البارد، شِتاء، نَزلة، خَصَر، صَرید
سرما، (خستگی): قِرّة
سرماخوردگی: التَّأثُر بالبَرد، الوعکة
سرما خوردن: أن یُصاب ببرد
سرمازده: الفاکهة التی اصابها الفساد بسبب شدّة البرد، الآفَة
سرما سرماش شدن: أن یَرتعش من البرد
سرمامَک بازی: تَردد، تَذبذب
سرمای سخت: بَردٌ شَحت، صِرّ
سرمایه: رأس المال، الثروة، الاصل و المبدأ، جِذر، رِسمال
سرمایه دار: صاحب رأس المال، المُثرِی، ثَری
سرمایه داری: خلاف الاشتراکیة و الشیوعیة، رَأسمالیة
سرمایه گذار: مُستثِمر

سرمایه‌گذاری: الاستثمار، توظیف الأموال
سرمست: المغرور، المختال، سَکران الرأس، ثَمِل، نَشوان، حَیوان حَرون
سرمش: مِشمش مُجفَّف
سرمشق: الخط الجیّد، الانموذج، المثل الاعلی فی الاخلاق و الاسلوب (از برادرت سرمشق بگیر که چگونه پیشرفت کرد: إقتدِ بـاخیک و انظرکیف تقدَّم بـاجتهاده الکثیر)، خط نموذجی یُقلده التلامیذ، قِطاط
سرمشق (نمونه): نُقلَة
سر مشک را بست: کَتَبَ القِربَة
سرمقاله: المَقالة الافتتاحیة
سرمقاله روزنامه: مَقالَةٌ إنشائیَّة
سر منزل: مَقصِد
سُرمِه: الکُحل، لَمال
سُرمه‌ئی: مـاهویلون الکُحل، کُحلی
سرمه چشم سوز: کَحلٌ مَضّ
سُرمِه‌دان: المِکحَلَة، مِروَد
سرمه سفید: شِیشِم
سُرمه کشیدن: أن تَتکحل
سُرنا: البُوق، الصُّور، الزمـارَة، مِزمار
سُرنا از ته باد کردن: عمل غَیر مُجدٍ
سُرناچی: الزَّمّار
سِرنج: الصَّنج، آلة موسیقیة نُحاسیة، رَصاص أحمر لِلُّحام
سَرنَخ: رأس الخیط، (آیا توانستید سرنخی پیدا کنید: هل قدرتَ ان تحصَل علی اثر من بحثک)
سرند: غِربال ذو ثقوب واسعة، مِنسَف، مِنفَض
سرند کردن: الغَربَلة، أن یُغربل
سرنشین: احدُ رُکّاب القطار او السیّارة أوِ الطائرة (این هواپیما چند سرنشین دارد: کَمْ راکباً فی هٰذِهِ الطائرة)
سُرَنگ: الحُقنة الجلدیّة، سِرنجة، سیخ، غاضِب، مِحقَنَة
سرنگون: المقلوب، الانقلاب بـالسقوط، السقوط فی هُوَّة مِن الارض کسقوط الطائِرة، رأساً علی عَقِب
سرنگون شدن: أن یَنقلب، یَنقلب رأساً علی عَقب
سرنگون کردن: أن یُطیح، یَطرح أرضاً، یُلقی، یَقلب
سِرّ نگهدار: یَکتُمُ السِرّ
سرنوشت: المصیر، النَّصیب، الطالع، قَدَر، مَکتوب
سرنوشت حتمی: قَضاءٌ مُبرَم
سرنیزه: الحَربه، السِّنان، سُنکی، نَصلُ الرُّمح
سرنیزه: سُنکی، رَأس الحربة، سِن الرُّمح، قُوة، عُنف
سرو: السرو (شجر من انواع الصنوبریات، الصفصاف)
سرواز: بلاغطاءٍ، مکشوف الرأس
سَروان: رائِد (رتبة عسکریه)
سر و ته: شیء مُعلَّق، مَقلوب
سر و ته چیزی بهم آوردن: أن یُسرع فی إنهاء عمل ما
سروته کارها: دَخائِل الأمُور
سر و ته یک کرباس بودن: بِلا فارِق، نَفس الشَّیء، سِیّان
سر و ته یکی: شَخص بَدین
سرُود: النشید، النغمة
سرُود: نَشید، أنشودة، شِعر حماسی
سرود خواند: قَلَّس
سرود خواندن: إنشاد، غِناء جماعی
سرود روحانی: تَسبِحَة
سرود ملی: نَشید وطنی، السَّلام الوطنی
سرودن: أن یُنشد، یَتغنی

سَروَر: السيِّد، الزعيم، رَئيس، كَبير العائلة، زَعيم، رَويحَة

سروَري: رِئاسة، زعامة

سر و سامان: إستقرار، وَسائل الرّاحة، لَوازم الحياة، أثاث، نهاية

سر و سامان دادن: أن يُرتب، يُنسق، يُنظم

سِرُّ و سر داشتن: وُجود أسرار بين شخصين

سروش: وَحي، إلهام، مَلك، مَلاك، جبرائيل

سر و صدا: ضَجة، صَخب، عُمران، حَتات، دَربَكَة

سر و صدا راه انداختن: القيام بالصياح الصاخِب و الضَّجيج

سر وقتِ كسى رفتن: مُراقَبة، تَعقُّب، إهتمام

سر و قد: مَمشوقة القَوام، طويل القامة

سر و كار: صِلة، عَلاقة، تَعامُل، تَرَدُّد على شخص

سر و كار داشتن: يَتصل، تكون له علاقة، يَتعامل، يَتردد على

سر و كله زد: أتعَبَ سِرَّه

سر و كله زدن: كناية عن الجدل و المماراة، البحث الكثير مع احدٍ لإقناعه، تَفاوُض، إقناع، مُناقَشة

سر و كول پريدن: إظهار الشَّوق

سر و كيسه كردن: أن يُجرد، يَفرض إتاوة

سر و گوش آب دادن: أن يَتحرى، يَجس النَّبض، يَستقصي

سر و گوش جنبيدن: أن يَبلغ الحُلم، يَبلغ سِن الرُّشد

سُر و مُر و گنده: سالِم، في أحسن حال، في أتم صِحة

سُرون: الكفل، حَد، حُدود، قرن الحيوان، هَوائي للإرسال

سَرونه: تاريخ، وَقت، ضَريبة

سرووَر: وَضع، حالة

سر و همسر: المحيطون، الأقران، الأقارِب و الأصدِقاء

سرويس: التغسيل، التشحيم، التصليح للسيّارات، خِدمة، طَقم

سَره: كامل، خالص، مالا نقص فيه، (بايد ترجمه شما پارسي سره باشد: يلزم ان تكون ترجمتك فارسية خالصه)، نَقي، طاهِر، عَميق، العُملة الرّائجة، مَمرجبلي، أصل، نَسل، نَسيج قُطني

سرهال: حيران، مضطرب

سرهاى تپه: مَقاري

سَرَه كردن: اجاده العمل (يضاف اليها، يک، كار را يكسره كن: اعزم و انهِ تَرَدُّدک إما ان تنجز العمل أو ترفع اليد عنه)

سَره كردن: أن يُحسن الفعل

سَره گفتن: أن يُحسن القول

سر هم بندي: اجراء عمل بصورة عاجله

سر هَم بندي: عَمل غير مُتقَن

سر هم كردن: رفع النقص عن شيئٍ و إكماله

سرهنگ: العقيد، ضابط الهنگ، عَقيد، مِيرُالآي

سر هوايي: مُشتَّت الذِّهن، مُتاقِل

سر هوس آمدن: مَيل، الهَوس بشيء، شَغف

سِري: سلسلة، طابور، مُسلسَل، مَجموعة، طاقَم

سِريال: مُسلسَل، في حَلقات

سِري پنج تالي: طاقَم من خمس قِطع

سَری توی سَرها آوردن: إثبات الوُجود، إثبات الذّات
سُریدن: التَّزحلُق و التزلّج على الثلج، أن يَتدحرج، يَتعثر، يَنزلق
سَریر: عرش
سَریر سلطنت: العَرش المَلکی
سِریش: نبات بَرّی ینبت لنفسه غالباً، نَشسا للَّصق، شِکوریا، سِریس، بُکاء، حَقیر، عَجِنَة، لِزاز
سِریشم: ماده تُتَّخذ للالصاق، غِراء، صَمغ
سریع: ذَرّاف
سریع المرور: دَمُوک
سریع انتقال: حاضِر البدیهة، لَمّاح
سریع‌تر: اَوحیٰ
سَری میان سرها آوردن: إثبات الوجود، إثبات الذّات
سُرین: الکفل، الوَرِک، العَجُز، کأس
سرین، کَفِل: رَدَف
سُرینگاه: محل الجلوس، الکرسی، السَّریر، المقعد (نشستنگاه)
سَرِیّة: جماعة مِن الجیش، الجاریه
سِزا: الجزاء، المکافاة على العمل السیّئ او العمل الجمیل، الکُفوء، الجدیر، النظیر، أجر
سزا دادن: أن یُجازی، یُکافیء
سِزارِین: وِلادَةٌ قَیصَرِیَّة، اخراج الجنین من جنب المرأة غیر الطبیعیّة
سِزاوار: الجدیر، اللائق، الخلیق (این استاد سزاوار احترام است: من الجدیر احترام هذا الأستاد)، یَستحق، مَعناة، قَرف، قمن
سزای کار بد: حَیق
سزیدن: اللیاقة، الجدارة
سزیده: اللائق، الجدیر
سُس: الرُّبّ
سِس: نبات طفیلی یَنبُت لِنفسه
سُست: الضعیف، اللیِّن، العاجز، الرَّخو، قلیل الدوام، الرقیق، واهِن، واهٍ، فانٍ، زائل، مُرخَرَخ، عِزال
سُست (ضعیف): قِرمیز
سُست اراده: ضَعیف الإرادة
سست اراده: فاشوش
سُست پیمان: مَن لا یفی بوعده
سُست‌تر: اَوهَن
سُست رأی: قلیل التدبیر
سُست شد: تَوَهَّن
سُست شد مرد: نَسنَسَ الرَّجُلُ
سُست عقل: اَروَش
سُست عنصر: ضَعیف الإرادة، و عاجِز
سُست کار: غابِن
سُست کمر: مَحلُولُ الظهر
سُست مایه: قلیل الاطلاع و الإلمام بشیئ
سُست ناتوان: ذَفُوط
سُست و کوتاه: ثِرطِئَه
سُستی: الرخاوَة، الضعف، اللینة، العجز، الکِسل، قَصَر، لخَمَة، لَوث، وُصمَةٌ، مَوکَل، وَهَن
سستی درکار: تَتَر
سُستی و فروهشتگی: ثرطَلَة
سُستی و کاهلی: وَکال، وِکال
سستی و ناتوانی: رَهگَة
سُسک: فَرخ العُصفور او البلبل
سُسیال: اِجتماعی
سُسیالیست: اِشتراکی
سُسیالیسم: الاشتراکیة
سطّاره: مِسطَرة

سَطح: السطح، ظهر البيت، الطرف الاعلى من كل شيئ، مُستوىً، مُعدَّل، صَعيد
سطح خانه: حَوش، فِناء المنزل
سَطحي: ما يُعلم بغير دقة و عمق
سَطر: السَطر من الكتابة و الخط
سطرآرا: مِسطرة
سَطل: سَطل دَلو، نَطّالَة
سطل آبخوري حيوانات: حَوض
سطوح: مُستويات
سعادت: السعادَة حُسن الحظ (خلاف بدبختي: الشِقاوَة)
سعادتمند: السعيد، مَغبُوط (خوشبخت)
سعايت: السِّعايَة و الوِشايَة (سخن‌چين)
سَعتر: نبات من البقول بَرىّ (مرزه)
سَعد: ميمون، مبارك
سعدي: الشيخ مصلح الدين كان من افاضل و الأكابر الشُعراء وكنايه يشتمل به حكمت عملي نظماً و نثراً بتصديق علما و ادبا سبقت من سايرين وفاته ۶۹۴ هجريه
سعف: اغصان النخله، ادوات المنزل
سعله: بائع الطُيور
سَعَه: اليُسر، السَّعه
سِعه صدر: اتِّساع الصَّدر، الاحتمال و الصبر،الحِلم، الاغضاء
سعي: السَّعي و الاجتهاد
سعيد: حُسن الحظ
سعير: النار المشتعله
سعي كردن: أن يُحاول، يَسعى، يَجتهد، يُكافح
سَغ: سقف الغرفة، الفكُّ الأعلى
سغانه: الحجرة تحت الأرض (زيرزمين مسكوني)
سُغد: منخفض، أرض واطِئة، وادٍ مُنخفِض
سفّاح: كثيرالاراقة للدماء
سِفار: السَفَر، الرَحيل تسطلق على التمثيل السياسى
سِفارت: سِفارة، إيفاد، تطلق على التمثيل السياسى
سِفارتخانه: مَبنى السَّفارة، مُفَوضِيَّة
سِفارش: التوصيَة لشخص او بشيئ، الأمرُ بشيئ، طلب احضار شيئ، رِسالة
سِفارِشنامه: خِطاب تزكِية، بِطاقة تَوصِية
سفارِشي: المُسَجَّل، (نامه را با پُست سفارشى فرستادم؛ ارسلتُ الرسالة فى البريد المُسجَّل)
سفّاكي: وَحشية، دَموية، سَفك الدِّماء
سُفال: الخزف و الفخّار و هوالطين المشوى
سَفال: الوضاعة، الحقارة
سُفالگر: خَزّاف، صانع الخزف
سُفالگرى: صِناعة الخزف
سُفالة: قاع الشيئ و اسفله
سُفالين: خَزفى، فَخّارى
سُفالينه: وِعاء خزفى، وِعاة فَخّارى
سَفاهت: السَّفَة، الجهل، عدم الحلم، بَلَه، بلاهَة
سِفت: المحكم، المرصوص (سخت)، صُلب، كَثِف
سِفارتخانه: دارالسفارة (وهى تحتوى على دائرة السفير او المفوّض و اعضائه)
سفت زدن: قَسوة، إجحاف
سُفت، سُفتن: الثقب، النقب (يقال للمثقوب، سُفته)

مركز تحقيقات كامپيوترى علوم اسلامى

سِفت‌کرد: دَکَّ

سُفتن: أن یَثقب، یَصقل، یُهذِّب، یُشَذِّب، یُرَشِّح

سُفته: سند مالی تجاری، الورقة التی یکتبها لِلدائن، کَمبیالة، سَنَد تِجاری

سُفته‌بازی: شراءوبیع الاوراق، تَبادل السَّندات التِّجاریة

سفته عند المطالبه: کُمبیاله تحت الامر

سِفتی (سختی): تَخَشُّب

سفر: الرحیل، السَّفَر (توجّه القلب إلی الله تعالی و هو من مصطلحات العُرفاء و یطلقون علیه السَّیر الی الله تعالی و هی من منازل النفس و درجاتها بواسطة ریاضة کما فی الاسفار)، جزءٌ من اجزاء التوراة، رِحلة، سَفرة، سَفَرِیة، سَفَر، نِزالَة

سفر به خیر: رِحلة سعیدة، مع السَّلامة

سفر دور: سُبأة

سفردوست: مَن یحب السفر

سفرکردن: السفر (مسافرت)

سَفرنامه: کِتاب رِحلات

سفرنگ: الشرح، البیان

سفروگردش کرد: ساح

سُفرَه: خِوانُ الطَّعام، السماط، المائده

سفره (میز نهارخوری): طاوِلَة

سفره انداختن: نَذر، نَذر النُّذور لقضاء الحاجة

سفره پر نان باد: سُفرة دائِمة! جعلها الله عامِرة!

سفره‌خانه: حُجرة الطَّعام

سفره کردن: تَمزیق، تَقطیع، تَعذیب

سفره کردن شِکم: تجیء کِنایة عن القَتل و شقِّ البطن

سُفره مار: نوع من الحیّات

سُفره ماهی: سَمک موسیٰ (الصول)

سِفسار: السمسار

سَفسطة: المغالطة، الاستدلال

سَفک: الاراقة الدِماء

سفل: بَقایا، رَواسب، ثُمالة

سِفله: الخبیث، الحقیر، النَّذل، السافل

سِفله: سافِل، وَضیع، ضَئیل، مُنحَطّ

سُفلی: السافِل

سَفَه: قِلة العقل

سفید: ابیض (سفیدی: البیاض)، وَضّاء، طاهِر

سفیداب: المسحوق الأبیض

سفیدبخت: حَسَن الطالع، المحظوظ

سفید پوست: ابیض الجلد، أبیض، أشقَر

سفیدپوش: من تکون ملابسه بیضاء

سفید چهره: ابیَضُ البَشَرَة

سفیدکاری: تبییض الجدران بالجَصّ

سفیدگر: مُبیِّض الاوانی النحاسیة

سَفیدگر: مُبیِّض المعادن، اَوِ النحاس

سفیدگری: تبییضُ النُّحاس

سفید لطیف: اَحوَرِیّ

سفید مثل برف: اَبیَضُ ناصع

سفید نیکو: ازهَر

سفیده: بیاض البیض

سفیده تخم‌مرغ: قِیقی

سفیده‌دم: اول الصبح، طلوع الفجر

سَفیدی: بَیاض، بَیاضات، فُضحَة

سفیدی تابانی: زَهَل

سفیدی تخم: زُلال البَیض

سفیدی چشم: بَیاضُ العین

سفیدی دندان: رَتَل

سفیر: الرسول

سفیر پاپ: قاصد رسولی

سَفیر سیّار: سَفیر مُتجوِّل

سفیر فوق‌العاده: مَبعوث

خاص
سفیل: الحقیر، السافل
سفینه فضائی: المرکبة الفضائیة
سفینه هوائی: طائِرَة
سفیه: الخامل، عدیم العقل
سفیه (نادان): مَعتُوه
سَق: فکّ الاعلی فی الفم، سَقف الفم
سقا: جِمَلیّ
سقاخانه: مکان یجعل لِشُرب الماء، سَبیل الماء
سِقایة: تقدیم الماء
سقاء: الساقی، السقاء
سَقّز: علک البطم، نوع من الصمغ
سقر (دوزخ): زَقَّر، جهنم
سَق زدن: الأكل، المضغ
سق سیاه: دُعاء بالشَّرّ
سَقط: الثلج و الطل، یُسقط الجنین مِن بطن أُمه غیر تامُّ الخِلقَة
سِقط: سَقط الجنین، إجهاض، خُردة، رُوبابیکیا
سَقَط شدن: الهلاک و قد یطلق علی الدوابّ
سَقَط فروش: بَیّاع القند و السُّکَر، بائع مُتجوِّل، بائع قَطّاعی، بائع الخُردة

سَقطه: الخطاء
سقف (طاق): سَمک
سقف خانه: غِماء
سُقلمه: لکمة، ضَربة بقبضة الید
سُقم: المرض، الداء
سَقَنقور: التِمساح البری یشبه الحرذون
سُقُوط: الوقوع، الانحطاط و الفساد الخُلقی، وقوع المرأة فی الفحشاء، استیلاء العدوّ علی احد البلاد فی الحرب، (کابینه امروز سقوط کرد: إستقالت الیوم الوزارة)، زَلَّة، عَثرَة
سقوط دولت: سُقوط الحکومة، إقالة الوِزارة
سقوط هوا پیما: إنهیارُ الطیّارَة
سُقمونیا: المحمودة و هی عصارة بعض الاشجار للتداوی
سَقیم: المریض
سُک: عصا ذات رأس دقیق او حدیدة لِسوق الماشیة
سُک: خَشب، لکمة، ضَربة بقبضة الید، نکبة، حُزن
سَکّاف: خِیاطة الحِذاء
سکال: نِیَّة، فِکرة، مَطلَب، تأمل، عَزم

سکالیدن: أن یَنوی، یُفکر، یَطلب، یَعزم، یَتأمل
سُکّان: ذیل السفینة، السُّکان (الدفّة)، مِرساة السُّفن، دَفَّة، دُومان
سَکته: السکتة هی انسداد مَجرىَ الدم او تمزیق بعض العروق
سِکته (خاموش): هَمدَة
سکته قلبی: زَیف، زائِف
سِکرتر: سِکرتیر، سِکرتیرة، کاتِم السِرّ
سِکس: الجنس، الجاذبة الجنسیّة او المیل الجنسی
سُکسُک: أرض وَعرة، مُتعثَّر
سُکسُکه: الفُواق (الحازوقة)، فُواق، زُغطَة
سِکسی: جِنسی
سِکسیون: فصل، قِسم
سِکَنجَبین: خل ممزوج مع السُّکَّر
سِکَند: الجماع
سِکَندری: العَثرَة
سکندری خوردن: أن یَتعَثَّر، تَزِل قدماه
سکندری رفتن: أن یَتعثَّر، تَزِل قَدماه
سکندن: جِماع، تَزاوُج

سکنه: حال، سُلوک، سُکّان
سکنیٰ: سَکَن، سُکون، إقامة
سُکنیٰ کردن: الاقامَة فی محل
سَکُّـو: المِـصطَبَة، المنصَّة، مَـقعد حـجری، أریکـة، دَرداق
سکـوب: رَصـیف القـطار، رَصیف الَمحطة
سُکوت: السکوت، الصُمت
سکوت کرد: سَمَطَ
سُکوُن: الاستقرار
سُکونت: السُکنیٰ، الاقامه فی محل
سکونت: إقامة، نُزول، سَکَن، إستقرار، سُکون
سکونت در یکجا: إستِیطان
سَکُّوی بندر: رَصیفُ المیناء
سَکُّوی پرتاب موشَک: قاعِدة إطلاق صواریخ
سکوی راه‌آهن: رَصَف
سِکّه: عُـملة، نُـقود، مُـزدهِر، رائِج، نُقُودُ الحَجَر، وُرِق
سکـه بـاطل خـوردن: سـوء السُمعة
سکه بـه رو: شَـخص مـعدِم، مُفِلس
سکـه خـوردن: الحَـفر عـلی المعادن
سکه داشتن: رَواج، إزدهـار، إنتعاش
سِکّه زدن: ضرب العُـملة مـن النُـقود، ضَـرب النُقود، سَک العُملة
سکه شناس: خَبیر تُحف
سکه طلا: بُندُقی
سکه طلا قدیم انگلیس: اَنجِل
سکه کردن: تَرویج، إنعاش
سکه کـوبیدن: إنـجاز العـمل بکفاءة، إظهار البراعة
سِکّة: قطعه معدن مِن النقود
سکـیزیدن: أن یَـقفز، یَنُط، یَرکل، یَرفس، یُهاجم
سَکینَة: الطُمأنینَة
سَگ: الکـلب (بـانواعـه)، سگ پلیس: کلب الشرطه، سگ پاسبان: کلب الحارس، سگ شکاری: کلب الصَید، سگ گِله: کلب القطیع، سگ آبی: کلب الماء (او البحر)، سیِّئُ الخُلق، سَبُعُ اللَیل
سَگ آبـی: قُـندُس، سَـمّور، کَلب البحر
سِگـال: الفکـر، الفکـرة، التصور
سگال: فِکرة، عَداوة، کَراهِیة
سگـالش: فِکـر، إغـتیاب، خُـصومة، خَـیال، ظَـن، غَدر
سگاله: فَضَلات الکلب، قذر
سگـالیدن: أن یَـغتاب، یـخاصم، یُسیء الظَّن، یُعادی، التفکیر
سگ انگور: زَیزَق
سگ باگردنبند: مُسوَجَر
سَگبان: مُربِّی الکِلاب
سَگبان: کَلّاب
سَگ پـا: کَـبیر القـدم، قَـدمُه کبیرة
سَگ پاسبان: کَلب حِراسة
سگ پر بانگ: هَرّار
سَگ پستان: عِنب بَرّی
سَگ توله: الجَرو، صَبی شریر
سَگ جـان: صَـبور، رابِط الجأش
سَگ چـهره: نَکِـد، مُـعقَّد، کَئیب، کآبیٰ
سگ حسن دله: مُتسکِّع، هائِم علی وجهه
سَگ خُلق: سیِّئُ الُخلق
سَگ خـور شـدن: ضَـیاع، فُقدان، هَدر
سَگ خیال: سیِّئُ الظَّن
سَگدِل: المفترس
سَگ دو زدن: بَـذل الجـهد الشَّدید
سَگ دوی کردن: بَذل الجهد الشَّدید

سِگرمه: عَبوس، مُکتئِب
سَگ زُو سیاه: مِسکین
سِگره: عَبوس، مُکتئِب
سَگ زدن: بَطالَة، لا مُبالاة
سگزی: نسبة إلی سیستان
سَگسار: حریص، طَمّاع
سَگ شِکاری: کلب الصَّید
سگک: زِر، زُرار، بُکلَة
سَگک (گیره): فِبَة
سگک لباس: مِشبَک
سگلاس: أنثی الکلب
سگ لرز زدن: شِدة الارتعاش
سَگ ماهی: الدُّخس، سَمک الکاقیار
سگ محل کردن: تَجاهُل، عَدم اهتمام
سَگ مگس: نوع اکبر من الذباب، نُعَرَة
سگ نازی‌آباد: وَقِح، لایَستحی
سگ نر: خَیطَل
سگ و گدا: شَخصان فی خِلاف دائم
سگ هار: کلب مَسعور
سگ هارگزنده: مَسعُور
سگی: کلبی، تابع للمذهب الکلبی، عَبَثی، ساخِر
سَل: جِسر خشبی، سَفینة، طِحال، رِئة

سلاتون: السَّرطان
سِلاح: السِّلاح (و لِلحامِلِه المُسَلَّح)، ذَبّاح
سلاح پر: عُبُوَّة
سِلاحشُور، سَلحشُور: المُحارب، الجُندی
سلاح شیمی: سِلاح کیمیائی
سَلاّخخانه: المَسلَخ، سَلخانه
سلاخی: سَلخ
سَلاست: السلاسَة، الانقیاد، الاطاعَة، النعومه، السهولة، الکلام الذی لایحتوی علی کلمات ثقیلة، الیُسر، مُرونة، لُیونة
سُلاله: النَّسل
سلام: السَّلام، التَّحِیَّة
سلامت: الصِّحَة (و فی التودیع مع السلامَة)
سلامت جو: طالب السلامَة
سلامت، صحت: ذُو
سلامتی: أمان، سَلامة، صِحَّة، أمن
سلام دادن: أن یُحیِّی، یُلقی السَّلام
سلام رساندن: إبلاغ التَّحیة، تَوصیل السَّلام
سلام رسانیدن: تبلیغ السلام و ابلاغه
سلام گفت: وَعَمَ

سلام گفتن: التسلیم علی احد
سلام مرا برسان: بَلِّغ سَلامِي
سلام و علیک داشتن: تَعارُف، تَبادل التَّحیة
سَلاّنه سَلاّنه: متمهِّلا بهدوء الحرکة بِتأنٍ، بهدوء، علی مهل، بتؤدة
سَلب: السَّلب، السَّرقة
سَلَب: المسروق، المسلوب
سلب: رَفع، مَحو، إزالة، کَبت، خَنق
سلب مالکیت: نَزعُ مِلکِیَّة
سلب مصونیت: رَفع الحصانة
سَلحدار: المُسَلَّح
سلحشور: المحارب، الجُندی، مُقاتِل
سُلحفات: السُّلحِفاة
سَلخ: نزع الجلد - یوم الثلاثون فی الشهر القمری، بِرکة، حَوض
سلس: سَلِس، مَرِن، سَهل
سَلسال: ماءالجاری، العذب
سَلَس البول: مرض البول
سَلسبیل: الماء العذب، اسم عین فی الجَنَّة
سِلسِله: الأُسرة، السِلسِله (زنجیر)، (سلسله صفویه: الأسرة الصفویة)، عائِلة
سِلسِله جنبان: المحرک

لِلسلسلة، مُحرك او سبب لتحريك فتنة
سلسله جنبان: بـاعِث، دافع، مُحرِّك
سِل سینه: ذاتُ الصَّدر
سلطات روی: تُوتیا حَمراء
سلطان: الحكام، السيطرة
سَلطنت: الملوكيّة
سلطنت: مَملكة، إمبراطورية، حُكم، جَلالة
سلطنت‌شخصی: حُكم‌شُمولی، حُكم مُطلق
سلطنتی: مَلكی
سُلطَة: القدرة، الغلبه
سُلف: بَلغم
سِلف: قُفل، لُب، كونتاكت السَّيارة
سِلف زدن: إدارة محرك السَّيارة بالكونتاكت
سُلفیدن: الدَّفع بالإكراه، السُّعال، العَطس
سِلک: السِلك، الحَبل
سلک (گیره): قَبيكة
سلم: الصلح، السَّلم
سَلَم: التسليم
سُلَّم: الدَّرج
سلم: مُسالِم، هادِئ
سَلمانی: (آرایشگر) الحلاّق
سَلمانی: حَلاق، مُزَيِّن، حَلاق الصِّحة، حَلق الشَعر
سُلمبه: خَشِن، غير مُستوٍ، بَدين، سَمين
سَلمونی: حَلاق، مُزَيِّن، حَلاق الصِّحة
سَلَندر: هائِم على وجهه، شَريد
سُلوک: اتخاذ طريق السُّلوك
سِلّول: الخَليّة، في السجن (یاخته)، (زندان)زِنزانَة، عَنبرُ السِّجن
سِلول: سُلوان، سَلوى، طائِر السَّلوى، الحَجَل
سلول اِنفرادی: سِجنٌ مُنفَرِد
سِله: قِشرة الجُرح
سِله‌رحم: صِلة الرَّحم
سَلّة: السلّة، السبد، الزنبيل
سَلیح: آلة الحرب
سَلیس: السهل، اليسير
سلیس: لَيِّن، سَلِس
سَلیط: طويل اللسان
سَلیطه: المرأةُ البذيئة اللسان
سَلیقه: الطبيعه و الذوق، الفِطرة
سلیم: سالم، صحيح
سلیمانی: حَكيم، مُتعقِّل
سُم: الحافر في الدوابّ
سَماجَت: الوقاحَه، عدم الحياء، إلحاح، سَماجة، لَجاجة
سَماحَت: المُروة، الجود، التَّساهل
سِماخ: عظم الاذن
سماروخ: عَيش الغُراب، أرض بُور
سماروغ: عَيش الغُراب، أرض بُور
سماروک: حَمام
شماری: الجهاز، السفينة
سماط: السماط، المائدة، السفرة، البساط، خُوان
سِماع: السماع، النشاط، السرور
سُماق: السُّماق، عُترُبٌ، عَربَرَب، لَثّ
شماق مکیدن: مضغ السماق (كناية عن إضاعة الوقت بالبطالة)، الانتِظار دون جَدوى
سَماکار: الخادم
سَمانه: السقف، الطائر المعروف بالسَّلوى و السُّمانى
سماور: ابريق يُعَدُّ فيه الماء لِصناعة الشاى، غَلاية الشّاى
سماورساز: صانع السماور
شمباده: آلة تُتَّخذ لِبَرد بعض

المَعادن و صيقلتها، تطلق على قطعة قرطاس ذات خشونة و اسنان ناعمة تتّخذ للصيقلة
سُمبُل: السُنبل
سَمبَل: عَمل بغير إتقان
سَمبَل كردن: القيام بعمل بلا دِقّة بل لِأجل رفع التكليف
شمب و سَو ندارد: لا مَجال لمناقشته، لا يَحتمل الأخذ و الرّد
سَمبُول: العلامَة، الرّمز
شمبه: سِيخ حَشو البنادق و تنظيفها، ثقب
سَمپاتيک: الجذاب، مايجلب التوجُه، تطلق على الجهاز العصبى العظيم (السمباتوى)
سَمپاش: رشّاشة السموم القاتله لِلحشرات
سَمپاشي: رَشّ السموم القاتله للحشرات، تَسميم
سَم پاشي كرد: عَفَّرَ
سمپوزيوم: نَدوة
سَمت: الجانب، الطريق، الطرف والجهت،السلوک باستقامه و اعتدال، المنهج الحسن، ناحِية، وِجهة

شمج: السرداب
سَمج: القبيح، الوَقِح، الرَدئ، اللجوج، عديم الحياء
سَم‌دار: مافيه سُمّ
شُم‌دار: ذوالحافِر مِن الدَواب
سَمر: ظلمة الليل، الليل
سَمراد: الوهم، الخيال
سَمسار: الوسيط بين البايع و المشترى
سِمسار: بائع بضائع مُستعمَلة، سِمسار
سِمساري: تِجارة الأشياء المستعملة، نِجادَةُ الفَرش
سَم شناس: الأخِصائي بمعرفة السموم و انواعها
سَمعک: السَمّاعة يستعملها ضعيف السامعة
سَمعي و بَصَري: التَعلُّم بواسطة السمع و البصر
سِمِن: ياسَمين
سَمناک: سامّ
سِمنان: قضاء يُسمّى مركزه و هو يبعد عن طهران ۲۱۸ كيلومتر او يقع على طريق مشهد
سمنت: إسمنت
سمند: أصفر اللّون، سِنّ الرُمح، جَواد
سَمَنُو: نوع الحلوى تصنع من

القمح الخالص
سُمُوّ: الرفعه، العُلُوّ
سَمور: السَمّوُر
سَمَي: فيروُسي
سميز: دُعاء بالخير
سَمين: ذوشحم، الضُّخم
سِمينار: النَدوة و هي مُؤتمر
سِن: حشرة تنشأ فى حقول القمح فتُبيد لُبّه
سِن: مقدار العمر، المَسرح
سِنا: مجلس الاعيان والشيوخ
سَنا: دواء يُتّخذ مُسهلا
سِناتور: العضو فى المجلس الاعيان
سَنار: مِياه طينِية ضحلة تغرز بها السُفن، مَرفأ، مَرسى، قاطع الزُّجاج
سِناک: الغصن الجديد النُمُو (شاخه نورسته)
سنان: السنان، رأس الحربَة
سنان‌ها: مَخارِص
سُنب: حافِر الدّواب، ثاقِب، ثَقب، مِثقَب
سُنباده: صَنفرة، مِشحذ، قاطع للزُّجاج
سُنباده‌اى: خَشن
سُنبک: قارِب، مَركَب، حافِر صغير
سَنبَل: عَمل بغير إتقان

سنبل الطیب: حَشیشَةُ الهِرّ
سَنبل کردن: العمل غیر المُتقَن
سُنبل کوهی: جُرَیسَة، حَشیشَةُ القِطَّة
سنبله دانه: شَمُّوط
سنبوسه: مُثلث الشَّکل، إیشارب، طَرحة
سُنبه: سیخ حدیدی یُستخدَم لِتنظیف البنادق و لشحنها
سُنبیدن: الثقب، النقب هو المثقوب و المنقوب، أن یَثقب، یَسُن، یَنقُب، یَجلو
سُنَّت: الطریقة، الشریعة، سُنة، تَقلید
سن تآتر: خَشبة المسرح
سنت دیرین: تَقلید قدیم
سَنتور: مِن آلات الطرب
سنتی: تَقلیدی
سنج: الوزن، الکیل، (حرارت سنج: میزان الحرارة، هواسنج: میزان درجة الهواء، الصنج و الجُنک من آلات الطرب)
سِنج: الصَّنج، آلة موسیقیة نُحاسیة، عِیار، أرداف
سنجاق: الدَّبُّوس الإبَری
سنجاق: بُروش، دَبّوس للزِّینة، عَلَم، رایة، بَیرق
سنجاق سر: بِنسة الشَّعر، دَبّوس، مِشبک، فُرشِینَة
سنجاق، سنجاق قفلی، سنجاق
سینه و زلف: دَبّوس
سنجاق سینه: بَرُوش
سنجاقک: یَعسوب، ذُبابة ضخمة
سنجاقک پروانه: تِنِّین النّاموس
سنجاق گیس: مِتک، دَکّاکَة
سِنجد: الغُبَیراء تشبه العنّاب
سنج‌زن: العازف بواسطة الصَّنج
سنجش: وَزن، کَیل، تَقویم، تَقدیر، تَثمین، تَنظِیر
سنجش (دید): مُقایَسَة
سَنجق: اللواء، الرایة، العَلَم
سنجه: صَنجة المیزان
سنجیدگی: وِزنَة
سنجیدن: الوزن، المِقیاس، تعیین مقدار الشیئ، أن یَزِن، یَکیل، یُقوِّم، یُقدِّر، یَقیس، یُقارن
سنجیده: الموزون، ماتعیَّن قَدرَهُ، عَلیٰ تُؤدَةٍ
سِنخ: اصل السنّ، مطلق الاصل و الاساس، النوع و الجنس، (این آقا از سِنخ تجار نیست: لیس هذا السید من جنس التّجار)، جذر
سَنخ: قذارة، ملح
سَنَد: الوثیقه التی تکتب فی المعاملات و القروض، الصَّک، الورقة المکتوبه (قباله): شَرطِیَّة
سِند: ابن الحرام، اللقیط
سِندان: السِندان، عَلاة، کَبش
سند بیما: وثیقة تأمین
سند خرج: فاتورة
سند خونبها: دِیَة القتیل
سند سازی: تَزویر المُستندات
سندل: صَندل للقدمین، صَندل بحری، خَشب الصَّندل
سندلی: مَقعد، کُرسیّ
سِندو: فَضلات
سِنده مادر شاه: مَن یفتقر إلی أیة کفاءة ویَتعالی علی غیره
سِندیان: شجرة البَلوط
سندیت: تَدلیل بالوثائق، مِصداقیة
سِندیکا: نقابة تَشکَّل للدفاع عن الحقوق الاقتصادیة
سندیکالی: نِقابی
سندیکای خبرنگاران: نِقابة الصَّحفیین
شُنقر: طائر من الجوارح اکبر من الصَّقر

سنگپ: السِکتة القلبیّة
سَنگ: حَجر، صَخرة، قیمة، وَزن، کَرامة، سُلطة، قَذیفة مِدفع، قَدر، حَصوة، جَوهرة
سنگ آتش: حَجر القَدح
سنگ آسیا: حَجَر الرَّحیٰ، یعُمّ مایُدار بالید او بواسطة الماء الجاری او بالموتور
سنگاب: وعاء کبیر یُصنع من الحَجَر
سنگاپور: سِنغافورة
سِنگال: السَّنغال
سنگ امتحان: مِحک
سنگ انداز: المقلاع الذی تُرمَی به الحجارة، رَمی الحجارة، مَن یَرمی الحجارة بالمقلاع
سنگ‌اندازی: عَرقلة، تَعویق، إعاقة
سنگ باران: الرامی للحجارَة بصورة متوالیاً، الراجم، الرَّجم بالحجارَة
سنگ بدل: مُجوهرات مُقلَّدة
سنگ پا: حَجر حَک القدمین
سنگ پاران: الرَّجم
سنگ پای: نَسِیفَة
سَنگ‌پشت: لاک‌پشت، السُّلَحفاة
سنگ پشت (لاک‌پشت): اَنقَد
سنگ ترازو: صَنجة المیزان
سنگتراش: نحّات الاحجار، آلة النحت
سنگتراشی: نحت الاحجار للبناء و غیره
سنگ تمام: بالتّمام، بالضَّبط، بِلا زیادة أو نُقصان
سنگ تیز: مِیطَب
سنگ جدول پیاده‌رو: مِجدال
سنگ چاپ: حجر الطباعة
سنگ چخماق: سِیلیکا
سنگ چین: الجدار الذی یقام بالاحجار المرصوصة
سنگ‌چین: سور، جِدار قصیر
سَنگ خارا: الحجر الصُّلب
سَنگخوار: الطائر المعروف بالقَطا، آکل الحَصیٰ
سَنگدان: المعدة الثالثه فی الطیور تُسمّیٰ بالحَوصَلة
سنگدل، ستمکار: قاسِیُ القَلب
سَنگدِل: قاسِی القَلب، الظالم (وللقساوة: سنگدلی)
سَنگر: الخندق الذی یحفر فی قبال العدوّ، الحِصن، مَعقِل، دُشمة، خَندق
سنگ دلی: قَسوة
سنگربندی: استحکام
سنگریزه: الحَصیٰ، الرمل
سنگ ریزه: حَصی، حِجارة صغیرة، سِیناء، وَقَل
سنگریزه تابان: زِلَّة
سنگ زیربنا: حَجر الأساس، حَجر الزّاویة
سنگسار: مَحجر، رَجم، قَذف بالحجارة
سنگسار کردن: إجراء الرَّجم فی حق مَنِ استَحقَّه
سنگسار کردن: رَجم، قَذف بالحجارة
سنگ سرمه: أنتیمُون، لاصِف
سنگ سمباده: جَلخ، مِحَک، مِشحذ
سنگ شکن: مِلطاس
سنگ شناس: الأخِصّائی بمعرفة الاحجار
سنگ طلا و نقره: مَساحَن
سنگ فرش: الارض المرصوفة بالحجارة، أسفَلت
سنگ فندک: حَجر القَدّاحة
سنگ قبر: قَبریَّة
سنگ قپان: سَنجَة
سنگ قلاب: مِقلاع، مَنجنیق
سنگ قیمتی: حَجر کَریم
سنگک: نوع من الخُبز
سنگک: حَصوة، حَجر صغیر
سنگ کارد تیزکنی: مِسَنّ

سنگ کریستال: بَلُّور صخری
سنگ کف اطاق: خَصُر العقد
سنگ کلیه: حَصوة الكُلى
سنگ کوب: مِردَس
سنگلاخ: ارضٌ كثيرة الاحجار، صَخِر
سنگله: خُبز الذُّرة
سنگم: رَفيق، صَديق حميم
سنگ نُخُستين: اللَّبِنة الأولى
سنگهای هموار: زُلَّج
سَنگي: منسوب للحجر، حَجرى، صَخرى
سنگين: الثقيل، الغالى، المحكم، الوزين، ثَقيل، ثَمين، وَقور، مُتزن
سنگين اسلحه: مُسلَّح بأسلحة ثقيلة
سنگين بار: مُثقَّل
سنگين پا: نَحس، شُؤم
سنگين گوش: ثَقيل السَّمع
سنگين وزن: ثَقيل الوزن
سنگينى: الثِقل، الغلاء
سنگينى كردن: أن يَثقل، يَزداد ثقلا
سنگينى گوش: ثقل السامعة (گوشم سنگين است بلندتر حرف بزن: سَمعى ثقيل فتكلم بصوت مرتفع)
سنگينى ماليات: عِبءُ الضَريبَة

سنه: بداية النوم، عام
سُو: جِهة، اتّجاه، طَرف، شُعلة، ضَوء، جانب
سَوا: المساواة، العدل، الوسط
سوئد: السُّويد
سوئز: السُّوَيس
سَواد: القرائة و الكتابة، المعرفة العِلم (برادرم بـا سواد است: أخي يعرف القرائة و الكتابة)، مَعرِفة، عِلم، نُسخة، مُسوَّدة، قُمامة، ثُفل الشَّراب
سواد اعظم: المدينة الكبيرة
سوار: الراكب بصورة مُطلقة، راكِب، فارِس
سوار آب: فَقاقيع، حَباب، زَبَد
سوار اتومبيل: راكب فى السيّارة
سوار اسب: راكب الفرس، (اسب سوار: الفارس الماهِر)
سوار شدن: الركوب بصورة مطلقه
سواركار: الخيّال، ماهر فى الركوب
سوار كردن: التركيب، تركيب الشيئ على شيئ، بان يجعله يركب الفرس اَوِ السيّارة
سوارَه: الفارِس، (سواره داخل شد: دخل راكباً)، راكِبًا، فى مُقابل، سائِراً على قدميه

سواره نظام: الفرسان فى الجيش (خلاف پياده نظام: المشاة فى الجيش)، خَيّالَة
سواري: الركوب، المعدّ للركوب، فُروسية، رُكوب الخيل
سوارى گرفتن: كناية عن الاستفادة من عمل الغير
سوا سوا: كُل على حِدة، بصورة منفصلة، واحِد واحِد
سِوا كرد (تك تك كرد): فَصَلَ
سواكردن: أن يَفصل
سوا كردن: الإنتقاء، (بيست دانه ليموى درشت براى من سِوا كن: إنتق لى عشرين ليمونة كبيرة)
سوانِح: الحوادث الفجائية المفجعة
سَواء: المساواة، العدل، الوسط
سُوبلمه: دواء سامّ يُتّخذ لإزالَة العفونة
سُوپ: الحَساء بانواعه، الشُّوربَة، صابون
سُوت: الصفير، الصَّفّارة
سوت: صفير، خالٍ، مَهجور

سوت خطر: صَفّارة الإنذار
سؤت زدن: التصفير من الفم او مع الصَّفّارَة، أن يُصفر
سؤت‌زن: مَن يتولّى التصفير، صافِر
سوت سوتک: صَفّارة
سوت کردن: أن يَرمي بعيداً، يَقذِف
سؤت کشیدن: التصفير من الفم، أن يُطلق صَفّارة
سوت کور: مُوحِش، مُكتئِب، خامِل، مُظلِم
سوت و خالی: خالٍ، غَير مأهول، مَهجور
سوت و کور: مُوحِش، مُكتئِب، خامِل، مُظلِم
سوتی: ضَربة خاطِئة
سوخار: جافّ
سؤخاری: خبزجاف، خُبز خفيف و سريع الهضم
سؤخت: الاحتراق، زيت البترول و البنزين، الوقود، مادّة الاحتراق، حَطب
سوخت شدن: الفناء التلف من غير الفائدة، (سوخت شد: إضمحلَّ)، تجيء لِكل ما يعطيه للضرائب مثلاً (هر هزار تومان چهل تومان سود می‌دهم بدون سوخت: ندفع ربحاً لِكل ألفٍ اربعين توماناً من غير ان يخسر)، ضَياع، فُقدان، سُقوط الدُّيون
سوخت کردن: تَبديد، إنكار الدُّيون، أكل مال الآخرين
سوختگی: الاحتراق، التألم، المصيبة التي تحرق القلب لِشدَتها
سوختگیری کردن: أن يَتزود بالوَقود
سوختن: الاحتراق، الاشتعال، الإحراق
سوختن: أن يَحترق، يَشتعل
سوختن دماغ: أن يَيأس، تَفتر هِمته، يَفتر، يَمل
سوختنی: مايقبل الاحتراق، ما هو معدّ للاحتراق
سوخت و سوز: ضَياع، فُقدان، سُقوط الدُّيون
سوخته: المُحترق، المُصاب بمصيبة لاذِعَة، مَن تَلَف جميع ما عنده، رَماد، بَقايا الاحتراق
سوخته (بریان): مُحَاش
سوخته چخماق: حُراقَه
سوخته دل: محترق القلب، المصاب، مَلهُوف
سوخته شدن: الاحتراق، يعم الحقيقي و المجازی من قبيل التلف
سوخته‌کَندن: اِدِّعاء الفقر، التَّظاهر بالعَوَز
سؤد: الربح، المنفعه، فائِدة، نَتيجة، مُحصَّلة، نَفع، اِحتفال
سود (نفع): طائِل
سؤدآور: مافيه ربح من المعاملات، نافع، مُفيد، مُثمِر
سَودا: رِبح، تِجارة، مُعاملة، عِشق، وَلع، حُب شديد، ماليخوليا، البيع و الشّراء، المعامله
سَودائی: تاجِر، عاشِق، مُتيَّم
سَو دادن: شَحذ، سَن
سَودا زده: السوداوی، مَن تغلب عليه خلط السوداء، كثيرة الوسوسه
سَودا کردن: أن يَتعامل في البيع والشّراء، أن يُتاجر
سَوداگر: تاجِر، سِمسار
سوداگری: حِرفَةٌ بَدوِيَّة
سَوداء: السوداء احد الاخلاط الاربعة
سود بَر: مُنتفِع، مُستفيد
سؤد بردن: الحصول على

الربح مِن التجارة
سودجو: اِنتهازی، وُصولی، نَفعی
سود خالص، سود ویژه: الربح الصافی
سود دادن: أن یَنفع، یُفید
سود دار: مُجدٍ، نافع، له نتیجة
سود داشتن: أن یَنفع، یُفید
سودگرفتن: أن یَنفع، یَستفید
سوُدمند: نافع، ما فیه ربح و فائدة، نافع، مُفید
سودمندتر: أعوَد
سُودن: أن یَسحق، یَطحن، یَمسح، یَحک، یَدهن، یَطعن بالحربة، یُنقِّب
سُوده: مطحون، مدقوق، مَسحوق
سُوده‌گر: حکّاک الاحجار
سوُر: الحفل، الضیافة، الولیمه، سُور، رَمادی، طَعام الضُیُویف، عُذر، ذَریعة
سُوراخ: الثُّقب، النَّقب، شَق، مَنفذ، بُؤرَة، تَجویف
سوراخ (روزنه): مَزغَل
سوراخ بینی: خَیشُوم
سوراخ خرگوش: خِتل
سوراخ دعا کم کردن: أن یَمشی علی غیر هدًی، یَجهل
سوُراخ کردن: ثقبُ الشیئ، الخرق، تقلیل
سوراخ کردن: أن یَثقب، یَشق، یَنفذ، یَفض البَکارة
سوراخ کلید: ثُقبُ المِفتاح
سوراخ کن (منگنه): زُنبَة
سوراخ کننده: خارِق
سوراخ گوش: سِماخ
سوراخ، منگه شده: مُخرَّم
سوراخ موش صحرائی: قُصعَة
سوراخ نافذ: مَخلُول
سورت: شِدة، فَرط، زِیادة، سُوء
سُورتمه: الزَحافة، الزَلاجة
سور چران: نَهِم، شَرِه، مُتطفِّل
سور چراندن: تَطفُّل، نَهَم، شَراهة
سور چرانی کردن: تَطفُّل، نَهَم، شَراهة
سوُرچی: السائق، حُوذی، مُکار، عَربجی
سوُر دادن: اقامة الولیمه، (کی شما بما سور می‌دهی: مَتیٰ تقیم لنا ولیمة)
سور زدن: تَطفُّل، نَهَم، شَراهة
سورسات: لَوازم، ضَروریات، تَموین، مُؤن، جِرایة، طَعام مجانی، فِردة
سوُرنجان: نبت یُشبه الثوم البرّی، زَعفران بری، خَمیرَةُ العطار
سوروسات: لوازم، ضَروریات، تَموین، مُؤَن، جِرایة، طَعام مجانی، فِردة
سوُری: التی سبقت فی سوُر (الطفیلی)، نَهِم، شرِه، متطفِّل، طُفیلی
سوُز: الالتهاب، الحرارة الشدیدة، مایُؤلم الانسان مادیاً و معنویاً فی مثل الآلام الروحیّة اوالاوجاع
سوز: سوختن
سوز آمدن: إشتداد البرد
سوزاک: مرض یعرض لاِعضاء التناسلی، السیلان، زنقة، اِلتهاب
سوزان: مایحرق، الملتهب، سوزاندن
سوزاندن: الاحراق (شما با این آتشی که روشن کردید تمام مردم را سوزانیدید: انت بهذه النار التی اَو قدتها أحرقت جمیع الناس)، کَیّ، إشعال النّار، إیذاء
سوُزاننده: المُحرِق، مایوجب اِلتهاب النار و اِشتعالها، حَرّاق

سوززدن: أن يَنِزّ، يَطِش
سُوزِش: مايُحَسُّ به مِن الألَم مما يشبه الحرق
سوزش: اِحتراق، اِشتعال
سوزش گلو: تَغَل
سوزماني: عاهِرة، اِمرأة مُنحرفة
سوزموني: عاهِرة، اِمرأة مُنحرفة
سُوزن: الإبرة، حُقنة، خِياط، مِنصَح
سُوزناک: مايُحرق، مايؤلم، مُحرِق، حارِق، مُؤلم
سوزنبان: موظَّف السكك الحديديّة في المَقصّ، مِحوَلجي، عامِل التَّحويلة
سوزنبان راه‌آهن: مِفتاحجي
سوزن بزرگ: شِريرَة
سوزَندان: المِئبَر
سوزن دوراهي: مُحَوِّلَة
سوزَنده: المحترق، المُلتهب، المُحرق، مُمحِش، مَضّاض
سوزن ريل: مَزلقان
سوزن زد: نَغَزَ، نَكزَ
سوزن زدن: استعمال حقنة الجلديّة (الإبرة)
سوزَنک: اِلتهاب
سوزن كار: خَيّاط، تَرزي
سوزن كاري: خِياطة
سوزني: قطعه قماش تحت ابريق الشاي
سوزَني: قِطعة قماش توضع تحت الأوعية السّاخِنة
سوز و بريز: آلام، أحزان، حُرقة أنين
سوز و ساز: الصبر و التحمل
سوز وگداز: عدم التحمل
سوز وگداز: آلام، أحزان، حُرقة، أنين
سوزه: صِدار
سوزيان: رِبح، رَأسمال
سوزيدن: أن يُحرق، يُشعل
سوژه: الموسوعة، مَوضوع
سُوسک: الخُنفساء، صُرصور، خُنفُس، قُرقُع
سوسک خالدار: فاليَة
سوسک سياه: تُقال للطِّفلة للتَّدليل (عاميانه)
سوسمار: حيوان من الزّحافات تشمل الضّب و الجِرذون و الحرباء و اليَربوع لحمها حرام و لكن العامة من البَدويّون لا يمتنعون عَن اكل لحومها، تِمساح، ضَبّ
سوسمار نر: جِرذَون
سوسماري رنگ: بَربَختي
سُوسن: زهر معروف
سوسوزدن: أن يومِض، يُصدر نوراً خافتاً
سو، سوی: الجانب، الطرف
سوسه: كَذب، رِياء، سُوس
سوسه‌دار: مَعيب، فاسِد، تالِف
سوسه دواندن: إفساد، إتلاف، تَخريب، تَعطيل
سوسياليزم: الاشتراكية
سوسياليست: الاشتراكي
سوسياليستي: اِشتراكي
سوغات: تَذكار، هَدية المسافر
سوغاتي: تَذكار، هَدية المسافر
سوغان كردن: تَرويض، تَقليم حافِر الحصان
سوف: حِكمة، فَلسفة
سوفار: طَبَق صيني، خَزفي، ثَقب الإبرة
سوفال: خَزفي
سوفي: فَيلسوف، حَكيم
سَوق الجيش: تَعبئة، حَشد، تَعبئة الجيش
سَوق الجيشي: تَكتيكي، تَعبوي، إستراتيجي
سوقان دادن: تَرويض، تَقليم حافِر الحصان، تَسخير، إستغلال
سوقوله: لَكمة خفيفة

سوگ: الماتم، المصيبة
سوک: رُکن، طَرف، ناحِية، حاشِية
سوکميسيون: لَجنة فرعية
سوگنامه: کتاب لِلتعزية عن فقيد
سوگ: عَزاء، مَأتَم، غَم، حُزن، حِداد
سوگلی: عَزيز، مَحبوبة، أثير، مَحظِية
سوگند: القَسَم اليمين، الحَلف
سوگند إشتباهی: يَمينُ اللغو
سوگندخوار: مَن يُجری القَسَم و اليمين، الحالِف
سوگند خورد: أدّی اليَمين
سوگند خوردن: أن يُقسم، يَحلف اليَمين
سوگند دادن: التحليف
سوگند راست: يَمينٌ خاسِمَة
سوگندنامه: الورقة التی يُسجَّل فيها القسم و اليمين علی أمرٍ
سوگند وفاداری: يمين الولاء، يَمينُ الأمانَة
سوگند ياد کردن: حَلف اليَمين
سوگوار: المحزون، المغموم
سوگوار: فی حالة حِداد، حزين، مَنکوب، حَزنان

سوگواری: التعزية، التسلية، التأبين، حِداد، عَزاء، نُواح، تَعزية الشّيعة فی المحرَّم
سوگور و ملنگ: مَسرور، مُنشرح، مُبتهج
سولاخ: ثَقب
سولدانی: زِنزانة، مَکان مُظلِم
سولدونی: زِنزانة، مَکان مُظلِم
سولفات: ملح يُؤخذ مِن المعادن و العقاقير (جوش شيرين: سولفات دو سود)
سولفات سرب: سُلفات الرَّصاص
سولفوريک: من املاح مثل اسيد سولفوريک
سولَه: الثُقب الدبر و الفرج
سِوُم: الثالث
سومالی: الصُومال
سِوُمی: الثالِث
سِوُمين: فی المرحلة الثالثه
سون: مِسَن، مِبرد، سَنفرة، طَرف، وجهة
سونش: بُرادة، تُراب المعادن
سوهان: المِبرَد، نوع من الحلويّات، سَنفرة، مِسَن، سانَ السَّکاکين
سوهان خور ندارد: بِدون مُساومة، بِلاانفصال (عاميانه)

سوهانکار: مَن شغله برد المعادن
سوهانگر: بَرّاد، بَرّاد المعادن
سوی: طرف، جانب، (آن را بسوی شما انداختم: رميتُهُ الی طرفک او الی جانبک) اتّجاه، ناحِية
سَوِیّ: متساوٍ، مُستو
سُويچ: المفتاح الکهربائی تُفتح به السيارة، کونتاکت السَّيارة
سوی چراغ: للقسم
سُويدا: صميم القلب
سويس: سويسرا
سَويس: غَفلة، لا مُبالاة، جَهل
سوی سلمان: للقسم
سَويق: الدقيق النائم
سوين: طَبَق، صَحن
سويه‌شناسی: عِلم الأنساب
سُوء: السوء، الشرّ
سوءاستفاده: اسائة الاستعمال، سوء نيّت: سوء النيّة، سُوء هاضمه: عُسر الهضم، إستغلال، سُوء استخدام
سوء تعبير: سُوء الفهم
سوء قصد به جان: مُحاولة اغتيال
سوء قصد داشتن: أن يُضمر الشَّر

سوء هاضمه: تُخمة، سُوء الهضم، عُسرُ الهَضم
سِه: ثَلاثة
سهام: أسهم
سهامدار: مُساهم
سهامداری: مُساهمة
سهامی: ماینسب الی السهام فی الشرکة، المساهمة (شرکت سهامی: شرکة مساهمة)
سِه برابر: ثَلاثه أمثال
سه بعدی: ثُلاثی الأبعاد
سه پایه: ذوثلاث أرجُل، دُرجَة
سه پایه دیگ: رَوائِم
سه پایه نقاشی: مِنَصَّةُ التَصویر
سه پهلو: مُثلَّث، مَنشور، هَرَم
سِه تا: ثلاثة
سه تا: الثلاث باضافة تا
سه تائی: ثُلاثی
سه تار: آلة موسیقیة وَتریة
سه جانبه: ثُلاثی، یَضم ثلاثة أطراف
سه چرخه: ذات ثلاث عجلات، دَرّاجة أطفال
سَهَر: السهر، الیقظه
سه راه: مِفرق ثلاث طرق
سِهرَه: طائر صغیر
سه شاخه: عود او حدیدة ذات ثلاث شُعَب
سه‌شنبه: یوم الثلاثاء
سه طلاقه: الامرأة التی تُطلَّق ثلاث مَرّات فی ثلاث اوقات مع الرجوع قبلی
سه ظلمت: هی ظلمه الصلب و ظلمة الرحم و ظلمة البطن
سه کلّه: ضَخم الرَّأس
سه گانه: ثلاث دفعات
سه گِره: مُعقَّد، عَبوس
سه گوش: مافیه ثلاث زوایا (مثلث)
سه گوشه: مُثلَّث
سه گوشی، کنار شیروانی: جملُون
سَهل: الیسیر، الناعم
سهل (نوم): عاف
سه لا: ذوثلاث طیّات
سه لائی: ماکان ذا ثلاث طبقات من النسیج اَوِ الخَشَب
سَهل انگار: من لایهتم بالامور، المهمل، جَری‌ء، مُتساهِل، مُهمِل، مُتلکِّئ
سهل انگار (بی‌اعتنا): مُتَهاوِن
سهل انگاری: مُماطَلَة، تَسویف، تَلکؤ، تَسیُّب، لینُ العَریکَة
سهل انگاری، سستی و بی‌حالی: تَراخی
سَهم: الخوف، الرعب، النصیب، الحظ
سهم گذاری: مُحاصَّة
سهمگین: مُخیف، رَهیب
سهمگین، سهمناک: المُرعب، مایوجب الخوف و الرُّعب
سهمناک: مُخیف، مُفزِع، رَهیب
سهمیه: حِصة، نَصیب
سَهو: الغفلة، السَهو، النِسیان
سهو (بی توجهی): غِرَّة
سهو (خطا): فَلتَة
سُهولت: الیسر خلاف العُسر، السهولة
سَهی: المستقیم
سه یک: الثلث $\frac{1}{3}$
سَهیم: المشارک، المساهم، شَریک
سهیم کردن: إشراک، مُشارکة
سِی: الثلاثون
سی: علی حِدة، مُنفصِل
سیئه: الذنب، الاِثم
سیابخت: اِمرأة هجرها زوجها
سیابند: شَریک فی الخِداع، مُتواطِئ

سیاتیک: عِرق النَّساء
سَیّاح: کثیر السیاحة (اسم مؤلف)
سیّاح: سائح، جَوّال
سیّاح (جهانگرد): مُتَنَقِّل
سیاحت: السیاحَة
سیاحتنامه: کِتاب رِحلات
سیادت: السیادت، الرفعة
سیّار: کثیرالسَیر
سیّارات: النجوم المتحرکات فی مقابِل ثابتین، کَواکب
سیارک: کُوَیکب
سیّارَة: القافله
سیّاس: السیاسی
سیّاس: عاقِل، مَرِن
سیاست: السیاسة، الرعایة بامور الرعیّة، قِیادة
سیاست بردباریها: سِیاسة التَّقشف
سیاست بیطرفی مثبت: سِیاسة الحِیاد الإیجابی
سیاست خصمانه: سِیاسة مُعادیة
سیاستمدار: السیاسی الخبیر
سیاستمدار: رَجل دولة، سِیاسی
سیاست‌همزیستی‌مسالمت‌آمیز: سِیاسة التَّعایش السِّلمی
سیاسنگ: بازِلت

سیاسیات: السِّیاسة
سیاق: سوق الماشیة
سیّال: الماء الجاری، جارٍ، سائِل، الرُّوح
سی اُم: الثلاثون
سی اُمین: الثَّلاثون
سیاه: الاسود، المظلم، اَسدَف، اَکفَح
سیاه‌بخت: سیِّئ الحظ، مَنحوس، تَعِس، بائِس، اِمرأة هجرها زوجها
سیاه‌پوست: اسود الجلد
سیاه‌پوست: زُنجی
سیاه‌پوش: اسود الثوب، لابِس السَّواد، ملابسة سوداء، فی حالة حِداد، حَزین
سیاه‌توه: أسود البَشَرة، أسمَر
سیاه چادُر: خَیمة
سیاهچال: السجن الضَّیّق المظلم، مَکان مُظلِم
سیاه چرده: أسود البَشَرة، أسمَر
سیاه چشم: ذوعین سوداء
سیاه چهره: أسود البَشَرة، أسمَر، فاتِن
سیاه دانه: الحبة السوداء و الشونیز، حَبة البَرکة
سیاه دل: اسود القلب، قاسی القلب، حَقود

سیاهرگ: ضافِن، العروق الزرقاء، وَرید
سیاه رنگ: أسود اللَّون
سیاه رو: ذووجه اسود
سیاه روز: مَنحوس، تَعِس، بائِس، اِمرأة هجرها زوجها
سیاه زخم: البثرة الخبیثة، حَجَرَةٌ فَحمِیَّة
سیاه زخم (کفکیرک): فَرخُ جَمر
سیاه سرفه: السُّعال الدیکی، شَهقَة
سیاه سوخته: مَن اثرت علی وجهه أشعة الشمس الحارة، أسوَد البَشَرة
سیاه قیرگون: حَلِك
سیاهک: سِناج (هباب)
سیاه کار: اسود العمل، سیِّئ العمل، الفاسق، شِریر، مُفتضَح
سیاه‌گوش: الهرّ الوحشی
سیاه مست: فی حالة سُکر شدیدة، ثَمِل تماماً
سیاه نامه: العاصی، المذنب، القائِمة السَّوداء، صَحیفة السَّوابق
سیاهه: الورق المکتوبة؛ دَفتر

اليومية، قائِمة، مُسوَّدة، بُقعة

سیاهه و دستک: قائِمة بجهاز العروس أو بَترِكة المُتوفّى

سیاهی: السواد، الظلمة الحالكة، شَبح، سَواد، خَيال مَقاتة، حُمَة، بَدلام، سُحمَه، سُخام، سَحَم

سیاهی رفتن: الإصابة بِدُوار، إغماء

سیاهی شب: سَدفَة

سیاهی لشکر: زِحام من العاطِلين

سیب: التُفّاح

سیب‌زمینی: البَطاطة،بَطاطس، بَطاطا

سی پاره: ثلاثون جزءاً، أجزاء القُرآن الثَّلاثون

سیت و سماقی: لَبِقة، مُتكلِّمة

سیج: الزبيب (مويز)

سیچیده: مُهيا، مُعِد

سیخ: السَّفّود لاشتواء اللحم

سیخال مُد: أنيق، مُتأنّق، حَسن المَلبس

سیخ بخاری: بَشكُور

سیخ زدن: تَقليب النّار، حَقن، مُجامَعة

سیخ شده: مُنتصِب، مُتصلّب

سیخک: السفُّود الصغير

سیخ کباب: خِلال، سَفُود، مِشواة، شِيش، مِنضاج

سیخ کردن: إنتصاب،إصرار

سیِّد: كبير القوم، السَّيِّد نسل عبد مناف جَدّ النَّبي

سیر: الشبعان، المُمتلى

سَیر: السَّير، الذهاب، تَطور، جَولة، تَجول، طَواف، مُطالَعة

سِیر: داكِن، ثُوم، شَبعان، مُشبَّع، كامِل، وَحدة وزن

سیرآب: سِقى

سیرآبی و تازگی: رِيّ

سیراب: الريّان، دوماه كثير، نَضر، طَرِىّ، مُشبَع، رابِح

سیراب سلطان: عَجوزمُتصابية

سیراب کردن: الارواء،السقى، سقى البستان، إشباع، إرضاء

سیرابی: الكَرِش، نَضر، طَرِىّ، مُشبَع، مَنقَع

سیرابی فروش: سَقّاط

سیرَت: العادَة، الخُلق، المنهج، دَلّ

سیر تکامل (تکامل تدریجی): تَطَوُّر

سیرخوردن: اكل الثُّوم،الأكل إلى الشَّبع

سیر دِر شب: مَقرَب

سیر دَم کردن: نَفخ الحيوان لسلخه

سیر رنگ: داكِن، قاتِم، غامِق، مُشبَّع

سیر شد: سَئِمَ

سیر شدن: حصول الشَّبع، الإستغناء عَن الشيئ

سیرک: السيرك محل الحيوانات الوحشى على عرض العاب

سیرکردن: إشباع الغير من الأكل

سِیرُم: جلد دقيق يتّخذ منه حمائل او غلاف لِلسيف (تسمه)

سیرمانی: شِبَع

سِیرَنگ: العَنقاء

سِیره: الطريقه، الفطرة

سیری: شَبع، قَتامة، مَلل

سیزده: الثلاثة عشر

سیزده‌بدر: عيد يخرج فيه النّاس في ١٣ فروردين للصّحراء لقضاء اليوم

سیزدهم: الثالث عشر

سیزدَهمین: الثّالث عشر

سیستان: هي سجستان، ارض واسعه تقع في شرق ايران، دَنق

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

سیستم: الاسلوب، الطریقه، الطراز، نِظام
سیستم تک حزبی: نِظام الحزب الواحد
سیستم چند حزبی: نِظام التَّعددیة الحزبیة
سیسمانی: مَلابس الطِّفل الأول یُهدیها الوالدان للعروس قبل الولادة
سیسنبر: زَعتر بری
سیسیل: صِقلیة
سیصَد: ثلاثمئة
سیصد، سیصدم: الثلاثِمأة
سیصَدُم: رقم ثلاثمئة
سیصَدُمین: رقم ثلاثمئة
سیطره: السَّیطَرَة، التسلُّط، الغلبه
سیفُن: سِیفون
سیفون: التَّجْاجَة فی المرحاض
سیکران: الشوکران
سیکل: الدورة
سیگار: لفیفة من التبغ للتدخین، السیجار (الجگارة)
سیگار برگ: زَنُّوبِیا
سیگار پیچیده: لَفِیفَةٌ مِن التَّبغ
سیگار فروش: بَیّاع السَّجایر
سیگارکَش: المدخِّن
سیگارکشیدن: أن یُدخن
سیگاری: مُدخِّن
سیل: فَیضان، سَیل
سیل آسا: السَّیل لکثرته و تیاره
سیل آسا: مِدرار
سیلاب: فَیضان، مَقطعُ هِجائی
سیلانه: عُنّاب
سیل بند: السدّ الذی یقام فی طریق السیل
سیل خیز: المکان الذی یجری منه السیل
سیل زدگان: ضَحایا الفیضان، الُمتضرِّرون من الفَیضان
سیلو: المخزن أو الانبار الخاص لِلحنطة، شَونة، مَخزن غَلال
سِیله: الماشیة، قَطیع
سِیلی: الصَّفح علی الوجه، اللطمة علی الخدّ، لَطمة، صَفعة، لکحَمة
سیلی خورد: لُطِم علی وجهه، اِلتَکَمَ
سیلی خوردن: أن یَتلقی صفعة، یَتلقی لطمة
سیلی زد: سَقَعَ
سیلی زدن: لَطم الشخص علی وجهه، أن یَصفع، یَلطم
سیلی زده: مَلطوُم
سیم: السُّلک، الفِضَّه، القیح، الصَّدید (تلگرام بی‌سیم: البرق اللاسلکی) خَط تلیفونی
سِیُم: الثالث
سیماب: الزئبق (جیوه)، ماءالفِضة
سیمابی (جیوه‌دار): زئبقی
سیمان: الإسمِنت، السُّمِنتو
سیم اندام: ذات هیئة بیضاء و لمّاعَة
سیمان کار: مَن یبنی مع الإسمِنت
سیمبان: حارس الاسلاک الکهربائیة
سیم بُر: قَصّافة، زَردِیَّة
سیم خاردار: السلک الشائک
سیمرغ: العَنقاء
سیم کش: من یتصدّی لمدّ الاسلاک الکهربائیة
سیم کشیدن: مَدّ الاسلاک
سیمگر: سَمکری
سیمگون: ذولونٍ فِضّی، نوع من الخیل ابیض اللون
سیمهای خاردار: أسلاک شائِکة
سیمی: فِضّی، مصنوع من الفِضَّة
سیمیا: السِّیمیاء
سیمین: فِضی، أبیض

سیمین بر: بَیضاء البَشَرة، بِلَّوری
سینما: السینما، السینمة
سینما توگرافی: عِلمُ الحَرَکَة
سینما گویا: السِّینما النّاطِقة
سینوزیت: التهاب حُفر عظام الجبهة و الفک الاعلی و یوجب وَجع الرأس
سینوس: تَجویف
سینه: صَدر، ثَدی، قِمة الجبل، ظَهر السَّفینة، شُخرِیة، مُحدَّب، بارِز، عَجَمٌ، (عامیانه)
سینه‌باز: مفتوح الصدر
سینه‌بند: رباط الصدر، الصدریَّة، سُوتیان
سینه به سینه: نَقلِیّ
سینه پهلو: مرض یصیب الصدر و الرئة، ذات الجنب او ذات الرئة، اِلتهاب رِئوی، اِلتهاب البَلیُوراء
سینه چاک: مشقوق الصدر
سینه‌خیز شدن: زَحف، اِنبطاع أرضاً
سینه درد: وجع الصدر
سینه زدن: لَطم، ضَرب الصُّدور
سینه زَن: نائِحة، مَن یضرب صدره حزناً علی آل البیت فی عاشوراء
سینه زنی: اللَّطم علی الصدر
سینه سپر کردن: أن یَفتح صدره للخطر، یُجازِف
سینه کردن: حَشد، جَمهرة
سینه کَش: مُنحدر، سَفح
سینه گشادن: أن یُرحب، یَتقبل
سینه مالی: زَحف
سینی: طَبق واسع یجعل فیه ظروف الطعام، وعاء مُسطَّح، صِینیة
سیورسات: لَوازم، ضَروریات، تَموین، مُؤَن، جِرایة، طَعام مجانی، فِردة
سیوم: الثَّلاثون
سیومین: الثَّلاثون
سیویل: غیر عسکری، شخصی
سِیَه: الاسود، (مخفف سیاه)
سِیَه پوست: ذوجلد اسود
سِیَه پوش: ذوالملابس السوداء
سیه چرده: أبیَض أواسَمَر
سِیَه چشم: ذوالعین السوداء
سِیَه دل: القاسی، ذوالقلب الاسود
سیه دِلی: قَسوة، غِل
سیه روز: تَعِس، بائِس، مُعدِم
سیه روی: داکِن، مُهان
سِیَه کار: اسود العمل، فاسق، مجرم
سیه کار: شِریر، فاسِق
سِیَه نامه: ذوالعمل السَّیِّئ، کتاب اعماله اسود لسوء اعماله
سی یک: واحد من ثلاثین
سؤال: اِستجواب
سؤالات: أسئِلة
سؤال بکف کردن: اِستجداء، تَسوُّل
سؤال کردن: السؤال
سُؤر: الطَّعام البائِت، بقیة الطَّعام
سال قحط: عامٌ أغبَر

ش

ش: لا حِقة للمصدرية بكسر ما قبله، ضَمير غائِب متصل بفتح ما قبله
شنامت: الشوم، سوء الطالع
شالبه: القذارة، الشبهه
شائِق: المشتاق، راغب
شاباجي خله: لَـقب لكبيرة القوم بين العامة و الجُهلاء
شاباش: (تستعمل لِلتحسين)، لِتكُن فَرِحاً، لمايُنثَر على رأس العروسين عند الزفاف، نُقوط، نُقطة للمغنّي أو الرّاقِصة
شاباش كردن: تَقديم النُّقوط، نَثر الحلوى و النُّقود على العروسين
شابود: هالة القمر، السحاب المحيط بالقمر
شاپو: القبعة، البُرنيطة
شاپور: الاول، ملك الثاني من الأسرة الساسانية قدعاش فى عام ۲۴۱ الى ۲۷۲ ميلادي و من فتوحاته فى إحدى الحروب على الروم اخذ امپراطورها اسيراً
شاپور: الثاني، ابن هرمز الثاني ملك العاشر، عاش فى عام ۳۱۰ الى ۳۷۹ ميلادى و اشتهر به شاپور ذوالاكتاف و جرت حروب و فتوحات كثيرة
شاپور: الثالث ابن الشاپور الثاني عاش سنه ۳۸۳ الى ۳۸۸ ميلادى
شاتوت: نوع من التوت الاسود اللون، التوت الشامى فائده تسكين الصفراء
شات و شوت: ضَجة، جَلبة
شاجين: شَريطة أن، بِشرط...
شا حُسيني: ضَرب الرّأس الحليقة و الصّدر بالسُّيوف فى تَعازى الشِّيعة في عاشوراء حيث يَصيحون قائلين
شاخ: غُصن الشجرة، القَرن فى الحيوانات، قطعة، فرع، حَدّ، سِنّ، ناصِية، ساق، جَبهة، الذِّراع بأكملها، جُندول، بُوق، كَأس، دِعامة، ضِلع، مُعطِّرة، أداة الحِجامة
شاخابه: جَدول، فَرع من نهر

شاخ انگور: سَرغ
شاخ برآوردن: خروج القرن في رأس الحيوان، يكنى بذلك عن شدة الخجل او اظهار التعجب
شاخ به شاخ شدن: إشتباك، تَشابك
شاخ پرگل: قَرنُ الخِصب
شاخدار: ذوقرن من الحيوانات، ذو اغصان من الشجر، و يوصف بذلك الكذب (دروغ شاخدار: كِذبٌ عجيب لايُعقل)
شاخدار: كَذب، لايمكن تصديقه، مُستغرَب، غَريب
شاخ در آوردن: أن يُبهَت، يُفاجأ، يُصدم
شاخ در شاخ: مُتشابِك، مُعقَّد، مُتداخِل
شاخ زدن: النِّطاح (گاو او را شاخ زد و شكمش پاره شد: نطحه الثور و شق بطنه) أن يَنطح
شاخ زنی (قوچ بازی): نَطح
شاخسار: كثرة الاغصان على القسم الاعلى من الشجرة، الفرع المنشعب
شاخص: مُؤشر، بارِز، مُميّز، مُتميّز، حادّ، ظاهِر
شاخِص وقت: مِزوَلَة
شاخک حشره: قَرنُ الحَشَرَة
شاخه: غُصن الشجرة، الساقية المنشعب من النهر، القرن في الحيوان، فَرع
شاد: المسرور، الفرحان، المَرِح، الابتهاج، سَعيد
شاداب: غَضّ، نَضر، يانع، بَضّ، طَري، طازج
شاداب (پرآب): غَضّس، غضيض
شاداب، خرّم: رَيّان
شادابی: نَضارة، طَراوة، لُيونة، رُواء
شادان: المسرور، المبتهج القلب، فَرحان
شادباش!: مَبروك!
شادروان: مسرورُ الروح، (مجلس ختم شادروان فلان روز دوشنبه است: مجلس الفاتحة لِلمغفور له فلان ينعقد يوم الاثنين)
شادروان: المَرحوم...، طَيَّب الله ثَراه، المَغفور له
شادُروان: سِتار، نافِذة، مِظلة، بِساط
شاد شدن: حصول الفرح و السُّرور، أن يَسعد، يَنشرح صدره
شادکام: الناجح، السعيد، الظافِر، المرتاح، الفَرِح
شادکام: مَجدود محظوظ، مَن حقَّق مُناه، سَعيد
شاد کردن: التفريح، ايجاد المسرة لِاحد (او را با دادن اِنعام شاد كرد: قد فرّحه باعطائه المكافاة) أن يُسعد، يَسر
شادگونه: عَباءة، بالطو مِصطبة، مُتكأ، مُغنية
شادمان: الفرح، المسرور، مُستبشِر، راضٍ، مُبتهج، اِزعِبل، سَوذَقی
شادمان كردن: أن يبهج، يُفرح، يُثلج الصَّدر، يُدخل السُّرور
شادمانی: الفرح، السرور، الارتياح، رضا، بَهجة، عِرِضيّ، اَمَر
شادی: سُرور، بَهجة، سَعادة
شادی‌كنان: فَرِحاً في حال الفرح
شاذ: النادر
شار: بناء مرتفع، مدينه
شارب: سَودَل
شاربُن: الجدری
شارجه: الشّارِقة

شارِح: المفسر، المُبيِّن
شارژ دافو: القائِم بالأعمال
شارسان: مُحافَظة، إقليم، مَدينة كبيرة
شارِع: واضع احكام الشريعت، المرشد
شارِع مُقدس: الرسول المُكرَّم
شارِق: المُضِئ
شارَک: بُلبل، بَبَّغاء
شارلاتان: دَجّال، مُشعوِذ، نَصّاب
شارلاتانی: دجَل، شَعوذة، نَصب وَاحتيال
شارِه: العمامَة الكبيره
شاريدن: أن يَصب، يَسكب، يَتبَوّل، يَنزف
شاسی: شاسِية، هَيكل السَّيارة
شاسی ماشين: شَسِيّ
شاش: البَول (ادرار)
شاش‌بند: حَبس البَول، عُسر البول، تورم البرستاة، إحتباس البَول
شاش‌دان: المَثانه، و عاء يُعَدُّ للبول
شاشو: من يَبُول من غير اختياره، مَن يَبول أو لا إراديا في فراشه، إمرأة تعسة
شاشو سک: تُقال لمن يَبول لا إراديا في فِراشه
شاشيدن: التبوُّل، أن يَبول
شاطِر: الذكيّ، الحازِم، خفيف الحركة، مَن يُدخِل الخبز في التَّنور، خَبّاز، فَرّان، فُتوة، مارِق، لِص، عُفر
شاعرانه: شِعری، شاعِری، شاعِرية
شاغول: الشاغول، الفادن، الاسطوانة، مِحراث، مِيزان البناء، خَيط البَنّاء
شاف: الشّافَّة
شاق: الصعب، ذوالمَشقّة
شاقول: مِحراث، فادِن، مِيزان البناء، خَيطُ البَنّاء
شاقولوس: غَنغرينا
شاکار: سُخرة، عَمل بلا أجر
شاگِرد: التِلميذ، المساعد، صَبی فی ورشة، عامِل أجير
شاگردانه: إنعام، مِنحة من صاحِب العمل
شاگردی: تَلمذة، تَتلمذ
شال: قماش من الصوف او الوَبَر، حِزام قماش، عِمامة
شال گردن: كُوفِيَّة، تَلفيحة، لِفاع
شالَنگ: نَسّاج
شالوده: أساس، قاعدة الجدار، الصيغه، بُنيان، أصل، مَبدأ
شال و کلاه کردن: التَأنّق إستعداداً للخروج
شال و يراق کردن: الاستِعداد للخروج
شالهنگ: رَهينة، رَهن، مُتمرِّد، خُدعة
شالهنگ شدن: أن يَصير رهينة، يُرتهن، يَنخدع
شالهنگ کردن: أن يُمسك كرهينة، يَرتهن، يَتمرد، يَخدع
شالی: الرُّزمع قِشرِه
شالی: قَش الأرز، وَبر
شالی‌زار: الارض الخاصّة لِزراعة الرُّز، حَقل أرز
شام: العِشاء، اول الليل، طعام يتناول في اول الليل، مَساء، عَشاء، الشّام، دِمَشق
شامات: الشّام
شاماکی: حمّالَة ثَدی المرأة (سينه‌بند، كُرسِت)
شامپانی: نوع من المسكرات
شامپانی: شامبانيا
شامپو: نوع من الصابون المايع
شامپیون: البَطَل، الشجاع
شامت: شُوم، نَحس
شام خورد: عَشِيَ، تَعَشّى

شام خوردن: العَشاء، تَناول طعام العَشاء
شام داد: عَشَىّ
شام غريبان: حَزين، مُحزِن، لَيلة مُظلِمة
شامگاه: اول الليل، وقت العِشاء، الَمساء، طابور، ليلاً، مساءً
شامگاهان: ليلاً، مساءً
شامّه: حاسة الشَّم
شامه: القِناع، المنديل الذى يُلقى على الرأس (چارقد)، غِشاء
شامي: نوع من الكباب المُقلىَ
شان: الضمير المتصل لِلنصب و الجر عند جمعه و هو هُم و هُنّ، خلية النحل، ضَمير المِلكية و المفعولية المتصل لجمع الغائبين
شان پيداكردن: غُرور، كِبرياء
شانتاژ: الحيلة المكر، السِحر
شانزده: سِتةَ عَشَر
شانزدهُم: السّادسِ عشر
شانزدهُمين: السّادسِ عشر
شانس: الحَظ، حُسنُ الطالع، الإقبال، نَصيب، قَدر
شانس آوردن: أن يَنال الفرصة
شانس داشتن: أن تَسنح له الفرصة
شانكر: نوع من الجروح تظهر على اطراف الشَّفَة
شان نزول: الحِكمة من الأمر، فَلسفة الشَّيء
شانَه: المِشط، عَظم الكِتف، عاتِق، كاهِل، خَلية عسل، تاج، سُنبلة، مِدراة، مِكَد، مِمشَط
شانه (دوش): عاتِق
شانه بسر: الهُدهُد
شانه بند: كِتاف
شانه پهن: رَبعة، عَريض المَنكِبين
شانه خالى كردن: أن يُهمِل، يُقصر
شانه زدن: جعل مشط المخصوص بين الشَعر، تَمشيط الشَّعر
شانه زن: مَشّاطة
شانه سر: هُدهُد
شانه عسل: قُرصُ الغَلّ
شانه فشنگ: خِزانة السّلاح، مِشط البندقية
شانه كردن: التمشيط لِلشَّعر، أن يُمشط شَعره
شانه ها: مَناكِب
شاه: المَلِك، السلطان، حاكِم
شاه اِسپَرَم: رَيحان حلو
شاه افسر: التّاج
شاه اندازى: تَظاهُر، تَباهٍ، مَظهرية
شاهانه: الملكى
شاهانى: الملكى، نوع من العِنب
شاهباز: الصَّقر الملكى
شاه بلوط: البلّوط و شجرة، أبُوفَروَة، كَستَنا
شاه بندر: رئيس التجار، مدير الميناء
شاهبو: المسك، العنبر
شاه پرستى: المَيل إلى الملكية
شاه پسند: نبات يثمر زهراً بديعاً صيفاً فى حدائق البيوت
شاهپور: أمير، إبن الملك
شاهتره: بقلة المَلِك
شاهجان: جَدَّة
شاهچين: أول قَطفة، فاكِهة ممتازة
شاهد: الناظر، الحاجز، العشيق و الحبيب
شاهدانه: نبات ذورائحة قويّة كريهة، القِنَّب الهندى، كَتّان
شاهدُخت: أميرة، إبنة الملك
شاهد عين: شاهِد عِيان

شاهراه: الطريق الواسع
شاهرگ: الوريد، حَبلُ الوريد، شُباتي
شاهزاده: ابن الملك، الامير، پرنس، دُوق
شاهزاده خانم: پرنسيسة، دُوقَة
شاه سپرغم: رَيحان، نَبات الضُميران
شاهِسِوَن: اسم عدة قبائل
شاهِق: المرتفع
شاهكار: العمل الذى يظهر فيه اثر الفن، عَمل هام، إنجاز مُميَّز، آية، سُخرة
شاه ماهى: رِنجَة، رَنكَة
شاه ميوه: الكُمثَّرى، العَرموط
شاهنامه: كتاب سير الملوك هو الديوان اشتهر لابى القاسم حسن بن على الفردوسي الطوسي يحتوى ستين الف بيت و اتمه سنة ۴۰۰ هجريه
شاهندن: إخلاص، تَقوى، اِستقامة
شاهنده: مُخلِص، تَقى، مُستقيم، صالح
شاهنشاه: من القاب ملوك ايران، مَلِك المُلُوك، إمبراطور
شاهَنشاهى: إمبراطورى
شاهنَشين: صَدر المجلس، مَقعد عالٍ
شاهوار: مَلكى، نَفيس، ثَمين
شاه وَزوَزَك: من قديم الأزل
شاهى: مَلكى، عُملة ضئيلة
شاهى (گياه): رَشاد
شاهين: نوع من الصقور، العُقاب، لِسان الميزان
شايان: اللائق، الجَدير، يستحق
شايد: الممكن، المحتمل، لَعل، رُبَّما، عَسى، يُمكِنِ
شايستگى: الجدارة، اللياقة، الاستحقاق، أهلية، كَفاءة،
شايستن: جَدارة، لِياقة، اِستحقاق، كَفاءة
شايسته: المناسب، اللائق، الجدير، كُفء، يَستحق التَّقدير
شايع: المُنتَشِر، الذائع، المتفرق
شايعات: الاخبار الشايعه لاحقيقة لها، نَشرُ الأَخبار
شايع كرد چنين: سُمِعَ كَذا
شايعه: شائِعة، إشاعة
شايق: المشتاق، من تغلَّب عليه الشوق
شايگان: اللائق، الجدير، المستحق، المتَّسِع، العريض، الادّخار، المال الكثير، رَحب، واسع، كُفء
شايگانى: سَعة، جَدارة، رَحابة، كَفاءة
شايه: ثَمرة، نَتيجة، مُحصَّلة
شان: الحال، العمل، الامر (جمعه شئون)، المرتبه
شَب: اللَّيل، الظُّلمة
شب آهَنگ: حَظيرة، إسطبل، السَّير ليلاً
شبابَة: المزمار، النّاى
شباش: نُقوط، نُقطة للمُغنى أو الرّاقِصة
شباش كردن: تَقديم النُّقوط، نَثر الحلوى و النُّقود على العروسين
شَب‌افروز: جَميل، بَهى، مُنير، القَمر
شبان: راعِى الغَنم، ليلاً، فى اللَّيل، وَطّاس
شب اندوه: لَيلَةٌ غامَّة
شبانگاه: ليلاً، باللَّيل، مَساء
شبانگاه آينده: رائح
شَبانَه: مايُنسب اِلَى الليل
شبانه: لَيلى، مَسائى، ليلاً
شبانه‌روز: ليل و نهار
شبانه‌روز: ليلاً و نهاراً، دائماً، بصورة مُتَّصلة

شبانه‌روزی: طالب بمدرسة داخِلية
شباوِیز: طائِر الحق
شباهت: المُشابهة، الوجود الشَبَه، تَشابُه
شباهنگ: نجمة الصبح
شباهنگ: نَجمة الشِّعرى، طائر السَّحَر، نَجمة الصَّباح
شب بارانی: لَيلَةٌ هَالِبَة
شب باره: ساهِرة، بِنت اللَّيل، فَتاة عابِثة
شب باز: ساهِر، مَن يقوم اللَّيل
شب‌بازه: الخفّاش
شب‌بخیر: مَساءَ الخير، طاب لَيلُكم، تُصبح على خير، عِمْ مَساءً
شب‌بو: نبت فيه زهورٌ يفوحُ عطرها ليلاً وزِين
شب پاس: عَسس، حارِس ليلي، شُرطي اللَّيل
شب پره: خُفّاش، وَطواط، طرُموق
شب پوش: عَباءة، غِطاء، لِحاف
شب‌پیما: السارى فى الليل، ساهِر، مُؤرَّق، هائِم ليلاً
شِبت: الدهليز
شب تاب: الحشرة المعروفه، أُمّ الحباحب، القَمر
شب تاریک: خَدِر، خَدُر، لَيلةٌ دَخياء، لَيلَةٌ غاضِيَة، لَيلَةٌ غَطشاء
شب‌تاز: مَن يَهجم ليلاً، يُغير ليلاً
شِبت، شوید: نبت يُؤكل
شب چراغ: تلمع ليلاً بعض الاحجار الثمينه و تُضِيء لِشدة صفائها، سِراج اللَّيل، ما يُضيء ليلاً
شب‌چره: نُقل وفواكه تُقدَّم للتَّسلية في السَّهر
شب‌خیز: القائم فى الليل للعبادة، ساهِر
شب خیمه‌بازی: خَيال الظِّل
شبدر: البِرسِيم، الرُّطبَة، وَرقة نبات ثلاثية الوريقات
شب‌دیز: أسوَد، بِلون اللَّيل، حالِك
شَبّو: العطيَّة
شبرنگ: اسود اللون
شب رَنگ: أسوَد، بِلون اللَّيل، حالِك
شبرَنگ: فُوسفور
شَبرَو: من يطوى الطريق ليلاً
شب رَو: ساهِر، شُرطي اللَّيل، زاهِد، قاطِع طريق
شبرَوِي: الحركة ليلاً، السفر ليلا
شبره کشخانه: غُرزَة
شب زنده‌دار: سَهَرچی
شب زنده‌داری: السَّهر ليلاً، السهرة، إحياء الليل، قِيام اللَّيل، تَهجُّد
شب زِنده داشتن: أن يَسهر، يَقوم اللَّيل
شِبست: القبيح
شبستان: المسقوف من المسجد، المخدع، غُرفة نوم، خَلوة، حَرم، رُواق مَسقوف، مَقصورة
شب سرد: لَيلَةٌ مشمُولَة
شب سی‌ام: دَلماء
شب ظلمات: اللَّيل الحالِك
شبغاز: حَظيرة، إسطبل
شب قدر: لَيلَةٌ جُهنِي
شب کُلاه: قَلَنسُوَة تلبس ليلاً عند النوم، طاقِيَّة النَّوم
شبکور: الاعشى، مَن اصيب بالعَمي ليلاً، الخفّاش، مَريض العَشى اللَّيلى
شبکوری: عَشى ليلى
شبکوک: الفقير، الدرويش
شبکه: شبكة الصيّاد، تطلق على قِسم مِن اذاعة التلفزيون
شبَکه: ثَقب، شَبكة، درابزين
شبگاه: وقت الليل

شب‌گذشته: مَساءُ، امَس
شبگرد: الحارس، خَفير، عَسس، شُرطي اللَّيل، دَوريَّة
شبگردي: الحركة ليلاً لِلتفرُّج او للحراسة
شبگز: مايلدغ الانسان و يلسعه ليلاً مِن الحشرات السامّة (غريب گز)
شبگير: وَقت السَّحَر، التَّحرك ليلاً، طائِر الحق
شِبل: ولد الاسد
شب مانده: الطعام البائت مِن الخبز، غير طازَج
شب نامه: اعلامية ينشرها مخالفوا الحكومَة
شب‌نِشيني: اقامة الحفلة ليلاً، السهر ليلا مع جماعَة لِلسَّمر، السَّهرة، سَهر، قِيام اللَّيل
شبنگاه: وقت المساء، حظيرة المواشي
شَبنم: الطَّل، النَّدى، الضباب، حِلتِيت، سَدىً، سَقط
شبنم (ژاله): قُطرَةُ ندَىً
شب‌نما: مايُضيء ليلا و يتلألأمن الاحجار و المعادن
شبُور: البوق، النفير
شب و روز: اَلرِّدَفان
شَبَه: سَبَج
شبهه‌داركردن: خامَرَ
شُبهه‌ناك: مَشبوه، مُشتَبَه فيه، مَشكوك فيه
شَبيخون: غارَة لَيلية، هُجوم لَيلى
شبيخون‌زدن: الحملة الفجائية على العَدوَ ليلاً، أن يَقوم بغارة ليلية، يَشن هجوماً ليليا
شب يلدا: الليلة المربعانية و هي اطول ليلة في الشتاء
شبيه: مُمثل دور الإمام الحسين(ع) في تعازي الشِّيعة بشهر المُحَرَّم
شبيه (رقيب): مُناظر
شبيه خواني: تَمثيل مَراثي الشِّيعة، عُروض التَّعزية الشِّيعية في شهر المُحَرَّم
شبيه درآوردن: تَمثيل دَور، تَشخيص، تَمثيل دَور الإمام الحسين(ع) في تَعازي الشِّيعة
شبيه زن (نامرد): مُتَسَوَن
شبيه سازي: صِناعَة شبيه الشيئ و مُماثله
شِپِش: القملة، قَمل، حَطىً، جِنبِج، شَوشَب، قَمال
شِپِش (مورچه): نِمَّة
شپش بزرگ: هِرنِعَة
شپش ريزه: نمأ، هُرنُع
شِپِشَك: نوع من القمل لونه اسود و اصغر منه في الأرُز
شپشك: قَمل
شِپِش‌كَشي: تَفلية، تَدقيق، فَحص دقيق
شِپِشو: قَذِر، وَضيع
شپشه: سُوس
شپشه خورده: مُسَوَّس
شپشه‌گذاشته: مُسَوِّس، به سُوس
شِپلاق: صَفعة، لَطمة
شِپلاقي‌كردن: أن يَصفع
شِپليدن: التصفير، الهياج
شيپورزن: النافخ في البوق
شِپلنده: الصافر
شتاب: العَجله، السُرعَة في الحركة، هُجوم، جِدَّة، حَتحَتَة، سِرَع، وَحى
شِتابان: مع السرعة، مستعجلاً (شتابان بسوي شهر حركت كرد: تحرك الى البلد مسرعاً)، مُستعجِل، في عَجلة
شتابانيدن: إمغال
شتاب رفتار: مُستَهدِج
شتاب‌رو: بَرَكيٰ، دَلثَم، مُزهِق، عِزهل

شتابرو سریع: جَفَز
شتاب روی: زَهقَیٰ، کُضکُضَة
شِتابزدگی: العَجَلة، التعجیل، الاسراع، سُرعة، تَسُرع، زَماع
شتابزده: العجول، کثیر السرعة، زَمیع
شتابزده: مُتعجِّل، عَجول
شتابکار: خَدِب، اَخدَب
شتاب کردن: أن یُسرِع، یَعجل، یُهرَع
شتابنده: مُکتِع
شتابنده (تیزرو): وَحِیّ
شتابی: وِزام
شتابیدن: أن یُسرِع، یَعجل، یُهرَع
شتّات: التفرّق
شِتافتن: السرعة فی الحرکة، أن یُسرع، یَعجل، یُهرَع، تَوَحِیّ
شُتر: البعیر، الجمل، الناقه
شتر آزمند ماده: جیم
شتران نجیب: بَراغیس
شتر با بانگ: مُهَدِّر
شتربار: حمل بَعیر، مایستطیع الجمل ان یحمله
شتربان: سائِق الجمال، راعی الجمال، الجمّال
شتربچه: الفصیل، فرخ البعیر
شتر پر شیر: جَعفَر، خِنتَبَة، خِنتعبَة، خَنجَف
شتر تهیگاه برآمده: جَحشَم
شترچران: راعی الجمال
شتردِل: جبان، سَیِّئ القلب
شُتر دل: حَقود، یُکِن الضَّغینة
شتر دو کوهانه: البعیر ذو السَّنامین
شتر دیدی ندیدی: لیکن الأمر سرّاً
شترسوار: راکب البعیر
شُتر شاه: جِلف
شتر ضخیم: دُرابِس
شتُرک: قاعود، موجة
شترکُش: ناحِر البعیر
شتُرگاو: زَرافة
شتُرگاو پلنگ: زَرافة، عَشوائی
شتُرگربه: غَیر مُتناسِق القَوام، أشخاص غیر مُتناسِبین
شتُرگلو: مُتعرِّج
شتُر لوک: غَیر مُتناسِق القَوام
شتُر مابی: رَزانة، وَقار، الاتّصاف بصفات الجَمل
شتر مانده: مُزحِف
شترمرغ: النَّعامَة، رَمذاء، زَفوف، هَودَع
شترمرغ نر: جَورَق
شترنج: الشَّطرنج
شتر نر: یا مُور
شتر نر ضخیم: جَنبَر
شترنگ: الشَّطرنج
شِتک: رَذاذ
شتل: ما یَدفعه المقامِرون لصاحب المکان
شتوی: المحاصیل الشَّتویَّة
شَتَه: دویبة من الحشرات الصغیرة، آفة، لُطَع الثِّمار، ضَعیف، أرقة، عاهَة
شته زده: مُصاب بآفة
شتیت: متفرق
شتیلی: ما یَدفعه المقامِرون لصاحب المکان
شجاع: دُخامِس
شجاعت: الشَّجاعَة
شجاع دلیر: دِلف
شجاع و دلاور: نَهُوک
شجام: البَرد الشدید
شجانیدن: الاصابة بالبرد
شجرنامه: سِلسلة النَّسب، شَجرة النَّسب
شجلیز: البرد الشدید
شجیع: الشجاع
شخصیَّت: السیادة، الشهامَة
شحم و لحمی: بَدین و کَسول، سَمین و مُتثاقِل
شحنه: الحارس، رئیس الحرس، مامور الامن، شُرطی، حارِس، عَسس

شحيم: سَمين، مَمْتِلئ
شَخ: رأس الجبل
شخاييدن: الهرش
شخاييده: المهروش، المجروح
شخش: بال، قديم
شخشيده: متدحرج، منزلق
شخص: الرَجُل، المرء، الانسان
شخصا: شخصيا
شخصي: مايَختَصُّ بشخصٍ واحد
شخصي: فَردي، خُصوصي، خاصّ، مَلاكي، فَردية، خُصوصية، ذاتي
شخصيت حقوقي: شَخصية اعتِبارية
شُخم: الحَرث، (زمين را تا خوب شخم نزني حاصل نمي‌دهد: مالم تحرث الارض جَيّداً لا تعطي محصولاً)، شَق الأرض
شخم زدن: أن يَحرث، يَشق الأرض
شخم كردن: أن يَحرث، يَشق الأرض
شخودن: العضّ بالاسنان، الحكّ بالظُفر
شخول: الصفير
شخوليدن: الصياح، النداء
شخوليده: الذابل، الضامر
شخيدن: الذبول، التدحرج
شخيص: مِن الأعيان، مِن السّادة، شَخص ذو حَيثية
شُد آمد: تَردُّد، مُرور
شدائد: زَلازِل
شدائد (مهدكات): طَوائِح
شِداد: شَديد
شِدَّت: الشِدَّة، الصعوبة، القُوَّة، الظلم
شدت (سختي): شَزر
شِدَّت جريان: التَيّار
شدت داشتن: أن يَشتد، يَحتدِم
شدَت و سختي: جِنبّر
شدكيس: قوس و قزح
شُدن: الصيرورَة، المُضيء، أن يَصير، يُصبح، يَسير
شُدني: الممكن وجوده، مالا مانع من حصوله، حَتمي، مَحتوم، لازِم
شُده: صار، مضى، تَمّ، الماضي، الذاهب
شديد: القوى، السريع
شديد اللحن: شَديد اللَّهجة
شديده: مِحنة، شِدة
شرّ: الفساد، السوء
شراب: الخمر، المُسكِر، خرداذي، رَأف، (مي) رَينَة، سَردولة، سَكَر، سَيابَة
شراب آبجو: جِعَة
شراب باب آميخته: مَسحُوطَة
شراب خواب‌آور: جُرعَةٌ مُنَوِّمَة
شرابخوار: مَن يشرب الخمر، السِّكّير، شارِب الخمر
شرابساز: صانع الخمر
شراب فروش: بيّاع الخمر، الخَمّار
شرابفروش: سَكّار، نَبّاذ
شراب، مى: زَهيق، رَياح
شرّابه: شَرائط للزّينة
شرارت: فِعلُ السّوء، خَبث، خَباثَة، رِجس
شراره: القبس
شرافت: الشرف، عُلوّ القدر، كَرامة
شرافتمند: الشريف، النجيب
شراكت: مُشاركة، اشتراك
شرآنگيز: المفسِد، المثير للفِتنة
شرايط: شُروط، ظُروف
شرايين: العروق النابِضَة
شراء: الشِّراء
شربت: مشروب حُلوُ الطعم، شَربات، شَراب
شربت خوشمزه: سَاعِيَة
شربتدار: ساقٍ
شربت محرك: جُلاب

شِرتی: إمرأة لا تُراعي الذَّوق، تَنفيض خفيف

شِرتی شلخته: إمرأة لا تُراعی الذَّوق

شـــرح دادن: البيان، شـرح الكلام و بيانه

شرح زِنـدِگانی: سِيرة ذاتـية، تَرجمة ذاتية

شرحه: شَريحة، قِطعة

شرخر: مُشاكِس، مُشاغِب

شرر: قبس مِن النار

شرّ رسانيدن: ايصال الشرّ الیٰ احدٍ، ايقاع الضرر

شرزه: قوی، غضبان، غاضِب، مُـــفترِس، شَـــرِس، مُتوحِّش، مُزمجِر، مُكشِّر

شُرشر: صوت الماء

شِرشِر: خَرير، صَوت انسياب الماء

شُرشُر باران: المَطر الغزير

شُرشُره: رَخَّة، بَعض الماء

شـــرط: الشَّـرط، اِلزام، قَـيد، عَهد، ظَرف

شرط بستن: أن يَشترط، يُلزِم

شرط بند: مُخاطِر

شـــرط بندی: المـــراهـنه، اِشتراط، تَعاقُد، عَقد

شرط كردن: الاشتراط

شُرطه: حارس

شـــرطِيَّة: مـــن مـصطلحات المـــنطق عـلی قـضية الشرطيه

شرع: الدين و المذهب

شرعی: مـنسوب الی الشرع، (شرعِيّات)

شرعی، مذهبی: زَوجِيّ

شَرَف: الشرف، العظمة

شُرُف: وَشك، رُتوُق

شـرفخانه: بـلد عـلی سـاحل بحيرة رضائية

شُرفه: الشرفه، الايوان

شـــرفياب شـدن: التَّشرُّف بزيارة

شرفياب شدن: أن يَشـرُف، يَتشرّف، يَحظی بشرف

شرفيابی: حصول التَّشرُّف

شرفيابی: التَّشرُّف

شَـرَقِ دست: كَـفاءة، حُسـن الإدارة

شَـــرق شِـناس: المُـستشرِق، الأخِصّائی بامور الشرق

شرقشناسی: اِستشراق

شَرَق و شروق: صَوت الارتطام

شرقی: اِبنُ الشَرق

شِرک: الشِرك، الكفر

شِرکت: الشركة و اقسامه مـثل شـــركت ســهامی: شـــركة المساهمة، شـركت تـعاونی: الشـــركة التـعاونيه، هَـيئة، اِشتراك، مُشارَكة، شِراكة، خُلطَة

شرکت تعاونی: نقابَةٌ تَعاوُنِيَّة

شرکت دادن: إشراك

شرکت در اجـتماع: حُـضُور الاجتِماع

شـــركت ســهامی: شَـــرِكة مُساهمة، شِركَةٌ مُحاصَّة

شِرکت كردن: الاشتراك

شرکت‌نامه: عَقد مُشارَكة

شرکسی را كندن: أن يَـحسِم أمر شخص

شرم: الحـياء، الخَجل، عِـفَّة، عَورة

شرم‌آور: المُخجِل، (اين كـار شما شرم‌آور است: إنَّ عملك هذا يوجب الخَجَل)

شرم‌آور: مُخجِل، مُخزٍ

شرم داشتن: أن يَخجَل

شرم رو: خَجول، حَيِي

شرمسار: مَكسُوف

شرم‌سار، شرمنده: الخَـجول، الخَجِل، الخَجلان

شرمساری: خَجَل، عارٌ

شرمگاه: آلت التناسل

شرمگين: ذوحـياء، الخَـجل، خَجول، حَيِي

شرمناک: خَجول، حَيِي

شرمناک: خَشِيّ
شرمَندگی: خَجَل، حَياء
شرمَنده: خَجول، حَيِي
شرمنده، شرمسار: خَجلان
شِرنده: مُتواضِعة الحال، تَعِسة
شَرنگ: سَمّ، مرار، حَنظل
شَر وَر: شِرير، مُؤذٍ
شروع: البَدء، الابتداء
شروع کننده: مُبتَدِئ
شِر ووِر: لَغو، كَلام فارِغ
شَرَه: الحريص، الطمّاع
شِريان: العِرق النابِض
شِريان بند: مايُضمَّد به الشّريان، مِرقاة
شَرير: مُحب لِلشَرّ و الايذاء
شُرّى زدن: أن يَنساب، يَسيل
شريعت: الطريقه، المذهب
شريعتمدار: حاكِم شرعى، مُشَرِّع
شريف: ذو الشرف، عالى القدر
شريک: المشارِك
شريک (شرکت): شَقيص
شريک جُرم: مَن يَشترِك مع احد فى جنايته، شَريك فى الجريمة
شَست: أصبَع الإبهام، سِتون
شَست: خُطّاف، فَخ، شَبكة، قَوس، الإبهام، زُنّار، ريشة العزف، وَتر، أنشوطة، مُؤخّرة المرأة
شُستِشو: غَسيل، إغتسال
شُستِشوى بدن: إستحمام، إغتسال
شُستِشوى مغزى: غَسيل مُخ
شُستن: الغَسل، (اين جامه را كى مى‌شوئيد: مَتى تغسل هذا الثوب، قبل از غذا دستت را بشوى: إغسل يدك قبل الطعام)، أن يَغسل، يُنظِّف، يُطهِّر
شُست و شو: غَسيل
شُست و شو كردن: أن يَغسل
شُست و شوى: الغَسل بِدقّة، عمل الغَسيل
شُست و شوى مغزى: العملية التى يجريها البعض فى ادمغة بعض اعدائهم فتسبّب ان ينسوا
شُسته: المغسول، المنظَّف، المنقّى من الدّنس، المُطَهَّر المغسول
شستى زنگ: زِرّ الجَرَس
شِش: السِتّ، السِتَّة
شُش: الرِّئَة
شش بَر: مُسدَّس
شش دانگ: كامِل، تامّ، بِلا نُقصان، بالتّمام والكمال، ستّة اجزاء المِلك (دودانگ اين خانه به من تعلق دارد: جزءان من سِتّة اجزاء الدار هي تتعلق بي)
شِشلول: المُسدَّس، مَقروطة، مُسدَّس كبير، بُندقية صغيرة
شِشليک: كَباب مَشوِىّ يُتَّخذ من اجود قطعات اللحم
شِشُم: السادس، السادِسَة
شِشُمين: السّادس
شش و پنج زن: مُقامِر
شصت: السِتّون مِن عدد، العقود
شصتُم: السّتون
شصتُمين: السّتون
شَصت يک: واحد مِن ستين
شَط: نهر كبير
شَطّاح: جسور
شطر: قطعة، جزء
شعائِر: العلامات
شِعار: العلامة و النداء، رسم، الثوب اللاصق (تظاهر كنندگان شعار مى‌دادند: المتظاهرون يهتفون ضِدّ الحكومة، رِداء ملتصِق بالجسد، شِعار، هُتاف
شعار دادن: التّلويح براية أو لافتة، هُتاف

شُعاع: الضوء، نورالشمس
شِعب: الناحیه، القبیلة
شَعب: القبیلة الکبیرة
شَعبده: الشَّعوذَة، السحر، الحیله، دَجل،نَصب
شعبده‌باز: مُشعوذ، دَجّال، نَصّاب، مُحتال
شُعبه: غُصن الشجرة، الفرع، الفرقة
شَعرباف: الحائک، حائک النسیج‌الحریری،الحائک من الشَعر، النَّساج
شِعرباف: من ینظم الاشعار
شعر بند تنبانی: شِعر رَکیک
شَعشَع: المُتلألی
شعشعان: المُضِیء، اللطیف
شعشعه: تَألُق، ضِیاء، بَریق
شَعَف: الفرح، الوجد، السرور، الشَّوق، اِبتهاج، وَلَع
شعله: لَهب، لَهیب
شعله (کُر): لَهَب، لَهلُوبَة
شعله آتش: قُرط، قِراط،لیاق
شعله آتش بلند: لَهَبٌ واهِر
شعله گاز: نُورُ الغاز
شعله گرفت: وَلَعَ
شعله‌ور: المشتعل (در این خانه آتش شعله‌ور شد: اِشتعلت النار فی هذه الدار)، مُلتهب

شعله‌ور شد: وَهَجَ، تَرَهَّجَ
شُعور: الادراک، العلم بشیء، الاحساس، الفهم (تو بچه با شعوری هستی: انتَ ولد ذکیّ)
شعور (هوش): غَریزَة
شعور (غریزه): قَریحَة
شَغ: قرن الحیوان
شُغال: الثعلب، ابن آوی، شَرحُوب، شَوطُ بَراح، شَغبَر، عِلّوض، لَعوَض
شغال مرگی زدن: مَسکنة
شغال مستی کردن: أن یَفتعل ضجَّة بدون داعٍ
شَغَب: الاضطراب، الفتنه
شغر بغر: مُضطرِب، فی حالة فَوضی
شغف: شدّة الحُبّ
شغک: سَفیه، أحمَق، أبلَه
شُغل: وَظیفة، عَمل، مِهنة، فُرصة عمل، الحِرفة
شُغل آزاد: أعمال حُرة
شغل دستی: حِرفَةٌ یَدوِیَّة
شغل معلمی: مِهنَة التَّدریس
شَفابخش: مایشفی من الداء کالطبیب اَوِ الدَّواء
شفا ده: الشّافی
شفاعت کردن: الشَّفاعَة، التوسط لانجاز أمرٍ

شفاها: شَفهیا، شَفاهة
شفاهی: الشفَویّ
شفایافتن: حصول الشَّفاء (شما کی از این بیماری شفا می‌یابی: مَتیٰ تُشفی من هذا المرض)
شِفا یافته: نَقِه، نَاقِه
شِفاء: علاج
شفت: غیر مُستوٍ، خَشِن، ضخم، سمین
شَفتالو: فاکهة تُشبه الخوخ، خَوخ، زَعراء، فِرسِق، فِرسِک
شُفتُر چیدن: أن تَتوحَّم
شِفته: مزج الجیر مع التراب و سحیق الرمل، إسمنت، خَرسانة، اَبرَق
شفته‌ریزی: صَب الخَرسانة
شفته ساروج: خَرَسان
شفرة: السکین الکبیرة
شفشَه: غُصن الشجرة، مندفة الحَلاّج
شَفع: الزوج
شُفعَه: حق الشریک
شَفَق: بقیة نورالشمس
شفقت: الشفقة، المحبة، الحنان و العطف الی احد، رَأفَة
شَفَک: الأبلَه، الخسیس،

الاحمق
شفتالو: خُوخ، دُراقِن
شفیع: الواسط، المتشفع
شفیق: العطوف
شِق: ناحیه، طرف
شَق: بِهدوء، مُتَّئِد، مُتمهِّل، جزء
شقاق: العداوة، الخِلاف
شقاقل: نبات ذوزَهر و انَّهُ مُقوٍ لِلبدن
شَقاقِلوس: غَنغرینا
شقاوت: القساوة، البؤس، شَقاء، تَعاسة
شقایق: نبات معروف ذو زهر جمیل شقایق نعمان
شقاء: سوءالحظ
شَق شدن: اِنتصاب
شَق کردن: اِنتصاب، إصرار
شَق ورَق راه رفتن: أن یَتبختر، یَمشی الهُوَینا، یَسیر علی مَهل
شِقه دو نیم کرد: قَسَمَ
شِقّه کردن: الشَق، الصَدع، الخَرق، نصف الشیء، أن یَشق، یَقسم
شَقِی: سیّیءُ الحظ
شقیقه: صُدغ
شَک: الظن، الشک، حِکّ
شِکار: صیّد الحیوانات، قَنَص، نِعمة بلا تعب، ماعِز جَبلی، مَجّانی، زَوائل
شکار جستن: تَصَیُّد
شِکارچی: صَیّاد الحیوانات، قَنّاص
شِکار شدن: أن یَقع فی الفَخ، یَنخدع
شِکار کردن: أن یَصید، یُوقع فی فخ، یَنال
شِکارگاه: محل الصیّد، مصیدة، مَصاد، مِنطقة صَید، مَربَعُ الصَید
شکاری: صائد، قَنّار
شِکاف: الفَتق، الشّق، الشَرخ، الثقب، فُتحة، أخدود، ثَلم، صَدع، فالِق، خَصاص، فُجّة
شکافت: تَنَطَّ، فَقَسَ
شِکافتن: الکسر، القیام بشقّ شیء، تمزیق شیء و فطره (من این را شکافتم: إنی شَقَقتُ هذا)، أن یَشق، یُمزّق، یَثقب، یَشرخ، بَرتَکَة
شکافتن (نیشتر زدن): تَشریط
شِکافته: المُنشَق، المُنکَسِر، المُنفَطر، المشقوق، المُمزّق
شِکاف را پر کردن: سَد الفَراغ
شِکافه: مضرب، ریشة العزف
شَکّاک: کثیر الشَّک
شکّاکی: الشّکّیة، المنهج الشّکّی
شکّاکیون: أتباع المنهج الشّکّی
شِکال: غُل، صفاد، قَید
شکاونده: النَبّاش، الحفّار، المنقب
شکایات: شَکاوی
شکایت: شَکوی
شکایت بردن: أن یَتظلم، یَشکو، یَرفع شَکوی
شکایت کردن: الشَّکوی من أَلَم او بَلیّة، التَّظلم (علیه او به‌دادگاه شکایت کردم: قد اقمتُ الشّکویٰ علیه فی المحکمة)
شکایت‌نامه: ورقة الشَّکویٰ
شکایت نمود: إعتَذَرَ
شِکَر: السُّکَّر، (میان آنها شکر آب شد: اتفق بینهم تکدُّر و جفاء او اغتاظ بینهم)
شَکَرآب: خِصام، خِلاف، نزاع
شکربار: حُلو، سُکَّری، مُسَکَّر
شکرپاره: قطعةٌ مِن السُّکَر
شکرپلو: الأرز المطبوخ مع السُّکَّر
شکر پنیر: نوجة، حَلوی من

الدَّقیق و السُّکر
شکرریز: نُقوط، نُقود تُنثر علی العروسین
شکرسرخ: سُکَّرٌ خام
شکرفروش: بیّاع السُّکَّر
شُکرکردن: الشُّکر، التَّشکُّر، (خدا را شکر کنید که این نعمت امنیت را بشما داده: اُشکُرِ الله علی انّ اعطاک الامان هذه النعمة)
شُکرگزار: الشاکر لِلنعمة او لِلاحسان
شَکَرلب: عذب الشفه، مشقوق احدی الشفتین
شِکرَه: الصیّاد، طیر الصید
شَکَری: سُکَّری، حُلو، مُسکَّر
شِکَست: إخفاق، فَشل، هَزیمة، اِنکسار، مُتعرِّج، حُبُوط
شکست (با صدا افتاد): هَدَّ
شکست او را: هَزَّعَهُ
شِکَست خوردن: أن یَنهزم، یَتعرض للهزیمة، یُخفِق، یَفشل
شِکَست دادن: أن یَهزم، یُنزِل الهزیمة، یَنتصر
شکست گرما: اِنفَثأ الحَرّ
شکستگی: هَدّ
شکستگی ناتوانی: نَحِیب

شکستن: الکَسر، الخسارة، الافلاس، (ظرف افتاد و شکست: وَقَعتِ الآنیة و انکسرت، دشمنان ما شکست خوردند: انکسرت اعدائنا، او ورشکست شد: قد افلس و ذهب ماله) أن یَکسر، ینکسر، یُحطم، یَتحطم
شکستن پیمان: نَقض العهد، نکث بالوعد، اِنتهاک
شکستن محاصره: فکّ الحصار
شِکَسته: المکسور، المنفطر، المحطَّم، المغلوب
شکسته بست: مُجبِّر العظام، مُجبِّراتی
شکسته بسته: مُبعثر، مُضطرِب، بِدون ترتیب
شِکستهبند: الجابر، و تُطلق علی من یلحم الاوانی الصینیّة المکسورة، مُجبِّر العظام، مُجبِّراتی، رَدّاد
شکستهبندی: تَجبیر العظام
شکسته پشت: مَخزُول
شکسته خاطر: کَسیر الخاطر، مَهموم
شِکسته خاطر، شکسته دل: مکسور القلب، من اصابه الیَأس لِاِنقطاع رَجائه

شکسته دست: وَثِیّ
شکسته شد: تَلَعلَع، تَهَزَّعَ
شکسته شدن: اِنقصاد
شکسته نفسی: التواضع، (شما شکسته نفسی می‌کنی: انما انت تتواضع) اِنکسار
شک شکی: شَکّاک، سیِّیء الظَّن
شکَفت: مَغارة، کَهف، غار
شکفتن: أن یَتفتح، تَنفرج أساریره، یَبتسم
شکفته: بُرعُم، مُتفتِّح، مُنفرِج الأسارِیر، مُبتسِم
شکل: الصورَة، الشِکل، کیفیة الشیئ، مِثل و مماثِل، الشبیه
شُکُلات: شُکولاتة
شَکلَک: الاستهزاء با حدٍ و السخر منه بحضوره (یقال لصاحب هذا العمل الغمّاز و العَیّاب)
شَکلک درآوردن: تَقلید حَرکات شخص
شکل کشیدن: أن یَرسم، یُخطط
شکل گرفتن: أن یَتخذ شکلاً، یَتبلور، یَتسق، یَنتظم
شِکَم: بَطن، وَجبة، قَبقَب
شکم باریک: خامِص

شکم بزرگ: دُمحُوق
شکمبند: حِزام ضاغِط، کُورسِیه، مِشَدّ
شکم بند زنانه: بُوستُو
شکمبنده: شَرِه، نَهِم، أکول
شکمبه: کَرِش، أحشاء الحیوان، إرتواء، الکَرِشة
شکم‌پرست: النَّهِم، الشَّرِه، الاکول، کثیر الاکل و الشهوة لِلطعام، عابد البطن
شکم تله: شَرِه، أکول، نَهِم، مَبطون، عابد البطن
شکم چران: أکولٌ
شکم چرانی: نَهَم، شَراهة
شکم چلاس: شَرِه، أکول، نَهِم
شِکم‌خوار: الجائع، الأکوُل
شکم دادن: إنحناء، تَقوُّس، مَیل
شکم‌درد: اَلَم البطن، المُغص (و قد یَشتَدُّ فیسمیٰ القُولَنج)
شکم دله: شَرِه، أکول، نَهِم، عابد البطن
شِکم رَوِش: مرض الاسهال
شکم گُنده: البطین، ضَخم البطن، له کَرِش، بَطین، مُکرش، نَهِم، نَهِیم
شِکَمو: الشَّرِه فی الاکل
شکمو: عابد البطن، نَهِم، شَرِه
شکم و تغار: شَرِه، أکول، نَهِم، عابد البطن
شِکن: التجعُّد فی الشَّعر، او فی النسج
شِکَن: طَیّة، ثَنیة، تَجعُّد، تَموُّج، تَکسُّر
شِکَنج: تَموُّج، تَجعُّد، تَلوٌّ، اِلتواء، إختلاط، مَکر، أصول النَّغمة، لَحن، تَعذیب، طفح جِلدی، قِطعة من الطَوب اللَّبِن
شکنجه: التعذیب، الایذاء (این بچه‌ها مرا شکنجه می‌دهند: هؤلاء الاطفال یُعذِّبوننی او یَسلُبون راحتی)، عذاب، أذی، مَکر، خِداع
شکنجه‌دادن: أن یُعذِّب، یُؤذی، یَمکر، یَخدع
شکنجه کردن: أن یُعذِّب، یُؤذی، یَمکر، یَخدع
شکنجه و آزار داد: أنهَکَ
شکنندگی: هُشُوشَة
شِکننده: المُکسِّر، المُحطِّم، کادِح
شِکَنه: الغَنج، الدلال (عِشوِه و کِرِشمه و ناز)
شکوائیه: شَکوی
شُکوب: المندیل، عمامه
شکوخنده: المنزلق
شکوخیدن: السقوط علی الرأس
شُکور: کثیر الشُکر
شک وَر داشتن: أن یَتشکّک، تُساوره الظُنون، یُداخله الشَّک
شک و شبهه: دَخل
شکوفا: مُزدهِر، یانع
شکوفا شدن: إزدهار
شکوفایی: إنفتاح، إزدهار، إنتعاش
شکوفنده: الفاتح، الثاقب
شُکوفه: الزهر قبل تفتحه، البُرعوم، بُرعُم، ثَمرة، زِرُّ الزَّهرَة
شکوفه کردن: تَقیُّؤ، إستفراغ
شکوفیدن: الفتح: الشَّق
شِکوَه: الشکایة من مرض او اَمر
شُکوه: العظمه، المَهابَة، الجلال، القدرة، وَقار، شَوکة، أبَّهة
شکوهمند: وَقور، مَهیب، جَلیل
شکوهنده: الخائف، المتعاظم
شکوه و زیبندگی: رَوَع
شکوهیدن: إظهار الخوف
شکیب: صَبر، أناة
شکیبا: الصَّبور، الحَلیم

شکیبائی: الصبر، الحِلم، کثرة الاحـتمال (بـا شکیبائی می توان به هدف رسید: مع الصبر و الاحتمال الکثیر یمکن البلوغ إلی الهدف)، نَجاحَة
شکیبا بر سختیها: بِر غِیس
شَکیل: وَسیم، بَهِیّ الطَّلعة، جَمیل، حُلو الصُّورة
شَکا: جَعبة، کِنانة السِّهام
شِگِرد: مَهارة، فَن، أسلوب فی العمل
شگـرف: جَـمیل، غَـریب، مُزدحِم، مُـمتلِئ، قَـوی، مُلِیّن، فَصّاد
شِگِرفی: الاحسان، الجمال، الفخامَة، النـدرَة، غَـرابـة، اِزدِحام، اِمتلاء
شِگفت: التعجب، الدِهشة، الحـیرة، غَرابـة، دَهشـة، عَـجب، خُـزَعبلَة، رَوَع، عَیْثِی، غَرو، غَروی
شِگفت آور: مایعجب التَعجُّب، مایُسبِّبُ الدِهشة، عَجیب، مُدهِش، مُحیِّر، غَریب
شِگُفتا!: عجباً!
شگفت‌انگیز: غَرِیب
شگفت گل: فَغَمَ الوَرد
شِگُفتن: تَـفَتُّح زهـر الشـجر، التـعجب، الحـیرة، أن یَـتفتح، تَـنفرج أسـاریره، یَبتَسم
شگفتی: دَهشَة
شِگفتیها: بُلعَیس
شُگُون: التفاؤل بشیئ
شَل: الأعرج، المکسورة یدهُ او لایستطیع تحریک یده او رِجلِه، مَشلول، مُرَخرَخ
شُل: الرَّخو، الناعم، الذائب، العاجز، ماکثر مائُه من الطـبیخ، رَقـیق: نَـحیل، تَنبل، طَرِی، واهِن، سائِب
شل (لنگ): أعرَج
شل (لنگان): قَزَل
شُل آوردن: أن یُقصِّر، یُهمل
شَلافه: سَلیطة اللِّسان، وَقِح
شَلاق: السُّوط بجمیع انواعـه، کِرباج، تِیلَة
شلاق خـور: صُـلب، شَـدید، مُتحمِّل، مُتجلِّد
شـلاق خـوردن: أن یُـجلَد، یُضرَب بالسِّیاط
شلاق زدن: أن یَجلد، الجلد
شلاق کش رفـتن: أن یُسرِع، یُعجِّل، یُهرِع
شـلاقی کـردن: أن یُسـرِع، یُعجِّل، یُنجِز بسرعة
شِلال: الشَّل (نوع من الخیاطة)، الخیاطة العریضه لإلتئام الجلد
شلال (دوخت): قُطبَة
شلال دوزی: سِراجَة
شَلان شلان: مُـتعثراً، بِـصورة متعثِّرة
شلپ شلپ کردن: سَأسَاه
شـلتاق: ظُـلم، نِـزاع، خِـناقة، اِستجواب
شلتاق کردن: أن یَظلم، یَتعدَّی، یَـلجأ لـلعنف، یَـتخانق، یُغالط فی الحساب
شَـلتوک: الرُّزقبل قَشـرِه، اَوِ الأرز غیر المَقشور
شَلَخته: المرأة التی لاتـعرف ان تُدیر البیت کـما یـلزم، غیر مُدبِّرة، مُهمِلة
شَل شدن: حصول الشَّلَل فی الید او الرِجل، الضـعف، العجز، الارتخاء، التسامح و التهاوُن فی تعقیب اَمرٍ، أن یَتفکك یَنحلّ، یَـنطلق من عِقاله
شُل شُلی: تَنبل، کَسول
شَـل شَـلی: مُتعثراً، بِصورة متعثِّرة
شَـلغَم: الشَّـلجَم، اللِّـفت، صَوطَل
شُلفتی: عاطِل، مُتسکِّع
شل کردن: أن یَـفکك، یَـحل،

يُطلِق
شُل گرفتن: إمساك الشيىء كـالزِّمام، اظـهار عـدم الاهتمام به
شُل مَشلى: تَنبل، كَسول
شلم شوربا: مُبعثَر، مُضطرِب، بلا نَظم
شَلَم شوفته: مُبعثَر، مُضطرِب، بلانَظم
شِلمه: نُقود، أجر
شَلَنگ: الخطوة المرتفعه، المسافة بين القدمين أو الخطوتين، نوع من القفز والرقص عِندالمَشى، خُطوَةٌ واسِعة، هَرولة، خرطوم
شِلَنگ برداشتن: أن يُهرول
شِلَنگ زدن: أن يَقفز فرحاً
شلنگ و سر شلنگ: زرّافات، زَرّاقَة
شلوار: السِّروال، البنطلون، خِصار، سراويل
شلواربند: رباط البنطال، التكَّة
شلوار زرد كردن: شِدَّة الخوف، هَلع
شلواركندن: أن يَفضح
شلواركوتاه: سِروال قصير، بَنطلون قصير
شلواركوتاه: وَتْر

شَل و بَل: الضَّرب المبرِّح
شلوغ: زِحام، اِزدحام، فَوضى، إزعاج
شلوغ پلوغ: مَكان تعمُّه الفَوضى
شلُوغ كردن: ايجادالازدحام، القيام بالضجيج، الصِّياح في الجَدَل لاقحام الخَصم، أن يُزاحم، يُزعج، يُسبب الفَوضى
شلوغى: زِحام، اِزدحام، فَوضى، إضطراب
شُل و وِل: ضعيف، بارد، مذعور، عاجز عن إدارة نَفسِه
شُلَه: الحَساء من الرُّز أو من الرز و الخضرويات
شَله: قِصاص، ثَأر
شُلَّه زرد: حَساء من الرُّز و السُّكَّر مع الزعفران، نَفيِّة
شله قلمكار: فَوضى
شله كردن: أن يَقتصّ، يَثأر
شَليته: قميص حريمى داخلى، سِروال حريمى
شِلِيك: إطلاق النّار، إنفجار، صَوت الانفجار
شليك كردن: اطلاق النار من البُندقيات
شَليل: فاكهة يُشبه الخوخ

الابيض
شُم: الخف
شَمّ: الظُّفر، الذيل
شَم: شم الرئحة
شُما: انتما، انتم، انتُنَّ (الضمائر المنفصله)، أنت، ضمير جمع المخاطب
شمائل: الطباع، المحاسن
شماتت: التأنيب و اللّوم اللاَّذع لِشخص على عمل
شماته: جَرس المُنبّه
شُمار: الحساب، العدد، الرقم
شمارش: عَد، إحصاء، فَرز
شمارنده: المحاسب
شماره: حِساب، عَدد، عَدد من مجلة
شماره زن: جهاز يطبع مع الضغط عليه الرقم
شماره گذارى: تَرقيم، تَنمير
شَمّاس: الخادم، خادم الكنيسَة
شماطه: جَرس المُنبّه
شماطه دار: المنبِّهَة توصف بها الساعة
شَماگند: المتعفِّن، كريه الرائحة
شِمال: جهة الشِمال
شماله: شَمع، دُهن
شمامَة: الشَّمّامَة

شمانیدن: التخویف
شمایِل: التصویر الذّی یُرسم لِاحَدِ الأئِمَة (ع)، شَمائل، أیقونة، صُورة
شمایل پرستی: عِبادة الأصنام
شمبانزه: نوع مِن القِردَةَ
شَمَد: المَلحَفَة الخفیفة، الملاْة البیضاء، ناموسیَّة
شَمَر: الحوض، البرکة
شِمُر: شمردن
شَمردل: شُجاع، جَسور
شُمُردن: عَدَّ الشیئ، أن یَعُد، یُحصی
شُمردَه: المعدود المحسوب، المعتبر
شمرده: مَعدود، قلیلاً، بِهدوء، مُمیز، حَسَب
شمرده سخن گفتن: أن یَتحدث بحساب، یَتأنی فی حدیثه
شمس: الشَمس
شَمسا: النور، الضیاء
شَمس العِمارة: مبنی معروف فی طهران فی شارع ناصر خسرو
شمسه: تَطریز، کُلفة
شِمش: سَبیکة من الذّهب أو الفِضة
شمشاد: شَجر البَقس، الصَّفصاف، رَقیقة القَد
شِمش طَلا: السَّبیکة من الذَّهب
شِمشَه: المسطرة من الخشب المعروفه
شِمشه: مُسطرین البناء
شمشیر: السیف، شَجیر، قُرطبی
شمشیربازی: اللعب بالسیف، الشِیش، لُعبة الشِّیش، ریاضة السَّیف
شمشیربازی سواره: بِرجُاس
شمشیر بُرّان: مِخصَل، رَسَب
شمشیر پهن: مِخفَق
شمشیر زن: مُجالد، سَیّاف
شمشیر کشیدن: سَلُ السَیف مِن غِمده، إستِلال السَّیف، إشهار السَّیف
شمشیرکُند، شمشیر برّان: دَداْن
شمشیرگر: سَیّاف، صانع السُیوف
شمع: الشمع، عَسو
شمع (ستون): قائِمَة
شمع آجین: تَعذیب، تَنکیل
شمع آجین کردن: إلقاء الشَّخص فی شمع مذاب
شمعدان: محل یُوضع فیه الشمع للوقود
شمعدانی: نوع من الزهر یُغرس عوده فَیخضرّ
شمع را خاموش کرده: نَفَخَ الشَمعَة
شمع زدن: تَدعیم البناء، تَکییس
شَمعک: العمود الذی یجعل خلف الجدار
شمع ماشین: شمعة الاشتعال بالسَّیارة
شمله: عِمامة، کُوفیة، الشّال، القباء
شَمَن: عابد الصَنَم
شَمُوس: الجموع، الجامع
شَمُول: الشمول، الإحاطة
شمه: رائحة، عادَة، طَریقة، نُبذَة، جُزء
شمیدن: الخوف، الذعر، الاغماء الدِهشَة
شمیده: المضطرب، الجافل
شَمیران: قُریً کثیرة تقع فی شمال طهران
شمیزه: القمیص
شمیم: الرائحة الطیّبَة
شِن: الرمل الناعم، حَصًی
شِنا: العَوم، السِّباحَة
شنا، آبازی: سِباحَة، سَبح
شناخت: المعرفة، الادراک
شناختن: العلم، حصول المعرفة، الاعتراف، أن

یَعرف

شِناخته: المعروف، المشهور

شِناس: (تترکّب مع بعض الکلمات، مثل خداشناس: العارف بالله، سخن شناس: العارف بالکلام)

شِناسا: العالِم

شِناسائی: المعرفة، الإطلاع، العِلم بشیئ، إعتراف

شِناساندن: التعریف والتفهیم، تَقدیم

شِناسنامه: الهُویّة، الجِنسیّة، بِطاقة شخصیة، شَهادة میلاد

شناعت: الشَّناعَة

شِناگر: السَبّاح، الماهر فی السباحَة، سَبّاح

شِناگری: سِباحة

شِناور: من یسبح فی الماء، ما یعوم علی الماء، العَوّام، الطافیء، عائِم، طافٍ، سابح، عَوّامة، سَبّاح

شناور (روی آب): رُومِس

شناور (متحرک): طَفو

شِناور جنگی: زَورق حربی

شناور در فضا: مُهَفهَف

شِناوری: طَفو، عَوم، سِباحة

شنبلیله: الحُلبَة (هی نبات تؤکل بعد الطبخ) (الدواء لِذیابت)

شنبلیله ودانه: حُلبَة (مداوا لِذیابت)

شَنبه: یَوم السَّبت

شنج: رأس الجبل

شند: منقار الطائر، الطبل

شِندر پِندر: وَضیع، قَذِر

شَندَرغاز: کنایة عن المبلغ الزهید کالفلس، عُملة ضئیلة القیمة، مَبلغ تافِه، مَلالیم

شندر قاز: عُملة ضئیلة القیمة، مَبلغ تافِه، مَلالیم

شِندره: وَضیع، قَذِر

شِن ریزی: دکّة الطریق

شِنزار: الصحراء الرَّملیّة، أرض رَملیة

شُنعت: القبح

شنعت: جُرم، إثم، فَضیحة

شِن کش: المِلَم، المِسحَلة، المِدَمَّة، الهَوجَن

شِنگ: لَحیة التَّیس (نبات فی الصحاری الرملیّة)

شَنگ: الظریف، اللطیف، مَرِح، خَفیف الرُّوح

شِنگ: جِمَّص، نَوع من الخیار، شَجر السَّرو، الآبنوس

شَنگَرف: الزنجفر یتکَون فی معدن الزِّنبق و الذهب و النحاس، حجر الزیبق

شُنگُل: لِص، قاطِع طریق

شنگول: المزّاح، المَرِح، الظَریف، الجمیل، جَذّاب، خَفیف الرُّوح

شنگول و منگول: یقولها الوالدان لأطفالهما للتّدلیل

شنگولی: مَرَح، تَسریة، سُرور

شنگیدن: طَلَب المرح، الرَّغبة فی الحرکة

شِنِل: المَشلَح و هو من الملابس یُشبه العَباء، شال، صِدار، صِداری، حَرمَلة

شنل سفید: بُرنُس، رِداء الحمّام

شِنَوا: السامع لکلام غیره، المطیع

شِنوائی: السَّمع، حاسّة السَّمع، إصغاء، نَصت

شِنواندن: الاسماع، (او حرفش را به همه شنوانید، اما کسی گوش نکرد: هو اسمع کلامه للجمیع و لکن لم یستمع الیه احد)

شُنودن: السماع، الادراک

شِنَونده: السامع، المستمع، المخاطب

شَـنَه: الصـوت، الصـهيل، النـداء، مِـذراة الغِـلال، صَرير، خَرير، زَئير
شـنيدن: المسـاع، (مـن شما حرف شـما را شـنيدم لكـن مقصود شما را نفهميدم: إنىِ سَمِعتُ جميع كلامك و لكنىِ لم افـهم مـقصودك)، شَـمُّ الرائـحه، (بـوى خـوشى شـنيدم از كـجا آمـده: اَشَمُّ رائحة طيبة لا اعلم من أينَ جائت)، أن يَسمع، يَشم
شنيدنى: ما هو قابل لِـلسماع، (داستانيست شنيدنى: رواية تستحق لِلسماع لحسنها)
شنيع: القبيح
شَو: اللَّيل
شَواليه: نجيب، فارس
شَوان: الراعى (شبان چوپان)
شواهد: الشواهِد، الادلَّة
شَوب: الخلط، المزج
شـوت زدن: سَـحب نـفس عميق
شوته: مَجنون
شـوخ: المـزّاح، المَـرِح، المَسـرور، قـليل الحـياء، الوقح
شوخ: مِهذار، مُمازح، مَرِح
شوخ بيباك: زانِكى
شوخ چشم: جرىء النظرة
شوخ چشم: وَقاحة، جُرأة
شـوخ طـبع: مَـرِح المـزاج، المُزّاح فى طبعه
شوخگن: هَزلى
شوخگين: مـاعلاه الوسـخ او القبيح، الملوَّث
شَـوخى: المِـزاح، الهـزل، الوقاحة، قلة الحياء، هَذَر، وُقح
شوخيدن: أن يَتلوث، يَتلوث بالبُقع
شوخى شهوتى: مُناغَشَة
شـوخى كـردن: أن يَـمزح، يَهذر
شوخى و تفريح كرد: هَدْرَمَعَ
شـودَر: اللـحاف، الغـطاء، الخيمه، الچادر
شوُر: المالح، كثير الملح، (آب دريا شور است: إنَّ ماء البحر مالح)، هيجان، اضطراب، فِتنة، ثَورة، مُبالغة
شَور: المَشورة، تَداول
شوراندن: إثارَة الناس، ايجاد الاضـطراب و القـلق، أن يُثير الفتنة، يُحرض عـلى الثَّورة
شورانده، شـوراُنگـيز: المـثير لِلـفتنه، المُشـاغب، مـايحدث الاضـطراب و الفتن بين الناس
شـوراى ادارى: مَـجلس الإدارة
شوراى امنيت: مجلس الامن الدولى فى منظمة الامـم المتحدة
شوراى انقلاب: مَجلس الثَّورة
شـوراى تـاديبى: مَجلس تأديب
شـوراى دانشگـاه: مـجلس الجامعه
شوراى داورى: لَجنة التَّحكيم
شورايعالى: المَجلس الأعلى
شوراى فـرماندهى: مـجلس القيادة
شوراى قضائى: مَجلس ملّى
شوراى ملى: المَجلس النِّيابى، مَجلس الشُّورى، البَرلمان
شوراى وزيران: دَستُ الوُزاء
شُوربا: الحساء، مَرَق
شوربا (نخود آب): شُوربَة
شوربخت: سيِّىء الحظ
شـوُرت: التُّبان، سـراويـل القصير، بَنطِلُون قَصير
شورت نويسى: إختزال
شورچشم: سيِّىء العين، عين مالح، الحسود، حَقود
شور را در آوردن: أن يَـخرج

عن طوره، يُبالغ، يُفرط
شوررفتن: إنكماش القماش
شورزدن: قَلَق، اِضطراب
شورِش: الفتنه، الثورة، عِصيان، تَمرُّد، طَعام مالح، زَهج
شورش طلب: ثائِر، مُتمرِّد
شورش طلبي: تَمرُّد، عِصيان
شورشي: ثائِر، متمرِّد
شوركردن: أن يُفرط، يُسرف، يُبالغ
شورلت: شيقروليه،سَيّارة
شورمزه: مالِح، مُملَّح
شورمور: النمل الصغير
شِورو: الماغر
شور و اشور: رِداء احتياطي، رِداء إضافي
شورو شيرين: مُوَيلح
شوروي: الاتحاد السّوفياتي (روسيه)
شوره: غُسل، غَسيل، مِلح معدني، أرض بُور، شُوق الجياد، برص
شوره‌زار: الأرض السَبخة، مِلاحة، أرض مِلحية، سَخا، مِلحي
شورى: المَشورة
شوريد دل او: قَلَس نَفْسُهُ
شوريدن: أن يَثور، يَتمرَّد، يَفتتن، يَغضب
شوريدن: حصول الشغب و الهياج، الانقلاب و الثورَة، الهيجان
شوريدن دل: تَمَقُّس
شوريده: المضطرب،المشوَّش، المشرَّد، المذعور، العاشق
شوريده بخت: سَيِّء الحظ
شوريده حال، شوريده‌خاطر: المذعور،المضطرب،المجنون،العاشق، المُشرَّد
شوريده روزگار: المذعور، المسكين، المضطرب
شوريده‌سر: العاشق،المجذوب، الغضبان، اشعث الرأس
شوريز: أرض صالِحة للزّراعة
شوسه: الجادَّة المُعبَّدة، المُعبَّد، مَرصوف، مُمهَّد
شوشكه: مُدية، سِكّين كبير
شوشه: سَبيكة من الذَّهب أو الفِضة تَل رمل أو قُمامة
شوغا: غار، خطيرة الماشيه
شوفاژ: جهاز يوضع فى المبنى لإِ يجاد الحرارة، الوقود، مِدفأة، دَفّاية
شوفِر: سائق السيارة
شَوق: الميل، الرغبة، الانجذاب، حُرقَة
شَوك: الهزّة الشديدة، شُوق
شوكت: المهابَة، الشوكَة، العظمة، الجلالة، القدرة
شَولا: خرقة الصوفى،أسمال، رِداء الدَّراويش
شولات: قَناة مُغطّاة
شَولَه: المَزبَلَة (زباله دان)
شوليدن: التحير، العجز
شوليده: المضطرب
شُوم: النَّحس، المنحوس
شوموز: الارض المحروثة لِلزراعة (زمين شخم‌زده)
شوندا: السامع، السميع
شونده: الحادث، الصائر
شونيز: الحَبّة السَّوداء، أرض محروثة، زارِع
شونيست: علاج،سحر،خرافة، حيله
شُووَر: زَوج
شوهَر: الزَّوح، البَعل، مُغيث
شوهرخواهر: زوج الأُخت
شوهر دادن: التزويج لِلبنت او لغيرها
شوهردار: ذات بَعل، رَبة منزل، زَوجة
شوهرداري: إدارة الزوج و القدرة على تدبير البيت، التَّدبير المنزلي، زَوجية
شوهركردن: الإزدواج،الزَّواج،

التزوُّج

شوهر مادر: زوج الأُم

شـوِى: الزوج، (قـد تـتصل بالملابس مثل رخت شوى: الغسالة)

شوى: شستن

شِويد: الشِّبت

شوينده: غَسّالة

شَه: المَلِك

شَها: النفير، البوق

شهاب: نجم المُضىء، ظاهَرةٌ جَوّية

شهادت: الشـهادة (گـواهـى)، إستشهاد

شهادتين: هى اشهد ان لا اله الا الله و اشهد انّ محمداً رسول الله (ص)

شـهامت: الشـهامَة، الغِيرَة، الحَميّة، الشَجاعَة

شَهانشاه: مَلِك الملوك

شهباز: نوع من الصُّقور يُرَبّى لِلصيد

شهبانو: زوجة المَلِك

شهبندَر: رئيس التجار، مدير الميناء

شَهپَر: اطول ريش فى جناح الطائر

شَهد: العسل، ذوب، سَدىً

شَهر: البلد، المدينة، البلاد

شهر آشوب: المثير لِلفتن و الفساد فى البلد، مَن يحمل الناس على الشَّغب و الهَيَجان و الفوضَى

شهربان: مُحافِظ

شـهرباني: دائـرة الشـرطة (نظميه)، مُحافَظة

شهربند: المحاصر، سورالمدينه

شُـهرت: الشُّـهرَة، الظهُور، الاشتهار، بُتْلَة، دالّة، سِيرَة

شُهرت پرست: عابد الشهرة، محب الشهرة، الاشتهار

شهرت يافت: نَبِهَ

شُهرت يافتن: الحصول على الاشتهار فى امر (اين پزشك در معالجه قلب شهرت يافته: قد اشتهر هذا الطبيب فى معالجه امراض قلب)

شـهردار: الامين العام فى العاصمة، رَئيس المدينة

شـهرداري: دائرة البلدية، الامانة فى العاصمة، المدينة، بَلدية

شهرسازى: تَخطيط عمرانى، تَخطيط المدن

شهرستان: القضاء، المحافظه، مُديرية، إقليم

شهر فرنگ: صُندوق الدُّنيا

شهرك: بَلدة

شهرنشين: حَضَرى، من سكان المدن

شـهرنشينى: حَضَر، سُكنى المدن

شهروا: عُملة غير متداوَلة

شهروَند: مُواطِن، مَدني

شُهرَه: المشهور، المعروف

شـهر هـرت: مَكان تعمُّه الفَوضى

شَهرى: الحَضَرِىّ، البلدى خلاف القروِى، من سكان المدينة

شهريار: الملك، حاكم البلد

شهريور: الشَّهر السّادس من السَّنة الشَّمسية الإيرانية

شهريه: مُرتَّب شهرى، ماهيَّة، أجر، رُسوم، الراتب او المقرر الشهرى

شهريه ساليانه: رُسوم سنوية

شهسوار: اسم بلد فى شمال ايران تقع على ساحل بحيرة خزر، الفارس، الشجاع

شهكار، (مخفف شاهكار) : عمل ممتاز و نادر

شهله و شهيد: جَريح، مُنهَك

شهوت: الشُّهوَة، غُلمَة

شهوت آور: ما يُثير الشَّهوَة فى

الانسان، ما یحرکُ الاشتهاء
شهوت پرست: عابد الشهوة، نَزیز
شهوَتران: شَهوانی، غَرائزی، داعِر
شهوترانی: غُلْومَة
شهوترانی (هرزگی): نَزَّة
شهید: الشاهد، هوالشهید الاولّ محمد ابن مکی دمشقی المقتول ۷۸۶ هجریه و الثانی زین‌الدین المقتول ۹۶۵ هجریه
شهید شدن: اِستشهاد، شَهادة
شَهیر: الشهیر، المشهور
شَیّاد: المحتال، المخادع، نَصّاب، نَشّال، لِص
شِیار: الحرث و شقّ الارض لِلزراعة، أخدود، ثَلم
شیاع: الاتباع، المتابعة، شُیوع، ذُیوع، اِشتهار
شیاف: قطعةُ صغیرة من الصابون توضع داخل المعی، دواء المقعد، قِمعُ دَواء، لُبُوس
شِیان: المکافاة، شجر تنبت فی بلاد زنجبار، جَزاء
شیب: انحدار، المنحدر، الامتزاج، العاشق، الحیران، المذهول، المفتون، تَحت، أسفل، أرض موحلة
شِیبا: مجنون، مذعور، مندهش، أفعی، حَیة
شیب‌دار: مُنحدر، مَمُال
شیبنده: المرتعش، المرتعد
شیب و تیب: الحیران، المضطرب، القلق‌المَشوَّش
شیبیدن: الارتعاش، الخفقان
شیپوُر: البوق، النفیر ینفخ فیه، بُروجی
شیپور استراحت: نَوبَة تمام
شیپورچی: البُروجی، نافخ الصُور، بَوّاق
شیپور رحم: عُنق الرّحم
شیپور زن: بُروُجی، نافخ‌البوق
شیپورک: قِمَع
شیپور کشیدن: أن یُعلن، یَنشر الخبر
شیت: سائِب، مُتشابک، خَیط مُختلط
شیخ: المُسّن، المُرشِد
شیخ شُده: کاسِد، بائِر، بِضاعة کاسِدة
شیخ کبیر (پیر پر سال): هِمّل
شیخ نشینی: إمارة، مَشیَخة
شیخوخت: کِبَرالسِّن، الهرم
شیخی: هو منسوب الی شیخ احمد احسائی
شیخی را دمش دادن: أن یَختفی فجأة، یَتسلل
شیخی را دیدن: أن یَختفی فجأة، یَتسلل
شِید: اللامع، الضوء، الساطع، النور، الشمس، المُضیء، المکر و التزویر، خِداع، اِحتیال
شَیدا: المُغرَم، الهائم، العاشِق، الوالِه
شیدا: مُتیّم، وَلهان، مَجنون
شیدائی: الغرام، الهیام، الوَله، الجنون من العشق و الغرام، عِشق، تَیم، هُیام
شید الله: تُقال للتّکدّی
شید اللهی: تَکدُّ، تَسوُّل
شِیر: اللَّبَن، الحلیب، الاسد، الحَنفیَّة کماجاه فی شعر المثنوی (آن یکی شیر است اندر بادیه و آندگر شیر است آدم می‌خورد: هو واحد اللبن فی الظروف و هو الاسد آکل الانسان) ارجع الی المقدمة الکتاب تشمل ستین و مِاه اسم
شیر: مُستحلَب
شیر آب: حَنفیة، صُنبور
شیر آتش‌نشانی: حَنَفیَّةُ حریق

شیر آوژن: شُجاع، صِندید، جَسور
شیراز: قضاء واسع تشتمل علی عدة اقضِیَة و نواح و ذات آثار قیمة منها مرقد السیّد احمد شاه چراغ اخ الامام رضا علیه السلام و مسجد وکیل و مرقد الشاعرین الشهیرین سعدی و حافظ
شیراز: مَدینة بجنوب غرب إیران علی بُعد ۹۰۰ ک م من تهران
شیرازه از هم گسیختن: إنفراط العِقد، شُیوع الفوضی
شیرافکن: صارع الاسد (کنایة عن أنّهُ بطل)
شیر اندک: نُدقَة
شیر با: أرز باللَّبن
شیر بچه: عَکازِبل
شیر برفی: مَن یدَّعی القوة
شیربرنج: طعام من الحلیب و الأرُز، لَبنٌ مُرزَّز
شیر برید: قطَعَ اللَّبَن
شیربَها: النقود النقدی لوالدی العروس، اجرة الرضاع، جِهاز العروس
شیر بر سر شیر: لَبنٌ مُثیل
شیرپنیر: نبات بری ینبت لِنفسه فی الغابات
شیر تازه: شَخاب
شیر ترش: مَضَّة، مَضَض
شیرَج: زیت السمسِم (دوغن کنجد)
شیرجه: غطَسة رأسیة نوع من السُباحَة، فن القفز فی الماء، قَفز، نَط، غَطس
شیرجه زن: غوّاص، غطّاس
شیر خالص (بوی خوش): قَهوَة
شیرخِشت: نوع من المَنّ و هو حُلوُ الطعم
شیر خشتی مزاج: لُوطی
شیرخشک: الحَلیب الجاف، لَبن مجفّف
شیر خشک شدن: أن یَهدأ
شیرخوار: رَضیع، طِفل ولید
شیرخوارگاه: مکانٌ رعایة الرضیعات، دائرة حضانة الاطفال الرضیع
شیرخوارگی: الرَّضاعَة
شیردان: الانفحَة فی الجُدی (پنیر مایه)، الیمجبنَة، الکراش
شیر درنده: جِرهام، جَلَنبط، حَیدَرَة، جَیفَر، جِلبیس، خُمارس، حَیَّة الوادی، خَبّاس، خَبُوس، خابِس، مُختَبِس، خَبعِثَة، خُبَعثِن، خَـتَعَم، مُختَعَم، خادِر، خَزَرَج، مُختَلِیٰ، خِنَّوس، خائِنُ العین، دَبدابی، دِرناس، دَوکَس، دِلهام (رجع الی المقدمه)
شیردل: البَطَل، الشجاع، الجسور
شیر دوش: شَفّاطة لشفط اللَّبن من ثدی النُّفَساء
شیر دوشه چرمی: مِدلَجَة
شیرده: المُرضِع مِن الانسان، مُرضِعة
شیرده (دایه): ظاغِیَة
شیر زبان‌گز: قُرامِص، لَبَنٌ قُمارِص
شیرزن: المرأة الجسورة، الشجاعَة
شیر سفت: دَغفَر
شیرسگ: الکلب القوی
شیر شب مانده: دَمحَق
شیر شدن: صیرورتهٔ اسداً (کنایة عن حصول الجُرأة و عدم الخوف)، جُرأة، شَجاعة
شیرشکار: صائد الاسد
شیرفروش: بیّاع اللَّبن و الحَلیب، لَبّان
شیرفهم: التفهیم، اوالتعلیم لِشخص قلیل الفهم

شیر قهوه: مزج اللبن مع القهوة
شیرک: شراب، شِبل، جَسور، شُجاع
شیرَکچی: بائع الخُمور
شیرَکخانه: حانَة، خَمّارة، مَحل لبیع الخمور
شیر کردن: تَشجیع، تَحریض، إثارة
شیرَک شدن: جُرأة، شَجاعة
شیرَک کردن: تَشجیع، تَحریض، إثارة
شیرَکی: مُدمِن أفیون
شیرگیر: القابض الاسد، الشجاع
شیر ماک: مِسمارُ اللَّبَن
شیرمال: نوع من الخبز
شیرماهی: نوع من السمک ذوعظم و فلس
شیرمرد: الرَجُل کالاسد، الشجاع و الجسور
شیر نیکو: شُمالِج
شیروانی: غطاء و سقف مُحدَّب من الحدید
شیر و خط: لُعبة الرِّقَّة
شیر و خورشید: الأسَد و الشَّمس، رمز العَلم الإیرانی
شیر و خورشید سرخ: الهِلال الأحمر الإیرانی
شیره: العُصارَة، عصیر الفواکه، عَصیر، مَعصور، زَیت سِیرج، غُدَّة
شیره تریاک: مادةٌ تُؤخذ مِن الافیون لِلتدخین
شیره کَش: مُدمِن أفیون
شیره کَشخانه: المحلُ المُعَدُ لِتدخین المادَّة المخدرَّة، مَحشَشَة
شیره لَوزالمعده: العَصیر البَنقَریاسی
شیره مالی: تَملُّق، مُداهَنة
شیری: بلون اللَّبَن، ابیض، الرضیع (او بچه شیری دارد: لها طفل رَضیع)، طِفل وَلید
شیر یا خط: لُعبة الرِّقَّة، طُرَّةٌ أم یاطَ
شیرین: حُلو، لَذیذ، بالتَّمام و الکمال، العذب
شیرین بیان: حَسَن التعبیر و الکلام، عِرقُ السُوس و شجرتُه نبات معروف، حُلو اللسان، فصیح الکلام
شیرین کار: مَن یُستَحسَنَ، مایقوم به من الاعمال الفنّیَة
شیرین کاشتن: إبداع، إتقان، إنجاز أمر بنجاح یدعو للإعجاب
شیرین کردن: تَحلیة
شیرین و گوارا: عَذب
شیرینی: الحلو، الحلویّات، (شیرینی اینکار را باید بدهی: یلزم ان تعطی حلویات هذا العمل)، حَلاوة، عُذوبَة
شیرینی‌پز: صانع الحلویّات (الحَلوانی)، حَلوانی
شیرینی‌پزی: مَصنع حَلویات
شیرینی خوران: الحفلة التی تقام لتناول الحلویات فی بیت البِنت قبل عقدالزواج
شیرینی سازی: صِناعةالحَلوی
شیرینی فروش: بیّاع الحلوّیات، حَلوانی
شیشَک: حَمَل، صغیر الغَنم
شیشَکی بستن: إصدار صوت من الفم شبیه بالضَّرط تعبیراً عن التَّحقیر
شیشلیک: کباب مَشوِیّ
شیشه: الزُجاج، البلَور، زُجاجة، قِزاز
شیشه‌بُر: مَن یُعیِّن قَدرَ الزُجاج، زَجّاج
شیشه شیر بَچه: بَبرونة
شیشه فروش: زُجاجی، زُجّاج
شیشه‌گر: صانع الزُجاج و

البلور
شیشه گر خانه: مَصنع زجاج
شیشه گر، شیشه فروش: قِمرانی
شیطان: غیرمطیع، خابِل، دَکالیٰ
شیطانی شدن: اِحتلام
شیطنت: التمرُّد و العصیان، خِداع، مَکر، شَر
شیطنت آمیز: عن احتیال و تزویر و یُرادُ به اَغراء الناظر
شیغ: الفِرَق
شیعه: اتباع امیرالمؤمنین علی(ع)
شیفت: نَوبة، نوبتجیة
شیفتگی: الغُرام، الوجد، الحیرة، عِشق، حُب
شیفته: العاشق، المُغرَم، المتحیر، حائِر، وَلهان
شیفته شد: تَهَوَّس، اِنهَوَس
شیفر: العدد، الرقم، العلامَة
شیک: حَسَنُ الهِندام، جمیل، المُتأنِق فی ملابسه، أنیق، مُهندَم
شیک پوش: الیَّق فی مَلبَسه، جمیل الظاهر

شیک کردن: أن یَتأنَق، تأ نُق
شیکی: أناقَة، حُسن الهِندام
شیل: صَید السَّمک
شیلات: مناطق لصیدالأسماک
شیلان: المائدة الکبیرة
شیلان کشیدن: الاحتفال ببذخ،الإسراف فی الضِّیافة
شیلنگ: الأنابیب التی تُتخذ من المطّاط لِسَقی الحدائق، خُرطوم
شیله: مُحتال، ما کِر
شِیلَه پیله: المکر و الخدیعه، (او آدم بی شیله و پیله ایست: هورجل ذوصفاء لیس فیه مکر ولاخدیعة)، اِحتیال، تَزویر
شیلینگ: شلن
شیم: اخلاق، عادات
شِیمه: طبع، طبیعَة
شیمی: علم الکیمیا
شیمیایی: کِیمیائی، کِیماوی
شیمیدان: کِیمیائی
شیمیست: عالِم بالدواجات
شیوا: لَبِق، فَصیح، بَلیغ، مُتحدِّث
شیوع: اِنتشار، عموم
شیوع (انتشار): فَشو، فَشِی

شیوع یافتن: حصول الشیوع، الانتشار،ذُیوع الخبرونحوه
شیون: النِّیاحَة و العَویل، البکاءوالانین بصوت مرتفع، اِظهار الجزَع، نُواح
شیوَن کردن: أن یَنّ، یَنوح، یَبکی بحُرقة، عَوَّل، اَعوَلَ
شِیوه: الطریقه، القانون، القاعده، العادة، الأُسلوب، طبع، خُلق، دَلال، فَن، نَظرة شَهوانیة، تَملُّق، هَزّ الأرداف، حُسن
شیوِه‌ای: ذوعادة سیئة
شیوِه‌دار: فَنان، خَبیر، صانع ماهِر، صاحِب أسلوب خاص
شیوِه زن: ذو عادة سیئة
شیوه گر: من له طریقة خاصّه ذواسلوب و منهج خاص، المعشوق العارف بفنون الغنج، المُحتال
شَیهه: صوت الحصان، صَهیل الجواد
شیهه کشیدن: صَهیل الجیاد
شین الله: تُقال للتَّکدّی
شین اللهی: تَکدُّ، تَسوُّل

ص

صائب: الصحيح، الحق، لقب الشاعر محمد علي تبريزي سافر الى الهند عام ۱۰۳۶ هجری فكان شعره على رقّة و دِقّة معاني بسبكِ الهندی فهو من شعراء العصر الصفوی، عاش بين ۱۰۱۶-۱۰۸۱ هجری و اليكَ بعض ابياته (دست حاجت چو بری نزد خسان، پل بسته‌ئی که بگذری از آبروی خويش: طلب الحاجة مِن اللئيم سَبَبٌ لِزوال العرض)

صائم: الممتنع عَنِ المفطرات

صابر: الصابر

صابر (شکیبا): عَزَّ

صابر شدن: الإصطبار، الصبر، التَّجلُّد، الاحتمال، عدم الشكوىٰ مِن ألَم

صابون: الغاسول، الصابون.

صابون پز: الصابوني، صانع الصابون

صابونپزخانه: مَعمل الصابون

صابون دستشويي: صابون حمام

صابون ريش تراشي: صابون حِلاقة

صابون زدن: الغَسل بالصابون

صابون ساز: صانع الصابون

صابون فروش: بَيّاع الصابون

صابونيّه: نبات زهوره تشبه زهور القرنفل و تشبه رغوة الصابون تُستَعمل بدله

صاچمه، ساچمه: رصاصات دقيقه تُحشى في خراطيش بُندقيات

صاحاب: لقب كان الهنود ينادون به الإنجليز و انتقل إلى إيران

صاحب: الملازم، المعاشر، الصَّديق

صاحب اختيار: من بيده الاختيار، المختار، مُخَوَّل، من في يده السُّلطة، صاحِب القرار

صاحب إمتياز: مَن يُمنَحُ من قِبَل الحكومة امتياز فتح مؤسسة ويكون الامتياز باسمه

صاحبان مقام: مسئولون، رِجال الدولة

صاحب تجربه: مَن حَنَّكَتْهُ

التجارب، المجرِّب
صاحب‌جاه:الوَجيه،ذوالوَجاهَة، المقتدر
صاحب جمال: الجميل، ذوالحُسن و الجمال
صاحب خانه:صاحب الدار، مالك الدار، صاحب البيت
صاحب خِرَد:العاقل، (خردمند)
صاحِب درد: ذوألم، مريض
صاحب درک: فهيم
صاحِبدل: عارف، شجاع، ذوجُرأةٍ، قَوىّ القلب، المتّقى، الوَرِع
صاحبدل: تَقى، حَكيم
صاحِبدولت: ذوثِراء، سعيد
صاحِبديوان: الوزير، رئيس الخزانة، رئيس الديوان، (خزانه‌دار) او شاعر صاحب ديوان شعر
صاحَب شدن: أن يَتملك، يصير من ذوى الأملاك
صاحِب‌شريعت:المُشَرِّع (پيامبر اكرم ص)
صاحَب صداقت: نَقى السريرة، صافى النيّة
صاحَب قدرتان: رِجال دولة، أولو الامر
صاحِبقران: حَسَن الطالع

صاحِبقَرانيِّه: اسم قصر فى نياوران مِن ضواحى طهران و باعتبار ان الذى انشأه ناصرالدين شاه قاجار
صاحب‌كار: صاحِب العمل
صاحِب‌كرامت: ذوكرامة، صاحب فضيلة
صاحب مال: خَفَندَد
صاحب مُرده: بلا صاحِب، بلا أهل، ضائع
صاحب منصب: ضابط فى الجيش، ذورُتبةٍ عسكريّه
صاحب منصبان: كِبار المسئولين، رِجال دولة
صاحب ميكده: نَبّاذ
صاحب‌نظر: ذوالرأى‌الصائب، المتديِّن، العارف، مُفكِّر، مُثقِّف
صاحِبى: نوع من العِنَب الاحمر، نوع من النسيج الحريرى
صادرات: التصدير، التصديرات مِن الزراعة و الصناعَة الى الخارج
صادراتى: صادِر، تَصديرى
صادر اول: المعلوم الاول لِواجب الوجود على حسب المصطلحات الفلاسفه

العقل الاول، النور الاول، الروح النبىّ الخاتم (ص)
صادر شدن: مايصدر، الصُّدور
صادر كردن: الاصِدار (دولت دستور مؤكدى راجع به منع كِشت خشخاش صادر كرد: انَّ الحكومة أصدَرت امراً مؤكداً بمنع زراعة الخشخاش) تَصدير، إصدار
صادر كننده: مُصدِّر
صادق: الصحيح، الواضح، المستقيم
صادقانه: على سبيل الحقيقة بلاتزوير، (او شما را صادقانه دوست دارد: إنَّهُ يُحبّك حُبّاً صادقا عن اخلاص)
صارِم: السيف، رجل الشجاع
صاروج: ساروج راجع
صاطور: انظر ساتور
صاع: المكيال (ثلاثة كيلو)
صاعد: الصاعد اليد
صاعقه: الصاعقة
صاغِرى: جِلد غير مَدبوغ
صاف: الصّافى، النَّقى، ذوالصفاء و الاخلاص، المخلص فى وَداده، (اين

آب صاف است و آلودگی ندارد: هذا الماء صاف و لیس فیه کدر، صورت او صاف است و چین و چروک ندارد: وجهه ناعم لیس فیه تقطیب و لاتجعّد)
صاف: صافٍ، طاهِر، ناعِم، مَصقول، نَقی طَبیعی، مُستقیم
صاف (قابل عبور): سالِک
صافّات: الملائکة
صافکار: مصلح صفائح السیّارات، سَمکری سیارات
صاف کردن: تصفیة الشیئ و تنقیته من غیره، تَنعیم، صَقل، تَنقیة، تَصفیة، جِلاقة
صاف کن: مِصفاة، غِربال
صاف کن، صافی: راوُوق
صاف و پوست کنده: بِصراحة، بلا مُوارَبة
صاف و ساده: نَقی السریرة، صافی القلب
صاف و صادق: نقی السَّریرة، صافی القلب
صاف و صوف کردن: تَنعیم، صَقل، ستر العیوب، تَجمیل من الخارج
صافی: النَّقِّی، النظیف، الزُلال، المُصَفّیٰ، مالا کدورة فیه، المِصفاة التی تُتخَّذ لتصفیة الرُّز (چلو صافی یا آبکش)، مِصفاة، صافٍ، خالص
صافی (صاف کن): فِلتَر
صالِح: اللائِق، الطیِّب
صالِحه: المرأة التقیّة
صامت: الساکت
صانع: الخالق، الفاعل
صَبا: صبای کاشانی ملک الشعرای فتحعلیشاه وله دیوان وگلشن صبا
صباح: الصَباح
صباحت: جمال الوجه و بیاضه
صباوت: الطفولیة
صُبح: اول النِهار
صُبحانه: طعام الفطور، إفطار
صبحانه (ناشتائی): صُبحَة، غَداء
صبحانه خورد: تَرَوَّق
صبح به خیر: صَباح الخیر
صبح به‌خیز: عِمْ صَباحاً
صُبح جبین: من تکون جبهته بیضاءُ کالضوء الصبح
صبح خوان: الدیک
صبح خیز: مَن یَستیقظ فی اول الصبح
صبحدم: الفَجر، تَنفَس الصُّبح
صبح‌دم، صبحگاه: عندالصباح، اول الصباح
صبح زود: الصَّباح الباکر
صبح سَحَر: وقت الفجر الغُدوَة ای بین الفجر و طلوع
صبح شدن: حلول الصُبح
صبحگاه: صباحاً
صبحگاهی: صَباحی
صبر: التحمل، الصَبر، مادة تؤخذ من الشجرة یُسمّیٰ صَبر زرد من الادویه الهامّة
صبر آمد: العَطسة الأولی
صبر تلخ (دارو): سَولَع
صبر داشتن: الاحتمال، الصبْر، التجلُّد، (برادر شما صبر کرد تا به هدفش رسید: إنَّ اخاکَ صَبَر حتیٰ إستطاع ان یصل الی هدفه)
صبغ: الصبغ
صِبغَة: لونٌ مذهب
صِبغة الله: دین الله
صَبوح کردن: شُرب المسکرات صباحاً
صَبوحی: الشراب

صَبوُر: کثیرالصبر و الاحتمال
صَبوری: صَبر، جَلد
صَبیّ: الطفل
صَبیح: جمیل الوجه
صَبیّة: البِنت (صَبیه با هوش است: بِنتی ذَکیّة)
صحابه: معاشر و مصاحب
صَحاح: بلاعیب، الصحیح
صحاری: جمع صحراء
صَحاف: الورّاق، من یُجلِّد الکُتُب (و یقال لِعمله و حِرفته صحّافی)
صحّافی: تَجلید الکتب
صُحبت: الکلام، التکلُّم، المحادثة، الصداقة (با او بسیار صحبت کردم: تکلَّمتُ معه کثیراً) حَدیث، مَقال
صُحبت کردن: أن یَتکلم، یَتحدث
صِحَّت: السلامة البدن، الصِحَّة
صِحت خواب: دُعاء للمستیقظ
صِحّت یافتن: الحصول علی الشفاء و الصِحَّة
صحرا: تیر، سَبْتاء
صحرائی: بَرّی
صَحرانشین: من یکسن فی البادیة
صحرانورد: من یطوی الصَحراء، المتجوّل فی البراری و القفار، سریع السیر
صَحن: فناء الدار، الساحة الواسِعَة، حَوش، رَحبة، کأس صغیرة
صَحنَه: مکان واسع، المسرح، مَعرض، مَشهد، صالون، بَهو، ساحة، مَیدان
صَحنه آرا: سیناریست
صَحنه آرائی: کِتابة السِّیناریو
صحنه ساز: من یتصنَّع عملاً لیتوصَّل به إلی مرامه (با این صحنه سازی نمی توانی ما را فریب دهی: مع هذا العمل المصطنع لاتستطیع ان تخدعنا)
صَحنه سازی: اِفتعال مَوقِف
صحنه گردان: من یُدیر المَسرَحیة و یُرشد المُمثّلین لِلقیام بأعمالهم علی المسرح
صحنه، نمایش: مَرسَحُ التِّیاتُرو
صحنه نمایش: خَشَبَة المَسرح
صَحو: الصحو
صحون: سَنفرة
صحه گذاشتن: تَصدیق، مُوافَقة
صحیح: السالم، بلاعیب
صحیح نویسی: عِلمُ الهجاء
صحیفة: الجریدة، الکتاب
صَخره: حَجَرالکبیر، الصُّلب
صخره‌ای: صَخری
صد: المِأة
صدا: الصوت
صدائی: صَوتی
صدا پیچ: طَنین، رَنین، رَجع الصَّوت
صدا خفه کن: کاتِم للصَّوت
صداادن: التَّصویت، احداث الصوت من الآنیة والقُنبلَة، إصدار الصَّوت
صدادار: ذوصَوتٍ، مُجهَر
صدارت: الصدارة، التقدم، الرِئاسة، رِئاسة، زَعامة
صدارت جو: من یطلب الجلوس فی صدرالمجلس
صدا رس: مَسمَع
صدا زدن: الصِّیاح، المناداة، (او را صدا زدم تا کمکم کند: نادیتُهُ أو صِحتُ به لِیُساعِدَنی، کار را به‌تنهائی انجام ده و کسی را صدا مَزن: قُم بالعمل وَحدَکَ و لاتُنادِ احداً) أن یَصیح، یُنادی
صداشناسی: عِلم الأصوات، عِلم الصَّوتیات
صدا، صورت (آواز): نَشیج
صُداع: اَلَم الرأس

صَداق: الصَّداق، المَهر
صداقت: الصَّداقَة، المُحبَّة، صِدق، نَقاء السَّريرة، صَفاء النِّيَة
صدا كردن: صاحَ، (او را صدا كرد: ناداهُ او صاحَ به)
صدا كلفت: جَهْوَرِيّ الصوت، ذوصوت أجَش
صدا گرفتن: بُحَّةُ الصَّوت، حدوث خشونَةٍ، لا يُظهر صوته بوضوح عند التَّكلُّم
صداي جغد: زُقا
صداي رفتار و جنبش: تَحَتَحَة
صداي زنگ: دَقَّةُ الجَرَس، حَمس
صداي سرفه: نُجاخ
صداي شكم (ناله): نَحيم
صداي شيهه اسب: جَلبَدَة الخَيل
صداي غرش رعد: زَمزَمَة
صداي غرش شير: زَزيم
صداي كمان: أزمَلَة
صداي گربه: هَارّ
صداي گريه و زاري: صَائحَة
صد توماني: صاحب مِأة تومان
صدد: الصَّدَد، المبادرة، المَيل، القصد، (من درصدد تحقيق اين مساله برآمدم: إنّي بادرتُ الي البحث و التحقيق - (صِرتُ في صدد البحث و التحقيق) حول هذه المسألة
صد درجه‌اي: مِئَوي
صددرصد: مِئَة في المئة، تماماً
صدر: الصدر، الزعيم، المقدم، صَدارة
صدراعظم: رئيس الوزراء، المستشار
صدرنشين: من يكون جلوسه دائماً في صدر المجلس
صدري: تُطلق على نوع من الرُّز الجيِّد
صدسال: مِأةُ سَنة، القَرن
صد ساله: من كان عمرهُ مِأة سنة
صد شاخ: تفتيت الشيئ و تمزيقه‌اي مِأةِ قطعه
صُدغ: الصدغ بين العين و الأُذُن
صدف: صَدف، قِشرة، عُملة صغيرة، حاشِية، طَرَف، جُندُفلي، قَوقَع
صدف دريائي: قِبقِب
صدف دوكپه: اُمُّ الخُلُول
صدفي: الصَّدفي، على شكل الصَّدف او بلونه
صدفه دادن: تَرَكّي
صِدق: الإخلاص في القول
صَدَقه: التصدُّق (صدقه بده، تا بلا دور شود: تَصَدَّق لِيرتفع عنک البلاء)
صَدگان: المِآت (في قبال الآحاد و العشرات)
صَدَمه: البَلاء، المصيبة
صدمه خوردن: حصول الرَّضّ اَوِ الاَلَم اَوِ الكَسر في احد اعضاء البَدَن
صدمه ديدن: أن يُصدم، يَنجرح، يُصاب
صدمه زدن: الايذاء، الايلام (چرا او را صدمه زدي: لِمَ آذيتَهُ (او المتَهُ)، أن يُصيب بالخسارة، يُصيب بالضَّرر
صدمه كشيدن: تحمُّل الاذىٰ و الاَلَم اَوِ المَشقَّة
صدور: حدوث، تَصدير، إستخراج
صدور يافتن: صدور الامر اَوِالحكم اَوِ القرار
صدور يافتن: أن يَصدر، صُدور
صدوق: كثير الصدق، اسم محمدبن بابويه صاحب كتب من لا يحضره الفقيه و الخصال و العيون و الامالي وكثيرٌ ما الي ثلاثه

مِأة مـجلد وفـاته ۳۸۱
هجری
صَدهزار: مِأَة الف
صَدیق: الرفیق، المُحب
صَدیقه: لقب حضرت فاطمه
علیهاسلام
صدیک: واحد مِن مِأَة
صِراح: التحدث بصراحة
صُراح: الخالص
صـراحت: الصَّـراحَـة، البیان
بوضوحٍ من غیر ابهام
صراحتا: بِصراحة
صـراحت داشـتن: أن یَـنص
علی، یَنص صراحة
صـراحت لهـجه: صَـراحـة،
وُضوح
صُراحی: آنیة الشراب
صُراحِیَّة: الـکـاس الـشـراب،
الزجاجة
صَرّاف: بیّاع انـواع الـنقود،
فَلاّس
صرّافخانه: مَـصرف، مَـحل
الصِّرافة و تبادل النَّقد
صرّافـی: صِـرافـة، تَـحویل
النقد، فَرقُ عملَة
صرامت: الشجاعة، الصرامة
صَرصَر: الریح الشدید
صرع: [illegible] الجنون
صرف: الإنفاق، علم الصـرف
او التصریف (هو ما یـعرف
به اوزان صِیغ الفعل و الاسم
فـی اللـغة العربیه)، تَـغییر
النُّـقود، صِـرافـة، فـائدة
المال
صِرف: الخالص
صِـــرف: صِـــرف، مَـحض،
بَحت، بصورة بحتة
صَرف پول: رُسوم التَّحویلات
صَرف داشتن: إستفادة، إنتفاع
صرف شدن: التناول، الأکل،
الشُّرب
صَرف غذا: تناول الطَّعام
صرف‌کردن: التصریف، التناول،
الأکل و الشُّرب
صَرف کـردن: أن یَستهلک،
یَتناول، یَأکل
صرف نظرکرد: کَفَّ عَن
صَرفنظرکـردن: أن یَـصرف
النَّظر، یَتجاهل، یَترک
صَرف نیرو: بَذل الجهد
صَـــرف وَقت: قَـضاء الوقـت،
السَّعی والجِد
صَرف وَقت کردن: أن یَقضی
الوقت، یَسعی بجد
صَرفِه: الفائدة، الزیادة
صرفه: نَفع، فائِدة، نَتیجة
صرفه بردن: أن یَستفید، یَنتفع
صرفه‌جو: الـمقتصد (خلاف
المسرف)، مُتقشِّف
صرفه‌جوئی: الإقتصاد، عـدم
الاسراف فی المصروفات،
التـوفیر، الادّخـار، وَفـر،
تَقشُّف، تَقتیر
صرفه‌جوئی‌کردن: أن یَتقشف،
یَدخر، یُوفر، یَقتصد
صرفه‌دار: نافع، مُربح
صرفه دارد: مافیه ربح، ما فیه
نفع و فائدةٌ
صرفه داشتن: أن ینفع، یُفید
صرفی: عالِم بعلم الصرف
صـریح: الصَّـریح، الخـالص،
الکلام البیِّن، مالاکنایة و
لاتعریض فیه
صریحا: بصراحة
صریر: صوت القلم
صریمه: التصمیم
صعب: المشکل، العسیر
صعبو: صابون
صعلوک: الفقیر، الضعیف
صعوبت: المشقَّة
صعود: الصعود
صَغارت: الطفولیَّة
صُغری: الاصغر (مقابل الکبری
فی المنطق)
صغری وکبری چیدن: ثَرثرة
صغیر: الصغیر من کـل شـیئ،
مـن لم یـصل إلیٰ سـنّ

البلوغ الشرعي او القانوني، على الأصغر
صف: الصَّف، وقوف جماعة كلّ بازاء الآخر
صف‌آرائی: إستعراض، عَرض
صف‌آرائی کردن: أن يَستعرض، يَتفقد
صَف آراء: من يُعدّ الجيش في الصفوف للحرب و المناضلة
صفا آوردن: ايجاد السرور و الابتهاج
صفا بخش: مُبهج، سارّ
صفائي: مُكتسب، مُصطنع، عارِض، غير أصيل
صقّار: مُبيِّض النُّحاس، سَمكری
صفّاريان: المؤسس يعقوب ليث صفاری أُسرة ايرانية حصلت على الامارة فی القسم الشرقی و الشمالی من بلاد ايران فی سنة ۲۵۴ الی ۲۹۰ هجريه
صفاء: طهارة باطن
صف بستن: الانتظام فی طابور، إصطفاف
صف‌بندی: إصطفاف، تَرتيب في صفوف

صِفت: الكيفيّة، حالَة، وَصف، صِفة
صفت (وصف): نَعت
صفت داشتن: الوَفاء، العِرفان بالجميل
صفت شناس: وَصّاف
صفحه: الصفحه من الاوراق او الكتاب
صفحه‌بند: جامع الحروف، جَمّيع
صفحه تلفن: مِزوَل
صفحه‌تلويزيون: شاشةالتّليفزيون
صفحه روی تلفن: دائِل
صفحه ساعت: ميناء الساعَة
صفحه گذاشتن: جَعلُ الأُسطوانة في الفونو غراف عند تشغيله للاستماع، قد تطلق على الكِذب و الكلام الفارغ مما لافائدة فيه
صفحه‌گرامافون: أسطوانة البيك أب
صفدار: حامل الراية اَوِ القائد في صفوف الجيش
صفدر: الشجاع الذی يَشُقُّ صفَّ الاعداء، وَعد، مُفرّق الصُّفوف
صِفر: خال، فارغ
صُفر: نُحاس، صَفيح

صفرا: الصفراء (مادة التى تتجمع تحت الكبد، كيسه صفراء)
صفرا با ليمونى شكستن: نَفاد الصَّبر
صفرابُر: ما يُقلِّل الصَّفراء فی البدن من قبيل الشاه تُوت
صفركف: خالى الوِفاض، صِفر اليدين
صف زدن: تنظيم الصَّف (وقوف الجماعة)
صف زدن: صَف، عَمل صُفوف، تَنظيم الطّابور
صف كشيدن: وقوف جماعة فی صف واحد
صِفوه: الخالص، منتقى
صفوى: يَنتمي إلى العصر الصَّفوى
صفويان: هى الأُسرة التى تَولّت الملوكية فى ايران من عام ۹۰۷ الى ۱۱۳۵ هجريه، فهى تنسب الى صفى الدين الاردبيلى و منحصراً هذه الأُسرة وَحّدت البلاد الايرانية تحت راية الاستقلال التّام و المذهب الجعفرى
صُفه: الايوان
صفير زدن: التصفير (سوت زدن)

صفی‌علیشاه: من المشایخ الصوفیه تُولِّد فی سنه ۱۲۵۱ هجریه و توفّیٰ ۱۳۱۶ و دُفِن فی الشارع الصفی علیشاه فی التّکیة المسمیٰ به خانقاه الذی بناه فی طهران
صُقع: الناحیة
صَقل: التنظیف
صلا: نِداء، صَیحة، ارتفاعین دُبُر
صلابت: الشّدَة، الحزم، القُوَّة، اللَّجاجَة، الثبات فی اَمرٍ و عدم التساهل فیه، الصَلابة
صلات ظهر: صَلاة الظُّهر، وَقت الظّهیرة، مُنتصَف النَّهار
صَلاح: الصَّلاح، المصلحة، النفع، حُسن العاقبة
صِلاح: التوافق
صلاحدید: حَیطة، مَشورة، حَذر، تعَقُّل
صلاحیّت: الاهلیة، الجدارة، صَلاحیة، کَفاءة
صلاحیّتدار: مُؤهَّل، ذو صَلاحِیة، کُفء
صلا زدن: أن یُنادی، یَصیح، یَجأر بالدُّعاء
صَلاة: الصلوة (صلوات خمس)
صلایه: سَحق، طَحن، دَق
صلایه کردن: أن یَسحق، یَطحن، یَدق
صُلب: الشدید، القوی
صلبی: أبوی، نِسبة الی الأب
صُلح: السِّلم، السَّلام، المصالحة بعد الحرب و النزاع، الوفاق
صُلَحاء: الصالحون
صُلح جو: المُسالم، طالب الصلح
صلح جوئی: مُسالمة
صلح جو، صلح طلب: سَلِمّی
صلح دادن: مُصالَحة، إصلاح ذات البَین
صلح دوست: مُسالِم، مُحِب للسّلام
صلح طلب: مُسالِم، ساعٍ إلی السَّلام
صلح کردن: تَصالح
صلح‌نامه: مُعاهدة سلام، إتفاقیة مُصالحة
صَلَع: الصَلَع
صلوات فرستادن: أن یُصلی علی النّبی واهل بیته
صِلِه: عطیّه، الجایزه، هِبة، مِنحة، صِلة، إنعام
صله دادن: أن یُنعِم، یَهب
صِلِه رحم: صِلة الارحام، المساعدة لِلاقارب
صلیب سرخ: الصَّلیب الأحمر
صلیب شکسته: الصلیب المعقوف
صُمات: السکوت
صِماخ: عظم الاذن
صَمت: سکوت
صمصام: السیف التبار
صمغ آمونیاک: فَسُوخ، فاسوخ
صمیم: الخالص
صمیمانه: مُخلِصاً، باخلاص، بصدق و صفاء (من صمیمانه شما را دوست دارم: إنّی اُحِبُّک مُخلصاً او بصدق و اخلاص)
صمیمی: المخلص فی الحبّ او فی العمل (او در دوستیش صمیمی است: هو مُخلِصٌ فی وِداده)، خالِص، حقیقی، لا مِراء فیه
صمیمیّت: الإخلاص و الصِدق فی العمل، نَقاء، حقیقة
صمیمیت داشتن: أن یُخلص
صنّار: من العُملة القدیمه یُعادل کل عشرة مِنها ریالاً، عُملة نافِهة، بِلا قیمة
صِناعات خمس: فی القیاس المنطقی علی نهج القدیم

للاستدلال (و هي البرهان و الجدل و الخطابة و الشعر و المغالطة)
صِناعت: الصِناعَة، الصُنع
صنایع: صِناعات، حِرَف، مِهَن، فُنون
صنایع دستی: صِناعات یَدوِیة
صَنج، سنج: قِطعتان من النحاس مُدوَّرة الشكل
صَندل: شجر مشهور خشبه مُعَطَّر، صَندل، شِبشِب، الكرسي بجميع انواعه
صندلی: كُرسیّ، مَقعد
صندلی ساز: صانِع الكراسی
صندوق: الصندوق
صندوق بین المللی پول: صُندوق النَّقد الدَّولی
صندوق پس انداز: حُصَّالَة
صندوقچه: عُلبة، صُندوق صغير
صندوقخانه: غرفة الصغيرة، دُولاب، خِزانة ملابس
صندوقدار: صَرّاف، مُوظف بنك، أمين الصُّندوق
صندوقساز: صانِع الصُّندوق
صندوق‌نسوز: صندوق‌الحديدی الذی لاتوثر فیه النار
صندید: بَردٌ شدید

صُنع: الاحسان
صنعت: الصناعة، الفن و الحِرفة
صنعتكار: صانِع، عامِل
صنعتگر: صانِع، فَنّان ذوُفَنّ، ماهِر
صنعتی: منسوب الی الصنعة، (کشور صنعتی: بلاد صِناعِیّة)، صِناعی، مُصطَنَع
صنعتی کردن: التصنیع
صِنف: جمعه اصناف یطلق علی کل جماعة من اصحاب الحِرفة، فِئة، فَرع، شُعبة، قِسم
صَنَم: تمثال
صَنَم پرست: عابد الصنَّم
صنوبر (کاج): تَنَوُّب
صنیعت: إحسان، مَعروف، بِر
صواب: یوافِق الحقیقة، لایق و صحیح
صوابدید: صَلاحیة، إجازة، تَصدیق
صواب دیدن: مایُری صِحَّته، مایُعلَم انه صَوابٌ
صوابکار: من یکون عمله صواباً ای یوافق الحقیقة
صَوب: جهة، ناحیه
صوبه: جماعة، مملكة

صوبه‌دار: حاكم
صُور: نفیر، بوق
صورت: شكل، نقش، الوجه، ظاهِر الأمر، خِلقة، سَحنة، قائِمة، مَحضَر، فاتورة
صورت (قیافه): سَحنَة
صورت آرا: الرَّسّام، النقاش
صورتاً: سَطحیا، ظاهِریا
صورت برداری: جَرد، كتابة قائِمة بمحتویات
صورت برداشتن: استنساخ صورة من كتاب، جَرد، كتابة قائِمة، نَسخ، طَبع الفیلم
صورت برگردانیدن: الإشاحة بالوجه، إعراض
صورتبند: مُصوِّر، رَسّام
صورت پذیرفتن: أن یَتحقق
صورت تراشی: حلق الذَّقَن
صورت جزء: كُسور، أرقام صغیرة
صورتجلسات: لَوائح، مَحاضِر جلسات
صورتجلسه: لائِحة، مَحضَر جلسة
صورت حساب: الورقة التی یُدرج فیها اسماء البضائع و اثمانها، الفاتوره، الكشف، جَدوَل حسابی،

کَشفُ حِساب
صورتحساب (سیاحه): فاتُورَة
صورت حقوق بگیر: کَشفُ الاماهیّات
صورتخانه: الکَوالیس، غُرفة تغییر الملابس للمُغنّین
صورت دادن: القیام بعمل، (این کار را به بهترین وجه صورت داد: أتمّ هذا العمل علی احسن وجه) إتمام، إنهاء، أنجاز
صورت ساز: نَحّات، مُصوِّر
صورت سازی: نَحت، تَصویر
صورت قیمت: جَدوَلَ تحویل
صورت کتاب: بارنامج
صورت کشیدن: رسم الوجه، التقاط صورة الوجه، تَصویر، رَسم
صورتگر: نقاش، رَسّام، فَنان تشکیلی
صورت گرفتن: الحصول، الوقوع، الحدوث، أن یَحدث، یَقع
صورتمجلس: مَحضر الضَّبط، الافادة الخطیّه التی یشهد فیها رَجُل الأمن او الشرطی بما قیل امامه و ما شاهده
صورتمجلس سیاسی: بُرُتُکول
صورت مرافعات: رؤل
صورت نگار: من یرسم الوجه، النَّقاش، الرَسّام
صورت و تمثال: اَیقُونَة اَونَصمة
صورتی: نوع من الالوان، بَمبی، وَردی، أنیق، وَسیم
صوغ: سَبک المعادن، صَب المعادن
صوفیانه: علی طریقة المتصوفه
صوفیگری: التصوُّف
صولت: الصولة
صومعه: خانقاه
صهیونیسم: الصُهیَونیة
صیاد: قایز
صیانت: الحفظ لِلثواب و العِرض (قد تجیء حفظ النفس عن الشهوات و الملاهی) (صیانت نفس)
صیت: الشُهرَة
صید کردن: الصید (شکار)
صیدگاه: مَصاد، مِنطقة صید
صیرفی: الصرّاف
صیغه: النکاح الموقّت، تُطلق غالباً علی صِیغ الافعال مثل (فعل ماضی چهارده صیغه دارد: للماضی اربع عشرة صیغة)
صیغه: زَوجة مؤقّتة، زَوجة مُتعة لدی الشّیعة اَلجَعفریة
صیغه جاری کردن: اجراء صیغه احد العقود الازمة
صیغه خواندن: إبرام العَقد، إتّخاذ الصّفة الرّسمیة
صیغه ساختن: تَصریف الأفعال
صیغه کردن: ازدواج المرأة بالمتعة
صیغه کردن: زَواج المُتعة لدی الشّیعة الجعفریة
صیفی: الزراعة الصیفیّة کالخیار و البطیخ و الخضرویات
صیفی جات: خَضراوات
صیقل: صقّال السیوف، مصقول، وَضّاء، لامع
صیقل زن: الصاقل لِلسیوف
صیقلی: المصقول، المجلیّ الصَّقیل، شَفافیة، لَمعان

ض

ضابط: الحاكم، الحافظ

ضابطه: القاعده، الحكم، أساس، نِظام، مِعيار، إجراء قانونى

ضار: الضّار، المُضِرّ، مؤذٍ

ضالّ: الضّالّ

ضامِن: الضامن، الكفيل، المتعهد، كَفالة، ضَمان، زَعيم

ضامن تفنگ: بَشْوَرَة

ضامِن‌دار: من له كفيل، السّكين الذى فيها زرّ يمنع عن طيّ شفرتها

ضامِن گرفتن: أخذ الضامن او الكفيل من الغريم

ضامِنى: ضَمان، كَفالة

ضايع: الفاسد من الاشياء، عديم الفائده، خَرِب، تالِف

ضايعات: تَلَفيات، خَسائر، مُضاعَفات

ضايعات بيمارى: مُضاعَفات المرض

ضايع ساختن: تَبديد، إتلاف، خَراب

ضايع شدن: أن يُضيع، يُخرب، يُتلف

ضايع كردن: تَبديد، إتلاف، خَراب

ضايعه: مُصيبة، كارِثة، مُضاعَفات

ضبط: حِفظ، ثَبت، تَدوين

ضبط صوت: المُسَجِّلة الصوت، جِهاز تسجيل

ضبطى: مُصادَرة، إعتقال، سَيطرة

ضَجَر: عدم الاستقرار

ضَجره: الضيّق

ضَجّه: الصِّياح، الاضطراب

ضجه موره: إظهار القلق، التّعبير عن التّعاسة

ضجيج: نائم فى الفراش، المضاجع

ضِحاك: كثير الضُحك

ضِخام: الضُخم، كبير

ضخامت: كِبَر الحجم، كِبَر الجِرم، السَّمانَة، سُمك، ثَخانة

ضَخيم: العظيم من كل شيئ، السميك (اين پارچه ضخيم است: هذا النسيج سميك)

ضَخيم: ضَخم: مُمتلئ، سَميك، مُحَدَّب، حُرنُج، جِرباج، دَنفَخ

ضِد: المخالف، الضِّد، العدوّ (ساعت ضِد ضربه: الساعة ضِدّ الصدمات)، عَكس، مُقابِل، نقيض

ضد اطلاعات: الْمخابرات

ضد تانك: مُضادّ للدَّبابات

ضد حمله: هُجوم مُضاد

ضد سم: تِرياق

ضد عفوني: تَعقيم

ضدگلوله: مُدرَّع، واقٍ من الرَّصاص

ضد و نقيض: غير صحيح، غير مُناسِب، كَلام غير منطقي

ضدونقيض گوينده: مُتَناقِضُ نَفسِهِ

ضدهوائي: مُضاد للطّائرات، أرض ، جو

ضدّيت: الخصومَة، المخالفة، العداوة، تَحدٍّ

ضد يخ: مُقاوِم للتَّجمُّد، ضِد التَّجمُّد

ضرّاب: كثير الضرب

ضرابخانه: المحل الذى تُسكُّ فيه النقود، دار الضرب، دارسَكّ العُملات

ضرّابي: قدوم، مِطرقة

ضِرار: ايصال الضرر، الخِسارة

ضرارة: العمىٰ

ضراعت: التضرع

ضراء: الضرر، الضيق، القحط

ضرب: دُف

ضرب الاجل: تَحديد زمنى، فترة مُحدَّدة

ضَرَبان: خفقان القلب، سُرعة دقّات النبض

ضربت: الضَّربَة التى تُسَبِّب الألَم

ضربت خورده: المضروب بضربة سَبَّبَتْ لَهُ الألَم

ضربتي: تقال لِفرقة مِن الجيش مجهّزة و مُعدَّة للهجوم على العَدوّ

ضرب در: ضَرب حسابى

ضرب دست: مَهارة، لِياقة، كَفاءة

ضرب دست نشان دادن: إستعراض المَهارة، إظهار الكَفاءة

ضرب راگرفتن: تَلقّى الضَّربة، إمتصاص الصَّدمة

ضرب زدن: أن يَنقر الدُّف، يَدق الطُّبول

ضرب شست: عَمل مُتقَن، تَصرُّف صائِب

ضرب گرفتن: دَق الطُّبول، نَقر الدُّفوف

ضربگير: طَبّال

ضرب المثل: مَقولةَ مأثورة، إصطلاح مُستداوَل، مَضرِب الأمثال

ضربه: الجلدة، ضربة سلاّقٍ

ضربه خفه كن: مُمتص الصَّدمات، مُساعِد السَّيارة

ضربى زدن: تَكسية الأسقف

ضَرَر: الخسارة (خلاف ربح)

ضرر خوردن: حصول الخسارة فى المعاملة

ضرر رسان: مُخَسِّر

ضرس قاطع: بِلاشَك، يَقينى، قاطع

ضرغام: الاسد

ضرور: الواجب، اللازم

ضرورت: الاضطرار، الحاجة الشديدة، (ضرورت مرا وادار به اين كار كرد: الاضطرار حَملنى على القيام بهذا العمل)

ضرورى: البديهى، اللازم بحيث لايمكن الاستغناء عنه

ضريب: شبيه، مثل، دَرجة، مُعامِل

ضريبه: سَجيَّة، الطبع

ضريح: ماحول المرقد

ضرير: الاعمىٰ

ضعف: الضعف (خلاف القوّة)
ضعف رفتن: الاغماء علىٰ اختلاف علله و اسبابه
ضعف رفتن دل: ضَعف، تَأثُّر، إرهاق
ضعف ريال: إفلاس، ضائِقة مالية
ضعف وجه: إفلاس، ضائِقة مالية
ضعف و سستي: سُخف، سَخافَة
ضعفه: ضَعف، تَأثُّر، إرهاق
ضعيف: الهزيل، الدقيق، الضعيف (يقال للمرأة، ضعيفة)
ضعيف: حَفَلكي، حَفَنكي، حَتل، خَشِل فَشِل، خائِر، رُكُوكَة
ضعيف (ناتوان): صَكيك، مُضحمَ، مَمنُون
ضعيف احمق: حَفَلَّق
ضعيف النفس: دالِه، دالِهَة
ضعيفان: اَوزاع
ضعيف دل: الرقيق القلب
ضعيف راى: قليل العقل، لايعتمد على رأيه و فكره
ضعيف شست: رَكِيّ، زُمَّق
ضعيفه: حُرمة
ضغث: مختلط
ضِغطَه: مشقة، تعب
ضلالت: الانحراف
ضليل: ضالّ
ضمائم: مُلحَقات
ضماد كردن: أن يَدهن
ضمانت: الضُّمان، التعهُّد و الكفالة (من او را ضمانت مى كنم: انى اكفله)
ضمانت اجراء: إقرار، تَصديق
ضمانتنامه: شَهادة ضمان، وَثيقة ضمان
ضمانتي: مَضمون، عليه ضَمان
ضمن صحبت: سياقُ الحديث
ضميران: الرَّيحان البَرّىّ
ضمير خودآگاه: الوَعى
ضمير ناخودآگاه: اللاوعى، العَقل الباطِن
ضميم: مُرفَق، مُستَّصل، مُصاحِب
ضميمه: الانضمام، الحاق الشيئ بشيئ آخر، تَذييل، مُلحق، مُرفَق
ضميمه شدن: أن يَلتحق، ينَضم، اِلتحاق، اِنضمام
ضميمه كردن: أن يُرفق، يضم
ضواحِك: الاسنان المقدم
ضوضاء: غوغاء
ضيافت: الضِّيافة، مَأدُبة، وَليمة
ضيافتخانه: مَضيَفة، حُجرة الضُّيوف
ضيافت شامى: مَأدُبة عَشاء، حَفل عَشاء
ضيافت ناهار: مَأدُبة غَداء
ضيغم: الاسد
ضيمران: الريحان
ضيوف: الضيوف (مهمان)

ط

طائر: الطائر

طائف: من يطوف كعبةٍ، بَلَدٌ في اطراف مكه

طائفه: الجماعة المشتركة في هدف واحد، القبيله، الأُسرة

طائِل: استطاعة، قدرة

طاب: طاهر، الطيِّب

طابق النعل بالنعل: طِبق الأصل، مُساوٍ تماماً

طاجِنَه: استان الرحیٰ

طاحونه: الرَحیٰ

طارِق: نجم الصبح

طارم: سطح البيت، بيت يصنع من الخشب، سورٌ خشبي او حديدی حوالي البستان، إيوان، سَقف، قُبة، السَّماء

طارم اخضر: السماء، قُرىٰ تقع قرب قزوين

طارمی: درابزين، بير السُّلم، دَرابُزون

طاری: عارض، طارِئ، فَرعی، جَديد

طاس: جِفنة من النُّحاس، الاصلع رأس لاشعر فيها، (چرا سر شما به این زودی طاس شد؛ لِمَ صار رأسكَ أصلع بهذه السُّرعة)، طاس، وِعاء للشُّراب

طاس جلوی سر: صَلِع

طاس حمام: طَشت

طاس شد سرش: قَرَعَ الرَّجُل

طاس كباب: نوع من الامراق يتشكل من اللَّحم و البصل و البطاطة

طاس، كَل: اَزلَح

طاس نرد: زَهر، نَرد

طاسی: صلع

طاعت: الاطاعة، العبادة

طاعت و بندگی: طَواعِية

طاعِن: اللائم

طاعون: الطاعون مرض مسری، زَقَمَة

طاعونی: وَبائی

طاغوت: صنم

طاغی: الطاغی، الجبّار المتكبِّر، السَّفاح، مُتمرِّد

طاق: سقف قوسی الشكل، سقف مُحدَّب، الطاق، الفرد

طاق: طاق، قَوس، عَقد، سُقف، وَحدة، فَردة، مُنفرِد، جِسر مفتوح،

مفتوح، واسِع، مَسند الملک، شَجر الطّاق، طَیلَسان
طاق (فرد): خَسًا
طاق‌باز: النوم علی الظهر (چرا در ایـن سـرما طـاق بـاز خوابیده‌ئی: لِمَ نمت مستلقیاً علی ظهرک فی هذا البرد)
طاق باز خوابیدن: الا ستِلقاء علی الظَّهر
طاق بستان: محلّ فی ضواحی کرمانشاه یقع قرب نهر منخفض عن جانبیه تقریباً و قدنُحت علیهما تصاویر جمیله من آثار الساسانیین
طاق بیضی: عَقدٌ مَرجونی
طاقت: القدرة و القوة، (بـه اندازه طاقت خود کـار کـن: إشتَغِل عـلی قـدر طـاقتک)، تَحمُّل، طاقة
طاقت آوردن: حصول الطاقة و القـدرة، (آیـا طـاقت مـی‌آوری از پسـرتان جـدا شـوی: هَـل تـطیق ان تُـفارق ولدک)
طاقت داشتن: أیَقدِر، یَتحمل، یُطیق
طاقت‌فرسا: مـالا یُـطاق مِـن المصائب، مایعجزالانسان عـن تـحمُّله، مُـهلِک، مُستنفِد للطّاقة، مُنهِک
طاق جناقی: عَقد قوطی
طاقچه: الرَّف و مایشبهه مـن الطـیقان الصـغیرة التـي تلصق فی جـدار الغـرفة، کُوَّة، طاق، فُتحة صَغیرة فی الجِدار، مِحراب، قِبلَة
طاقچه (دیوار کوب): کَبُولی
طاق‌دار: مُقبّی، مَعقود
طـاقدیس: قَـوس، مَـحدَّب، مُقوَّس، ما یُشبه العَقد
طاق زدن، طـاق بسـتن: بـناء الطاق او السقف
طاق شبستان: رُواق
طاق ضربی: عَقدٌ مَخموس، مُقرنَص
طاق کردن: أن یـتَفوق، یَـبز، یَفوق
طاق کَسری: یُسمُّونه آیوان کسری من آثارالساسانیین و یـقع فـی قـریة تُـسمی (سلمان پاک)
طاق نصرت: قوس النَّصر یقام علی طریق رَجُل کبیر
طاق نِما: طاق، قَبو، عَقد
طاق‌واز خوابیدن: الاستِلقاء عَلی الظَّهر
طاق و تُرنب: طَـمطمة، أبُـهة، مظهریة
طاق و جُفت: جوز و فرد
طاق و طُرُم: طَـمطمة، أ بُـهة، مَظهریة
طاقه: قِطعة، مَجموعة
طاق یا جفت: جوزا و فرد
طالار: بَهو، صالة
طالب: الراغب، سائِل
طـالبی: نـوع مـن البـطّیخ الاصفر
طالح: المفسد
طالع: الظـاهر، (طـالع‌بین: من یـتنبّأ عـن طـالع الانسان من النحوسة و السعادة)
طـالع‌بین: عَـرّافـة، رَمّـال، کاشِف الطّالع
طامّات: البـلاء شـدید، لَـغو، هُراء
طامع: الحریص، الطمّاع
طامّة: الحادثة العظیمة
طـاوس پـیکر: جـمیل القـد، رشیق مُلوَّن
طاووس: صَرّاخ
طایر: الاطـار، فـی النـظّارة و العَـجَلة و البـر مـیل و عَجَلات السیّاره
طایفه: فِئَة، طَـبقة، شَـریحة، طائِفة
طـبابَت: تَـطبیب، مُـعالَجة،

الطِّبّ
طبابت‌کردن: أن یُعالج، یُداوی
طـبّاخی: حـرفة الطـاهِی، الطهایَة، طَهی
طباشیر: دواء یُتّخذ مـن عُـقَد قَصَب و قـد یـقال لنفس القـلم الطـباشیر و فـی الفارسیه (گچ) مُستخدم فی الکتابة علی السَبُّورة
طـباطبائی: مـن یَـنتسِب لآل بیت النّبی عن کلا الأبوین
طباعه: الطباعة، حرفة الطباع
طباق: المطابق، المعادل
طبّالی: حرفة الطبّال
طـبانچه، طـپانچه: لِـلضرب بالبُندقیّة او باللُّطمة
طبر: الطبر، البَلطَه
طبرزد: نوع من السُّکَّر
طبرستان: هی منطقة تقع فـی شمال ایران تـعرف الیـوم به مازندران و ینسب الیها الطَّبری المـورخ الشـهیر مـعروف بـابی جـعفر محمدبن جریر توفیٰ ۳۱۰ هجری ببغداد
طبرسی: یقال ان بلدة طبرس الواقـعة بـین کـاشان و اصفهان و توفیٰ فی السنة ۵۴۸ هـجری و دُفـن فـی مشهد و هومن اکبر علماء قـرن الســادس صاحب تفسیر مجمع البیان
طبع: الطبع، الطبیعة، الفـطرة، المزاج، القریحه، الجِبِلّة، الرسم، الخُلق، شَمِیلَة
طبع آزمائی: امتحان القریحه
طبع پَسند: مایعجب الطبع و یوافق الذوق
طبعی: طَبِیعی، فِیزیائی
طَـبَق: وعـاءُ خشبیٌ مـدوَّر حمل الفواکه و الجهیزیة العریس
طِبق: مطابق، علی وفق (شما طبق مُرادم عمل کردی: قد عملتَ علی وفق مقصدی)، حَسَب، وَفقاً، طِبقاً
طـبقات: دَرجـات، طَـوابـق، أدوار، طَبقات
طبقات پست مـردم: اوُباش، بَوش
طبقاتی: طَبَقی
طبقچه: صِینیة صغیرة
طـبَق زدن: سُـحاق، شُـذوذ نِسائی
طبَق زَن: مُساحِقة، اِمرَأة أو فَتاة شاذَّة جنسیا
طبَق زنی: سِحاق، مُساحَقَة، شُذوذ نِسائی
طبق‌معمول: کالعادة،کالمُعتاد
طبقه: الطَبَقه، المرتبه، المقام من النّاس ایضاً او الطـابق فی المبنی (ایـن سـاختمان چند طبقه است: کَم طبقه او طابقا فی هذا المبنی)، (مـردم طبقات مختلف هستند: النّاس علی قطاعات و طبقات مختلفه مـن حیث الرتبه)، دَرجـة، دَور
طبقه از عمارت: طابَقٌ مِن بیَت
طبقه‌بندی: تَصنیف، تَحدید الدَّرجات، تَوزیع، مُبَوَّب
طبقه‌بندی کردن: جعل اشیاء مـن جـنس واحـد عـلی طبقات مختلفه
طــبقه زحــمتکش: الطَّـبقة الکادِحة
طبل: دَبدأب
طبل بیعاری: الامُبالاة
طـبل زدن: الضـرب عـلی الطبل، الطبّال
طبل نواز: دَردَبِیّ
طبله عطار: جُوْنَة
طبله کردن: سُقوط المـلاط، تَقشُّر المِلاط من الجدران
طبیّ: الصحّی
طبیب حاذق دانا: نَطِّیس
طـبیعت: الطـبیعة، السجیّة،

الاصل، الفِطرة
طبیعت (مزاج): عُرِیکَة
طبیعت گرائی: الَـمذهب الطَّبیعی
طبیعت و اهل: تُوس
طبیعی: منسوب الی الطبیعة
طبیعیات: العلوم الطبیعیّه کالمعرفة الارض و ما فیها
طبیعیات: الفِیزیاء
طپانچه: اللطمة بالوجه، قَبضة، لکمة، صَفعة، مُسدَّس
طپاندن: أن یَحشر
طپش دل: خَفَقان
طحّان: الطحّان
طحن: الدقیق
طَر: طرف، جانب
طرائق: الاسالیب
طرّاح: المعمار، الرّاسم الخرائط البِناء، نقاش، مُصمِّم، واضع الخُطة، واضع التَّصمیم، مُعلِّق، رَسّام
طرّاح مُد: مُصمِّم أزیاء
طرّاحی: حِرفة من یقوم بتصمیم شیئٍ او رسم شیئ، تَخطیط، عِمارة
طراد: کثیرالسیر
طرّار: اللص، نشال، نَشّال، خَفیف الید
طِراز: الاسلوب، الزینة، الثوب، الون حاشیة الثوب
طَراز: مِیزان الماء لتحدید درجة استواء الأسطح
طراوت: الطَّراوَة، النضارة
طراوتناک: الطَّری الجدید، الرَّطب الجدید
طَرَب: سرور، بهجة
طِربال: مناره، صومعه
طَرَب‌انگیز: مایوجب الطَّرَب و السُّرُور
طربخانه: المحل المُعَدُّ لِلطَّرَب و السُّرُور
طرب کردن: حصول البهجة و السرور
طربناک: المسرور، المبسوط، باعِث علی البهجة و الطَّرب
طرح: التصمیم، الطرح، الافتراح، خُطة، مُبادَرة، مَشروع، جُنود احتیاط
طرح (نقشه): مَشرُوع
طرح افکندن: اجراء تصمیم البناء، تخطیط المبنی، الرمی و الالقاء
طرح تحقیق: خُطة البحث
طرح‌دار: جَمیل، حَسن المنظر، أنیق
طرح داری: جَمال، حُسن، أناقة
طرح ریختن: أن یُخطط، یَضع تصمیماً، یُدبر أمراً
طرح‌ریزی: اجراء خریطة المبنی، تَخطیط، تَصمیم، بَرمجة
طرح ساختان: رِبازَة
طرح شده: مَرسُوم
طرح قانون اساسی: مُسوَّدة الدُّستور
طرح‌کردن: الرمی، الالقاء، الاقتراح، تَباحث، تَشاور، تَداول
طرح‌کَش: مُصمِّم، واضع تصمیم، مُخطِّط
طَرخان: القائد، الرئیس، اسم معلم الثانی
طَرخون: نبت
طرد: الطرد
طرز: الاسلوب، الشِکل، القاعده، (این خانه را بطرز قدیم ساختی: قد بنیتَ هذه الدار علی أسلوب القدیم) طَریقة، مُوضة، زِیّ
طرز عمل: مَفعول، تأثیر، مَسار، أسلوب، اجراء قانونی
طَرَف: الجانب، الحاشیه،

منتهى سطح مكان، الخصم، المنازع، ناحيه، (در طرف من بنشين: إجلِس الى جانبي)، طَرَف، نِهاية، جِهة، مُنافِس

طرف بستن: الحصول على الانتفاع و الربح من شيئ، إستفادة

طرف بيني: أرنَبَة

طرفدار: المتحيِّز، المعاضد، المعين، المساعد، الظهير، الناصِر، نَصير، مُؤيِّد، مُنحاز، مُحيِّز

طرفداری: التحيُّز لِأحد الخصمين، (چرا از او طرفداری نمی‌کنی: لِمَ لا تَتحيَّز و تقومَ بمساعدته)، إنحياز

طرفداری کردن: أن يَنحاز، يَتحيَّز

طرف شدن: القيام بالخلاف مع احد، التصدى لِلنِّزاع او الخصام مع احد، أن يُواجه، يَحتد، يُواقع، يُجامع

طرف صحبت: مُخاطَب

طرف گرفتن: الانحياز مع احد طَرَفي النِزاع، الإعتزال في ناحية، الانتفاع من شيئ

طَرفه: تحريك، جفن العين

طرفيت: العِداء، الخِصام، الانحياز ضِد أحَد، خُصومة، مُعارَضة، عَداوة

طرفيت پيدا كردن: أن يُخاصم، يُعادى، يُعارض

طرفيت داشتن: أن يُخاصم، يُعادى، يُعارض

طرفين: الطرفان، الجانبان، المتداعيان

طُرقه: الشحرود، طائر صغير اكبر من العصفور

طُره موی: قُزعَة، قُزيعة

طريد: المطرود

طريقت: الطريقة، السلوك الخاص، مذهب الصوفية، سيرة، اسلوب

طريقه (روش): اَنمط

طشت: الطَّست، بَتيَة، مَسْلَة

طعام: كل ما يؤكل

طعام دادن: الاطعام، الوليمه، (امشب به مناسبت شب عاشورا همسايه ما طعام داد: قد اقام اللّيلة جارُنا وليمة بمناسبة ليلة العاشورا)

طعم: مذاق، ذَواق

طُعمه: طعام، رزق، فريسة، طُعم

طَعن: التوبيخ، ذِكر العيوب، إغتياب، لَوم، ذَم

طعن زدن: الانتقاد، اللاذِع، الاشادة بالقبيح، ذكر عيوب احد، التأنيب و العتب الشديد على احد

طعن كردن: أن يَغتاب، يَذم

طعنه: سُخرية، نَقد، إنتقاد، إستهزاء، غَمز، لَمز، توبيخ

طعنه آميز: ساخِر، تَهكمي

طعنه زد: مازَحَ

طعنه‌زن: ساخِر

طُغرا: التوقيع الملكى، الخاتم الملكى

طغيان: الظلم، الطغيان، ثَورة، هِياج

طغيان جوانى: طَيش الشَّباب

طَف: شاطىء البحر، الارض المرتفعه، جانب، ناحيه

طَفره: الطفره، القفز، إنتقاء، إختيار، مُحاوَلَة

طفره رفت: نَكَلَ

طفره رفتن: التاخير في العمل، الافلات و التخلص من الجواب على مسألة لايريد التصريح بها، أن يَقفز، يَنتقى، يَختار، يُماطل، يُسوِّف

طفره زدن: أن يَختبئ، يُهمل، يَتجاهل، يُماطل، يُسوِّف

طفره محال: خارِق للمألوف، غَير عادي، طَفرة
طِفل: الصَبيّ، الطفل
طفلانه: طُفولي
طفلک: وَليد، رَضيع
طفوليت: زمن الطفوليّة
طفيلي (بی دعوت): جَرِدَبيّ، جَرِدَبيل، ضَيفَن
طفيلي شِناسي: انگل شناسی
طفيلي و غفيلي: مُتطفّل
طلا: الذهب، ذَهب، آخاضِر
طلائي: المُذهَّب، بلون الذَّهَب، ذَهبي
طلا آلات: حُلي ذهبية
طلاجات: الحُلى المَصوغة من الذهب
طلاساز: صانع الذهب،الصائغ
طلا شوئي: طلاء بالذَّهب
طلاق: الطلاق، المفارقة، الانفصال
طلاقت: البشاشة، فصاحة اللسان
طلاق دادن: إجراء صيغة الطلاق الزوجة
طلاق کشي: تَطليق
طلاق گرفتن: اخذ الطلاق من الزوج
طلاقنامه: الورقة التی تأخذها المُطلقَة مِن زوجها
طلاکار: المُذهَّب، صائغ
طلاکاري: تَذهيب، تَموية
طلاکوب: مَن يصنع الورق من الذَّهَب اوالفِضّة،الصحاف الذی يجلد الكتب بجلود المُذهّبَة
طلاکوبي: تَذهيب، تَمويه
طلا و نقره: نَسيك، أنضَر، نَضير
طلای سفيد: بلاتين، ذَهب أبيض، پلاتين
طلايه: طَلائع، طَليعة، رائِد، قائِد،طلايع الجيش،مقدمته
طلب: الطلب، البحث
طلبان کردن: إلحاح، إستدعاء لأمر تافه
طلب باران کرد: تَمَطَّرَ
طلبکار: الدائن، المُقرِض، مُطالِب، مدع، غَريم، خَصم
طلب کردن: الطلب، المطالبه، الاحضار
طلب کردن: تَسول، تكدُّ، إستجداء
طلبون کردن: إلحاح، إستدعاء لأمر تافه
طَلَبه: تطلق على طالب العلوم الدينية (والصحيحة الطُّلاب جمع مكسر لامفرد له)
طلبيدن: البحث عن شيئ او احد، احضار احد
طلبيدن: أن يَطلب، يَستدعی
طلبيده: المطلوب
طلسم: حِجاب لدفع الأذى، عَمل سِحری
طلسم افتادن: تَعقُّد الأمور
طلسم شکستن: فَكّ العُقدة، حَل المشكلة
طلسم کردن: نَفث العُقَد، يَعمل عمل...
طلسم کرده: مَن يَخضع لعمل سحری
طلسم‌گر: مُشعوِذ، مَن يَعمل الأعمال السُّحرية
طِلِسم گشادن: ابطال اثر الطلسم و مفعوله
طلعت: الرؤيَة
طَلق: نوع من الاحجار المعدنية تُشبه الزجاج
طِلق: حُرّ، فصيح
طَلَل: مكان المرتفع
طُلوع: ظهور الشمس و القمر، شُروق، بُزوغ، بُروز
طلوع کردن: الشُروُق، الطلوع، (آفتاب طلوع كرد: اشرقت الشمس)
طَليعه: مقدمة الجنيش،

الحارس

طَلیق: غیر مقید، حُرّ

طَمّاع: الشَرِه، الحریص، جِلسَم، رأئِع، کَلِب

طُمأنینه: الاستقرار، الراحة

طَمث: دم الحیض، فساد الدم

طُمطراق: أُبّهة، عَظمة، هَیبة

طَمَع: الحِرص، خَوتَع

طمع آمدن: حصول الطمع (بطمع افتاد: وقع فی الطَمَع)

طمع افکندن: التطمیع

طمع بریدن: قطع الطمع و الرَّجاء من شیئ

طمع خام: جَشِع، طَمّاع

طمع داشتن: حصول الطمع فی الشیئ

طمع کار: الطَمّاع، الحریص

طمعکار: جَشِع، طَمّاع

طناب: الطُنب و هو الحبل الذی تُشد به الخیمه، حَبل، وَحدة قیاس طولیة، مَرّ

طناب انداختن: الشَنق بالحبل، تقیید حیوان بالحبل

طناب باز: اللاعب علی الحبل، المُتأرجح علی الحبل

طناب پولادین: سَلَبَة

طناب پیچ: ماشُدّ بالحبل

طناب پیچ کردن: رَبط بالحبال، تَکتیف

طناب تاب: عِلاقَة

طناب خور: مقیاس عمق حفرة البئر بالحبل

طناب رختشوئی: حَبلُ الغَسیل

طناب یدک کش: جَرّارَة المرکب

طنّاز: کثیر المزح، المختال بدلال، من یمزح مع کثرة الدلال، مُمازِح، مِهذار، ساخِر

طنّازی: مُزاح، سُخریة، اِستهزاء

طنبور: قِنّین

طنبورزن: العازف علی الطنبور

طنّبی: القاعد، الأبهو، (تالار)

طنز: الاستهزاء، الطعن فی اِعراض غیره، التأنیب، الدَّلال، مُزاح، هَذر، سُخریة

طنزآمیز: ساخِر

طنزنویس: کاتِب ساخر

طنزی: ساخِری

طنطنه: الطَّنطَنه، الاصوات التی تحصل بواسطة الذباب او الجرس او الطست

طنین: صوت مزعج کصوت الذباب، صوت الطبول

طنین انداختن: أن یُدوی

طنین انداز: من یوجد الطنین

طنین صدا: جَلجَلَة

طواحِن: أسنان الرّحیٰ

طواف کردن: القیام بالطواف، (هفت بار باید دور کعبه طواف بزنی: یلزم ان تطوف حول الکعبه سبع مرّات)

طوالِش: قضاء فی شمال یتبع لواء گیلان

طوایف: الطوایف جمع طائفة، الجماعة، القبیله

طور: الصنف، الهیئة، الحالة، طَریقة، أسلوب، کَیفیة

طوری چراغ: رَتینَة

طوس: من لواء خراسان و تسمی الآن مشهد باعتبار مرقد الامام علی بن موسی الرضا علیه السلام و ینسب الی هذه البلدة عدة من العظماء و العلماء منهم جابربن حیّان و الشاعر ابوالقاسم الفردوسی و نظام الملک و محمدبن مسلم و محمد

الغزالی و اخوه احمد الغزالی و اشهرهم ابوجعفر محمدبن حسن المقلب بشیخ الطائفه الطوسی وفاته ۴۶۰ هجری
طوطی: الببغاء
طوطی‌وار: القراءة و التکلم بلادقة و من غیر فهمٍ
طُوطی وار: مَن یَحفظ بدون فهم
طوطی‌وار یادگرفتن: حِفظ بدون فهم
طوع: الانقیاد
طوف: الطواف
طوفان: الرِّیاح العاصفة بعنف، سَیل، فَیضان، عاصِفة، إعصار
طوفان (گردباد): زَعبُوبَة
طوفانی: رَیِّح
طوفانی شد دریا (موج زد): هاجَ البَحر
طوق (گردنبند): عُقد
طوق انداختن: حصول السواد اَوِالاحمراراطراف الجرح او حول القُرحَة
طوق انداختن زخم: تجمع الدَّم، اِلتهاب الجُرح
طوق‌دار: الطائر ذو الطوق کالحمامة المطوقة
طوقه: فُوهة، فم الشَّیء
طوقه چاه: خَرزَةُ البِئر
طولانی: طَوِیل
طول دادن: الإطالة، التأخیر، تَطویل، مَد، تأنٍّ، مط
طول کشیدن: حصول التأخیر و الادامة فی عمل، أن یَستغرق، یَمتد
طول و دراز: مُطوَل، مُسهب، مُمِلّ
طولی نکشید که...: لَم یَلبث حتی، سَرعان ما...
طومار: الکُرّاسَة، الرسالة، خطاب الطویل، رِسالةملفوفة، کِتاب ملفوف، دَرج
طوِیَّت: الطویَّة، الضمیر، النیَّة
طویل المدت: طویل الاجل
طویلَه: الاصطبل و الحضیرة، حَظیرة، زَریبة
طویله‌دار: حُوذی، سایِس
طهارت: التطهیر
طُهر: الطهارة
طِهران: هی عاصمة بلاد ایران لکن بقدر المملکة من حیث الوسعت و المبنی و ازدیاد جمعیته بصورة مُدهِشه
طهماسب: من ملوک ایران و خمسین عاماً فی الملوکیة و لم یأخذ خراجاً لمدة سبع سنین
طهور: الطاهر، المُطهر
طی: اللَّف کلَف القرطاس، الإخفاء بمعنی جعله فی طیِّه، طی الطریق و قطع المسافة و قد تأتی بمعنی مقاساة الجوع
طی: خلال، فی أثناء
طیّارة: الطائرة
طیّاش: اهوج
طَیِّب: الطیب، النظیف
طِیَرَه: التشؤم
طَیش: الغضب، خفة العقل
طیف: غلبة الخیال
طیف‌خورشید: الالوان‌المختلفة تحصل من تحلیل‌نورشمس
طیفور: الطائر مثل الجراد
طی کردن: أن یَسیر، یَطوی، یَقطع، یَمضی
طی کردن قیمت: أن یَسأل عن السِّعر قبل الشِّراء
طیلسان: الرِداء، لباس الواسع
طین: التراب
طینت: الخِلقة، الفطرة

ظ

ظالِم: الظالِم، قاسي القلب، شاطر، ظالِم، ذَكي

ظالمانه: إعتدىٰ على حقّه ظالماً

ظالِمانه: ظُلماً و عُدواناً

ظاهر: الظاهر، البيِّن، الواضح

ظاهرا: على ما يَبدو، كمايَبدو

ظاهربين: مَن يَأخذ بالظّاهر، ساذَج

ظاهر ساختن: تَحميض، إظهار، عَرض، كَشف

ظاهرسازى: تَظاهُر، تَغيير المظهر، إدِّعاء

ظاهرسازى كردن: أن يَتظاهر، يُغير المَظهر، يَدَّعى

ظاهر فريب: مَظهره خادِع

ظاهر كردن: الاظهار، (با اين بيان حق ظاهر گرديد: بيانك هذا قد اظهرت الحق)

ظاهر كردن قلم: تَحميض الأقلام

ظاهر گشتن: الظهور، (حق ظاهر گشت: قد ظهر الحق)

ظاهر و باطن: فَقط، لا غير، على وِفاق، صَديق حَميم

ظاهرى: بَرّاني

ظبى: الغزال

ظرافت: الظرافة، الكياسَة، الحذاقة، البراعة، المهارة، حُسن الجمال، حُسن الطبع، رَشاقة، لُطف

ظرافت بكار بردن: تَأ نُّق

ظرف: الإناء، الوعاء، يُعبَّر به عن وقت الفعل او مكان الفعل مثلاً (ظرف زمان و ظرف مكان)، مَحفَظَة

ظرف: طَبق، صَحن

ظرف بسيار بزرگ: فرغان

ظرف چركين: إناءٌ مُتَوضِّر

ظرف شن: مرمَلَة

ظرف شوئى: محل غسل الظروف و الاوانى مِن الصحون، الجهاز الجديد لغسل الاوانى

ظرفشورى: غَسيل الصُّحون

ظرفشويى: غَسل الصُّحون

ظرف شير: مِصرَب

ظرف لبريز: إناءٌ نَسفان

ظرف نيم پر: إناءٌ نَصفان

ظَرفِيّت: الحمولة، الاستعداد و القوة، سَعة، قابِلية، طاقَة

ظرفيت تكميل است: كامِل العدد

ظرفيت خالص: الوَزن الخالِص،

صافی الحُمولة
ظرفیت داشتن: ما فیه سِعة لِکل مایجعل فیه (کنایة عن استعداد الشخص و قوة احتمالة)
ظرفیت ندارد: لا طاقةَ له، لَیست له القدرة
ظرفیت نداشتن: کنایة عن ضیق الصدر
ظروف: أطباق، صُحون
ظروف چینی: غَضائر، صُحون خَزفیة
ظروف مرتبطه: الاوعِیَةُ المتصله
ظریف: الکیِّس، الظریف، حُسن الهیئة، البارع
ظریف: رَشیق
ظریف مریف: فَتاة رقیقة و صغیرة الحجم
ظَفَر: الظَّفر، الانتصار (پیروزی)
ظفرانگیز: مایوجب الظفر و الانتصار

ظفرکردن: حصول الظفر
ظفرمند: ظافِر، مُنتصِر
ظفر یافتن: حصول الفتح (بر او ظفر یافت: ظفر علیه)
ظِل: سواد اللیل، الملجأ
ظل: حارِقة، حامیة، شَدیدة الحرارة
ظل آفتاب: حَرارة الشَّمس
ظلم: الجور، التجاوز من الحدّ
ظلمانی: قاتِم، داکِن، غامِض
ظلمت: الظُّلمَة، السواد، ظَلام، غُموض
ظُلمت‌سرا: کنایة عن الدنیا
ظلم دیده: مَظلوم، مَقهور
ظلم کردن: الظُّلم و العدوان
ظلم کنندگان: شُطُط
ظلم و ستم: ضَیم
ظَلوم: کثیر الظلم
ظَنّ: شک، ریب
ظَنّ بردن: حصول سوء الظَّنّ
ظن متاخم به علم: شک

أقرب إلی الیقین
ظَنَّة: التُّهمة
ظنین: الظنین، المشکوک فیه، المُتَّهم
ظَنین: مُرتاب، مُتشکِّک، سیِّئ‌الظَّن، قَلِق، مُوسوس
ظواهر: مَظاهِر
ظُهار: جناح الطائر
ظُهر: الظُّهر، وسط النهار
ظَهر: الظَّهر، خلف
ظهرنویس: مُحیل
ظهر نویسی چک: تَظهیر الشّیک
ظُهور: الوضوح، الظهور، مالیس فیه غموض
ظَهیر: الناصر، الصدیق، المعین
ظهیر فاریابی: ظهیرالدین طاهربن محمد فاریابی مِن الافاضل و الشعراء قرن ششم توفی ۵۹۸ هجری

ع

عائله: الأُسرَة

عابد: العابد

عابر: العابر الطريق، (راه عابر از راه سوار جداست: درب عابر السبيل غير درب الراكب)، مارّ

عابر پياده: المُشاة

عاتِكه: المَرأة الطيِّبَة

عاج: سِنُّ الفيل

عاجز: الضعيف، المتعب، (از بيماري ممتد عاجز شدم: سَئِمتُ مِن المرض الطويل، آدم عاجز را دستگيري كنيد: اقبضوا على الانسان العاجز)

عاجز (ناتوان): زَمِن

عاجز از ايستادن: مَخضُوُد

عاجز كرد او را: كارَزَ فلاناً

عاجِزى: عَجز

عاجل: المسرع، السريع

عادت: الطبع، (به عادت هميشه سحرخيزم: على العادة فاستيقظ مبكراً)، (عادت بزرگان بخشش است: العطاء من عادة كبار القوم)

عادت (خوى): اُمدوُد

عادت پذير: مستقبل عادة غيره

عادَت داشتن: أن يَعتاد، يَألف، يَتعود

عادل: العادل، المنصف (انسان عادل محبوب مردمست: الانسان العادل محبوب الناس)

عادله: مُتداوَل، سارِ، جارِ، عادِل، مَقبول، مَعقول

عادى: المتجاوز، المتعدى

عادى كردن: تَطبيع

عادى يكنواخت: راتب

عار: العيب، العار

عار آمدن: أن يَخجل، يُحس بالعار

عارض: الظاهر، الوجه، الخدّ، اللون (بر روى او صدمه‌ئى عارض شد: لقد خلت بوجهه صدمة، عارضه ناگوار باعث كسالت او شد: لقد ادت حادثة تؤسفةً الى حدوث وعكة لديه)

عارض شدن: أن يَطرأ، يَعرض، يُحدث مُصادَفة، يَرفع شَكوى للمسئولين

عارضه: الحادث، الحاجة، عارِض، حدَث طارِئ، صُدفة

عارضى: عَرَضى، طارِئ

عارف: من عرف الله (عارفان

مردان حقند: العرفاء هم رِجال الحق)
عار و ننگی: تُطلق على الأبناء الذين يَجلبون العار على ذويهم
عاری: العريان
عاريتاً: عَلى سبيل القَرض
عاريت خواستن: أن يَستعير، يَقترض
عاريَت دادن: إعارة، إقراض
عاريَتی: زائِف، مُصطنَع، عابِر، عارِض
عاريتی (جعلی): عِيرَة
عاريه: الاستعارة، الشيئ يستعيره ثم يرد لصاحبه، (آنچه عاريت گرفتيد مرجوع نمائيد: أعيدوا الذی استعر تموه)، قَرض، مُستعار، مُصطنَع، زائِف
عاريَه گرفتن: أن يَستعير، يَقترض
عاشق: أشَدُّ مُحباً، كَلِف
عاشق (معشوق): عَشيق
عاشق (دلبسته): مُغرَم
عاشقان: شُوق
عاشِقانه: غَرامی، عاطِفی
عاشق دلباخته شد: هامَ بِهِ
عاشق شد (گرفتار شد): اغرِمَ به
عاشوراء: يوم العاشر لِمُحرَّم (روز عاشورا عزاداری كنيد: اقيموا العزاء فی يوم عاشوراء)
عاصِف: الشديد، المائل
عاصِفة: الريح الشديدة
عاصِم: الحافظ، المانع
عاصِمه: مركز الدولة، (عاصمه تهران مركز كشور است: العاصمة الطهران هی مركز المملكة)
عاصمه: حاضِرَة
عاصی: المذنب، المتمرد، غير مطيع
عاطِر: من يحب العطر
عاطِف: العطوف، المحب
عاطِفه: المحبة، العلاقه، (از خصايص نيكمردان عاطفه است: التعاطف من صفات رجال الخير)
عاطِل: المهمل، بلاعمل
عافی: الغافر لِلذنب
عافيت: الصحة، العافية، (صحت و عافيت برای همه خوبست: الصحة و العافيه جيده لِلجميع)
عافيَت باشد!: بِالهناء و الشَّفاء!، نَعيماً!
عاق: من يغضب والديه، (عاق والدين از كبائر است: غضب الوالدين من كبائر الذنوب)
عاقبت: النهاية
عاقبت: مَصير، نِهاية الأمر، نَتيجة، آخِر، عاقِبة، مُحصِّلة
عاقبت الأمر: نهايته العمل
عاقبت‌انديش: المفكر فی عواقب الامور
عاقبت بين: البعيد النظر، (عاقبت انديشی بهترين طريق است: التفكير بعاقبة الامور خير وسيلة)
عاقد: من يقعد العقدة
عاقِر: بلاولد
عاق كردن: زَجر الأب للأبناء، إعتبار الابن عاقا
عاقِل: الحكيم، (عاقل هيچگاه به كمند دشمن مبتلا نشود: العاقل لايسقط فی كمين الاعداء)، مُدرِك، دَهِیّ، (دانا): نَجيح
عاقل بردبار: رأسب، مِرسَب
عاقله: القوة المدركة
عاكِف: المعتكف فی المسجد
عالِم: الدنيا، الدَهر، (عالَم جای كِشت اعمال حَسَنه است: الدنيا حقل لزراعة بذور الخير)
عالم طبيعت: ناسُوت
عالَم‌گير: الفاتِح، غازٍ
عالَمه: كَم كبير، كَثير، مِقدار

مركز تحقيقات كامپيوتری علوم اسلامی

زائِد
عالَمیان: أهل الدُّنیا، النّاس
عالی: الرفیع، العالِ
عالی (مجلل): فَخم
عالیرُتبه: عالٍ، رَفیع المُستوی
عام: سنة
عام: جمیع الناس، الشامل
عام المنفعت: النّفع العام
عام المنفعه: عُمومی، خَیری، مَرافِق عامة
عام المَنفَعَة: النَفعُ العَام
عامد: العازم، القاصد
عامِر: الساکن، المعمور، مکان المسکون
عامل: أداة، دافع، باعِث، مُسبِّب، عُنصر، عَمیل، الحاکم
عامل برادَری: أواصِر الأُخوة
عاملیَّت: عِمالة، إدارة، مَهارة
عامَّه: الجمیع (عامه مردم بی‌سواد هستند: عامة الناس أمِیُّون)
عامِی: الجاهل
عامیانه: عامِّی، شَعبی
عانِد: المعانِد، المنحرف
عاهَة: الآفة
عاید: الراجع
عایدات: عَوائد، دُخول، إیرادات
عایده: الدخل، الربح، (آنکه عایدی ندارد آهسته خرج می‌کند: من لیس له دخل یصرف علیٰ مهلٍ)
عایدی: عَائد، دَخل، رَیع
عایق: المانع، الحائل، عازِل، واقٍ
عایقکاری: عَزل، وِقایة
عُبّاد: العابدون
عِبادت: العبودیة لله، (عبادت کنندگان نیک مردانند: العُبّاد هم الاخیار)
عبادَتگاه: مَکان التَّعبد
عبادَتی: دِینی، تَعبُّدی
عبارَت: البیان، (عبارت را صحیح ادا کنید: أدّوا العبارة بشکلٍ صحیح)
عبارت بی سر و ته: جُملَةٌ مَبتُورَة
عبارت سازی: صِیاغة
عَبّاس: العبوس، الاسد
عباسعلی: شَخص مؤذٍ، عَنید، شِرِّیر
عباسعلی کمر کچی: شخص مؤذٍ، عَنید، شِرِّیر
عباسی: دِرهم
عبای سفید کوتاه: قَطوانِیَّة
عَبَث: غیرمفید، (کلمات عبث استعمال نکنید: لا تَستَعمِلوا کلمات غیر نافعه)
عبرانی: اللسان الیهودی، لغة الیهود، (عبری لغت یهود است: العبریه هی لغة الیهود)
عبرت: العبرة، (از وضع روزگار عبرت گیرید: اعتبروا بحوادث الزمان)
عبرت گرفت: إتَّعَظَ بِکذا
عبقری: العظیم، کلُّ شیءٍ جمیلٍ و نفیس
عُبودیّة: العبادة
عبور: المرور من طریق، (از طریق مستقیم عبور کنید: أعبُروا فی الدرب المستقیم)
عُبُور: إجتیاز
عبوس: العبوس، عابس الوجه، (در برخوردها عبوس نباشید: لا تتصرفوا بعبوس)
عبوس (ترشرو): کالِح
عبوس، اخمو: ثقیلُ الظّل
عَبهَر: الیاسمین
عَبیر: العبیر
عِتاب: العتاب، (یارفقا عتاب نکنید: لا تعاتبوا الاصدقاء)
عتاق: عتق الرقبة
عتبات: البَلاط الملکی، الأماکِن المُقدَّسة
عتبه: العتبه، (عتبه مشاهد

مشرفه را بپوسید: قَبّلوا عتبات المشاهد المشرفة)
عتبه بالای دَر (سنگ سر در): ساکِف
عتبه در: بُرطاش، أُسکُفّة
عِترت: الاولاد و الاحفاد، (عترت پیامبر محترمند: عترة النبی محترمة)
عترت: نَسب، أصل
عتید: الحاضر، القوی
عتیق: القدیم، البال
عَتیقه: القدیمه، البالیه، (مال عتیق قیمتی است: الاموال القدیمه ثمینة)
عتیقه‌جات: تُحف، آثار، عادِیات
عتیقه فروشی: مَحل بیع التُحف، بازار العادِیات
عِثار: السقوط
عَثرت: الخطا
عثمانلو: عُثمانی
عجالتا: عُثمانی
عجالتا: الآنَ، مؤقتاً
عجایب: شَخص دَمیم الهیئة
عجایبی: شَخص دَمیم الهیئة
عُجب: الغرور، الإعجاب بالنفس (اعمال شما عُجب نیاورد، اعمالک یجب لاتُسبب العُجب)

عَجَب: التعجب
عَجز: الضعف، التعب
عَجُز: المصراع الثانی مِن بیت‌الشِعر
عجز (درماندگی): کَسَح
عجز آمدن: اِلتماس الأعذار، تَعلُّل، تَملُّص
عجله: السرعة، (در کارهای خیر عجله نمائید: عَجِّلوا فی الخیرات)
عجله: زَوجَة
عجله کردن: أن یُسرع، إسراع، یُعجل، تَعجیل
عَجَم: غیرالعرب، (غیر عرب را عجم نامند: یسمّون غیر العربی عجمی)
عُجمه: الابهام، لُکنة اِللسان
عَجوُل: المُسرع
عجیب: العجیب
عجیب الخلقه: غَریب الأطوار، وَحش
عجین: المُتخَمِر
عِداد: النظیر
عدالت: الإنصاف، العدالة
عدالت اجتماعی: المُساواةُ الاجتماعیّه
عدالتخانه: وِزارة العدل، العَدلیة
عَداوت: العداوة (عداوة و کینه‌توزی بد است: العداوة و البغضاء ردیئتان)

عدد: المعدود
عدد بسیار: دِخاس، هَوش
عدد جفت: رَقم زَوجی
عدد فرد: رقم فردی
عدد نویسی: تَرقیم، تَدوین
عددی: قَطّاعی، یُباع بالقطعة، رَقمی
عدس پلو: کُشری
عدسی: عَدَسة، شَبَحیّة
عدسی کاو: عَدَسة مُقعَّرة
عدسی کوژ: عَدَسة محدَّبة
عدسی واگرا: عَدَسة مُفرِّقة
عدسی همگرا: عَدَسة لامّة
عدل: العدل، العدیل الشیء، (عدل از صفات پسندیده است: العدالة من الصفات المحبوبة)
عِدل: المِثل، النظیر
عدل: رِزمة، بالة، مُباشرة
عدل (لنگه): رِزمَة کبیرَة
عدل‌بندی: رَبط فی شکل رِزَم، تَجمیع علی هیئة بالات
عَدل‌گستری: العدالة
عَدلین: الرجلان الجدیران، (در طلاق حضور عدلین لازمست: لابد من حضور

المدلين عند الطلاق)
عدليه: القَضاء، الجِهاز القضائی
عدم: الفناء، العدم
عدم اطمينان: نَزع الثِّقة، تَشكيك
عدم توانائی: عَجز، عَدم قدرة
عدم رعايت: تَجاهُل، إهمال
عَدَن: الجنة العَدَن، (عدن از بنادر مهم دنيا است: تعتبر عدن من موانئ الدنيا الهامة)
عَدوّ: الخصم، المخالف
عُدوان: العداوة، الظُّلم
عُدول: الرجوع، العودة، (از گناهان عدول كنيد: ابتعدوا عن الخطايا السيئات)
عُدِه: لوازم الحرب
عِدِه: عَدد، مَجموعة، جَمع، الجماعة، ثُلّة، لَفيف، حَشد
عديد: المعدود، النظير
عديل: المِثل
عديم: المعدوم
عِذار: الطُّرّه، الوجه
عِذار: عارِض، وَجنة، خَد
عذب: السائغ، النظيف، (براى وضو آب عذب استعمال كنيد: توضوًا بالماء العذب)

عذر: الوسيله، الحجة
عُذر آوردن: أن يَعتذر، يَلتمس الأعذار لغيره
عذراء: الآنِسه، البِكر
عذرخواستن: أن يُعفى، يَرد، يَطرد
عذرخواهی: إعتذار، إستئذان
عذوبت: الحلاوت (از عذوبت استفاده كنيد: استفيدوا من حلاوة اللسان)
عرّابه: عَربة، عَربة كارو
عرّاده: خَنطور
عرّاده لنگ آمدن: إفلاس، تَعطُّل
عَرّاف: المنجم، الكاهِن
عربده: سوء الطبع، الصِّياح، (عربده كشيدن صفت خر است: الصِّياح و العربدة من صفة الحمير)
عربده جو: عِربيد
عربده گر: نَزِق
عربستان: الجَزيرة العربية
عربستان سعودی: المملكة السُّعودية
عربيّات: عُلوم العربية
عُرزدن: قَیء، إستفراغ
عَرزدن: نُواح، نَحيب
عَرش: السرير، السقف
عَرشه: اعلى السفينَة

عرشه: ظَهر، مَتن، سَطح
عرشه كِشتی: ظَهر السَّفينة، مَتن السَّفينة
عرشی: سَماوی
عرشيان: مَلائكة، كائِنات سماوية
عرصه: فناء المنزل، الميدان، ساحة، رَحبة
عرصه بين‌المللی: السّاحة الدَّولية
عَرض: البيان، الإظهار
عَرَض: المتاع،البضاعة
عَرَض: العارضی، مقابل، جوهر، كَمِثل اللَون
عَرض كردن: البيان، الشرح، التوضيح
عرض كردن: أن يَقول، يُوضح، يُبين
عرض و تقاضا: العَرض و الطَّلب
عُرضه: الهِمّة، القدرة، الطاقة
عُرضه: لِياقة، قُدرة، كَفاءة، أهلية
عُرضه داشتن: إظهار، عَرض
عرضه داشتن: أن تَتوفر له اللّياقة، قابِلية، أهلية
عُرعُر: صوت الحمار، شَجرٌ، العَرعَر، نَهيق الحِمار
عرعركرد خر: شَنَهَق الحِمار

غرغرو: صَبي سيِّئ الخُلق
غُرف: العادة، الطبع، (از عادت و خوی بد پرهیز کنید: تحاشوا العادات و الصفات الرذيلة)
عِرفان: معرفة الله تعالىٰ
عُرَفاء: العلماء العارفون بالله، (با عرفا همنشینی کنید تا معرفت بیابید: شروا العرفاء لتتعلموا جيّد الاخلاق)
عِرق: اصل الشيىء، نَسيغ، تَضَاح
عَرَق (خوی): رَشح، فَضيج، نَتح
عرق تراوش كرد: نَتَحَ
عرق چكيدن: أن يَتصبب عَرَقاً
عَرَق چين: طاقِية، عَراقة
عَرَقچين: عَراقِيَّة
عَرَق داشتن: أن يَعرق
عَرَقسوز: طَفح حراری
عَرَق كرد بدن: نَضَحَ الجَسَدُ
عُرقوب: عَصب، اعلى القَدَم
عَرِقه: ما كِر
عَرِم: سدّ، المطر الشديد
عَرْو تيز: ضَجة، حَلبة
عُروج: الصعود
عَروس: المرأة الزواج
عروسك: دُمية

عروسی: عُرس، حَفل زَواج
عروسى كرد: تَكَلَّلَ عَلَيها
عروسى كردن: أن يَتزوج، تَزوج
عَروض: العلم الميزان، الشِعر، (با علم عروض آشنائی پیدا نمائید: تعرفوا على علم العروض)
عُرياني: عُرى
عَريضه: الرسالة، عَريضة، اِلتماس
عريضه نگاری: كِتابة العرائض
عَريف: العالِم، الخبير
عَريكه: الطبيعة، الطبع، السرير، الفطرة، (آنكه بر عریکه ریاست قرار گرفت عدالت نماید: على من يستقر على كرسی الرياسة أن يعدل)
عَرين: بيت الاسد
عِزّ: العِزّ، الجاه
عَزا: حِداد، عَزاء
عَزاخانه: مَأتَم، مَعزّى
عَزادار: فى حالة حِداد، حَزين، مُصاب، نادِب
عَزاداری: إقامة العَزاء، إقامة المَأتم
عزازيل: اسم الشيطان (الرجوع به‌دائرةالمعارف سیّاح صفحة ۱۰۰۳)

عزاگرفتن: أن يَأخذ العزاء
عزاء: المأتم
عَزَب: الرجل الوحيد، أعزب
عِزَت: رُتُوق
عِزرائيل: ملك الموت
عَزل: الفصل، المنع
عُزلت: العزلة، (گوشه عزلت اختيار نكنيد: لاتركنوا الى الزاوية العزلة)
عَزم: الإرادة، القصد، (عزم و اراده از صفات مردانست: العزم و الارادة مِن صفات الرجال)
عُزوبت: الحياة بدون المرأة (عزوبت مرد باعث تنگدليست: إنَّ العزوبَة بدعات للهَم)، عُزوبية
عِزّ و جِز: تَعلُّل، إعتذار، إلتماس الأعذار
عِزّ و لابه: تَعلل، إعتذار، إلتماس الأعذار
عَزيز: شريف، العظيم، مَنيع
عَزيز دُردانه: شَخص عَزيز جِدّاً
عَزيزی: عِزة، إحترام، تَكريم
عَزيمت: العَزم، ذَهاب
عزيمت (كوچ): فِراق
عزيمت كرد: سافَرَ
عسجد: الذهب

عُسر: الضِّيق، الشِّدَّة (برای هر عُسری یُسری خواهد بود: لِكُلِّ عُسرٍ يُسر)

عُسرت: الشِّدَّة، الفقر

عسكرگاه: مُعسكر

عَسل: ذَوب، سُلوانَة

عسلی: فی لون العسل

عسلی: المَنّ

عسنک دره‌بینی: نَظّارة طِبية

عسیر: الشّاق، الصعب

عُشاق: هُیّام

غشاوَة: ضعف الابصار

عِشاء: اول الليل، مَضى ساعتين من المَغرِب

عِشرت: الصداقة، الأُنس، مَرح، سُرور

عِشق: الحُب المفرط، غَرام، اَشَدُّ حُبّاً

عشق‌افلاطونی: الحُب‌العُذری

عشقبازی: غَزَل، مُغازلة

عشق بازی زن با زن: مُساحقه، سِحاق

عِشق بازی کرد: تَعَشَّقَ،تاغَشَ

عشق پاک: حُبٌّ اَفلاطونی

عشقی: ظَريف، لَطيف، مَحبوب

عِشوَه: الدلال، الغمزه

عشوه: خِداع، غُنج، دلال

عشوه‌گر (اداتی): شَکِلَة

عشوه‌گری: غُنج، دَلال المرأة

عَشیره: القبيله، الطائفه، (با عشیره خود رفت و آمد کنید: تَزاوَروا و (تحابوا) مع افراد عشيرتكم)

عصا: مِحضَرَة

عِصابه: العمامه، رباط اليد، (در نماز عصابه به سر ببندید: ضعوا العمائم على الرأس عند الصلاة)

عصا داران: مُحتَصِرُون

عصّارخانه: مَعصَرة

عُصارَة: عُصارة ای شيء

عِصام: القيد، الربطه

عصای آهنی: مِرزَبّة

عصای سرکج: مِحراش

عصای سلطنتی: مَيخار

عصای ضخیم: مَوبِل، مِنبَل

عصای کوتاه: مُحصَرَة

عصای کوچک: عُصَيَّة

عصبانی: عصبي المزاج، المُعصَّب

عصَبانیت: عَصبية، غَضب

عصب‌شناسی: عِلم الأعصاب

عصرانه: وَجبة خفيفة تُقدَّم فى العصر، زِيارة بعد الظهر

عِصمت: حفظ النفس، (عصمت از خصايص معصومینست: العصمة من صفات المعصومين)

عصیانی: مُتمَرِّد

عَضُد: الذراع، المُعين

عُضو: من اعضاء الجسم، موظَّف فى دائرة

عضو مذکرگیاه: سَدأة

عضو هیئت منصفه: مُحَلَّف

عطا: نَولَة، نُولَة

عطا، بخشش: وَهَب

عطار: فريد الدين محمدبن ابراهيم النيسابوری شاعر و عارف صاحب الديوان و منطق الطير و تذكرة الاولياء و غيره (۶۲۷)

عطاری: عِطارة، مَحل العَطّار

عطا کردن: الإنعام، الإعطاء

عطالت: انعدام العمل، البطالَة

عطایا، عبادات مستحبی: نَفل

عطای اندک: رَضيخَة

عطرآمیز: المُعطَّر، ذوعطر

عطردان: قنينة العطر، جُؤنَة، مِسوَف، قُمقُم

عطریات: عُطور، طيُوب

عطسه زدن: العطاس، أن يَعطس

عطشان (تشنه): هَجفان

عَطف: الميل الى الشيئ، (به فقرا عطف توجه كنيد: إعطفوا على المساكين و الفقراء)،

تَوجیه، إیلاء
عطف به ماسبق: بِأثر رَجعی
عطف بیان: إسمُ البَدَل
عطله: البطالة، التوقف عن العمل
عطوفت: عَطف، رِقة
عُظام: کبیر، عظیم
عِظام: العظم
عظمت: العظمة، (از عظمت پروردگار تعالی ترسان باشید: اخشوا عظمة الرب تعالی)
عفاف: الطهارة، العفاف
عِفّت: التقویٰ، (عفت و تقویٰ از صفات خوبست: العفة و التقویٰ من الصفات الجیدة)
عفریت: الخبیث
عفونت: التعفن، اِلتهاب
عفیف: الطاهر، التقیّ
عقاب: سَهُوک، سَهُوم، نُشاریّة
عقاب (شکننده): کاسِر
عقاب سریع: دَلُوف
عقاب کردن: المعاقبة
عِقار: المِلک، المتاع
عُقار: الشراب، عشب الیابس
عَقّار: الدواء
عَقِب: ابن الولد، الحفید
عقب: مُتَراجع
عقب افتادگی: تَخلُّف، تأخُّر
عقب افتاده: مُتخلِّف، مُتأخِّر
عقب اندازی: تأخیر
عقب زد: دَفَرَ
عقب زدن: وَقف التّعامل، فَسخ، تَراجع
عقب کردن: أن یَتعقَّب، یَتقصّی
عقب گذاشت: سَبَقَ
عقب گذاشتن: أن یَسبق، یَتقدم
عَقب گرد: الرجوع الی الخلف
عقب ماندگی: تَخلُّف، تأخُّر
عقب مانده: مُتخلِّف، باقٍ، مُتأخِّر، مَسبوق
عقب نشاند: نَکَصَ
عقب‌نشین: مُرتَدّ
عقب‌نشینی: إنسحاب تَراجُع، اِنحسار، تَخلُّف، تأخُّر، هَزم
عقبه: ذُرّیة، نَسل
عُقبیٰ: یوم الجزاء (کاری برای روز جزای خود بنمائید: اعملوا لیوم جزائکم)، خَلفی
عُقد: العقد، الربط
عِقد: القلادة
عقده حقارت: مُرکَّب النَّقص
عقده خود خواهی: جُنون العظمة
عقرب: العقرب، (کژدم حیوان گزنده‌ایست: العقرب من الحیوانات اللاذعة)
عقربک: عقرب، مُؤشِّر، داحِس، داحوس الإصبع، عَقرب السّاعة
عقربک دست: ریحُ الشوکَة
عُق زد: قَعَّ
عق زدن: نُفور، قیء، إستفراغ
عقلانی: ذِهنی
عقل و رای: زُور
عقوبت کرد: تَهَکّة
عقیده: رَأی، وِجهة نظر، عَقیدة
عقیق جگری: جَمَسْتَ، جَمَشت
عَقیل: العاقل، المعقول
عقیله: المخدرة، المحترمة، المرأة العظیمه، (عقیله بنی‌هاشم زینب کبری است: عقیلة بنی‌هاشم هی زینب الکبری)
عقیم: المرأة التی لاتلد
عقیم ساختن: أن یُحبط، یُبطل
عکاس: المصوِّر
عکاسخانه: إستودیو، مَحل التَّصویر
عکاسی (شغل): فُوتُو غَرا فِیَه، تَصویر

عکس: العکس، الصورة
عکس العمل: رَد فِعل، أثَر، إنعکاس، نَتیجة
عکس برداری: تَصویر
عکس برداشتن: أن یُصوِر، یَلتقط صورة
عکس گرفتن: أن یَلتقط صورة
علائم: بَشائر، بَوادر، إرهاصات، أعراض
عِلاج: الدواء، الوسیلة، (علاج هر دردی را خدای تعالی آفرید: لقد خلق الله تعالی دواءً لِکل عِلة)
عِلاج پذیر: ممکن العلاج
علاج درمان گوش: طِبُّ الاذان
علاج کردن: المعالجه، المداواة
علاج ناپذیر: عُضال
علّاف: بائع العلف، بیّاع الحبل
علاقبند: عَقّاد
علاقمند: هاوٍ، مُهتَم
علاقمندی: إهتمام، هِوایة، رَغبة، مَیل
علاقِه: الارتباط، الصداقة، (علاقه مُفرط باعث نگرانی شدید است: العلاقة المفرطه مـدعاة لِـلقلق) إهتمام، تَعلُّق، مَیل، رَغبة
علاقه‌بند: بیّاع الخیوط و الغزل، خُردواتی، بائع الکُلَف و الخیوط
علاقه‌مند: الراغب، (علاقه‌مندان به زیارت بسیارند: انّ محبی زیارة العتبات کثیرون)، مُرتبِط، مُتصِل، مُتعلِّق، هاوٍ، مُهتَم
علاقه‌مندی: إهتمام، هِوایة، رَغبة، مَیل
علالا: الغوغاء
علامت: عَلامة، بادِرة، مُؤشِّر، دَلیل
علامت (نشانی): مَئِنّة
علامت ثبت شده: مارکة مُسَجَّلة
علامت گذاردن: أن یَضع علامة
علامت مُهر: تَسمَغَة
علّام، علّامه: کثیر العلم
علانیه: الظاهر، بوضوح
علاوه: الزیاده، الاضافه
علت: المرض، السبب، التعب، (علت هر بیماری میکرب آن است: ان سبب کل مرض هو الجرثومة الخاصة به) عِلة، دافِع
عَلخیده: المنفصل
علش دگش: تَبادُل، مُقایَضة
علف چر: الحیوان آکل العلف، المرعیٰ
علف چین: قطف العلف
علف خشک: دَریس
علفخوار: آکل العشب
علف خودرو: کَلأ، عُشب، نَجیلة
علف‌دان: مخزن العلف، مِخلاة
علف‌زار: مُمرع
علف فروش: بیّاع العلف الدوابّ
علف هرزه: کَلأ، عُشب، نَجیلة
علف یونجه: بِرسیم
عَلَق: الدم المنجمد
عَلقم: الحنظل
عُلقه: العِشق، المحبّة، التعلق، (علقه و عشق سبب محبت است: إنّ العلقة و التعشق تسبب الحُب)
عِلک: الصمغ
علک: عُروق الشَجَر
عِلم: المعرفة، الیقین، (علم آموزید تا با دین بهتر آشنا شوید: تعلموا (اغترفوا) العلم لِتزدادوا معرفة بالدین)
عَلَم: الرایَة، العلامَة
علم ادویه: أقراباذین
عِلم الحیات: عِلم الأحیاء،

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

پَتولوجیا
علم امراض: پاثالُوجِیا
علم زمین‌شناسی: جُیُولُوجِیا
عَلم شنگه: ضَجیج، صِیاح، جَلَبَة
عَلمْ صراط: ضَجیج، صِیاح، جَلَبة
عَلم صلوه: ضَجیج، صِیاح، جَلبة
علم فروش: مُدَّعی العلم، دَعِیّ
عَلم قلم: مُتقلّب، مُخادِع
علم کردن: أن یُقیم، یُنْفِذ
عَلَن: الظهور، العلانیه
عُلوّ: الرفعة، العظمة، (عُلوّ همت از خصایص مردانست: علوّ الهمة من خصایص الرجال)
عَلَوی: منسوب الی علی (ع) (علویها از نسل امیرالمومنین (ع) هستند: العلویون من نسل الامام امیرالمومنین (ع))
عُلی: الرفعة، الشرف
عُلیا حضرت: صاحِبة الجلالة
علی الاتصال: بِلا انقطاع، بِصورة مستمرة، بِصورة متصلة
علی البَدل: بَدیل، إحتیاطی
علی الخصوص: خصوصاً
علی الرّسم: عادةً، کما هو مُتعارَف علیه
علی السویه: عَلی السّواء
علی الظاهر: بحسَبِ ظاهرِ
علی الفور: فوراً، سریعاً
علی الله: توکّلت علی الله
علی اللهی: توکّلت علی الله
عُلیا: السماء قمة الجبل
علی بونه گیر: صَبی مُدلّل، دائِم التّعلُّل و الِتماس الأعذار
علی بهانه گیر: صَبی مُدلّل، دائِم التّعلُّل و التِماس الأعذار
علی چار خشتی: عِزرائیل، مَلکُ الموت
علی چینی بند زن: فاجِر، فاسِق
علیحده: مُنفصِل، بِصورة، مُستقِلة، بِصورة مُنفصلة
علیرغم: رَغم أنف، رَغماً عن
علیق: طعام الحیوانات
علی گلابی: مُفلِس، خالی الوِفاض
علیل: المتألِم، المریض، (علیل را در سوار کردن مقدم دارید: قدِموُا العلیل (المریض) عند الرکوب)
عَلیله: المرأة المریضه
علی موجود: دَرویش
علی وَرجه: جُندُب، صَرّار اللّیل
عَلیِّه: رفیع المنزلة
علیه: ضِدّ
علیهذا: لِذا، مِن ثَمَّ، لِذلک
عِماد: من یعتمد علیه، المسند
عَمّار: الصبور، احد الصحابة النبی ص لأ یرتَدّ بعدالنبیّ
عمارت: العمارت
عَماری: الصندوق المیِّت، (عماری را بر دوش گیرند: ارفعوا العماری علی الاکتاف)
عَماری: نَعش
عمال: عُمَلاء، زَبانِیة
عمامه: مُعَجّر
عَمد: القصد، التوجه
عمداً نگاه کرد: أسَفَّ النّظَر
عُمدِه: الشیئ الکلی و الکثیر
عمده: أساس، رَکیزة، رَئیسی، أساسِی
عمده‌فروش: بیّاع الجمله
عمده فروشی: بیع بالجملة
عمده مالک: ذو املاک کثیرة
عمر کردن: أن یُعمِّر، یَعیش طویلا
عُمر و زندگی: طِیلَة
عُمَری: سُنّی، من أهل السُّنة
عمعق: امیر الشعراءابوالنجیب شهاب الدین عمعق

بخارائی من شعراء ماوراءالنهر (۴۴۰ - ۵۴۳ هجری)
عمقزی: إبنة العم
عمق فرورفتگی کشتی: غاطِس السَّفينة
عمقلی: إبن العم
عمل: العمل، (کار)
عمل آرایش: تَزيين
عمل آورنده: صانع
عملا: عَمليا، فعليا، بِالفعل
عملجات: عُمّال، أجَراء
عمل جراحی: عَملية جِراحية
عمل جراحی: جِرَاحَة
عمل شکستن: تكسير
عملکرد: نتيجة العمل، عَمل، تَشغيل، دَخل، عائِد
عملگی: عِمالة، عُمّال
عمله: عامِل، أجير، عُمّال
عمو: العم (اخ الوالد)
عمواقلی: إبن العم
عموزاده: إبن العم
عمومی: عامّ، زُوك
عمه گرگه: ثُقال لصُغرى العَمّات تدليلاً
عَميد: كبير القوم، العظيم (عميد بزرگ قوم بود: كان عميد كبير القوم)
عميق (گود): قَعير
عميم: الشامل، الكامل، (عميم موجب تكميل احسانست: إنَّ التعميم مكمل الاحسان)
عُنّاب: سُنَّج
عِناد: الانحراف، الظلم، (عناد سبب كوتاهى عمر است: العناد مدعاة لِقصير الاعمار)
عِنان: اللجام
عِنان كشيدن: شَدُّ العِنان
عِنايت: التوجُه، الإعتناء، الاهتمام، الاهداء
عَنبر: المُعطِر، الطيّب
عنبرآلود: الممزوج بالعنبر
عنتر: قِرد
عن تركيب: دَميم، غير مُتناسِق الهيئة
عنتری: قُرداتي
عنجس كردن: التَّدليل المُفرط
عن دماغ: مُخاط
عنش درآمد: إنكسر، فَقد رَونقه، فَقدت عافِيتها أو جمالها
عُنصُر: الجسم البسيط، مادةٌ
عُنصُری: ابوالقاسم حسن بن احمد بلخى من شعراء كثير الشِعر من جمله وامق و عذرا، عين الحياة، له ديوان مطبوع (۴۲۱)
عُنصُل: بَصل الفأر
عُنف: الخشونة، (عنف نسبت به زيردستان نداشته باشيد: لاتكونوا عنيفين مع من يعمل تحت إمرتكم)
عنفوان: اول الشباب، (عنفوان جوانى را غنيمت بشماريد: إغتنموا عنفوان الشباب)
عنفوان جوانى: مَاءُ الشباب، مَهَكَةُ الشباب، نَضَارَة
عَنقا: طائِر أسطوري و يُعرف أيضاً بسيمرغ و مكانه جبل قاف. وهو يرمز فى الفارسية إلى الانزواء والعزلة والاستغناء
عنقريب: عَن قريب
عنقريب: فى القَريب العاجل
عنق منكسره: مُنكسِر، ضَعيف، عاجِز، عَبوس
عنكبوت: خَدَرنَق، مِنّة، نُواس، مَولَه، هَبُور، هَبُون
عنكبوت بزرگ: خَدَنَّق
عَنك انداختن: أن يُلِح
عن مرغى: ضيِّق الخُلق، غاضِب
عِنوان: العنوان، (ديباچه)
عنوان: لَقَب، إعتبار، صِفة، مَكانة، مَنزلة، مَنصِب
عنوان: مَدارُ البَحث

عنوان‌گذارد: سَمّیٰ الکِتاب
عنود: المنحرف عن الطریق
عنید: مخالف للحق، (در راه حق عنید نورزید: لاتعاندوا الحق)
عنیف: الخَشِن
عِنّین: ثیتّل، حَریک
عنینه: بائِس، تَعیس
عوار: الشَقّ فی الثوب
عوارض: رُسوم، طوارِئ، حالات طارئة
عوارض: دُخُولِیّة
عَوام: العامّة، طَبَقة العَوام
عوام فریب: غوغائی، دیماجوجی
عوام فریبی: الغَوغائیة، الدِّیماجوجیة
عوامل: عَناصِر، عُمَلاء، العمال
عِوَج: الأنحِناء، (انحناء سبب گرفتن عصا است: إنحِناء الظهر بدعاة للاستفادة من العصا)
عَود: الرجوع
عور: عارٍ، مُجرَّد من ملابسه، غُنج، دلال
عَورت: قُبُل و دُبُر
عورت (رسوائی): یَباس
عور ریختن: غُنج، دَلال،
تَأ وُّد
عوری: عُری، تَجرُّد من الملابس
عِوَض: بَدَل، خلف، غَرامة، تَعویض، قَوض
عوَض اینکه: بدلاً من أن
عوَض کردن: تَبدیل، تغییر
عوَض و بدل کردن: تَبادُل، مُقایَضة
عوض و دگش: تَبادل، مُقایَضة
عوض و علش: تَبادُل، مُقایَضة
عوَضی، سَهواً، مُصطنَع، تعویضی
عوضی گرفتن: اِشتِباه
عوعو کردن: أن یَنبح، نُباح
عَول: مایعیش العائله
عَون: المساعدة، المعین، الخادِم، (نسبت به یکدیگر مساعدت داشته باشید: کونوا بعضکم عوناً لبعض)
عَهد: الضِمان، الأمان، المیثاق، عصر، زمان، (با هر کس عهد بستید وفا کنید: اذا عاهدتم فاوْفوا العهد)
عهد شِکستن: نَقض العهد
عهد شِکنی: نَقض العهد
عهد کردن: تَحَوُّد
عهدنامه: مُعاهَدة، مِثاق
عهده: مَسئولیة، عِبء
عُهده‌دار: المُتَعَهِّد، مَسئول
عهده‌گرفتن: تَعهُّد، تَکفُّل، تولٍّ، تَصدٍّ
عَهید: قدیم، عتیق
عِیادت: زیارة المرضیٰ، (دیدار مرضیٰ ثواب أخروی دارد: إنّ عیادة المرضی لمثوبة لِلاخری)
عیاذ: الملجأ، الاِلتِجاء
عیار: مُستَوی، مُعدَّل
عیّار: لِص
عیاران: تَکّاش
عیّاری: لُصوصیة، مَکر
عَیّاش: من یقضی عمره فی اللذة، أهل شرور و طَرَب، مُحِب للحیاة
عیاش: دَعَر
عیّاشی: حُب الحیاة و اللّهو
عیّاشی کردن: أن یُبذِّد ماله، یَعیش فی لهو
عِیال: کل مایعوله الرَجُل، (هر آنچه در تکفّل مرد است عیالات اوست: الرَّجُل متکفّلٌ عن افراد عائلته)
عیال‌مند: صاحِب عِیال، رَب أسرة
عیالوار: صاحب عِیال، رَب أسرة

غَیان: الواضِح، الظاهر، (آن را که عیانست چه حاجت به بیان: ماهو واضح للعیان لایحتاج الی تبیان)
عیانی: وُضوح، بَداء
عَیب: السوء، النقص، ذام، ذاب، ذَیب، ذَیم، ذَین
عیب (نکوهش): شَکاة
عیب: غُموُضَه، قَدَل، قُضّه، لَضاة، مَرز، ورَقَة، وَقش، وَین
عیب پوشی: سَتر، إخفاء النَّقائص
عیبجو: نکّات
عیبجوئی: تَندید
عیبجوئی کرد: وَصَمَ
عیب گوی: دأق
عیبناک: مَعیب
عیبناک بود: هَجُنَ
عیب و نقص: وَصمَة
عیب و نکوهش: خَیدع
عیبی ندارد: لا بأسَ به
عید: الحفل، العِید
عید آمرزش: احد الشَعْانَین
عید پاک: عِید الفِصح
عید تبشیر: عید البشارَة
عید قربان: عِید الأضحی
عید نوروز: عِید رَأس السَّنة الإیرانیة
عیز آمدن: عجز آمدن
عیز و جیز: تَعطُّل، إعتذار، إلتماس الأعذار
عَیش: البهجة، السعادة، الحیاة، (سعادت مرد در بهجت و طریقه اوست: سعادة المَرء فی البهجته و طریقته)
عیش: سُرور، لَهو
عِین: العین
عینا: حَرفیا، بالحرف الواحِد
عین خیالش نبودن: بُرود، لا مبالاة
عینک: النظارات
عینَک آفتابی: نَظّارة شمس
عینَک دودی: نَظّارة سوداء
عینک ساز: صانع النظارات
عینَک ساز: نَظّاراتی
عینَکی: أبو نَظّارة
عین همین: نَفس الشَّیء
عینیَّت: تَطابُق
عیوق: اسم نجم، (ستاره عیوق در آسمان چهارم است: إنَّ نَجمة عیوق فی السماء الرابع)

غ

غائب: غیرحاضر، المخفی عن الأنظار

غائط: فضلات الانسان، وَرص

غائله: الفِتنه، الشرّ، الفساد، الضرر، اِضطراب، نِزاع

غائی: النهائی، الانتهائی

غاب: الكلام الفارغ الهذیان، اللحم الفاسد، (دیشب مجید هذیان می‌گفت: كان المجید یهذو فی اللیل الماضی)

غابن: الغَشّاش

غابة: أجمه، الجماعة من الناس، حربة طویله

غاپ زدن: خَطف

غات غات: قَرقَرة الدَّجاج

غاتی: الممزوج، المخلوط، (مخلوط كن میوه‌ها را ممزوج كرد: مكینة خلط الأثمار)

غادِر: الخائِن

غارب: البعید، أعلی الكِتف

غارت: النَّهب و السلب، (اموال ما را غارت كردند: نهبوا أموالنا)، إغارة، هُجوم

غارت شُده: فقد ان المال عن طریق الإغارة او مال المنهوب عن طریق الإغارة

غارتگر: المهاجم، القاطع الطریق، السارق (غارتگران قافله را لخت كردند: السارقون نهبوا اموال القافله) مُغیر

غارتگری: نَهب، سَلب، إغتنام

غارج: الصبوح، الخمر

غار ساختگی: جَبَلاَمَة

غار غار: نَقیق، قَرقَرة

غارغار كردن: أن یَضطرب، تسوده الفَوضی

غارنشین: ساكن الحُفَرد فی الجَبل، (غارنشینان در شب به غار پناه بردند: سُكّان الحُفَر فی الجَبل یلوذون بها فی اللیل) ساكِن الكهوف، زاهِد

غارنشینی: حَیاة بُدائیة

غار و غور: جَلبة، ضَجیج، نَقیق، فَوضی، إضطراب

غار و غور كردن: أن یَعم الاضطراب، تَسود الفَوضی

غاز: الوصله، القطعه، ... الاوز، إوَزّة، ... عملة خشبیّة ...

حاجة، قحط
غاز چِران: عاطِل، مُتسكِّع
غازه: صباغ الخدود، اللون الاحمر، تَلوُّن المراة به خَدَّها، بِداء
غازي: المحارب، المجاهد
غاژه: أحمر خُدود
غاسِق: المُظلِم، الاسود، الثعبان الأسود
غاسول: الصابون
غاش: قليل الفهم، المغفل، المتبلِّد (مسعود در درسش كُند است: انَّ المسعود متبلِّدٌ بطيء في درسه)
غاشِيه: الغِطاء، الحجاب، السَّرج
غاشِيه كش: المطيع، الخادم
غاصِب: المُغتَصِب
غاصبانه: بِالغَصب، بِالقُوة
غاط و غوط: تباهٍ، تَفاخر، غُنجُهية فارِغة
غاطي: المزدحم، المختلط
غاغا: حَلوى الأطفال
غاغاله خشكه: ناشِف، صَعب المَضغ
غاغالي لي: حلوى الأطفال
غافل: الجاهل، المغفل، المِخداع، (جيب برها مردم را غافل نموده مالشان را مي‌برند: السارقون يأخذون اموال الناسّ على حين الغَفلة)
غافلگير: الآخذ على حين الغفلة، مُخادِع، مُباغِت
غافلگير شدن: أن يُفاجأ
غافلگير كرد: فَجَأ
غافلگير كردن: أن يُفاجئ، يُباغت
غافلگيري: مُباغَتة، مُفاجأة
غافلي: غَفلة، إهمال
غال: الغار، الكهف، شقٌّ في الجبل
غالِب: المُظفَّر، الغالب
غالبا: اكثراً
غالب و برتر: مُسَرنَدئ
غالي: ثمين، المتجاوز
غاليدن: المسح، الإثارة
غاليه: دواء، طيِّب الرائحة، عِطر، مِسك
غاليه اندود: الاسود، الجسم المدلوك بالغاليه، (پارچه را به رنگرز داد تا غاليه اندود كند: أعطى اللباس إلى الصَّباغ ليدلكه بالغالية)
غامِر: الارض الغير صالحة لِلزراعَة
غامِض: غير مفهوم
غامي: نحيف، ضعيف
غانقاريا: غَنغرينا
غاني: غير محتاج، غنًي
غانيه: المرأة العفيفة المتزوجة
غاو: الغار، البقرة
غايب: الإختفاء، الغياب (اغلب شاگردان در اين روز غايب شدند: اكثر المحصلين قدغابوا في اليوم)
غايبانه: غِيابيا
غايب باشك: لُعبة الاستِغماية
غايب شدنك: لُعبة الاستِغماية
غايب كردن: أن يَختبيء، يَختفي
غايب موشك: لُعبة الاستِغماية
غايبي: غِياب
غايت: النهاية، المقصود، آخر، انتها
غايم بوشك: لُعبة الاستِغماية
غايم بوشك بازى كردن: أن يُحاوِر و يُناور
غايم كردن: أن يَختبئ، يَختفي
غُبار: تراب ناعم، هَباء
غبار (دود): عُثان
غبار آسا: تَبغ، تُباغ
غبارآلود: المكدر، المُلوَّث بالغبار، (در اثر خرابي ساختمان تمامي ما غبار آلود شديم: لما سَقَطَ البناء صِرنا مُلوَّثين بالغبار) مُغبَّر
غبار برخاست: كَبَا الغُبار

غباره: عصا غليظة، قذيفة، مِهماز
غباری: مُغبَّر، مُكدَّر
غباوت: الجهل، الغفلة
غبب: الغبغب
غِبراق: ذكی، مُستعد للعمل
غبراء: المغبر بالتراب
غِبطه: التمنی، السعاده، السرور
غَبن: الخِداع فی المعامله، الحسرة (در برزخ مردم بسيار حسرت می‌خورند: انّ الناس يتحسّرون فی البرزخ كثيراً)
غبن كشيدن: التضرر
غَبِی: قليل الادراک، الجاهل
غبين: المَغبُون
غُت: الجاهل
غَث: قليل اللحم، النحيل
غثيان: التَقيُّوء
غچک: آلة موسيقية وَترية كالعود
غُد: المتكبر، المستبد برأيه (پسر من بسيار غُد است: انّ ابنی مُستبد برأيه شديداً)
غَدّار: المحتال، قليل الوفاء
غداری: غَدر، خِيانة
غَدَر: الغَدر، المَكر و الحيله، (در معاملات غدر بكار نبريد: لاتغدروا فی المعاملات)
غدغد: قرقرة الدَّجاج، نَقيق
غدغَن: حَظر، مَنع، مَمنوع
غدغَن كردن: أن يَحظر، يَمنع
غَدَنگ: ابله، قبيح الشِكل، احمق، غير مُتناسِب الشَّكل، جِلف، سَخيف، غَبِی
غُدوَه: الفجر
غده بزاق: الغُدة اللُّعابية
غدير: مكان تجمع المياه المطر
غذاء: الطعام، (غذا دادن به مساكين اجر اخروی دارد: تغذية المساكين توجب الأجر المثوبة فی الآخرة)
غذا مورد علاقه: الطَّعام المفضَّل
غذاهای رقيق: سَوائل، طَعام خفيف
غذای مطبوع: طَعام شَهی
غِرّ: الشابّ قليل التجربه
غَر: عاهرة، كَسول، جَبان
غُر: فَتق، مَفتوق، وَرم، نَفخ، لَغم، نَقيق، هَمهمة، تَمتمة
غَرابت: البُعد، عدم الالفت
غُراب گون: اسود اللون
غَرّابَة: الزجاجة الكبيرة
غِرارَه: الجوال
غراره كردن: غَرغرة
غَرارَة: الغفلة، عدم التجربه
غراشيدن: أن يَغضب، يخدش
غَرام: العشق، حُب الشديد
غرامت: الخِسارَة، الجزيَة، الضرر، المشقَّة (ضرر رسانيدن به مردم خسارت دارد: الأضرار بالغير يوجب الخسران)
غرامت: تَعويض، غَرامة
غِر انداختن: أن يَستهلك، يُنفق
غَرّاء: الجميله، حسنة الفعال
غَربال: الغربال، المنخل
غربال (سرند): مِهَزَّة
غربال برنج: سَميد
غُربت: الغربة، إغتراب
غربت زدگی: إحساس بالغُربة، حَنين إلی الوطن
غربتی: غَريب، غَجری، أجنبی، شارِد
غرب زدگی: تَغريب، مَيل إلی الغرب
غرب گرایی: تَغريب، مَيل إلی
غربيله: غُنج، دَلال
غربيله كردن: أن يُغربل، يَفرِز
غرچه: المُخنَّث، الفاسد، الابله

غرزدن: أن يُهمهم، يُتمتم
غرزن: المَرأة الفاسدة
غَرس: زراعة الشجرة
غِرش: الطبع، الغضب
غُرّش: زَمجرة، زَئير، هَدير، أزيز
غرش رعد: هَزيمُ الرعَد
غَرَض: القَصد، الحاجة
غرض آلود: مُغرِض
غرض آميز: حاقِد، ناقِم، حَسود
غرض رانی: إغراض، تَحيُّز، حِقد
غرض ورزی: إغراض، تَحيُّز، حِقد
غُرغُر: الكلام المدغوم
غُرغُر كردن: أن يُهمهم، يُتمتم
غرغركردن: تَوبيخ، زَجر
غَرغَره: المضمضة
غُرغِره: طائر قصير الذيل
غُرغُشه: الغوغاء
غُرفه: الحجره، (بدون اجازه داخل حجره كسى نشويد: لاتدخلو بيت احد قبل الإذن)، كُشك، كابينة، فوق سطح
غَرقاب: مِياه عميقة، مِياه غريقة

غرق در گفتگو: خاضَ في الحديث
غرق شده: غَريق
غرق شده گی: غَمس
غرقه: غَريق، مَغمور، شَديد الانشغال
غرقه به خون: مُضرَّج في دمه
غِركردن: أن يَستهلك، يُنفق
غُرم: الماغر، نعجةُ الصحراوية
غرم: وَعل
غُرمان: الغضبان
غَرَن: البكاء، النواح
غَرَن: يبوسة العجين
غِرن: الضعيف، الهزيل
غُرنب: الصوت دَوّى
غُرنبه: الصُياح، صوت عال
غرنبيدن: غَضب، ثَورة، إنهيار مَبنىً
غُرنيچی: البرد الشديد
غَرو: الناى، العود
غُروب: إختفاء الشمس
غُرور: الخِداع، العُجب، الكِبر، (از آنچه موجب غرور است پرهيز كنيد: (اجتنبوا الغرور و ما يوجبه)
غرور (كبر و خودبينی): نُعَرَة، نَفخَةٌ كاذِبَة
غرور جوانی: طَيش الشَّباب، حَب الشَّباب، بُثور الوجه

فى المراهَقة
غروش: قِرش
غُرو لُند: زَمجرة/ هَمهمة الغضب
غُرولُندكرد: هَمهَمَ
غَرويزن: الغربال
غَره: القحبة، اِمرَأةٌ فاسدة
غِرّه: الغفلة، عدم التجربه
غُرّه: البياض، جبهه الحصان (پيشانى اسب جبهه سفيد او است: الغرة بياض ناصية الفَرَس)
غُرّه زدن: أن يُهمهِم، يُتمتم
غرى: الجميل المنظر
غريب: الغريب، البعيد عن الوطن، الكلام غير مفهوم، نَزيع
غريب خانه: مَأوى المشرَّدين
غريبگير آوردن: إستغفال
غريب نوازى: إكرام الضَّيف، الحَفاوة بالغُرباء
غريبه: غَريب، شَخص غريب
غريبى: غُربة، إغتراب
غُريد: غرود البنت التى تعرف ليلة الزفاف ليست بِكراً
غُرّيدن: الصِّياح، الصوت المخيف، الرعد، (غُرّش آسمان مقدمه باران است: الرَعد و الصَّوت في السَماء

مقدّمة المطلّ)
غـزیدن: أن یَـزأر، یُـزمجر، یَتثاءب
غَریزه: الطبیعة، الفِطرَة
غـــریق: المُـغطّی بـالماء، الغاطِس فی الماء
غَریم: المدین، غیرالقـادر (بـا مدیون مـدارا کـنید: علیکم بمداراة الغَریم)
غـــریو: الصّیاح، الصراح، ضَجة
غریوان: شا کٍ، شَکّاء، بَکّاء، نَدّاب
غَزا: الحرب، القِتال
غَزاره: الزیاده، الکِثرة
غَزّال: الغزال، بائع الغزل
غَزَل: فتل الشَعر او الصـوف، الغَزَل (عُمر را به غزل سرائی نگذرانید: لاتضیعوا اعمارکم فی التغزّل و الترنّم بـالأشعار الباطلة)
غزلسرا: مُتغزِّل، شاعِر غَزَلی
غـــزلسرایــی: تَـغزُّل، نَـظم الغَزلیات
غزل غورت: رِعشة برد
غزل غورت کردن: أن یَرتعِش من البرد
غـــزنوی: یَـنتمی إلی العصر الغَزنوی، ینتسِب إلی غزنة بأفغانستان
غزو: القصد، الغزو
غژم: حـبة العِـنَب، الغـضب، القهر
غسا: الثمرة غیر الناضجة
غسّال: الغَسال، کثیر الغُسل
غسال: مُغسِّل
غُسالَة: رُخاضَة
غِسل: الصابون (بدن را با صابون شســتشو نـمائید: غسّـلوا أبدانکم بالصّابون)
غَسیل: المغسول
غِش: الغِش، الحقد، الخیانة، (از کـینه‌توزی و خـیانت بپرهیزید: اجتنبوا الحِقد و الخیانة)
غَش: إغماء، غُموض
غش (ضعف): غَمی، إغماء
غِشاک: الرائحة الکریهه
غُشاوَة: الستار، التغطیة
غِشاء: الحجاب، الغِطاء، (زنان خود را حجاب آموزید: علّموا نسائکم الحجاب و العِفاف)
غِشاء خارجی قلب: تَامُور
غش رفـــتن دل: أن یُـحس بالضّعف، تَخور قُواه
غش غش خندیدن: أن یَنفجر فی الضّحک
غش کـردن: سُبات، غَـیبوبة قَـصیرة، إغـماء، فُـقدان الوعی، شِدة الشُّوق
غَشمَشَم: المغرور،الجسور، المستبد برأیه
غش و ریســـه رفـتن: البُکـاء الشَّدید
غَشوَة: حجاب، ستّار
غشی: مَریض الصَّرع
غَشی، غَشیه: الاغماء
غَصب: الاستیلاء،الاغتصاب، (بر مال مردم استیلا نـیابید: لاتغتصبوا اموال الناس)
غِصبان: المنجنیق
غُصه: الحُزن، الغُصه، غَم
غصه‌دار: حَزین
غَـضاره: الـنعمة، الـبهجة، العیش
غَضَب: الغَضَب
غـضبناک: غـاضِب، ثـائِر، مُغتجد
غَـضَنفر: الاسـد المـفترس، الرَجُلُ القوی
غَضوب: کثیر الغضب
غِـطاء: الـحجاب، السَتّار، (پوشش جهت دختران لازم است: الحجاب او الستر لازم للبنات)
غُفران: العفو، المغفرة
غِـفلت: الغـفلة، الجَـهل،

النسیان، (از نسیان و جهل دوری کنید: اجتنبوا عن النّسیان و الجهل)، ذُهول
غفلت کار: ساهٍ
غفلت و نادانی: طُمُّر
غفور: کثیر المغفرة
غفیر: الشَّعر الرَّقَبَة، الشَّعر الوجه، (جمٌّ الغفیر ای جمعٌ کثیر)
غک: القصیر، السَّمین
غِل: الحِقد، الغَش
غُل: القلادة، القید الحدیدی، الطوقی
غَلاب: کثیر الغَلَبه
غِلاف: غمد السیف، الغطاء، جِراب، غِلاف
غلاف (نیام): مهبِل
غلاف برونی باقلا: قَرنُ الفُول
غلاف خرما: تُفروُق
غلافدار: مُغلّف
غلاف شمشیر و تیزی آن: جُلُبّار
غلاف شیشه، سر بند شیشه: بُرصُوم
غلاف گل: قُنبُع
غُلام: الصَّبیّ لم یَبلُغ الحُلُم، الولد، الابن، (کودکانتان را به حُبّ علی بن ابیطالب تربیت دهید: اَدِّبُوا صبیانکم علی حُبّ علی بن ابیطالب علیه السلام)
غلامفروشی: نِخاسة، تِجارة الرَّقیق
غلامی: رِق، عُبودیة
غلاء: ارتفاع الاسعار
غَلباء: الحدیقة
غَلَبه: التغلب، الانتصار
غُلبه: کُلیة، إحدی الکُلیتین
غلبه: تَغلُّب، اِنتصار، تَذلیل
غلتاندن: أن یُدحرج، یُحرِّک
غلتانده: المُدحرَج
غلتبان، غلتک: حجر اسطوانی الشکل
غلت زدن: أن یَتمطی
غلتیدن: التدحرج، الانزلاق
غلتیدن: أن یَتدحرج
غلج: العُقدَة
غلچاق: قَوی الجسم، ضَخم الجثة
غل زدن: غَلیان الماء
غلط: الخطاء، السهو، (تا ممکن است از خطا به پرهیزید: اِجتنبُوا عن الخطاء بقدر الامکان)، غَلتَة
غلط انداز: ما یَبدو مُتناسقاً فی ظاهِره و خلاف ذلک فی الجوهر
غلط گرفتن: تَصحیح، تَصویب
غلطگیری: تَصویب الأخطاء الإملائیة
غلطنامه: صَفحة تصویب الأخطاء
غلطید: تَدَهکَر، تَزَحلَق، تَزَحلک
غلطیدن: غلتیدن
غِلظت: الغِلظَة، الشِدَّة
غِلغ: الطبع و الطبیعة
غُلغُل: الغوغاء، الصِّیاح، صوت الغلیان
غلغل حباب آب: فُقّاعَة
غِلغِلَک: الحَکّ بالاصابع
غُلغُلَک: وِعاء للشُّرب
غِلغِلک داد: نَغَزَ
غُلغُلَک دادن: أن یُدغدغ
غُلغُل کردن: غَلیان، فَوران، زَئیر، زَمجرة، إحداث جَلَبَة
غُلغُونه: احمر اللون
غلَفتی: زائِف، فاسِد، عُرِّبت فی العامیَّة کَلفتة
غلفَتی زدن: تَلفیق، تَدلیس
غَلَفه: القُلفَة
غَلَق: القفل، (شبها در خانه را قفل نمائید: شدّوا ابواب بیوتکم باللیل و اجعلو علیها القفل)
غَلِق: المَقفُول، الکلام

الغامِض
غِلق: خُلق، طَبع، خَصلة
غُلُّک: وعاء النقود
غُلُوّ: تجاوز الحدّ، المبالغه، (از مبالغه در حق دیگران به پرهیزید: لاتغلوا فی مدح النّاس)
غُلول: الخیانة، التشویه
غلوی: تمادٍ، إفراط، مُغالاة
غَلَّه: الحاصل مِن الزراعة
غله فروش: تاجِر الحبوب، عَلاف
غله فروشی: تِجارة الحبوب، عِلافة
غلیظ: الصُلب
غلیظ: کَثیف، سَمیک
غلیواج: حِدَأة
غم آور: باعِث علی الحُزن، ألیم
غمّازی: غَمز، لَمز
غمّان: النّمام
غم انگیز: المُسبّب الغم، غَموس
غم با رنج و تعب: هَمٌّ ناصِب
غم با مشقت: هَمٌّ مُنصِب
غُمپُز: تَفاخر کاذِب، اِدّعاء
غُمپُز در کردن: التّفاخر کذباً، کَثرة الادّعاء
غُمپُزو: مَن یتفاخر کذباً، کَثیر الادّعاء

غم خانه: دار الغم، دار الماتم، قلب الحزین
غم خوار: المغموم، مشارکٌ فی الغم، حَزین، مغموم
غمخواری: حُزن، هَم
غم دار: المَغموم، المحزون
غمدیده: الحزین
غمز: الإشارة بالعین و الحاجب، (از غمز درباره مؤمنین خودداری کنید: لاتغمزوا المؤمنین بالعین و الحاجب ای لاتشیروا الیهم بهما)
غمزده: مُغتم، حَزین
غمزه کرد (کرشمه کرد): هَجَلَ بِعَینه
غمض: التهاون، الاخفاء
غمض عین: التغاضی
غمکده: مکان الحزن و الماتم
غمکش: المهموم، الحزین
غمکناک: المحزون
غمگسار: الصدیق، المعشوق، (دوست صدیق برای خود بیابید: إتخذوا لأنفسکم أخاصدیقاً)
غمگین: المغموم، الحزین، مَهموم
غمناک: حَزین، مُغتم، وَحشان

غمنامه: تراجیدیا، مأساة
غُنا: عدم الاحتیاج
غِنا: الصَوتُ یجلب، لحن جمیل، الطرب
غنج: الجوال، الکیس، الدلال
غُنجار: أحمرُ اللون
غنجال: الفاکهة غیر الناضِجَة
غُنج زدن: أن یَرِق، یَلین، یَمیل
غُنج زدن دل: أن یَشتاق، یَتلهف
غُنچه: البرعمة، بُرعُم، زَهرة
غنچه گل: زَهَرَة
غند: القُطن
غُند ماش: لوبیا، فول
غُنودِگی: الاستراحة، النَوم
غُنودَن: النوم، النعاس، (غنودن در عصر باعث ضرر است: النوم فی العصر یوجب الضرر)
غنوده: النائِم، المستقر، المستریح
غَنِی: ذومال
غنیم: الفائده، الرّبح
غنیمت: کل ربح بدون تعب
غنیمت بردن: الاغتنام، حمل الغنیمة
غنینه: عش الزنبور، خلیة النحل
غنی و دارا شد: أیسَرَ

غو: الصِّیاح، صوت الطبل، زئیر الرعد
غَواص: الاعانة، المساعدة، (با اعانت به مستمندان خود را بیمه نمائید: أعینوا علی الضعفاء کی تصّح ابدانکم)
غَوّاص: قَمّاس
غوّاصی: غَوص
غواصی کردن: غِیاصَة
غوته‌وَر: الغریق
غور: القعر، القاع
غور (بررسی): سَبر
غورباغه: الضفدعه، الغوک
غورت دادن: أن یَبلع، یَزدرِد
غور رسی: تَدقیق، نقصٌ، سَبر الغور
غُورگی: فَجاجة
غوره: العِنبُ المُرّ، الحصرم، فاکِهة فِجّة
غوره آبی: جُعدُبَة، غُرّان
غوره اَفشره: عصیر الحصرم
غُوره چلاندن: نُواح
غوره خرما: کریثاء
غوره سبز تازه: سَدیٰ
غوری: ابریق الشأی
غُوزَک پا: کاحِل
غوزِه: الغلاف، زهرة القطن، غلاف بعض النباتات کالشقایق و الخشخاش

غُوزه: قُطن
غُوزه پنبه: لَوزة القطن
غــوزی: اِنــحنیٰ ظهره، الاحدب
غوشا: العنقود، السنبلة الیابسه
غوص: الغوص تحت الماء
غوطِه: الذهاب تحت الماء
غُوطه‌باز: غَوّاص
غُوطه‌بازی: غَوص
غــوطه دادن: التــغطیس، التغریق، إغراق
غوطه‌ور: الغَّراص، الغـاطِس، غریق، منشغل، منغمس
غُوطه‌وَر شدن: أن یـنهمک، ینشغل، ینغمس
غوطه‌ور، غُسل ارتماسی: غَطّ
غوغا: الاصوات المتداخـله، (غوغاها سبب جدال می‌شود: المشاجرات اللفظیّة توجب الفرقة)
غــوغا: جَــلبة، اِضـطراب، فوضی
غوغو: وَحید، علی انفِراد
غوک (قورباقه): شُرنُوغ، هَجاة
غوک ماده: أم هبَیَّرة
غوک نر: اَبُوهُبَیرة
غوک‌ها: هَکارِس
غــول: الشیطان، الجسم الطــویل و الضَّـخیم،

سَمَرمَرَة
غولِ آسا: ضَخم، عِملاق، مارِد
غول علی: الشَّـخص ضـخم الجـثة و غـیر مُـتناسِب القَوام
غولَک بنما: کَرنقال، مِهرجان
غول مَرْتک: شَخص ضـخم الجُثة و عاطِل
غول نر: کَعَنکَع
غول، نره غول: جَبّار
غوله: الغار، خطیرة الإبِل فی البیت
غوله: شَونة، صَومعة تـخزین الحبوب
غَی: الانحراف، الضَّلال
غِیاب: الإختِفاء (از غـیبت در سر کار به پرهیزید: إجتنبوا الغَیبَة فی افعالکم وَ اعمالکم)
غِیاث: الاغاثة، المساعدة
غیب: الخَفیٰ، غیر ظاهر
غــیبت: الاغـتیاب، الغیبة، الاخـتفاء (غـیبت مـومنین حـرام است: غـیبة المؤمن حرام)
غیبت او کرد: مَلَحَ الرَّجُل
غیبت کرد: انتَغَه
غــیبت کـردن: أن یَـغتاب، اِغتیاب، یَنم، نَمیمة
غیبت کنندگان: نَتّات

غیبت کننده: مِحذاء

غیبش زدن: أن یَختفی فَجأة، یَنسلَّ

غیبگوئی: تَکهُّن، تَنبؤ بالغیب

غَیث: المطر، سحابٌ الممطر

غیر: سِویٰ، ماعدا

غیرت: الغیرة، الحَمِیَّة، (مردان غیرتمند عائله خود را حفظ کنند: الرَّجل الغَیور حافظٌ لِعائلته)

غیرتمند: الغیور

غیرتمندی: غَیرة

غیرتی: غَیور، غَیرة

غیر ذیروح: جَماد

غیر متعهد: غیر مُنحاز، مُحایِد

غیرنظامی: مَدنی

غیره: غَریب، دَخیل

غیظ: الغضب

غَیم: السحاب، الغیم، (ابرهای سیاه باران آور است: السحابُ الأسود شدید المَطَر)

غیور: کثیر الغیرة

غِیَّة: الصِّیاح، الصوت، النداء، الزئیر

ف

فِئودال: إقطاعى
فِئوداليسم: الإقطاع، النِّظام الإقطاعى
فا: إلىٰ طرف، جهة، مع
فائده: الرِبح
فائز: المظفر الناجح
فائق: الغالب
فائق: مُتميِّز، مُتفوِّق، مُمتاز
فائق آمدن: أن يَفوز، يَنتصر، يَتغلب
فابريك: المصنع، وَرشة، مَعمل
فاتح: منتصر
فاتِحه: بداية العمل، (جهت شادى روح او فاتحه قرائت شود: إقرؤا الفاتحة لترويح روحِها)
فاتِحه براى كسى نخواندن: أن يَتجاهل
فاتِحه كسى خواندن: إتمام، إنهاء، تَخليص
فاتِر: الفاتر، الفتور، الضعف
فاتِن: الجميل
فاتوريدن، فاتوليدن: الانزِواء، الانعزال، الإعتِكاف، الاحتراز
فاجِر: المُذنِب، الضّال
فاجِرَه: إمرأةٌ فاسدة
فاجِعه: المصيبة، الحادثه
فاحِش: القبيح، الواضِح
فاحِشگى: عُهر، فُحش، دَعارة
فاحِشه: إمرأة فاسدة، عاهِرة، فَحشاء
فاحِشه باز: قَوّاد، دَيُّوث
فاحِشه‌خانه: ماخُور، بَيتُ الدَّعارة، بيتٌ سِرّى
فاخته: الفاخته، رمادي اللون
فاخته: قُمرى، حَمام مُطوَّق
فاخته‌گون: بلون الحمام، (كبوتران فاخته صبح به پرواز آمدند: انّ الحَمام الفاختات قد طارت في الصُبح)
فاخته‌ها: زَقّقَة
فاخِر: الفاخِر، الثمين
فاخور: المتناسب
فاد زهر: تِرياق، دَواء السُّم
فار: المصباح، الارشاد، السُفُن، الفأر
فار: فَنار
فارِس: المحارب، الشجاع
فارسى: من اهل الفارس
فارسى خوان: قارئ الكتابة الفارسية

فارسی زبان: الایرانی
فارسی زبان: مُتحدِّث بالفارِسیة
فارغ: العاطل، بدون عَمَل
فارغ: نِکز، مُنکِز
فارغ البال: نَعِیمُ البال
فارغ التحصیل: خِرِّیج،مُتخرِّج
فارغ التحصیلی: تَخرُّج
فارغ شدن: الاستراحة (از سر کار به منزل آمد و فارغ گردید: بعد الفراغ من شغله رَجع الی منزله فاستراح)
فارِق: الفرق بین الأمرین
فاروس: فَنار، مَنارة
فاز: مَرحلة، دَور، طَور
فاژه: الخیمه
فاژیدن: أن یَتثاءب
فاستونی: غَزل صوفی، صُوف
فاسِد: الضایع، المتعفن، داعِر
فاسد (گندیده): زَنِخ
فاسد (بو گرفته): سَنِخ
فاسد شد (گندید): نَتِنَ
فاسد کننده: قارِض
فاسِق: الفاجر، المذنب
فاسقه: امرأة فاسدة
فاش: الظاهر، الواضح (راز نهانی ما را فاش کرد: أفشی سِرَّنا و أظهَرَه)

فاش ساختن: إفشاء، إعلان، فضح، کَشف
فاش کردن: الإشاعة
فاش گفتن: أن یَتحدث بِجُرأة، یقول صراحة
فاشیسم: النظام الدکتاتوری، فَشِزم، فاشِیّة
فاصل: الحَدّ بین شیئین
فاصله: فاصِل، مُهلة، فُسحة، فَصلة، مدّ، مَسافة، بُعد
فاصله‌دار: ذو فاصلة، شاسِع
فاضل: العالِم، الفاضِل
فاضِل آب: رَدِیّ الماء النهر
فاضلاب: الصَّرف الصِّحی، المجاری
فاضل باقی: فائِض، زائِد
فاطر: الخالق، (خداوند خالق آسمانها و زمین است: إنّ الله خالق السموات و الأرض)
فاعل: المنجز للعمل
فاعل مختار: بِکامل إرادته، عن طَواعیة
فافا: البدیع، الجمیل
فاق: شَق
فاقِد: الفاقد، المُضَیِّع
فاقد...: عَدیم...، یَفتقر إلی...
فاق زد (تراشید): قَطَّ، إقتَطَّ
فاقه: الحاجة، الفقر
فاکتور: صورتحساب (آنچه خریداری می‌کنید فاکتور از فروشنده بگیرید: کلّما تشترون من البایع فخذوا منه الفاکتور)

فاکتور: فاتورة، کَشف حساب، قائِمة
فاکولته: مَعهد عالٍ
فال: الفأل، جزءٌ من شیئی، شَق
فال بد: شَامَة
فال‌بین: البصّار، من یطالع الفأل
فال‌بینی: کَشف الطّالع، ضَرب الوَدع
فالج: الفالِج، شَلَل
فالج زده: مُعوّق، قَعید، مَشلول، المفلوج
فال فال کردن: تَقسیم إلی أجزاء، تَجزیء، تَقطیع
فالِق: من یشق الارض
فال قهوه: قِراءة الفِنجان
فال گرفتن: تَطیُّر، تَفاؤل و تَشاؤم
فالگو: قاریُ الطالع
فال‌گیر: من یَقرءُ البخت
فالگیر: عَرّافة
فالنامه: الکتاب الذی یحوی الطالع و الفأل
فال نیک: بِشارةُ خَیر

فالوده: الفالوذج
فاليز: المزرعة الصيفي يشمل الخيار و القثاء
فاليز: حَقل بِطّيخ
فام: لاحِقة تَدل على اللّون
فاميل: الأسرة (فاميلهاى او ثروتمند هستند: أقرباؤه من الأغنياء و المتموّلين) عائِلة، قَريب، مِن الأقارِب
فاميل‌دار: ذو أُسرة
فاميلي: عائِلي، أسَري
فانتزي: التجمل، الهَوَس
فانسقه: حِزام الرَّصاص
فانوس: مِصباح
فانوس دريائي: فَنار، مَنار
فاني: الزائِل
فاني كرد: نَهَكَ
فايده: فائِدة، مُحصَلة، نَفع
فايده دادن: افادة، النفع
فايده داشتن: أن يُفيد، يَنفع، يُجدي
فايده كردن: أن يُفيد، يُجدي، يُثمر
فايق: مُتميّز، متفوق، مُمتاز
فَت: الكثير
فتادن: السقوط، العجز
فتاده: الساقِط، العاجز، الخاضع
فتاليدن: النثر و التفريق
فتاليده: المُفرّق
فَتّان: القاطع، الطريق، اللُّص
فتاة: امرأة شابّة
فتح: الفتح، النصر
فتح و پيروزي: نَصر
فِتر: الضعف
فتراك: خُرج، أهداب السَّرج
فِترت: البطء، التخلف، اِنقطاع، فُتور، رُكود، كَساد
فتردن: الشّق، التفريق
فتق: مرض الفتق، الانفتاح
فتق‌بند: حِزام الفتاق، حِفاظ
فِتنه: البلاء، الشّر، المصيبة، دَسيسَة
فِتنه افكندن: إثارة الفتنة
فتنه‌انگيز: مثير الفتنه، مُشاغِب، شِغّاب، مَثِر، مِثَر، نَزّاء
فِتنه جو: المحارب (فتنه جويان كشور را بهم ريختند: المُفسدون قد آثاروا الفِتنة في المُلك و المملكة و اوجدوا الهرج و المرج)
فِتنه‌گر: الموجد الفِتنَة
فتنه‌گر: وَقّاع
فتنه و جهالت: عَميَة
فُتوت: السخاء، الكَرَم
فتوحي: جاكِت بِلا أكمام
فتور: الضعف، الهدوء
فت و فراوان: وَفير، في مُتناوَل اليد
فُتوكپي: صُورة ضَوئية، نُسخة مُصوّرة
فتوكپي: صُورَةٌ شمسيَة
فَتى: شاب، سخي
فتيله: خِزام، نَسيلَة
فتيله چراغ: ذُبالَة، شَريطُ المِصباح
فج: شِفته السُفلى
فُجاة: الهجوم غفلةً
فُج فُج: هَمس
فُجور: الانحراف، الزنا، الفجور (از فجور جلوگيرى بعمل آيد: ينبغي أن يمنع الناس من ارتكاب الفُجور)
فَجيع: المؤلم، بَشع، مُفجع
فَجيعَة: المؤلمة، الحادثة
فحّاش: سيِّئُ الطبع
فحاش: وَقح، سَليط اللّسان
فحاشي: تَبجُّح، وَقاحة، فُحش
فحاشي كردن: أن يُفحش القول، يَتبجّح
فحش (دشنام): قَذيعَة
فحش: سَبّ
فحشا: بِغاء، دَعارة، الذنب الكبير، الزنا
فحص: البحث، الفحص

فحل: الذكر من الحيوان، الكبير، العظيم

فُحول: العظماء (فحول از علماء عاملين در زمان قبل بسيار بودند: انّ العلماء العاملين في الأعصار السابقة كانوا كثيرين)

فَحوی: مفهوم الكلام

فَخار: الفخر، التباهي

فخّاری: مَن يَطبخ الخزف، مَن يبيع الخزف

فَخامت: العظمة، الفخامَة

فخر: المباهاة، الغرور

فخر (كِبْر): نَفْخ

فخرآوردن: التفاخر (مؤمنين نسبت به همديگر مفاخره نمي كنند: المؤمنون لا يفتخرون على امثالهم في الأيمان)

فخريه: فَخار، مُباهاة

فخريه كردن: أن يُفاخر، يُباهي

فخم: العزيز، عظيم القدر

فخمنده: الحلاّج

فخميده: قُطنٌ محلوج

فخن: صحن البستان، وسط الحقل

فخيم: الكبير، عظيم القدر

فداكار: فِدائي

فداكاری: إفتداء، فِدائية، تَضحية

فداء: الفِديه

فِدراسيون: اتحاد حكومات المستقله، وَحدة

فِدرال: الاتحاد

فدرنجک: الكابوس

فدره: الحصير (بعض مسلمانان حصير مسجد پاره كن هستند: بعض المسلمين يخزبون الحصير في المسجد)

فدوی: أنا

فدويت: فِدائية، إيثار

فَر: العظمة، الجمال، الرّفعة، الشّوكة

فِرّ: آلة يجعد بها شعر الرأس، الحديد، مِكواة الشّعر

فرّ: الفرار، الهرب

فِر: تَمويجة، مَوجة، فُرن، مِكواة

فَر: عَظمة، جَلال، جاه، حُسن، جَمال، زِينة، صَوت، رِيش، جناح، سَيل، عَدل، عُقوبة، مَجد

فرآورده: الناتِج، المحصول (فرآوردههای شير عبارت از ماست و كره و سر شير و غيره است: نتائج اللّبن عبارة عن اللّبن الحامِض و اللّبن الخفض و السّمن و امثالها)

فرآورده داخلی: إنتاج مَحلي

فرآوردهها: مُنتَجات

فرآيند: عَملية

فرا: ناحِية، طَرف، جانِب، وَسط، أمام

فرا آوردن: أن يَحصل على، يَنال

فراآورده: الحاصل، المَصنوع، مَحصول، ناتج

فرا بنفش: فَوق البنفسَجي

فراتر: الاعلىٰ، الاطول، الاقرب (پا از گليم خود فراتر نگذاريد: لا تَضعوا اقدامكم فوق اقداركم)

فرا چنگ آوردن: أن يمسک، يَتشبَّث، يَتعلّق بِ...

فراخ: الوسيع، الواسع، الوافِر، رَحب، جَوف، فِرياض

فراخ آستين: كَريم، سَخي

فراخ بين: واسع النظر

فراخ تر: أرهَم

فراخ دست: الكريم، السّخي

فراخ شد: إتَّسَعَ

فراخ گرديد: إستَدسَع

فراخنا: رَحاجة، سَعة

فراخناک: رَحب، واسع

فرا خواندن: إستدعاء

فراخور: اللائق، المناسب، الموافق، جَدير، كُفء

فراخی: سَعة، بُحبوحة، رَغد،

رَحابة، إتّساع، مُرتَدَح
فراخی (صحن دلباز): فُسحة
فراخیدن: الانفصال، تسویة الشَّعر
فرا داشتن: أن یَرفع، یُعلِّق
فرار: الهرب، الفرار، حَیصَة
فرّار: سریع الهرب
فرا رسیدن: أن یَقترب، یَبلَغ
فرا رفتن: أن یُواصل، یَستمر
فرار کرد: وَجّ
فرارگاه: مَفر، مَهرَب
فرارون: العالِ، طویل الاوج، المستقیم
فراروی: الهارب فی حال الهرب
فرا روی: مِن وراء الظَّهر، فی غِیاب الشَّخص
فراری: هارِب
فراری (گریز پا): شارِد، فارّ
فراری: ناج
فراز: الأرتفاع، المرتفع، الجملة، العبارة
فراز: عالٍ، عَریض، قَریب، مُفتوح، عاصٍ
فراز آوردن: أن یَجلُب، یُحضِر، یَجمع
فرازا: إرتفاع، عُلو
فرازکردن: أن یَفتح
فرازمان: أمر، فَرمان
فرازنده: الرافع، الفاتح
فراز و نشیب: اعلی و اسفل، إرتفاع و انخفاض، فَوق و تَحت
فراز و نشیب زندگی: إقبال الحیاة و إدبارها
فرازیاب: عَدّاد الارتفاع، مِقیاس الارتفاع
فراست: الفهم، الادراک، ذِکاء
فراستشناس: عالِم الفراسة
فرا سرخ: فَوق الحَمراء
فِراش: الفِراش النوم
فرّاش: الساعی، الفرّاش، ساعٍ، خادِم
فراشا: الرِعشة
فرّاش باشی: رَئیس الخدم، رئیس السُعاة، کَبیر الحُجّاب
فراش پست: ساعی البرید
فراشیدن: الارتعاش
فراشیدن: أن یَرتعش، یَقشعرّ، یَقف شَعره خوفاً
فراغ: الراحة (فراغت بال برای هر کس پیدا نمی‌شود: لا توجد فراغة البال الّا لبعض الناس دون جمیعهم)
فِراغ: الوِعاء، الکبیر، الحوض
فراغت: الراحة، الاستراحة، فَراغ
فراغت خاطر: خُلوّ البال، راحَة البال
فراقی سال: حَیا
فِراق: الفراق، البعد
فراق کشیدن: الهجران، تحمل الفراق
فراک: بِذلة رسمیة سوداء
فراکسیون: طائِفة، فِئة، حِزب
فراکند: تُرعة، قَناة
فراکاه: طَور انفصال الخَلیة
فراگرد: عَملیة
فراگرفتن: الإحاطه، التصرف
فراگرفتن: أن یتعلّم، یَستوعب، یَشمل
فراگشت: تَطوّر
فراگوش دادن: أن یُصغی، یُنصِت
فراماسون: ماسونی
فراماسونری: الماسونیة
فراموش: المَنسِیّ، النسیان
فراموشخانه: مُلتَقی الجماعة السیاسیة أوالعقائدیة السّریة، مَجفِل ماسُونی
فَراموش شدن: أن یُنسَی
فراموشکار: السَریع النسیان، قلیل الحفظ، کثیر النّسیان
فراموشکار: نَسّاء، نَسِیّ
فَراموش کردن: أن یَنسی

فراموش نَشدَنی: جَدیر بالذِّکر
فراموشی: نِسیان، فُقدان الذّاکرة
فرامین: فَرمانات، أوامِر
فرانسه: فرنسا
فراوان: الکثیر، الوفیر، الوافِر
فراوان: وَفیر، کَثیر
فراوانی: کَثرة، وَفرة، غَزارة
فراوانی آب: غَدَق
فراورده: الناتِج المحصول (فرآورده‌های شیر عبارت از، ماست و کره و سرشیر و خامه است؛ نتائج اللبن عبارة عن اللبن الحامض و اللبن الخفق و السمن و امثالها)
فراورده‌ها: مَحصُولات
فراویز: الحاشیه، السِجاف
فراهم: التَجمُّع، المُعدُّ، الجاهِز، مُستعِد، مُهیَّأ
فراهم شدن: أن یَستعد، یَتهیأ، یَجهَز
فراهم کردن: أن یُعِدّ، یُهیِّئ، یُجهِّز
فرای: طَرید
فربود: مُستقیم، صادِق، مُتدیِّن
فربود دین: صَحیح العقیده
فربودی: صحة العقیده
فربودی: صِدق، إستقامة
فربه: بَدین، مُمتلِئ، سَمین، دَلِخ، داخِس، شَنخَم، ناسِی، هَوذَک
فربه جسیم: هِذْف
فربهی: سِمنة، بَدانة، السِّمین، دَاَص، دَلَخ، دَودَحَة، زِرَة، نِیّ
فرتاش: الوجود، الکینونة
فرت فرت: بِسُهولة
فرتوت: الشیخ، المتهالک، المُسّن
فرتوت: عَجوز، مُسن، کَهل
فرتوتی: قَحارَة
فرتور: صورة منعکسه فی المِرآة، الصورة، عَکس، قلب
فرتی: بِسُهولة
فَرَج: الفَرَح، الیُسر
فَرج: الشَقّ، الشَقب، عورة المَرأة
فرجاد: الفاضل، العالم
فرج البحر: قِندیل البحر
فرجام: النهایة، العاقبه، الخاتمه (فرجام هر مؤمنی ختم بخیر باشد: انّ عاقبة المؤمن تختم بالخیر و السّعادة)
فرجام: نِهایة، خِتام، عاقِبة، آخِر
فرجام خواستن: إستِئناف
فرجامی: نِهائی، خِتامی
فرج زن: مَشدَح، نَکح
فرج ماده سگ: شَقحَة
فرجود: مُعجِزة
فُرجه: مُهلَة، الشق، الانفتاح
فرچه: فُرشاة
فرچه پودر: فُورشَة البودَرَة
فَرَح: السرور، السعادة
فرح بخش: بَهیج، سارّ
فرخت: المَسرة، البِشارَة
فرحناک: مَسرور، سارّ، سَعید، بَهیج
فَرّخ: سَعید، مُبارَک، جَمیل
فرخج: القَذِر، القبیح
فرخجسته: المیمون، المبارک
فرخشور: نَبِیّ
فرخمیدن: نَدف القطن، حَلج
فرخنج: النصیب، الحصه، البهجة، السرور (آنچه نصیب است همان می‌رسد: المقدّر من الرّزق تصل الی المرزوق کائناً من کان)
فرخندگی: سَعادة
فَرخنده: سَعید، مُبارَک، جَمیل
فِرخوا کیزی: نَصَبَةُ الطَبخ
فَرخویدن: تهذیب الاشجار بقطع اغصان الزائده

فرّخي: ابوالحسن علي بن جولوغ من شعراء قرن الخامس ديوانه مطبوع (-۴۲۹ هجري)
فَرد: الواحِد، من لا نظير له
فردا: الغَد، اليوم التالي (چو فردا شود فكر فردا كنيم: الفكرُ للغد لا يكون الاّ في الغد)، غداً، باكر
فرداًدن: ثَني، لَيّ، تَجعيد
فردا شب: المَساءُ الغَد
فردافرد: واحِد واحِد، فرداً فرداً
فردوس: الحديقة، الجنة، بلدٌ من توابع الخراسان
فردوس برين: مُخلَّد في النَّعيم، مَرحوم
فردوسي: ابوالقاسم منصور بن حسن الطوسي مِن اكبر شعراء هو صاحب الكتاب الشاهنامه يشمل ستين الف بيت (۳۲۹-۴۱۱ هجري)
فِرز: السريع، الماهر
فِرز: ذَكي، حَصيف، غَلَبة، كَثرة
فرزار: عالِم، حَكيم
فرزام: اللائِق، الجدير، المناسب
فرزام: لائِق، جَدير، يَستحق
فرزان: الحكمة، العلم، عالِم، حَكيم، تَعلم
فرزانگي: الحصافة، الحكمة، الفهيم
فرزانه: الحكيم، العاقل
فرزبود: حِكمة
فرزد: نَضِر، دائم الخُضرة
فرزدن: القطعة من الخميره
فرزدن: أن يَستعمل مِكواة الشَّعر
فرزدن مو: تَجعيد، تَمويج الشَّعر
فرزند: الوَلَد (فرزندان، پاره‌هاى جگر مايند: اولادنا اكبادنا)، اِبن، بِنت، خَلف، نسل، صَنو، صِنو
فرزندان از يك مادر: بَنُو أخياف
فرزند خواندگي: التَّبني
فرزند خوانده: اِبن بالتَّبني
فرزندزاده: الحفيد
فرزند زنا: اِبنُ الكُسَيب
فرزندي: بَنَويّ
فرزندي آوردن: إنجاب
فرزين: الوَزير
فُرس: الفارسي، الايراني
فرسا: فرسودن
فرساد: حَكيم، فَيلسوف، شَجر التُّوت
فَرسايش: تَآكُل، تَهتُّك، استنزاف
فَرساينده: المُعدِم، المُتلف، الطاحن
فِرست: فرستادن
فرستاد: أذهَب
فِرستادگان: رُسل، موفَدون، مَبعوثون
فرستادن: الارسال، يبعث، أن يُرسل، يَبعث
فرستاده: المُرسل، الرسول، السفير (پيامبران فرستادگان خدند: الانبياء سفراء الله الى الخلق)، موفَد، مبَعوث
فِرستانيدن: الارسال
فرستنده: مُرسِل، راسِل
فرستو: الخطاف
فُرس‌ماژور: القوة الجبريَّة
فرسنگ: فرسخ سِتّ كيلومتر
فَرسَنگ: فَرسخ، مِقياس طولي
فَرسودگي: إنهاك، تَعب، إرهاق
فرسودن: السحق، التَّلَف، الطَّحن، إيلام، إنهاك، إرهاق
فرسوده: العاجز، المسحوق، المُتلف، مُنهَك، مُتعَب،

مُرهَق،مُستهلک،منهوک
فرسوده (کهنه شد): قَدُمَ
فَرش: البساط، السجاده، الحصیر، کِلیم
فرشاد: حَسن الطِّباع
فرشتگان: مَلائکة، فارِقات
فرشتگانی: مَلائکی
فِرِشته: المَلَک
فرش سنگ: بَلاط، أسفلت
فرش فروش: تاجِر السَّجّاد
فرش کردن: أن یَفرش، یَمد، یَبسط
فِرصاد: بذرة العِنَب
فرصت: وَقت فراغ، فُرصة، شُربَة، مَهل، مُهلَة
فرصت (مجال): وَقت
فرصت پیدا کردن: أن یَجد الفرصة، تَسنح له الفرصة
فرصت دادن: أن یُتیح فرصة، یُعطی فرصة
فرصت داشتن: أن یَجد الفرصة، تَسنح له الفرصة
فرصت طلب: إنتهازی
فرصت‌طلبی: إنتهازیة
فرصت غنیمت شمردن: إغتنام الفرصة
فَرض: أمرٌ واجب
فَرض: فَریضة، واجِب، حَتمیة، فَرض، نَظریة
فرضا: فرضاً، جدلاً، علی سَبیل الافتراض
فرض کردن: أن یَفترض
فرض کن: هَب
فرضی: إفتراضی، وَهمی
فرضیات: إفتراضات
فَرط: الإفراط، المبالغه
فَرع: الربح مالٍ، الغُصن، (در اسلام فَرع و ربح مال حرام است: الرّبا و المرابحه حرام فی الأسلام)
فرع پول: رِبح، فائدة
فرع خوردن: تَلقّی الرِّبح، الحُصول علی فائدة المال
فِرعَون: المتکبر المتمرد
فرعونیت: غرور، إستبداد
فرغ: فرخ الطیر
فرغانج: انثی البقر اَوِ البغل
فرغِر: مجری النهر
فرغند: العَفِن، الوسخ
فرغند: لَبلاب
فرغول: التأخیر، الاهمال، الغِفلَة، کَسول، غافِل، ضَعیف الإرادة
فرغولی: کسل، غَفلة، ضَعف الإرادة
فرغیش: البال
فرفره: نَحلة خشبیة یَلعب بها الأطفال، قُرصٌ دَوّام، بُلبُل، فُرّیرَة
فرفری: مُجعَّد، مُتموِّج
فرفور: فرخ البط اَوِ الطیر
فرق: التفریق، التفاوة
فرق: فارِق، مِیزة، مَفرِق الشَّعر
فُرقان: القرآن (این فرقان در دست ما جمع آوری شده عثمان است: انّ هذا القرآن الموجود بأیدینا قد جمعه عثمان فی خلافته)
فرقت: فَصل، بُعد، فِراق
فرق دادن: تَمییز، إضفاء میزة
فرق سر: مَشقًا، نافوخ
فرق سر (ملاج): فُوخ
فرق گذاشتن: تَفرِقة، فَصل
فِرقه: جماعة من الناس، فِئة، طائِفة، أتباع مَذهب
فرقه باز: مُخادِع، مُحتال، ماهِر فی العدید من الفنون
فرقه زدن: أن یَحتال، یَخدع
فرقه مذهبی: زیاح
فُرقَة: الإفتراق، الفرقه
فِرکانس: ذَبذَبة، تَردُّد
فرکَن: مجری النهر، النقب، القناة
فرکنده: المُمَزَّق، البال
فرگاه: الحضور، الحضرة
فرگفت: أمر، حُکم، مَرسوم
فرکن: مُستنقَع

فَزَم: الضيّق، الحُزن (از کارهای حُـزن آور اجـتناب کـنيد: اجتنبوا في ارتکاب الأفعال المؤلمة المُحزنة)
فُرم: شکل، نَمط، قالَب
فُرماليته: تَشـريفة، شَکـليات، رَسميات
فَرمان: فَـرمان، أمـر، حُـکـم، أمر مَلکی
فرمان اتومبيل: عجلة القيادة، درکسيون
فَـرمانبَر: مُـطيع، مُـستجيب للأوامر
فـرمانبَردار: مُـطيع، تـابع، خاضع، طائع
فرمانبردار، فرمانبر: المطيع
فرمانبردار مطيع: سُخرة
فرمان برداري: طاعة الأوامِر، إستجابة، إذعان، خُضوع
فـرمانبَرداري: طـاعة، تَبَعية، خُضوع
فرمان بـردن: طـاعة، تـنفيذ الأمر
فرمان دادن: إصدار فَرمان أو أمر أو حُکم
فرماندار: الحـاکـم، حـاکـم المدينه
فرماندار: مَأمور، حُکمدار
فرماندار شهر: مُحافِظ المَدينه
فرمانده: مـن يـصدر الأمـر، الآمِر، مَلِک، قائِد
فرمانده نظامي: بَطرَک
فرماندهي: قِيادة
فرمانروا: الحـاکـم، المَـلِک المتنفذ
فرمانروا: حاکِم، وَلّي الأمر
فرمانروا، فرمانبردار: مُسَيطِر
فرمان صادر شدن: صُـدور فَرمان أو أمر أو حُکـم أو أمر مَلکی
فرمانفرما: الحاکم، الآمِر بکل امـير (فـرمان حـق کـه دسـتورات ديـن است بـايد اطاعت نمود: الاوامر الإلهيّة في الدين لابدّ من ان تُطاع)، قائِد، حاکِـم عـامّ، أمـير، خِديو
فرمانفرمائي: قِيادة، حُکم
فـرمايش: الکـلام، الحُکـم، الأمر، الدستور
فرمايشات: أوامِر، أحکام
فرمايه: خَسيس، مَخشُول
فُرم چاپي: إستمارة
فرمدار: مُدير، إداری
فرمداري: إدارة
فرمُز: فرموزة
فـرمگين: ضـيّق الصـدر، الحَـزين، المـهموم،
المُتَخلّف
فرمند: المُجلل، حُسن الحظ، وَضّاء، بَهي، نوراني
فـرمودن: الإصـدار، الأمـر، القول
فرمودن: أن يَأمر، يقول
فرموده: المقال، المأمور
فُرمُول: الاسلوب، القـاعده، الرَمز (فُرمُول هـر عـملي را بـايد ابـتدا آمـوخت سـپس دست بکـار شـد: يـنبغي ان يکـون الانـسان عـالماً عـارفاً بـالشيء قـبل العـمل بـه)، مُعادَلة، صِيغة
فرناد: النهاية، حدّ الماء
فَرناس: الغافل، الجاهل
فِرناس: الأسد القوي
فَـرنج: السـيف و جـوهره، الحَرير
فَرنگ: الأرُوبا، بلاد الفـرنجه من قبيل فرانسيا
فَـرَنگستان: أورپـا، الغَـرب، اوُروبَة
فَرَنگي: أورُبّي، غَربي
فرنگيان: إفرنج
فَرَنگي مآب: مُـتفرنج، مُـقلِّد لأهل الغرب
فَرنود: الدليل، الحُجَة
فرني: مُهَلّبية

فرو: الجلد، ملابس من جلود
فرو آمدن: النزول، غطس، الترجُّل
فرو آوردن: الإنزال، التنزيل
فرو افتاد تنه درخت: تَقطّرَ الشجر
فرو افكندن: الرَّمي او القاء الشئ
فروباريدن: الانصباب
فرو بردن: أن يَبتلع، إبتلاع
فروبستن: السَّدّ
فرو پوشيدن: أن يَختبئ، يَختفى
فروتر: اكثر وَضاعَة، الاخفض
فروتن: المتواضع (آدمهاى متواضع محبوب مردم‌اند: انّ الناس يُحبّون المتواضعين)
فروتنى: التواضع، الخشوع، ذِلّة، خَبتَة، سَجد
فروتني (وقار): هُوناً
فروتني نمود: تَذَلّى
فروخت: الباع، البيع
فروختن: الاضائة، البيع، الاشتعال، أن يَبيع
فروختنى: اللائق بالبيع
فروخته: المباع، المشتعل
فروخوردن: البلع
فرود: التحت، الأسفَل
فرود آمدن: أن يَهبط، يَصل إلى الأرض
فرود آمده: هَابِط
فرود آورد: نَزَّلَ، اَمبطَهُ
فرو دادن: أن يَبتلع، إبتلاع
فروداشت: التحقير
فرودست: التابع، الحقير، العاجز
فرودَست: مُتناسِق، مُنسجِم، مُتوافق
فرودگاه: المطار (مسافرين سر ساعت مقرره در فرودگاه حاضر شوند: يَنبغي للمسافرين ان يحضروا في المطار رأس الساعة المقرره) مَحَطُّ طَيَران، مَهبَطُ الطائِرات
فروده: لُؤم، خِسّة، دَناءة
فرودين: سُفلى، تَحتى، عَتبة الباب
فروردين: أول شُهور السَّنة الشَّمسية الإيرانية وبداية الرَّبيع
فرورَفتگي: حُفرة، هُبوط، ثَقب، مُنخفض
فرو رفتن: أن يَنزل، يَدخل، يَنفذ، يَغوص، يَنهمك، يَنغمس
فرو رفته: مُقَعَّر
فرو رونده: غَارِق
فرو ريختن: اِنهيار، سُقوط، تداع
فروز: الشُّعاع، الضوء، النُّور
فروزان: المتلألي، المُضِئ، مُنير، مُضىء، مُشع، مُتأ لّق
فروزان، تابان: وَضّاح
فروزش: الضياء، النُّور
فروزندگى: إشعاع، تَأ لُّق
فروزنده: المُنوِّر، المُضِئ (مؤمنين براى اهل آسمان فروزنده‌اند مانند ستارگان براى اهل زمين: انّ المؤمنين كالنجوم لأهل السماوات يستضيعون بنورهم كما انّ اهل الأرض يستضيئون بانوار الكواكب) مُنير، مُشع، مُتأ لّق
فروزنده آتش: مِسخاة
فروش: بَيع، مَبيعات، أن يَبيع
فروش بازور: بَيعٌ جَبري
فرو شد ماه: سَقطَ القَمَر
فرو شدن: هُبوط، نُزول، غُروب
فروشگاه: مَتجَر، مَحلّ تِجاري
فروشنده: البائع
فروشنده كتاب: كُتُبي
فروشنده موز: مَوّاز
فروشي: للبيع، مَعروض للبيع
فروغ: الضوء، الشُّعاع، النُّور،

إشعاع، بَريق، حَق
فروغ دادن: أن يُنير، يُشع، يُصدر بريقاً
فروغ داشتن: أن يُنير، يُشع، يُصدر بريقاً
فروكردن: أن يَحشر
فروكش شدن: أن يُقيم، يَستوطن
فروكش كردن: إنزال، خَفض، شُكون الألم، هَبوط الورم
فروگذار: الغفلة، الاهمال، الضعف
فروگذاركردن: أن يُهمل، يقصر، يَتوانى، يَترك، يَهجر
فروگذاشتن: أن يَترك، يُهمل، يَهجر، يُطلق
فروماند (گرفتار شد): وَجِلَ
فروماندن: التَّخلُّف، التعب، عدم القدرة، أن يَنتظر، يبقى، يَقلق، يَعجز
فرومانده: العاجز، المسكين (فروماندگان را دستگيرى كنيد ذخيره آخرت شما گردد: إرحموا الضعفاء و ارفقوا بهم لأجل الثواب فى الآخرة)، قَعيد، ضَعيف
فرومايگان: دَنع، قِزام
فرومايگى: لُؤم، خِسَّة، مَهانَة

فرومايه: الجاهل، الحقير، المُفلس، مُنحَطّ، دَنىء، بلا أصل، خَسيس، زُمَّح
فرومايه از مردم: سُخالَة
فرومايه ضعيف: زَوبَع
فرومايه ناكس: مِرعَس
فرونت: المقدمه، مقدمة الجيش، الجهة
فروند: خَشبة يُقفل بها الباب، أسطول، مِقود السَّفينة، قِطعة، و الطائره
فرو نشاندن: أن يُطفئ، يُهدئ، يُخمد، يُخفف، يُخفض، التسكين، اخماد النار
فرو نشستن: أن يَهبط، ينام، يَهدأ، يَنخفض، الجلوس، التخلُّف
فروهر: الجوهر
فروهشتگى: طرشَحَة، تَهوأد
فروهشتن: أن يَتعلق، يَترك، يَهدأ
فروهشته: المُعلَّق، الضعيف
فروهنده: حُسن السيرة، حُسن الوجه
فروهيده: العاقل، ذو عظمة
فرويش: التأخير، الغفلة، القصور
فَره: الجميل، الكثير، الزائد

فَرهَختن: إظهار الادب ان يربى
فَرهَخته: المؤدب
فَرهَست: الأوفر، الأكثر
فرهمند: العاقِل، الحكيم
فرهَنجه: حُسن السيرة، جميل الوجه
فرهنجيدن: أن يربىٰ
فرهنجيده: المُرَبّى، المؤدب
فرهنگ: المعرفة، العِلم، الادب، التعليم، التربيه (بهترين فرهنگ لغت عربى به فارسى فرهنگ جامع نوين‌است: احسن القاموس العربى بالفارسى «قاموس الجامع النوين»)
فَرهَنگ: ثَقافة، مُعجَم، قاموس، تُراث، حَضارة، عَقل، أدَب، عِلم، جَلال، شَتلة، سِرداب، قَناة مغطّاة
فرهنگستان: المجمع اللغوى، المنتدى الادبى، مَعهد عِلمى، مَحفل ثقافى
فرهنگسراى: مَركز ثقافى
فرهنگ‌نويس: مؤلف معجم لغوى
فَرهَنگى: ثقافى، مُثقف
فرهنگى: تَربَوِىّ
فرهود: الشِّبل، الحمل، ولد

الماعزالجبلی
فرهومند: السّعید، حسن الحظ
فَرّهی: الشّوکة و الجلال
فرهیختن: أن یُربی، یُؤدِّب، یَستلّ السّیف
فَری: المحبوب، الجمیل، الحُسن، المُستحسن
فَریاد: الصّیاح، الصوت المرتفع، النِّداء، الاستغاثه، صَراخ، نِداء
فریاد (صیحه): صِرخَة
فریاد (عذاب): صَیحَة
فریاد برآورد: هَتَفَ
فریاد برآوردن: الصراخ
فریاد خواه: المظلوم
فریادرس: الناصر، العادل، المعین (آنچه فریاد کرد کسی به فریادش نرسید: استغاث النّاس فلم یجبهُ أحدا)
فَریاد رَس: مُغیث، مُعین، مُنجد، مُصرِخ، غَوث
فریادرسی: مَغُوثَة
فریادرسی (رها سازی): تَنجِیَة
فَریاد زدن: أن یَصیح، یَصرخ، یُنادی
فریاد، فغان: نَعِیر
فریادکننده: صائِت
فَریب: المکر و الحیلة، خُدعة، لُغز، أن یَخدع، یَسلب اللُّب
فریبا: الخادع، الخداع، الماکر
فریب خوردن: الإنخداع، الغبن، أن یَنخدع
فریب داد: غَشَّهُ، غالَطَ
فریب دادن: أن یَخدع، یَحتال
فریبرز: طویل القامَة
فریبکار: المکار، الغدّار
فریب، گول: بَلَف
فریبندگی: سِحر
فریبنده: المخادع، المضلِّل، مُحتال، مُخاتِل، جُربز، خُلَّب
فریبنده (حیله گر): قُربُز
فریبنده (ستیزه کننده): مُتَمَحِّک
فرید: الوحید، بلانظیر
فریده: الجوهر الثمین
فریس: المقتول
فریسه: المقتولة، الممزقة، ما یفترس الحیوانات
فریش: المُمزق، المبعثر، المتناثر
فریضه: الفریضةُ (أوامر الهی برای ما فریضه است: الاوامر الالهیّه لنا من الفرائض)
فریفتار: المکّار، المحتال
فریفتن: الخدّاع، الاحیال، أن یَخدع، یَسلب اللُّب
فریفتن یکدیگر: تَقَاتُر
فریفته: المخدوع، الواله
فریفته (شیفته): وَلَه
فریق: الطائفة، الجماعة
فریور: المؤمن، المستقیم
فَریه: اللعنة، الکِذبة
فِزار: الآلة، الأداة
فزایش: الکثرة، الوافره
فزع: الخوف و الرُّعب (از رسیدن ناملائمات فزع و جزع ننمائید: لا تفزعوا فی المکاره و الآفات)
فزنات: رَثّ الحال، بائِس
فزناک: رَثّ الحال، بائِس
فزودن: أن یَزید، یُضیف
فزون: الکثیر، الأکثر، زائِد، إضافی، زِیادة، أن یُضیف
فَژ: القبیح، الوسخ
فُژ: شَعر رقبة الحصان
فژاکن: المملوّ بالقبح، القذر
فساخ: رَحْب، مَرحَب
فِساد: الفِساد، العَبَث، اللَّهو (فساد و فتنه در جامعه سبب خونریزیست: الفِساد و الفتنه سبب لإراقه الدِماء) دَغِلَة، مَرجُوسَة
فساد (تباهی): لَطث
فساد عقل: دَخَل

فَسافِس: الناموسة

فَسان: الحَجَر تجلي به السكين، (سنگهای فَسان قیمتی است: حَجرُ الفِسان لَهُ قِیمة)

فَسانیدن: المسیح، الطحن

فَساینده: الساحِر، المحتال

فَسایدن: السحر، التسکین

فستیوال: مِهرجان

فُسحَت: المیدان

فسخ: نقض عهد، الباطل العقد

فسخ (ابطال): لَغو

فسخ معامله: مُقاطَعة، وَقف التَّعامل

فُسُردگی: الجمود، الذبول

فِسُردن: التَبرُّد، التَجمُّد

فسردن: افسردن

فِسُرده: الذابل، المُجمَّد

فُسطاط: الخیمه، السرادق

فس فس کار: بَطیء في عمله

فِسق: الفِسق، ارتکاب المعاصی

فسقلی: صَغیر، ضَئیل

فُسوس: السُخریه، الاستهزاء، والأسفاه

فُسوق: الفُسوق

فُسونگر: الساحِر

فَسیلَة: قطیع الدَّواب

فَش: الشبیه، المِثل

فِشار: الضِغط بِقوّةٍ، أن يَضغط

فشار تدریجی: حُوَول

فشار خون: ضَغط الدَّم

فشار دادن: أن يَضغط، يُضيق الخِناق، يَخنق

فشاردن: أن يَضغط، يَعصر، يَحنق، يَقتحم، يُعثر

فشارسنج: مِقیاس الضَّغط

فشار قوی: ضَغط عالٍ

فشان: فشاندن

فشاندن: أن يَنثر، يَرش، يَبُخ

فشانی: نَثر، ذَرّ، رَشّ

فشردن: فشاردن

فِشُرده: المضغوط، مَکبُوس

فِش زدن: فَراغ الهواء من بالون أو إطار

فِشفِشه: ساروخ

فشفشه (موشک): سَهمُ النّارِي، صاروخ

فشنگ: طَلقة، قَذیفة، طَلَق ناري، عِیار ناری، رَصاصة، فَشَلة

فشنگ جنگی: ذَخیرة حیة

فِصاحت: الفصاحة، طلاقة الکلام، ذَلاقة

فَصّاد: الفَصّاد

فِصال: الفطام

فَصد: فصد العِرق لیخرج الدَّم

فَصل: التفریق، القطع، المانع و الحاجز، فصل من فصول السنة، مَوسم، فَصل، أوان

فصیح: واضح البیان، عذب بکلام (مردمان فصیح زبان می‌توانند اعجاز در کلمات نمایند: الفُصحاء یقدرون علی الاعجاز فی الکلام)

فضا: فَضاء، مَجال

فَضاحَت: الفَضیحة، العیب

فضانَورد: سَفینة فضاء

فضانَوردی: إرتیاد الفضاء

فضای زندگی: مَجال حَیَوِیّ

فضای سبز: رَحبَة

فَضاء: الساحَة، صَحنُ المنزل، الفضاء الجوّي (از سعادت مرد آن است که فضای خانه‌اش وسیع باشد: مِن سعادة المرء سعة داره)

فَضل: إحسان العطاء، الهبه

فضل فروش: المتظاهر بالعلم و الفضل

فَضله: بقیة الشیئ، ما دُفِع من الانسان و الحیوان

فضله: فَضلات

فضله مرغ: هَیض

فضوع: الفضیحة، العیب

فُضول: الفائِض عن الحاجة، الزیاده، فُضولي، ثَرثار،

وَقح

فضولی: من یفعل بلافائدة، فُضول، ثرثرة، وَقاحة

فضولی کردن: أن یَتطفَّل، یُمارس الفضول، یُثرثر

فضیحت: سُوء الذِکر، العیب

فضیحتی: فاضح، مُفتضَح

فضیلت: زیادة العلم و المعرفة، المزیّة (فضیلت علم بر جهل مانند روشنائی خورشید است بر روشنائی شمع: فضیلة العلم علی الجَهل کفضیلة ضوء الشمس علی ضَوء الشَمع)

فطانت: الذُکاء، الفطنة، نَباهَة

فِطر: کَسر الصَوم، افطر الصوم

فطرت: الصِفة، الطَبیعة، الفِطرة (سَجیه و فطرت آدمی بر توحید و یکتاپرستی است: سَجیّة المَرء و فطرته جُبِلَة علی التوحید)

فَطِن: الذکی، الماهر، العالم

فَظیع: عمل القبیح، الفضیع

فعّال: کثیرالعمل، المؤثر

فعالانه: بِفعالیة، بِصورة فعّالة

فعالی: نَشِط، فَعّال، مُؤثّر

فعالیت: فَعالیة، نَشاط

فعالیت خرابکارانه: نَشاط هَدّام

فِعل: العمل

فعلگی: عِمالة، عُمال

فعله: عامِل، أجیر

فغ: الجمیل، المعشوق (خداوند آدم را آفرید به صورت خود نیکو (منظور سیرت است): خلق الله آدم علی صورته جمیلاً)

فغاک: الجاهل، الأحمق، الابلَه

فغان: الإستغاثه، التأوُّه، آه، أنین، صُراخ

فغان (شیون): وَلوَلَة

فغانی شیرازی: من شعراء اوائل القرن العاشر هجری اِشتهر بالغزل توفی ۹۲۵ هجری

فَغپور: ابن الوثن، لقب ملوک الصین عند ایرانیین

فَغستان: قصر معبد الاصنام و الاوثان

فغفور: ابن الصَّنم

فغند: السرعة، الوثب، القفز

فغواره: الشبیه بالصنم لایتحرک، الساکت لا ینطق من کثرة الحزن او لِتَکبُّره

فغیاز: الإنعام، العطاء

فُقّاح: الزهر

فُقّاع: الشراب من الشعیر، الفقّاع (شراب جو هم مست کننده است: ماءُ الشَعیر مُسکِر)، بُوظَة، ماء الشَّعیر

فقّاعی: بَیّاع الفقّاع

فقاهت: العِلم باحکام الشریعة

فقد: الفقد، التضییع

فِقدان: الفِقدان، الضیاع

فقر: الفقر، الضِّیق (الفقر فخری گفتار نبیّ مکرم است: الفقر فَخری من کلام النّبی المکرّم ص)

فقر (تنگدستی): عَیلَة

فقر الدَم: قِلةُ الدَّم

فقر و تنگدستی: خُوج

فقره: عُضو الذُکوریة

فقط: لاغیر، الوحید

فقط: لَیسَ

فِقه: العلم باحکام الشریعه

فقید: المفقود، الفان، الذاهب

فقید سعید: الفَقید المرحوم

فقیر: المحتاج، سُبرُورَة

فقیه: العالِم باحکام الشریعة

فَک: الفتح، الفکّ العِلوی اَوِ السِفلی فی الفَم

فُکاهَة: حُسن الطبع

فکاهی: هَزلِیّ

فکاهی واقعی: هَزلِیٌّ جِدّی

فِکرت: الفِکرَة

فکر صحیح: سَلیم

فِکر عاقلانه: رَأي حكيم
فکر و عقیده: شوریٰ
فِکری: ذِهني
فکز: المدخن، المدخنه
فَکَنَنی: رَث، مُمَزّق، خُردة
فُکُل: یاقة
فُکُلی: متفرنج، مُتأنّق
فك معامله: وَقف التَّعامل، مُقاطَعة
فِکندن: الرمی، القذف
فِکنده: الساقط، المرمی
فَکور: كثير الفِكر
فَکار: الجريح، المُتألِم
فَکار: عاجِز، ضَعيف، كَسير، أعرج، حَزين
فَکانه: سِقط، جَنين ساقِط
فَلات: الصحراء، الفلاة
فلات قاره: الرَّصيف القارّی
فلاح: النجاة، الصلاح، الظفر (فلاح و رستگاری برای آنکس است که مطیع اوامر حق باشد: الفوز و الفَلاح لِمَن اطاع أوامر الله تعالی)، خَلاص
فِلاحت: الزراعة، الفلاحة
فلاحتی: زِراعي
فَلاخن: المقلاع، آلة يلقى بِهِ الحَجَر، مَنجنيق
فلاد: العَبَث، عديم الفائده

فلاسک: زَمزمية
فلاکت: الذُّل، سوء الحظ (معاصی پروردگار تعالی فلاکت آور است: معاصی الله توجب خسران الدّارين)، تَعاسة، بُؤس، فَقر، نكبة
فلاکت بار: تَعِس، بائِس
فلان: شَخص ما، فُلان
فلانل: فانِلَّة، قماش فانِلَّة
فلان و بهمان: هذا و ذاك
فلان و بیسار: هذا و ذاك
فَلاوه: الحيران
فَلَج: المقيد، المغلق، مرض في الرِجلين، شَلل، قُعود، مُقعَد
فلج شدن: تَوقُّف العَمل، شَلل، تَعطُّل
فَلخ: اول الأمر، بداية العمل
فلخود: بَذرَةُ القطن
فلخوکردن: فَرز، تَنقية
فلخیده: القطن المحلوج
فِلِز: معدن
فلز آلات: عُدَّه، مُعَدّات
فلزکاری: تَعدين
فلزی: مَعدني
فلسفه: الفلسفه (علمیست که بحث از ماوراء الطبیعه نماید: الفلسفه علم يبحث فيها عمّاوراء الطبيعة)

فلس ماهی: قِشر السَّمك
فِلشِک: قدح فخاری
فلفل دار: لَذّاع
فلفل زردچوبه: إضافات للمُبالغة في سرد الأحداث، تَهويل
فلفل سماق: إضافات للمُبالغة في سرد الأحداث، تَهويل
فلفل فرنگی: فُلفُل أخضر
فلفل نَمَکی: رَمادي داكِن، رَصاصي
فلفلی: صَغير وماكِر
فَلق: الشَّقّ، الفتحه
فَلَق: الصُبح، المَمَرُّ الذی فی الجبل
فلقه: نصف الشيئ
فَلَک: الفلق، الكوكب، مدار النجوم
فُلک: السفينه
فَلَک الافلاک: العَرش
فلک زدگی: تَعاسة، بُؤس، نَحس
فلک زده: تَعيس، بائِس، مَنحوس
فَلَکِه: الارض المستديرة
فلکه: الفَلكة، مَيدان، ساحة
فلکه آب: مِحبس الماء
فَلَکي: الخبير بالنجوم

فِلم: فِیلم

فَـلَنگ را بستن: أن یَتسلل، یَـنسل خـارجاً، یَختفی فجأة

فَـلَنگیدن: أن یَتسللِ، یَنسل خارجاً، یَختفی فجأة

فلوئورسان: فلورِسنت

فلوت (فرنی): مزمار، زَمّارَة

فلوت زدن: العَزف علی النّای

فَلَه: اول لبنٍ یـنزل مـن الغـنم (آغوز)

فَن: النوع، الصناعَة

فناپذیر: فانٍ، زاهِق

فناتیک: المتعصب

فناکرد: إستَهلَکَ

فناناپذیر: الباقِي

فَناء: عدم، عکس بقاء

فنج: الفَتق

فنجا: الحمی و الرعشه

فَـنجیدن: التراخـی اعـضاء الجسـم بـعد الحُـمیٰ، الاِعْفاء

فَند: الخِداع، الکِذب، الغش (کُشـتی گیران در مـقابل حریف از فند استفاده کنند: یـنبَغي للمصارعین أن یـحذ عوافی المصارعة)

فَند: العجز و الضعف

فَند: حیلة، فَن

فَندق: بُندق

فِندِق: فُندق، لُوکاندة

فندق شکن: کَسّارة البـندق، مِرضَخ

فَـندقی: بُندقی الشَّکل أو اللَّون

فندک: قَدّاحة، وَلاعة

فندیدن: أن یَـحتال، یَـمکر، یَخدع

فـنر: زُنبرک، رَفّـاس، شَـنبَرُ حَدید

فنر پـاندول سـاعت: بَـندوُل السّاعَة

فنردار: زُنبرکی

فنر، ضرب خور: جَفیّة

فـنر ضربخور بـرق: جَـماعَة الکَهرُبا

فنر ماریپچی: یَای

فنری: زُنبرکی

فنگ: سِلاح، لاحِـقة بـمعنی سِلاح

فنگ میناس: لَطیف، مُحَبّب

فِنلاند: فِنلنده

فنودن: الإنخداع، الإغتِرار

فُنُوده: المغرور، المخدوع

فنومین: اثر طبیعی، الظاهره

فـوات: المـوت، الفـناء، العدم

فواحِش: بَنَاتُ الهَویٰ

فوّاره: نافُورَة، نَوفَرَة

فوْت: النفخ، الموت، الفَناء

فَوت: مُضِيّ، اِنقضاء، مَـوت، وَفاة

فوتبال: کُرة القدم

فوتبالباز: لاعِب کُرة قدم

فوتبالیست: لاعِب کُرة قدم

فوت بودن: إستعداد، إتقان

فوت فوتک: صَفّارة

فوت کاسه گری: أسرار العمل، سِرّ الصَّنعة، العِلم بِبواطن الأمور، سِرُّ المِهنَة

فَـوت کـردن: أن یـنقضی، یَمضی، یَموت

فُوت کردن: أن ینفخ

فوت و فن: أسرار العمل، سِر الصَّـنعة، العِلم بـبواطـن الأمور

فُوتوگِراف: المصوِّر

فوتوگِرافی: تصویر الصورة

فوتوگِرام: الورقة التصویر

فُوته: الفوطة، المندیل

فوتی: مُلِحّ، عـاجِل، مُـعرَّض للزَّوال

فوتینا: اِسم صوت للاستهزاء والاستهانة

فوج: الجماعة، الفوج (مـردم فوج فـوج بـاستقبال رونـد: النّاس خَرجوا لِلاستقبال فوجاً

بعد فرج)
فَور: السُرعة، عدم التأخير
فور: أفيون
فَوَران: الغَلَيان، ارتفاع الماء (وقتي فوّاره را باز كرد آب فوران يافت: لمّا فَتح الفوّارة فار الماء شديداً)
فوران: تَدفُّق، جَيَشان
فوران كرد (سرازير شد): فَطَّ
فور زدن: تَعاطى الأفيون
فوركشيدن: تَعاطى الأفيون
فورى (تند): مُستَعجَل
فورى: لِلوَقتِ
فورى، زود: حالاً
فِورِيَه: الشهر الثانى الميلادية، فِبراير
فَوز: الظَّفر، النصر، الغَلَبه
فَوز: ما حول الفم، خَلاص، نَجاة
فَوزان: الصياح، الصوت المرتفع
فوق: السابق، المَذكور أعلاه
فوق الذكر: سابِق الذِّكر
فوق‌العاده: الخارج عَنِ العادة، غَير عادى، فَذ، غَير مألوف، عِلاوة، مُلحَق، خارِقُ العادَة
فوق‌العاده روزنامه: مُلحَق الصَّحيفة
فوق‌العاده سفر: عِلاوة السَّفر، بَدل السفر
فوقاني: عُلوى
فوق برنامه: زيادة عن النِّصاب، زائد على المقرر، إضافي
فُول: باقلىٰ (باقلى خواص بسيار دارد: للباقلى خواص كثيرة نافعه)
فولاد: صُلب، فولاذ
فولادين: صُلب، حَديدى، مُحكَم، شَديد
فُوم: الثَوم (سير آنقدر خاصيت دارد كه مردم نمى‌دانند: لِلثوم خواصّ كثيره نافعه لايعلمها اكثر النّاس)
فونوگراف: جهاز لِتسجيل الصوت، سَمّاعَةٌ فُنُغراف
فَه: الرجل العاجز عَنِ التكلم
فهامت: الادراك، الفهم
فَهّامَه: كثير العِلم و الفهم
فِهرست: الفِهرِس
فهرست‌نامه: كَتالوج، فِهرس
فه زدن: تَسوية الأرض
فهل: الواسع، المبسوط
فهماندن: تَفهيم
فهمانيدن: الافهام، التفهيم، التوضيح
فهم، فهميدن: الإدراك، الفهم، أن يَفهم
فهميده: العالم، دو فهم، المطلع
فِهه: المجداف السفينة
في: طَولع
فيار: العمل، الحِرفه، الشُغل
فَيّاض: كثير الكرم، العينٌ مملوّ بالماء
فِيال: البداية، الاول
فى البديهه: بلا تفكر، البداهَةً
فى الجمله: مُجمل الكلام، مُختَصر، موجَز
فى الحال: حالاً
فى الفور: فوراً
فى المثل: على سبيل مثالٍ
فى المجلس: فى المكان
فى الواقع: فى الحقيقة
فيدل: المخلص، الصادق، الثابت، الامين
فير: وا أسفاه، السخرية، الحسرة
فيرنده: المُتكبِّر، المُتبختِر
فيروز: المظفَّر (شاگردان درس خوان در امتحانات فيروزمندانند: المحصلّون المُجدّون في دُروسهم مُوَفّقون عند الأمتحان) ظافِر، مُنتصِر
فيروزه: الحَجر الكريمة

فیروزه‌ای: ترکواز، فَیروزی

فیروزی: اِنتصار، فوز، غَلَبة

فیریدن: التباهی، الاِستهزاء

فی زدن: تَحدید الثَّمن

فیزیک: علم الطَّبیعة، فیزیاء

فیزیکدان: عالِم طبیعة، فِیزیائی

فیزیکی: فِیزیائی

فیزیولوژی: علم وظایف الاعضاء، فِسیولوجیا

فیس: التکبُّر، الاِفادة، الغرور، تباهٍ، مَظهریة

فیسا: طاووس

فیس داشتن: أن یَتکبر، یَغتر، یَتباهی

فیس کردن: أن یَتکبر، یَغتر، یَتباهی، یَتظاهر

فیسو: شَخص مَغرور

فیس و افاده: تَباهٍ، غُرور، مَظهریة

فیسی: شَخص مَغرور

فیش: الورقه، الشاخِص، حوالة، قُصاصة ورق

فیش بانکی: حَوالة مَصرفیة

فیصل: الحاکم، القاض، السیف الباتر

فیصله: نِهایة، خاتِمة، فَصل

فیض: عطاءٌ کثیر، ماءٌ کثیر

فَیَضان: الاِمتِلاء، الفَیَضان

فیف کردن: نَفث، صَوت القطة فی حالة الدِّفاع عن النَّفس

فیکس: المستقر،الثابت،المحکم

فیل: الفیل (پیل در فارسی) (قیمت پیل به دندان عاج اوست لذا گویند مرده و زنده او یک قیمت دارد: قیمة الفیل بعاجه الموجود فیه فی حیاته و مماته)، دُلَم

فیل‌افکن: الشجاع، البَطَل

فیل‌بار: الحمولة الفیل

فیل‌باز: اللاعب و الصرع مع الفیل

فیلبان: حارس الفیل

فیلسوف: الحکیم، العالم (مردمان حکیم هرگز کارهای خلاف نکنند: الحُکماء من النّاس لا یفعلون القبائح من الاعمال)

فیل کس: لَقَب یطلق علی المرأة الوَقِحة، اسمُ نَبتٍ

فیلم: فِیلم

فیل ماده: طِلخام

فیلم خبری: فِیلم تسجیلی

فیلمسازی: إنتاج سینمائی

فیلم سینما: شَریطُ السینما

فیلم عکاسی: فِیلم تصویر

فیلم مُجَسَّم: فِلمٌ مُجَسَّمٌ

فیلم مستند: فِیلم وثائقی

فیلمنامه: سِیناریو

فیل نر و ماده: سُدُوس، شِمسِل

فیلوار: الراکب الفیل

فیل و فنجان: شَخصان غیر مُتوافقین، شَیئان غیر مُتناسِبین

فیله: فِیلیه(لحم)

فیل هوا کردن: الإتیان بالأعاجیب، عَمل المُستحیل

فین: مخاط الانف

فینال: النهایة، الخاتمه

فینال: نِهائی، مُباراة نهائیة

فین فینی: مَن یتحدث بغُرور

فین کردن: أن یَتمخَّط

فینه: قبعة حمراء، طَربوش

فینی: مَن یتحدث بغُرور

فیوز: مِصهر، صَهیرة

فیها خالدون: آخِر، نِهایة

فؤاد: القَلب (قلب او می‌طپد مراجعه بطبیب شود: قلبُه مُضطرِب مرتعِش فلیرجع الی الطبیب)

ق

قائد: الزعيم، القائد

قائل شدن: أن يَعترف، يُـقرّ، يَعتقد، يُؤمن، يَظن

قائِم: خالِد، واقف

قائم بذات: مُستقل، قائِم بذاته هوالله تعالی

قائم مقام: الخليفه (ما در زمين خليفه قرار داديم: انّا جعلنا فی الارض خليفه)، نائِب، وَكيل، أمين، وَلِيّ عهد، مُمثل، مُنتدَب

قائم مقام الفاعل: نائِب الفاعل

قائم مقامی: نِيابة، خِلافة، تَمثيل، تَفويض، إنتداب، وِلايةالعهد

قائمه: قبضة السيف

قائن: بلدٌ من توابع خراسان و اكثر زراعته الحنطة و الزعفران (اخوالزوج و اخوالزوجه)

قاآن: لقب ملك الصين، لَقب مَلكی مَغولی

قاآنی: من شعراء القرن الثالث عشر و اسمه ميرزا حبيب شيرازی له ديوان شعر و كتاب نثر اسمه پريشان

قاب: المقاس، المقدار، و عاء الطعام، محوّلة عن كعب، بِرواز، إطار، فاصِل، كعب، غمد، غِلاف، جِراب، صِينية كبيرة، عَظمة الكوع

قاب‌انداز: اللأعب بالكعب (قاب اندازان همان قمار بازانند: اللّعب بالكعب فی الحقيقة قمار)

قاب باز: مُقامِر، لاعِب بالنَّرد، لَعْبَة العاشق

قاب بازی: لُعبَةُ الكِعاب، لُعب بالزَّهر

قاب دستمال (كهنه): مِمسَحَة، فُوطة مَطبخ

قاب دستمال مَطبخ: فَوطَةُ صَحونُ

قاب زدن: مُقامَرة، إحتيال، سَرقة، خِداع

قاب‌ساز: الصانع الكِعاب

قابِض: القابض، الممسك

قابِض الارواح: مَلك الموت، عزرائيل

قاب عينك: جِراب النَّظّارة

قاب‌قوسين: الوشيك، القريب

قابِل: اللائِق، قابل، صالح، جَدير، يَستحق

قابل اجرا: سارِی المَفعول
قابل اصلاح: يمْكن إصلاحه، قابل للتَّرميم
قابل بازخواست: مَسْئُولِية
قابل تحسين: جَدير بالثَّناء
قابل تخفيف: يُمكن تخفيضه
قابل جواب: مَسئُول
قابلگی: عمل القابلة، تَوليد
قابلگی کردن: تَوليد
قابل ملاحظه: مُتميِّز، مُميَّز
قابلمه: حَلَّة، وِعاءٌ يُطبخ، طَنجَرة، إناء، قِزان
قابله (ماما): قِبالَة، القابلة التي اخذ الطفل، دايَة، مُولِّدة
قابِليَّت: الاستعداد، اللِياقة، قابِلية، جَدارة، اِستحقاق
قابليت نفوذ: خاصِيَّةُ الإحتراق
قابليت هَضم: اِنهِضام
قابوس: الرجل الجميل اللون
قاپ زدن: خَطف، نَتش
قاپ قمارخانه: مُحنَّك، مُجرَّب، مُتمرِّس
قاپ كسى را دزديدن: جَذب النَّظر، اِستمالة
قاپلمه: طَنجرة، إناء
قاپو: الباب الكبير، بوّابه
قاپوچی: البَوّاب، الحارس الباب
قاپوق: مكان الإعدام، آلة تَعذيب
قاپيدن: أن يَخطف، ينتش، أن يَسرق، يَختطف
قات شدن: النَّجاة من الخطر
قاتِق: ادام (نان را با قاتق بايد خورده تاگوارا باشد: أكلُ الخبز مَع الأدامِ مُوافِقٌ لِلطبع)، غُموس
قات قات: قَرقَره الدَّجاج، نَقيق
قاتِق كردن: أن يغمس، يأكُل الإدام بالخبز
قاتمه: الحَبل، حبل من صوف، حَبل غليظ من شَعر الخيل
قات و قوت: تباهٍ، طَنطنة، اَبَهة فارِغة
قاتي: الخِلط، الممزوج، المزج، مُختلِط حابِله بنابِله، في حالة فوضى
قاتي باتي: مُختلِط حابِله بنابِله، في حالة فوضى
قاتي شدن: الامتزاج، الاختلاط
قاتي كردن: أن يَمزج، يَخلط
قاتي و پاتي: مُختلِط، مُبعثَر، غير منظَّم
قاجار: اِسم قبيلة تركية
قاجاريه: الأسرة المَلكية القاجارية في إيران
قاچ: الشَق، حزة البطيخ
قاچ: قِطعة، شَقفة، شَق، مُقدِّمة السَّرج
قاچاق: تِجارَةٌ مُحرَّمَة، مُحتال، التهريب، عمل خلاف القانون
قاچاقچى: مُهرِّب
قاچاقى: مُهرِّب
قاچ خربزه: شَرحَة بطِّيخ
قاچ خوردن: أن يَنشق، يَنفلق، يَنفتِح، يَنقسِم
قادِح: المؤنب
قادِر: القوى، المستطيع
قادرشدن: الاستطاعة،المقدرة
قاذوره: القذاره، الفظيع، الذنب
قاراشميش: مُبعثَر، في حالة فَوضى، غير منظَّم
قارت و قورت: تباهٍ، طَنطنة، أبَهة فارِغة
قارچ: عَيشُ الغُراب، فَطر، فِطر
قارچ درشت: كَماةٌ كائِمة
قارچ سفيد: فَرحانَة
قارچى: فِطرى
قارچ يا (دنبلان سفيد): دَسّاسَة
قارقار كلاغ: قَرّار، نَعب، نَعيب
قاروره: الزجاجة، وعاءٌ

زجاجی
قار و قور: تباهٍ، طَنطنة، أبَّهة فارِغة
قار و قور كردن شكم: قَرقرة المِعدة
قاروره‌شناس: الطبيب الذى يُشخِّص المرض من بول المريض
قاری: القارئُ القرآن (قاریان قرآن می‌باید دائماً با طهارت باشند: قُرّاء القرآن يَنبغي ان يكونوا على الطّهارة)
قاز: إوَزّة، أصغر عُملة
قاز چران: عاطِل، عَواطلی، مُتسكِّع
قاز چرانی: تَسكُّع، فَراغ، تَفاهة
قازقان: القِدر الكبير (پاتيل)
قاز مغازی: بَخيل، دَنِيء
قازی: شَطيرة، ساندوتش
قاسِط: الظالم (ظالمين حتماً جايگاهشان در جهنم است: انّ القاسطين مخلّدون فى النّار أبداً)
قاسی: الظالم، القاس
قاش: المقدمة سرج الحصان (قاش زين)
قاش: حَزّ، شَق، أخدود
قاشق: مِلبَنّة، مِلعقة خشبية
قاشق (ملاقه): مِلعَقَة
قاش قاش: القطعه قطعه
قاش كردن: أن يَشق، يَفتح، يَقسم، يَصنع حزّاً
قاصد: الرسول
قاصدک: مَلاک، ملک
قاصدی: هَدية أو حُلوانُ يُمنح لحامِل الرّسالة
قاصر: المقصر، القصير
قاصِی: البعيد، النّاء
قاصية: الناحيه
قاضِی: مَن يصدر الحكم، شَطيرة، ساندوتش
قاطِبه: الجميع، الكُلّ
قاطِر: البَغل
قاطِرچی: البَغّال
قاط شدن: النَّجاة من الخطر
قاطِع: القاطِع، مَن يقطع، فاصِل
قاطِعُ الطريق: اللُّص، الحرامی
قاطع، قطعی: جازِم .
قاطعيت: حَسم، صَرامة
قاط و قوط: تباهٍ، طَنطنة، أبَّهة فارِغة
قاطی: مُختلِط حابِله بنابِله، في حالة فَوضى
قاطی پاطی: مُختلِط حابِله بنابِله، في حالة فَوضى
قاطی كردن: أن يَتدخل، يُثير الفَوضى
قاطی كردن: أن يَخلط، يَمزج
قاع: الصحراء (روزهای تعطيل بچه‌ها به‌صحرا روند: فى التعطيلات يَمشون الصّبيان الى الصّحراء)
قاعِد: الجالس
قاعدگی: الطُّمث، الدَّورة الشَّهرية لِلنُّساء
قاعِده: الاساس، البنيان، الاصل، القانون، مَبدأ
قاعه: ساحة المنزل
قاف: جَبَل
قافله: الجمعية فى سبيل السفر
قافله‌زن: قاطع الطريق، سارق القوافل
قافله‌سالار: رئيس القافله
قافيه سنج: الناقد الشِعر، الشّاعر
قافِيَة: فاصِلَةُ السَجع
قاق: الخبز اليابس، الرجل الطويل النحيل
قاقاله: ناشِف، يَصعب مَضغه
قاقاله خشكه: ناشِف، يَصعب مَضغه
قاقالی لی: نُقل، حَلوى الأطفال
قاقم: حَيوان القاقُم، إبن

عِرس، عِرسة
قال: الكلام
قالب: القالب، الجسم، لَوح، مَقاس، نَموذج
قالب پذیر: يُجبَل
قالب تهی کردن: أن يَموت، يُسلِم الرُّوح
قالب ریختن: صَبّ القالَب، ضَبط المَقاس
قالب زدن: غِشّ، تَدليس، إستغفال، طَبع الرُّسوم على النَّسيج
قالب کفش، قالب کفاشی: جَابِر
قالتاق: شَخص ماكِر، مُحتال
قال چاق: تَهريب
قال چیزی راکندن: إنهاء، إتمام
قال راه انداختن: صِياح، شِجار، جَدل
قال قاله: صِياح، جَدل
قال قاله راه انداختن: صِياح، صُراخ، عَويل
قال گذاشتن: أن يُخلِف مَوعداً
قال و قیل: كلام الناس
قال و مقال: صِياح، جَدل
قاله ازدواج: كتابُ الزواج
قالی: السجادة الكبيرة، بِساط
قالیباف: ناسج السجادة
قالیبافی: نَسج السَّجّاد
قالیچه: السجادة الصغيرة
قالی‌شوی: الغاسل السجادة
قامت: القد، القامة (قد رعنای آنجوان چون درخت سرو بود: قامة هذا الشاب كالسَرو في الأعتدال)
قامت رسا: رَشيق القَد، مَمشوق القَوام
قاموس: البحر، وسط البحر، الكتاب اللغة
قان: الدَّم
قانِت: المطيع، الخاشع لِله تعالى
قانِط: القانِط، العمل اليائِس
قانع: راضٍ، مَن يقنع
قانع شدن: أن يَقتنع، يَقنع
قانع کردن: أن يُقنع
قانون: القانون، اسم كتاب طب بوعلى سينا، شَريعة
قانون اساسی: دُستور
قانون عرض و تقاضا: قانون العَرض و الطلب
قانونگذار: مُشرِّع، مُقنِّن، واضع القوانين
قانونگذاری: تَشريع، تَقنين، سَنّ القوانين
قانونی: قانونی، شَرعی
قاورمه: لَحم مَفروم
قاهر: الغالب، المنتصر
قاه‌قاه: الضِحك العالی (خنده قاه قاه بی خبری از خدایتعالی و غفلت از مرذنست: الضحك مع الصّوت غفلة عن الله تعالى و غفلة عن الموت)
قایق (کرجی): شَخطُور، مِعبَرَة، غَندُول، قارب، السفينة الصغيره، القارب، مَرکب، زَورق
قایق اژدر افکن: طُوربيد
قایقرانی: تَجديف
قایق نجات: شَمندُورَة
قایم: خَفی، مُختَفِی، مُحكَم، ثابت
قایم باشک: لُعبة الاستِغمایة
قایم بوشک: لُعبة الاستِغمایة
قایم شدن: إختفاء، ثَبات، رُسوخ
قایم شدنک بازی: لُعبة الاستِغمایة
قایم کردن: أن يُخفی، يُخبِّئ، يُحكِم، يُثبِّت
قایم موشک بازی: الاستِغمایة
قبا: يَلمَق، عَباءة
قبا، جامه سیاه: سُبجَة
قباحت: القبیح
قباسه چاکی: سُوقی، عامّی

قِبال: المقابل، حِيال، إزاء

قباله: وَثيقَة، وِصر، وِصپر، سند العقد، قَسيمة، شَهادة، إشهاد

قبر: جَدَث، سِفت، صَيِّر، غَياب

قبراغ: ذَكى، حَصيف

قِبرس: قُبرص

قَبرستان: مَقابر، مَدافن، جَبّانة

قبركَن: حَفّار القبور، تُربي

قبركهنه: جُنفور

قبرگاه: مَدفِن، مَقبرة

قبر و جاى آن: مَرمَس

قُبره: نَقّار الخشب (طائر)

قبض: الاخذ، القبض، صَكّ، إيصال

قبض بده: صَكّ الدَّين

قبض دادن: أن يَكتب صكا أو إيصالا

قبض رسيد: كَمبيالة، صَكّ، إيصال

قبض گرفتن: أن يَستكتب صكا، يَحصل علي إيصال

قبضِه: قبضة السيف، القبضه (يک مشت)

قبضه: حَفنة، قَبضة، مِقبض

قبضه كردن: إستيلاء، تَملُّك، سَيطرة

قبقاب: الحذاء خشبي، القبقاب

قِبَل: طرف، جانب

قبلا: سابقاً، مُسبَقاً، مِن قَبل

قِبله: الجهة، الكعبه (تمام عبادات جسماني بايد رو به قبله باشد: العبادات الجسمانية مُواجهة للقبلة)

قبله نما: بُوصلة

قبلي: سابِق، مُسبَق

قبور: أصواء

قبوض: صُكوك، إيصالات

قبول: مَقبول، ناجح

قبول باشد!: تَقبل الله! حرماً!

قبول شدن: أن يَنجح، يُوفَّق

قبولي: نَجاح، قَبول

قُبّه: جَوسق

قبه‌دار: مُحدَّب، جِسم مُحدَّب، عَدسة محدَّبة، قُبابي

قبيحَة: عمل القبيح

قپان: الميزان الكبير، القَبّان، ميزانُ القَبّاني

قپاندار: وَزّان

قپ شدن: أن يَنتفخ، ينفش

قُپي: إدّعاء على غير أساس، تباهٍ كاذِب (عاميانه)

قُپي آمدن: أن يُكثر الادّعاء، يَتباهى كذباً

قِتال: الحرب

قُچ: كَبش

قحبگي: عُهر، دَعارة

قَحبه: المَرأة الفاسِده، عاهِرة، مُومس

قحبه خانه: ماخُور

قحط: القحط، عدم الطعام و المطر

قحطسال: مُجدِب، قَحط

قحطي: مَجاعة

قدّ: الطول، القامت، عُود

قُد: لَحوح، عَنيد، مُستبِدّ برأيه

قدّاره: خِنجر، سِكّين، غَدّارة

قِداسة: الطهارة، النقاء

قُدّام: الزعيم، الإمام (پيشواى هر گروهي در پيشرو آنان حركت مى‌كند: زعيم كلّ قومٍ تمشي أمامَهم)

قد بلند كردن: أن يَستعدّ، يَتهيأ

قَدح: الذّمّ، السَّبّ

قَدَح: الكأس، الاناء لِلشُرب

قدح: سُلطانية، قدح

قدح چوبين: جُنبُل

قَدح‌ساز: الصانع الأقداح

قد خميده: عجوز، ضَعيف

قد دراز: طَويل القامة، رَشيق

قدر: الطاقة، القُوَّة

قَدَر: المُقدَّر على الانسان، الأمر الٰهي

قدرت: مَجال،الاستطاعة،القُدرة، سُلطة، قُوة
قدرت (توانائي): سَطوَة
قدرت حلوا: المَنّ
قدرت‌مند: مُقتدِر
قدرت و سيطره: حُكم
قدرتي: طَبيعي،رَبّاني،فِطري، إلَهي
قَدردان: العارف بقَدر الناس
قَدردان: أصيل، عارِف بالجَميل
قدرداني: عِرفان،أصل
قدرداني كردن: إشادة، تَقدير، إجلال، تَبجيل
قُدس: القِداسة، التنزيه
قُدسي: مَلاك، من أهل الجنة، إلهي، جِبريل الأمين
قُدسيان: الملائكة (قدسيان در عوالم بالا به تسبيح و تقديس مشغولند: انّ الملائكة في العوالم العلوية دائما مشتغلون بالتسبيح و التقديس الله تعالى)
قَد عَلم كردن: أن يَستعد للعمل، يَتطوَّع، تَذكير، تَنبيه
قَدغن: التأكيد، المنع، النهي
قَد قَد: قَرقَرة الدَّجاج
قَدقَد شدن: أن تَخور قُواه
قَدقَدي: اللَّوزتان
قَدَك: ثوب كتاني مُلوَّن، خَشِن
قدكشيدن: النُمُوّ، النشوء
قدكشيده: رشيق، مَمشوق القَد
قَدكوتاه: قصير القامَة
قد لندوك: طَويل القامة و نحيف
قِدَم: السابقه
قَدَم: خطوة، إجراء
قُدمت: الجُرأة، الشجاعة
قِدمَت: قِدَم، تَقادُم
قدم زدن: أن يَخطو، يَسير على مَهل، يَتمشّى، يَتنزَّه
قدمگاه: بيت الخلاء، المَبولة
قدم نهادن: طي الطَريق، السير، أن يَخطو، يَسير
قُدّوس: المنزه من كل عيب
قُدوم: القدوم، المجئ مِن السفر
قد و نيم قد: أطفال مُتقارِبون في السِّن
قُده: غُدَّة
قدير: اسم الله، ذوقدرة
قِدّيس: الطاهر، المنزه
قديفه: قَطيفة، مُخمَل، بَشكير
قديمي شدن: تَقَلْدَم
قَذَر: القذاره (هر چيز پاك و پاكيزه است تا آنكه داناني به قِذارت آن پيدا كنيد: كُلّ شيئ طاهر حتى تَعلَم انه قَذِر)
قِر: المصاب بالفتق
قِر: التّأوُّد في الرَّقص
قِر آمدن: أن تتأوَّد، تَتمايل في الرَّقص
قرائت آرا: فَرز الأصوات
قرائة: القرائة
قِراب: غمدالسيف
قرابادين: العِلم بخواص الادويه و عِلم النبات، اسم كتاب
قرابت: القَرابة، القرب
قرابت سببي: قَرابة بالمُصاهَرة، صِلة نسب
قراچي: غَجَري
قُراح: الخالص، الماء النقيّ
قرار: الاستقرار، العهد، الرأي، مَكان
قرار است كه...: مِن المقرَّر أن...
قرار تخليه: حُكمٌ بِالاخلاء
قرارچور: السيف الطويل
قرارداد: إتفاقية، عَهد، ضَمان
قرارداد خصوصي: عَقدٌ عُرفيّ
قرار دادن: أن يَبدأ، يَعزم، يَجعل

قرارکیفری: شَرطُ جَزائي
قرارگاه: مَركز، مَقرّ
قرارگذاشتن: تَحديد موعد، اِتّفاق على موعد
قرارگرفتن: أن يَهدأ، يَستقرّ، يَدرج
قرارنامه: عَقد، اِتّفاق، اِتّفاقية
قرار و مدار: مُؤامَرة، مُخَطَّط
قرا سوران: حارِس القرية، حارِس الطَّريق
قراضه: بُرادة
قِران: الاقتِران
قرانْرُوت: كُبح
قراوُل: حارِس، جُندي، حَرس
قراوُلخانه: كُشك الخَفير أو الحِراسة
قراوُلي: مُشادَّة، مُناوَشة، نُقطة حُدودية
قربان: عبدالاضحیٰ (یکی از چهار عید بزرگ اسلام عید قربان است: عيد الاضحى أحَد الأعياد الاربعه فی الاسلام)
قربان: قُربان، فِداء، أضحية، نَعَم، سمعاً و طاعة
قربانت برم: اكونُ فِداك
قربان صدقه رفتن: تَودد، تقرب

قربانگاه: مَذبح الأضاحي، مذبح الكنيسة، المسلخ
قرباني: أضحية، فدو، ضحية، فريسة
قرباني كردن: ذبح الأضحية، فدو
قُربت: ما يتقرب الى الله، القُرب
قَربُوس: المرتفع في اول السرج، قُلّة الجبل
قربون: قُربان، فِداء، أضحية، نَعم! سمعاً وطاعة!
قُربي: القرابة، القرب
قُرت: جُرعة، شَربة، زَبادی
قِرت: سَخافة، جلافة
قُرت اَنداختن: أن يُكثر الادِّعاء، يَتباهى كذباً
قرتَشن: جِلف، فَظّ
قِرتي: غَريب الأطوار
قِرتي بازي: سَخافة، مُيوعة
قرچ قرچ: صَوت الجَز على الأسنان
قَرح: الجرح، الدمل به قيح
قُرحه: الدُّمل، الجراحة
قِر دادن: أن تتأوّد، تَتمايل في الرَّقص
قِر در كمر خشك شدن: التَّمايل طرباً، الرَّغبة في الرَّقص

قر در كمر گير كردن: التَّمايل طرباً، الرَّغبة في الرَّقص
قُر زدن: أن يُتمتم بالشَّكوى
قُر زدن كسى را: أن يَخدع، يَستميل بالخِداع
قِرشمال: غَجرية، عاهِرة
قرص: القوى، الثابت، قرص الشمس و القمر
قُرص: قُرص، حَبة، رَغيف، ثابِت، مُحكَم
قُرص نان: رَغيف الخبز
قُرصهاى خواب آور: أقراص مُنَوِّمة
قَرض: الدَّين، القرض (وام دادن بدون سود اَجر اُخروی دارد: إعطاء القرض بدون النفع يوجب الأجر في الآخرة)
قرضه ملي: الدَّين القومي
قُرط: الثدي، شعلةالنار
قرطاسبازي: رَسميات، تَشريفة
قَرع: الضرب، الدق
قرعه: نُخبَة، دقة واحده
قُرعه: نصيب، سهم
قرعه‌بازي: إجراء القُرعة، اليانَصيب
قرعه‌كشي: اِقتِراع، سَحب، سَحب القُرعة
قُرق: منع الدُخول

قُزق: مَکان مُغلَق، مَمنوع دخوله، مِنطقة مَحظورة
قــرقاول: طـیر بـرّی شبیه بالدیک، طائِر الحَجل
قُرقُر شکم: زَغوَرَة
قُرقُرکردن: أن یُتمتم بالشّکوی
قِرقِره: بَکرة
قرقره نخ: بَکرَةُ الخَیط
قُرقُری: عُش، ناسور، باسور
قِرقِری: مُجعَّد
قرقف: ماء بارده، الشراب
قُرق کردن: إخلاء، مَنع من الدُّخول، حَظر الدُّخول
قِرقی: غُرابُ البَحر، حِدَأة
قرمبه: رَعد
قرمبیدن: زَمجرة، زَئیر
قرمز (سرخ): شُفَحِیّ
قرمز: أحمر فاتح، صِبغ أحمر فاتح، لَونٌ حمراء
قرمساق: دَیّوث، قَوّاد، عاهِرة، اَوکَسر اَلساق
قرم قرم: رَعد
قرم قرم خـوانـدن: تـمهید، دِیباجة، یُمهِّد للکلام
قُـرمه: لحـم مشوی، اللحم المثروم
قرمه‌کردن: فَرم اللَّحم
قَرن: القَرن، الشِّدَّة
قِرن: نظیر، شبیه
قرنتین: الحَجر الصِّحی
قرنطینه: الحَجر الصِّحی
قِر و غربیله: تَقلید الحـرکات، اِستخفاف
قُرولند: تَمتمة، تَمتمة بالشُّکوی
قَرَه: الاسود
قُرَّه: ظهور السرور فی العین
قره نوکر: خـادِم مُـطیع، تـابع أمین
قره‌نی: أرغون، فلُوت
قــریب الوقـوع: وَشـیک، موشِک
قریحه: الطبع، السلیقه
قریض: شعر قریض
قریع: المنازل، البَطَل، الجَمَل
قریم: القِرم، مِنطقة القِرم
قرین (همسال): لِدَة، نِدُّه
قــرین (مــانند): نـظیر، المـصاحب، صـدیق (از سعادت مرد است که دارای قرین خوب باشد: من سعادة المرء ان یکون له مصاحباً صدیقاً امینا)
قرینه: سِیاقُ الجُملَه، العلامَة
قَز: الحریر
قزّاز: بَیّاع القز
قزاق: جُندی، عَسکری، فِرقة من الجنود الرُّوس عملت فی إیران وتسکن شَمال القوقاز
قزاقخانه: ثُکنة، مَسکن الجنود
قزاقی: طُوب نصف آجُر
قزح: بول الکلب
قِزِل: الاحمر، ذهبی اللون
قزلباش: فـرقة عسکـریة فـی العصر الصَّفوی
قُزمیت: وَضیع، حَقیر
قزن قفلی: بُکلَة
قزقز: أزیز، صَفیر
قَسّام: کثیر العطاء و التقسیم
قَساوت: القَسوة، قساوة القلب (از خداوند تعالی بخواهیم که در ما قساوت قلب پیدا نشود: نعوذ بالله من قساوة القلب نرجوا منه تعالی أن یجنّبنا منها)
قَسب: الصُّلب، الشدید
قَسر: فعل الشیئ بالقوة
قِسِر در رفتن: أن یَنجو، یُفلت
قسری: القهری، الاجباری
قِسط: عدل، إنصاف، مقدار، نصیب
قسط بندی: تَقسیط
قسطی: بالتَّقسیط، مُقسَّط، تدریجی
قسم (سوگند): مُناشَدَة
قِسم: السهم، النصیب
قِسمت: الجزء (آنچه قِسمت و نصیب هر کس باشد خواهد

رسید: یصل الی کلّ احد ما قدّر له من الرّزق و غیره فان ما قُدّرکائن)، قِسم
قَسَم و آیه: یَمین، قَسَم
قَسَم و آیه خوردن: أن یُقسم بالأیمان المغلَّظة
قَسَم یاد کردن: قَسم، حَلِف الیمین
قسیّ: قاس القلب، الشدید
قِسّیس: عالم النصرانی
قسیم: المُقَسَّم، النصیب
قِشر: الجلد، غلاف الشیئ، طَبقة، قِشرة، فِئَة
قِشر انداختن: تَقشیر
قِشری: مُترمّت، مُتشدِّد، مُتحجِّر
قشعریره: رَعشة شدیدة
قِشقِرِق: مُشاجَرة، شِجار، خِناقة، صِیاح
قِشقِرِه: مُشاجَرة، شِجار، خِناقة، صِیاح
قشلاق: مَشتیً
قِشم: طریق الماء، هیئة، اصل طبیعة
قَشمَشم: مُدلَّل، رَقیع
قشنگ: الجمیل، حُسن الصورة
قَشَنگ: جَمیل
قشنگی: الحلاوة، جمال، الحُسن
قشو: مَحَسَّة، آلة حدیدیه تنظف بهااجسام‌الحیوانات، فُرشاة لحَکّ جِلد الحیوان
قُشون: الجیش
قُشونی: عَسکری، حَربی
قصاب: ذَبّاح، ساطِر، سَطّار، مُشقِّص، شَصّاب، الجزار، بیّاع اللّحم
قصابخانه: مَسجزر، مَذبح، سَلخانة
قصابی: مَحل جزارة
قصابی کردن: سَفک الدَّم، ذَبح، إعمال القتل
قصار: غسال الملابس، صَبّاغ، عامِل الصَّباغة
قصاره: حرفة غَسل الملابس
قِصاص: المکافاة، الجزاء (هر گونه جرح و زخمی به کسی وارد کنید باید قصاص شوید: لِکلّ جَرح اصابَ جَسَد الغیر قصاصٌ فی الاسلام)
قصب: القصب، العود، عِظام الذِراع، مِقیاس طولی
قصبک: حَلزون، قَوقع
قصبه: بَلدة، مَرکز یضم عدة قُری
قصبه ریه: القَصبة الهوائیة
قصد: نَحیَ، العزم، السیر، عَمداً، عَن عَمد
قصدنامه: خِطاب نیّات
قَصر: التقصیر، المنع، القصیر
قِصر: عَقیم، حَیوان عقیم
قصر: مَلوم
قِصَر در رفتن: أن یَنجو، یفلت
قصعه: الإناء الکبیر
قُصور: التقصیر
قصه بزرگ: عَلواء
قصه خوان: قَصّاص، راوٍ
قصه دور و دراز: بِیّةٌ نَعُور
قَصی: البعید، النّاء
قصیده سرا: شاعِر
قضا: قَضاء، قَدَر، قِسمة، حُکم
قضائی: قَدَری، قَضاء و قَدَر
قضا کردن: حُکم، تَعویض، إصدار حُکم
قِضاوت: الحُکم (قضاوت در شرح اسلام کار مجتهد عادل است: القاضی فی الاسلام یجب ان یکون مجتهداً عادلا)
قضاوت: الفَصل فی الدَّعاوی القضائیة، إصدار الحُکم، تَحکیم
قضاوت درست: حِکمَة
قضای حاجت: فُسحَةُ المَرَة
قضاء: الحکم، القضاء، قَدَر

قضیب: آلة التناسل، غُصن الشجرة، عصاً، العُضو الذَّكرى
قضیّة: الحُكم، الخبر
قط: القطع، السنّور
قِطاب: المزاج، الاختلاط، الخناق
قُطّابه: نوع الحلوى، قِطعه اللحم
قطار: الرديف، سِكة الحديديه (با قطار راه‌آهن به مشهد سفر كرديم: قد سافرنا الى المشهد الرّضوى (ع) بالقطار على الأسلاك الحديدة)
قطار تندرو: عاجِلَة
قطار سريع: إكسپرس
قطار سريع السير: مُسْعجِلَة
قطار فشنگ: حِزام الرَّصاص
قطار كردن: أن يَرص، يَصُف
قطار كُند رو: القِطار البَطىء
قطار مستقيم: قطار طُوّالي
قِطاف: قطف الفواكه
قُطب: الشيخ الصوفيه، مدار الشيئ، كل طرف المحور الكرة
قطب‌نما: البوصله، الموصله
قُطر: جانب الحدّ، الناحيه
قطر: النحاس
قطران: القطران
قطره‌چكان: مِروَدُ العَين، قَطّارَة، نُقاطَة، قَطّارة
قطع: اليقين، الجزم، القطع، حَتمية
قِطعات: قِطَع، قُصاصات، أجزاء، بَقايا، قَصائد
قِطعات يَدَكى: قِطع غيار
قطع روابط: قَطع العَلاقات
قطع شد اميدش: يَئِس
قطع كننده رحم: خُباتِر
قطعنامه: قَرار، تَوصيات، نَتائج اجتماعات
قطع نظر: صَرف النَّظر
قطعى: حَتمى، يَقينى
قطعيت: يَقين، حَتمية
قطف: القطف، الثمار
قطمير: الغلاف بذرة التمرة، شىء ضئيل، لا قيمةَ له
قطور: الضخم، سميك، سحاب الحامل، مُتتابع، متتالٍ
قطيع: عِدّةُ من البقر و الغنم، ما يقطع من الشجره، النظير
قطيعه: الوظيفه، الانفصال
قطيف: وِشاح، كُوفية، مِلفحة
قطيفه: فُوطة، مِنشفة
قطيفه پالتولى حمام: بُرنُس الحمام
قعر: قاع الشيئ
قفا خوردن: أن يَتألم
قفر: الصحراء اليابس
قَفس: القفص
قَفسه: دُولاب، خِزانة، مَشربية
قفسه آشپزخانه: دِرسُوار، صَيهُور
قفسه سينه: التَّجويفُ الصدَري، قَفَص
قفسه كتاب: مِنضَدَة
قفقاز: القُوقاز
قفل: غال
قُفل: قُفل، كالون
قُفل ساز: كالونجى
قفل شده: مُقفَل
قُفل كردن: أن يُوصِد، يُقفِل بِقُفل
قفل گشا: فَتاشَة الاقفال
قُفلى: قالَب
قَفيز: وَحدة قياس
ققنُس: الرُّخ
قُلاب: مِخطاف، مِروَد، مِسمارُ صَنّارَة
قلاب (جالباسى): شِجاب
قلاب (چنگلک): كَباشه
قُلّاب: المقلاع، صنّارة صيد السمك
قلاب: خُطاف، سِنّارة، كُلابة،

قوس، زرکشة، مُزیَّف، زائف
قلابدوزی: زَرکشته، تَطریز
قلاب سنگ: صَیّادَة
قلاب گرفتن: أن یُساعد علی تسلق جدار
قلابه: خُطّاف، سِنّارة، کُلابة
قلابها: أقواس
قُلابی: مُزوَّر، زائف، غیر أصلی، بَرّانی
قلاّج: نَفَس عمیق
قلاّج زدن: أن یَأخذ نفساً عمیقا
قلاح: شَدُّالسهم بقوةٍ، طول الید
قُل احمدی: ضَربة، لکمة
قلاده گردن: عَصَمة
قلاّش: الحقیر، الصغیر، العاطل، المُفلس
قلاش: مُهرِّج، بَهلوان، مُفلس، مَغمور
قلاکردن: أن یَتربص، یَکمن، یَترصد، یَترقب
قلاووز: مقدم الجیش، الدلیل، المرشد
قلب (قلابی): مُزوَّر
قلب: عُمق، فؤاد، القلب، وسط الشیئ، قَلب الفضة و الذهب(قلب مؤمن در پشت زبان اوست: لسان المؤمن وراء قلبه و قلب المنافق وراء لسانه)
قلب: تَبدیل، قَلب، زائف
قلبا: صَراحةً، من الناحِیة الوجدانیة
قلب الاسد: ذُروة الصَّیف
قلب سازی: تَزییف النُّقود
قلبشناسی: عِلم دِراسة الفُؤاد
قلبگاه: وَسط، فی قَلب
قلب ماهیت: تغییر کُلِّیٌّ
قلب ماهیت دادن: أن یُجری تغییرا کُلیّا
قلب ماهیت کردن: أن یُحدث تغییرا کُلّیا
قُلبه: کُلیة، مِحراث، نَورج
قُلُپ: جُرعة، شَربة
قُلُپ قُلُپ: علی جُرعات
قُلُپ قُلُپ خوردن: أن یَتجرَّع، یَحتسی، یَشرب علی مَهل
قُلُپی: نابِیء، جاحِظ، مُحدَّب
قِلّت: القِلّة، ضد کثرة
قلتبان: مُخنَّث، دَیُّوث
قُلتَشن: جِلف، فَظّ
قُلچماق: ضَخم الجثة، قَوی البِنیة
قُلچماق، قُلدر: القَوی، البَطَل
قِل خوردن: أن یَتدحرج، یَدور حول نفسه
قُل خوردن: غَلیان، اِزدیاد، تَکاثُر
قِل دادن: أن یُدحرج
قُلدُر: مُزوِّر، شاهِد الزُّور، مُنکِر حُقوق الآخَرین، دِکتاتور، بَلطجیّ
قُلدُری: قَول الزُّور، تَزویر، إنکارالحقوق،دِکتاتوریة، جَور، فَظاظة، بَلطجة
قُلدُری کردن: أن یَقول الزُّور، یُزوِّر،یُنکرالحقوق،یَجور، یُغلِظ
قُل زدن: غَلیان، اِزدیاد، تَکاثُر
قُلزم: البحر الاحمر
قلع: رَزاز، قَصدیر
قلعه را گرفتن: الدُّخول بالعَروس، الدُّخلة
قِلِفتی: دَخیل، مُتطفِّل، عَمل بلا نظام
قِلِفتی سوار شدن: أن یَتدخل، یَتطفل
قِلِفتی کردن: تَنجید
قلفه: القُلفة
قلق: الاضطراب، الخوف
قِلِق: طَریقة العمل، خَواص، طَبع، أخلاق
قُلُق: رِشوة، إتاوة، فِردة

قلق دادن: أن يَرشو، يَدفع إتاوة
قلق گرفتن: أن يَرتشي
قُلقل: جَيشان، غَلَيان
قُلقُلک: جَرّة، إناء فَخّاري، قُلَّة
قِلقلک دادن: أن يُدغدغ
قِلقلی: مُستدير، كُرَوی
قُلُک: حَصّالة
قُلُک چال کردن: دَفن الحَصّالة، إدِّخار
قلم: مِذبَر، مِزبَر، مِرقَم
قلم: قلم، إزميل، شَريحة، نَوع، قِسم، إدارة
قلما: كِتابةً، تحريريا
قَلماش: الكذّاب
قلم انداز: بِسرعة، بِإهمال، بلاتَريث
قُلُمبه: ناتِيء و مُستدير، شَخص بادِن و قصير
قلم پا: ساق
قلمتَراش: مِبراة، بَرّاية
قلم خودکار: قَلَم جافّ
قلم خودنويس: قَلَم جافّ
قلم خوردگی: شَطب، شَخبطة
قلم خورده: لاغٍ، باطِل، مَشطوب
قلم داد کردن: أن يَحسب، يُعدِّد، يَعتبر
قلمدان: مِقلَمة، شَخص طويل و نَحيف(عاميانه)
قلم دست: ذِراع اليد
قلمدوش کردن: حَمل الطِّفل على الكتفين
قلم رسم: قَلَم جُدوَل
قلمرو: منطقة النفوذ (سرحد هر کشوری که در قلمرو آن است منطقه أمن ناميده شده: حذود المملكة تسمّى بمناطق الأمن)، سَيطَرَة، مَجال، حَيِّز، نِطاق، ناحِية
قلمرو آبی: المِياه الإقليمية
قلمرو پاپ: البابَوية
قلم زدن: شَطب، إلغاء، إبطال، تَقليم، تَشذيب، رَسم، نَقش، كِتابة
قلمزده: المكتوب، المنقوش، مُقلَّم، مُشجَّر
قلمزن: الكاتب، الرسّام
قلمستان: مَشتَل
قلم شدن: أن يُقطع، يُصاب، يُبتَر
قلم قلم کردن: أن يَقطع، يَجرح، يُصيب، يُشتت
قلمکار: القماش المخطط، بَقت، مَنقوش، مُقلَّم، مُشجَّر
قلمکاری: نَقش، تَلوين، زَركشة، الطَّبع على القماش
قلم کردن: أن يَقطع، يَجرح، يُصيب، يُشتت
قلم کشيدن: شَطب، إلغاء، إبطال
قلم مداد: قَلَم رَصاص
قلم مو: فُرشاة الرَّسم أو الدِّهان
قلم نی: بُوصة الكتابة
قلمه: الغصن الذی يقطع و يغرس (درختان سيب را قلمه زدند در باغچه حياط ما: اشجار التفافيح فی دارنا قطعوا اغصانها)، شَتلة
قلمی: نَحيف، رَفيع
قُلُنبه: الخشن، كلام غير مستعمل، بارِز، ناتِيء، خَشن، غير مُستوٍ
قلندر: الدرويش
قلوه: كُلية، إحدى الكُليتين
قلوه سنگ: دَبَش، مَكدام، حَصوة الكُلی
قله (نوک): قِمَّة
قُلّه: اعلى نقطة الجبل
قلّه: قمة، أكَمة، ذُروة
قَليا: بوتاس، زاج، أسود، صَودا
قليالي: قِلوِیّ

قلیاب: زئبق
قلیان: نارَجیلَة، شِیشَة
قلیانشور (لوله پاکن): هَرشَفَة
قـلیان کشـیدن: أن یُـدخن النّارَجیلَة
قلیج: السیف
قلیل المدت: قصیر المَدی
قـلیه: طَـعام، قِـطعه لحـم، حَمِیسَة
قـلیه انـتظارگـذاشـتن: أن یُـخلفِ مـوعداً، یـترک الآخر فی الانتظار
قلیه و قورمه کردن: أن یُقطِع و یَفرم
قمارباز: قَمیر، مُقامِر
قُـمار سازی: قِـمار، مُـقامَرة، مَیسِر
قمارخانه: مَقمَرَة
قـماش: أصـل، نَـوع، خـامَة، طِینَة، طَبیعة
قمبرَک: قابع، جالِس فی حالة حزن
قمبرَک در آوردن: أن یَـقبع، یَجلس حزیناً
قُمبُل: عَجُز، کَفَل، مُؤخَرة
قُمبُل‌فنک: منحنٍ علی الأرض
قمپز: غُرور، تباهٍ
قمپز دانی کردن: تَقعُر، ادّعاء العِلم
قمپزدرکردن: أن یُکثر الادّعاء، یَتباهی کذباً
قمپزکردن: تباهٍ، تفاخر
قمپزو: مَغرور، مُتباهٍ
قمچی: سوط، کِرباج
قمر (ماه): جَیلَم
قمراء: ضوء القمر
قمر مصنوعی: قَمر صِناعی
قمری: حَمامٌ مُطوَّق
قمری نر: ساقُ حُرّ
قمش: دَلال، دَلع
قمش آمدن: أن یَتدلل
قمصور و قزرت: تَعیس، بائِس
قمطریر: الصعب، الشدید
قمع: القمع، الإذلال
قمقام: البحر، العمل المهم
قُمقمه: جَرّة، زَمزمیة
قمقمه آب: ترمَس، زَمزَمیّة
قَمَه: الحربة طرفاها حادّان
قَمه: خِنجر، سَیف
قمه‌زدن: الضرب علی الرأس
(در زمـان مـا مـمنوع شـده
قمه‌زدن: مَنعوا مِن القمة فی زماننا هذا)
قمیش: دَلال، دَلع
قمیش آمدن: أن یَتدلل
قـنات: مـجری المـاء تـحت الارض
قنات کندن: حَـفر القَـنوات، شَق التُرع
قَناد: صانع الحلویات، صانع السُکَّر، حَلوانی
قَنادی: مَحل الحَلوانی، صُنع السُکَّر
قناره: خُطّاف، صِنارة، کُلابة، تَعلیقة، صِرّ، کناری
قناری: عُصفور الکَناریا
قِناس: مُعوجّ، غیر مُستقیم، ناقِص، مُتعدِّد الزّوایا
قناص: الصیاد
قِناص: مُعوجّ، غیر مُستقیم، ناقِص، مُتعدِّد الزّوایا
قَناء: المُقَنّیٰ
قِناع: المقنعه
قَناعت: الرضا بقسمة، القناعة
(قناعت توانگر کند مرد را: القناعة تغنی الرّجل)
قناعت‌کار: قانع
قنبرَک در آوردن: أن یَـقبع، یَجلس حزیناً
قُنبُل: رجل القوی
قَنبَل: جـماعة النـاس، قـطیع الماشیه
قنبلو: مُدّور
قَند: السُکَّر
قَـند: سُکَّـر أقـماع، قَـوالب سُکَّر، قِمَع سُکَّـر، قـالَب سُکَّر

قنداب: ماء بسُكّر

قنداغ: ماء بسُكّر

قُنداق: كَعب البندقيد، قِماط، لَفّة الطفل

قُنداقه: كَعب البندقية، قماط، لَفّة الطفل

قنداقي: طفل وليد

قندان: سُكّريّة

قند تو دل آب شدن: أن يَطير فرحاً

قند حبه: قُرص سُكّرى

قند حبه قالبي: سُكّرٌ مَكنَة

قنددان: سُكّرية

قند سازي: صِناعة السُكّر

قندك: سُكَرين، مِصباح خافت الضَّوء

قنديل: صَمَجَة، نَوّاصَة

قنسول: قُنصل

قنسولگري: قُنصلية

قنطار: مالٌ كثير

قُنُق: الضيف المسافر

قُنوت: الدعاء فى ركعت الثاني الصلاة، القنوط، اليأس

قُنوع: القانع، راضٍ بما قسم له

قو (مرغابي): وَزّ

قُو: اوزه، بجعه

قَوّاد: الواسطه عمل غير شرعي (اشخاصي كه قوادي كنند خداوند آنان را عذاب دردناك نمايد: انّ الله تعالى يُعذّب القوّادين عذاباً اليماً)

قواره: قَوام، قَدّ، شَكل، قِوام

قوّال: كثير الكلام

قوام: الاعتدال، الاستقامة، الثبات، القاعده، النظام، الاساس

قوّت: هِداة

قُوت: طعامٌ مايُؤكل

قوّتي: عُلبة

قوچ: الكبش، عنزجبلي، خروف، كَبش

قوچ شاخ زننده: نَطّاح

قور: سِلاح، عَتاد، هدف للسهام، قُطن، وَرم

قورباغه (غوك): نقّاق، الضفدع

قورباغه نر: عَينوم، قَدادَة

قورت: البلع، الجرعة

قورت انداختن: أن يَتباهي كذباً، يُكثر الادّعاء

قورت دادن: أن يَبلع، يَبلع ريقه

قورتش: جِلف، فَظ

قورچي: صناع الاسلحه

قورخانه: مصنع الاسلحه

قورخانه: مَخزن السّلاح، السّلاحليك، ترسانة

قور دادن: أن يَصيح، يَصرخ

قور قور: صِياح، صُراخ

قورمه: لَحم مُقدَّد

قوري: بَرّاد، إبريق

قوري چاي: بَرّاد، ابريق الشاي

قوز: إنحناء، إحديداب، حَدَب، سَنَم

قوز بالا قوز شد: زاد الطين بِلّة

قوز پشت: فَطَوطىٰ

قوز دار: أحدب

قوزك: بُروز، نُتوء

قوزك پا: كاحِل، رُسْغ

قوزي: أدَنّ، دَنّاء، مُحدَّب

قوزپشت: الاحدب

قوس: سَهمُ الرّامي

قوس و قزح: قَسطَلانيّة

قوسه: قوس قُزَح

قوسي: هِلالي الشّكل، مُقوّس، مَعقود، نصف دائري

قوش: صَقر الصيّد

قوطي: وعاء خشبي صغيره، عُلبة

قوطي پودر: عُلبَةُ البودَرة

قوطي جواهر: شَكَمجيّة

قوطي سيگار: عُلبَةُ سَجاير، علبة اللفافات

قوطي كبريت: عُلبَةُ كِبريت

قول دادن: وَعد

قول داشتن: الوَفاء بالوعد
قول گرفتن: اخذ التعهُّد
قولنامه: ورقة تعهد البیع و الشراء، اِتِّفاقیة، مُعاهَدَة، تعهُّد
قولَنج: مَغص، أَلَم بالمِعدة أو الكَبِد أو الكُلية
قولَنك: مَغص، ألم بالمعدة أو الكَبد أو الكُلية
قولی: شَفاهی، شَفوی
قَوم: الجماعة، القبیله، الاقارب
قومیّت: الآل، العَشیرة
قومیّت داشتن: أن یَكون للمرء عَشیرة
قَوه: بَطرِیَّة
قُوه: القدرة، القوة، طاقَة، سُلطة
قوه برق: الطاقة الكَهربیة
قوه تصورات: مُخَیِّلَة
قوه جاذبه: قُوة الجذب أو الشَّد
قوه دافعه: قُوة الدَّفع
قوه قضایی: السُّلطة القضائیة
قوه مجریه: السُّلطة التَّنفیذیة
قوه مقننه: السُّلطة التَّشریعیة
قوی (نیرومند): عَضِل
قوی گشتن: اِمتِناع
قَویم: الثابت، المستقیم، المعتدل (انسان در كارش می‌باید ثابت باشد: ینبغی ان یكون الانسان ذاالاستقامة فی اعماله)
قوی و توانا: زِبِر
قهار: الغالب (من اسماء الله)
قهر: غضب، اِنتصار، غَلبة، فِراق
قهر كردن: خِصام
قهرمان: مُجالد، فارِس، البطل، قوی، شجاع، مُنتصر، بَطل، فائِز
قهرناک: غاضِب
قهرو: غاضِب، مُكفهِرّ
قهر وَر چسوندن: خِصام بدون سبب
قهری: تَعسُّفی، حَتمی، إلزامی، إجباری، لا إرادی
قهرائی: رَجعِیٌ
قهقرا رفتن: التَّقهقُر، التَّراجع
قهقراء: الرجوع إلَی الوراء
قَهقهه: ضحک المرتفع (خنده
قهقهه مذموم است: الضَّحك الذی فیه القهقهة مذموم)
قهوه: بِنتُ الیَمن، كُافئین، بُنّ، قَهوة
قهوه‌ای رنگ: بَنّی
قهوه‌ای: بُنّی
قهوه بو بده: مُتملّق، مُنافق
قهوه جوش: تَنكَةُ القَهوَة، كَنكة، غَلایة القهوة
قهوه‌چی: قَهوجی، ساقی المَقهی
قهوه‌خانه: مَقهیٰ
قهوه‌خوری: فِنجان
قهوه‌دان: إبریقُ القَهْوَة
قهوه رنگی: بُنّی
قهوه كوبیده: بُنّ
قی (تهوع): غَثی، غَثَیان، القِیْءُ، تَقیُّؤ، تَرجیع
قی آور: مُسبِّب القِیْءِ، مُقزِّز
قیادت: الزِعامت، القیادة
قیاس: شِبه، المقاس
قیاس مع الفارق: قِیاس غیر منطقی، قِیاس زائِف
قیافه: الوجه، الشكل، القِوام، سِیما، قَد
قیافه‌شناسی: فِراسة
قیام: إنتفاضة، حَرَكة
قیامت: القیامَة
قیامت شدن: وُقوع الواقِعة، إندلاع الشَّرارة
قیام كردن: تَمرُّد، عِصیان، ثَورة
قیتان: قِطان
قیج: أحوَل
قی چشم: إفرازات العین
قیچی: مِقَصّ، قاطِع، المِقراض

قیچی باغبانی: مِقضَب
قید کردن: أن یُصرِّح، یَذکر، یُقید
قیر: قار، زِفت
قیر اندود: مُـزَفَّت، مُلطَّخ بالقار
قیر اندود کرد: قَطرَنَ، مَزَفَّت
قیرگون: حـالِکُ السَّواد، مُظلِم
قیر مالید: قَطَّرَ، قَطرَن
قیر معدنی: بَتُوم
قیروان: القافله، اسم مدینة
قیسی: مِشمش مُجفَّف
قیش گرفتن: أن یَشمئِزّ، یَنفر
قیف: القِمَع المستعمل لسکب السوائل
قیقاژ: مُقوَّس، مُنحنٍ، سَهم مقلوب

قی کردن: أن یَتقیأ
قیل: القول، الحدیث، قار، زِفت
قیلوله: النوم قبل الظهر
قیلی ویلی رفتن دل: لَهفة، شَوق، فَرح
قَیِّم: من یتولی امور الصغیر (بعد از شخص متوفیٰ حاکم شرع برای صغار او قیّم تعیّن می‌نماید: الحاکم الشرعی ینصب قیّماً لإولاد الصغار بعد موت الولیّ)
قیماق: القشدة
قیمت: السِّعر، الثَّمَن
قیمت‌سنج: المُقوِّم
قیمت کردن: تَثمین، تَقدیر الثَّمن، تَحدید السِّعر
قیمَتی: قَیِّم، نَفیس

قیم‌نامه: وِصایة
قیمومت: وِصایة، انتداب
قیمومیّت: وُجود، خُلود، أبَدیة
قیمِه: إدام، لَحمة ناعمه، لَحم مَفروم
قیمه ریزه: لَحم مَفروم
قیمه‌قیمه: تقطیع، تفتیت
قیمه کردن: أن یَفرم
قیمه و قورمه کردن: أن یُقطِّع و یَفرم
قین: الشَّرج، مُؤَخِّرة
قیودات: قُیود
قَیّوم: القائم بذاته من اسماء الله تعالیٰ (خدایتعالی حیات دائم و قائم بذاتش می‌باشد: انّ الله تعالی حیٌّ قیومٌ بذاته)

ک

ک: لاحِقة تفيد التّصغير، التّذليل، التّحقير

کائن: الموجود

کائنات: الموجودات

کائوچو: مَطّاط، کاوتشوک

کالوچو: اَستيق

کائوچو: صَمغٌ مَرِن

کائوچوک: کاوتُشُوک

کاباره: الشَراء بالخمر، مَکان مُظلِم، غار، مَلهی، کَباريه

کابک: عش الطيور

کابک: طاولة الخبّاز

کابل: الحبل الضخيم، حبل السفينة، کَبل

کابُل: عاصِمة أفغانستان

کابلچ: الخِنصِر، إصبع الصغير

کابل کشی: مَد الأسلاک

کابينه: العين، البصر

کـابُوس: الکـابوس، حـالةِ الاختناق، ضاغُوط

کابوک: عُش الطَير

کابيدن: الحفر

کابيشه: عُصفُر

کابيله: الهاون (حرفهای لاطائل مانند آب در هاون کوبيدن است: الکلمات الباطلة کالماء الّذی يدق في الهاون في عدم النفع)

کـابين: الصِداق، المَهر، الحجرة الصغيره في السفينه و الطائره، کابينة، غُرفة، مَقصورة، قَمرة

کابينه: المستراح، هيئة الوزراء، الحُکومة، مَجلس الوزراء

کاپ: کأس

کاپوت: غِطاء مُحرِّک السَّيارة، عازِل طبي

کاپيتال: الثروة، رأس المال

کاپيتان: رُبّان، قُبطان، مَلاح

کات: زاج

کاتالوک: الفهرست المصور، قائمة، کَتالوج

کـاتاليز: تـحفيز، إستثارة، إستفزاز

کات کبود: زاجٌ ازرَق

کات کبود (يازاج): توتياز رقاء

کاتوره: دَوّارٌ في رأيسه حيران

کاتوزی: عابِد، مُتصوِّف

کاتوليک: کاثوليکی

کاج: شجر الصنوبر، احول

کـاج: صَفعة، خَزف طَلي الأواني، مَفرِق الرَّأس

کاج: أحول

کاجيان: الصُّنوبريات

کـاچار: اللآلات و الادوات،

أثاث البيت، مُوبيليا
کاچک: المفرق الشَعر
کاچوئو: کاوتشوک
کاچول: هَز الرِّدفين في الرّقص، تبذُّل
کاچه: الذقَن، الفک، سعادة
کاچی: نوع من الطعام
کاچی به از هیچی: شَيء أفضل من لا شَيء
کاچیک: شراب العِنب
کاخ: القصر، بناءُ المرتفع، صَرح، سَرایا
کاخه: المطر، مرض اليرقان
کادر: السُور الذي يحيط بالمنزل، جماعةٌ يعملون في عمل واحد، قَصر، صَرح، هَيئة، أعضاء
کادو: هديه، تحفه (بهترین کار برای دید و بازدید کادو بردنست،احسن الاعمال إعطاء الهدايا للاصدقاء في عيادتهم)
کادو عروسی: نُقُوطُ الزواج
کار: الشغل، العمل، الحِرفة، فَن، صَنعة، أمر، زِراعة، نَفع، زَلزاء
کار آزمائی: تَجريب، إختبار
کارآزموده: مُجرِّب، محنک
کار آزموده دانشمند: نِقاب

کارآگاه: المُخبِر، الجاسوس
کارآگاه: مُخبِر، بوليس سِري، شُرطي المباحِث، يَقِظ، واعٍ، وَرشة
کارآگاهی: المَباحِث
کارآمد: الخبير بالعمل، الآتي، جادّ، كُفء، نَشِط
کارآموز: عامِل تحت التَّدريب، صبي
کارآموزی: تعليم العمل، تَعلُّم العمل، تدريب، تأهيل، مهني، تأهيل مِهني
کارآوری: إستخدام، فَعالية، تَطبيق
کار از کار گذشتن: فَوات الأوان، ضياع الفرصة
کار استوار: زَنبق
کارافتادگی: التدريب
کارافتاده: المتدرب
کار انداختن: تَشغيل
کاربافک: العنكبوت
کاربان: قطار من الدَّوابّ، القافله
کاربُر: سريع في العمل
کاربَر: نَشِط، كُفء، جادّ
کاربرآمدن: تدبير الامور
کاربُرد: إستخدام، إستعمال
کاربرگزاردن: إتمام الأمر
کاربُری: فيصل الامور، إنهاء الامور

کار بستن: تَنفيذ، إجراء، تَطبيق
کاربُن: كَربون، وَرَقُ الشاهِدَة
کاربُنات: كَربونات
کاربن، کاغذ کپی: فَحْم غضوي
کاربوراتور: كاربراتير مُحرِّك السَّيارة
کار بیفایده: أمرٌ دالِع
کار بیهوده: تحصيل حاصِل
کار پُخته: مُتمرِّس في العمل، مُحنَّك
کارپرداز: المتعهد الاشغال
کارپرداز: بَلوكُ امين
کارپردازی: دائرة اللوازم في الوزارة، دائرة القنصلية (لوازم التحریر و سایر احتیاجات هر دائره‌ئی را کارپردازی تهیه می‌نماید: دائرة اللوازم في الوزارة مكلفة لتأمين ماتحتاج اليه الوزارة) إدارة، تنفيذ الأعمال الإدارية
کارپزها: مِياهٌ جَوفيّة
کار پیچ: لَفَّة، بُقجة، صُرَّة، لفافه
کار پیدا کردن: البَحث عن عمل
کارت: ورقة اللعب

کارت اسم: رُقعَةُ العنوان
کارت پستال: ورقة المراسلات، تَذكِرةُ بريد
کار ترسناک: هِيلَة
کارت شناسائی: بطاقة شخصية، هُوِيَّة
کارتِل: اِتِّحاد مُنتجِين، اِتِّحاد شركات
کارت معرفی: بطاقة، کارنیه
کارتُن: كَرتون، كَرتونة، عَنكبوت، وَرق مُقَوّى، كَرتونة
کارتُنک: خُيوط العَنكبوت، بَيت العنكبوت
کارتنک، کارتن: عنكبوت، نسيج العنكبوت
کارتوگرافی: عِلم الخرائط
کارتونک: خُيوط العنكبوت، بَيت العنكبوت
کارت ویزیت: بِطاقَةُ الاسم، بِطاقَةُ الزِيارَة
کار ثابت: أمرٌ راتِب
کارجو: باحث عن عمل
کار چاق کردن: أداء خِدمة نظير أجر، تَخليص
کارچاق کُن: وَسيط الاعمال، سِمسار، دَلال، وَسيط
کارخانجات: مَصانع، وِرَش
کارخانه: مَصنع، وَرشَة، المعمل
کارخانه آبجو سازی: مَصنَعُ البيرا
کارخانه آهن سازی: مَصانع الحديد
کارخانه باروت سازی: مَصنَعُ البَرُود
کارخانه چی: صاحِب مصنع، صاحِب ورشة
کارخانه صابون: مَصبَنَةٌ
کار خیر: عُرس، زِفاف
کارد: السِّكين، مِخذَعَة، شَلط، شَلطاء، قاطِع
کاردار: بدل السفير، نائب السفير، قائِم بالأعمال
کار داشتن: اِشتغال، عَمل
کاردان: الخبير بالعمل، المجرَّب، الذكِّي، العاقل
کاردانی: خِبرة، تَمرُّس
کارد به استخوان رسیدن: أن يَضعف، يَعجز، يَفقد كل شيء
کارد تیز: حُداد، حَديد، لَخز
کارد سرکج: مِقراص
کارد قفس سازان: شُطب
کارد و شمشیر دو دَم: ذو حدَّين
کاردونک: خُيوط العنكبوت، بَيت العنكبوت
کارد یا ساطور: خَرّاطَة
کاردینال: قسيس كبير، الأُسقف
کار را دیدن: أن يَجدَ في العمل
کار را ساختن: تخليص، تصفية
کار راه افتادن: اِكتفاء، سَير الأمور، عَدم الاحتياج
کار راه اندازی: أداء خدمة بدون أجر، قَرض حسن
کارزار: الحرب، القتال (در میدان کارزار شجعان إمتحان می‌شوند: في الحروب يختبر الشجعان) عَمل غير مُجدٍ، هَباء، مَعركة، ساحَة الحرب
کارساز: حلاّل المشاكِل، عامل جيِّد العمل
کارسازی: تهيئة صنعة، المكر والحيله، تَدبير، إدارة، صَرف، دَفع الحساب، سَداد
کارستان: المصنع، المعمل، مَحل العمل، بِجِدِّية
کار سرسری: بَرّاري
کار سکه: سُوق رائِجة، سَير الأمور سيراً حسناً
کارشکن: النَمام، الساعي
کارشکنی: تدمير العمل،

البهتان، إحباط، مَنع، تَخریب
کارش گرفته: سوقُه رائِجة، أحواله مُنتعِشة
کارشناس: المتخصص، عارف فی العمل
کارشناس: خَبیر، مُختَبِر
کارشناس ارزیابی: خَبیر مثمِّن
کارشناسی: خِبرة، حُنکة
کار شیعه: شغل یهود (عامیانه)
کارفرما: مدیر المصنع
کارفرما: الُمدیر، صاحِب العمل
کارفرمان: الُمدیر، صاحِب العمل
کار فرمانی: الأدارة
کارفه: حرث الأرض
کار قوزی: الُمشار إلیه
کارکذا: المشار إلیه
کارکرد: إنتاج، محصول، صَنعة، صِناعة، فَن
کارکردن: أن یَعمل، یَشتغل، مُستعمَل
کارکرده: المجرَّب، المُدرَّب، الخبیر
کارکُشته: مُحنَّک، خَبیر فی مجاله، مُتمرِّس
کارکشیدن: تَسخیر، سخرة
کارکُن: العامل، الفعّال

کارکُننده: عامِل
کارکیا: صاحب العمل
کارگاه: المصنع، المعمل (کارگاه صحافی ما دارای پانزده نفر کارگر است: تَوجد فی معملِنا الشمدّ للصحّافی خمسة عشر نفَر من العمّال)، وَرشة، معمل، مَرسَم، فُوریقة
کارگاه بافندگی: مَنسَج
کارگاه رنگرزی: مَصبَغَة
کارگذاشتن: تَنصیب، إقامة، تَثبیت، غرس، زَرع
کارگر: الأجیر، العامل، مُوظَّف
کارگر (عامل): صَنایِعی
کارگر خط آهن: فَلنکة
کارگردان: مدیر العمل، مُخرِج
کارگردانی: إخراج
کارگر راه آهن: قَطَرجی
کارگرفتن: تَنصیب، إقامة، تَثبیت، غرس، زَرع
کارگری: نَدیّة
کارگُزار: وَکیل، قائِم بالأعمال، مُمثِّل البنک، نائِب المدیر، الوسیط
کارگُزاری: وَکالة، تَمثیل، إدارة
کارگُزین: مُدیر شئون العامِلین

کارگُزینی: إدارة شئون العامِلین
کارگُشا: الدَّلال
کارگُشا: وَکیل، سِمسار، وَسیط، حَلال العُقد
کارگُشایی: مُعاوَنة، تَدبیر، مُساعَدة
کارمایه: طاقَة
کار متفرق: اَمرٌ شَخِیس
کار محکم: اَمرٌ اَسَدّ
کارمزد: اجرةالعمل (پیامبر ص فرمود: اجرت کارگر را تا عرق بدنش خشک نشده بپردازید: اعطوا أجرة الأجیر قبل اَن یَجفَّ عَرقه)، أجر، عُمولة
کارمزد (پول): عُملَة
کار مشتبه: اَمرٌ مُظلم
کار مطاع: اَمرٌ نَفیذ
کار ممکن: اَمرٌ ناٰضّ
کارمند: الموظَّف، الخادم
کارناآمزوده: غیر مجرَّب
کار نااستوار: اَمرٌ مُختَلِب
کارنامه: ورقة علامات التلمیذ، سِجِلّ، شَهادة إتمام الخدمة
کارنامه تحصیلی: شَهادة دراسیة
کارناوال: قافله السرور، کَرنَقال

کارنده: الزارع
کارَنک: المُطرب، مَرِح
کارَتنه: خُیوط العنکبوت، بَیت العنکبوت
کاروان: القافله (این کاروان در اثر ناوارِدی به راه بیراهه می‌رود: هذه القافلة لجهلها بالطریق قد انحرفت منها)
کاروان: نَفیذ، نافِذ
کاروانسالار: زعیم القافله
کاروانسرا: بیت کبیر فی وسط الطریق (کاروانسراهای شاه عباسی هنوز آثارش باقیست: انّ البیوت الکبیرة المعدّه للمسافرین فی الطرق التی احدثها الشاه عباس الصفوی آثارها باقیة الی الآن) کَسول، تَنبل
کاروانسرای: رِباط، خان، مَنزل القوافِل، مَحطة علی الطَّریق
کاروانک: طائر الکُرکی، الغُرنوق
کار و بار: شُئون الحیاة، أعمال، شُئون
کاروَرز: مُتدرِّب، طَبیب اِمتیاز، تحت التَّمرین
کاروَرزی: تَدریب، تَمرین
کار و کاسبی: تِجارة

کارون: رَکب، رُکبان
کارِه: حزمة من العلف، کُومة القش، حِمل
کاری: محب للعمل، المبارز، المحارب
کاری: نَشِط، کُفء، جادّ
کاریاب: سِمسار
کاریابی: سَمسرة
کاری به روز کسی آوردن: تَنکید
کاریز: القناة (اکثر مزارع کِشت در ایران از آبهای قناة سیراب شوند: اکثر المزارع تشرب من میاه القنوات) مغطاة، مَجری مائی تحت الأرض
کاریزکَنی: حَفر القَنوات المغطاة
کاریکاتور: صورة مضحکة، کاریکاتیر، صُورة هَزلیة
کاریکاتورساز: رَسّام کاریکاتیر
کاز: مغازه، کهف، غار
کاز: مغارة، کَهف، دَیر الرُّهبان، صَومعة، مِقصّ، خُصّ، سِرداب، مَغارة
کازینو: المُقهی
کاژه: کَمین، مِصیدة، مَغارة، صَومعة
کاس: طَبلة کبیرة، خِنزیر، أزرق، مُقعَّر، مُقوَّس
کاسِب: الرابح، الکاسب (پیامبر ص فرمود: الکاسب حبیب الله؛ و قال ص الفِقه ثمّ المَتجَر) تاجِر، بائع
کاسبی: تِجاوة، العَمل بالتِّجارة
کاست: النقصان
کاست: شَریط کاسیت
کاست: نَقص، نُقصان، قِلّة، نُدرة
کاستن: التقلیل، الإنقاص
کاستن: أن یَقل، یَنقص، یَنخفض، یَخف وزنه، مُنَقَّص
کاسد: لا رونق له
کاس شدن: أن یتقوس، یَنحنی
کاسک: قَلَنسُوة، خُوذُ
کاس کردن: أن یُقوِّس، یَثنی، یُنهِک
کاسنی: شکُوریَا
کاسنی صحرائی: یَعضِید
کاس و سینه: قَضیب مُنحنٍ
کاسه: وِعاء، إناء، طَبق، قَدَح، کَأس کبیرة، قِحاف، کَتِن، مَصیصَة
کاسه بندزن: شَعّاب
کاسِه پشت: السلحفاة

کاسه چاشنی: ماجُوز، وِعاء التَّخمیر
کاسه چشم: حاجِرالعَین
کاسه زیر نیم کاسه: إختلاف الظّاهِر عن الباطِن
کاسه سر: جُمجُمة، یأفُوخ
کاسه سیاه: البخیل، الخسیس
کاسه کجا بر: ساعٍ، فَرّاش، خادِم
کاسه کوزه: مُدیر صالة قِمار
کاسه گر: صانع الأوانی
کاسه گردان: السائل، شَحّاذ، مُتشرِّد
کاسه گری: قِداحَة
کاسه گل (دسته گل): قُدیح
کاسه لیس: السائل الجائع، مُتملِّق، مُنافِق، شَحّاذ، مُتطفِّل
کاسه لیسی کردن: تَملُّق، نِفاق، تَکدُّ، تَطفُّل
کاسه مینا: السماء
کاسه و کوزه سر... شکستن: إلقاء اللَّوم علی الغَیر
کاش: لیت (من ادوات الرجاء و التمنی و الحسرة)
کاشانه: البیت الصغیر، المنزل (اگر ممکن است به کاشانه ما قدمی نهید: زَیِّنوا بیتی بقدومکم لو أمکَن) عُش،
کُوخ، دِهلیز، رُواق، إیوان، شَتَوی
کاشت: زَرع، نَبات، یَأس
کاشتن: وُضع البذور تحت الارض، غرس الاشجار، الرجوع، الارجاع، أن یَزرع، یَفلح
کاشته: المزروع، بذورالمزروعه
کاشغر: بلد فی ترکستان
کاشف: المُظهِر، المبیِّن
کاشکل: شال، کُوفیة
کاشکه!: یا لَیت!
کاشکی!: یا لَیت!
کاشه: الثلج
کاشی: الآجر المصقول، قاشانی، قیشانی، زِلزِلیّ
کاشی (موزائیک قرمز): قِرمِید
کاشی کاری: أعمال الخَزف و القاشانی، قَرمَد
کاشی گرخانه: مَصنع القاشانی
کاشی معرق: فُسَیفِساء
کاظم: الصامت، الساکت
کاغ: الصوت، الصیاح، النهیق
کاغذ الوان: وَرق ملوَّن
کاغذ: الورقة، القرطاس (بعد از مصرف گندم در کشور مصرف کاغذ از همه چیز بیشتر است: بعد مصرف الحنطه فی المملکة مصرف القرطاس اکثر من کل شیئ)
کاغذ آب خشکن: نَشّافَة
کاغذ پاره: کَلام فارغ، هُراء
کاغذ پرانی کردن: إیقاء الفُرقة، فِتنة، کَید، شَکوی کَیدیة
کاغذ تحریر: وَرَقُ کتابَة
کاغذ خرید: فاتورة
کاغذ خشکن: نَشّاف
کاغذ خط دار: وَرَقٌ مُسَطَّر
کاغذ دیواری: وَرق الحائط
کاغذ دیواری: وَرَقُ حیطان
کاغذ ساز: وَرّاق
کاغذ سازی: صِناعة الورق
کاغذ سیگار: لَفافَةُ تَبغ
کاغذ کلاسه: وَرَقٌ مُجزَّع
کاغذ لوله مستراح: وَرَقُ مُستراح
کاغذ مگس گیر: وَرَقُ ذِبّان
کاغذی: وَرقی
کاغک: السرور، الطرب، الفَرَح
کاف: الشَّقّ، الثقب
کافتن: الشَّق، التفجیر، التفحص
کافته: المشقوق، المصدوع
کافر: غیر مؤمن، غیر شاکر (کافر همه را به کیش خود پندارد: یظنّ الکافر انّ جمیع

النّاس علی مسلکه و مذهبه)
کافر ماجرا: ناکِر للجَميل، جاحِد، ظالِم
کافِل: المتعهد، الكفيل
کافنده: الباحث، المُمَزِّق
کافور: الكافور
کافور باریدن: هطول الثلج
کافه: مَقهى، كافيتريا، بُوفيَة
کافي: حسْب
کافیدن: التجسس، التفتيش
کاک: انسان العين، الخبز، كيك، شَديد الهُزال، بدر، بشر، مُعلم، طَرف اللّسان
کاکا: اَخ الاكبر، اَلاَخ، أخ، رَبيب، غُلام، خادِم عجوز
کاکاسیاه: زِنجي، أسمر البَشَرة
کاکاگفتن: أن يَشكر، يَحمَد
کاکُل: فَروة الرّأس، شَعر الرّأس، عُرف الحصان، بُوص مُجَوَّف
کاکُل: شُوشَة، قُصّة
کاکل ذرت: سَبَلُ الذُّرَة
کاکل ذرت: شَواشِي الذُّرَة
کاکلك: زهر الرُّمّان
کاکُلي: هُدهُد، صَعوة
کاکو: الخال
کاکول: فَروة الرّأس، شَعر الرّأس

کاکُولی: هُدهُد
کال: فاكهة غير الناضجه (ميوه كال را نخوريد كه باعث بيماري گردد: لا تأكلو الاثمار قبل نضجها لانّها توجب الأمراض)
کال: غَير ناضج، فجّ، خَندق، حُفرة، مُقوَّس، قَرع، كُسبرة، هَزيمة، أرض مَحروثة
کالا: متاع، سلعة، لوازِم البيت، بِضاعة، مَتاع
کالاهای لوکس: سِلَع كَمالية بَضائع فاخِرة
کالای فروشی: مَعرُوض
کالای نمایشی: مَعرُوضات
کالِب: قالب، هيكل، جسم
کالباس: سُجُق، بَسطِرمة
کالبُد: البدن، الجسم، القالب
کالبد: جِسم، جَسد، قالَب، هَيكل
کالبد شکافي: تَشريح الجثة
کالبُدشناسي: تشريح الجسم (در شرع مقدس جسم مرده مؤمن محترم است كالبد شكافي آن حرام است: حرمة جَسد الأنسان بعد مَوته كحُرمته في حياته في لزوم القصاص في صورة ايراد الجرح لانّ جرحَه حرام في الشريعة المقدّسة)
کالبدشناسي: عِلم التَّشريح
کالبدگشائي: تَشريح الجثة
کالبد مردم: سَمامَة
کالج: المدرسة الثانويه
کالجار: مزرعة الأُرُز
کالذی: لِتأكيد كلمة
کالذین: لتأكيد كلمة
کالری: سُعر حَراري، وَحدة قياس حرارية
کالری: وَحدَةُ الحرارَة
کالِسکه: العربه، لَندَو
کالِسکه‌چي: عَربَجي، سائِق حَنطور
کالُفته: المضطرب، المُشَوَّش
کالم: إمرأة مطلّقة، أرملة
کالَمه: كَبيسة، إضافة يوم لكل أربع سنوات لجبر كسور التّقويم
کالنجار رفتن: أن يَتشبك، يَدخل في جِدال
کالوج: الخِنصر (اصبع الصغير)، الحمامة
کالوس: الابله، الجاهل (حضرت عيسیٰ ع فرمود: از احمق گريزانم: قال عيسیٰ ابن مَريم إنّي أفرّ من الأحمق)
کالوسک: الباقلا، فول
کالوش: القِدر، الحساء

کالوشه: قِدر، جَلّة کبیرة

کاله: قدح لِلشراب، فاکهة فجة، ارضٌ معمور بالزراعة

کاله: سَلّة، سَبَت، قُفّة

کالبیر: القالب، قُطرالأنبوبة، عِیار، قُطر، قالَب، سَعة

کالیدن: اِضطراب، تَشوُّش، إذابة، الاختلاط

کالیده: مُضطرب، فی حالة فَوضی، مُغبَرّ، المرتبک

کالیس: قدح، وعاء للورد

کالیو: الحیران، الاحمق، اَبلَه

کالیوه: أبلَه، حائِر، مَجنون

کام: فم، حنک، سقف الفم، المراد، الرغبة (کام کودک را بعد از تولد با تربت بسرمی‌دارند: تستحب مس حنک الطفل بعد الولادة بماءالممزوج بتربة الحسین ع)، أمَل، مَیل، قَصد، هَدف، هَوی، مستساغ، مزلاج

کام: صَقفُ الحَلق

کام بَخش: وَفق الهَو، وَفق المُراد

کامران: المُرَفّه، المُوفَّق، السعید، مَن حقَّق مُناه، مَن بلغ هدفه

کامرانی: حُسن العیش، حُسن الحظ، التذاذ

کامروا: الواصِلُ الی مراده، حُسن الحظ، المتمتع

کامروا: مُنتصِر، فائز، مَحظوظ

کامروایان: مُنکّبِین

کامکار: الموفَّق، السعید، محقق الرغبات، مَن حقَّق هدفه

کامِل: التّام، بدون عیب

کامل العیار: أصلی، خالِص، کامِل، تامّ، غیر مَنقوص

کامل وداد: صاحِب حُظوة

کاملیت: کَمال

کام ناروا: مُحبَط، مُنکسِر، یائِس

کام ناکام: فی کلُّ الأحوال، دون شَک، حتماً، لابُدّ

کاموا: شلة خیط

کامه: الرغبة، المراد، المرجان

کامه: هَوَی، مُراد، أمَل، مَرجان

کامیاب: محظوظ الرغبة، مُوفَّق، فائِز، مَن بلغ مُراده

کامیاب شد: طَفَق

کامیابی: فَوز، نَیل المُراد

کامیون: شاحِنة، عَرَبة نقل

کان: المعدن (در این کشور معادن بسیاری از قبیل طلا و نقره و نفت و غیره است: فی هذه المملکة توجد معادن کثیرة من الذهب و الفضة و النفط و غیرها)، مَواد فی باطِن الأرض

کانا: الاحمق، الجاهل

کاناپه: کَنبة، صُفّة

کانادا: کَندا

کانادائی: کَندی

کانال: ترعه، مجری الماء الواسع

کانال، کاریز: تُرعَة

کاندیدا: المُرَشَّح لعضویة المجلس

کاندیدا کردن: تَرشیح

کانگورو: الکَنغر

کانوا: نوع من الخیوط الالوان أوالوَبَر

کانوا: شُغل الإبرة، کانَفاه

کانون: المرکز، القانون، فُرن، کانون، مَوقِد، کادِر، مُنتدی، نِقابة، مُؤسسة، مَجلس

کانون: بُؤرَة

کانون روزنامه نگاران: نِقابة الصَّحفیین

کانونهای حزبی: الکَوادر الحِزبیة

کاو: البحث، التفتیش، الباحث

کاواک: الفارغ، الهراء

کاواک: أجوَف، مُفرَّغ، عَبث،

غُرور

کاوالیه: الراکب، الفارس

کاوش: البحث (در این کشور بسیار دفینه است که با کاوش بدست می‌آید: فی هذه المملکة دفائن کثیرة تصِل الأیدی الیها مع الجِدّ و الجَهد)، تحرٍّ، تفحُّص، تعقُّب

کاوش (خاک برداری): تَنقیب

کاوش کار: باحِث، مُنقِّب، مُستقِص

کاوکاو: التفحص، التجسُس، لُعبة الاستِغمایة

کاونجک: الخیار الاخضر الکبیر

کاونده: الباحث عن مکان، المنقب

کاوه: اسم الحداد الذی ثار علی الضحاک و قتَلَهُ

کاویانی: النسبة الی صدرة الحداد الفوق

کاویانی دَرَفش: الرایة المنسوبة الی الحداد الفوق

کاویدن: شقّ الارض

کاویدن: أن یَبحث، یُنقِّب، یُفتش

کاه: قَش،تِبن،رُفة،عُصافة، مَوص، وَقش

کاه خشک: رُفَّة

کاه را کوه کردن: المُبالَغة، التَّهویل

کاه‌رُبا: الجاذب القش، مِغناطیس

کاه ریزه: طَهیٌ

کاهش: نَقص، نُقصان، اِنخفاض،تَخفیض،هُبوط، تَقلیل

کاه گِل: الطین المخلوط بالتِبن

کاه گِل: سَیاع، سِیاع

کاهگِلی: بیت من طین

کاهِل: العاجِز، الکسول، الضعیف العقل

کاهل (بردل): فَشِل

کاهلی کردن: أن یُقصِّر، یُهمل، یَتقاعس، یَتوانی

کاهو: الخِص،الخس،التابوت

کاهیدن: النقصان، الضعیف، النحافة، أن یَقِلّ، یَنخفض، یَنقص

کاهیده شدن: أن یَنقص وزنه، یَمیل إلی النَّحافة

کب: الفَم

کباب: لحم المشوی

کباب تازه: شِواءٌ خَضِل

کباب کردن: أن یَشوی، یُحرق

کُباده: من ادوات الریاضة، سَبَت، قُفَّة، سَلَّة

کباده کشیدن: یَتطلع لشَغل مَنصِب

کُبار: الضخیم، الکبیر

کُباره: الکبر، الضخامَة

کَباره: سلة الفواکِه، خلیة النحل

کبال: الحبل المنسوج من لیف الخرما

کبت: النحل، الزنبور العسل

کَبج،کَبجَه: الحمار المقطوع الذیل

کَبد: کثیراللحم

کَبِد: الکبد (در بالای دو تهیگاه انسان دو طرف کَبِد واقع شده: وضع الکَبِد فوق جَنبِی البَدَن)

کبدا: سَمین، لَحیم، عامِل لِحام، صانع، مادة لِحام

کِبَر: المُسِّن، العظمة، الشیخوخه

کِبر فروشی: عُنجُهیة، صَلَف، تکبُّر، اِستعراض

کِبره: لَبخة، ضِمادة

کِبره بستن: وَضع لَبخة علی الجُرح، تَضمید

کِبریا: العظمة الإلٰه (بر دامن کبریائش ننشیند گرد: لا

یجلس غبار النقص علی ذی الکبریاء و العظمة)
کبریت: شُخَیطَة، فُصفُور
کبریت زدن: إشعال الثِّقاب
کَبَست: الحنظل، السّمّ، کل شیئ مُرّ
کبش: الکبش
کبک: الحجل طائر لذیذ اللحم
کبک بچه: سُلک
کبکش خروس خواندن: أن یسطع نجمه، یُحقق نجاحاً سریعاً
کبلای: مُخفّف(کربلائی)
کبلایی: مُخفّف(کربلائی)
کبوتر: الحمامه (صبح کبوتران را به پرواز می آورند: یطیرون الحمامات فی الصّبح)
کبوتر: سَعدانَة
کَبوتَر باز: لاءٍ، تافِه، عَواطلی
کبوتر بیابانی: یَمّ، یَمَم
کَبوتَر پَرّان: لاءٍ، تافِه، عَواطلی
کَبوتر پیک: حَمام زاجِل
کَبوتر خان: غِیّة الحَمام، بُرج الحَمام
کبوتر دشتی: یَمام
کبوتر سفید: قِمّیح
کبوتر صحرائی: یَرغَلَة
کبوتر قاصد: حَمامُ الزّاجِل
کَبُود: أزرق اللون
کَبود: داکِن، کُحلی، بَنفسَجی
کبود چشم: أزرَق
کَبوس: المنحنی، المقوس
کبیدن: النوم، النعاس
کبی، کپی: القِرَد
کَپ: وِعاء زجاجی کبیر
کُپ: جمدانة، زُجاجة ضخمة ولها فُتحة ضیقة، فَم، ما بداخِل الفم
کپان: القَبّان، میزان القَبّانی
کَپَر: عُش، کُوخ
کپر نشینان: سُکّان العِشش، سُکّان الأکواخ
کُپ سرکه: دَمَجانَة
کپسول خاموش کن: مِطفَأ الحَرائِق
کپسول گاز: أنبوبة غاز أو بوتاجاز
کَپَک: الطَّبقة التی تتکون علی سطح السّوائل
کپک زده: حامِض، فاسِد
کُپَل: بَدین و قصیر
کَپَل: کَفَل، عَجُز، وَرک
کُپنهاک: کوپنهاجن
کپ ولپ: وَعر، مُتعرّج، غیر مُستوٍ(عامیانه)
کَپه: وِعاء خشبی
کُپه: زِحام، کُوم
کَپه: صَنجة، کِفّة، قَصعة
کَپه دوز: لُوطی
کُپه کردن: تکدیس، تکویم
کپه گل کش: حَوض
کَپه مرگ گذاشتن: أن یتکوم
کُپی: صُورة، نُسخة، قِرد
کُپیدن: أن یتکوم(یرقد)
کُپیه: النسخه، شبه کامل، بَرقیة
کپیه فرستادن: إرسال بَرقیة
کپیه کردن: نَسخ، إستنساخ
کُت: الکتف، العرش، السریر
کت: سُترة، جاکِت، ثَقب
کَت: سَریر، کَتِف، قَناة، قناة مُغطّاة
کتاب: مِدرَس
کِتابت: الکتابة
کتابخانه: مَکتَبة
کتابدار: أمین مَکتَبة
کتابدار: اَمینُ المکتَبَة
کتابداری: عِلم المَکتبات
کِتابفروش: بَیّاع الکُتب، کُتبی (بهترین مشاغل است چون با فهم و عقل و روح مردم سر و کار دارد: مِن أحسَنِ المشاغل بیع الکُتُب لأنها غذاء الفَهم و الرّوح)
کتابفروش: وَرّاق، بائع الکُتب
کتابفروشی: مَکتبة لبیع الکتب

کتاب وعظ تورات: سِفر الحامِعَة
کتاب یهود: تلمود
کتاره: الحربه
کتام: کوخ صیفی
کتان فروش: مِفضَلانِیّ
کتبا: کِتابةً، کتابیاً، فی صورة مَکتوبة
کت بسته: أسیر، سَجین
کتبی: کِتابةً
کتَنج: خبز معجون بالحلیب و رائب اللَّبَن و یسمیه العرب (شیراز)
کتوان: قَطِران
کُتزم: رُقود، سُکون، خُمود
کتره: عَشوائی، هُراء، فارِغ، بِلا أساس
کتره‌ای: عَشوائیاً، بِدون قَصد، باطِل، کاذِب
کتره پتره: عَشوائیاً، بِدون قصد، باطِل، کاذِب
کِتری: وعاء نحاسی لِلشأی، بَرّاد الشّای، إبریق نُحاسی
کُتک: عکّاز، ضَرب
کتک خوردن: أن یَتعرض للضَّرب
کُتک‌زدن: الضَرب بالعصا اوبالیَد، أن یَضرب
کتک کاری: ضَرب، عِراک، شِجار
کتک کاری کردن: أن یَضرب، یَتعارک، یَتشاجر
کَتکَن: حافر البئر، حَفّار
کَتکَر: النَّجّار
کُتَل: تَلّ المرتفع (کُتَل امام‌زاده داود در چند کیلومتری طهران است: تلّ المرتفع لِداود بن الأمام فی أیّة مسافةٍ من طهران)
کَتم: السِتر، الاخفاء
کَتَم: الوسمه (ورق النیل یستعمل لتلوین الحواجب)
کِتمان: الاِخفاء (شهادت درباره مظلوم را هیچگاه کِتمان نکنید: لا تکتموا الشهادة فی حقّ المظلومین ابداً)
کَتنبَر، کَتنبل: الکسول، الأکول، الشَّرِه
کُتو: غلاف القُطن
کُت و شلوار: بَدلة
کت و کول: الکَتِفان
کَته: الأرُز المطبوخ بدون سِمن
کته: مَخزن، حُجرة الخزین
کتیبه: المکتوب فوق الباب المدارس و المساجد، جماعة مِن الجیش، نَقش، مَخطوط، لَوحة أثریة علی واجِهة الأثر، حَجر مَنقوش، إفریز
کتیو: الارض الملحه
کتیرا: صَمغ الکَتیراء
کتیران: القطران
کثافت: القَذارة، الوساخة (سعی کنید کثافات را از خانه و کوچه به اسرع وقت بر دارید: طَهِّروا البیوت و المَعابِر من القاذورات فی أسرع الاوقات)
کثرت: وَفرة، زیادة، إزدیاد
کثیر الانتشار: واسع الانتشار
کثیر التالیف: غَزیر الإنتاج
کثیف: القَذر، السمیک
کثیف: وَسِخ
کج: مُعوجّ، مُنحرِف، غیر مُستقیم، مُنحَن
کُجا: أینَ
کج افتادن: أن یُعادی، یُبادر بالعداء
کَجاوه: صندوق بلا غطاء، هودج
کج بخت: تَعیس، بائِس، مَنحوس
کَج‌بیل: الجاروف، المیل الحدیدی، خُطّاف
کج‌بین: الاحول
کج‌خواه: الغدّار، المحتال

کج دست: لِصّ
کج دُم: عَقرب
کج دهان: لاُخّ
کجراه: مُنحرِف، ضالّ
کجراهی: اِنحراف، ضَلال
کج رفتار: مُنحرِف السُّلوک
کج سلیقگی: فَساد الذَّوق
کَجَک: خُطّاف، مِنخس، عصاً مقوَّسة، دَنّ، آنیة
کج کلاه: مُعجَب بنفسه
کَجَکی: مُعوجّ، غیر مُستقیم
کج مج: مُعوجّ، مُنحرِف، غیر مُستقیم
کج نهاد: سَیِّئُ الطَّوِیة
کُجوک: عِرق النَّسا
کج و کوله: مُعوجّ، مُنحرِف، غیر مُستقیم
کُجی: خَرزة زرقاء
کَجی: عِوَج، اِعوجاج، اِنحراف، اِنحناء
کجی (کَژی): صَدَغ
کَچکول: الکشکول
کَچَل: أقرع، أصلع، معوج القدم، إکرَع
کَچلک بازی در آوردن: أن یَتعقب بالإیذاء
کَچلی: قُراع، صَلَع، مرض القرعة، قَرَع
کچول: هَز الأرداف، أقرع، أصلع
کَچَه: خاتم بدون فص، حلقة ذهبیة او فِضیَّة
کچه: دِبلة، کَمین، مِصیدة، ذَقَن
کچه در آوردن: اِستهزاء، تَقلید طریقة الکلام بسخریة
کچیر: القائد، الزعیم
کَحّال: طبیب العُیُون
کحالی: طِب العیون
کُخ: الدودة، حشرة، صورة یخوف به الاطفال (کودکان خود را با صورتهای مخوف نترسانید: لا تخیفوا الأطفال بالصور المخوفة)
کِخ: المُرّ، سَیِّئُ الطعم
کُخته: شعلة النار
کَخدا: الشخص الموقر القریه، الرَّجُل المتزوج
کخ کخ خندیدن: أن یَضحک بصورت عالٍ
کَد: منزل، قریه، محله
کَد: التعب، الجهد
کُدام: مَن، أیهم؟، أیها؟، أیهما؟
کُدامی، کُدامین: مَن
کدامین؟: أیهم؟، أیها؟، أیهما؟
کدبانو: رَبة بیت، سَیدة المنزل
کدخدا: عُمدة، شخص موقر القریة، عُمدة البَلَد، مُختار
کدخدا (پیشکار): ناظِرُ مَزرَعَة
کدخدا منشی: حِکمة، حِیاد، تَدبیر
کَدِر: الاسود، القاتِم
کُدرَه: السواد، القتامَة
کِدو: القَرع (کدوی سبز بسیار برای بیماری سینه و دیابت مفید است، و کدوی اصفر (یا تنبل) جهت جلوگیری از حصبه خواص دارد: أکلُ القَرعة الخَضراء نافعة للأمراض الصَدریة و الأصفر منها تمنع من بروز الحَصبَة) کأس، أداة الحِجامة
کدو: دُبّاء
کدو تنبل: قَرع عَسلی
کدوخ: الحمّام
کِدو خوردنی: قَریٰ
کُدورت: الضَیّق، القاتم (مؤمنین نسبت به یکدیگر نباید کدورت داشته باشند: ینبغی ان تکون قلوب المؤمنین خالیة عن البغضاء و الکدورات)
کدو زرد: قَرع عَسلی
کدو سبز: کُوسة

کدوک (گردنه): شِعب
کدوی حلوائی: يَقطِين
کدوی خشک (میان تهی): مِيضَاَتَة
کُدَه: اللسان الصغير، لسان القفل
کَدَه: المنزل، القريه، السرداب
کده: لاحِقة مكانية
کَدیور: الدهقان، الزارع، مُزارِع، بُستانی، کادِح
کُدیَه: التسول، الاستجداء
کذالی: الفُلانی
کذّاب: سَفُوك
کذوب: کثیر الکذب
کُر: اسم نهرین فی شروان و فارس، الحوض فیه الماء، عِيار للسُّوائل، إبن، طِفل
کَر: الأَصَمّ، خادِم
کَرّ: القوة و القدرة، المراد و المقصود، حملة علی العَدُوّ، الهجوم
کَر (گنگ): أَسَكّ، ثقيلُ السَّمع
کرات آسمانی: أجرام سماوية
کَراچی: کراتشی (پاکستان)
کِراچیدن: صِياح الدُّجاج عند وضع البيض
کراچیدن: قَرقَرة
کَراخ: قوقأة الدجاج عند وضع البيض
کُراد، کُراده: ثوب خلق
کَرّار: کثیرالهجوم
کُرار: خشبةالباب السفلیّ
کُراز: کوز ماءٍ ضیق الفم، قدح الماء، حیوان المفترس
کَراز: حُمّیٰ تُصيب النساء النفساء
کَراش: الاضطراب
کَراشه: الطراز، القاعدة
کُراشیدن: الاضطراب
کراشیدن: أن يَفسد، يَضطرِب أمره
کُراشیده: المضطرب، المتحیر
کَراک: العَقعَق، الصُّعوة (طائر)
کَراکِر: الغراب (انسانها باید احتیاط و پرهیز را از کلاغ بیاموزند: ينبغي ان يتعلّم الناس الاحتياط و الحَذَر من الغراب)
کراکردن: أن يَستحق، يُساوی
کرام الکاتبین: مَلاکانِ لکتابة الأعمال الطَّیبة و السَّیئة
کرامت: الکرامة، العظمة
کران: کرانه، ساحل، شاطئ، حافة، طَرَف
کرانه باختری: الضِّفة الغربية
کرانه خورشید: قَرنُ الشَّمس
کراوات: رِباط العُنق
کِراه: شاطئ، الآخر، الحَدّ
کَراهت: عدم رضا، الکراهة
کراهت: عُنفَة
کِرایَه: الاجرة، تأجیر، إیجار
کرایه‌اش کردن: أن يَستحق، يُساوی
کرایه باربری: أُجرَة النقل
کرایه دادن: أن يُؤجر
کرایه‌دار: المستأجر
کرایه کردن: أن يُؤجر
کرایه‌گرفتن: أن يَستأجر
کرایه‌گیر: مُؤجِّر، صاحِب المِلك
کرایه‌نامه: عَقد الإیجار
کرایه نشین: مُستأجِر، ساکِن
کِراء: الأُجرة (اجرت کارگر را قبل از خشک شدن عرق بدنش بپردازید: اعطوا أجرة الأجير قبل ان يَجِفّ عَرَقه)
کَرب: الکرب، الحُزن، الغُصّه
کرباس: قطعةٌ من خیوط القطن، الحِرباء، قُماش دَمّور
کرباس: جُنفاص
کرباس محله: الجَبّانة، المَقابر
کُربت: الحُزن، المشقة
کربز: قِثّاء
کُربز، کربُزه: الخیار الطویل
کربزه: کزبرة

کربلائي: لَقب ديني شيعي لمـــن زارأضرحةالشُّهداءبكربلاء
کَرْبُن: کَربون، غاز الفحم
کربنيک: فَحمي
کرپ: قُماش کريشة
کُرپه: نَضِر، يانِع
کَرَّت: جمله، مَرَّة، الكرَّة، قِطعةُ أرض
کِرِت: کَريت
کُرته: القميص، ثوب قصير، السربال
کَـرته: قـطعةٌ مـن الارض مزروعة
کـرج: القـوارة مـن النسيج، الحزّة مِن البطيخ
کرج: شَق، فَص، قِطعة
کرج (قايق): مُعَدِّيَة
کَـرَجى: الزَّورق، السـفينة صغيره، مَركَب، قارِب
کرجي: قُطيِّرَة
کرجي‌بان: مَراکبي
کُـرُچ: الدجـاجة انـتهىٰ مـن وضـع البـيض يـميل الىٰ جلوس عليها
کرچ: ياقة القميص، عُروة
کرچک: خِروع
کُرچه: کوخ صغير في الصيف
کرچه: عُش، کُوخ ريفي

کَـرَخ: عـديم الشـعور، بـلا احساس، عُضوٌ مُخدَّر
کرخ: مُنمَّل، مُخدَّر
کَرَخت: عـديم الاحسـاس، عُـضوٌ مُـخدَّر (زمـاني کـه بخواهند عضوی از بدن انسان را عمل جراحي کـنند آن را کَرَخت مي‌نمايند: انّ الجَراح يُزيل الأحساس عن کلّ عضوٍ من اعضاء البَدَن يُريدُ العَمَل فيه)
کرخت: مُنمَّل، مُخدَّر
کرخت شدن: تَنميل
کَرد: فَعَلَ، عَمَلَ، قِطعة من الارض
کُرد: اسم طائفة سکن فـي غـرب شـمالي ايـران و ترکيه و عراق، الأکراد
کـردار: العـمل، الاسلوب، الطرز، القاعده، سُلوک، تَصرُّف
کِردگار: فعَّال، مـن اسـماء الله (کردگار جهانست آفريننده زمـين و آسـمان و تـمام مخلوقات برّی و بحری: انّ الخالق خَلَقَ الأرض و السماء و جميع المـخلوقات فـي البَرّ و البَحر)
کردن: الصنع، الفعل

کردن: أن يَعمل، يَفعل
کَردَنک: الابله، الاحمق
کردنک: أبلَه، شائِه الخِلقة، دَميم
کردو: غُصن، أرض مَزروعة
کرد و خورد: قُوت، الکَفاف
کرده: المصنوع، المفعول
کـرده کـار: مُـجرَّب، خَـبير، مُحنَّک
کـرِديت: اعـتبار مـالي فـي البنک
کرز: خَربة
کر زمـان: السـماء، الفـلک، العرش
کرزه: بُستان صغير
کُرس: القـذر، القـيح، و سـخ البدن اَوِ الثوب، کورسيکا
کَرَسب: کَرَفس بقلةٌ
کُرِست: حزام البطن، الصدر السيِّدات، مِشَد، کُورسِيه
کُرست: صِدار، صَدرِيَّة
کرستون: ميزان القَبّاني، قَبّان
کَرسنج: قليل الهمة، ضـعيف النفس، خامِل، عاجِز
کَرسَنه: نـبات يُشـبه العـدس طعمه مُرّ
کُرسه: شعر مُجعَّد، بول و بعر مخلوطان معاً
کُرسي: السرير، العرش

کرسی: سَریر تحته منقد للسُّدفة، مَقعد، عَرش، إیوان، عُش العُقاب
کُرسیِ خاک: الکرة الارضِیّة
کرسی خطابه: مِنَصّةُ الخِطابة
کَرش: الخدعه، الخِداع
کَرشف: القطن
کِرشمه: غمزة بالعین و الحاجب، دلاّل، غُنج، تَنُّ
کَرشیدن: التواضع، التملق
کَرف: القیر، سواد یستخدمه الصباغ، شَبَّة
کِرفت: ملوث، قذر، قذارة، نجاسة
کَرفَه: ثواب، العمل الحَسَن، حُسن الجزاء
کَرک: الدیک الهندی، انسان العین
کُرک: صُوف، وَبَر، زَغَب
کَرک: طائر السَّلوی
کرکام: القدرة و الاستطاعة
کرک انداختن صحبت: حُمُوّ الجَدل، سُخونة المُناقشة
کرکِر: نوع من الباقلاء
کُرکُر: نوع من القماش الصوفی، اَو الکریتون
کَرکَرانک: الغضروف، عظم دقیق
کرکِر کردن: أن یُقَهقِه، یَضحک بصوت عالٍ
کرکره: باب صاج، باب دُکّان
کُرکُری: الغضروف
کرکس: نَسر
کَرکَس: رَخمَة
کُرکم: الزَّعفران
کرکن: الغلال
کرگدن: وَحید القَرن، کَرکَدَّن
کرگدن: خَرتیت، مِرمیس
کَرَم: الجود، العطاء (از صفات حمیده که خدایتعالیٰ بنام محسن یادآور شده، صفت بخشندگی وجود است: من صفات الحمیدة لله تعالی انه محسن لانه أعطی الوجود)
کِرم: لون ابیض مائل للصفرة
کِرم: الدودة
کرم: کَریم، دِهان
کِرم: دُودة، هَوَس، وَلَع
کِرم ابریشم: الدودة القز
کِرم ابریشم: دُودَةُ الحریر
کرم از خود درخت است: دود المش منه فیه
کَرم پیشه: کَریم، سَخی
کرم چوبخوار: دُعر
کرم خاکی: خَراطین
کِرم خوردن: تَسَوُّس
کِرم خورده: مُتآ کِل، مُسوَّس
کِرم داشتن: إیذاء بدون سبب
کِرم ریختن: ایذاء
کِرم ریزی کردن: إیذاء
کِرمَک: الدودة الصغیره، اَو طُفَیلیة مِعَویة
کرمک آب: سَمال
کِرم کار: مُتمرِّس، واعٍ، عالِم بَخَبایا الأمور، نَشیط فی عمله
کِرم کدو: دُودَةُ الشَّریط
کِرم کدو: دُودَةُ الشَّریط
کِرم کُشی: إشباع الرَّغبة
کِرمَکی: مَهووس، مُولَع بشیء
کِرم گذاشتن: فَساد الأغذیة، تَقَیُّح الجروح
کِرمند: المسرع، القوی، السریع
کِرمو: مُدوَّد، مُتآ کِل
کرموش: فَأر المِسک، خُفّاش
کِرمینه: یَرقی
کَرنا: البوق الکبیر، نای الحرب، نَفیر، نَوع من القُطر، عِنب إفرنجی
کَرنا (شیپور): تُرمُبیطَة
کرنج: حَبّة البَرَکة، الحَبّة السَّوداء، مُجعَّد، الحنظل
کرنجو: الکابوس
کُرَند: الحصان الاصفر، جَواد أشهب
کُرنِش: التواضع، الخضوع،

الإنحِناء، للتَّحية، تكريم
تَملُّق
كُرنشستن: إنكار الحقوق، أكل حقوق الآخَرين
كرنش كار: مُنافِق، مُتملِّق، مُداهِن
كــرنش كردن: أن يَنحني تعظيماً، يَتملَّق
كِرو: الزورق، القارب
كَرو: خيوط العنكبوت
كروبى: مَلاك
كُروُت: السمين
كروچ كــروچ كــردن: قَرش قَرقشة، قرمشة
كروچيدن: مَضغ
كُــروُر: خـمسِماة الف، بئر عميقة، نِصف مليون
كِر و كِر كردن: أن يُدبر سُبل العيش، يُدبر أموره فى هدوء
كُــروُك: غِطاء العربه او السيّارة، سقف السَّيّارة، المكشوفه
كروكر: الفعال
كروكى: رَسم تقريبى
كُرون: الجواد اصفر اللون
كُروُه: ثلث فرسخ، كيلومتران
كَره: الزَّبد
كُــرّه: ولد الحصان، مهرة
الحمار
كُره: كل جسم مستدير
كِره: زُبد
كُره: كوريا
كُرّه: مُهر، جَحش، سَوط
كره: مَسليٰ
كُــره‌اى: كُـورى، يَـنتمى إلى كوريا
كره خر: هِنبِر
كره زمين: الكُرة الأرضية
كره فورى: زبدِيَّة
كره قالبى: قالَب الزُّبد
كُره كردن: إزديـاد، تَـضخُم، تكاثُر
كره گيرى: فَرز
كُره ماديان: مُهرة
كَرى: صمم، الطرش
كرياس: بَـهو، مَـمر، مَـمشى، بـلاط، بـاحة، حُـجرة الاستقبال، صالون
كِــرى بــه خــنده زدن: أن يَضحك سرّاً
كريچ: زِنزانة، كُوخ
كُــريدور: طَـرقة، مَـمشىً، دِهليز، مَمَرّ
كريدورها: كواليس
كُريز: المنزل الصغير
كَرى زدن: التَّظاهُر بالصَّمم
كُــريزى: الضـعف، مـنحنى
القامَة
كِريس: الخدعه
كِــريستال: الاشياء البلورية (تمام ظروف منزل مـا از اجناس كريستالست: جميع الظروف فـي المـنزلنا فى الأشياء البلورية)
كِريسمس: عيد مولد المسيح
كِريشك: الرجـل المحارب، فرخ الطائر
كَريم: السخى، المانح
كريوه: هَضبة، مُرتفَع، تَل
كريه: القبيح، الكريه
كَز: (مــخفف كـه از: الذى من، الحرير الخام
كز: إختصار
كِزابش: اللائق، المناسب
كِزاد: ثوب البالى
كُزاز: تيتانوس (مرض)
كزبود: رئيس الطائفه
كَزد: الغصن المقلم من الشجر
كز ديـدن: تـقليم الاشـجار لتزيينها
كَزَف: القير
كز كردن: يَـنكمش، يَكش، يَتكوّم يَقبع حزيناً
كَزلك: الموسىٰ، البراية
كَزم: عشب ينبت حول النهور
كزو: (مخفف كه از او: الذى منه)

کژ: حَرِیر، قَز
کُژار: حوصله الطائر
کُژار: التمزیق، التقطیع
کژاوه: الهودج (قوافل در سابق با هودجها به حرکت می آمدند: انّ القوافل فی الاعصار السابقة لقد کانو یضعون المحامل علی الأبل و المراکب لاستراحة المسافرین)
کژبین: الاحول
کژدُم: العقرب (نیش عقرب نه از ره کین است، اقتضای طبیعتش اینست: لَسعة العقرب لیست من العداوة بل تکون بمقتضی طبعه)
کژدَمه: ورم یظهر فی منتهی الانامل
کژمژ: منحنی القامة، مُعوَجّ، مُنحرِف، غیر مُستقیم
کژنظر: الحسود، الاحول
کژومژ: مُعوَجّ، مُنحرِف، غیر مُستقیم
کژه: خُطّاف، مِنخس، عصاً مُعوجّة بنهایتها
کَس: الشخص، الذات انسان، صَدیق، قَریب
کَسائی: ابوالحسن مجد الدین هوالشاعر مادح السامانیان و غزنویان و کان زاهداً و شیعیاً، وُلد فی مَرو سنة ۳۴۱ هجری
کَساد: عدم رواج، کاسِد، راکِد
کسادی: کَساد، رُکود
کُسار: آکِل الغم و الحزن
کُساردن: التناول الخمر، الحزن
کُسارنده: شارب الخمر، آکل الغم، المغموم
کِسالت: المرض، الضعف، تَعب، إرهاق
کسالت آور: مُتعِب، مُرهِق، مُسَبِّب للإجهاد
کسالت، بی حالی: وَصمَة
کِساء: العباء، اللباس
کَسب: الکسب (کسب معاش را خداوند ضامن شد، می رساند أما کسب معرفت را باید رفت و دنبال کرد: انّ الرّزق مقسوم و الله تعالی ضامِن الرّزق و اما کسب المعرفة یحتاج الی الطّلب)، مِهنة، حِرفة، صَنعة
کسب کردن: إکتساب، تَعلُّم، تَحصیل، نَیل
کَسبِه: تُجّار
کُستر: شوک اسود یجمع لحرقة
کُستَل: الجُعَل، الجرباء
کَسر: الکَسر (من حرکات الحروف)
کسر آمد: نَقَص عنی
کسر آوردن: فَکّ النُّقود، أن یَفکّ نقوداً
کسر اعشاری: کُسور عَشریة
کسر داشتن: عَجز فی الحساب
کسر صندوق: عَجز فی الحسابات
کسر کردن: خَصم، إجراء خَفض
کَسریٰ: اسم ملوک الساسانیان من قبیل نوشیروان عادل، تجمع فی العربیه علی أکاسِرة
کَسرِی: کُسور، باقٍ، عَدد کَسری
کَشکک: طائر العقعق
کَسَل: الضعیف، عدم القدرة (در اثر سرماخوردگی دائماً کسل هستم: بسبب عروض البرد صِرتُ ضَعیفاً)
کِسِل: مُتعَب، مُرهَق، مُتوعِّک
کِسلان: غیر قادر، الضعیف
کَسمَه: خصله الشعر، الطُرَّة
کَسندر: الحقیر، الخسیس
کسوف نامرئی: کُسوف جُزئی

كَس وكار: الأهل و الأقارِب

كَس و ناكَس: الكل

كِسوِه: اللباس، الحُلّه

كَسه، كَشه: السهولة، اليُسر

كسيمَه: شوكٌ ياكله الجَمَل برغبة

كَش: الابط، الصدر

كُش: كُشتن

كَش: كَشيدن، إبط، صَدر، مُنحنى الفَخذ، فارِغ، مَطّاط، أستِك، جاذِب، نَقلة

كَش آمدن: مَط، اِستطالة

كُشاد: فَتح، ظَفَر، افتتح، انبسط

كُشادن: فَتح، ظَفَر، افتتح، انبسط

كُشاده: المفتوح، المكشوف

كُشاده پيشاني: عريض الجبهه

كُشاده دست: السخي، الكريم

كَشّاف: المُوَضِّح، كثير الكشف، اسم تفسير زمخشري

كَشاكِش: السحب الى كل طرف، حوادث الدهر

كَشاكَش: صِراع، شَد و جَذب

كشاله: امتداد الشيئ

كشاله: أعلى الفَخذ

كشاله رفتن: أن يَزحف

كِشان: الخيمة على عمود واحد

كَشان: كشاندن

كِشاندن: سحب الشيئ او شخص

كَشاندن: سَحب، مَط، تَطويل

كشاننده: الساحب، شادّ

كِشاورز: الزارع، الفلاّح، الدهقان

كَشاوَرز: مُزارِع، فَلاح

كشاورز: بَرِدزَبة

كَشاوَرزى: زِراعة، فِلاحة

كَش پيدا كردن: طول الأمَد

كِشت: الزراعة، المحصول

كُشتار: القَتل، كثرة القتل، مَذبحة، مَجزرة

كشتارگاه: المسلخ، مَذبح، مَجزر، سَلخانة

كِشتزار: حَقل، غِيط، مَزرعة

كِشت زار: إبغادِيَّة

كِشتكارى: الزِراعة (بهترين شغل كِشتكارى و خدمت به مردم است: الزِّراعة من أحسن المشاغِل لانها تفيد الجامعة فهي خدمة لِلخلق في الحقيقة)

كِشتكارى: زِراعة، فِلاحة بالأجرة

كُشتن: القَتل

كَشتن: الفلاحة

كُشته: القتيل، المقتول

كشته (مجروح): مَنِكيّ

كُشتى: المصارعة

كَشتى: السفينه، الزورق، مَركَب

كشتى: بابُورُالبحر

كُشتيار شدن: مُحاوَلة الإقناع، مُناقَشة

كشتى اژدر افكن: سَفينةُ طوربيد

كَشتى باري: سَفينة تِجارية

كشتيبان: نُوتِيّ

كِشتى جنگى: سَفينة حَربية

كشتى جنگى: طَرّاد، فِرجاطَة

كِشتى حامل سربازان: نَقّالَة

كِشتى خالي: خِنّ

كِشتيواني: مِلاحة

كِشتى سازى: صِناعة السُفن

كَشتى شكسته: الغريق

كِشتى كوچك: زَوس

كُشتى گرفتن: أن يُصارِع، يَلعب المُصارَعة

كُشتى گير: مُصارِع

كشتى لاى روبى: كَرّاكة

كَشتى مسافرى: سَفينة رُكّاب

كَشتى مين جمع كن: كاسِحة ألغام

كِشتى يدك كش: جَرّارة المَراكِب

کِش جوراب: رَبطةُ الساق
کَشخان: دیّوث، عدیم الغیرة
کَش دادن: تَطویل
کَش دار: مُبهَم، غامِض
کَشدار: مَطّاط، مُطوَّل، مُبسهَب
کَش رفتن: اِختلاس، السَّرقة خُلسة
کِشزار پنبه: مَقطَنَة
کَشِش: الجـذب، دلاّل، التوزین
کَشِش: شَد، جَذب، سَحب
کشش: مَطّ
کَشف: الاِظهار، التعرية
کُشفتن: الذبول، الشق
کشفته: المشقوق
کشفیات: کُشوف، اِکتشافات
کشفیه: اِکتشاف
کشک: لبن ينشّف بعد غليه (بهترین آشها آش جو با کشک است: احسن الأمراق مَرَق الشعير مع كِريز)
کشک: کِريز
کَشکاب: ماء الشعير، الثريد
کشک سابیدن: أن يَكون في حاله، يَهتم بشئونه الخاصّة
کشکول: كيس الدراويش، الكتاب التي حاوى مطالب متنوعه (کشکول سیّاح از نویسنده فرهنگ جامع نوین کتابیست که مشتمل بر مطالب متنوع می‌باشد: کشکول السیّاح من الكتب الّتي تحوى على المطالب المتنوّعة)، مَوسوعة، خُرج
کشکه: اِحتِيال
کشکی: واهٍ، بِلا أساس
کشم: عادَة، رَسم، تَقليد
کِشمِش: الزبيب
کشمِش بیدانه: زَهرَة العنبَر
کَشمکش: النزاع، الجدال، الصراع، القتال، اِحتداد، حَرب سِجال
کشمکش (پیکار): قِتال
کَشن: الممتلئ، المزدحم، المملوّ
کُشنده: القاتل (بدترین کار که خدایتعالی وعده خلود در آتش را داده کُشتن مؤمنین است: مِن الذّنوب الّتي وَعدَالله عليه الخلود فى النّار قتل المؤمن متعمداً قال الله تعالىٰ ومَن قتل مؤمناً متعمداً فجزاءه جهنّم خالدا) الآيه
کشو: دُرج، کالون، تِرباس، قُفل
کَشوَد: الفجور
کَشو دَر: دِرياس، تِرياس
کِشو دَر: تِرباس، مِتراس
کِشو در را انداخت: تَربَس الباب
کُشودن: الفتح
کُشوده: المفتوح
کِشور: الاقليم، الدولة، الوطن، المملكة
کشور داری: حُكم البلاد
کشور در حال رشد: دَولة نامِية
کشوری: مَدني
کشوری: مَلَكي
کَش وفش: دَلال، غُنج، تأوُّد
کَش و قوس رفتن: أن يَتمطّى، يَتثاءب، يَتقلَّب في فِراشه
کَش و کوال رفتن: أن يَتمطّى، يَتثاءب، يَتقلَّب في فِراشه
کَش و منی: ما يُباع و يُشترى بالوزن و ليس بالعدد
کشو میز: دُرج، جارور
کَش و واکَش: شِجار، جِدال، صِراع
کش وواکش رفتن: أن يَتمطّى، يَتثاءب، يَتقلَّب في فِراشه
کِشو یا کُلون در: مِزلاج
کَشید: لكمة
کشید آنرا: إمطلّ الشيئ
کشیدن: سَحب، جَذب، جَرّ،

خَلع، قَلع، شَد، تفریغ، مَد، تَدخین، رسم، غَرف، وَزن، تَحمُّل
کشیده: المرتفع، الطویل، الموزون، اللَطمَة، صَفعة، لَطمة، خط کَشیده
کشیده زدن: أن یَصفع، یَلطم
کشیش: القِسّیس، الزاهد
کشیش: قَس (رجل الدین نصاری)
کشیک: الحراسة، المراقبة، النوبة
کشیکچی: المراقب، الحارس
کشیکخانه: نُقطة حِراسة
کشیک دادن: أن یَتولی نَوبة حِراسة
کشیک شبانه: نَوبة حِراسة لیلیة، دَوریة اللّیل
کشیک کشیدن: مُراقَبة، حِراسة
کَظم: امتناع الغضب (آنانکه خشم خود را فرو خورند و از لغزشهای مردم درگذرند: والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس)
کظم غیظ کرد: کَبَتَ
کَعب: المفصل، العظم الرِجل
کَعبه: بیت الله الحرام
کَف: المنع، سطح الشیئ، الرغوة، زَبَد، حَباب، رَغاو، سَطح، قاع، قَعر
کف (سرجوش): رِتمة
کَفا: الشدة، المحنة، التعب
کفارِه: ضریبةُ التخلّف
کفاش: إسکاف، بائع الأحذیة، صانع الأحذیة
کفاش: جزمانی
کفاشی: مَحل الإسکاف، صِناعة الأحذیة
کفاف: ما یکون بقدر الحاجة
کِفالت: الکفالة، التعهد بامرٍ، رِعایة، تَکفُّل
کفانَه: الجنین الساقط قبل اوانه
کفانیدن: الشق، التفجیر
کفایت: کَفاءة، أهلیة، الکفایة
کِفاء: النظیر، الشابه
کفتار: ضَبُع
کفتار: خَزعَل، خَفُّوف، خَنعَس، اُمُّ ابکَل، اُمُّ رِمال
کفتار: اُمُّ رِعم
کفتار: جَیعَر
کفتار ماده: هَنبَر، هِنبِر
کفتار نر: عِثیان، اُمُّ غَنَل، عَیلان، عَثراء، امُّ غَنَل، اُمُّ طَریق
کفتار نر: اَبُو هِنبر
کفتر: حَمامة
کفترباز: تافِه، سَطحی، لایُبالی
کفتر پرّان: تافِه، سَطحی، لا یُبالی
کَفتن: الشق، التفجیر، النشقاق
کف تولی کفش: ضَبانُ الحَذاء
کَفته: المشقوق، المقسوم، المفجَّر
کَفج: الزبد، لعاب الفم، الرغوة
کفچلیز: کَبشة، مغرفة
کفچه: کَبشة، مِغرفة، الطُرة، الزلفة
کف دریا: زبد البحر
کف دست را بو کردن: الرَّجم بالغیب
کف دستی: عَصا التَّأدیب
کُفر: الکُفر، عدم الایمان، لا اعتقاد بمبده
کفرآمیز: تَجدیفی
کُفران: عدم الشُکر
کفران نعمت: جُحود، الکُفر بالنَّعمة
کفر بالا آمدن: بُلوغ قِمَة الغضب، الخُروج عن الطَّور
کف رقیق: لَخف
کفر کسی را بالا آوردن: أن یُرهِق
کفری: کافِر
کفری شدن: بُلوغ قمة الغضب، الخُروج عن

الطُّور
کف زدن: تَصفیق، تَهلیل
کف زننده: مُصَفِّق
کَفش: الحِذاء
کفش: حِذاء
کفش اسکی: قَبقابُ القُرمَلَة
کفش بزاق: جَزمَةٌ لَمّاعَة
کفش برقی: قَبقابُ الزَّحلَقَة
کفش‌بندی: حِذاء برباط
کفش پاک‌کن: فُرشة تَلمیع الحِذاء
کفش پاک‌کن: بُرش
کفش پاکن: فُرشَةُ البَوِیَة
کفش پوشید: تَنَعَّلَ، اِنتَعَلَ
کفش پیش پای جفت شدن: عُلو المقام الدّینی، أن تکون له کَرامات
کفش جفت‌کُن: مُتملِّق، مَن یُذل نفسه لتحقیق هدفه
کفش چوبی: قَبقاب
کفش دار: حارِس الأحذیة بالأماکن الدِّینیة
کفش دم‌پائی: شِبشِب، صَندَل
کفش دوخته: خَصیف
کَفشدوز: صانع الاحذیة، اسم حشرة، إسکاف، سُوسة
کفش‌دوز: خَصّاف
کفش راحتی: شبشب
کَفش را زدن: أن یَنزع قشدة الشَّیء، یَهدأ، یکُف عن الغضب
کفش روباز: خِرفَة
کفش روباز: جَزمَةٌ مَکشُوفَة
کفش قهوه‌ئی: جَزمَةٌ صَفراء
کفش کسی را جفت کردن: تَسریح، طَرد من العمل، إنهاء الخدمة
کفش‌کَن: مَثّابة الباب، مَکان خلع النِّعال
کفشگر: الحذّاء، الاسکافی
کفش وصله‌دار: خَصف
کَفک: رغوة الماء
کَفک: الطَّبقة التی تتکون علی سطح السَّوائل
کفک: عَفَن، عَطَن
کف کردن: غَلیان، تکوُّن القِشدة علی سطح اللَّبن، ترغیة الصابون
کف‌کفش: أرضُ النَّعل
کفگیر، کمچه: مِذوَبَة
کف کرگی: ضَربة دِفاعیة
کَفگیر: مغرفة الطعام ذات الثقوب،کَبشة،مِغرفة، مِرغاة،مِطفَحَة،مَقصُوصَة
کفگیر اجاق: بَشکُور
کفگیر سرشیرگیری: أبُومِقَصّ
کَفگیرک: ورم احمر، الدُّمَّل
کفگیر و ملاقه: مِنشَل
کَفَل: الکِفل، العجز
کفلمه: سَفوف
کفلمه کردن: أن یَسفَ، سَفّ
کَفَن: الکفن، لباس المیّت
کفن دزد: مُختَفِی
کف نفس: إحجام، کَبح جِماح النَّفس
کُفو: الشبیه، النظیر، المِثل (کُفو و شبیهی برای حق‌تعالی نیست: لیس لله تعالی کفوا و لا نظیرا ابدا)، نِدّ
کفه: مُستوٍ، مُنبسِط، سَهل
کفی: أرضیة، فَرش
کفیدن: التفجیر، الشق
کفیده: المنفجر، المشقوق
کفیل: الضامن، المتکفل
کفیل وزارت: وَکیل وزارة
کک: بُرغوث
کک توی تنبان افتادن: قَلِق
کَکَش نگزیدن: ألا یُبالی، لا یَتأثر
کک مک: کَلَف، طَفح جِلدی
ککمک: نَمَش، بُثور
کَک و مَک: السوداء فی الوجه، الکلف، نَمَش، بُثور
کک و مک شد: غَشَی الجِلد
کِکه: غائِط، فَضلات
کُکاش: مَجلس، مُؤتمر،

مُناظَرة، تَواطؤ

کُـــل: الجمیع (جمیع مـردم خواهند مـرد و کسـی زنـده نمی‌ماند جز ذات پروردگار: کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذوالجلال و الاکرام)

کَل: الثِقل

کَل: أقرع، أصلع

کُل: قَصیر، بَطیء

کلات: القلعه، الحِصن

کلاته: حَـقل، مَـزرعة، قَـریة صغیرة

کلاج: أعور

کلاجو: القدح لِشرب الماء

کلاچ: دِبریاج السَّیارة

کَلار: الضفدع، الغراب

کِلاژ: الاحول، کلاژ السَّیارَة

کلاژ: وُصلَةُ المِحوَر

کـلاس: حُـجرة الدراسـة، الدرجه، المرتبه

کلاس: فَصل، فَصل دراسـی، کُورس، مُدرَّج

کَلاسنگ: المقلاع

کِلاسور: وِعـاء مـن قـرطاس تَوضَعُ فیه الاوراق

کلاسه: رَقم المِلف، مُسلسَل

کلاش: عَنکبوت، مُتسکع

کلاّشی: تَسکُّع، تَطفُّل

کلاغ: الغراب صحراوی

کلاغ: أبوزاجر

کلاغ زاغی: غُرابُ نوحيٍ

کلاغ زاغی: قُعقُع

کلاغ سیاه: غُرابُ القیظ

کلاغ‌ها: شَواجِج

کـــلاف: الخـیط او الحـریر الملفوف،شَلّةُ خیط،بَکَرة

کلافه: بکَرة، شَلَّة

کلافه شـدن: أن یَـضطرب، یَختلط علیه الأمر، یَتعقَّد

کلافه ء سر درگُم: حائِر

کَلاک: وسط‌الرأس،الصحراء، أرض بُور

کُلاک: الفارغ، الموج العظیم

کلاکموش: الفارالصحراوی

کَلال: اعلی الجبهة

کُلال: صانع الاقداح، فخّار

کلاله: خـصله الشـعر، الشعر المُجَعَّد

کلام: الحدیث، القول،کَلمة

کلان: اکبر، اعظم، ضـخیم، منتفخ، شامخ،کَبیر، عَظیم

کلانتر: مَأمور قِسـم الشُّـرطة، عُمدة، رَئیس

کلانتری: الشُّرطة، مَخفر، قِسم الشُّرطة، ضبطِیَّة، قَرقُول

کلانسال: شیخ مُـعَمر (پیران را احترام گذارید و کمک کار در رفت و آمد آنان باشید: وَقّرُوا کُبارکم و اَعِینوُ هُم فی الذهاب و المَجئ)

کـلاه: قَـلنسُوة، طـاقِیة، قِشـر الفاکهة،القبعة

کلاه: وُسَّة، اُرسُوسَة

کلاه (عرق چین): طاقِیَّة

کلاه (شاپو): قُبَّعَة

کلاه آهنی: خُوذة

کلاه اُسقفی: تاج الاسقف

کلاه‌بردار: نَـصّابَ، مُـحتال، أفّاق

کلاهبردار (شیاد، گوش بر): نَصّاب

کُـلاهبرداری: اخـذ الشیئ بالخِداع،نَصب، اِحتیال

کلاه بوقی: اُرصُوصَة

کـلاه پس مـعرکه بـودن: أن یَنهزم

کلاه پشم دارد: صاحِب نفوذ

کلاه تو هم رفتن: إشـتباک، مُشاجَرة

کُلاهخود: قـبعة الحـدیدیة، الخوذة

کلاه‌خود: خُوذَة

کلاه خود را قاضی کردن: أن یُحکّم عقله، یُفکّر

کُلاه‌داری: المِلکیة، السلطنة

کلاه دراز: قَلَنسَوَة

کلاه‌دوز: صانع القَلانس

کلاه‌دوز: قَلاّس
کلاه را قاضی کردن: أن یُحکِّم عقله
کلاه سر کسی رفتن: أن یَنخدع، یَفقد ماله
کلاه سر کسی گذاشتن: أن یَخدع، یَحتال
کلاهش پس معرکه: مَخدوع
کلاه فرنگی: قُبَّعة، کُشک الحدیقة
کلاه فروشی: بائع القُبَّعات
کلاه فینه: طَربوش
کُلاهک: قبعة الصغیرة
کلاه کاغذی: قَلنسُوَة و رقبة کانت توضع علی رأس المذنِب و یُطاف بـه، طرطور
کلاه گذاری: خِداع، إحتیال
کلاه گشاد: نَصّاب، مُحتال، أفّاق
کلاه گیسی: شَعر مُستعار، باروکة
کلاه لگنی: إفرنجی، أجنبی
کلاه مال: صانع القَلانس
کلاه نَمَدی: قَروی، من العامة
کَلَب: المنقار الطیر، تجویف الفم
کلبتین: مِلقاط، کُلابة، جِفت
کَلبه: قارِص، لادِغ

کُلبه: کُوخ، عُش، دُکان، زاویة، حجرة
کَلپتره: کلام بلافائده، سفسفة، الهراء، هَذَر
کلپتره حرف زدن: أن یَهذی، یُهرِّف، یَتحدث جُزافًا
کلپک: سِحلیة، عَظاءة
کَلتَبان: خادم العاهرات، دیُّوث
کَلته: الحیوان یعجز عن العمل، الانسان لاینطق الحروف
کلجان: المزبلة
کَلخج: القذر، الصدید، الوسخ
کلس: جیر
کُلفَت: تَعب، صُعوبة، خادِمة، عِیال، معول، المشقة
کُلفت: غَلیظ، بَدین، سَمیک، ضَخم، الخَشِن
کِلک: النای، القلم
کَلَک: الحیلة، الخدعة، وعاءالنار، الآلة یفصد بها العِرق، الشُوم، النحس
کَلَک: طَبق صینی، فُرن طینی، مُعَدِّیة، خداع
کِلک: قَلم، بُوصة، رِیشة، یَراع
کَلَک جور کردن: أن یُمارِس، یُناوِر

کَل، کَچَل: رأس بلا شَعر، أقرَع
کَلَک در آوردن: أن یُناوِر، یُمارِس، یَفضح
کَلَک زدن: أن یَحتال، یُمارِس
کُلِکسیون: المجموعة، الجماعة (من کلکسیون تمبر و کلکسیون عکس انواع متعدد دارم؛ عندی مجموعات من انواع الطابع و المکوس)، تشکیلة
کلک کار را کندن: أن یُنهی، یُنجز
کلک کسی را کندن: أن یَقضی علی، یُبید، یُفنی
کلک کنده شدن: أن یُصاب بمرض عُضال، یفنی، یُحتضَر
کَل کَل: الکلام الهراء، کثرةالثرثرة
کَلکَم: المنجنیق، قوس و قزح
کَلَک و پَلَک: خِداع
کلکی: کاذِب، واهٍ، بلا أساس
کلم: کُرُنب، قَرنبیط
کَلَم پیچ: جَعضید، جَلوَبن
کلم قمری: قَرنَبیط
کَلِمه: لفظ له المعنیٰ
کلمه: زُجیَة،بِنتُ الشَّفَة

کُلَن: القُطن المتفتح
کُلَنبِه: التفاخ أَیُّ شیئٍ
کلنجار: سَرطان البحر، کَبوریا، دُودة مِعویة
کلنجار رفتن: أن یَشتبک، یَدخل فی جِدال
کلند: مِعول، إزمیل
کَلَندر: قوی الجسم، غلیظ التقاطیع، خشن المظهر
کلندر: کالون الباب، مِزلاج خشبی
کلندن: تَنفیض، نَفض التُّراب
کلندیدَن: حفر الأرض، شِق الارض
کُلنگ: المجرفه، المعول، طائِر الغُرنوق، مِنقار، مِعول، حَجر الأساس
کلنگ (تبر): مِعدَن
کلنگ آهنی: مِسحَاة
کلنگ دوسر: طُورِیَّة، قَزَمة
کُلِنِل: رتبة فی الجیش
کُلُنِل: عَقید
کُلنه: منقار الطیور
کُلنی: المستعمرة، اَرضٌ یقیم فیها المهاجرون
کُلنی: جالِیَة، مُهاجِرون، مُستعمرة، مُستوطَنة
کُلُو: رئیس السوق، شیخ المحله، عُمدة، زَعیم قبیلة

کلوب: ناد یجتمع فیه الناس لِلثقافة
کلوب: قالَب، شَکل، مَلهی
کلوب شبانه: مَلهی لَیلی
کلوبنده: کَبیر النَّاحِیة، رَئیس طائِفة
کُلوته: قبعة لها حافة
کُلوچه: نوع من الحلوی، کِیک
کلوچه پز: قَطائِری
کُلوخ: قِطعَةُ الطین الیابس (کلوخ انداز را پاداش سنگ است: مَن ضَربَنی بالطِّین الیابس ضَربتُهُ بالحَجَر، فإنَّ جزاء السّیئة سیئةٌ بِمثلها او اشد منها و هو مَثَل بین العوام و لا یؤیده الشرع)، غَرِین
کلوخ: قُلتبِلَة
کُلوخ اندازان: مجلس السرور فی آخر شعبان
کلوخ اندازان: العَربدة فی الأیام التی تَسبق شهر رَمضان
کلوخ کوب: فَأس، جاروف
کُلوخه: مثل القالب مثل قطعة السُّکَر، کُتلة طین
کلوخه معدن: بُرادة المعادن
کلوز: جوزة القُطن المفتحة
کلوزه: لَوزة القطن

کَلوک: الصَّبی، ولد الصغیر، الطفل
کُلوک: شخص عدیم الحیاء والأَدَب
کلوک: طُوب کسر
کلوکز: جُلوکوز
کل و کل کردن: أن یُعارِض، یُناهض، یُناوِئ
کُلون: القفل الخشبی
کَلون: کالون، مِزلاج
کُلون کرد: تَربَس الباب
کلونه: عَجیزة، کَفَل
کَلّه: الغطاء، الستارة
کَلّه: رأس، المفرق الشعر
کَلّه: قبعة کل شیئ، القصیر (تا کلّه بگردانی بُردَت: اغتنموا الفرص فإنّ الموت یأتی بغتة)
کَلّه: رَأس، دِماغ، مَطلَع، بِدایة، قِمّة، مُزَبَّف، مُعوَج، أمّعَة
کَلّه به کَلّه زدن: عِراک، جِدال، نِقاش حادّ، مُعارَضة، نِقار
کلّه پا: مُضطرِب، مُشوَّش
کلّه پاچه: سقط الذَّبیحة
کلّه پزخانه: مَسمَط
کلّه پوک: تافِه، مُتبلِّد
کلّه خر: غَبی، أبلَه
کَلّه خشک: المنحرف المزاج،

المجنون، تافِه، مُتبلِّد
کــلّه‌دار: الجبار، المتکبر، مُدبِّر، حَکیم، عاقِل، واعٍ
کله سحر: مَطلَع الشَّمس
کله سر: مَفرِق الشَّعر
کله شق: عاصٍ، عَنید
کله قند: قِمَع سُکَّر،قِمَع سُکَّر، سُکَّرُ رُؤس
کله قند: قالِبُ سُکَّر
کله کدو: أصلع، أقرع
کله کردن: إمالَة
کله کوه: قِمَّة الجَبل
کله گنده: ثَری، مُقتَدِر
کــلّه مُـلاق: مَـقلوب، رَأسه لأسفل و قدماه لأعلی
کُلی: مرض الجذام، الربـطه، العدل، الصندوق
کُـلی: طَـرد، رِزمـة، رَبـطة، حُزمة
کُلي: مَبدَئي
کلیا: بُوتاس
کلیات: مَجموعة أعمال أدبية
کلی پستال: طرد بریدی
کلیتا: عموماً، بِصورة عامة
کلیچه: مِفتاح
کلید: مِفتاح، زِرّ، فِهرس
کلید: مِقلَد
کلیدان: القفل، جعبة المفتاح
کلیدان: مِعنَک

کلید برق: مِفتاح
کلید در: مِزلاق
کلید رمز: مِفتاح الشَّفرة
کلیدی: رَئیسی، أساسی
کلیز: النحله، الدبور
کلیسا: الکَنیسِه
کــلیشه: صــفحةٌ لِـلطباعَة، أکلَشیه، قالَب ثابِت
کُلی فروش: تاجر جُمله
کُلی فـروشي: بَـیع بـالجُملة، تِجارة الجُملة
کلیک: الاحول، البوُم
کَلیم: من یشترک فی حدیث
کَلیمی: یهودی (یهودیها قبلاً محل جداگانه‌ئی داشتند لکن در حال حاضر پخش شده در همه جا هستند: کانت الیَهود فی الاعصار السالفة مجتمعین فی مکان معین و اما فی زمـاننا هذا فانهم متفرقون متشتّون فی نواحی الأرض)
کِلینیک: المستشفیٰ، اَلعَیادة
کُلیون: اللباس ذوالسبعة الوان
کلیوی: کُلوی
کُلیِه: الکُلیِه (قــلوه)، القــلادة، طوق عقد (بسیاری از مردم به بیماری کُلیه مبتلا هستند: مَرض الکُلیَه موجود فی کـثیرٍ من النّاس)

کلیه: جَمیع، کُل
کَم: القلیل، المقدار، المقاس، النقصان
کم آب، کم عمق: رَقارِق
کَم آوردن: نُقصان، نُدرة
کُماج: نوع من الخُبز الضخم
کـماجدان: إبـریق نُـحاسی، طَست نُـحاسی، الوِعـاء النحاسی، حَلّة
کماچه: عِـرق خشب مِـفتاح خشبی
کَماس: وِعاءٌ خشبی، خـزف عریضة الفم
کَماسه: کشکول الدراویش
کــماسه: عَـشیقة، مَـحظِیة، کُرَیک، مُدیة
کما فی السابق: کما سَبق
کَمال: تمام، زینة الصفات
کُماله: اعوج
کَمان: القوس (جنگهای سابق با کمان و زه بود که بستگی به قوّت بازوی تیرانداز داشت: انّ الحروب کانت فی سالف الزمـان بـالسیف و السنان و السّهم فکل رجل کـان اقویٰ کان اشد فی رمی السهام)
کـمان: قَـوس، وَتـر، نِـصف دائرة
کمان: نَفیجَة

کَمان ابرو: المقوس الحاجب
کَمان‌افکن: الرامی بالقوس
کمان جهنده: قَحَزِیٌ
کَمانچه: القوس الحَلاّج، کَمان، فیولین
کَماندار: صاحب القوس، الماهر فی الرمی، ذوقوس، وَتری
کُماندان: القائد، الرائد
کماندو: فِدائی
کَمانِه: مِثل القوس، شبیه بالقوس
کمانه: مُقوَّس، نِصف دائری
کمانها: قُسِیّ
کمانه کردن: أن یَطیش، لا یُصیب الهدف، یَرتد، یُغیر مساره
کمانی: مَقوَّس، مَعقود، نِصف دائری
کما هو حقه: بما یَستحق
کم بارید: أکدَی المَطَر
کَم‌بخت: قلیل الحظ
کَم‌بَر: بِلاثمر، بِلانصیب
کُمبُزه: البطیخ غیر مرغوب، الشِمام غیر الناضج
کم بضاعت: ضَعیف، عاجِز، فَقیر
کمبود: ناقِص، نادِر، نُقصان، نُدرة

کم بها: رَخیص
کَم‌بیش: قلیل و کثیر
کُمپانی: الشرکة التجاریة
کُمپِرس: الرفادة
کَمپُرسی: شاحِنة قَلاب
کُمپلِت: الکامل، التّام
کُمپوت: الفاکِهة المطَهِیة فی ماء و سُکَّر (مرضیٰ از میوه خام ممنوعند و باید کمپوت تناول کنند: المریض یمنع من أکل الفاکهة بل ینبغی له ان یأکل الفاکهة المطهیة فی ماء وسکر)
کَمپیر: الشیخ الضعیف، العجوز
کَمتَر: اقل، احقر، اصغر
کمتر: فی النُدرة
کمتر بود: قَلَّ عَن
کُمثَّری: الفاکهة الکُمَثّریٰ، العرموط
کمچه: مُسطَّرین
کم‌حرف: الصامت، قلیل الکلام
کَم حرکت: الضعیف
کم حوصلگی: تَعجُّل، قِلة الصبْر
کم حوصله: مُتجِّل، قَلیل الصبْر
کم حیا: نَبِر
کمخته: لَبخة توضع فوق الجُرح

کمخته بستن: وَضع لَبخة فوق الجُرح
کَم خرج: قلیل المعونة
کَم خور: قلیل الأکل
کم خونی: فَقر الدَّم، أنیمیا
کم خیر: مُفشِغ
کُمُد: خزانة الملابس و الاشیاء، دُولاب، کومودینو
کم دخل: مَحدود الدَّخل
کُمُد ظرف: مِطبَقیة
کم‌دل: الجبان، قلیل الجُرأة، رعدید (آدمهای کم دل بالین کُشتگان و مردگان نروند: یَنبغی أن لا یَحضُر الجُبناء حَول المقتولین و الاموات)، رَقیق القلب
کُمُد لباس: دُولاب، خِزانة الملابس
کُمِدی: مَلهاة، هَزلیة، کومیدیا
کم دید: ضَعف البصر
کَمَر: الحزام، وسط الظهر حول البطن، خَصر، طاق، رَف، جَناح الجیش، قُبة، حَظیرة
کَمرا: الحائط المرتفعه، الطاق، القُبّة، مکان نومٍ، الاصطبل
کمر باریک: مُخَصَّرَة

کَمَر بستن: شَدُّ الحِزام، العزم، التَّهيُّوُ (برای انتقال به مسافرت آماده و مهيا شويد: استعِدّوا لِلإنتقال الى الثغر و هيّئوا اسبابه)، أن يَستعد
کَمَر بسته: المستعِد، المُهيّأ، الخادم
کمربند: حِزام، نِطاق، مِنطقة، الشريط، مِعجَزَة، مِنطَق
کمربند نجات: طَوق النَّجاة
شَمَندورَة، عَوَّامَةٌ لِلنجاة، حِزامُ النَّجاة، مِنطَقَة النَّجاة
کَمَرچین: لباسٌ ذوتجاعيد في وسطه
کمودرد: لُمباجو
کمر راست کردن: أن يُشفَى، يَسترد قوته
کمر زدن: أن يَركع، يَنحنى، يُصلى
کمر شِکَستن: قَصم الظَّهر
کَمَرشکن: الحمل الثقيل
کمرشِکَن: شَديد التَّأثير، لا يُمكن تحمله
کَمَرکِش: قمة الجبل، وسط الجبل، الشجاع
کمرکَش: بِالقرب من، بِجانب، في وسط، أسكُفَّة
کَمرو: الخجول، ذوحياء (آدمهای کمرو در بسیاری از امور عقب می‌مانند: الخجول من الناس لا يصل الى مقصده في اكثر الموارد)
کمرو: مُختَش
کمرولی: إختِشاء
کمروی، کناره جو: هَيّوب، هَيّاب، هائب
کمری: مُرهَق، خائِر القُوى
کَمزَن: قليل الحظ، المتهاوِن، صاحب رأى
کمست: حَقير، لا أصل له
کم سو: ضَعف البصر
کُمسيون: لَجنة، عُمولة، سَمسرة
کم ظرف: عَجول، مُتَعجِّل
کم عقل: لَعوَق
کُمَک: المساعدة، المعاونَة، عَون، مَرفَد
کمک (ناصر): عَضد
کَم کاسه: قليل الهِمة
کمک خرج: دَعم، إعانة، مَصروف
کمک خواستن: إستغاثة، إستنجاد، طَلب النَّجدة، مُناشَدة
کمک راننده: مُساعِد السائق
کم کردن: خَفض، تَقليل
کمک رسانی: إغاثة، غَوث، نَجدة، تَوصيل الإمدادات
کمک فَنر: مُساعِدا السَّيارة
کَم کَم: الزعفران
کم کم: شيئاً فشيئاً، رويداً رويداً
کم کَمَک: بِهدوء، رويداً رويداً
کمک مکانیک: بَرّاد
کمکهای اولیه: إسعافات أولية
کمکهای زمستانی: مَعونة الشِّتاء
کُمَکی: مُساعِد، مُعاوِن
کُملَة: احمق، جاهل
کم مال: مُزهِد
کم مایه: فَقير، بلا أساس، واهٍ
کم محلی: تَجاهُل، عَدم الاعتناء بشخص
کم مو: أمرَد، أجرَد
کَمَند: الحبل السميك الطويل
کمند: حَبل، فَخ، شَرَك، أنشوطة، طيّة، جَديلة
کمند انداختن: إلقاء الشبكة الصَيده القبض على شيئ، أن يوقع في شَرَك، يَصطاد
کُم و زبانه: وُصلَةُ الفُورَة
کَمون: الإختفاء، التواري
کمونیست: الشيوعي
کمونیستی: إشتراكي
کُمونیسم: الشُّيوعية

کُمونیسم: شُیُوعِیَّة
کَمی: القِلَّة، النقصان، الخسارة (کمی از مالت را در راه خدا وقت کن: اجعل شطراً من مالک وقف علی الخیرات قُربةً الی الله)
کمی: مَبطون، شَرِه
کَمیاب: قلیل الوجود، صعب الحصول
کم‌یاب: نادِر، ناقِص، غیر متوفِّر، شَحیح، صَعب المَنال
کمی بیماری: مُخْسْتَک
کُمیت: الحصان، الخمر
کَمیَّت: المقدار، الکمیَّة
کُمیته: اللُّجنَة، مجمع فنی او علمی
کمیچه: الدودة التی تُضِیئ اللیل، کمان الصغیر
کُمیز: البول، الإدرار (یک چکه بول اگر بلباس رسد با آن نمی توان نماز خواند: قطرة مِن البول فی لباس المصلّی مانِعةٌ من الصلوة فیه)
کُمَیسر: المسئول، قسم الشرطه، نائِب، مَأمور، وَکیل
کمیسر عالی: مَندوب سامٍ
کُمَیسیون: اللجنة فی شعب المجلس و غیره، اخذ الثمن لِلواسطة البائع و المشتری
کمیسیونر: الدلال، الوسیط فی البیع و الشِراء
کُمیک: المضحک
کمی کمی: رَقصة شیرازیة
کمین: کَمین، فَخ، شَرَک
کمین کردن: أن یَرقب، یَتربص، یَتعقب سرّاً
کمین، کمینه: اقلّ، قلیل القیمة، الحقیر، مکمن لمحاربة العَدُوّ (این کمینه حاضرم که بشما خدمت کنم: هذا الحقیر فی خدمتکم مُستعِد لها)
کمینگاه: مکمن، کَمین، فَخ، شَرَک
کمین نشست: قَعَدَلَه
کمین نشستن: أن یَکمن، یَتربص، یَتصید
کمینه: بَسیط، مُتواضع القیمة
کَن: کَندن
کُنا: الارض، الحدّ، الطرف
کَناد: نوع من الحمام
کِنار: جانب، طرف الشیئ، ساحل، حاشیه، حافَة، حَد
کُنار: شجر السدر او فاکهته
کنار آب رفتن: قَضاء الحاجة
کنار آمدن: تَوافُق، تَسویة، التَّوصُّل إلی حل وسط
کنار رفتن: أن یَنزوی، یَنعزل، یَنأی بنفسه
کنار زدن: إقصاء، إبعاد، تَنحیة
کنارگذاشت: أزالَ
کنارگذاشتن: تَنحیة، عَزل، إبعاد
کُنارنگ: الحاکم، الحارس، الوالی الحدود
کناره: حاشِیة، زاوِیة، رُکن، حَمّالة، تَعلیقة، ساحِل بحر الخَزَر، کرانه، جانب، شاطئ، حافَّة، جَنبَة، نَاحَاة
کناره جوئی: عُزلَة، إنطواء
کناره رفتن: إنزواء، عُزلَة، إقصاء، إعفاء
کناره کردن: عَزل، إقصاء، إعفاء، إبعاد
کناره‌گرد: مَن یَحرص علی مصلحته فقط
کناره‌گرفتن: إنعزل، إنزواء، إبتعاد
کناره‌گیر: مُعتزِل، مُنزوٍ، مُنعزِل، وَحید، مُرتَد
کناره‌گیری: تخلٍّ، إعتزال، عُزلة، إنزواء، وَحدة
کناره‌گیری: تَقاعُد، عُزلة، إعتزال، إنسِحاب

کُناغ: خیط الحریر، نسج العنکبوت، دودة القز
کناک: اَلَم البطن
کُنام: مَربض الحیوانات المفترسه، مرعیً، منزل، عَرین الأسد، مَسکن، حَظیرة، غابَة
کُنانه: القدیم، العتیق، بال
کِنایه: کلمةٌ علی مفهوم آخر (با کنایه هم غیبت مؤمنین جایز نیست: لا تجوز غیبة المؤمن وَلو بالکنایة)
کنایه (گوشه‌دار): تَریقَة
کنایه زدن: تَلمیح
کُنبُزه: عَجَوُر
کنبور: المکر، الحیله، الخدعه
کنبورة: الخِداع، الحیله
کنتاک: الاتصال، المجاورة، تماس
کُنتُر: العَدّاد، جهاز بعد استهلاک الماء والکهرباء
کُنتُرات: عَقد، وَثیقة تَعاقُد
کنترات بستن: تَعاقُد، کِتابَة العَقد
کُنتُرل: الفحص، التفتیش، الفاحِص، المفتش، رِقابَة، تَفتیش
کنتینو: المتلاحق، المتصل
کُنج: الزاویه، الرُکن

کَنج: خِنصر القدم، الاحدب، المغرور
کِنج: فیل مهیب الجُثَة
کُنج: زاوِیة، رُکن، أجدب، سِرداب
کُنجار، کُنجال: ثفل السمسم
کنجاره: ثُفل، نُخالة، حُثالة، بَقایا
کنجاله: ثُفل، نُخالة، حُثالة، بَقایا
کنج چشم: مأقَة
کنج خلوت: مَعزِل
کُنجِد: سِمسِم، حَسَنة
کنج دهن از درون: غَرّ
کِنجر: فیل ضَخیم الجُثَة (فیل مرده، آن صد تومانست و زنده آنهم صد تومان (مثال): قِیمة الفیل مائة تومانٍ حَیاً کان او میتاً و هو من الأمثال)
کُنجک: البدیع، الجدید، الظریف
کنجک: طُرفة، شَیء طَریف
کُنجکاو: الباحث، المُتفحِّص، باحِث، مُنقِّب
کُنجکاوی: أن یَبحث، یَفحص، یُفتِّش، یُنقِّب، التَفحُص، سَبر
کُنجکاوی کردن: بَحث، تَفحُص، تَفتیش، تَنقیب

کُنجل: المتداخل، المخلوط
کُنجلک: المختلط بعضه ببعض
کنجله: مُتکوِّم
کِنجه: قطعه قطعه لحم مشوی
کُنجه: الاجازه، العُطلة
کنجیده: ثُفل، حُثالة، نُخالة، بَقایا
کَنخَت: الجوهر، جوهر السیف
کَند: قند، سُکَّر الجامد
کُند: بَطئ الحرکة، خشبة فی الرِجل، المسجون، الشجاع، الجسور، القضیب، قَید تُقَیَّد به أقدام المساجین
کُندآور: قائد، الشجاع، البَطَل، الحکیم
کُندا: فیلسوف، حکیم، منجم، الشجاعة و البطولة
کُنداگر: العالم، الشجاع، البطل
کُنداموِیه: الشَعر الذی یولد به الطفل، زغب الجنین وقت خروجه من بطن اُمِه
کُنداواله: رجل قوی الجُثِه، الامرد الضخیم
کُندُر: صمغ طَیِّب الرائحة، الکُندُر (برای حافظه بسیار مفید است خوردن آن: اکل الکُندُر مفید للحافظة جِدّاً)

کَندَر: مدینةٌ
کُندر: کَنْدُش
کُندرَو: بطیٔ السیر، وَسیلة نقل بَطیء
کُندرو: دُرَخمیل، دُرَخمین
کُندَز: قلعة قدیمه
کُند زبان: ثَقیل اللِّسان، صامِت
کُندُس: نبات کالعَشَب
کُندِش: قطن المنقوش اَوِ المَندوف
کُندک: فتات الخبز
کَندک: حفره (خندق) الحک
کَندَلان: الخیمة الکبیره
کُندِله: آنیة فخاریة
کَندم دیوانه: زِنٌ
کَندمند: بناءٌ خرب
کَندَن: الهَدام، التخریب، الفصل، اقتلاع، أن یَحفر، یَثقب، یَخلع، یَقلب
کَندوُ: خِلیَة النحل، وِعاء من طین (کودکان به کندوی زنبوران نزدیک نشوید: ایها الصّبیان لا تقربوا الی خلیّته النحل) عُش الدَّبابیر
کَندوره، کَندُوری: مفرش المائده، مندیل الطعام
کَندوکاو: تَفتیش، بَحث، تَنقیب، حَفر
کَندوکو: تَفتیش، بَحث، تَنقیب، حَفر
کندوی زنبور: قَفیر النَّحل
کَندِه: المقتلع، المفصول، المنزوع
کَنده: خندق (سابقاً اطراف هر شهری خندقی حفر می‌کردند: فی القرون السابقه کانوا یحفرون خندقاً حَول کل بلدٍ)
کُندِه: قطعةُ خشب سمیکه، سندان القصاب، جِذر، نَیر، قَرمة القَصّاب، أحمَق، ضَخم
کُنده چوبی قصاب: وَضَم
کَندِه کاری: النقش فوق الحَجَر و المعدن، زَخرفة، نَقش، حَفر
کنده کشیدن: أن یَأتی علی الشَّیء، یُنهی، یَقضی علی
کَندِه گر: النقاش علی المعادن و غیره
کنده گری: نَحت، حَفر
کُنده هیزم: جَذع الشَّجرة
کندی: بُطء، تَباطؤ
کَنز: مخزن النقود تحت الارض (سابقاً بسیار کنز و دفینه پیدا می‌شد: فی سالف الزمان کان الکنوز والد فائن موجوده)
کِنِس: بَخیل، شَحیح
کُنسِرت: العزف، الغناء الجماعی، قطعة موسیقیه، جَوقة، فِرقة، حَفل موسیقی
کُنسِرسیوم: الشرکة کبیرة
کُنسِرو: المربیٰ، طعام الجاهز، مُعلَّب، مَحفوظ، مُعلَّبات، مَأکولات مَحفوظة
کِنِسک: البخیل، الخسیس، المُمسِک
کُنسول: قنصل
کُنسولتاسیون: المشورة، التشاور، المُشاوِرَة
کنسولگری: قنصلیة (ایران در تمام شهرهای مهم دنیا کُنسولگری دارد: توجَد لمملکتنا قنصلیة لجمیع البلدان الکبیرة فی الدُّنیا)
کُنِش: فِعل او عمل الحَسَن اَوِ السَّیِّئ، عادة
کُنشت: معبد النار لِلزرتشتی، بیعة الیهود، کنیسه نصاریٰ، دَیر
کِنِشت: کَنیسة
کَنَشتو، کَنَشتوک: اُشنان، مضراب الغسیل (چوب گازر)
کنغال: جَمعیة سِریة لِقاء سِرّی

کُنغاله: مُحِبٌّ لِلغِلمان، بخیل، ممسک

کَنَف: حَبلٌ فی غایةالمتانة، جانب، ساحل، جناح الطیر، شوفان، قِنَّب

کِنِفت: الخجول، الضائع، المُلَوَّث، قَذِر، ذَلیل

کنفته کاری: دَناءة، صَغار، الاهتمام بالصَّغائر

کُنفرانس: المحاضره، وعظ، خِطابه، مؤتمر

کنف شده: ذَلیل، مُفتَضَح، کَسیر

کُن فیکون کردن: أن یَقلب رأساً علی عَقب، یُدمِّر

کِنِک: البخیل، ممسک، غصن الشجر، جناح الطیر

کِنِک: أمردٌ عَدیم الحیاء، قوی الجسم

کنکاش: التباحث، المشاورة، الصلاح، التدبیر

کنکاشستان: مجلس الشوریٰ

کُنکور: المسابقة الدروس، الرقابة، الاتحاد (پسران ما در کنکور سراسری شرکت کردند و از عهده برآمده به دانشگاه رفتند: أبناؤنا قد تسابقوا مع غیرهم فی الدّخول الی الکلیّة و قد وُفقوا و دخلوا فیها)، اِمتحان للقَبول، اِجتماع، مُناقَشة

کَنَنگ: جناح الطیر، الغصن، الذراع

کُنگ: اسم میناء، قوی الجثة و قلیل الحیاء

کِنکاج: الاستشارة

کُنگار: ثعبان خلع جلده

کُنگاشستان: مَجلس الشُّوری، مُنتدیً، فِکری

کُنگاش کردن: تآمُر، تَواطؤ

کَنگاله: الزانیه، العاهرة

کَنگر: البومة، شوکة الدمن، السائل البیج (خورش کنگر لذیذ است: طعامُ البومة لذیذ)

کنگر: شَوکُ الیَهود

کنگر فرنگی: خرشوف

کُنگِرَه: الحافة البارزه فی أعلَی الحائط، المجلس النیابی، مجمع العلماء، مُؤتَمر، کونجرس، مِهرجان

کنگره: شُرفة، بُروز

کنگره‌ای: مُسَنَّن، بارِز

کنگو: الکونغو

کَنَند: نوع من الفلوس، المنجل

کَننده: القالع، الفاصل

کِنوَر: وِعاءٌ فخاری توضع فیه الغلال

کُنور: الرعد، زئیر السحاب

کُنون: الآنَ (اکنون)، (کنون که ما گرفتار گرانی سرسام آور شده‌ایم باید دعا کنیم: الأسعار فی زماننا قد ارتفعت وزادت فلابدّ لنا مِن الدّعاء و التّضرع الی الله لِترخیصها)

کنونی: حالِیّ: راهِن

کَنَه: حشرة القُرّاد

کُنَه: الغطاء، السقف، فتیل المصباح

کُنه: الاصل، الحقیقة

کنه: قُرد، حَجن، حَسدَل، لَبُود

کُنیاک: نوع من المشروبات المسکره

کنیز: الجاریة، الخادمَة، أمَة

کنیز: تَرتَنیٰ، تُرنیٰ

کنیزک: فَتاة

کنیزک همبستر: سُرِیَّة

کنیس: مَعبد یَهودی

کَنیسه: معبد الیهود، الکنیسه، معبد النصاریٰ

کنیف: قَصریة

کُنیه: الاسم یاتی فی اوله لفظ اب او اُم

کُو: (مخفف که او الذی هو أینَ)

طریق عریض، طریق ضَیِّق و قصیر

کوا؟: أينَ؟

کـوار (کـبـاره): الوعـاء کـبير توضع فيه الفاكهة

کوارتز: حَجرٌ شبيه بالبلّور

کواره: سَحابة صيف، كَسر الخزف، سَلّة كبيرة لنقل الفاكهة، خَلية نحل

کواز: (معرب عكان) كوز الماء، عصا لهش القطيع

کواژ: الطعنه، المزّاح

کُـواس، کُـواش: الاسلوب، الطراز، الصفة، الطريقه، القاعدة

کُواسه، کُـواشـمه: السهل، السهولة

کـواليـدن: الرُشـد، النُموّ، النضج، الزهو

کـوب: الصـدمه، المصيبة (کارهای پر مشقت صدمه می‌آورد: انّ الأعمال الشاقة الصّعبة توجب الصّدمة و المصيبة)

کوبائی: كُوبى، نسة إلى كوبا

کوبَل: البرعمة

کـوبنده: مَن يدق الشيئ (آهنگران با پتک آهن سرخ شده محماة را به کوبیدن پهن کـنند و بـأشکال مـختلف درآورند: انّ الحدّادين يدقّون الحـديدة المـحماة و يشكلّونها باشكالٍ مختلفة)

کوبنده: قارع

کوُبه: آلة الدق، الشاكوش، يَد الهاون، مِطرقة الباب

کوبه: مِلكَد

کوبید: دَكٌ

کوبيدن: الدق، دق المسمار، أن يَدق، يَطحن، يَطرق، يَصدم، خبط

کوبیده: المدقوق، المطحون

کـوبيست: تكـعيبى، فَنان تكعيبى

کوبیسم: التّكعيبية، المدرسة التّكعيبية فى الفن

کـوبين: وعـاء تـوضع فيه الحبّات لإستخراج الزّيت

کـوپ: الضـربه، اللـطمه، الجبل، كُوم، تَل

کوپاره: قطيع الدوّاب

کوپال: العمود، الرمح، دبوس حديدى

کوپ کردن: تَكديس، تكويم

کوپله: فُتحة، قُفل، بُرعمة، حَباب الماء

کوُپن: السهم المصرفى

کـوپن جـيره‌بندی: بِطاقة التّموين

کـوُپه: قسـمة مـجزىٰ مـن العُربات (در قطار راه‌آهن ما يک کوپه مستقل داشـتيم و کاملاً استراحت نموديم: كان لنا بيتاً فى القطار الحديدى فى السّفر و بذالک كُنّا فى استراحة كاملة فى جميع الجهات)، مَقصورة، قَمرة

کُوت: كومة مِن االقمح، كَفَل، عَجُز

کـوتار: زقـاق الضيّق، مَمر، دِهليز، نَفق

کـوتاه: قَـصير، مُنخفِض، مُحنقَر، أقصر، أبتَر

کوتاه: جَنَب، حَبكَل، حَترَب، حَدْحَد، حَزوَكَل، حُزُمّة، حِنتَقر، حَندَل، جَعنَب

کوتاه: كُتتال

کوتاه (مختصر): وَجيز

کـوتاه آمـدن: أن يَسكت، يُحجم عن الرّد

کوتاه بالا: قصير القامَة

کوتاه خوار: حَنداء

کوتاه دست: قصير اليد (کنایه از عجز و ضعف او)

کوتاه ضخيم: جَحرَب

کوتاه قـامت: دَهكَث، زِوَّن، زَوَنزَك، تِنتَل

کوتاه قامت: جَيدَر، جِيذَر، حِنظَاء، حَفَيتَر، حَنبَر،

جَحذاب، زَوبَع، هَبتَر
کوتاه قامت بخیل: زُغبُب
کوتاه گِرد اندام: حُدبُق، حَزَولَق
کوتاه لیئم: حُتکُل
کوتاه نظر: بخیل، غیر مفکر بعواقب امور
کوتاهی: القصر، الاختصار، اِنخفاض
کوتاهی کردن: تَقصیر، إهمال، تَوانٍ، تَقاعُس، کَسل
کوت: کومه مِن القُمح
کوت کردن: تکدیس، تکویم
کوتوال: حارس القلعه
کوتوله: قصیر القوام، قَزم
کوتوله: دَمِیم
کوته بینی: قِصَر النَّظر
کوثر: شخص عظیم الخیر، المانح، نَهرٌ فی الجَنة
ـج. الاحول
کوج: البومة، هجرةُ قومٍ، مُستوطَنة، مُستعمَرة
کوج: رَحیل
کوچاندن: تَرحیل، تَهجیر، نَقل، طَرد
کوچک: صغیر (از گناهان کوچک که به نظر تان کوچک است به پرهیزید: إحذِروا الذنوب التي تصغرونها بزعمکم)
کوچک ابدال: مُرِید
کوچ کردن: أن یَنتقل، یُهاجِر، یَرحل
کوچک سر: مُعَنَّز
کوچک شد، کاهش یافت: نَقَصَ
کوچ نشستن: أن یَستوطِن، یَستعمِر
کوچ نشین: مُستوطِن
کوچ نشینی: اِستیطان
کوچ و بنه: مَتاع، لَوازم السَّفر
کوچولو: الطفل الصغیر، کل شیئٍ صغیر جداً، ضَئیل الحجم
کوچه: حارَة، زُقاق، دَرب
کوچه: زارُوب
کوچه: عَطفَة
کوچه بارک: زَنقَة
کوچه باریک: خانِق، دَرب
کوچه بن بست: حارَة سد، زُقاق
کوچه بن بست: سِکَّة رِتج
کوچه تنگ: زَقیلَة
کوچه دادن: إفساح الطَّریق
کوچه رفتن: الخُروج
کوچه غلطی: تَجاهُل
کوچه گرد: بلامنزل، السائح
کوچیدن: أن یَنتقل، یَرحل، یُهاجِر، الهِجرَة
کوچیک: حارَة، صَغیر، مَحسوب و تابع
کوخ: الکوخ، المنزل، منزل الفلاحون فی وسط المزارع
کوخ نشینان: سُکّان العِشش
کود: السماد الطبیعی فی المزروعات
کود پاشی: تَسمید
کودتا: الثورة العسکریه لِقلب النظام
کودِتا: اِنقلاب عسکری
کودِتاچی: اِنقلابی، ثَوری
کوذر: سفح الجبل
کوذَره: نوع من البط
کود شیمیائی: سَبَخ، سِباخ
کود شیمیایی: سِماد کیماوی
کود فرنگی: سِماد صناعی
کودک: الطفل صغیر
کودک ابدال: مُرِید
کودکانه: طُفولی، للأطفال
کودکستان: رَوضة الأطفال، مَدرسة حضانة
کودک فربه: ثَوهَد
کودک نوپا: طِفلٌ دارِج
کودکی: طُفولة
کود مصنوعی: سِماد صناعی

کودَن: احمق، قليل الفهم، الحصان البطئ السير، البليد (بچه‌های کودَن چنانچه از تحصيل مانده‌اند به كارهای صنعتی اشتغال ورزند:كل طفل لا يقدر على تحصيل العلم لبلادته و قلّة فهمه فينبغي أن يشتغل بكسب الصنعة) غَبي

کودن،کُندفهم: ثقيل الفهم

کودنی: بَلادَة

کور: هَيئة، مَجلس، دائِرة

کور: أعمى، كَفيف، ضَرير

کور (نابينا): طَميس، كفيف

کوراب: سراب الارض الملحيّة، كثير العَطَش، شَديد الظَّمأ

کورابین: عِدل

کوران: تيار الهواء، جار، رائج

کور باطن: ضالّ، أعمى البَصيرة

کور بخت: تَعِس، مَنحوس

کورتاژ کردن: إجهاض

کور خواندن: عَدم التَّدقيق، خَلط

کوردل: اعمى القلب، بطئ الفهم

کوردین: ثوب الصوفي

کورراه: الطريق الضَّيّق كثير التعرجات

کورْس: شعر المُجعَّد، و ساخة و قذارة الجسم

کوُرس: المسابقه، سباق الخيل (در ميدانهای اسب‌دوانی اسب اول سبقت گرفته و به جايزه رسيده: في مسابقات الخيول كان السَّبق لأولها و نالت الجائزة به اكراماً للسابق على غيره) دَورة دراسية

کورس گذاشتن: تَسابَق

کور سو زدن: أن يوبِض، يُشع ضوءاً خافِتاً

کور سوم: وَميض، نُور خافِت

کور سوم انداختن: خَفض ضوء المِصباح

کوُرَک: تُشبه الدُّمل، حَبة، كَلَف

کورک: أمُّ القيح

کورکورانه: عِمياني، بِلا روية

کورگیاه: شجر او ثمر الخرنوب

کور مالی کردن: أن يَتلمَّس الطَّريق، يَتحس في الظَّلام

کور مکور: كَليل البصر، نَظره ضعيف

کور منجه: كَليل البصر، ضَعيف النَّظر

کور مورکی: تَلمُّس الطَّريق، تَحسُّس في الظلام

کور موری: تَلمُّس الطَّريق، تَحسُّس في الظَّلام

کوروچ کوروچ: قَرقَشة، قَرمَشة

کوروش: رأس الأسرة الهخامنشي في ايران قديم (۵۲۹-۵۵۹ قبل ميلاد)

کوُرِه: الموقد، معبد النار، كور الحدادوالنحاس،النصيب، الحصه، جزءٌ من المملكة بمعنى الاقليم

کُوره: لَبخة، ضِمادة، تَنور، فُرن، بُوتقة، قَرية، نَجع، تَحمُّل، مُقاوَمة، حِمار وَحشي

کوره (تنور): قَمين

کوره آهک پزی: جَيّارة

کِوره بستن: وَضع لَبخة على الجرح، تَضميد

کوره‌دِه: قرية صغيره

کوره راه: طَريق ضيق

کوره سواد: قَليل التَّعليم

کوریدور: مدخل البيت،الدهليز، الممر

کوریزا: الزكام، الاصابة بالبرد

کوزر: سنبلة القمح اوالشعير

کوز،کوژ: مُنحنٍ، مقوس

کوزِه: وعاءٌ من الفخار للماء

کوزه: کُوز
کوزه آب: قُلَّة
کوزه‌پشت: مقوس الظهر، احدب، مُنحنی
کوزه دسته‌دار: جَرَّة
کوزه قلیان: جَوزَةُ التَدخین
کوزه کوچک: قَرث
کوزه‌گر: فَخرانی
کوزه‌گردان: دَجّال، نَصّاب، مُحتال
کوزه‌گری: صِناعة الفَخار
کوژپشت: أحدب
کوژه: الحمار ابیض اللون
کوس: طبل، صدمة، مصیبة، لطمه (دفتی دسته‌جات عزاداری حرکت می‌کنند طبل می‌زنند: انّ المواکب فی مَسیرها لِلتعزیة یَضربون الطبول)
کوس: طَبلة، هَجمة، الضَربة الأولی، صف، قافلة، إشارة، دائرة، غمس
کوس بستن: الخُروج من المَکمَن للهجوم
کوستن: طَبل، نَقر
کوسج دریا: کَلبُ البَحر
کوسک: باقلاء، جرجیر
کوس کوفتن: رَحیل، هِجرة
کوسه: رَجلُ الذی ینبت الشَعر فی السفل ذَقنِه، أجرد، أمرَد
کوسه، ریش چانه: سَنُوطی
کوسه‌ماهی: سمک کبیر الحجم یصل طوله الیٰ ستةِ امتار
کوش: الجد و الجهد، اجتهاد
کوشا: الساعی فی کل عملٍ، مجتهد، مُکافح
کوشاب: عصیر العِنَب
کوشش: السعی، الجِد و الجَهد (در تمام امور باید سعی و کوشش نمود تا موفقیت بدست آید: لا یمکن النیل الی المقصد الاّ بالجِدّ و السّعی و الاهتمام)
کوشش: سَعی، کِفاح، تُشحَة
کوشش کرد: شاحَ، اِستِقصاء
کوشک: قصر، عمارة عالیه، الحِصن، کُوخ، بَیت صغیر من طین، قَلعة
کوشنده: الشاع، المجتهد
کوشید درکار: استمعَزَ
کوشیدن: کثرة السعی، الاجتهاد
کوشیدن: أن یَسعی، یُحاول، یُکافح، یُناضل
کوف: بُومة، شَوکة النَّساج
کوفت: صدمه، اذیٰ، ضرر، مَرض الزُهری، حَنَق، غَیظ، دُعاء بالشَر، دَق، ضَرب حُزن
کوفت رفتن: أن تَخور قواه، یُصاب بالإرهاق
کوفتگی: سَحق، هَرس، دَق، طَرق، إرهاق، إنهاک
کوفتگی (ضربت): کَدمَة
کوفتن: الدَق علی الشیئ، أن یَسحق، یَهرس، یَطرق، یُنهک
کوفت و روفت: إرهاق، إنهاک
کوفته: مدقوق، مطحون، مسحوق
کوفته: نوع الطعام، کُفتة
کوفته قلقلی: بَدین و قصیر
کوفته‌گردید: اِندَقَّ
کوفتی: مَریض الزُهری، قَلیل الشَأن
کوفجان: قفص، مکان ضَیِّق
کوفیّه: عمامة للعرب و یضعون فوقها العِقال
کوک: الحیاکة البارزة، عَصبی، غاضِب، قَلِق
کوکائین: کُوکایین
کوکب: النجم، نوع الوِرد
کوکبه: الوِرد، جماعة من الناس، عدد مِن الفرسان

کوک در رفتن: کَسرالزُّمبُرک، یَتکلَّم دون توقف و فی حالة غضب

کوک‌زدن: حیاکة الثوب بالیَد، أن یُصلح، یَضبط

کوک‌شدن: ان یصیر غاضِباً (چنان پرخاش بمن نمود که مرا هم کوک کرد در مقابل عکس‌العمل نشان دهم: انه شدَّد علیَّ بکلامه حتی اغضبنی و الجأنی الی ان افعل مثله)

کوک شدن: غَضب، غَیظ، اِمتلاء الزُّمبرک، دَوران

کوک‌کردن: مِلْ الساعَة، ربط الساعَة

کوک‌کردن: إغضاب، إثارة الغیظ، مَلء الزُّمبرک، تَشغیل

کوکله: الهُدهُد

کوکنار: زَهرة الخَشخاش، أبو النَّوم، الخشخاش

کوکو: نوع من الطعام یصنع من البیض، الیمامه، صوت الیمامه

کوکو: هَدیل الحَمام

کوکوز: نوع من القماش

کوکوسبزی: عُجَّة

کوکی: یَعمل بِزُمبرک

کَو، کو: عاقل، ذکی، بَطَل، شجاع، ماهِر

کوُل: أحوَل، بومَة، حصان بطیُ السیر

کول: کَتِف، کاهِل، عاتِق، حَوض، بِرکة، بُومة، أکَمة، تَل

کولاب: حوض (ما همه هفته زیر آب حوض منزلمان را می‌زنیم: فی کلّ اسبوع نُخلّی الماء من حَوض المَنزل بالفتاح ممرّ الماء من تحت الحوض)

کولاب: بُحَیرة، حَوض ماء

کولاک: الطوفان، موج البحر

کولاک: إعصار، عاصِفة ثلجیة

کولباره: صُرَّة، بُقجة

کولَخ: منقل، مجمرة، مِنقد

کولِر: مُبرِّد، جهاز تکییف هواء

کولش: حفر الارض

کولک: وعاء صغیر من القش

کولَم: فُلفُل أسود

کولنج: مرض القولنج

کولنج: مَغص، تَقلُّصات مِعویة

کولنگ: أمرَد، فاسد و فاجر

کوِله: کل ما یحمل علی الظهر، احمق و جاهل

کوله: حَمل، حُمولة

کوله‌بار، کیسه: شِکارَة

کوله پشتی: خُرج، جَعبة

کوله پشتی: خَریطَة، جَربنَدِیَّة

کولی: غَجری، الغَجر، غَجریة، سَلیطة اللِّسان، طائفة

کولیدن: شق الارض، بَحَثَ، حَفَرَ، حرث الارض لِلزراعة

کولی غربیل بند: غَجریة، سَلیطة اللِّسان

کولیگری: تَبجُّح، وَقاحة، بَذاءة، تبجلح

کوم: الخضرة، عشب ینمو حول النهر

کوم: ثَقب لتعشیق الخشب

کوماندو: فِدائی

کومش: حافر البئر، الباحث عن البئر

کومک: عَون، مُساعَدة

کومه: کوخ الصغیر فی الصحراء

کومه‌نشستن: أن یَکمن، یَتصیَّد، یَترقَّب

کون: الوجود، الظهور

کون: مَقعدة، مُؤخَرة، کَفَل، مُخنَّث، مَأبون، اِست

کوندَه: وعاء من الحبال،

الزنبیل

کونشلگری: قُنصلية

کون کمونچه: ثَقيلة الرِّدفين

کون و پیزی: إستعداد للعمل، لياقة

کونه پیاز: فَصُّ النَّوم

کونه کردن پیاز: تَثبيت الأقدام، تَجريب

کونه گذاشتن: خَصم، إبقاء مبلغ من المال، تأخير جزء من الأجر

کوه: جبل (کوهها را خدایتعالی میخهای زمین قرار داده: انّ الله تعالی قد جَعَل الجبال اوتاداً للأرض قال الله تعالی: و الجبال اوتاداً)، جُراصل

کوه آتش‌فشان: جَبَلُ نار

کوهان: هَوَدَة

کوهان شتر: سَنام الجَمل

کوهان فربه: مُسَرهَد

کوهپایه: سفح الجبل

کوهسار، کوهستان: مکان تکثر فیه الجبال (ایران کشور ما کوهستانیست: تُوجَد فی مملکتنا جبالاً کثیره)

کوهستان: مِنطقة جبلية

کوهستانی (مردم کوه پایه): جَبَلی

کوهک: تَلّ، مُرتفَع

کوُهکن: ناحت الجبل

کوه‌نَوَرد: متسلق الجبال (جوانان بسیاری از کشور ما کوه نوردند: انَّ کثیراً من شبابنا فی مملکتنا یتسلّقون الجبال و یَصعدون علیها)

کوهنَوَردی: تَسلُّق الجبال

کوهه: بُروز، نُتوء، سَنام، سَرج، إرتفاع، تَل، خَوف، هُجوم

کوهها: أصافِر

کوُهَة: التل، الجزء المرتفع، التُلُ السرج

کوهی: جَبلی

کوه یخ: جَبَل جَلید

کوی: محله، ضاحیه، زقاق، شارع

کوی: حَی، مِنطقة، مَمر، طَریق واسع، قَصبة، قَریة، رِیف

کوی: خُطَّ

کوی دانشگاه: المدینة الجامِعیة

کویر: ارض الملحه، الجدبة، صَحراء، أرض جَرداء، سَراب

کَویز: زاویة البیت، الرکن

کویژ: قَفیز

کوُیستن: الدق

کوُیسته: مدقوق، مطحون

کَویش: وعاءٌ خاص اللبن

کَویله: شعر وسط الرأس

کوی یافت: لقیط، ابن الشارع

کَه: (مُخفف کاه) تبن، قش

کِه: (اداة للموصول و للاستفهام و الشرط و التعلیل)، حتیٰ

کُه: (مُخفف کوه)، جبل

که: صَغیر، حَقیر

که: أداة وصل، أداة استفهام، أداة تحقیر

کَها: خجول، منفعل

کَهان: (مُخفف کیهان) عالَم، دنیا

کَهانت: الکهانة

کَهب: عار (عار ناید شیر را از سلسله: لاعارَ علی الاسد اذا قید بالسِلْسِلة و هی الدائرة مِن حَدید و نحوه)

کُهبُد: صراف، سمسار، خازن، زاهد، عباد، مرتاض

کُهبَل، کُهبُله: جاهل، احمق، ابله

کِهتَر: اصغر، اقل

کَهَر: الحصان الاحمر، لون الجواد

کَهرُبا: جاذب القش، مِغناطیس، کَهرمان

کَهربارنگ: لونٌ اصفر (کنایه من

سارق خفیف الید)
کهربا رنگ: کَهرمانی
کَهرِه: ماعز، صغیرة الرضیعَة
کهره: عنزة رضیع
کَهربائی: قَحیم
کَهف: الغار (قصه اصحاب کهف عـجیب است و از آیـات اِلـهیست: انّ قصّة اصحاب الکـهف عـجیبة جِـدّاً و مـعذالک هـی من الایات الالهیة قال تعالی اَم حَسِبتَ انّ اصحاب الکهف و الرقیم کانوا مِن آیاتنا عجبا)
کَـهکشان: المـجره، خـط الابیض فی السماء (یقول و لِکلٍ کهکشانٍ شمس و قمر)
کهکشان: دَرب التَّبانة، مَجَرَّة
کَهلَم: بادنجان
کُـهَن: قـدیم، مُسِـن، شیخ معمر، عَتیق
کُهنبار: منزل، بیت
کَهنَبار: (مخفف کاه انبار) مخزن التبن
کُـهَنسال: طـاعن فـی السن، مُسِنّ، عَجوز، کَهل
کُهنکو: عِرق النساء
کهنه: قَدیم، عَتیق، مُهترِئ
کهنه (نیمدار): نِصف عُمر
کهنه (مقابل نو): قَشِب
کهنه اسقاط: قَدیم
کهنه پرست: تَقلیدی، سَلَفی، مُحافِظ
کهنه‌چی: بـائع العَـتیق، بـائع روبابیکیا
کهنه حریف: رَقیب، مُنافِس
کهنه رند: مُتمرِّس، مُـجرِّب، غیر ساذَج
کهنه سرباز: خَسیس
کهنه شور: غَسّالة
کهنه فروش: بائع العَتیق، بـائع الرُّوبابیکیا
کهنه فروش: جامِعُ الخِرَق
کهنه فعلگی: تَـعلُّل، اِلتـماس الأعـذار للإفـلات مـن العمل
کهنه فعله: مَن یتلمَّس الأعذار للإفلات من العمل
کهنه قالتاق: وَقح، ماکِر
کهنه کار: مُـجرِّب، مُـحنَّک، خَبیر، مُتمرِّس
کهنه گردید جامه: نامَ الثَّوب
کهنه و قدیمی: انتیکَة
کُهولت: کِبرُ السِّن، الکهولة
کِهیر: مِشمَلة، الجُدَری
کِهین: الاصغر، صغیر (بنی امیه از کِهین وز مهین لعنة الله علیهم اجمعین: لَعَنَ اللهُ بنی اُمـیة صـغیرهم و کـبیرهم و شریفهم وَ وَضیعهم)، حَـقیر، ضَئیل
کَی: متیٰ، فی اَیّ وقت
کِی: مَن
کَـی: لقب لمـلوک فـارِس القَدیمة
کِیا: حاکم، صاحب، سید، شـجاع، لطـیف، بَطل، حارِس علی الحدود
کیابیا: رَئیس القوم، زَعیم
کیاجور: عالِم، عاقل، فاضل
کیاده: مفضوح، سیّئ السمعه، قلیل الحیاء
کیار: کَسول، کَسل
کَیارا: ملل، حزن، اختناق
کَیارنگ: لون اَبیض، صـافی، لطیف و نظیف
کیازَند: ملک کبیر عظیم
کیاست: فِطنة، ذکاء (مردان با کیاست می‌توانند کشور را اداره کنند: الأکیاس مِن الرِّجال یقدرون علی ادارة المَـملکة بنحوٍ اَحسَن)
کَیاکَن: خشن، مخالف
کَیان: الملوک الایران
کَیان: الخـیمه بـعمود واحـد لِـلسا کـنین، الصـحراء، کوکـب
کیانا: طَـبیعة، عُـنصر، أصـل،

أرومة، مالِكَ الأرض
کَیَندِه: ناكص عن الطريق، المعيد
کَیپِدَن: انحراف فی المشی
کیپ: مَملوء، مُفعَم، مُكدَّس، مَسدود
کیپ گرفتن: أن یَنسدَّ
کیج: مضطرب، مشتت، قلیل، بَطیٔ
کَیچه: زقاق
کیخ: وَسَخ
کید: مکر، حیله (آنکه به خدایتعالی ایمان دارد در کارهایش مکر و حیله نمی کند: مَن آمنَ بالله لا یمکرو او لا یخدع فی افعاله)
کَیرو: حفظ
کَیز: فراش من الصوف
کیس: جوال، حافظه
کیس: کِیس، طَیة، رَجم، مُعوجّ، مُتعرِّج، غیر مُستوٍ
کیس افتادن: أن یکرمش
کیسان: غدر، عدم الوفاء
کیست؟: مَن؟
کیس شدن: أن یکش، یَنکمش
کیسه: جیب، حافظه (در مقابل اشخاص آنچه در جیب دارید آشکار نکنید: لا تظهِروا ما عندکم مِن الدراهم و الدنانیر فی مقابل الناس) جراب
کیسه: تَلبیس
کیسه بُر: السِرقَةُ من الجیب، اللِّصّ، نشال
کیسه حمام: لُوف الحَمّام
کیسه دوختن: طَمع، جَشع
کیسه صفرا: المرارة، الحَوصلة المرارية
کیسه کَش: دَلاک، مُزیِّن
کیسه کشیدن: تَدلیک، دَعک
کیسه مال: دَلاک، مُزیِّن
کیش: مذهب و رسوم، ریش الدجاج (مخفی دارید راه و پول و دین خود را: أستر ذهابک و ذهبک و مذهبک)
کَیش: نکاح، زواج، دِین، عَقیدة، طَریقة، نَهج، جَعبة، البَقس، مذهب
کیش کردن: تَحریض
کیش گفتن: تَهدید المَلک فی الشُّطرنج
کیش و مات: مَوت المَلك
کَیف: السعاده و اللذّة
کِیف: حَقيبة، شَنطة، مَحفظه
کَیف بردن: تَلَذُّذ، اِستمتاع
کِیف بغلی: حافِظة، مَحفظة، حَقیبة ید
کیف بغلی: مَحفَظَة الجیب
کیف پول: جُز لأن
کیف تحریر: مَلَف، دُوسیه، حافِظة أوراق
کیف دستی: شَنطة ید
کیف دستی: مَتبنَة
کیف دستی: مَحفَظَة أوراق
کیف دستی خانمها: شَنطَةُ یَد
کیفر: مکافاة، عقاب، جزاء
کیفرخواست: قَرار الاتهام
کیفر دادن: أن یُعاقِب، یُجازی
کیفر رسیدن: أن یَلقی جزاءه
کیفری: عُقوبی، تأدیبی، جَزائی
کیف سفر: شَنطَة
کیف سفری: شَنطة سفر
کیف کردن: أن یَتلذَّذ، یَتمتَّع
کیف کوک: مَبسوط، مُعتدل المِزاج
کیف مدرسه: شَنطَةُ الکتب
کَیفوَر: مُنتَشٍ، مَبسوط
کَیفی: صاحِب کیف
کیف یا کیسه پول: جِزدان
کیفیّت: صفة الشیئ و حالته
کَیک: البَق حَشَرةٌ، بُرغوث
کیک: انسان العین
کیک: کَعکة، تُورتة، کِیکة
کیک: خَدوَش
کَیل: الکیل، أوزان

کیل: منحنٍ، معوج
کیلک: مِشمَلة
کیلوگرم: الف جرام، کِیلو غرام
کیلومتر: الف متر
کیلومترِ شمار: عَدّاد المسافات بالسَّیارة
کیله: مِقدار مُنتظِم، عادة
کیماک: قشده الحلیب
کیمخت: جِلد مَدبوغ
کیمین: الشَّخص البارِز فی مجالٍ ما
کیمین کدخدا: الشَّخص البارِز فی مجالٍ ما
کیمیا: مکر، حیله، الکیمیا
کیمیا: الکِیمیاء، حُب، عَسیر المَنال، عَزیز، نادِر، مَکر
کیمیاگری: الخیمیاء
کین: عداوة، حِقد (عداوة کسی را در دل نگه ندارید: لا تضمروا فی قلوبکم معاداة الناس)
کین: حِقد، ثَأر، عَداوة، بَغضاء
کین خواهی: مُنتقِم، ثائِر
کینه: حِقد، بَغضاء، عَداوة
کینه: ذَحل، زَغلَمَة، سَخیمَة
کینه (دشمنی): غَلَظَة، غِبر
کینه پنهانی: داغِلَة
کینه جو: یَسعَی لأخذ الثّأر، مُنتقِم
کینه دار: حاقِد، کارِه
کینه ور: حبرش، مُسَخَّم
کینه ورزیدن: أن یَحقد
کینه وری: عداوة، انتقام
کیوان: کوکب زُحل، الفَلک
کیوسک: دکان الصغیر، کُشک، مَقصورة
کیومرث: اول ملوک پیشدادیان
کیها: أناس
کیهان: نَجم، کَوکب، الدُّنیا، الفَلک، العالَم، الدَّهر، عصر
کَیهان نوَرد: رائِد فضاء، عالِم فَلکی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

گ

گ: الحَرف السّادس والعشرون و يُوازى الرقم ۳۰ بحساب الجُمّل و ينطق كالجيم المصرية

گاییدن: تَقرُّب، مُباشَرة، جِماع، خِداع، إزعاج

گاباردین: نوع القماش الضخیم (پدرم برای من پالتوئی از گاباردین خریداری نمود: إنّ أبی قد ابتاعَ لی لباساً مِن القماش الضَّخیم) جَبردین

گاباره: غار، شق فی الجبل، و عاءٌ کبیر، محل الطرب

گاباره: غار، مَغارة، کَهف

گاخواره: مَهد

گار: (الاحقه)، مالکُ الشیئ

گار: مَحطة قطار، لاحِقة تُفید الوفرة

گاراژ: مکان السیّارات

گاراژ: جراج، مَوقِف سیّارات

گارد: حراس، حراسة

گارد: حَرس، حارِس

گارد احترام: حَرس الشَّرف

گاردان: کِردان، عَمود الکِردان

گارد ملی: الحَرس الوَطنی

گاردون: کِردان

گارسَک: نَبات طُفیلی

گارسه: مِنضدة حروف الطِّباعة

گارِش: تلمیذ، شاب، خادم فی الفندق

گارنده: فاعل، عامل

گاری: عُربة یجری بالحصان او حمار

گاری: عَربة نقل تَجرها الدَّوابّ، عَربة کارو

گاریچی: حُوذی، عَربَجی

گاری دستی: عَربة ید

گاز: سِنّ، کل واحد من اسنان

گاز: بخار، غاز، جاز، قَضمَة

گاز: غاز، جاز، فَوران، زَبَد

گاز: عَضة، قَصّافة، مِنقاش، سِن، کَمّاشة، إسفین، کَهف

گاز اتوموبیل: دَواسة البِنزین فی السَّیارة

گاز اشک‌آوَر: غاز مسیِّل للدُّموع

گازانبر: قُصّاج

گازانبَر: زَرادیة، کَمّاشة، قَصّافة

گاز خفه کننده: غازات خانِقة

گاز خنده‌آور: غاز أعصاب
گاز دادن: أن يَفور، يُرغي، يُزبِد
گازدار: فَوّار، غازِيّ
گازر: غَسّال الملابس (**گازر آفتاب خواهد و زارع باران؛** غسّال الألبسه محتاج الى ضوء الشمس لتجفيفها كما ان الزارع محتاج الى نزول المَطَر لِنمُو ذرعه)
گازرك: طير الصعوة
گازرگاه: مِغسلة الملابس
گازري: غَسل
گاز زدن: يَعض، يَقضم
گاز زغال: أول أكسيد الكَربون
گاز سمي: غازات سامَّة
گاز سنج: عَدّاد الوَقود
گاز شكم: نَفِخَةُ البَطن
گاز طبيعي: الغاز الطَّبيعي
گاز گرفتن: عض الاسنان، غرس السِّنّ
گازگرفتن: أن يَعض، يَقضم
گازگيرنده: نَهّاش
گاز مانند: غازِيّ، في حالة غازِيَّة
گازوئيل: جازولين
گازولين: بِنزين
گازه: أرجوحة، خُصّ، حوض، كوخ، مكمن الصياد، كوخ خشبي
گازي: غازِيّ
گاژ: محل، منزل، مقام
گاس: صُندوق الحرف، رُبَّما، لَعلي
گاشتن: ارجاع، اعاده، تحويل
گاف: تجاوز عن الحدّ، كذب
گاگول: كَسول، بَليد، أحمق
گال: حيله، خِداع، ابن آوى
گال: مرض جلدي، جَرَب، غرارة القطن
گال: هَرش، جَرب، حَصى الأرز، لَوزة القطن، ثَعلب، إستغاثة
گالري: دهليز، ممر، مَعرِض
گالش: قالُوش
گالن: مكيال لِلسوائل، جالون
گاله: بعيد، كيس كبير، جوال
گاله دو لايي: جُوال كبير
گالينكور: نوع من الورق السميك تجلد الكُتب
گام: قدم، خطوة، زمام الفرس
گام (قدم): شَحوة
گام: خطوة، السُلّم الموسيقى
گاما: جاما
گام برداشتن: أن يَخطو
گام‌زدن: السير، الخطوة
گام‌زن: قاصد، سائر، ناهِب، راكِض، حصان السريع
گام نهادن: أن يَخطو، يَضع قدمه
گاميش: جاموس
گان: (لاحقة) هي علامة لِلنسبة
گانا: غانا
گانه: لاحِقة نسبة عديدة
گاو: بقرة، رَجُلٌ شجاع (**آنكه ناشناس با ولايت بود مُردنش مانند گاو و خر است؛** من مات و هو على غير الولاية يكون موته كَمَوت الحمار و البَقَر) قال رسول الله (من مات و لم يَعرف امام زمانه مات ميتةً الجاهلية)
گاو: زَعامَة، بَقَر، ثَور
گاو آب: طَحالب
گاوآهن: محراث تشق بها الارض، ميكَعَة
گاو باز: مُصارع الثِّيران
گاوبند: نِير، قَيد
گاوبندي: تَواطؤ، عَقد صَفقة سِرية
گاوبندي كردن: أن يَتواطأ، يَعقد صَفقة سِرية
گاو پيشاني سفيد: مَشهور
گاوچران: راعي البَقر
گاوچشم: واسع العَين
گاو چشم: عَين جاحِظة

گاو دشتی: دُبّ
گاودِل: احمق، جاهل، سيِّئُ القلب
گاودُم: نفير، بوق
گاو دنبال: مَخروط، شَكل مَخروطي، قِمَع سُكَّر
گاودوش: وِعاءٌ يحلب فيه اللبن
گاو دوشه: وِعاء الحَلب
گاوزبان: حَشيشة لسان الثور
گاوزور: قوى الجُثّة
گاوسر: الرُمح
گاو سرا: حَظيرة الأبقار
گاو سر زدن: تَأديب، عِقاب
گاو صندوق: صُندوق كبير، سَحّارة
گاو عصاری: ثَور السّاقية، بلا هدف
گاوك: حشرةُ التي تلتصق بِالدابّة و تمتص دَمه
گاوكار: بقرة الحراثة
گاوكار: ثَور الحرث
گاو كوهي: ثَور جبلي
گاوگاو: زَواج
گاوگل: مَرعيً
گاو ماده: بَقرة
گاو ماده نر خواه: قَفحَة
گاو ماهي: ثَور البحر
گاوميش: جاموس
گاوميش: جاموسة
گاو نر: ثَور
گاو ورزه: ثَور الحرث
گاوه: إسفين
گاه: لاحقه الزمان اوالمكان، وقت، حين، عرش المَلِك
گـاه: مَكان، مَقعد، لاحِقة مكانية و زمانية، الفَجر
گاه آمدن: طُلوع الفجر
گاه بگاه: مِن حين إلى آخر
گاه شمار: مِيقاتي، أداة لقياس الزمن
گاه‌گاه: أحياناً
گاه گاهي: مِن حين لآخر، عارِض
گاه‌گداري: مِن حين لآخر
گاه‌نامه: تقويم (گاهنامه‌هاى استاد جلال الدين تهرانى شهرت دارد: تقاويم الاستاذ جلال الدّين لها شهرةٌ عظيمة)
گـاهنامه: تَقويم، نَتيجة التَواريخ
گاهنما: مِيقات، ساعة
گاهواره: مَهد (زگهواره تا گور دانش بجوى: أطلبُو العلم من المهد إلى اللّحد)
گاه و بى گاه: أحياناً، نادراً
گاه هست: رُبَّما
گاهي: احياناً
گَبر: حجرٌ تصنع منه القدور والاواني
گَبر: زردشتي، عابد النار
گبر: مَجوسي
گبز: قوى، منتفخ سميك
گبه: زُجاجة الحِجامة
گَپ: كلمة، كلام، كلام كذب
گپ: كَلام، حَديث، ضَخم، بَدين
گپ زدن: حَديث، مُؤانَسة، تَفاوُض
گپ زني: ثَرثَرة، مُسامَرة
گپه زدن: تحدث، تكلم
گُپي: قِرد (آنچه را كه مى توان به رقص درآورد ميمونست: انّ القِرد يمكن ارقاصه مِن بين سائر الحيوانات)
گُت: كبير، ضخيم، عظيم
گُتره‌اى: بِلا داعٍ، بلاسبب، بالشُروة، بالكَوم
گچ برى باريك: خُوصَة
گچ: جَص، كِلس
گچ: حُوّارى
گچ پاك كُن: بشاورة، مِمحاة طَباشير
گچ‌برى: التَجصُص، النُقوش بالجص
گچ برى: سِنُّ الكلب

گچ‌بری: النقش علی الجص، تزيين الأسقف و الجدران الجصية

گچ‌بری اطراف دَر: بَرّ الباب

گچ‌بری دندانه‌دار: سَبّاحَة

گچ تخته سیاه: طَباشير

گچ سفید: جِبس، كِلس

گچ‌کار: لُكّاث

گچ کاری: النَّقش علی الجِص، تَزيين الأسقف و الجدران الجِصيَّة

گچ مالی: طِلاء الجدران، تَبييض

گِدا: شحاذ، من يستجدی الناس

گدا (دریوزه): مُستَعطٍ

گدا: شَحّاذ، مُتسوِّل

گدائی (دریوزگی): اِستِعطاء

گدائی: تَسوُّل، اِستجداء

گدابازی در آوردن: تَسكُّع، تَطفل، تَسوُّل، اِستجداء

گداختن: اذابة المعدنيات بالحرارة

گداختن: تَسييح

گداختن: أن يُذيب، يَصهر، يَحل

گداختنی: قابل للذوبان

گُداخته: مذاب، مُنصَهِر

گداخته: صَهير

گُدار: مِياه ضحلة، مَوضع قَدم، مَوطِیء قَدم

گداره: سقف، سطح

گداز: م. أ. من گداختن

گدا زاده: وَضيع، من أصل وَضيع

گدازش: صَهر، إذابة، حَل

گُدازنده: مذيب الاجسام بالحرارة

گُدازه: حُمَم بركانية

گدامنش: دَنیء، ذَليل، وَضيع

گدای سامره: شحاذ لحوح

گدای سمج: شَحّاذ

گدُوک: قُلة الجبل تتجمع فيه الثلوج (از گردنه گدوک چالوس عبور مشکل است: انّ العبور مِن قُلّة الجَبَل الّذی تَتجمع فيه الثلوج و المُرور من السُّبل الّتی فيه مشكلٌ جداً؟ خصوصاً فی الشّتاء)

گذار: م. ا. من گذاشتن و گذاردن

گذاراندن: صَهر، إذابة، حَل

گذاردن: وضع الشیئ

گذاردن: أن يَضع، يَترك، يَعبر، يَمر، يُقيم، يَعفو، يَهضم، يُنهی

گذارده، گذاشته: موضوع

گذارنده: واضع الشیئ

گذاره: مَمر، عَبّارة، مُعَدِّية

گذاشتن: أن يَضع، يُقيم، يَترك

گُذر: عبور، مرور (این عمر گرانمایه که در گذر است کاری و خدمتی انجام دهید: اغتنموا العُمر الّذی يَمضی بِسُرعة و اعملوا فيه لِلدنيا و الآخرة)

گذر: اجتياز

گُذر: حَی، مَفرِق، مَيدان صغير

گُذر آب: قناة، نهر، مكان العبور من النهر

گذران: مَعيشه، عَيش، مَعاش

گُذراندن: انجاز العمل، انهاء العمل، جعل الشيئ يَمُر مِن مكان

گذراندن: تَمضية الوقت، تَمرير، مُوافَقة

گذرانه: دَخل سَنوی

گُذرگاه: محل العبور و المرور (گذرگاه صراط بسیار باریک است و در عبور از آن پای اکثر مردم می‌لغزد: إنّ الصّراط أدَق من الشَعر، و لذالک اكثر النّاس يضطربون فی عبورهم منه)، زاروُب، مَنفَذ، مِعبر، مَمر

گذرنامه: جواز السفر، التذکرة

گذرنامه: پاساپُورت، پَسپُور

گذرنده، گذراء: عابر

گذشت: خَلاَ الشَهر

گذشت: عَفو، غُفران، تجاوُز، سَماح

گذشت کردن: أن یعفو، یَغفر، یَتجاوز، یَسمح

گذشتگان: السابقون، ذاهبون، سالفون

گذشتگان: الأسلاف، الأجداد، الرّاحِلون

گذشتن: عفو، عبور، قضاء الوقت، سماح (کنایة قطع النفس)، الموت

گذشتن: أن یَعبر، یَقبل، یَصرف النَّظر، یَعفو

گذشته: ذاهب، ذائب، ماضٍ

گذشته از...: یصرف النَّظر عن... علاوة علی...

گر: (مخفف اگر) إذا، ان، لَو، جرب

گُر: شعله، لسان النار

گَر: أجرب، عُقدة، فاسِد، مُتعفِّن، أقرع، إذا

گُر: شعلة، لَهیب

گَزا: حجّام، دلاک، غلام، عبد

گَرائیدن: رغبة، قصد، میل، انجذاب، مَیل، رَغبة، إیمان، هُجوم

گراته: مُعقَّد، مُشکِل

گِراد: ثوب عتیق

گُراز: خنزیر الوحشی، مِحراث فی حرث الارض، عصای ضخیم (کنایة: **شجاع و بطَل**)

گُراز: خِنزیر، شُجاع، زَحّافة، مِنخَس، حُمَّی النفاس، فِجوة

گُراز دریایی: دَرفیل

گُراز ماهی: دَرفیل

گِراز وحشی: عُفر

گُراز وحشی: خِنزیر بَرّی

گُرازیدن: السیر به تکبُّر و تبختر (**انسان معتدل عاقل هیچگاه با تکبّر راه نمی‌رود بلکه خود را کوچکتر از دیگران می‌داند:** إنّ الإنسان العاقل المعتدل لا یَمشی متکبراً علی الارض بل یظن الناس اکبر و أشرف فی نفسه)

گرازیدن: أن یَتبختر، یَستعرض

گُراس: قطعه، لقمه، باقیمانده طعام

گراس: لُقمة، فُتات

گرافیت: جرافیت

گِرافیک: الشکل، الرسم

گرامافون: جهازٌ لإظهار امواج الصوت

گِرامر: قواعد اللغة النحو و الصرف

گرامی: مکرم، عزیز، محبوب (**نسبت به بزرگان محبوبیت نشان دهید:** و قّروا کبارکم و أظهِرو المحبة لهم)

گرامی: عَزیز، مُحترم

گرامی داشتن: إعزاز، تَبجیل، حَرارة اللُّقاء

گِرامیدن: تکریم، احترام

گِران: ثقیل، غالی الثمن، خطیر

گران: غالٍ، ثَمین، ثَقیل

گرانبار: ثقیل الحمل للانسان اوالحیوان، شجرة کثیر الثمار (کنایة الانثی الحامل)

گران بار: حامِل، ثَقیل العِبء، مُحمَّل

گرانباران: نُقُّج

گران باری: حِمل، زیادة أعباء

گرانبها (پر قیمت): غالٍ

گران بها: غالٍ، نادِر، عالی القیمة

گِرانبهاء: نادر، ثمین، کبیر القیمة

گران پایه: عالي المَكانة
گران پشت: حمّال، قوى البُنيه
گرانجان: مُسِنّ، فرتوت، مريض الذى سئم مِن حياته
گران جان: بائِس، بَخيل
گران خاطر: المهموم (تا توان داريد همّ و غمّ از مؤمنين دور داريد: ازيلُوا الهَمّ و الغَمّ عن قلوب المؤمنين بقدر الأمكان)
گران خواب: ثَقيل النَّوم
گران خوار: أكول، شَرِه
گران خيز: مُتثاقِل، كَسول، بطيء
گراند: عظيم، كبير
گران سايه: رفيع المقام، عالى القدر
گران سر: مَغرور، عَنيد
گران سرشت: وقور، منكبر
گران سنگ: ثقيل، صبور
گران شدن: اِرتفاع السِّعر
گران فروش: مُتَرَبّح، مَن يبيع بسعر أعلى للتَّربح
گران فروشي: غَلاء
گران قدر: عالى القيمة، عَظيم الشّأن
گران قيمت: غالٍ، مُكلِّف
گران كيسه: بَخيل، شحيح
گرانمايه: نفيس، ثمين (اشياء نفيس را در حفظ آن كوشا باشيد: احفظوا النفائس من الأشياء جدّاً)
گران مايه: رَشيد، حَكيم، مُتعقِّل
گراني: غَلاء، جاذِبية، تَضخُّم، اِرتفاع التَّكاليف
گرانيگاه: مَركز الجاذِبية
گراور: أكلَيْشيه
گراور ساز: قَطّاط
گراي: م. ا. من گرائيدن، مَيل، رَغبة، إيمان، هُجوم
گرايش: مَيل، رَغبة، نَزعة، هُجوم، نَشاط
گراينده: قاصد، راغب
گربال: غربال
گربز: مكار، ماهر، ذكى، كبير
گربزه: كَفاءة، قُدرة
گربزي: تعقل، رجولة، مكر، شجاعة
گربه: قِطة، سَنُّور (پلنگ كوچك را اگر مشاهده كنيد همان شكل گربه است: النَّمِر الصَّغير شكلُه شكل السِنَّور)
گربه: دَم، زُبيَة، هَرس
گربه: اَزرَم، سُنّار، غَيطَل، قِطة
گربه چشمي: زُرقَة
گربه رقصاني: تَعلُّل، تَعويق، تَعقيد الأمور لآخر
گربه زين كردن: تَوريط
گربه صفت: جاحِد، ناكِر للجَميل
گربه عابد: مُتظاهِر بالتَّدين، مراءٍ
گربه كوره: جاحِد، ناكِر الجَميل
گربه مرتضى علي: ناصح، واعٍ، لا يَنخدع، مُتمرِّس
گربه نر: خَيطَل، خَنطَل
گربه وحشي: قِط برِّى
گربه يراق كردن: توريط
گريبانگير شدن: أن يُبتلى ب، يَقع فى
گربي: دُب، دَيب
گرج: الكُرج
گرجستان: جورجيا
گرجي: كُرجى
گرچه: لَو أنَّ، مع اَن، البته، لاشكّ، وإن، ولو أن، ولو كان، مهما
گرد: غبار، تراب الناعم
گرد: مبارز، شجاع
گرد: مستدير، حول، مدوَّر، حلقه، قَريب، أمام
گرد: مُتَفَلّك
گرد: بَطل، قَوى البِنية
گرد: غُبار، م. ا. من گرديدن، أن يَصير

گرد آلود: مُغبِّر، مُترب
گردآمدن: التجمع، الاجتماع
گرد آوردن: أن يَجمع، إدّخار، تخزين
گردآوري: إقتناء، جَمع، تَجميع، تَوليف
گردا: صيرورة، تحول
گردا: حُجة، دَليل، سَند
گرداب: دوامة البحر، دُر دُور، دَوّارَة، دَوّاعَةُ الماء
گردار: أجرب
گرداس: مستبد، ظالم
گرداگرد: اطراف الشيئ، جوانب، حَول، متتالٍ، مُتعاقب
گردالي: مُدوَّر، ثَقب مُدوَّر، دائِري
گردان: كَتيبة
گردان: مُستدير، دَوّار، مصدر من گرداندن
گردان از آرتش: أورطَة
گرداندن: التغيير، لتحريك، التدوير
گرداندن: أن يُدير، يَلف، يُغيِّر، يُحوِّل
گرداننده: مُدوِر، مُحرِّك
گردباد: دُوّامة هواء، زَوبعة، إعصار، عاصفة
گردباف: حاشِية الرِّداء، كَنار
گردبُر: مِثقاب، مِخرز
گرد پاش: بَخّاخة
گرد دندان: سَنُون
گردر: وادٍ، قَصبة
گردران: مستدير الفخذ
گرد رسيدن: أن يَتوصل إلى، يَحصل على
گردش: الدوران، السير لِلتَّنزُّه
(گاه گاهي براي تفريح بايد به گردش رفت: في بعض الاوقات ينبغي السَّير للتنزُّه و التَّفريح لتمديد الاعصاب)
گردِش(پرسه): السير لِلتَّنزُّه تَجوال، طَوفان، نُزهة
گردش كردن: تَنَزه
گردشكن شدن: أن يَجز، يَبتر
گردشگاه: مكان التنزُّه
گردِشگاه: مُتنزَّه، حَديقة
گردش نما: جَيرُسكُوپ
گردشي: جَيرُسكُوپي
گردَك: خيمة الصغيرة
گُردَك: كُلية
گردَكان: جَوز الهند
گردكردن: التجميع، التخزين
گرد كردن: أن يَجمع، إدّخار
گردگرد: دوّار، دائِر
گردگير: مِنفضة
گردگير قالي: ضَرّابَةُ سَجاجيد
گردگيري: تَنفيض، إزالة الأتربة
گردالي: مُدوَّر، ثَقب مُدوَّر، دائِري
گردن: الرَّقبَة، عنق، عِكان، مَراد
گردن: رَقبة، زَعيم، بَطل
گردناك: ريحٌ ملوَّث بالتراب
گردن بار شدن: أن يُضطر
گردن باري: إضطرار، إجبار
گردن باريك: ضَعيف، واهِن، مَريض
گردن‌بند: القلادة، العِقد، مِخنقَة، عُصمة، مِعنقَة، ردان، ياقَة، قِلادة، طَوق
گردن‌بند زنان: بُغمة (تركي)
گردن‌بند طلا: لِبَّة
گردن‌بند طلا و نقره: سَفيرَة
گردن خورد شده: مَلعون
گردنده: دوّار
گردن زدن: ضَرب العُنق
گردن زن: مِقصلة
گردن زني: إعدام
گردن شقّي: عِناد، تَشبُّث بالرَّأي
گردن شكسته: مَلعون
گردن‌فراز: مرفوع الرأس
گردن فراز: مَغرور
گردن كج: ذَليل، بائِس
گردن كج كردن: إستعطاف،

مَذَلَّة
گردن کسي گذاشتن: تَسخير، إجبار، فَرض
گردنكش: متمرد، متطاول
گردن کش: عَنيد، يَصعب السَّيطرة عليه
گردن کشي: عِناد، عِصيان، تمرُّد، مقاومة
گردن كشيد: مَدْرَقَبَةٌ
گردن كشيدن: عِصيان، تمرُّد، مُقاومة
گردن كلُفت: غَبي، فَظ، فُتُوَّة، مُشاغِب
گردن كلُفتي كردن: صُمود، مُواجَهة، عَدم الانصِياع
گردن گرفتن: أن يَأخذ على عاتِقه، يَتحمَّل مسئولية
گردن کلابي: ضَعيف، وادِع، وَديع
گردن گير شدن: إضطرار، تَورُّط
گردن نهادن: رُضوخ، إنصياع، إستسلام، إنقياد، عَجز
گردن نهاده: الخضوع، الاستلام
گردَنه: شَعبٌ متعرج في الجبل
گردنه: رَقَبة الشَّيء، طريق وَعر، شِعب بين جبلين
گردنه گير: قاطع طريق، تاجِر جَشِع
گِردني: إستدارة
گردو: الجوز، سَر دُولة
گردو بازي: عَمل عقيم، تَفاهة
گرد و خاك: قَتَم
گرد و غبار: عَفَر
گرد و غبار برانگيخت: أغْبَر
گردو كاغذي: جَوز الهند الجيد ذو القشرة الرَّقيقة
گردون: فلك، سماء
گردون: شَعيع، دائِر، عَربة، عجلة الزمن
گردونه: العربة، دوامة الخيل
گردونه: إطار، عَجلة، دُوّامة
گردونه آتشي: دَرّاجة نارية
گردونه چرخ: دُوكار
گردونه رولت: حَلقة الرُّوليت
گُردِه: كُلية (بيماران كُليه كه در اين كشور بسيارند انتظار كمك دارند: يوجد مرضى الكُلية في كثير من اهل المملكة و هم محتاجون الى الأعانة)
گِردِه: كل شيئ مستدير حتى الخبز
گرده: بودرة، أثر، مَسحوق
النَّقّاشين، خَلايا الذُّكور في النَّبات، صُورة، وَرق مختوم
گِرده: قُرص، رَغيف، مُستدير
گُرده: مُؤخَّرة، كَفَل، رِدف، كُلية، جَنب، نُتوء، بُروز
گَرد، هر چيز: مَسحُوق
گرده فشاني: تَلقيح
گِرد هم آلي: تَجمع، إجتماع
گُرده ماهي: مُحدَّب، مُقوَّس
گِرده نان: رَغيف خبز
گِردي: إستدارة، دَوران
گُردي: شَجاعة، بَسالة، بُطولة، شَهامة
گِردي: مَطحون، على شكل بُودرة
گرديدن: تحوُّل، دوران
گرديدن: أن يدور، يَصير، يُصبح
گُرز: الدبوس (كناية قضيب)
گُرز: هِراوة، رُمح، دَبّوس الحرب، يد الهاون
گُرزدن: اشتعال النار
گُرزدن: أن يُشعل، يُوقِد
گُرزش: تضرع، حُزن، تظلم
گَرزن: تاج، زَهرة السَّنمة
گُرزه: عمود، الدبوس
گُرزه: صَولجان، هِراوة
گزيدن: عِلاج، تَقويم،

مُساعدة

گرستن: اراقة الدموع، بكاء

گرسنگی: جوع (**آدم گرسنه دین ندارد ابتدا معاش سپس معاد:** الجائع لا دين له مادام جائعا فانّ المعاش مقدم على المعاد و لذالك قيل، مَن لا معاش له لا معاد له)

گرسنگی: خَمصَة، جُوع، مَخمَصَة، داءُالذِئب، مَصغَبَة، طَوىٰ، عَـوَق، جـائع، جُـلّبّان، جَيعَم، غَرِث، غارِث، ناهي، هٰافٍ، هَقِل، جَوعان

گرسنه چشم: بخيل، ممسك، فقير

گرسنه دل: (كناية حسود)

گرسنه شد: أخوىٰ، اَوقَبَ

گرفت: مؤاخِذه، توبيخ

گرفتار: الآخِذ، اسير، مُقَيَّد

گرفتار (دچار): مُصاب

گرفتار: أسير، مُنشغل

گرفتاری: مشقة، تعب

گرفتاری: اِنشغال، مَشغلة

گرفتگی: ضِيق، شِدة، اِنشغال، خُسوف، كُسوف، اِنسداد

گـرفتن: الآخـذ، اختلاط و اضطراب

گـرفتن: أن يَأخـذ، يُنال، يَـحمل، يُـغلق، يَختار، يَأسِر، يَتجمد، يَتكيف، يَـبتلع يَتحدث، يَتعهد، يُخطط، يَتناول، يَكسف وَيخسف، يَحزن

گرفته: حزين، ضَيِّق القلب

گرفته: مَسدود، مُكفهِرّ، كَئيب

گرگ: ذِئب (**گرگ سه خصلت دارد، درندگی، خونخواری و حیله گری:** للذئب ثلاث خصال، السّبعية، اكل الدّم، الخدعة)

گرگ: جَنِب، خاطِف، خِمع، دَئـل، ذُئلان، اَبُورِعلَة، سِنام

گـرگ: سِرحال، سُعسُع، شيدمان، طِبس، عَسّاس، عَسـغاس، اَبُوعِسلة، عَسلَق، غَطلَّس، مُرَّخ، مَيّاس، وَلأس، هِطل

گرگ آشتی: تَصالُح ظاهِری، مُصالحة صورية

گرگ آشنائی: مَعرفة سطحية، صَداقة عابِرة

گرگ پالان دیده: مُجرِّب، مُحنَّك، مَن عَرَكَ الدُّنيا

گرگ جوان: ذُعبان

گرگرفتن: أن يُصاب بالجَرب

گرگ فریبنده: ذِئبٌ هَبِل

گرگ کوچک: اُوَيس

گرگ ماده: سِلقامَة

گرگم به هوا: استغماية، عسكر و حرامية

گرگ و میش: ضَباب، شَبّورة

گرگی: خُبث، مَكر، لُصوصية، اِرتشاء، أكل الحرام

گرگین: أجرَب

گرگینه: جُبّة

گرم: ساخِن، حارّ

گُرم: بين الرقبة و الصدر

گِرَم: جرام، خُمس مثقال $\frac{1}{5}$

گرم: سُخن، دافِئ، ساخِن، حارّ، رَقيق

گُرم: قَفا، حزن، انقباض

گـرما: السُّخونة، الحَرارة، الدِّفء

گرمابه: حمّام

گـرما چـا شـدن: أن يَـعرق ويُصاب بالبرد

گرما خیز: فَصل الصَّيف

گرمازده: حَرّان، سُهم

گـرماسنج: ميزان الحرارة، ترمومتر، مِقياس الحرارة، ميزان الحَرارة

گرماگرم: مَعمعان، على الفور، بسرعة

گرم چیزی بـودن: مُـنشغِل، مُستغرِق، مُنهمِك

گرم خانه: صَوبة

گرمخانه، گرمسیر: مكان دافئ
گرم دل: مُطمئن، هادِئ
گرمسیر: مِنطقة دافِئة، مَشتیٌ
گرم صحبت شدن: الانهِماك في الحديث، إصغاء
گرمک: البطيخ المحزّز
گرم کار: مُنهمِك في العمل، مُنشغِل
گـرم کـردن: تسخين، تحريك، ترغيب
گـرم کـردن: إضـفاء رَونـق، تَنشيط، تَسخين، تَشويق
گرمگاه: وسط النهار، الظُّهر، الضُّحیٰ
گرمگاه: وقت الظهيره، وسط النهار
گرم گرفتن: صَدَقة، إخلاص، وَفاء، إظهار الود
گرم مرطوب: وَمِد
گرم نمودن: تدفئة
گرم و سرد: حار و بارد، محنة و راحة
گـرم و سرد جهان دیـده: مُجرِّب، مَن عَرك الحياة
گرمی: سُخونة، حَرارة
گرنج: زاويه، عقده
گرنجار: مزرعة الأُرز (در شمال ایران مزارع برنجکاری بسیار است: مزارع الأرز في شمال المملكة كثيرة و مَحصولها نافعه)
گرنه (مخفف اگر نباشد): والاّ، و إن لم
گِرو: شرط، رهن
گِرو: إضراب، إعتصام
گِرو: بدل، رَهن، رَهينة
گِرَوبردن: كَسَبَ الرِهان
گـرو بسـتن: وضع شرط المشارطة، اشتراط
گِرو بستن به تاختن: مُغالَقَة
گـروپ: جـماعة، مـجموعة (گروپ ترناليستها به كشور هند رفتند: جماعة الرّياضيون ذهبت الى الهند)
گِروداد: أرهَنَ
گرو دادن: رَهن، إرتهان
گـروکـردن: أن يُـضرِب، يَعتصم
گروکشی: أخذ الرهن، إرتهان
گروکشیدن: أخذ العِوَض بالقوة، أخذ رَهن، خَطف
گِروگان: رهينه، مرهون
گِروگان: رَهن، بَدل، رَهائن
گروگان گیری: أخذ الرَّهائن
گُروگُر: عَلى التَّوالی، بِصورة مُستمرة
گروگرفتن: أخذ رَهن، أخذ رَهينة
گِرَونده: مُعتقِد
گروه: زُربَة، زُفَّة، صَبِّر، هادِفَة
گـروه: مَـجموعة، جَـماعة، كُتلة، طُغمة، زُمرة
گروه اختران: بُروج الافلاك
گُروهان: باصطلاح الجيش ١٧٠ جندى
گروهان: سَرِيَّة، فَصيلة
گروهبان: عريف، باشجاويش، جَاويش، شاويش
گـروهبان: عَـريف، قـائِد مجموعة عَسكرية
گروه مسافران: ثَعَج
گـروه مـلخ: خَنطَل، عَيرانُ الجَراد
گروه مواشى: قَصلَة
گُروهه: رصاصه، قوم، جماعة
گـروى: رَهنى، عَلى سبيل الرَّهن
گِرويدن: ايمان، اعتقاد في شيئ
گرويدن: مَيل، إعتناق، إيمان، إعتقاد، إتِّباع
گِره: عقده في الخيط، مقياس الطول في ازمنة السابقة
گِره: عُقدة، نُتوء، بُروز، ثَنية، قُفل، مُشكلة، قَلب
گِره بستن: عَقَد، رَبَط، عَمل عُقدة

گِره پیشانی: عبوس
گِره پیشانی: تَقطیب الجبین، عُبوس، تکثیر
گِره خوردن: تَعقُّد، تَشابُک، تَعقید
گِره خورده: مُتَدَرِّن
گِره‌دار: مُعقَّد، صَعب
گِره را محکم کرد: نَشَطَ العُقدَةَ
گِره زد: شَنَطَ
گِره طناب: شَنیطَة
گِره گره: شیئاً فشیئاً
گِره گشا: حلال العُقدَة و المشاکِل
گِره‌گشودن: حَل العُقد، عَون، مُساعَدة، تَسهیل، تَیسیر
گِره گوله: مُعقَّد، بَدین، مُعوجّ، أعوَج
گِره گیر: مُجعَّد، مُعقَّد
گِره نی: عُقلَة
گَری: فنجال، جرب
گَری: نُقب
گَری: أجرب
گِریان: بُکاء، إراقة الدُموع
گِریان: باکیا (چنان باش وقت رفتن همه گریان باشند تو خندان: عش فی الدُنیا عیشاً تکون ضاحکا حین الموت مُستبشراً به لا باکیاً محزوناً کبعض الناس)

گِریاندن: الإبکاء
گِریاندن: إبکاء دَفع شخص للبکاء
گِریاننده: مُبکٍ، باعث البکاء (در مصائب ابا عبدالله الحسین ع اگر کسی بگرید یا بگریاند واجب شود بر او بهشت: من بَکیٰ اوابکیٰ فی مصائب الحسین ع وجبت له الجنّة)
گِریانیدن: إهنان
گریبان: لُبّة الثوب، الثوب یحیط بالرقبة
گریبان: یاقَة، خُناق
گریبان پیراهن: تِخریص و تِخریصَة
گریبان پیراهن: خُضُمان
گریبان گرفتن: أن یُمسک بخناق، یُطالب
گریپ: نزله، برد الانفلونزا، زُکام
گریخت: خَلبَص
گریخت: شابَ، انِسابَ
گریخت: فَلَّ
گریخت (فرار کرد): هَجَّ
گریخت از او: کازَعَنهُ
گریختن: فرار، هروب
گُریختن: أن یَهرب، یَفر
گُریخته: هارِب

گریز: مُحاوَلَة، هزیمه، حَیص
گریز (فرار): هباء
گُریز: م. ا. من گریختن، هَرَب، مَهرب، فِرار، مَفر
گریزان: هارب
گُریزان: هارِب، فارّ، گُریزاندن، تَهریب
گریزاندن: یَفِرُّ، السماح بالهرب
گُریزاندن: أن یُهرِّب، یَدفع أحداً للهرب
گُریزانید او را: هَرَّبَهُ
گریزپا: هارب، فارّ
گُریز پا: هارِب، دائِم الفِرار
گری زده: مَقُوب
گُریز زدن: الخُروج عن الموضوع، تَلمیح
گُریز زد و رفت: تَهَرَّبَ
گریزگاه: مَهرَب، مکانٌ لِلهرب
گریزگاه: مُراغَم
گریزگاه: مَفر، مَهرب، مَخبأ
گریزنده: هارب، فارّ، خافِل، ماخِل
گریز و فرار: دَباة
گِریس: الدُهن لِلسیارة
گریس: شَحم
گریست: مَخَنَ
گریستن: اراقة الدموع، البُکاء

گریستن: أن یَبکی
گریسکاری: تَشحیم
گِریسَه: مَکر، خِداع، تَلاعب
گِرینده: باکٍ
گریواز: عِقد، قِلادة
گِریوه: تَلّ، رأس الجبل
گریوه: تَل، هَضبة، مُرتَفع
گِریه: بُکاء، سقوط الدموع
گریه‌اش گرفتن: تَأ ثُر، بُکاء، مَلل، عَجز
گریه افتادن: تَأ ثُر، بُکاء، مَلل، عَجز
گریه در آستین داشتن: أن یَتظاهر بالبکاء، دُموع التَّماسیح
گریه درگلو گرفتن: البُکاء بحُرقة
گریه کرد: تَهَمَّعَ الرَّجُل، تَهَنَّفَ
گریه و زاری: عِیاط
گَز: مقیاس طول، نوع مِن الحلویین
گِز: لُوطی
گَز: ذِراع، متر تقریباً، حَلوی، نُقل
گزا: عاض، لادغ
گزائیدن: عَض
گزار: میل الحجام
گزاردن: الاداء الإحضار، وفاء الدین
گزاردن: أنَ یُؤدی، یَفی، یُنهی، یُتم، یُفسِّر، یَشرح، یُوصل، یُبین، یُخطط، یُترجم
گزارش: تقریر (چنانچه گزارش داده‌اند شما در بعض امور دخالت داشته‌اید: أنبِئتُ انّکم مقصّرون فی بعض الامور)
گزارش: تَقریر، شَرح، تَفسیر، بَیان
گزارشات: تَقاریر
گزارش دادن: أن یَرفع تقریراً، یُقدم بیاناً بحالة شیء
گزارِش گر: من یعطی التقریر
گزارشگر: مُراسِل، صَحفی
گزارش نامه: کتاب تفسیر المنامات
گزارنده: مؤدٍ، واضع الشیئ
گزاز: الاضطراب بسبب ارتفاع الحرارة
گزاف: عبث، لغو، بلاحساب، بلا حدّ (درباره شخصیت فلانی بسیار گزافگوئی کردید: قد أکثرتُم فی مدح فلان حتی جاوزتم حدّه فصار مدحهم له لَغواً و عبثاً)
گزاف: لَغو، مُکلَّف، مُبالَغة، مُبالَغ فیه، أُبَّهة
گزافگوئی: لاطائل، الثرثرة
گزاف گوئی: لَغو، مُبالَغة، تَفاخُر کاذِب
گزافه: لَغو، مُکلَّف، مُبالَغة، مُبالَغ فیه، أبُهة
گزافه گوئی: فَیش
گزافی: إفراط، مُبالَغة
گزان: قارِص، لادِغ
گزانگبین: سُکَّرُ المَنّ
گزانگبین: المَنّ، سائِل شجرة الطرفاء
گزَر: الجَزَر
گُزر: یَد الهاون، مِدقّة، هِراوة، جَزر
گزش: عَض، لَدغ
گزک: الطعم، الفرصة، الوقت
گزک: حُجة، ذَریعة
گزک بدست افتادن: أن یَتذرع، یَتعلل، یَختلق الأعذار
گزک دست کسی دادن: أن یُعطی الذَّریعة، یَلتمس الأعذار
گزکودن: أن یَسیر، یَمشی، یَقطع المکان جِیئة و ذَهاباً
گِزلک: کَزلک، سِکّین قصیرة
گزلیک: سکّین الصغیره
گِزلیک: کَزلک، سِکّین

قصيرة
گزمه: عَسَس، شُرطي
گزمه: عَسس، خَفير، حارِس ليلي
گزن: شفرة، نشگرد
گزند: ضرر، خِسارة، تعب، آفة، اذى، الاصابة من عين الحسود
گزند: ضَرر، خُسران، خَسارة، جُرح، أذِيّة
گزند رساندن: إضرار، إتلاف، جُرح، أذى
گزند رسيدن: تَضرُّر، خُسران، خَسارة، جُرح، تأذٍّ
گزندگي: لَدغ
گزنده: حشرةالسامّة، حيوان تعض الانسان (**بعض آدمها هم مانند حيوانات گزنده‌اند:** بعض الناس يعضّون ابناء نوعهم كما تعضُّ العقارب و غيرها من الحيوانات المؤذية)
گزنده: جارِح،ظاري
گزنده: حَشرة لادِغة أو سامّة
گز نكرده پاره كردن: أن يَتهور، يَندفع دون تحسُّب العواقب
گزنه: نباتٌ ذوشوك
گزنه: قُراص
گزيت: جِزية
گزيد: وَكَعَ
گزيد او را مار: نَقَدَتْه الحَيَّة
گزيد سگ: نَهَسَ الكَلبُ
گزيدگي: لَدغة، عَضة
گزيد مار: خَذَبَ الحَيّة
گزيد مار: انْشَطَتِ الحَيَّة
گزيدن: العض بالاسنان
گزيدن: اختيار الشيئ، انتخاب، استحسان
گزيدن: أن يَعض، يَعقر، يَلدغ، يُؤذي، يَستولي، يُعاقب، يَبتز
گزيدن: أن يَختار، يَتخير، يَنتقي
گزيدن همديگر: تَعاضّ
گزيده: معضوض، ملسوع
گزيده: منتخب، مفضول، مُستحسن، مختار
گزيده: خُورَة
گزيده: مَعضُوض، غاطي
گزيده: مُصطفى، مُنتقىً
گزير: علاج حيله، وسيله
گزير: عَسَس، بَطَل
گزير: مَفر، عِلاج، حِيلة، سَبيل
گزين: مختار، اختر
گزين: گزيدن
گزينش: اختيار، انتخاب، استحسان
گزين كردن: الانتخاب، الاختيار
گزين كردن: أن يَختار، يَنتخب
گزيننده: منتخب، قابل، مختار
گزينه: مختار، منتخب
گزينه: مطرقه، نوع من القماش
گزينه: خَزينة، مَخزن
گزيه: جزيه، خراج
گس: طعم الفاكهة غير الناضجة
گس: فج، حامِض الطَّعم
گسار: شارب، متجرع
گسار: گساردن
گساردن: شرب الخمر
گساردن: يَترك، يَهجر، يَشرب الخمر، يُعاني، يَمحو، يَضم، يَضع، يَطوي
گسارنده: شارب الخمر (**تمام جنايات بوسيله شرب خمر حاصل شود كه از حال طبيعى خارج گردد:** الخمر يوجب إزالة العقل و خروج الانسان عن حالة الطبيعي و لذالك يكون مِفتاحاً لكلّ شرٍّ)
گست: قَبيح، سيء، دميم
گستاخ: جسور، شجاع،

متهور، بلاحیاء، بلا ادب
گستاخ: وَقح، جَرِیء، لایستحی
گستاخی (دریدگی): تَهَتُّک
گستاخی: وَقاحة، جُرأة، سُوء الخُلق
گستر: منبسط، منتشر، وِ ساده (**الطاف شما سایه گستر است بر سر ما:** قد أظلّت الطافکم علی رُؤسنا)
گستر: من گستردن
گستران: من گسترانیدن
گسترانیدن: البسط، مَدّ الفِراش علی الأرض
گسترانیدن: أن یَمد، ینشر، یَبسط
گستردن: بسط الفراش، مَدّ
گستردن: أن یَمتد، یَنتشر، یَنبسط، یشیع
گستردنی: وِطاء، وَطاء
گسترده: مُمتد
گسترش: الفرش، مَدّ السجادة، البسط (**آوازه عمل او گسترش یافت:** قد اشتهر حُسن عمله في الأفاق)
گسترش: إمتداد، إنتشار، مَد، نَشر، تَطوُّر، نُمو
گسترده، گسترده: مفروش، مبسوط، منشور

گسستگی: تَمزیق، قَطع، فَصل، كَسر
گسستن: التقطیع، القطع (**پیوند دوستی ما گسستنی نیست:** إنّ حَبلَ المَوّدة بیننا لا انفصام لها ابداً)
گسسته: مقطوع، مُقَطَّع، مفصول
گسل: المصدر گسیختن، گسستن
گسلان: گسلاندن
گسلاندن: القطع، التقطیع
گسلاندن: أن یَفصل، یَقطع، یَبتر، یَکسر
گسلاننده: القاطع، الممزق
گسن: جوع
گسنه: جائع
گسیختگی: تَمزیق، قَطع، فَصل، كَسر
گسیختن: أن یَنقطع، یَنفصل، یَنکسر
گسیخته: مُقَطَّع، مقطوع (**رشته محبتهای ایمانی گسیخته نمیشود:** کلّ محبّته نشأت عن الایمان فهی لا تقطع بل تکون باقیة ببقاء الایمان)
گسیل: مُرسل، مبعوث
گسیل داشتن: الإرسال، الجَری

گسیل کردن: أن یوفِد، یُسیِّر، یُجرِّد
گش: مزاحمة، وسوسه
گش: بلغم
گش: قلب
گشا: حلاّل العقد (گِره گشا)
گشا: المصدر گشادن
گشاتاپو: جستابو، جهاز، المخابرات النّازی
گشاد: وسیع (**خانه ما در کوی گشادی واقع است:** قد وَقَع منزلنا في مَعبَر وسیع)
گشاد: رَحب، مُتَّسع، واسع، عَریض، مَسرور
گشادباز: مُسرِف، مُبذِّر
گشادبازی کردن: تَبدید المال، إسراف، تَبذیر
گشادتر: أوسَع
گشاد در: مِضیاف، بَیت مَفتوح، کَریم
گشادگی: فَتح، إنفتاح، إمتداد، إتِّساع
گشادن: أن یَفتح، یَفتتح، یُزیل الهم، یَتخلص، یَجری، یَفرح، یَفکّ، یُزیل، یُوثق، یُفشی، یَقطع، یَنجلی
گشادنامه: عنوان کتاب او خطاب، منشور

گشادنامه: مَنشور، بَیان عام، رِسالة مَفتوحة
گشاده: مفتوح، عریض، مُتَّسِع
گشاده: مَفتوح، رَحب، واسع، عَریض
گشاده دست: سَخِي، کَریم، مِعطاء
گشاده‌رو: بشوس، مسرور
گشاده رو: بشوش، باسِم الوجه
گشاده‌زبان: فصیح، بلیغ، طلق اللسان
گشاده زبان: رَحب الصَّدر، صَبور
گشایش: انطلاق، تحریر، وسعة، أن یفتح
گشایش: سَعة، رَحابة، إنفتاح، إفتتاح، إنفراج
گشایش اعتبار: أقلامٌ فَتح
گشایشي: إفتتاحی
گشاینده: فاتح، محرر
گشت: طواف، تحوّل
گشت: الجَمیع، جَماعَة
گشتا: الجَنَّة
گشتن: السیر، الطواف، دوران، صیرورة
گشتن: أن یَصیر، یُصبح، یَمشي، یَسیر
گشته: مُعَقَّد، حادث، ملفوف
گشته: مُعَوجّ، مائِل، مُنحرِف، مَلفوف، مُستدیر
گشتي: حارس، شرطی (همه شب برای حفظ اموال مردم گشتی تا صبح پست می‌دهد: اَلحرّاس في اللّیل لاینامُون الی الصّبح لیحفظوا اموال النّاس من السّرقة)
گشتي: حارِس، جُندي دوریة
گشن: فحل، مذکر، النحل الذکر
گشنه: جائع، جَوعان
گشني: التلقیح فی النبات و الحیوان، زواج بینهما
گشني: تَزاوُج، تلقیح
گشنیز: نبات تاکله بطبخ
گشنیز: کُزبرة
گشودن: الفتح، التحریر
گشودن: أن یَفتح
گفت: قول، لفظ، کلام
گفتار: مقال الحدیث، التحدث، التقریر، بیان (فلانی صاحب بیان و گفتاری صریح و واضح است: هو خطیبٌ بلیغ في بیانه صَریح في کلامه فَلا ابهام فیه و لا خفاء)
گفتار: مَقال، مَقولة
گفتگو: المحادثه، التحدُّث، المجادلة، حِجاج
گفتگو: کَلام، جَدل، القیل و القال
گفتگو، مذاکره: مُداوَلَة
گفتگوی تلفنی: مخابرةُ تِلفُونیة
گفتن: القول، الکلام، بیان
گفت و شنود: حَدیث، حِوار، تَشاوُر
گفت وگو: حِوار
گُل: الوَرد، الزهره
گِل: الطین، مِلاک
گُل: جُول، هَدف کُروی
گل: حَول
گـل: زهرة، وَردة، قَبس، أحمر، فائِدة، حُسن حظ
گِل: طِین، طَمی، فِطرة، طَبع
گُل آتشي: الوَرد الحمراء
گُل آفتابگردان: زَهرَةُ اللُؤلُؤ
گِل آلود: الملوّث بالوحل، ماءٌ ملوّث بالطین
گل آلود: وَحِل
گل آویز: مُلوَّن، مُزرکَش، مُشجَّر
گلاب: مَاءُالوَرد
گلاب (عرق نارنج): مَاءُ الزَّهر
گلاب: قَفیل
گلاپاش: رَشاشَةُ الرَّوائِح
گُلابتون: وَرَدالبارزة یرسمونها بالفضِة و الذَهب، دَنِتِلاً

گلابتون: وُرود بارِزة تُطرَّز علی الثِّیاب
گُل ابریشم: قَرَظ
گُلابگیر: یستخرج ماء الورد، قاطف الأزهار (همه ساله وقت گلابگیری ما به قمصر کاشان می‌رویم: حین استخراج ماء الوَرد فی کلِّ سنة ذَهَبنا الی قمصر القاسان)
گلاب نبات: سُکَّر نبات
گُلابی: کُمَّثری، إجّاص
گلابی: کُمَّثری
گل ادریسی: أرطَنسیّة
گُل استکانی: جَرَسِیّ
گُل اقاقیا: قَرَض
گلاله: شَعر مَمُوج، مُجعَّد، مُتمَوِّج
گلابپاش: وعاء ماء الورد، القمقم
گل انداختن: إحمرار، تَوَرُّد، تَفتُّح
گل اندام: ناعم الجسم، لطیف البدن
گلاویز: مُعلّق
گلاویز شدن: التشابک فی حالة العراک، التعلق بثیاب الشخص
گلاویز شدن: إشتباک، قِتال، شِجار
گلایه: شَکوی، شِکایة
گلایه کردن: أن یَشکو
گلباغ: الحدیقة، الجَنَّة
گُل باقالی: مَنقوش بالأبیض و الأسود، أبیض فی أسود
گُل باقلا: مَنقوش بالأبیض و الأسود، أبیض فی أسود
گل بام: أذان، مُناجاة
گلبانگ: الصوت المرتفع (شجعان در حین جنگهای تن به تن نعره و فریاد می‌کشیدند تا حریف را بترسانند: فی معرکة القتال صاحَ کلُّ بَطَلٍ من الأبطال تخویفاً لِغیره)
گل بانگ: أذان صلاة الجَماعة
گلبرگ: نُورِیَّة
گُلبرگ: ورق الورد المُلَوَّن
گل بسیار: وَردٌ مُتْعِل
گُلبُن: أصیص الورد
گلبن: شَجرة الورد
گلبول: کُرَیَّة، کُرة دم
گلبولهای سفید: کُرات الدَّم البیضاء
گلبولهای قرمز: کُرات الدَّم الحمراء
گل بهار نارنج: زَهرَ البرتَقال
گُل بهی: بیج
گلپایگان: اسم بلد فی قرب العراق عجم (اراک)
گُلپر: خرشوف
گلپر: صَعتَربَرّي
گلپر: وَرق الورد
گلپر صحرائی: نَصَف
گُل پر طاووسی: رَتَم
گُل پشت و رو ندارد: عِبارة مُجامَلة تقال لمن یَجلس و ظهره لآخر
گُل پیرا: زارع الورد
گل پیرا: بُستانی، جَنایني
گل تاج خروس: سالِفُ العروس
گِل تُنُک: رَبَد، رَدَغ، رداغ
گِل ته‌نشین: غَرین، طَمي
گل چهره: جمیل، حَسَن الوجه
گلچین: قاطِف الورد، انتخاب أحسنِ الشيءِ، مختار الکلمات
گلچین: بُستانی، بِهدوء، الهُوَینا، مُختارات، مُقتطَفات
گلچین کردن: أن یَختار، یَنتقي
گلچین گلچین: الهَوَینا، علی مهل
گلچینی: خَزَف، طِین الخزف
گل حرامزاده زدن: أن یُحرِّم

على نفسه شيئاً
گلخانه: مكان للمحافظة الورد
گلخانه: مَشتَل
گلخن: الفِرن، مكان النار الحمام، آتون، سَخَان
گلخنی: حمّامی
گل خیر: خطأ، غَلطة
گلدار: مُزركَش، مُلوَّن، مُشجَّر
گلدان: أصيص الذي يوضع فيه الوَرد
گلدان: زَهرِيَّة، مَزهَرِيَّة
گلدان: سِندانَة، قازة
گل داودی: أراوية، أراوِلَة
گلدسته: المِئذَنَة العاليه توجد في المساجد، باقة، مناره (در بالای گلدسته‌ها اذان گویند و وقت نماز را یادآور شوند: المؤذّنون يؤذّنون في أعلى المنارة ليذكّرو أوقات الصّلوة)
گلدسته: مِئذَنة، مَنارة
گلدوزی: تَطريز
گلر: حارِس المَرمى
گل دازقی: ياسَمين اصفَر
گلرخ: جميل، حَسَن الوجه
گل رقیق: رَتحَة
گلرنگ: وردی اللون
گل‌ریزان: نشر الازهار على رؤس العرسان أو الابطال
گل ریزان: الخَريف، نَثر الورد على العروسين
گلزار: البستان، روضة الازهار
گل‌ساز: طَيّان
گلستان: روضة الازهار، اسم كتاب سعدی شیرازی
گلستان: رَوضة، بُستان
گل‌سرخ: الوَرد الاحمر، خَوجَن
گل سرخ: مِشغ، مِشق
گل سرخ، گل زرد: وِغاط
گل سر سبد: الورد المنثور فوق السله (كناية عن شخص العزيز المختار)
گل سفید: حجر الكلس الابيض
گل سوری: الورد ناري اللون
گل شقایق: زَهرَةُ الريح
گل شمع: فَتيل الشَّمعة
گلشن: الروض، روضة الازهار
گلشن: بُستان، رَوضة
گل عذار: جَميل
گل، غنچه: زَهر، زَهَر
گلف: الجُولف
گل فنجانی: زَهرَة الربيع
گلکار: جَنايِني، بُستاني
گلکاری: تَلييس بالطِّين، لَعِبٌ في الطين
گلکاری: رِعاية البساتين
گل کاریزه: شَورأن
گل کاغذی: نوع من الازهار، وَرد مصنوع من الورق
گل کاغذی: وَرد صناعی
گل کردن: أن يَتزين، يَتجمَّل، يَجذب الانتباه
گل کُشتی: شِعر يُتلى قبل بدء مباراة المصارعة
گل کَلَم: قرنبيط
گل کوزه گری: طِين الفَخّار، صَلصال
گل کَوکَب: داليا
گلگشت: رَوضة، بُستان
گل گفتن: مُؤانَسة
گل گل: تُقال للوليد لتوجيه نظره إلى النور
گلکلم: قَرنبيط
گل گل ماتی تیش: تقال للوليد لتوجيه نظره إلى النور
گل گوگرد: زَهرَةُ الكبريت
گلگون: وَردی، مُتورِّد
گل گونه: حُمرة الخَدّ
گلگیر: غطاء فوق عجله العُربه (در تصادف ماشین گلگیر جلو ما صدمه دید: عند تصادف سيّارتنا مع الأخرى وَقَعت الخسارة على الغطاء الذي فوق عجلة العَربة)

گُل گیرا داشتن: حُسن، جَمال
گل گیر دوچرخه: زَفرَف العَجَلَة
گل لاله: سَوسَن مُمَسَّم
گل ماميشا: كَتِلَة
گل مریم: نوع من الورد الابیض
گل مژگان: شَحاتُ العَین
گُل مژه: حبوب الحمراء
گلمگلی: مُشجَّر، مَنقوش، مُلَّون
گُل مولا: دَرویش
گُل میخ: نوع من المسامیر عریض الرأس،مِسمارُبِطاسَة
گل میخ: زِرّ
گل میخک: كَبشُ قَرنَفَل
گل میمون: عائِق
گُلنار: زهرالرُّمّان
گلنار: زَهر الرُّمّان
گِلناک: الملوَّث بالطین
گلنده: عاهِرة، فاجِرة
گل نسترن: عَبال
گل نشستن: جُنوح، مَیل، غَرز
گلنگبین: شَربات الورد
گلن گدن: خَزنة البُندقیة
گلنم: رَذاذ المطر، مَطر خفیف، بَغ
گِلو: الحَلق،زَلعُوم، زُلقُوم ناهِت،حُلق، زُور

گِلوبسته: صامت، سکوت
گلوبند: قِلادة، زِینة الصَّدر و العُنق، عقد
گِلوبند زیور: زِناق
گلوبند مروارید: أُستیک
گلوبنده: نَهِم، شَره،اکُول
گلو تازه کردن: تَقدیم العصائر للضَّیف
گلو ترکن: مُرطِّبات
گلوته: قُبعة برباط حول الوجه
گل و شِل: وَحل
گُل و کُشتی: شِعر یُتلی قبل بدء مباراة المصارعة
گلوگاه: الحلقوم، مَنحَر
گلوگاه: حَلق، زُور، حُلقوم، رَقَبة، شِعب بین جبلین
گلوگرفتن: أن یَزوَرّ، یَنسد حَلقه، یختنق، یتألم، یَعشق، یَهوی، یَتلهَّف
گل و گشاد: رَحب، واسع، شیء غریب
گل و گشاد: مُنفتح، عَریض، رَحب، واضح
گلوگیر: مایَسدُّ الحلق
گلوگیر: غَیر مُستساغ، ما یَصعب بلعه، خانِق
گلوگیر پیش شدن: یَعشق، یَهوی، یَتلهف
گِل ولای: زَبَط،کَتَمَة،وَحل

گلوله: رصاصه، قنبله
گلوله: رَصاصة، طَلقة، رَش
گلوله انداختن: إطلاق الرَّصاص
گلوله باران: رَمیاً بالرَّصاص
گلوله توپ: قُنبُلَة
گلوله زدن: خَطف، نَتش
گُلوند: الهدیة، التحفة (در عروسیها رسم است اشیائی تحفه می‌برند: قد تعارف بین الناس اعطاء الهدایا و التحف فی مجالس السرور و الاعراس و امثالها)
گُل و نمک: حُسن، جاذِبیة، جَمال
گِله: شکوی، عتاب
گَلّه: قطیع الانعام، جماعة، فوج
گُله: رُکن، زاویة، مَکان معین
گَلّه‌بان: الراعی، راع
گَلّه بـه گَلّه: زُمَراً، فی جماعات، زِحام
گُله به گُله: هنا و هناک
گله‌دار: راعٍ
گله‌داری: رَعی
گِله کردن: أن یَشکو، یَعتب
گَله کردن: أن یَقتاد جماعة کالقطیع
گله گاو و گوسفند: خَوَل

گله گزار: شاکٍ
گله گزاردن: أن یَشکو
گله گزاری: شِکایة، تَقدیم شَکوی
گله گزاری کردن: شِکایة، تَقدیم الشَّکوی
گله گشاد: رَحِب، واسع، شیء غَریب
گل هم: مُتوافق الأجزاء، مُرکَّب من أجزاء
گل هم کردن: تَوفیق الأجزاء، تَرکیب
گله مند: العاتب، الشاکی
گله مند: شاکٍ، شَکّاء
گلی: جِیری
گلی: وَردی، أحمَر فاتح، قِرمِزی
گل یاس: یاسمَین ابیَض
گل یاسمین: فُلّ مُکبَّس
گلیز: البصاق، لعاب الفم
گلیز: لُعاب
گلیسرین: نِتر
گلیگر، گلیکار: البنّاء
گلیم: نوع من السجاده (در آخر زمان که حوادث زیاد است گلیم خانه خود باشید: إنّ الحوادث فی آخر الزمان کثیرةٌ جداً فکونوا احلاس بیُوتکم لتسلموا عن الآفات و الخطرات)
گلیم: جُوذی، کِلیم، سَجّادة
گِلین: مصنوع من الطین
گلین: عروس
گم: مفقود، ضائع (آنچه از شما گم و مفقود شد افسوس آن را نخورید: لا تأسَفوا علی مافاتکم مِن الدُّنیا لانّها فانیة)
گم: خافٍ، ضائع، مَفقود، غیر ظاهِر، مُشوَّش
گمار: گماشتن، گماردن، إقرار، تَعیین، تَفویض
گماردن: تعیین علی رأس العمل
گماردن: إقرار، تَعیین، تَفویض، تَوکیل، یُظهِر، یَفتح، یختال
گمارنده: المنتخب، تعیین الاشخاص فی اعمالهم
گماشتگی: تَنصیب، تَعیین، تَفویض
گماشتن: انتخاب، اختیار
گماشتن: إقرار، تَنصیب، تَعیین، تَفویض، تَوکیل
گماشته: المنتخب، الخادِم
گماشته: مَأمور، مُعیَّن، موظَّف
گمان: الظَّنّ، الحَدس، الفَرض
زَعلَمَة، خَیال، تَصوُّر، فِکر
گمان بَد داشتن: أن یُسیء الظَّنّ
گمانه: الحدس، الظن، البئر، الحفر الارض یُؤدی إلیَ الماء
گمانه: افتراض، شَکّ، ظَنّ
گمانه زدن: تَجریب، إختبار
گمانی: شَکّیّ، وهمی، احتمالی، حَدسی
گمانیدن: التخمین، الظن، الحدس، التَخیُّل
گمراه: الضّال (آنانکه گمراه شده‌اند تا وقت باقیست به راه هدایت به پیوندند: الّذین أعرضوا عن الحقّ و سلکوا مَسلکَ الباطل ینبغی لهم الرُجوع الی الحقّ مادام الوقت باقیاً)
گمراه: ضَلُول
گمراه (نومید): غَوِ، غَیّان
گم راه: ضالّ، شَرید، تائِه، من حاد عن جادَّة الطَّریق
گمراه شد: زاغَ
گمراه شناختن: إغواء
گمراه کردن: الإغواء، الإضلال
گمراه کردن: تَضلیل، إغواء
گمراهی (مستی): سَکرَة

گمراهی: عَیهاق
گُمرک: جُمرک، مُکوس
گمرکچی: مَکّاس
گُمرکچی: مَأمور جمارک
گمرکخانه: الجَمارک
گـمرک دار: مـا تُـدفع عنه الجمارک
گمرک کردن: جَمرکة، فَرض الجمارک
گَـمَست: نـوع مـن السـلور المُلوَّن
گـم شـدن: ضَـیاع، فُـقدان، إختفاء
گمشو: عُر
گم شو!: أُغرب عنی!
گم کردن: تَضییع، فَقد، إبادة، إخفاء
گم لاستیک: مَطّاط،کاوتشوک
گُـمنام: المـجهول، غـیر معروف، خامِل
گمنام: مَغمور، خامِل الذِّکر، مَجهول الهُویة
گم نامی: اِنزواء، خُمول
گُـم وگـور: خـافٍ، ضـائع، مَفقود، غیر ظاهر
گُم وگور شـدن: أن یَـضیع، یَختفی
گمیج: حُلَّة صغیرة
گمیز: البَول

گمیزدان: مَثانَة
گُمیزیدن، گُمیختن: التبول
گناه: ذنب، اثم، معصیة (از گناه پـرهیز کـنید تـا سـعادتمند شوید: إجتنبوا الذّنب لِتسعدوا)
گـناه: إثـم، مَـعصیة، جُـرم، عِصیان
گناهان مهلک: مُطَمِّرات
گناه‌بخش: عفو، غفور
گناه بزرگ: خَطیئَةٌ مُمیتَة
گناهکار: آثِم، مُذنب، عاص، مجرم، جانٍ
گناهکار: مُذنِب، مُجرِم، آثِم، جانٍ، عاصٍ
گناهکاری: عصیان، التقصیر
گناه کردن: أن یَرتکب إثماً، یَرتکب مَعصیة
گُنبَد: قُبّه، السَقف البیضاوی الشِکل
گنبد: قُبة، باقَة ورد، السَّماء، العالم، خَیمة، بُرج، بُرعمة
گنبددار: قِبابِیّ، مُقَبّی
گنبد سازی: تَشیید القِباب
گنبد سنگ: قُبة الصَّخرة
گنبد مینا: أجوازُ الفَضا
گُنبَدی: القُبَّه، خیمه الصغیرة
گنبدی: قِبابِیّ، ذوقُبة
گَنج: خزانة النقود
گنج: کَـنز، ثَـروة، مَـحبوب، مَخزن

گنجالی: اِتّساع، وَسع
گـنجار، گـنجاره: غـنجارة، وردی اللون
گنجاندن: إفساح، تَوسیع
گنجانیدن: ادخال الشیئ
گـنجایش: السِـعَة، الوُسـعَة، الحمولة
گنجایش: سَعة، حَجم، قُدرة، اِستعداد، حُمولة
گنجایش یکدامن: ثِبَنَه
گنج بادآور: رِزق بلا تعب
گـنج‌بان: خـازِن، حـارِس الکنوز
گنج‌خانه: خِزانة، خَزینة
گنجشک: العُصفور، دُورِیّ
گنجشک ماده: نَصّة
گَنجِفه: ورق اللعب
گنجفه: کوتشینة
گُنج، کُنج: الزاویة
گنجله: مُتکوِّم
گَنجور: الخازن، صاحب کَنز
گَنجه: خزانة ملابس، اسم بلد فی قفقاز وُلِدَ فیها نظامی گنجوی
گنجه: قَفص، خِزانة، دُولاب، صُندوق، مَدینة، الحالیة
گنجیدن: أن یَتسع، یَسع
گنجینه: خزانة، اسم گـنجینه

سیّاح (مؤلف) (کتابیست متنوع شامل بیش از سی عِلم
گفتگو کند: هو کتابٌ متنوع شامل لعلومٍ کثیرة یبحث عنها)
گنجینه: لُحَیزاء
گنجینه‌دار: رأبِد
گَند: الرائحة الکریهه، عَفِن، فاسِد
گُند: الخُصیَه، البومه
گندآب: الماء النّتِن (آب راکد کمتر از کُر بملاقات نَجِس قابل استفاده نیست و بیش از کُر وقتی رنگ و بوی آن تغییر کند هم قابل استعمال نخواهد بود: الماء الراکد اذا کان اقل من الکُر ینجس بملاقاته النّجاسیة و اذاکان اکثر من الکُر فلا ینجس الاّ بتغییر اوصافه الثلاثة اللون و الطّعم، و الرّائحة)
گنداب: ماء آسِن
گنداب رو: مَجرُور
گندزادا: مَزیل النتن
گند زدا: مادَّة تعقیم
گندزدائی: إزالة الرائحة الکریهه
گندش بالا آمدن: أن یَنکشف، یُفتضَح
گندش را بالا آوردن: أن یَکشف المَستور، یَفضح، یُعلن علی الملأ
گندک: البارود، الگوگِرد
گندگی: شُمک، قُطر، ثَخانة
گندگی: ضَخامة،بَدانَة، سَمِنَة
گنده: ضَخم
گندلی: ضَخم
گندُم: قمح (خوراک انسانها بیشتر از هر چیز گندم است: اکثر طعام النّاس الحنطة) القمح
گندم: قَمح، حِنطة، غَلّة
گندم سرخ: مُهرِیَّة
گندم فروش: قَمّاح
گندمگون: اسمر اللون، اَسفَعُ اللَّون،
گندمگون: قَمحی اللّون، أسمَر
گندمی: قَمحی اللَّون، أسمَر
گندنا: رَدیْ الرائحة، الفِجل
گند و کثافت: قذارة، قمامة، کراکیب
گندوله: ضَخم
گند و مند: قَذارة، قُمامة، کَراکیب
گُندِه: کبیر، ضخیم، ممتلئ، الکفته،بَدین، سَمین
گَندِه: کریه الرائحة، رائحة نتنة
گُنده دماغ: مُتکبِّر، مُتغطرس
گنده کاری: شُذوذ، خُروج عن المألوف
گُنده گوز: مُتکبِّر، مَظهری، کَثیر الادِّعاء
گُنده گوزی کردن: أن یَتعلق بطبقة أخری
گُنده مُنده: ضَخم، بَدین، سَمین
گندید: دَفِرَ
گندیدگی: عَفِن،فَساد،عَطب
گندیدن: أن یَتعفن، یَفسد
گندیده: متعفن، فاسد
گندیده: دَفِر
گندیده: عَفِن، فاسِد، نَتِن
گُنگ: اخرس، ابکم،بَکم
گنگ: جِذر ثِدقَم، جَلَنفَع، خُفاجِل
گُنگ: أبکَمْ، أخرَس، ماسورة صَرف صِحی
گَنگ: ماسورة من الفَخّار
گَنگار: الثعبان التی خلعت جلده
گَنگل: المزّاح، السُّخرِیَّة
گنگل: إستهزاء، سُخریة
گنگلاج: اَلکَن
گنگل زدن: أن یَستهزئ، یسخر
گنگ و لال: اَخرَس

گُنگی: بَكَم، خَرَس
گنه کار: مُدان
گنهکار (بزهکار): مُقتَرِف
گو: بَطَل، شجاع، عظيم، كبير
گو: كُرة، أجوف
گوئی: كأن
گوئیا: كأن، رُبما
گواتر: مَرض الغُدة الدَّرقية
گواتری: مُصاب بمرض الغُدة الدَّرقية
گُوارا: لذيذ الطعم، الطعام سريع الهضم (آنچه تناول كرديد گوارا باد شما را: هنيئاً لكم ما أكلتم)
گوارا: سائغ، مُستساغ، لَذيذ، هنيئاً!، بالهناء و الشِّفاء!
گوارا خوراک: خَبَربَجَة
گواران: حَلوى ما بعد الطَّعام
گواراندن: هَضم
گُواردن: هضم الطعام
گُوارِش: عَمل الهضم الطعام في المعدة
گوارش: هَضم، الجِهاز الهضمي
گوارشی: هَضمی
گوارنده: هاضِم
گواز، گوازه: غباز و غبازه
گواژ، گواژه: طعنة، توبيخ، سخريه، مزاح

گُواليدن: الرشد، النضج، الزهو، الجمع
گواليده: ناضِج، منفوخ
گوانجی: بطل، قائد
گُواه: شاهد، عارف، خبير (گواه شاهد صادق در آستين باشد: دليل الشاهد الصّادق في كُم و هو مَثَل، اى دليل صدقه معَه)
گواه (شاهد): نَقيب
گواهی: شَهادة
گواهی پایان خدمت وظيفه: شَهادة إنهاء الخدمة العسكرية
گواهی پایان معافی دائم خدمت وظيفه: شَهادة إعفاء دائم من الخدمة العسكرية
گواهی دادن: أن يَشهد
گواهی شنيدن: سَماع الشُّهود
گواهی قرنطينه: بَراتيكا
گواهی نامه: شهادة تَدُل على انتهاء
گواهینامه: شَهادة دراسية
گواهينامه بهداشت كِشتى: پاتِپتنا
گواهی نامه و بستان: شَهادَة ابتدائية
گوباره: قطيع الجواميس

گوپال: هِراوة، عصاً غليظة، رَقبة غليظة
گوجه: البرقوق
گوجه درختی: بُرقون
گوجه فرنگی: طماطِم، بَندورة (گوجه‌فرنگی و رُب آن برای درد پا و قلب ضرر دارد: الطماطم و عصيرها تُضر لِوَجع الرِجل و القلب)
گود (ژرف ته‌دار): عَميق
گود: حُفرة، مُنخفَض، عَميق
گوداب: بِركة، بُقعة
گوداب انداختن: أن يَترك بقعة
گودال: مكان عميق، ارض منخفضة، تجويف، رُكعَة، حُفرة
گودال كوچک: حَنصَل
گود برداری: حَفر
گو دست: كُرة اليد
گوده: حُفره
گودی: عُمق
گودی: عُمق، إنخفاض، حُفرة، ثَقب
گودی وسط لب بالا: حِترِمَة
گودی هسته خرما: نقر، أنقُور
گُور: القبر، مرقد، حمار الوَحش، صحراء
گور: جَدَث

گوراب: مَدفِن، حَجرة الدَّفن
گورب: جوراب
گور بگور شدن: أن يَموت، يَندحر
گور بگور شده: مَدحور
گور پدرا: إلى الجحيم!
گورت راگم کن!: اِذهب إلى جَهنم!
گورخانه: مَدافن، جَبّانة
گورخر: دَيدَب، زيراً
گورخر: حِمار وحشي، حِمار مُخطَّط، حِمارُ الزَّرد
گورستان: المقبَرَة
گورستان: جَبّانة، مَدافن
گورکن: حفار القبور،لَحّاد
گورکَن: تُربي، حَفّار القبور
گوریل: نوع القِرَدة (گوریلها فقط نارگیل می‌خورند: نوع من القردة يأكلون النارجيل جوز الهندي)
گوز: جَوز، جَوز الهند؛ ضَرط
گوزکلاف کردن: مَذلّة، هَوان، بُؤس، جُوع
گوز مال شدن: تَنازُل، هَوان
گوَزن: الوَعل، بقرة الوحشيّة
گوزن: وَعل، أيّل، مُوز
گوز وگلگي: دَوام الشَّكوى
گوژ پُشت: يَربُوع
گوژ پشت: هَتَء، أهتأ

گوساله: ولد البقر، العِجل
گوساله: عَجُولَة، يَرَع، عَجل، بِتِلَو
گوسفند: خَروف، غَنَم
گوسفند چران: راعي الغنم
گوسفند شیرده: رَضُوعَة
گُوش: القول، التكَلم، المقال
گوش: وِدن
گوش: أُذُن، زاويـة، مُستمع، جسوس، تَرقُّب، حِراسة
گوش آوای: سريع الفهم
گوشاسب: الرؤيـا، النَوم، كابوس
گوش افتادن: طرش الأذُن
گوشان: عصير العِنَب
گوشانه: الزاوية، مُكمَن
گوشانه: كَمين، زاوِية، خُفية
گوش بِدَر: المنتظر (آنکه انتظار می‌کشد بسیار به او سخت می‌گذرد: في الانتظار مَشقَة، و لذالك قيل، إنّ الانتظار أشدّ مِن الموت)
گوش بـده کـار نـبودن: أن يَتجاهل
گوش بُر: المحتال
گوش بر: مُحْتَال
گوش بُریدن: اِحتیال، نَصب
گوش بُری کـردن: إحـتيال، اِقتراض

گوش به زنگ: رَهنُ إشارَتِهِ
گوش به زنگ: مُنتظِر، مُترقِّب، قَلِق
گوش پُـر شـدن: أن يَألف، يَتعود، لا يَهتم
گوش پیچ دادن: أن يُعاقب برفق، يَنصح
گوشت: اللحم، قَطام
گوشتالو: بَدين، سَمين
گوشت پستان مرد: ثُندُوه
گوشت خُردکُن: مِفرمة
گوشتخوار: حيوان المفترس
گـوشت خـوار: مُـفترس، جارِح، كاسِر، ضارٍ
گـوشت خـوار: مُفترس، جارِح، كاسِر، ضارٍ
گـوشتدار: سَـمين، بَـدين، مُمتلِئ
گوشت زیر ناخن: عِرقُ الظُّفر
گوشت شیشک: هَبر
گوشتفروش: جَزّار
گوشت فروشي: قِصابَة
گوشت کوب: دُقماق
گوشت کوب: مِفرمة، مِطحنة
گوشت لخم: لَحم مُشفّى
گوشتی: بَدين، لَحيم، سَمين
گوش تیز: حادّ السَّمع
گـوش تـیز کـردن: إصـغاء، إنصات

گوش خواباندن: مُراقَبة، إنصات
گوش دادن: الاِستماع، السمع، الانصات،إصغاء
گوش زد: التذكير، شائِعة
گوش سنگین: أصَم، ثَقيل السَّمع
گوش شدن: أن يَسكت، يَصمت
گوشک: صِوان الأُذن
گوش کردن: أن يُطيع، يُنصِت
گوش کسی را تیغ زدن: اِحتيال، إقتراض
گوش گرفتن: تَنصُّت، اِستراق السَّمع
گوشمال دادن: تَنبيه، تأديب، تَوبيخ، تَقريع
گوشمالی: التأديب، السياسة
گوش ماهی: الصدف، غلاف صدف
گوش ماهی: صَدَف، مَحارة
گوش نهادن: استماع الكلام و التوجه اليه
گوشوار: حلقة الأُذُن، كالأُذُن
گوشوار: قُرط، حَلق، شُرفة صغيرة
گوشواره: زَنَمَة
گوشه: الزاويه، الحافه
گوشه: رُكن، زاوِية

گوشها: أنقاب
گوشه جوال: أخشوم
گوشه چشم: مَدمَع
گوشه‌دار: الكلام بالطعن او فيه تجريح
گوشه‌دار: كَلام له مَعانٍ خافِية
گوشه، زاويه: خُرسَم
گوشه زدن: تلميح، التحدث بالكناية
گوشه زن (طعنه زن): ساخِر
گوشه عزلت: خِدر
گوشه کنایه زدن: تَلميح، التَّحدُّث بالكِناية
گوشه گیر: المعتكف، منزوٍ (يکی از عبادات در اسلام عمل اعتکاف است که بالکل متروک شده، الاعتكاف من أحسن العبادات فى الأسلام و قد تركه النّاس)(خيرأرجع اليه)
گوشه گیر: مُنعزِل، عُزلة، إنزواء
گوشه گیری: اِعتزال، عُزلة، اِنزواء
گوشه نشین: مُنزوٍ، مُنعزِل
گوشه نشینی: دَيرِيّ
گوشه نشینی: إنزواء، عُزلة
گوشی: سَمّاعة، ساذَج
گوشی تلفن: سَمّاعةُ تلیفون
گوک: عروة، ثؤلول

گوگار: الجُعَل، خنفساء
گوگار: خُنفُساء
گوگرد: كبريت
گوگل: حَظيرة، مَرعى
گو، گوی: كل شيئٍ مُدوَّر
گول: احمق، جاهل، ابله
گول: ساذَج، أبله، خُدعة، حِيلة، أحول، حائِر، حَوض، بُحيرة
گول خور: آلةً صَمّا
گول خور: ساذَج، أبله
گول خوردن: أن يَنخدع
گول زدن: أن يَخدع
گول زنی (فریب): غَيّ
گوله زدن: خَطف، نَتش
گون: لون، طرز، صفة
گون: خَد، عارِض، وَجنة، لون، شكل، سحنة، أسلوب لاحِقة للتَّشبيه
گونا: حمرة النساء، قاعدة، قانون
گوناگون: متعدد الالوان، مُلوَّن، اقسام
گوناگون: شَتّى
گوناگون: نِثرِيّات
گوناگون: مُتنوِّع، مُلوَّن
گوناگونی: تَنَوُّع
گوناگونی رنگ: رُبصَة
گونجی: شجاع، بطل

گونوکوک: میکرب، (آشغالها سبب تولید میکروب است: الکـثافات المیکروبات و وجودها)
گونه: الوجه، عارض، الوجنة، نوع، جنس
گونه (صورت): مَلطَم
گونه: وَجنة، خَد، عارِض، نَوع، جِنس
گونی: القماش الخَشِن
گونی: خیش، جُوال
گونیا: الزاویة خشبیة او طلقیة
گـونیا: مِیزان الماء لقیاس استواء الأسطُح
گونیا کردن: قِیاس، تَوحید الزَّوایا
گونیا گرفتن: قِیاس، تَوحید الزَّوایا
گوهر: اصل، جوهر، نسل، لُؤلُؤ
گوهر: جَوهر، عُنصر، مادَّة
گوهر نشان: مُرصَّع بِاللآلِئ
گوهری: بَیّاع الجواهرات
گوهری: جَواهِرجی
گوی: کرة، جذر و أمر (گفتن)
گویا: متکلم، متحدث
گـویا: مُـتحدِّث، لَـبِق، کأن، رُبَّما، یَحتمل
گویائی: القول، الحدیث

گویائی: مَنطِق
گویچه: خَلیة دمویة، کُرَیَّة من کُرات الدَّم
گویچه‌های سفید: کُرات الدَّم البیضاء
گویچه‌های قرمز: کُرات الدَّم الحمراء
گویش: لَهجة
گویش‌شناسی: عِلم اللَّهجات
گـوینده: القـائل، المتکلم، اللِسان (**گویندگان مذهبی در این شهر بسیارند:** انَّ الوعّاظ کثیرون فی هذا البَلَد)
گوینده: لافِظ
گوینده: مُتحدِّث، مُتکلِّم، شاعِر
گوینده اخبار: حاکٍ
گوینده رادیو: مُذیع
گویه: حَدیث، کَلام
گه (مخففگاه): وقت، زمان
گه: اِختصارگاه
گهان: جهان، دنیا، عالم
گه خوردنها: بَلایا، رزایا
گه خوری: فُضول، ثَرثرة، لَغو
گُهَر: اصل، جوهر
گـهر: جَـوهر، حَـجر کَـریم، عُنصر، أصیل، لَمعان
گـهربار: مُـحلّی بـالجواهـر، جَمیل، نَفیس

گهر پرور: الصدف
گُـهَش گـرفتن: أن یَـحتاج للذَّهاب إلی دورة المیاه
گهگیر: لَحوح، لَجوج
گهوارگی: الطفولیة
گهواره: المهد
گهواره: اُرجُوحَة الطِفل
گیا: نَبات، عُشب
گیاه: العـلف، النبات و کـل عشب
گـیاهان دارویـی: عَـقاقیر، أعشاب طِبیة
گیاهان سه برگی: قَرنُ الغَزال
گیاه تاج خروس: نَوفَر
گـیاه‌خوار: نَـباتی، آکِـلات للعشب
گـیاه خـودرو: کَـلاٌ، عُشب شیطانی
گیاه شناس: عَشّاب
گیاه شناس: عالِم نبات
گیاه‌شناسی: علم النبات
گـیاه‌کُش: مُـبید الأعشـاب الطُفَیلیة
گیاهی: نَباتی، عُشبی
گیتار: القِیثار
گیتی: الدنیا، الزمان العصر
گیتی نورد: السائِح، رَحّالة
گیج: حیران، مضطرب
گیج: حائِر، دائخ، مُختَلّ

گیج خورد: تُرَنُّح، ناتٌ
گیج خوردن: حَیرة، إحساس بِدُوار
گیج رفتن سر: حَیرة، دُوار
گیج، سرگشته: ذاهِل
گیج شدن: أن یَتحیر، یُصاب بِدوار
گیج کردن: أن یُحیِّر، یُصیب بِدوار
گیج کننده: مُحَیِّر
گیجگاه: صُدغ، شَقیقة
گیج گیجه: حائِر، تائِه
گیج گیجی: حائِر، تائِه
گیج وکول: دائخ، حائِر
گیج و متحیر کرد: هَیَمَ
گیجی: حَیرة، دُوار
گیر: سَد، مانع، عَقَبة، أخاذ، قُوة، قُدرة، عُقدة، إشکال حَرَقان في لب النَّقل
گیر آمدن: أن یَجد، یَنال، یَحصل علی
گیر آوردن: أن یَجد، یَنال، یَحصل علی
گیرا: جذّاب، جاذب
گیرا: أخّاذ، جَذّاب، مُؤثِّر، شَدید التَّأثیر
گیرائی: تَأثیر، جاذِبیة
گیر افتادن: أن یُضطَر، یَنشغل
گیر انداختن: أن یُلقی القبض، یَعتقل، یَحتجِز
گیراندن: أن یُشعل، یوقِد
گیرانک: وَقود، حَطب
گیرانه: وَقود، حَطب
گیربوکس: صُندوق القیتیس، صُندوق نقل السُّرعة بالسَّیارة
گیر خورده: مُعتقَل، مُحتجَز
گیر دادن: أن یَشغل، یُلهی، یُقید، یَعتقِل، یَحتجِز
گیردار: مُنشغل، مَشغول، مُرتبط
گیرک: مَقبِس، تَجویف
گیر کردن: أن یَشغل، یَقع فی مشکلة، یَتورَّط، یَتوقَّف حاله
گیرگیر...: قُرب، عِند، فی وقت...
گیرگیرای غروب: قُرب، عِند الغروب
گیرم که...: أفرض أن...
گیرندگی: جاذِبیة
گیرنده: مدرک، آخِذ، مُستَلِم قاوی، أخّاذ، جَذّاب
گیرنده، گیرا: قابض، جذّاب، فاتِن
گیرودار: اضطراب، فتنه، قتال، محنة
گیرودار: نِزاع، صِراع
گیره: سلة، علبة توضع فیها الاشیاء
گیره: بُکلة
گیره (منگنه): مَلزَمَة، مَنجَلَة
گیره: مِلقاط، مِنجل، مِشبک، سَلَّة، قَداحة، کَمّاشة، إسفین، مُفصَّلة الباب
گیره آهنی: دِسار
گیره‌دار: مُکعَبَر
گیره رخت: مِشبَک
گیره رخت: مِشبک غسیل
گیره سیمی: کِلِبس، مِشبک
گیره فنری: قُفیز
گیره کاغذ: مِشبَکُ الوَرَق
گیره لباس: دَبُّوسُ الغَسیل، کُبشَة
گیره لباس شسته: مِشبَکُ الغَسیل
گیس: الذؤابة، خصلة الشَّعر
گیس: جَدیلة، ذُؤابة، ضَفیرة، خُصلة
گیس بافته: جَدیلَة
گیس بند: مِشبک لربط الشَّعر
گیس سفید: إمرأة عجوز، مُرَبِّیة، دادة
گیس گرو گذاشتن: توسیط النِّساء فی موضوع
گیسو: جَدیلة، ذُؤابة، ضَفیرة،

خُصلة، ذُؤابَة، هِضاة

گیشه: نافذة صغيره

گیشه: شُبّاك، سِياج

گیل: گیلان، اسم طائفة

گیلاس: كاس لِلشرب، كرز حامض و طيب الطعم (خوردن گیلاس خواص بسيار دارد: أكل الجيلاس نافع جداً و له خواصّ كثيرة)

گیلاس: قَراصِيا، وَشنَة

گیلاس: كريز، كُوب، كَأس

گیلَس: كُريز، كُوب، كَأس

گیلک: فرد الجيلاني

گیلکی: نِسبة إلى گیلان

گیله: طَرحة العروس

گیم: نقطة

گین: لا حِقة للصِّفة

گینه: غينيا

گیوتین: مِقصلة

گیوِه: نوع الاحذية

گیوه: حِذاء من القماش، رِباط الحذاء

گیوه پا: شَخص فقير، من الطُّبقات الدُّنيا

گیوه تو آب زدن: أن يُشمِّر عن ساعِده، يَستعد

گیوه وَرکشیدن: أن يُشمِّر عن ساعِده، يَستعد

گیهان: الدُّنيا، الكَون

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ل

لئالی: الجواهر، لآلئ
لئامت: لُؤم، خِسّة، البخل
لئیم: البخیل، أقفَس
لئیم: خَوثَع، عُکل
لا: (حرف نفی)، عدم
لا: ثَنیة، طَیة، داخِل، بَین، وَسط، بَین ثنایا
لائح: واضح، ظاهر
لایحه: اللائِحَة (لایحه‌ای بر علیه مستأجر به دادگاه فرستادم: قَدَمتُ لائحة الی المحکمة لاستیفاء حقوقی من المستأجر)
لائم: اللائِم، من یقوم بالذم
لائمه: التوبیخ، الذَّم
لائی: مَرتَبَة
لائیدن: النباح، الهراء
لاأبالی: عدیم الحیاء
لاأبالی: شَخص مُهمِل، لا یُبالی، طَلیق، بلاقیود
لا أبالیگری: لا مُبالاة، جُرأة
لااقل: علی الأقل
لاأمّتی: غیر مُسلِم، غیر مُؤمِن
لاب: مخفف لعاب
لابُد: حتیٰ
لابدی: ضَروری، حَتمی
لابراتوار: معمل التجارب، مُختبَر
لابلا: متداخِل، مطبق
لابلای: بین ثَنایا، فی طَیّات، فی داخِل
لابه: العجز، الضعف، الاحتیاج، الضراعَة، التضرع، الخضوع، البکاء، أنین
لابه کردن: التملُّق، الطلَب
لابه کردن: أن یَلتمس، یَرجو، یَتضرَّع
لابه‌لا: مُتداخِل، بین ثَنایا، فی طَیّات
لا به لای چیزی گشتن: أن یَتفحّص، یَبحث بِدقة
لابیدن: اظهار العجز، التضرُّع، الاستِدعاء
لاپ: نَقض العهد، نُکوص
لاپ آمدن: أن یَنکص، یَنقض عهده
لا پا گذاشتن: مُجامَعة غیر مکتملة، جماع سطحی
لاپایی: فَتاة عذراء مُنحرِفة
لاپایی در کردن: مُجامَعة غیر مکتملة، مُمانَعة، رَفض
لاپرت: النُّطق العامّی للفظ، تَقریر

لاپُرت دادن: تَقديم تقرير، نَميمة، فُضول، تَشهير

لاپوست: غِشاء

لا پوشاني كردن: إخفاء، كِتمان، تَحريف الكلام

لابه: شِق، عارِضة خشبية، صار، عَمود

لابه كردن: تَقطيع الأخشاب

لابى: ناقِض العهد، مَن اعتاد النُّكوص عن الوعد

لابى آمدن: أن يَنكص، يَنقض عهده

لات: فقير، مُعدِم، عاجز، عارِ

لات آسمان جُل: فَقير، مُعدِم، مُفلِس

لاتان: وَرق اليانصيب

لاتار كشيدن: أن يُجرِّب حظَّه، يَدخل القُرعة

لاتارى: وِرق اليانَصيب

لاتارى: حَظ، قُرعة، اليانَصيب

لات بازى درآوردن: صِياح، عَربدة، فُجور، فِسق

لات روبى كردن قناتها: تَطهير التُّرع و القنوات

لاتو: الدرج، الحاقة، الصِّياح

لات و پات: فَقير، مُعدِم، مُفلِس

لات و لوت: مُتشرِّد، شَريد، فَقير، مُعدِم

لاتى: عَوَز، فقر مُدقع، بَلطَجة، فَتوَنة

لاتى پاتى: فَقير، مُعدِم، مُفلِس

لاتى لوتى: مُتشرِّد، شَريد، فَقير، مُعدِم

لاج: عريان، عار

لاج: رِشوة، عُريان، كلبة

لا جرعه نوشيدن: تَجرُّع، أن يَشرب مرة واحدة

لاجرم: لابد، اضطراراً (ناچاراً اين پيشنهاد را قبول نما؛ لا بد لك من قبول ما دَعوتُك اليه)

لاجورد: لاجورد من الاحجار الكريمة لونها ازرق، لازَوَرد

لاجوردى: لازَوَردى، أزرق

لاجون: نَحيف، ضَعيف، هَزيل

لاچ: الخِداع، الحيله، سِحر

لاچ: حِيلة، خُدعة، سُخرية

لاچكر: مُحتال، ماكِر

لاچيدن: أن يَخدع، يَحتال

لاچين: عَبد، خادِم، صَقر صَيد

لاحق: واصل (ما هم به زودى به رفتگانمان لاحق مى‌شويم؛ ونحن ايضاً نَلحق بالأموات سَريعاً)

لاحول گفتن: أن يُحوقِل

لاخ: لاحقة، خرقة فى الدَواة

لاخ: لاحِقة مكانية سنگ لاخ

لاخه: قطعه مِن الجلد، رقعه، وصله

لاخه‌دوز: الراتق، رقعة خياطه

لاد: الحرير، القماش اللطيف، جدار، تراب، غبار

لاد: بِناء، عِمارة، شُرفة، حائِط طينى، أساس

لاد بر اين: بِناءً على ذلك، فى هذه الحالة

لادگر: بَنّاء، مِعمارى

لادن: الوَرد الاصفر

لاده: احمق، عديم العقل، أبله، مَخدوع

لاروب: كِراكة، حَفّار

لاروبى: تَعميق

لا روبى كردن قناتها: تَطهير التُّرع و القَنوات

لارى: نوع شَرِس من الدِّيَكة يربّى خصيصاً لمصارعة الدِّيكة

لازم: واجب، ثابت، متصل

لازمگير: مُلازِم، مُرافِق، لايُفارِق

لازم الاجراء: حَتمى، ضَرورى

لازمه: نَتیجة
لاس: نوع من الحرير الخام
لاس: أنثى الحيوان، أنوثة، دَلال، غُنج
لا سبیل در کردن: أن يَتجاهل، يَتظاهر بعدم السَّماع
لا سیلی در کردن: أنظر
لاستیک: مَطّاط، كاوتشوك، لادِن
لاستیک چرخ: إطار السَّيارة
لاس خشکه: غَزل، تَودُّد للنِّساء
لاس زد: نَاغَشَ
لاس زدن: مُغازَلة، تَدليل، مُلاطَفة، أن يَتغزل، يُغازل، تَدلَّل
لاس و ماس: غَزل، تَودُّد للنِّساء
لاسي: مُتغزِّل، مُتودِّد للنِّساء
لاش: جُثة الحيوان المَذبوح، لا اعتبار له
لاشخوار: آكل الجيفه (پرندگان لاشخوار به اطراف لاشه‌ئي جمع شدند: اجتمعت الطيور الآكلون لِلجِيَف حَول الجِيفة)
لاشخور: الحيوان آكِل الجِيَف
لاش شدن: تَمزّق

لاش گذاشتن: مُبالَغة، تَهويل، إغراق
لاش، لاشه: الجيفة، الجُثَّة، الميِّت، حقير
لاش مرده: جيفة
لاشه: جِيفة، جُثة، حُطام، رِكام إغارة، قَطف
لاشی: مَعيوب، مَعطوب، رَديء
لاشئ محض: فَقير مُعدِم
لاطائل: العبث، عَديم الفائده، كَلام فارغ، لَغو
لاطی: لُوطي، شاذّ
لاعلاج: لامهرب، لامفر، مُضطَر، يائِس
لاعلاجی: إضطرار، يأس، لا جَدوى
لاعن: الشِتام، القاذِف
لاغ: تمسخر، لعب، سخرية
لاغ: مَرِح، مِهزار، هَزل، لَغو، مَكر
لاغر: نَحيف، هَزيل، ضَعيف البِنية، جَتک، هابِط
لاغر (حقیر): تُرنُوك
لاغر (باریک): مَعرُوق، حَرتک
لاغر و سخیف: مُبلِک
لاغر و نحیف (نزار): ضُئولَة
لاغری: نَهكَة
لاغری: نَحافة، ضَعف

لاغری (باریکی): ضُمُور
لاغری از گرسنگی: سَخف
لاغری شکم: سَجَف
لاغیر: تنها
لاغیه: كَلام باطل
لاف: مدح النفس، كَلام الجزاف، ادعاء زائد (فلاني بسيار لاف مى‌زد: إنّ فلاناً يَمدَح نفسه كثيراً و يدّعي لها ما ليس لها)
لاف: لَغو، كَذِب
لاف در غربت زدن: أن يَتفاخر
لاف زد: قَشَرَ
لاف زدن: اظهار الغرور، التحدث عَنِ النفس، التفاخر، أن يَتبجح، يَلغو، يَكذب
لاف زن: كاذِب، دَعِي
لاف زن: صِلف، طَرمَذار
لاف زن (متکبر): فَخُور
لاف زن: فَشّار
لاف زن (گزافه گو): مَغّار، نَفّاج
لاف زنی: فَيش
لاقید: غير مقيَّد، لاخجل، طَليق، لا مُبالٍ، عابِث
لاقیدی: إنطلاق، لا مُبالاة، عَبَث
لاک: الصمغ احمر اللون،

وعاء خشبي
لاک: قوقعة السُلَحفاة، شمع أحمر، كوب خشبي، صمغ، مُنطوٍ، مُتقوقع
لاک‌پشت: سلحفاة
لاک‌پشت دریائی: سُلَحفاةُ البحر
لاکتاب: غير مؤمِن
لاکردار: جاحِد، حَقير، تافِه، مُتواضع، لا يُساوي شيئاً
لاک و مسهر شده: مختوم بالشمع الأحمر
لاکی: أحمر قانٍ
لال: اخرس، ابكم، اللعل، اللون الاحمر، ياقوت
لالا: شقائق النعمان، كثير الكلام
لالا: أغنيّة ينام عليها الطِّفل، النَّوم بلغة الأطفال
لالائی: تَهمِيمَة
لالا سرا: غُلام، عَبد، خَصِي
لالاکردن: هَدهَدة، تَنويم الطِّفل، النَّوم بلغة الأطفال
لالایی: هَدهَدة، تَنويم الطِّفل، أغنيّة لتنويم الطفل
لألاء: ضوء المصباح
لالبازی: تَمثيل صامِت
لال بتی: أخرَس، ألثغ

لال شدن: أن يَلوذ بالصَّمت، يَسكت
لالک: الحِذاء، التاج
لالکا: الحِذاء، عرف الديك
لاله: نوع من المصابيح، نوع مِن الوَرد او شقايق نعمان، زَهرة الخُزامي، شَمعدان، قَرن الغَزال
لاله‌رُخ: احمر اللون
لاله‌زار: حديقة مملو مِن شقايق النعمان، الروض
لاله‌عباسی: نوع من الوَرد الجميله (در باغچه منزل ما پر از گل لاله‌عباسی است: في منزلنا توجد الوَرد العباسي كثيرا)
لاله عذار: وَردية الوجه، جَميلة، حَسناء
لاله‌گوش: شَحمة الأذن
لاله‌گون: أحمر
لالی: خَرَس، بَكَم، ألدَغ
لام: حافة، لامچه
لاما: بقرةٌ جَبَليّة
لامانی: الكلام الهراء، التملُّق، عدم الايمان، الكلام الجزاف، المداهِنَة، المنافق، الكذب
لامپ: مصباح كهربائي (در منزل ما چندين لامپ روشن

است: مصابيح الكهربائيّة في منزلنا كثيرة مضيئة)
لامپا: مصباح يشتعل بالنفط
لامپا: لَعبة جاز
لامپ برق: بَيكَةُ النُور
لامپ عکاسی: فلاش
لامت: ضِعة، تدنٌّ
لام تا کام: أبداً، مطلقاً لم يَنبس بِبنت شَفة، لم يَنطق بكلمة
لامچه: حِجاب، تَعويذة ضد الحسد، زينة، تَكبُّر
لامحاله: اضطراراً، لا مُحاله، لابُد، حتماً
لامذهب: كافر، بلادين، حَقير، بلا أخلاق
لامسب: أنظر فرق
لامِسه: حاسَّة اللَمس
لامصب: أنظر لامذهب
لامِع: بَرّاق، متلالئ
لامکی: عِمامة، شال العِمامة
لام مروت: عَديم المُروة
لامِه: المِنديل الذي يلف على العمامه
لان: حفرة عميقة، غادِر، زائِف، حَظيرة، عدم الوفاء، المستنقع
لانجین: وعاء كبير فخاري، او وِعاء نُحاسي كبير

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

لاندن: ان يُحرك، هز، بعثرة، نثر
لانه: حظيرة الحيوانات، كسول، جبان عَش الطيور، ضعيف، عاجز
لانه: عُش، جُحر، وَكر، كُوخ، واهِن، نِداء، مُمزَّق، مُهمِل
لانه سازي: تَعشيش
لانه مورچه: قَريَةُ النَمل
لانيدن: نُباح، هَزر، لَغو، تَذمُّر، شِكاية، تَحريك، هَز
لاوصول: تافِه، لا اعتبارَ له، بِدون رصيد
لاوَک: وعاء كبير لِلعجين
لاوَک: ماجور
لاوَه: تملق، خداع، لعبة الاطفال الخشبية، مُداهَنة، اِلتماس، تَضرع
لاهُوت: عالَم من عوالم الفوق
لاهوتي: عالِمٌ في العلم الالٰهي
لاهورة: قطعةٌ من البطيخ اَوِ الشَمام
لاهه: لاهاى
لاي: الثمالة
لاي: ثَنية، طَية، طَي، قاع، تَرسُّب، بين ثَنايا، بين طَيات
لايتجزى: غير قابل لِلتقسيم
لايتغير: غير قابل التغيير
لايتناهي: بلانهاية (علم و قدرت اِلهي لايتناهيست: عِلم الله تعالى و قدرته لا نهاية لهما كسائر صفاته) لا مُتناهٍ، اَبَدي، سَرمدي
لايُحصيٰ: عديد
لايحه: لائِحة
لايُدرك: غير قابل لِلإدراك
لايروبي: تَعميق
لايزال: ابديّ (وجود اِلهي لايزالست: وجود الحق اَزلي اَبَديّ لا فناء له)
لايَشعُر: غير حسّاس
لايُعَد: لا عددله
لايعقل: بلا ادراك
لا يُعلَم: الجاهل
لايُعلَم: ما ادري
لايق: مناسب، جدير
لايُقرَء: اُمّي، غير مقروء (پيامبر ما اُمّي بود و مكتب نديده: اِنّ نبيّنا كان اُميّاً لم يذهب الي مكتبٍ اصلاً)
لايَموت: باق
لايَنحَل: غير قابل لِلحلِ
لاينفک: لاصق
لاينقطع: متلاصق، متصل
لايُوصَف: غير قابل لِلوصف
لايه: طَبقة، ثُفل، تَرسُّب، البطانة
لايي: حَشو، طَمي، حشوة
لَب: الشفه، ساحل، حاشيه، طَرف، حافَة، على حافَة الشَّيء
لُبّ: العقل، وسط الشيئ
لب آفتاب: شعاع الشمس المتصل بالظل
لِبا: الحِلبة الاَولىٰ يُنزل من الثدي (آغوز)
لُباب: العاقل، وسط الشيئ، خالِص، صافٍ
لَباد: الثوب التي تلبس فوق الملابس لتقي المطر (باراني)
لُبادَة: الثوب الطويل يلبس فوق القباء، قُفطان
لب از لب برنداشت: لَزِم الصَّمت، لم يَنبس بحرف
لباس: الثوب (من ده دسته لباس دوخته دارم: عندي عشرة مِن الأَلبسة المخيَّطة) رِداء
لباس پوشانيد: مَشَّرَه
لباس درباري: مَلابِسُ رَسميّة
لباس راهب: اِسكيم

لباس رسمی: بِذلَةٌ رَسمِيَة
لباس شب: بِذلَةُ السَّهرة
لباس شب: لباسُ السَهرة
لباس شو: مُبيِّضُ الاقمِشَة
لباس عزا: ثَوبُ الحِداد
لباس کار: بِذلَةُ العَمَل
لَباس متحدالشکل: زِی موحَّد
لباسهای دوخته ارزان: مَلابِسُ جاهِزَة
لَباسی: زائِف، مُصطنَع، مُزيَّف، مَزعوم
لبّاف: خِيَمِيّ، خَيّام، نَسّاج الخِيَم و الحِبال
لَبالَب: مملوء، مفعم، وضع الشَفَة على الشَفَة، مُمتِلئ، مُترَع
لَبان: شريك في المِحنَة و المَشقَة
لب برچیدن: بُکاء
لب برگشته: شِفَةٌ قَلباد
لب بر لب: الشَفَةُ عَلَى الشَفَة
لَب بسته: الصامت
لب به لب: مُمتليء، مُفعَم، مُترَع
لب به لیز: ممتليء، مُفعَم، مُترَع
لب پُر زدن: أن يَملأ، يَصب
لَب تخت: الطبق قليل العمق، او مُسطَّح
لب تو گذاشتن: أن يَتكتَّم، يُخفي، يَسكت، يَحفظ السّر
لب چرا: نُقل، یامیش
لبخند: التَّبسُّم (انسانهای با اخلاق حسنه همیشه متبسم هستند: من كان متخلقاً بالاخلاق الحسنه يكون متبسماً دائما)
لبخند: اِبتسامة
لبخند زدن: أن يَتبسّم
لب دوز: كَثير السُّكَّر، شَديد الحَلاوة
لَبرَنگ: أحمر شَفايف
لبریز: الاناءُ المملو، الممتلئ، مُفعَم، مُترَع
لبریز (فراوان): ضافٍ، فَيّاض
لبریز شد ظرف: نَزِقَ الإناء
لبریز شدن: أن يَمتلئ حتى آخره، يَنفد صبره
لب شُتُری: شِفاه غليظة
لب شِکری: مشقوق الشفاه
لب شور: مالح، مُملَّح
لب طلائی: ذو حاشِية مُذهَّبة، ذو إطار مُذَّهب
لب قلوه‌ای: شِفاه غليظة
لب قیطونی: شِفاه رقيقة
لَبک: فَم الشَيء، فُوَّهة
لب کُلفت: ذو شِفاه غليظة
لب کلفت: حَبَرجَل
لب کُلفت شدن: إحباط
لَبکی: حافَة، هُدب، حاشِية، طَرَف
لَبلَبو: شمندر مطبوخ
لب لبو: نَوى المشمش
لبلوس: تَملُّق، مُداهَنَة
لَبَن: حليب
لبنیات: ألبان، مُنتَجات ألبان
لبنیاتی: لبّان، بائع الألبان
لبنیاتی: لِبانَة
لَبو: البنجر المطبوخ (از لَبُو كه چغندر پخته است بُرانی تهیه می‌کنند: مِن البنجر المطبوخ يَتهيئون البراني)، لَفت، شَمندر
لبوئی: بائع اللَفت
لُب و لباب: الخُلاصة، جَوهر الموضوع
لب و لُنج: حَواف، أطراف، شَفة الشَيء
لب و لوچه: مِنطقة الفَم
لبه: حافَة، فَم الشَيء، فُوَّهة، نُتوء، سِن، طَرَف، حاشِية
لبه (کنار): شَفا
لبه‌دار: ذو نُتوء، به بُروز
لبه دوزی: سَرفَلة، خِياطة الحاشِية
لبی: شَفَهي، فَمي، خاص

بالفم
لبيب: العاقل
لبيد: تَباه، هَزَل، لغو
لبيدن: التحدث بلاطائل
لُپ: طرفا الفم (سرخی دو گونه او چنان بود گوئیا سرخاب مالیده: كأن خمرة عارضية شديدة كأنه صبغهما باللون الأحمر)، خَد، وَجنة، لُقمة، حَفنة، فَم، ضَب
لَپ: لقمة كبيرة
لُپ لُپ خوردن: أن يَلتهم، يأكل بِنَهم
لپو: بارز الفم
لپه: حِمَّص مقشور، فَص، نِصف، شِق، كِسرة، شَقفة
لَت: لطمة، قطعة ورق، شَق، كِسرة، شَقفة، مِزقة، نِصف ورقة من كتاب، مِصراع الباب، بَطن، عَمود، مِطرقة
لَت انبار: اكول، نهم، شره
لِت خوردن: أن يَتأذى، يُصاب بضرر، يُحاجأ
لِتِرمه: ضَخم، رَدیء، جافّ، ناشِف، مُقدَّد
لَتَرَه: بال، قديم، مُمزَّق
لُتره: سليط اللسان، لغة اصطلاحية، مُستضعَف

لت زدن: أن يُؤذي، يُبعثر، يَصدم، يُفاجئ
لتكا: قارب، مَركَب
لُتكا: مِعبَرة، سَفُنُ نَهرِيَّة
لَت لَت: الورق ورق، إربا إربا
لتنبار: أكول، شَرِه، نَهِم
لت و پار: مُبعثَر، في حالة فوضى، مَصدوم
لت و پار شدن: أن يصاب بأذى، يتبعثر، يُصاب بصدمة، يُفاجأ
لت و پار كردن: أن يُؤذي، يُبعثر، يَصدم، يُفاجئ
لَته: قطعة من ثوب مهترئ
لُته: خِرقة، محصول صيفي، قديم، عتيق
لتی: مِصراع، ضَلفة، وَرقة، قِطعة، شِق
لثام: اللثام
لثه: اللثة (لثه‌های دندان را با آب نمک محکم كنيد: شدُّوا اللثاتِ أضرابكم بماء الممزوج بالملح)
لثه دندان: دُردُر
لَج: ركلة، لجاجة، رفس
لج: عناد، مُتناء
لَجاج: اللجاج، الظلم
لَجاجَت: اللَجاجَة، الخُصومة، إلحاح، إصرار، عِناد، حِقد

لجاجت، ستيزه گی: حَردَمَة
لَجّاره: سَليطة، اِمرأة وقحة
لَجّاره بازی: وَقاحة، سَلاطة اللسان، تَفجير
لج انداختن: إستفزاز، تَحريض
لَجباز: عَنيد
لَجبازی: عِناد
لَجّش گرفتن: إستفزاز
لج كردن: عِناد
لَجلاج: متردد الفكر، اَلكَن
لَجَن: الطين المتجمع الاسود
لَجن: طِين، وَحل، طَمي، خَسيس، عَديم الأصل
لجن: رِداغ، رَدغَة
لَجن آلود: مُلوَّث، مُبقَّع، قَذِر
لَجن از آب در آمدن: ظُهور المرء على حقيقته
لَجن مال كردن: تَشهير، سَب
لُجنه: اللُجنَة، جماعة من الناس
لَجو: عَنيد
لَجوج: اللجوج (بدترين اعمال لجاجت و دورونی با مردم است: مِن أسوء الأعمال اللَجاجة و النفاق مع الناس)، عَنيد، مُستبِد برأيه
لَجوج: خِلف

لَجه: قاع البحر، قاع المحیط
لج: خَد، وَجنة، وَجه، تَجاعید
لج افتادن: تَجعُّد البَشرة، تَورُّم الجُرح
لَجَر: مُلَوث، شخص الحقیر
لَجَر: قَذِر، لا مُبالٍ، دَنیء، مُنافِق
لَجَر بارکسی کردن: هَذر، لَغو
لَجَر بازی: قَذارة، لا مُبالاة، دَناءة، نِفاق
لَجَر گویی: هَذر، لَغو
لَچَک: مندیل رأس المرأة
لچَک: مُثلَّث، إیشارب، طَرحة، النُّقوش المثلثة بأطراف السجادة
لچَک به سر: إمرأة مَهیضة الجَناح، ضَعیفة
لچَک و تُرنج: نُقوش السَّجادة
لچَکی: مُثلث الشَّکل
لج گرفتن: إستیلاء الغضب علی شخص
لحاظ: رُؤیة، نَظر، ناحِیة، جِهة، طرف العین
لَحاف: الغِطاء، دُواج، مِشمَالٌ
لحاف‌دوز: مُنجِّد، حَلاج
لحاف دوز: نَجاد، مُنجِّد
لحاف‌دوزی: تَنجید، حَلج
لحافک: وِسادة، حاشِیة، ضِمادة
لحاف کرسی: ناشِف، مُقدَّد
لحاف کش: قَوّاد، دَیّوث
لحاف کشی: قَوّادة
لَحَد: اللحد القبر
لَحظِه: الثانیة مِن الساعَة
لحم: قَعید، مَشلول (عامیانه)
لَحن: الغِنا، نغم جمیل (بلبل و قناری لحن خوشی دارند: نغمة البلبل و القناری حَسَنة جداً تُضرب بها المَثل)
لحوکرد: نَقَضَ الامَر
لَحیم: اللِّحام بین القطعتین، المعدنیات، بَدین، سَمین، مُلتصِق
لحیم، (جوش): قَزیر، لِحام
لحیم کردن: وَصل، لِحام، لَصق، رَتق
لحیم‌گر: لَحّام
لحیم‌گری: لحام
لِحیه: اللحیَة، شَعرالذَقَن
لحیه کردن: تباهٍ، إستعراض، تَدخُّل
لَخ: نوع من النبات الذی تنسج منه الحصر
لخ: بُوصة، رِیشة کتابة
لَخا: الحِذاء
لُخت: حصر، جزء، الرمح، العمود، لطمه، ضرب، سکین القصاب
لُخت: عارٍ، بَسیط، خالٍ من الزُّخرف
لَخت: قِطعة، جُزء، طَری، کَسول، تَنبل، مُنعقِد
لُخت شدن: أن یَتعری، یَخلع ملابسه
لُخت کردن: سَرقة، تَجرید، تَعریة
لَخت لَخت: قطعه قطعه
لُخت لُخت: إرباً إرباً
لُخت مادرزاد: کما ولدته أمه، عارٍ تماماً
لُخت و پُتی: عارٍ تماماً، بلا شیء یستره
لُخت و عور: عارٍ تماماً، بلا شیء یستره
لَختِه: قطعة من الدَم
لَخته: جُلطة، تَجلُّط
لخته خون: نُقصَة
لَخته خونی: جُلطة دموية، تَجلُّط دموی
لَخته شدن: تَجلَّط
لَخته شده: مُتجلِّط
لَخته لخته: إرباً، إرباً
لَختی: بُرهة، للحظة، لبعض الوقت، قلیلاً
لَختی: ضَعف، رَخاوة، کَساد، شَریحة، کُتلة
لُختی: عُری، تجرُّد، عارٍ،

مَکشوف
لَخج: الزاج الاسود
لخچه: شعله النار، العنصر (در آتش سوزی کارگاه چنان آتش شعله می‌کشید: فی حریق المعمل کانت النار مشتعِلة)
لخشان: منزلِق، متزحلق
لخشک: نوع من الحساء و الحلویات
لَخشک زدن: أن یَتحرک، یَتململ
لَخشه: قطعات النار متساقطة من خشبة تحترق
لَخشیدن: أن یَتحرک، یَتململ، یَنزلِق
لَخلَج: الضعیف، النحیف، الضامر
لُخم: اللحم بلاعظم، مُنَقّی
لدنی: فِطری، غَریزی، طَبیعی
لدی: عند
لدی الاقتضاء: عند الضَّرورة، عند الحاجَة، فی الوقت المُناسِب
لَذَّت: اللذة، الاحساس بالسعادة
لذت بخش: لَذیذ، بَهیج، مُمتع
لذت‌بخش: سارّ
لذت بردن: أن یَستمتع، یَستمتع، یَتلَذَّذ
لذیذ: حُسن الطعم
لذیذ (گوارا): سائِغ
لُر: الرغبة، المراد، الطائفه (مرکز طائفه لُر در بروجرد و خرم‌آباد است: طائفة لُر، یسکن فی البروجرد و الخرم‌آباد)
لَر: إبط، نَحیف، ضَعیف
لُر: اللر، ساذَج، غَبی
لِرت: روَاسِب
لَرد: جدول، ماء، ممر، میدان، صحراء، سباق الخیل، رَحبة، ساحَة، میدان، حَلبة
لُرد: لقب لِاصحاب الرفیع، کثیر النقود
لِرد: تفل، روَاسب
لرز: رِعشة، رِجفة، أن یَرتعش، اهتزاز
لرزان: الراجف
لرزان: لرزاندن، إرعاش، هَز، رَج
لَرزاندن: جعله یهتز
لرزاندن: إرعاش، هَز، رَج
لرزانده: الشخص الذی یهز
لرزانک: حَلوی تُشبه المُهَلَّبیة
لرزانک: جَبلاتین
لرزانیدن: إرجاد
لرزش: رِعشة، إرتعاش، رِجفة، اِهتزاز شدید
لرزش: إرتجاج
لرزش: قِل
لرزه: هِزة، رِعشة، رجفة
لرزه: رَجفَة
لرزه‌ای: اِهتزازی
لرزه زده: مَفکُول
لرزه گرفته: مَصعُوف
لرزید: تَخَلَّجَ
لرزیدن: مرتعش، اهتزاز (سال گذشته چنان سرما سخت شد که بدنها به لرزیدن آمد: فی السنة الماضیة کان البرد شدیداً بحیث صار موجباً لاضطراب الابدان و ارتعاشها)، أن یَرتعد، یَرتجف، إرتعاس
لرستان: مَوطِن قبائل اللر بوسط و غرب إیران
لزوجت: لُزوجة
لَزج: لاصق
لُزوجه: التصاق
لُزوم: الوجوب، اللزوم
لزوماً: بِالضَّرورة
لزیر: ذَکی، حَکیم، عاقِل، عالِم، تَقی، ماهر
لُژ: مکان مخصوص فی

المـــجالس، مَـقصورة خاصة

لژ تـــماشاخانه: مَـقصُورَةُ الملاحي

لَژن: الطين الاسود المتراكم

لَس: ضعيف، ضامر، عـديم الشعور

لَس: ما فَقد طراوته، مُقَدَّد

لُس: ضَعيف، مُـعلَّق، سـاقِط، هَش

لَست: قوی، ضخم

لَس شـــدن: يَـفقد نَـضارته، يَفقد طَراوته

لَش: الجيفه، كسول، عـاطل، مـذهول، تَـنبل، جُـثة الحيوان الذَّبيح

لشاب: ماء آسِن

لش بازی: عَبث، فُجور

لش بـازی درآوردن: عَـبث، فُجور

لَشک: بَـرَد، حَـبّات النَّدى المتجمِّد

لَشکَر: جَيش، عسكر، جند

لَشکـــرکَشی: تَـعبئة الجيش، تَنظيم صفوف الجيش

لَشکرکشيدن: تَـعبئة الجيش، تجريد الجيوش، تـجهيز الجيش

لَشکـری: عَسکـری، حَـربی، جندی، الخِدمة العسكرية

لَشک لَشک: قطعه قطعه

لشکر عظيم: لُهام

لشکـــرگاه: ســاحة الحـرب، ميدان القتال، معسكر

لش گيری: عَبث، فُجور

لَش مرده: جِيفة

لَشَن: نـاعم، لزج، ليس عـلى رسوم او نـقوش، بَسيط، مُنزلق، مُسطَّح

لشوش: حَيوانات مَذبوحة

لَش و لوش: كَسول، تَنبل

لطائف (نکات): مَلح

لطافت: الجمال، النعومة

لطافت (نازکی): غَيَد

لطافت و نرمی: مَلاسَة

لُطف: المحبّة و الحُسن (لطف شما نسبت بما بی‌شائبه بود: محبّتكم بالنسبة الينا كانت خـالصة من شوب الرِياء و التزوير)

لطفاً: مِن فضلك!

لَطم: الصفح، اللَطم

لَـطمه: الصَـدمَة، اللَـطمَة، صَفعة، ضَرر

لطـمه خـوردن: أن يُـصدم، يَتلقّى صفعة، يَتضرر

لطمه زدن: أن يَصدم، يَصفع، يَضر، لطيفة، طُرفة، نُكتة

لطيف: ناعم، جـميل، حُسن الطبع

لطيف: غَريض

لطيف: نَظِليّ، ناعِم

لَطيفه: نكـتة الجـميله، كـلام طيب المُستحسن

لطيفه: هِذار

لعاب: اللِعاب، لاصـق، رِيـق، البَريق المعدني

لعاب النـحل: عسـل النـحل (کَندوهای زنبوران عسل پر است از لعاب النحل: خليّه النّحل مَملوّة من العَسَل و هـو لعاب النّحل)

لعابدار: لَزِج، دَبِق، مَـصقول بالبريق المعدني

لعاب دهان: رُءام

لعـــابی: خَـزفي، مَـصقول بالبريق المعدني

لَعب: مزاح، سخريّة

لُـــعبت: اللُـعبَة، مَـعشوق الجميل، دُمية، امرأة فاتِنة

لعـــبت بـــازی: إسـتعراض العرائس، تحريك الدُّمى

لَعل: اللَعل، حجر ثمين

لَعَلّ: رُبـما، يـجوز (چه بسا مردمي كه ندانسته خـود را بهلاكت اندازند: إنَّ كثيراً من النّـاس يـلقون انـفسهم في

التهلكة من حيث لايعلمون)
لعل: ياقوت أحمر
لعل: سَيلان
لَعل آبدار: عقيق، شفة المعشوق
لَعل روان: نبيذاحمر
لَعل فام: لون احمر
لعل فام: ياقوتي، أحمَر
لعل گون: مُتورِّدة الوجه، حَسناء
لعل مذاب: الشراب الاحمر
لعل ناسفته: عقيق غير مثقوب
لَعن: سَبٌ، قذف، شتم
لعنت: اللعنة، العذاب (لعنت خدا بر كافرين و ظالمين و منافقين: لعن الله على الكافرين و الظالمين و المنافقين جميعاً)، لَعين، مَلعون، سِباب
لعنت كردن: أن يَلعن، يَصب لعناته، يَسُبّ
لعن چهار ضرب: دُعاء مَصحوب بِالطُّبول
لعن فرستادن: أن يَلعن، يَصب لعناته، يَسب
لعن كردن: أن يَلعن، يَصب لعناته، يَسب
لعين: مطرود، ملعون
لغ: الصلع، رأس بلاشَعر، الصحراء
لغ: ضَعيف، مَفتوح، مُنفصل، مُزعزَع، مُخلخَل
لغات: كَلمات، ألفاظ
لغاز: بُروز، نُتوء
لُغام (معرب لجام): عنان الفرس
لغايت: حَتى، إلى
لُغت: كلمة، معجم، لَفظ
لُغت سازى: نَحت لَفظى، إشتقاق لفظى، وَضع كلمات
لغت شناس: عالِم لُغويات
لغت شناسى: فِقه اللُّغة
لغت نامه: مُعجَم، قاموس
لغت نويسى: وَضع المَعاجم
لُغز: كل كلام صعب، سَقطة، زَلة، عَثرة، كَبوة
لغز: حَزُّورَة
لَغزان: متزحلق
لغزان: إيقاع، إسقاط
لغزان: زُلّ، زَلَق
لغزاندن: ينزلق، يتزحلق، ايقاع، اسقاط
لغزانيد: شَنكَلَ
لغز خواندن: إغتياب، ذَم، كَيد
لَغزِش: زلل، سهو، معصية، تَزحلُق تَعثُّر، جَهل، خَطأ
لغزش داد: عَقَلَ
لغزش زبان: فَلتة لِسان
لغزش قلم: هَفوة، سَهو
لغزنده: زَلجٌ
لغزيدن: التزحلق، الانزلاق، السقوط (انسان عاقل سعى مى‌كند از لغزش ظاهر و باطن محفوظ بماند: العاقل يسعى ان يحفظ نفسه من الزلات و الأنحرافات ظاهراً و باطناً)، أن يَتحرك، يَتدحرج
لغزيدن: تَزَلَّخ
لَغَشو: اقرع
لغ شدن: أن يَتزعزع، يَتخلخل
لغ كردن: أن يُزعزع، يُخلخل
لغلغ: أبو قِردان
لغلغ خوردن: أن يَتزعزع، يَتخلخل
لغ ملغى: مُزعزَع، مُخلخَل
لغو: طائلات
لغو شدن: أن يُلغى، يَتم إلغاؤه
لغو كردن: إلغاء، إبطال
لُغونة: زينة، حلية
لغوه: هِزة، رِعشة، رَجفة
لَف: اللَف
لَفاظى: إطناب، إسهاب
لِفافه: الامر المعقد
لفت: سَخافة، سَماجة، تأنٍّ،

بُطء
لِفت دادن: تَطويل، ثَرثرة
لَفتَره: سافِل، حقير (در مهمانی ما وضيع و شريف شركت داشتند: قد حَضَر في محلّ ضيافتنا الوضيع و الشريف)، دَنیء، خَسيس
لِفت و لعاب: التَّأني في العمل
لفت و ليس: تَطفُّل، سَخافة، سَماجة، سَرِقة
لفج: شفة، قلب الشيئ
لفـچه: شِفاه غليظة، لَحم مُشفي
لفظ: الكلمةُ يخرج من الفم
لفظا: لَفظيا، حَرفيا
لفظ قلم صحبت كردن: أن يَتفاصح، يَتكلَّف في كلامه
لف و نشر: الطي و النشر (مُرتب او مشوّش)
لفيف: مختلط، ممتزج
لَق: اقرع، اصلع، بيضة فاسده تلاعب، ضَعيف، مَفتوح، مُنفصل، مُزعزَع
لِق: وقح، جَرِیء
لِقاح: تلقيح، حمل (در گياهان و حيوانات و انسانها عمل لِقاح انجام می‌شود: التلقيح مُوجب للتحمل في النباتات و الحيوانات و الأنسان و يعبّر عنه بالفارسية، پيوند)
لقانته: مَقهى، مَطعم، لُوكاندة
لِقاء: اللِقاء، الرؤية (منظور از لقاء الله لِقاء كلمات الله است: المقصود مِن لقاء الله لِقاء كلماته)
لقب: نَبَز، نِقاسَة
لَقلاق: الصوت و الصياح
لق لق كردن: أن يُخلخل، يُفكك
لَقلَقِه: الكلام الهراء، تَقعُّر
لُقمه: اللُقمة، زُبلَة
لقمه بزرگ: دُبلَة، نَوحَة
لقمه چرب: لُقمة سائِغة
لقمه لذيذ: لقمةٌ سائِغَة
لقمه لذيذ: مُضغَةٌ طَيِّبة
لقمه‌های بزرگ: نُبَر
لَک: احمق، ابله، خسيس، نوع من الصمغ
لُک: بارِز، خَشِن، غير مُستوٍ
لَک: خالٌ، شامَة، نُقطة سوداء، بُقعة
لَكا: حِذاء
لكا: نَعل، صَندل، جِلد غير مَدبوغ، لا كِيه، أحمَر
لَكات: كل شيئ حقير اوضائع، المرأة سيِّئة السكوك، القَحبَة (زن بد در سرای مرد نكو ـ هم در اين عالمست دوزخ او: المرءة السوء للرّجل الصالح في هذه الدنيا بمنزلة جهنّم لدای انّها عذابٌ له)
لكات: تافِه، حَقير، فاسِد، فاجِرة
لكاته: نَمّامة، ثَرثارة
لُكام: عديم الأدَب، عديم الحياء
لكامه: مُنبار
لكانه: قطعة من امعاء البقر
لك چشم: نُقطَةُ العَين
لَک‌دار: مُبقَّع
لكدار: نَمِش، أنمش
لَک داشتن: أن يَفسد
لک ديدن: ظُهور الطَّمث
لک زدن: أن يَفضح، يُسبِّب فضيحة
لک زدن دل: أن يَتلهَّف، يَشتاق
لَک زده: مُبقَّع
لَک كردن: أن يُفسِد، يُلوث، يُدنس
لِكل: الكُمثرى
لِكلِک: الخوخ الحامض
لَكلَک: طائر طويل العُنق، القَلَق، كلام الفارغ، الهراء، مالِكَ الحزين
لُكلُک: القصير، الجمل

القصير
لک‌لک: سُعن، اَبوسُعن
لک‌لک: اَبُو مَغازِل
لِک لک کـردن: أن يُؤدّى عمله بِتأنٍ وتُؤَدة، يُدبر أموره
لَک لک گرمسیری: أبو قِردان
لُک لُکونه: رِشوة
لُک، لُکه: تـورم في جسـم الانسان
لکن ادرار: قَصِريّة، قَعادَة
لُکنَت: اللُكنَة، تعثر اللِسان
لُکنَت: تهتهة، لدَغ، ألثغ، ألدَغ
لکنت (ترديد): لَعْثَمَة
لُکنت‌دار: ألثغ، ألدَغ
لکنت زبـان داشـتن: تَـلعثُم، لَجلجة
لُکنتو: عَتيق
لُکنته: عَتيق
لکنتی: خَرِب، فاسِد، مُعطَّل
لُک و پُک: مـنتفخ، سميک، غير مستوٍ
لَک و پَک: بعض الالوان على جسم
لِک و پِک: وسائل ضروريات المنزل
لُک و پُک: غير مُستوٍ، مُتعرِّج، وَعر
لک و مک: کَلَفُ الجلد

لکوموتیو: قاطِرة، جرّار
لکه: وَصمة، بُقعة، عارّ
لکه: نُكتَة
لکه ابر: غُيَمة
لکه‌دار: سَيّئ السمعة، مَشبوه
لکه‌دارکرد (بدنام): هَتَکَ
لکه سیاه: سُفعَة
لکه گـیری کـردن: تَـنظيف، تَـطهير، رَفع الشُّبهات، ترميم
لَکی: مُبقَّع
لکیدن: تَلكّؤ، تَباطؤ، خَبَب السَّير
لَک: تعب، مشقة، محنة
لُگاریتم: لُوغاريتم
لِگام: لِجام، زِمام، كِمامة
لگام سخت: شُكَى
لَگد: ضربةٌ بالقَدَم، رکلة
لُگد: رَكل، رَفس
لگـد انـداخـتن: أن يـركل، يرفس
لگد خوردن: أن يَتلقى رَكلة
لگد زدن: أن يَركل، يَرفُس
لگدکرد: دَهَس
لگدکردن: أن يَطأ
لگدکوب (پایمال شده): مَوطُؤ
لگدکوبیدن: أن يَركل، يَرفُس
لَگَـن: الطشت، وعـاء كـبير، ماجُور

لگنچه: طاسَة، حَوض صغير
لگن خاصره: حوض الانسان
لگن خاصره: حَوض
لَـله: مـربّي الطـفل، جَـليس أطفال
لله آقا: مُرَبٍّ، جَليس أطفال
لله خانم: مُرَبٍّ، جَليس أطفال
لَم: الاسترخاء، الاِ تّكاء، مَشلول
لِـم: عِـلة، سَـبب، دَلـيل، أسـلوب، طَـريقة، حيله، المهارة في العمل
لَما: عِنبُ الثعلب
لَماز: النَمّام
لمـالم: مَـملوء عـن آخِـره، مُترَع، مفعم
لُمباندن: يَأكل بِنَهم و بسرعة
لم بُر: اِنثناء، اِنحناء، هِزة
لُمبَر: فَخذ، اِلية، حَركة رِعشة
لَمبَر خوردن: أن يرتج، يهتز
لَـمبَر داشـتن: أن يَـنحني، يَنثنى، يَعوَجُ
لَمبَر زدن: أن يَرج، يَهز
لَمتُر: سمين، كسول
لَمح: النَظَر بسرعَةٍ
لَـمحَه: النـظر مَـرة واحـدة، لَحظة، بُرهة
لَم دادن: لميدن، الا تّكاء
لم دادن: اِتكـاء، اِضـجاع، تَمديد القدمين

لمز: قذف بالعیب
لـمس: المسح بـالیَد، نـاعم، ضعیف، مُغمی (قرآن را بدون وضو مَس نکنید: لاَ تَمسّوا القرآن الاّ بالطهارة ـ قرآن را مَس نکردند مگر پـاکـان: لاَ یَمسُّ القرآن اِلاّ المُطَهَّرُون)، رَبت، هَش، مَشلول، ساکِن
لمس کردن: أن یَتحسس
لَمَعان: تَلَأْلُؤ
لُمعه: بقعَةٌ بَیضاء (لُمعه دمشقیه یکدوره کتاب فقه شیعه است از شهیدین: جمیع ابواب الفقه موجودة فی اللمعة من شهید الاول و شـرحـها، لـلشهید الثانی)
لَمعَة: شعاع، ضوء
لَمی: اِستدلالی
لَـمیدن: أن یَتّکئ، یَضجع، یُمدِّد قدمیه، الاِتّکاء
لم یزرع: أرض بُور، یَباب
لم یزل: أزَلیّ، سَرمدی، خالد
لَـنبان: القَـوّاده، امرأة سیّئة السلوک
لنبان: بَدین، سَمین، مَمتلئ
لُنباندن: یأکل بِنَهم
لُـنبَر: الکِـفل، سمین قـوی الجسم، رِدف
لَنبه: کل شیئ مدور کالتفاح و الرمان
لنبه: فَخذة لَحم، قِطعة لَـحم کـبیرة، سَـمین، ثَـقیل الرّدفین
لنت ترمز: تِیل الفَرامل
لنتر: فانوس
لن ترانی: الحَـدیث عـمّا لا یَنبغی الخوض فیه
لن تـرانـی گـفتن: أن یَـلغو، یَـتحدث عـن أشیاء لا یَصح الخوض فیها
لَنترن: مصباح یُضاء بالنفط
لُنج: شفة، شفتان
لِنج: عنقود العِنَب
لَنج: التبختر، الدلال، سَحب
لنج آویختن: أن یَیأس، یَفقد الأمل
لنج موتوری: زَورق، مَرکَب ذو محرک لَنش بمحرک
لَنجه: المشي بدلال و تبختر (با تکبر و تبختر راه نروید: لا تمشوا علی الأرض متکبّراً قال الله تعالیٰ ـ ولا تمش فی الارض مَرَحا)
لُنجَة: الشَفة، الحافة
لَنجیدن: الإخراج، الإنتزاع، أن یَـتهادی، یَـتبختر، یَسحب خارجاً
لُند: الصبی، ولد ذکـر، وَلد، صبَی، عُضو الذُکورة
لُند: الکلام المُتداخِل
لُـندلُند: زَمـجرة، سَخط، هَمهمة الغضوب
لندوک: فَرخ، صَغیر الطَّیر
لندوک: زَعزُوع
لُند و لُنده: زَمـجرة، سَـخط، هَمهمة
لنده: هَمهمة
لُنده زدن: أن یُهمهم
لَندهور: شخص طویل القامَة
لندهور: شَخص ضخم الجثة وکَسول
لُندیدن: أن یُهمهِم
لِنز: عَدسة، بَلُّورة
لَنگ: اعـرج، العـاجز (وقتی عاجزی را دیدید به او کمک نـمائید: اذا رأیـتم العـاجز فاعـینوه)، مُعطَّل، عَجز، توقُّف، تَأخیر
لِنگ: رِجلُ الانسان من الفخذ الی الاصابع، ساق، کَعب
لُنگ: یلف حولِ فی الحمام
لُنگ: مِریلة، فُوطة
لُنگ: وِزرَة
لَنگاک: الکلام القبیح
لَنگان: أعرَج
لُنگ انـداخـتن: إسـتسلام،

تَسليم السِّلاح

لنگاندن: أن يُعرقل، يشل، يُعطل

لَنگ پيدا كردن: أن يَتعطَّل، يَتوقف، يُصاب بالشَّلل

لنگ در هوا: غامِض، مُعلَّق، مَشكوك فيه، غير مُحدَّد

لَنگَر: الخطاف، نوّاس الساعة

لنگر: وَتد، مِرساة، هِلب، تَكية، مَزار

لَنگر انداختن: ارساء السفينة في الميناء، رُسُوّ، اِتّكاء، اِرتكاز

لنگركشتي: مِرساة

لَنگرگاه: مكان رسوا لسُفُن اَوارساء السُّفُن، مِيناء، مَرساة، مَرفأ

لِنگ ظهر: الظُّهر، مُنتصَف النَّهار

لَنگ كردن: أن يُعطل، يُوقِف

لَنگ ماندن: أن يَتردَّد، يَتعطَّل، يَتوقَّف، يُصاب بالشَّلل، يُفلس

لِنگ و پاچه: السّاقان

لِنگ و لگد انداختن: أن يَتمرَّد، يَثور

لُنگ و لوك: مُستسلِم، مُذعِن، مُقِر بالعجز

لِنگه: فردة من الحِذاء، فَردة، نِصف، مِصراع، صَلفة، حُمولة، حَمل بَعير

لنگه به لنگه: شيئان غير مُتوافِقين

لنگه دَر: دَقّةُ الباب

لنگه درِ قزاقخانه: سَقط المتاع، كَراكيب

لنگي: حَيصِ بَيصِ

لنگيدن: سير الأعرَج، أن يَعرج، يَنقص، يَقِل

لَو: تل (حرف شرط، اذا)

لِواء: عَلَم، بيرق

لوازم آرايش: مُستحضَرات التَّجميل

لوازمات: أدوات، لَوازِم، ضَروريات

لوازم التحرير: أدوات كِتابية، أدوات مَكتبية

لوازم زندگي: حاجيّات

لوازم يدكي: أجزاءُ غِيار

لَواش: نوع من الخبز لطيف، رَقيق وهش، فَطير

لواشك: مِشمش مُجفَّف، قَمر الدِّين

لواشه: لِجام

لِواط: اللواط (عمل قوم لوط هر كس مرتكب شود حدّ دنياى او كشتن و در آخرت هم جايش سقر است، مَن عَمِل عَمَل قوم لوط فجزاؤه في الدُّنيا القتل و في الآخرة النار)

لَوّاف: ناسِج الكليم

لوّاف: خَيّام، نَسّاج الخيم، والحِبال

لَواَو: الرمل، التافة، رذل و سافل

لَوّام، لَوّامَة: كثير اللؤم

لِواء: عَلَم، بيرق

لَوبد: قِدر نحاسي كبير

لوبيا: اللوبيا، قُرَيناء، لُوياء

لوبيا سبز: فُصُوليا

لُوت: طعام، كل ما يُؤكل، اللقمة الكبيرة، عارٍ، فاشِل، أمرد، طَعام دَسم لَذيذ، شَطيرة

لَوث: القذر

لوث شدن: أن يَمتزِج، يَختبئ

لوچ: احول

لَوچه: شِفاه صغيرة

لَوچه پيچك كردن: أن يَشكو

لوچي: حَوَل

لوح: لَوح، فَرخ، رُقعة، مَنشور، أمر ديني، قطعه مُتّسِعَة

لوح خاطر: جِدار القلب، صَميم الوجدان

لَوحَش الله: عبارة لِلتعظيم

لوح قبر: شاهِد القبر

لوح محفوظ: الغَيب، الخَفاء،

جاهِل بالغیب

لوحه: لَوح، رُقعة، بَلاطَة

لَوخن: قمر

لَـو دادن: إفشـاء الأسـرار، كَشف المَستور

لَـودگی: التـمسخر، المـزاح (لَودگی انسانها را پست و رذل می‌نماید: الأستهزاء و المزاح، یوجب سقوط الانسان عن مقامه)

لودگـی کـردن: أن یَـمزح، یُمازح

لَودِه: وعاء من القش، مِشَنَّة، سَبَت كبير، مُهرِّج، مِهزار

لودی: ذومُروة، غیور

لوُر: الجبن الطازج، شريش

لورانک: وعاء الزبت

لَـو رفـتن: إنكشـاف السِّـر، اِفتضاح

لورک: جُبن بدون مِلح، قَوس الحَـلاج، سَـهم مُسـنَّن، مندف القُطن و الصُّوف

لوره: مُقلِّد، مُحاكِ

لوری: المـغَنی و المـطرب، الشّابّ الوسيم المرح

لوز: اللوز

لوزالمِعده: پَنکریاس

لوزتین: اللـوزتان فـی انـتهی الفم (در اثر سرماخوردگی لوزتین ورم می‌کند: فی اَثَر بُروز البَرد تتورم اللّوزتین)

لوزه: اللَّـهاة، لِسـان المِـزمار، سِدادة القصبة الهوائية

لوزه: بِنتُ العودن

لوزینه: حَلوی لَوزیة

لوژ: مِزلاج

لُـوس: المـنافق، المـداهـن، مُدلَّل، سَمِج، سَخيف

لوسانه: المداهنة، التملق

لوسـبازی: دَلال سَـخيف، سَماجة، سَخافة

لوستر: المـصباح يـعلق فـی السقف، نَجفة، ثُريّا

لوس گـری: دَلال سَـخيف، سَماجة، سَخافة

لوسـی: دَلال سَـخيف، سَماجة، سَخافة

لُـوسیدن: اظـهار التـملق، أن يَتملق، يُداهِن

لُوش: الطين فی قاع الحوض

لُوشابه، لوشانَه: كـلام حُـلوّ و جذاب

لوشاره: مسيل ماءٍ

لوطی: شَهم، فُتُوَّة، شاذٌ جنسيًا

لوطی بازی: عَربدة، تَـهريج، فُجور، فِسق

لوطـی بـازی در آوردن: أن يُهرِّج، يَحتال

لوطی خور شدن: أن يَـضيع، يَتبدَّد

لوطی خورکردن: أن يُـبدِّد، يُضيع، يَستحِل

لوطی غـلامحسین: نَـصّاب، مُحتال (عامیانه)

لوطیگیری: شَهامة، غَيرة

لوغیدن: ان يشرب (وقتی آب آشامیدید بگوئید سلام الله علی الحسین ع: اذا شَـرِبتَ المـاء فـقل سلام الله علی الحسین ع)

لوف: نبات اللوف

لوک: الجمل القوی

لوَک: ماجور العَجين

لوکزامبورگ: لوکسمبورج

لوکس: شيیء جميل، مجلل، مزيّن (اشیاء لوکس را باید در حفظ آن کوشید: الأشياء الجميلة يَجب أن تُحفَظ)

لوکس: كَمالی، تَرفی، فاخِر

لوکوموتیو: جَرّارَة

لوکوموتیو: قاطِرَة، وابُور

لوکه: دقيق القمح، القطن بعد نزع بذوره

لوکه رفتن: تَلكُّؤ، تَباطُؤ

لوکیدن: السير علی اليدين و الرِجـلين كـالطفل، سـوء السير الحصان او الجمل

لـول: مرح، عـديم الحياء، ثَمِل

لولئين: الابريق

لولا: المِفصله، آلة يثبت بـها البـاب، لَـولب، مَفصِل، سَلَّة

لولا (محور): مِفصَلَة

لولا: وُصلَة پرشام

لولائي: مَفصِلي، لَولبي

لولا فرنگي: مُفَصَّلَة

لولا كوبي: تَركيب الفُصَّلات

لولاگـر: صـانع المـفاصل الابواب

لول خوردن: إزدحام شديد، يَموج بالحركة، أن يَـهتز، يَتحرك بشدة

لول زدن: إزدحام شديد، أن يَموج بالحركة

لول شدن: إنتشاء

لول كردن: أن يُسكِر

لـولو: الشكـل المـهيب، عِفريت، غُول، لُوْلُو

لولو خرناس: بعبع (عاميانه)

لولوخورخوره: بعبع (عاميانه)

لولو سر خرمن: بُـعبع، خَـيال المَقاتة

لولو سـرخـرمن: اَبُـورِياح، حَرّاعَة

لولو سياه: بُعبع

لوله: ماسورة، أنبوبة

لوله: بَزبُور

لوله آب: قَسطَل

لوله آبكش: بَرَبَرةُ مِياه

لوله ادرار: مِبولة

لوله اگزز: شَكمان

لوله باريك شيشه‌اي: شَفَاطة

لوله ساز: سَبّاك

لوله سازي: سِباكَة

لوله كش: سَمكري، سَبّاك

لوله كشي: مَدّ الأنـابيب، مَدّ شَبكات مواسير

لوله مكنده: شَفّاطة

لولي: اِمرأة عابِثة، غَجرية

لوليدن: إزدحام شديد، أن يَـموج بـالحركة، أن يَتلوّى، تَأوّد، تَمايل

لولين ساز: فَخّاري

لَوم: ملامة، الذَمّ

لون: اللون، الكيفية

لَوَند: اِمرأة سيِّئة السلوك، ضـيف طـفيلي، عـاطِل، عـابِث، مُـدلَّل، فـاجِر، لَعوب، خادِم، طُفَيلي

لَوَندي: عَبث، فُجور

لَوَندي كردن: غُنج، فُجور

لَويد: قِدر نحاسي كبير

لَوير: ارضي المرتفعة، التلّ

لوير: بُروزة، نُتوء، وُعورة

لويشه: لِجام

لِـــه: مـــطحون و نـاعم، المصلحته مِن اجله

لَه: شراب العِنب، اسم شجرة النصوبر

لُه: عقاب

لَـه: مُـنخفَض أرضـي، نَـهر جافّ

لهاشم: حقير، قبيح، وضيع

لَهب: شعلة النار

لَهَبان: ارتفاع شعلة النار، شدة العطش، شدة الحرارة

لَهبله: الجاهل، احمق، ابله

لَهجه: لَهجِه، طريقة لغة

لهجه (زبان محلي): لَغوة، لَكنَة

لهجه در آوردن: تَقليد طريقة الكلام، إستهزاء

لَهَو: بيت الفاحشه

لهستان: بُولَنده

له شـدن: تَـهرُّؤ، اِهتراء، أن يَـتلقي بـضربة، يُـصاب بأذىً

لَهف: الحزن، الأسَف (انسانها در اثر از دست دادن چيزى اَسَف نمى‌خورند: الانسان العاقل لا يتأسّف على فقدان شيئي من الأشياء قال علي ع - ولا تأسفا على شيئي منها زوى عنه في وصيته للحسن ع د

الحسین ع)، حصول الهمّ، تجرع
له‌کرد (هریسه کرد): مَهَکَ
له کردن: أن یَسحق، یَطأ، یَضرب، یَصدم
لَه‌له زدن: أن یَلهث
لهنج: الحجر الغسال یغسل علیه الملابس، فسان
لهنه: احمق، عدیم الادب، ابله، حجر
لهو: اللهو، اللَعِب (از لهو و لعب پرهیز کنیم زیرا از مدت عمر محسوب می‌شود: الاشتغال باللّهو و اللّعب یوجب تضییع العمر)
له و لورده شدن: تکسر الجسم، أ لَم عِظام الجسم
لِهی: ترخیص، رُخصة، اجازه، إذن
لَهیب: شعلة النار، حرارة النار
لهیدن: ضیاع الفاکهة، طحن الشیئ و دِقه، أن یَفسد، یُصیبه العَطب، یَنسحق
لهیده: مدقوق، مطحون (از خوردن میوه لهیده پرهیزید: اجتنبوا من أکل الاثمار المطحونة المدقوقة)
لهیف: حزین، محروق القلب
لیاقت: اللیاقة، الجدارة
لیاقت: لِیاقة، کَفاءة، أهلیة
لیان: مُضیئ، متلألئ، منیر، لمعان، نعومة العیش
لیبرال: المتحرر
لیبرالیسم: التحرر، الحزب
لیبی: لیبیا
لیت: (اداة لِلتمنی)، (کاشکی)
لیتر: اللتر (هو مکیال المایعات ککیلوللاوزان)
لیستک: مفلس، العبد و الجاریه، فضلة من کل شیئ
لیتک: مُفلِس، فاشِل، بَدین، طِفل جمیل، فَتاة حسناء
لیتوانی: لتوانیا
لیته: البادنجان یوضع فی الخل
لیث: اسد، نوع العناکب
لیچ: الرطب
لیچار: المربی، الطعام من عدة اشیاء، الکلام الفارغ، المضطرب (در گفتگو باید مواظب بود که به کسی لیچار نگوئیم: ینبغی المواظبة فی المحاورات و المجادلات حذراً من الزلّات و الأباطیل)، کَلام لاذِع، تَوبیخ، نَهر، المَطبوخ بالزّبادی
لیچار گفتن: أن یَنتقد، یُوبِّخ، یَدم، یَغتاب، یَلغو، یُثرثر
لیچ افتادن زخم: تَقیُّح الجُرح
لیچ شدن: الابتلال بالماء
لیدر: زعیم، رئیس جماعة
لیر: لِیرة
لیره: جُنَیه (عمله)
لیره انگلیس: جُنَیهٌ انگلیزی
لیره انگلیسی: جُنَیه إسترلینی
لیز: الارض الزلقه، کل شیئ رطب زلق
لیز: أملَس، مُنزَلِق، مَخلوط
لیزاندن: أن یُدحرج، لیزی: زَلِق، لَزِج
لیز خوردن: اِنزلاق، تَزحلُق، تَعثر، زَلل، السقوط
لیز دادن: أن یُدحرج
لیز، لزج: مُخاطِیّ
لیز، لغزان: زَلیج
لیس: الاّ، فقط (من افعال ناقصه)
لیس: لیسیدن
لیسانس: رخصة، اجازة درجة علمیه قبل الدکتوراه
لیسانسیه: خِریج، حاصِل علی اللّیسانس
لیست: فهرست، قائمة باشیاء او بحساب او باسماء
لیست: قائمة، بَیان، جَدول، کَشف
لیس زدن: لَعق، لَحس

لیشک: حَلزون، حَیوان رِخوی
لیسنده: لاحِس
لیسنده: لأهِس
لیسه رفتن: أن یَشهق فی البکاء
لیسه زدن، لیسه کردن: صَقل، تَلمیع
لیسه، لیسیدن: لُمظَة
لیسیدن: اللَحس باللسان (مانند سگ نباید ظروف را لیسید: لا یَلمس الظَرف باللّسان لانَه من افعال الکِلاب)، أن یَلعق، یَلحس
لیف: کیس یوضع فیه الصابون، الالیاف التی توجد فی النخیل، فِبر، ألیاف، لُوف
لیف زدن: أن یَدعَک باللِّیف، یَستحِم باللّیف
لیفه: لوکسة، عُروة
لیفه، نیفه: یمر مِن الحزام لِشدّ الوسط
لیقه: قِطعة حریر توضع بالدَّواة لتشرب الحبر
لیک: لکن
لیکن: لکن، أمّا
لیکور: شراب کحولی، الخمر
لیکه: غُضروف، زَوائِد لحمیة
لیلو: حوض، بِرکة
لیلوپر: زَهرة النّیلوفر
لیله: لیلة واحدة
لی لی کردن: أن یَحجل، یَقفز علی قدم واحدة
لیم: ظَریف، مُحبَّب، مِهذار، لیمون حلو
لیمبازی: ظَرف، خِفة الدَّم
لیمو: لیمُون
لیموناد: شراب الحلال (لیموناد را با چربی نخورید سنگ کلیه می آورد: لا تشربوا اللیموناد مع الدهن لانه یورث حجر الکُلیة)
لیموی کوچک: بنزهیر
لیمویی: أصفر، لَیمونی
لیمیا: عِلم الجَفر، شَعوَذة، دَجَل
لیّن: ناعم، ملایم
لیّن العَریکه: حسنُ الخُلق، لطیف، دمث
لینَت: لُیونة، رَخاوة، النعومَة
لینت مزاج: إسهال، مَشی البطن
لیوان: کاس، قدح، کاس البلوری لِلشرب
لیوان: کُوب، حُجرة داخِلیة، حُجرة انتظار، إیوان، خَیمة مَلکیة
لیوک: أمرد ضخم الجُثَه
لیوه: خادع، منافق، احمق، جاهل
لؤلؤ لالا: اللؤلؤ البرّاق
لُؤم: الحقارة

م

م: ضمير متصل للمتكلم للرّابطة و الملكية، لا حِقة نسبة عددية، سابِقة للنّهى

مئال: مآل، نتيجة، عاقبة

مئال انديشي: إحتياط، حَزم، بُعد نظر، تَقدير الأمور

مِئذنَه: المناره، المِئذنه

مآب: مرجع، مآب

مآخِذ: مسالك، مناهج

مَآخَذ: مَصادِر، مَراجع، مَلحوظات

مآدب: حاجات، رغبات

مآل: مآل، نَتيجة، عاقِبة

مآل انديش: حازِم، بَعيد النَّظر

مآل انديشي: إحتياط، حَزم، بُعد نظر، تَقدير الأمور

ما: نحن، ضمير منفصل للمتكلّمين

مائده: خوان، طعام، المائدة

ماء الشعير: ماء الشعير

مائل: رَغايب

مابقى: البقية، سائر

مابون: المخنث، الملوط

ما به الاحتياج: ضَروريات، إحتياجات

مابين: وسط

مات: حيران، مبهوت، مضطرب، كِدر، مُظلم، بدون كهرباء

مات: مَذهول، مُعتِم، تائه، ورطة الملك في الشّطرنج

ماتحت: مُؤخّرة

ماتَرَك: الاموال الباقيه عَنِ الميّت، الميراث، تِركة

ماترياليست: مادّى، مِن أنصار المادّية

ماترياليسم: مذهب المادِيّه، النّزعة المادّية

مات زدن: أن يُصاب بالذُّهول، ينفحِم، ورطة الملك في الشّطرنج

ماتش بردن: أن يَقف مَشدوهاً، يُبهَت، يُصاب بالذُّهول

مات شد: دُهِش

مات كردن: أن يُذهِل، يُورِّط الملك، يُفحم

ماتم: عزاء، نواح، مَأتَم، حِداد

ماتم بر پا كردن: أن يُقيم مأتماً، يُقيم عَزاء

ماتم دار: في حالة حِداد،

حَزین لفقد عزیز
ماتم داری: حِداد، حُزن لفقد عزیز
ماتم داشتن: أن یَکون لدیه مأتم، یَکون فی حالة حِداد
ماتم‌زده: حزین، صاحب العزاء (به ماتم رسیده‌ها باید تسلیت گفت: تجب التسلیة لکلّ مصاب بالمصیبة)، مَنکوب، مُصاب، حَزنان
ماتمکده: دارالعزاء، بیت الحزین، مَعزّی، دار التّعزیة، تَکیّة
ماتن: کاتِب، مُؤلِّف، صاحِب النَّص
مات و مبهوت: مَدهُوش
مات ومه: مَذهول، مَبهوت
ماتیک: اللون الاحمر و الاصفر لِشفتیه النساء، أدَوات التَّجمیل
ماتیک لب: أحمر شَفایِف، أُصبُعُ أحمَر
ماجِد: عظیم، العزیز، العطوف، حُسن الطبع
ماجِده: امرأة عَظیمَة
ماجَرا: حَدث، حادِثة، واقعة، قضیة
ماجراجُو: الباحث عَن الفتنة، عرّاک، المحب لِلفتن (از کارهای ناسزاوار ماجراجولی ماباین اشخاص بپرهیزید: من أسوء الأعمال و أقبحها ایجاد الفتنة بین النّاس) مُشاغِب، مُشاکِس، مُغامِر، مِقحَام
ماجراجولی (حادثه جوئی): مُغامِرَة
ماجَراجُویی: مُشاغَبة، مُشاکَسة، مُغامَرة، مُجازَفة
ماجری: الحادثة، شرح حال
ماچ: القُبلَة
ماچ کردن: تَقبیل، عِناق
ماچ مالی کردن: عِناق، مُعانَقة
ماچ و بوسه: عِناق، مُعانَقة
ماچوچه: اناءٌ صغیر للدواء
ماچه: أُنثی الکلب و الحمار، أتان، أنثی الحیوان
ماچیدن: التقبیل
ماچین: الهند الصِّینیة
ماحَصَل: الحادث، الحاصل
ماحَصَل کلام: خُلاصة القول، باختصار، موجَز القول
ماحَضَر: ما تیسَّر، الطَّعام الموجود، غِذاء بسیط
ماخ: الذهب و الفِضَة المزیفان
ماخچی: الحِصان المُوَلَّد من اصل عربی
ماخور: مکان اللعب و القمار، حانة اللعب
ماخولیا: وَهم، اِضطراب عقلی، سِرسَاب
ماد: المیدیُّون
ماداگاسکار: مَدغَشقر
مادام: سَیدة، عَقیلة، زَوجة، قَرینة، اِلی الزمن الموجود
مادام الحیات: مَدی الحیاة، مابَقی حیاة طول العُمر
مادام عمر: مَدی الحیاة، مابَقی حیاة طول العُمر
مادِح: مایقوم بالثناء و المدح
مادر: أمّ، والِدة
مادَر اندر: زوجة الأَب
مادَرانه: فی مَقام الاُمّ
مادر بخطا: لَقبط
مادربزرگ: جَدَّة
مادر خرج: المسئول عن الإنفاق فی المجموعة
مادَر خوانده: فی مَقام الأمّ
مادَر دُخت: مُرضِع، مُمرِّضة
مادَر رضاعی: أمّ بالرَّضاع
مادَرزا: عارٍ، کما ولدته أمُّه
مادرزن: اُمّ الزوجه (حُرمت نکاح مادرزن واضح و نگاه به او جائز نیست: اُمّ الزَّوجَة لا یجوز نکاحها و لا یجوز النَّظر الیها یقول یا رسول الله هل

ينظر الى شعر الخيته قال ص لا)
مادَرزَن: حَماة، خَتَنَة، صِهرَة
مادَر سالاری: النِّظام الأمومی
مادَر شوهَر: حَماة
مادَر فولاد زره: عَجوز شَمطاء
مادَر مُرده: مِسكين
مادَر هَفت تا: بِنت ذكية وَثرثارة
مادَری: أمومة
مادريد: مَدريد
مادَری کردن: رِعاية، حُنُوّ، حَنان
مادِگی: الثقب في الثوب، عُروة، أنوثة
مادمازِل: فتاه، آنسته لم تتزوج
مادون: ادنی درجه، اسفل
مادون: و ما دون ذلک، فالأقل
مادِّه: انثیٰ، اصل الشیئ، ما يقوم الشيئ به، لاحِقة و سابِقة للتّأنيث
ماده آهکی: نيتراتُ الجِير
مادِه بُز: عَنزة
ماده بندی کردن: فَصل، تَقسيم إلى بنود، تَصنيف، تَفريع
ماده خر: سِندانَة، طالَة، وَضحَة، أمُّ الهِنبِر
ماده سَگ: أنثى الكلب
ماده شُتُر نجيب: تَخرَبوب
ماده شير: لَبُوَّة
ماده قندی ميوه‌جات: جُلُو كوز
ماده كردن: إستِئصال
ماده كردن جراحت: تَـقيُّح الجُرح
ماده گاو: البقرة
ماده گاو وحشی: رَمّانَة
ماده گرائی: المادِّية، النَّزعة المادِّية
ماده مستعد: مُستعِد تماماً، مُهيّأ
مادِّی: المنكر لوجود الله تعالیٰ، جَدول، نَهر
ماديان: الفرس الانثیٰ، صَداء
مادينه: أنثوی، للإناث
ماديون: فَرس، أتان، أنثى الحِصان و الحمار
مار: ثُعبان، أفعى، حَيَّة، زَهرة، اَخضَف، بِزغامَة، صُدّاد، عَثاء، لأهَة، هاب
مارآموز: مدرِّب الثعابين
ماراب: حَظ وافِر، نِعمة على غير انتظار
مار اژدر: أفعى ضخمة، أصَلة
مار افسون: حاوٍ
مار باريك: ضَئِيلَة
مار بزرگ: تِنِّينٌ بَرّی، أمُّ الرِّبيس
مارپيچ: ما يلتف حول الشيئ، حَلزونی، لَولبی، مُلتوٍ، مُعوجّ، مُلتفّ
مارپيچی: نِصف دائری، مُقوّس
مار پيسه: حَيَّةٌ رَقشاء
مارجلاجل: الحَيَّة ذات الأجراس
مارچوبه: نوعٌ مِن العشب، نَبات الهِليَون
مار خوردن وافعی شدن: أن يَرى حُلو الحياة ومُرها، يَتمرَّس
مار خوش خط و خال: ماكِر، ظاهِره الخير و باطِنه الشَّر
مارِد: المتمرد، المرتفع، ثائِر
مار دو زَبان: مُنافِق
ماردی: الحَمر اللون
مار زَنگی: الحَيَة ذات الأجراس
مارس: الشهر الثالث الميلاديَّة
مارستان: المُستشفیٰ (در بیمارستانها از مرضیٰ عیادت نمائید: تستحب عيادة المرضی فی المستشفی) مَصحَّة
مار سیاه پیر: حَرّاش

مارش: السیر، خطوة نشید الطریق، النشید وقت سیر الجُنُود
مار شاخدار: حیّةٌ قَرناء
مارشال: قائد الجیش، مُشیر
مار عینکی: کُوبرا
مارک: عَلامة، إشارة، سِمة، اثر
مارک دار: له علامة، مُتمیِّز
مارکیز: المارکی، المرکیز
مارگریت: الزهرة الزرقاء
مارگزیده: حامِل، مَسلُوم
مارگزیده از ریسمان می‌ترسد: اللی تلسعه الشُّوربة ینفخ فی الزَّبادی
مارگیر: صائِد الأفاعی، احَوّاد
مارمالاد: المربی
مار ماهی: سَمک الثُّعبان، جِرّیث
مارمولک: سِحلیة، حِرباء، الشَّخص اللَّئیم، الضَّبّ، سَمَندَر، سَقَنقُور، وَرَن
مار نر: حَیُّوت
ماره: حِساب، دَفتر الحسابات، خَرزة
مارها: زَراقِم، غَیادِق
ماری: المقتول، الهالک
ماز: المجعد، المشقوق، شق فی جدار
مازاد: إضافی، زائِد، فائِض، الزیادة
مازار: عطار، صیدلی، بائع الاعشاب
مازریون: نبات سام یسمّی زیتون الارض
مازلاق: دُوّامة
مازن: عظم الصلب، العمود الفِقری
مازو: صَمغ شجر البلُّوط، مَوزة اللَّحم، الصمغ البلوط
مازوت: النفط الاسود
مازه: العمود الفقری
مازه درد: آلام الظَّهر
ماژ: السرور و البهجة
ماژدَر: ثعبان کبیر
ماژر: رتبه العسکریه
ماس: الماس، زَبادی، وَرم، انتفاخ
ماساژ: التدلیک
ماساژ طبی: تدلیکٌ صِحّی
ماسَبَق: السابق، السالف، الغابر
ماست: لبن الحامض، رویه، زَبادی، حِلک رومی، رَثیئَة، رَثو، یُوغُرت
ماست‌بند: لبّان، صانع اللبنیات، بائع الزَّبادی
ماست‌بندی: صُنع الزَّبادی، تِجارة الألبان
ماست تو دِهن... بودن: السُّکوت حین یکون الکلام ضروریا، تَبدید الفرصة
ماست‌خوری: سُلطانیة زبادی
ماست سفت: جُلعَطِط
ماست مالی: تَسویة، حَل
ماستها را کیسه کردن: أن یَخاف، یَرتدِع، یستسلم
ماستی: لَغو، هُراء
ماستی به کسی گفتن: لَغو، هُراء
ماستیک: لَبّان، لادِن
ماسک: النقاب (سابقاً در جنگهای تن به تن ماسک می‌زدند تا پدر از پسر و یا پسر از پدر شناخته نشوند: فی الأزمنة السابقة کانوا یستعملون النقاب فی الحروب لئلا یعرف الأب آبنه و لا یعرف الابن اباه)، قِناع، وَجه مُستعار، صِقاع، قِناعُ التنکُّر
ماسک ضدگاز: قِناع واقٍ من الغازات
ماسکه: حافظة
ماسوا: مُنفصِل، علی حِدة

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ماسوره: العود النحيل، مَكّوك، ماسورة، مِكَبٌّ
ماسه: الرمل الناعم
ماسيدن: التحجر، التجمُّد، تَخثُّر الزُّبادى، إنتهاء، حُدوث
ماسيده: المُجَمَّد
ماش: حبة الصغيره من الحبوب كالعدس، النبض، حِمَّص، مِقدار قليل، زِنّ، لَشَن، مَجّ
ماش سبز: مُنج
ماشطه: الماشطة
ماشك: اِلتهاب الجُفون
ماشو: غِربال، رِداء يَدوى بسيط
ماشوب: غربال، منخل
ماشور، ماسور: كل شيئ مخلوط
ماشوره: ساق، ماسورة
ماشورة عاج: (كناية عن رقبة المعشوق)
ماشه: مِلقاط، كُلابتان، كَمّاشة، زِناد، كلبتان
ماشه تفنگ: تَتَك
ماشه سلاح: غَمّاز السِّلاح
ماشي: ذاهب، سائر
ماشي: أصفَر مائِل للاخضرار، أخضر فاتح

ماشين: آلة، سَيّارة، مِحراث جاير
ماشين آتشزا: آلَةٌ جَهَنَمِيَّة
ماشين آلات: مَيكنة، آلِيَّة
ماشين اصلاح: قَصّاصَةُ الشَّعر
ماشين باري: عَربة نقل، شاحِنة
ماشين بُخار (موتور): آلة المُحَرِّكة، بابور، قاطِرَة
ماشين پا: سائِس سيارات
ماشين تحرير: آلة الكاتِبَة
ماشين تراش: المخرطه
ماشين جوجه كشي: مَعمَل التَفريخ
ماشينچي: مِيكانيكى سيارات
ماشين حساب: آلة حاسِبة، مِرقَم
ماشين حفاري: غَرّامَة، مِنقَبَة
ماشين خرمن كوب: دَرّاسَة
ماشين دوخت: دَبّاسة، ماكِينة خِياطة
ماشين رختشوئي: عُصّارَةُ الغَسِيل، مِكنَةُ الغَسِيل
ماشين رو: طَريق مُعَبَّد للسَّيارات
ماشين ريش تراش: ماكِينة حِلاقة، كهربائيه
ماشين سازي: صِناعة السَّيّارات

ماشين سلماني: مَكِينَةُ قصر
ماشين سواري: سَيارة رُكوب
ماشين سواري كرايه: سَيارة أجُرة
ماشين ظرفشوئي: غَسّالة صُحون كَهربية
ماشين كار: مِيكانيكى
ماشين كرايه: سَيّارة أجرة
ماشين كردن: أن يَكتب بالآلَة الكاتِبَة، يَطبع
ماشين كره گيري: فَرّازة
ماشين لباسشوئي: غَسّالة كَهربية
ماشين مشدي ممدلي: عَربة مُتهالِكة (عاميانه)
ماشين نمره زني: نَمّارَة
ماشين نويسي: الكِتابة على الآلة الكاتبة
ماشيني: آلِى، مِيكانيكى
ما شيوه: غربال، مصفاة
ماشِيه: قطيع الغنم و البقر
ما (ضمير منفصل لجمع المتكلم): نحن، ماذا، الذى
ماضي: الماضى
ماطله: المماطلة، تأخير العمل
ماعون: إحسان، الخير و البِرّ، المطر، ادوات المنزل، الظروف

ماغ: نوع من البط (مرغابیها پرندگان هوائی و دریائی‌اند و سفینه‌های دریائی و هوائی را ساختن از او آموخته‌اند: البطّ من الطيور البرّيّة و البحرية و منه أخذت السّفائن البحريّة و الهوائيّة)
مافات: مامضیٰ
مافوق: السّابِق، أعلاه، كل ارتفع
مافوق صوت: أسرع من الصّوت، مُخترِق لحاجز الصّوت
مافوق طبیعت: ماوراءَ الطّبيعة
ماقوت: طعام رقيق
ماكارونی: المعكرونيه، مَكرونة
ماكِر: خادع، محتال، بعد غد
ماكزيمُوم: الحد الاقصىٰ من الشيئ
ماكو: آلة من مكينة الخياطة، مَكّوك
ماكول: أكول، نهم، شره (تمام امراض از معده و پرخوری سرچشمه می‌گیرد: جميع الأمراض منشاءه من الابتلاء كما قالوا المعدة بيت كلّ داءٍ)
ماكولات فروش: بَدّال
ماكيان: الدواجن، دَجاجة
ماكيان، مرغان: أمُّ الوَليد
مال: الثروة، كل مايملك
مال: (مصدر از مالیدن)
مالاریا: المالاريا
مال الاجاره: قيمة الايجار، إيجار، أجرة
مال التجارة: بَضائع، سِلَع
مالامال: مملوء، كثير، مفعم، وافر، مُترع، حافِل
مالاندن: الأكل بِنَهم، يَهزم بِسهولة
مالبند: صار، جذع، عَمود، مَعقِل، مَربِط، عِقال، قيد
مال پرست: عابد المال (آنانكه علاقه مفرط به مال دارند سبب جنايت هم می‌شوند: الإفراط في حبّ المال يوجب الجناية و الأنحراف)
مالت: مالطة
مال تجارت: بَضائع، سِلَع
مالح: كثير الملح، مملوح
مال حرام: تَهاوِش
مالدار: غني، ثري
مالزی: ماليزيا
مالِش: المنديل، مايمسح به، فَرك، تَدليك، مَسح، دِهان
مالِش رفتن دل: خَوَران القوى، رَهَقان
مالش، مُشت و مال: تَمسيد
مال صاحب مرده: مال بلا صاحِب، أموال مُستباحة
مال ضامنی: تَأمين، رَهن
مال غير منقول: أملاك ثابِتة
مالك: صاحب
مالكيت: مِلكية
مال منقول: أملاك مَنقولة، مَنقولات
مالندن: أن يطأ بقدمه، يُفسِد، يُخرِّب
مالنده: الماسح، داهن
ماله: المِسبَحَة، خَشبة لتسوية المِلاط، دِفرَة
ماله بندكشی: مِسحاج
ماليات: خراج، ضرائب، ضَريبة، أتاوِه
ماليات بده: دافع الضّرائب
ماليات بر اراضی: ضَريبة الأراضي
ماليات بر ارث: ضَريبة التّركات
ماليات بر درآمد: ضَريبة الدّخل
مالیات‌بندی: تَقدير الضّرائب
ماليات پرداختن: دَفع الضّرائب
ماليات جنسی: ضَريبة نوعية
مالياتچی: أعشار

مالیات سرشماری: خَراجٌ رأسي، فِردَة
مالیات غیرمستقیم: ضَرائب غير مباشِرة
مالیات فروشها: ضَريبة المَبيعات
مالیات کابارهها: ضَريبة المَلاهي
مالیات مستغلات: ضَريبة عَقارات
مالیات مستقیم: ضَرائب مباشِرة
مالیات ملکی: ضَريبة أملاك
مالیاتی: ضَريبي، ضَرائبي
مالیخولیائی: مَجنون، سَقيم الخيال
مالیدن: المسح، طلاء الشيئ، فَرك، حَك، تَدليك، مَسح، دِهان
مالیدنی: دِهان، مَرهم
مالیده: باطِل، مَحكوك، مَضغوط، مَدهون، مُهتَرِئ
مالیده شد: تَفَرّكَ
مام: أمّ، مُرضِع
ماما: داية، قابِلة
مامائی: قِبالة، تَوليد
ماماچه: قابِلة، داية
ماما خمیره: تَنبل، لَخمة

ماماِن: ام الشيئ الجميل، أمّ
مامانی: طَيِّب، مُحبَّب
مامضیٰ: الماضي، الغابر
مامک: أم
مامک: اِمرأة عَجوز، جَدَّة
مامور: مُكلَّف، رَسول، مُمثِّل، نائِب
مامور اطفائیه: جُندي المَطافي
ماموران انتظامی: رِجال الأمن، رِجال الشُّرطة
ماموریت: مُهِمة، واجِب، مَأمورِيَة
مامورین دولت: مُوظَّفون حُكوميون، مُستخدَمون
مان: بيت، قصر
مان: ضَمير مِلكية وَ مفعولية مُتَّصل للمتكلِّمين، ماندن و مانستن
مانا: مثِل، نظير
ما نحن فیه: مَوضوع البحث، مَوضوع الحديث
ماند درکار: فَتَرَعَنِ العَمَل
ماندگار: خالد، باق (موحّد خُلود در نعمت أُخروی دارد و کافر خلود در آتش: الموحد مخلّد في النِعم الأُخروي و الكافر مخلّد في النار)، مُقيم

ماندگی: قُعود، كَسَل، تَوانٍ، إرهاق
ماندن: أن يَبقى، يَظل، يُقيم، يَسكن، يَعجز، يَتأخر، يُعمِّر سِناء البقاء
ماندنی: دائِم، باقٍ، ثابِت، مُستقِر، مُقيم
مانده: الباقي، البقيّة، متعب التعب، باقٍ، بَقية
مانژ: تربية الحصان
مانستن: التشابه، مشابهة، أن يُشبِه، يُماثِل
مانسته: المشابه، المماثل
مانع: عائق، حاجز، حائِل
مانع (رادع): كابِح
مانع (جلوگیر): وازِع
مانع تراشیدن: أن يَمنع، يَحول دون، يُعرقِل
مانع، وادع: حَجَر عَثرة
مانع شد: رَدَعَ
مانع شد، منع کرد: وَزَعَ
مانِکَن: عارِضة أزياء
مانگ: القمر، قمر السماء
مانند: مِثل، شبيه
مانندگی: مشابهة، مُماثَلة، تَشابُه
مانُوِر: عرض الجيش، الحركة، مُناوَرة، تَجرِبة حربية، حِيلة، خُدعة

مانورک: طائر قُبّره
مانوس: أنيس، جَليس
مانؤور: مُناوَرة، تَجرِبة حربية، حِيلة، خُدعة
مانويه: اتباع دين مانی
مانی: فَريد، بلا نَظير
مانيد: البقی، الترک، الجرم، الذنب
مانی داشتن: أن يَبتكر، يَتملک مَوهبة، يَخترع
مانيدن: حصول التشابه، البقاء، الترک
ماوراء اردن: عَبر نهر الأردن
ماوراء بحار: عَبر البِحار، ما وراء البحار
ماوراء بنفش: فَوق البَنفسجی
ماوراء قفقاز: ماوراءَ النَّهر
ماوقع: حَدث، حادِث، واقِعة
ماونگ: النُّطق العامّی لكلمة، وكيل، نائب، مُعاوِن
ماه: القمر، الشهر، معشوق، جَميل، مَحبوب
ماه آب: شهر آبان
ماه آينده: الشَهرُ القادِم
ماهار: عنان الجمل
ماهان: قصبة من توابع كرمان و فيها قبر شاه نعمت الله ولی
ماهانه: شهری، الأجر الشهری
ماهانه: شهرياً، شَهری، راتِب شَهری، مُرتَّب
ماه پار: لَطيف، جَميل
ماهپاره: قطعة من القمر، الجميل
ماهتاب: نور القمر، ضوء القمر، شُعاع القمر
ماهتابی: شُرفة، دكّة، دروة، مَقعد وسط فِناء مَكشوف
ماهچه: هِلال
ماه ديدن: إستطلاع الهِلال
ماهِر: استاذ، ماهِر
ماهرُخ: جَميل، فائن، مِثل القمر
ماه رُخ: جَميلة، حسناً
ماه رُخ رفتن: أن يَرقب، يَتربص، يُحملق، يُركز عينيه
ماهر شد: تَمَهَّر
ماه رو: جَميلة، حَسناء
ماه روزه: شهر الصيام
ماه سيما: شبيه بالقمر، جَميلة، حسناً
ماه گرفت: خُسوف القمر
ماه مه ميلادی: أيّار
ماه نو: الهِلال
ماهوذراع: عصاء خشبية
ماهوار: الجميل، حسن الوجه، الصبيح، حَسناء، جَميلة
ماهواره: قَمر صِناعی
ماهواره ارتباطی: قَمر اتّصالات
ماهواری: راتِب شهری، مُرتَّب، دَخل شهری
ماهوت: نوع من القماش السميک (امسال بالتوئی از ماهوت سرمه‌ئی تهيه نمودم: فی هذه السنة هَيّأتُ لنفسی لباساً مِن القماش السّميک) جُوخ
ماهوت پاک کُن: فُرشاة المَلابس، فُرشَةُ
ماهور: الارض غير المستوية، أرض وَعرة
ماه و ستاره پريدن: الإحساس بِدُوار علی أثر ضربة
ماهوش: جَميلة، تُشبِه القمر
ماهه: آلة تثقب، مِثقب، لمدة شهر، شَهری
ماهی: السَمَک (گوشت ماهی خواص بسيار دارد: لَحم السَمَک له خواص كثيرة) سَمكة، شَهری، قَمری
ماهی آبنوس: زُمَيِّر
ماهی آزاد: سَمک السّالمون
ماهيان: بُرج الحُوت

ماهیانه: أجر شهری، راتِب
ماهی بالون: فَهفَة
ماهیت: حقیقة الشیئ قبل الوجود، طبیعة الشیئ
ماهی‌تابه: وِعاء نحاسی لِطبخ، مِقلاة، طاسَة
ماهیتابه: طَوّایَة، مِقلاة، کَسرُولَة
ماهیچه: عضلة الیَدو الرِجل الانسان، المَوزة
ماهیچه (عضله): عَضَلَة
ماهی خاردار: فَرخ، قَروص، قِشْرُ بَیّاض
ماهی‌خانه: بُحیرة صِناعیة للأسماک، حَوض للأسماک
ماهی خاویار: سمک الکافیار
ماهی خشک: بَکلاٰ
ماهیخوار: آکِل السماک
ماهی دودی: سَمک مُدخَّن، رِنجة
ماهی ربیان: جَمبری، جَراد البحر
ماهی ریزه: هَفّ
ماهی ریزه قنات: بِسارِیَّة
ماهی ریش‌دار: بنّی
ماهی سِپهر: بُرج الحُوت
ماهی شور: فَسیخ، مَمقُور
ماهی فروش: سَمّاک

ماهی قزل‌آرا: نُقط
ماهی قزل‌آلا: سَمک الطّاروت
ماهی کپور: کَرب
ماهی کوسه: سَمک القِرش
ماهی گرفتن: صَید الأسماک
ماهی گیر: صیاد السمک
ماهی‌گیری: صَید الأسماک
ماهی ماهیخوار: قَروُس
ماهی میشط: بُلطی
ماهی میگو: جَمبری، جَراد البحر، بَرغُوث البَحر، قُریدِس
مایع: کل سائل
مایعات: سَوائل
مایعیت: سُیولَة
مایل: المسائل، الراغب، المنحن، مَیّال
مایملک: ثروة شخص (هر فردی می‌تواند از مایملک خود در راه خدا خرج کند: لکلّ انسانٍ ان ینفق من مالِهِ فی سبیل الله)، أملاک، مُمتلکات
مایو: لِباس البحر،لباس العوم
مایوس: یائِس
مایوس ساختن: أن یَدفع إلی الیأس
مایوس شدن: أن یَیأس

مایوس کردن: أن یَدفع إلی الیأس
مایوسی: یَأس، إحباط
مایه: مقدار، اساس، ثروة
مایه: أصل، سَبب، باعِث، مادَّة، أداة، جِهاز، خَمیرة، لَحن، عِلة، دافع، مال، مُمتلکات
مایه به مایه: رَأسمال، البیع بدون رِبح
مایه تیله: رأسمال
مایه‌دار: قوی، غنی
مایه دار: مالِک، ثَری، داکِن، کَثیف، شَخص وَقح
مایه را آمدن: شَکوی، تَحریض، دَس
مایه رفتن: غُرم، إنفاق قَهری
مایه زدن: تَخمیر، صِناعة الجُبن
مایه کاری: رَأسمال، البیع بدون رِبح
مایه کوبی: لقاح ضد الامراض، تَطعیم، لِقاح، مَصل
مایه کوبیدن: تَطعیم
مایه گذاشتن: غُرم، إنفاق قَهری
مایه‌گرفتن: أن یَدس، یَشکو، یَشی، یُحرِّض

مایه نما: النّوتة الموسیقیة
ماءالحیات: إکسیر الحیاة
ماءالشعیر: ماءالشعیر
مأبون: المخنث، الملوط
مَاجور: صاحب الأجر
مَاخَذ: منهج، مسلک، مصدر
مادبه: ولیمة، مائدة
مأکول: مأکَل، مایُؤکل
مألوف: مأنوس
مامور مالیات: تَحصیلجی
مأمول: موضع الامل، المرغوب
مأمون: بلاخوف، ذوامان
مأویٰ: ملجأ، مأویٰ
مأیوس: بلا امل
مأیوس شد: خَلأَبِه
مُباح: جائز، سائغ
مباحث علوم: موادّ العِلم
مباحثه: المباحثه و المکالمه، التباحث
مبادا: خَشیة أن، رُبما، لَعل، لئلا
مبادا: خَشیةُ انّ
مبادِره: التقدم لعمل
مبادله: مُقایَضة، تَبادل
مبادله جا و مقام: تَنقیل
مبادله کرد: صَارَفَ
مبادی: المبادی
مَبار: عصیب الشدید

مبارات: إنفصال الزّوجین عن کُره
مبارز: مُنافِس، خَصم، مُقاتِل، محارب، مبارز
مبارزت: حَملة، حَرب، قِتال، تَنافُس
مبارزه: مُکافَحة، حَملة، نضال، کِفاح، المحاربة
مُبارک: ذوبرکة، ذویُمن
مبارک باد: تَهنِئة
مبارک گفتن: أن یهنئ
مبارکی: سعد
مُباشِر: مدیر، خَولیّ، مُسَیطر
مباشرت: اقدام علی آداء العمل، الجماع
مباشری: أداء العَمل، إنجاز، مُباشَرة العمل
مباشیر، سر عمله: أُسطی دَرِیسَة
مَبال: البالوعه، المستراح
مُبالات: إظهار الإهتمام
مُبالِغه: الغلو فی الامر
مبالغه کننده: نَهیکَ
مبانی: أُسُس، قَواعد، أصول
مُباهات: الفخر، الزهو، التباهی (هر کسی در کاری که می‌نماید اگر درست انجام دهد باید مباهات کند: حُسن العَمل موجِبٌ للأفتخار و المباهات)

مُبایعه: المبایعه
مُباینه: البعد، مخاصمة البعض
مُبتداء: ما یبدأبه، بدء الشیئ
مُبتذَل: الحقیر، غیر المُستحسن
مُبتدی: تلمیذ، عدیم التجربه، الجدید
مبتکر: مخترع شیئ جدید
مبتلی: المصاب بالمحن
مُبتَهِج: مسرور، سعید
مَبحث: بحث، تحقیق
مَبدأ: اصل، سبب (هر چیز رجوع به مبدأ خود نماید: کلُّ شیئ یرجع الی اصله، إنّا لِلّه وَإنّا إلیه راجِعُون)
مُبَذِّر: مُسرف، منفق
مُبدع: مبتکر، مخترع
مَبذول: المبذول (عطا شده)
مَبَرّات: خیرات، حسنات (به یاد رفتگان خود باشید و برای آنان خیرات کنید: أذکُروا مَوتاکُم بالخیرات و الصّدقات)
مُبَرِّد: ما یقوم بالتبرید، المُبرِّد
مَبرَز: البالوعه، المستراح
مُبرَم: ثابت، راسخ، محکم
مبرور: المبرور، من تقبل طاعته
مُبَرهن: مدلل علیه، الواضح

مُبَرّی: مُبرّأ، منزّه
مبسوط: مفتوح، المبسوط
مُبَشِّر: من يعطي البشارة (بشارت دهيد به آنانكه براى خود توشهئى تهيه نمودند: بَشّروا الّذين يَتَزوّدون لِأخرتهم باعمالهم فى الدُّنيا)
مُبَصِّر: الحارس، الحافظ، ذو بصيرةٍ، المبيِّن
مبصِّر: هاد، دَليل، ألفة الفصل، حارِس
مُبطِل: مَن يبطل الشيئ
مَبعَث: يوم بعثة الرسول ص (در روز ٢٧ رجب ده سال قبل از هجرت وقتى كه در كوه حرا مشغول به عبادت بود جبرئيل نازل گرديد و گفت يا محمد ص برخيز و بترسان؛ كانت البعثة فى يوم السّابع والعشرين من شهر رجب المرجب قبل الهجرة بعشر سنوات، كان الرّسول ص فى جَبَل الحَراء مشغولاً بالعبادة فَنَزَل عليه جبرئيل و قال قُم يا محمد)
مبعوث: رسول، الرسالة بهداية الخلق
مبغوض: مكروه، المُبغض
مُبل: الكرسى من اثاث المنزل، مُتّكَا
مِيل: مقياس طول
مُبِل: أثاث البيت، منقولات، مَقعد
مُبِل ساز: نجّار الأثاث
مَبلغ: مقدارٌ من النقود
مبلّغ: داعِية، مُبلِّغ
مبلّغين: دُعاة، مُبشِّرون
مبل فروش: نَجّاد
مُبله: مَفروش
مَبني: محل البناء فى النحو، اساس الشيئ
مُبهم: الغامِض، غير معلوم
مَبهوت: متحير، مخبول
مَبيت: مسكن، مخدع
مَبيع: الجنس الذى يباع و يُشترىٰ
مُبين: مظهر
مُبيَّن: الواضح
مَتاب: العوده، التوبة
متابع: مساير، مُقتدِى
مُتابعت: الإقتِداء
متابعت: تَبَعية، إتِّباع
مُتارِكه: التَرك و الابتِعاد
متاركه جنگ: هُدنة، وَقف القتال
مَتاره: الأبريق
مَتاع: البضاعة
متاعب: المتاعب
مِتافيزيك: ما بعد الطبيعة
متال: كل نوع من الفلزاب كالذهب والفضه والنحاس
متالورژى: تَعدين، تَشغيل المعادن
متانت: الوقار، المتانت، القوة (انسانهاى با أدب متانت خود را حفظ مى‌كنند: الأدب حفاظاً للشخصية و الوِقار)
مُتاثِر: الحزين
مُتاجِر: المُتأخِر
مُتاسِف: من تجرع الحزن
متاسفانه: للأسَف، مَع الأسف
متالِم: ذو ألَم، المصاب بحادثة
مُتالِه: مَن يَشتغل بعلم اللهيات
مُتامل: مَن يفكر من شيئ
مُتَاهِل: المتزوج
مُتبادر: ما يتبادر الى الذِهن
مُتباين: مخالف الشيئ
مُتَبَحِّر: عالم جداً
مُتَبرِك: ذاخير و بركةٍ
مُتبسِم: الضاحِك (با مردم هميشه متبسم باشيد، نه تند و خشن و گرفته: كونوا مع النّاس ضاحِكاً مبتسماً و لا تكونوا عبوساً خشناً)
مُتَبَلوِر: المتبلور

متبوع: المتبوع، المقتدی

مُتتبّع: محقق

مُتجاسِر: مظهر لِلجسارة

مُتجانِس: المتفق

مُتجاوِز: المعتد

متجاوز از حق: مِنكَاب

مُتجاهِل: من يتجاهل الشيئ

متجدد: تَجديدی، تَقدُّمی

مُتَجَسِّس: المُفَتِّش، من يبحث

مُتجلّی: الواضح، الظاهر

مُتحارِب: محارب، من يشتغل نار الحرب

مُتحجِّر: ما يصير كالحَجَر

مُتحِد: مرتبط

متحدالشكل: مُوحَّد الشَّكل

متحدالفكر: يُؤمِن بنفس الفِكر

مُتحِد المآل: المنشور

متحد مضمون: له نَفس المَضمون

متحدين: دُول المحور، الحلفاء

مُتحرِك: ذو حركة، مَيّود

متحرك (جنبنده): هَزّاز

مُتحسِّر: ذو حَسرَةٍ، ذو حزنٍ

مُتحصِّن: مقيم في حِصن (در مواقع ناامنی آنانكه متحصن شوند سالم می‌مانند: من تحصّن في الخطر سَلِم من الآفات)

متحصن شدن: إعتصام

مُتحلّی: مزين، ذوزينةٍ

مُتحمِّل: الصبور

مُتحيِّر: الحيران، المخبول، شامِه

مُتخاصِم: من يعادی و يحاربه، مُعادٍ، في حالة عداء

مُتّخذ: مأخوذ

مُتخصِّص: ذو تخصص (در هر كاری به متخصص آن رجوع نمایید: لكلّ عملٍ رجال فارجعوا اليهم في حوائجكم)

متخصص احصائيه: إحصائی

مُتخلِّف: مخالف

مُتخيِّله: خَيال، خاطِر

مِتُد: اسلوب، طريقه

مِتُد: مَنهج، أسلوب، نَهج، طَريقة، مِنهَج

مُتداعي: متخاصم مع غيره

متداعی: مدَّعٍ، طَرَف في قضية

مُتداوِل: الرائج (هميشه پولهای متداول را از يكديگر دريافت داريد: تبادلوا النقود الرائجة بينكم)

مُتديِّن: ذو ايمانٍ، ذو دينٍ

مُتذكِّر: من يتذكر الله تعالیٰ (خوشا به حال آنانكه دائماً به ياد خدايتعالی هستند: طوبی لِمن كان متذكراً لِلّه تعالی في جميع الاوقات)

مُترادِف: المترادف

مُترَبِّص: المتربص

مِترِس: امرأةٌ شرعية، المعشوقه

مَتَرس: خَيال المَقاتة

مَترسَك: خَيال المَقاتة

مترقب: المنتظِر، المترقب

مترقی: متحرر، كل شيئ يرتفع، (وضع زمان ما چنين است كه اجناس همه روزه مترقي است: في زماننا هذا تغلو الأجناس في كلّ يوم)

مُترنِّم: المترنِم، المُغنّي

مِترو: قطار الكهربائی تحت الارض

مَتروك: المَترُوك

متروك، مهجور: مَمات

متروی زيرزمينی: مِترو الأنفاق

مُتزلزِل: المضطرب، المرتعش

مُتزهِّد: العابد، محب لِلزُّهد

متساوی: متعادل

مُتسِّع: الواسع

متشابه: المتشابه
متشارک: شَریک
مُتشبّث: المتعلّق
مُتشتّت: المفرق، المضطرب
مُتشخِص: ذو شخصِيّة
متشخّص: شَخص ذو حيثية، مميز، مُتميِّز، ذو هُوِية مُنفرِدة
مُتشرّع: متبع لِلشرع
متشرّع: تَقى، وَرع
متشکّر: الشاکر، الحامد (وقتی احسانی به شما نمودند چه کلامی و چه معنوی و چه مادّی میباید از او تشکر کرد: مَن اَحسَنَ اِلَیکم بِایّ احسان کان فاشکروا له لانّ شکر المنعم واجب عقلاً)
متشکّل: مُکوَّن من
مُتشنِّج: المرتعش
مُتَشیِّع: المتَّبِع للمذهب الشیعی
متصادف: من یصادف
متصادِم: من یصطَدِم
متصاعد: الارتفاع، المتجه
متصدی: من یتصدی
متصدّی: مَسئول، مُوظَّف
متصرف: من یتصرف (اگر کسی ادّعای مالی را نمود که در تصرف دیگریست باید بیّنه بیاورد وگرنه ذوالید اَولی است به تصرف: مَن ادّعیٰ مالاً فی ید غیره فعلیه بالبیّنة والاّ فصاحب الید اولی بالمال منه، البیّنة علی المدعیّ و الیمین علی مَن انکَر)
متصرف: واضِعُ الیَد
متصرّفات: مُمتلکات، أملاک
متصِف: من یتصف
متصل: مرتبط، المتصل
متصوّر: من یَتَمَثّل
متصوّف: من یظهر التصوف
متضرِر: من اصابه الضرر و الخسارة
مُتضرّع: مَن یدعو الله بخشوعٍ
متضعّف: من یصیر ضعیفاً
متضمّن: الشامل
مُتظاهِر: من یظهر شیئاً
متظلّم: من اصابه الظلم
متعادِل: مساوٍ
متعارض: المخالِف، المتعارض
متعارف: المتداوِل
متعاقبا: بِصورة متتالیة، باستمرار
متعال: کثیر العلوّ (منحصِراً خدایتعالی متعالیست: التعالی منحصرٌ بالله تعالی)
مُتعالی: رفیع القَدر
متعامِل: من یتعامل
مُتعاهِد: من یعقد عهداً (هر گونه عهدی با هر کسی نمودید وفا کنید که از علامات ایمانست: اَوفوا بالعهود فانّ الوَفاء بالعهد من علائم الایمان)
متعبِّد: کثیر التعبُّد، العابد، المُتهجِد
متعجب: من یظهر التعجب
مُتعدد: کثیرما
متعدی: الظالِم، المعتد، المتجاوز
مُتعذّر: صعب، المتعذر، من یتعذر
مُتعرِض: من یتعرض
مُتعسّر: الصعب، الشِدة، المشکل
متعصب: من یتعصب، رَفضِی
مُتعِظ: من یقبل الموعظه (آنانکه مردم را موعظه میکنند ابتدا باید خود عامل باشند: ینبغی العَمل لِلواعظ قبل الموعظة)
متعفّن: نَتِن
مُتعلّق: مرتبط، مربوط
متعلّقه: الزوجة
متعلّم: من تعلّم
مُتعمّق: من یفکر
مُتعِند: اللجوج (انسانهای دانا

هيچگاه در امورات خود لجاجت نكنند: العلماء بَريئون عن اللّجاجة و العناد في أمورهم)

مُتعه: ما يتمتع

مُتعِه (صيغه): خِطبَة

متعهِد: من يتعهد، مَسئول

متعيّن: الظاهر، الواضح

متغاير: الذى يغاير غيره

مُتغلِّب: المنتصر، المسيطر

متفاوت: المتفاوت، المنفصِل

مُتفحِّص: المُنقِّب

متفرعِن: المتكبر، المغرور، المتجبر (انسانى كه ابتدايش نطفه نجس و آخرش جيفه گنديده است به چه چيز تفرعن و تكبر مى‌كند: مَن كان اوّل أمره نطفةً عذرة و عاقبة أمره جيفةً نتنه فباىّ شيءٍ يتكبّر و يفخر على غيره)

مُتفرِق: متشتِت، تترىٰ

مُتفق: متحد، متعاهِد

متّفق الراى: مُوافِق

متّفقه: حَليف، حُلَفاء

متّفقين: الحُلَفاء

مُتفكّر: كثيرالفكر

متقابل: المواجه، المساو

متقارِن: المتصل

متقاضى: مُتقدِّم

متقاضيان: مُتقدِّمون

مِتقال: خام ابيض

مُتقدِّم: السابق

متقلب: غَشّاش، مُزيِّف

مُتقن: محكم، صُلب

متقى: ذو تقوىٰ

مُتّكا: ما يَتّكأ عليه، الوِسادة

متكا: وِسادة، مِخدّة

مُستكبر: المغرور، مصبُوع، مَجّاج، نَفّاش

مُتكبر چاق: جِلفِس

متكدّى: السائِل، المتَسول

متكفِل: ضامِن (ضمانت كسى را نكنيد و چنانچه ضامن شديد مال او را از خود بپردازيد تا ديگر ضمانت نكنيد: لا تكفَلو لأحدٍ فأن تكفَّلتم بشيءٍ أدّوه من مالِكم لئلاّ تكفّلو ثانياً)

مُتكلِّم: متحدِث، من يتكلم بكلماتى

مُتكوِّن: الحادث، الموجود

مُتّكِى: معتمد

متكى به: مُرتكزٍ على، مُعتمِد على

متل: حَدوتة، حِكاية خيالية

مُتلاشى: متفرق، مُجزّىٰ

متلاشى شدن: تَهشُّم، تَحطُّم

متلاطِم: المصطدم

مُتلاقى: الشيئان يتلاقيان

متلألأ: شفاف

متلذِّذ: ذولذة، حُسن الطعم

مُتلِف: المُضيِّع، مِتلاف

مَتلَك: سخريه، مزاح، نُكتة، هَذر، لَغو

مُتلوِّن: كثير التلوُّن

مُتلهِّف: الحزين، المهموم

مُتِم: مكمل

مُتماثِل: المتشابه، مُتَمادى، دائم، مدةٌ طويله (سالهاى متمادى از ما گذشت و عمر ما تلف شد: مَضَت السَّنوات وضاع عمرنا و لَم نَستفد منه)

مُتمادى: طَويل

مُتمايِل: منحاز

مُتمثِّل: شبيه، مقلد

مُتمدن: حَضرى، مُتحضِّر، من سُكان الحَضر، ذو تمدنٍ

متمرِّد: غيرمطيع

مُتمسِّك: المتشبث، المتمسك

متمكِن: المستقر، ذو قدرةٍ

متمِلق: المداهن، المنافق (آدمهاى متملق و چاپلوس شخصيت ندارند: من كان مُذِلّاً متملقاً لا حيثية و لا وَقْر له)، مَلِق، مَلّاق

مُتمِّم: مكمِّل (دائرة المعارف سيّاح متمم فرهنگ سيّاح

است، انّ دائـرة المعارف للسيّاح متممة لقاموسة فی اللّغة)

مُتموّج: كثير الامواج

متموّل: ذو مالٍ، غنّي، ثَری

مَتن: الظهر، المَتن

مُتنازع فيه: الشيئ موضع النزاع

متناوب (نوبتی): مُتَفَتِّر

متناوباً: تَبادُلِياً، بِالتّناوب، بِالتّبادل

مُتنبّه: الفطن، الذكی، اليقظ

متنبه شد: اَفاق مِن غَفَلَتِهِ

مُتنعّم: صاحب النعمه، غَنّي

(ما كه به نعمتهای اِلهی متنعّم هستيم چه مقدار شكراورابجا آورديم: قد اَنعم الله علينا بنعم كثيره فلَم نؤدّی شكره كما هو حقّه)

مُتَنَفِّذ: ذو نفوذ

متنفّذ: ذو نفوذ، قادِر

متنفذ در امور: نَقّاب

مُتنفّر: النافر، الهارب، الجافل

مُتنفّس: ذو نفسٍ، الحَيّ

مُتنكّر: غير معروف (ناآشنا)

مُتنوّر: الفاهِم، من وجد النور

مُتواتِر: المتواتِر (احاديث از رسول خدا ص متواتراً به ما رسيده: قد تواترت اِلينا الأحاديث من رسول الله ص)

مُتوارِد: المتصل، المتلاحق

مُتواري: الهارب، الفارّ

مُتوازن: المتساو

مُتواضِع: المتواضع، غير متكبّر

مُتوالی: متتابع

متوجِّه: المتجه، مُهتم، واعٍ، مُدرِك

متوجه شدن: أن يَهتم، يَعی، يُدرِك

متوجه كردن: أن يَجذب الاهتمام، يُوجّه النَّظر

متوجه، ملتفت: مُبال

مُتوحِّد: الواحد، الفرد بلانظير

مُتوحّش: الخائف

مُتورِّع: العابد، ذو ورع

مُتورِّم: المتورِّم (به زخمها وقتی رسيدگی نشود متورم می گردد: انّ الجرح اذا اُهمِلَ يَصير متوَرِّماً)

مُتوسِّط: الوسط

مُتوسِّل: الباحث من وسيلة، مُستعين

مُتوفّی: الميت

مُتوقِّف: الراقف

مُتوكِّل: ذو توكلٍ (انسانها در صورتيكه توكّل به خدايتعالی داشته باشند هيچگاه به تنگدستی مبتلا نشوند: مَن توكّل بالله لا يقع فی ضيقِ المعيشة ابداً)

مُتولِّد: المولود

مُتولّی: من يتولّیٰ أمراً

مُتوهِّم: ذو وهم، المتخيل

متّه: بِرّيمة، مِثقاب

مُتهاجِم: من يهجم

مُتهاوِن: مَن يتهاون

متّه بخشخاش گذاشتن: الاهتمام بالصّغائر، تَفاهة

متّه پيچ: حَلزُونَة

مُتهجّد: المتعبد، من يقوم الليل

متّه كمانی: خُرِيز

مُتَّهَم: مَن يتهَم

مُتَهَم: السارق، القاتل المتجاوز من حَدِّه

مُتهم: مُتَدائِم، مَقروُف

مُتهوِّر: الشجاع، قوی القلب

مُتيقِّن: ذو يقين

مِتيل: بَياضة، كُسوة، غِطاء، مُلاءة

مَتيل: شمعدان

مُتيَمِّن: المتبرك، ذو بركةٍ

مَتين: المحكم، الراسخ، رَزين، وَقور

مِتينگ: اجتماع الناس (آنانكه در متينگها شركت داشتند به

نتایج عالیه آن هم رسیدند: من کان مشارکاً لِلناس فی اجتماعاتهم یَصِل الی منافعها)
متینگ: مُؤتمر حِزبی أو عام، حَشد، مَسیرة
مَثابه: الدرجه، المنزلة
مِثال: الشباهت، النظایر
مَثالب: العیوب، النواقص
مثال دادن: أن یَأمر، یَبُتّ، یَفصِل
مثانه: المثانه، حَوصَلَة، کِیس
مثاني: سورة الفاتحه
مثبت: إیجابی، ثابت بالدَّلیل
مِثقال: مقدار وزن ۴½ گرم
مِثقب: آلة لِثُقب الاشیاء
مِثل: شبیه، نظیر
مثل آب خوردن: فی غایة السُّهولة
مثل آهک وا رفتن: شِدَّة الإرهاق و التَّعب
مثل باد رفتن: العَدو السَّریع، أن یُسرِع
مثل توپ صدا کردن: أن یُدوِّی، یَلفِت الانتباه
مُثلث: ذو ثلاث
مثل خر درگل ماندن: أن یَقع فی ورطة
مثل ریگ بیابان: وَفیر، کَثیر، زائِد

مثل گرگ تیر خورده: شَدید الغضب، فی حالة هِیاج
مثل، مانند: هُدَیًّا
مثل و مانند: سِیّ
مُثله: الضرر، قطع الاعضاء (در اسلام مُثله کردن بدن دیگری جایز نیست: لا تجوز المثلة فی الاسلام، قال رسول الله ـ ایّاکم والمثلة ولو بالکلب العقور)، جَدع
مثله کردن: أن یُمثِّل بالجثة، التَّمثیل بالمیت
مثل هم (یکسان): سِیّان
مُثمِر: ذو ثمر، الفائدة العائدة
مثنوی: مِن القوالب الخاصَّة بالشِّعر الفارسی و یعرف أیضاً باسم. و هو قالَب مِصراعا البیت فیه لهما قافیة واحدة مستقلة. ومن أشهر المثنویات الفارسیة مثنوی مولوی و شاهنامة الفِردوسی و خمسة نظامی
مَثوبه: الثواب
مَثویٰ: المستقر، المنزل
مجاب کردن: إفحام
مُجادله: النزاع، المخاصَمة
مجارستان: المَجر
مجارستانی: مَجَری، نِسبةً إلی المَجر

مَجاری: المعی البول فی انسان
مجاری آبها: أَساحِل
مُجاز: ذو اجازة، الجائز
مُجازات: اعطاء الجزاء علی العمل
مجازات: مُعاقَبة، جَزاء، عُقوبة، عِقاب
مَجازی: غیرحقیقی
مَجال: حین
مُجالِسه: الجلوس سویّاً
مُجامعت: الجماع (زیاده روی در هر امری باعث بیماری می‌شود: الأسراف فی کلّ أمرٍ یوجب المَرَض)، مُواقَعَة
مُجامله: اظهار المودة
مَجّان: بلاثمن
مُجاوِر: الجار (پیامبر ص فرمود: اول همسایه را بررسی کنید آنگاه خانه را ابتیاع نمائید: الجار ثمّ الدار)
مُجاورت: الجوار
مجاهد: المبارز، المقاتِل
مُجاهده: القیام بالجهاد (پیامبر فرمود: مجاهده با نفس و خواهشهای آن جهاد اکبر است: قال رسول الله علیکم بالجهاد الأکبر قیل ما هو یا رسول الله قال ص

(المجاهدة مع النفس الأمارة)
مُجاهره: المصارحة
مُجاهِز: من يجهّز
مجبور: المضطر
مجبورا: قسراً، بالإكراه، إجباريا
مجبوريت: إكراه، اِضطرار
مُجتبیٰ: المختار، المصطفیٰ
مُجتث: المخلوع، المقطوع
مجتمع: مكان الاجتماع
مجتمع: مَجمَع، مَحفَل
مُجتنب: المبتعد
مُجتهد: العالِم فی الامور الشرعية، ذو اجتهادٍ (به ناچار هر كسی بايد تابعيت از مرجعی نمايد در احكام خمسه تا دست آويزی داشته باشد: يجب على كل عامی التقليد مِن المُقلَّد فی مسائل دينه ليكون حجة بينه و بين الله) رُتبة دينية شيعية، مفتٍ
مَجد: عظمة، الرفعة
مجددا: مِن جديد، مَرة أخرى
مَجدود: المحظوظ، موفق
مَجدور: الجدير، اللائق
مجذوب: المفتون، العاشق
مجذوب كرد: اِستَمالَ

مجذوم: المصاب بالجذام (از افراد مبتلا به جذام بايد فاصله گرفت چون بيماری مُسری است: اِجتَنِبوا المجذومين فان مَرَض الجذام يَسری)
مجرا شدن: أن يُنفَّذ، تَنفيذ، تَطبيق
مجرای اشك: مَدمَع
مجرای بول: حالِب
مُجرَّب: المختبر، الممتحن، مُبارَك
مُجرَّد: الوحيد، العَزَب
مجرَّد: أعزَب
مجرَّدی: عُزوبة
مَجرِک: عاطل، بدون عمل او عمل السخرة
مُجرِم: مرتكب جُرماً، المذنب
مجروح: مُصاب، جَريح
مجروحين: جَرحی، مُصابون
مَجریٰ: مكان العبور الماء
مُجرِي: المُنجِز، المنفذ
مِجري: الوعاء الذی يضع فيه العطار، عُلبة، صُندوق صغير، مِنطقة بمارندران تَشتهر بالبرتقال
مُجزَیٰ: مُقطَّع اِلیٰ آجزاء
مِجسطی: اسم كتاب اقليدس
مَجَس، مجسه: محل النبض، محل اللمس
مجسّم كردن: تَجسيد، إظهار
مُجسَّمَه: التمثال (سختترين عذاب در قيامت برای مجسمه سازانست: انّ من اشدّ النّاس عذاباً يوم القيامة المصوّرون) هَيكل
مجسّمه ساز: مَثّال، نَحّات
مجسّمه سازی: نَحت، صُنع التّماثيل
مُجعَّد: ذو شَعرٍ مُجعَّد
مَجعول: المصنوع، المختلق، زائِف، مُزيف
مُجلَّد: ذو غلاف
مجلس: مكان الجلوس، جَمعية، مُنتَدی، مَجلس الشُّوری، البَرلمان
مجلس ترحيم: مَجلس ختم القرآن ترحُماً على ميت
مجلس چای‌خوری: حَفلَةُ الشّای
مجلس ختم: مَجلس ختم القرآن ترحُماً علی ميت
مجلس سنا: مَجلس الشُّيوخ
مجلس شب‌نشينی: سَهرَة
مجلس شورای ملی: مَجلس الشُّوری، مَجلس الشَّعب
مجلس عزاداری: مَندَبَة
مجلس عوام: مَجلس العموم،

مجلس المبعوثین

مجلس معارفه: حَفل تَعارُف

مجلس مهمانی: حَفلَة

مجلس یادبود: حَفل تأبین

مُجلّل: ذوالجلال، العظیم

مجلل: فَخم

مِجمَر: وعاء یحرق العود

مَجمَع: الجمعیة، النادِ، دامِج

مجمع جزایر: أرخَبیل، مَجموعة جُزر

مَجمَعه: طبق معدنی کبیر توضع فیه صحون الغذاء، صِینیة کبیرة

مُجمل: مختصر، موجز، نصیر

مجموع: مَکتوب، الجمع

مجموع ستارگان: بُروج الافلاک

مجموعه: صِینیة کبیرة

مجموعی: جَماعی

مجموعی قیمت: القِیمة الکُلّیة، إجمالی القیمة

مجنون: خَندَقوقی

مُجوّز: المجیز للشیئ

مجوز: مُبرِّر، له ما یُبرره

مَجوس: تابع زرتشت(چون قرآن نام مجوس را در عداد یهود و نصاری برده می‌توان گفت آن هم از ادیان آسمانیست: لمّا ذَکَر الله المجوس الصابئون، فی القرآن مع الیَهود و النصاری فلا یَبعد ان یکون دینهم من الأدیان الالهیة)

مُجوَّف: فارغ الوسط

مُجَهَّز: مُهیّا، المُعِد

مجهود: الطاقة، الجهد، الاستطاعة

مجهول: غیر معروف، أبله، سَفیه، مَنکور

مجید: الشریف، العزیز

مجیزگفتن: تَملُّق، إسترضاء، مُداهَنة

مُچ: المفصل القدم او رسغ الید، مِعصم، رُسغ، عُرقوب القَدم، سِنط

مُچاله: الشیئ المعصور بالید

مچاله: مُطبَّق، مَهروس، مَدهوس، مَوطوء، مَضغوط، مُکوَّر

مچاله کردن: هَرس

مچ پاکُلُفت: تَنبل، کَسول

مُچ پیچ: النسیج المفتول بالرِجل، خَیط، قَلشین، لَفافَة الساق

مچ دست: رُسغ

مَچک: العدس (عدس را با برنج می‌پزند، عدس پلو می‌شود خوراک خوبی است: طَبخ العَدَس مَعَ الأرز من الاطعمة اللّذیذة الجَیِّدة)

مچ کسی را گرفتن: أن یَضبط شخصاً فی حالة تَلبُّس

مچ گرفتن: أن یَنکشف أمره، یُضبط

مچل: أن یَتخذ هزؤاً، یَستهزئ(عامیانه)

مچل: شَخص یُتخذ هزؤاً، مَن یکون موضع سخریة الآخرین(عامیانه)

مچ مچ کردن: أن یُصدر صوتاً حین الأکل

مُچول: الصغیر، الظریف، أبلَه، سَفیه

مَچیدن: التبختر

مَحاجَه: التخاصم

محاذات: التقارب

محاذی: مقابل، مواجه

محارب: مقاتل

محاربه: الحرب، المقاتله

محاسبه: الحساب(حساب خود را برسید قبل آنکه حساب شما را برسند: حاسِبوا أنفسکم قبل أن تحاسَبوا)

محاسن: مَزایا، مُمیِّزات، إیجابیات، المحاسِن

محاصره: تَطویق، حِصار، الاحاطه

محاصل: ناتج، عَوائد، أرباح، مَكاسِب
محاط: المحصور
محافظ: حارِس
محافظت: دِفاع، رِقابة، رِعاية
محافظه: الحفظ، الرعاية
محافظه كار: مُحافِظ في توجُّهاته، مُتحفِّظ
محافل: أوساط، دَوائر، مَحافِل، جهات، تَنظيمات
محافل مطلع: أوساط عَليمة
محاكاة: قص حكاية
محال: محوَّل
محال (غير ممكن): لايُمكِن
مُحاماة: مدافعه
مُحامي: المدافع، المحامي
مُحاوره: المناقشه
مُحِب: عاشق، رِضيّ
مَحبت آميز: الصداقة، المحبة (با مردم به محبت و صداقت رفتار نمائيد؛ عاشروا الناس بالصّداقة و المحبّة)
محبس: السِجن
مَحبَل: زمان الحمل
محبوبيت: شَعبية
مُحتال: كثير الحِيَل
مُحتَد: محمود السيرة، حسن الطبع
مُحتَرِز: ذو احتراز، متعفف

محترف: ذو حرفه
محترم: ذو حُرمَة، العزيز
مُحتشم: ذو حياء
محتشمي: وَقار، حِشمة، رَزانة
مُحتَضَر: المُشرف على الموت
مُحتَضِر: ساكن في المدينه (انسانها دائماً خود را در مقابل حقتعالي حاضر مي‌بينند و نافرماني نمي‌كنند؛ مَن يَرى نفسه حاضراً بين يَدَى الله لايَعصيه لانه يراه شاهداً ناظراً)
مُحتلِم: مَن يرى حِلماً
مُحتمل: المحتمل، أمرٌ وقوعه
محتوا: مُحتَوى، مَضمون، فَحوى
مَحتوم: ثابت، محكم
مُحتوى: مشتمل
محتويات: مُشتَمِلات
محجر: درابزين، سُور، سِياج
مِحجَن: عصا مقوسة الرأس
مُحدَّب: محدب الظهر
مُحَدِّث: الراوي الحديث
محدود: المحروم
محدود (پايان‌پذير): مُتَناهٍ
محدود سازى مرز: تَحديد
محدود كردن: الحَد من، وَضع حد
محدوديت: قَيد، حَد

محدوديت: تَناهٍ
محذور: المتجنب
محذوف: متروك
مِحراب: المحراب، صدر المجلس، محل الحرب
مُحرِز: المدرك
مُحرَّف: المبدَّل، المغيَّر
مُحرقه: الحمي الشديدة
محرك: المحرك، المثير، مَجلَبَة
محرم: سِر
محرمانه: سِرّاً، خفيةً، في الخَفاء
محروم: بائس
محروميت: حِرمان
محزون: مهموم، حزين (با ذكر خدا حُزن را از خود دور كنيد: ألا بذكر الله تطمئنّ القلوب، فاذكروا الله حتى تسكن قلوبكم)
محسوب: المعدود
مَحشر: يوم القيامَة، زِحام، ضَجة
محشر راه انداختن: أن يَعمل ضَجة
مَحشور: الجليس
محصل: طالِب، تِلميذ، مُحصِّل
مُحصِن: رجل متزوج

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مُحصِنة: امرأة متزوجه

مَحصور: ارض يحيط بها سور

محصول: حاصل الزراعَة (آنچه از نیکیها در دنیا محصول نمائید در آخرت بر داشت خواهید کرد: ما تزرعون فی الدّنيا من الخيرات تحصُدونه فی الآخِرة، قال رسول الله ص الدّنيا مَزرعة الآخرة)

محصولات: مُنتَجات

محض: لأجل، مِن أجل، الخالص

محض اینکه: بِمُجرد أن، ما إن

محض خاطر: مِن أجل، لأجل خاطِر

مَحضر: مكان الحضور

محط: المحطة، المنزل

محظور: حَرج

محظوظ: ذو حظ، غنًى (از احسان به مردم انسان حظ و بهره می‌برد: انّ المحسِن لغيره يَستلذُّ باحسانه)

مَحفظه: حقيبة يدويه

مَحفِل: تَنظيم، جَمعية، مَحفِل، وَسط، دائِرة، جِهة

مَحفل: جمعية، مجلس

محفوظ: المصان

محفوف: الملفوف

مُحِق: صاحب الحق (هر صاحب حقی به حقش خواهد رسید: كلّ ذی حقّ يَصِل الى حقه يوم القيامة)

مُحقَّر: الصغير، الوضيع

مُحقِق: اهل التحقيق

محققا: بِالتّأكيد

محک زدن: أن يَختبر، يَمتحن، يُجرِّب، يُمحِّص

محکم: الثابت، الصلب، مُحصَن

محکم (سخت): بَتّ

محکم بستن بریسمان: حَزق

محکم کاری: دِقة، احتياط

محکمه: مَحکمة، عِيادة

محکمه (دادگاه): مَجلِس

محکمه انتظامی: مَجلس تأديب، قَضاء إداری

محکوک: المنحوت

محکوم کردن: إدانة، اِتهام، شجب، تنديد

محکومیت: إدانة، اِتّهام، شَجب، تَنديد

مَحَل: المكان

محلات: أحياء، مَناطِق

مَحلب: وعاء اللبن

مَحل دود: مَدخَن

محل سگ به... نگذاشتن: أن يَتجاهل، لا يُعير التفاتاً

محل قرنطينه، معدن سنگ: مَحجَر

محل نگذاشتن: أن يَتجاهل

مَحلوج: القطن المحلوج

محلول: الشيئ الذی يُذاب، ذائب

مَحلّه: القريه (هر قصبه‌ئی دارای چندین محله است: فی كلّ قَصَبة مَحَلّات كثيرة)، حَی، مِنطقة، خُطّ

مُحلّی: المزيَّن

مُحمَده: الخصلة الحسينة

مَحمِل: الهَودج

محمل پیدا کردن: أن يَعثر على حل

محمود: الممدوح

محمولات: شِحنات، مَنقولات، بَضائع

محموله: شِحنة، حُمولة

مِحنَت: البلاء، الضرر (تو کز محنت دیگران بی‌غمی، نشاید که نامت نهند آدمی: اذا كنتَ لا تحزنُ على همّ و غمّ وَصَل الى غيرك فأنت لا تَليق بالأنسانية) تَحريش

مَحو: الإزالة

مِحوَر: المِحوَر

مجور، مَسیر: مَدار
محوطه: جِدار، بِيئة، وَسط
مُحوّل: المبدِل، المحول
مُحيّر: باعث على الحيرة
مُحيل: من يحيل الامور
مُخ: الرأس، لُبّ العظمة
مَخ: المفقود، المعدوم، المهمل
مخابرات: اِتّصالات
مُخابره: ابلاغ الخبر
مُخادِعه: الخداع، المخادعة
مخارج: مَصروفات، نَفقات
مُخاصِم: المحارب
مخاصِمَة: النزاع، اظهار العداوة
مَخاض: اَلَم الوضع الولادة
مَخاط: الماء الانف (در سر راه مردم و كنار مغازه‌ها مخاط خود را نيندازيد: لا تُلقوا مخاطكم في المعابر و لا مقابل الحَوانيت)
مُخاطِبه: التخاطب، التحدث
مُخاطِره: القاء النفس في الخطر
مخافت: الخوف
مخالصه: اخلاص الوُدّ
مخالطه: الاِختلاط
مخالف: مُعارِض، خَصم
مخالفت: مُعارَضة، عَداء، خُصومة
مخبر: صَحفي، مُراسِل، مُتحدِّث رسمي
مختار: المنتخب، ذو اختيار، حُر، مُخيَّر، له الاختيار
مختاری: اِستقلال، اِستقلالية، سُلطة
مخترع: المُبتكر، المخترِع، مُختلِق
مختص: ذو اختصاص
مختصان: الخاصّة، الخَواص، المُقرّبون
مختصر، موجز: فَذْلَكة، اَبتَر
مختفی: الخفی، الغامِض
مختل: المضطرب
مختلس: السارق (آنانكه خود را باختلاس مى‌زنند و مال مردم را مى‌برند از سارقين شب بى‌حياترند: الذين يدعون الأفلاس و يأكلون أموال الناس اقلّ حياءً من السارقين في الليل)
مُختلِط: المختلط، المتداول، مُشترك
مُختلِف: متغير الالوان، غير مرتب، خِلف
مختلف متنوّع: شَتّى
مخچه: مُخَيخ
مُخدِر: مايُخدِر الأعصاب
مُخدَّرات: النِساء المحجبات (بهمان جهت به زنان پوشيده از نامحرمان، مخدرات گويند: و لذالک يطلقون المخدرات على المُحجّبات)
مخدره: اِمرأةٌ محجّبة
مَخدوش: المنحوت، المهروش
مُخدّه: الوِسادِه
مَخذول: المحروم، المخذول
مُخرِّب: المدمر، المفسد
مَخرَج: المخرج
مَخروط: المنحوت، شكل هندسي
مخروطي شكل: قُرطاس
مخزن: المخزَن، تَنك
مخزن آب: قِنطأس
مخصوص: الخاص
مخصوصا: خاصّةً، بوجهٍ خاصّ
مُخطَّط: ذو خطوط
مُخفَّف: المُبسّط، المُيسّر
مخفی: الخفي، المُغطّى (نافرمانی مخفی را پس از توبه خدايتعالى مى‌گذرد و كارهاى نيک پوشيده را دوست دارد: انّ الله تعالى يغفر الذنب الذی اتى به العَبد بينه و بين الله و يحبّ ان تستر الأعمال الصالحة في سِرى

مخفیانه: سِرّاً، خفیةً، فی الخَفاء
مِخلب: الشوکة، المنجل
مُخَلَّد: الخالد، الباق
مُخلَّص: طریق النجاة
مُخلَّع: غیر قادر، ممنوع خلعه
مُخلِف: رفاه الملابس (کنایة غلام صبیح)
مُخَلَّف: المتروک
مخلوط: المختلط، المضطرب
مخلوط کن: خَلاط
مخلوع: المعزول، المنزوع
مخلوق: موجود (تمام موجودات در عالم مخلوق پروردگار عالمند: جمیع الموجودات مخلوقات الله تعالی)
مُخلّی: مکان الخالی
مُخَمَّر: ما یَتِم تخمیره، المخمّر
مُخَمَّس: ذو خمس زوایا
مَخمَصَه: الابتلاء، الکرب
مَخمل: قماش لطیف، قَطیفة
مخمل خوابدار: مَوَبَّر
مَخمور: سُکران، ثمل، سِکّیر
مُخَنَّث: الشبیه بالنساء
مخنثی: تَخَنُّث، لِواط
مَخنده: الزاحف، الملتصق
مَخوُف: الخائف، وجل (خائنین همیشه خائفند: الخائن خائف)
مَخیدن: الزحف، التحرک، الالتصاق
مَخیده: المحرک، الملصوق
مُخَیَّر: صاحب اختیار
مَخیر: مِهماز الفارس
مُخَیِّلَه: قوة التَخَیُّل
مُخَیِّم: الخیمه
مَـد: الاسترخاء، التَمدُّد، البَسط ضد الجَزر
مُد: مکیال یعادل ۱۸ لیتر، (آنانکه با عذر شرعی روزه رمضان را خوردند هر روز مُدّی طعام بدهند و قضای آن را بگیرند: من افطر فی شهر الصّیام لِعُذرٍ تجب علیه کفارة التأخیر و هی مُد من الطّعام لکلّ یوم ثم القضاء)
مُد: اسلوب، سلیقه، رسم، طریقه
مد: زِی، مُوضة، طِراز فی الأزیاء
مَدّاح: کثیر المدیح
مداحی: مَدیح
مداخل: أوجُه الدَّخل، مَوارِد
مُداخله: التدخل فی الشئون
مداخله کردن: أن یَتدخل
مِداد: الحِبر، القلم، الرّصاص، جرافیت
مِداد پاک کُن: مِمحاة، أستیکة
مداد پاک کن، مرکب پاک کن: أستِکَة
مِداد تراش: بَرّایة، مِبراة
مداد سیاه: قَلَمُ فَحم
مِدادکُپی: قَلم کُوبیا
مَدار: مکان الدوران
مِدار: مَرکز، مِحور، مَرجع
مُداراة: النعومه و اظهار الملاطفة
مَدارِک: الأسانید، المستندات
مدارک: شَهادات دراسیة، مُؤهّلات، أسانید، أدِلة، وَثائق
مُداعِبه: المزاح، المداعبه، الملاعبَة، المفاکهة (مزاح زیاد انسان را سبک می‌نماید: کثرة المزاح توجب خِفة القَدر)
مُدافِع: المدافع
مُدافِعه: الدفاع، دفع الغیر
مُداقَّة: التدقیق، البحث بِدقَّةٍ
مِدال: الوسام، علامة لِخدماته
مِدال: وِسام، نیشان، نَوط، میدالیة
مدال افتخار: وِسام الشَّرف

مُداهِنه: التدليس، الخداع

مُدام: الخمر، الشراب، دائماً

مُدام: دائِم، دائماً، على الدَّوام، بِصورة مُتَّصلة

مدامی: دائِم، مُستمِر، أبَدی

مداواكردن: أن يُداوى، يُعالج

مداوم: مُستمِر، مُتواصِل، دائِم، مُتَّصل

مُداومت: المداومة، الاستمرار

مُداهِنه: الخداع، المداهنة، زُلفىٰ

مَداين: عاصمة المملكة في زمن ساسانيان و مرقد سلمان الفارسي صحابه فيها

مُدبِر: مقلوب الحظ، سيِّئ الحظ، ذو تدبير

مُدَّت: مُدةٌ مِن الزمن

مِدحت: الثناء (در تعريف و ثناء اشخاص زيادهروى نكنيد: لا تثنوا ولا تمدحوا الناس أكثر من قدرهم فانّ الأسراف في المدح مذموم)

مَدخَل: مكان الدُخول

مَدَد: المعاونة، المساعدة

مدد خواستن: إستمداد، طَلَب العون

مددكار: المساعد

مَدَر: القريه، قالب من الطوب

مُدِر: كُل ما يدر البول

مُدَرَّب: المجرَّب، المبتلى

مَدرَج: مكان العبور، الطريق

مُدَرَّج: ذو درجات، درجةٌ درجه

مَدرَس: مكان الدرس و التدريس

مُدرِّس: المعلم، الاوستاد، الأستاذ

مَدرِسه: المدرسة، المعهد

مدرسه شبانهروزى: مدَرَسة الداخِلة

مدرسى: تدريس، أستاذية

مُدرِک: فاهِم الذى يدرك الاشياء

مدرک: شَهادة دراسية، سَنَد، دَليل، وَثيقة، المأخذ، السند

مُدِرن: الجديد، الحديث

مدروس: بال، قديم، الثوب الخلق (لااقل لباسهاى كهنه خود را به مستحقين بدهيد: اعطو الثوب الخَلِق لِمن يستحقه و يستفيد به)

مَدعُو: المنادى، المَدعُوّ

مُدَّعِي: الطالب، المُدَّعِي، المطلوب

مُدعي العموم: المدعى العام

مَدفَع: مكان تجمع الماء، مجرى الماء

مِدفع: آلة الدِفاع

مَدفن: مكان الدفن

مَدفوع: مردود، المطرود

مَدفون: مدفونٌ تحت الثراب (بدن انسانها كه از خاک آفريده شدهاند دوباره به زير خاک مىروند و خاک مىشوند: الأبدان المخلوقة من الثراب تعود اليه و تصير رميما)

مَدقُوق: المطحون، النحيل

مُدِل: المرشد، المبيِّن

مُدِل: مُوديل، نَموذج، قالَب، طِراز

مُدَلِّس: الخادع

مُدَلِّل: المبرهن

مَدلول: المفاد، المدلول

مدمَغ: جِلف

مدمَق: جِلف

مَدموغ: الاحمق، ابله

مَدَنگ: المفتاح، حافة القُفل

مدنيت: تَحضُّر، تَمدُّن

مُدَوَّر: المستدير

مُدَوَّن: المكتوب (تمام عقائد شيعه در كتابهاى معتبر مُدَوَّن است: عقائد الشيعة مدونة في

الكتب المعتبرة)
مُدهِش: باعث على الحَيرة، المُدهِش
مَدهوش: حيران، مضطرب، مُندَهِش، ذاهِل
مدهوش (ترسان): مَجدوُه
مَدهون: مُطلى الجلد المدبوغ
مديترانه: البَحر المتوسط
مديحه سرا: مَدّاح، شاعِر مَديح
مَديد: الطويل، ذوامتداد
مُدير: المُدبر(هر كس در كار و خانه بايد مُديريت داشته باشد: ينبغي ان يكون كلّ انسانٍ في معمله و بيته مُديراً مدَبراً)
مدير عامل: مُدير تَنفيذى
مدير عامل بانك: مُحافِظ البنك
مدير كل: مُدير عام
مديريت: إدارة، رِئاسة
مدينة الحاج: حاجِر
مَديوُن: المدين
مُذاق: الطعم، الذوق
مذاكرات: مُفاوَضات، مُباحَثات
مذاكره: تَفاوُض، بَحث، مُناقَشة، المباحثه

مَذبَح: مَسلَخ، مكان الذبح
مَذبذب: المتردد، المنافق
مَذبوح: المقتول(زندگانى ما مردم مذبوحانه شده است: انّ حياتنا صارت مذبوحة منفورة)
مذبوحانه: يائِس
مذاراكردن: أن يُساير، يُجاري، يُهادِن، يُعامِل بلين
مُذعِن: المطيع، المنقاد
مذكر سماعى: رَجل ضَعيف الإرادة، خاضع لزوجته
مُذِل: الذليل، الحقير
مَذِلّت: الحقارة، المذلّة
مَذِمت: الذمّ و السّبّ، المذمّة
مَذموم: الملعون، مذكور بالسوء
مُذنِب: المُجرِم، آثِم
مُذنَّب: ذو ذنب
مذو: الشَّعر
مَذهب: طريق، اسلوب، دين
مُذَهَّب: المُطلى بالذَّهَب (بعض ظروف را آب طلا مى‌دهند: انّ بعض الظروف يجعلونه مذهّباً فيصير مطلىً بالذهب)
مَذهَب: دِين، عَقيدة، مَذهَب، رُؤية، توَجُّه

مذهَب: شُربَة، مَسرَب
مذهب گرائى: الطّائِفية
مذهبى: دِينى، مُتَدِّين، مؤمن
مُذيّل: له ذيلٌ، له حاشية
مُرّ: فيه مرارة، عكس حُلو
مَرّ: العبور، المرور
مَر: اعوج
مر: حِساب، عَدد، مِن أجل
مَرئى: الظاهر، المشاهد
مِرآت: المِرآة (انسان صبح كه از خانه بيرون مى‌آيد خود را در آينه نگاه كند: كلّ انسان اذا خرج من بيته في الصّبح ينظر الى المرآة)
مَرا (مخفف من را): ضمير متكلم فى حالة النصب مفعولى
مُرابحه: إعطاء الربح، اخذ الفائدة
مُرابطه: الارتباط، المواظبة
مراجعت نمودن: أن يَعود
مُراجِعَه: الرجوع، العودة
مراد: مُراد، مُرشِد دينى، شَيخ طريقة، مطلوب، مقصود
مُرادِف: مُتّبع
مَرارَت: المرارة ضد حلاوة
مُراسِلِه: ارسال خطاب، التراسل
مراسم دفن: حَفلَةُ الدَفن،

خَرجَة

مَراش: القِيْ، استفراغ

مَراشِد: الطريق المستقيمة (در هر کاری میانه‌روی خوبست إلاّ در جـاده: خـير الامـور أوسطها إلاّ في الطريق)

مُراعات: رعاية الشيئ

مَراغه: التدحرج و التمرغ، بلد في آذربائيجان

مـرافـعه: مُشـاجَرة، عِـراك، شِجار، التنازع

مُرافِقه: المرافقة في الطريق

مراقب: حارس، ناظر

مراقب باش!: إحذرا!

مُراقبت: حراسة، رعاية

مراقبت كـردن: أن يُـواظِب، يُثابِر

مَراقَش گرفت: أصابه القَلق،

مَرال: الغـزال، أ يَّـل، وَعـل، غَزل

مَرام: هدف، مراد و مـقصود (هر كس به مرام خودش بايد صحيح العمل بـاشد: يَـنبغي لكلّ انسانٍ ان يكـون صـالحاً فـي عـمله)، نَـهج، مَـبدأ، عَقيدة

مراوحت: تَناوُب، مُناوَبة

مُراوِده: المُراودة، التـصادق، تَردُّد، جِيئة و ذَهاباً

مراوده، معامله: تَواصُل

مُراهِق: الأمَرد

مُراهِنَه: المُراهِنَة

مربا: كَبيس

مُربا پخت: سَكَّرَ الفاكِهَة

مرباجات: مَكبُوسٌ بِالسُكَّر

مربای زردالو: قَمرُ الدِّين

مُربَّع: ذواربعه

مربع مستطيل: مُستطيل

مربوط: متصل، متعلق

مربوط به: مُتصِل، مُرتبِط

مـربوطه: مُـختص، مَـعنية، مَسئول

مُـربِّی: شـخص ربُّـى تـربيةً صحيحة، مُدرِّب

مُرتاض: مدرب، متعود

مُرتَّب: المنظَّم

مرتّب (منظم): مُنَسَّق

مرتبا: بِانتظام، بِصورة دائِمة

مُرتَبط: مربوط، متصل

مرتب كرد: صَفَّ

مَرتبه: مـقام، درجـه، مـنزلت (انسانها در هر مقام و درجه هستند نـبايد سـوء اسـتفاده كنند: يَنبغي لكل انسانٍ في ايّ مقامٍ كان ان لايتجاوزَ حَدَّه و لايتَعدى طوره)

مُرتَجع: مُـحبٌ لِـلرجـوع إلى القَبل (غير مسلمان مـرتجع است كه رجوع به جـاهليت نموده: غير المُسلِم مُرتجع لا نّه إرتَجَع الى عهد الجـاهلِيّة فـي التَّوحش)

مرتجع: رَجعى، تَقليدى

مُرتجل: الشِعرُ الارتجالى

مُرتَدّ: العود عن دينه (مرتد دو قسم است مـلى و فـطرى: المرتدّ و هو الذّى يـخرج عـن الاسلام على قسـمين، مِـلِيْ و فطرى)

مُرتَسِم: الرَسمَ عليه

مُرتشي: مَن يأخذ الرشوة

مُرتضیٰ: المختار، مستحسن

مَرتَع: المرعیٰ

مُرتَعِش: المضطرب، رَجّاج

مُرتكِب: الارتكاب لِلأَمر

مُـرتكِز: المسـتقر، الثـابت، الراسخ

مُرتَهَن: المرهون

مَرثيه: الكلام في رثاء الميت (هر رثائى كراهت دارد مگر رثـاء جـهت مـصائب امـام حسـين عـليه السـلام: كُلّ المـراثـى مكـروه الأمَـرثِية الحسين ع فانّها ممدوحَة)

مرثيه‌خوان: قارِئُ مَراثـى آل البيت عند الشِّيعة، نائح

مَرج: اثارة الفسـاد، المـرعیٰ،

الروض
مُرجّب: المهيب، المعظم
مُرجّح: المُفضّل
مرجع: سُلطة
مرجع تقليد: عالِم ديني شيعي
مُرجمک: العدس
مَرجُوّ: ذو امل، المؤمل
مَرجوح: الرُجحان
مَرجوع: الجواب، الإعادِه
مَرحَب: السَّعَة، الاتساع
مَرحبا: ما أحسَن (مرحَبا به آنانكه گوی سبقت ربودند و به اوامر حق لبیک گفته اطاعت نمودند: مَرحبا بالسابقين لقبول اوامر الله و طاعته)
مرحله: مَسألة، مَوضوع، المنزل
مرحله ها: مَراحِل
مرحمت: رَحمة، عَطف، تَعاطُف، المحبة، الرحمة
مرحمت پناه: مَرحوم، مُتوفّى، مَيت
مرحمت كردن: أن يَرحم، يَعطف، يَتعاطف
مرحمتى: هِبة، أعطِية، مِنحة
مرحوم: من اصابته الرحمه
مَرخشه: نحس، الشُؤم
مُرَخَّص: المجاز
مرخص كردن: أن يَأذن، يَسمح، يُعطى الإذن
مرخصى: إجازة، فُرصة
مرخصى دادن: أن يَمنح إجازة، يأذن
مرخصى گرفتن: أن يَحصل على إجازة، يَستأذن
مُرَخَّم: مقطوع الذيل
مرخم: مُختصَر
مرد: رَجل، شَخص، زَوج، شُجاع، فَتى
مُرد: أصدئ
مرد آزما: المجرب، الخبير
مرد آگاه: رَجُلٌ خابِر
مُرداب: غدير عميق، حوض الماء الآسن، مُستنقَع، هَور
مرد احمق: حَنتر، خَنتَرى، خضاضَة
مُرداد: الشَّهر الخامس فى السَّنة الشَّمسية الإيرانية، إسم مَلاک
مُردار: الميّت، الجيفه، جُثة، جُثمان
مُردارخوار: آكِل الجيفه
مرد استهزا كننده مردم: مُزَخلِب
مَردافكن: بَطَل، شجاع
مَردان قورباغه‌اى: ضَفادِع بشرية
مَردانگى: رجولة بطولة، شهامة
مَردانگى داشتن: أن يَتصف بالرُّجولة، يَتسم بالشّهامة
مَردانه: الرجولة، البطل، كل شيئ ينسب الى الرجل
مرد باريک ساق: أحمَش
مردباز: العاهر، الفاجر، لاطى
مرد بد دل: خِرِّبان
مرد بى خير: مِردأم
مرد بى زن: أرمَل
مرد بى‌گمان، مرد ستمكار: أنكَب
مرد پا دراز: شَمْوَل
مرد پا زننده: اخَبط
مرد پر حرف: جِنبالَة، مُسهَب
مرد پرخوار: مُجَلَّح
مرد پر داد و فرياد: جَلَويَق
مرد پست قامت: زَونكَل
مرد تشنه: رَجُلٌ هيفان
مرد تيز نظر: حَادِرُ المعين
مرد جنگى: ابن الحرب
مرد چابک: رَجُل جَفْد
مرد خاموش: سِكّيت، رَجُل ضامِر
مرد ختنه نا كرده: مُخضرَم
مرد خدا: الزاهد، التّقى، عابِد
مرد خشمگين: رَجُلٌ سَدِم
مُرذَد: المنافق، المضطرب،

مُتردِّد

مرد دراز: حَنَدقوقی

مرد دست و پا شکافته: حَرِق

مرد دلاور: حَمِس

مرد دلیر: خَوّات

مُردّدی: تَردُّد

مردرند: ماکِر، نَفِعی، أنانی

مـــردرندی: نَـفعیة، أنـانیة، الحِرص عـلی المـصلحة الشَّخصیة

مرد زشت گردنکش: بِردِس

مردِسال: رَجل السّاعة

مرد سلاح پوش: مُکفَّر

مرد شوخ: سَعتَری

مرد ضخیم: جُراصیَة

مرد فربه پر موی: جِلحِظ

مرد فصیح: مُخَضرَب

مَردَک: رجل الحقیر (للتحقیر)

مردِکار: جادّ، مُکافح

مرد کثیرالذکر: سَدیم

مردکردن: أن یَستغل، یَخدع، یَتلاعب بشخص

مردکم گوشت: حَبتَل

مردکم موی: أنمَص

مردکوتاه: جَنبَر، خَوتَعَة

مردکوتاه بخیل: حَوکَل

مردکوتاه قامت: حَبتَر

مردِکه: شَخص حقیر

مردگان: المَوتی

مردگنگ: أرتَل

مَردُم: انسان، آدمی، النّاس، البَشَر، شَعب، إنسان العین

مردم‌آزار: موذ، غـیر رحـیم، عـدیم الرحـمة (بـدترین معامله با مردم، آزار رسانیدن به آنها است: من أقبح الاعمال ایذاء النّاس بایّ نحوٍ کان)

مردم احمق: أهفاء

مرد مارگیر: رَجُلُ حاءٍ و حَوّاء

مرد مالدار: مُرَبِّب

مَردُمان: شُعوب

مرد مبتلا به زکام: مَخبوُط

مرد متکبر: زاخِف، مُزخِف، أزوَش

مردم‌دار: إجتماعی، لَبِق

مَردم‌داری: حُسن السـلوک، إنسـانیة، مُـجامَلة، لَـباقة، حُسن المعاشَرة

مرد مردان: کثیر الشجاعة

مـــردم شناس: عـلم مـعرفة النّاس

مردم‌شناسی: عِـلم الإنسـان، أنثرویولوجیا

مرد مُفسد: مُنمِش

مَردُمَک: إنسان العین، نِنّی

مردمک چشم: مُقلَةُ العین

مردم کُشی: مَذبحة، قَتل عام

مردم‌گزا: الظالم

مرد ملول: ذَوّاق

مَردُمی: انسانیة، المروة

مَـــردُمی: إنسـانیة، آدمـیة، شَعبی، المروة

مُردن: أن یَموت، تَعکِیَة

مَردنگی: فانوس الزجاجی

مَـــردَنگی: غِـطاء زجـاجی یوضَع علی المِصباح لمنع الرِّیح من إطفائه

مُردَنی: مُحتضَر، مُشرِف علی الموت، هَزیل، ضَعیف البُنیان

مَردود: راسِب فـی امتحان، مَرفوض

مُرده: المیِّت، عاکیِ

مُرده باد!: یَسقط...!

مُـــرده بـازی درآوردن: أن یَجزع، یَفزع، یُصدَم

مُرده‌خانه: مَشرحة

مُـــرده ریگ: إرث، تِـرکة، میراث

مُرده‌شوی: الغـاسل المـوتی، الغسال(هر کس شغل خود قرار دهد از مکروهات شدید است: الأشـتغال بـتغسیل الأموات اذاکان حِرفة الغاسِل فهو مکروه) ، مُغسِّل المَوتی

مُرده غریبی: مَسکنة، خداع

مُرده‌کَش: حَنوطی، تُربی

مُرده‌کُشی: دَفن المَوتی
مَردی: رُجولة، شَهامة، فحولة
مرد یکچشم: اَخوَق
مُرز: المقعد، فتحة الدُبُر
مَرز: حَد، حُدود، أفق، بُروز، نُتوء، مُرتفَع، ناحِیة، أرض، مَوطِن، أرض مَزروعة، ثَغر، حافةالأرض
مِرزاب: القناة
مَرزبان: حارس الحدود
مَرزبان: جُندی یحرس الحدود
مرزبوم: حدود الولایة
مَرزدار: حارِس علی الحدود
مَرزداری: حرس الحدود، القائد المسئول عن الحدود
مرزغان: المقبره، موقد النار، منقد، جَحیم، جَهنَّم
مَرز نجوش: عَنقَزان
مَرز و بوم: حُدود، بَلد، وَطن
مَرزه: نوع من الزعتر من الخضرویات
مرزه (گیاه): سَعتَر
مَرس: وضع الدواء فی الماء
مَرِس: رجل مجرب، کَحّال، مِقود، رَسَن، لاذِع الطَّعم

مُرسَل: رسول، مبعوث (پیامبران مرسل پنج نفرند که سید آنان خاتم النبیین ص است: الأنبیاء المُرسلین خمسة و سَیّدهم محمد ص خاتم النبیین لقوله ص انا سیّد وُلد آدم و لا فخر)
مُرسله، پیوند: مبعوثه (کنایة عن قلم الکتابة)
مَرسوم: خطاب، فرمان، عادة، طریقه، مُعتاد، تَقلیدی
مرشد: شَیخ طریقة، مُرشِد صوفی، لَقَب للدَّجالین و المَداحین و ما شابَه، دلیل
مِرصاد: مکان فیه کمین (خدایتعالی در کمین بندگانست: انک لِبا المرصاد)
مَرصَد: رَصَد النجوم، مَکمن، کَمین، نُقطة مُراقَبة
مرصوص: الراسخ، المحکم، الثابت
مرضاة: السعادة
مُرضع: المُرضَعة (زن مرضعه خود و بچه همشیرش با کودکی که شیر داده محرم و رضاعیند نه با سایر خواهر و برادران آن کودک: تثبت المحرمیّة بالإرضاع للمُرضعة و

المُرتضع و مَن ارضعته امّه و لا تثبت لسائرا خوة الطّفل و اخواتها)
مرضِی: المستحسن
مرطوب: الرطب، ذو رطوبة، مُبلَّل
مرطوبی: مکان رَطب، بارِد الطَّبع
مرعز: الشَعر الماعز، الصوف، الناعم
مَرعش: الحمامة البیضاء
مَرعوب: الخائف، المرعوب
مرعیٰ: المرعیٰ
مَرعِیّ: مَن یُراعی
مُرغ: الدجاجة، طائِر، فَرخَة
مَرغ: الروض، الخضرة
مرغ آتشی: بَشرُوش
مرغابی: البَط، شَرشیر، فُنافِس
مرغ الهی: (کنایة عن النفس ناطقه)
مرغ باران: زِقزاق
مرغ پا بلند آفریقائی: اَبُو حبیب
مرغ خانگی تخم کن: مُنفِض
مُرغداری: تَربیة الدَّواجن
مُرغدان: حَظیرة الدَّواجن
مرغ دانا: البیغاء (مانند طوطی نباشید هر چه گفتند بگوئید و

تحویل دهید. تفکر کنید: لا تکونوا کالببغاء حتی تقولون ما یقال لکم تفکّرون فیما تقولون و تفکروا فی اقوالکم)

مرغ دریائی: بَطرَک

مُرغدونی: حَظیرة الدَّواجن

مــرغزار: الروض، رَوضــة، بُستان، مَرج، بُنّ، زِلف

مرغ سحر: البُلبُل

مرغ شاخدار: غِرغِر

مرغ عیسیٰ: الخفّاش

مُرغک: الطائر صغیر

مرغ کتان: زُقَیقِیّة

مرغ ماهی‌خوار: نَکّات

مَرغوا: صوت الطائر

مُرغوا زدن: تَشاؤم، تَطیر

مرغوب: المطلوب، مُستحسَن

مَرغوبیت: جَودة

مَرغول: مُجعَّد الشَعر، صوت الطیور

مُرغ و مسمّا: أطایِب الاطّعام

مُرغی: بائع الطُّیور

مِرفق: المِرفق

مَرفوع: المحمول

مُرَفّه: من یعیش فی راحةٍ

مُرفین: مُورفین، مُخَدِّرَه

مُرقانچی: عازِف موسیقیّ

مر قانون: نَص القـانون، مَـتن القانون

مَرقَد: البارگاه و القبر

مُرَقَّع: مـوزایکـو، فُسـیفِساء، رَسم، نَقش

مِرقَم: القلم، کل آلة یکتبون

مَرقوم: المسطور، المکتوب، رِسالة

مَرکَب: کل ما یرکب

مُرَکَّب: حِبر

مُرکَّبات: مَوالح

مُرَکَّب چین: حِبرُ الشین

مُرَکَّب سیاه: خَضّاض

مرکز: المرکز

مرکز: وَضع، وِضعَة

مرکز بازرگانان: شارع تجاری

مرکز تحقیقاتی: مَرکز أبحاث

مرکزی: بُوری

مرکوب: کل ما یرکبه الانسان

مرکور: الزئبق

مرکوز: المستقر، الثابت

مَــرگ: المـوت، الفنـاء مـن الدنیا، مَوت، مَنِیّة، وَفـاة، حِمَّة، ذَعـفان، شَعُوب، عَبُول، فَنقَع، فوظ، فَـیظ، مُوات

مُرگ: مخاط الانف

مَـرگ آوَر: مُـمیت، رَهـیب، فَظیع، قاتِل

مـرگامرگ: الطـاعون، مـوت العام

مَرگبار: مُمیت، رَهیب، قاتِل

مرگ بد ناگهانی: زُؤام

مَــرگ زرد: تَســمُّم، الَـموت بالسُّم

مَرگ سرخ: قَتل

مرگ سریع: هَیمَع

مَرگ سفید: مَوت طبیعی

مَرگ سیاه: خَنق، اِختناق

مرگ طبیعی ناگهانی: مَــوتُ الأبیض

مَــرگ مــن!: وحــیاتک!، یااللمصیبة!

مَرگ موش: سُم الفأر، مُـبید للفئران

مَرگ ناگهانی: سَکـتة قـلبیة، حَتف

مَرگو: العصفور

مَرگ و میر: وَفیات

مَــرمَّت: تــصلیح الشـیئ، إصلاح، تَرمیم، تَعید

مَرمَر: حـجر المـرمر، حـجر الشفّاف، رُخام، مَرمر

مرمر افتادن: أن یُهیج

مرمر کـردن: أن یُـهیج، یُثیر الشُّهوة

مرمرین: رُخامی، مَرمری

مَرمکی: نوع الصمغ لِلدواء

مرموز: ذو رَمزٍ، الخفی (بعض مـردم چـنان مـرموزند کـه

نمی‌توان شناخت آنانرا: انّ بَعضاً مِن النّاس لا یُمکن الاطّلاع علی باطنهم لنفاقهم و مکرهم)

مرموز: رَمزی، خَفی، مُستتِر، غامِض، مُریب

مرنو: مُواء القطة خاصة فی موسم التّزاوج

مرو: نوع العشب طیب الرائحة

مُروا: دعاء الخیر، تَفأُلُ خیرٍ، فَأل حَسن

مروارید: لُؤلؤ، دُر، دُرَّة، سَفانَة، مَهو، وَناة

مروا زدن: أن یَتفاءل

مُروَّت: الشهامَة، المُروَّة (بهترین صفت بین مردم و معامله آنان انصاف و مروت است که از بین ما بردند: ذَهَب الأنصاف و المُروّة من بیننا و هما مِن أحسَن الصفات بین النّاس)

مِروَح: المِروَحَه

مُرور: الذهاب و العبور

مرور زمان (کهنگی): تَقادُم

مرور کردن: مُراجَعة، مُطالَعة سریعة

مروَزی: نِسبةً إلی مَرو

مُروَّق: الصاف، المُصفّیٰ

مَرهم: الدواء یوضع علی الجَرح، دَلوک، دِهان

مَری: مجری الطعام، المری‌ء

مُرید: الراغب، المُحب، الطالب

مَریض: المریض، غیر طیِّب

مریضخانه: مُستشفی، مَصَحّة

مَز: مص

مزاح گویی کردن: تَملُّق، مُداهَنة

مِزاح: التفکُّه، حُسن الطبع، الهزل

مَزّاح: کثیر الهزل (مزاح بسیار مرد را سبک می‌کند: کثرة المَزاح توجب خِفَّة القدر و سقوط الانسانیة)

مزاح: نُکتة

مزاح کرد: هازَلَ

مُزاحم: المزاحم، المتعب، مُرهِق

مُزاحمت: الایذاء، المزاحمة، إرهاق، إنهاک، مُنافَسَة

مزاحمت کردن: إیذاء، إرهاق، إنهاک

مزاحم، موی دماغ: مُزعِج

مِزاج: الطبیعة، الفطرة

مَزاد: الزیادة، الاکثار

مزار: القبر، الضریح، مکان الزیارة، مَثویً

مُزارعه: المُزارعة، الزراعة الجماعیه

مُزاوجت: المُزاوجة، النکاح

مُزایده: المُزایدة

مَزبله: مکان الزُبالة (در روفتن مکان زباله‌ها کوشش کنید: طَهِّروا المَزابل و کُونوا مُجِدین فیه)

مزبور: مکتوب، مذکور، وارِد، مُدوَّن

مَزج: الخِلط، المزج

مُزجاة: شیئ قلیل و حقیر

مُزخرف: مزیَّن به کلام الباطل

مزخرفات: تَفاهات، أباطیل، مَظاهِر فارِغة

مُزد: الأَجر، الأُجرة، المکافاة، أتعاب

مُزد بر: الأَجیر

مَزدک: قام فی زمن قباد أبو نوشیروان و هو مَبدأ دین الاشتراکیة فی الاموال و النساء و المساواة بین النّاس، قد قتله نوشیروان مع ثمانین الف من اتباعه

مُزدَوج: المتزوج

مُزدور: عامل، یتقاضی الأجر، أجیر، عَمیل، مأجور، مُرتزِق

مزرعه: فَدّان

مزروعی: زِراعی أرض

زِراعية
مُزعفر: عليه الزعفران
مَزرُوعي: زِراعي، أرض زِراعية
مُزقان: موسيقى (عاميانه)
مُزَكّي: المطهِّر، المنظِّف
مَزكِت: المسجد (مكان پاكيست كه نجس كردن آن حرام است: المسجد مكان مقدس للعبادة تنجيسه حرامٌ)
مُزَلَف: الأمرد، ذوطرة
مزل هر دم: تقال للشيء المجهول الاسم
مَزَلّه: مكان الانزلاق
مِزمار: المِزمار، الناى
مَزمَزه: تذوق طعم الشيئ
مزمزه كردن: أن يَتذوق
مُزَمَّل: ملفوف في الثوب
مُزمِن: قديم، بال
مِزنا: الميزان (در ميزان دقت نمائيد كه شامل واى بر كم‌فروشان نشويد: لا تنقصو الميزان وَ واظبوا عليه حتى لاتكونوا من المطففين)
مَزنده: كوزماء، ماصّ
مُزوِّر: المنافق، الكذاب
مُزوَّره: طعام بدون لحم و دُهن، الكذب
مَزّه: طعم، مذاق
مَزه: طَعم، مايؤكل مع الشَّراب
مزه كردن: تَذوُّق، إستطعام
مزيَّت: فضل، افضلية (هيچكدام از شما بنى آدم نسبت به يكديگر افضليتى نداريد جز به تقوى: لأفضَل لإنسانٍ على انسانٍ آخر الاّ بالتقوى قال الله ان اكرمكم عندالله اتقاكم)
مزيَّت: تَميُّز، أفضَلية، إمتياز
مزيَّت داشتن: أن يَتميز، تكون له أفضَلية، يَمتاز
مَزيد: الزياده
مَزيدن: المصّ، التذوق
مَزيده: الممتص
مُزيَّن: التزيين بالاشياء
مُزين: حلاق
مُژد: البشارة، كوكب المشترى
مژدگانى: الإنعام، ما يعطى لِشخصٍ، هِبة، حُلوان
مُژده: بُشري، بِشارة، خَبر سارّ
مُژده آوردن: أن يَحمل البُشرى أو البِشارة
مُژده‌رسان: البشير، من يحمل البِشارة، مُبشِّر، حامِل البِشارة
مُژگان: أهداب، رُموش، رَمِش
مِژمِژ: الذبابة الكبيره الخضراء
مُژه: هدب العين، رِمش
مَس: اللَّمس، اَلمَس (مَس نمى‌كنند و نمى‌چشند قرآن را مگر پاكان: لا يَمسّه إلاّ المطهَّرون)
مِس: نُحاسُ أحمَر
مسئلت: طَلَب
مسئلت داشتن: أن يَطلب
مسئلت كردن: أن يَطلب
مَسئله: المطلب، الحاجة
مسئله: مَوضوع، قَضية، أمر، شَأن، سُؤال
مَسئول: المَسئول
مسئوليت: عِبءٌ
مسابقه: مُباراة، سِباق، مُسابَقة، مُناهَزة، التسابق
مسابقه تسليحاتى: سِباق التَّسلُّح
مَسّاح: مَن يمسح الارض
مساحت: قياس ابعاد الشيئ
مَساحي: مِساحة، مَسح الأراضى، قِياس المِساحات
مُسارِعه: المسارعة، التسابق
مِساس: المسح باليَد، اللَّمس
مُساعِد: معاون، صديق
مَساعى: الجهود

مساعی جمیله: مَساعٍ حَمیدة
مَسافت: المسافة، مَسیرَة
مسافت سنج: عَدّاد المَسافات
مسافحه: مُسَفَّح
مُسافِر: الذاهب، السائر (مسافرت کنید که در سفر پنج فایده است: تسافروا فانّ فی الأسفار خمس فوائد، تفرّج همّ و اکتساب معیشة و علم و آداب و صحبة مساجد)
راکِب، دافِه
مُسافِرت: الاسفار
مسافرت دسته جمعی: رِحلة
مسافرت کردن: أن يُسافر
مسافرخانه: فُندق، لُوکاندة، نُزُل، مَنزِل مؤقَّت
مُسالمت: طلب الصلح
مسالِمت آمیز: مُسالِم، سِلمی
مَسام: المَسام
مُسامِحه: التساهل، التهاون
مسامحه کار: لاَیُبالی، کَسول
مسامحه کار: مُهمِل
مُسامِره: التسامُر، المُسامرة
مُساوات: التساوی، المساواة
مُساوی: المساوی، المعادل، المساو
مُساهِره: ان يسهر بالليل (شب زنده‌داری و برخاست به عبادت را خداوند طالب است: التهجد باللیل للعبادة مطلوب لله تعالی طوبی لمن کان کذالک)
مُساهِله: التساهل، الملاینه
مسایل: قَضایا، مَسائل
مَساء: اول اللیل، المَساء
مساله: عُضو الذُّکورة
مُسبِّب: من یوجد السبب
مُسبِّب الاسباب: الله تعالیٰ
مَسبح: من یقوم بتسبیح الله تعالی
مَسبوق: ذوسابقه
مَست: السُکران، الثمل
مَستانه: فی حالة سُکر
مُستاجر: مَن یستأجِر عقاراً
مُستاصِل: المسکین
مُستأنِف: مَن یستأنِف عَن البدایة
مَست بازار: تَرنُّح، سکاری
مَست بازی در آوردن: تَرنُّح، سُکر
مُستَبِد: العنید، الظالم (آنانکه مُستبدّ به رأی خود هستند باعث خرابی و ورشکستگی کشور می‌شوند: مَن استبدّ برأیه هَلَکَ و اَهلَکَ غیره و أفسَد المملکة و الجامعة)
مستبد: غَشوم، غاشِم
مُستبعَد: بعید التصور
مُستتِر: المغطی، المختف
مُستثنیٰ: المستثناء
مُستجاب: المقبول
مُستجمِع: الجامع، الکامل
مُستحدَث: جدید الظهور
مُستحسن: الجمیل
مُستحضر: المطلِّع، الخبیر
مُستحفِظ: المُحافِظ
مُستحِق: الجدیر، اللآئق
مستحکم: المتین، المُستقر (آنچه از اشیاء یا ساختمان می‌سازید در استحکامش دقت کنید: دقّة المرء فی المصالح الّتی تستعمل فی البناء توجب إستحکامه)
مُستحکم: مُحکَم، ثابِت، وَطید
مُستحیل: غیر ممکن، المحال، البعید
مُستخبِر: باحِثة عَنِ الخبر
مُستخدِم: طالب الخدمة
مُستخرَج: المُخرج
مُستخلِص: المحرَّر
مُستدام: ذو دوام و استقرار
مُستدرَک: المتلافی
مُستدِل: من یذکرالدلیل
مُستَدَل: ثابت بالدلیل
مُستراح: بیت التخلیة، اَدبخانه
مستراح محل قضای حاجت:

مِرحاض، مُرتَفَق، بَيتُ الخَلاء

مُسترخی: فی حالة الضعف

مُستَرَد: مُسترجع، المعاد

مُستَسعَد: السّعيد، المبارك، الميمون

مُستسقی: مَن يطلب الماء، المصاب بالاستسقاء

مُستشار: مَن يستشار فی الأمر

مُستشرِق: العالم باحوال الشرق (مستشرقين كه كتابهاى اسلامى را ترجمه كرده‌اند و بيش از خود مسلمانان آگاهى دارند بسيارند: انّ بعض المستشرقين المترجمين للكتب الأسلامية أعرف بها من المسلمين بكتبهم)

مُستَشفی: مكان الاِستشفاء (بيمارستان)

مُستشفِي: طالب لِلشفاء

مُستشير: من يستشير من الامور (در كارهايتان با يكديگر استشاره كنيد تا ضررهاى زياد متحمل نشويد: استشيروا فى امُوركم لانّ الأستشارة دافِعة للضرر المحتمل)

مُستضعف: الضعيف، العاجز

مُستَضِيء: طالب الضَوء

مُستطاب: الطاهر، الطيِّب، النظيف

مُستطرف: الطازج، طريف الجديد

مُستطيع: القادر، القوى (قوى باشيد تا ديگران به حقوق شما طمع نكنند: كونوا أقوياء حتّى لا يَطمع الغير فى حقوقكم)

مُستطيل: الطويل

مُستعار: العارية

مُستعجل: المطلوب، سريع العبور

مُستَعَد: المبارك، الميمون، السعيد

مُستَعِد: الجاهِز، مُهيّأ

مستعرِب: من يقلد العرب

مُستعرِبه: عرب غير خالِص

مُستعفِي: طالب العفو

مُستعمِرة: ارض محتلة بقوة اجنبيّة

مُستعمل: المتداوِل، الرائج

مُستعين: طالب العون

مُستغرِق: المنهمك

مُستغفِر: طالب المغفرة (كسيكه آمرزش از خدايتعالى مى‌خواهد در ترميم اعمالش كوشا خواهد شد و توبه از گناهانش مى‌كند: طالب المغفرة مِن الله يصلح اعماله و يتوب عن الذّنوب الّتى ارتكبها بينه و بين الله)

مُستغلات: مُمتلكات، عَقارات

مُستغنِي: الغنى، غير محتاج

مُستغيث: طالب العون

مُستفاد: المعلوم، المفهوم

مُستفسِر: طالب تفسيرِ

مُستفيد: من يأخذ الفائدة

مستفيض: من يطلب الفيض

مُستقبح: غير مستحب، ما يعد قبيحاً

مُستَقبَل: ما يأتى مِن الزمان

مُستَقبِل: مَن يستَقبَل

مُستَقِل: الحُرّ (هميشه آزاد مرد باشيد و آزاد فكر كنيد و كمتر مقلد ديگران شويد: كوْنوا أحراراً فى حياتكم و افكاركم و لا تقلّدوا غيركم الاّ قليلا)

مُستقيم: معتدِل، ثابت القدم، مُباشِر

مُستقيماً: مُباشَرةً

مستقيم راي: آرتُوذُكِسى

مستكبِر: ذو تكبُّر

مَست كردن: الإفراط فى الشَّراب لاكتساب الجُرأة

مُستَمِر: الدائم، المتصل

مُستمِرّی: أجرٌ دائم فى كل شهرٍ

مُستمری: راتِب، مُرتَّب شهری، إعانة مُنتظِمة
مُستمسِک: ماتمسک به الیَد
مُستَمِع: من یستمع الکلام
مُستملِک: الشیئ الذی یتملکه (آنچه با کَدّ یمین و عرق جبین پیدا کردید مالک هستید نه آنچه از مال دیگران تملک کنید: ما اکتَسبتُم بالجدّ و الجهد فهو من اموالکم لا ما اخذ تموه من اموال الغیر فهو لیس لکم)
مستملکات: مُمتلکات، أملاک
مُستملِکه: ما دَخل تحت تصرف انسان
مُستمند: المسکین، المحتاج، المهموم، الحزین، فَقیر، ضَعیف، بائِس، شاکٍ
مُستنبط: المُستخرج الاحکام من ادلّة الاربعه، المُدرِک
مُستنصِر: مَن یستعین
مُستنطِق: المحقق
مُستوجب: المستحق (گنه کاران و مردم آزاران و آنکه خون مردم را می‌مکند مستحق عذاب دنیا و آخرت هستند: انَّ المُذنبین و الّذین یؤذون النّاس و یشربون دماءهم بأکل اموالهم مستحقّون لعذاب الله فی الدُّنیا و الآخرة و لهم عذاب ألیم)
مُستوْدِع: من یترک شیئاً ودیعةً
مُستودَع: مکان حِفظ الودیعه
مَستور: المختف
مستوره: عَیِّنة، نَموذج
مُستولی: مسلَّط، المسیطر (مردم بر مال و جان خود مسلطاند: النّاس مسلّطون علی انفسهم و اموالهم)
مَست‌وملنگ: سَکران، مَسطول
مُستوی: سِوی، مُستوٍ
مُستِه: الحُزن، الغم
مُستَهجَن: قَبیح، الذمیم
مستَهزِء: الهازل (تمسخر و استهزاء مردم گناه است: التسخرية و الاستهزاء للنّاس ذَنبٌ و عصیان)
مُستهلِک: الدارِس، البال
مستی: ثَاو
مَسجد: المسجد، مکان العبادة
مُسَجَّع: کلام المقفیٰ
مُسَجَّل: المُدَوَّن
مَسجوُد: الذی یسجد علیه
مَسجوُن: المحبوس
مَسح: المَسح، التنظیف (کتاب خدا را بدون طهارت وضوء مَسح ننمائید: لا تمسّوا کتاب الله تعالی علی غیر طهارةٍ)
مِسح: عِباء
مسح نمی‌کند: لأمِساسِ
مَسحور: المسحور
مسحوُق: المطحون، المَسحوُق
مَسخ: تبدیل الصورة (در امتهای سابق که مردم نافرمانی خداوند می‌کردند بصورت حیوانات مسخ می‌شدند لکن این مسخ را در این اُمت باحترام رسول الله ص برداشته شده: کان النّاس فی الأمم السّابقة اذا اَذنَبُوا و اَصَرّوا علیه و لم یَتوبوا الی الله مَسَخهم الله علی صورة القِردَة و الخنازیر و سائر الحیوانات و لکن فی هذه الأمة رَفَع الله المَسخ بسبب رسول الله ص قال الله تعالی و ماکان الله لیعذبهم و انت فیهم الایه الانفال ۳۳)
مُسَخَّر: المطیع، الهادی
مسخرگی: إستهزاء، مُزاح
مسخرگی در آوردن: أن یَستهزِیءَ، یَمزح
مسخره: فَضیحة، إستهزاء، سُخرية
مسخره‌کردن: أن یَسخر،

یَستهزئ
مسخره کننده: ساخِر
مُسخِن: من یعطی الحرارة
مُسَدَّس: ذو سِتّة اضلاع
مَسدود: المقفول
مسدور: مَفروح
مَسَر: الثلج، الماء المنجمد، جلید
مَسَرّت: المسرّة، السرور
مسرت بخش: مُفرِح
مُسرِع: المسرع، السریع
مُسرِف: المُسرِف، المُبَذِّر
مَسرور: المبهج، السعید
مَسرُوق: المَسرُوق
مسری: مُعدٍ
مُسَطَّح: الواسع، منبسط
مَسطر: المَسطَرَة
مسطور: المکتوب، المُدَوَّن، مُسجَّل
مسطوره: عَیِّنة
مَسعود: حُسن الحظ
مسعود سعد سلمان: من شعراء القرن السادس اصله من همدان توفی اوائل قرن ۶
مَسقَط: مکان السقوط
مسقط الراس: مکان الولادة
مَسقَطی: راحَةُ الحُلقوم
مُسَقَّف: مکان علیه سقف
مُسکِر: الذی یُسبب السُّکر

مسکر، مستی آور: سُطل
مَسکَن: المنزل
مُسَکِّن: باعث التسکین
مَسکَنة: الفقر
مسکو: موسکو (مرکز روسیه)
مَسکوت: اصابه صُمت
مَسکوک: العملة المسکوکة
مسکونی: سَکَنی
مَسکه: الزُّبَد
مِسکین: المحتاج، الفقیر
مِسگَر: صانع النحاس
مسگر: نَحَّاس، صانع الأدوات النُّحاسیّة
مِسگری: تَنحیس
مُسلَح: ذوسلاح
مَسلَخ: مکان یذبح
مُسَلسَل: متصل، مربوط، اطلاق الرصاص المتوالی، مُتَوالٍ، مُقَیَّد، مُکَبَّل، رَشّاش، مِدفع رَشّاش، رَشّاشَة
مسلسل سبک: رَشّاش خفیف
مُسَلَّط: المَسیطِر، الغالب، المنتصر
مسلط: مُسیطِر، مُهیمِن
مَسلَک: الطریق، اسلوب
مُسلِم: المُسلِم
مُسَلَّم: مجزومٌ فیه
مسلما: مِن المُسلَّم به، بَداهةً

مسلمان: مُسلم
مَسلوب: المسروق، المنزوع
مَسلوبُ المنفعة: البائر
مسلول: مَسحُوف
مس مس کردن: العَمل بتأنٍّ، تُباطؤ، البُطء فی العمل
مِسمَع: الأُذُن
مُسمِن: سَمین، مَقِلی، مُحمَّر
مَسموع: المسموع
مَسموم: اصابه السمّ، المسموم
مُسَمّی: معلوم، مذکور
مُسِن: الشیخ، العجوز
مَسند: مقام، رتبه، درجه، مُتَّکِئ
مُسنَد: المُسنَد
مَسندگاه: دعامَة
مُسَنَّن: طبیب الاسنان
مِسوار: کالنحاس
مِسواک: المِسواک (مسواک کردن گذشته از پاک نمودن دندانها ثواب اُخروی دارد: انّ لِلسواک مُضافاً علی کونه مطهراً لِلفَم و الآخر اس اجر و مَثوبة فی الآخرة)، فُرشاة أسنان، فُورشةُ اسنان
مِسواک: فُرشَةُ الاسِنان
مُسواک: مَیح
مِسواک دندان: منجرد الاسنان

مس و تس: لَوازم المطبخ

مُسَوَّد: الكاتب

مُسَوَّدَه: المُسَوَّدَة

مُسهِل: مُلَيِّن

مَسی: نُحاسی

مسیحا: المسیح (پیامبر اولوالعزم که خدایتعالی او را بدون پدر آفرید تا همه بدانند که هر کار و هر سر رشته‌ئی بدست اوست: انّ المسیح خَلَقه الله من غیر اَبٍ و هو من اولی العَزم من الرُسُل لتعلیم النّاس انّ الله علی کلّ شیئٍ قدیر)

مسیحادَم: طَبیب ماهِر

مسیحیَّت: النصرانیة، الَمسیحیة، الدِّین الَمسیحی

مسیر: المسیر، الذهاب

مسیر: مُتنَزَّه، نَهر، جَدول

مسیل: مکان عبور السیل

مَسین: نُحاسی

مَسینه: نُحاسی

مَش: لَقَب للاحترام

مَشّاء: کَثیر السیر وَ المَشی، النَمام

مشئوم: غیر میمون، غیر طَیِّب

مشائین: دأب و طریق الارسطور، (چون ارسطو در حال حرکت درس می‌گفت لذا او را در مقابل افلاطون که اشراق بود گویند: المشاؤن من الفلاسفة کانوا من اتباع ارسطو و وَجه تسمیتهم بالمشائیة هو انّ أرسطو کان یُعلّمهم الفَلسفة فی حال المشی فی الأسفار)

مُشابه: النظیر، الشبیه، المشابه

مُشابِهه: المماثلة

مشاجره: نِقاش، جَدل، مُناقَشة، المخاصمه (نهی نموده شارع از مشاجره با یکدیگر: نهی الشّارع عن المشاجرة)

مُشاجَه: المُشاجرة

مُشار: من یستشار فی اَمرٍ

مُشارکه: التشارک، المشارکة

مَشاطه: المشاطة المُزَیِّنَة

مُشاعِره: التحدُّث فی مواجِهه

مشاغل: وَظائف، أعمال

مَشاق: معلم الکتابة، المُدرِّب

مَشام: حاسَة الشمّ (یکی از نوزده قوئی که در انسان قرار گرفته حِس بوئیدنست: انّ الله تعالی جَعَل فی الانسان تسعة عشر قوة من القوی إحداها الشامة لاستشمام الرّیاح)

مُشاوِر: مُستشار، مَن یُشاوِر

مشاوِر امنیتی: مُستشار الأمن القومی

مُشاوِرة: البحث و المشورة

مشاهده: الرؤیة بالعین

مُشاهره: التحدید الأَجر، الأُجَر فی رأس کل شَهر

مُشایع: المشایع، المودِّع

مُشایعت: التودیع، المشایعة

مشایعت کردن: تَودیع، وَداع

مَشّاء: کثیر السیر و المشی، النمّام

مُشبع: مملوء، مفعم

مُشت: قَبضة الید، حَفنة، جَماعة، نَبات السُّعد

مَشت: وافِر، کَثیر، مَملوء، مُکدَّس، غلیظ

مُشت آب: جرعَة من الماء

مشت آتش: جذوة نارٍ

مُشتاسنگ: حجر المقلاع

مُشتاق: الراغب، المیال، اسم سید علی مشتاق اصفهانی من شعراء توفی سنة ١١٧١ هجری

مُشت باز کردن: أن یَکشف السِّر، یَفضح

مُشتبِه: الغامِض، غیر معلوم، المشکل

مشت به بینی زد: نَفَّ

مُشتد: الشديد، الصُلب

مشترک: الشرکة بين عِدةٍ

مشتری: المشتری، کوکب اکبر (نام ستاره معروف و بزرگ از سیارات اطراف خورشید ما می‌باشد: المشتری أسم لإحدَی السیّارات الدائرة حَول الشمس)

مشتری: عَمیل، مُشترٍ

مشت زد (کوفت): کَدَمَ

مُشت زدن: أن يَضرب بقبضة يده

مُشت زن: الملاکم، القوی

مُشت زَنی: مُلاکَمة

مشتعِل: ذو اشتعال

مشتق: المشقوق

مشتق‌گیری: إشتقاق

مُشتکی: الشّاکی

مُشتَلَق: الإعطاء لحامل البشریٰ

مُشتُلُق: بِشارة، حُلوان، إنعام

مُشتُلُق دادن: أن يَمنح الحُلوان، يَهب إنعاماً

مشتلق گرفتن: أن يَحصل على حلوان، يَنال إنعاماً

مُشتِمال: الدلک بقوةٍ، مسح الشخص بقوةٍ

مُشتواره: حَفنة

مُشتوک: مِبسم، فِلترالسّیجارة

مُشت و مال داد: دَلَّکَ

مُشت و مال دادن: دَعک، فَرَک، تَدليک

مُشت و مال طبی: مَکبُوس

مُشته: يَد، مِقبض

مُشتهر: ذو شهرة، المشهور

مُشتهی: ذو إشتها

مَشتی: لَقب مَن زار إلى مَشهد، شَهم

مُشجَّر: ذو شجر، ملتف من شجر

مشحون: مملوّ، الممتلیٔ

مُشخَّص: مُعين، المميز، مُتميّز

مُشخِّص: عَلامة مميزة

مشخصات: إيضاحات، عَلامات مميزة، أمارات

مُشَدِّد: المقوی، ذوإشتداد

مَشدی: لَقب مَن زار إلى مَشهد، شَهم

مَشرب: مکان الشرب، الرغبة

مُشرِف: مرتفع، المطل

مُشرَّف: ذو شرفٍ، عظيم القدرة

مشرف به: مُطِل على

مَشرق: الشرق

مُشرِک: مَن يُشرک الله تعالیٰ

مَشروب: کل ما يشرب من الماء و المايعات و الخمر

مشروح اخبار: تَفصيل الأنباء

مشروح، مُفصل: مُسهَب

مشروطه: الحکومة الوَطنية، الحُکم النّيابی، النِّظام الدُّستوری

مشروطه خواه: دُستوری، تَحرُّری

مشروطيت: الدُّستورية، الحياة النِّيابية

مَشروع: المباح من احکام الشرعية

مَشعِب: الطريق

مُشعبِد: دجّال، المحتال (دجّال کسی است که در آخر زمان مردم را گول می‌زند و اغفال می کند: الدجّال اسم لِمَن يظهر آخر الزّمان و يَخدع النّاس و يضلهم عن الحق)

مُشعشَع: مُتلألئ، المُضیٔ، مُشع، متألق

مشعل: فَنار

مَشعَلَه: المصباح

مَشعوف: السعيد، العاشق

مشعوف: شَغوف، مُولَع بشیء

مَشغَلَه: الحرفة، کسب

مشغله: وَظيفة، واجِب، عَمل، مَشغولية، إنشغال

مشغول: المنهمک

مشغوليات: حَلوی، تسالٍ

مُشفِق: مُحِب، الشفيق (دوست

شفیق کباب است و اگر به دست آوردید از دست ندهید: صَدیق الشفیق قلیل فانْ وَجد تموه فاعرفوا قدره و أحفظوه)

مَشق: التمرین

مَشق: تَمرین، تَدریب عسکری، تَعلُّم، نَموذج

مَشق پا: تَدریب علی الخُطوة العسکریة

مَشق خط: نَموذج خطی، تَدریب علی الخط

مَشق دادن: تَمرین، تَدریب عسکری، تَعلیم

مَشقت: التَعَب، المِحنَة

مَشق کردن: تَمرین، تَدریب عسکری، تَعلیم

مَشق گرفتن: أن یَتمرن، یَتدرب عسکریا، یَتعلم

مَشک: قِربه، وِعاء مِن الجلد

مِشک: مِسک

مِشکات: مِشکاة، مِصباح

مِشکاة: المصباح (چراغ)

مِشک فام: مِسکی اللَّون، أسود

مُشکل: الصعب، أمر شاقّ، مُشکلة، مُعقَّد

مُشکَّل: ذو شِکلٍ

مُشکل پَسند: مُشاغِب، مُشاکِس

مُشکل پسند (مرد خوش خوراک و خوش لباس): نَیِّق

مُشکلتَراشی: تَعقید، مُشاکَسة

مشکل گُشائی: حَل المُشکِلة

مَشکوُ: المعبد الاصنام (کنایة حرم‌سرا)

مشکو: خَلوة، حَرم، مَعبد وَثنی

مشکور: ممدوح، مستحسن، مُبهم

مشکوک: مُریب، مَشبوه

مشکولیات: خَلوی، تسالٍ

مشکوی: خَلوة، حَرم، مَعبد وَثنی

مِشکی: أسود اللَّون

مِشکین: مِسکی، أسود اللَّون

مُشک: العطر، الرائحة الطَّیِّبَة (پیامبر ص فرمود من از دنیای شما سه چیز را بسیار دوست دارم عطر، نساء و نماز: قال رسول الله ص انی أحبّ من دنیاکم ثلاث اشیاء، الرائحة الطیّبة و النساء و قرة عینی فی الصَلوٰة)

مَشک: القِربة، وُضع فیه الماء و اللبن و الدسم، مِن الجلد الغنم

مِشکدانه: حَبَّةٌ صغیرة

مشک سربسته: مُوکیٰ

مشک شیر: مُلَفَّف

مِشکین کلاه: قبعة سوداء

مُشمئِز: النافر، الجافل

مُشمَّا: مُشمَّع

مشمّای چسپ: لصقة طبیة

مِشمش: قُماش رقیق للطِّراح

مشمشه: زُکام

مشمع کمر: لصُوق

مَشموُل: المحاط، المحصور

مشمول شدن: أن یَنطبق، یَدرج فی عِداد

مَشموُم: ذو رائحة تشم

مَشنگ: منکل، لص

مَشوُب: مخلوط، ملوث

مَشوِرَت: المشورة، المُشاوَرَة

مُشَوَّش: المضطرب، المرتبک

مُشَوِّق: باعث علی الشوق، مُشجِّع

مَشهَد: محل الشهادة، محضر (مرقد مطهر حضرت امام رضا ع در شهر طوس است که معروف به مشهد الرضا می‌باشد: مَرقد الامام علی ابن موسی الرِّضا یکون فی بَلدة طوس وَهی مشهورة بمشهد الرضا ع)

مشهدی: لَقب مَن زار إلی أضرحة مَشهد

مَشهوُد: منظور، المشهود
مَشهوُر: المعروف، ذو شهرةٍ، ذائعُ الصيِّت
مشی: سَیر، طَریق، أسلوب، الذِهاب
مَشیب: الشیخوخة
مَشیَّت: الإرادة، الرغبة (معصوم فرمود مائیم مشیئت خداوند: قال المعصوم نحن مشیئة الله)
مَشیِد: المحکم، المُطَلَّی بالجَصّ
مُشَیَّد: محکم و راسخ
مُشیر: المُشیر
مَشیمَة: الرَحِم
مَشیمیَّه: غِشاءٌ فی العین
مُصاب: من اصابته شِدَّة
مُصابِرَة: الصبر، المصابرة
مُصاحِب: المُصاحب، هَمسَفَر، الصدیق
مصاحبت: رُفقة، صُحبة، زِمالَة
مُصاحِبه: المُصاحِبَة، المُصادِقَة (چنانچه رفیق و مصاحب همفکر و هم رأی پیدا کردید قدرش را بدانید و از دست ندهید: لو وجدتم مُصاحِباً موافقاً لکم فاعرفوا قدره و احفظوه) مُقابَلة شخصیة، حَدیث، حِوار

مصاحبه روزنامه‌ای: حَدیث صُحُفی
مَصادر امور: المسئولون، أولو الأمر، حُکّام البِلاد
مُصادِم: الصَدَمَة
مَصارف: نَفقات، مَصروفات
مصاف: ساحَة الحرب، مَعرکة، مَیدان القتال
مُصافِحَه: التصافُح، المصافِحَة
مصاف دادن: أن یقاتل، یُقدِّم عرضاً عسکریاً، یَستعرض قوته
مصالح: مَواد البناء، مون
مصالح جامعه: الشُئونُ الإجتماعیَّة
مُصالحه: المُصالِحَة، التوافق
مُصاهِرَة: المُصاهِرَة، التقارب
مَصاید: اماکن الصید، الشباک
مَصَبّ: مَصَبُّ الماء
مُصحَح: المُصَحَّح
مُصحَف: القرآن المجید
مُصَحَّف: مغلوط
مَصحوب: المُصاحِب، الصدیق، رفیق
مِصداق: المِصداق
مَصدر: محل الصدور (اصل در کلمه مصدر آن است: اساس الکلمة مصدرها)
مُصَدَّر: المُقَدَّم

مَصدوقه: الصِدق، الحق
مِصر: مدینه، اقلیم العامر
مُصِرّ: الذی یُصِرُّ بامرٍ
مِصراع: الشطر، نصف البیت من الشِعر
مُصَرَّح: مُوَضَّح
مصرف: إستِفاد
مصرف کردن: إستهلاک، إنفاق
مصرف کنندگان: مُستهلِکون
مصرف کننده: مُستهلِک
مَصروع: المصاب بالصرع (آنانکه دائماً سر درد دارند باید از گفت و شنید زیاد خودداری نمائید و استراحت زیاد کنند: مَن ابتلی بِوَجع الرأس دائماً، ینبغی له الأحتراز عن المنازعات و القیل و القال)
مَصروف: المصروف، ما تمَّ صرفه
مَصطَبه: المَنَصَّة
مصطکی: لُبان، لُبان ذکر، کِتیرا
مصطکی خائیدن: مَضغ اللُّبان
مُصطلح: ما اصطلح بین الناس
مُصَغَّر: المحَقَّر
مَصف: میدان الحرب (شجاعان در میدان جنگ مصاف می‌دهند و به اطراف اسب

می‌دوانند: إنّ الشجعان في ميادين الحرب يُبارزون الأبطال و يجولون أفراسهم في المعركة)
مُصفّیٰ: الطراوت، المُنقى
مِصقع: البليغ، الفصيح
مِصقله: آلة طلاء الصدأ
مَصلحت: المصلحة (انسان در كارهائيكه قصد ورود دارد می‌بايد مصلحت انديشی نمايد و بقول علما تالی فاسد آن را در نظر گيرد تا به بن‌بست نرسد: ينبغي للأنسان اذا اراد الدّخول في أمر من الأمور أن يتدبّر فيه و ينظر في عاقبته لئلا يقع في المخمصة و الندامة)
مصلحت بينی: تَحَفُّظ
مُصلیٰ: مكان الصّلوٰة، المسجد
مُصمِت: الصامت
مُصمَّم: ذو عزم و ارادةٍ، جازِم
مَصنع: الحوض
مُصنَّف: ما صَنَّفَ بديئاً (خواجه نصيرطوسی كتاب تجريد را تصنيف نمود و علامه و ديگران شرح بر آن كردند: كتاب التجريد في علم الكلام من مصنفات المحقق الطوسي و له شروح كثيرة و اوّل مَن شرحه علّامة الحِلّي قدس سره)
مصنوع: صِناعي، مَصنوع، غَير طبيعي
مُصوِّب: ما يصوب بصوابه
مصوب: قَرار، تَوصية
مُصوِّت: ذو صوتٍ
مُصَوِّر: نقاش
مُصوَّر: الصورة المُصوَّرة (سختترين عذاب در قيامت براى صورت سازانست: أشدُّ الناس عذاباً يوم القيامة المصوِّرون)
مَصون: المحفوظ، المُراعى
مَصونيت: الحِفظ، الرعاية (مذاهب الهی مانند زردشت و يهود و نصارىٰ در كشور اسلامی مصونيّت دارند: أتباع الأديان الالهيّة كاليهود و النصارى و المجوس لهم مَصونيّة في الاسلام و المملكة الأسلامية)
حَصانة، مَناعة
مُصيب: صحيح العمل، المصيب
مُصيبت: التعب، الحزن، الشِدَّة، المصيبة، رُزء، مَرزِئَة، نكب
مَصيَد: الشبكة، الشراك
مُضاجِعَت: المضاجعة، التزوُّج (همخوابى)
مُضادَة: التضاد، المخالِفة
مُضاربه: المتاجرة، الاشتباك، التشاجر، العراك (مى‌گويند در حال حاضر بانكها با پولهاى پس‌انداز مردم عمل مضاربه مى‌نمايند: يقولون انّ البنك في زماننا هذا يَعمل عَمَل المضاربة بالوجوه الّتي أودَعها الناس فيها)
مُضارِع: المشابه، الشبيه
مُضاعَف: ضعف القدر، مضاعفة الشيئ
مُضاف: المضاف
مُضايقَه: التضييق، التشديد
مضايقه كردن: أن يَبخل، يَضَن
مَضبوط: المحفوظ، المصون
مَضجَع: مكان النوم، السرير، الفراش، القَبر
مُضحِك: مُضحك (خنده‌آور)
مضحك قلمي: رُسوم مُتحركة فُكاهية، فيلم كارتون
مُضِرّ: الضار، المُؤذِ
مِضراب: قرع الطبل
مُضَرَّب: الضرر، الأذى
مُضَرَّس: ذو أسنان

مَضروب: المضروب

مُضطر: المسكين، الفقير، الضيق الحال

مُضطِرب: المتحيّر، المرتعد، مُتَذائِب

مُضعِف: عدم القدرة

مَضغ: المضغ

مُضغه: اللقمة (جويده)

مُضِل: المُضِل (گمراه)

مَضَلَّه: الانحراف، الضلال، الضياع

مُضمَحِل: المتلاشي

مُضمَر: المستور، الخَفِيّ، المُضمَر

مَضمضه: المضمضه (قبل از وضو سه بار آب را در دهان بگردانيد مستحب است، من مستحبّات الوضوء المضمضة و هي عبارة عن إدارة الماء في فضاء الفم ثلاث مرّات)

مضموم: المضموم، المجموع

مضمون: المعنىٰ، المغزى، المضمون (مضمون كلام او چنين بود كه بوى نفاق داشت: كان كلامه يُفهَمُ منه رائحةُ النفاق)

مضي: العبور، مرور الموقت، انقضاء الزمن

مُضيف: محل الضيافة، دار الضيافه

مضيق: المضيق

مَضيقه: مكان ضَيّق

مُطابق: المُشابه، المماثل، المساء

مطابق، مُقتضى، مربوط: مُوافِق

مُطابقه: المماثله، المُشابهة، المساواة

مُطاع: الذي يطيعه

مَطاف: مكان الطواف كالكعبه

مطالب: مَوضوعات، مَسائل، أمور

مُطالِبه: الطلب

مُطالعه: قرائة الكتاب (بهترين فرصت از عمر آن است كه در مطالعه كتابهاى خوب و اطاعت پروردگار گذرد: مِن احسَن الفُرَص لِلعُمر مُطالعة الكتب النافعة و الطاعة لله تعالى)

مطالعه كردن: أن يَقرأ، يُطالع

مُطاوِع: منقاد، مطيع

مُطاوِعه: الإطاعَة

مُطايبَه: المضاحكه، المُطايبه

مطب: عِيادة، المَصحّة

مَطبخ: محل الطبخ (علامت خانه‌هاى اشراف در سابق دود مطبخ آنان بود: طَبخ الطّعام في المَطبَخ و ما كان يتصاعد منه مِن الدخان كان في العَهد السّابق مِن عَلائم بُيوتِ الأشراف)

مُطبَّق: ملفوف، مربوط

مُطبِقَه: الحُمّى الشديده

مطبوخ: مُغلى في الماء

مطبوع: الطباعَة، موافق لِلطبع، اللذيذ، حُلو الطَّعم

مطبوعاتى: صَحفى

مُطران: زعيم النصارىٰ

مُطرِب: المُغَنّي، المطرب (شغل مُطربي بسيار بد كاريست: الأشتغال بالطرب و التغنّي مِن قبائح الأفعال و أسوءِ الأعمال)، هَزِج

مطرح: مَوضع بحث، مَطروح للبحث، إقتراح

مطرح شدن: أن يَطرح للبحث

مطرح قرار دادن: أن يَطرح للبحث، يَقترح

مطرح كردن: أن يَطرح للبحث، يَقترح

مِطرَد: الحربة القَصيرة

مُطَّرِد: شامل، عامل، ممتد، طويل

مُطَرَّز: مرسوم، ذو حاشية

منقوش

مُطَرَّف: قِسمٌ من الحصان، اول الشيئ

مِطرق: المِطرقة

مَطروح: مبعد، ملقىً بعيداً

مَطعم: مكان تناول الطعام (رستوران)

مَطعوم: مذاق من الطعام

مَطعون: مضروب بسهمٍ، مُلام

مطل: حَدُوثة، حِكاية خَيالية

مُطلا: ذَهبِب

مَطلب: مقصد

مطلب: مَوضوع، مَسألة، أمر، لُب الموضوع، مَقصود

مَطلع: بداية الكلام، اول بيتٍ في القصيده

مُطَّلِع: الخبير بالامور، العالِم

مُطلَق: حُرّ، غير مُقيَّد

مطلوب: المراد، المرغوب، المطلوب

مطمئن: مُوقِن

مَطمَح: موضع النظر

مطموره: السرداب، السجن (مردی که در اثر بدهکاری گرفتار زندان شده بود و راه خلاص نداشت: مَن حُبِس لأجل دُيونه لَيس له مَفرّ و لا مَخلَص)

مَطموس: غيرظاهر، غيرمرئي، الضائع

مِطواع: المنقاد، المطيع

مُطَهِّر: النظيف، الطاهر، النقي، الخالص

مُطهِره: الابريق (در سابق الايام كه آب لوله كشي نبود با يک آفتابه آب تطهير مى‌كردند اگر كف آفتابه سوراخ بود و با زمين مستراح تماس داشت آب آن نجس مى‌شد: في سابق الايام كان الناس يتطهّرون بالمطهّرة و لمّا وَجدُوا في تحتها منفذ يخرج الماء منه على سَطح المستراح كانوا يحكمون بنجاسته)، كُوز ماء

مطيع كردن: تَسخير، إستيلاء، سَيطرة

مطيع معترف: مُذعِن

مطيع، منقاد: مِصحَاب

مُظاهِر: الظهير، المُوازر

مُظاهره: المساندة، المساعدة

مُظفَّر: المظفّر، المنتصر، الموفق

مِظَلَّه: الخيمه

مَظِنَّه: محل الشك

مظنون: موضع الظن و الشك، مُشتبه فيه

مظنونيت: إتّهام، شُبهة

مظنه: السِّعر، القِيمة التَّقريبية

مظنه كردن: إستطلاع الأسعار، جَس السُّوق

مُعاتب: المعاتب، الملام

مُعاتبه: المعاتبه

مَعاد: يوم القيامة، عالم البقاء (تمام مخلوقات جاندار روز رستاخيز زنده شوند: كلّ موجودٍ ذِي رُوحٍ يُحشَرُ يوم البَعث للسُّؤال)

مُعاداة: إظهار العداوة، المعاداة

مُعادِل: المشابه، المماثل، المساو

مُعادِله: ايجاد التوازن

معادن: جَوفُ الارض

معاذالله: حاش لِلّه

مُعارِض: المواجه، المخالف

مُعارضه: المقابله، المواجِهه

معارضه: مُحاكاة

مَعارِف: المعروفون من اهل العلم، العلوم

مُعارفه: التعارف

معاريف: مَشاهير

مَعاش: وسيلة الحياة، الارزاق

مُعاشِر: الصديق، الجليس، الرفيق

مُعاشِره: المصاحبة، المخالطة

مُعاضِد: مؤيد، المعاضد، المناصر
مُعاطاة: الإعطاء، تعاطى الاشياء
مُعاف: المعفى عنه (معفوّ از خدمت نظام معاف شد: قد استراح المَعفوّ من خِدمة الوظيفة)
معافيت: مُعافاة، إعفاء
مُعاقبه: المعاقبة
معاقد: متحالف
معاقِدَه: التعاقد، التحالف
معاملات سهام: تبادُل الأسهم
معاملاتي: تِجاري
معامله: صَفقة
معامله كردن: أن يَعقد صفقة
معاوده: الرجوع، العودَة
معاوضه: تبديل الشيئ، مُقايَضة، تَبادل
معاون: وَكيل، نائِب
معاونت: المساعدة، تقديم المعونة (مساعدت به اشخاص كم درآمد از اعمال نيك است: المساعدة بالمال للضعفاء من أحسَن الأعمال)
معاون وزارت: وَكيل الوِزارة
مُعاهد: من يَعقد عهداً
مُعاينه: الرُؤية بالعين، فَحص، كَشف

مَعبر: محل العبور، المَمَر
معتاد: مُدمِن، مُوَدَّك
معتاد به دخانيات: مُدَخِّنُ التبغ
مُعتبر: امين، ذواعتبار
مُعتد: الظالم، المعتدى (هر كس از حدود خود تجاوز كند ظالم بنفسه و يا ظالم نسبت به غير است: من تجاوز عن حَدّه فهو ظالم امّا بنفسه و امّا بغيره فإن كلّ مُتعَدٍّ ظالم)
مُعتدل: المعتدل، المستقيم
مُعترف: المُقِرّ، المعترف، مُقَرِّر
مُعتزل: المعتزل، المُعتكف
مُعتل: ذو علة، المريض
مُعتمد: موضع الاعتماد
معتمد محل: شَيخ الحارة
معجب: المغرور
مُعجز: خارق العادة
معجزآسا: خارقُ الطبيعَة، عَجيب، مُدهِش
مُعجم: القاموس
مُعَدّ: مجهز، مرتَّب
مَعدلت: الانصاف، العدل
مُعدِم: المحتاج، المسكين
مَعدِن: المعدن
معدنچي: عامِل مَناجم
معذالك: إلا أن، لكن
مَعذِرت: طلب العُذر، المعذرة

معذرت خواهي: اِعتذار، اِلتماس العُذر، اِستغفار
معذوريت: إعفاء، عَفو، إعطاء العُذر
معراج: الصعوُد (رسول خداص معراجهاى متعدد داشتند و از عوالم فوق خبر دادند: كانت لرسول الله مَعاريج متعدّدة و قد اخبر ص بسببها عمّا في العوالم العلوية)
مُعربَد: محارب، مَشاكِس
مَعرفت: العِلم و المعرفة، دِرايَة
مُعَرّفي كردن: تَقديم شخص لآخر، تَعارُف، تَعريف
مُعَرّفي نامه: خِطاب تقديم، سِيرة ذاتية
مُعَرق، مرمرنما: مُجَزَّع
مَعرك، مَعرَكه: ميدان القتال
معركه بر پا كردن: أن يُثير جَلبة، يُقيم ضَجة
معركه داشتن: الوُقوع في مُشكلة، تَورُّط
معركه راه انداختن: أن يُثير جَلبة، يُقيم ضَجة
معركه كردن: أن يُثير الاهتمام، يُجوُد، يَستعرض
معركه گرفتن: أن يُثير الدَّهشة،

يُحيِّر
معرکه‌گیر: حاوٍ، بَهلوان
مَعروض: مطروح للبحث
معروف: المشهور، الإحسان
مُعَرّی: العريان
مُعَزَّز: المكرَّم، المُدلَّل
مُعَزَّم: العاشق
معزول: المطرود، المعزول
معزول: مُنفصِل، معزول
مُعِزّی: ابو عبدالله محمدبن عبدالملك نيشابوری من شعراء اوائل قرن سادس هجری
مُعسِر: المحتاج، الفقير
مَعسور: الصعب
مَعشَر: الجماعة
معشوقه: حَبيبة، عَشيقة، رَفيقَة، سُرِّيّة
مُعَصفَر: أصفر اللون
مِعصَم: معصم اليَد
مَعصوم: المحفوظ من الخطا، طاهِر، بَری‌ء
معصوميت: طُهر، بَراءة، عِصمة
مَعصِيَت: الذنب، الإثم، المعصية (هر مؤمنی كه گناهی از او سر زند توبه كند تا گناهان او جمع نشود و باعث گرفتاری دنيا و آخرتش می‌گردد: المذنب المؤمن ينبغي ان يتوب من ذنبه لانّ اجتماع الذُنوب يوجب الخسران في الدّنيا و الآخرة)
مُعضَل: الصعب، المعضل
مُعضَله: أمرٌ صَعب، عسير، مُشكِله
مُعطَّر: طَيِّب الرائحة
مَعطَّل: بلا عمل، متروك
معطلی: مُهلة، تأخير، تأجيل
معطلی داشتن: أن يَتأخر، يَحتاج وقتاً
مَعطوف: مائل، كلمة المعطوفة
معطوف داشتن: أن يُولی اهتماماً
مُعطِی: الكريم، المعطی
مُعظم: الجزء الاكبر، القِسم الاكبر
مُعَظَّم: العظيم، المُعظَّم، المحترم
مُعقِّبات: ملائكةُ الليل و النهار لِلاعمال الناس (آنچه لفظ از دهان خارج شود معقبات ثبت می‌كنند:ما يقول من لفظ إلاّ لديه رقيب و عتيد)
مُعقَّد: ذو عقد، الكلام الغامِض
مَعقول: المفهوم، المعقول
معلاة: عُلُوّ القدر
مَعلف: مكان العَشب
مُعلَّم: ذو علامة
مُعلِّم: مُدرِّس
مُعلِّم، المُدرِّس: المُرشد (احترام معلم واجبست و هر كلمه‌ئی ياد دهد محسوب می‌شود: يلزم الاحترام لِلمعلِّم و من علّمه حَرفاً فقد صَيَّرهُ عبداً)
مَعلول: المريض، العَليل، مُعوَّق، مُشوَّه
معلوليت: عَجز، إعاقة، تَشوُّه
مَعلوم: الواضح، الظاهر
مُعَلّی: عالی المنزلة، المرفوع
معما: لُغز، رَمز، أحجية، سرّ، حَزّورَة، القَيّة
معمار: راز
معماری: فَن العِمارة، رِيازَة
مُعمَّر: طويل العُمر
معمور: المكان المعمور
معمول: الرّسم، العُرف، مَألوف، مُعتاد، عادی
معمولا: عادةً
مُعَمّی: غيرواضح، المشكل
مُعنبر: مخلوط بالعنبر
معنی‌شناسی: عِلم الدِّلالة
مُعوِّق: المتأخِر
مُعَوَّل: المعتمد، المعتبر

معو معو: مُواء
مَعهد: الناد
معهذا: إلا أن، لكن
معهود: المعهود، المألوف، العتيق، قديم
مِعي: الأمعاء، المصران
مِعيار: مِقياس، أداةُ الوزن
مَعِيَّت: المصاحبة، المرافقة (من با معيت برادرم محمود به زيارت مشهد رفتيم و سوغاتي آورديم؛ أنا و أخي محمود سِرنا الى زيارة المشهد الرضوي و جئنا منه بالتحف و الهدايا)
مُعَيِّر: القادم، الشتّام
مُعيل: كثير العيال، ذو عائله
مُعين: المدد، العَون
مَعِين: ماء الجارى
معين فعل: فِعل مُساعِد
معين، مخصوص: نَوعِي
مَعيوب: ذوعيب، ناقص
مَغ: السحيق، العميق، مجرى النهر
مغ: كاهِن زَردشتي
مَغار: الشق، الغار و الكودال في الجبل
مُغازله: المعاشقة
مَغازه: الدُكّان
مَغازه: مَحل، دُكان، مَتجر

مغاك: العميق، مجوَّف، غار، عَميق، جُبّ
مغالِبه: التغلب، المغالِبَة
مغالِطه: (مغالطه در كلام سزاوار نيست؛ لا ينبغى المغالطة في الكلام)
مُغايرت: المغايرة
مغبون: الغابن في البيع، مُتَدَثِّر
مَغرب الاقصى: المملكة المراكش
مغرب زمين: العالَم الغربي
مُغربَل: الحقير، الوضيع، المنفور
مُغرِض: سَيِّئ القَصد
مَغرم: الغرامة، الضريبه
مغرور: مخدوع، مغرور (انسان مغرور رستگار نمى‌شود و به چه چيز غرور مى‌ورزد؛ لا يفلح المغرور أبداً و بايّ شيئٍ تَغِر)
مَغز: المُخ، لُب، جَوهر، أنف، سَمين، مُتماسِك، مُتكبِّر، نُقل
مغز استخوان: نُخّ، نُخاخَة
مَغز الكترونيكي: عَقل إلكتروني
مَغز تيره: النخاع
مَغز حرام: نُخاع
مَغز خر خوردن: غَباء، بُطء الفهم

مَغزدار: ذو جَوهر، رصين، مَخيخ
مَغزكردن: أن يَقشر
مَغزينه: دِماغ، عَقل
مَغسَل: مكان الغسل
مَغشوش: غيرخالص، المغشوش، مُضطرِب، غير آمِن، خَرب
مَغِشي: مغمى عليه
مغضوب: مُضطهَد، مَغضوب عليه، المغتصب
مغفرت: العفو، المغفرة
مُغفَّل: بطئ الفهم، الجاهل
مغفور: مرحوم (براى رفتگان خود طلب مغفرت نمائيد؛ ادعوا موتاكم بالخير و استغفروا لهم و لا تغفلوا عنهم)
مغكده: مَعبد النّار عند الزَّردشتيين
مغلوب: منفُور
مغلوبيَّت: هَزيمة
مغند: الدُمَل، الغُدة
مُغيب: إختفاء، ابتعاد، المغيب
مُغيِّر: مايُبدِّل
مُغيلان: شَوك، أم غيلان
مف: مُخاط
مُفاجاة: فُجاءة، المُجئى
مُفاخِرت: التفاخر، التباهى

مُفاد: مفهوم، مغار
مفاد سخن: حاصِلُ الکلام
مفاد، مقصود: مِغزیٰ
مُفارقت: الابتعاد، الافتراق
مفاصا: تَسویة الحساب، فَض، إنهاء
مفاصاحساب: مُخالَصَة
مفاصا دادن: أن یُسوِّی الحساب، یَفض، یَفک، یُنهی
مفاصاگرفتن: أن یَنفض، تَتم تسویته
مُفاصاه: تصفیه الحساب (حساب‌های خود را با مردم خود تصفیه نمائید و حواله به وارث نکنید: أدّوا دُیونکم و حقوقکم للنّاس قبل الفوت و لا تحیلوها إلی الوَرَثة)
مُفاکِهه: المضاحکة، التمازح
مُفاوِضه: التفاوض فی امرٍ
مُفت: ما یمکن حصوله، بلا ثمن، مَجّانی
مفتاح: المِفتاح
مفت از دست دادن: أذًی، إیذاء
مفت باختن: أن یَنخدع
مفت باز: سَهل الخِداع، أبلَه
مفت بر: مُحتال، مُخادِع، غَشّاش
مفت و پانصد: الشّراء بسعر بَخس، الحُصول علی شیء بِلاتعب
مفت به چنگ: الحُصول علی الشیء بدون تعب، مَصلحة، نَفع
مُفتخر: مرفوع الرأس
مفتخر: فَخور، فاخِر، مُمتاز، مُتمیِّز
مفت خود دانستن: أن یَستغل الفرصة، یَستغل
مفتخور: نَصّاب، مُتطفِّل، مُتزلِّف
مفتخوری: تَطفُّل
مُفترض: اللازم، الواجب (تمام اوامر حق واجب است بجا آوردن آن و آنچه نهی فرموده ترک آن: یجب الأمتثال لجمیع أوامر الله تعالی کما یجب تَرک ما نَهی الله عنه)
مفتضح: عدیم الحیاء، مکشوف السِرّ
مُفتقِر: المحتاج
مفت کالذی: الشّراء بسعر بَخس، الحُصول علی شیء بِلا تعب
مفتکی: مجاناً، مَزیل، ضَعیف البُنیان (عامیانه)
مُفتِّن: مثیر لِلفِتنَة، مُشاغب
مفتول: المفتول، حبل معدنی
مُفت و مجانی: بَلاش
مفت و مسلم: الشّراء بسعر بَخس، الحَصول علی شیء بِلاتعب
مفتون: المؤله، العاشق
مُفتی: الفقیه، المُفتی
مُفَخَّم: المُعظَّم، العظیم
مَفَرّ: المهرب، طریق الفرار
مُفرَد: الواحد، الأحد، الوحید (خدای تعالیٰ واحد است باعتبار فردانیت و أحَد است بموجب واحدیت: إنّ الله تعالی واحد بالفَردانیّة و أحَدٌ بالواحدیّة)
مَفرش: المفرش
مُفرِط: المتجاوز
مَفروز: المفصول
مَفروض: الواجب، المفروض
مَفسَده: الفساد، السُّوء (از آنچه مفسده آور است انسان باید پرهیز کند: یَجبُ علی کلّ انسانٍ ان یجتنب عن الفساد و عن کلّ ما یوجب الفساد)
مَفروق: المطروح، المفصول
مفسر: مُعلِّق، ناقِد
مِفصل: رباط العظم، القید
مُفصَّل: مشروح، المبسوط، کامِل، تامّ

مُفضَّض: مُطلّى بماء الفِضّة
مَفلاک: المعدم، الفقير
مُفلِق: المبدع
مفلوج: مَشلول
مَفلوک: العاجز، مفلس (به مفلوكين كمک نمائيد: ارحموا العاجزين المفلسين و اصْرُخوهم)، بائِس، تَعِس، مَنحوس
مفهوم ضمني: مُقَدَّر
مفينه: طِفل قَذِر
مقابل: المواجه، التقابل، زَمَم
مقابل (برابر): مَبدأ، مَبداء
مقاتله: المحاربه، التقاتل
مقارِن: القرين، المصاحب
مقارنه: الاتصال، التقارب
مقاصد: أهداف، أغراض
مقاطِعه: المقاوله
مقاطعه كار: مُقاوِل
مقاله: الحديث، الكلام
مقام: الرُّتبه، المنزلة، محل الاقامة
مقامات: المَسئولون، الجِهات المختصة، مَناصِب
مقامات صلاحيتدار: الجِهات المعينة
مقامش راگرفت: نَزَّلَ دَرَجَتَه
مقايسه: مُقارَنة، قِياس
مقايسه كردن: أن يُقارِن،
يُوازِن
مُقبل: القادم
مقبوض: المأخوذ
مقبِز: مَغرور، مُتجبِّر
مُقتَبِس: المستفيد، الآخذ
مُقتَبَس: المستفاد
مُقتدر: القوى، ذو قدرة
مُقتَدى: إمام
مُقترِن: الصديق، الرفيق
مُقتصِد: المُقتصِد، وسط الطريق المعنوى
مُقتضِي: مَطلوب، المراد، الموجب
مَقتل: مكان القتل (قتلگاه حضرت امام ابوعبدالله الحسين ع در محل معيني از شهر كربلاست: مقتل الحسين ع وَقَع في مَحلٍ خاصّ مِن كربلاء)
مقدار: زُهاق، زِهاق، رأب
مقدار مصرف: جُرعة، كَمية مُحدودة
مَقدِره: الاستطاعَة، لمقدرة
مُقدَّس: الطاهر، النظيف
مَقدَم: المُجئ مِن السفر
مُقدَّم: الزعيم
مقدماتي: تَمهيدى، إبتدائى، إستهلالى، تجهيزىّ
مُقدِمَة: اول الشيئ، طليعة
الجيش
مَقدور: القَدرة
مقدونيه: مَقدونيا
مَقَرّ: مكان الاستقرار
مُقر آمدن: إقرار، إعتراف
مُقر آوردن: إجبار على الاعتراف
مِقراض: المقص
مقررات: قَوانين، لَوائح
مقررى: راتِب، مُرتَّب
مَقروض: المَدين
مَقرون: المتقارب
مَقرّه: الحوض الصغير، الابريق الصغير
مقره سيم برق: شَكَرتُون
مُقرِى: القارئ
مُقسِط: العادِل، المنصف
مُقسِم: القِسمَة (به قسمت خود كه مقدّر است قانع باشيد: اقنعوا بما قَدّره الله و قَسّمه بينكم)
مقسوم: مُوزَّع، مُقَسَّم
مَقصِد: محا القصد، المطلوب، مَسجَع، شَرَج، عِجان
مُقَصِّر: مُذنب، مُجرم
مَقصود: المراد، المطلوب
مقصود (آماجگاه): هَدَف
مَقصور: المُقصَّر، الشيئ

المختصر
مَقصوره: المنزل الصغير
مَقضِي: التّام، الجائز
مَقضِي المرام: الموفق، المظفر (حاجت‌روا)
مقضي المرام: ناجح، مُوفَّق
مَقطع: محل القطع، بيت الاخير من القصيده و الغزل
مُقطَّع: المُقَطَّع
مُقَطَّعات: الاشعار القصيرة خفيفة الوزن، الثياب القصيره
مَقعد: الدُّبُر، الإست، مكان الجلوس
مُقمَّع: مُنحني الرأس
مُقِل: قليل المال، الفقير
مُقَلِّد: العالِم، جائز التقليد
مُقَلِّد: العوام (ناچاراً برای هر فردیست که از عالِمی دستورات دینی خود را اخذ كند: و لِلعوام أن يقلدوه يجب على كلّ مكلّفٍ عاميّ أن يأخذ احكام دينه عن المقلَّد)
مقلدي: تَقليد ساخِر، إستهزاء
مقلدي كردن: أن يُقلد للسُّخرية، يَستهزئ
مَقلوع: مخلوع
مُقِله: داخل العين

مِقنَع: غطاء الرأس
مُقنِّن: الواضع القانون
مُقَنّي: الحافِر القناة و البئر
مقوا: كَرتون، وَرق مُقوّى
مقوائي: كَرتوني، مِن الورق المقوّى
مِقوَد: اللجام، العنان
مُقوِم: مُثمِن
مُقَوِّم: المُقَدِّر
مَقهور: المغلوب، المهزوم
مِقياس: آلة القياس، مُعدِّل، مَدى، دَرجة
مقياس طول: قياس الأبعاد
مقيد كردن: أن يَقيد، يُحدد، تَقييد، تَحديد
مقيد، محصور: مَحدُود
مقيم: مُخرَمِد
مقيم و ساكن: رابِض
مَك: الرضع، الرضعه، تذوق
مك: مكيدن
مُكابِره: المكابرة، اظهار الكِبر
مَكّار: كثير المكر (مكر و خُدعه با كسى نكنيد كه خداوند بهترين مكر كنندگانست: لا تمكروا بالنّاس و الله خيرالماكرين)، ماكِر
مَكارِه: الشدائد، المَشقّات
مُكاري: مُوجِّر الدّواب، خُوذى، مُكارٍ

مُكاشِفة: الكشف، المصارحة
مكافات: التساوى، التكافؤ
مُكافي: معادل، مماثل
مكالمات: أحاديث، حِوارات، مُحاوَرات، مُكالَمات
مكالمه: حِوار، حَديث، مُكالَمة
مكان خوفناك: دَغيلَة
مكان دور: عُدوَة
مَكانة: المقام، المنزلة
مِكانيزه: آلي، ميكانيكي
مكانيسم: تركيب الشيئ
مِكانيكدان: ميكانيكي
مُكايده: المكايده، التحايل
مُكِب: مقلوب
مكتب: كُتّاب، أدبية، إتّجاه فكرى، نَهج علمى، المَكتَب، مكان التعليم
مكتبخانه: كُتّاب
مكتب‌دار: شَيخ الكُتّاب
مُكتَشِف: المخترع، المُكتشِف
مَكتوم: المُغَطّي، غيرظاهر
مكث: مُهلة، تأخير، تأجيل، إمهال، الابطاء
مِكثار: كثير الكلام
مكث كردن: أن يُقيم، يَبقى، يَتأخر، يَتمهل
مُكدَّر: ملول، ضيق القلب

مکذب: المنکر، المکذب
مکر: حیله، خِداع، خدعه (مکر با بندگان خدایتعالی نکنید که خداوند بهتر مکر کنندگانست: لا تُمکروا النّاس و الله خیر الماکرین)
مُکرَّم: عزیز، معزز، المکرم
مَکرُمت: المکرمَة، العظمة
مَکروه: احد احکام الخمسه، غیر جایز
مک زدن: أن یَمص، یَمتص، یَشفط
مکزیک: المِکسیک
مکسور: دوکسر، المکسور
مکش مــرگ مــا: عــایق، متعاجب
مَکشوف: غیرمستور، عار
مکفوف: اعمیٰ، فاقد البصر
مکفی: مُجزٍ، جَزیل
مُکــلَّف: المــصاب بــالعناء (مُکلَّف هر فردی است که به سنّ قانونی شرع برسد پسر ۱۵ سال تمام و دختر ۹ سال تمام: من علائم التکلیف فی الشریعة المقدسة، لِلمذکور خمسة عشرة سنة، و لِلأناث تسع سَنَوات کاملاً)
مُکَلَّل: المزیَّن
مَکــمَن: مکــان الإختِفاء، المکمن
مُکــنت: الاستطاعة، القـدرة المالی، غنی، ثَراء
مَکَنده: ماصّ، راضع، الرضاع
مَکنون: المستور، المحفوظ
مُکوَّن: مخلوق، موجود
مُکوِّن: خالِق، موجد
مِکیار: أمرد، فاجر، مُخنَّث
مکید: تَشَرَّبَ
مکــیدن: الرضـع، التذوق، المص، أن یَشفط، یَمص
مکیده: مُکاک، مَکمُوک
مکیس: الأجر، الخراج
مکین: الثابت، المستقر
مکینه: جـلال، وقـار، مکینة البذر، مِضخة، طُلمبة
مگر: إلاّ (حرف استثناء)، لاباس
مگر: إلاّ، فیما عدا، ما
مگس: الذبـاب (رزق را روزی رسان پر می‌دهد - بی‌مگس هرگز نماند عـنکبوت: الرّزق بیدالله لِأنه الرازق قال تعالیٰ و ما مِن دابّةٍ فی الارضِ الأعلَی الله رِزقـها)، ذُبـابة، سِــنّ الذُّبــانة فــی البـندقیة، خَدوش، عُفُق، یَسَف
مگس انگبین: النحلة
مگس پراندن: بَـطالة، تَـبطُّل، کَساد
مگس ران: مِنشَّة
مگس ریزه: هِلطُوس
مگسک: ذُبابة البندقیة
مگس کبود: خَوتَع
مگس گیر: عنکبوت
مگسل: الضفدعه
مگس هندی: ذُرّاح
مگو: لاٰ تقُل (تا حرفی سؤال نکردند جواب مگو: لا تُجیبُوا قبل السؤال، نـدهد مرد هوشمند جواب - مگر آنگه کز او سؤال کنند)
مگوز بر ما: مَغرور، مُتکبِّر
مُل: نبیذ
مِل: الشعیر
مَل: الخمر، الشراب
مُلاّ: المتعلم، رجل الدین
مَـلا: الواضـح، المکشـوف، الظاهر، اجتماع للتشاور
مَلا: المَلأ
مُــلا: فَـقیه، مُـتفقه، شَیخ، طَقّاشة، أجَنة (عامیانه)
مُلابسه: الملابسة، اختلاط
مُلا پیناس: شَخص رَث الهیئة
ملات: مِلاط، مُونة
ملاّح: الملاّح، ربان السفینة
ملاحت: الملیح، الجمال
مُلاحظه: المراقبة، الملاحظه
مُلا خور: رَخیص، رَدیء

ملاذ: ملجأ، قلعه، حُمُصَة
مُلاز: الحلق، لهاة
مُلازِم: الخادم، المرافق
ملازمه: الانتظار فی خدمة، الارتباط بشیئ
مِلاس: عصیر، الشکر
مَلاسه: النعومه، الملاسة
مُلاصِق: قریب، الملتصق
مَلاط: الطین فی البناء، الملاط
مُلاطفه: اظهار المحبة و الموده، الملاطفة
مُلاعبه: المداعبة، ان یعلب
مُلاعنه: المشاتمة
مَلافه: القماش الابیض، الملحفة، مِلایة، بَیاضة
مُلاقات: الملاقاة، لِقاء، مُقابَلة
ملاقه: مِغرفة
مُلاقی: المقابل، المواجه (مُلاقی متنجس نجس نمی‌شود در صورت غیر رطوبت، ملاقی المتنجس لا ینجس فی حالة الیابسه)
ملاک: طینة الشیئ و جوهره
مَلاّک: کثیر العِقارات
مِلاک: مِعیار
مَلال: الضیق، السأم، التعب و الهمّ
ملالت: الحُزن، الضجر، الانقباض
ملامت: التوبیخ، اللوم، الذمّ و القدح (انسان در پیشرفت کارش که تصمیم بر آن گرفت از ملامت ملامت کنندگان نهراسد: انّ الانسان اذا أراد ان یفعل شیئاً لا یخاف من لَوم مَن یَلومه) عَتب
ملامت، موت: سَام
ملامِسَه: الملامِسة
ملا نقطه‌ای: جاهِل، مَن یُدقق فی التّفاهات
ملا نقطی: جاهِل، مَن یُدقق فی التّفاهات
مُلا یزغل: شَخص رَثّ الهیئة
ملایم: موافق، ملائم
ملایم: مُعتدل، لَطیف
ملایمت: حُسن الطبع، الرفق، مُعتدل، لَطیف، هُدوء، سَلاسة الطِّباع، دَعَة
مَلبس: اللباس، الغِطاء
مُلَبَّس: المغطّی، المستور
ملبوس: الملبوس، اللباس
مِلّت: الأُمّة، جماعة من الناس، الشریعه، شَعب
مُلتئِم: المُلتئِم، الجرح الشفی
مُلتَبَس: الملتبس، غیر الواضح
مُلتَحِم: کثیر اللحم
مُلتزم: متعهد، مرتبط بالشیئ (آنکه وعده با کسی می‌گذارد متعهد است عمل بوعده‌اش نماید: مَن وَعَد وفی: لقوله انّ المؤمن اذا وَعد وفی)
مُلتَصِق: مُتشبث
مُلتفِت: المتوجه، المُتنَبِّه
مُلتقی: مکان التلاقی، محل الإلتقاء
ملّت گرا: قَومی
ملّت گرائی: القَومیة، النَّزعة القومیة
مُلتمِس: الباحث، الطالب
مُلتمَس: المطلوب، المرغوب
مُلتوی: الملتف حول نفسه، مُلتوٍ
مُلتهب: المشتعِل، المُضِیئ
مُلحق: المرتبط، المتصل
ملحق شدن: أن یَلحق، یَنضم
ملحوظ: ملاحظ، مشاهد
مَلَخ: جَراد، مِروحة الطّائرة، جُندُب، دَیحان، صُهابِیَّة، قَبصَة، قُبُّوط، نُطنُط
ملخ آبی: سمک الاربیان
ملخ بریان: وَهیسَة
ملخ بزرگ: جُندُخ
ملخ پخته: هَمیشَة
مَلَخ خوارگی: قَحط، جُوع، غَلاء
مُلَخَّص: الموجز، غیر

المفصل
ملخ لاغر: خُرشاف
ملخ هواپیما: دأسِر
مُلده: الشهوة، السعادة
مُلزم: مايُفرض
مَـلزوم: الشـيئ اللازِم (آن دو چيز لازم و ملزوم يكديگرند: هذان الشيئان متلازمان كلّ واحدٍ منهما ملازمٌ لِلآخر)
مَـلَس: المـالح، فـاكِـهة غير ناضِجة، لاذِعِ الطَّعم
مُلصق: ملحق، مربوط
ملعبه: ألعوبة، مَلعب
مَلعنه: القذارة، يوجب اللعن
مَلعون: المطرود من رحمة الله (ملعونست آنكه عاق والدين شود: عاقّ الوالدين ملعون مَن عَقّ والدَيه فهو مَلعون)
ملغلغ: بَليغ، مُطنطن
مُـلغى: عـديم الاثـر، عـديم الوجود
ملفه: لِحاف، غِطاء
مُلقّب: ذو لقبٍ
مُلَقلق: المضطرب
مُلك: العِقارات الارض
ملكاك: نَشوة، إنتشاء
مَلِك الموت: عزرائيل
مُلكدار: الحاكم، المالك
مَلكزاده: أمير
مَـلَكوت: عـالم المـلائكة (روحش بـه مـلكوت اعـلا پرواز كرد: طارت روحه الى الملاء الاعلى)
مُلكولي: جُزيئي
مَلَكه: اِمرَأة المَلِك، الملكة
ملكه زنبور عسل: أميرَةُ النَحل
ملكه زيبائي: أفرودِيت
مَلَل: ملال، تعب، ضَيِّق
ملل: أمم، شُعوب
ملل متحد: أُمَمُ المُتَّحِدَة
مُلمّع: مُتلألئ
مَـلمَل: نـوعٌ مـن القـماش اللطيف
مَلمل: قُماش رقيق للطُّراحات
ملل،مشمش: شاش
مُلنگ: ثَمِل، مَبسوط، النشوان
مَلوان: ملاح السَفينة، بِحّار
ملواني: ملاحة
مُلوَّث: القَذَر
مِلودي: نغمة، لَحن
مَـلوس: الجـميل، النـاعم، الجـذاب (گـربه مـلوس را بعضيها نگهداري مـي‌نمايند اما از موي آن پرهيز ندارند: انّ بعض النّاس يحفظون الهِرة في منازلهم ولا يجتنبون مِن شَعرها)
مَلوس: ظَريف، جَذّاب، حُلو
ملوكانه: مَلكي
مَلول: الحزين،مهموم
مَلوم: المعاتَب
مُلهِم: المُلقِن، مَستوحًى من
مَـلهوف: المـظلوم، الحـزين، محترق القلب
مَلهى: مجلس اللهو، آلة اللهو
مِلّي: قَومي، وَطني، شَعبِي، قَوميّ
مِلّيّت: جِنسية، قَومية
مَليح: حُسن الصورة، قمحي اللون
مَليح: مَليه
مليحه: جميلة الطلعة
مَليك: صاحب الارض
مِلّي كردن: تأميم، مُصادَرة
مليله: قَصب التَّطريز
مليله دوزي: جِفتِشي، مُطَرِّز
مِليون: اَلف اَلف
مَمات: الموت، زمن الموت
مـليون: شَـعب، مـواطِـنون، أفراد الأمَّة، الوطنيون
مُـمائِل: المشـابه، المعادل، الشبيه
مُمائِله: المشابهة، المساواة
ممارسه: المزاولة
مُماشات: المـداراة، المـماشاة (پيامبر ص سفارش فرمود كه بـا مـردم مـدارا كـنيد

بالخصوص حکومتها: أمَرَ الرّسول بالمداراة بالناس سِيّما الحُکّام و الوُلاة)، مُداهَنة، مُجازاة

مماطله: تأخير العمل

مُماکسه: مُساوَمة، لَجاجة

مَمالک: دُوَل، بِلاد

ممانعت: الممانعة، المنع

مُمتَحِن: ذو تجربه، مُجرِّب

مُمتَدّ: ذو امتداد، الطَّويل

مُمتَلی: مملوة، محشو

مُمتَنِع: محال، غيرممکن (رؤيت خدايتعالی محال است بلی رؤية اولياء خاصه او ممکن است: رؤية الله بالعين الباصرة محال اما رؤية اوليائه الخاصة فهی ممکنة)

مُمثَّل: الواضح، المبيَّن، المُجَسَّم

مَمَد: إختصار

ممدود: الطويل، الممتد، مسحوب

مَمَرّ: مکان العبور و المرور

ممزوج: المخلوط

مُمسِک: البخيل، الخسيس

ممسوخ: الممسوخ

مَمَس: عُضو الأنوثة

ممقوت: المکروه، المبغض

مُمکن: جائز، مُيَسَّر

مَملکت: الارض المحدوده، الدولة، بَلَد

مَملو: مُمتَلی، محشوّ، مُکتَظ، مُمتلئ

مملو از جوانی: نُفُخ

مملوک: عَبد، رق (سابقاً که عبد و أمه خريد و فروش می‌شد برای مالک و هم برای عبد بهتر بود و کمتر سختی روزگار می‌کشيدند: انّ البيع و الشراء کان مرسوماً متعارفاً فی سابق الزمان علی العبد و الأمة و فی زماننا صار متروکاً مع انّه کان خيراً لهما و لما لکها لان العبد و الأمة کانا فی فُسحة من ضيق المعيشه و ادارة الامور فانّ العبدوما فی يده کان لمولاه)

ممنوع: حَريم، مَوقوف

مَمنوعيت: مَنع، حَظر

مَمنون: اَلشُکر، ممنون

مَمنونيت: إمتنان، شُکر، عِرفان

مَموش خان: مُتأ نّق، عايِق

مَموشی: مُتأ نِّق

مَمولی: قِرد، مَيمون

مَمه: ثَدی، حَلمة الثَّدی

مُمَهَّد: مُهَيّأ، مُعد

مَمه را لول بردن: تَغيِر الأوضاع، تَبَدل من حال إلی حال

مَن: أ نَا (ضمير منفصل متکلم مفرد فی حالة الرفع و الجر: الوزن ثلاث کيلو اوستة کيلو فی التبريز)

من: ضمير المتکلِّم

مَن: وَحدة وزن تُعادِل ۳کيلو غرامات، وَزن شرعی يُعادل ۱۸۰ مثقالاً

منابع: مَصادر

منات: عُملة کانت متداوَلة فی روسيا القيصرية

مُناجات: المُناجاة

مُناخ: محل الاقامة

مُنادِم: نَديم، جليس، مصاحب (انسانها از جليس نادان پرهيز کنند: لا تجالسوا الحمقاء و أجتنبوا عنهم)

مُنادِمَة: المنادمة، الصُحبَة

مَنار: مکان النور، البناء المرتفع يشبه البرج

مَنارِه: المئذنه، مکان النور

مُنازِع: المخاصم، المشاجر

منازعات: نِزاع، صِراع

مُنازله: المقاتله، المنازله

مناسبات: رَوابط، عَلاقات، مَواعيد

مُنايبت: القِرابة، النِّسبَت

مناسبت (بجا بودن): سَداد
مُناصِحَه: التناصح
مُناصِفَه: النصفين، القسمين
مَناط: ميزان، محل التعليق
مُناظِرة: التباحث
مَنّاع: كثير المنع، الممسك (مؤمن هيچگاه مَنّاع الخير نخواهد شد: لا يكون المؤمن مانعاً لإيصال الخير الى غيره أبداً)
مُنافات: المنافاة، المخالفة
مُنافره: التنافر، النفور، الفخر
منافع: مَصالح
مُنافِقه: الممارسة، النفاق
مُنافي: المخالف، المطارِد
مناقشه: نِزاع، صِراع، جِوار، مُساجَلَةٌ كَلامِيَّة، التجادُل، التباحُث
مُناقِض: مخالف، معارض
مُناقِصة: التنافس فى تقليل الثمن
مُناقِضة: المناقِضة، كلام يخالف القول
مُناكِحه: التناكح، التصاهر (براى جوانان بالغ پس از اتمام درس بهترين كار ازدواج است: لاشيئ لِلشّباب البالغين حَدُّ التكليف بعد اتمام دروسهم مِن التأهّل و التَّزوّج)

مَنام: النوم، الحُلُم
مَنّان: كثير الاحسان، من اسماء الله تعالىٰ
مَناهي: المنهي عنها
مَنبت: المزرعه، مكان النباتات
مُنَبَّت: النقش البارز
منبت كارى: تَطعيم، تَرصيع، زَخرفة
منبت كارى: أُويَمَجِسي
مُنبسط: الواسع، الضاحك
مَنبع: المنشأ، الاصل
مُنبَعَث: المبعوث
منبع درآمد: مَجنىٰ
مِنبك: الاعشاب التى تصنع منها المكانى
مِنبل: كسول، عاطل
مِنَّت: إحسان، مِنَّة
مُنتَبِه: الخبير، اليَقِظ
مُنتِج: المفيد، المربح (آنچه كه منتج نتيجه شود براى هر كس سود دارد: كلّما يَربح و ينتج فهو مفيد مربح لجميع النّاس)
مُنتخَب: المُزكّىٰ، مُتخيَّر، المختار
مَنتر: الخرافة، الحيلة، حائر، مَذهول
منتر كردن: التسخير، التطويع، تحيير، تعطيل

مُنتَسَب: المنسوب
مَن تشا: عصا فى رأسه قنبله
منتشا: هِراوة، عَصا الدَّراويش
منتشر: ذائع
مُنتَصب: المُستقر فى مكانه
مُنتَصر: المظفَّر، المنتصر
مُنتَصَف: نصف الشيئ و وسطه
مُنتظَم: المُنظَّم، المستقيم
مُنتَعِش: النشيط، المسرور
مُنتَفِع: المستفيد
مُنتَفي: المنعدم، المنتفى
مُنتَقِد: الذى ينتقد الكلام (انتقاد در تمام امورات بسيار لازم است: الأنتقاد الصحيح لازم فى جميع الموارد)، ناقِد
مُنتقِل: الذى ينتقل من مكانٍ
مُنتَكِس: المقلوب
مِنَّت كشيدن: تَوسُّل، تَضرُّع، مَذلَّة
مِنَّت گذاشتن: أن يَمُن، يُحسن
مُنتها: بِفارق، ولكن، الأرقى، الأفضل
مُنتهاى مراتب: بِفارق، ولكن
مُنتَهي: الذى وصل الىٰ نهايته، نهاية الشيئ و آخره

منثور: کلام غیر منظوم
مُنج: الأذباب، النحل
مِنج: ما فَقد طَراوته، مُقَدَّد
مُنجَز: المَقضی
منجر به...: یُؤدي إلی، یَنتهي بـ، یُفضی إلی...
مُنجک: الشعوذة
مَنجلاب: الماء القذر العفن، الماء النَتِن، مُستنقَع
مُنجلي: الواضح، الظاهر
مِنجلي: مَسحوبة
مُنجم: خبیر بعلم نجوم (اینکه شنیده‌اید منجم دروغگو است، در مورد پیش‌بینی و اتفاقات می‌باشد وگرنه در مورد ساعات و ایام او درست و راستگو است: المنجّم کاذب فیما یخبر من الحوادث في المستقبل و اما فی مورد الساعات و الأیام و الشهور فهو صادق)
مُـنجمد: الماء الساخِن، مُتجمِّد
مَنجنیک: المنجنیق (در سابق با پرتاب از منجنیق سنگهای بزرگ را به داخل شهرها برای فتح استفاده می‌کردند: في العَهد السّابق کانوا یرمون الأحجار من حِصار البلاد فیها وکانوا بذالک یفتحون البلاد)
مَنجوق: البیرق، المظلة
مُنجي: المحرز، المنقذ (نجات دهنده، بشریت از کفر و ضلالت پیامبر ص اکرم بود و از بدعتها و ظلم و ستم صاحب الزمان است: انّ الرّسول انقذ البشر من الکفر و الضّلال و صاحب الامر سَنقذ البَشر عن الظلم و الجَور و البِدَع)
مُـنحَدِر: المنزلِق، المعوج، المنحرف
منحرف: زائغ
مِنخَر: ثقب الأنف
مُنحَصِر: المحدود، المحصور
مُـنحل: المحلول، متلاش، المفتوح
مَنحوس: مشئوم، شیّئُ الطالع
مِنخَوان: مارنان
مُنخسِف: المظلم، المخسوف
مَند: لاحِقة للوصف
من در آری: مُختلَق، مُلفَّق، إختلاق، تَلفیق
مـن در آوردی: مُختلَق، مُلَّفق، إختلاق، تَلفیق
مُندرج: المسجل، داخل فی الشیئ، وارِد، مَذکور، مُتضمَّن
مُندرجات: مُحتویات
مُندرِس: البال، ثوب خلقٍ
مِندف: قوس الحلاج
مُندَک: مُنهَک، خائِر القُوی
مَـندل: العود الطیِّب، رقبه سِحریه
مِندِل: المِندیل
مَـندور: المهموم، الحزین، عاجز
مَنده: قدح، ابریق
مَندیل: شال، عمامة، المِندیل
مُنذِر: الذی یُنذر
منذورات: نُذور
مُنزجِر: المطرود، المرعوب
مُنزَل: مبعوث، مُرسل
منزل (تکیه‌گاه): بُرتفَق
مَنزلت: القَدر، المرتبه، الجاه، المقام (منزلت هر انسانی به قدر اعمال و آثار اوست: قیمة کل انسانٍ بأعماله و آثاره)
منزل، مرحله: مَنقَلَة
منزوی: المعتکِف، مُحب لِلعزلة، مبتعد عن النّاس
مُنَزَّه: الطاهر، النقی، العفیف
منزهي: نَزاهة، طَهارة، طُهر
مَنست: ثَمل، سَکران، مدهوش، غاضب، مُشتبه
مَنسَم: خـف الجمل، خـف الفیل، العصب، علامة،

اسلوب، طریق

منسوخ: المرفوع،المحذوف، المردود

مَنِش: الفِطرة، الطبیعة، الطبع، الرغبة

مَنِش: طَبع، طِباع، طَبیعة

مَنشا: مکان النمو، مکان الظهور

مُنشات: الخطابات، الرسائل (مُنشأت قائم مقام فراهانی از بهترین رسائل انشائی است: إنّ المنشأت التی انشأها القائم مقام الفراهانی من أحسن المنشآت و الرسائل الانشائیة)

مُنشرح: المبسوط، المفتوح

مُنشعِب: المجزاء إلیٰ فروع، مُتشعِّب، مُتفرِّع

مُنشق: المشقوق

مَنشور: أمر، فرمان، اعلان بخطاب (منشور ملل متحد سوابق ممتدی دارد: مَنشور الملل المتّحد له سوابق مُمتدّه)

منشور: میثاق

مُنشی: کاتِب، سِکرتیر

مُنشیگری: سِکرتاریة

منشی مخصوص: سِکرتیر

مَنصب: المقام، الرُّتبه

مُنصِف: عادل

مَنصوب: کل ما نصب لِعمل، مُعیَّن، مُوظَّف، مُکلَّف

منصور: المؤید

مَنصوص: النص من المعصومین، الحدیث

مُنطبِع: المطبوع

مُنطبِق: المطابق، المساو

مَنطِق: النطق بالکلام

منطقه: حزام الوسط (تهران به بیست منطقه شهرداری تقسیم شد: مناطق البلدیة فی الطهران عشرون منطقة)

منطقه‌ای: إقلیمی

منطقه بی طرف: شِقّةٌ حَرام

مَنطِقی: ابو محمد منصور بن علی من شعراء الری توفیٰ فی أواخر قرن الرابع الهجری

مُنطمِس: المختف، غیر واضح

منطوق: مقال

مُنطوی: المطوِیّ

مِنطیق: البلیغ، الفصیح

مَنظر، منظره: موضع الرؤیة

مَنظره: مَنظر، مَشهد

مُنظَّم: مرتب، مُزَیَّن

منظور: مرئی، مشاهد

منظور: هَدف، مَقصود

منظوم: کلام موزون (کلیه دواوین شعرا کلام منظوم است که مطالب خود را بصورت نظم آورده‌اند: جمیع دواوین الشعراء کلامٌ منظومٌ قد بیّنوا مطالبهم و مقاصدهم فیها بصورة النظم)

منع: کَبَح

مُنعَطِف: المتعرج

مُنعقِد: المغلق (مجلس ما در محرم منعقد گردید: نحن نقیم مجلس العزاء فی محرّم فی کلّ سنة)

مُنعِم: الواهب، ذومال، غنی

مَنغر: القدح، الکأس

مُنغَّص: المکدَّر، مُشوَّش البال

من غیر مستقیم: بِصورة غیر مباشِرة

مُنفجر: المفتوح، المشقوق

مُنفجِر شد زخم: قرِیَ الجرَحَ

منفجره: مُتفجِّر

منفذ: الثقب، معبر المرور، الممر، الطریق

مُنفرج: دو إنفراج، غیر المغلق

مُنفرد: وحید، واحد، مُنعکِف

مُنفسِخ: المفسوخ، المطروح، مُلغی

مُنفصِل: المقطوع، المفصول

مَنفعت: الربح، النصیب، الفائده

مُنفعِل: مُتأثِر، الخجول

مُنفِق: کثیر الانفاق (بهترین مؤمنین و متقین محسنین هستند که کثیر الانفاق باشند: انّ خیر المؤمنین و المتقین مَن کان مُحسناً فی أعماله)

منفکّ: المفکوک، المفتوح، المحرَّر

منفور: غیر محبوب، مطرود، مُبعَد، منبوذ، مَمقُوت

مَنفِی: غیر مثبت، مطرود، مُستبعَد

مَنفی: الإعتزال، مکان النفی، سالِب، سَلبی

منفی باف: مَن یُرکز علی الجانِب السَّلبی، مُنتقِد

منفی بافی: سَلبیَّه

مُنقاد: المطیع، التابع

مِنقار: رأی مِنقار الطائر

مِنقاش: آلة الحف

مَنقبت: الفضل، المباهاة (منقبت رسول و آل رسول را ذکر نمودن عبادتست: ذِکر مناقب الرّسول و آله و بیان فضائلهم عبادة)

مُنقبض: المتضایق، جمع الشیئ

مُنقَّح: المُنظَّف، کلام مختار، المختصر

مُنقِذ: المُخلِّص، المحرر، المنج

مُنقرض: متلاش، معدوم (سلسله شاهان ایران را نوبتی بود که هر یک بعد دیگری منقرض شدند: کان لکلّ سلطانٍ مِن سلاطین الایران أجَل مُعیّن فی سلطنته فلمّا انقضی الأجَل انقرضوا جمیعاً واحداً بعد واحد)

مُنقسِم: المُقَسَّم الیٰ فصول

مُنقَّش: المُزیَّن

مُنقصة: النقیصه، العیب

مُنقضی: الذی انقضیٰ اثره، المنة

مُنقطِع: المفصول، المقطوع، المخلوع، المنفصل

مَنقل: الوعاء النار، کانون، مَنقَد

مُنقلِب: مُتغیر الاحوال

مُنقلِع: المقلوع، المنزوع من اصله

منقلی: مُدمِنُ مُخدِّرات

منقول: قابل لِلنقل

مُنَقّیٰ: المُطهَّر، المُخلَّص من الشوائب

مِنکب: المِنکب، الکِتف

مُنکر: العمل القبیح (منکرات از اعمال را ترک کنیم: یجب ان نترک المنکرات)

مُنکَشِف: العار، المکشوف، الظاهر

منکنه کرد: سَرَدَ

مَنکوب: متحمل لِلشدائد

منکوحه: الزوجة، المرأة المتزوجة

منکوله: شُرَّابَة

مَن کِه: آ نَا الذی

مَنگ: المضطرب، قلیل العقل

مُنگ: النحلة المنتجة لِلعسل

مَنگ: قِمار، بَذر البنج، تائِه، مَذهول

مِنگ: نَحلة

منگ باختن: مُقامَرة

منگ کردن: أن یُذهل، یُدهش

منگ کشیدن: تثاؤب

مَنگَل: اللُّص، قاطع الطریق

مَنگَل: مجری الماء تحت الارض، سِیفون، لِص، دُمَّل، ثُؤلول

منگُله: عُقدة، شَرّابة، زِر، قیطان

مِنگ مِنگ کردن: أن یُغمغم، یُتمتم

مَنگنَه: آلة الدق، الکابسه

منگنه: خَرّامة أوراق أو قماش، مِکبس، عَصّارة

منگِنه: مِجوب

منگنه کردن: أن يَثقب، يَضغط
منگوش: القرط
منگوله: شُرّابة، زِر، عَذَبَة
منگوله فينه: زِرُّ الطَّربُوس
منگيا: مكان اللعب، القمار
منگياگر: اللاعِب، القمار المقامر
منگيدن: الكلام ببطء، الهمهمة
مَنَم زدن: كَثرة الدُّعاء، تباهٍ
مِن من كردن: يُغمغم، يَتذمر
مِنو: جنة المرتفع
مِنوال: اسلوب، طريقه، المنوال (با اسلوب معيني كه استاد درس مي‌گويد ياد گيريد: تعلّموا العلم من الاستاذ كما يلقيه اليكم) منواع
منوچهری دامغاني: ابو نجم احمد بن قوص من شعراء المشهور توفي ۴۲۳ هجري
مُنوَّر: نوراني، المضاء
منور الفكر: مُستنير، مُثقَّف
مَنوط: المربوط، الموكول
منوم: الباعث على النوم، مُسبِّب للنوم
مَنوَن: الموت، الاجل، الدهر
مَنوي: المقصود، المراد
مَنَه: الفك الاسفل
مِنهاج: الطريق المستقيم
مُنهتِک: المفضوح، مكشوف الأمر
مَنهَج: الطريق الواضح
مُنهدِم: الخَرِب، المتداع، المنهار
مُنهزِم: المهزوم، الجيش المهزوم
مَنهَل: المَنهل
مُنهمِک: المنهمک
منهوب: المَسروق (مالهاى سرقت شده را مسروق گويند: المسروق كلّ مالٍ يؤخذ على طريق السّرقة)
مُنهِي: ناقل الخبر، المُخبرُ بامرٍ
مَنهِيّ: الممنوع شرعاً
مَنِي: الكبر، الغرور، لانانيّة، مدح النفس (از مائي و منی بايد گذشت و خود را كوچكترين مخلوق پروردگار دانست: (ينبغي الاحتراز عن الأنانية و مدح النفس لانها ناشئة عن الكبر و الغرور و لكن الأليق بحال الأنسان ان يجعل نفسه حقيراً)
مَنيت: مَنّ، إدِّعاء، تباه، تَفاخُر
مُنير: المُضِيئ، المتلألئ
مَنيع: المحكم، المستقر، الثابت، القوى، الموتفع
مُنيف: عال، كبير، عظيم
مَنِيَّة: الموت، الاجل
مَو: الكرم، شجرة العِنب
مُو: الشّعر
مَوات: الارض لايزرع، عديم الزرع (كلمه موات بيشتر استعمالش در زمينهائيست كه زراعت بعمل نمي آيد: انّ الموات تطلق على الأراضي التي لاتنبت فيها زرع و لانبات)
مَوالقه: عهد، ميثاق، عقد
موّاج: كثير الموج
مَواجب: الحقوق المقررة، رَواتب شهرية، مُرتَّبات
مواجب خور: مُوظَّف، له راتِب مُنتظِم
مُواجِه: المقابل، المواجه
مُواجِهه: المقابله، المواجهَة
مُواخاة: الصداقة و الأُخوة
مواد: أغراض، مَوضوعات، مَواد
مُوادعه: التصالح، ترک العداوة
مواد منفجره: مُتفجِّرات
مُواربه: اظهار المكر و الخِداع
مُؤازاة: المقابله، التساوى، التناظر

مُوازنه: المساواة الشيئين، تَوازُن
مَوازی: مساوٍ، مقابل
موازین: مَعاییر
مُواساة: المواساة
مُواصلة: الاتصال، الارتباط، المواصله
مُواضعه: الاتفاق بین الجماعة
مُواظِب: الحارس، المراقب
مواظبت: حِراسة، سَعی دائِب، مُراقَبة مُستمرة
مواظبش باش: اِوعَ مِنه
مُواظِبَه: المراقبة
مواعید: وُعود
مواعید عرقوبی: وُعود زائِفة، وُعود عابِرة
مُوافِق: المنسجم، المتفق فی الرأی
موافقت کردن: أن یُلائم، یَتمشی مع، یتَّفق مع
موافقت‌نامه: اِتِّفاق، اِتِّفاقیة، شَرطِیَّة
مُواقِعه: الاشتباک فی القتال، القریب إلی الزوجة (هم‌خوابی)
مُوالات: حصول المحبة، مرتَباً بلافاصله
موانع نظامی: مَتاریس
مواهب: نِعَم، أطایِب

مُوبِد: حکیم، عالم، زعیم، صاحب معبد النار فی الدین المجوس (جمعها مُوبِدان)
موبد: کاهِن زَردشتی
مُو بر تن راست شدن: أن یَفزَع، یُصاب بالهَلَع
مو بر داشتن: التواء، جَزع
مو به مو: بِدقة مُتناهِیة
موتوُر: المحرک، الجهاز المولد لِلقوة
موتورسیکلت: الدراجة البخاریة (این وسیله سریع‌السیر خطرات فراوان دارد و بسیاری از مردم را کشته و یا زخمی و شکسته دست و پا نموده؛ لِلدَراجة البخاریة خطرات عظیمة و لذالک صارت سبباً لِلقتل و الجرح و نقص الاعضاء فی کثیر من النّاس) جَوالَة
موتور لنج: لَنش، زَورق
موتور ماشین: وابُور
موتوری شده: مُمَیکن، مُتحوِّل من یدوی إلی آلی
مُوَثَّق: الشخص الموثوق
موثوق: المطمَئِن الیه
موج: قُبلة

مَوجب: الموت، الاجل
موجب: باعِث، سَبب، عِلة
مُوجِد: المُوجد، الخالق، المُظهر، المبتکر (پدید آورنده هر چیزی را مُوجد آن گویند: کلّ مَوجودٍ فی الخارج له خالق و فاعلٌ و قد یعبّر عنه بالمُوجد)
موج دار: مُتمَوِّج
مُوجز: المختصر، القصیر، المُوجَز
موج زدن: اِزدحام، تَکَدُّس، تَخَبُّط
موج شکن: حاجِز أمواج، مَرهَم
موجود: الحادث، الظاهر، المخلوق
موجودات: کائِنات، خَلائق، مَخلوقات
موجود زنده: نَسَمَة
موجودیت: وُجود
مُوَجَّه: ذو جاه، صاحب مقام
موچین: مِنقاش، مِلقاط، جِفت
موچینه: مِلقاط
مُوحِّد: من یُؤمن بالله تعالیٰ
مَوحِش: المثیر للوحشة، المخیف
مَودَّت: المحبة، الصداقة

الحُب

مودی شدن: تَدخُّل، تَطفُّل

مُوذی: الضّار، مُؤذٍ

موذی: لَئیم، خَبیث، خَسیس

موذیگری: أذًی، إیذاء

مُور: النَمل

مو را از ماست کشیدن: أن یُدقق، یَعمل حساب التّفاصیل

مُورِث: باعث، سبب، العلة

مُورچال: مسکن النمل، الحفرة التی یُسکنها، جُحر النّمل

مورچه: نَملة، طَبَرج، طَثرَج، قُردُوع

مورچه ریزه: هَبُور

مورچه سُرخ: خِرثاء

مورچه سوار: نَمل فارسی

مُوَرِّخ: المُورِّخ، المحقق، کاتب التاریخ (تاریخهای معروف اسلام، طبری، ابن اثیر، ابن کثیر، ابوالفداء، مروج الذهب، ناسخ التواریخ و ماذا فی التاریخ و غیره است: انّ التواریخ المشهورة فی الأسلام عبارة عن تاریخ الطبری و تاریخ ابن الاثیر، و ابن کثیر و ابو الفداء و مُروج الذهب و ناسخ التواریخ و ماذا فی التاریخ)

مَورِد: مکان النزول، محل الوُرود

مُورد: شَجرة الآس

مَورِد: مَوضع، مجال

مورک: شُعیرة دَمویة

مور مور: تَنمیل، قُشَعریرة

مور مورش شدن: الإحساس بالتّنمیل و القُشَعریرة

موروثی: إرثی، بِالتّوارث

مور و ملخ مانند: کَثیر العَدد

موری: ماسورة من الفَخّار، مَجرًی تحت الأرض

موریانه: حشرة تنموبین الاخشاب، سُوس، أرضَة، صَدأ الحدید، باروقة، سُوس

مو زدن: أن یَختلف اختلافاً طفیفاً

مُوَزّع: المفرق، المقسم، الناشِر

موزون: ذو وزنٍ شعری

مُوزَه: نوع من الحذاء (سابقاً نظامیها چکمه بپا داشتند: کان اهل الجند فی السابق یلبسون المُوزة و هی نوع مِن الحِذاء)

موزِه: مُتحَف، بُوت، حِذاء ذو رقبة، أنتیکخانه

موزیسَن: موسقار

مُوزیک: العزف، فن الموسیقی

موزیکانچی: موسیقِیّ، مُلحِّن، عازِف

موسسه عام المنفعه: جمعیة خیریة

مَوسِم: وقت الشیئ

موس موس: بِبطء، بِهدوء

موس موس کردن: یُناوِر، یَتملّق

مَوسوم: المُسمّیٰ باسمٍ

موسوم: مُسمی، به عَلامة ممیزة، مَوسوم

مُوسه: النحلة، الزنبور

موسیقی: عِلمُ الأدوار

موسیقیدان: آلاتی

مُوش: الفار (حیوان کثیف بدیست حتماً در خلقت آن حکمتی وجود داشته: انّ الفارة مِن الحیوانات المُوذیة الکثیفة و لکن فی وجوده حکمة و مَصلَحة قطعاً)، فَأر، رَتبِمَة، أمُّ راشِد، دَثیمَة، سِقطِم، فُنقُح، فُقنُع، فار، فُوَیسِقَة، فَصخاء

موش بر دو پا ایستاده: جَربوع

موش بزرک: جُلهُم

موش تو آش انداختن: إدّعاء المشارکة، أن یَدّعی أن له

دوراً
موش خرما: إبن عِرس، عِرسة
موش صحرائی: قَداد
موش صحرائی نر: عَكابِر
موشک: صاروخ، طُوربيد، وِشاية، شاروُخ
موشکاف: دَقيق الحجم، ضَئيل
مُوشکافی: الدقه، تدقيق النظر
موشکافی کردن: أن يَتفحَّص، يُمعِن النَّظر، يُدقِّق، يَنتقد
موشکافی‌ها: دَقائق، الأمور
موشک دوانیدن: أن يَتلاعب، يُفسد، يُعرقل
موشک زیردریائی: قَذيفَةٌ نُسافَة
موش کُشتن: أن يَتلاعب، يُفسد، يُعرقل
موشک قاره پیما: صاروخ عابِر للقارّات
موش کور: خُفّاش، وَطواط
موشکر: نَدابة، نائِحة
موشگیر: مِصيدة فئران
موش مرده: لَئيم
موش مرده بازی درآوردن: أن يَتظاهر بالبراءة
موش موشک: لُعبة الاستِغماية
موش نر: هاقِل
مَوشور: قطعة من البلور
مَوصِل: مكان الوصل، مكان الربط
موصوف: إسمٌ فِي النحو
مَوصوُل: مربوط
مَوضِع: مكان، المحل، مَوقِف
موضع کردن: أن يَخصم، يَفصل
موضوع: مَوضوع، مُنفصِل، مستقر، مبتدأ، فاعل، أساس، هَدف، المتروك
مَوطِن: الوطن، الموطِن
مُوَظَّف: ذو وظيفة، المكلف بامر
مَوعد: مكان الوعد، العهد (اسماعيل صادق الوعد مشهور است که در وعده خود کاملاً وفا نموده تا انسانها یاد گیرند: كان اسماعيل صادق الوعد لانه و في بوعده و هو مشهور و ينبغي لكلّ انسانٍ ان يكون تابعاً له)
مَوعِظه: النصيحة، الموعظة
مُوَفَّر: المُدخَّر، المُكثَّر
موفق: المظفَّر، ذو حظٍ
موفقيت: نَجاح، تَوفيق
موفقيت پيدا كردن: أن يَنجح، يُوفَّق
موفقيت داشتن: أن يَنجح، يُوفَّق
موفقيت يافتن: أن يَنجح، يُوفَّق
مَوفور: الكثير، الفائض
مُوقَّت: وقت المعين
موقتی: مُوَقَّت
موقتی: ظُهُورات
مُوقَّر: الوقور، العاقل
مَوقع: مكان الحدوث، مكان الوقوع، مَوقع، أوان، وَقت، حين
موقع شناس: عاقِل، ذَكي
موقعيت: مَوقِف، مَوقع، مَكانة، مَنزِلة، فُرصة، وَضع
مَوقِف: مكان الوقوف
مُوقِن: ذو يقين، متأكِد
مَوقوف: الممنوع
موقوفات: أوقاف
موقوف کردن: تَعطيل، إيقاف، إبطال، إغلاق
مَوقوفه: العقار الذى يُوقف، وَقف، وَقفية
مَوكِب: الجيش، الجماعة لِلعزاء، إحتِفال
مَوكَده: مطلق، عكس، مضاف
مَوكول: مُسند الى شخص، متروك الى شخص، مُؤجَّل

موکول کردن: تأجیل
موکول، مربوط: مَنوط
مُول: التأخیر، التوقف، حَسناء، إمرأة جمیلة، خِدن، لَقبط
مُولا: ذَکی، واعٍ، حَکیم
مَولانا: لقب الشاعر جلال الدین رومی صاحب مثنوی متوفیٰ سنه ۶۷۲ هجری
مولای درز چیزی نرفتن: أن یُکون صحیحاً تماماً
مُولِد: مکان الولادة
مُولِّد: المُنتج
مُولِّد برق: مُحَرِّک
مَولِش: التأخیر، تأنٍ
مول کردن: سِفاح، أن تَحیل سِفاحاً
مُولو: المزمار، الجرس
مولوی: نِسبة إلی الإمام علی، عِمامة تُلف حول الرّأس و الأذنین
مُولوی: جلال‌الدین محمد بن بهاء الدین اصله من بلخ توفیٰ ۶۷۲ هجری فی قونیه ترکیة
مَولیٰ: المالک، الصدیق، سَیّد
مُولیدن: التأخیر، الإبطاء
مولیدن: تأخیر، تَعثُّر، دَلال
مُوم: شمع، شمعه، ذَوب، سَعوَة
مُوم برافروختن: اضاءة الشمعة
مُوم دل: رقیق القلب
موم شدن: أن یَخضع، یَنصاع، یَنقاد، یَفقد إرادته
مُومیا: المومیاء
مومیائی کردن: تَحنیط
مومی الیه: المُشار الیه
مُونِس: الرفیق، المُونس
موهای الذک: وَطفَة
مَوهِبت: المَوهِبَة، العطاء (در غدیر خم از طرف خدابتعالیٰ رسول الله ص امیرالمؤمنین ع را معرفی به خلافت و ولایت نمود اینهم مَوهِبتی بود برای مؤمنین: انّ رسول الله ص قد نَصَب علیّاً ع بالولایة فی غدیر خم بأمر الله تعالی وکان ذالک من أحسَن المواهب للمؤمنین)
مُوهِن: المُضعِف، مُحقِّر
مَوهوب: المنوح
مَوهوم: مشکوک، تَوَهُّم
موهومات: خُرافات، أوهام
مَوهون: النحیل، الضعیف
مَوی: شعر
موی انبوه: شَعرانَة
مَوی‌باف: مؤلم
موی بافته: دَبُوقَة، دَمج
موی برّاق: شَعرٌ ناعِم
موی بریده: زَقِیَّة
موی پیچیده: عَکِف
موی تانرمه‌گوش: وَفرَة
موی تراش: حلاق
موی‌چین: مِلقَطُ الشَعر
موی‌چین، مِنقاش: مِنمَص، مِنماص
موی دراز: شَعرٌ اسبَل
موی دست چپ: یَسرَة
موی دماغ شدن: إحتکاک، مُضایَقة، إزعاج
موی رفته: اصلع
مَویز: الزبیب، مُعَنَّب
مَویز شدن: کِبَر، هَرَم، شَیخوخة
مویز فروش: زَبّاب
مَویزه: طُفَیل تَبانی، عُشب طُفَیلی
موی زهار: سَبَد
موی فردار: شَعرٌ رَجِل
موی فروهشته: سَبِط
موی‌گردن: لَغَب
موی‌گردن خروس (موی قفای مردم): عَفری
مُویَه: البکاء، النواح، نَحیب
مُویه‌گر: الباکی، النائح

مویدن: نُواح، بُکاء، نَدب
مَه: البخار فی الجوّ (مخفف ماه)
مَه: القَمر، عَلامة نفی الدُّعاء، قلم، تَل رَملی
مِه: طَیِّب، حَسَن، عَظیم الشَّأن، ضَباب، شَهر مایو، الکبیر
مِه آلود: مُظلِم، یَعتریه الضَّباب
مَهابت: الأُبَهَة، العَظَمَة (عالِم و بزرگی را دیدم مهابت او ما را گرفت و زبانم بند آمد: رأیت عالماً ذا سَطوة و مهابة بحیث لم أقدر لِلتکلّم من هَیبته)
مَهاجاة: المهاجاة، التشاتم
مُهاجرت: هِجرة
مُهاجمه: الهجوم
مِهاد: البساط، الارض، المَهد، الفراش
مهار: زِمام، کِمامة، الجُزء الذی یَصل الجناحین بالطّائرة، أشداق، العنان
مهار (لگام): قِیاد
مَهارت: المهارة، البراعة (مهارت هر صنعتگری از عملش پیدا است: یَعرِف قَدر الصّانع من صُنعه لانّ کمال المَصنوع یَدلّ علی کمال صانعه)
مهار کردن: أن یُکمِم، یُقید، یُقیم سدّاً
مهار گسسته: مُنطلِق، جامح، غیر مُقیَّد
مهالک: مَقاحِم
مُهان: المهان، المُحقَّر
مِهان: الکِبار، العُظماء
مَهانَه: حقارة، ضعف
مِه بامدادی: شَبّورة، ضَباب
مَهبَل: رحم المرأة
مَهبِل: مکان مخیف، محل مرعب
مَهتاب: ضَوء القمر و شعاعه، شُعاع القمر
مَهتاب شدن: طُلوع القمر
مَهتابی: صُفّة ضمن البناء
مَهتابی: شُرفة، دَکّة، دِروة، مَقعد فی فِناء مکشوف
مَهتابیه: مَصیف، مُنتجَع
مِهتر: اعظم، اکبر، زَعیم، زُوَیر، زِوَّر
مِهتران: کِبار القوم
مِهترها: خَیالة، مُربّو الخُیول
مِهتری: زَعیم
مَه جبین: وَسیمه، جَمیلة، حَسناء
مَهجور: المتروک، المهجور
مَهجوری: هَجر، هِجران، فِراق
مَهد: المَهد، الفراش
مَهدی: المهدی (علیه‌السلام)
مُهذّب: المنزّه، الصداقة، المُهذَّب
مَهر: الصِداق الزَوجه (آن اندازه مهریه قرار دهید که هر وقت مطالبه کرد توان پرداخت داشته باشید و یا آنکه قبل ازدواج بپردازید: اجعلوا مُهور نسائکم علی قدر استطاعتکم لِتقدِروا علی ادائها عند المطالبة او قَبل التزوّج)
مُهر: خاتَم، خَتم، فَص، میسَم، غِشاء البَکارة، صَحیح، کامِل مُباشرةً، راسُوم
مِهر: صَداقة، وُد، مَحبة، الشَّهر السّابع من السَّنة الشَّمسیة الإیرانیة، حَجر أحمر، شِعار، الشمس
مَهرَب: المَهرب
مِهربان: المُحب، العطوف، حَنون
مِهربانی: حَنان، عَطف، شَفقة، رَحمَة، رُحمیٰ
مُهر بر لب انداختن: الصَّمت المُطبِق
مُهر بستن: أن یَختم، یُمهر، یُقدم المَهر

مُهر پستخانه: خَتَم البَريد
مهرجان: مهرگان، الخريف
مُهردار: حامِل الأختام
مُهر زد: وَضَعَ خَتماً
مُهرزن: الخَتّام
مَهر زن: سِباق
مُهر شدن: أن يَسكت، يَنغلق، يَتوقف
مِهرگان: فصل الخريف يوم سادس عشر مِن شهر مِهر (ایرانیان قدیم جشن مهرگان می‌گرفتند: انّ الفُرس في قديم الأيّام كانوا يعتنون بل يهتمّون بهذا العيد و كان يَومه يَوم سُرورهم)
مِهرگان: عِيد، حَفل، إحتفال، عِيد المِهرجان
مِهرماه: الشّهر السّابع من السَّنة الشَّمسية الإيرانية
مَهرو: الجميل
مُهر وَرزيدن: أن يَعطف، يُدلِّل
مُهر و موم كردن: تَشميع، إغلاق، تَعطيل
مَه روی: وَسيم، جَميلة، حَسناء
مُهرِه: ماره، خرزه
مُهره: خَرزة، حَبة، قَشاط، صامولة، الصَّدف المستخدم في صقل الورق
مهره پشت: شِنخاب
مُهره زدن: صَقل، تَلميع، تَمحير
مُهره ماسوره: جِلبَة
مهره و ماسوره: وُصلَةُ النُّص
مَهريه: مَهر، صَداق
مَهريه دادن: أن يَدفع الصَّداق
مَهزول: النحيف، الضعيف
مَهزوم: مغلوب، مدحور
مَه سيما: الجميل، مثل القمر
مَهشيد: ضوء القمر و شعاعه، هالة القمر
مَهك: الطحن، السحق
مَهل: البطء، الليونة
مُهلت: التأخير، البطء
مهلت خواست: إستَمهَل
مُهلت دادن: إمهال، إعطاء مُهلة
مهلت داده شدگان: مُنظَرُون
مُهلِك: مُفنٍ، مميت
مَهلكه: مكان الهلاك
مُهلكه: مُوتِغَة
مُهم: امر عظيم، عمل صعب
مُهمات: آلات و ادوات الحرب (در كوههای شمال ادوات جنگی بسیاری پنهان بود: انّ كثيراً من الآت الحرب و مُهماتها كانت مدفونة في جبال الشمال لئلا يطلّع عليها اَحَد)
مِهمان: ضَيف، صِهر
مِهمانخانه: فُندق، فُنتُق
مِهماندار: مُضيف، مُوظَّف الاستقبال
مهماندوست: محب لِلضيافة و الضَّيف، مِضياف، كَريم، جَواد
مهمانسرا: مكان الضيافه (كناية الدنيا)، قَصر الضِّيافة
مِهمان نواز: كَريم، مِضياف، جَواد
مهماني: الضيافه، الكَرَم، ضِيافة، إستضافة، حَفلَة، إحتِفال، دَعوَة
مِهماني شام: مَأدُبة عَشاء
مُهمَل: عبث، لافائدة فيه او مِنه
مُهمل بافي: كَلام فارغ، هُراء
مَهموم: الحزين، ضَيّق القلب
مُهمّي: أهَمّية
مهميز: مِهماز، مِنخاس، گلُوب
مُهنا: الطيب، السائغ
مُهنَّد: السيف الهندي
مهندس اول: با شمُهَندِس

مهندس برق: مُهندس کَهرباء
مهندس شیمی: مُهندس کیمیائی
مهندسی: هَندسة
مهندسی برق: هَندسة الکَهرباء
مهندسی شیمی: هَندسة کیمیائیة
مَهوار: جمیل الوجه، کالقمر، ماهانه
مَهوَش: جذّاب، حُسن القوام، کالقَمر
مَهوَشان: الحِسان، الغِید
مُهوِع: التهوُّع، باعث علی القِیئ (روزه‌دار اگر عمداً قیْ کند روزه‌اش باطل است و چنانچه ناگهانی قیْ آید باطل نمی‌شود: ان کان الصائم متعمداً فی القیئ یَبطُل صومه و ان کان غیر متعمدٍ یصح صَومه)
مُهیّا: مستعد، مُجهّز
مَهیاره: الجمیل، حُسن القوام
مهیای شَرّ و یدی: مُجظَر
مَهیب: مخیف، مرعب، موحِش
مُهیب، مُعظم: مُرَجَّب
مُهیِّج: المثیر، المُهیِّج
مُهیمَن: المسیطر، الحارس، من اسماء الله تعالیٰ
مِهین: اعظم، اکبر، رفیع، کَبیر، عَظیم
مَهین: عذاب الیم
مَی: الخمر، الشراب
مَی: خَمر، نَبیذ، ماءالورد، کَأس الشَّراب
مَی آشام: شارِب الخَمر
مَی آلود: سِکّیر
میامن: مَحاسِن الصُّدَف
میان: وسط، داخل الشیئ
مِیان: بَین، وَسط، خَصر، جِراب
میان بالا: مُتوسِّط القَد
میان بر: طَریق مُختصَر
میان بستن: شدّ الوسط، أن یَستعد للعمل
میان بَند: حِزام، نِطاق، مِنطقة
مِیان تهی: تافِه، سَطحی، غَبی، أجوف، مُجَوَّف
میانجی: الواسطه، الوسیط (در نزاعها میانجی خونش با خودش است می‌باید پرهیز کند: ینبغی لِلواسطة فی المنازعات ان یَواظب علی نفسه)، وَسط، واسِطة خیر، دَرج
میانجیگری: الوساطة
میان دادن: إتاحة الفُرصة
میاندار: البَطَل، یلزم الوسط الحلبه، مَن یَجلِس فی صدر المجلس
میان‌قد: متوسط القامه
میانگیری: وَساطة
میانه: الوسط، الداخل، رِباط، کَمر، حَد أوسط
میانه به هم خوردن: تَوتُّر العلاقات
میانه به هم زدن: تَکدیر العَلاقات
میانه خراب بودن: تَوتُّر العَلاقات
میانه داشتن: حُسن العَلاقات، عَلاقة مودّة، صِلة طیبة
میانه واگرفتن: وَساطة، توسُّط
میانه راه: لَقاءُ الطَریق، نَقَم
مِیانه‌رو: مُعتدِل، وَسط، مُناسِب
میانه‌روی: الاقتصاد (در هر کاری میانه‌روی خوبست إلاّ در راه: حَدُّ الأعتدال فی جَمیع الأمور مُستَحسنٌ خیر الأمور اوسطُها إلاّ الطریق)
میانه شکر آب شدن: تَوتُّر العَلاقات
میانه‌گیر: مُعتدِل، وَسط
میانی: وَسط، مُتوسِّط
مَی‌پرست: یَعشق الخَمر،

المُدمِن علی الخمره
مَی پَرَست: سِکّیر
میترا: المحبة، الشمس، مظهر النور
مَیتَه: الجیفه
مـیتین: از مـیل یستخدمه الحجارون، الحجر
میثاق: العهد
میخ :مِسمار، وَتِد، خُطّاف، دِعامة الخیمة، طَربوش الأسنان
میخانه: الحانة، خمّارة، بار
میخانه، میکده: خَمّارَة
میخ پرچ: امِسمارُ البَرشَمَة
مِیخ پـیچ: مِسمار قَلاووظ، مِسمارُ مَلوَلب، مِسمارٌ قَلاغُوز
میختن: التبوّل
میخچه: مسمار صغیر
میخچه پا: کاللو، مِسمارُ القَدم
میخ طویله: وتـد تُـربط إلیـه الدَّواب
میخک: زهرة القرنفل، عَلامة فی الرَّجـل بـاعث عـدم الحرکة
میخ‌کِش: الکمّاشة
میخ کـوب: ثـابِت، مُـحکم، راسخ
مِیخکوب کـردن: أن یُـحیِّر، یُدهِل، یُفاجِئ
میخ کوبیدن: أن تَثّبت أقدامه، یستقر (عامیانه)
میخ کوبیدن: أن یَبقی، یثبت، یَستقِر، تَرسُخ أقدامه
مَیخوار: سِکّیر
میخواره: شارب الخمر
میخوش: حامض و حُلو، مِزز
میخی: المسماری
مَیدان: المیدان، مکان فسیح، مَجال، رَحبَة
میدان اسب دوانـی: مَـیدانُ السُّباق
مـیدان بـازی، ورزشگـاه، مـیدان اسب دوانـی: ملعَب، السُّباق
میدان دادن: إفساح المَجال، إعطاء الفرصة
میداندار: وَسیط
مـیدانگـاه: سـاحَة، رَحبة، مَیدان
مَیده: دقیق القمح
میر (مخفف امیر): حا کـم، امیر، قائِد، باشَحْتَة
میرآب: حارس الماء
مـیرآتش: حـارس النـار المجوس
میرآخور: رئیس الاصطبل
میر آخـور: سائِس، حـارِس الجِیاد، کَبیر الخُوذیة
میراث: کل ما یورث، تَرِکِه
میراث: تُراث
میران: میراندن
میراندن: الممیت، المهلک (خدایتعالی می‌میراند و زنده می‌گرداند: هوالله تعالی یمیت و یحیی)، أن یُـمیت، یَأمر بإعدام شخص
میرزا: اِبن الأمیر، لقب قبل اسم
میرزا قشمشم: مَن یَدَّعی لنفسه قدراً أکبر من الواقع
مـیرزا قـلمدان: شَـخص نحیف، مَن یَنکَبُّ علی القراءة و الکتابة و لایهتم بشیء آخر
میرشب: العَسَ، امر اللیل
میرشکار: الحارس علی مکان الصید
میرغضب: الجلاّد، سَیّاف (در سابق بد کاران را میرغضب بهٔ امر حاکم گردن می‌زد: کان الجلاّد فی السّابق یضرب رقبة المحکوم بالقتل، بامر الحاکم)
میرکلام: الخطیب
میروک: النمل
میره: سیِّد، رئیس، رب البیت
میره: قائِد، سَید، أمیر، رَئیس،

مَحبوبة، أمیرة
میز: مِنضدة، مائِدة، ضَیف، أسباب الضیّافة، طاوله
میز: تَریزَه، تَرابیزَة
میز آرایش: خِوانُ الزینَة، تَسریحَة
میزاب: المیزاب، قناة، انبوبة میاهٍ، مِزراب
میزان: المیزان، المقدار
میزان الحراره (گرماسنج): قِسحَر،الترمومتر،ترمُوسکُوپ،مَیسِر: القِمار
میزان الهواء: البارومتر
میزان کردن: ضَبط، تَنظیم
میزبازی: مائِدة اللَّعب
میزبان: المضیف (میزبان شدن برای ابن سبیل‌ها بسیار کار خوبیست: الضّیافة لأبناء السّبیل من أحسَن الأعمال)
میزبان: مُضیف، رب البیت
میزبانی کرد: اِقتَرىٰ
میز تحریر: مَکتب، تَختَةُ الکِتابَة
مَیزَد: مجلس الانس والشراب
مَی زَده: ثَمِل، سَکران
مَیزَر: الشال، العمامه
میز عسلی: طاولة، نَرد
میز غذا: مائِدة الطّعام
میز غذاخوری: مائِدةُ الطَعام
میز قفسه‌دار: بُوفیَة
میزکارگاه تجاری: تَرجَه
میزکار نجّار: بَنْکُ النَّجار
میزگرد: مائِدة مُستدیرة، تَفاوُض، حِوار
میزگِرد: خِوانٌ مُستَدیر
میزنای: الحالب (مجری البول من الکُلیه إلى المثانه)
میز نهارخوری: خِوان و بضم
میزیدن: التَبول
مَیستان: الحانه، الخمّارة
مُیَسِّر: مجهز، المُعِد، المُسَهِّل
میسور: السَهل، البسیط
میسون: الهیئة
میسیون مذهبی: بَعثه تبشیریة
میش: شاة، نَعجة، حَمَل، خَروف، غَریس
میشانه: حَوّاء
میشته: معلم الیهود
میش ماده: نَعجَة
میشن: جلد الغنم، اَوالماعز (چرم نازک را میشن گویند و چرم ضخیم را چرم یا فرانسیس نامند مصرف کفش می‌شود: جلد الغَنم إن کان ظَریفاً یُسمّیٰ، میشَن و إن کان ضخیماً یُسمّیٰ بفرانسیس و یُصرف للنِعال)
میشوم: مَشئوم
میشي: عَسلي
میعاد: مکان الوعد
میعان: سُیولة، جَرَیان
میغ: السحاب القاتم، غَیم، ضَباب کثیف
میغ آلود: مُغیَّم
میفروش: بیّاع الخمر
مي فروش: سَبّاء
میقات: المیقات، الوقت (برای ورود به مکه چند میقات تعین شده تا در آنجا مُحرم شوند: من أرادَ الدّخول بمکّة لابد لَه من العبوُر عن المیقات لِیُحرِم منه ثمّ دَخَل الحَرم)، مَوعِد محدَّد
میکانیزم: آلیة، تِقنیة
میکده: حانه، خمارة، بار
میکروب: الجرثومة،المیکروب
میکروبی: بَوغِي
میکروفن: مِجهار کَهربي
میکرون: مقیاس صغیر
میک زدن: أن یَمص، یَمتص، یَشفط
میک: الجراد
میگسار: شارب الخمر، المدمن علی الخمر
مَي گُساري: شُرب الخمر
مَیگُو: جراد بحری، جَمیری
مَیگون: احمر اللون، نَبیتي

میل: سیخ المعدنی
مَیل: الرغبة
میل: سِیخ، بار مَعدِنی أو خشبی، مِروَد الکُحل، هِراوة، مِبضع، قَضیب
میل: زُیُوغ
میلاد: وقت الولاده (**تمام میلادهای بشریّت عادی بود فقط میلاد مسیح عیسیٰ غیرعادی بود و بی‌پدر، نام میلاد روی آن ماند:** کانت الولادة فی جمیع البشر علی حدّ المتعارف الاّ ولادة المسیح فانها کانت علی غیر المتعارف و لذالک جُعلت قبلاً للتاریخ المیلادی)
میلاو: التِلمیذ، طالب العِلم
میلان: میلانو (مدینة ایطالیا)
میل اکید: رَغبة جامِحة
میل بافندگی: إبرة النَّسیج
میل تفنگ: مِدَکّ
میل جراحت: سبار، مِسبَر، مِسبار
میل جراحی: مِجَسّ
میل خودت!: کما تَشاء!
مَیل داشتن: حُب الرغبة
میل سرمه: مِروَد الکُحل
میل کشیدن: فَقأ العین، سَمل
میل میلی: مُخطَّط، مُقلَّم
مَیل نمودن: الرغبة
میله: البئر، مجری النهر، الرغبة، صارٍ، سُور، قَضیب
میله و محور: ذَکَر
میلهٔ مرکزی: محور
میلی: سِنُّور، الهرة
مَیلی: تَطوعی، اِختیاری
میلیارد: الف ملیون
میلی‌گرم: واحد جزء مِن الف (الکیلو)، مِلليجرام
میلی‌متر: واحد جزء مِن الف (المتر)
میلیون: مِلیون
مَیمنت: البرکة، الیُمن (**تشکیل مجالس جشن برای میلاد رسول خدا ص و ائمه میمنت دارد:** تشکیل مجالس السّرور لأجل ولادة الرسول و الائمة له مَیمنَة و بَرَکة)
مَیمند: اسم قصبة فی ولایة فارس
مَیمَنَه: الجانب الایمن، البرکة، الیُمن
میمون: المبارک، ذو یُمن، القِرد، سعید الطالع
میمون باز: قَرّاد، قُرداني
میمون بزرگ: غُورلی
میمون صفت: لَحوح، سَریع الغضب، غَریب الأطوار
مین: ثقب، حفرة لمواد المنفجرة، لَغم
مینا: بلور، الزجاجة
مینا: بَلُّور، أزرق، سَماوی
مینائی: لازَوَردی، نِیلی
مینافام: ازرق اللون
مینافام: سَماوی، أزرق
میناکار: صانع المینا
میناکاری: نَقش بالمیناء
مینای دندان: مِیناء الأسنان
مین جمع کن: کِاسحة الألغام
مین گذاری: تَلغیم، بَث الألغام
مینو: رَوضة، بُستان، جَنة، الفِردَوس الأعلی، السَّماء
مینوت: المَسوَدَّة الشیئ، مَلحوظة
مینوچهر: جَمیل المحَیا، سَماوی، مَلائکی
مینوی: من اهل الجَنَّة
مینوی: مآله الجنة، مِن أهل الجنة
مینیاتور: مُنَمنَمة مُنَمنم، صورةٌ مُصغَّرة
مینیاتور ساز: فَنان المُنمنَمات، رَسّام منیاتور
مینیاتورسازی: فَن

الـمنمنَمات، الرَّسم المصغَّر

مینیمم: الحَد الأدنی

میوَجات: فَواکه

میومیو: مُواء القِط

میوه: الفاکهة (جمعها میوجات: الفواکه)

میوه تر و تازه: نَوعَة

میوه‌دار: المُثمَر

مَیوَه‌دار: مُثمِر

میوه‌دل: ثمرة القلب (کنایة ابن)

میوه‌فروش: بائع الفواکه، فَکهانی

مَیوَه فروشی: مَحل الفکهانی

میوه‌های چیده شده: قِطف

میهمان: الضیف

میهمانی: ضِیافة، عُزومة

میهمانی خواستن: اِقراء

میهن: الوطن، الموطن، المنزل

مَیهَن: وَطن، عشیرة

مَیهَن پَرستی: وَطنیة، حُب للوطن

مَیهَن فروش: خائِن لوطنه

مَیهَن فروشی: خِیانة الوطن

مَیهَنی: وَطنی

مَیهَن پَرَست: وَطنی، مُحِب للوطن

مُؤاخِذه: ملامة

مُؤاربه: اظهار المکر و الخِداع

مُـوازاه: المقابلة، التساوی، التناظر

مؤالفت: الإئتلاف، الصداقة و التفاهم

مؤالفت: تآ لُف، تَوافُق

مُؤبد: ابدی، دائم، مستمر

مؤتمر: محل اجتماع

مؤتمن: شخص أمین (بهترین صفت برای هر انسانی امانت اوست: حفظ الأمانة مِن أحسَن الصفات لِلأنسان)

مُؤثِر: ذو اثر، ذُونفُوذ

مُؤدب: ذوادب

مُؤکد: المحکم، راسخ

مؤنه: طعام، قوُت

مُؤید: مساند، مؤید

ن

ن: سابِقة النَّفی

نِنون: نُون

نا: رُطوبة، ماء، طاقة، قُوة، قُدرة، لاحِقة اسم مَصدر، سابِقة نَفی

نائِب: النّائب

نائِبه: الحادثة، المصيبة والبلا

نائره: النّار المشتعله، الفتنة القائمه

نائل: الظّافر

ناآرام: مَشوَّش

ناآرامی: زَعَج

ناآزاد: غير حُرّ

ناآزموده: عديم التجربة، غِر، ساذَج، مُستجِد، مُبتدِئ

ناآشنا: اجنبی، غريب

ناآميزگار: غَير اجتماعی، اِنعزالی

نااستُوار: هَش، ضَعيف، غير مُحكَم

ناأميد: يائِس(نااميدی و يأس از رحمت خدا گناه بزرگ است: اليأس من رحمة الله مِن أعظم الذنوب)

ناأميد شدن: أن يَيأس، يُصاب بالإحباط، يَفقد الأمل

ناأميد كردن: أن يُصيب باليأس، يُصيب بالإحباط

ناأميدی: يَأس، فُتور

نااهل: غَير ذی أهلية، طائش، سَيّئ الخلق

ناايمَن: غير آمِن، خَطير

ناب: صاف، خالص، نظيف

ناباب: غير مُناسِب، غير مُلائِم، بَعيد الصِّلة

نابِجا: غير مُناسِب، غير مُلائِم، فی غير مَحله،غير موضع

نابخرد: عديم العقل، ابله، جاهل، أحمَق، غَبی

نابخِرَدی: بُله، حُمق، غَباء

نابدتر: مِقعدة،مُؤخَرة(عاميانه)

نابرادر: أخ غير شقيق

نابرجا: غير مستقِر

نابسامان: مُضطرِب، غير مُستقرِ، مُزعزَع، فی حالة فَوضی، غير مرتب

نابساماني: قَلاقِل، اِضطرابات، زَعزعة، فوضی

نابسود: البكر، غير ملموس

نابغه: عظيم الشأن، كبير القدر (فارابی و بوعلی و خواجه طوسی و زكريای رازی و شيخ طوسی از نوابغ روزگار

بودند: انّ ابا نصر الفارابي و ابن سيناء و المحقق الطّوسي و محمّد بن الزكريا الرّازي و لشيخ الطّوسي كانوا من نوابغ الدّهر)

نابکار: سيّئ السلوک، عاطل، شرير، وَغد

نابکاری: شَر، خِسة

نابَلَد: غَريب، حَديث العهد

نابود: معدوم، مُهدَّم

نابود شدن: أن يَزول، يَنمحي

نابود شدنی: زاهِق

نابود کردن: إبادة، محو، إزالة، سَحق

نابودمند: فقير، مُعدِم، مفلس، مُخرَّب

نابودی: عَدم، فَناء

نابهره: عديم النصيب

نابهنگام: في غير أوانه، في توقيت غير مُناسِب

نابينا: مَحجُوب، ازرَق، مَكفُوف، اعمىٰ، غيربصير، كَفيف، ضَرير، يَفتقد البَصيرة

نابينائی: عَمى، كَف البصر

ناپاک: قَذَر، وَسَخ، غير طاهر (انسانهای با جنابت را ناپاک گويند تا غُسل نموده پاک شوند: كلّ جُنبٍ فهو غير طاهر و بعد الغسل يَصيرُ طاهراً)، سَيّئ، فاجِر

ناپاک دين: المُلحد

ناپاکی: قَذارة، سُوء، فِسق

ناپايدار: خالأنيّ، انتقالي، غير مستقر، غير دائم، مُؤقَّت، زائِل، غير دائِم، غير مُستقِر، مُزعزَع

ناپاينده: سريع، زائل، فان

ناپخته: خام، غير ناضج، ساذَج، تَنقصه الدُّربة، نَيّ

ناپدری: زوج الأم

ناپديد: غير ظاهر، مختف

ناپديد: خَفي، غير ظاهِر، مَفقود، ضائع

ناپديدی: اختِفاء

ناپروا: عديم الميل، عديم الخوف، لا يَهدأ، مَشغول، غير هَيّاب

ناپرهيزگار: جامح، مُنطلِق، لاأبالي، بلاقيود

ناپرهيزی: جُموح، انطلاق، لا مُبالاة، جُرأة

ناپسری: إبن الزّوج أو الزّوجة

ناپسند: غير مرضٍ، غير سارٍ، سَيّئ، غير مَقبول

ناپسنديده: غير مُناسِب، مَرفوض، غير مُستحسن

ناپکار: القَبيح، الفاجر

ناپيدا (گم شده): ضائع، غير واضح

ناپيدا: مَفقود، مُختفٍ، غير ظاهِر

ناتاب: عاجز، الضعيف

ناتراش: غير حالق

ناتراشيده: غير مصقول، غير مُهذَّب

ناترس: غير خائف، شجاع

ناتمام: الناقص (جنين كمتر از شش ماه را ناتمام گويند: الجَنين اذا كان اقلّ من سِتّة اشهر فهو ناقص)، مُختَلّ، غير مُكتمِل، جارٍ

ناتندرست: ضَعيف، عَليل، مَريض

ناتنی: غَير شقيق، قَريب من بعيد

ناتو: غير موافق، ضعيف، خائِن، كاذِب، هوائي، مُتقلِّب

ناتوان: مَحلُولُ الظّهر، عاجِز، غير قادِر، ضَعيف

ناتوانی: دَقَل، هُبُوط صِحّي، عَجز، ضَعف

ناتوی: خِسة، كَذب، هَوائية، تَقلُّب

ناجنس: خَسيس، جاحِد، غادِر

ناجُو: شجرة الصنوبر
ناجوان مرد: بخيل، لئيم، خسيس
ناجود: وعاء الخمر، الكأس
ناجور: غيرمتفق، غيرمناسب، مُتغاير، غير مُتناسِب
ناجي: متحرِّر
ناچابُک: غِر، ساذَج
ناچار: عديم الحيلة، مضطر، عاجز، مِسكين
ناچاري: إضطرار
ناچَخ: الحربة القصيره
ناچيده: غير مجتمع
ناچيز (سبک): سَخيف
ناچيز (ريـزه): ضَئيل، قليل، تافِه، زَهيد، لاقيمةَ له، ضَئيل القيمة
ناچيزي: تَفاهة، ضَآلة، القِلَّة
ناحق: غَير شرعى، باطِل، زائِف
ناحيه: جانب، الناحيه (**تهران داراي بيش از پنجاه ناحيه است**: للطهران اكثر من خمسين ناحية)، قَرية، جِهة
ناخدا: مُلحِد، مَن لا يَخشى الله، مالِك السَّفينة، قُبطان، مَلاح، رُبّان
ناخدائي: قِيادة السُّفن
ناخدا دو: مُساعِد القُبطان

ناخدا سه: جاويش في البحرية
ناخردمند: الجاهل
ناخشنود: الحزين، المتألم
ناخلف: ولدٌ غير صالح، ولد منحرف
ناخلف: فاسِد الخُلق، ذُرِّية غير صالِحة
ناخن: الظُفر
ناخن بدندان: النادم، الحيرة، الأسَف، مُتأسِف
ناخن بُر: المقراض، قُلامة الظفر
ناخُن بلب گزيدن: نَدم، تَحسُّر، خَجل
ناخن پيرا: عامِلة الباديكير
ناخن تراشيدن: تقليم الاظافِر او الحوافِر
ناخن چيده: حَذَر فُوت
ناخن خُشك: بَخيل، شَحيح
ناخُن خُشكي: بُخل، شُح
ناخنك: ظفر صغير، قشره لحميه او جلديه زائدة تنمو على طرف العين (**كمي از مالِ غير رادر حضور صاحبش خوردن**: اكل مال الغير في حضور صاحبه)
ناخُنَك: الجِلد الزّائد حول الأظافر

ناخُنك خوردن: الأكل المُتقطِّع
ناخُنگير: قَصّافة، قَلامة الأظافر
ناخنه چشم: ظَفَرَة
ناخواست: غير لازم، غير مطلوب
ناخواسته: غير مَرغوب فيه
ناخوانده: غير مَدعُوّ، الطفيلي، مُتطفِّل
ناخواه: راغِب عن، غير مَيّال
ناخوب: ردئ، سَيِّئ
ناخودآگاه: عفواً، بدون قَصد، من حيث لايَشعر
ناخوش: مُتألِم، مريض، مكدَّر
ناخوش: مَريض، عَليل
ناخوش آواز: كريهُ الصوت
ناخوش حال: مَهموم، مُغتَم
ناخوشي: خَستَكَة، مَريض، عَليل
ناخوشي آمدن: أن يُصاب بِعلة، يَمرض، يَتعرَّض لَوباء، يُبتلى
نادار: المفلس، المُعسِر، الفَقير
ناداشت: المعدم، الوقح، المفلِس
نادان: جاهل، عديم العلم و العقل (**گفت عيسىٰ از نادان گريزانم**: قال عيسىٰ ع انا أفِرّ من

الأحمق)، عَلاّن
نادانی: الجهل، الغفلة، بَلادَة
نادختری: سِلفه، أخت الزّوجة أو الزَّوج
نادر: قليل الوجود، الثمين، فَذَّة
نادرست: غير صحيح، سيّئ العمل، مَعيب، متقلِّب، زائف، مَغشوش، غير أمين
نادرستی: الغش
نادره: فَلتة، نابِغة، ثَمين
نادیده: غير مرئي، غير واضح، خَفي، غير ظاهِر، الرُّوح
نادیده گرفتن: أن يَتجاهل، يَصرف النَّظر، يَعفو
نار: الرُّمّان (انار از میوه‌های بهشت است و خواص بسیار دارد: انّ الرّمّان من ثمار الجنّة و له خواصّ كثيرة نافعة)
ناراحت: مُتقلِّب، غير مُستقِر، مُنزعج، قَلِق
ناراحت کردن: أن يُزعج، يُقلق، يُؤذي
ناراحت کننده: مُزعِج، مُتعِب
ناراست: مُنحرِف، مُعوجّ، غير مُستقيم
ناراضی: رافِض، غير راضٍ

نارُبن: شجرة الرّمان
نارجیل: جوز الهند
نارخو: زهرة الرُّمّان
ناردان: حبة الرُّمّان
نارس (کال): عُجر
نارس (سقط شده): غَيض
نارَس: فِج، نِيء، غير ناضج، خام
نارَسا: الناقِص، القصير، غير لائِق، مَعيوب، غير مُكتمِل
نارَسائی: نَقص، عَيب، عَدم كَفاءة
نارستان: حديقة الرُّمّان
نارضایتی: سُخط، تَذمُّر
نارکوتیک: شيئ مُخدِّر
نارکوک: الافيون (آنانکه در اثر رفیق ناجور مبتلا به افیون می‌شوند باید با تصمیم قطعی آن را ترک کنند: من ابتلى بالافيون بسبب المعاشرة لِلأراذل ينبغي أن يُصمّم في تركه تصميماً قطعياً)
نارگُل: زَهرة الرُّمّان
نارگیل: جَوزُ الهِندي
نارنج: هي من المركبات، لارَنج
نارنجستان: حديقة النارنج
نارنجک: قُنبُلَة اليَد، بُمبة، قُنبلة يدويه بشكل نارنج
نارَنجک دستی: قُنبلة يدوية
نارَنجی: بُرتقالي اللَّون
نارَنگ: لارَنج
نارَنگی: يوسُفي، بُرتقالي اللَّون، يُوسَف افَندي، اَبُوسُرَّة، هي نوع من المركبات
نارو: الحيله، الخيانة، السحر
نارو: غَدر، خِيانة
ناروا: حَرام، غير جائِز، مَرفوض
نارَوان: كاسِد، راكِد
نارَوانی: كَساد، رُكود
نارو زدن: الخيانة، الاحتيال، أن يُخلِف وعده، يَغدِر، يُخالِف الحَق
ناز: دَلال، غَمزة، غُنج، نِعمة، تَزوير، جَمال، صَنَوبَر، أن يَتدلَّل، دَلّ، الفخر
نازا: عُقر، عاقِر، عَقيم
نازاد: عاقِر، عقيم
نازاینده: عاقِر، عقيم
ناز بالش: مِرفَقَة، مِصدَغَة
ناز بالش (پشتی): نَضِيدَة
نازبالِش: الوسادة الناعمه
ناز پَروَردن: أن يُدلِّل، يُربّي على الدَّلال، مُدَلَّل

ناز پَروَرده: مُدَلَّل
نازشَست: حُلوان، إنعام
ناز شست دادن: أن يَمنح حُلواناً، يُنعِم
نازُک: اللطيف، الرقيق، الخفيف، مَغِد، شَفّاف، هَش
نازک اندام: نحيف القِوام، رَشيق
نازک بدن: لطيف الجلد
نازک‌بین: دقيق النظر، الحاد البصر
نازُک خور: مَن يُدقِّق في طعامه
ناز كردن: دَلال، غُنج، تَأَوُّد، غَمز، تَبختُر
نازكش: متحملِ الدلال، صَبور
ناز كَشيدن: تَحمُّل الدَّلال، التَّصرف وَفق هوى شخص
نازُک کاری: الزَّخرفة
نازک نارنجی (حساسیت): رِقَّةُ الشُّعُور، حَسّاس، سَريع التَّأثُّر، مدلل
نازكي، رِقَت: زَهادَة، رِقَة، نُعومة، شَفافية، رَفَف
نازل: مُخفَّضَة، الهاط، النازل
ناز نازی: مُدَلَّل، مُنَعَّم، مترف

نازنده: متفاخِر، متدلِّل
نازنین: لطيف، مُدلَّل، جميل، حُسن الهيئة (تو نازنين بدني جاى تو در دوزخ نيست: أنت جميل الوَجه لطيف الجَسَد حَسَن الهيئة ليس مكانك في جهيم) رَقيق، عَذب
نازو: مُدلَّل، مُنعَّم
نازوگوز: دَلال سخيف
نازوگوزی: مُدلَّل وسَخيف
ناز ولی ببه: مُدلَّل، غير مُجرَّب، (عاميانه)
نازی: مُدلَّل، مُنعَّم
نازیبا: دَميم، قَبيح
نازیدن: التفاخر، الزهو
نازیدن: أن يَتدلَّل، يَتفاخر، يَتباهي
نازیست: نازِيّ
نازیسم: النّازِية
نازو: شَجرة الصَّنَوبر
ناس: البشر، الناس
ناساخته: غير مصنوع
ناساز: غير منسجم، مخالف، مُغايِر، غير مُوافِق
ناسازگار (مخالف): مُتَناقِض
ناسازگار: غير متفق، غير موافق، صَعب المِراس، غيراجتماعي

ناسازگاری: عَدم تَوافُق، خِلاف، انطواء
ناسپاس: كَفور، مُكَفِّر، غير شاكِر، جاحد، كافر
ناسپاس، نمک بحرام، ناشکر: ناكِر
ناستن: الاجلاس، تثبيت في الارض
ناسخ: المبطل لحكم (در قرآن ناسخ و منسوخ داريم مانند آنكه زن زانيه ازدواج با مرد زاني نمايد: في القرآن ناسخ و منسوخ كما يقال انّ الزّانية لا ينكحها الاّ الزّاني)
ناسَره: مغشوش، غيرنقي، مُنخفِض القيمة، رَدي‌ء، تافِه
ناسزا: السَّبّ، العيب، غير لائِق، لايَستحِق
ناسزاگفت: رَدَح
ناسَزاگفتن: أن يَسب، يَلعن
ناسزاگويي: تَنديد
ناسفته: غير مثقوب، غير ملموس
ناسک: يرتكب الحاج في اعمال الحج، معتكف للعبادة
ناسکالیده: بدون تفكر، بلا تأمل

ناسلامتی: للتَّعبیر عن السُّخط و الحسرة

ناسوت: عالم الاجسام (این عالم که ما در آن زندگی می‌کنیم ناسوت است و بالاتر آن ملکوت و جبروت و عالم مثال علیا و عرش اعظم و غیره: عالمنا یُسمّی بالنّاسوت و فوقه عالم الملکوت ثمّ الجبروت ثم عالم المثال العلیا ثمّ العَرش الأعظم و غیرها)، العالَم المادّی، الدُّنیا

ناسوتی: مادّی، دُنیوی

ناسور: جُرح به صدید، مُزمِن، لا شِفاء له

ناسیونال: الوطنی

ناسیونالیسم: الوطنیة

ناشاد: حَزین

ناشادی: کآبة، حزن

ناشایست: القبیح، غیر مستحسن، سیِّئ، غیر لائق

ناشتا: الجائع

ناشتائی: تَرویقَة، الإفطار، إفطار

ناشتائی خوردن: أن یُفطِر، یَتناول الإفطار

ناشتاب: غیرسریع

ناشتا شکستن: إفطار

ناشتاشکن: تناول الفطور، سُلفة

ناشدنی: المستحیل، المشؤوم

ناشِر: مُوزِّع، الناشِر

ناشُکر: جاحِد

ناشُکری: جُحود

ناشکفته: غیر مفتح

ناشکیب: غیر صَبور، مُتعجِّل، نافِد الصبْر

ناشکیبا: غیر صبور، التَّعجُّل، نَفاد الصبْر، مَن لم یَتناول إفطاره فی الصَّباح

ناشکفته: غیر مفتح

ناشناخت: غیر مشهور

ناشناس: مُتخَفٍّ، خامِل، المجهول، غیر معروف، مَغمور، هَیکل

ناشناسائی: الجهالة

ناشنوا: غیر سمیع، عَنید، أصَم

ناشنیده: غیر مسموع

ناشو: محال، غیر واقع، مستحیل

ناشی: غشیم، غِر، مُبتدِئ، تِلمیذ بَلید، غیر ماهر

ناشی از: ناتِج عن، ناجِم عن، بسبب

ناشی شدن: أن یَنشأ، یَنجُم، یَصدُر، یَنتأ، یَبرز

ناشیگری: عَدم لِیاقة، غَشم، جَهالة

ناصاف: غیر مُستوٍ، قَذِر، مُبقَّع، آثِم

ناصب: اداة النصب

ناصر: النصیر، المساعد (نصیرالدین طوسی معروف به خواجه از بزرگان علماء شیعه استاد علامه حلّی صاحب تجرید و شرح اشارات و غیره: المحقق نصیرالدّین الطّوسی یُعرف بخواجة نصیر و هو من کبار علماء الشّیعة استاد العلامة الحلّی و مُصنّف التجرید و شرح الأشارات و غیره)

ناصرخسرو: ابو المعین القبادیانی صاحب دیوان المشهور توفی ۴۸۱ هجری

ناصَواب: خَطأ

ناصِیَه: الجبهَة، الناصیه (هر جنبنده‌ئی پیشانی او به اراده حقتعالاست: کل دابّة آخذ بناصیتها)

ناطق: المتحدث، من طلق اللسان حتی الحیوانات کلّ هُنٌّ بلسانه، خطیب

ناطِقَه: القُوّة الناطقة، النَّفس الناطقة

ناطور: الحارس البستانی

ناطوری: خَیال المَقاثة

ناظر: حَولیّ، مُسَیطِر
ناظر (مباشر کار): مُشرِف
ناظر (تماشاگر): شایِف
ناظر: مُراقِب، حارِس، مُشرِف، المبصر، الناظِر
ناظر استصوابی: وَصِی
ناظر خرج: مُدیر الحسابات
ناظرین: مُراقِبون
ناظم: ناظِر، نائِب، وَکیل، مُشرِف، شاعِر
ناعِم: الملائم، الرقیق، اللطیف
ناغافل: فَجأَةً، بَغتَةً، علی حین غِرَّة، غافِل
ناغوش: الغطس بالماء
ناغول: السُّلَّم، الدرج، شُرفَة، بَلکونة، بُروز، نُتوء
ناف: السُرَّة الانسان، وسط الهیکل
ناف الارض: المَکَّة المکرمَة
ناف خاک: باطِن الأَرض، قَبر
نافِذ: النافذ، الجاری
نافذه: النافذه
نافر: النافر، الجافِل
نافرجام: سیِّئ العاقبة، غیر کامل، غیر موفق
نافرمان: المُتمرِّد، غیر مطیع، العاص، عَنید
نافرمانی: عِصیان، تَمرُّد، عِناد، طُنو
نافرهمند: قلیل الادب، سیِّئ الخُلق
ناف زدن: قطع حبل السرَّة
ناف شب: نصف اللیل **(راز و نیاز بعد از نیمه شب با خدایتعالی از خصایص مؤمن است:** من علائم المؤمنین التهجُّد باللَّیل و الدّعاء و القرآن)
نافع: المفید، المربح
نافِله: المنحه، العطاء، الغنیمة، المستحب
نافه: السُّرة الغزال المسکیة، نافِجة
نافهم: غَبی، جاهِل، غِر
نافه مِشک: غَزال المِسک، نافِقَة
نافه مشک یافتن: أن یَشتهر، یَعلو نجمه
نافهمی: غَباء، سَذاجة، جَهالة
نافی: المبعد، الرافض
ناق: مُنتهیً، آخِر، حَد أقصی
ناقابل: تافِه، زَهید، قَلیل القیمة
ناقد: الذی ینتقد الکلام، الذی یفصل النقود الجیدة مِن المُزیفه، صَرّاف، ناقِد
ناقص: نَقِص، مُختَلّ، غیر تام، غیر ناضج، المبطل، الناقِص
ناقل: الناقل
ناقلا: خَبیث، ماکِر، داهِیة
ناقور: النفیر، الصور **(در خاتمه دنیا اسرافیل در صور می‌دمد هر جنبنده‌ئی می‌میرد:** فی خاتمة الحیاة ینفخ اسرافیل فی الصُّور فیموت کلّ مخلوق حیّ) بُوق
ناقوس: الجرس الکبیر
ناقوس مرگ: جَرَس المَوت
ناقه: الجمل
ناک: المغشوش، المُلوَّث، الفک
ناک: مَغشوش، مسک، مُفلِس، فَقیر، فارِغ، لاحِقة للصُّفة
ناکار کردن: إصابة بالعَجز، تَعجیز، قَهر، إنهاک
ناکاره: غیر مفید، الحقیر
ناکاسته: التّام
ناکام: غَیر مُوَفَّق
ناکام: المحروم، الخائب **(جوانان که در اثر تصادفات می‌میرند ناکام‌اند:** الشباب الّذین یموتون فی اثر التّصادفات یعدّون مِن الخائبین المحرومین) یائِس، مُحبَط، فاشِل

ناکام شد، نامراد شد: خابَ
ناکامی: حِرمان، فَشل
ناکامی، نامرادی: حُبُوط
ناکِح: المتزوج
ناکَس: غیرلائق، سیّئ الفطرة، غـیر مـلائم، مُلَطَّم،مَکوُلي، خَسیس، دَنیء
ناکِس: مُنحنٍ، المقلوب
ناکَسی: الدنائة، الحقارة، خِسة
ناکِس شدن: أن یَفتقر، یُفلِس
ناگاه: فُجاةً (مرگهای ناگهانی را سکتِه و فُجئه گویند: الموت السّریع الّذی یرد علی الانسان من غیر مقدّمة علی سبیل الغفله یسمّی بموت الفجاة)
ناگاه: فَجأة، علی حین غِـرة، علی غیر تَوقُّع
ناگـرفت: فَـجاة، عـلی حـین غِرة، علی غیر تَوقُّع
نـاگـزیر: لابـد، الاضـطرار، مُضطَر
ناگُزیری: اِضطرار، إجبار
ناگـفتنی: لایـمکن قـوله، لا یُوصَف
ناگفته نماند: جَدیر بالذّکر
ناگوار: رانّة، غیر لذیذ، سیّئ الطـعم، غـیر مُستساغ، کَریه، لا طَعم له

ناگه: فَجأة، علی حین غِرة، علی غیر الُمتوقَّع
ناگهان: فَجأة، علی حین غِرة، علی غیر الُمتوقَّع، فَلتَة، فَلَط
ناگهان پرید: هَمَّ
ناگهانی (هلاک): غِیلَة
ناگهانی: فُجائی، مُفاجِئ، غیر مُتوقَّع
نال: النای الرفیق، الضعیف
نـال: بَبَّغاء، أنبوبة، فـارغ، بُـوص مـجوَّف، مِـزمار، بَرایة القلم، قَصب السُّکَّر، أجوَف
نالان: باکٍ، شاکٍ، فی حالة أنین و بُکاء
نالایق: غیر کُفء، غیر لائِق
نالِش: أنین، بُکـاء، شَکـوی، تَضرُّع
ناله: شکـوی، أنین، تَـوجُّع، تضرُّع، تأوه
ناله کردن: أن یَشکو، یتوجَّع، یَئن، یَتضرَّع
نالید بلند: نَاتَ
نـالیدن: التأوه، او حـزناً، أن یَـبکی، یَـئن، یَـتوسَّل، یَتوجَّع
نـام: الاسـم (اسمها نـازل از آسمان می‌شود البته اسماء پیامبران و اولیاء: الاسماء تُنزل من السماء حتی الانبیاء و الاولیاء)، سُـمعة حسـنة، صُورة، وَصف، عِزة

نام‌آور: المشهور، المعروف، شَهیر، ذائع الصِّیت
نـام‌آوری: شُـهرة، ذُیـوع الصیّت
نامادری: زوجة الأب
نام بَر: رَسول، حامِل رِسالة
نـامبردار: المـعروف، ذائـع الصِّیت
نام بُردن: أن یَذکُر، یُسمَّی
نامبُرده: مَذکور، مُشار إلیـه، مُسمَّی
نامجو: مُحِبٌ لِلشُهرَة
نامجوئی: السَّعی إلی الشُّهرة، طلب الشُّهرة
نـامَحرَم: غَـریب، أجـنَبی بالنِّسبَة للمراَة
نام خاص: اِسم عَلَم
نام دادن: تَسمیة
نـامدار: المشـهور، ذو ذِکـرٍ طیِّب
نـامدار: مَشـهور، شَـهیر، مَعروف
نامرئی (ناپیدا): غَیرُ منظُور
نامراد: المـحروم، غیرموفَّق، یائِس، مُحبَط

نامُرادی: یأس، إحباط، خَیبة، هَزیمة، اِنتکاس

نامربوط: غَیر ذی موضوع، هُراء

نامَرد: خَسیس، جَبان، فاقِد النَّخوة

نامردم: الحقیر، الوضیع، الخسیس

نامردمی: الحقارة، الخِسَّة

نامَردی: خِسة، جُبن

نامُزد: المرشح لعمل

نامزَد: خَطیبة، خَطیب

نامزَد کردن: أن یتقَدَّم لِخطوبة

نامزَد گرفتن: أن یَخطب فتاة

نامزَدگی: تَرشیح، مُرشَّح

نام زَدن: تَرشیح

نامزَدی: تَرشیح، خُطوبة

نامطبوع: غیر مُستساغ

نامعتمد: لا یُعتمَد علیه

نامعلوم: غُفل، نَکِرَة

نامعلوم، نامعین: غَیْر مَحدوُد

نام گُذاردن: تَسمیة

نام گذاری کرد: عَمَّدَ

نام ماه ذی‌القعده: جَیفَل

نامناسب: غَیرمُوافِق

نام ننگ: عارٌ، اِفتضاح، سُوء السُّمعة

نام نویسی: اِکتتاب، تَسجیل الأسماء

نامنویسی: تَسجیل الأسماء

نام نهادن: تَسمیة

نام نیک: حُسن السُّمعة

نامور: المشهور و المعروف

ناموس: عِرض، شَرف، قانون إلهی، صاحب سِر، عِفَّة، أصالة، طُهر، سِیاسة، ضَجة، شُهرة، غُرور، شَریعة

نام و نشان: هُویة، شَخصیة

نامه: المکتوب، المرسل بالبرید

نامه: رِسالة، کِتاب، مَکتوب

نامه‌بر: القاصد، الرسول، ساعی البرید، حامِل رِسالة

نامه دو قبضه: خِطاب مُستعجل

نامه‌رسان: ساعی البرید

نامه سرگشاده: رِسالة مَفتوحة

نامه سفارشی: خِطابٌ مُسَجَّل

نامه سیاه: اسود الصحیفه (کنایة المجرم و المذنب)

نامه عاشقانه: رسالةٌ غَرامِیَّة

نامه‌نگار: کاتب الرسائل

نامه نگاری: مُکاتَبَة

نامه‌نویس: کاتِب رَسائل، سِکرتیر، کاتِب

نامه نویسی: مُراسَلة، مُکاتَبَة

نامه نویسی کردن: أن یُراسِل

نامی: المعروف، المشهور، الرشید، الناضج

نامیدن: أن یُسمِّی، یُنادی، یَعتبر

نان: خُبز، رِزق، مال، أجر، إجراء

نان آجر کردن: قَطع العَیش، سَد سُبل العَیش

نان آور: رَب البیت، مُنفِق

نانایی: طبل و زمر

نان‌بُر: مَن یَسعی لقَطع العَیش

نان برشته: خُبز مُقمَّر

نان بُریدن: قَطع العَیش

نان بِنرخ روز خوردن: العَیش یوماً بیوم، الاتُحاد مع الرِّیح

نان بِهم قرض دادن: تَبادل النَّفع، مُشارَکة

نان بیات: خُبز بائِت

نان پختن: خبیز، تَخمیر، دَس، تآمر (عامیانه)

نان پَز: خَبّاز، فَرّان

نان توی دامن کسی گذاشتن: إلقاء المسئولیة علی عاتِق الآخر

نان جوی: شحاذ، الفقیر (کنایة طالب الدنیا)

نان خالی: خُبزٌ کفت، خُبز بلا

إدام
نان خانگی: خُبز بَیتی
نان خشک: دخُبَزَةٌ ناشَّة
نان خشک برشته: خُبزٌ مُقَرقَش
نان خورش: إدام، غُموس
نان خور: عِیال، مُعالون
نان خورِش: أدام الذی یؤکل بالخُبز
نان‌دانی: عَیش، مَصدر الرِّزق
نان در روغن بودن: رَواج الأحوال، یُسر الحال
نان دکان: خُبز سوقی
نان دو آتشه: خُبز محمَّص
نان ده: وَلیّ النعمة، مِضیاف، سَخی، جَواد
نان رسان: مَن یَسعی لخیر الآخرین
نان سفید: سَمید، عَیش فینو
نان سوخاری: بَقسُماط
نان شب مانده: خُبز بائِث
نان شکسته: مَکرُوس
نان فروش: بائع الخُبز
نان فطیر: خُبزٌ مُتَهَجِّس
نان قندی: قَرقُوشَة الأُذُن
نان کاک: سِلَّجن
نان کردن: أن یَربح، یَکیسب
نان کنجد: سَمیط

نان کور: بخیل، وضیع، ممسک
نان لواش: رُقاق، عَیش مُرَحرَح
نان مانده: خُبز بائِث
نان نرم و نازک: خبزٌ هَشاش
نانوا: عَیّاش
نانوا: خَبّاز، فَرّان
نانوائی: طَبُونَة، طابُونَة، مَخبز
نان و نمک خوردن: أن یَتعهَّد بالوفاء(عمل امیرالمؤمنین)
نانیوشان: بدون إخبار، فُجاءَةً
نانُو: المَهد، فِراش الطفل
ناو: السفینه، المرکب (جمعه ناوگان)، سَفینة حربیة
ناو اژدر افکن: سَفینة إطلاق طُوربید
ناوانیدن: الإنحناء، الانثناء
ناوبان: رُبّان، قُبطان
ناوبَر: قائد او ربان السفینة، رُبّان، قُبطان
ناوبَری هوایی: مِلاحة جَویة
ناو جَنگی: سَفینة حربیة
ناوچه: سَفینة الصغیرة، مَرکَب، زَورق
ناودان: المیزاب، شلکک، مِزراب
ناورد: الحرب، القتال، الذهاب، الدوران

ناوردگاه: میدان الحرب، ساحة القتال
ناو سروان: ضابط فی القواه البحریه
ناوشِکَن: طَرّاد، مُدمِّرة، زَورق حربی، سفینة الحربیة
ناوَک: سَهم، أنبوبَه صغیرة، ماشُورة الطّاحون، مُجوَّف سِن الرُّمح و السَّهم، السفینة الصغیرة
ناوک انداز: رامي السِّهام
ناوگان: السُّفُن، أسطول
ناوگان جنگی: اسطُول
ناوکَشتی: قُرقاطة
ناوه: وِعاء خشبی یحمل الطین، قَصعة
ناوه‌کش: طَیّان، عامل البناء، حامل الناوه
ناو هَوا پیما بَر: حامِلة طائرات
ناوی: جُندی بحریة
ناویدن: الانحناء، الانثناء
ناویژه: المغشوش، غیر خالص
ناه: رائحة الرطوبة
ناهار: طعام الضُحیٰ، غَداء
ناهق: صوت الحمار (بدترین صداها صوت خر است: إنَّ انکر الاصوات لَصوت الحمیر)
ناهمتا: بدون شبیه، فَرید،

وَحید، لا مَثیل له
ناهموار: غیر مستوٍ، کثیر المرتفعات، وَعر
ناهنجار: القبیح، المُعوَّج، لَغو، هُراء، کَلام فارغ، غیر مُستوٍ
ناهنگام: فی غیر أوانه، فی غیر الوقت المُناسب
ناهید: کوکب الزهره (درخشنده‌ترین سیارات و دومین سیاره منظومه شمسی و جرم آن ۴/۵ برابر جرم زمین است: کوکب الزُهرة مِن أنوَرُ الکواکب السیّارة و أحسَنها و هی الثانیة من السیّارات حَول الشمس و جِرمها یعدل $4\frac{1}{2}$ اربع و نصف، جرم الارض)، بُستان یانع
نای: صُلبُوب، الحَلق، النای، الرطوبة، قصبة الریه (الحلقوم)، زَور، ماسُورة، أنبوبة، حُلقوم، فَخر
نایاب: النادر، غیر موجود، غیر مُتوفِّر، قَلیل
نایافت: غیر مُتوفِّر، نادِر، قَلیل
نایب: نائِب، وَکیل
نایب السلطنه: وَلی العهد
نایب رئیس: مُعاوِن، وَکیل
نایب سرهنگ: بِکباشي
نایب سرهنگ: بَمباشي
نایب سفارت: سِکرتیر سِفارة
نایبه: بَلاء، مُصیبة
نایچه: النای الصغیر، شُعبة هوائیة، قَصبة صغیرة، أنبوب صغیر
نایره: شُعلة
نایژه: شُعبة هوائیة، قَصبة صغیرة، أنبوب صغیر، صُنبور
نایفت: غیر مُتوفِّر، نادِر، قَلیل
نایلُن: نایلون
نایلُنک: النُطق العامّی (عامیانه)
نَبات: العَشب
نبات: سُکَّر نبات
نُباح: النُباح
نَبّاش: سارق الکفن، نَبّاش القبور
نِباشه: نَبش القبور
نِبالت: النجابة
نَبأ: الخَبَر
نبرد: الحرب، الجدال، قِتال، صِراع، مُباراة
نَبردگاه: مَیدان القتال، ساحة الحرب
نبرد ناو: سفینة الحربیه
نَبردَه: محارب، مقاتل، شجاع، جسور
نَبسه: الحفید، ابن الابن (اولادِ اولادنا اولادنا: انّ أبناء ابنائنا کأبنائنا)
نَبش: حفر الارض، ناصِیة، رُکن، زاویة
نِبشتن: کِتابة، تَدوین
نِبشته: مَکتوب، رِسالة
نَبش خیابان: ناصِیة الشّارع
نَبض: حرکة القلب، ضربان القلب
نَبض کسی در دست داشتن: تَسخیر، تَطویع، تَرویض
نبع: خروج الماء
نَبک: الساقیة، ممرمائی الضیّق
نُبوَّت: رسالة الانبیاء
نُبوغ: الظهور
نبوَه: قِلة الإبصار
نَبهره: الحقیر، غیر موفق، مغطی
نُبی: المصحف
نَبیّ: الرسول (هر رسولی نبی هست لکن هر نبیّ رسول نیست: کلّ رسولٍ فهو نبیّ ایضاً و لیس کلّ نبي رسولاً)، راه و پشته و تپه، لا تُصَلُّوا عَلَی النَّبیّ نماز بر زمین مرتفع نخوانید
نَبیر: حَفید
نَبیره: ولد الولد الولد الولد، حَفید

نَبیسه: حَفید

نبیل: نجیب، الذَّکِیّ

نبیه: الخبیر، الذکی

نپاییده زدن: أن یُقدمِ علی أمر دون تمحیص

نپخته: غیر مطبوخ

نُت: علامة، ملاحظة

نِت: شَبکة

نِتاج: النتاج، کل ما یولد

نَتراشیده نخراشیده: جِلف، فَظ

نَتر بوق: رَثّ الهیئة

نَترس: شُجاع، مُتهوِّر، غیر هَیّاب

نتیجه: الثمرة الناتجة، حَفید، ثَمرة، مُحصِّلة، فائِدة، الجیل الثالث

نتیجه بدست آوردن: أن یَستفید، یَحصل علی نتیجة

نتیجه داد: اسْفَرَ، نَتَجَ مِن کَذا

نتیجه دادن: أن یُفید، یُثمر

نتیجه گرفتن: أن یَستفید، یَحصل علی نتیجة

نثار: رَش، نَثر، تَفریق، رَش الحَلوی علی العروسین

نثار کردن: أن یَرش، یَنثر، یُفرِّق

نثار کردن جان: إفتداء، تَضحیة بالرُّوح

نَثر: النثر، التفریق (کلمات و جملبندیها یا نظم است و یا نثر: انّ تنظیم الکلمات و الجُمل قد یکون بالنثر و قد یکون بالنّظم)

نُچ: داخل الفم مِن شفه

نجابت: الاصل الطیِّب

نجات: الخلاص، التحرر، إنقاذ

نجات پیدا کردن: أن یَنجو، یَتحرَّر

نجات دادن: إنقاذ، تَحریر

نجات یافتن: أن یَنجو، یَتحرَّر

نجاح: التوفیق

نجاری: نِجارة

نِجاست: القَذارة

نَجده: الشجاعة، المدد

نجس (لکه‌دار): دَنِس

نَجِس: قَذِر، غیر طاهر (هر شیئ پاک است تا آنکه نجاست آن ظاهر شود: کل شیئ طاهر حتی تَعلَم انَّهُ قَذِر)

نجسی: الخَمر

نَجَق زدن: نَخس، تَذکیر، حَث

نَجل: ابن، ولد

نَجوان: زَعفران

نجوع: وسخ البَدن

نَجویٰ (دَرِ گوشی): وَشوَشة، قول السِرّ

نجویٰ کرد: هَمِسَ اِلیهِ

نجیب (با تربیت): رَقیقُ الطَبع

نجیب: الاصیل، الشریف

نجیب‌زاده: أصِیل، کَریم المَحتِد، نَجیب

نجیر: نَشا، شَجرة الطَّرفاء، بَخیل

نُچ: لا

نَچسب: سَیِّئ المعاشَرة، غیر اجتماعی

نُحاس: النحاس

نَحّاس: بیّاع النحاس

نَحافة: الهزال، الضالَّة

نَحر: الذبح، النحر

نِحریر: الحاذق، الذکیّ، البارع، الحکیم

نَحس: الشؤم، سوء الطالع

نِحَل: المذاهب، الفِرَق

نَحو: شبیه، نظیر (علم نحو بحث از حرکات إعراب کلمه می‌نماید: فی علم النحو یبحث عن الحرکات و الأعراب فی الکلمات)

نُحوست: النَحس، الشئوم

نُحول: الهزال، الضمور

نَحوه: اسلوب منهج، طَریقة

نحیف (لاغر): مُشلّیٰ

نَحیف: الضامِر، الهزیل
نخ: الخیط (سَر نخی بدست آمد یعنی از توطئه علامتی پیدا شد: قد ظَهرت علامة لَنا مِن التوطئة) طُنفُسة
نَخاریب: الثقوب فی بیت الزنبور
نَخاس: بَیّاع الرقیق، بائع الحیوانات
نخاله: حُثالة، ثُفل، بَقایا، خَسیس، ماکِر
نُخبه: المُنتقی
نَخج: المِکنسة
نخجَد: صدأ الحدید
نخجیر: الصید، الماعز الجَبَلی
نَخجیر: صَید، فَریسة، حَیوان جَبَلی
نَخجیر زن: صَیّاد
نَخجیر کردن: أن یَصید یَصطاد
نخجیرگاه: مکان الصید، مِنطقة صید
نخجیروان: الصیاد
نَخجیر: صَید
نخراز: التیس الذی یسیر فی مقدمة القطیع
نَخروب: الشق فی الحَجَر، الثُقب
نَخ ریسی: غَزل

نُخست: بدایة، اوّل (در هر کاری ابتدا نام خداوند برده شود تا کارها انجام گیرد: ینبغي للأنسان ان یفتتح قوله و فعله بالتسمیة لیکون موفّقا لقوله ص کلّ امرٍ ذی بالٍ لم یبدء فیه بالبسملة فهو أبتر)
نُخست: أوّل
نُخست زاده: الابن البِکر
نُخست وزیر: رَئیس الوزراء
نُخستین: أوّل
نخستین فرزند: بکری
نخشه: دَلیل، حُجّة، بُرهان
نخ قند: دُوبارة، خَیطُ القِنَّب
نخ کرد: حَزَم
نخ کردن: لَضَم
نخکله: الجوز الصُلب
نَخل: شجر التمر
نخلستان شوره‌زار: تَلیث
نخوَت: غُرور، کِبر، تکبُّر
نخوَت به خرج دادن: أن یَغتر، یَتکبَّر
نخود: قَضامَة
نخود: حِمِّص $\frac{1}{24}$ مثقال
نخود آب: الحساء الرقیق
نخود بریز: بائع الحمُّص
نخودچی: الحمصانی
نُخود سبز: بِسِلَّة
نُخود هر آش: متداخِل

نخودی: بلون الحمُّص
نُخودی: مُدلَّل و سَخیف
نُخودی خندیدن: الضَّحک بدَلال
نَخور: بَخیل، شَحیح
نَخورد داشتن: أن یَخیب، یَطیش، یَشک
نخ و رشته ته سوزن: نِماص
نَخوری: شُح، بُخل
نخیر: حقیر، ساقل، کمین
نخیل: شجر التمر (در عربستان نخلستانهای بسیاری هست: انّ حدائق النّخل في الحجاز و العراق کثیرة)
نِد: مثل، شبیه
نَد: عود و عنبر
نِدا: نِداء، صَرخة
نِدا در دادن: أن یُنادی، یَصرخ
نَدار: فَقیر، مُعدِم
نَداری: فَقر، فاقَة، إملاق
نِدا زدن: أن یُنادی، یَصرخ
نَدّاف: حلاّج القطن
نِدا کردن: أن یُنادی، یَصرخ
ندامت: الندم، الحُزن، الهَمّ
نَدانم کار: ساذَج، أبلَه، جاهِل
نَدانم کاری فروختن: اِدّعاء الجَهل
نِداء: الدعاء

نَدب: البكاء على الميت
نَدَب: مكان الجرح
نُدبه: النواح
نُدرت: الندرة، قِلة وجود الشيئ
نُدرتاً: صُدفَة
ندید: النظیر، الشبیه
نَدید و بدید: مُحدِث نِعمة
نَدیده بدیده: مُحدِث نِعمة
نَدیده گرفتن: أن يَتجاهل، يَصفح، يَغض الطَّرف
ندیم: جلیس، صدیق، أنیس (بزرگان در سابق ندمای بسیار داشتند و مشورت مى‌کردند لکن الآن خودکامگی‌ها مانع مشورت است: کان المشاورون و الندماء للرجال في سابق الزمان ليستشيروا معهم بخلاف زماننا هذا فانّ الغرور و الأستبداد بالرأي يمنعهم عن المشورة)
ندیم: وَصیف
ندیمه: وَصیفة
نَذر: العهد، الشرط (نذر یکی از عهود شرعیست که باید وفا شود: النذر من العهود التی يجب الوفاء به)
نذر بستن: نَذر
نذری: نَذر، خَیری، مَجّاني، لوجه الله
نذیر: المُنذر، المحذِّر، المخوِّف
نَر: الذَکَر مقابل أُنثیٰ
نَر: مُذکَّر، عُضو الذُّکورة، رَجُل، مُلقِّح، غَليظ، لاحِقة و سابِقة التَّذكير
نَرا: الحاجز، الجِدار، سُور قصير، سِياج
نَراک: الدائم، المُستمر
نرخ (قیمت): فِئة
نرخ: السِعر، فاتوره
نَرخ: سِعر، تَسعيرة، أجرة، رَواج
نَرخ آزاد: أسعار السُّوق
نرخ ارزان: سِعرٌ شَجَر
نرخ بازار: سِعرُ السُّوق
نَرخ بالا بردن: رَفع الأسعار
نَرخ بستن: تَسعير، تَحديد السعر
نَرخ بندی: تَسعير، تَحديد الأسعار
نَرخ بهره: سِعر الفائدة
نَرخ تعیین کردن: تَحديد الأسعار
نَرخ گذاری: تَسعير، تَحديد السِّعر
نرخ گران: غَلِيّ
نَرد: لعبة، النَرد، جذع الشجر (از قمارهای معروف نرد قماربازان تخته نرد است: من آلات القمار عند من يَلعَب به، النَّرد)
نردبان: السُلَّم، الحديدي، دُرجَة، مِرباً، سُلَّم خشبي
نردبان دستی: مِرقاة
نَردبان دو سر: سُلَّم خشبي مُزدوِج
نرذک: لُغز، أحجِية
نَرده: دَرابزون، مُحَجَّر، سياج، سُور
نرده کشیدن: تَسوير، تَسييج، إحاطة بِسياج
نرسک: عدس
نرسید تیر به هدف: كَبَاَ السَهم
نَرَک: غَير مُثمِر
نَرگدا: شَحّاذ لَحوح
نرگس: زهرة النرجس
نرگسه: وردة من العاج
نرم (رقیق): مَيِّث
نرم (سائیده): نَاعِم
نرم: ناعم، لطیف، صاف، نَقيّ، هادِئ، بَطيْ، مُنخفِض
نَر مادگی: عاشِق و مَعشوق، كالُون الباب، تَعشيق
نَرمانَرم: بِهدوء، بِتُؤدة، على مَهل، شيئاً فشيئاً

نرم‌بیز: غربال دقیق
نَرم‌تنان: الرّخویات
نرم چشم: ناعم العینین
نرم خو: لین الطبع (نرم خوئی از متانت و اخلاق است: لِینَةُ الطَّبع وکظم الغیظ من محاسن الأخلاق)
نرم خوئی: دَهَاسَة
نرم‌دِل: رقیق القلب
نَرمِش: لُیونة، رَخاوة، طَراوة، مُرونة
نَرم شدن: أن یَلین
نرم شده: مَدقُوق
نَرمَک: بِهدوء، بِتُؤَدة، علی مَهل، شیئاً فشیئاً
نرم کرد: لَیَّن
نــرم‌کــردن: دق الشـیئ، التسکین، سَحق، طَحن، تَهدئة، تَرویض، تَطویع، إخضاع
نــرمک نـرمک: قـلیلاً قـلیلاً، رویداً رویداً
نَــرم‌کـردن: طـائع، مُـطیع، خاضع، مُستکین
نَرم نَرم: بِهدوء، بِتُؤَدة، علی مَهل، شیئاً فشیئاً
نَرم نَـرمَک: بِـهدوء، بِتُؤَدة، علی مَهل، شیئاً فشیئاً
نرم و تابان: دَلِص، مَلِس

نرم و نازک: أودأن
نَــرمه: لطیف، مـلائم، لَحم مَفروم
نرمه سر: حُمَّصَة
نرمه سرکودک (ملاج): نـافُوخ الطِفل
نـرمه گـوش: شَـحمَةُ الأذُن، وَتَرَة
نرمی (لطف): رأفَة
نَرمی: نُعومة، رِقة
نرمی و سستی: دَلک، سَخاء
نرمی، ملایمت: دَعَة
نرمی نمودن: ادهان
نرمی و فروهشتگی: ثاء
نِرو: عنیف، قوی، حادّ
نَرو: نَفعی، خَسیس
نُروِژ: النُرویج
نروک: عاقِر، إمراة مُسترجِلة، خَشِن
نَـرَه: الذَکـر مـن الانسان و الحیوان، فحل، ذَکر قَوی البُنیان، جِلف
نَـره رفـتن: تَسـویر، تَسییج، إحاطة بِسیاج
نَره‌گاو: ثَور الحرث
نری: فُحولة، رُجولة، ذُکورة
نریان: جَواد، حِصان، ذَکر
نــریمان: البَـطَل، الشـجاع، الجسور، اسم جد رستم

سیستانی
نریمان: الجَد الأکبر لرستم فی الشاهنامة
نرینه: ذَکر، ذُکوری
نزا: عاقِر، عَقیم، مُعقم
نـــزار: الـنـحیف، النـحیل، الضعیف، العاجز
نزار: نَحیف، ذابِل، عاجِز
نزاع کردن: أن یُجادِل، یُنازِع
نزاع کردند: قارَعَ
نزاکت: حُسن الخُلق، الادب
نزاکت: رِقة، تَأدُّب
نـــزاهت: الـنزاهَـة، الطـهارة الذیل
نَزد: لَـدی، عِـند، قُـرب، فـی حُضور، الصوب
نزدیک: دانٍ، قُرابِی
نزدیک: قریب، الجار، واحد من اهل (جمعه نزدیکان) (به نزدیکان خود رسیدگی کن: صِلوُا ارحامکم و تلطّفوا بأقربائکم)
نَزدیک: قَریب، بالقُرب مـن، لَدی، عِند، أحد الأقارِب
نزدیکان: اقارب، جیران
نزدیک‌بین: ضـعیف البَـصَر، قَصیر النُظر
نَزدیک بینی: قِصر النُظر، عَدم التَّمییز

نزدیک‌تر: اَدنیٰ

نزدیک شد: تَدَلّیٰ

نزدیکی: سَقَب

نزدیکی: القُرب، القِرابة، تَقرُّب، تَقارُب، مُضاجَعة، جِماع، مُباشَرة

نزدیکی کردن: أن یُضاجِع، یُجامِع، یُباشِر

نزع: نزع الروح

نزف: نزف الماء مِن البئر، نزف الدم مِن الجسم

نزل: الهبه، المنحه، العطاء و الاحسان

نزله: الزکام، اصابة البرد

نزله بندی: عِلاج البرد بالأدعیة

نزم: البُخار

نزول خوار: مُرابٍ، آکِل الرِّبا

نز و نازوله: مُدلِّل، غیر مُجرَّب

نِزه: الطاهر، العفیف، النزیه، سَقف، مُنحدر الماء والهواء نزول، رِبا

نزهت: التریض، النزاهة، الطُهر، العِفاف

نزیدن: الاِخراج من المکان، السحب

نزیل: الضَیف

نزیه: الطاهر، العفیف، الفاضل

نژ: سِن المِفتاح

نژاد: مَحتِدٌ

نژاد: اصل، نسب (نژاد ایرانیان آریانیست: اصل العجم و نسبهم ینتهی الی الآریاء)، أرومة، عِرق، عُنصر

نژادپرست: عُنصری

نژادپرستی: العُنصریة

نژادشناسی: علم الانساب، عِلم الأجناس

نژادگرائی: عُنصریة

نژادگرای: عُنصری

نژاده: اصیل، نجیب

نژادی: عُنصری، عِرقی

نژغار: الصیاح، الصراخ

نَژم: ضباب کثیف، ظُلمة، صُراخ، تصفیق، ضیق، نَژند، ذابل، حزین، مهیب، وَقور

نژند: مهموم، الحزین، الحیران، مضطرب

نژنگ: القید، القفص، الشِباک

نژنگ: قفص، فَخ

نژیدن: السحب الی الخارج

نُس: النول، ذکاء، الشعور

نُس: عُضو التأنیث

نَسا: عرق النساء، الظِل، خَصر، فَخِذ، مَکان لایَری الشَّمس، بِاتِّجاه الشَمال

نِسا: لحم او عظم حیوان المیتة

نَساب، نَسابه: عالم بالانساب، الحائک، الذی ینسج الاقمشه

نِساجه: حِرفة النَساج

نَساجی: نَسج، مَصنع نَسیج

نِساء: الانثیٰ من الانسان

نَسَب: القِرابة

نِسبت: الارتباط، القِرابة، الصِلَة

نِسبتا: نِسبیًا

نِسبت دادن: رَبط، التِّهام

نسب خالص: سَرار

نسب‌شناسی: عِلم الأنساب

نسب‌نامه: شَجرة النَّسب

نَسَبی: القرابة و الصلة (صِلهِ رحم سبب درازی عمر است: صِلة الرَّحم توجب زیادةً فی العُمر)

نَسپاس: الجاحد، الکافر، ناکِر للجَمیل

نَستر: زَهرة النَّرجس، زَهر العلیق، النَّسرین

نسترون: وردةٌ طیِّبة، زَهرة النَّرجس

نَستعلیق: خَط فارسی مَزیج من النَّسخ و التَّعلیق

نِستک: القطن المنفوش

نستوری: نِسطوری، مَذهب مَسیحی

نستوه: رجل لا يعجز من الحرب و البحث و المخاصمة، مُقاوِم، عَنيد، لايَكل، لديه طاقة كبيرة

نسج: النسج، النسيج

نسجها: أنسِجة

نسخ: الابطال، حكم اِلغاء الشيئ، اسم خط العربي

نُسخه: مكتوب الطبيب، نُسخة، رُوشِتّة

نسخه برداشتن: أن يَنسخ

نسخه پيچيدن: صَرف الرُّوشتة

نسخه خطی: مَخطوط

نسخه دادن: أن يَكتب رُوشتة

نسخه طبیب: تَذكِرَةٌ طِبِّيَة، وَصفَة، وَصاة

نسرین: نوع من الزهر المُلوَّن

نُسق: الترتيب، التنظيم، نظام المنسق

نسقبند: مُنسِّق، واضع الأساس

نسقچی: مُنفِّذ الأحكام، جَلاد، مُكلَّف بالتّعذيب، حارِس مَلكی

نسق دادن: تَرتيب، تَنسيق، تَنظيم

نسق كردن: مُعاقَبة، تأديب، تَغريم، مُجازاة

نُسُک: العبادة (عبادات حاج را در مكه معظمة مناسک حج گويند: ما يفعله الحَاج لأداءِ فريضةِ الحجّ تُسمی بالمناسِک)

نَسک: العَدَس

نسکبا: حِساء العَدَس

نَسل: الأُسرة، ذريَّة، جيل، النَّشء

نسل مترقي: الجيل الصاعد، النَّشء

نِسناس: نوع القِردَة

نَسو: صاف، لطيف

نسود: ناعِم، بَسيط، هادِئ، رَقيق، أملس، زَلِق

نسودی: مُزارِع

نسوز: غير قابل للاحتراق، للاشتعال، ضِد النّار

نَسِی: النسيان، التجاهل

نسیب: الرفيع، ذو نسب، القريب، أصيل، كَريم المَجِد، ذو حَسب

نسیج: قماش، منسوج

نسیله: الغصن، فيلة الماشيه

نسیم (وزش باد): نَسَمَةُ هَواء، الهواء اللطيف

نسیه: قرض، دَين

نسیَه: بَيع أو شِراء بالأجَل

نسیه بردن: شِراء بالأجَل، شِراء

نسیه بَری: شِراء بالأجَل، شِراء

نسیه خریدن: شِراء بالأجَل، شِراء

نسیه فروختن: بَيع بالأجَل، بَيع

نسیه کاری: بَيع بالأجَل، شِراء بالأجَل

نسیه کردن: بَيع بالأجَل، شِراء بالأجَل

نش: الظِل، مكان ظليل

نش: النحو، ظهور النبات

نشئه: ناشِئ، مُستحدَث، نَشوة

نشئه جات: مُخدِّرات

نشئه دادن: أن يُنعش، إنعاش

نشئه شدن: أن يَنتشی

نشا: شَتلة

نشابور: اسم مدينة فی الخراسان

نشاختن: غَرس، شَتل، تَثبيت، زَرع، تَعيين، تَنصيب

نشاستن: غَرس، شَتل، تَثبيت، زَرع

نشاسته: سُكَّرُ العِنَب

نشاسته: نَشا، نَشاء

نشاسته: نِش (نشاسته را از مغز گندم تهيه كنند: انّ النِش يوجد من لُبّ الحنطة لامِن قشرها)، نَشا، مَغروس، مَنصوب

نشاسته‌ای: نَشوِیّ

نشاسته دادن: تَنشية
نشاسته‌دار: مُنَشّی
نشاط: مَرَح، لَهو، سُرور، بَهجة
نشاط آور: مُبهج، سارّ، بَهیج
نشاط انگیز: مُبهج، سارّ، بَهیج
نشاط بخش: مُبهج، سارّ، بَهیج
نشاط خیز: مُبهج، سارّ، بَهیج
نشاکاری: نَثر البذور، شَتل
نشاکردن: أن يَبذر، يَنثر البذور، يَغرس
نشان (علامت): سِمَة، خاص
نشان: العلامة، اثر، هدف، وِسام، نِيشان، شارَة
نشانچی: حامِل الأختام الملكية
نشان داد: فَرَّجَ
نشان داد: وَرَىٰ، أورىٰ
نشان دادن: الاظهار، الابراز
نشان دادن: أن يَدل، يُشير، يَهدی
نشان داد، نمایاند: أَرىٰ
نشاندار: ذو علامة مميزة، مَوسوم
نشاندن: اخماد النار، إعطاء مكان الاجلاس
نشاندن: إجلاس، غَرس، إخماد، قَمع، إطفاء
نشانده: رَفيقة

نشان كردن: تَرك أثر، وَضع عَلامة، تَمييز، خِطبة، شَبكة
نشانگاه: هَدف
نشان گذاری: تحديد
نشانه: هَدف، مَقصِد، مَوضع نَظر، علامَة
نشانه گیری: تَصویب
نشانه نفی: عَلامَةُ السَّلب
نشانه هدف: دَريئَة
نشانی: عُنوان، عَلامة
نشاید: لا يليق، عدم الامكان
نشاء: الفسيلة من النبات، قَلمةٌ مِن الشجرة
نشاء گیاه: أَرارُوط
نشاتین: الدنيا و الآخرة
نَشاة: التربية
نِشبيل: الصنارة صيد الاسماك
نشپیل: سِنّارة، خُطّاف، شِصّ
نشت: الترشح، التحطم، انتقال الماء او النار
نِشتر: مَفصد الحجّام
نشت کردن: السرابة، التسرب
نشتی: تَسرُّب، رَشح، نَشع، ضَعف
نِشخوار: اجترار، مُجتَر
نشخوار کردن: إجترار
نشدی: تَسرُّب، رَشح
نَشو: نشر الخبر او المكتوبات

نشرة: إذاعَة الخبر
نشریّات: مَنشورات، مَطبوعات، إصدارات
نشریه: مَنشور، نَشرة، إصدار، طَبعة
نِشست: الجلوس، الجلسه، الاستقرار (جائی در مجالس بنشين كه برنخيزانندت؛ إجلسوا في المجالس مَجلساً لا يمنعوكم عن الجلوس فيها)
نشست: مِقعدة
نِشست کردن: هُبوط
نِشستگاه: مكان الجلوس، نشيمنگاه
نشستن: الجلوس، إستقرار، أن يَجلس، يَستقِر، يُقيم
نشسته: الجالس، المستقر
نشف: التجفيف
نَشک: شجرة الصنوبر
نشكان: لَدغ، سِن، إبرة
نشكرده: موسیٰ، سِكين الإسكاف
نشكنج: قَرص، قَرصة
نشكنج زدن: أن يَقرص
نشكنک گرفتن: أن يَقرص
نشكن گرفتن: أن يَقرص
نِشگرد: آلة الحديديه، سكين الاسكافی
نشكنج، نشكون: الضغط

باصبعین
نشکون: قَرص
نَشل: السِرقه، النشل
نَشَل: التعلق، التثبت
نَشلیدن: التثبت بشیئ
نشمه نَبات الثّعران: عاهِرة
نشنیده: الاصم، غیر مُسمّع
نشنیده گرفتن: أن يَتناسی، يَحفظ السُر
نشو: النُموّ، التربية (کودکان خود را به صدق و صفا نشو و نما دهید: عَوِّدُوا صِبيانکم الصِدق و الصَفاء وَ رَبّوهُم عليهما)، تَطور، بُلوغ
نُشور: النشور، الاحياء
نشو ونِما: نَشأة، تَربية
نَشوَه جات: مُخدِّرات
نُشوة: اول السُکر
نُشوء: الظهور، النموّ
نَشيب: الارض المنخفِضة
نَشيب: مُنخفِض، واطِيء
نَشيبگاه: مکان منخفِض
نَشيد: الغناء، اللحن
نَشيط: السعيد، المسرور، نشوان، مرح
نَشيمن: محل الجلوس (نشيمن تو نه هين خاکدان است ای بشر: ايتها الأنسان ليست الأرض بمقرك دائماً و ما خُلِقتَ لها)، عُش، مَسکن، مَأوَی
نشيمنگاه: بَنک، نيمکت
نَشيمَنگاه: مَقعد، مَجلس، مَکان للجلوس، مَنزل، عُش، وَکر
نشين: الثقب، المَقعَد
نَص: الکلام، النص، المعتبر
نِصاب: مرجع، اصل، حَد المعين
نَصب: تعيين، النصب
نُصب: الشيئ المنصوب
نَصب العين: مقابل العين (اعمال رسول خدا ص و اميرالمؤمنين ع بايد نصب العين ما باشد نه اعمال معاويه: يَنبغی لنا التأسّی بالرسول و اميرالمؤمنين فی اعمالنا و اقوالنا لا بمعاوية و امثاله)
نُصح: المحبة، النصيحة، الارشاد، النُصح
نَصر: النصرة، النصير، المساعد، المعونة
نَصراني: العيسوی، نسبة الی الناصرة موطن عيسیٰ ع
نصراني گرديد: تَنَصَّرَ
نُصرت: الانتصار، المظفر، المساعدة
نصف النهار: قائِلَة
نصفانصف: مُناصَفة
نصفت: العدل، الانصاف، المُنصِفَة
نصفه کار: غير مُکتمِل، نِصف کامِل
نصفه کردن: أن يَملأ، يُعبِّئ
نَصل: حدُّالسِکين، حدّ السيف
نَصوح: الناصح المشفق، الصديق
نصيب (بهره): نُصُب
نصيب: الحظ، الطالع، ذَنُوب
نصيح: الناصح
نصيحت: موعظه، ارشاد (نصايح بزرگان اگر در تو تأثير نکند چه خواهد شد: ان لم تؤثّر النَصايح و المواعظ من اکابر القوم فيك فَوَيلٌ لك)، شُوریٰ
نصيحت پذير: المتقبل النصح
نَصير: المساعد، الصديق، النصير، الظهير
نضارت: الرونق، النضارة
نُضج: نضج الفاکهه
نَضج: الناضج
نضره: النضاره، البهاء
نَضير: الجميل، النضير
نَطاق: الحزام، الوسط، رباط

الوسط
نَطّاق: الخطيب، الفصيح، مُفوَّه، بَليغ
نِطع: بساط، النِطع
نطفه (منی): لِقاح، الماء نقیّ
نُطق: التکلم، المقال، المحاضرة، الخطبة (تمام حیوانات مانند انسان که زبان دارند آنها همزبان دارند لذا نطق دارند که قرآن هم می‌فرماید منطق الطیر: انّ لکلّ حیوانٍ لساناً ینطق به بحسب حاله کالأنسان کما قال الله تعالی و قال یا ایها الناس علّمنا منطق الطّیر الآیة النمل (۱۶))
نطق: خُطبة، خِطاب، کَلمة
نُطوق: التحدث
نُظارت: إشراف، رِقابة
نظارت بر امور قضائی: المُراقَبَة القَضائیه
نُظارت کردن: إشراف، رِقابة
نِظاره: الإشراف، المهارة، الفراسة
نَظّاره: المشاهدون، الناظرون
نظافت: الطهارة، التطهیر
نَظافتچی: عامِل نظافة
نِظام: التنظیم، التنسیق، الاسلوب، السلوک (نظام هر کشور طوری تنظیم شود که رفاه حال مردم در آن مراعات گردد: یجب ان یکون النظام فی کلّ حکومةٍ مُوجباً لِرفاه حال الناس)
نِظامات: مُقرَّرات، نُظُم، تَنظیمات، أوامِر
نِظامَت: تَنظیم، تَنسیق
نِظامنامه: وَرقة عمل، لائِحة
نِظام وظیفه: الخِدمة العسکریة، التَّجنید
نظامی: جِهادِیّ، حَربی، عَسکری
نظامی: جمال الدین ابو محمد الیاس گنجوی من فحول الشعراء صاحب دیوان الخمسه توفی ۶۱۴ هجری
نِظامیان: جُنود، عَسکر
نِظامی گرایی: الرُّوح العسکریة
نَظَر: ارؤیة، عین البصر، فکر الرأی، وِجهة نظر
نظر انداختن: أن یُلقی نظرة، یُعاین
نَظَربازی: التفرس فی الاشیاء، وَله، تَدلُّه، تَیم، هُیام
نظربلند: واسع الأُفق
نظر تنگ: ضَیِّق الأُفق، مُتشدِّد، مُتزمِّت
نظر تنگی: ضِیق الأُفق، تَشدُّد، تَزمُّت
نظرخواهی: إستطلاع الآراء، إستفتاء
نظرخواهی کردن: أن یُجری استطلاعاً للرّأی، یَستفتی
نظر خوردن: أن یَتعرض للحَسد
نظر دادن: أن یَعرض وجهة نظره، یُدلی برأیه
نظر زدن: أن یَحسد
نظر قربانی: خَرزة زرقاء
نظرکرده: مَن یَلقی المدد
نظرگاه: وِجهة نظر، مَشهد، مَنظر
نَظره: اللمحة، الشکل، الصورة، الهیئة
نظریه: عَقیدة، رَأی، و الفکرة، نَظریة، مَلحوظة
نظم (ترتیب): نَسق، تَنسیق
نظم: القافیة التنظیم، نظم اللؤلؤ فی خیط، الترتیب (نظم امور کشور را نباید بهم زد و آشوب بپا نمود: لا ینبغی الأختلال و الأفساد فی نظم المملکة)
نَظم: تَنظیم، تَنسیق، نَظم، قَرض الشِّعر

نظما: شِعراً
نظمی: نِظامی، اِنتظامی
نظمیّه: إدارة الأمن، الشُّرطة
نظمیّة: دائرة الآمن
نظیر: شبیه، مثیل، معادل، مماثل
نظیر، مانند: زَیّ
نظیره: نَموذج، عَیِّنة، زَعیم
نظیره گوئی: مُقابَلة، مُحاکاة أدبیة
نظیری: محمد بن حسین النیشابوری من شعراء قرن ۱۱ هجری اشتهر بشعره العرفانی له دیوان مطبوع فی الهند
نظیف: طاهر، نقیّ، غیر مغشوش
نُعاس: النوم، الغفوة
نَعامه: النعامه، النفس، السرور، الفرح، الطریق، الواضح
نَعت: الصفة، المدح، الثناء
نعت گوئی اولیا: تَواشیح، تَوشیح
نَعره: الصِیاح، الصراخ، النعرة، صَرخة، صَیحة
نعره زد: زَمجَر
نعره زدن: أن یَصیح، یَصرخ
نعره کشیدن: أن یَصرخ، یَصیح

نعش (جسد): رُفات، المیّت، النعش
نعشه: نَشوة(انبساط)
نعشه دادن: إنعاش، تَکییف
نَعل: الحِذاء، قطعة الحدید فی حافر الدابّة
نعل اسب: حَدوة الحِصان
نَعل افکندن: التعجیل فی الذهاب
نعلبکی: طبق الصغیر لِلشای، طَبَق الفنجان
نعل بند: نَعَّال
نعلبندی: تَرکیب حَدوة الحِصان
نَعل زده: الحصان المجهز لِلسفر
نعلکی: کَعب الحِذاء
نعل لاستیکی: حِذاء کاوتشوک
نعلنگ: النُّطق العامّی لکلمة
نعل وارنه زدن: إستغفال، العَمل فی الخَفاء
نعلین: بَنتُفلی
نعلین: نوع من الاحذیة (در زمان ما نعلین مخصوص روحانیها شده و دیگران بیها نمی‌کنند: فی زماننا هذا إختص لبس النعال بالرّوحانیین من

العلماء و الطلاّب و امّا سائر النّاس فلا یلبسونها)
نعلین: شِبشب، صَندل، بَنتُفلی
نَعَم: الماشیة، الإبِل
نَعماء: الاحسان، النعمة، الهِبَه، الانعام
نعمت: الرِزق، الاحسان، الخیر، اولاد الصالح (دو نعمت مجهول بر ما احاطه دارد و ما غافلیم، سلامتی و امنیت: نعمتان مجهولتان الصِحة و الامان)
نعنا: نَعناع
نَعنو: زَجاجَة
نُعوظ: وقوف، حرکة الذَّکَر، إنتصاب، إستارة
نُعومَه: النعومة، اللطف، اللین الملائمة
نَعیب: صوت الغراب
نَعیق: صوت الراعی، صوت الحمار
نَعیم: النعمة، الرفاهیة، السعادة، السرور، النعیم
نَغاغ: قدح الخمر
نِغاک: ابله، جاهل
نَغام: اغبر اللون، القبیح
نَغز: البدیع، الجمیل، الحَسَن (انشاءات سابق رسم بر این بود که کلمات نغز می آورند و

لكن حالا رسم است ساده،
نـويسي: كـان المرسوم في
السّابق إنشاء المنشآت باللّغات
المشكلة و امّا في زمـاننا هـذا
فكلّ مكتوبٍ كان أسهل فهو
أحسَن) خالِص، صافٍ
نغزك: مانجو
نـغزى: أنـاقة، رِقـة، شـريط،
رِباط
نَغل: الخراب، الفساد، الدمار
نَغم: الثقب، النقب
نغمه: الغناء، اللحن، النشيد
نغمه‌سرا: مُنشِد
نَغمه‌سرا: المُغنّي، المطرب
نغمه سرائي: تَغريد، صَديح
نغمه سرايان: مُرَدِّدون
نَغن: ثقب الصُرّة
تَغنَغ: الكأس
نِغوشا: المجوسى، المرتد
نغول: فُتحة
نَغوله: الزلفة، الطرة، الذؤابة
نَفاد: الفناء، الانتهاء، الذهاب،
نهاية‌الوقت
نَفاذ: التنفيذ
نِفار: النفور، الجُفول
نِفاس: النفاس، المرأةُ نفساء
نَفاست: الحُسن، عظيم القيمة،
البـهاء، الجـودة، قِـيمة،
نِفاس

نِفاغ: كأس الشراب، القدح
نِفاق: النفاق، المنافقه، إنهيار،
تداعٍ، تَصدُّع
نِفام: اسود اللون، مغير الوجه،
مظلم، قبيح
نفايه: بـقايا الشيئ، الحقير،
السافل، الخسيس
نفت: پترول، نَفط
نـفت: زَيتُ الصَخر، زَيتٌ
الاسـتصباح، البـترول،
النفط، كيروسين
نَفت چراغ: زَيت البارافين
نَفت‌خيز: مُنتِج للنُفط
نَفت‌سوز: كيروسين
نَفتكش: ناقِلة بترول
نفتي: بائع الكيروسين
نفج: الورق، الورقة المكتوبه
نَفح: هـبوب النسيم، انتشار
الرائحه
نَفحَه: النفحه، هبوب الريح،
المنحه، الهبة
نفخ: نفخ الريح، النفخ، الوَرَم
نفخ شكم: تَطَبُّل البَطن
نفخه: النفخه، الورم
نَفر: فرد من الانسـان و الإبـل
(جمعه نفرات) (چون خلقت
شـتر بـر خـلاف سـاير
حيواناتست لذا مانند انسان
به شتر هم نـفر گـويند: لمّا

كانت الأبل من حيث الخلقة
على خلاف سائر الحيوانات
يقال لها نفر كما يقال للأنسان)
نَفر: النُفور، الجُفول
نَفَرات: أنفار، أفراد، مُجنَّدون
نَفربر: حاملة جنود
نِـفرت: النـفور، الكـراهـة،
الملل، السأم
نفرت آور: غِلِس
نُفرَت آور: كَريه، مُنفِّر
نُفرَت‌انگيز: كَريه، مُنفِّر
نفرت جست: إشتازَ
نَفريدن: السَبّ، الشتم، اللعن،
الدعاء بالسوء
نفرين: الدعاء بـالسوء، لعـنة،
سِباب
نفرين كرد: دَعا عَلَيه
نِفرين كردن: أن يَلعن، يَسب
نفس: لِقحَة، هَشمَة، النَفَس،
الروح، الدم، الذَكَر الانسان،
فرج المَراءَة
نَفس آخر كشـيدن: أن يَـلفظ
أنفاسه
نَفساء: المرأة الحديثة الولادة
نَفس بريدن: اِنقطاع الأنفاس،
إرهاق
نَفس تازه كـردن: أن يَسـترد
أنفاسه
نَفس تند: تَهيج، نَهج

نَفَس تنگ: ضَيق التَنَفُّس
نَفَس کَش: مُتنفِّس، ثَقب، كُوَّة،(عاميانه) مُبارِز
نَفَس کشيدن: أن يَتنفس
نَفَس گرفتن: أن يَلوذ بالصَّمت، يَخرس
نَفَس نَفَس زدن: أن يَلهث
نفع: الربح، الفائده، النفع
نَفَقه: النفقة العيالات
نفل: النافله (اگر کسی بتواند مستحبات از احکام را بجا آورد مانند خواجه طوسی چه خوبست: ما أحسَنَ الأتيان بالمستحبّات في الأحكام الشرعية كما انّ المحقق الطُوسي كان كذالک)
نِفله: الضائع، التأليف، النفلة
نفله شدن: أن يَضيع، يَتبدَّد
نفله کاری: خَسارة، تَلف، تَبديد
نفله کردن: تَبديد المال، إسراف، إتلاف
نفوذ: السلطة، القوة، النفوذ، تَسَرُّب
نفوذ کردن: تَسرُّب
نفوذ، نظارت: سَيطَرَة
نفور: الخروج، النفور
نفوس بد زد: تَعَبَ
نفوس زدن: تَطَيُّر، تَشاؤم

نَفوشه: استراق السمع، اضطراب و تسكين القلب
نفي: الطرد، النفي، الإبعاد
نفي بلد: نَفي، طَرد، إبعاد
نفي بلد كردن: أن يَنفي، يَطرد، يُبعد، يُقصي
نَفير: البوق، النفير، الأنين، النحيب
نفيس: النفيس
نِق زدن: غمغمه، همهمه، تَعَلُّل، تَذَمُّر
نِق نِق كردن: غمغمه، همهمه، تَعَلُّل، تَذَمُّر
نِق نِقو: مُتذمِّر، ساقِط
نقايص: مَعايِر
نِقاب: السِتر، الحِجاب (بانوان بحكم قرآن كلمه جلا بيبهن بايد روى را بپوشانند: يجب على النساء تَستُرُ وُجوهَهُنَّ بحكم القرآن)
نَقّاب: ذو نفوذ، كثير البحث
نِقابت: الزعامة، الرئاسة، قِيادة
نقابت كردن: أن يترعَّم، يَقود
نقابدار: مُنقَّبة، مُحجَّبة، تَرتدي النُّقاب
نقابي: مُنَقَّبة، مُحجَّبة، تَرتدي النُّقاب
نَقّاد: المنتقد
نقاد، ناطق: سِقطِريّ

نَقّادي: نَقد، تَدقيق
نَقّادي كردن: أن يَنتقد، يُدقِّق
نَقّاد: الذي يميز بين الجيِّد و الرديء
نِقار: التشاجر، النزاع
نَقّار: كثير البحث
نِقارچي: حِرفة الطبّال، قارع الطبل
نِقاره: الطبّال (در مشهد مقدس عصرها نقاره مى‌زنند: الطّبّالون يضربون الطّبول وقت العصر في مشهد المقدّس الرضوى) طَبله
نَقّاره چي: طَبّال، قارع الطُّبول
نَقّاره زدن: طَبل، تَطبيل، قَرع الطُّبول
نَقّاره كوبيدن: طَبل، تَطبيل، دَق الطُّبول
نقاره، نواختن دُهُل: دَربَلَة
نَقّاش: الرسّام، النقاش، مُصَوِّر
نقاشان: حَفَدَة
نقاش ساختمان: دَهّان
نَقّاشي: رَسم، تَصوير
نَقّاشي كردن: رَسم، تَصوير
نِقاض: المخالفه في القول
نقاضت: تَناقُض، تَضارُب
نَقّال (داستان سرا): قاصّ، كثير النقل، راوٍ، قَصّاص شَعبي، شَيّال

نقاله مُدَرج: رَبع
نقّالی: حَکی، قِصص، سَرد الحکایات
نقّالی کردن: حَکی، سَرد القصص، قَص، قِصص
نقاوت: النظافة، الطهارة، نَقاء
نقاهت: حالة الضعف
نقایص: عُیوب، سَلبیات، نَقائص
نَقب: احداث الثقب، النَّقب، حُجر، نَفَق، حَفر
نقب زدن: حَفر، ثَقب
نَقد: النقود
نقد جان: النَّفس، الوُجود المَعنوی
نقدینه: نقداً
نَقر: الدق بالاصبع، قرع الطبول
نِقرس: رَثیَة
نقرسی: مَریض النِّقرس
نقره: لُجَین، الفِضَة
نقره آلات: فِضّیات، أدوات فِضیة
نقره‌ای: فِضی
نقره‌داغ: غَرامة، عُقوبة مالیة
نقره داغ کردن: تَغریم
نقره سازی: صِیاغة الفضة
نقره فام: فَضِیّ
نق زدن: غَمغمة، هَمهمة، تَعلُّل، تَذمُّر
نق زمین شدن: أن یَسقط علی الأرض
نقش: دَقش، النقش، الصورة التی ترسم، دَور، رَسم، صُورة، شَکل، لَوحة
نقش آوردن: أن یُحالفه الحظ
نقش بر آب: مُؤقَّت، زائِل، عَقیم، بلاجَدوی
نقش بر آب زدن: أن یَقوم بعمل غیر مُجدٍ(عامیانه)
نقش بستن: أن یَرسم، یُصمم، یسقط علی الأرض
نقش‌بند: النَّقاش، الرسّام، اسم سلسلة من الصوفیه
نقشبند: رَسّام
نقش زدن: أن یُصمم، یُخطط
نقش گرفتن: أن یُحالفه الحظ
نقش و نگار: دَبج، تَزویق، تَزیین
نقشه: خَریطة، تصمیم، خُطة، مُخطَّط، تخطیط، صُورة
نقشه برداری: خَطَّطَ الارض
نقشه برداری: رَسم الخرائط
نقشه‌برداری از اماکن: تُوبُو غرافیا
نقشه‌کش: دَشّاس، رَسّام
نقشه‌کش: رسامل الخرائط، واضع الخرائط، مُخطِّط، مُصمِّم
نقشه کشیدن: رَسم الخرائط، تَخطیط، وَضع تصور
نقص: النقصان، التناقص
نقص دائمی: عاهَة مُستدیمة
نقص همیشگی: عاهَةٌ دائمَة
نَقض: التخریب، ابطال، تکسیر
نُقطه: النقطه، المرکز (نقطة تحت الباء بسم الله: مولیٰ امیر المؤمنین است)
نقطه اتکا: رَکیزة، نُقطة اِرتکاز، مُرتکَز، مِحور، دارِك
نقطه جهش: نُقطة انطلاق
نقطه حرکت: مُنطلَق، نُقطة انطلاق
نقطه نظر: وِجهة نظر
نُقطی: کَثیر الدَّم، مُترمِّت
نُقل: سُکَّرٌ سَنترفیش
نُقل (شکلات): حُبوب العَنبَر
نُقل: فُندان، املبسی، خشاف
نَقل: حمل الشیئ، نقل الکلام، قِصص، سَرد
نُقل شیرینی: مُلبَّس، بونبونی
نُقل عروسی: حَلوی العُرس، نُقوط
نُقلعلی: فَلاح ساذَج، غِر

نَقل مکان کردن: اِنتقال
نقل و انتقال: زَوح، ازاحَة
نُقل و نبات پروردن: أن یُدلِّل، یُربی طفلاً علی التَّرف
نُقلی: مُهندَم، مُنظَّم، نَظیف
نَقلیه: وَسائل الانتقال، وَسائل النَّقل
نَقلیه بطی سیر: نَقل بَطیء
نِـقمت: النـقمة، الحِـقد، العقوبة، العذاب
نقم زدن: حَفر، ثَقب
نق نق کردن: غَمغمة، هَمهمة، تَعلُّل، تَذمُّر
نق نقو: مُتذمِّر، ساخِط
نِـقّه زدن: غَـمغمة، هَـمهمة، تَعلُّل، تَذمُّر
نَقی: نظیف، الطاهر، المُطهَّر، المصفَّیٰ
نقیب: کبیر القوم
نـقیر: الشـق فـی بـذرة، الدق عـلی الخشب، الصـوت المسـموع، النـمرة (در رسیدگی به حساب مردم روز قـیامت بـه انـدازه نـقیری گذشت نمی‌کنند: انّ الحساب یوم القیامة دقیقٌ جدّاً بحیث لا یظلمون نقیراً، ولا یترک عن حسابهم نقیراً)
نقیصه: العیب، النقیصة
نقیض: الضِدّ، المخالف
نقیع: النقیع
نُک: منقار الطیور
نَک: (مخفف اینک: الآن، هذا)
نکات: نِقاط، شامات
نِکاح: الزِواج (نکـاح کـنید تـا نصف دین شما محفوظ ماند: فـانکحوا حـتی یُحرز نـصف دینکم)
نَکـال: الجـزاء، العـقوبة، الفضیحَة
نِکایت: الایذاء، الایقاع
نِکـبت: البـلاء، الشِـدَّة، المصیبة، الحِقارة
نکبت زده: منکوب
نکبتی: منکوب، مُصاب بنکبة
نکته: نَبخَه، نُبخَة
نُکته: المسألة الدقیقة، الطُرفة، نُقطة، شامَة
نُکته آرا: ا کلام مـزیَّن بـالفاظ لطیفة
نُکته آمیز: الممتلی بالطرائف
نُکـته پـرداز: الذی یُـؤدی المطلب خیرَ اداءٍ
نُکته چین: المخالط، المخاصم
نکته‌سنج: الدقیق النظر، حُسن الذوق، ذَکـی، سَـریع البدیهة
نُکته سَـنجی: ذَکـاء، سُرعة البدیهة
نکته‌شناس: النّاقِد، الذکیّ
نکته‌گیر، نکته سنج: نَکّات
نَکث: النقض، التنکر لِلعهد
نُکو: القبیح، الدِهاء
نکوا: ذَکاء
نُکواء: الدِهاء، القبیحة
نَکِـرَه: غـیر مـعروف، عـدم المـعرفة، جِـلف، فَـظ، مُستهجَن، غیر مَعقول
نَکس: التـنکیس، رجـوع المرض
نکس شـدن: اِنـتکاس، اِنقلاب، اِرتداد
نکو: حَسَن، جمیل، طیِّب
نُکول: الانـصراف، الامـتناع، نُکـوص، نَـقض العـهد، رَفض، رَد، إعادة
نکول کردن: نُکوص، نَقض العهد، رَفض، رَد، إعادة
نکولی: الجمال، الحُسن
نک و نال کردن: أن یَشکـو، یَـصیح، یَـصریخ، طَلَق الولادة
نِکونام: حُسن الشُهرة
نک و نـو: شَکـوی، سُـخط، صُراخ، طَلَق الولادة
نِکـوهِش: مـلامة، عـتاب، مذمة، توبیخ، لَوم، تَقریع،

نَقص، شَجب، إداننة
نکوهنده: المُعيب
نکوهیدن: التوبيخ، العِتاب الشديد، لَوم، تَقريع، نقص
نکوهیده: المذموم، ملام، غير مستحسن
نِکهت: الرائحة الطيبه، النكهَة
نکیر: الانكار، اسم مَلِك السؤال في قبر، صَعب، عَسير
نکیر و مُنکَر: المَلِكان
نَک: سقف الحَلق
نِگار: النقش، الرسم، الصورة، التمثال المعشوق (نگار من كه بمكتب نرفت و خط ننوشت: انّ حبيبي لَم يَذهَب الى مكتبٍ و لَم يَكتُب خَطاً اَبداً)، زينة، كِتابة، حَبيبة، حَسناء
نِگارخانه: أتيلييه، مَعرِض فنون
نِگارستان: مصنع التماثيل، مَرسَم، أتيلييه، مَعرِض رسومات
نِگارِش: كِتابة
نگارنده: رَسّام، كاتب، مُؤلِّف
نِگاره: صُورة، رَسم، لَوحة
نِگاری: المِعدة الثانية لدى الحيوان المُجتَرّ، شَبكة
نِگارین: المُلوَّن، المُزيَّن، الجميل، المحبوب، مُزخَرف
نِگاشتن: الكتابة، الرسم، التصوير
نگاشتن: رَسم، نَقش، كِتابة، تَصوير، سَكّ العملة
نِگاشته: مكتوب، مرسوم
نِگاه: الرُؤية، النظرة، التَوَجُّه، لَفتة، رِعاية، حِراسة
نِگاهبان: الحارس، المُراقِب
نِگاهبانی: الحِراسة، الرعاية
نِگاهدار: الحارس، المدقِّق
نِگاهدارنده: المحافظ، المراقب
نگاهداری: حِراسة، حِفظ، حِماية
نِگاهداشت: المحافظَة، الرعاية
نگاه داشتن: حِفظ، صَون، رِعاية، إنتظار
نگاه کردن: أن يَنظر، يُلقي نظرة
نگاه کن او را به بین: هاهُوَذا
نگاه می‌داری: تَق
نَگَد: جِلف، غير اجتماعي
نِگر: أنظر (نگاه به صحيفه اعمالت كن كه چه كرده‌ئي: انظُر الى صحيفة اعمالك حتى تعلم ما فَعلتَ)
نگر: من المصدر نی نگریستن
نِگران: الناظِر، المنتظِر، المتأمل، قلق
نگران داشتن: أن يَقلق، يَنتظر، يَتأمل
نگرانی: قَلق، إنتظار
نِگَرِش: الملاحظة
نگرش: نَظر، نَظرة، مَلحوظة، مَفهوم
نگرندگان: نَظّارة
نِگرنده: الناظر، الملاحظ
نگریدن: نَظرة، مفهوم
نِگریستن: الناظر، المبصر، الانتظار، نَظر، إمعان النَّظر، تَدقيق، تَفحُّص
نِگَرْده: القدح الفخاري، الكوز
نگفتی: لا يُنطَق
نکوئی: الجمال، الحُسن
نِگون: مطاطئ الرأس، المنحن، مُنقلِب، مَقلوب
نِگون بخت: المنحوس، سَيّئ الطالع، سَيّء الحَظ، تَعس
نِگون بختی: تَعاسة، سُوء طالع
نِگونسار: المقلوب
نگه: الفحص، التوجّه (در وقت عبور از عرض خيابان توجُّه

کامل می‌خواهد که چیزی به او نزند: في مواقع العُبور من عَرض الجادّة يلزم للعابر التوجّه الى الوسائط النقلية لحِفظ نفسه)

نگهبان: حامِيَة، سُوْبان، مُسَيطِر، الحارِس، محافظ، راع

نگهبان شب: عَسّاس

نگهبانی: الحراسة، الرعايه، حَضانة، حِفظ، إحتفاظ

نگهدار: حارِس

نگهداری: مُحافِظة، واقٍ، حِراسة، حِماية، حِفظ

نگهداشت: حِماية، حِفظ، رِعاية، صَون

نگهداشتن: حراسة، محافِظة

نگیر: نَذر، مَجّاني، خَيرى

نگین: فَص، جَوهرة، حَجر كَريم، فَص خاتم

نلبکی: طَبق الفِنجان

نلم: جميل، جذّاب، فاتن

نم: رُطوبة، نَدى، قَطرة، الطَراوة

نما: واجِهة المَبنى

نماد: رمز، مَظهر، ظاهِر

نمادسازی: تَرميز، وَضع رموز

نمار: الاشارة، الايماء، النظرة (با ایماء و اشاره به مؤمنین نگاه نکنید: لا تنظُروا الى المؤمنين بالايماء و غمزالعين)، غَمزة

نمار زدن: أن يُشير، يُومِئ، يَغمز

نمار کردن: أن يُشير، يُومِئ، يغمز

نماز: الصلاة، الدُعاء، سجود

نماز آیات: صلاة الآيآة الٰهية، دُعاء، صَلاة الخوف

نماز بامداد: صلاة الفجر

نماز پسین: صلاة الظهر

نماز خواندن: أن يُصلى، يُقيم الصَلاة

نماز دیگر: صلاة العصر

نماز شام: صَلاة المغرب

نماز شب: صَلاة اللّيل

نماز صبح: بِكرُ الوَضّاح

نماز عید: صَلاة العيد

نمازگاه: المسجد، مُصلّى

نمازگزار: مُصَلٍّ، مُؤدى الصَلاة

نماز نافله: سُبحَة

نماسازی: بِناء الواجِهة

نماک: الملح، رواج و رونق

نمام (سخن‌چین): قَتّاس

نمّام: الواشي، النمّام (نمّامی بین مؤمنین گناه بزرگیست: النميمة بين المؤمنين من أعظم الذنوب)

نمایان: مَرئى، الواضح، البيِّن، الظاهر

نمایاندن: التوضيح، الإظهار

نمایاندن: إظهار، كَشف

نمایان شد، پدیدار شد: مَثَلَ

نمایانگر: مَظهر، دَليل

نمایش: خَرجَة

نمایش (صورت ظاهر): مَنظَر

نمایش: العَرض، الإظهار، تَوضيح

نمایش حزن‌انگیز: عَرض مَأساوى

نمایشخانه: مَسرَح، دارُ التَمثِيل

نمایش خنده‌دار: عَرض فُكاهي

نمایشگاه: المعرض، مكان العرض (در این سال در تمام شهرستانها و طهران نمایشگاه کتاب قرار دادند و مردم هم استقبال نمودند: في هذه السَنَة صارت الكتب في مَعرَض الأنظار في جميع البلاد و في الطَهران و كان النّاس يستقبلون عن هذه السَنة الحَسَنة)، مَسرح

نمایشگاه صنعتی: مَعرِض للصناعات، مَعرض صِناعى

نِمایشگاه فلاحتي: مَعرِض زراعي

نِمایش موزیکال: عَرض موسیقي

نمایشنامه: النص المُعِد لِلقِصة، المسرحة

نِمایشنامه نویس: کاتِب مَسرحي

نِمایشنامه نویسي: الکِتابة المسرحیة

نمایندگي: انتداب

نِمایندگي: تَمثیل، وَکالة، مَکتب، تَوکیل

نماینده: المندوب عَن اشخاص، النائب، الوکیل، مُمثّل

نِماینده پارلمان: نائِب برلماني

نِماء: النماء، الزیاده، الظاهر من کل شيئ

نَم پس دادن: تَرطیب، رَش، بَلل

نَم پس ندادن: ضَن، بُخل، تَقتیر

نَمج: الرطوبة

نَمَد: اللَّباد

نَمدار: الرطب، ذو رطوبة، مُبلَّل

نَمَدپوش: المُغطّی باللباد

نَمَد زین: بردعة الحصان، سَرج من اللباد

نَمدساز، نمدمال: صانع اللباد

نمدمال (نمدساز): لَبّاد

نمد مالي: صِناعة اللُّبّاد، صِناعة الفِلّین

نمدي: لُبّادي، مَصنوع من اللُّبّاد

نمدیده: مُصابٌ بالرطوبة

نَمدین: لُبّادي، مَصنوع من اللُّبّاد

نُمرات: أعداد، أرقام

نُمره: عدد، رَقم، ذَکي

نُمره دادن: تَقدیر درجات، تَصحیح امتحان

نُمره دار: مُرقَّم، مَرقوم

نُمره داري: تَرقیم

نُمره ردّي: دَرجة الرُّسوب

نُمره زدن: تَرقیم

نُمره قبولي: دَرجة النَّجاح

نُمره کردن: تَرقیم، تَرکیب لَوحة أرقام السَّیارة

نُمره گذاري: تَرقیم، تَصحیح الامتحان، تَقدیر الدَّرجات

نُمره گُذاشتن: تَرقیم، تَصحیح الامتحان، تقدیر الدرجات

نَم زدن: تَرطیب، بَلل، رَش

نَمس: فأر التمر، أبن عرس

نمسه: النَّمسا

نَمش: النَمیمه، إشاعَة الفتنه

نَمَشک: الزبد، القشدة

نَمَط: الأُسلوب، الطریقه، النوع

نَمَک: الملح (آنکه نمک کسی را خورد به او خیانت نمی‌کند؛ مَن أکَل مِن مِلح الغیر لا یخوُن به و هو کنایة عن الطعام)، مَلاحة، خِفة الرُّوح

نَمَک آب: ماء ملح

نمک آمونیاک: سُلفات النشادُر

نمک اسید کربونیک: بیکربُونات

نَمَک بحرام: جاحِد، خائِن، غادِر

نَمَک بر زخم پاشیدن: أن یُولم، یُضاعِف الأحزان

نمک پاش: رَشاشَةُ المِلح، مَلاحة

نَمَک پرورده: وَفي، عارِف بالجَمیل

نَمَک تبرزد: مِلح مَعدني

نمک تیزاب: حَجَر جَهنَّم، نِتراةُ الصَودا، نِترات

نمک جوهر گوگرد: سُلفات، کِبریتاة

نَمَک خوردن: التَّعهُّد بالوفاء
نَمَک... خوردن: یاکل معاه عیش و ملح
نَمَک خوردن و نَمَکدان شکستن: جُحود، نُکران، إنکار الجَمیل
نَمَک داشتن: مَلاحة، جاذِبیة، ظَرف
نَمکدان: وعاءٌ صغیر لِلملح، المِملَحَة (کنایة عن فم المعشوق)، مَلاحة، خَفیف الرُّوح، مَلیح
نَم کردن: تَملُّق
نَم کرده: رَفیقة، عَشیقة
نَمکزار: الارض المِلحه، المِملَحة
نَمکزار: مَلاحات، بُحیرة الملح
نَمَک زدن: إضافة المِلح، تَملیح
نَمَک زده: مُملَّح
نَمَک سود: مُملَّح، مُخلَّل
نَمَک سود کردن: تَملیح، تَخلیل
نَمَک شناس: الشاکر، الوفی
نمک شوره قلمی: نترات البُوتاسا
نَم کشیدن: تَندیة، تَرطیب
نمک فرنگی: سُلفات الصُّودا، مِلح إنجلیزی
نَمَک گیر: وَفی، مَن یَرعی حق
نَمَک میوه: فَوّار، مِلح فَوّار
نمک نشادر: خَضاضَة
نَمَک نشناس: جاحِد، ناکِر الجَمیل
نَمَکی: ظَریف، مَلیح، خَفیف الرُّوح
نَمکین: مِلحِی، جمیل، ملیح، مُملَّح
نمناک: رَطب، ذو رطوبة، نَدیّ
نمناکی: رُطوبة
نَم‌نَم: شیئاً فشیئاً، رُویداً رُویداً
نَم‌نَم باران: رَذاذ
نَم نَمَک: شیئاً فشیئاً، رُویداً رُویداً
نَم نَمو: أعمش
نَم نَمی: أعمش
نُمُوّ: الزیاده، الرُّشد
نمود: الرونق، الأثر، الواضح، التوضیح، عَلامة، تأثیر
نمودار: البارز، الواضح، دَلیل، مُؤشِّر، مَظهر، خط بیانی، ظاهر
نمودار شد (هویدا شد): لاحَ
نِمود داشتن: إظهار، إستعراض، لَفت الانتباه، جَذب النَّظر
نمودن: بیان الشیئ، الإظهار، عَرض، بَیان، إیضاح
نَم‌وَر: رَطب، نَدیّ
نموکردن: تَزَکّی
نمونه: نموذج، النظیر، المِثل، اُورنیک، عَینة
نِمونه برداری: أخذ عَینة
نِمونه دادن: أن یُقدم نموذجاً، یَعرض عینة
نِمونه ساختن: أن یَصنع نموذجاً، یَصنع عَینة
نِمونه فرستادن: أن یُرسل عَینة
نِمونه گرفتن: أخذ عَینة
نمیده: مرطوب
نَمیر: خالد، باقٍ، لایَموت
نُنُر: السافِل، المنحل، الحقیر، متفسخ، مُدلَّل و سَخیف
نُنُس: عُضو التَّأنیث (عامیانه)
نُنُسی: عُضو التَّأنیث (للتدلیل)
ننگین: مُخجِل
ننگ: العیب و العار، قبیح
ننگ: عارٌ، عَیب، شُهرة، خَجل، إفتضاح
ننگ‌آور: مُشین، فاضِح، جالِب للعار
ننگ بار آوردن: أن یَحمل العار
ننگسار: المسخ

تنک و رسوائی: وَصمَة

تنگین: القبیح، المفتضح، مُخزٍ

تنگین: مُشین، فاضح، جالِب للعار

نَنو: المرجوحة، مَهد، أرجوحة

ننه: الأمّ، المُربیّة

ننه جان: أمّ، جَدة

ننه خانی شله پز: شَخص خائِب(عامیانه)

ننه صمد: شَخص خائِب(عامیانه)

ننه قمر: شَخص خائِب(عامیانه)

ننه مرده: یَتیم(عامیانه)

ننه من غریب درآوردن: مَسکَنة، إستدرار العطف

نَو: قَشِیب، جدید

نوآئین: الاسلوب الجدید، المبتكِر، بدیع، مُبتدِع، مُحوّل من دین إلی آخر

نوآموز: الطفل الابتدائیة، تلمیذ المبتدی

نوآور: مجدِّد، مُبتکِر، حَداثی

نوآورد: البشائر، تَجدیدی، مُبتکِر، مجدِّد، حَداثی

نوآورده: إبتکار، إختراع

نوآوری: تَجدید، حَداثة، تَحدیث

نوآینده: حَدیث العهد، مُستحدَث، مُستجد

نَوا: لحن، صوت، نغمه، عَیش، قُوت، تَموین، وَسائل العیش، نَواة، رَقص و مَرح و غِناء، مال، رَواح، رِشوة، عَسکر، رَهن، قَرض، قَید، نِظام، خَط، إبن

نَوائب: حوادث، النوائب (از حوادث روزگار و بالا و پائین آوردن انسانها پند گیرید: من حوادث الأیامِ اعزاز قومٍ و إذلال آخرین فا تّعِظوا بها)

نُوّاب: نائبان (نایبان حضرت ولی عصر (عج) فقط چهار نفر بودند: ۱ـ عثمان بن سعید. ۲ـ محمدبن عثمان. ۳ـ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی. ۴ـ ابوالحسن علی بن محمد سَمَری)

نواحی کمر: قَطَن

نواخانه: السجن، المعتقل

نواخت: العزف، التلحین، لَحن، نَغمة

نواختن: أن یَعزف، یُکرم، یُلاطف، یَعطف، یُدلِّل

نواخته: المعزوف

نوا خوانی: غِناء، تَقلید أصوات الآخرین

نوا درآوردن: إستهزاء، تَقلید ساخِر، تَندُّر

نواده: الحفید (چرا نوادهها از اولاد خواستنی‌ترند به‌جهت آنکه اینان خرج برای ما ندارند: لِمَ تکون اولاد الوَلَد أحَبّ الینا مِن الوَلَد لانّ ادارة امورِهم بید الغیر وَ معیشتهم علیه ایضاً و فی القرآن إنّما اولادُکم و ازواجکم عَدوٌّ لکم و هذا الأمر عدوّ العَدوّ مُجب)، حَفیدة، ثَمرة، نَتیجة

نوار: شَریط، سِجاف، بَرىء

نوارچسب: شریط عریض او طویل یلصق، شَریط لاصِق، عَلامة الشَعر

نوار سیاه عزا: شریط الحِداد

نَوار ضبط صوت: شَریط تَسجیل

نوار گلابتون: مَجدُول

نَوار گیسو: شَریطة الشَّعر

نَوار مَرزی: الشَّریط الحُدودی

نَواره: شریط، سِجاف، شَریط کاسیت

نواری که پشت گردن آویزند: بَطَرشین

نَواز: من المصدر(نواختن)

نَوازش: إحتفاء، مُلاطفة، تَدلیل، تَلحین، تَنغیم،

عَزف
نَوازندگی یکنفری: عَزف مُنفرِد
نَوازنده: عازِف، مُغنٍّ، مُلحِّن
نوا ساز: مُلحِّن، عازِف
نَواسه: حَفید
نَواگر: العازِف، المُغنّی
نَوال: النصب، العطاء
نَواله: اللقمة، قطعة الخميرة، طَعام، طَبق
نُوامبر: نوفمبر
نَوان: عاجِز، ضَعیف، مُرتعِد، مُغرِّد، مُتحرِّك، مُنحنٍ، وَعی
نَوانخانه: دارالعَجزة، التّأهیل المِهنی
نوباره: أول قَطفة
نو باوَگان: أحداث، صِغار السِّن
نوباوه: الثمرة الجديده، الولد، الحديث الولادة، حَدَث، صَغير السِّن، غِر
نوبت: الفرصة، الدورة، وقت المعين (نوبت به اولياء كه رسيد آسمان طپيد: لمّا وَصَلَت النوبة الى الأولياء سقطت السّماء من تلك المصيبة)
نوبت زن: قارِع الطُّبول
نوبت کار: عامِل وَردية
نوبت کاری: وَردية
نوبتی: دُوبارَة
نوبَتی: على التَّوالی، بِالدَّور، دَوری
نوبَر: الفاكهة النضوج، باكورة فاكِهة، طازَج
نوبُرد: مُجدِّد
نوبر کردن: أكلُ الفاكهة، أن يَقطف
نو بنو: أولاً بأول
نو بُنیاد: حَديث الإنشاء، مُنشأ حديثاً
نوبه: حُمّی، رِعشة، مَلاريا
نوبهار: فصل الربيع
نوبه خیز: مكان موبوء
نوبه دزده: حُمّی غير ظاهِرة
نوبان: السَّبَد، السلة
نو پُرداز: مُبدِع، حَداثی، تَجديدی، مُجدِّد
نوپُردازی: إبداع، حَداثة، تجديد
نوتاش: راسِخ، ثابِت، دائِم
نوجوان: الشاب الصاعد، أمرد، حَدث، فتّی، فَتاة، مُراهِق، مُراهِقة، فی سِن المراهَقة
نوجوان قوی: صَدَع
نوجَوانی: مُراهَقة، صِبا، حَداثة السِّن
نوچ: لَزِج، مُسكِر، شَجرة الصَّنوبر
نوچگی: حَداثة العهد، نَشأة
نوچه: شاب صاعد، طِفل، جَرو، غُصن، شُجيرة، مُبتدِئ، رَبيب، صَبی
نوچه پهلوان: صبی ذكی
نوحه: البكاء، العويل، النواح، حَدّاد، حُزن
نوحه خواندن: نُواح، حِداد، حُزن
نوحه سرائی: نُدبَة
نوحه گر: نَوّاح
نوحه گران (ماتیمان): نُوَّه
نوخاسته: الغُصن الجديد، فتیً فی ريعان الشباب، فَتی، شابّ، ناشِیء
نو خط: فَتّی، صبی
نوخیز: شجرة نامية، فی ريعان الشباب، طازَج، طَری، لَطيف
نَوَد: تِسعون، مَقعَدة
نوداماد: عَريس جديد
نَوَدُم: التِّسعون، رَقم تسعون
نَوَدُمین: التِّسعون، رَقم تسعون
نودندان: تَسنين، طُلوع الأسنان

نو دُولت: مُحدِث نعمة
نَوْده: هَواء، جَو
نوْر: النور، الضوء
نور افشان: مُشع، مُنير، مُضيء
نورافكن: مصباح قوى النـور، كشاف
نور جِلُو: النُّور الأمامي
نور چشم: عَزيز، حَبيب، قُرَّة العين
نور چشمي: مَحسوبية
نَوَرد: ثَنية، طَيّة، قَلاب
نَوَرد رفتن: أنْ يُساوِم، يُجادل
نَوَرده: رِسالة ملفوفة، سِجِل مَلفوف
نَـوَرديدن: الطـيّ، طـيّ المسـافة، أن يَـطوى، يَجوب، يَسهو عن، يَفقد
نورزا: نير، وَضّاء
نُـورَس: الفـاكـهة النـاضجة، الشاب الحـديث البلوغ، حَـديث العـهد، جَديد، غَض
نُورسته: الحديثة الاخضرار، يانع، غَض
نـورسيده: الواصـل حـديثاً، ضَـيف، وارِد حـديثاً، واصِل لتوّه
نور عقب: النُّور الخلفى
نورفتار: طفل يتعلم السير

نورنجه: الحوض
نورند كردن: أن يُترجم
نـوروز: رأس السَّنة، اليوم الجديد (روز سيزدهم آن را هم سيزده بِدَر گويند: اليوم الثالث عشر من النيروز يذهبون النّاس الى الصّحراء لِإعتقادهم بنحوسة هذا اليوم)
نـوروزِيّه: عِـيديّة، هَـديّة النّوروز
نور و صدا: الصَّوت و الضَّوء
نورون: خَلية عَصبية
نوره: سامِط (مزيل للشّعر)
نورهان: الهدية
نوره كشيدن: إزالة الشَّعر
نوزاد: المولود حديثاً، وَليـد، رَضيع
نوزاده: وَليد
نوزده: تسعة عشر
نوزدهُم: التّاسع عشر
نو ساخت: حَديث الصُّنع
نوساز: حَديث البناء
نـوساز، نـوساخته: المـصنوع حديثاً
نوسازي: تَجديد، إعادة البِناء، إصلاح، تَرميم
نوسان: مُـتَذَبذِب، الاهـتزاز، التحرك، تَذبذُب، تَردُّد، تأرجُح تَقلُّب، تغيُّر

نوسان دار (متمايل): مـائِس، مَيّاس
نـوسانگر: مُـذبذَب، مُتردِّد، مُتأرجح، مُتغيِّر
نـوش: الشـهد، العسـل (خدايتعالى در قرآن عسل را معرفى مى‌نمايد كه در آن شفاى دردهاست: انّ الله تعالى جَعل الشفاء في العَسَل و عَرَّفه بـذالك في القرآن فقال و أوحىٰ ربّكَ إلى النحل، الى يخرج من بطونها شراب مختلف ألوانه فيه شفاء للناس، سورة النحل آية ٦٩)
نـوش: شَـهد، عَسَـل، لَـذيذ، باق، ماءُ الحياة، رَحيق، إنعام، شارِب، حلو،
نـوشابه: الشـراب اللـذيذ، مَشروب، ماء الحياة
نوشابه خواست: إستَقىٰ
نوشابه مُيكروى: سُطل
نوشاد: الشّابُّ المتزوج
نوشاندن: إسقاء الماء
نوشاننده: الساقى
نوشانوش!: هنيئاً!
نوشانيدن: أن يَسقى
نوش باد: بِالهناء و الشِّفاء!
نِـوِشت‌افـزار: لوازم الكتابة، أدوات كِتابية

نوشت‌افزار فروشی: مَكتبة
نوشت کتاب را: هَلَّلَ الكِتاب
نِوِشتن: الكتابة، التحرير، أن يَكتب، يُدوِّن
نُوشتن: الشُرب (هر وقت آب نوشیدید سلام بر حسین ع نمائید و لعن بر یزید: اذا شربتم الماء فسلّموا على الحسين ع و العنوا يزيد)
نَوَشتن: الطَّي، اللَّي، قَطع المسافة، السَّهو، الفَقد
نِوشتنی: كِتابی
نوشته: مَزبُور، مَكتوب، رسالة
نوشته (دستخط): كتَب
نوش جان: بِالهناء و الشُفاء!، فی صِحتک!
نوش خند: إبتسام، ضَحک
نُوشدارو: الترياق، دواء السمّ، الدَّواء الناجع، دَواء مُضادّ للسُم
نوشِروان: مَلک العادل فی زمن رسول الله ص
نوشکفته: حديث الظهور، يافع، يانع، مُتفتَّح، غَض، بُرعم
نوش لب: الجميل، حلوة الشفة، الجذاب
نُوشنجه: السائغ، اللذيذ، العذب
نوشنده: الشارب
نوش و نیش با هم است: مفیش حلاوة من غیر نار
نَوشه: ملکُ الشابّ، السعید، المبتهج
نوشید: مَصّ، إمتَصّ
نوشیدن: الشُرب (آب گوارا نوشیدید یاد از لب خشک حسین ع و اولادش کنید: اذا شربتم ماء العذب فاذکروا عطش الحسين و اولاده عليهم السلام)، أن يَشرب
نوشیدن آب: عَبّاب
نوشیدنی: مَشروب
نُوشین: حلو، لَذيذ، عذب، هَنیء
نوظهور: حَديث العهد، جَديد، مُستحدث
نوع: الصنف، النوع، جِنس، نَموذج
نوعدوستی: حب البشر
نوعروس: عَروس حَديثة العهد
نوعی: نَوعی، نَموذجی
نوعی رفتار: حَوكَلَة
نوعی طالبی: دُمَیریَّ
نوغان: شَرنقة، دُودة القَز
نوف: الغوغاء، الضوضاء، رجع الصوت، صوت الكلب
نوفه: الصوت المرتفع، الصراخ، الصياح
نُوفیدن: النِداء، الزَئیر
نوک: منقار الطيور، رَأس، سِن، حَد، مِنقار، طرف
نوکار: مبتدی فی العمل
نوکار: مُستجد، مُبتدِئ، تحت التَّمرین
نوک بینی: أرنَبَةُ الأنَف
نوک پا: أخمص القَدم
نوک پا راه رفتن: أن يَسير على أطراف أصابعه
نوک تیز: حادّ الطَّرَف، مُدبَّب
نوک چکمه: خُرطُوم
نوکدار: مُدبَّب، حادّ الطرَف
نوکدخدا: الزوج
نوک دراز: بَكاشين
نوکَر: خادِم، غُلام، عَميل
نوکَر باب: الخَدم، طَبقة الخَدم، مُتواضع المستوى
نوکَر در خانه: الحَشم، الموظَّفون الحكوميون
نوکردن: أن يُعيد، يجدد، يكرر
نوکَری: عِمالة، خِدمة
نوک زبان: ذُولَق
نوک زد پرنده: نَقرَ الطائر
نوک سر: قِمة الرَّأس، مَفرِق الرَّأس

نوک کفش: ذُنابَة
نوک کوه (قُلّه): قَرنُ الجَبَل
نوک موی: قَرن
نوکند: الحدیث، الظهور، حدیث النُمو، الشیئ الجدید، الشاب الیافع
نوک و تیزی آن: سِنُّ القَلَم
نوک و گوشه دندان: تاجُ السِّن
نوکیسه: حدیث النعمة (از نوکیسه وام مگیر، وقتی هم گرفتی خرج مکن: لا تقرض مِن وَصَل الی النعمة جدیداً فان قرضت منه المال امسکه و لا تنقص منه شیئا)، مِقمَل
نوکیسه: مُحدِث نعمة
نوگرا: تَجدیدی، مَیّال للحَداثة
نوگرایی: النَّزعة التَّجدیدیة، حَداثة
نوگل: بُرعم، زَهرة حدیثة التَّفتح
نُول: تجویف، الفم، منقار الطائر
نومید: یائِس
نومیدتر: أقلَط
نومیدکرد: خَلابِه
نومیدی: حَرِم، خَیبَة، عَناقَة
نُون: اَلآن، وقت الحال
نُون: النونة، جذع الشجرة، طابع الحُسن فی الذَّقَن، الداوة، ذیل السیف، السمک، السیف
نون: خُبز
نوند: الحاد، الفهم، سریع و حادّ
نوَند: جَواد سریع، ساعٍ، رَسول، بَخور، مُتفحِّص، ماکِر، داهِیة
نو نوار شدن: أن یَتبدَّل حاله إلی الأفضل
نونهال: شجرة الشابّة، البنت الجدید، ناشِیء، شِبل
نو نیاز: مُبتدِئ، مُستجد
نوول: الخُبز، القصه
نوِه: الحفید، ولد الولد (مغز بادام بهتر از بادام است: لُبّ اللوز أحسَن من اللون)
نُوی: جِدَّة، حَداثة
نوُیان: قائد الجیش، الامیر
نَویج: شجر اللبلاب
نَوید: بُشری، أمَل، وَعد
نَوید دادن: أن یُبشِّر، یَأتی بالبُشری، یَحمل خبراً سارّاً
نَویدن: الانین، النواح، الاهتزاز، التحرک
نِویس: (مصدر) من نوشتن
نِویسان: (مصدر) من نویساندن، أن یَستکتب، یَجعله یَکتب
نِویساندن: أن یَستکتب، یَجعله یَکتب
نِویسندگی: تَدوین، کِتابة، تألیف
نویسنده: سِجِلّ، فَلُوج، کاتِب، مُؤلِّف
نِویسه گردانی: کِتابة لُغة بِحروف لغة أُخری
نِویسه نِما: دَلیل
نویم: مَحض، خالِص، بَحت، دفعة واحِدة
نوین: جدید، مبتکر، طازج
نُوین: جَدید
نُوین‌گرا: حَداثی، إبداعی، مُجدِّد
نُوین گرائی: حَداثة، إبداع، تَجدید
نَه: (حرف عطف)، لا، کلا
نِه: مدینة، عامره، منطقة، بَلده
نُه: تسعة
نِهاد: الطینَة، الخِلقة، الفِطرَة، الباطن
نَهاد: الطرز، الرسم، العادة، أصل، أساس، طَبیعة، خِلقة، مُبتدا، مُؤسسة، تَنظیم

نِهادن: التـرک، الوضـع، الإبداع، أن يَضع، يُعين، يَـترک، يَتواضـع عـلى، يَحسب، يُقدر يَطرح فـی الحساب
نِهاد وگزاره: مُبتدأ و خبر
نِهاده: المـتروک،المـوضوع، ذَخيرة، خَزين
نَهار: طـعام الضُـحیٰ، اليوم، غَداء
نِهار: الرُّعب، الخوف
نهار ظهر، ناشتائی: غَداء
نُهاز: التيس، قطيع الماشية
نِهاز: القَدر و المنزلة، الدرجه
نِهازيدن: الخوف، التوهُّم
نِهازيده: الخائِف
نَهال: الغُصن (درختان نـهال را بـيجهت تكـان نـدهيد: لا تُحرّكوا الأشجار و الأغصان عبثاً)
نهال: شَتلَة
نِهال: غُـصن، شَجرة حـديثة الغَـرس، كـمين الصَّياد، حَشية
نِهالخانه: مَشتل
نهال خوابانيده: تَرقِيدَة
نِـهالى: الوسـادة، الفراش، حَشِيَّة، مَرتبة اللنَّوم
نهامى: الحداد، النجار
نِهان: المخفى، المُغطّى، مُستتِر، مُخفف، خافٍ
نهانخانه: قَبو، مَخزن
نِهان داشتن: التغطِيَة
نهانگاه: مَخبأ
نِهانى: خُفية، فى الخفاء، سِرّاً
نهانى و راز: ضِميّر
نـهاوند: مـدينة مِـن قُـرب خرم‌آباد
نِهايت: النهاية، العاقبة (بـراى هر چيزى نهايتى هست جز شناسائى مخلوقات خداوند: لكـل شيئٍ نهاية الأمعرفة المخلوقات فلا نهاية لها)
نَهب: النهب، السلب بالقوة
نـهج: النـهج، الاسـلوب، الطريق الواضح
نه خيرا: لا(للنفى بتأدُب)
نَهر: النهر، مجرى الماء
نه سر پياز نه ته پياز: لا له فـى التُور ولا فى الطحين
نَهشته: فَرض، فَرضية
نَهشل: الشقاقل
نُهصَد: تِسعمئة
نُهصَدُم: رَقم تسعمئة
نُهصَدُمين: رَقم تسعمئة
نهضت: كَتَمَ
نهضت: الثورة، الحركة (نهضت در عراق سبب كشته شدن جماعتى شد: انّ الثورة التى حـدَثَت فى العراق صـارت مؤجبة لِقتل كثيرٍ من النّاس)، نَهضة
نهضت طلب: مُـجدِّد، داعِـية للتَّجديد
نهضت ملى: الحَركة الوطنية
نِهفتن: الإخفاء، أن يُخفى
نـهفته: المَـخفى، المُغَطّى، مُختَفٍ، خافٍ، مُستتِر
نُهم: التاسِع
نهمار: وافر، كثير، لايُحصىٰ
نَهمَت: الحاجة، الرغبة، الهمة
نهمت: نَهم، شَراهة
نُهمين: التّاسع
نِهنَبان: الغطاء، غطاء القدس
نِـهنج: الجـوال، الغـرارة المصنوعة
نِهندَرِه: المخزن
نهنگ: فرعَون، فَهقَة، هَركوُل، التِمساح
نهنگ فلك: برج السـرطان او الحوت
نه نو: مَهد يعلّق بين شجرتين، مَرقد معلّق
نـه نـى: مَـهد يـعلّق بين شجرتين، مَرقد معلّق
نُـهوض: القيام، التـحرك، الرحيل، الثورة

نه و نوکردن: اِتّخاذ جانِب المعارَضة، مُخالَفة

نَهی: المنع، النهی، تَحریم

نهیب: الرُّعب، الخوف (هر که از خدایتعالی بترسد و منهیات را بجا نیاورد، خداوند همه چیز را در اختیار او گذارد: مَن خافَ اللهَ و تَرَکَ نواهیه فانّ الله یسلّطه علی الأشیاء)، رَهبة، هَلع، صَرخة، حُزن، اِضطراب، سُرعة

تَهیب دادن: أن یخیف، یرعب

نَهیب زدن: أن یُصیب بالرُّعب

نَهیب کردن: أن یُخیف، یَروع

نهیدن: الابداع، التفکیر

نَهیدن: أن یُفکر، یَحزن

نهی شده: حَریم، مُحَرَّم

نی (بوریا): سَمّارُ الحُصر

نَی: مِزمار، بُوص، قَصبة، حَلق، قَلم، قصب السُّکَّر

نیا: الجد، و الدالآب، سَلَف

نیابت: النیابة، الوکالة، حُلول

نیابَت: وِکالة، نِیابة، إیفاد، تَوکیل

نیابَت داشتن: أن یُستخلَف، یوفَد، یَصیر وکیلاً

نیابَت کردن: إنابة، تَوکیل، اِستخلاف

نیاح: النواح، البکاء بصوت، اِظهار الحُزن

نیاح: نُواح، نَدب

نیارِستن: عَجز، عَدم قُدرة

نیاز: الحاجة، الرغبة (نیاز هر که را خدایتعالی بر طرف نماید که مؤثر دیگری نیست: انّ الله تعالی یقضی حوائج خلقه اذ لامؤثر فی الوجود الاّ هو)

نیاز: حاجَة، اِحتیاج، تضرع

نیاز داشتن: اِحتیاج، حاجَة

نیاز کردن: اِحتیاج، حاجَة

نیازمند (درویش): عَوَز، مُحتاج، فَقیر

نیازمندی: عَوَز، اِعواز، فَقع

نیازی: حَبیب، صَدیق، عَشیقة

نیازیدن: اِلتماس، تَوسُّل، تَضرُّع

نیاگان: أسلاف، أجداد

نِیام: الغمد، الغلاف، الجراب، کِم الزَّهرة، رَحم، جَبیرة

نیام شمشیر: غُمُدان

نَی انبان: مِزمار القِربة

نیایش: ثَناء، حَمد، دُعاء بالخیر، التضرع

نیایش کرد: سَجَدلِلّه

نیایش کردن: أن یَدعو بالخیر، یُثنی یَحمد

نیَت: مَقصَد، عَزم، قَصد، توجُّه

نی چوپانان: زَمّارَة الرُّعاء

نیچه: النای الصغیر، أنبوب صغیر

نَی چه: القَصبة الهوائیة، غاب

نَیّر: المتلألی

نَیّر اعظم: الشمس

نیرم: بطل، شجاع

نِیرنگ: المکر، الحیله، الخِداع

نیرَنگ: سِحر طِلَسم، تَعویذة، أصل، هیولا، إعجاز

نیرنگ باز: زَوّاغ

نَیرَنگ باز: ساحِر، عَرّاف، صانع التَّعاویذ، مُحتال

نَیرَنگ زدن: أن یُمارس السِّحر، یَصنع الطَّلاسم

نَیرَنگ سازی: خِداع، رِقة، خِفة

نَیرَنگی: ساحِر، حاوٍ

نِیرو: قُوة، قُدرة، قُوة عسکریة، إمکان، اِحتمال

نیرو بَر: حامِلة قوات

نیرو دادن: أن یَمُد، یَدعم، یُعزِّز

نیروزا: مُنشِّط

نیروزالی: تَنشیط

نیروگاه: مُفاعِل، مُولِّد
نیرومند: القوي، القادر
(نیرومند شوید تا دیگران حقوق و مال شما را نبرند: كونوا اقوياء حتّى لا يطمع غيركم في حقوقكم و اموالكم)
نیرو و قوت: مِراس
نیروهای امنیتی: قُوات الأمن
نیروی اتمی: الطاقة الذَّرِيّة
نیروی جمباز: الهَجّانة
نیروی حرکت: زَخم
نیروی دریائی: القُوات البحرية
نیروی رنجر: قُوات الصّاعقة
نیروی زرهی: المدرَّعات
نیروی هسته‌ای: قُوة نووية
نیروی هوائی: القُوات الجوية
نیز: أيضاً، كذلك
نیزار، (جنگل): غابَة
نیزار: حَقل قصب، مُستنقَع
نیزه: مِخرَص، مِدعَس، الحربه، الرُّمح، صاري العَلم
نیزه باز: منافس، مُنازل
نیزه‌بازی: مُنافَسة، مُنازَلة، مُقارَعة، مُصارَعة
نیزه بازی سواره: لَعِبُ الجَريد
نیزه بند کردن: أن يَستولي
نیزه پرانی: رَمي الرُّمح

نیزه‌دار: رَمّاح
نیزه زدن: أن يَستولي
نیزه‌ها: مَداعِص
نیست: مُختفٍ، مُعدِم
نَیستان: حَقل قصب
نیست شدن: أن يَزول، يَنمحي، يَموت
نیست کردن: أن يُعدم، يُبيد، يُفني، يُبدِّد
نیستی: العَدَم، الفَناء، الهلاك، هَلكاء
نیش: شَكّة، لَدغَة
نیش: سِن، إبرة، قَواطع، وَخز، العُضو التّام في الحشرة، فَم، مِبضَع، عَلم ورايَة، سُم
نیش باز شدن: إبتسام، تَبسُّم، بَشاشة
نیشتر: مِبضع، مِشرط
نیشتر زدن: فَصد الدَّم، فَتح الجرح، إستخدام المِبضع
نیشخند: كَشير
نیش دار: لادِغ، جارِح
نیش زد: قَرَص، نَغَز
نیش زدن: أن يَقرص، يَلدغ، يُعرِّض بشخص، يُلمّح
نیش غولی: خَيالي، وَهمي، هُراء، غَير معقول
نیشکر: قَصَبُ المَصّ، قَصب السُّكَّر
نیشگون: قَرص
نیشگون گرفت: قَبَص
نیشگون، نیش زنبور: قَرصَة
نیشو: أسنانه بارِزة، له ضَب
نیفه: دَكَّة السِّروال، بُقجة، حزام السروال
نیک: الطَيِّب، الحَسَن، الجميل
نیک‌اختر: حُسن الطالع
نیک اختری: حُسن الحظ، تَوفيق
نیک‌انجام: حُسن العاقبة
نیک‌اندیش: الخَيِّر
نیک اندیش: عاقِل، حَكيم، بَعيد النَّظر
نیک بخت: حَسَن الحظ، مَحظوظ
نیکبختی: سَعد، سَعادَة
نیک‌پی: ميمون القدم، قَدم الخير
نیک خصلت: حَسَن الخِصال
نیک خو: مُهذَّب، مُؤدَّب، على خُلق، حُسن الطبع
نیک خواه: حَسَن السَّريرة، حَسَن النِّية، طَيِّب القلب
نیکخوی: دِرعَوس
نیک رفتار: حَسَن السَّير و السُّلوك

نیکرو: جمیل الوجه
نیکروز: المُرَفَّه
نیکسگال: مُحِبّ لِلخیر
نیک‌سیرت: حَمید السِّیرة
نیک فرجام: حُسن العاقبة
نیکمرد: حسن الفعال، سلیم الفطرة، شَهم
نیک نام: حَمید السِّیرة
نیکنامی: سُمعَةٌ حَمِیدَة
نیک نژاد: مِن أصل طیب، نَجیب، أصیل
نیک نهاد: حَمید الطَّویة، حسَن السَّریرة
نیکو: حَسَن، طَیِّب
نیکوئی: جَودة، کِیاسة، طِیبة، حُسن
نیکو حال: مُسعِن
نیکو رفتار: اَوهَر
نیکوزیا: نیقوسیا
نیکو سگال: طَیِّب السَّریرة
نیکوکار: زَکِیّ، المحسن، طیِّب الفعل(خدایتعالی پرهیزکاران مُحسن را دوست می‌دارد: انّ الله تعالی یحب المتّقین المحسنین)
نیکوکار: أمین، صادِق، مُستقیم
نیکوهیئت: مَسبُور
نیکی: جَودة، کِیاسة، طِیبة، حُسن
نیگا: نَظر، نَظرة
نَیل: الوصول إلی المقصود، نیلة
نی لبک: نای، مِزمار
نیل زدن: الصِّباغة باللَّون الأزرق
نیل فام: نِیلی
نیلفام، نیلگون: ازرق اللون
نیلگون: إنسانجُونی، نِیلی
نیم: النصف
نیم باز: مُوارَب، نِصف مَفتوح
نیم پخته: نِصف ناضج
نیم پز: نِصف مَسلوق
نیمتاج: إکلیل
نیم تاق: نِصف قُبّة
نیم تخت: صُفَّة، أریکة
نیم تن: قَمیص حَریمی
نیم تنه: جاکِت
نیم جان: مُحتضَر، مُشرِف علی الموت، مُرهَق
نیم چکمه: نِصف بوت
نیمچه: صَغیر الحجم، جاکِت قصیر
نیم چهره: جانِب الوجه، فَن السیلویت
نیم خنده: مُبتسِم
نیم خواب: نِصف نائِم
نیم خورده: بائِت
نیم خیز: مَن یَهم بالنُّهوض
نیم‌دار: مُستعمَل، نِصف عُمر
نیم دایره: نِصف دائِرة
نیم دَست: ثَلاثة، رُبع دستة
نیم دور: نِصف دائِری
نیم راه: مُنتصَف الطَّریق، غیر وفی
نیم رُخ: مَنظُورٌ جانبی
نیم رُخ: صورة جانِبیة، جانِب الوجه، بروفیل، سیلویت، نصف الوجه
نیم رَس: نِصف ناضج
نیم رَسمی: شِبه رسمی
نیمرو: بَیضٌ مَقلُوٌ اَومَقلی
نیم رُو: بروفیل، صورة جانِبیة، أوملیت، بَیض برشت
نیم روز: وسط الیوم، الضُّحیٰ
نیم روز: مُنتصَف النَّهار، الظَّهیرة
نیم سَنگین: وَزن خفیف الثَّقیل
نیم سوز: نصف محروق، قَبَس
نیمسوز: إهانة(عامیانه)
نیم شَب: مُنتصَف اللَّیل
نیم قَد: قَصیر
نیم کار: عامِل مؤقَّت
نیم کاره: المنصة الصغیرة
نیم کاره: ناقِص، غیر تامّ، له

بَقية
نیمکت: المنصة الصغيرة، مِسطَبَة
نیمکَت: دَكَّة، مَقعد
نیمکت دراز: دِكَّة
نیم کره: نِصف كُرة
نیم‌گِرد: نصف الدائرة
نیم گُرد: نِصف دائِرة، نِصف آجُرّی
نیم گرم: فاتِر، دافِيء
نیم ماله: بَروة صابون
نیمُوز: آلة التناسُل
نیمه: نصف الشيئ
نیمه: نِصف، شِبه، لُرقُع
نیمه پر: مُمتلِيء إلى النِّصف
نیمه رَسانا: شِبه مُوصِّل
نیمه رسمی: شِبه رسمی

نیمه روز: قَيالَة
نیمه شب: هُتك، مُنتصَف اللَّيل
نیم هَمگانی: شِبه عام
نیمه نهائی: قَبل النِّهائی، شِبه النِّهائی
نیمه وقت: غير مُتفرِّغ
نی نی: دُمية، طِفل رضيع
نی نی چشم: إنسان العين، بؤبؤ
نی نیک: طِفلة صغيرة
نی نی کوچولو: طِفل صغير
نی، نی لبک: نای
نیو: شُجاع، باسِل، مَجری الماء، شابّ
نیوا: هَواء، جَو
نیواد: الجراة، الشجاعة
نیوار: الفضاء، الجوّ
نیوتور: تكبر، غرور

نیوسوم: شره، حِرص
نیوش: اصغاء، مصغ
نیوشنده: المستمع، السامع
نیوشه: استراق سمع
نیوشیدن: السماع، اصغاء، تجسُّس، أن يُصغي، يُنصت
نیوشیده: المسموع
نیومرد: المحارب، العاقل
نیوند: الادراک، الفهم، شجر الذاب
نیوَند: فَهم، حِس، إدراک، حَرمَل
نیوه: النواح، البكاء بصوت، العويل
نیوَه: آهة، أنين، عَويل
نَیین: مَصنوع من الغاب أو البُوص

و

و: يُنطَق (V) و أحياناً (O)

و: حَرف الرَّبط و العطف

وا: للتَّعجُب، سابِقة للأفعال تُفيد التَّكرار

واآمدن: الرجوع، العودة

وا إستادن: الوقوف

وا افتادن: السقوط، التَّقهقُر، أن يَتوَقَّف، يَتراجع

وا ايستادن: أن يَقوم، يَنهض، يَنتظر، يَتوقُّف

وابُريدن: انفصل، اِنتَزَع

وابس: فقط

وابستگان: الملازمون، الاقرباء

وابستگی: الارتباط، العلاقة، الاتصال، إنتماء صلة، ارتباط، تعلق

وابستن: الربط

وابسته: منسوب، مربوط (اقوام نزدیک مانند برادر و خواهر وابسته بهم دیگرند: ان الأقرباء كالأخ و الأخت يتصل احدهم بالآخر لأنهم من اصلٍ واحد)، مُلحَق، مُلازِم، مُرتبط، مُتَّصل، قَريب

وابسته بازرگانی: مُلحَق تِجاری

وابسته بدوک: دُوقي

وابسته به آمار: احصائي

وابسته به بازرگانی: تِجاري، متجَري

وابسته به برون شامه دل: تَامُوري

وابسته به زمین‌شناسی: جِيُولُوجي

وابسته به گلو: بُلعُومي

وابَسته فرهنگی: مُلحَق ثقافي

وابَسته کردن: إلحاق، رَبط

وابَسته مطبوعاتی: مُلحَق صحفي

وابَسته نِظامی: مُلحَق عسكري

وا پین: مراجع

واپُرس: تكرار السُّؤال، إستفسار

واپرسیدن: التكرار في السؤال

واپَس: خَلف، في أعقاب، في أثر، وراء، بعد، مرة أخرى، عقب

واپس آمدن: المجئ مَرَّة ثانية، أن يَتجدَّد، يَعود من جديد

واپس رفتن: أن يَستقهقر، يَتراجع، يَعود أدراجه، الذهاب مَرة ثانيه

واپس زدن: أن يَستقهقر، يَتراجع، يَعود أدراجه

واپس فِرستادن: أن يُرسِل فی أثر

واپس گرفتن: أن يَسترد، يَستعيد

واپس ماندن: الباقی فی الخلف، أن يَتخلف، يَبقی، يَتقهقر

واپس نشستن: الجلوس، الموافقة

واپسين: القادِم اخيراً

واپَسين: أخير، نِهائی، آخِر

وات: الكلام، القراه

وات: جُبَّة، كَلام، حَديث، فِراه، جِلد

واتَر: أبعد، أنأی

وا ترقيدن: هُبوط، نُزول، تَراجُع، تَقهقُر

وات سنج: عَدّاد الوات الكهربائی

واتگر: خيّاط، متكلِّم، متحدِّث، الفصيح، الشاعِر

واتيكان: الفاتيكان

واثِق: المعتمد، المطمئن، الراسخ، محكم

واج: الكلام، الحديث

واج: فونيمة، كَلمة، كَلام، مندهش، مَدهوش

واجار: السوق (مستحب است ديرتر از همه به بازار آيد و زودتر از همه از بازار خارج شويد: يستحبّ التأخير فی الذهاب الی السّوق و التعجيل فی الرّجوع عنها)

واجب: لازم، فرض

واجب: فَريضة، فَرض، واجِب، واسِل

واجبى: الوظيفه، عمل

واجبى: مستحضر المادة لِلازالة الشَعر، مُزيل الشَّعر

واجبى كشيدن: إزالة الشَّعر من الجسم

واجد: مالك الشيئ، واجد الشيئ

واجد شرايط: تتوفَّر فيه الشُّروط، مؤهَّل

واج ريشه: جِذر الكلمة

واج ريشه‌شناسى: عِلم تأصيل الألفاظ، علم الاشتقاق

واجُستن: التفحص، التفتيش

واج شناسى: التَّحليل الفونيمی، البِنية الفونيمية للكلمة

واچيدن: طی الشيئ و رفعه

واچيدن: اِلتقاط، جَمع، قَطف

واچين: من واچيدن

واحِد: المنفرد، الواحد

واحد: وَحدة، وَحدة قياس، مُتَّحِد، موحَّد

واحد پول: عُملَةٌ صاغ

واحد مسكونى: وَحدة سَكنية

واحد يَموت: هِراوة، شُومة

واحِه: الواحه

واخ!: آه!(للتعبيرعن الألم)

واخواست: الاعتراض، الانتقاد، إحتجاج

واخواست كردن: أن يَعترض، يَحتجّ، يُقدِّم احتجاجاً

واخواستن: أن يُطالِب، يُكرِّر الطَّلب

واخواندن: أن يَتلو، يُرتِّل، يُردِّد

واخوان كردن: أن يُردِّد، يُكرِّر، يُعيد القراءة

واخواه: مُعترِض، مُستأنِف، مُحتج

واخواهى: إستئناف الحُكم، إعتراض، إحتجاج

واخوردن: ذُهول، شُعور بالصَّدمة، غَفلة، رَفض، كَساد، رُكود

واخورده: مرفوض، ذاهِل، مَطرود، کاسِد، مَنبوذ
واخیدن: الانفصال، جنی القُطن
واخیده: المفصول، المنزوع
وادادن: التفسیخ، الترک، الاهمال، أن یَضعف، یَترک، یَرکَن، یَمیل، یَسترخی
وادار: مُجبَر، مُضطَر، مُرغَم، مُسخَّر
وادارکردن: التحریک، الحث، تَعیین، إجبار، إرغام، تَسخیر، إکراه
واداشت: اَوقَفَه
واداشتن: الإعداد، اشتغال بعملٍ مُکرِهاً، مَنع، إجبار، إکراه، تَعیین، تَنصیب، إقرار، ضَبط
وادشاد: مِنحة، هِبَة، أعطیة، إنعام
وادَنگ درآوردن: أن یَنکُث وعده، یُنکر، یَرجع فی کلامه
وادی: مجری النهر، الوادی
وادیدن: أن یُراجع، یُعید النَّظر، یَستدعی، یَتمرن
وار: لاحِقة للتَّشبیه و للملکیة
وارث: الوارث (به کسی وارث گویند که از متوفی إرث برد: اَلوارث یقال لِمَن یَرِثُ عن المتوفّی)، وَریث
وارد: داخل، قادِم، دَخیل، مَکسب، إیراد
وارد (میهمان): عائد
واردات: سِلع مستورَدة
وارداتی: مُستورد
وارد شدن: دُخول
وارد کردن: إدخال، إستیراد
وارستگی: نَزاهة، إطلاق، عِتق، تَخلیص، تَحریر
وارَستن: أن یُطلِق السَّراح، یَترک
وارسته: نَزیه، مُطلَق السَّراح، طَلیق
وارَسی: تَفتیش، بَحث، تَحقیق، فَحص، تَقلیب
وارَسیدن: أن یفتش، یَفحص، یُقلِّب، یَکون بلافائدة
وارَفتگی: ضَعف، ذَوبان، تَحلُّل، ضَعف، تَدهور
وارفتن: الانحلال، الذوبان، ضَعف، تَحلُّل، تَخمُّر، تَدهور
وارفته: الکسول، المنحل، ضَعیف، نَحیف، مُتخمِّر، ذائِب، مُتحلِّل
وارَنگی کردن: أن یَبهت، یَترک بُقعة
وارو: عَکس، ظَهر، دَوران، مَقلوب، مَعکوس
واروزدن: أن یَعکس، یَقلب
واروکردن: أن یَقلب، یَعکس
وارون: عَکس، ظَهر، مَقلوب، مَعکوس
وارونه: معکوس، مقلوب
وارونه: اِلی خَلَفٍ
وارونه (سر و ته، بر عکس): مَقلُوب
وارونه کردن: أن یَلتف، یَدور، یَنقلب
وارویش را زدن: إبطال، نَقض، إفساد مفعول
واره: تقلید، عادة، نَوبة، مرّة، أوان، فَصل، مَوسم، سَید، صَف، کَثیر
وارهانیدن: التحریر، التخلیص، أن یُطلِق، یُحرِّر، یُنقذ، یُنجی
وارَهیدن: أن ینطلق، یَتحرر، یَنجو، الخلاص
واریختن: تصفیه الحساب، الصب
وا ریختن: أن یُصفِّی حسابه، یُسوِّی حساباته
واریز: المحاسبة (حسابهای

خود را خودتان تصفيه نمائيد: ينبغي لكلّ انسانٍ ان يُواظب على حسابه بنفسه و أن لا يَكِلَهُ الى غيره يدعه)، تَصفية حساب، تَسوية

واريزكردن: سقوط الشيئ من السقف او الجدار

واريزكردن: أن يُودِّع، يُصفّي حسابه، يُسوّى حساباته، يُحاسِب

واريس: تورم الوريد

واز: مَفتوح

وازد (كنار زد): نَفَا

وازدن: دفع الشيئ ورَدّه، أن يَرُد، يَرفض، يَنبذ

وازده: المفصول، المطرود، غير مرغوب فيه، بائِر، مَرفوض، مَنبوذ، حُثالة

وازده پَست: مُنحَط

وازلين: زَيتُ المَعدني

وازِنش: رَفض، رُكود، كَساد، بَوار

وازگون: مَقلوب، مَعكوس، رأساً على عَقِب، شُؤم، رَكيس

وازگون كردن: أن يَقلب، يَعكس، يَنقض

وازگونه: مَقلوب، مَعكوس، رأساً على عَقِب، شُؤم

وازگوني: إنقلاب، إنعكاس، قَلب، نَقض، عكس

واژه: الكلمة، اللفظة

واژهاى: لَفظي

واژه به واژه: حَرفياً

واژه سازى: نَحت الألفاظ، إشتقاق الكلمات

واژه‌شناسي: عِلم التّأصيل اللَّفظي

واژه‌نامه: مُعجَم، قاموس

واژه‌نما: فِهرس الألفاظ

واستا!: قِف!

واستادن: أن يوقِف، يَتوقف، يَسترد، يَستعيد

واستدن: الاسترداد، الآخِذ

واسرنگ رفتن: هُجوم، مُباغَتة

واسرنگيدن: هُجوم، مُباغَتة

واسط: وَسط، مُعتدل، باب

واسطه (ميانجى): سِياق

واسطه زناشويى: خاطِب، خاطِبَة

واسِطة: السبب، واسيط، علة

واسع: الوسيع، الفسيح، المتسع

واسع (فراخ): مُنفَهِق، نادِح

واسنجي: مُعابَرة، تَقويم، قِياس

واسه: مِن أجل، لأجل

واسه اينكه: لأن، بِسبب أن

واشامه: طَرحة، وِشاح، حِجاب، نِقاب

واشدن: الانفتاح، حَلّ العُقدَة، أن يَنفتح، يُفَتّح

واشنگ: الطبّال

واشنگتن: واشُنطن (عاصمه آمريكا)

واشور: مَلابس احتياطية، رِداء إضافي

واشي: الواشي، النمّام (از گناهان بزرگ نمامى بين المؤمنين است: من اعظم الذنوب النميمة بين المؤمنين)

واصِف: المادح

واصِل: الناجح، الواصل

واضِح: البارز، الظاهر

واضحات: بَدَهيات، أمر لا يَحتاج إلى شرح

واضحه: بَدَهية، أمر لا يَحتاج إلى شرح

واضِع: الواضِع، التارِك، المودع

واعِظ: الواعظ، الناصح، مُتَجَوِّل، خطيب، كارِز

واغ واغ: نُباح الكلب، غَمغمة، رَطانة

وافر: كثير، الوافِر، الوفير

وافور كشيدن: أن يَتعاطى الأفيون، والحَشيش

بالنَّارجِيلَة، جَوزة لندخين الأفيون

وافوری: المُدمِن على الأفيون(از رفيق وافوری پرهيز كنيد كه شما را مانند خود گرفتار نكند: اجتنبوا عن مصاحبة المدمنين على الأفيون لئلاتمتادوا مثله)

وافي: وافٍ، كامل

واقطِبش: إستقطاب

واقع: الواقع، الأمر، الثابت، المستقر

واقعا: في الواقع

واقع شدن: أن يَحدث

واقع گرائي: واقِعية، نَزعة واقِعية

واقع گرای: واقِعي

واقعه: الحادثة، السانحه، حَدث، حادِث، واقِعة

واقعه نگاری: تأريخ

واقِف: الواقف، القائم

واقف شدن: أن يُدرك، يَعي، إدراك، وَعي

واق واق: نُباح الكلب

واک: صَوت، طائر الواق، النَّورس

واکدار: صائِت، حَرف عِلة

واکردن: حَلَ العقدة، أن يَفتح

واکس: صِباغ الاحذية، وَرنيش

واكس زدن: أن يَصقل بالورنيش، تَلميع

واکس زنی: تَلميعُ الأحذِيَة

واكسَن: الدواء و المصل الواقي

واكسِن: لَقاح، طُعم، مَصل

واکسن زدن: تَطعيم

واکسن کوبیدن: تَطعيم

واکسی: بُويجي

واکسیل: الحبل المصنوع

واکسیناسیون: التلقيح(وقتى بيمارى شرى شايع شد بايد با عمل تلقيح جلوگيرى نمود: اذا شاعت الأمراض المنسرية بين الناس يجب دفع المرض بسبب التلقيح)

واکشیدن: إسترخاء، تَمدُّد، إقامة، نُزول، إلقاء الرِّحال

واکُنِش: رَد الفعل، تأثير

واکوفتن: الدق، دَق الشيئين

واکه: حَرف صائِت، حَرف عِلة

واگُذار: ترک، تنازُل، تخلٌ

واگذاردن: ترک الشيئ، وضع الشيئ تحت تصرف الآخر، تَفويض، تَحويل، تَسليم، تَنازُل، تخلٌ

واگذارکردن: تسليم الشيئ

واگذارکردن: تَفويض، تَحويل، تَسليم، تَنازُل، تخلٌ

واگذاری: تَحويل، تَفويض، تَخويل، إنابة

واگذاری (تسليم): رُضوخ

واگذاشتن: تَرک، تَسليم، تَنازُل، تخلٌ

واگرا: مُنشعب، مُنفرج، مُنحرف

واگرائی: إنشعاب، إنفراج، إنحراف

واگرائیدن: أن يَنحرف، يَنشعب

واگرد: أن يعود، يُرجع

واگردان: اعادة الحساب، محاسبة ثانية، تبديل الملابس

واگردان: فارِق، فَرق

واگرداندن: أن يُحوِّل، يُغيِّر، يُعيد، يَرُد، يُرجع

واگردون: فارِق، فَرق

واگردیدن: أن يَتحوَّل، يَتغيَّر، يَعود، يَرجع

واگِرفتن: أن يَنطلق، يُصاب، يَسري، يَنتشر، يَنفصل، يكف، يَسترد، يَقيس، يَضع علامة

واگفتن: أن يُكرِّر، يُردِّد، يُعيد القول
واگسن: عربات القطار، القاطرة، عَربة قطار، مَركَبَةُ ترام
واگن برقی: تَرَوْلی
واگو کردن: أن يُردِّد، يَسمَع، يُسرتِّل، يَتمرَّن بترديد الكلمات
واگویه: إعادة القول
واگیر: مرض سارية
واگیردار: مُعدٍ(مرض)
واگیره: عَدوی، وَرقة كَربون، نُسخة
واگیره برداشتن: أن يَنسخ
واگیره کردن: أن يُصاب، أن يُحاكی، أن يَنسخ
واگیری: سَريان، إصابة، عَدوی، إنتشار المرض
وال: نوع من القماش، سمكٌ كبير، حُوت(عاميانه)
والا: عظيم، رفيع، مرتبة عاليه، عالٍ
والاتَبار: مِن أصل نبيل
والاتر: ارفع قدراً، اعلى شأناً
والا حضرت: سُموّ، صاحب السُموّ
والاد: سقف المنزل، الحائط، الجدار، مَوادّ البناء، أساس، عِمارة
والادگر: بنّاً، معمار
والاگر: بنّاء، معمار
والانه: الجرح، الجراحة
والده آقا مصطفی: الزَّوجة
والده بچها: الزَّوجة
والزاریات: مَتاعِب، عُسر، مَصاعب
والک: جَوزة الطِّيب، ثُوم جبلی، سُنبل الطِّيب
والکونه: أحمر الخدود، بودرة للزِّينة
والگی: وَلَه، تَيم، عِشق
والمیدن: تمدُّد الاعصاب للراحة، الاسترخاء، إقامة، نُزول، إلقاء الرِّحال
واله: المشتاق، العاشق، المولَه، المضطرب، المفتون، مُولَّه، مُدلَّه، مُتيَّم
والی: الحاكم، الوالی (والی وظیفه دارد امنیت و آذوقه محیط خود را تأمين كند: وظيفة الوالي حِفظ الامنيّة و تأمين الأرزاق في محلّ حكومته)
واليبال: الكُرة الطّائرة
واليو: قيمة الشيئ، الثمن، القدر و المنزلة
وام: قَرض، دَين، لَون، سَقف
واماندگان: المتأخرون
واماندگی: إرهاق، تعب، عَجز، تَخلُّف، تأخُّر
واماندن: إرهاق، تَعب، عَجز، تَخلُّف، تأخُّر
وامانده: مُرهَق، مُتعَب، عاجِز، مُعوَّق، مُتخلِّف، مُتأخِّر، الراسِب
وام خواستن: طَلَب قرض
وامخواه: الدائن
وام دادن: إقراض
وامدار: مَدين، مَديون
وام فرسائی: إستهلاك الدَّين
وام گردان: دَينٌ وارِثٌ
وام گرفتن: إستدانة، إقتراض
وامگیر: مُستقرِض، مَدين، مَديون
وامی: العاجز، المدين
وان: إناء كبير في الحمام، بانيو، حَمّام يُصفی، مِغسَل
وانت: حافِلة ركاب صغيرة، ميكروباس، سيارة ڤان
واندان: وَجه
وانفسا!: صَعب، عَسير
وانگاه: ثم، عِلاوة على ذلك، مع أن
وانگو: الفصيح، الشاعر
وانگه: ثم، عِلاوة على ذلك، مع أن

وانگهی: ثم، عِلاوة علی ذلک، مع أن
وانمود: عَرض، إستعراض، إبهام، ادعاء
وانمود کردن: تظاهُر، إستعراض، إبهام
وانمودن: العرض مرة ثانية، إستعراض، إبهام
واو بی صدا: الواو المعدولة، لا تُنطَق الواو إذا وقعت بين(خ و ا) مانند خوار
واویلا: یا وَیلاه(للتحسر)
واه!: عجباً! یا للعَجب!
واهِب: المعطی، الواهب
واهمه: الخیال، الظن، الوَهم، التوهُّم(خیالات واهی بر خود راه ندهید: اجتنبوا عن الخیالات الواهیة و الاوهام الفاسدة)، خَوف، رَهبة، وَجَل
واهی: الضعیف، غیر محکم
وای: (کلمه اسف تستعمل لاظهار الألم)
وای!: آه! ویل!
وایا: الضرورة، الحاجة، المقصود، المراد
وای بر من: وَیلَ لی
وایسا!: قف!
وایه: حاجَة، ضَرورة، هَدف، مَطلب
وبا: وَباء، طاعون، کولیرا
وبازدگی: بِئَة
وَبال: الوبال، سوء العاقبة
وَباء: المرض المسری، الوباء، الهواءُ الاصفَر
وَبَر: شَعر الجمل(کُرک)
وِیو: عروس
وَتَد: المسمار
وِتو: حق النقض، حق الرفض، فیتو، حَق القُوی الکُبری فی الاعتراض
وُتیره: الطریقه، المِنهج، الاسلوب
وِثاق: الحبل، القَید، الغرفه
وَثَن: الصَنم، الوثن
وَثَنی: عابد الوثن، المُشرِک
وُثوب: الوثب، القفر، الإرتفاع
وُثوق: اطمینان، اعتماد، ثبات، الثِقَة
وَثیق: محکم، الثابت، المستقر
وَثیقه: الحجة، الوثیقة، (گِرَونی)، (در اشیاء گِرونی از آن وثیقه نباید استفاده نمایند: الوَثیقة أمانة صاحبها فلا یجوز التصرف فیها و الأستفادة منها)
وجاهت: الجمال، الأُبَّهَة، الوِجاهة
وجب: شِبر
وجب کردن: القِیاس بالشِّبر
وَجد: الذوق، وَلَه، الشوق، الوَجد
وِجدان: الوِجدان، الضمیر، طَوِیَّة
وَجَع: الوَجَع، الاَ لَم
وَجَل: الخوف، الرَهبة
وِجن: الحشائِش
وجنات: مَلامح الوجه
وَجنَه: الخدّ، الوجنة
وجوب: اللزوم، الضرورة
وجود ذهنی: خَیالیّ
وجود هستی: عالَم الإمکان
وجوهات: أموال نقدیة
وَجه: الوجه، الطلعة، الطریقة، النِیَّة، القصد، المال
وجه: سَبب، دَلیل، نُقود
وجه الضمانه: إئتمان
وجه المصالحه: ضَحیة، کَبش فِداء
وجه ضمان: إئتمان
وجه نقد: عُملة نقدیة
وِجهه: طرَف، جانب، ناحیه
وجهه: شَعبیة، جَماهیریة
وَجیز: مختصر، القصیر
وَجیع: المولِم، الموجع

وِجین کردن: أن یُزیل الأعشاب الضارّة

وَجین ویجین: قطع الاعشاب مِن المزرعة

وَجیه: عظیم، محترم، غنی، الوجیه

وَچَر: الفتوی القاضی

وَچَرگو: المُفتی، مُفتٍ

وحدانی: الوحید، الفرید

وحدانیّت: تَوحید، وَحدانیة، تفرُّد

وَحدت: الوحدة، العزلة

وحدت رهبری: القِیادة الموحَّدة

وحدت فکر: اِتّفاق الآراء

وحدت ملّی: الوَحدة الوطنیة

وحدت نظر: اِتّفاق، إجماع

وَحش: الوَحش، حَیوان برّی

وَحشت: الهَراس، الضیق، خَوف، قَلق، وَحدة

وحشت (ترس): فَظاعَة

وَحشت‌انگیز: مُخیف، مُثیر للخوف، مُریع، هَولَة

وَحشت زده: خائِف، مُرتاع

وَحشت کردن: اَن یخیف، یصیب بالقلق

وَحشی: الحیوان الذی لم یستأنِس (بعض انسانها هم مانند حیوانات وَحشی‌اند: انّ بعض افراد الانسان فی التوحُّش کالحیوانات)

وحشی: مُتوحِّش، هَمجی، بَرّی، ضارٍ، طَراَنی

وحشیگری: وَحشیة، قَسوة، بَربریة، هَمجیة

وَحَل: الطین الاسود

وَحی: الوحی، الرسالة، الاشارة، الارتباط بماوراء الطبیعَة

وَحید: منفرد، منعزل

وِخامت: القذارة، السوء، الوخامة، فَداحة، خُطورة

وَخَر: محل، مقام

وَخش: تافه، حقیر، وضیع، الزهور، سعر النقود

وَخشور: زردشت

وَخشوربند: المذهب، الدین

وَخیم: صعب، شدید

وُدّ: المحبة، المودة، الصداقة، المحب، الصدیق

وداج: وَدَج، عِرق العُنق

وَداع: الوداع، التودیع (وقتی انسان به سفر می‌رود قبلاً مجلس تودیع تشکیل می‌دهد: اذا اراد الانسان اَن یسافر من وَطنه یُهیّئ مجلساً لِلتودیع قبل الحرکة)

وَداغ: شعلة النار، النار، القبس

وَدَع: الودع، الصدف

وَدود: کثیر الوُدّ، صدّیق، صدوق، مُحِبّ

وَدید: کثیر الوُدّ

وَدیعه: الامانة، المودَع

وِر: کثرة الکلام

وَر: لاحقه کلماتی من جمله پیشه‌ور باسم پساوند و پیشاوند مانند ورآمد

وَر: جانِب، اِتّجاه، حَرارة، نُضج، لاحِقة للصِّفة، لَوح الصَّبی فی الکُتّاب، صَدر، وسَط

وَر آمدن: تخمُّر، نُضج، اِرتفاع، سُخونة، اِقتلاع، زَوال

وَر آمدن پس کسی: أن یَتغلَّب، یَقهر، یُواجِه

وَرآوردن: اِقتلاع، اِستئصال، مَحو

وِرّاث: وَرثة

وِراثت: الوارِثه، الآلَم و اخلاق سوء و حُسن الخلق یُورث باولاد المتوفی

وَرّاج: کثیر الکلام (کم حرفی علامت سلامتی نفس است: قِلة الکلام من علائم اعتدال

التنفس و سلامتها عن الأنحراف)
وِزاج: ثَرثار، عابِث
وَزاجی: الثرثرة
وِزاجی کردن: ثَرثرة
وُراز: خنزیر البرّی
وَراغ: الضوء، شعلة النار
وَر افتادن: أن يَضيع، يَزول، يَتقادم، يَبطُل، يُولّی زمانه
وَرّاق: الكاتب، المؤلف، بائع الاوراق
وِرام: مؤشر الميزان، وزنة الميزان
وِرانبر: تلك الناحيه، ذالك الجانب
وَر انداختن: يُلغی، يُبطِل
وَرانداز: رُؤية، حَدس، تَخمين، ظَن، نَظرة، الحدس
وَرانداز كردن: أن يَحدُسَ، يُخمِّن، يَنظر فی دهشة، يُحمِلق، التَفحُص، التفتيش
وَراء: عقب، بعد خلف
وَرپَرّيدن: أن يموت فجأة و بدون توقُّع
وَرپَرّيده: دُعاء بالموت
وَرپلغيدن: بُروز، جُحوظ
وَرپوشه: حجاب و يشبه العباء و يعلق على الرأس لِلنساء، الخيمه (براى خانم چادر حجاب خوبيست؛ انّ العباء و ما يشبهها من أحسَن الحجاب للنساء)
وَرت: عارٍ، مكشوف، عريان
ورج: قَفز، حَركة، قَدر، قيمة
وَرجاوند: رفيع الدرجه، عالى القدر
وَرجَستن: أن يَقفز، يَتململ
ورجلا زدن: أن يخرج
وَرجند: ثمين، عظيم، عزيز
ورجول زدن: أن يَخرج
ورجه و ورجك: قَفز
وَر چروكيدن: أن يَتغضَّن
وَر چسوندن: مُرادف للفعل و لا يُستخدم إلا مع لفظ
وَر چسيدن: اُنظر (فوق)
وَر چلوزيدن: أن يَجف، يَتغضَّن
وَر چلوكيدن: أن يَتغضَّن
ورچه: ولو أن، مع أن
وَر خاستن: أن يَنهض، يَقف
وَرخج: القَذارة، الحقارة
وِرد: الدعاء، الورد، الذِكر
وِرد: دُعاء، وِرد، تَعويذة، تِلميذ مُريد، صَبى فى صَنعة
وَر دار: ناهِب، خاطِف، هارِب
وِردار و ورمال: نَصّاب، مُحتال، آكِل أموال النّاس
وَر داشتن: أن يَتحمل، يُطيق، يُدخل
وِرد خواندن: ذِكر، دُعاء، تِلاوة الأوراد
وِرد زبان: عَلى الألسنة، تلوكه الألسنة، عَلى كل لِسان
وَردست: مُساعِد، مُعين
وَردَك: جهاز العروس
وَر دل نشستن: أن يتعاطف، يُساند، يُلازم
وَردَنه: خشب الاسطوانية يبسط العجين
وردنه (چوب خمير صاف كن): شَوبَق
وِرد وارو خواندن: إبطال، نَقص، إفساد مَفعول
وَرده: البرج
وَر رفتن: اِحتكاك، تَقارُب، مُلازمة، تفحُّص، إنشغال البال
ورز: الزرع، البذر
وَرز: زِراعة، غَرس البذور، تَنفيذ، صَنعة، عَمل، دِباغة، عادة
وَرزاو: ثَور الحرث
وِر زدن: الإكثار مِنَ الكلام،

أن يَـلغو، يَـتفوَّه بكـلام فارِغ، يُثرثِر، بُكاء الطِّفل الرَّضيع

وَرزِش: رِيـاضة، تَـمرين، تَدريب، مُمارسة

وَرزشكـار: بَطَل الرياضي، رِياضي، لاعِب، لَعُوب، الْعُبان

وَرزشگاه: مـيدان اللَعب، نـادِ رياضي، مَلعب

وَرزِشگَر: لاعِب، رِياضي

وَرزِشهاى زمستاني: الألعـاب الشَّتَوية

وَرزِشي: رِياضي

وَرزكار: الفلاح، الزارع

وَرزگر: مُزارِع، فَلاح، أجير

وَرزَن: القدح المملوء الماء

ورزم: شعلة النار او حرارته

وَرزَنده: رِياضي، مُدرِّب

وَرزُو: حـــرث الارض بِالمحراث

ورزيدن: الممارسة، الرياضة، الاجتهاد، مُدَرَّب

وَرزيدن: مُـمارَسة، تَـدرُّب، بَذل الجهد، ارتِفاد

وَرس: لِـجام الجَـمل، نـبات الوَرس، خرزة البقر، سَرو جَبَليّ، زِمام الجمل

وَرساز: شابٌّ ظَريف

وَرستاد: وظيفه راتب، أجر

وَرسن: رسن، لجام (لجام شتر را اگر به گردن گربه هم بـه ببندند به حركت مـى‌آيد و مى‌دود: لَو وُضِع لجام الأبل في عنق الهرة لتحرّكت و تمشي)

وَرسنگ: وزنة الميزان، ثِقل، صَنجة الميزان

وَرسو زدن: أن يَتمشّى، يَتنزَّه، يتسكع (عاميانه)

وَرسيج: ساحة المنزل

وَرشک: كيس صغير

وَر شِكَست: خَسارة، خَسارة في التِّجارة، إفلاس

ورشكست شد: اعسَرَ

ورشكستگى: حالة الانهيار، خُسر في التجارة

وَرشِكستگي: خُسران، إفلاس

وَرشكستن: خِسارة التجاره: الدمار

وَرشِكَستن: أن يَخسر، يُفلِس

وَرشِكَسته: خاسِر، مُفلِس

وَرشو: فلز مركب من النحاس و آلمـينيوم مـحكم يسـتخدم فـي الاوانـي و السماورات، وارسو (عاصمه)

وَرطه: مكـان الخـطر، دوامـة المـاء، مُستنقَع، وَرطـة، حُفرة، مصيبة، هلاك

وَرَع: الزهـد، التقوى (كـدام عمل پسنديده‌تر است، فرمود ص: الوَرَع من محارم الله)

وَرغ: السدّ، النور و الشعاع

وَرفـان: الشـفيع، الشـافع (شفاعت شـفاعت كـنندگان سـودي نـدارد: لا تنفعهم شفاعة الشافين)

وَرفان: شَفيع، وَسيط

وَرفاني: شَفاعة، وَساطة

وَرقـاء: أنثى الذئب، حـمامة المطوقة

ورَق‌باز: مُقامر

ورَق بازى: لَـعب الكـوتشينة، مُقامرة، زُوَيقة

ورَق برگشتن: تَغيُّر الأوضـاع، تَغيُّر، تَقلُّب، تَبدُّل

ورَق پاره: كـتاب أو صـحيفة تافِهة

ورَق پـرانـي: كَـيد، تَـقديم شَكاوى كَيدية

ورَق خال: بَستُوني

ورَق زدن: تَـصفُّح، تَـقليب الصَّفحات، عَد الأوراق

ورق كـردن: أن يَـضع فـي طبقات، يَجعل الشَّيء في طبقات

ورق گردانيدن: تحول الوضع، تغيير الاوضاع، عبث وعيب

وَر قلیدن:بُروز، جُحوظ
وَر قلمبیدن:بُلوغ، نُمو
وَر قلمبیده:بالغ، مَن بلغ الرُّشد
ورقه آهن:صاج
ورَقه حکمیه:حُکم، قَرار
ورَقه کردن:أن یُرقِّق، یُقطِّع إلی قطع رقیقة
وَرَک:عظام الفخذ و الکِفل
وَرک:حَطب، عُشب للوقود
وَرکار:کل خضرة فی الارض کالخیار و البطیخ
وَرکاک:الکرکس، الشاهین
وَرکَشیدن:أن یَربط
ورکک:نَسر
ورگوش:حلقة الأُذُن، القرط
وَرمال:ناهِب، خاطِف، هارِب
وَرمالیدن:تشمیر الکم
وَرمالیدن:أن یَسهرب، یَفر، یَستعد، نَهب، خَطف
ورم پلک چشم:حَثَر
ورم شکم:نُفاخ
ورم مثانه:مَثَن
ورم و نفخ کننده:نَفّاش
وُرنا:الشابّ، القوی
وَر نام:لَقَب
وَرنامه:البرنامج، الخِطه
وَر نامه:عُنوان

وَرنجن:حلقة فِضیَّة او ذهبیَّه للزینة
وَر نه:وإلا
وَرنی:مادة الجلاء، الزیت، اللون
وُرود:الوصول، الدخول، حُضُور، وُلُوج، لِجَّة
ورود پی در پی:تَوارُد
وُرودیه:رَسم الدُّخول
وِرور:ثَرثرة، لَغو
وِرور جادو:ثَرثار
وِرور زدن:بُکاء الطِّفل الرَّضیع
وُروغ:الظُّلمة، الکِدر، الکدورة
وِرووِر:ثرثرة، لَغو
وَریب:المعوَّج، المنحرف، غیر مستقیم
وِریب:انحراف، إعوجاج، تعقید
وَرید:عِرق الرقبة (خدایتعالی از رگ گردن به آدمها نزدیکتر است:انّ الله أقرب الی النّاس من حَبل الورید قال تعالی و نحن اقرب إلیه من حَبل الوَرید)
وِز:تخمُّر، طَنین، تَغضُّن الشَّعر
وزارت ارتباطات: وِزارة المواصلات

وزارت انِرژی:وِزارة الطّاقة
وزارت بازرگانی:وِزارة التِّجارة
وزارت بِهداری:وِزارة الصِّحة
وزارت جَنگ:وِزارة الحربیة
وزارت خارِجه:وِزارة الخارجیة
وزارتخانه:مَقر الوزراء
وزارت خزانه داری: وِزارة الخِزانة
وزارت خواربار: وِزارة التَّموین
وزارت دادگستری: وِزارة العدل
وزارت دارائی:وِزارة المالیة
وزارت دفاع ملی:وِزارة الدِّفاع القومی
وزارت فرهنگ:وِزارة الثَّقافة
وزارت کار:وِزارَة العَمَل
وزارت کشاورزی:وِزارة الزِّراعة
وزارت کشوَر:وِزارة الدّاخلیة
وزارت نفت:وِزارة البترول
وزارتی:وِزاری
وزاریاتی:مُوسِف، بائِس، فی حالة کَرب
وزان:فی حالة هُبوب
وِزر:إثم، ذنبه
وِز زدن:أن یَتجمَّد، یَتغضَّن
وزش:هُبوب
وزش باد:عَصف

وزغ: ضفدع،نوع من السّحالي
وِزکرده: مُجعَّد، مُختمِر، أشعَث
وَزن: الثقل، الوزن
وزن و آهنگ: إيقاء، ريتم
وزن و سجع در عروض: بَحر النَّظم
وَزنه: ثقل معين (در وزنه‌برداری جوانان ایران گوی سبقت ربودند: انّ شبابنا الأبطال قد سبقوا علی امثالهم في حَمل الأثقال من الأرض) صَنجة، وَزنة الميزان، مَكانة، وَزن
وزنه‌بردار: رافع الأثقال
وزنه‌برداری: رَفع الأثقال
وِزوِز: هَمهمة، غَمغمة، طَنين
وِزوِزک: من قديم الأزل
وِزوزی: مُجعَّد
وزیدن: هُبوب النَّسيم، هُبوب الرِّيح، النُّمو
وزیر مختار: وَزير مفوَّض، مَبعوث فوق‌العادة
وزیر مشاور: وَزير دولة
وزیری: طَبَق صيني، مَنصِب الوِزارة
وَزین: ثقيل، وقور، رَزين، ذومَكانة، مَهيب، ذوجاهٍ
وَژن: النجاسة، القذارة

وُژول: هيجان، الغوغاء، الاضطراب
وسائط: وَسائل
وَسادة: بالين
وساطت: تَداخُل، مُداخَلَة
وساوس ابلیس: نَزغُ الشيطان
وسایل: أمتعة، أدَوات
وستی کردن: تَفسير، شَرح، تَرجمة
وسط خانه: عَقرالدّار
وسط دائره: مَركز الدّائِرة
وسعت: إتِّساع، سَعة، نُمُوّ، فَيح
وسعت داشتن: أن يتسع
وسعت یافتن: أن يَتَّسِع، يمتد
وَسمه: الوسمة
وسمه (نیل): عِظلِم
وسمه کردن: تَجمل، تَزَيّن، إتِّخاذ الزينة
وسمه کشیدن: تَخضيب، صَبغ
وَسناد: كثير، مملوء، وافر، مزدحم
وَسنی: كثير الحاجة، الضرّه
وسواس: الوسواس، فكر السَّيِّئ
وَسواسی: مُوسوَس، مُتردِّد
وسوسه: ظهور الشک، ظهور الفكر السَّيِّئ
وَسه: العصا
وَسیط: الوسيط

وَسیع: مُتَّسع (خانه ما در میدان وسیعی قرار گرفته: انّ منزلنا قد وَقَع في ميدانٍ مُتَّسع) واسع، رَحب، جَوف
وسیع (فراخ): فَلقَم
وَسیله: سبب، واسطه، نَتيلَة، واسِلَة
وسیله شنا: عَوما
وَسیم: جميل الوجه
وِش: حُسن جميل، جذّاب، لوزة القُطن، طِيب، سَليم، قُطن غير محلوج، شال، لاحِقة للتّشبيه
وَش: النوم والتمدُّد، الاحتياج، الحاجة
وِشاح: السيف، القوس
وُشاح: شريط عريض
وُشاق: ولد، غلام، الصبي
وَشتن: التحرک، الدوران
وشق: حيوان يشبه النَمر
وُشک: الصمغ، عُصارَة‌الشجر
وُشکدانه: الحبة اليابسه كالبندق و الفستق (خشکبار عبارت از چهار تخم بادام و پسته و فندق و تخمه که آجیل هم گویند: خلاّط الاربعه عبارة من اللوز و الفستق و البندق و القرع يقول مخلّط)

وُشکرده: ماهر، خفیف الحرکة، خبیر
وَشکِله: حبة العِنب المقطوعة من العنقود
وَشکول: الفعال، المؤثر، حریص ذکیّ النافذ
وَشکولیدن: القفز و الوثب، انهاء العمل بنشاطٍ
وشکون: قَرص، لَدغ
وُشم: طائر السمان او السلویٰ
وَشم: بخار الماء، بخار الفم
وشم: طائر القُمری، السّلوی
وُشمگیر: صیّاد
وَشن: المطر، البَرَد، ثلج، التلوث
وَشناد: کل شیئ کثیر و وافر
وَشنگ: مندفة القُطن او آلة الحَلاّج
وشنی: أحمر شَقایِف
وَشی: الوَشی، النقوش
وَشِی: الدیباج
وَشینه: الدِرع، جوشن
وَصّاف: کثیر الوصف، الشرح، التفسیر
وِصال: الوِصال، الرُؤیة الحاصله بعد مُدةٍ
وِصایت: الوَصیّة، النَصیحَة
وَصف: الوصف، بیان الصفة (چنانچه عمر طولانی یمن دهی دائماً وصف تو گویم: لَو اعطیتنی عمراً طویلاً وَصفتک دائماً)
وَصل: الاِرتباط
وصلت: نَسب، صِلة، قَرابة
وصلت کردن: أن یَنتسب، یَتّصل بالمصاهَرة
وصله: قِطعة، خِرقة، رُقعة
وصله پینه: رَفو، رَتق
وصله‌دار: مُرَقَّع
وصله زدن: وَصل، لِحام، تَرقیع، تَرمیم
وصله کردن: وَصل، رَتق، تَرقیع، تَرمیم
وُصول: الوصول، البلوغ
وصولی: حَصیلَةُ المال
وَصِی: الوَصِی
وَصیّت: الوَصیّة، النصیحَة
وصیت‌نامه تنظیم کرد: کَتَبَ وَصیّة
وَضع: الوَضع، الترک، الشِکل
وضع قوانین: سَنُّ الشرایع
وضع هوا: حالة الجَو، مُناخ
وضعیت: وَضع، حالَة، مَوقِف
وُضوح: الظهور، البروز
وضوخانه: مِیضَأة، مَکان الوَضوء، مِیضَة
وضوگرفتن: وُضوء، إغتسال للصَّلاة، تَطهُّر
وَضیع: الخسیس، الحقیر
وِطاء: الوطاء، فرش
وَطَن: الوطن، مَأوٰ
وطن پَرَست: وَطَنی، مُحِب لوطنه
وطن‌خواه: وَطنی، مُحِب لوطنه
وَطواط: الخفاش، قلیل العقل
وطی کردن: أن یَطأ
وظایف: مَهامّ، تَکلیفات
وَظیفه: الزاد الیومی، العمل المقرر، واجِب، مُهِمة تَکلیف، أمر، راتِب
وظیفه (روزمره): وَجبَة
وظیفه است!: لا شُکر علی واجِب!
وظیفه خور: موظَّف، مکلَّف
وظیفه‌دار: موظَّف، مکلَّف
وَعاء: آنیةٌ، وِعاء
وَعد: الوعد، الدَعوَة (مؤمن هر گاه وعده با کسی نمود وفا می‌کند چنانچه اسماعیل صادق الوعد انجام نمود: اَلمؤمن اذا وَعَد وفیٰ کما انّ اسماعیل صَدق وَ وفیٰ بعهده)
وعده: دَعوة، وَجبة، وَعد
وعده (نوید): غِرَّة
وعده بد: نَبجان، نَفی
وعده خلافی: خُلف الوعد

وعده دادن: أن يُحدِّد موعداً، يُعطي ميعاداً
وعده‌دار: مَحدود بتوقيت مُحدَّد، له موعِد ثابِت
وَعِده سرخومن: بُكَرَةٌ في المِشمِش
وَعِده شكن: مَن يخلف في وعده دائماً
وَعِده فراموشي: مَن ينسي مواعيده
وعده گاه: الموعد، الملتقى، مَوعِد، مَكان اللقاء
وعده گرفتن: أن يَأخذ موعداً، يُحدِّد ميعاداً
وَعظ: التوجيه، النصح
وَعيد: الوعد السيئ، التهديد
وَغد: بادنجان، احمق، حقير، دَنِيّ
وغ زده: جاحِظة، ذاهِلة
وَغست: الظاهر، الواضح، مكشوف
وَغستن: التوضيح، الكشف، الإظهار
وَغوَغ: عواة الكلب
وَغي: الصياح، الغوغا
وَغيش: الممتلئ، المزدحم
وفات: الموت، الفناء (موت فناء اين بدن عنصريست و بقاء روح مجرد با بدن مثالی در واقع لباس عوض كردنست در لبس جديد: الموت فناء البدن العنصري و امّا الرّوح فهو باقٍ لتجرّده و يتعلق بالبدن المثالي فالموت بالنسبة اليه في الحقيقة خلعٌ و لُبس)
وفادار: محافظ على الوعد، الوفي
وفادار: وَفي، مُخلِص
وفاداري: وَفاء، إخلاص، وَلاء
وفاسِكال: وَفِيّ الطبع
وِفاق: الوفاق، الاتفاق، الانسجام
وفاكردن: أن يفي
وَفاء: رعاية العهد و الميثاق، الوفاء
وَفد: قمة الجبل
وُفور: الكثرة، الزيادة، غَضارَة
وفور (فراواني): فَيض
وَفِيّ: ذو وفاءٍ
وَقاحت: الوقاحة، انعدام الحياء و التربية، الجرأة على السيئات
وَقاد: كثير الايقاد، متلألي
وقار: السكينه، العظمه، عدم التعجيل، الوقار (مؤمن صاحب وقار و سكينه و تمأنينه مي‌باشد: المؤمن مالِكُ الوقارِ و السكينة)
وقايع: الحوادث، المصائب، الوقايع، أحداث
وقايع‌نگار: كاتب الاخبار و الحوادث، مُؤرِّخ، صَحفي
وقايع‌نويس: محرر الاحداث
وقاية: الوقاية، حفظ الشيئ، الصيانة، الرعاية
وقت: الوقت، قَدرٌ مِن الزّمَن
وقت اداري: ساعات العَمل
وقت تلف كرد: قَتَلَ الوقت
وقت حرام كردن: أن يُبدِّد الوقت
وقت خواستن: أن يَطلب مُقابلة
وقت دادن: أن يُحدِّد موعدًا
وقت صرف كردن: أن يَقضي الوقت
وقت گذراني: قضاء الوقت، تَزجية الفراغ
وقت گذرانيد: صَرف الوَقت
وقت محلي: التّوقيت المَحلي
وقت معين: حين
وقتي: عندما، حينما
وَقِح: عديم الحياء، فضولي
وَقر: ثقل الأذُن، الصمم
وق زدن: أن يُقيم ضَجة، يَملأ

الدُّنیا ضجیجاً
وَقر: ثقل الأذن، الصمم
وَقع: الوقـع، الأثـر، القـدر و المنزلة
وَقعه: الواقعة، الحادثة، القتال، المعرکه
وَقف: الوقوف، التوقف
وَقف کننده: واقِف
وَقفه: الشک، الریبة، التأخیر الوقفه
وقفیّات: أوقاف
وَقل: شجرة المُقل
وَقواق: الخائف، الجبان
وُقود: الوقود
وَقور: الصبور، ذو وقارٍ
وقوع: مُرسیٰ
وقـوف: الاطـلاع، المـعرفة، العلم، الوُقوف
وَقیح: عـدیم الأدب، عـدیم الحیاء (حـیاء نـصف دیـن است: الحیاة نـصف الدیـن)
وَقح
وقـیعه: الحـادثة، الحـرب، القتال
وَک: الضفدع
وکـالت: تـوکیل، إنـابة، تَفویض، نِیابَة
وکالتا: بِالوکالة، بِالنِّیابة
وکـالت قـانونی: تـفویض شرعی
وکالت نامه: تَوکیل
وَکیل: المـندوب، المُـوَکَّـل (آنطور که وظیفه وکیل مردم است خـدمت او چـنانچه مراعات کـنند خـوبست: لَـو عَمِلَ الوَکیل بما فیه صلاحُ لِمُوَکِّله فهو عـامل بوظیفته)
مُفَوَّض
وکیل (نماینده): مُمَثِّل، مَندوب
وکیل باشی: أنباشی
وکیل تسخیری: مُحامٍ تَـنتدبه المحکمة للمتهم
وکیل خرج: مُشرِف
وکـیل دادگستری: مُـحامٍ، مُـوَکَّل، مُفَوَّض، نـائِب، مُتَشَرِّع
وکیل عمومی: النّائب العام
وکیل مجلس: نائِب بَرلمانی
وکیل مدافع: مُحامِی الدِفاع
وِل: غیر مـؤدَّب، هُـراء، بـلا رَقیب، بلا معنیً، حُرّ، غیر مقید
وُل: مَـنفعة، رِبـح، مَـصلحة، فائِدة
وِلادت: الولادة، الوضع
وِل انگار: طَـلیق، جـامح، بـلا قُیود، لا یُبالی
وَلانه: الجرح، الشقُّ فی الجلد
ولایت: الوِلایة (ولایت بر مردم حق مـعصومین است کـه از طرف خداوند نـصیب آنـان گردیده: الولایة عـلی النـاس حقّ للمعصوم الّذی نصبه الله لها) البَلدة، مَسقَط الرَّأس
ولایـتنامه: شَـهادة وِلایـة، شَهادة وِصایة
ولایتی: وَطَنی، مَدنی
وُلت: قولت
وَلج: طائر السمان أوِ السلویٰ، الطریق فی الصحراء
وِلچر: غیر مؤدَّب، بِلا رقیب
وِل حـرف زدن: أن یَـلغو، یَتفوّه بکلام فارغ
وِلخرج: مُسرِف، مبذِّر
ولخرج (مُسرف): مُفَرِّط
ولخرج (تلف کن): مِنفاق
ولخرجی: إسراف، تَبذیر
وَلَد: اِبن، الوَلَد
وِل دادن: أن یُطلِق، یُحرِّر، یُخلِّص
ولد الزنا: ابن حرام
ولد چموش: دَنیء، خَسیس، خَبیث، مؤذٍ
وِلرم: ماء الفاتِر
وِلرم (نیم گرمی): فاتِر
وِل زبان: ثَرثار
وِلش: سیبک منه!

وِل شدن: أن يَنطلق، يَتحرر، يَسقط، يَقع

وَلَع: الحِرص، الوَلَع (از صفات مذمومه در انسان مؤمن حِرص است به جمع مال: الحِرص على جمع المال مِن أقبح الصفات للمؤمن بالله رسوله)، جَشع، شَراهة

وِل کردن: التحرير، التخليص، أن يَترك، يَدع، يُطلِق سَراح

وِل کن معامله نبودن: إصرار، تَشبُّث

وِلگرد: عاطل، عابث، شريد، ضالّ، متسكّع، مُتَشرِّد

وِلگردی: تَشرُّد، تَسكُّع، تَبطُّل

وِل گردیدن: تَشرُّد، تَسكُّع، تَبطُّل

وِل گفتن: تَهريف، تَخريف

وِلگو: عابِث، ثَرثار، مِهذار

وِل معطل بودن: عَبث، السَّعي وراء شيء عقيم

وِلنگار: غير مُقيَّد، غير خجول، طَليق، جامح، بِلا قيود، لا يُبالي، مُتسيِّب

وِلنگاری کردن: إنطلاق، عَبث، طَيش

ولنگ و باز: مُهمَل، مُبعثَر، مَفتوح على مِصراعيه

وِلو: المُبعثَر، المُفرَّق، المُطرَّق، المُفكَّك

وَلوال: الصراخ، الصياح

وَلوُج: الورد، الدخول، كثير الإنتاج

وِلو شدن: تَفرُّق، تَبعثُر، تَسكُّع، ضَياع، تَعطُّل

وُلوع: كثير الولع، الحريص (انسان پیر می‌شود و دو خصلت در او جوان می‌گردد: حرص و آرزو دراز: يشيب ابن آدم و يَشبُّ له فيه خصلتان الحِرص و طول الأمل) اكل الكلب او لعقة

وِلو کردن: تفريق، بَعثرة، تَبديد، تعطيل

وَلوَله: البكاء بصوت مرتفع، النواح و الصياح

وِل وويلان: طَلَيق، جامع، بِلا قيود، طائِش، لايُبالي

وَله: الحيرة من شِدة الوجد و الحزن

وَليّ: العبد مؤيد مِن عندالله، الصديق (وَلي مخفف و لكن است)، عِربيد، مَن يُصاحب الجُهّال ويُنفق عليهم

وَلي: ولكن، إلا أن

وَليد: الطفل، مولود صغير

ولي روحاني: مُرشِد، مُعلِّم، أب روحي

وَليعهد: وارث العرش

وليعهدى: وِلاية العهد

ولی کردن: إستغلال

وَليمه: حفل العرس و الشرا، المنزل، والمولود وزائر الحج

وَن: شبه، نظير، نَقيّ

ون: صافٍ، خالِص، نَبات لِسان العُصفور

وَنانه: الخُبز المُدوَّر

وَنج: العُصفُور

وند: وِعاء، طَبق، تجربة، دَليل، ألم، مِحنة، مَدح، إناء

ونزوئلا: فنزويلا

وَنگ: أبلَه، مُفلِس، مُعدم، حَيوان الوَبر شبيه السنُّور

ونگ: صوت البكاء الطفل، خالٍ، فقير، مجلس

ونگ زدن: أن يَهمس، يَصرخ ببكاء، خالٍ، مُفلِس، صُراخ الطفل الرَّضيع

ونگ ونگ کردن: أن يَهمس، يَتحدَّث بصوت مُتهدِّج، صُراخ الطِّفل الرَّضيع

وَننگ: غُصن الكرمة، غُصن

الرقيق
ونيز: مدينة البندقية، فينيسيا
وُور و وُور: مُتعاقِب، مُتوالٍ
وول خوردن: تَحرُّك، اِهتزاز، تلوُّ
وول زدن: تحريك، هَز، رَج، لَي
وَه: (كلمة تعجب) لِلجمال و التحسين، عجباً!
وَهّاج: المُضيئ، المشتعِل، كثير التلألؤ
وَهب: العطاء، الهِبة، الإنعام
وَهده: الارض المُنخفِضَة
وَهران: الخائف، الجبان، المرعوب
وهش برداشتن: تَعجُّب، دَهشة، غمز و لمز
وُهل: شجرة الصنوبر او عرعر، ثمرة حب العرعر
وَهله: الوهلة، اول الاوّل
وَهم: الوهم، الخيال، الظَنّ
وهميات: أوهام
وَهن: الوهن، الضعف، التوهين
وهنك: حَلقة الباب، مِطرقة الباب
وَهوَه، بَه‌بَه: تقال في مقام تعجب و انعاش النفس
وَي: مقدار، مقياس (ضمير مفرد غائب)
وِي: هو
وِيار: حالة الوحم لِلمرأة (بانوان باردار حالت وِيار و استفراغ پيدا كنند: النساء الحوامل تعرض لَهن حالة التهوّع)
وِيار: وَحم، مَيل الحوامل لطعام معين
ويار كردن: وَحم، وَلع، هَوس
ويتامين: فيتامين
ويترين: واجِهة المَتجر، فترينة
وِيتنام: فيتنام
ويد: قليل، ضئيل، خفي، مفقود، عِلاج، حِيلة، ناقِص، وَسيلة
وِير: الفهم، الادراك، العقل، الحافظة، وَعى، إصرار، لَهفة، هَوس، صُراخ
وَير: احمق، مجنون
وِيرا: الذكيّ، الحافظ، المتذكر
ويراستار: مُصحِّح
ويراستن: تَصحيح، تَقليم، تزيين، حَلق الشَّعر
وِيران: خراب، بائر، غير عامر، خَرِب، مُهدَّم، يَباب
ويران شد: إنهار
ويران كردن: تَخريب، هَدم، تَدمير
ويران گر: المُخرِّب، المُهدِّم
ويرانه: خَرابة، أرض خَراب، أنقاض
ويرانه‌نشين: ساكن الخرابة
ويراني: التَهدُّم، خَراب، فَساد، ضَياع، تَخريب، دَكّ، دَمار
ويرايشگر: مُصحِّح، مُزيِّن
ويرَش گرفتن: لَهفة، هَوس، إصرار
ويرگول: شَولة، فاصِلة
ويروس: فَيروس
ويروس‌شناسي: عِلم الفيروسات
ويزا: تَأشيرة، فيزة
ويز ويز كردن: طنين، زَن
ويزيت: الملاقاة، الزِيارة، الفحص، عِيادة الطَّبيب، فيزيتة
ويژگان: الخاصة، الاقارب
ويژگي: مخصوص، خاص، صفاء، نقاء، خَصيصة، سِمة، إختصاص
ويژه: خاص، خاصه (ويژه حكومت عدل و داد است و حقوق مظلومين را حفظ نمايد: من وظائف الحكومة

اجراء العدالة و حفظ حقوق المظلومین له خاصّیّة، سِمة، خَصِیصة

ویژه کار: مُتخصِّص

ویژه کاری: تَخصُّص

ویژه گو: مُتخصِّص

وَیس: المطلوب، المراد، الفقر، الزهد، اسم عاشق فی قِصة (ویس و رامین)

وِیس: مُلک، ولایة، اقلیم، طائفة

وَیک: وَیحک، وَیلک

وَیل: المصیبة، الهلاک، النزول، الشر و السوء، الظفر، الفتح، السیطرة، الاستیلاء (وای بر کسی که گرفتار ظالم شود و بر او رحم نکنند: وَیلٌ للمظلوم الّذی سُلّط علیه من لا یرحمه) نَصر، اِنتصار، غَلَبة، ضَیاع

ویلا: قیلا

وَیلان: المضطرب، من لا مأویٰ لَهُ، متشرِّد، ضالّ، عابِث

وَیله: الفَضیحة، البلیّه، صَیحة، صَرخة، أنین

وِیم: الطین، الجص

وِین: قینا (عاصمه)

ویُولون: کَمان، کَمانجة، قیولین

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ه

ها: نعم (تدل على التنبيه)

ها: أداة جمع لغير ذي الرُّوح

هائل: الامر العظيم

هائله: مُخيف، مُفزِع، مَأساوي

هابِط: نازل، منحط

هاتِف: الصائح، المنادي

هاج: متحيِّر، حيران، عاجز

هاجِر: الفائِق، المستعزِل، اللائِق، المبتعد

هاجِرَه: الهاجرة، وسط النهار

هاجِس: الهاجِس، كل ما يخطر على البال

هاج و واج: مَدهوش، حائِر، مَذهول، مَبهوت

هادِم: مُخرِّب، مدمر، محطم

هادُوري: الحقير، عديم الأصل

هادي: المرشد، الناصح، دَليل، مُوصِل

هاديه: العصا، المرشدة

هار: العِقد، رقبة

هار: مسعور، مُصاب بمرض السُّعار

هارب: الهارِب، فارّ

هارت و پورت: عُنجُهية

هارت و هورت: عُنجُهية

هار شدن: أن يُصاب بالسُّعار

هارمونيك: موافق، منسجم

هارون: النقيب، الحارس، قاصد، رسول

هاري: كنّاس، زبّال، مرض الكلب

هاري: السُّعار

هاري سگ: سُعر

هاژ: متحير، متخلف، عاجز

هاژيدن: البكاء، الصياح، الحيرة

هاس: الخوف، الرعب (مخفف هراس)

هاشور: دَمغ، تَظليل، رَسم جانِبي

هاشور زدن: أن يَدمَغ، يُظلِّل

هاضِم: الهاضم

هاضمه: هَضمي

هاف هافو: دَرداء

هاك: البذر، البيض

هاكردن: تَدفئة اليدين بالنَّفَس

هاكك: فُواق

هاكول: سمُّ الفار، زرنيخ الابيض

هاگدان: منبت النبات، محل البيض

هال: السراب، القافله

هال: سُکون، تَحمُّل، فاعَة، صالَة، بَهو، فَسحة

هالتِر: ثِقل، صَنجة، رَفع أثقال

هالک: زائل، هلاک میت

هالک: رَدَ

هالکه: النفس الحريصه

هالکي: حَدّاد، مُمیِّض

هالو: ساذَج، عَبیط

هالو پسند: ساذَج، عَبیط

هاله: هالَة، إکلیل، تاج، شذى، مُفسِد، وضیع، سُکون، ساکِن

هاله بستن: أن یشکّل هالة

هامال: شریک، نِدّ

هامان: سَهل، أرض مُنبسِطة، صَحراء

هامِش: الهامِش، حاشیة الکتاب

هامُن: الواد، صحرا

هموار: مسطح، ممهّد، موافق

هامواره: دائم، مُستَمِر

هامُون: ارض المُستَوِیَة، الهضبة

هامون نورد: عابر الصحرا

هامَّه: الحشرة

هامي: حیران، مضطرب

همیان: کیس النقود، محفظة نقود

هان: نعم (اداة التنبیه)

هان!: إنتبه! صَوت للتَّنبیه

هاوَن: الهاون، مهراس، مِدفع هاون، صَلایَة، مِنحاز

هاویه: الحجیم، الهاویه (جای ستمکاران و آنانکه توشه‌ئی نیندوختند در هاویه است: انّ مأوَى الظالمین و الغافلین فی الهاویة یوم القیامة)

هایل: مَهول، مُخیف

هاینه: (مخفف هر آینه) لابد علی ای وجه

های و هوی: جَلبة، ضَوضاء، فَوضَی

های‌های: اسم صوت للبکاء و النَّدبة، بُکاء بصوت عالٍ، نَدب، هُتاف

های‌های گریه کردن: أن یَبکي بصوت عالٍ، یَندب، یَهتف

های‌هوی: اصوات المستداخله، الجلبه، الإضطِراب

هاء زینَت: الهاء الصّامتة وهی لا تُنطق

هاء نشانه تشبیه: هاء التَّشبیه

هاء نشانه دارائي: هاء المِلکیة

هاء نشانه صفت فاعلي: هاء الفاعلیة

هاء نشانه صفت مفعولي: هاء صیغة المفعول

هاء نشانه وحدت: هاء الوَحدة (کتیبه، جلسه)

هاء وقف: هاء الوَقف و تحل محل التّاء العربیة الأخیرة (مَرتبه، دفعه)

هَباک: المفرق الشَعر، وسط الرأس

هَباء: الغبار فی الجوّ، قلیل العقل

هَبد: الحنظل، حَبةُ الحنظل

هَبَر: قیح، صدید الجرح

هَبَک: کف الید

هبه: الهِبَة، العطاء، المنح

هبه کردن: أن یَهَب، یُنعم، یَمنح

هَپَرو: خطف، هبر

هَپَرو شدن: تَبدید، ضَیاع المال

هَپَروکردن: تَبدید، إختلاس

هَپَر و هپو: عَشوائی، فَوضوی، غیر مرتَّب

هپلی هپو: عَشوائي، فَوضوی، غیر مرتَّب

هتّاک: الفضّاح، العیاب، سیِّئ اللسان (بدزبانی و هتاکی بسیار زشت است و عذاب می‌آورد: سوء اللّسان و الفحش

من أقبح الصفات و يوجب العذاب)
هتاک: سَليط اللّسان، وَقح
هتاکی: فُحش، وَقاحة
هتاکی کردن: إفحاش، سَب، تَلطيخ السُمعة، تَشهير
هَتشه: الثلج
هتک: الهتک، الفَضح، مَقعدة، مُؤخَرة، إهانة، اِنتهاک، اِغتصاب
هتک حرمت: اِنتهاک
هتک کردن: أن يُمزِّق، يُثرثِر
هتک ناموس: اِغتصاب، اِنتهاک
هُتِل: فندق، قصر، سَياره
هُتِل داری: فَندقة، إدارة فُندقية
هُتِل سازی: الفَندقة، الخِدمات الفُندقية (عاميانه) کِرش
هُتلی: له
هَج: ما ينصب على الارض كالعَلَم، و الرُمح
هِجا: السبّ، القذف، حروف هجا
هجاور: جماعة من الناس
هَجّاء: كثير السَبّ و الشَتم
هِجدَه: ثَماني عشرة
هجدهم: الثامن عشر
هجدهمين: الثّامن عشر

هِجر: الانفصال، الافتراق
هِجران: الهجران، الافتراق
هِجرت: ترک الوطن (هجرت رسول خدا ص در ۱۲ ربيع الاول سال دهم بعثت از مکه به مدینه بود: انّ هجرة الرّسول ص وَقَعت في الثاني عشر من شهر ربيع الاول و قد مَضَت من البعثه عشر سنوات و كانت الهجرة من مكة الى المدينه)
هَجو: قول الفاحش
هجو کردن: تَهاجي، اِهتِجاء
هُجوم: الاغارة، الهُجوم، دَغر
هجونامه: هِجائية، قَصيدة هِجاء
هَجير: حرارة وسط النهار، داهية، الهجير
هجی کردن: تهجٌّ
هَجَل: خطَر، أشقَر، قَلَق، مَشغولية
هخامنشی: أكميني، نِسبة إلى أسرة مَلكية فارسية قديمة
هِدايت: الارشاد، اظهار، الطريق الحق
هدايت شده: مُوجَّه
هدايت كُننده: مُوجِّه، هادٍ، مُرشِد، مُوصِّل
هَدَر: الضياع، البطلان، تبديد، إهدار، هباء، بلا جَدوى
هَدَر دادن: تَبديد، إهدار
هَدَر رفتن: أن يَضيع هَباءً
هَدَف: الهدف، القَصد، الغرض، مَرمي
هدف (مقصد): شَوط
هدف (مقصود): مُراد
هدف (نشانه): نَجِيَّة
هدف گیری: تَصويب، إستهداف
هَدم: الهَدم، التخريب
هدمان: إيثار
هدنگ: الحصان الابيض
هَدَه: الربح، الفائدة الحق، الصواب
هُدهُد: ديکُ الكَرَم، اَبوالرَبيع
هدیٰ: الفلاح، الفوز، طريق المستقيم
هَدی: الاضحِية في الحج، الهَدی
هدنه: السلم
هديه: التحفة، الهديّة، قِديَة
هديه آوردن: أن يُقدِّم هدية، إهداء
هديه خواست: إستَهدیٰ
هديه دادن: أن يُقدِّم هدية، إهداء
هديه کردن: أن يُقدِّم هدية،

إهداء

هُذلول: الذِئب، سهم الخفيف

هَذیان: کلام المضطرب (آنانکه حرفهای بی سر و ته می‌زنند مانند هذیان گویانند: کلّ مَن تکلّم بما لا فائدة فیه فهو کالهذیان)، هَذَر

هَر: کل، جمیع

هِرّ: الهِر، القط

هِر: هیروین

هر آینه: لا بُد، علی ای وَجهٍ، بالتّأکید، حَتماً

هَرا: اللجام، رباط الرَّقَبَة، سرج الحصان

هِراده: عصا

هُرار: مرض الاسهال

هَراس: الخوف، الرُعب، خَوف، هَول، خَشیَة

هَراسا: جبان، خائف

هَراسان: المضطرب، المرتعد، خائف، خاشٍ، وَجِل

هَراساندن: تَخویف، تَرهیب

هراسان کرد: وَأَرَ

هَراسان و وراسان: خائف، مَرعوب

هَراس داشتن: أن یَخاف، یُصاب بالرُّعب

هَراس کردن: أن یُقلِّم الأشجار

هَراسناک: مُخیف، مُفزِع

هَراسنده: خائِف، قَلِق

هَراسه: الشیئ المخیف، خَیال المَقاتة

هَراسیدن: التوهُّم، الرعب، الخوف، تَخوُّف

هَراسیده: المرعوب، المُخوَّف

هَراش: الغثیان، القِیئ، إستفراغ (پرخوری‌ها سبب غثیان است: الأکل فوق حد الاعتدال سببٌ للغثیان و القئ)

هَراشیدن: تَقیُّؤ

هَراک: الرَعب، الخوف

هراکِش: الزراعة المبذورة فی اوانها

هَراول: طلیعة الجیش

هُراء: الصوت المدوی المهیب

هَرباسپ: نجمة السیارة

هربَر: کل وقت، دائماً

هِرت: اضطراب، فَوضی

هُرت کشیدن: أن یَرشف، یَحتسی، یَرتشف

هِرت و پِرت: إضطراب، فَوضی

هِرتی پِرتی: إضطراب، فَوضی

هَرثمه: اسد الهصور

هَرج: الهیجان، الفتنه

هرجا: فی کل مکان، حیثما، أینما

هرجائی: مُشرَّد، لاجئ، تطلق علی مرتکبة الفواحش، شامِل، عامّ، شَرید، هائِم علی وجهه، غانیة

هرجاکه: حَیثُما

هرجاگرد: مُتشرِّد، شَرید، هائِم علی وجهه، الطَوّاف

هرجان: نوع من اللوز الجبلی

هرج و مرج: الإضطراب، عدم النظام، اختلال النظام (وقتی کشور هرج و مرج شد اختلافات هم شروع می‌شود: اذ أختلّ النظم فی المملکة یوجد الأختلاف)، فَوضی

هرج و مرج طلبی: فَوضَویَّة

هرج و مرج گرائی: فَوضویة

هرج: کیفما، کلما، مهما

هرچقدر: مهما، بقدرِ ما

هرچند: دائماً، عندما، متیٰ، حیث

هرچند: مهما، مع أن، بالرُّغم من أن، ولو أن

هرچه: کلما، کیفما

هر چه باداباد!: لِيكن ما يكون!
هر چه زودتر: بِأسرع ما يمكن، على الفور
هر چه نه بدتر: مُؤَخَرة، مَقعدة
هر خاكى دارى سرت بريز: اللى فى قلمك النفضه!
هَرد: زعفران، ورس
هر دفعه: كُل مرّة
هر دم: في كل لحظة، دائماً، على الدَّوام
هر دم بيل: مُهمِل، لا يبالي، مُرتَبِك
هر دم خيال: تائِه، مُشوَّش، صاحِب شَطحات
هر دم كلنگ: في حالة فَوضى، مُضطرِب
هردو: كلاهما
هردود كشيدن: هُجوم، دُخول بدون نظام
هِر را از بِر تميز ندادن: جَهل، غَباء (عاميانه)
هر روز: كل يوم (هر روز حساب كارهاى خود را رسيدگى كنيد: حاسبُوا اعمالكم فى كلّ يومٍ)
هر روزه: يَومى
هر روزى: يَومية
هرز: بلافائده، عديم الجدوى، عبث، هَباء، مُهمَل، عاطِل، ضائع، مُستهلك
هرزآب: ماءٌ سائل بلافائده، ماء الفاسد
هَرز دادن: أن يَبدِّد، يُضيع هَباء
هِر زدن: شَم الهيروين
هرز رفتن: أن يَتبدَّد دون جَدوى، يَضيع سُدًى، يَتلف
هرزگى: التشرد، فِعل القبيح، بطلان، تَهتُّك، خَلاعة، عَبث، طَيش، إغواء، رَذيلة
هَرزه: فاسِد، عابِث، ضالّ، طائِش، هَذيان، هُراء، دَعَر
هرزه (شهو تران): شبق
هرزه (شهو تران): غَلِم، غِلِيم
هَرزه پا: غير مُستقِر، دائِم التَّنقُّل دون جَدوى، مُتسكِّع
هَرزه دَرائى: ثَرثرة، لَغو
هرزه دَراى: المتحدث عبثاً، المتكلم جذافاً، سَليط اللُّسان، ثَرثار
هَرزه كون: غير مُستقِر، دائِم التَّنقُّل دونَ جَدوى، تَسكُّع
هَرزه گرد: اللاجِئ، الهائم على وجهه، شَريد، مُتشرِّد، مُتسكِّع
هَرزه گو: ثَرثار، سَليط اللِّسان
هرزه گو (ولگرد): مِعطال
هرزه گو (ياوه گو): مِكثار
هرزه گوى: المتحدث هراء، قوّال، شاتم
هرزه مَرَس: الكلب المتشرد، طَليق، فالت
هَرزه مَرَض: طَليق، فالت
هَرس: الهرس، الطحن، قطع اغصان الزائده، سَقف خَشبى
هر سال: كل سنةٍ (همه ساله روز معين حساب سالانه را رسيدگى نموده تخميس نمائيد: أدّوا خمس اموالكم فى كلّ سَنَةٍ فى اليوم الّذى قرّرتم لأنفسكم)
هرساله: سنوىّ
هَرَس درخت: شَذب
هرس كردن: تَقليم، تَشذيب
هرسو: كل ناحية، كل جهة
هَرشه: لبلاب
هَرطور: كل حالة، كيفما
هِرِفت: شَديد، صَعب، مُبرِّح
هر قدر: كُلما

هرکار: کل عملٍ
هرکاره: وعاء حجری یطبخ فیه، قِدر، إناء
هرکجا: أینما، حیثما
هرکدام: کُل مَن، أی
هرکرا: کل مَن
هرکس: کُل مَن، أی
هِرکشیدن: شَم الهِیروین
هِرکول: رجل القوی، البَطَل
هرکه هرکه: إناء، فوضوی، هَرج و مَرج، فَوضی
هرگاه: کل وقت، کل آن، حینما، کلما، حیثما
هرگز: ابداً، دائماً، مطلقاً
هرگز سیاه: أبداً، علی الإطلاق
هرگز، هیچ وقت: قَطّ
هرگزی: ابدی، دائمی
هرگونه: کل نوع
هَرَم: کبر السِنّ، الشیخوخه
هَرِم: شیخ ضعیف
هَرَم: جسم مخروطی الشکل
هُرم: لَسعة، صَهد، حَرارة
هِرماس: اسد الهصور، ولد الوحش
هُرماس: الشریر، الشیطان
هرنج: فُوّهة البئر، فُتحة القناة
هرنیز دادن: تَجدید، تَمییز
هرنیز کردن: تَحدید، تَمییز

هَرو: شجاع، بطل
هَروانه: المستشفیٰ، المصحّة
هَروَله: نوع مِن المشی کالهرولة بین الصفاء و المروه فی الحج
هَروُم: المرأة الفاسدة
هُرَوهُز: غَزیر، هادِر
هروی: نسبة إلی هرات
هُرَّه: المقعد، اِست
هِرَه: قَهقهة، شِدة الضَّحک
هِرَه خاکریز: رَف، إفریز، طَنَف
هِرهِر: صوت الضحک المرتفع
هِرهِر خندیدن: قهقهة، شدة الضَّحک
هُرهُری: شخص لادین له، مُلحِد (انسانی که پای‌بند به هیچ مذهبی نباشد او را هُرهُری نامند: مَن لا دینَ له فهو ملحِد) مُنفلت، مُتسیِّب متقلِّب، غیر مُستقِر، بِلا مبدأ، هَوائی
هُرهُری مذهب: مُتقلِّب، غیر مُستقِر، بِلا عَقیدة، هَوائی
هَرهَفت: الزینة و لوازمها عبارة عن سبع قطعه (کنایة سیارات السبع)
هِرِه کِرِه زدن: قَهقهة، شِدة الضَّحک

هَری: حقل یروی بماء المطر
هِری: مُدمِن هیروین
هُرّی پایین ریختن: سُقوط مفاجِئ
هُرّی توی ریختن: سُقوط مُفاجِئ
هریره بادام: لَبّة
هریسه: شُوربة، حَساء
هریک: کل واحد
هَریمن: (مخفف اهریمن)
هُرین: صوت الحیوان المفترس، زئیر
هَزار: ألف، بلبل اخضر اللون
هِزار: ألف
هَزاران: آلاف (الف یدان)
هزارپا: حشرة ذات الف رِجل
هزارپا: أم أربعة و أربعین
هزار پیشه: خِزانة بها خانات عدیدة
هزارتابه: الشمس
هزار توی شکنبه: حَثِف، حَفِث
هزارچشمه: مرض السرطان
هزار دانه: کُوز ذُرة، سُنبلة
هزاردستان: بلبل (بلبل حیوان کوچکیست مانند گنجشک بسیار خوش آواز: البُلبل من

الطيور الصغيرة كالعصفور و له نغمة جيّدة) شَوّالَة

هزارفن: صاحب سبع صنايع

هزار لا (شكنبه): غَثِمَة، فَحِث، قِبّة

هِزار لا، هزار تو: نِحَف

هزارُم: رَقم ألف، تَرتيبه ألف

هزارُمين: رَقم ألف، تَرتيبه ألف

هِزاره: إفريز، طَنَف، ذِكرى ألفية

هزارى: بالألف، كَثير، متكرّر

هَزاكى: احمق، جاهل، سفيه

هُزال: الهزال، النحول، الضعف

هُزاله: المرع، حُسن الطبع

هَزاهِز: الشدائد، الحروب، الفِتن

هِزَبر: الاسد الحصور

هُزَبر، هُزَبَر: شجاع، ماهَر، خفيف الحركة، الاسد الهصور

هَزَج: صوت الرعد، الغناء المطرب

هَزَد: كلب الماء (در آب هم مانند خشكى همه قسم حيوانات وجود دارد يوجد فى البحر جميع اقسام الحيوانات كما يوجد في البر)

هزه: كَلب البحر

هَزل: مزاح، القول الهازل

هزل گو: مُمازِح، مِهزار، عابِث

هَزم: دحر العدُوّ

هزيل: نحيف، ضعيف

هَزيمت: الاندحار، الفرار، الهزيمة

هزينه: نَفقات، مَصروفات، تكاليف، الخرج

هزينه زندگى (گذران حيات): نَفَقه

هَژير: حسن، مستحب

هُژير: ماهر، ذِكيّ، ملائم

هَسبند شدن: إفتتان، ذُهول

هَسبند كردن: أن يَضغط، يصر، يَجبر

هَست: باق، كائن

هَست آستا: عرّاف، ساحر

هَستره: الزنبيل، صندوق الخشبي

هَستك: ذَرّة

هَستو: المقرّ، المعترف

هست و نيست: الوُجود و العَدم، كُل ما يَملكه المرء

هَستِه: البذرة (هسته زير خاك پنهان كن خدايتعالى او را سبز مى‌كند كلّ بذرة دفينت تحت التراب فهى تنبت بِامر الله)

هَسته: نَواة، نُقطة ارتكاز

هسته (لُب): مُخ

هَسته اتُم: نَواة الذَّرّة

هسته انگور: هُبر

هَسته‌اى: نَووى

هسته ميوه: نَقاية

هَستى: وُجود، مَوجودات، أملاك، الدُّنيا

هَسَر: الثلج، الجلد

هَسَك: المذراة

هُش: الفهم، الدرك، الشعور، اِختصار، صَوت لإيقاف الحِصان

هَشاشَه: البشاشة، السرور

هِشام: العطاء، الجود

هُشيلك: الصفير بالشفتين او بالاصبع

هَشت: ثمانية

هشتاد: ثمانون

هَشتادُم: الثّمانون

هَشتادُمين: الثمانون

هَشت پا: أخطبوط

هَشت پهلو: مُثمَّن، ثَمانٍ، ذو ثمانى زوايا

هشت تَركى: مَسقوف، له سَقف

هَشت صد: ثمانمئة

هَشت ضلع: مُثمَّن، ثَمانٍ، ذو

ثَماني زوايا
هَشتکانه: ثَمانٍ
هَشت گرو نه بودن: زِيادة النَّفقات عن الدَّخل
هَشت گوشه: مُثمَّن، ثمانٍ، ذو ثَماني زوايا
هَشتم: الثامن
هَشت من نُه شاهی: شَيء تافه، كَلام فارِغ (عاميانه)
هَشتُمين: الثّامِن
هِشتن: الايداع، التحرير، أن يَترُك، يُعلِّق
هَشت وجهی: مشمن، ثَمانٍ، ذو ثماني زوايا
هِشته: المتروك، مطلق السراح
هشتی: ظُلَّة، مَسقوف، ثَمانٍ، ثَماني الأضلاع
هَشت يک: الثُمن، جزءُ مِن ثمانية، واحد على ثمانيه
هُشدار: إِنتَبِه، مُنتَبِه
هُشدار: عاقِل، واعٍ، يَقِظ
هُشدار دادن: إنذار، تَحذير
هُش داشتن: التعليم، التفهيم
هَشدر: تَمزُّق، تَهتُّک
هَشدر کردن: إيذاء، تهزيء، فَضح، ضَرب
هَشفه: عُضو الذُّكورة
هَشلهف: شَخص تافِه، عَديم القيمة و الفائدة
هَشتک: المفلس، المضطرب، الوضيع، الحقير، جذع الشجرة المقطوع
هُشوار: ذكي، عاقل، بارع
هُشومند: ذكي، عاقل (اين كلمه همان هوشمند است)
هُشيار: ذُكي، نَبيه، عاقِل
هشياری: صَحو، فِراسَة
هُشيوار: البارع، العاقل (اين كلمه همان هُشيار در فارسي است)
هَضم: الهضم
هَف: النول
هفتاد: سبعون (پيامبر ص در هر روز هفتاد بار استغفار مي‌نمود: كان رسول الله ص يستغفر كلّ يوم سبعين مرّة)
هَفت: سَبعة
هَفت بيجار: تَوابِل
هَفتادُمين: السّبعون
هفت اقليم: كل بلاد الارض
هَفت اقليم: كان قدماء الفُرس يُقسمون العالم إلى سبعة أقاليم: ۱ـ الهند ۲ـ العرب والأحباش ۳ـ مصر و الشام ۴ـ إيران ۵ـ صقلية و الروم ۶ـ الترک و يأجوج ۷ـ الصين و الهند الصينية
هفت اندام: أعضاء الانسان (رأس، صدر، بطن، اطراف علويه يمين و يسار، اطراف سفليه خلف و مقدم)
هفت اورنگ: الكواكب السبعه، الدُّب الأكبر
هفت برادران: بنات النعش (الدبّ الاكبر)
هفت برگ: ورق شجر (مازريون) من نباتات الطبّيّة
هَفت بيجار: تَوابل
هَفت پهلو: مُبهم، غامِض، غير مَفهوم
هفت تير (طپانچه): فَرد
هفت جوش: معدن الصلب (كناية عن رجل قوى)، مُحكَم، ثابِت، راسِخ، شَديد
هفت خزينه: أعضاء البَدن الحيوية
هفت خط: الإفراط في التَّزين، خَبيث، ماكِر
هَفت سين: مائِدة عيد النَّوروز
هَفت سين سپاهی: رُتَب الجيش
هَفتصَد: سَبعمئة
هَفتصَدُم: رَقم سَبعمئة
هَفت قلم بزک کردن: تَجمُّل،

وَضع الماکیاج، تَجمیل
هَفت کچلان: أسرة کبیرة العَدد
هَفتگانه: سُباعی، السَّبع، السُّبعة
هَفت گُنبَد: السَّموات السَّبع
هَفتگی: أسبوعی
هَفتُم: السَّابع
هَفت ماهه: طِفل مُبتسَر، خَدیج
هَفتُمین: السَّابع
هَفتِه: الاسبوع
هفته‌ای دوبار: نِصفُ اسْبُوعی
هَفته بازار: سوق أسبوعیة، سُوق تُقام بیوم محدد من کُل أسبوع
هفته بازار: سُوقٌ دَورِیَّة
هفته کودک: سُبوع المولود
هفته واری: أجر أسبوعی
هَفت یِک: سُبع، واحِد علی سبعة
هفده: سَبعة عشر
هفدهُم: السَّابع عشر
هفدهُمین: السَّابع عشر
هِفده، هِفدهم: السابع عشر
هفو: شَیخ، کَهل
هَفوَش: الرز المطبوخ بالبخار
هَفوَه: الزلل، الخطاء، انزلاق

(هر خطا و گناهی که انسان می‌نماید بعد از آن توبه واقعی کند: یلزم للمذنب ان یتوب مِن ذنبه واقعاً بعد صُدور الذّنب مِنه)
هَفهَف: صوت الکلب و نباحه
هفهفی: درداء
هُقّی: سُقوط مفاجِئٌ
هِق هِق کردن: نَحیب
هِکتار: عشرة آلاف متر مربع
هَکَف: شَخص تافِه، عَدیم القیمة و الفائدة
هکک: فُواق
هُکهُک: فُواق
هِل: قاقله، دَع!، أترک!
هُل: دَفعة، صِدام، هِزة، خَبطة
هِل: حَبُّ الهال
هلاَّ: اِلاَّ
هلاک: الفناء، الموت، الهلاک، الحادثة، دَبار، دَمَار، تُهلُوک
هلاکت: هَلاک، دَمار، مَوت، تَلف، زَهَق، مَحقَة
هلاکت (خطر): غُرَر
هلاک شد: اِنماق
هلاک شونده: زاهِق
هلاکی: حَیذَرَة، خَناسِیر، رَدِیٰ
هلاکی (نیستی): هَوارَة

هلالوش: الغوغاء، الفتنه الاضطراب، الجلبه
هلالّین: قَوسان، أقواس
هِلالین: عَلامَةُ الحصَر
هَلاهِل: السمّ القاتل (زَهر هلاهل مشهور که از مار گیرند: یقال انّ السّمّ القاتل یؤخذ من الحیّة)
هُلاهِل: الماء الوفیر الصافی
هَلاهِل: مُمیت، قاتِل، زُعاف
هُلَپ هُلَپ خوردن: الأکل بِنَهم
هلتاک: الثلج، البَرَد
هُل دادن: أن یُفاجئ، یُخیف، یَدفع، یَهز، یَرج
هلفدان: سِجن، جُحر، زِنزالة
هلفدونی: سِجن، جُحر، زِنزانة
هُلقی: سُقوط مفاجِئٌ (عامیانه)
هلند: هولنده
هُلوُ: الخوخ، دَرّاق
هُلو پوست کَنده: ناضِرة
هَلهال: الثوب الرقیق، الغربال
هُله دله خوری: تَناوُل أطعمة ردیئة و بغیر انتظام
هُل هلکی: مُتعجِّل، مُتسرِّع، عَلی عَجل
هَلهَلَه: جعل الصوت یدور فی الحلق، سُرور، تَهلیل،

زَغاريد

هَلهله کردن: أن يُهلِّل فرحاً، تُزغرِدِ

هَلهله کنان: مُهلِّل، مُبتهج

هله هوله خوردن: تناول أطعمة رديئة

هَليانه: نبات طِبّي يستعمل لمعالجة الجَرَب

هِليدن: الوضع، الترک

هليدن: أن يَترک، يَدع

هلی کوپتر: طائرة، مِروحية، طائرة عمودية، هِليکوپتر، طائرةُ حَوّامَة

هَليله: الإهليلج

هليله سياه: هِندُ شعيرى

هَليم: اللاصِق (حليم با حاحطى بمعنى آش خوردنى است: اللاصق مع الحاين الأمراق الّتى تؤكَل)

هليوم: نوع من الغاز

هَم: وصلة تؤدى معنى شبيه و شريک (مثل همسايه: الجار، همنشين: الجليس)

هَم: حزن، غم، قصد و ارادة

هَم: لاحِقة تُفيد النِّدِّية، أيضاً

هم آبخور: رَفيص

هَم آشيان: اليفان، تقال لِلطيور في عش واحد

هَم آشيان: قَرين، وَليف

هَم آغوش: المعانق (وقتی دو نفر مؤمن يکديگر را ملاقات می‌کنند معانقه نمايند: اذا لاقیٰ مؤمن مؤمناً آخر فهما يتعانقان)

هَم آغوش: مُعانِق، رَفيق

هَم آواز: الموافق

هَم آورد: منافِس في الحرب او في المصارعة

هَم آورد: خَصم، مُنافس

هَم آويز: مُنافِس، رَقيب

هَم آهنگ: مشترکان في عزف واحد، مُتوافِق، مُتآلِف، مُتناسِب، مُتناغِم، مُوحِّد

هَم آهنگ ساختن: تَوحيد، تَوفيق، تَناسب، تَناغُم

هَم آهنگ کردن: تَنسيق

هَم آهنگی: تَوافُق، إنسجام، تَناغُم، مُسايَرة، تَجاوُب، تَوحُّد

هَم آهنگی داشتن: مُسايَرة، تَجاوُب، مُجاراة

هُما: العَنقاء، الخرافي، العَنقاء، طائر أسطورى يَأکل العَظم و يُعتقد أن السَّعد يُصيب من أظله و يُعرف لدى العامة باسم

هَما: المَطَر

هَماد: جميع، تمام، کُل

همار: إحصاء، عدد

هَمار: احصاء عدد، حساب

هَمارا: دائماً، استمرار

هَم ارث: شَريک في الميراث

همارِه: دائماً، عَلى التّوالي، بِاستمرار

هَماس: الاسد المفترس

هُماس: الشبيه، القرين، المثيل

هم اکنون: حالاً

همال: نَظير، مَثيل، شَبيه، زَوج، زَوجة، مُشابِه، مماثل

هُمام: الجواد، الهمة، اسد الهصور

هَمان: ذلک، تلک (اشارة الى البعيد)، ذاک

همانا: الشبيه، المثيل، الفکر و الخيال

همانا: يقيناً، بالتّأکيد

همانجور: بنفس الطَّريقة، بنفس الصُّورة، بحيث

هماندم: في نفس اللحظة، فوراً، بلا تردُّد، بسرعة

همانطور: في نفس الحالة، بنفس الطَّريقة، بنفس الصُّورة، بحيث، شرحُهُ

همانکه: ما إن، بمجرد أن

همانگاه: فوراً، بلا تردُّد،

بسرعة

همانکه: فی نفس الوقت

همانند: مُشابه، مَثیل، نَظیر، نفس الشيء، شَرحه

همانندی (شباهت): لأخة

همانوقت: فوراً، علی الفور، بسرعة

هماور: القرین، السماوِ

همایون: مَن أظلّه طائر العَنقاء مُبارَک، مَیمون، سعید

همایونی: مَلکی، سُلطانی

همباز: الشریک، المثیل

همبازی: الرفیق فی اللعب

همبان: مَحفظة، کِیس جِلد

همبَر: مساوِ، موافق، قرین

هَم بر: رَفیق، صَدیق، مُقابِل، مُجاوِر

هَم بستر: الزَّوجة، الزَّوج

هَم بَستگی: تَضامُن، تَرابُط، مُسانَدة

همبونه: کِیس جِلد

هَم پا: رَفیق، مُرافِق، صاحِب

هَم پائی: تَمشیة، نُزهة عَلی الأقدام

هَم پاچه: عَدیل

همپایه: نفس الدرجه، نفس الرُتبه

هَم پایه: نِد، مُتساوِ فی الدَّرجة

هم پایه (یکسان): مُتَساوٍ

هَم پشت: مُعین، سَنَد

هم پهلو: مساوِ، رفیق

هم پیاله: ندیم، مؤانس

هَم پیاله: نَدیم، مُؤنس

هم پیشه: حریفان فی حِرفة واحدة

هَم پیشه: زَمیل فی العمل

هم پیمان: متعاهد، متحالف

هَم پیمانان: حُلفاء

هَم پیمانی: اِتِّحاد

هَمتا: مثل، شبیه، شریک، مجانس، عِسن

هَم تا: شَریک، زَمیل

همتا (نظیر، مثل): نِد

هَم تافت: مُتشابِک، مُعقَّد

همتا، قرین: دِمج

هَم تراز: نِد، قَرین، عَلی نفس الدَّرجة

هم ترازو: مماثل فی الوزن

هم تک: موافق فی الطریق (در سفر ابتدا رفیق راه پیدا کن سپس مسافرت نما: اذا أردتَ السَّفَر فاختر لنفسک رفیقاً موافقاً کما قیل الرفیق ثم الطریق)

هَمَج: الرعاع: الهمج

هَم جنس: مُتجانِس، مِن نفس النَّوع

هم جوار: الجار، مجاور

هم جور: مَثیل، نَظیر

هم چشم: الرقیب، المنافِس، زَمیل

هم چشمی: رِقابة، اِقتداء، مُسابَقة

هم چنان: مِثل، ذلک، هٰکذا، بهذا الشَّکل

هم چند: مساوِ، مشابه، معادل، نَظیر، مُوازِ

هم چندی: مُوازاة، مُعادلة، تَعادُل

همچنین: کذلِک، هٰکذا، بهذا الشَّکل

همچو: نظیر، مشابه

هم خانه: جار

هم خواب: رَفیق، رَفیقة

هم خور: رَفیق، صاحِب

همخوی: شبیه فی الطبع و الخُلق

همداستان: الموافق، الجلیس، رَفیق، صَدیق

هم داماد: عدیل (باجناق)

همدرد: المواسِ، شَریک، رَفیق، قَرین

هم دردی: مُواساة، سَلوی

هم درس: زَمیل فی الفصل

همدست: الشریک، الزمیل، الرفیق، مُعین

هم دست شدن: اِتّحاد، تَكَتُّل
هم‌دستي: تَعاون
هم دلي: تَعاطُف
هَمدَم: المـونِس، الجليس، المصاحب، رَفيق، قَـرين، وَلِيف
همدم، هم صحبت: خُشتاشَة
هَمدوش: المرافق،المصاحِب، نِد، عَلى درجة واحِدة
هـمديگر: كـلاهما (در اسـلام تـأكيد شـده كـه مـراعـات يكديگر را بنمائيد مانند زمان ما نباشد: مِن أحكام الاسـلام ان يَراعي كلّ مُسلم حال اخيه المُسلِم لا كـزماننا هـذا)، أحـدهم الآخـر، بـعضهم البعض
هـمديگر را دشـنام دادنـد: تَنازَعا
همديگر را وازگفتند: تَهامَسا
هم‌ديوار: المجاور، الجوار
هم رائي: اِتّفاق الآراء، إجماع
هَـمراز: المـؤتمن، مَـوضع أسرار، رَفيق
همراه: المصاحب، المرافق، رَفـيق، صـاحِب، بِـرفقة، بِصحبة
همراهان: حَاشِيَة
هـم راهـي: رُفـقة، صُـحبة، مُصاحبة، عَون،مُساعَدة
همراهي (پشتيانى) عَضد
هم راى: شَريك في الرَّأي
همرديف: مَن هما فى مـرتبة واحده
هم رنگ: مُـتماثِل، مُـنسجِم، مُتوافِق، المتماثلان
هم‌رو: وجهاً لِوجهٍ
هم ريش: مـن نـفس السّـن، عَديل
هـم زاد: تَـوأم، قَـرين من الجان، عفريت، تـوأمان، شِقّ، لِيم
هم‌زانو: الجليس
هم‌زبان: يتحدثان بلغةٍ
هم زباني: وِفاق، تَوافُق
همزلف: عديل
هم زمان: مُترامِن، مُعاصِر، فى وقت واحد، معاصر
هُمَزَه: نمّام، غمّاز
هم‌زِيّ: مشابه في القدر
همزيستي: المعايشة، تَعايُش
همساز: منسجم، متحد
هم سـال: قَـرين، فـى نـفس السّن
هم ساني: تَوحُّد الخواص
هم سايگي: جِيرة، جِوار
هـمسايه: الجـار (وقـتي قـصد خريد خانه‌ئي داشتيد دستور رسيده ابتدا دربارهٔ همسايگان آن بررسي كنيد: اذا أردتم أن تشترون منزلاً لتسكنُو افيه يلزم لكم التّجسّس عن جيرانه كـما قيل، الجار ثمّ الدّار)
همسايه، هم پيمان: مُكافِل
همست: نِظام
همستاد: نِظام
هَمسَر: الزوج، القرين، زَوجة، وِلف، وَلِيف
هم سفر: رَفيق السُّفر
هـمسِگالي: وَلـيمة، مُـناظَرة، نَدوة
هم سن: تِرب
هَمسنگ: متساويان في الوزن و القدر
هم سنگ كـردن: أن يُـوازِن، يُحدِث توازناً
هـم‌پشت: المسـاند، الظـهير (رفيق موافـق مـانند بـرادر هم‌پشت انسان است: الرّفـيق الموافق الجيّد كالأخ الحامي للأنسان فهو موجب التقوية الظّهر)
همشتاد: نظام
هم شكل: شَبيه، مَثيل
هَم شكم: همزاد، توأم
هم‌شوي: ضرّة (هوو)
هَمشَهر: من بلد واحد

هم شهری: مُواطِن، مِن نفس البلد
همشیر: مشارک فی حَلب أمّه، الرِضاعی، أخ
هم شیره: أخ، أخت
هم صُحبت: رَفیق، صاحِب
هم صحبت: سَمیر
هم صُحبتی: رُفقة، مُحادَثة، تَواصُل
هم صدا: مُتَّفِق، مُوافِق فی الرَّأی
هم صدا: تَقفِیَة
هم عصر: مُعاصر، مُتزامِن
هم عهدی، هم پیمانی: مُحالَفَة
هم قد: نِد، قَرین
هم قدم: رَفیق، صَدیق
همقطار: مَن یشتغلان فی سلک واحد، صاحِب، زَمیل، من دفعة واحدة
همکار: زمیل فی العمل (مشهور است که بر همکار بد لعنت: اللّعن علی زمیل السّوء من المشهورات)
همکار (رقیب): مُسابق، زَمیل فی العمل
هم کاری: تَعاوُن
هم کاسه: رَفیق، صِاحب
هم کشیدن: النُّهوض و الاستعداد، تَرک الکَسل
هم کَف: أرضی
هم کفو: نِد، نَظیر
هم کلاس: زَمیل دراسة
هم کیش: شَقیق، صَدیق، مُوالٍ
همگام: مشارک، رفیق، مرافق فی الطریق، مُسایِر
هم گامی: مُسایَرة، تَجاوُب، مُجاراة
همگان: کُل، جَمیع
همگانی: عامّ، عُمومی، حُر، طَلیق
هم گُذاشتن: سُکوت، تَغاضٍ
همگنان: الاقران، الامثال، الجماعة، زَمیل فی العمل، عَلی نفس النَّهج
همگی: الجمیع، الکُل جُملةً، تماماً
هم گیر: مُعدٍ، وَبائی
همگیری: اِنتشار، اِستشراء، تفشٍّ، عَدوی، وَباء
هم مرز: تاخَم، مُتاخِم، جار
هم مسلک: شَریک فی العقیدة
هم معنی: مُتَرادِف
هم مکتب: زَمیل دراسة
هم میهن: بَلَدی فُلان
همنام: مشارک فی الاسم، سَمِیّ، له نفس الاسم
همنشین: جلیس، رفیق (رفیق خوب انتخاب کنید تا شما را از راه بـه در نـبرد؛ کُونوا مصاحباً لِمَن لا یخرجکم عن طریق الحقّ)
همنشین (دوست): مُعاشِر، رَفیق
همنشینی: مُعاشَرة، رُفقة
هم نوع: مِن نفس النَّوع
هموار: مُلائِم، صافٍ، ناعِم، مُستوٍ، هادِئ، مُسطَّح
همواره: دائماً، عَلی التَّوالی، بِاستمرار، متصل، متلاحق دائم
هموار، همطراز: سَواء
همواری: سُکون، هُدوء، راحَة، اِستواء، نَعومة، تَسَطُّح
هم وطن: مِن بلد واحد، مُواطِن
همه: جمیع، جمله، کُل
همه پُرسی: إستفتاء، اِستطلاع الآراء (رِفرَندام)
همه چی خانُم: سَلیطة اللِّسان
همه چیز تَمام: شَخص کُفء
همه را بیک چشم دیدن: عدم التفرقة، عدم التَّمییز
همه کاره: صاحِب السَّبع

صنایع

همه‌گیر: مُعْدٍ، وَبائی

همهمه: الأصوات المتداخله، دَرْبَكَة، عَزیف

همی: سابِقة للاستمراریة

هم یاری: تَعاوُن، تَنسیق

همیان: کِیس النقود، مَحفظة

همیدون: الآن، فی هٰذِهِ اللَحظَة

همیست: نِظام

همیشگی: إستمرار، دَوام

همیشه: دائماً، بِاستمرار، عَلی الدَّوام، خالد

همیشه، مدام: دَوماً، دَیُّوم

همین: هاهو، نَفس الشَّیء، هٰذِهِ

همینطور: هٰکذا، عَلی نفس النَّسق

همینکه: ما إن، بمجرد أن

هَن: الشُکر، الثناء (مؤمن در هر امری زیاد شکر و سپاس خداوند گوید: انّ المؤمن کثیر الشُکر لله تعالی فی جمیع أموره)

هن: مِنَّة، حَق، شَرف

هناسه زدن: أن یَلهث

هنایش: أثر، عَلامة

هنباز: شریک، مثیل

هن پذیر: مُمْتَن

هنجار: نَهج، سُنَّة، أسلوب، قاعِدة مِعیار، نُظم، مُستقیم، صَحیح، طَریق فرعی، هادٍ، حُزن، طراز

هنجام: عاطل، خامل

هنجله کشان کردن: الإلحاح علی دعوة شخص، شِدة التَّرحیب

هَند: طریق، اسلوب

هَندسه: القیاس، تخطیط الأرض

هندسه فضائی: هَندسة فَراغیة

هندل زدن: تَدویر السَّیارة، مُباشرة، جِماع

هندو: هِندی، جِماع

هندوانه: بطیخ احمر، قرع، رقی

هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن: أن یُثیر غرور الآخر

هند و چین: الهِند الصِّینیة

هندوستانی: الهِند

هُنر: فن، صنعة، فضل، حرفه (در عهد ما اسم هنر را بر نوازندگان و خوانندگان گذارند: فی زماننا هذا یطلقون الفَنّ و الصَّنعة علی الطبّالین و المُغنیین و المُغنیات)

هُنَر: فَن، فَضل، صَنعة، عِلم، فِراسة

هُنرآموز: تلمیذ فی کلیة الفنون، صَبی

هُنرپرداز: صاحب فن، فنان

هُنرپرور: فاضل، صاحب فن، استقامة، مُحِب للفن، راعٍ للفن

هُنرپروری: مهارة

هنرپیشگی: فَنُّ التَّمثیل

هُنرپیشه: الفَنّان، الماهِر، مُمَثِّل

هُنَرجو: فَنان

هنردار: الماهر، العالم

هنرستان: مدرسة لِتعلیم الفنون

هنرسرا: المعهد

هنرکده: المعهد العالی

هنرمند: فاضل، فَنّان

هُنَرمندی: مَهارة، تفنین

هنرنمائی: برجاس

هُنَروَر: فنّان، ماهِر

هُنَرهای زیبا: الفُنون الجمیلة، عَرُوس الشِّعر

هُنَری: فَنی

هِنزِ پِنزِر: کَراکیب

هِن کَشیدن: أن یَستأبَط شخصاً، معه فی تنقُّلاته

هنگ: قدرة، قوة، جماعة جیش، فَوج، وَقور، ذَکی

هَنگام: وَقت، حین، أوان

هِنگامه: معرکه (باد باران آورد، هنگامه جنگ، مرد مهمان آورد، نامرد ننگ: الرِّياح تُخبر عن المَطر، و البَلوىٰ عن الجدال و الرَّجل يحيي بالضَّيف، و الاحمق العار)

هَنگامه: ضَجة، مُشاجَرة، زار

هَنگامه بر پا كردن: أن يُقيم ضجة، يَتشاجر

هِنگامه جو: محارِب، مشاغب

هنگامه كردن: أن يَستعرض فنه، يُثير الدَّهشة

هنگامه گرفتن: تَجمهُر، إحتشاد

هنگامی: عِندما، حينما

هنگدار: منّان، صاحِب فضل

هنگُفت: كثير، بِلا حَد، ضَخم، غَليظ، غِطاء، لِحاف، وفير

هِنگ كشيدن: أن يتأبَّط شخصاً، معه في تنقُّلاته

هنمام، همتا: سَمِيّ

هَنوز: بَعد، حتى الآن، لا يَزال

هِن و هِن زدن: أن يَلهث

هن هن: تَهنهة، بُكاء متقطع

هَنِيّ: لذيذ، يسير

هنيدن: أن يمن، يَتفضل

هُو: إشاره به كل الوجود (الله تعالىٰ)

هَو: قَيح، جُرح، صُراخ، صِياح، ضَباب، سَحاب

هوا: هَواء، جَو، مَيل، هَوًى، تَوازُن، أوضاع، مَكانة، مَركَز، قَدر قليل، سَجاج، شَجاج، لُجم، لُوح

هوائی: هَوائي، جَوي

هوائی شدن: أن يَفر، يَنطلق

هوا بُرد: مَحمول جوّاً

هوا به سر افتادن: هَوَس، رَغبة شديدة

هواپرست: (كناية عن العبث في العمل)

هوا پَرست: هَوائي، مُحِب للمَرح

هوا پس است: الأجواء غير مناسِبة، الساحة غير ممهَّدة

هواپيما: الطائرة، أرُوپلان

هواپيمائی: طَيران، سَلكُ الهَواء

هواپيما بزرگ: مُنطاد

هواپيما نشست: حَطّت الطائِرة، مَهبَطِ الطائرةُ

هواپيمای جت: طائِرَةٌ نَفّاثَة

هواپيمای دريانورد: سابِحَة

هواجس: رَغبات النفس

هواخواه: مَيّال، نَصير، صديق، مؤيِّد

هوا خواهان: أنصار، أتباع، مُشايعون، مُوالون، مُؤيِّدون

هوا خواهی: مُناصَرة، مُشايَعة، مُوالاة، تَأييد، نُصرة، مُسانَدة

هوا خوردن: أن يَلتقط أنفاسه

هوا خوری: التقاط الأنفاس، تَنزُّه، تَرويح عن النفس

هوا دادن: تَهوية، تَرويح

هوادار: مُشجع، مُعجَب، مَنفوخ

هواداری: تَشجيع، إعجاب، تأييد

هوار: سُقوط السَّقف، صُراخ، إستغاثة

هوار كسی آمدن: أن يَتعقَّب، يَبحث عن، يَسعى إلى

هوار كشيدن: أن يَستغيث، يَستنجد

هواری: البلاط، الخيمه الكبيرة

هواسنج: ميزان الهواء، البارومتر، مِسيّل، ميزان ثِقل هوا

هواسيدن: اليُبوسة

هواسيده: الشفة اليابسة المصفرة

هواشناس: عالِم أرصاد

هواشناسی: عِلم الأرصاد

هواکردن: تَطیر، هَوس، مَیل
هواکش: مُنخفض جَوی
هوام: الحشرات، الهوام
هوان: الحقارة، الهوان
هوا ناو: مَرکَبة جَوِّیة
هَو انداختن: صِیاح، نَشر خبر، تَشهیر، تَشنیع
هَو انداز: نمّام، ناشِر الأخبار، مُشَهِّر، مُشَنِّع
هوانورد: الطیّار
هوا نَوَردی: طَیران
هوای آزاد: هَواءُ طَلِق
هوای کسی کردن: أن یَحن، یتَوق، یَشتاق
هوایی: جَوِی، هَوائی
هوبره: طائِر الحُباری
هَو به هو: حَرف بحرف، بِمُنتهی الدِّقة
هو پیچیدن: إنتشار، شُیوع، ذُیوع
هوچی: مثیر لِلشغب
هَوچی: مُغالِط، مُثیر للبَلبلة، سوفِسطائی، نمّام، مُشاغِب
هوچی بازی: إثارة البَلبلة، مُغالَطة، سَفسَطة
هوچی بازی درآوردن: أن یُثیر البَلبلة، یُغالِط
هَوچیگری: نَشر الخبر، تَشهیر، تَشنیع
هُود: الیهود، اسم النبی ع
هُودر: قبیح الوجه، عبوس
هوده: فائِدة، نَتیجة، هَودج، فائده، ربح
هوده: مُستقیم، صَحیح، له نَصیب
هُور: الشمس، النجم
هُورخش: الشمس المضیئة، تلألؤ الشمس
هُورقلیا: تشعشع البخار، العالَم الا علیٰ (آنانکه به بدن هور قلیائی در قیامت قائلند به اشتباه رفته‌اند: مَن اعتَقَد بالأبدان الهور قلیائیة فی النشأة الآخرة سلکو مسلک الخطاء)
هوز: الصوت القوی الحاد
هَو زدن: أن یُثیر ضجة، یَتصایح
هَوَس: الهویٰ، الهوس، خفة العقل (آدم عاقل گرد هویٰ و هوس نمی‌گردد زیرا نتیجه آن پشیمانیست: الانسان العاقل لا یطرف الهویٰ و الهوس نتایج العلة الندامة)، وَلع، مَیل
هَوَسباز: مُولَع، مَهووس، مَفتون
هَوَسبازی: وَلع، هَوس، إفتتان
هَوَس داشتن: أن یَولع بِ، یَتلهَّف
هَوَسران: صاحِب نَزوات، عَلی هَواه
هَوَسناک: ذو هوس أو هوی، مولَع، مَفتون، مَهووس
هُوش: عَقل، إدراک، ذَکاء، فَهم، رُوح، قَلب، المهارة، الفِطنَة، حِجیٰ
هُوش از سر رفتن: ذُهول، دَهشة، حَیرة
هُوش بری: إغماء
هُوشمند: ذَکی، لَبِق، عاقِل
هوشمند: ماهر، ذکِیّ
هوشیار: عاقِل، ذِکیّ، حکیم، مُتَحَوِّط، راشِد، نَبیل، مُتَوَقِّد
هوشیاری: رُشد، تَعَقُّل، حِکمَة
هَوکردن: اثارة الشغب
هَوکردن: نَشر الخبر، تَشهیر، تَشنیع، أن یُخجل، یُفحم
هُوکردن: أن یَدعو، یَتضرَّع
هَوکشیدن: أن یتنهَّد، یَحسد
هَول: الرُعب، الخشیَة، الخوف، الرهبة، هِزة
هول (وحشت): فَرَق
هول توی دل انداختن: أن

یُخیف، یُفاجئ
هول خوردن: أن یُفاجأ، یُصدَم
هول دادن: أن یُخیف، یُفاجئ
هولدونی: زِنزانة، جُحر
هول زدن: شَراهة، نَهم
هول شدن: إرتباک
هولکی: بِسُرعة و ارتباک
هَولناک: المخیف، المرعب، الخطر
هول وَوَلا: رُعب، فَزَع
هول و هراس: خَضَّة
هول و هولکی: بِسُرعة و ارتباک
هَوله: المندیل الکبیر
هولی: خوّاف، جَبان
هَون: البطء، الوقار، الصبر، التحمل
هونکاری: المَجر
هَوُو: الضرّة (نمی‌دانم خانمها چرا از هَوُو بدشان می‌آید: لا أدری لِمَ تکون المرئة مخالفة لِلضرة متنفرة عنها)
هووَرکرافت: حوّامة، طائِرة عمودیة
هَوی: الهوی، المیل
هُویَّت: حقیقة الشیئ، الذات، الوجود

هَویج: جزر
هُوَیدا: واضح، ظاهِر، جَلی
هی: سابِقة فعلیة تُفید الاستمراریة، مَوجود، حَیّ
هیئت: الحال، الکیفیة، شِکل، جماعة الناس، بَعثة، دائِرة، وَفد، عِلم الهیئة
هیئت حفّاری: بَعثة تنقیب
هیئت‌دان: فَلکی، عالِم فلکی
هیئت سُفرا: الهیئة الدِّبلوماسیة
هیئت‌شناسی: عِلم الهیئة، التَّنجیم
هیئت علمی: بَعثة عِلمیة
هیئت مدیره: مَجلس الإدارة
هیئت مقننه: الهیئة التَّشریعیة
هیئتی: فَلکی، خاصّ بعِلم الفَلک أو التَّنجیم
هیات: هَیئة، بَعثة، دائِرة، وَفد
هیاج: الثورة، الحرب، القتال
هیاهو: الغوغاء، الجدال، ضَجة، ضَوضاء، جَلَبة، دُوشَة، دَوْلَة، شَوشَرة
هیاهو (غوغا): لَجَّة
هیاهو راه انداختن: یُسبِّب ضجة، یُقیم جلبة
هیاهوکرد: لَغَطَ

هیاهوکردن: یُسبِّب ضجة، یُحدث جلبة
هیبت: الرعب، النفوذ، المخافة، القدرة
هیپنوتیسم: تَنویم مِغناطیسی
هیپنوز: نوم غیر الطبیعی
هیپی: بُوهیمی، هیپی
هیپی‌گری: بُوهیمیة
هیثم: ولد العقاب، ولد الکرکس
هَیَجان: الاضطراب، الثورة، مُشاکسة، إثارة الشَّغب، رَوعَة
هیجان (جوش و خروش): هَوشَة
هیجان (جنبش): هَیشَة
هیجاء: الهیجاء، القتال
هیجده: ثَمانیة عشر
هیجدهُم: الثّامِن عشر
هیجدهُمین: الثّامِن عشر
هیچ: تافه، عبث، معدوم
هیچ: أبداً
هیچ چیز: لاشیء
هیچکاره: عاطِل، ضائع، متعطِّل
هَید: الزجر، الایذاء، التحریک، الإثارة، عاطِل، ضائع، متعطِّل
هیچ کدام: لا أحَد

هیچ‌کس: لا أحَد
هیچ‌گاه: أبداً، مطلقاً
هیچ‌گونه: أبداً، مطلقاً
هیچ مَدان: جَهول، غَبی
هیچ و پوچ: لَغو، عَبَث
هیچی: لا شیء
هَیدان: الخائف، المضطرب، الجبان، البخیل
هَیدخ: الحصان، الشاب السریع الجری
هیدرُژن: هیدروجین
هیراد: الشخص البشوش
هیربد: الزعیم الدینی عند الزرد شتیین
هیرک: ولد الماعز، ولد الجمل
هیروگلیف: هیرو غلیفی
هیرون: التمر الیابس، نوع من التمر
هیر و ویر: مَعمعة، حَیص بَیص
هیری: الصُفَّة، الایوان
هیز: مُخنَّث، سیّئ العمل، غُلام مَأبون، شاذّ

هی زدن: أن یُنبِّه، یَنخس، یُثیر الخوف، یوقِظ من الغفلة
هیزُم: حَطب، قَش، وَقید، وِقاد
هیزُم‌تر فروختن: أن یَخدع، یَستغفل
هیزم خشک: حَلَبٌ جَزْن
هیزُم شکن: حطّاب، جامع الحطب
هیزم‌کش: حمال الحَطَب
هیزم‌کَن: الحطّاب
هیزی: شُذوذ، تخنُّث الرِّجال
هیس!: إشارة للسُّکوت
هیضه: الاسهال، عُسر هضم، دوسنتاریا
هیطل: الثعلب
هی کردن: إقتیاد، سَوق، حَث الدَّواب علی السَّیر
هیکل: الهیکل، البناء المرتفع، الانسان القوی، جِسم، تِمثال، حِجاب، تَعویذة
هیکل تراش: مثّال، نحّات

هیکل تراشی: نَحت
هیکل‌دار: جَسیم، ضخم، رَبعة
هَیلا: طائر اصغر من الصقر
هَیلاج: طالع المولود، شهادة المیلاد
هیمنه: تَسلیم، دِفاع، حِراسة، حِمایة، هَلع، هَیبة، شَبح، السیطرة
هیمه: حَطب، قَش
هیمه‌دان: مخزن الحطب
هین: (اسم اشاره) هذا، السیل
هین: أسرع! تحرَّک!
هیناهین: السرعة، العجلة
هیولائی: مادّی
هَیولی: جوهر کل شیء
هیولی: مادّة الوجود، شَبح
هَیون: الجمل السریع السیر، جمل دوسنامین، الوَرَش
هیهات: الهیهات، مستبعد، بعید الحدوث، مُدة طویلة
هی یه: للتَّعجب من الکثرة
هَوْ: صوت، نداء، صراخ

ی

یا: آو، آی
یائِس: عقیم
یائسگی: سن الیأس عند النساء
یا الله: یَقولها الرّجال لدی دخول البیت
یاب: المعدوم، المفقود، غیر موجود، غیر صالح
یاب: عابِث، فاسِد، بلا جَدوی، أن یَجد
یابان: الصحراء، القفر
یابر: ماء و ارض هدیة لارباب الاستحقاق لیعیشوا
یابس: الجاف، الیابس
یابِش: إدراک، فَهم، إکتشاف
یابنده: المُکتَشِف (جوینده یابنده است: مَن جَدَّ وَجَد)، واجد
یابوُ: الحصان هجین

یابو: حِصان جَر، حِصان أحمال
یابو علفی: غَبی
یابو ورش داشتن: أن یَتکبر، یَنسی أصله، یَغتر
یابیدن: الکشف، الحصول
یاتاقان: عمود الکردان
یاختن: سل السیف مِن غمده، اخراج السحب، أن یَرمی، یَضرب، یَستل، یَتَّجه
یاختِه: مسلول من الغمد، مخرج، مبعد، خلیة
یاخته شناسی: عِلم الخَلایا
یاخته میکروب خوار: بَلعَمَة
یاد: ذِهن، ذاکِرة، حافِظة، خاطِر، تَعلّم، التخیُّل
یاد آمدن: أن یَتذکر، یَرِد علی خاطِره، التذکر
یادآور: المذکر، المتخیل
یاد آوردن: التَذَکُّر بالشیئ، تَذکیر، تَنبیه
یادآوری: تَذکیر، تَنبیه
یادآوری کردن: تَذکیر، تَنبیه
یاد بردن: أن یَنسی
یادبود: تذکار (مجلس یادبودی جهة شب سال پدرم برپا نمودم: قد انعقدت مجلس التذکار لأبی بعد مضی سنة)
یادبود: أحدُ المرافع
یادبود فاتحه خانی: أحدُ العنصَرة
یاددادن: التعلیم، التذکیر
یادداشت: مُذکِّرة، دَفتر، أجِندة، تَذکار، مُفَکِّرَة
یادداشتن: الحفظ و المعرفة،

تَعلُّم، تلق

یاد رفتن: نِسیان

یاد سپُردن: أن یَحفظ عن ظهر قلب

یادش بخیر!: طَیِّب الله ذکراه!

یادکرد: ذِکْر، تَذَکُّر

یادکردن: تَذکیر، أن یُذکِّر

یادگار: التذکار، الاثر و العلامَة

یادگاری: تَذکاری

یادگاری، یادبود: ذِکر،ذِکرِي

یادگرفتن: أن یَتعلم، یَتلقّی، یَتعرف

یادگیری: تَعلُّم، تَلَقٍّ، تَعَرُّف

یادِه: الذاکرة، الحافظة

یار: صدیق، رفیق، محبوب، معشوق، حَبیبة، مُعین، سَحیر

یار (همدم): عَشیر

یار (همنشین): مُعَفّی

یارا: القدرة، الاستطاعة، الفرصة، الجُرأة، قُوة

یارائی: الشجاعة، القوة، الطاقة

یار الماسی: بَطاطس

یاران: اصدقاء،داجِنَة

یارج: القید الحدیدی، المعجون، المسهل

یارد: مقیاس طول

یار دانقلی: جِلف، نَکِرة

یاررس: المُمِدّ، المساعد

یاررس: مُعین، مُساعِد، مُغیث، مُنجِد

یاررسی: المعونة، المدد، المساعدة

یارَستن: القدرة، الاستطاعة

یارغار: رفیق غار (پیامبر ص جهت پنهان شدن از توطئه، قریشیان امیرالمؤمنین ع را به جای خود گذاشت و ابوبکر را بههمراه خود به غار برد؛ التی ص لأجل الأختفاء عن التوطئة اقامَ علیاً فی مکانه لیلة المبیت و أخرج ابابکر من مکة وجعله مصاحباً لنفسه فی الغار)

یار غار: صَدیق وَفی

یارغو: المحاکمه، المحاسبه، منازعه، مخاصمه

یارَک: الصدیق الصغیر

یارَکی: فُرصة، مُهلة

یارکی: القدرة، الفرصه، المجال

یار مبارک: أغنیة الزِّفاف

یار مصاحب (رفیق): وِلف

یارمَند: المعین، المساعد

یار موافق: سَمیر

یارنامه: رِسالة غرامیة

یارو: صَدیق مُعین، رَفیق

یار و یاور: عَضد

یاره: القید، الطوق، الطاقة، الجُرأة،الجسارة،المقدرة، سِوار، غویشة

یاره‌گیر: جابی الضَّرائب، مَأمور الضَّرائب

یاری: الصداقة، المعونة، ضَرّة سلفة (جاری)

یاری: عَون، مَدد، نَجدة، رُفقة

یاری (همراهی): زُملَة

یاری (کمک): نَجد

یاری (دستگیری): نَصر

یاری دهنده: مُمِدّ

یاری کردن: أن یُعین، یُساعد، یُبدی المودة

یاری کنندگان: نَاعِصَة

یاری‌گر: مُمِد،مساعد،معین

یاری گرفتن: أن یَستعین، یَستفید، یَستمد

یاز: ساعد، نصف متر

یاز: تَحرُّک، قَصد، عَزم

یاز: مصدر از یاختن

یازان: عازم

یازدَه: أحَد عشر

یازدَهُم: الحادی عشر

یازدَهُمین: الحادی عشر

یازش: القصد، النموّ، الرغبة

یازش: تَحرُّک، قَصد، عَزم
یـازنده: القـاصد، العـازم، متطاول
یا زنگی زنگ یا رومی روم: لا وسط
یازیدن: الاعتداء، التعدی، التـطاول، التـفاخر، أن یَرمی، یَضرب، یَستل، یَتَّجه
یـاس: زهـرة اليـاس طـيِّب الريح، یاسمین، ناصع
یاس آور: مُحبِط، باعِث علی اليأس
یـاسا: القـاعدة، القـانون، المذهب، الرسم، عُـرف، تَقلید
یـاساق: مَـجموعة قـوانـین چنگیزمغول
یـاسان: المـناسب، اللائق، صالح، مُؤهَّل
یاسج: السهم
یاسیر: یسیر، بسیط، سهل
یاسم: یاسمین(از گلهای خوش رنگ و خوشبو یاسمین است: انّ الیاسمین من أجود الرّیاحین من حیث اللّون و الشّم)
یـاسمین: زهـرة اليـاسمين بیضاء و صفراء، بازرجّه
یاسین خواندن: اُنظر
یاسین درگوش خر خواندن: أن یُـبدِّد طـاقته دون جدوی
یاشماق: القُطره، نقاب
یـاطاقان: عَـمود الكِـردان، السَّيّارة
یا علی!: تَحیة بـین الُـمتصوِّفة من الشُّیعة
یا عَلی کردن: أن یَبدأ، یَشرع
یا عَلی گفتن: إستمداد العَون، التَّوکُّل
یاغمه: نهب، سلب
یـاغی: متمرد، عنید، غیر مطیع، ثائر، عاص
یـاغیگری: تَـمرُّد، عِـصیان، إنشقاق
یافتن: الحصول، الایجاد، أن یَجد، یَعثر، یَحصُل
یافته: موجود، مُکتشِف
یافر: اللاعب، الرقّاص
یافه: عبث، غیرظاهر
یاقوت: زَرقوَن
یاقوت روان: الدمع الممزوج بالدم، نبیذ
یاقوت سربسته: الشِفاء الصامته
یـاقوتی: نـوع مـن العِـنب الاحمر
یاقه: قبه القمیص(یقه پیراهن)
یاکَریم: یَمامة
یاکَند: یاقوت
یـال: الرَقَـبة، شـعر الرَقَبة الحصان(برای سوار شدن اسب پای چپ را در رکاب گـزارد، یـال آنـرا گـرفته: لِلرکُوب علی الفرس یَجعَل رجل الیُسری فی الرّکاب و یؤخذ شعر رقبته الفَرَس بالیَد ثم الجلوس علی ظَهره)
یال: عُرف، عُنق، عِیال، وَجه
یالا: یاللا!
یـالانچی پهلوان: مُـهرِّج، بلیاتشو
یـالقوز: شَـخص وحـید بِـلا زوجة أو أبناء
یالمند: عیالمند، مخفض
یـالمند: عـائل، رَبّ أسـرة، صاحب عِیال
یال و بال: فُتوة، قُوة، تَـناسُب أجزاء الجسم
یـال و دُم بـوسی: السَّـلام، السُّؤال عن الأحوال
یال و دُم ساییده: خَسیس، خَبیث
یـال وکـوپال: فُـتوّة، قُـوة، تَناسُب أجزاء الجسم
یـام: الحـصان الاحـتیاطی، حصان البرید
یامان: الشَّیء الرَّدیء

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

یامفت: مَجّانی، بِلا جهد
یان: الهذیان
یانه: کبیر، بذر الکتان
یاور: مُساعِد، مُعین، رُتبة عسکریة، المُمِدّ
یاوری: مُساعَدة، مُساندة، دَعم، مُرافَقة
یاوگی: التخبیط فی الکلام
یا ولی اللهی: بائع المهلبیة
یاوند: الرئیس، الملک
یاوه: متروک، مهجور، عبث، ثرثرة، عَبث، لَغو، سِباب
یاوه‌سرا: مثرثر، مهذِر، ثرثار، عابِث
یاوه سرائی: دَردَشَة
یاوه‌گفتار: لغو، ثرثرة
یاوه‌گوئی: ثَرثرة، لَغو
یاوه‌گوی پر خرف: وَقواقَة
یا هوا: تَحیة بین المُتصوِّفة من الشِّیعة
یاس: الیأس، القنوط
یَب: السهم
یباب: خراب، قفر، ضائع
یبس: یُبوسة، جَفاف، بَوار
یبوست: إمساک
یتاق: النوبه، الحراسة
یتاقی: الحارس، الشرطی
یتیم: وحید، فرید (پیامبر ص بسیار سفارش درباره یتامی نمود: قد اوصی النبی ص فی الأیتام کثیرا)، بَلطجی، فُتوة، عیّار، یَتمان
یتیم چاروادار: بَلطجی، فُتوة، مُجرم
یتیمچه: باذِنجان مَقلی، طفل سَیِیء الحال بلاأبٌ وأُم
یتیمخانه: مأوی الفُتوات، مَرکز تجمُّع العیّارین و الشُّطّار
یتیم‌دار: أرمَلة
یتیم غوره: یَتیم مسکین
یتیم کرد: یَتَّم
یتیمی: یُتم
یخ: الثلج، جلید
یخ آب: مُبید زراعی
یخ بازی: التَزلُّج، التَزحلق علی الجلید
یخ بستن: تَجمید، تَثلیج
یخ بسته: مُجمَّد، مُتجمِّد
یخ‌بندان: تَجمُّد، أشهُر الشِّتاء والثَّلج، تَجلیدُ الماء، صَقیع
یخچال: ثَلاجة، شَخص بارِد
یخچال برقی: ثَلاّجَة
یخچه: البَرَد
یخدان: مکان الثلج، خزانة الملابس
یخدان: بَرّاد لِحفظ الثَّلج، صُندوق ثلج
یخزار: صَحراء جلیدیة
یخ زده: مُتجمِّد
یخ شکن: کاسِحة جلید
یخش گرفتن: رَواج، اِزدهار
یخش ماسیدن: رَواج، اِزدهار
یخ فروش: بائع الجلید، ثَلاّج
یخ قالبی: ثَلجٌ جامِد
یخ کردن: بُرودة، ذُهول، حَیرة، اِستیاء
یخ کرده: مُتجمِّد
یخلا رفتن: تَقاضی أجرٍ دون عمل
یخنی: یَخنی (طعام من لبن)
یخه: الجیب، قبة القمیص
یخه: رَقبة، یاقة، خِناق
یخه: کِیک
یخه چرکین: مِسکین، فَقیر، مِن العامّة
یخه‌کسی واگرفتن: اِلحاح
یُد: الیود
ید بیضا کردن: أن یُحقِّق المعجزات، یَأتی بالعجائب
ید تصرف: سَیطرة
ید غصبی: وَضع الید، اِستیلاء یوضع الید
یدک: الحصان الاحتیاطی، تابع، مَسحوب، یَسیر فی

الرِّكاب

يدك بردن: سَحب، جَر

يدك كش: جَرّار، اَنجرارِيّة

يدك كشيدن: سَحب، جَر

يدكى: وسائل اضافى للماكينات، إحتياطى، زائِدُ عَن الحاجَة

يدى: يَدوى

يراغ: حصان السباق، مصلحة، اجتماع

يراغ: طَقم الفَرس، حِزام، جَديلة

يراغ كردن: تَجهيز الفَرس، تَسريح الحِصان

يراق: سرج الحصان، سلاح الابيض، طَقم الفَرس، حِزام، جَديلة

يراق كردن: تَجهيز الفرس، تَسريح الحصان

يرالماسى: بَطاطس

يربوع: يَربوع (حيوان)

يرت: حُجرة

يرد: حُجرة

يرش بردن: أن يُهاجم، يَندفع

يَرغ: الحصان مهيّا لِلسباق

يرغو: حارِس

يَرقان: مرض اليرقان

يرليغ: أمر مَلَكى

يَرمر: الترقب، الانتظار

يرمق: المال و الثروة

يرنداق: جلد خام، مصران

يزدان: الله، الرَبّ

يَزدان: إله الخير في الزَردشتية، الله

يزدان پرست: عابد الله تعالىٰ

يزدجرد: لقب احد ملوك السّاسانية و آخر هم و طلوع الاسلام في الايران كان في زمانه

يزشكاه: مكان العبادة

يزقل: رَثّ الهيئة

يزك: طَليعة الجُند، في المُقدِّمة

يزنه: زوج الأُخت، صِهر

يَساق: القاعده، القانون، السياسة

يَسال: الصف، جناح الجيش

يسال: إكليل الغار

يَساوُل: مقدمة الجيش، الضابط و الحارس، حَرس القصر

يُسر: السهولة، اليُسر، القدرة (پيامبر ص فرمود من بر دين سهل مبعوث شده‌ام: قال النبى ص إنّى بُعِثتُ بالشريعة السّمحة السّهلة)

يَسَر كشيدن: أن يُهاجم، يَندفع بعصبية

يَسَل: جناح الجيش، نوع من الازهار، الصف

يسنا: صَلوات من كتاب الافتا

يَشتَن: العبادة، الحمد، الثناء

يَشته كردن: الصلاة، العبادة

يَشك: السنّ، ناب

يَشم: حجر ثمين (از يشم انگشتريهاى قيمتى سازند) عقيق

يَشمه: الجلد الخام

يَعسوب: اليعسوب، الذكر النحل، كبير النحل، القائد (از لقب اميرالمؤمنين ع يعسوب الدين است: يعسوب الدّين من القاب اميرالمؤمنين ع)

يعفور: الغزال

يعقوب: الذكر الحمام، اسم نبى

يعمور: انثى الماعز

يعنى: أى، بمعنى

يعنى كشك: فَهم المعنى الباطِن، إدراك المغزى

يَغام: الغول، وَحش صحراوى

يُغر: خَشن، قَبيح، غير مشذّب

يَغفله: اليقظه، التَنَبُّه

يغلا: وعاء صغير، مقلاة، طاسة

يغلغ: السهم

یغما: سَلب، نَهب، غارة
یغمائی: قاطع طریق، لِص
یغماگر: قاطع طریق، لِص
یغماگری: نَهب، سَلب
یقظان: الذّکِیّ
یقنعلی بقال: شَخص تافِه
یَقه: قبه القمیص، یاقَة، طَوق
یقه آهاری: یاقَةٌ واقِفَة
یقه باز: دِکُلتِیه
یقه برگردان: یاقَةٌ مَقلُوبَة
یقه گرفتن: یُمسِک بالخِناق
یقه لباس: قَلابَة
یقینا: عَلی وجه الیقین، بِالتّأکید
یک: واحِد
یک اتمی: أحادی الذَّرَة
یک اسبه: راکب وحید، ذو حصانٍ واحد
یکان: فرید، وحید، بلانظیر
یک افزار: (ادویه جات)کَفَر
یکان: واحِد واحِد، واحِد تِلو الآخر
یک انگشت: فَحَمَة
یکان یکان: واحداً واحداً
یکایک: الواحد تلو الآخر
یکایک: واحِد واحِد، واحِد تِلو الآخر
یک باخته‌ای: أحادی الخلیّة، ذو خَلیة واحدة

یکبار خفتن: غَفقَة
یکباره: فُجاءَةً، دفعةً واحدة
یک باره: مرّة واحِدة، فجأة
یکباره: دُفقَة
یک بَخته: المرأة التی تزوجت زوجاً واحداً فی حیاتها
یک برابر: مُعادِل، مُساوٍ، مثل
یک بند: متوالٍ، مُتعاقِب، واحِد تِلو الآخر
یک بوسه: قُبلَة
یک به یک: واحِد تِلو الآخر، واحِد واحِد
یک پارچگی: دَمج
یک پارچه: کامِل، تامّ، غیر منقوص
یک پرش: قَفزَة
یک پهلو: من جانِب واحِد، عَنید، مُتسلط
یکتا: فَرید، وَحید، بِلا شَریک
یکتائی: تَفرُّد، وَحدانیة
یکتاپَرستی: تَوحید
یک تاز: فارس شجاع، جریٔ
یکتاش: خادم
یک تنه: فرید، وحید، فَردی
یک تهی: الثوب الرقیق، ثوب لطیف
یک تیر و دو نشان: ضرب عصفورین بحجر

یک تیغ: متفق، متحّد، تماماً، مرّةً واحِدة، مباشرةً، ذَهاب بِلا عودة
یکجا: کُلُّهم معاً
یکجا: فَجأة، مرّة واحِدة، عَلی حین غِرَّة
یکجانبه: من جانِب واحد
یک جور: عَلی نَسَق واحِد، مُتشابِه، بِلا تَفاوت
یک چشم: ذوعین واحده
یک چشم: أعور
یک چشم نگاه کردن: عَدم التَّمییز، الحِیاد
یک چشمی: أعور
یکچند: بَعض، لِفترة، لِمدة، لِبعض الوقت
یک چیزیش شدن: أن یَکون فی حالة غیر عادیة
یک حمله: سَطوَة
یکدانه: نادر عزیز، جوهر فرید (اولادهای یکدانه نوعاً بی تربیت می‌شوند: الوَلَد اذا کان واحداً منحصراً فی الفَرد بلا تربیة نوعاً)
یک در: مُحتکَر، لا یُباع إلا فی محل واحد
یک در میان: واحِدةو واحِدة
یکدَست: ذوید واحدة، متشابه، مساوٍ، صحیح و

کامل (این میوه‌ها یکدست مرغوب و دست چین بود: هذه الفواکه کانت جیّدة ممتازة)
یکدست: کله، کلها، مُوحَّد، مُستجانِس، مرّة واحدة، طَقم
یک دست صدا ندارد: الید الواحدة لا تصفق
یکدست لباس جور: بِذلَةٌ الثِّیاب
یک دستی زدن: أن یُوقع
یک دفعه: مرّة واحدة
یکدل: الموافق، المتحد، غیر مراء
یک دل دو دل: مُترَدِّد، ضَعیف الإرادة
یک دلی: اِتّفاق الآراء، إجماع
یکدنده: عَنید، لجوج
یک دنده: مُتشبِّث برأیه
یک دو کردن: مُشاجَرة کلامیة، تَبجُّح
یکدهم دلار: دائِم
یکراست: مُباشَرةً، بصورة مباشِرة
یکرنگ: بلون واحد (کنایة الصدیق مخلص)
یک رَنگ: بَسیط، خالٍ من الزُّخرف، بلاتجمُّل، صَریح
یک رَنگی: وِئام، وِفاق، توحُّد، بَساطة، صَراحة، إخلاص، الصداقة
یکرو: ذو وجه واحد، شَخص مُخلِص، غیر مُنافق
یک روال: متوالٍ، مُتعاقِب، واحِد تِلو الآخر
یکروزه: لمدة یوم واحد
یکریز: بصورة مُتَّصلة، بلا انقطاع
یکدیگر: احدهما الآخر، بعضهما البعض
یکزبان: متفق
یکساعته: موقَّت، عابِر، زائِل
یکساله: عُمره سنة واحدة
یکسان: موحَّد، مُتماثِل، علی نَسَق واحد، متساوٍ، بلا اختلاف، معادل، مِثل، مَثَل
یکسان کردن: تَسویة، تَوحید
یکسانی: توحُّد، تشابُه، تماثُل
یک ستون روزنامه: حَقلٌ مِن الصَحیفَة
یکسر: تماماً، مرَّة واحدة، مباشرةً، ذَهاب بِلا عودة، جمیع، کُل
یک سر و هزار سودا داشتن: شَدید الانشغال
یکسره: حاسِم، مَحسوم، قَطعی
یکسره کردن: حَسم، فَصل
یکسو: أحادی، مِن جانِب واحد، مِن طَرف واحد
یکسوار: فارس لا نظیر له
یکسو شدن: التوجُّه الیٰ طرف واحد، الذهاب الی جانب واحد
یک سویه: ذو اتّجاه واحد
یک سیلی: لَطمَة
یک شبه: اللیلة واحِدة، لمدة لیلة
یک شکل: مُتشابِه، مُتماثِل
یک شکلی: توحُّد، تَشابُه
یک شکل، یکنواخت: بِذلَةٌ رَسمِیَة
یکشنبه: یوم الاحد (ابتدای خلقت را خدایتعالی از یکشنبه شروع فرمود: یوم الأحد کان ابتداء الخَلق من الله تعالی)
یک طرف صورت: مَلطَم
یک کره: متفق، متحد
یک کُل دغال: فَحمَة
یک گونه: مناظِر، مشابِه، مساوٍ، معادل
یک لأ: القماش لطیف، الثوب غیر المبطن

یک لایی: رَقیق، هَش، ضَعیف

یک لخت: متشابه

یک لنگه پا: وَحید، بلا مُعین، بلا سَنَد

یک لنگه پا ایستادن: کِفاح

یکُم: الأول

یک ماهه: الشهر واحِد، عُمره شهر واحد

یک میزان: مُتناسِق، مُباشِر، بلا عِوَج

یکُمین: الأول

یک نَفَره: مُنفرِد، إنفرادی، یَسع شخصاً واحداً، یَقوم به شخص واحد

یکنواخت: من نفس اللون، نوع واحد

یک نَواخت: رَتیب، مُمِل

یک نَواختی: رَتابة، مَلَل

یک نورد: فی طریق واحد

یک وَجبی: قَصیر القامة

یک و دُو کردن: مخاصمه

یک وَر: عَلی جانِب واحد

یکه: وَحید، فَرید، بِلا مَثیل، بلانظیر

یکه بزن: فُتوة

یکه تاز میدان: فارِس المیدان، وَحید علی السّاحة

یکه خوان: المغنی الواحد

یکه خوردن: أن یُفاجأ، یُصدَم، یَرتبِک

یکه زیاد گفتن: أن یَستفِزّ، یُثیر الغضب

یکه شناس: وَفی، مُخلِص

یک هَو: فَجأة، مرّة واحدة، عَلی حین غِرّة

یکی بدو کردن: انظر

یکی به یکی: واحِد تِلو الآخر

یکی نه یکی: واحِدة و واحِدة

یکی یک دانه: وَحید

یگانگی: الوحدة، الاتحاد، الصداقه

یگانگی: تَفرُّد، وَحدة، تَمیُّز، شمل

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

یگانه: وحید لا نظیر له، فرید (فقط خدایتعالی یگانه است د بس: انّ الله تعالی واحد اَحَد لا نظیر له و لا مِثل)

یگانه: واحِد، فَرید، وَحید، مَقصور علی واحِد، اَحَد

یگانه گوی: القائل بالتوحید

یگان یگان: واحِد تِلو الآخر

یگونه: من نوع واحد

یَل: بَطَل، شجاع، مبارز

یَل: شُجاع، بَطل، قَمیص نسائی قصیر

یلدا: اطول اللیلة (شب اول زمستان را گویند: اول لیلة من لیالی الشتاء، أطول اللّیالی فی السنة)

یَلدا: أطوَل لیالی الشّتاء، مُظلِم، مَشؤوم، کَئیب

یلغوز: عارٍ، طَلیق، بِلا قیود

یلکن: المنجنیق

یللی زدن: تَهلیل، تَعبیر عن السُّرور، حصول السرور

یَللی کردن: تَبدید الوقت، تَبطُّل

یَللی و تَللی: تَبدید الوقت، تَبطُّل

یَلمان: ضرب السیف

یَلمَه: الثوب الطویل، القباء، عَباءة

یَلَن: قَطون، حَبل مُزرکَش للزّینة یُعلّق بین نقطتین

یلنجوج: عود الهندی

یَلَه: حُرّ، غیر مقید

یَله: منحنٍ، أعوَج، مائِل، طَلیق، عابِث

یله دادن: کَسل، تَنبلة

یله رفتن: أن یَلف

یله شدن: أن یَعوجّ، یَمیل، یَنطلق، یَعبث فساداً

یَله کردن: الترک، التحریر، العتق، أن یَلوی، یُطلِق، یُفسد

یَلی: شَجاعة، بُطولة

یُمن: الخیر، البرکة، السعادة

یمین: یَد الیُمنیٰ، جانب الایمن، قَسَم

یمینه: المعده

یِن: لاحِقة النِّسبة و الصِّفة

ینبوع: عین الماء

ینگ: قاعده، اسلوب، رسم، طریقه، طرز، عادة

ینگا: جدید، حدیث

ینگه: احتیاطی، مرافق العروس لیلة عرسها

ینگه: ثِقل لحفظ التَّوازن، عَون، سَنَد

ینگه دنیا: قاره آمریکا (یکطرف کُرِه زمین که شب اینجا روز آنجا است و روز اینجا شب آنجا؛ کُرویة الارض توجب ان یکون اللّیل و النّهار فی طَرَفَی الکُرة متفاوتین فأن کان النهار فی طَرَفٍ منها فاللیل فی طَرَف آخر و بالعکس)

ینگه عروس: وَصیفة العروس

ینگی چری: الجیش الجدید

ینگی دنیا: العالَم الجدید، الأمریکتان

یَواش: ببطءٍ، بِهدُوءٍ، بطئٌ، روید

یَواش: هادِئٌ، خفی

یَواشکی: بهدوء، خفیةً، خلسةً، علی مَهل

یَواش یَواش: بِهدوءٍ، علی مَهل، خُفیةً، خُلسةً

یوخَه: الخبز الرقیق حُلو

یوز: الفهد

یورت: مسکن، منزل، حجره، غُرفة، مُعسکَر، ثُکنة

یورتمه رفتن: هَرولة، خَبب

یورد: غُرفة، مُعسکَر، ثُکنة

یورِش: هُجوم، إغارة، زَحف، حَملة، دَغر

یورِش آوردن: أن یُهاجم، یُغیر، یَزحف

یورش برد (حمله کرد): اَنحیٰ، اَوقَعَ بِهِ

یورِش بردن: أن یُهاجم، یُغیر، یَزحف

یورغه: نوع مِن العَدوِ الحصان، هَرولة

یوز: فاحص، فهد

یوز: کَلب سلوقی

یوز: سَبُعُ الجَبَل

یوز (درنده): هَوبَر

یوز باشی خوش آب و هوا: شَخص تافِه

یوزبان: حارس، مربِّی، الفهد

یوزپلنگ: فَهد، شیتا

یوزپلنگ: نَمِرُ امیرکا

یوزک: کلب الصید

یوزنده: الباحث، الطالب

یوزه: کلب الصید، جزع الشجرة

یوزیدن: البحث، الطلب، التفتیش

یوسه: المنشار (ارههای بزرگ دو سر که دو نفر میگرفتند و میبریدند: فی عهد السابق کان لِلمنشار رأسان کلّ رأسٍ فی ید رجلٍ و کانا یَجرانهِ)

یوش: تجسس، تفحص

یوغ: نیر الثیران، قَید، طَوق

یوغ بندگی: سُخرة، عُبودیة

یوغنا: مُؤخِّرة، مقعَدة

یوک: سیخ الحدیدی

یوکان: الرَّجِم، المشیمه

یوگسلاوی: یوغوسلافیا

یولاخ: الارض البور، سراب

یولاف: علف الماشیة

یون: سرج الحصان، غطاء السرج، أیون

یونجه: برسیم، فِصفِصَة

یونقار: أحَد أوتار الکَمان

یهود: بنیاسرائیل، الیهود

یهودانه: قماشه صفراء فوق البستهم لیعرفوا

یهودانه: شَریط أصفر کان

اليهود يُجبَرون على ارتدائه لتمييزهم عن غيرهم

يهودي: يَهودي، جَبان، خَوّاف

يهيدن: تخريب، تحطيم

ييلاق: مكان البارد، مَصِف، مُنتجَع

ييلاقي: صَيفي، خَلَوِيّ

(تمت بعون اللّه تعالى، يوم آخر من شهر شوال ١٤٢٢ هجرى)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی